



@shahregoftegoo

شهر گفتگو

تو را در گوش خدا آرزو کردم
لیلا نوروزی

خلاصه: غزال دختر یه تاجر معروف به اسم همایون
رادمنشه که به خاطر مشکل پدرش و درگیری اون با

پدر نامزدش، مجبور می‌شه مدتی همخونه‌ی
خسرو ملک‌نیا بشه. مرد جذاب و مرموزی که مادرش
به‌خاطر اتفاقات گذشته قراره دمار از روزگار غزال
دربیاره و این بین خسرو خان...

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 1

خورشید ثانیه‌ها و دقیقه‌هاست که رو از آسمان گرفته،
و خاکستری بی‌رحمی، روشنی آسمان را در آغوش
کشیده است.

صدای بوق بی‌امان ماشین‌ها و بوی دود و غربت شهر
جوری آویزان افکارم شده، که حتا قدرت تحلیل آن‌چه
بر من گذشته را ندارم.

لبه‌ی پل می‌ایستم. شکم را می‌چسبانم به حفاظ آهنی
کنارش، و خیره می‌شوم به جریان سیال ماشین‌ها.
اتفاقات عجیب چند ساعت گذشته، درست مثل چراغ
راهنمای انتهای مسیر در ذهنم روشن و خاموش

می‌شود و با هر بار تکرارش بیش از پیش در بهت عمیقی غرق می‌کند.

میان آن همه هیاهو در ذهنم، پژواک صدای خالی از احساس امین و آخرین جمله‌هایش، حکم زدن فندک کنار انبار باروت را دارد که هر آن ممکن است به آتش بکشانندش.

آرنج هر دو دستم را روی لبه‌ی آهنی حفاظ پل می‌گذارم و اجازه می‌دهم، باد میان موهایی که به تازگی قدش تا سر گوشم رسیده، خوش رقصی کند. دستم را بالا می‌آورم و از زیر شالی که چیزی تا رها شدنش نمانده، گردنم را لمس می‌کنم. میان آن سوز سرما، کوره‌ی آتشم. نمناکی روی گردنم که روی سر انگشتانم می‌نشیند، از خودم می‌پرسم: "چرا؟"

چرایی؛ که در آن لحظه هیچ امیدی برای رسیدن به پاسخ برایش ندارم.

پالس‌های صدای امین چکش‌وار و بدون وقفه روی باورهایم کوبیده می‌شود و هر بار که به در و دیوار

مغزم بر خورد می‌کند، درد طعنه‌اش را هزار بار
بیشتر به جانم می‌نشانند.

گفته بود:

"داری دم رفتن بازی در میاری غزال"
"فردا نوبت سفارته، بعد تو یهو پاس و مدارکتو گم
کردی؟"

"منو چی فرض کردی؟"

"همه‌ی دوست داشتنت همین بود؟"

"همایون نامزد منه، یا تو؟"

نمی‌دانم سیاهی از سوی رفته‌ی چشمان جراحی شده‌ام
است، یا نتیجه‌ی چیرگی شب. ولی هر چه که هست،
دیگر دیدم به ردیف ماشین‌هایی که مورچه وار در
ترافیک زیر پل پیش می‌روند، تار شده و
تنها حباب‌های مات قرمزی می‌بینم که ذره ذره در
کندی ترافیک حل می‌شوند.

باد در جنگ با موهایم پیروز میدان شده و من به
ناچار آرنجم را از روی حفاظ برمی‌دارم و دست

می‌کشم میان تارهای سرکش جلو آمده‌شان و پس‌شان
می‌زنم.

راست که می‌ایستم ، نگاهم سر می‌خورد روی مسیر
رفتش.

روی پل، تا جایی که از چشمان ناسورم برمی‌آید،
اثری از ماشین کاربنی رنگش نیست. جوری که انگار
این جاده هرگز گذرش را تجربه نکرده است.

دستم را روی گلویی که بغض متورمش
کرده می‌کشم و از خودم می‌پرسم: "همین؟"
جوابی که هزار پاسخ برایش دارم و حتا یکی هم به
کار آن لحظه‌ام نمی‌آید.

میان بهت و گیجی که ذهنم را احاطه کرده، با صدای
بوق ماشینی که درست از پشت پاهایم بلند می‌شود،
جیغ خفیفی می‌کشم.

حال این لحظه‌ام، تنها یک مزاحم خیابانی سر شبی را
کم دارد.

بدون نگاه کردن به پشت سر، شالم را تا نزدیک
پیشانی جلو می‌کشم و با قدم‌های بلند در مسیر "رفتن"
او حرکت می‌کنم.

سایه‌ی پیش آمدن ماشین و انعکاس نور چراغ‌های
حاشیه‌ی پل در سپر سیاهش، تمام حواس بینایی‌ام را به
کار انداخته و میان خلوتی پل که هر چند دقیقه ماشینی
با سرعت از آن عبور می‌کند، ترس را به جانم
سرریز کرده است.

"لعنتی" زیر لبی نثار امین می‌کنم که راننده‌ی ماشین،
سرعتش را بیشتر می‌کند و هم‌زمان با رسیدنش کنارم،
شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین می‌کشد.

حافظه‌ی شنوایی‌ام صدای آشنای مردی را از عمق
خاطراتم بیرون می‌کشد که می‌گوید:
- بشین تو ماشین، دختر همایون!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 2

قدم‌هایم را که بی‌شبا هت به دویدن نیست، متوقف
می‌کنم و گیج و گنگ به طرف صاحب صدا
می‌چرخم.

چند سال است که ندیدمش، ولی نه پختگی و تغییر
ظاهرش و نه موقعیت افتضاحی که در آن گیر
افتاده‌ام، مانع از آن نمی‌شود که من صاحب آن صدای
محکم و چشم‌های مرموز سیاه را شناسم. میان حال
نابسامانم موجی از اضطراب از دلم می‌گذرد که به
بی‌قراری‌ام دامن می‌زند.

آخرین باری که او را دیده‌ام، به سال کنکورم
برمی‌گردد؛ وقتی با اصرار همایون برای چند روز قید
درس خواندن را زدم و همراه او و شعله در املاک
موروثی‌اش گذراندم.

یادآوری آن روزها به قدر کفایت حس تلخ و گزنده‌ای
را به جانم سرریز می‌کند، چه برسد به حال ناخوشی
که در آن گرفتار شده‌ام.

خم می‌شوم و با دست موهای ریخته توی صورتم را
پس می‌زنم. میان تاری و سوزش چشمانم، صورتش
را به وضوح نمی‌بینم اما حس برندگی چشمان سیاهش
کار سختی نیست.

- سلام. خیلی ممنون، مزاحم شما نمی‌شم.

به جای جواب سلام یا تعارفم، خودش را جلو می‌کشد.
در ماشین را برایم باز می‌کند و جوری با تحکم می
گوید:

شهر گفتگو

- بیا بشین، کارت دارم.

که وقتی به خودم می‌آیم، روی صندلی ماشین نشسته‌ام.
از این همه مطیع بودن، از خودم لجم گرفته؛ آن هم در
برابر آدمی که یکی است لنگهی همایون.

روی صندلی به طرف من چرخیده و با چشمانی که انگار در پس سیاهی‌اش، یک راز سر به مهر به اسارت درآمده، نگاهم می‌کند. پیش از این که چیزی بگویم و آنجا بودم را با بهانه‌ای توجیه کنم، درست مثل یک تیروکمان باز حرفه‌ای به هدف می‌زند و بدون مقدمه می‌پرسد:

- چی می‌گفت این پسر برقیه؟

چشم‌هایم به قدر دو گوی گرد می‌شوند و ناباور می‌پرسم:

- امین رو می‌گید؟

نگاهش نه نشانی از شوخی دارد و نه ردی از ملاطفت. انگار فقط آمده تا بپرسد، بی‌آنکه جواب من برایش مهم باشد.

- حالا هر

جمله‌اش را صدای زنگ تلفنش ناتمام می‌گذارد. دستش را سریع به طرف گوشی روی استند می‌برد و انگار

که بخواهد شماره و اسم نقش خورده روی صفحه را
از دیدم پنهان کند، فوراً آن را بر می‌دارد. گنج از
حضور و حرکت آخرش زمزمه می‌کنم:

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 3

- چیز مهمی نبود.

نگاهش را با تاخیر از صفحه‌ی گوشی می‌گیرد و
وقتی سرش را بالا می‌آورد، خیره در صورتم
می‌گوید:

شهر گفتگو

- یعنی هر وقت چیز مهمی نباشه، نامزدشو این
ساعت از روز سر پل ول می‌کنه به امان خدا؟

کلافهام. با وجود اتفاقاتی که از سر گذرانده‌ام نه حال
چانه زدن با او را دارم و نه حوصله‌اش را. سعی

می‌کنم بی‌توجه به عبارت اندکی نامحترمانه‌ی "ول
می‌کنه به امان خدا" او را از سرم باز کنم و زودتر
سراغ همایون بروم.

- فقط به مشاجره‌ی لفظی بود، که برای همه پیش
می‌آد.

نگاه پر از استهزایش تماما معنای "خودتی" دارد.
چیزی که باعث می‌شود تا نگاهم را از صورت و
چشم‌هایش بگیرم و از شیشه‌ی جلو به خیابانی بدوزم
که سیاهی شب، روشنی دقایق پیشش را به یغما برده.
حوصله‌ی حرف زدن ندارم. باید همه‌ی انرژی‌ام را
برای چانه زدن با همایون ذخیره کنم و برای این کار
و حل کردن ماجرا فقط تا فردا فرصت باقی مانده.

- خسرو خان، من باید برم خونه.

حرکت نرم ماشین جوابش به خواسته‌ام است و چند
ثانیه‌ی بعد، وقتی در لاین سرعت می‌راند، لحن محکم
و جدی‌اش در گوشم می‌نشیند:

- نمی‌تونی!

با تعجب به طرفش سر می‌چرخانم. آن‌قدر صورتش
عادی و بی‌تفاوت است، که انگار از سیاه شدن آسمان
و رسیدن شب حرف می‌زند. همین اندازه بدیهی و
تکراری! گیج می‌پرسم:

- منظورتون چیه؟ چرا نمی‌تونم؟
بدون این که نگاهم کند، جواب می‌دهد:
- چون همایون گفته.

همایون گفته؟ آن هم به خسرو؟ کسی که از وقتی یادم
است، هیچ وقت آبشان با هم در یک جوب نمی‌رفت و
شک ندارم تا آخر عمرش هم نخواهد رفت.

شاه گفتگو
- پس ... الان کجا دارید منو می‌برید؟
به راحتی جواب می‌دهد:
- خونه‌ی من.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 4

"چی" بلند و کشیده‌ام، نگاه جدی شده‌اش را به طرف من می‌چرخاند. اخم‌هایش جوری در هم گره خورده‌اند، که انگار او ساده‌ترین حرف ممکن را زده و من به بی‌ادبانه‌ترین حالت جوابش را داده‌ام.

- نیاز داری دوباره تکرار کنم؟

خسته‌ام. از سایه‌ی سیاهی که از وقتی یادم می‌آید، بر سر زندگی‌ام افتاده و من تمام این چند سال جان‌کنده بودم تا راهی برای رهایی از آن پیدا کنم. موهای دوباره سر خورده در صورتم را با بخشی از شال پشت گوشم می‌فرستم. صدایم لرزش محسوسی گرفته که عصبی‌ام می‌کند.

- منظورم این بود که دارید شوخی می‌کنید؟ من باید برم خونه.

به بزرگراه رسیده ایم و مثل همه غرق شده‌ایم در دریای بی‌رحم این شهر درندشت؛ شهری که محبت و انسانیت زیر فشار موج‌های پر خروزش محکوم به نیستی است. خونسرد و بی‌رحمانه می‌گوید:

- اولاً که من با تو شوخی ندارم. دوماً رو هم یک‌بار گفتم. دوباره و برای آخرین بار می‌گم. همایون گفته نباید بری خونه.

دلم می‌خواهد تا جایی که از تارهای صوتی‌ام برمی‌آید، بر سرش فریاد بکشم. ولی درد این است که همایون را بیشتر از این حرف‌ها می‌شناسم و و کارهایی که از او برمی‌آید را از برم.

شهر گفتگو

- چرا؟

با همان خونسردی می‌گوید:

- چراشو بعداً از خودش پرس.

نفس عمیقی با حرص می‌گیرم.

- مسئله اینه که از صبح جواب تلفنشو نمی‌ده. الان هم که از راه دور برام نسخه پیچیده. من به گفته‌ی همایون کاری ندارم خسرو خان، شما رو واسطه کرده، خودتون هم بی‌زحمت بهش بگید. قرار نیست دوباره برگردم توی اون خونه. فقط کیف مدارک و چمدونم رو بر می‌دارم و می‌رم.

به عمد او را واسطه‌ی پیغامم به همایون قرار می‌دهم، تا لجش را در بیاورم. همین هم می‌شود. صورتش به طرز غیرقابل باوری در لحظه برزخی شده. در دل به این حالش دهن‌کجی می‌کنم.

شک ندارم، منفعتی که به او می‌رسد اگر از همایون بیشتر نباشد، کمتر هم نیست.

نگاهم که می‌کند، روی لب‌هایش طرح ماتی از یک پوزخند نقش خورده.

- می‌رسونمت خونه‌ی همایون. فقط ...

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 5

مکثی می‌کند. صدای بوق و چراغ ماشین پشت سری باعث می‌شود، لحظه‌ای از آینه به عقب چشم بدوزد. بی‌تفاوت به تقلاي راننده، نه راه می‌دهد و نه سرعتش را زیاد می‌کند. از گوشه‌ی

چشم نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازد و با خونسردی اعصاب خرد کنی می‌گوید:

- اگه به در بسته خوردی مثل بچه‌ی حرف گوش کن، با من می‌آی.

تهران این روزها عجیب به چشمم بزرگ آمده. آن قدری که راه، جانم را می‌گیرد تا از خفقان ماشین خسرو نجاتم دهد و به مقصد برسد.

چند دقیقه‌ای است که جلوی در بزرگ خانه ایستاده‌ام. کلیدی که بیست و سه سال در قفل این خانه‌ی درندشت چرخیده، به طرز غم‌انگیزی با آن غریبی می‌کند.

جوری که انگار من هیچ روز و ماه و سالی ساکن آن نبوده‌ام.

دستم را برای بار صدم روی زنگ می‌گذارم و با تمام توان فشارش می‌دهم. خسرو کمی آن طرف‌تر با ژست خاصی، در حالی که یک پایش را روی پای دیگر انداخته به جلوی ماشینش تکیه زده و در سکوت نگاهم می‌کند.

یاد حرف‌های شعله می‌افتم که هر بار با دیدنش و دور از چشم همایون می‌گفت، "ای کاش همایون کمی از ژن‌های خاص این پسر خاله‌ی دورش رو به ارث می‌برد". ولی چه کسی است که نداند، این هیبت تمام و کمال از ملک نیای بزرگ به او ارث رسیده، نه آن رگ مشترکش با همایون!

در بعد از آخرین فشار انگشتانم روی زنگ باز نمی‌شود و من می‌مانم با فکر فردایی که امین به خاطر نوبت سفارت التیماتوم داده.

- یعنی تا این حد به معجزه اعتقاد داری؟

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.
@shahregoftegoo

#پارت 6

انگار صبر و حوصله اش سر آمده و این از لحن حرف زدنش معلوم است. به جای نگاه کردن به او و جواب سوالش، عقب عقب می روم و درست روبروی دوربین بالای در می ایستم و خیره می شوم به آن.

شهر گفتگو

- داری چی کار می کنی؟

جلو آمدنش را حس می کنم، تا وقتی که می آید و کنارم می ایستد.

- بریم؟

"بریم" سوالی‌اش تماما امریست. جوری می‌گوید که انگار هیچ جوابی به جز تایید حرفش قرار نیست بشنود.

و من فقط خودم می‌دانم که نیم بیشتر این لجبازی و اصرارم، از سر خجالتی‌ست که به خاطر این اتفاق کشیده‌ام. همایون عملاً من را جلوی چشمان خسرو از خانه‌اش بیرون کرده. من؛ غزال رادمنش، دختر خودش را!

آب دهانم را سخت فرو می‌دهم. هر قدر هم که بخواهم به روی خودم نیاورم، باز نمی‌توانم بغض و اشکی که پشت پلک‌هایم بست نشسته‌اند را انکار کنم.

دخترک دلشکسته‌ی وجودم درست مثل روزهای غمگین بعد از رفتن مادرش، زانوی غم بغل گرفته و در کنجی کز کرده و بااندوه نگاه می‌کند.

صاف کردن گلو هم اثری در از بین بردن لرزش صدایم ندارد. میان تکتک هجای کلماتی که از تارهای صوتی‌ام به گوش می‌رسد، بغض خانه کرده است.

- می‌دونم ماهی خونه‌ست. این ساعت هیچ‌جا
نمی‌ره. شاید رفته باشه حموم، یا توی تراس داره
به گلدونا می‌رسه.

می‌خواهم جلو بروم و این‌بار روی در بکوبم که
گوشه‌ی آستین مانتوام را می‌گیرد.

- تو مگه بچه‌ای؟

به طرفش که می‌چرخم، انگار پرده‌ای روی دنیای
مقابل چشمانم افتاده که همه چیز را تار می‌بینم.

- حتما قفل در خونه هم همین امروز خراب شد و
یادشون رفت بهت بگن که عوضش کردن!

لحنش تحقیر و استهزا را هم‌زمان در خود دارد.
دوست ندارم به صورتش نگاه کنم.

دوست ندارم به صورت هیچ آدمی در دنیا نگاه کنم.

دوست ندارم کسی شکست و سرخوردگی که مطمئنم
در چشمانم قابل خواندن است، ببیند.

- منو ببین.

سرم بی اختیار بالا می رود و چشم می دوزم به
مردمک های زیادی سیاهش، که در تیرگی شب مثل دو
گوی براق می درخشند.

- تقریبا بیست دقیقه است اینجایم. زنگ زدی، در
زدی، نه تلفنشونو جواب دادن، نه درو باز کردن.
پس دیگه نه وقت خودتو بگیر، نه وقت منو!

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 7

شهر گفتگو

با غیظ به او می تویم:

- ولی همایون جواب تلفن شما رو می ده. چرا؟ فکر
کردید متوجه نشدم توی ماشین همایون بود که
بهتون زنگ زد و شما نخواستید من بفهمم؟ ...

مگه شما دونفر تا همین دیروز به خون هم تشنه
نبودین؟ چی شد حالا؟ الان شما شدین امین
همایون؟

می گویم "امین" و انگار چیزی در وجودم آتش
می گیرد. بعد از آن اتفاق حتا تماس نگرفته تا حالم را
بپرسد و ببیند چه بلایی سرم آمده. یعنی رفتنم
همراهش، بیشتر از خوم برایش ارزش دارد؟

خسرو بی حوصله و انگار فقط می خواهد صدایم را
خاموش کند، ابروهایش را بالا می اندازد و به جای
جواب سوالم می گوید:

- قرارمون از اول همین بود. من بیارمت این جا.
اگه به در بسته خوردی با من بیای ... بریم؟

اخم هایش بیشتر از همیشه در هم فرو رفته اند. چند تار
از موهای صافش سر خورده اند در پیشانی اش و در
تاریک و روشن کوچه خطوط چهره اش عمیق تر به
چشم می آید. لحظه ای بی حرف نگاهش می کنم و بعد

قدمی برمی دارم تا از کنارش عبورش کنم. تا همین جا هم اشتباه کردم. اصلاً نباید همراهش می آمدم. همایون کی برایم پدري کرده بود؟ کی به فکرم بود که این بار دومش باشد؟ حتا نگذاشته بود، روز رفتن مادرم به شب برسد. دست شعله را گرفته بود و بدون هیچ توضیحی آورده بودش خانه. اگر ماهی نبود....

بغضم بیشتر قد می کشد و حتا صدای شکستن قلبم را می شنوم. آخ ماهی، تو دیگر چرا؟
قدم برداشته ام به دومی نمی رسد. خسرو با دستش راهم را سد می کند.
- کجا؟

مثل خودش جواب می دهم:
- هر جا؟

با جدیت وحشتناکش می گوید:
- وقتی یه سوالی می پرسم، می خوام جواب درست بشنوم.

سرم را بالا می‌آورم و نگاهش می‌کنم. امید بسته‌ام به
سیاهی کوچکی که راز شکسته شدن بغض را نگه دارد.
پیش خودش چه فکری کرده؟ که من هم مثل آدم‌های
ملک ملک نیا منتظرم تا حرف از دهانش بیرون بیاید
و بله و چشم بگویم؟

- رو چه حسابی؟

- فکر کن برای ارضای حس کنجکاو.

شک ندارم که خودش هم می‌داند، این مثلا انعطافش تا
چه حد ترسناک‌ترش می‌کند.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 8

شهر گفتگو

همه‌ی وجودم شده قلبی که به طرز غم‌انگیزی شکسته.
نگاه بانفوذ و رنگ شبش جوری به چشمانم دوخته
شده، که انگار من در آن لحظه موظفم برای هر
حرکتی به او توضیح بدهم.

و من معلقم؛ انگار یکهو و ناغافل میان زمین و آسمان
آویزان مانده‌ام و دستم به هیچ جایی بند نیست.

- می‌رم یه جایی تا صبح تکلیفم رو با همایون
روشن کنم.

یک قدم برمی‌دارد و درست مقابلم می‌ایستد. قدش
آن قدری از من بلندتر است که برای دیدنش مجبورم
سرم را بالا بگیرم. در همه‌ی این سال‌ها میان روایت
عشق و نفرت عمه‌ام و دخترانش، به او گیر
افتاده‌ام. سرش را کمی خم می‌کند و زل می‌زند به
چشم‌هایی که با وجود تظاهر کردنم، شک ندارم
غمگین‌ترینند.

- یه جایی دقیقاً کجاست؟ می‌خوای بری خونه‌ی اون
پسره‌ی بی‌بته که وسط خیابون ولت کرد؟ یا دوره
بیفتی خونه‌ی فامیل و آشنا و به همه بفهمونی
همایون بهت ركب زده؟

داغ می‌شوم. حجم فشاری که در این چند ساعت از سر گذرانده‌ام، تاب و تحمل را به یغما برده. روی شانه‌هایم وزنی به اندازه‌ی یک کوه سنگینی می‌کند. نفس‌هایم می‌روند که دیگر بالا نیایند. کارم به کجا رسیده؟ که خسرو ملک‌نیا این طور طلبکارانه بایستد مقابلم و شرح بدبختی‌هایم را دانه‌دانه به زبان بیاورد!

منی که در همه‌ی سال‌های زندگی‌ام، خودم را از همایون و هر چیزی که به او مربوط بوده، جدا کرده‌ام، حالا انگار درست افتاده‌ام وسط یکی از بازی‌هایش. با بی‌قراری موهای صاف و سرکش جلو آمده‌ام را پشت گوشم می‌زنم. به هوا نیاز دارم و خلوتی که خودم را میان این بلوا پیدا کنم. بی‌طاقت زمزمه می‌کنم:

شهر گفتگو

- می‌رم هتل.

می‌خندد و همین هم نگاه تیز شده‌ام را می‌نشانند میان مردمک‌های سیاه چشمانش.

- دختر جان، تو انگار تو این دنیا نیستی! می‌خوای بری هتل؟ دقیقا با کدوم مدارک؟

ناخن‌هایم را آنقدر در مشتم فشار داده‌ام، که سوزشش را کف‌دستم حس می‌کنم. فریاد تا پشت لب‌هایم بالا آمده، روی هم فشارشان می‌دهم. لب می‌زنم:

- به خودم مربوطه.

می‌دانم آدم کوتاه آمدن نیست. می‌دانم منفعتی که از این بازی می‌برد، آنقدر زیاد هست که چشم بسته روی دشمنی چند ده ساله‌ی میان دو خانواده. می‌دانم ته این ماجرا هر چه هست به پول ربط دارد. می‌دانم این‌بار من بازیچه‌ی همایون شده‌ام.

همین هم می‌شود. به جای چانه زدن با من به طرف در جلوی ماشینش می‌رود. بازش می‌کند و خیره در صورتم می‌گوید:

- همه‌ی حسابات مسدوده. می‌تونی با گوشیت چک کنی. امشب خونه‌ی هرکی بری فقط خودتو ضایع کردی. به نظرم بیشتر از این شخصیت خودتو پایین نیار.

سرم به دوران افتاده و آن قدر سنگین شده که روی
گردنم به سختی تحملش می‌کنم. آب دهانم را قورت
می‌دهم. حالم خوب نیست. دلم یک کنج آرام می‌خواهد
و ساعت‌ها غرق شدن میان اعداد و ارقامی که تنها
هنرشان فراموش کردن بی‌مهری آدم‌هاست. همیشه
همین بوده. هر بار که دلم تنگ شده یا گرفته، خودم را
غرق کرده‌ام در دنیای بی‌انتهای اعداد و یادم رفته که
کسی بیرون از آن کاغذها قلبش برایم به رحم نمی‌آید.
انگار نرم شدنم را حس کرده. نفسش را عمیق رها
می‌کند و میان جمله‌ی آمرانه‌اش، طنزی زیرپوستی
می‌نشانند.

- بشین تا قمر خوابش نگرفته، برسیم. وگرنه رد
شدن از ایست بازرسی اون کم از فرار از زندان
نداره.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 9

دروغ است اگر که نگویم تیره‌ی پشت‌م با یادآوری خاله
قمر و کینه‌ی قدیمی‌اش از رادمش‌ها به لرز در نیامده.
تردیدم را که می‌بیند، طعنه می‌زند:

- استخاره می‌خوای یا چی؟

حالم مثل آن سالی یک‌باری که از حجم دلتنگی سرم را
روی دامن ماهی می‌گذارم و او با غصه می‌پرسد:
"چی دختر قوی منو از پا انداخته؟" بد است. پاهای
خیانت کارم مغلوب تحکم نگاه او می‌شوند و راه
می‌افتند سمت در ماشین و جایی که او ایستاده. با
نزدیک شدنم کنار می‌کشد و من روی صندلی
می‌نشینم.

دقیقه‌هاست که سرم را چسبانده‌ام به تکیه‌گاه صندلی و
چشم‌هایم را روی حقیقتی که در حال وقوع است
بسته‌ام. نیمی از راه به انتظار زنگ خوردن گوشی‌ای
که در جیب مشتش کرده‌ام گذشته، و حالا ناامید از آن،
برای خودم داشته‌هایم را مرور می‌کنم.

اگر خسرو راست بگوید و همایون حسابم را مسدود
کرده باشد، که می‌دانم با آدم‌هایی که همه جا دارد از

او بعید نیست، یک دردسر دیگر به‌جز پیدا کردن مدارکم در انتظارم است.

- شام خوردی؟

سکوت ماشین با صدای او شکسته می‌شود و سوالی که جوابش بدیهی و واضح است. کدام آدم احمقی اول غروب شام می‌خورد که من خورده باشم، آن‌هم با بلوایی که پشت سر گذاشته‌ام.

بدون این که چشمانم را باز کنم، لب می‌زنم:

- نه.

- اگه چیزی می‌خوری بگو برات بگیرم. وقتی برسیم دیر وقته و احتمالاً قمر شامش رو خورده. به‌جز اون به نظرم حداقل امشب رو زیاد جلوی چشمش نباشی برای خودت بهتره.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و به طرفش می‌چرخم و با حرص می‌گویم:

- امشب رو؟

نگاهش هنوز به روبروست و نور چراغ‌های خیابان
هر چند ثانیه یک‌بار نیمی از صورتش را که در دیدم
است، روشن می‌کند.

- منظورتون چیه؟ من فقط امشب رو می‌آم تا فردا
تکلیفمو با همایون روشن کنم، همین.

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و با تمسخری که نه در
حالت گفتش، که در روح جمله‌اش جاریست، می‌گوید:
- شرمنده می‌کنی!

اصلا حق دارد. همه حق دارند. همه‌ی دنیا حق دارند
در این لحظه من را به سخره بگیرند و به ریش
نداشته‌ام بخندند. به قول خودش مگر مسخره‌تر از این
هم می‌شود که دختری دم رفتن از پدر خودش ركب
بخورد؟

بغض در گلویم آب شده و صدایم لرزش بی‌سابقه و
دردناکی دارد.

- من به هیچی کار ندارم. نه شما، نه همایون نه
هیچکس دیگه‌ای. فردا می‌رم به جرم دزدی
مدارکم ازش شکایت می‌کنم. بابت مسدود کردن
بی‌دلیل حسابم همین‌طور. من هر طور شده از
ایران می‌رم خسرو خان. اینو به اون رفیقتون هم
بگید.

انگار دستم را خوانده که دیگر برای نسبت دادن رفیق
همایون به او، واکنش نشان نمی‌دهد. با خونسردی
فرمان را می‌چرخاند و با آرامش دیوانه‌اش
می‌گوید:

- خوشحال می‌شم.

نگاهم را از او می‌گیرم و خیره می‌شوم به کوچه‌ی
طولانی‌ای که اگر چه دیوارهای تازه‌ی خانه‌هایش خبر
از کوچ آدم‌های جدید دارد، اما هوا پر است از هویت
یک کوچه باغ قدیمی و از خودم می‌پرسم که، چرا
اینجا؟

یعنی خسرو تا این اندازه از شهر و مرکز دنیایی که همه چیزش بر مدار قدرت می‌چرخد، گریزان است؟ مگر خودش هنر را فدای پول نکرده تا یک بیزینس من موفق شود؟! که هست. مگر روزی از دنیایی که به بهای بودن او در جهان، قلب دو زن شکسته و روحشان میان دیوارهای عمارت ملک‌نیا دفن شده، فرار نکرده؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم.

#پارت 10

کوچه حال و هوای کوچه باغ‌های شهر اجدادی‌اش را ندارد. اینجا هوا نرم‌تر است و بهتر با دل آدم کنار می‌آید. حتا دل من از اینجا رانده و از آنجا مانده را هم اندکی آرام می‌کند.

ماشین خسرو شیب کوچه را طی می‌کند و من چشم می‌دوزم به سمفونی رنگی که میان شاخه‌های درختان چنار دوطرف جاده راه افتاده. کمی جلوتر خسرو

ماشینش را مقابل در بزرگی متوقف می‌کند و بدون هیچ حرفی به انتظار باز شدن در می‌ماند. در که باز می‌شود، همان آرامش چند دقیقه‌ایم هم به یغما می‌رود. ساختمان روبرویم شبیه ملک ملک‌نیاها نیست.

شبیه خانه‌ی آن‌چنانی عمه‌ام هم نیست. یک ساختمان دو طبقه مدرن با نمای سفید و پنجره‌های سرتاسری دودی تصویربست هزار بار دورتر از سلیقه‌ی رگ اشرافی‌ای که من در ملک‌نیاها سراغ دارم.

ماشینش نرم و آرام از رمپ جلوی در پایین می‌رود و با فاصله‌ی کمی از ساختمان می‌ایستد. همه‌ی وجودم مثل قلب گنجشک تند و بی‌امان نبض می‌زند. دلم شور افتاده و ذهنم دنبال یک راه برای گریز می‌گردد.

یکی از عیب‌هایم از میان صدها عیبی که ماهی وقتی سر حوصله است برایم می‌شمارد، رفیق باز نبودنم است. چیزی که از نظر ماهی می‌توانسته زندگی کسل‌کننده‌ام را پر هیجان و دخترانه کند. کسل‌کننده؛ این تعبیری است که همه‌ی آدم‌های اطرافم در مواجهه با رشته و کارم به کار می‌برند و نمی‌دانند، غرق شدن

در اعداد و مدارات و محاسبه‌شان چه آرامش بی‌نظیری
در خود دارد.

ولی حالا به حرف ماهی ایمان آورده‌ام. من همه‌ی
زندگی‌ام با دو نفر صمیمی بودم که یک نفرش را سال
کنکورم بخاطر مهاجرت از دست دادم و دیگری را
عصر امروز، روی پل.

خسرو که در ماشین را باز می‌کند، بوی خاصی
می‌زند زیر بینی‌ام که نمی‌شناسمش. یک پایش را از
ماشین بیرون می‌گذارد و نگاهش به جای من به
ساختمان روبرو دوخته می‌شود.

- این مدتی که اینجا با قمر کنار بیا.

فقط همین و بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشد از
ماشین بیرون می‌رود و در را می‌بندد. به طرز عجیبی
تنها مانده‌ام. تنها و در خود فرو رفته و مستاصل. منی
که همه‌ی زندگی‌ام لاکی به اسم تنهایی برای خزیدن
داشتم، حالا به طرز بی‌سابقه‌ای از این تنهایی دلگیرم.

خسرو کمی جلوتر از ماشین منتظر آمدنم ایستاده و از شیشه‌ی جلو نگاهم می‌کند، و من در مغزم داشته‌هایم را برای خودم دوره می‌کنم. سال‌هاست که با خودم عهد کرده‌ام که یک‌روز از اینجا فرار می‌کنم. بروم یک نقطه از دنیا که درست به قدر مغرب و مشرق از زندگی مادر و پدرم دور باشد، جایی در آن‌سوی کره‌ی زمین. خسرو دکمه‌ی نیم پالتوی مشکی‌اش را می‌بندد و این یعنی سردش شده و به قول خودش فرصت استخاره کردن ندارم.

در رابه آرامی باز می‌کنم و او همین که از آمدنم مطمئن می‌شود به طرف پله‌ها می‌رود. دست و دلم به چشم چرخاندن در حیاط نمی‌رود. به قول ماهی، "مگر آمده‌ام پاتختی؟"

شهر گفتگو

پشت سر خسرو با قدم‌هایی که با بی‌میلی برداشته می‌شود، به طرف پله‌های سنگی‌ای که به یک در مشکی با شیشه‌های دودی منتهی می‌شود، می‌روم. ذهنم افتاده در یک دور باطل و بعد از سال‌ها از شنیدن این جمله از دهان ماهی، انگار می‌خواهد ربط

پاتختی را به دید زدن خانه ی مردم بفهمد و این یک
جور گریز ناخودآگاه از شرایطی است که در آن
گرفتار شده‌ام.

خسرو جلوی در ایستاده تا به او برسم. نزدیکش که
می شوم در را باز نگه می دارد تا جلوتر از او وارد
شوم.

حالم بد است. چیزی در معده ام چرخ می خورد و تا
پشت حلقم بالا می آید.
_وسایلت بالاست.

می‌خواهم به عقب بچرخم تا از او بپرسم، کدام وسایلم
را می گوید؟ که میان دید تار شده ام درست مثل
فوکوس لنز دوربین تصویر زنی با موهای بلوند تازه
رنگ شده و نگاهی باریک می نشیند که با لیوان چایی
که در دستش دارد از کنار کانتر آشپزخانه نگاهم می
کند.

__واز کِ ای دختره سرخود معطل رَ دنبال خودت را
انداختی اینجی.

دلم از هول و ولا آب شده. لهجه‌اش را بلد نیستم حرف
بزنم اما به لطف زندگی در خانه‌ی همایون خوب
می‌فهمش.

صدای خونسرد خسرو از پشت سرم به گوش می‌رسد:
__بهتره عینکتو بزنی مامان. اونی که فکر می‌کنی
نیست، دختر همایونه.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 11

شهر گفتگو

نگاه قمر روی من تیز می‌شود و این بار با دقت
بیشتری نگاهم می‌کند. زیباست؛ صورتش ملاحظت و
دلنشینی خاصی دارد که با وجود شرایط هم نمی‌توانم
منکرش شوم.

- قَطی آمدہ زدی به گِلہی ہمایون؟

اگر تا آن لحظہ حقارت ہمراہی با خسرو و آمدنم به خانہاش را تحمل کردہ بودم، با این حرف قمر دیگر ادامہاش برایم امکان پذیر نبود. سلام آمدہ تا روی زبانم با جملہی اہانتبارش فرو خوردہ می‌شود و می‌خواہم به عقب بچرخم و از دری کہ هنوز باز ماندہ بیرون بروم کہ بازویم از پشت سر اسیر دست خسرو می‌شود و در جواب مادرش می‌گوید:

- آره. قحطی شدہ. مگہ خودت ہمینو نمی‌خواستی؟

چشم‌ہایم تا آخرین حد درشت شدہ‌اند و چشم‌ہای عسلی روشن قمر ہم تعجب را از این جواب پسرش فریاد می‌زنند.

خسرو سرش را تا کنار گوشم پایین می‌آورد و با تحکم می‌گوید:

- برو طبقه‌ی بالا، آخرین اتاق توی راهرو. وسایلت اونجاست.

باز می‌گوید "وسایل" و باز از ذهن پر هیاهویم می‌گذرد که، "کدام وسایل؟"

سرم را به عقب می‌چرخانم و با حرص به او نگاه می‌کنم. از عصر آن قدر دندان‌هایم را روی هم فشار داده‌ام که فکم درد می‌کند. برعکس من او انگار از قبل خودش را برای همه‌ی این درگیری‌ها آماده کرده.

خسرو دوباره و این بار با تحکم بیشتری تکرار می‌کند:
- برو بالا.

تصمیم گرفتن در آن لحظه برایم سخت‌ترین کار دنیا شده. یک طرف همایون و حساب مسدود شده و در خانه‌ای که به رویم باز نشد و طرف دیگر توهین قمر و بودن در جایی که باز بهانه‌ی دشمنی‌اش همایون است.

جوری خیره‌ام شده که انگار در پس سیاهی چشمان پر از تحکمش، چیزی هست. چیزی که معنایش ساده و

سراسر است نیست ولی باز مثل تصمیم سر شب وادارم
می‌کند، به خواستش عمل کنم.

با حرص و خیره در نگاهش، دستم را از میان
انگشتانش پس می‌کشم و بدون نگاه کردن به قمر که
هنوز با تعجب به من و پسرش خیره مانده به طرف
پله‌هایی که در گوشه‌ی پذیرایی قرار دارد می‌روم.

قدم‌هایم روی پله‌ی اول مکث می‌کند. دستم به حفاظ
چوبی و تیره‌ی پله چنگ شده. جواب خسرو همان تیر
خلاص است. بلند و جوری که انگار می‌خواهد به
گوشم برساند می‌گوید:

- مگه همه‌ی این سال‌ها نمی‌خواستی از همایون و
خواهرش انتقام بگیری؟

به عقب می‌چرخم. نشسته روی کاناپه‌ی چستر سدری
و نگاهش به جهتیست که از دقایقی پیش قمر ایستاده
بود.

- می‌خوام تو رو به آرزوت برسونم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 12

ماهی همیشه می‌گوید، "کار دنیا که برعکس بشه،
همه اتفاق‌هاش عجیب و غریب می‌شه"

در این لحظه به حرفش ایمان آوردم. این که
من، غزال رادمنش با وجود حرف‌هایی که از قمر
شنیدم و هشدار زیرپوستی خسرو، روی تخت یکی از
اتاق‌های خانه‌ی او نشسته و زل زده‌ام به چمدانی که
برای رفتن آماده کرده بودم همان اتفاق عجیب و
غریبی است که او می‌گوید.

بعد از شنیدن آخرین حرف‌های خسرو دیگر نماندم تا
بقیه‌اش را بشنوم. با آخرین سرعتی که از پاهای
خسته‌ام بر می‌آمد، از پله‌ها بالا آمدم و اینجا، در اتاقی
که خسرو نشانی‌اش را داد با منظره‌ای روبرو شدم که
بیشتر از قبل سردرگم می‌کند.

شالم را از دور گردنم باز می‌کنم و روی تخت می‌اندازم. نفس‌هایم درد دارند و ریه‌ام با هر نفس به جز جز می‌افتد. بازی خورده‌ام. درست وسط خوش‌خیالی‌هایم انگار کسی به من نارو زده. آن قدر مبهوتم که قدرت تشخیص دوست و دشمن را از دست داده‌ام.

دستم را با بی‌قراری میان موهایم می‌کشم. از عرق نمناک است و هنوز بوی رنگی که دیروز گذاشته‌ام را می‌دهد.

اولین بار است که موهایم را رنگ کرده‌ام و یادآوری واکنش امین بعد از دیدنم، بغض را در گلویم گلوله می‌کند. مگر می‌شود بودنش به همین راحتی تمام شود؟ من همه‌ی دیروز و فردایم را با او ساختم ولی حالا لنگ یک امروزم که نمی‌دانم کجای محاسباتم گم شده.

از روی تخت بلند می‌شوم و کنار پنجره می‌ایستم. از پس شیشه‌ی دودی پنجره، دنیا سیاه‌تر از آنی است که

فکرش را می‌کنم. لابد به قول الی من خوش‌خیالم که فکر می‌کنم اگر من کاری به کار آدم‌های دنیا ندارم، آن‌ها هم قرار نیست کاری به کارم داشته باشند.

دستم را توی جیبم می‌برم و گوشی‌ام را که امروز مثل خودم غریب مانده بیرون می‌آورم. کمرم را می‌چسبانم به دیوار کنار پنجره و وارد اینستاگرام می‌شوم.

اسمش را سرچ می‌کنم dr mahtab fayazi و منتظر می‌مانم تا صفحه‌اش بالا بیاید. عادت دارم به این کار. هر وقت که ناامید می‌شوم به عکس‌هایش نگاه می‌کنم تا یادم بیاید، من همان دختری‌ام که در این دنیای بزرگ حتا به قدر ذره‌ای از مهر مادری سهم نداشته‌ام.

آخرین عکسش در جایی شبیه کتابخانه است. پشت یک میز چوبی نشسته و در حالی که مجله‌ای تخصصی در دست دارد، به دوربین لبخند می‌زند. هیچ‌وقت کپشن پست‌هایش را نخوانده‌ام. اینکه مادری بعد از رها

کردن فرزندش چه دغدغه‌هایی می‌تواند داشته باشد،
جزو سوال‌های من نیست. ولی در عوض همیشه
صدها کامنت زیر پست‌هایش را می‌خوانم و میان
"دکتر" و "استاد"‌های بی‌شمار دنبال کننده‌هایش، به
خودم یادآوری می‌کنم که ارزشم برای او از این
عناوین کمتر بوده و هست.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 13

هنوز خیره مانده‌ام به لبخند ملیحش و به روزهای
کودکی‌ام فکر می‌کنم؛ که هیچ وقت این لبخندها را به
رویم زده؟ که وقتی سر کلاس‌های دانشگاه دختری با
موهای صاف همیشه کوتاه می‌بیند، یادم می‌افتد؟ که
دلش هیچ وقت هوای دختری که رهایش کرده را
می‌کند؟

مقاومتم می‌شکند. قطره‌ای اشک از چشمم سر
می‌خورد و روی گونه‌ام می‌افتد. با پشت دست

بی رحمانه پاکش می‌کنم. من آدم شکستن نیستم، آدم جا زدن هم نیستم. درست است که کنج آرامم را به هر چیزی در دنیا ترجیح می‌دهم اما به این معنی نیست که اجازه می‌دهم حق را پایمال کنند.

گوشی را روی لبه‌ی پنجره می‌گذارم و با دو دست دو طرف صورتم را فشار می‌دهم و در ذهنم مرور می‌کنم که، "من می‌توانم، من همیشه توانسته‌ام و این کار امروز و دیروزم نیست."

کمی طول می‌کشد تا آرام شوم، تا نفس یک در میان شده‌ام منظم شود و تصمیم بگیرم تا با ماهی تماس بگیرم. هر چند که می‌دانم او هم این میان یک بازیچه بیشتر نیست.

تماسم به ماهی بی‌جواب می‌ماند و عدد بوق‌ها که به پنج می‌رسد، صدای اپراتور و پیغام تکراری‌اش می‌گوید، که حق با خسرو است. و تمام احتمالاتم برای خانه نبودن ماهی یا نشنیدن صدای زنگ خوش‌خیالی بیشتر نیست.

لبه‌ی تخت می‌نشینم و برایش می‌نویسم:

(ازت انتظار نداشتم ماهی)

انتظار بی‌وفایی‌اش را نداشتم و حالا هم انتظار جواب
دادنش را ندارم. ولی جوابش می‌رسد:

(همایون دیوانه شده غزال. معلوم نیست این‌بار چه
گندی بالا آورده)

همایون برایم مهم نیست. رنجم بیشتر از بی‌مهری
خودش است. در جوابش می‌نویسم:

(این رسم مادری نبود ماهی)

بعد گوشی را بی‌آنکه منتظر جواب یا توجیهی از
طرف او باشم قفل می‌کنم و خودم را از پشت روی
تخت رها می‌کنم. بی‌توجه به صدای دنگ دنگ پیام‌ها
که پشت سر هم می‌رسند، چشم‌هایم را می‌بندم.

بسم است. بالاخره یک‌جایی باید این بند از دست و پایم
رها شود. مثل بندی که سال‌ها پیش مادرم برید و خود
را از شر همایون رها کرد.

ولی دلم قرص نیست. یک چیزی سر جایش نیست که
خوب می‌شناسمش. چیزی که یک سرش به قلب زبان
نفهم وصل است و یک سرش رها شده انگار. به
اینجا که می‌رسم باز قلبم گر می‌گیرد. چیزی در
وجودم زبانه می‌کشد و چشم‌هایم به سوزش می‌افتد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 14

حرف حرف دل که می‌شود، دیگر پای هر منطق و
توجیهی لنگ می‌زند. کم که نیست. حساب پنج سال
باهم بودن است. سوز به گوشه‌ی چشم رسیده و پشت
پلک‌های بسته‌ام اشک می‌جوشد.

صندلی‌های دانشگاه شریف درست به همان اندازه که
کله‌ی آدم را پر از باد می‌کند، تنها و منزوی‌اش هم
می‌کند. اصلاً انگار بعد از نشستن روی صندلی‌هایش
جهان به طرز غریبی خالی می‌شود، و تو می‌مانی و

دنیایی که باور داری آن بیرون، حتا خوابش هم برای خیلی‌ها محال است.

ظلم این صندلی‌ها به من مضاعف بود؛ من تنها بودم، تنهاتر شدم. الی درست یک هفته قبل از شروع کلاس‌های دانشگاه همراه مادرش و یک سال بعد از پدرش از ایران مهاجرت کرده بود و من مانده بودم و پنجره‌ی خالی اتاق او و امید قبولی در رشته و دانشگاه مورد علاقه‌ام.

دیدن امین همان روز اول اتفاق افتاد. وقتی میان پانزده نفر ورودهای جدید برق، تنها یکی مثل من موهایش را یک سانتی کوتاه کرده بود تا تمرکزش تمام و کمال روی درس باشد.

فرق ندارد در یک کشور غریب باشی یا یک شهر یا یک دنیا؛ آدم‌های شبیه هم زود همدیگر را پیدا می‌کنند و برای ما هم همین اتفاق افتاده بود.

باز اشک از گوشه‌ی چشمم راه می‌گیرد و خودش را می‌رساند به موهای کوتاهم.

چشمم می‌سوزد. از وقت قطره‌هایم گذشته است.
سعی می‌کنم نسبت به سوزشش بی‌تفاوت باشم و
نمی‌شود. آخر هم مجبور می‌شوم، چشم‌های بسته‌ام را
باز کنم و درد بیشتری را به جان بخرم. روی
تخت می‌نشینم و با دستمالی که توی جیبم دارم، چشمم
را پاک می‌کنم.

فایده ندارد؛ درد و سوزش دلم را ضعف آورده. از
روی تخت بلند می‌شوم و به طرف در گوشه‌ی
اتاق می‌روم که احتمال می‌دهم متعلق به سرویس باشد.
معدده‌ی خالی‌ام از درد و ضعف می‌جوشد و هر بار
مایع معدده‌ام را تا حوالی گلویم بالا می‌آورد.

چقدر آب به صورتم می‌پاشم تا بتوانم دختر درون
آینه را مه و مات ببینم، نمی‌دانم! تنها می‌دانم که حال
قلب و چشمانم باهم خوب نیست. که دلم تنگ است و
چشمانم دنیا دنیا غربت در خود دارد. بغض قد کشیده
تا گلویم، خطوط صورتم را درهم کرده. چتری کج و
خیسم به نیمی از صورتم چسبیده و یکی از چشم‌هایم
را پوشانده است.

غم‌ها که انکار شدنی نیستند؛ وقتی که می‌آیند تا
ریشه‌ی آدمی را نسوزانند، رهایش نمی‌کنند. پنهانی،
در سکوت و با تمام قوا.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 15

تازه صورتم را خشک کرده‌ام که صدای ضربه‌ای به
در از بیرون به گوش می‌رسد. به خودم در آینه نگاه
می‌کنم، چشمانم سرخ است و صورتم سفید. شبیه
آدم‌های مصیبت دیده، میان نی‌نی چشمانم استیصال و
درماندگی خانه کرده است. ضربه این‌بار محکم‌تر به
در می‌خورد و من نگاهم را از تصویر دختر درون
آینه می‌گیرم.

هنوز پانچوی نوک مدادی که از صبح وقت بیرون
آمدن از خانه پوشیده‌ام را به تن دارم. به طرف در
اتاق می‌روم و بازش می‌کنم. خسرو یک دستش را به

چهارچوب در قائم کرده وبا نگاهی که پایین دوخته شده، پشت در است. با باز شدن در، دستش را با کیسه‌ی کوچکی که در آن دارد، بالا می‌آورد و هم‌زمان نگاهش را.

نگاهم را از او می‌گیرم و به حرکت دستش می‌دوزم که کیسه را مقابلم می‌گیرد. دوست ندارم حال و روز چشمانم را ببیند.

- یادم رفت اینو بهت بدم.

هنوز نگاهش نکرده‌ام که می‌گوید:

- دایه‌ات اصرار داشت که حتما بهت برسونم.

بی‌اختیار نگاهش می‌کنم. جور دیوانه کننده‌ای خونسرد است. آن قدر که دلم می‌خواهد قدرتش را داشتم تا مشتم را در فک زاویه‌دارش بکویم و دلم را خنک کنم.

با سر اشاره‌ای به صورتم می‌کند:

- به نظرم خوب شد عمل کردی... با اون عینک
افتضاح بودی!

باز دست گذاشته روی یکی از نقاط ضعفم. عضلات صورتم منقبض می‌شود و همان لحظه به خودم قول می‌دهم روزی که خیلی هم دور نیست، مشت درهم فشرده‌ی کنار تنم را روی چانه‌اش بنشانم.

دستش را با کیسه مقابلم تکان می‌دهد و با بالا کشیدن چانه‌اش می‌گوید:

- فقط می‌مونه قرمزی چشما که حتما به خاطر تاخیر توی مصرف ایناست.

دستم بالا می‌رود و کیسه را از او می‌گیرم. جسارتش بیشتر از شرایط مزخرفی که در آن گرفتارم، دیوانه‌ام می‌کند. قدمی به عقب می‌گذارد که صدایش می‌کنم:

- خسرو خان؟ شهر گفتگو

می‌ایستد و با دست‌هایی که توی جیب شلوار راسته‌اش فرو برده منتظر نگاهم می‌کند. باز همان حالت در چشمان و نگاهش هست.

- به کاهدون زدین. من بره‌ی گل‌هی همایون نیستم.
سفید و خاکستری رو اشتباه گرفتین، جناب
ملکنیا.

به چشم می‌بینم که میان سیاهی چشمانش برقی
می‌درخشد. گوشه‌ی لبش تکان کوچکی می‌خورد.

- یه سگ اصیل و نژاددار فقط پارس نمی‌کنه، پاره
می‌کنه!

می‌گویند و آتش می‌زند و در چشم به‌هم زدنی در
انتهای راهرو ناپدید می‌شود.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 16

شهر گفتگو

ساعت‌ها با زانوهای که در بغل گرفته و چانه‌ای که
رویش تکیه داده‌ام، روی تخت و خیره به پنجره‌ی
بدون پرده‌ی اتاق می‌نشینم. آن قدر طولانی تا سیاهی
شب دست از سر آسمان برمی‌دارد و نور با وجود
شیشه‌های دودی اتاق، راهش را پیدا می‌کند.

این چند ساعت آن قدر کش آمد که به همه چیز فکر کردم. از نت‌هایی که به خودم برای امشب وعده‌ی نواختنشان را داده بودم تا جزوهای که باید به هم‌کلاسی‌ام برمی‌گرداندم، به امین و ویزایی که لابد صبح در سفارت اکی می‌شد، به نقشه‌ی همایون و هدفش از بازی‌ای که راه انداخته بود، به شبی که زیر یک سقف با قمر و پسرش صبح شده بود.

به کلاس‌هایی که من فقط به اندازه‌ی سه هفته برای از دست ندادنش وقت داشتم. به خسرو و همکاری عجیبش با همایون و جمله‌های دو پهلوی غیر محترمانه‌اش و در نهایت به سازم؛ به ایستادن کنار پنجره و چشم بستن روی سیاهی‌ها، و کشیدن آرشه روی سیم‌های ویولن و غرق شدن در آرامشی شبیه پرواز، آرام و سبکبال و بی‌انتها.

گلو و معده‌ام عجیب می‌سوزد و چشمانم، امان از چشمانم که دیگر همه جا را یک خط در میان می‌بینم. چمدانم را باز می‌کنم و به جای لباس‌هایی که ماهی با

دقت و حوصله در آن چیده، شوق و ذوق خودم را می‌بینم. وقتی با امین درست وسط آتش‌باران شهرپور آن پلیور یقه اسکی را از ایران‌مال خریدم، یا هیجانم حین انتخاب دستکش‌های چرمی که لنگه‌ی مردانه‌اش باید در چمدان امین باشد.

نه، انگار محتویات چمدان به جز دامن زدن به حال بدم، به کار دیگری نمی‌آید. درش را می‌بندم و با همان لباسی که از شب پیش به تن دارم مقابل آینه‌ی کنسول می‌ایستم و در ذهنم کارهایی که باید انجام بدهم را مرور می‌کنم.

نقطه‌ی شروع بی‌شک دفتر همایون است که می‌دانم اگر پایش گیر ماجرای باشد، دفترش بهترین جا برای تحت فشار گذاشتنش است.

گوشی در جیبم می‌لرزد و به چشم می‌بینم که چشم‌های دختر درون آینه از اضطراب دو دو می‌زند. گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و با غم خیره می‌شوم به اسم

الی روی صفحه‌اش، و یادم می‌آید که برای امروز چه
قراری با او گذاشته بودیم.

نوشته:

(پیام دادم قرار بعد از ظهر یادتون نره.)

نگاهم مانده روی تک‌به‌تک کلمات پیام و عکس‌های
آپارتمانی که الی برایمان فرستاده پیش چشمم
می‌رقصد.

(اه سین شد که. مگه سفارت نیستی؟)

هق‌هق گریه تا پشت لب‌هایم بالا می‌آید. گوشی را قفل
می‌کنم و می‌اندازم توی جیبم. به طرف تخت
می‌چرخم. شالم را که از شب پیش روی تخت رها
کرده‌ام، برمی‌دارم. به بند کیف کوچک دستی‌ام چنگ
می‌زنم و بدون لحظه‌ای درنگ به طرف در می‌روم.

روی بالایی‌ترین پله که می‌ایستم به نظرم می‌آید روز این خانه با شبش فرق دارد. این همه آرامش و نرمی، با سنگینی و خفقانی که شب پیش در این خانه تجربه کردم، همخوانی ندارد. از پله‌ها پایین می‌روم و انگار قمر از ساعت‌ها پیش منتظر حضورم نشسته است.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 17

روی صندلی بلند کنار کانتر نشسته و از بالای عینک خیره شده به چشمانم. سلامم آرام ولی محکم است. شاید چون من برخلاف او و پسرش هیچ دشمنی‌ای با آنها ندارم.

شهر گفتگو

سلامم را که می‌شنود، تبلتش را روی کانتر می‌گذارد. خودش را کمی عقب می‌کشد و تکیه می‌دهد به صندلی و با اشاره به روبرویش می‌گوید:

- ما هر روز ساعت هفت صبحانه می‌خوریم، امروز استثنائاً تا این ساعت میز رو جمع نکردم.

ولی از فردا اگه دیر بیدار شدی، میز صبحانه پای خودته.

برخلاف شب پیش نه در صدا و لحنش اثری از لهجه دارد و نه در نگاهش ردی از نفرت و انزجار. و این حتا از یک شب حضورم زیر سقف خانه‌ی خسرو ملک‌نیا هم عجیب‌تر است. بند کیفم را روی شانهم بالا می‌کشم و با نگاهی مصمم می‌گویم:

- خیلی ممنون. ولی من دارم رفع زحمت می‌کنم.
بابت مزاحمت دیشب و سرزده اومدنم هم منو ببخشید. من مسافرم، باید هر چه زودتر کارامو انجام بدم.

ابروهای نازک و بلندش تاب‌ی می‌خورند و برق چشمان عسل‌اش یک "به همین خیال باش" در خود دارد.
دروغ است اگر بگویم در مقابلش خودم را نباختم.
شاید این برمی‌گردد به حق‌ی که همیشه به او داده‌ام، به گذشته سختی که حتا تصورش هم برایم غیرممکن است.

هنوز همان طعنه در نگاهش جولان می‌دهد که "با اجازه" ای می‌گویم و بدون هیچ توضیح دیگری از مقابلش عبور می‌کنم و به طرف در می‌روم. نه مانع می‌شود و نه تعارف می‌کند. حتا از توهین و تحقیر شب پیش هم خبری نیست. تنها "به سلامت" ی می‌گوید و من به این فکر می‌کنم که این تغییر رفتارش از شب پیش، تنها می‌تواند کار یک نفر باشد و چرا؟!!

این چرایی در ذهنم چرخ می‌خورد و درست وقتی دستم روی دستگیره‌ی در می‌نشیند و با فشارش در باز نمی‌شود، به جواب می‌رسد. سرم را با هول به عقب می‌چرخانم و به او که به جای نرمش دقایق پیش، انگار از هراس من خطوط چهره‌اش غرق لذت شده نگاه می‌کنم.

- در... قفله!

جمله‌ام حامل خبری‌ست که بی‌شک او خودش از قبل می‌دانسته. عینک نزدیک‌بینش را از روی چشمش برمی‌دارد و با تکان سر می‌گوید:

- خسرو قفلش کرده.

به کپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 18

اخم می‌کنم. هزار فکر و حرف به ذهنم هجوم
می‌آورند و تنها یکی راه لب‌هایم را پیدا می‌کند.

- چرا؟

قمر شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- از خودش بپرس.

شهر گفتگو

قدمی به جلو برمی‌دارم. ترسیده‌ام و تمام حس‌های ضد
و نقیض دنیا انگار به جانم سرریز شده. با صدایی که
به طرز واضحی می‌لرزد، بلند می‌گویم:

- یعنی چی که از خودش بیرسم؟... خودش
کجاست؟ به چه حقی منو اینجا زندونی کرده؟
قمر از روی صندلی بلند می‌شود. دیگر میان خطوط
صورتش حتا ذره‌ای اثر از حس‌های نرم و سرخوش
دقایق پیش نیست.

- تو خونه‌ی من صداتو نبر بالا دختر. پدر و مادرت
اینو بهت یاد ندادن؟

آب دهانم را فرو می‌دهم. تیرِ تیز کنایه‌اش درست به
قلب هدف خورده. حرفش مثل خنج روی روحم کشیده
می‌شود و زخمی‌اش می‌کند. صدایم بیشتر و بیشتر
می‌لرزد.

- خونه‌ی شما؟ اگه اینجا خونه‌ی شماست که مسئول
این در بسته هم شماید.

انگار لجش بیشتر از حدی که باید درآمده. جلوتر
می‌آید و با تحقیر اشاره‌ای به من می‌کند:

- از تخم و ترکیه‌ی همایون بیشتر از این انتظاری نیست.

می‌خواهم جوابش را بدهم که صدای محکمی لب‌هایم را به هم می‌دوزد:

- چه خبره اینجا؟

دورتر از مادرش و در آستانه‌ی راهروی کنار پله‌ها در زاویه‌ی دیدم است. با لباس ورزشی سفید و موهای خیزی که قطره‌های آب از آن چکه می‌کند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 19

شهر گفتگو

نگاهش که روی من می‌نشیند، تندی و زهر کلامش گرفته می‌شود انگار. خیره در چشم‌های ملتهب و این بار مستقیماً از من می‌پرسید:

- چه خبر شده؟

به جای منی که انگار زبانم به کام چسبیده و ذهنم دنبال
عصبانیت لحظات پیش کلمات را برای گفتن پیدا
نمی کند، قمر می گوید:

- از مهمونت بپرس. ولی قبلش بهش بفهمون اینجا
حق داد و فریاد زدن نداره.

نفسش را همراه با پوفی که می کشد از سینه بیرون
می فرستد. جلو می آید و هنوز نگاهم در چشمانش مانده
و او بی آنکه به مادرش نگاه کند، می گوید:

- مامان شما لطفا چند دقیقه برید توی اتاقتون.

انتظار این حرف را نداریم. هم من و هم قمر که
واکنشش یک "چی؟" پر بهت است. خسرو به طرف
مادرش می چرخد و با یک مکث کوتاه تاکید می کند:

- گفتم لطفا.

تحکم محترمانه اش به رو گرفتن قمر و دور شدن پر
حرصش منتهی می شود و در نهایت خودش است که
روبرویم می ایستد و با خونسردی می گوید:

- خب؟

بی قرار بند کیفم را روی شانه بالا می کشم.

- باید برم مشکلمو حل کنم.

دست هایش را دوباره سر می دهد در جیب شلوار

ورزشی اش و با تکان سر می پرسد:

- دقیقا چطوری؟ همایون تا حالا ممنوع الخروجت
هم کرده.

نفس داغم را از بینی رها می کنم و پوست پشت لبم از
گرمی اش می سوزد. طعنه می زنم:

- چه اطلاعات دقیق و کاملی!

انکار نمی کند. صاف و مستقیم در چشم هایم می گوید:

- من هیچ وقت بدون اطلاعات وارد بازی نمی شم
دختر جان.

یک قدم جلوتر می روم. درست وسط کاسه سرم انگار
یک آتشفشان فوران کرده. آتشفشانی که گذاره هایش
انگار روی قلب و روحم داغ گذاشته اند. من هیچ وقت

دختر خوش خیالی نبودم. هیچ وقت رویاهای دخترانه را به زندگی واقعی ام راه نداده‌ام. همیشه همانی را دیده‌ام که مقابل چشمانم بوده. برای آرزوهای بزرگم شب و روزم را لابه‌لای کتاب‌ها و جزوه‌هایم فدا کرده‌ام. این یعنی هیچ نامردی‌ای نمی‌تواند من را از پا بیندازد. حتا اگر مثلاً مردهایش نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌ام باشند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 20

- اگه قرار بود نذاره برم یا ممنوع‌الخروجم کنه، پس چرا مدارکمو دزدیده؟

شانه‌اش را بالا می‌اندازد و با چشم‌هایی که معنادار ریزش کرده، می‌گوید:

- شاید ترسیده جور دیگه‌ای از کشور خارج بشی...
اینا چیزایی نیست که من بخوام بهت بگم. خودت یه‌کم بهش فکر کنی دستت می‌آد.

لبخند تلخی می‌زنم.

- یعنی اگه کسی بتونه منو غیرقانونی از کشور
خارج کنه، نمی‌تونه برام مدارک جعلی دست و پا
کنه؟

به‌جای جواب نگاهم می‌کند و نگاه من می‌چرخد در
فضای خانه‌ای که پر است از سکوت و آرامشی که با
حال آن لحظه‌ی من در تضاد است.

- این مورد رو قراره شما با زندونی کردن من حل
کنید؟

لبخند مرموزی روی لب‌هایش نقش می‌خورد. بی‌حرف
جلو می‌آید، از کنارم می‌گذرد و چند لحظه بعد صدای
چرخش کلید و باز شدن در، توی گوش‌هایم می‌نشیند.

به عقب می‌چرخم و از بازی در، به دنیای بیرون نگاه
می‌کنم. این حبس چند دقیقه‌ای همه چیز را در ذهنم به
طرز غم‌انگیزی معنادار می‌کند. من هنوز زندانی‌ام.
فقط مقیاسش کمی فرق دارد. کمی بزرگتر است و
کمی ناشناخته‌تر و درست به همان اندازه ترسناک‌تر.

این بار نامطمئن می‌گویم:

- باید برم دفتر همایون.

- اینجا ماشین خورش خوب نیست. تا به جایی

می‌رسونمت!

بعد از رفتار تند دیشبش، انتظار این حد نرمش را از او ندارم و این بیشتر گیج‌کننده می‌کند. ولی به شکل عجیبی احساس می‌کنم، همه‌ی این رفتارهای ضد و نقیضش عمدی‌ست. به خودم که می‌آیم او رفته و اثری از حضورش نیست. از در بیرون می‌روم و می‌بینمش که به طرف ماشینش می‌رود. زمان و فرصت تحلیل ندارم. از تراس نیم دایره‌ای جلوی خانه می‌گذرم و قدم روی پله‌ها می‌گذارم.

باز همان بوی دیشبی زیر بینی‌ام می‌زند و نگاهم بی‌اختیار میان محوطه‌ای که به زیباترین شکل طراحی شده می‌چرخد. هنوز منبع آن را پیدا نکرده‌ام که گوشه‌ی در جیبم می‌لرزد. گوشه‌ی را بیرون می‌آورم و به اسمی که روی صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شود، نگاه می‌کنم. از مکث است یا صدای ریز و پیره‌ی گوشه‌ی که

خسرو درست از کنار ماشینش به عقب می‌چرخد و نگاه می‌کند. و من با حس و حالی ملتهب تماس را جواب می‌دهم:

- سلام حاج خانوم.

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت21

- غزال جان؟ اینا چی می‌گن؟

درست به اندازه‌ی بغض بی‌اختیار صدایم، لحن او ناباور است. باز همان حسرت همیشگی به دلم چنگ می‌زند و روح انگار در کش و واکش این حس خموده می‌شود. این حسرت مال امروز و دیروز نیست. درست از لحظه‌ای که برای اولین بار دیدمش با من است.

بعد از آن بود که فهمیدم مادر در ذهن من همیشه معنایی داشته شبیه چیزی که او بوده و هست. یک زن با موهای رنگ شده‌ی کوتاه و کمی اضافه وزن، که

سلیقه‌ی همه‌ی بچه‌هایش را از بر است. کسی که بعد از ساعت‌ها غذا پختن زل می‌زند به دهان بچه‌هایش و با لذت غذا خوردن آن‌ها غرق شغف می‌شود. کسی که آرزوهایش را بهتر از خودت بلد است و تو می‌توانی ساعت‌ها کنارش بنشینی و بی‌آن‌که خستگی را در نگاهش ببینی برایش پرحرفی کنی.

پوست لبم را زیر دندان می‌برم و بی‌رحمانه فشارش می‌دهم. زمزمه می‌کنم:

- من نمی‌دونم حاج خانوم.

چقدر مثل صدها باری که از آن اولین دفعه می‌گذرد به امین غبطه می‌خورم وقتی با نگرانی می‌گوید:

- یعنی چی این حرف‌ها مادر؟ مگه زندگی بچه

بازیه؟ یعنی چی که پدرت نمی‌ذاره بری، مگه

این ماجرا مال دیروز و امروزه؟

یک‌ساله برنامه‌ی تو و امین همینه، پدرت هم که

از اول موافق ماجرا بود. وگرنه که ما از

خدامون بود قبل از رفتن رسماً محرم بشید.

اون وقت دیگه اختیاردارتم شوهرت بود. شما دوتا

خودتون گفتید عقد و عروسی بمونه واسه تابستون
که اونجا جا بیفتید.

بغض روی تارهای صوتی‌ام چنبره زده انگار. نه صدا
دارم و نه حرفی برای گفتن. باز خودش است که
می‌گوید:

- از دیشب که فهمیدم انقدر اینا رو گفتم، زبونم مو در
آورده. آخه وقتی هم تو اونجا غریبی هم امینم، اول و
آخرشم همین عقده، چرا عقب انداختین که اینجوری
بشه؟

نفس عمیقی می‌گیرم. وقت ناز و گریه کردن ندارم و
هزار البته نازکشی هم نیست.

- فعلا که امین زده زیر همه‌چی حاج خانوم. گفت
جلسه‌ی سفارت رو می‌ره، چه من باشم یا نه.

لحن حاج خانم ملایم‌تر می‌شود و با توجیهی مادرانه
می‌گوید:

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 22

- امین از دست پدرت عصبانیه. دلش واسه این همه زحمتی که کشیدین می‌سوزه. وگرنه مگه امین ولت می‌کنه؟ مگه حرف شما حرف یه روزه که یه روزه هم تموم بشه؟ پنج سال یه عمر آدمیزاده.

یک عمر آدمیزاد؛ چقدر کوتاه و پرامید براین گذشته.
می‌گوید:

- غصه نخوریا. همه چی درست می‌شه. اصلا یه حسابی هست بین فتاح و آقای رادمنش که...

نگاهم بی‌اختیار و در لحظه باریک می‌شود و حاج خانم سریع حرفش را درز می‌گیرد.

- منظورم اینه مردا حرف همدیگرو بهتر می‌فهمن. حالا خودشون با هم حرف می‌زنن، حلش می‌کنن. امینم از کله‌ی سحر از خونه زده بیرون. بذار بیاد، خودم ازش می‌پرسم ببینم راه و چاهش چیه و

چیکار می‌شه کرد. دیشب که بچم از غصه تا
خود صبح تو حیاط قدم رو رفت.

آه می‌کشد و در مقابل سکوت سنگینم باز دلداری‌ام
می‌دهد:

- امیدت به خدا باشه غزال جان. ان‌شالله همین
دو سه روزه کارا رو به راه می‌شه.

خدا؟! سرم را بالا می‌گیرم و به آسمانی که انگار اینجا
آبی‌تر از همه‌ی تهران است نگاه می‌کنم.
خدا هست و نگاه می‌کند؛ این جمله را ماهی، هزار بار
از بچگی‌هایم در گوشم خوانده.

و همیشه در ذهن من جمله‌اش ادامه دارد؛ که خدا
هست ولی گاهی فقط نگاه می‌کند. بی‌آن‌که جوابی به
صدا زدن‌هایت بدهد!

- دیگه وقتت رو نمی‌گیرم. با من کاری نداری
مادر؟

کلماتش انگار پر است از بوی عطر ملایمی که همیشه
می‌زند و نرمی دستان همیشه کرم خورده‌اش. انگار

می‌شود عطر غذاهایش را از میانشان شنید و شاید نگرانی‌هایی که تمامی ندارد.

- نه. ممنون حاج خانوم. @shahregoftegoo

- به خدا می‌سپارمت. مواظب خودت باش غزال جانم.

تلفن را که قطع می‌کنم، چند ثانیه‌ای است که خسرو پشت فرمان نشسته. جلو می‌روم. جسم کنارش روی صندلی ماشین می‌نشیند و مغزم خاطرات پنج‌سال گذشته را رج می‌زند. ماشین شروع به حرکت می‌کند و صدای موسیقی بی‌کلامی که در ماشین پخش می‌شود، من را می‌کشاند به یکی از همان روزهای دور.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم گفتگو

#پارت 23

دور؟ چطور یک شبه همه‌ی آن روزها به قدر ماه‌ها و سال‌ها از من فاصله گرفته بودند که هر چه در ذهنم دست دراز می‌کردم به آن نمی‌رسیدم؟

سرم را به شیشه‌ی پنجره تکیه می‌دهم و به‌جای زجر
مرور آن روزها، میان نت‌هایی که به گوشم می‌رسد،
صدای ویولن را دنبال می‌کنم؛ برایش آهنگ ساخته
بودم. یک ملودی نیمه‌کاره که همه‌ی خرده وقت‌هایم را
پایش سپری کرده بودم تا زیر و بمش آنی شود که
می‌خواهم. صدای امین از پس ذهنم در گوش‌هایم نفیر
می‌کشد و بی‌اختیار چشم‌هایم را از درد جمع می‌کند.

«چرا نمی‌داری گوش کنم دختره؟»

«اهه، الان نه»

«یعنی چی الان نه؟ مگه برای من نساختیش؟»

بذار گوش کنم»

غزال خاطره‌هایم ویولن را توی جعبه‌اش می‌گذارد و
با غصه می‌گوید: شهر گفتگو

«اونی که می‌خوام در نیومده. انگار یه چیزی کم

داره. یه نت، یکی انگار سر جاش نیست»

امین مقابلم می‌ایستد:

«فقط مونده غصه‌ی آهنگو بخوری. ولش کن، بالاخره
یه روز اونی که می‌خوای می‌شه. منم چشمم کور تا
اون موقع صبر می‌کنم.»

آن روز چه سرخوشانه لبخند زده بودم و
حالا چه غمگینانه به بلاهت از لبخندها فکر می‌کردم.

ماشین از خم کوچه عبور می‌کند و برگ‌های زرد
ریخته روی زمین به دنبال ماشین کشیده می‌شود. هوا
عجیب بوی پاییز دارد. حال یک چمدان پر از خاطره
و بارانی‌ای که سرت را توی یقه‌اش فرو کنی و
بگذاری و بروی.

نفس عمیقی می‌کشم و خیره می‌شوم به جاده‌ی خزان
زده‌ی روبرو. نگاه از گوشه‌ی چشم خسرو چیزی
نیست که سنگینی‌اش را حسش نکنم.

شش ساله بودم. مهر ماه سه هفته‌اش را خرج کلاس
اولم کرده بود. با سرویس سفارشی همایون رسیده بودم
خانه. دست‌هایم بوی نارنگی می‌داد و رد نارنجی

کمرنگش مانده بود روی مقنعه‌ی سفیدی که چانه‌اش تا گوشه‌ی لبم کج شده بود.

قدم کوتاه بود و کوله‌ام بزرگ. شعله مدرسه‌ای ثبت نامم کرده بود که تا خرخره کلاس فوق‌العاده داشت. وقتی می‌رسیدم که خواب ظهرش را هم کرده بود. از پله‌های تراس بالا رفتم و کیفم را روی پله‌ها دنبالم می‌کشیدم.

در را که باز کردم، صدای زمزمه‌ی ماهی می‌آمد. پر حسرت می‌خواند:

«صد بار گفتم همچی مکو ننه گل ممد

زلفای سیار قمچی مکو ننه گل ممد

صد بار گفتم پلاو مخار ننه گل ممد

ور دور کوه ها تاو مخار ننه گل ممد»

آن وقت‌ها معنی این کلمات را نمی‌فهمیدم اما از بغض تنیده شده لابه‌لای کلمات، انگار غم عالم می‌نشست روی قلبم. کیفم را میانه‌ی راه رها کردم و رفته بودم

توی آشپزخانه. ماهی پشت به من مقابل گاز ایستاده بود و چیزی را هم می‌زد. عطر زعفران زادگاهش فضا را پر کرده بود.

مظلومانه صدایش زده بودم: «ماهی؟»
چرخیده بود سمتم. گوشه‌ی چشمش را با پر
روسری‌اش خشک کرده بود: «اومدی؟ برو دست و
صورتت رو بشور که از امروز منم و تو»

نگاه پرسشگر بعد و بعدتر به جواب رسیده بود، وقتی
فهمیده بودم همایون و شعله رفته‌اند سفر، بی‌خبر،
بی‌خداحافظی، بی‌دلتنگی.

دستم دور گوشه‌ی بیشتر مشت می‌شود و به همه‌ی
تماس‌های از دیروزم به همایون که بی‌جواب مانده
فکر می‌کنم و چند دقیقه بعد وقتی که به جای گوشه‌ی
من، صدای زنگ گوشه‌ی خسرو بلند می‌شود، آرامش
صورتم را پوزخندی کج می‌کند.

گوشی را کنار گوشش می‌گذارد و پیش از اینکه چیزی بگوید صدای "خسرو" گفتن پر التهاب یک زن سکوت ماشین را می‌شکند.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 24

خسرو با عجله گوشی را دست به دست می‌کند و توی گوشی می‌گوید:
- یه لحظه.

بعد ماشین را می‌کشاند کنار دیوار قدیمی‌ای که انگار از آخرین بازمانده‌های کوچه باغ است. خودش از ماشین پیاده می‌شود و نگاه من با کرختی مسیر رفتنش را دنبال می‌کند. کمی آن‌طرف‌تر پشت به من می‌ایستد و با چیزی که انگار پشت تلفن می‌شنود، دست می‌کشد میان موهای مشکی و هنوز نمناکش.

نگاهم را از او می‌گیرم و زل می‌زنم به کوچه‌ای که در انتهایش سایه‌ی ماشین‌هایی که از خیابان عبور

می‌کنند، دیده می‌شود. دلم آشوب است. حال کسی را دارم که توی دریا یکهو زیر پایش خالی شده و هیچ دستاویزی نیست. به پنج دقیقه نمی‌کشد که در باز می‌شود و خسرو پشت فرمان می‌نشیند و این بار با سرعت بیشتری می‌راند.

کمی جلوتر بی‌آن‌که نگاهش کنم می‌گویم:

- گفتید منو تا به جایی که ماشین خوره می‌رسونید...

اجازه نمی‌دهد جمله‌ام را کامل کنم. از ماشینی که راننده‌اش فس‌فس‌کنان می‌راندش، سبقت می‌گیرد و با لحن محکمی می‌گوید:

- خودم همون حوالی کار دارم. می‌رسونمت.

همین و دیگر حرفی نیست. نه تا وقتی که ماشینش را جلوی در ساختمان شرکت نگه می‌دارد و پیش از اینکه از ماشین خارج شوم، کارتی از روی داشبورد بر می‌دارد و به طرفم می‌گیرد:

- اینو داشته باش. کارت که تموم شد باهام تماس بگیر بهت بگم چطور برگردی.

با اخمی که از بهتم نشات گرفته، نگاهش می‌کنم. چشم‌های باریک شده‌اش سرزنش و پوزخند را هم‌زمان دارد.

- تو انگار دقیقا متوجهی شرایطت نیستی! سرش را بالا می‌برد و نیم‌نگاهی به ساختمان بلند مقابلش می‌اندازد و با حالت مرموزی می‌گوید:

- اشکال نداره. تا چند دقیقه‌ی دیگه متوجه می‌شی. از ماشین پیاده می‌شوم ، ولی قبلش دستم بی‌اراده پیش رفته و کارت را از دستش گرفته‌ام. شاید این حرکت تحت تاثیر حرف‌هایی است که خسرو با اطمینان عجیبی به زبان می‌آورد و شاید نتیجه‌ی یک شب و روز بی‌خانمان بودن. با قدم‌های بلند و پرشتاب از خیابان عبور می‌کنم و خودم را به پله‌های جلوی ساختمان می‌رسانم. آن روی خسته و عاصی‌ام در وجودم قد کشیده و شده تمام من.

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت 25

جلوی آسانسور چند برابر ظرفیت کابین ها آدم به انتظار ایستاده اند. نفسم را از بینی رها می کنم و می روم سمت پله هایی که با یک محاسبه ی ذهنی ساده می دانم برای نه طبقه حدودا باید صد و هشتاد تایش را طی کنم.

دفتر همایون یکی از لوکس ترین واحدهای مجتمع است. چیزی که در حد و اندازه ی نام رادمنش ها و بلند پروازی های خودش باشد. پشت در که می ایستم نفسم به شماره افتاده و دانه ی درشت عرق از تیره ی پشتم شره می کند. دستم را روی زنگ کنار در می گذارم و زیر لب "رادمنش" را زمزمه می کنم.

این نام فامیلی از آرزوهای دور و دراز پدر بزرگم و سر صدقه ی همنشینی اش با نظام الدین ملک نیا است که

در شناسنامه‌ام نقش خورده. که اگر گوشه چشم ملک
نیای بزرگ نبود، نه من این اسم را در شناسنامه‌ام
داشتم و نه پسرش این همه جلال و جبروت را در
محل کارش.

در با صدای تیکی باز می‌شود و من نفسم را عمیق
رها می‌کنم و وارد می‌شوم. اینجا شبیه آخرین باری که
دیده‌ام نیست. تمام رنگ‌های تند و گرم دکور، جایشان
را به سفید و طوسی ملایمی داده‌اند تا اصالت و
اطمینان را به مخاطب القا کنند. با چشم دنبال می‌ز
منشی می‌گردم که سر جای قبلی نیست. و وقتی به آن
می‌رسم که حتا خود منشی هم عوض شده است.

- سلام. امرتون رو بفرمایید.

زیباست و خوش لباس، یک چیزی در سلیقه‌ی
همایون. جلوتر می‌روم و نگاهم از روی مانتوی
روشنش بالا می‌آید تا چشم‌های با آرایش درشت
شده‌اش.

- سلام وقتتون بخیر. با آقای رادمنش کار دارم.

دخترک لبخند می زند و من احساس می کنم زیر آن
روکشی که روی صورتش نشانده چقدر کم سن و سال
است.

- وقت ملاقات داشتید؟ آخه آقای رادمنش نیستن.
رفتن سفر خارج از کشور.

نزدیک میزش می ایستم ابروهایم را بالا می فرستم و با
تعجب می گویم:

- از کی؟

نگاه دخترک کمی گیج می شود و بعد با تسلط به
خودش می گوید:

- یه هفته هست. این چند روز همه ی قرار هاشون
رو کنسل کردن. شما با خودشون در تماس بودید؟
با حرص می خندم و می گویم:

- نمی دونستم از دیروز صبح تا الان یه هفته حساب
می شه.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 26

دخترک باز ناخوانا نگاهم می‌کند.

- باهاشون تماس بگیرید. بگید تا شب وقت داره
مدارکمو برگردونه وگرنه...

جمله‌ام کامل نشده که صدا باز شدن دری به گوش
می‌رسد و پشت بندش صدای مردی که می‌گوید:

- سلام خانم رادمنش.

انگار گرای درست را داده. دخترک خودش را جمع و
جور می‌کند و با تعجب بیشتری نگاهم می‌کند. به عقب
می‌چرخم. لبخند روی لب‌های پژوهان عجیب
مصلحتی است.

- سلام. انگار منتظر شخص خاصی بودین؟

لبخند می‌زند و من گریز نگاهش را به ساعت پشت سرم روی دیوار می‌بینم.

- نه. چه کسی بهتر از شما. تشریف بیارید دفتر من بگم ازتون پذیرایی کنم.

تلاشش برای دک کردنم از آنجا واضح است. اینکه همایون چه می‌کند و چه مناسباتی دارد، هیچ‌وقت نه برایم مهم بوده و نه هست. می‌پرسم:

- همایون کجاست آقای پژوهان؟

به صراحت منشی نه، اما با وضوح کمتری می‌پیچاندم.

- نیستن شرکت. گفتن چند روز نمی‌آن. همه قرار هاشون رو هم کنسل کردن.

جلوتر می‌روم و می‌پرسم:

- باهاش در تماس که هستین؟

لبخند سرسری می‌زند و جواب می‌دهد:

- شما که باید پدرتون رو بهتر بشناسید. با تلفن
میونه‌ی خوبی نداره. از هر صدتا تماس اگه یکی
رو جواب بده!

دروغ می‌گوید، درست مثل شناخت من از پدرم.
همایون گوشی موبایل از دستش نمی‌افتد. سنگینی نگاه
منشی را روی خودم حس می‌کنم. می‌گویم:

- من باهاش کار واجب دارم. باید همین امروز
ببینمش.

پژوهان اشاره‌ای به فضای شرکت می‌کند و می‌گوید:
- می‌بینید دیگه. نیستن.

لبخند معناداری می‌زنم. هیچ‌وقت حرف‌های خانوادگی
را بیرون از خانه نبرده‌ام. هیچ‌وقت برای هیچ‌کس حتا
امین درددل نکرده‌ام. اما آن لحظه...

مکث می‌کنم و بی‌اختیار کمی بلندتر از صدای
همیشگی‌ام می‌گویم:

- اگه توی اون صدتا یکی تماس‌ها جوابتون رو داد،
بهش بگید من تا آخر وقت امشب مدارکمو
می‌خوام. بگید این‌بار با دفعات قبل فرق داره.

نگاه متعجب آن دو را پشت سرم جا می‌گذارم و از
شرکت که بیرون می‌آیم تازه می‌فهمم دقیقا چه بلایی
سرم آمده. توی کیفم کمتر از صد هزار تومان پول دارم
و با مسدود شدن حسابم حتا برای یک شکایت ساده هم
پول کم می‌آورم. از کنار آسانسور می‌گذرم و بی‌توجه
به درش که همان لحظه باز می‌شود، می‌روم به طرف
پله‌ها. ولی از گوشه‌ی چشمم سایه‌ی زنی را می‌بینم که
قدم بیرون از کابین می‌گذارد و انگار با دیدنم، دوباره
برمی‌گردد توی کابین و با هول چندبار روی دکمه‌ی
پنل می‌کوبد، به عقب می‌چرخم.

و در لحظه‌ی آخر با چشمان تارم زنی را می‌بینم که
پشت به من درهای کابین به رویش بسته می‌شود.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت27

چند ثانیه مبهوت به در بسته نگاه می‌کنم، تصاویری که در شرکت دیده‌ام از مغزم زبانه می‌کشد و یک حدس در پس ذهنم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. منشی جدید من را با چه کسی اشتباه گرفته بود؟

خیره به عددهایی که یکی یکی کم می‌شود، پلک می‌زنم و با یک تصمیم ناگهانی می‌دوم طرف پله‌ها. درست نمی‌دانم اما سایه زنی که میان تاری چشمانم دیدم، عجیب در ذهنم آشناست.

نفس‌هایم یک در میان شده و انقباض ماهیچه‌ی ساق پایم بی‌طاقتم کرده. چند طبقه را با همان سرعت دویده‌ام. روی پاگرد طبقه‌ی پنجم می‌ایستم. دستم را به نرده می‌گیرم و نفس‌نفس‌زنان به پله‌های بی‌انتهای باقی مانده چشم می‌دوزم. یک محاسبه‌ی منطقی کوتاه نیاز است تا بفهمم به آسانسور نمی‌رسم.

چند نفس عمیق می‌کشم و این بار با سرعتی بیشتر از حد معمول از پله‌ها پایین می‌روم. در لابی طبقه‌ی همکف همه چیز مثل قبل است. همان هیاهو و بی‌وقتی آدم‌هایی که با عجله در گذرند. قلبم از اضطراب و طی کردن آن همه پله تند و بی‌وقفه می‌کوبد. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و چشم می‌چرخانم میان آدم‌ها.

بعد با سرخوردگی بند کیفم را روی شانهم بالا می‌کشم و به طرف در ساختمان می‌روم. همایون و دردسر جدیدش برایم مهم نیست. می‌دانم که بارها درگیری‌هایی داشته و به قول خودش اگر راه دروها را بلد نباشد که اسمش همایون نیست. فقط ربط خودم را به کارش نمی‌فهمم و این دیوانه‌ام می‌کند. از پله‌های جلوی ساختمان پایین می‌روم. چشم می‌دوزم به آفتاب کرم‌مقی که آسفالت خیابان را در آغوش کشیده و با زبان بی‌زبانی می‌گوید که چیزی تا ظهر نمانده و من یکی از بزرگترین فرصت‌های زندگی‌ام را از دست داده‌ام.

دستم را برای دیدن ساعت بالا می‌آورم و بعد از نیمه
راه پشیمان می‌شوم و می‌اندازمش توی جیبم. دل دیدن
ساعت را ندارم، دلِ باور بی‌وفایی امین و رفیق نیمه
راه بودنش را، دلِ قبول بی‌رحمی همایون و تنهایی
خوردنم را.

کنار خیابان می‌ایستم. باید تا قبل از پایان وقت اداری
خودم را به بانک برسانم و پیگیر مسدود شدن حسابم
شوم. تاکسی زرد از دور چراغ می‌زند و من سرم را
تکان می‌دهم. هنوز مانده تا رسیدنش به من، پیش پای
مرد جوانی ترمز می‌کند و من مات بنز کویه‌ای
می‌شوم که جلوتر از پارکینگ مجتمع بیرون می‌آید و
با سرعت بالا می‌پیچد در لاین مخالف و با سرعت
دور می‌شود.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 28

این ماشین را صبح دیروز جلوی در خانه دیده‌ام.
درست وقتی بعد از جر و بحثم با همایون، برای دیدن
امین از خانه خارج شدم، یکهو حرکت کرد و با همین
سرعت در خیابان محو شد.

مبهوتم و گیج و ناباور و تنها به راننده ماشین که به
نظر می‌رسد که یک زن باشد، فکر می‌کنم. صدای
زنگ تلفنم اجازه‌ی پیش‌روی به افکارم نمی‌دهد.
گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و با دیدن اسم همایون
انگار کسی آتشم می‌زند. دلم می‌خواهد فریاد بکشم و
تمام غریبی این چند ساعت را بر سرش آوار کنم، ولی
انگار او آتشش تندتر است که مجال نمی‌دهد.

- چته دوره راه افتادی دنبال من؟
لب‌هایم می‌لرزد.

- چی می‌خوای بگی که قبلا نگفتی و من جوابتو
ندادم؟

خودم را لب خیابان عقب می‌کشم و بی‌هدف راه
می‌افتم توی پیاده‌رو.

- مدارکمو بهم برگردون همایون.

بی رحمانه می گوید:

- مدارکتو می خوای که چه غلطی کنی؟ ها؟ آقا من اصلا نمی خوام دخترم از کشور خارج بشه، تو چی می گی؟ اعتراض داری؟ برو شکایت کن ببین حق با کیه.

لب هایم می لرزد، صدایم و حتا آن قطره ی اشک اهلی شده ی این دو روز در چشم هایم.
- داری زندگیمو خراب می کنی.

داد می کشد:

- منظورت از زندگی که پسر فتاح نیست، هست؟
اگه منظورت درس خوندنه که تو همین الانم داری تو بهترین دانشگاه این کشور درس می خونی. ولی اگه منظورت اون پسر هست، که دیروز هم بهت گفتم، من دختر به حکومتی جماعت نمی دم.

تن صدایم بالا می رود و چرخش چند جفت چشم را روی خودم حس می کنم.

- الان دیگه؟ تا حالا نمی‌دونستین؟ شما نبودین تو
خواستگاری حاجی حاجی از زبونتون نمی‌افتاد؟
چی شد الان؟ باز کجا کارتون گیر کرده که دارین
از من مایه می‌ذارین؟
و او بلندتر از من می‌گوید:

- گفتم؟ پشیمون شدم. قرآن خدا رو که غلط نکردم!
چی می‌گی تو؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 29

شهر گفتگو

داد می‌کشم.

-داری با زندگی من بازی می‌کنی. داری گند می‌زنی
تو پنج سال زحمتم. پول و مدارکمو برداشتی، حسابمو
مسدود کردی، ممنوع‌الخروج کردی. قراره تهش چی
بهت بررسی همایون؟ از آتیش زدن زندگی من چی
دستتو می‌گیره؟

زبان‌ش مثل همیشه تند و بی رحم است و اینبار انگار چیزی مثل استیصال هم در لابه لایش تنیده شده. استیصالی که باعث شده دیوانه بازی در بیاورد و آتش بکشد به زحمت این همه سالم.

-جلوی من، پول من پول من نکن. اون ارزها رو خودم بهت دادم، خودم هم پس گرفتم. اجازه ی خروج هم حقیه که قانون بهم می ده. برو داد و دعواها رو با اونا بکن. همون جا که رفتی اگه تونستی ثابت کن مدارکت دست منه!

صبرم سر آمده انگار. اشکم می چکد و روی گونه ام از داغش می سوزد.

-چرا با من این کارو می کنی؟
صدایم آرام و پر درد است. انگار بغض سنگینش کرده. همایون هم دیگه داد نمی زند ولی من هنوز رگه های استیصال را در صدایش می شنوم.

-می خوای همه چی درست شه؟ تو می خوای بری
دیگه غزال مگه نه؟ پس به حرفم گوش کن. فقط یکی
دو هفته. همایون نیستم اگه همه چیزو برنگردونم سر
جای اولش .

لب می زنم:

-چطوری آخه؟ وقتی همه چیز خراب شد؟
مطمئن می گوید:

-تو فقط به حرف من گوش کن. با خسرو برو خونه
اش. هیچ جا آفتابی نشو. نهایتش دو هفته! فقط دو هفته
غزال. بی شرفم اگه همه چی رو برنگردونم سر جای
اولش.

دست می کشم روی گونه ی خیسم. یک رهگذر با
تعجب نگاهم می کند.

-دانشگاهم...امین!

-همه چی رو درست می کنم. تو که می دونی من خرم
بیش تر از این ها می ره. بهت قول می دم سر
تاریخ تو توی دانشگاهت باشی. پسر فتاح هم

همینطور. مردک می خواد دم به تله نده. ولی اگه تو
طرف من باشی، مجبور می شن. این پسره بدون تو
تا قبرستونم نمی ره، چه برسه به کانادا... قول می
دم غزال. به حرفم گوش کن!

رسیده‌ام به تقاطع خیابان و زل می زنم به چراغ قرمز
عابر پیاده و می گویم:

-و اگه نکنم؟

باز گردباد می شود و نرمش چند ثانیه‌ایش به یغما می
رود. تهدید کنان می گوید:

-فقط می خوام نکنی! فقط می خوام به حرفم گوش
نکنی غزال... اون وقت آرزوی رفتن و درس خوندن
و زندگی درست و حسابی و این پسره رو به گور می
بری.

گوشی را پایین می کشم و به تماسی که قطع شده نگاه
می کنم. یادم می آید، یک روز میان کودکی هایم شبیه
این حرف ها را از زبانش خطاب به مادرم شنیده ام.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 30

از در بانک که بیرون می‌آیم، مغزم مثل بازار مسگرها پر است از کوبش‌های دردناک و نخراشیده. چندبار پلک می‌زنم تا تصاویر روشن بیرون در قاب نگاهم واضح شود. صدای بم و لحن محافظه‌کار رئیس شعبه مثل صدای ناقوس به دیوارهای مغزم می‌خورد و هربار من را بیشتر به عمق ناباوری فرو می‌برد.

«دست من نیست خانم. این روال قانونی و حقوقی کاره. شما باید مسئله رو با خود جناب رادمنش حل کنید.»

کسی به من تنه می‌زند. تلو تلو می‌خوردم و برای نیفتادن، دستم را به دیوار می‌گیرم. حق دارم. فقط چند دقیقه است که فهمیدم بازی همایون با من، مال امروز و دیروز نیست و من ماه‌ها بی‌آن‌که بدانم نقش اول

نمایشش را ایفا کرده‌ام. در شعبه پشت سرم باز و بسته می‌شود و میان همه‌ی آدم‌ها، صدای اپراتور را در گوشم می‌نشانند:

«شماره چهارصد و بیست و پنج به باجه پنج.»
نفس عمیقی می‌کشم و چشمانم این‌بار از هجوم اشک است که می‌سوزد. دستم را با کاغذی که رویش عدد چهارصد و بیست و پنج نقش خورده بالا می‌آورم و به آن نگاه می‌کنم.

نقشه‌های همایون همیشه همین‌طور بی‌نقص است. خوب می‌داند چطور باید مهره‌هایش را بچیند تا برای همچین روزهایی دستش خالی نباشد. درست مثل درماندگی این لحظه‌ی من، که به بهای وصول برگه چکی که خودش به حساب مهر پدران به دستم داده، نصیبم شده. چکی که همه‌اش خرج خرید ارزهایی شده که حالا در دست خودش است.

ولی با اعلام سرقت و تایید کارشناس مبنی بر مغایرت و جعل امضا، هم حساب من مسدود شده و هم کارمند بانک معلق از کار. لبخند غمگینی می‌زنم به جنگ

زرگری تمام عیاری که به راه افتاده و همه آگاهانه در
برابرش سکوت کردند. به طرف فضای سبز روبروی
بانک می‌روم و روی یکی از صندلی‌هایش
می‌نشینم. با این حساب حرف‌های خسرو در مورد
ممنوع‌الخروج شدنم و تایید همایون درست است و من
عملاً میان این شهر بی‌در و پیکر با بی‌رحمی تمام
زندانی شده‌ام.

کارت خسرو را از جیبم بیرون می‌آورم و زل می‌زنم
به نوشته‌های لاتین رویش. مثل شکاری که در تله
افتاده نه راه پس دارم و نه پیش. آب دهانم را فرو
می‌دهم و کارت را کنارم روی نیمکت رها می‌کنم.
معه از گرسنگی می‌جوشد و قلبم عجیب در تلاش
است تا منطقم را برای زنگ زدن به امین مجاب کند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت31

ای کاش می‌شد، زنگ بزنم و او مثل همیشه بگوید:
«چطوری دختره؟»

بعد من بی‌خیال نامردی همایون با لبخند جواب بدهم:
«خوبم، فقط دلم برات تنگ شده.»

چشم‌هایم را برای کم کردن سوزشش می‌بندم.
اولین باری که با او هم‌صحبت شده بودم، همان
روزهای اول دانشگاه بود. بچه‌های کلاس در حال
گروه‌بندی بودند که نگاه ما افتاده بود توی چشم‌های هم
و امین از همان فاصله لب زده بود "سلام"
- خانوم گل می‌خواهی؟

چشم‌هایم را باز می‌کنم و به دخترکی که دسته‌ی نرگس
را به طرفم گرفته، نگاه می‌کنم. لباس‌هایش کهنه است،
موهای بلند درهم گره خورده‌اش از زیر روسری
بیرون زده و پوستش هنوز داغ آفتاب تابستان را به تن
دارد، ولی چشمانش میان این کدوری‌ها عجیب براق
است. به گل‌ها نگاه می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

- چه زود فصل نرگس شد.

می‌خندد و می‌گوید:

- خیلی وقته خانوم. می‌خرین؟

به لبخندش نگاه می‌کنم و چال گونه‌ی یک‌وری‌اش دلم را می‌برد. یادم می‌آید همیشه دلم می‌خواست خواهری داشته باشم. یک خواهر که وقت خواب‌های اجباری سر شبی، با او حرف‌های دخترانه بزنم. حتا یک‌بار به سادگی این را به شعله گفتم. جوابش هنوز یادم هست. برایم پشت چشمی نازک کرد و گفته بود: «مگه مغز خر خوردم؟»

در جواب دخترک با صدای آرامی می‌گویم:

- می‌خرم.

باز می‌خندد و دسته نرگس را روی کیفم می‌گذارد. گل‌هایش پژمرده است و هیچ عطری ندارد انگار. کیف پولم را بیرون می‌آوردم و بازش می‌کنم. نگاهم اول از همه می‌نشیند روی لبه‌ی کارت بانکی‌ام که از جیب بیرون زده. مکثم که طول می‌کشد، دخترک این پا و آن پا می‌کند و می‌گوید:

- قابل نداره خانوم.

نگاهم را از کارت می‌گیرم و از میان پول‌هایم یکی را بیرون می‌کشم و به طرفش می‌گیرم. به پول نگاه می‌کند و با لبخندی کاسبکارانه می‌گوید:

- باید ده تومن بهتون پس بدم.

بعد منتظر زل می‌زند توی چشم‌هایم. معنی جمله‌اش را می‌فهمم و لب می‌زنم:

- نمی‌خواد. مال خودت.

می‌خندد، پول را از دستم می‌گیرد و می‌دود سمت پسر بچه‌ای که کنار نیمکتی دورتر به انتظارش ایستاده. کنارش که می‌رسد، پول را به طرفش می‌گیرد و پسرک می‌گذاردش توی جیب بغل پیراهنش. نگاه من اما می‌نشیند روی آکاردئونی که در دستش است

و چند دقیقه‌ی بعد درحالی‌که بد و ناشیانه آهنگ محبوب مرا می‌نوازد از من دور می‌شود.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 32

ذهنم سوار بر ریتم خارج و مبتدیانه‌ی آهنگ می‌رود
به گذشته‌های دور؛

ده ساله بودم. غصه در دلم آب شده بود و به قول
ماهی فقط کافی بود یک "پق" بشنوم تا بزخم زیر گریه.
سر سوز زمستان بود. برف و باران هم‌زمان می‌بارید.
مدت کوتاهی می‌شد که همایون به پیشنهاد شعله برایم
ویولن خریده بود. سازم را برداشتم و ایستادم پشت
پنجره. بلد نبودم خوب صدایش را در بیاورم. ماهی
می‌گفت:

«وقتی چوبشو می‌کشی انگار لولای زنگ زده صدا
می‌ده.»

دلم پر بود. حق داشتم. از در مدرسه بیرون آمده بودم
و یکهو دیده بودم که آنجاست! چند سال از آخرین بار
دیدنش می‌گذشت. همایون اجازه نمی‌داد.

می‌گفت: «زنی که بچه‌شو ول کرد به امان خدا، طوق مادری رو از گردنش باز کرده.»

ولی دروغ می‌گفت. این حرف خودش نبود. بارها دیده بودم که چطور عمه فرح در گوشش می‌خواند. لابد چون با همه‌ی فیس و افاده و ثروتی که از ملک‌نیا برایش بجا مانده بود، باز نمی‌توانست ذره‌ای مثل مهتاب باشد.

دانه‌های باران تق تق روی شیشه صدا می‌داد. فریاد همایون در مغزم پیچ می‌خورد:

« وقتی مهتاب خواست باهات حرف بزنه، اون مردک بی‌ناموس چه غلطی می‌کرد؟ »

راننده‌ی سرویسم را می‌گفت. آرشه را کشیدم روی سیم‌های ویلون. سکوت اتاق جایش را داد به اصوات ناموزون و گوش‌خراش. گفته بود:

« غزاله »

و تا امروز داغش روی دلم مانده بود. بغضم شده بود
اشک و میان تاری دیدم و دانه‌های برف و باران
کامیونی ایستاد جلوی خانه‌ی خالی آن‌سوی کوچه.
برای لحظه‌ای چشمم را بستم و شعله از میان
خاطره‌های دورم با صدای بلند غر زد: «خدایا عجب
غلطی کردم گفتم برایش ویولن بخره، سرم رفت.»

هنوز صدای فالش‌ساز در ذهنم پژواک می‌شود. نفس
پرسوزی می‌کشم از هیاهویی که در سرم راه افتاده.
صدای ریز خنده‌ی چند دختر از پشت کاج‌ها می‌آید و
عطر گلپر تخمه‌ای که مردی جوان بی‌خیال دنیا دارد
می‌شکند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت 33

فکری در ذهنم می‌جوشد. بی‌اختیار به گوش‌ی چنگ
می‌زنم. از روی نیمکت بلند می‌شوم و می‌روم سمت
خیابان.

آفتاب نرم و نازک پاییز درست از وسط آسمان
می‌تابد.

قفل گوشی را باز می‌کنم. اسم الی و پیام‌های
نخوانده‌اش روی صفحه نقش می‌بندد. صفحه‌ی
پیامک‌هایم را باز می‌کنم و انگشتم را می‌گذارم روی
اسم ماهی که کنارش عدد پنج ثبت شده.

پیام‌هایش مال دیشب است. چشم می‌دوزم به نوشته‌ها و
حتا می‌توانم حرکات کند دست تپش را وقتی روی
کلیدهای گوشی قدیمی‌اش می‌لغزد تصور کنم.

«ولی اینو می‌دونم همایون سر تو فقط هارت و پورت
الکیه»

«منو که فرستاد ولایت»
«تو هم به حرفش گوش کن بذار شر بخوابه»

«بالاخره هر چی نباشه پدرته. بدتو که نمی‌خواد.»

«غزال؟ گوش می‌دی چی می‌گم؟»

صدای کشیده شدن لاستیک یک ماشین روی آسفالت
به گوش می‌رسد و بعد صدای یک کوبش. برای ماهی
می‌نویسم:

«باید برم خونه. وسایل شخصی ندارم. پولم ندارم.»

بوی لاستیک می‌زند زیر بینی‌ام. میان همه‌ی
ناگهانی آدم‌ها، مردی با صدای بلند فحش می‌دهد.
هشدار پانزده درصد باتری روی صفحه می‌آید.
رسیده‌ام به خیابان شلوغ. یکی بلند می‌گوید: "صلوات
بفرست حاجی. ماشینو بکش کنار راه ملت باز بشه"
گوشی در دستم می‌لرزد و شماره‌ی آشنا و رندی با
چهار صفر در پایان، می‌افتد روی صفحه‌اش. هنوز
نگاهم روی شماره‌است که ماهی جواب می‌دهد:

«همایونو سر دنده لج ننداز. نباید بری خونه مادرمن.

هر چی می‌خوای به خسرو بگو.»

تماس قطع می‌شود و من می‌نویسم:

«یعنی می‌گی به خسرو بگم لباس زیر می‌خوام یا مثلاً
لوازم بهداشتی؟»

حساسیت‌هایش را می‌دانم. لابد الان لب پاییش را زیر
دندان‌ش برده و غر می‌زند: «توی اون دانشگاه خراب
شده چی بهتون یاد می‌دن؟!»
باز شماره روی گوشی‌ام می‌افتد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت34

ماهی جواب می‌دهد: «من کی تو رو انقدر بی‌حیا بار
آوردم؟»

سرم را بالا می‌برم و چشم می‌دوزم به حلقه‌ی آدم‌هایی
که دور دو ماشین تصادف کرده ایجاد شده و ترافیک
پشتش. انعکاس نور آفتاب روی تن ماشین‌ها چشمم را
می‌زند.

برای ماهی می‌نویسم: «نکنه منظورت از خسرو،
قمره؟ منو انداختین تو دهن شیر، خودتون معلوم نیست
کجا رفتین قایم شدین»

زنگ تماس دوباره قطع می‌شود و یک عدد به میس‌کال‌ها اضافه می‌شود و من یادم می‌آید که این شماره را همین چند دقیقه‌ی پیش روی کارت خسرو دیده‌ام.

پیام ماهی که می‌رسد، از غصه می‌خندم: «تو فکر کردی اگه اون نبود من اجازه می‌دادم تو رو بفرسته خونه‌ی اون مردک همه‌کاره؟»

راه باز می‌شود و من برای اولین تاکسی که چراغ می‌زند دست بلند می‌کنم. وقتی روی صندلی عقبش می‌نشینم برای ماهی تایپ می‌کنم:

«از قمر خیالت راحت‌ه؟ کسی که عمه فرح از پیشش برنمی‌آد؟»

جواب می‌دهد:

«مگه عمه‌ت کم بهش بدی کرده؟»

راننده جلوی پای مسافری می‌ایستد و من فوراً می‌گویم:

- آقا سوار نکنید در بست می‌رم.

از آینه نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- کجا؟

می‌گویم "شریعتی" و چشم‌هایم را روی سوزشی که نه از چشم جراحی شده‌ام، بلکه از قلب آتش گرفته‌ام، برمی‌آید می‌بندم.

جلوی در خانه که از تاکسی پیاده می‌شوم، موجودی کیفم از یک‌سوم هم کمتر شده. دلم را به تنم می‌حساب دو کارت بانکی دیگرم خوش کرده‌ام که مدت‌ها می‌شود بلا استفاده مانده‌اند. روبروی خانه می‌ایستم و از همان فاصله زل می‌زنم به پرده‌های کپ تا کپ کشیده شده‌ی پذیرایی از پس شیشه. رفتن ماهی را باور نکرده بودم و حالا...

ماهی عادت دارد صبح‌ها پرده‌ی پذیرایی را بکشد. اعتقاد دارد، نور انرژی منفی را دور می‌کند. چقدر شعله از این کارش بیزار است، ولی هیچ‌وقت هم

نتوانسته در این مورد خاص حریفش شود. عقب عقب می‌روم. روی نوک پایم می‌ایستم و سعی می‌کنم تراس را ببینم. هیچ خبری نیست، هیچ نشانی از حضور ماهی در خانه. نفسم را عمیق رها می‌کنم.

به آوردن کلیدساز فکر می‌کنم. به اینکه از لطف همایون حالا که جاعل امضا شده‌ام، دزد و تصرف به ملک شخصی هم رویش. معده‌ام از گرسنگی مالش می‌رود. دستم را روی معده‌ام می‌گذارم و فشارش می‌دهم. باز گوشی در جیبم می‌لرزد. با دست دیگر از جیبم بیرون می‌آورمش. همان شماره‌ی رند است. پیام فرستاده و نوشته:

«سرحرف موندن وقتی خوبه که آدم مطمئن باشه
بعدش دست از پا درازتر قرار نیست برگرده سر
خونه‌ی اولش. آدرس رو برات می‌فرستم. قبل از پنج
اینجا باش.»

اخم‌هایم بی‌اختیار در هم فرو می‌روند. پیام بعدی‌اش که می‌رسد، تنها لواسان و اسم خیابان را می‌بینم و گوشی‌ام خاموش می‌شود.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت35

همه‌ی ایده‌هایم جفت پوچند. مثلاً در خانه را باز کنم و شر دوربین‌ها را به جان بخرم. با در اصلی ساختمان و سیستم ایمنی که طراحی و دقتش را می‌دانم چه می‌کنم؟ باز به قول آن مردک قرار است دست از پا دارا‌تر برگردم سر خانه‌ی اول؟ لپ‌هایم را از سر استیصال باد می‌کنم و بعد با حرص لب می‌زنم:

"لعنتی"

سرم را بلند می‌کنم و خیره می‌شوم به خورشیدی که پشت ابرها پنهان شده. همایون من را می‌شناخته و این بازی را سرم در آورده؟ بعید می‌دانم. اگر ذره‌ای

دخترش را می‌شناخت، می‌دانست من آن گوسفند رامی
که فکر می‌کند نیستم و نخواهم بود.

جوشش مایع معده‌ام، تا پشت حلقم بالا آمده. آب دهانم
را محکم فرو می‌دهم. لب‌هایم خشک است و دهانم
تلخ. از گرسنگی انگار خون در رگ‌هایم خشک شده
است. نفس عمیقی می‌گیرم و دلم بیشتر از قبل ضعف
می‌رود. کیفم را روی شانهم بالا می‌کشم و راه می‌افتم
در خیابانی که هیچ‌وقت در زندگی‌ام این‌طور بی‌هدف
و بلا تکلیف از آن گذر نکرده‌ام.

شعله که آمده بود، من هنوز رفتن مادرم را باور
نداشتم. مهتاب اهل جار و جنجال نبود. حتا وقتی که
فهمیده بود همایون جایی بیرون از خانه با کسی سر و
سری دارد فقط چشم در چشمش گفته بود: «لیاقت
مردی که خیانت می‌کنه اینه که ره‌اش کنی!»

بعد چمدانش را بسته و برای همیشه رفته بود. همین هم همایون را جری‌تر کرده بود شاید! آن قدر که شعله را بیاورد و دل من و ماهی و بکندش خانم خانه‌اش.

و من همیشه جایی در زاویه‌دارترین کنج ذهنم؛ جایی که ردپایی از دخترک پنج ساله‌ی غمگین از رفتن مادرش نبود، برای این شهادت تحسینش می‌کردم. هر چند که ماهی نظر دیگری داشت و می‌گفت: «دل مهتاب هیچ‌وقت با همایون نبود!... سر بی‌تفاوتی اون و لجبازی این، شعله خانوم به نون و نوا رسید.»

ماهی شعله را حتا بعد از این همه سال هم‌خانه بودن دوست ندارد. این حرف را هزار بار از زبانش شنیده‌ام: «کسی که رو و ویرونه‌ی زندگی یکی دیگه خونه بسازه به لعنت خدا هم نمی‌ارزه.»

درست مثل عمه‌ام که پشت سر صدایش می‌زند: «زنک غربتی» لابد چون منشی شرکت همایون بود و قاپش را دزدید یا شاید چون پدرش مثل پدر بزرگم بلد

نبود از آب کره بگیرد و خودش را بچسباند به یکی
مثل ملک‌نیا و از قِبلش به نان و نوایی برسد.

سر خیابان چشم می‌چرخانم و به تابلوی بزرگ و
قرمز سردر فست‌فود نگاه می‌کنم. فکرهایی در ذهنم
قل می‌خورند. "همیشه یک راه میانبر هست." این
جمله را بارها از زبان خودِ همایون شنیده‌ام. از خیابان
عبور می‌کنم و فکرها در ذهنم بزرگ و بزرگ‌تر
می‌شود.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت36

پشت یکی از میزهای کنار شیشه می‌نشینم. سالن
خلوت است و من خیره شده‌ام به دست‌های پسر جوانی
که با سرعت میز کناری‌ام را تمیز می‌کند. چند دقیقه
بعد سینی غذا مقابلم قرار می‌گیرد و بوی برگ‌ر و نان
تازه به فکرهایم دهن کجی می‌کند. این‌که حتماً تا الان
امین کارش در سفارت تمام شده. لابد بعد از برگشتنش

حاج خانم مثل همیشه برایش می‌چیند و درحالی‌که
با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهد، با لذت به غذا
خوردنش نگاه می‌کند.

ساندویچ را برمی‌دارم و با بغضی که انگار آب شده و
چانه‌ام را می‌لرزاند به آن گاز می‌زنم. در دلم با درد
برای خودم تکرار می‌کنم، که من هم یک روز مثل
مادرم از اینجا می‌روم. با امین یا بدون او!

صدای سرخوش خنده‌های سه دختری که میز کناری
را اشغال کرده‌اند، توجهم را به خود جلب می‌کند.
نگاهم از صورت‌های شاد و به ظاهر بی‌غم‌شان سر
می‌خورد و می‌نشیند روی پاوربانک و گوشی‌ای که
درست مثل مال من است.

لفافه‌ی ساندویچ را در سینی می‌گذارم. میان گفتن و
نگفتن مردد مانده‌ام. لب‌هایم را با دستانم پاک می‌کنم
و نفسی می‌گیرم. انگار با خوردن غذا زنده شده‌ام. یاد
جمله‌ی همیشگی ماهی می‌افتم که می‌گوید: «سیر چه
خبر داره از شکم گرسنه!»

از جایم بلند می‌شوم. دخترها در حال حرف زدن هستند. یکی‌شان چیزی می‌گوید و بعد هر سه با صدای بلند و لاقید شروع به خنده می‌کنند. سر معدود آدم‌های توی سالن به طرفشان می‌چرخد و من معذب مکث کوچکی می‌کنم. بعد می‌روم و درست مقابل دختری که می‌دانم صاحب گوشی است می‌ایستم و می‌گویم:

- ببخشید عزیزم!

"عزیزم؟" عبارات محبت‌آمیز سخت در دهانم می‌چرخند. دختر سرش را بالا می‌آورد و با بی‌خیالی خاصی نگاهم می‌کند.

- با منی؟ جونم؟

لب‌هایش را حین گفتن "جونم" با عشوه‌ی خاصی غنچه می‌کند که میان همان حال هم خنده‌ام می‌گیرد. گوشی‌ام را بالا می‌گیرم تا توجهش جلب شود.

- گوشیم خاموش شده. منتظر یه تماس ضروری‌ام. ممکنه از شارژرتون استفاده کنم؟

با مکث نگاهم می‌کند. دوستش با خنده می‌گوید:

- باز پانی کپ کرد.

و می‌خندند. دختر به خودش می‌آید و انگار تازه معنی حرفم را می‌فهمد. گوشی‌اش را از شارژر جدا می‌کند و آن را به طرفم می‌گیرد و می‌گوید:
- فقط سریع. ما پیترامونو بخوریم رفتیم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت37

لبخند بی‌رنگی به رویش می‌زنم و دستم را با مکث پیش می‌برم. هنوز برای انجام کاری که قصدش را کرده‌ام، دو دلم. نمی‌دانم تا چه حد می‌شود روی کله‌ی به قول ماهی خرابِ همایون، حساب باز کرد ولی...

شارژر را از دست دختر می‌گیرم و نگاه مشکوکش را با خودم می‌کشانم تا میزی که دقایقی پیش پشتش نشسته بودم. گوشی را به شارژر وصل می‌کنم و منتظر می‌مانم تا روشن شود. این کارم حکم تیری در تاریکی را دارد که احتمال به هدف خوردنش یک به هزار

است. صفحه‌ی گوش‌ی روشن می‌شود و نیمه‌ی خوش
خیال وجودم پی اسم امین میان پیام‌ها و میس‌کال‌هایی
که روی صفحه می‌آید، می‌گردد. نیست!

جوری که انگار هیچ‌وقت نقش اسمش صفحه‌ی
گوش‌ی‌ام را تجربه نکرده است. هنوز یادم است؛ آن
اوایل وقتی فهمیده بود اسمش را یک "امین" بدون
پیشوند و پسوند در گوش‌ی‌ام ثبت کرده‌ام، چقدر سر به
سرم گذاشته بود. چقدر با حرف‌هایش حرصم داده بود.
چقدر گفته بود: «من دوست دختر گرفتم به عشق
اینکه شماره‌مو عشقم ثبت کنه تو گوشیش. تو دیگه
خدای بی‌احساسای عالمی دختره.»

نفس در گلویم گلوله می‌شود و بالا نمی‌آید. چشمانم تار
شده و باز سوزش به جانم افتاده. آب دهانم را سخت
فرو می‌دهم. خبری از امین نیست و در عوضش پیام
الی بالای صفحه به من دهن کجی می‌کند.

«من دیگه رفتم بخوابم. البته اگه خوابم بگیره. جواب
ندادی با امین حرف زدم گفت حواسش هست. وای از

فکر هر روز دیدنت توی آپارتمان روبرویی دلم
می‌خواد جیغ بکشم غزال.»
چشم‌هایم را برای آنی با درد روی هم می‌گذارم و
سعی می‌کنم میان واحدهای ناچیز ادبیاتی که پاس
کرده‌ام، معنی تراژدی را به خاطر بیاورم. تراژدی
حال این لحظه‌ام نیست؟

دستم چند بار برای تماس با او پیش می‌رود و هر بار
با یادآوری حرف‌های شب پیشش، پس کشیده می‌شود.
به ساعت گوشی نگاه می‌کنم حتماً تا حالا مادرش هم با
او حرف زده.

کارم درست است یا نه؟ دارم اوضاع را بدتر می‌کنم یا
نه؟ ولی کاری که قصدش را داشتم انجام می‌دهم
و برای همایون می‌نویسم:

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت38

«با امین تموم کردم، برای همیشه. از من بهت نفعی نمی‌رسد. رو من حساب نکن.»

می‌نویسم و انگار کسی روی آتش از دیروز دلم آب می‌ریزد. راه نفسم باز می‌شود. سوی چشمان ناسورم انگار برمی‌گردند. ماهی همیشه می‌گوید: «کینه و انتقام قلب آدمو سیاه می‌کنه.»

کجاست تا حال این لحظه‌ام را ببیند و بفهمد، که این حرف‌ها فقط شعار است. پیام همایون همان لحظه می‌رسد. نمی‌خوانمش. سرم را که بالا می‌آورم روی لب‌هایم یک لبخند حقیقی دارم. دختر هنوز مشکوک نگاهم می‌کند. احتمالاً نگران شارژر و پاوربانکش است. امتداد لبخندم را به صورتش می‌پاشم. از جایم بلند می‌شوم. پیام دوم همایون روی صفحه می‌نشیند و پشت بند آن تماسش روی صفحه. لبخند پر از حرص عمیق‌تر می‌شود. شارژر را از گوشی جدا می‌کنم و خیره به اسم همایون گوشی را خاموش می‌کنم.

به طرف میز کناری می‌روم. با لبخندی که کمی بی‌رنگ شده از او تشکر می‌کنم و وقتی از رستوران

بیرون می‌آیم که ته مانده‌ی لبخندم طرح غمانگیزی را
روی لب‌هایم نقش زده!

هوا رو به تاریکی می‌رود که می‌رسم به لواسان.
موجودی حساب‌هایم عدد دندان‌گیری نیست. نه
آن قدری که دلم را به آن خوش کنم.

سرم را می‌چسبانم به شیشه و به آسمانی که دیگر
خاکستری شده چشم می‌دوزم. تا پیش از این هیچ‌وقت
غربت شب‌های پاییز را حس نکرده بودم. پاییز برای
من مفهوم عطر کتاب و دفتر تازه داشت و چند ساعت
رهایی از خانه‌ای که هیچ‌وقت دوستش نداشتم.

راننده از آینه نگاهم می‌کند. سرم را از شیشه جدا
می‌کنم و می‌پرسم:

- خیلی دیگه مونده برسیم آقا؟

می‌گوید:

- نه.

و من به کاری که کرده‌ام فکر می‌کنم و باز گوشه‌ی لب‌هایم به بالا قوس می‌گیرند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم @shahregoftegoo

#پارت39

راننده سرعش را کم می‌کند و نگاهم از شیشه‌ی جلو دوخته می‌شود به ماشین سیاهی که از همان فاصله هم به چشمم آشناست! لبخند تلخ و غمگین است. با صدای آرامی به راننده می‌گویم:
- سر خیابون پیاده می‌شم.

سنگینی نگاه مرد را از آینه روی خودم حس می‌کنم. بدون گفتن حرفی ماشین را می‌کشد کنار جاده و متوقفش می‌کند. قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم، در ماشین خسرو باز می‌شود و خودش از آن بیرون می‌آید.

انگار تیرم به هدف خورده و آب را درست ریخته‌ام
وسط لانه‌ی مورچه‌ها. در ماشین را باز می‌کنم و زیر
لب "ممنون"ی خطاب به راننده‌ی بی‌حوصله می‌گویم.
خسرو دست در جیب و حق به جانب کنار در نیمه
باز ماشینش ایستاده. دروغ است اگر بگویم زانوانم
نمی‌لرزد یا از این همه تنش و بلا تکلیفی عاصی نیستم.
دروغ است اگر بگویم؛ دلم آرزوی لحظه‌ای برگشتن
به روزهای گذشته و خوردن یک لیوان چای دارچین
ماهی را نکرده یا حرف زدن‌های بی‌پایان با امین از
رویاهایم را.

کیفم را روی شانه‌ام بالا می‌کشم و جلوتر می‌روم. هوا
دیگر کاملاً تاریک شده. صورتش میان سایه روشن
خیابان ناخواناست، ولی وقتی به نزدیکی‌اش می‌رسم و
دستش را از جیبش بیرون می‌آورد و با خم کردن
مچش صفحه‌ی ساعتش را مقابلم می‌گیرد و می‌گوید:

- من نگفتم قبل از پنج اینجا باش؟

می‌توانم رگه‌های عصبانیتی که سعی دارد، لابه‌لای
کلمه‌هایش پنهان کند را ببینم. به جای نگاه کردن به
ساعت زل می‌زنم میان سیاهی چشمانش و می‌گویم:
- شما گفتین، من که نگفتم باشه.

پوزخند می‌زند و با چشم‌هایی که باریک شده خیره‌ام
می‌شود.

- شجاع شدی!

- از کجا می‌دونید قبلا نبودم؟

از همه‌ی آدم‌ها حرص دارم و از او بیشتر؛ از او که
یکهو سر راه زندگی‌ام سبز شده و من برایش حکم
سیل نفرتش از همایون را دارم. از او که مادرش قمر
است، که پدرش نظام‌الدین ملک‌نیا است، که عمه‌ام
آرزوی داشتنش را داشته و به همین دلیل از او متنفر
است، که دختر عمه‌هایم نفثسان بند نفس‌هایش است و
جرئت ابراز ندارند.

هنوز خیره نگاهش می‌کنم. باد افتاده میان موهایم و
شالم تا پس سرم سر خورده است.

- نه احتمالا. وقتی تونستی همایونو این جوری
دیوونه کنی که هرکاری کنه تا فقط تو رو پیش
خودم نگه دارم.

با سر به صندلی عقب ماشینش اشاره می‌کند و نگاهم
در امتدادش می‌رسد به ساک چرمی و جعبه‌ی ویلونم.
دهانم تلخ می‌شود. این‌ها کار ماهی است، شک ندارم.

شبیه آدم‌های معتادی که با دیدن مخدر همه‌ی
وجودشان فریاد می‌کشد، انگشت‌هایم به گزگز می‌افتند.
دستم را بیشتر دور بند کیفم چنگ می‌کنم تا به
وسوسه‌ی لمس ویلونم غلبه کنم.

لحنش پر کنایه است، وقتی که می‌گوید:
- فکر نمی‌کردم بچه خرخون‌ها ساز زدن بلد باشن!
سرم را به طرفش می‌چرخانم. تندى زبانم دست خودم
نیست.

- عجیب‌تر از دلال شدن هنرمندا که نیست!

آشکارا جا می خورد. آن قدری که چند ثانیه بی حرف
نگاهم می کند و بعد دست می کشد به گوشه ی لبش و با
استهزا می گوید:

- از زنای جسور خوشم می آد و درست به همون
اندازه از زنایی که می شه سرشون کلاه گذاشت
بیزارم. تو خودت چطوری با این همه تناقض
کنار میای؟

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 40

نگاهم میان سیاهی چشمانش خیره مانده. سیاهی هایی
که انگار مثل دو سیاه چاله عمیق و بی انتهاست. جایی
لابه لای کتاب هایم خوانده ام که حد اعلای خواستن هر
چیز زمانست که ترس از دست دادنش را حس کنیم.

درست مثل حال این لحظه ام که ایستادن روی مرز
رسیدن و نرسیدن به آرزوهایم، انگار بیشتر از همیشه

بی‌تابم کرده است. باد پاییزی مثل پیچک می‌پیچد دور
تتم و لرز را به جانم می‌نشاند.

- خودِ شما چی؟ شما چطور با خودتون کنار اومدید
که حاضر شدید به همایون کمک کنید؟ همه‌ی
اینا به‌خاطر چیه؟ پول؟

سیاهی آرام چشمانش در لحظه طوفانی می‌شود. این
منم؟ همان غزال آرام و صلح‌طلب همیشه؟
پوزخند می‌زند:

- پول؟ تو با خودت چی فکر کردی دختر
جون؟ هیچ رقمی توی دنیا باعث نمی‌شه من بخوام
به همایون کمک کنم.

نگاهش یک دور روی من پایین و بالا می‌شود و وقتی
دوباره می‌رسد به چشمانم، می‌گوید:

- و اگه می‌بینی دارم این کار رو می‌کنم، فقط به
خاطر اینکه حسابم با همایون خیلی بیشتر از این

حرف‌هاست که برای اولین بار توی عمرم دارم
آرزو می‌کنم از پس گندی که زده بر بیاد.

- و اگه نتونه.

چشم‌های باریک شده‌اش عجیب برایم خط و نشان
می‌کشد:

- خودش می‌دونه چه کارهایی ازم برمی‌آد!
به رویش می‌آورم و می‌گویم:

- پس کار هر دو نفر شما لنگ منه؟!

می‌خندد، ناگهانی و بلند. جوری که نمی‌توانم
حس‌هایش را به درستی تفکیک کنم. یک وانت باری
لکنتی، قرقر کنان از کنارمان می‌گذرد و کمی آن
طرف‌تر می‌ایستد. حس نگاهش را در آن لحظه دوست
ندارم. چیزی است متفاوت با آنی که در این مدت
کوتاه از او سراغ دارم.

گوشه‌ی لبش به پوزخندی بالا می‌رود.

- الحق که دختر همایونی!

چیزی به قلبم نیشتر می‌زند و با خودم فکر می‌کنم، آیا
جز من دختر دیگری در دنیا هست که از بودن شبیه
پدرش واهمه داشته باشد؟ با سر به ماشین اشاره
می‌کند و می‌گوید:

- بشین تا خونه حرف می‌زنیم.

می‌گوید «تا خونه» و من به قمر فکر می‌کنم. به این
که یعنی او هم از حساب همایون و خسرو خبر دارد
که حاضر شده چند روزی با دختر همایون هم‌خانه
شود؟ یا حرف‌های شب پیش خسرو از انتقام جنگ
زرگری بوده برای گول زدنش؟

نگاهم یک دور دیگر روی جعبه‌ی ویولن و
ساکم می‌چرخد. خسرو که در سمت خودش را باز
می‌کند، نفس عمیقی می‌گیرم و سوز هوا را روانه‌ی
ریه‌هایم می‌کنم.

اگر این ساک کار خود ماهی باشد، پر است از
چیزهایی که خواسته‌ام و این یعنی ماهی همین جاست.
جایی زیر سقف آسمان تهران! و آن وقت بودن من در
خانه‌ی خسرو ملک‌نیا هزار و یک معنای دیگر
می‌گیرد!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 41

روی صندلی جلوی ماشینش که می‌نشینم، تازه انگار
درد شکسته شدن قلبم در تنم می‌پیچد. حالم شبیه
آدمی‌ست که از ارتفاع سقوط کرده و برخلاف
انتظارش زنده است و تنها از شوک حادثه تا ساعت‌ها
درد شکستگی استخوان‌هایش را حس نمی‌کند.

حالا که از بهت در آمده‌ام، سوزش قلب و زخمی که
روی روحم افتاده، امانم را بریده. آب دهانم را محکم
فرو می‌دهم تا بغضی که در گلویم می‌جوشد را پس

بزnm. بدون نگاه کردن به او کمر بند را می کشم و قفلش را می بندم.

- خب؟

سرم را بالا می آورم و به جای نگاه کردن به او، خیره می شوم به آسمان که هیچ ستاره ای در آن سوسو نمی زند.

- اگه می خواید کمکتون کنم، بهم بگید جریان چیه؟

ته صدایم حین گفتن زیر و بم کلمات می لرزد و گرمای ماشینش بهانه ی لرز کردن را هم از من گرفته. برخلاف من او به راحتی جواب می دهد.

- چه فرقی برات داره؟

به طرفش سر می چرخانم که شانه ی چپش را تکیه زده به شیشه ی ماشین و نگاهم می کند. با حرص می خندم. با دست به خودم اشاره می کنم و می گویم:

- ساده ست. چون اون چیزی که به بازی گرفتین و دارین خرابش می کنین، زندگی منه!

ابروهایش را بالا می اندازد و با استهزا می گوید:
- تو که فکر نمی کنی خراب شدن یا نشدن زندگیت
برام مهمه؟
عضلات صورتم از حرص و فشاری که به خودم
می آورم منقبض شده اند.

- معلومه که نه. شما هم یکی هستین مثل همایون،
غیر از اینه؟
از چشمان سیاه بی تفاوتش، آتش زبانه می کشد. به من
اشاره می کند و می گوید:

- اگه منظورت انقدر بی شرفه که به هم خون خودم
هم رحم نکنم؟ نه من مثل همایون نیستم. شاهدشم
همین لحظه است که حاضر شدم تو رو توی
خونه ام راه بدم.
منظورش را درست نمی فهمم و پیش از این که لب باز
کنم و چیزی بپرسم، با اخم های غلیظی که میان
ابروهای مشکی و مورب در هم کشیده اش نقش خورده
می گوید:

- ولی خودش می‌دونه اگه گندی که زده درست نکنه
می‌تونم هزار بار ازش بی‌شرف‌تر بشم!!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت42

جوری می‌گوید و خیره نگاهم می‌کند که تیره‌ی پشتم
می‌لرزد. به طرز آشکاری ترسیده‌ام و با این وجود
همه‌ی شهاتم را جمع می‌کنم تا زل بزنم در نگاهش و
بگویم:

- اگه به خواسته‌تون نرسید، چه فرقی داره که بعدش
بی‌شرف‌تر بشید یا نه؟

چشم‌هایش را باریک می‌کند و می‌پرسد:

- چی می‌خوای بگی؟

نگاهم را از او و سیاهی مطلق چشمانش می‌گیرم. من
می‌روم. این را به خودم و غزال تنهای درونم می‌گویم!

- می‌خوام بگم، واسه دختری که پدرش همایونه و مادرش تو پنج سالگی ولش کرده، آرزو و رویا معنی نداره! من اگه چشم ببندم رو همه چی، نه همایون می‌تونه گندی که شما می‌گید زده رو پاک کنه و نه شما به خواسته‌تون می‌رسید. تهشم دیگه فرقی نداره کی بی‌شرف‌تره.
با زیرکی پیام حرفم را می‌فهمد.

- در ازاش چی می‌خوای؟
احتمالا دیوانه شده‌ام که در همچین شرایطی می‌توانم لبخند بزنم. نگاهم را از او می‌گیرم، به روبرو نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- می‌گم بهتون! شهر گفتگو

مکت کوتاهی می‌کند و با تاخیر ماشین را راه می‌اندازد. چرا دارم به او اعتماد می‌کنم؟ شاید چون ایمان دارم به این حرفش که به اندازه‌ی همایون بی‌شرف نیست، که اگر می‌خواست و اراده می‌کرد

همین حالا عمه‌ام باید منتظر مقرری ماهیانه‌ای می‌ماند
که در وصیت نامه‌ی ملک‌نیای بزرگ برایش تعیین
شده بود!

ماشینش را این‌بار در پارکینگ متوقف می‌کند و من
مثل تیر رها شده از کمان با سرعت در را باز می‌کنم
تا از آن خارج شوم. هنوز در را نبسته‌ام که صدایم
می‌زند:

- دختر جان.

به طرفش می‌چرخم. لم داده روی صندلی و بی‌خیال
حرف‌های چند دقیقه پیشمان با بی‌خیالی خاصی نگاهم
می‌کند.

- خدمتکار مخصوصت رفته مرخصی.

کند و با تاخیر، ولی متوجهی منظورش می‌شوم. نگاهم
عقب می‌رود و می‌نشیند روی ساک و ویولنم. لحن
مرموزش گوشم را پر می‌کند:
- چه دایه‌ی خوبی داری.

دوباره که نگاهش می‌کنم، برق یک شیطننت موزیانه
میان سیاهی چشمانش می‌درخشد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- تا قمر نیست، می‌تونی صدای سازت رو در
بیاری. بعدش تضمین نمی‌دم که اتفاقی براش
نیفته!

می‌گوید و ذهنم پر می‌شود از بخش اول جمله‌اش: «تا
قمر نیست»

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت43

شهر گفتگو

با تانی نگاهم را از او برمی‌دارم و در عقب را باز
می‌کنم. سایه حرکت شاخ و برگ درختان میان تاریک
و روشن حیات می‌رقصند. دست دراز می‌کنم و دسته‌ی
چرمی جعبه‌ی ویولن و بند ساکم را با همان یک دست
می‌گیرم. حس ناخوشایندی باعث می‌شود که بپرسم:

- کجا رفتن؟

صدایم باز می‌لرزد و چقدر از این حال بیزارم. یک دستش را می‌گذارد روی تکیه‌گاه صندلی کناری و سرش نیم‌چرخ به طرفم می‌زند و با لحن سردی می‌گوید:

- دقیقا نمی‌دونم با دوستاش کجا رفته. خرید، آرایشگاه، تئاتر!

غم ته‌نشین شده در نگاهم متعلق به خودم نیست. به حال قمر است و روزهایی که لابد با رنج و استیصال گذشته تا برساندش به این لحظه. در ماشین را که می‌بندم، به خودم فکر می‌کنم و امنیتی که حتا با وجود تهدیدهای خسرو در خانه‌اش دارم. و به قمر و امنیتی که حتا در خانه‌ی خودش هم نداشت. ماهی هر بار که یاد گذشته می‌افتد می‌گوید: «از قدیم الایام می‌گفتن، فامیل گوشت تن آدمو می‌خوره و استخوانش رو دور نمی‌ریزه، دیگه ببین اینا چه بی‌وجدانی‌ان!»

بند ساک را می‌اندازم روی شانه‌ام و چند قدم از ماشین دور می‌شوم که سر ضرب صدایم می‌کند:

- غزال؟

یادم نمی‌آید تا این لحظه اسمم را صدا زده باشد. این
چند روز که "دختر همایون" بودم و پیش از این هم که
لابد لایق صدا زدنش نبودم!

به عقب می‌چرخم. آن طرف ماشینش ایستاده و انگار
برای گفتن حرفی مردد است. با مکث کوتاهی ماشین
را دور می‌زند و خودش را می‌رساند به چند قدمی‌ام.
موها و چشم‌هایش درست به اندازه‌ی ظلمت بی
ستاره‌ی آسمان سیاه و تیره‌اند. ملودی ناقص آهنگی که
ساخته‌ام در ذهنم می‌پیچد. دستم را بی‌اختیار بیشتر
دور بند چرمی فشار می‌دهم.

خسرو نفسش را عمیق بیرون می‌فرستد و می‌گوید:
- شیرین خیلی اصرار داشت بهت بگم، متأسفه که
نتوانست تلفنتو جواب بده!

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 44

پس خسرو ملک‌نیا به خاطر خواهرش می‌تواند از برج
عاجش پایین بیاید و دختر همایون را به اسم صدا کند.
آرام جواب می‌دهم:

- بهش بگید مهم نیست.

و می‌روم به طرف پله‌ها. غبطه خورده‌ام؛ به شیرین یا
هر آدمی که کسی را دارد، تا به خاطر خواست و
آرامشش کاری را بکند که دلخواهش نیست. به همه‌ی
آدم‌هایی که تنها نیستند، نبوده‌اند و نخواهند بود. به
پله‌ها که می‌رسم صدای پیش آمدن قدم‌هایش را
می‌شنوم و بالای پله‌ها سایه‌ی حضورش را کنارم حس
می‌کنم.

جلوتر از من کلید را در قفل می‌اندازد و در را باز
می‌کند. بی‌حرف وارد خانه‌اش می‌شوم. چشم و قلب و
نفس‌هایم با هم می‌سوزد. صدایی مثل فرود آمدن دسته
کلید روی میز در گوش‌هایم می‌نشیند و بی‌توجه به آن،
زیر سنگینی نگاه خسرو از پله‌های گوشه‌ی پذیرایی
بالا می‌روم و خودم را می‌رسانم به اتاقی که شب پیش
در آن خوابیده‌ام.

مثل آدم تشنه‌ای که به آب رسیده باشد. با ورودم به اتاق، شالم را از سرم می‌کشم. ساک را گوشه‌ای رها می‌کنم و جعبه‌ی ویولنم را روی تخت می‌گذارم. بازش که می‌کنم، می‌فهمم که دلم برای خودِ گم شده‌ام عجیب تنگ است.

از جعبه بیرون می‌آورم. می‌گذارمش زیر چانه‌ام و در آینه‌ی بلند کنسول به خودم چشم می‌دوزم.

شاید کسی باورش نشود، اما یکی از آرزوهای کودکی‌ام زندگی کردن میان سریال‌های بی‌سر و ته دهه هشتاد بود. زندگی در یک آپارتمان نقلی که هر کدام از دیوارهایش یک رنگ بود. خانه‌ای با یک دست راحتی چوبی کرم رنگ و پنجره‌ای که رو به یک کوچه خلوت باز می‌شد.

و مادری که وقتی از مدرسه به خانه برمی‌گشتم، از لای در آشپزخانه نگاهم می‌کرد و به رویم لبخند می‌زد. مادری که دست‌هایش بوی کرم در سبز آرکو می‌داد و لباسش عطر غذایی را که روی گاز قل قل می‌زد.

چشم‌هایم را می‌بندم.

آرشه را می‌کشم روی سیم‌های ویولن و اشک از چشم‌های بسته‌ام شره می‌کند.

دلم یکی از آن پدرهای جدی همیشه کنترل به‌دست هم می‌خواست، که وقتی چشمش مات صورت گوینده‌ی خبر بود، صدایم می‌زد: «بابا، یه چایی برام می‌آری؟»

به اوج آهنگ رسیده‌ام. آرشه در دستم می‌لرزد و صدای جیغ ویولن روی روح خنج می‌کشد انگار. و یکی از آن برادرهای روی اعصاب بازیگوش، حتا اگر موهایم را می‌کشید یا عروسکم را خراب می‌کرد. بچه شده‌ام؛ درست به اندازه‌ی همان روزها دلم یک خواب و بیداری می‌خواهد و دستی که لابه‌لای موهایم حرکت کند و صدایم بزند "عزیزم".

امین از همان روزهای اول که صدایم می‌زد "دختره"، میانش هزار کلمه‌ی محبت‌آمیز می‌شنیدم! ضربه‌ای به در می‌خورد و دستم با آرشه پایین می‌افتد. چشم باز

می‌کنم و به خودم در آینه زل می‌زنم. سفیدی چشم‌هایم
دو کاسه‌ی خون است.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت45

دختر توی آینه را با حال زارش دوست ندارم.

یادم است، روزهای بعد از رفتن مادرم وقتی به جای
گریه و بی‌تابی، در سکوت گوشه‌ی اتاق کز می‌کردم،
ماهی می‌آمد سراغم. می‌گفت:

«هر وقت دلت از دنیا گرفت برو زیر طاق آسمون،
دستت رو بذار دو طرف دهنّت و آرزوهاتو توی گوش
خدا بگو.»

شهر گفتگو

می‌گفت: «حرف دلتو که به خدا بگی هم تو آروم
می‌گیری و هم آرزوت برآورده می‌شه.»

چند بار رفته بودم زیر طاق آسمان تا آرزویم را برای
خدا بگویم؟ چند بار دست گذاشته بودم دو طرف دهانم
و نگفته پشیمان شده بودم؟ آن روزها با همه‌ی

کودکی‌هایم هم می‌دانستم که آرزوهایم محال است. من هیچ‌وقت خودم را بند رویاهای محال نکرده بودم.

سکوت اتاق را دیگر هیچ صدایی نمی‌شکند، انگار که آن ضربه به در حاصل توهم شنوایی‌ام بوده. ویولنم را روی تخت می‌گذارم و خودم می‌نشینم لبه‌اش.

همایون گفته بود، نهایتش ده روز! و من به فرداهای بعد آن ده روز فکر می‌کنم که دیگر قرار نیست مثل روزهای قبلش باشد. به ده روزی که پایان مدت محرمیتی است که پدر امین روز خواستگاری بینمان خوانده و انگار همایون بهتر از من حسابش را دارد.

صدای باز شدن در نگاهم را می‌کشاند سمت پنجره. نور کمرمقی که پس شیشه راه می‌گیرد میان تاریک و روشن اتاق، از روی تخت بلندم می‌کند. پشت پنجره می‌ایستم. در ورودی حیاط باز است و ماشینی که رنگش را میان تاری دید و کم‌نوری فضای حیاط نمی‌توانم درست تشخیص دهم، تا کنار پله‌ها پیش آمده. در که باز می‌شود، سایه‌ی زنی را می‌بینم که شک ندارم قمر است. از پشت پنجره عقب می‌کشم.

حالا که خودم هم از طرف نزدیکترین آدم‌های
زندگی‌ام بازی خورده‌ام، حس نفرتش را بهتر از هر
کسی می‌فهمم. گوشی خاموشم را از جیبم بیرون
می‌آورم و روی کنسول می‌گذارم. به طرف ساک
می‌روم و زیپش را باز می‌کنم و با دیدن چیزهایی که
درونش است، بلند و پر حرص می‌خندم. آخ ماهی!
زیر لب جمله‌ی تکراری و مبتذل فیلم‌های قدیمی را
تکرار می‌کنم: «بگرد تا بگردیم!»

هنوز میان خواب و بیداری‌ام که صدای بلند و
اعتراض‌آمیز زنانه‌ای شنوایی‌ام را به کار می‌اندازد.
دست می‌کشم روی چشم‌های دردناکم که شب پیش تا
دم‌دمای صبح از سوزشش خواب را بر من حرام
کرده بود. چشم‌هایم که باز می‌شود، چند ثانیه فقط
سفیدی می‌بینم تا چشمم به نور عادت کند و اجسام را
تشخیص دهد. خودم را بالا می‌کشم و روی تخت
می‌نشینم. هزار و یک کار دارم. از ایمیل زدن به

دانشگاه و وقت گرفتن از چشم پزشک تا حرف زدن با
الی که می‌دانم خاموش بودن تلفنم نگران‌ش کرده است.
شاید آن ته‌های ذهنم امید هم دارم به دیدن شماره‌ی
امین روی گوشی‌ام. از تخت پایین می‌آیم و گوشی را
به شارژ می‌زنم.

صدای گنگ حرف زدن چند نفر هنوز به گوش
می‌رسد. می‌روم سمت در اتاق و بازش می‌کنم. کسی
توی راهرو نیست. دست می‌کشم روی موهای شانه
نخورده‌ام و تا کنار پله‌ها پیش می‌روم.

- غزال کاری به کارت نداره.

- چی قشنگم اسم دخترِ همایون رَ می‌گی.

سرم را کمی پایین می‌برم. در زاویه دیدم کسی نیست
ولی صداها را واضح می‌شنوم.

- اسمش غزاله چی صداش کنم؟

- هزار بار بَتْ گُفْتُم اسم ای لعنتیا رَ پیش مو نیار.

سرم را بیشتر خم می‌کنم. موهایم می‌ریزد روی چشم‌هایم و از لابه‌لایش نگاهم می‌نشدید در سیاهی چشم‌های خسرو که با ابروهای بالا رفته، معنادار نگاهم می‌کند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 46

نگاهی که با مکث و انگار برای جلب نشدن توجه مادرش، از روی من برمی‌دارد و من خودم را فوراً عقب می‌کشم. در دل یکی از آن فحش‌های آب نکشیده‌ای که بارها از زبان همایون شنیده‌ام را نثار خودم می‌کنم.

- الان اگه من غزال صداش نکنم، همه چی حله؟

- تو نیم‌فمی مُو چی مُوگم، هااا؟

گوشه‌ی چشمم خارش و سوزش را هم‌زمان دارد.
لمشش که می‌کنم نفسم برای لحظه‌ای از دردش بند
می‌آید.

- دقیقا چی می‌خوای؟ از اینجا ببرمش؟ اکی، کلیدای
آپارتمان تو بده، می‌برمش اونجا.

جمله‌ی بعدی قمر فحشی‌ست که تمام مرده و زنده‌ی
رادمش‌ها را مستفیض می‌کند. عقب عقب می‌روم. هم
به من برخورد و هم به طرز عجیبی از این که
این‌طور از خجالت رادمش‌ها درمی‌آید، لذت می‌برم.

- خب پس دیگه چی می‌گی؟ من که نمی‌تونم مثل
اوشین ببندمش به پشتم. این نه-ده روز و فکر کن
گرو نگه داشتمش تا روی همایونو کم کنم. از این
بهتر دیگه چی می‌خوای؟

برمی‌گردم به اتاقم و اول از همه نگاهم از آینه روی
خودم می‌افتد. دو روز است که همین شلوار جین و
بافت را به تن دارم. موهایم درهم و برهم شده و بلندی

یک طرفه‌ای که امین عاشقش شده بود، دیگر در چشم نیست.

به طرف کنسول می‌روم و گوشی‌ام را از روی آن برمی‌دارم. مثل شاگرد تنبل‌هایی که از دیدن نمره واهمه دارند، برای روشن کردنش مرددم. صداهای بیرون قطع می‌شود و من گوشی را روشن می‌کنم. چند ثانیه میان بیم و امیدم می‌گذرد تا گوشی روشن شود و من با سیلی از پیام و میس‌کال‌هایی که سیل‌وار روی صفحه می‌نشینند، مواجه شوم. از اسم همایون و ماهی و پیام‌های الی می‌گذرم تا می‌رسم به یک اسم آشنا.

پلک می‌زنم و مثل زوم لنز دوربین، اسم "امین" یک دور تار و واضح می‌شود. انگشتم را که روی اسمش می‌گذارم، ضربه‌ای به در می‌خورد و سرم بی‌اختیار به آن طرف می‌چرخد.

گوشی را میان انگشت‌هایم فشار می‌دهم. ضربه‌ی دوم که به در می‌خورد، با تردید یکبار دیگر نگاهم را به

اسم امین می‌دوزم و صفحه را برای خواندن پیامش
پایین می‌کشم. نوشته: «باید ببینمت»

هنوز وارد صفحه‌ی چتم با او نشده‌ام که دوباره
ضربه‌ای به در می‌خورد. از فکر این که همایون چه
خوب حرکت مهره‌های بازی‌اش را از بر است، با
حرص لب‌هایم را تو می‌کشم. انگار دیگر هیچ آدم و
واقعیتی را باور ندارم.

کلافه از موقعیتی که در آن گیر افتاده‌ام، به طرف در
می‌روم. این که موهایم به هم ریخته است یا چشم‌هایم
درست به اندازه‌ی دو توپ تنیس پف کرده، اصلاً مهم
نیست! خسرو همین چند دقیقه‌ی پیش در شرایطی به
مراتب بدتر از این‌ها مرا دیده است.

در را در حالی باز می‌کنم که همه‌ی تنم از حرص و
هیجان گر گرفته و نفس‌هایم هرم آتش است.

درست پشت در ایستاده، با اخمی میان ابروها و
نگاهی حق به جانب می‌گوید:

- این چه قیافه‌ایه؟

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 47

منتظر جوابم نیست انگار و پشت بندش دوباره می گوید:

- چشمات چرا اینطوری ورم کرده؟

برای درک حرف هایش به زمان نیاز دارم. همه ی
حواسم مانده پیش پیام امین و لحن تحکم آمیزش که
عجیب برایم ناخوشایند است.

چیزی مقابل چشم هایم تکان می خورد و من بی اختیار
پلک های دردناکم را به هم می زنم. نفسم از سوزشش
بند می آید.

- چرا یهو رفتی تو هیروت؟ شنیدی چی گفتم؟

از لای پلک های پف کرده ام نگاهش می کنم و آرام
زمزمه می کنم:

- چشمم ورم کرده.

طعنه می زند:

- خوب شد گفتی!

بعد از دو روز بی خبری و تنها رها کردنم میان این قوم الظالمین یک پیام دستوری فرستاده که باید ببیندم؟ همین؟!

- ازت پرسیدم چرا این طوری شده؟ کی چشمتو عمل کردی؟

گوشی را محکم تر میان انگشتانم می فشارم. انگار اوضاع چشمانم بیش از حد خراب است که خسرو را به واکنش واداشته.

- باید برم پیش دکترم!

خیره و در سکوت نگاهم می کند. با دست آزاد موهای درهم و برهم جلو آمده ام را عقب می زنم و می بینم که نگاه باریک شده و متفکرش تا موهایم بالا می آید و باز دوباره برمی گردد روی چشم هایم.

- مطبش کجاست؟

- سمت میرداماد.

مکت کوتاهی می‌کند و بعد انگار دلش به رحم آمده
باشد، می‌گوید:

- جهنم و ضرر. آماده شو تا نیم ساعت دیگه دارم
می‌رم نمایشگاه، تو رو هم با بچه‌ها می‌فرستم.

تند و پرحرص می‌پرسم:

- با بچه‌ها؟

ابروهایش را بالا می‌اندازد و دستش را سر می‌دهد در
جیب شلوار راسته‌اش.

- چه عجب. زیونت باز شد. داشتم نگرانت
می‌شدم... تو که انتظار نداری من گرویی
همایونو به همین راحتی از دست بدم.

معنی حرفش را درست نمی‌فهمم.

- ولی من دیروز تنهایی رفتم شرکت همایون.

مرموز می‌گوید:

- روز اول یعنی حرکت اول بازی!... تو تا حالا شکار کردی؟

سکوت و نگاه گیجم را که می بیند، می گوید:

- پس همینکه که قواعدشو بلد نیستی. شکار کبوتر ماده با شیر نر فرق داره! واسه یکی باید یه کفتر پاپری جلدو هوا بدی تا بکشونتش پایین، واسه اون یکی باید از خیر آهو بگذری.

خیره مانده ام به سیاهی غریب چشم هایش و تصویر شکارهایی که روی دیوارهای عمارت پدری اش دیده ام، در ذهنم رژه می رود. تا یادم است شنیده ام که خسرو از هر چیزی که او را به آن عمارت ربط بدهد بیزار است. ته دلم از ترسی موهوم می لرزد. او یک قدم به عقب برمی دارد و جوری که انگار به هدفش رسیده، با رضایت می گوید:

- اتفاقا واسه امروز بهترم هست. پیش قمر نباشی خیالم راحت تره. نمی خوام آهو رو فدای حمله و شاخ گوزن کنم.

قصد رفتن دارد که یکهو می ایستد و زل می زند در چشم هایم. چیزی شبیه لبخند روی لب هایش نقش می خورد و با لحن مودیانهای می پرسد:

- معنی اسمت همون آهو می شه دیگه، درست می گم؟

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 48

بدیهیات می پرسد یا این ترسی که قصد دارد به جانم بیندازد هم بخشی از قواعد بازی اش است.

مچ دستش را بالا می آورد و نگاهی به ساعتش می اندازد.

- آماده شدنت بیشتر از نیم ساعت طول نکشه.

امروز خیلی کار دارم. اول می ریم نمایشگاه بعد از دکتر وقت بگیر با نگین می فرستمت.

نگین؟ این اسم را تا آن لحظه از زبان کسی نشنیده ام. ذهنم به طرز بی سابقه ای جمع و جور

نمی‌شود و درد چشم‌هایم که انگار درونش سرب داغ
ریخته‌اند، مزید بر علت شده. خسرو آخرین نگاه را به
چشمانم می‌اندازد و بعد در حالی که به طرف پله‌ها
می‌رود، می‌گوید:

- نیم ساعت دیگه بی سر و صدا و چراغ خاموش
تو حیاط باش. بهانه دست قمر ندی برای خودت
بهتره.

نگاه تارم راه رفتن شق و رقص را تا جایی که در دیدم
است دنبال می‌کند و وقتی در پیچ پله‌ها گم می‌شود،
دستم را با گوشی بالا می‌آورم. قفلش را باز می‌کنم و
خیره می‌شوم به پیام دیگری که امین فرستاده: «ساعت
و جاشو بهت می‌گم.»

لبخند تلخی می‌زنم. از کی امین تا این حد کم هوش
شده بود که نمی‌دانستم؟ صدای آهنگ ملایمی نگاهم را
می‌کشاند به انتهای راهرو. انگار کسی تارهای اراده‌ام
را به دست گرفته باشد، با هر نتی که در گوشم
می‌نشیند مثل عروسک خیمه شب‌بازی کشیده می‌شوم

به طرف در بزرگ شیشه‌ای که به تراس بزرگی متصل است.

در را باز می‌کنم و به امید کشف منبع صدا وارد تراس بزرگ و نیم دایره‌ای می‌شوم. جایی که ایستاده‌ام جوری به همه جا اشراف دارد که انگار مرکز ساختمان است. نگاهم از درختان کوچک و بزرگ محوطه می‌گذرد و می‌رسد به استخر مربعی کوچکی که با چند پله از کف حیاط فاصله دارد و در نهایت به ماشین سیاه خسرو که برخلاف شب پیش نزدیک پله‌ها پارک شده است. تصویر سبز و نارنجی مقابلم و عده‌ی تمام و کمال پاییز است. پاییزی که با خودم قرار گذاشته بودم سرنوشت‌م را جور دیگری بنویسم!

انگشت‌هایم را دور گوشی محکم‌تر می‌کنم و یادم می‌آید وقت‌هایی که ماهی را با شب و روز درس خواندنم کلافه می‌کردم، غر می‌زد: «چرا من انقدر حرصتو می‌خورم؟ تو اگه فقط یه رگ از همایون به ارث برده باشی، واسه دق دادن من بسی!»

افکار در همم کم‌کم نظم می‌گیرد و در ذهنم دانه دانه
چراغ‌ها روشن می‌شوند. از لبه‌ی تراس عقب می‌کشم
و بدون پیدا کردن منبع صدا، با قدم‌های بلند به طرف
اتاقم می‌روم. به قول ماهی من اگر یک رگ از
همایون داشته باشم، برایم بس است!

تمام مدتِ آماده شدنم ملودی آهنگی که شنیده‌ام در ذهنم
تکرار می‌شود. از پله‌های چوبی که پایین می‌روم نه
خبری از قمر است و نه خسرو. ساعت درست روی
همان نیم ساعتی ایستاده که خسرو گفته بود. پایین
پله‌ها برای لحظه‌ای می‌ایستم و به آرامش خانه چشم
می‌دوزم. ذهنم گریز می‌زند به حرف‌هایی که از
گذشته‌های دور شنیده‌ام؛ هیچ‌وقت نفهمیدم وقتی عمه‌ام
و همایون با دوز و کلک، دختر خاله‌ی پانزده ساله‌شان
را به عقد نظام‌الدین ملک‌نیا درآوردند، دقیقاً در
فکرشان چه می‌گذشت!

#تورادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 49

با شنیدن صدایی سرم را به عقب می‌چرخانم. درست پشت پله‌ها راهرویی قرار دارد که به یک در چوبی بزرگ ختم می‌شود. به نظرم روز قبل وقتی با قمر بحث می‌کردم، خسرو از همین راهرو خارج شده بود. نگاهم روی در تیره‌ای که مشخصاً اتاق خواب نیست مکث می‌کند. به طرز عجیبی دوست دارم کشفش کنم ولی با یادآوری خسرو و زبان تند و تیزش که بی‌شک ارث مادری‌اش است، پشیمان می‌شوم. کیفم را روی شانه‌ام بالا می‌کشم و به طرف در می‌روم.

ماشین خسرو عقب‌تر از جایی که از روی تراس دیده‌ام پارک شده و خودش از پشت فرمان نگاهم می‌کند. از پله که پایین می‌روم در را با ریموت باز می‌کند و به محض اینکه روی صندلی ماشینش می‌نشینم با سرعت دنده عقب می‌گیرد و از خانه خارج می‌شود.

شهر گفتگو

- قمر ندیدت؟

این اولین جمله‌ای است که بعد از خارج شدن به زبان می‌آورد. با اصرار چشم دوخته‌ام به مسیر و بدون نگاه

کردن به او که سنگینی نگاهش را روی نیمرخم حس می‌کنم، می‌گویم:

- نه.

- الان نه، امشب... بالاخره که یه دور باید از زیر تیغش بگذری!

جمله و لحن منظوردارش نگاهم را به سمتش می‌کشاند. تکیه‌اش را زده به صندلی و با دستی که روی فرمان گذاشته، در آرامش اعصاب خرد کنی می‌راند. با اخم می‌پرسم:

- چرا؟

نگاهی به فاصله‌ی کوتاه بین من و خودش می‌کند و با لبخندی مرموز گوشه‌ی لبش نگاه از من می‌گیرد و با تحکم می‌گوید:

- برای این مدت بهش عادت کن.

نفسم را پر حرص از بینی بیرون می‌فرستم. چقدر کار برای انجام دادن دارم. حسم درست مثل مسافری

غریب است که راه گم کرده و زبان آدم‌ها را نمی‌فهمد.
رسیده‌ایم به انتهای خیابان فرعی. با دستمال روی
چشم می‌کشم و آرام و در عین حال محکم می‌گویم:

- خودم می‌تونستم پیام.

می‌پیچد توی خیابان اصلی و پر استهزا می‌گوید:
- جان؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 50

با چشم‌های تارم نگاهش که می‌کنم، با حرکت چشم و
دستش می‌گوید:

- تو باغ نیستی تو اصلاً، نه؟ من این همه حرفو
واسه خودم گفتم؟ خونه عمه جانت مهمونی که
نیومدی دخترجان؟ اینجایی تا مسئله‌ی من و پدرت
حل بشه!

از میان حرف‌هایش "پدرت" در ذهنم قد می‌کشد. چند وقت است کسی این کلمه را برای نسبت بین من و همایون به کار نبرده؟ همایون از وقتی که یادم است فقط همایون بوده. خودش بدش می‌آمد که بابا صدایش کنم. مهتاب که رفته بود، یک‌بار از سر بغض کودکانه بابا صدایش کرده بودم و او جوری سرم داد کشیده بود که عطای آن را به لقایش بخشیده بودم. درست برعکس امین که حاجی را بابا صدا می‌زد. و من چه کیفی می‌کردم که گاهی حاجی هم در جواب حرف‌هایش یک بابا به جمله‌اش می‌چسباند.

همه‌ی حسرت‌م می‌شود یک نفس عمیق و آهی که فرو می‌دهم و جای آن مثل خودش کنایه می‌زنم:
- تا اونجایی که خبر دارم، خونه‌ی عمه جانم مال شماست.

بعد به طرفش سر می‌چرخانم و می‌پرسم:
- غیر از اینه؟

نگاهش روی من لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد از میان
دندان‌هایش می‌گوید:

- جرئت داری اینو جلوی قمر بگو تا حکم تیرتو
صادر کنه.

قمر را که بله، ولی او را درک نمی‌کنم. چرا به کسی
که می‌دانم اگر در موقعیتی مجبور نباشد حتا امکان
ندارد جواب سلامش را بدهد، همچین لطفی کرده.
هنوز جواب پیام امین را نداده‌ام و منتظر یک فرصت
مناسبم. باید بفهمم سر چه معامله شده‌ام و بعد...

به نیم‌رخ خسرو نگاه می‌کنم. بعد می‌توانم به جای
طعمه، خودِ شکارچی شوم.
می‌رسیم به ترافیک نرم پاسداران. نمی‌دانم چرا قلبم
مثل قلب گنجشک تند و بی‌امان می‌کوبد. می‌پرسد:

- معمولا ساعت چند می‌ری؟

گیج نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

- کجا؟

ابروهایش را بالا می اندازد.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 51

انگار می خواهد چیزی بگوید که در لحظه پشیمان می شود، به جای آن می گوید:

- الان واسه چی تو بامنی؟ مگه نیومدی بری مطب دکتر؟

لب پایینم را با حرص توی دهانم می برم و بعد آرام جواب می دهم:

شهر گفتگو

- چرا.

- خب. همون. معمولاً ساعت چند می ری؟

شانه ام را بالا می اندازم.

- بستگی داره. گاهی پنج، گاهی نه. منشی دکتر ساعت سه میاد. باید زنگ بزنم هماهنگ کنم.

راهنما می‌زند و به جای نگاه کردن به من از پنجره‌ی کنارم به بیرون چشم می‌دوزد و غر می‌زند:

- کارمون در اومد امروز.

بعد می‌پیچد در اولین فرعی سمت چپ و جلوی در برقی بزرگی می‌ایستد.

- همین‌جا می‌مونی تا مطب باز بشه.

ریموت می‌زند و در پارکینگ به آرامی بالا می‌رود. پیش رویم ردیف به ردیف ماشین‌های اسپورت خارجی پارک شده. تند و پراخم می‌گوید:

- به من دستور ندید.

از رمپ جلوی در به آرامی پایین می‌رود و در اولین جای خالی ماشین را نگه می‌دارد. برمی‌گردد طرفم.

- دست نوازش بکشم سرت دوست داری؟

دستم به طرف در ماشین می‌رود و بازش می‌کنم. بی‌صدا لب می‌زنم "بی‌شعور" و زودتر از او از ماشین بیرون می‌روم. اخم‌هایم عمیق در هم گره

خورده‌اند. با تاخیر از ماشین خارج می‌شود. نمی‌دانم فهمیده چه گفته‌ام یا نه. مردی با صدای بلند می‌گوید:

- سلام آقا.

او در حالی که کتش را انداخته روی یک دستش، ریموت ماشینش را به طرف مرد پرت می‌کند.

- اینو بده بچه‌ها باکشو پر کنن. بعد برو دفتر محمدی یه پاکت بهت می‌ده، صحیح و سالم... ببین علی دارم می‌گم صحیح و سالم. نشه مثل اون دفعه. ازش تحویل می‌گیری می‌بری شرکت تحویل هادی می‌دی. تمام؟

می‌آید طرفم و نزدیکم که می‌شود با حرکت سر به مسیر اشاره می‌کند.

- چشم.

همراهش از لابه‌لای ماشین‌ها به طرف پله‌های منحنی می‌روم که احتمالا به نمایشگاه و دفترش ختم می‌شود. کنار پله‌ها و انتهای پارکینگ یک بالابر ماشین هست و جعبه‌های بزرگ و کوچکی تا سقف چیده شده‌اند.

پیچ پله که تمام می‌شود، نور اغراق آمیزی می‌زند توی چشمم. چشم‌هایم را از درد می‌بندم و همان‌جا روی بالاترین پله می‌ایستم.

- بیا بالا ببینم نگین اومده یا نه. می‌مونی پیشش تا...

انگار مکتم را حس می‌کند که به جای جواب سلام مرد کت و شلوار پوشی که با لبخند طرفمان می‌آید به عقب می‌چرخد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 52

دو طرف نمایشگاه تا سقف بلندش از شیشه است و نورپردازی زرد و سفیدش و انعکاس آن در رنگ ماشین‌ها عجیب در چشم می‌زند. یک بازی زیرکانه با نور و رنگ‌ها که ببینده را در لحظه‌ی ورود مقهور می‌کند. چشم‌های ناسورم تاب این هجوم را

نمی‌آورند. محکم‌تر روی هم فشارشان می‌دهم و می‌شنوم:

- چی شدی تو؟

نزدیک شدنش را حس می‌کنم و تلاشم برای باز کردن چشم‌هایم بی‌ثمر می‌ماند. کف دستم را روی چشم‌هایم می‌گذارم. این بار صدای خسرو رو را درست از روبرویم می‌شنوم.

- دستتو بردار ببینم چی شده. پکور نشی یه وقت!...
با توام دختر جان.

حضورش که میان من و منبع نور حائل می‌شود، دستم را با تردید پایین می‌آورم. پشت پلک‌هایم برخلاف چند دقیقه‌ی پیش خبری از نور نیست. پلک‌هایم می‌لرزند و با فاصله گرفتن از واکنش عصبی و بی‌اختیار دقایق پیش، به آرامی باز می‌شوند.

طول می‌کشد تا دنیای مقابلم معنادار شود و بفهمم آن سیاهی‌های خیره مانده در چشم‌هایم، چشم‌های اوست!

- منو می بینی؟

میان ابروهایش گره کوری خورده و من با هر پلک زدن از سوزش چشمانم می میرم و زنده می شوم.

- مشکلی پیش اومده آقا؟

به جهت صدا که سر می چرخاند، از ترس کنار رفتن سایه اش و هجوم نور هر دو دستم را روی دو طرف چشمانم می گذارم. نگاه از گوشه ی چشمش را از واکنشم حس می کنم. تکانی نمی خورد و تنها در جواب مرد می گوید:

- نه چیزی نیست. نگین اومده؟

- بله. بالا تو دفتر شونن.

- خوبه. ممنون. شما به کارت برس.

مرد که می رود. لحظه ای بی حرف نگاهم می کند. گذشت همین چند دقیقه انگار کمی چشم هایم را با روشنی فضا تطبیق داده. با اخم می گوید:

- می تونی تا بالا بیای؟

منظورش از بالا، احتمالا پله‌هایی است که از گوشه‌ی
انتهایی نمایشگاه شروع می‌شود و به نیم طبقه‌ای با
دیوارهای شیشه‌ای می‌رسد. سرم را در جوابش تکان
می‌دهم و او زیر لب "خوبه" ای می‌گوید.

به دنبالش با سری که برای رهایی از شر نور تا
آخرین حد پایین انداخته‌ام راه می‌افتم. پا که روی اولین
پله می‌گذارم گوشه‌ی در جیبم می‌لرزد. لرزشی که راه
می‌گیرد میان تک به تک سلول‌های تنم انگار.
بی‌اختیار می‌ایستم. سرم را بالا می‌آورم و به خسرو
نگاه می‌کنم. مثل همیشه با قدم‌های آرام از پله‌ها بالا
می‌رود. دستم را توی جیبم می‌برم و گوشه‌ی را لمس
می‌کنم. صدای حرف زدن چند مرد از جایی که
نمی‌بینم. من را به خودم می‌آورد. از پله‌ها بالا
می‌روم.

خسرو زودتر از من به بالای پله‌ها می‌رسد.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 53

- بمون. می آم.

و بدون توضیح دیگری به طرف دفتری که
شیشه هایش با کرکره های سفید پوشیده شده می رود.
گوشی را با تردید از جیب بیرون می آورم و به
صفحه اش چشم می دوزم.
نوشته:

«تا یه ساعت دیگه بیا همون جای همیشگی.»
خنده ام خودِ خود بغض است.

دستم روی صفحه می لغزد و برایش می نویسم:
«به لطف تو و همایون دیگه نمی تونم.
فقط امروز عصر. اون هم خودم جاشو بهت می گم»
نمی گوید "باشه". نمی گوید، "چرا؟". به جایش
می نویسد:
«می دونی کجایی!!!»

این یعنی می‌داند کجا هستم و تا حالا ساکت مانده.
یعنی می‌داند که میان جمله‌اش پر است از تحقیر و
استهزا. یعنی خسرو حق دارد که می‌گوید من حکم
همان طعمه را برای تک تک این آدم‌ها دارم.

در دفتری که خسرو واردش شده باز می‌شود و من
نگاهم را از صفحه‌ی گوشی و پیام امین بالا می‌آورم و
به زنی که کنار خسرو ایستاده می‌دوزم. قد بلند و
کشیده است. کت آبی نفتی و شلوار مشکی به تن دارد.
تضاد چشم‌نوازی که رنگ فندقی موها و سیاهی شال
با پوست روشنش ایجاد کرده، صورتش را دلنشین‌تر
کرده است. من را که می‌بیند لبخند گرمی روی
لب‌هایش نقش می‌بندد.

- نگین، خانمی که گفتم ایشونه. از حالا تا
بعد از ظهر مهمونته. بعد هم ببرش مطب دکتر و
بمون تا کارش تموم بشه، برش گردون.
نگین میان حرف زدن خسرو قدمی به جلو می‌آید.
دستش را به طرفم دراز می‌کند و به‌جای من در جواب
خسرو می‌گوید:

- چشم، چشم، چشم. چند بار می‌گی! اصلاً وقتی
خسرو خان یه چیزی بخواد، مگه می‌شه بهش نه
گفت؟

دستم را به کندي در دستش می‌گذارم و او با
خوشرویی می‌گوید:

- سلام عزیزم. پس مهمون ویژه‌ای که خسرو انقدر
به خاطرش اصرار داره شمایی!

نگاهم به جای او در چشم‌های برزخی خسرو
می‌نشیند. همه‌ی غیظی که از حرف‌های امین روی دلم
تلنبار شده راه می‌گیرد میان جمله‌هایم و می‌گویم:

- من مهمون آقای ملک‌نیا نیستم خانم. من فقط یه
آهوام که ایشون نگرانن نکنه یه وقت کور بشه و
به درد شکار شیر نخوره!

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 54

خون به طرز آشکاری می‌دود زیر پوستش و تا خود گوش‌هایش رنگ می‌گیرد. با چشم‌های تیز و آتش گرفته براق می‌شود در نگاهی که خیال گرفتنش را ندارم. مگر این حرف خودش نبود؟ مگر با گوشه و کنایه به من نفهمانده بود که برای همه‌شان فقط حکم طعمه را دارم؟ مگر قواعد شکار را برایم نگفته بود؟

دندان‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم فشار می‌دهد و بعد به جای گفتن حرفی که انگار تا پشت لب‌های به‌هم فشرده‌اش پیش آمده، سر می‌چرخاند و رو به نگین می‌گوید:

- لطفا حواست بهش باشه. از دیشب چیزی نخورده. براش صبحونه سفارش بده تا عصر غش نکنه.

همین؟! من و نگین را با این حرفش کیش و مات کرده انگار. این از دو دوی چشمان من و فاصله‌ای که میان ابروهای نگین افتاده، مشخص است. خسرو اخم می‌کند و بی‌توجه به حضور من نگاهی به ساعتش می‌اندازد:

- طرفای یازده جایی کار دارم، برم و برگردم سه، سه و نیم شده. شماره تماس مطب دکتر رو ازش بگیر، ببین می‌تونی واسه اول وقت نوبت بگیری! می‌خوام قبل از پنج و نیم اینجا باشید.

نگین که می‌گوید:

- باشه.

سرش را تکان می‌دهد و به طرف یکی از درهای شیشه‌ای می‌رود. چند قدم مانده به آن می‌ایستد، نیم چرخ به عقب می‌زند. هنوز صورتش کبود است و میان سیاهی چشمانش آتش شراره می‌کشد.

- اسمشم غزاله. شهر گفتگو

مات به رفتنش نگاه می‌کنم تا وارد دفتر می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد. صدای ریز خنده‌ی نگین، نگاه هاج و واج را به طرفش می‌چرخاند. روی لب‌های رژ خورده‌اش لبخند زیبایی نشسته. آرام و با احتیاط می‌گوید:

- کسی که بتونه این جوری خسرو رو عصبی کنه،
دست مریزاد داره. دمت گرم دختر!

وقتی می بیند تنها نگاهش می کنم، لبخند گرمش را
می پاشد روی صورتم. به آرامی زیر بازویم را
می گیرد و می گوید:

- انقدر تعجب داره؟ ملکنیاها به قول خودشون
خون اربابی تو رگ هاشونه. کسر شانشونه که
کسی بتونه عصبانی شون کنه.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 55

شهر گفتگو

می کشدم به طرف دفترش و ادامه می دهد:

- ولی امان از وقتی که عصبانی بشن. تا زمین و
زمانو بهم ندوزن بی خیال نمی شن.

به خاطر یادآوری خسرو است یا تمام شدن تاب و
توانم، از گرسنگی حس می‌کنم زانوهایم دیگر قدرت
نگه داشتن وزنم را ندارند. دلم می‌خواهد دست نگین
را از زیر بازویم پس بزنم و روی پاف چرمی وسط
سالن فرود بیایم. جلوی دفتر نگین که می‌رسیم، دستم
را رها می‌کند تا جلوتر از او وارد شوم.

- بفرمایید عزیزم. چند ساعت مجبوری اینجا بد
بگذرونی تا وقت دکتر رفتن بشه... برای صبحونه
چی میل داری؟

چند قدم جلوتر از او می‌ایستم و برمی‌گردم به طرفش.
از من بزرگتر است و زیباتر. صورت دلنشینی دارد.
به نگاهم شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:
- دستور رئیسه.

لب‌هایم را برای لحظه‌ای تو می‌کشم و بعد می‌پرسم:
- شما ملک‌نیاها رو می‌شناسید؟

لبخند و نگاهش عجیب اصالت دارد، گرم است و صمیمی. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بله. می‌شناسم.

دوباره می‌پرسم:

- چقدر می‌شناسیدشون؟

تعجب کرده، می‌دانم!

- خیلی زیاد.

- من رو چی خانم نگین؟ من رو هم می‌شناسید؟!

خنده از روی لب‌هایش محو می‌شود. گیج شده انگار و یا شاید میان آدم‌هایی که در ذهن دارد دنبال نشانی از من می‌گردد. مکثش که طولانی می‌شود، می‌گویم:

- من دختر همایونم. همایون رادمنش. می‌شناسید؟

می‌گویم و می‌بینم که چطور بهت و ناباوری در نگاهش خانه می‌کند.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 56

آن قدر از حرفم جا خورده که برای چند ثانیه نگاهش
ماتِ صورت و چشمانم می ماند. وقتی به خودش می آید
لبخند بی هویت و دستیپاچه ای می زند و با اشاره ی دست
به مبل کنارم، می گوید:

- چرا ایستادی؟ بشین عزیزم.

بعد با همان دست اشاره ای به پشت سرش می کند و
می گوید:

- یه کاری دارم. تا فکر کنی برای صبحونه چی
میل داری، برمی گردم.

و در چشم به هم زدنی از دفتر خارج می شود. روی
همان مبلی که گفته، می نشینم و چشم هایم

را برای لحظه‌ای روی روشنی فضا که ترکیبی‌ست از سبزی و سفیدی می‌بندم. به سوزش چشمم، درد قلب و روح هم اضافه شده. انگار تیزی تکه‌های شکسته قلبم، با هر حرف یا اتفاقی روی روح کشیده می‌شود و هر بار بیشتر از قبل زخمی‌اش می‌کند. چند دقیقه‌ای گذشته و خبری از نگین نیست. انگار دختر همایون بودن به قول ماهی، دنیايم را کرده بدتر از عاقبت یزید که دختر بینوا با شنیدنش آن‌طور جا خورده بود.

کف دستم را روی معده‌ام که از گرسنگی مالش می‌رود، فشار می‌دهم. در شیشه‌ای دفتر باز می‌شود و قبل از دیدن نگین صدایش را می‌شنوم که:

- برات کیک و نسکافه سفارش دادم. اگه چیز دیگه‌ای هم میل داری...

سرم را به طرفش می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. لحظه‌ای در سکوت جوری نگاهم می‌کند که نمی‌فهمم. لحظه‌ای که یک آن بیشتر نیست و سریع به حالت قبلش برمی‌گردد و دنباله‌ی حرفش را پی می‌گیرد:

- حتما بگو.

با صدای آرامی زمزمه می‌کنم:

- ممنون.

می‌رود سمت میز اداری سفیدش و پشت آن می‌نشیند.
در رفتارش دنبال بهت و تعجب دقایق پیش می‌گردم و
نیست. یا موضوع آن‌چنان برایش مهم نیست که
واکنشش ادامه‌دار باشد و یا خوب بلد است به خودش
مسلط شود. با لبخند در لپ‌تاپش را باز می‌کند و
می‌گوید:

- در هر حال با من اصلا تعارف نکن. من خودم هم
آدم تعارفی نیستم.

چیزی در لپ‌تاپش تایپ می‌کند و انگار برای خودش
می‌گوید:

- تا یادم نرفته پیش‌نویس قراردادو واسه خسرو
بفرستم. بعد زنگ بزنیم مطب دکتر ببینیم چه
کاره‌ایم. اصلا کسی جواب می‌ده یا نه.

نگاهم برای پیدا کردن ساعت روی دیوار می‌چرخد و
به‌جای آن می‌رسد به یک قاب بزرگ نقاشی با
رنگ‌های تند، از زنی در حال رفتن که باد دامن بلند
قرمز رنگش را به رقص درآورده. نقاشی آن‌قدر زنده
است که می‌شود صدای جینگ جینگ خلخالی که به پا
دارد را شنید. تصویر در عین زیبایی به طرز عجیبی
غم عالم را به دل آدم می‌ریزد انگار. جوری که دلم
می‌خواهد دست دراز کنم و مانع رفتنش شوم.
نگاهم خیره به هیاهوی قدم‌های زن است که می‌شنوم:

- تو هم از این نقاشی خوشت اومده، نه؟ من که
عاشقشم. کار خسروئه. به‌زور ازش گرفتم. حالا
انگار براش کاری داره که یکی...
مهره‌های گردنم مثل حرکت چرخنده‌های زنگ زده،
کند و دردناک به طرفش می‌چرخد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 57

نگاه متعجبم را که می‌بیند، لبخندی از سر شوق می‌زند و می‌گوید:

- باور نمی‌کنی؟ حق داری. فکر کنم هیچ‌کسی باورش نشه.

خیره در چشم‌های خندانش پلک می‌زنم و باز سر می‌چرخانم به طرف نقاشی روی دیوار. آن همه سرخی با تم سبز و سفید اتاق تضاد عجیب و به همان اندازه چشم‌گیری دارد. درست مثل تضادهایی که در وجود خالقش هست.

- من فکر می‌کردم آقای ملک‌نیا مد خوندن، نه نقاشی!

سنگینی نگاهش را روی نیم‌رخم حس می‌کنم و به عمد با تاخیر نگاهش می‌کنم. تعجب چند دقیقه‌ی پیش در نگاه من انگار به چشم‌های او سرایت کرده. نگاهش پر از سوال و حیرت است. ابروهایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- اگه خوب می شناسیدشون، پس می دونید که آقای
ملکنیا تا قبل از ایران رفتنشون توی خونه ی
عمه ی من زندگی می کردن.
در نگاهش حس ناخوانایی می آید و می رود. در جایش
جابه جا می شود و با لبخندی سرسری می گوید:

- درست می گی، این مسئله رو یادم نبود... خسرو
نقاشی رو هم وقتی ایتالیا بودیم یاد گرفت.
بودیم! پس بلف نیست و حق دارد که می گوید از قدیم
ملکنیاها را می شناسد. تلفن دفتر زنگ می خورد
و هم زمان با "بله" گفتن نگین باز سر می چرخانم
و خیره می شوم به نقاشی. این که عزیز دردانه ی
ملکنیاها در زندگی اش چه کرده، سرسوزنی برایم
اهمیت ندارد ولی اینکه الان دارد چه کاری می کند،
کاری که یک سرش می رسد به من و آرزوهایم برایم
مهم است.

آن قدر که حاضر شوم سرش با او معامله کنم!

انگار گیر افتاده‌ام میان رقص دامن‌های زن و ذهنم با هر حرکت خیالی‌اش پر می‌کشد به روزهای دور. رفتنش را به یاد دارم. پنج، شش سالم بود که نظام‌الدین ملک‌نیا حکم کرده بود به رفتنش! گفته بود، خسرو باید برود، همین! نه التماس و گریه‌های شهرزاد و شیرین اثری در حکمش کرده بود و نه جار و جنجال قمر که کارش شده بود بست نشستن در خانه‌ی هوویش. خسرو قرار بود برود، که رفته بود، بدون بحث و اعتراض. رفته بود ولی آنی برنگشته بود که پدرش آرزویش را داشت.

تن بلند صدای نگین من را از قعر خاطرات خاک گرفته‌ی آن روزها بیرون می‌کشد. از میان حرف‌هایش "برق ماشین‌ها"، "کمپانی سازنده" و "تکنسین" به گوشم آشناست. به پستی مبل تکیه می‌زنم و به راه‌گریزی که باید برای دیدن امین پیدا کنم فکر می‌کنم. کافی‌ست بفهمم گیر همایون چه ارتباطی به حاجی و امین دارد، آن وقت است که...

تقی به در می‌خورد و پشت‌بندش در به آرامی باز می‌شود. مردی با یک سینی در قاب در ظاهر می‌شود و از همان‌جا برای کسب اجازه زل می‌زند به نگین.

نگین بدون قطع کردن مکالمه‌اش با دست به میز جلوی من اشاره می‌کند. سرم را پایین می‌اندازم و چشم می‌دوزم به ناخن‌های لاک نخورده‌ام. تا اینجا شکایت و ممنوع‌الخروج کردن و پرونده‌ای که همایون برایم ساخته فقط به‌خاطر پیش بردن کارهایش و ترساندن من است، می‌دانم!

به میز چیده شده‌ی مقابلم نگاه می‌کنم. اما بعد از کاری که می‌خواهم انجام دهم، از همایون رادمش چه کارهایی بر می‌آید را فقط خدا می‌داند.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت58

- بخور عزیزم.

سرم را بالا می‌گیرم و به نگین که نفهمیدم کی تماسش را تمام کرده و زل زده به من، نگاه می‌کنم. نگاهش سنگین است یا من این روزها توهم برم داشته که همه جور دیگری نگاهم می‌کنند؟ سکوتم را که می‌بیند، وزن نگاهش را از روی شانه‌هایم برمی‌دارد. چند کاغذ پرینت شده را روی هم دسته می‌کند و می‌گوید:

- یکی از فنی‌هامون متاسفانه به سرطان مبتلا شده، دیگه نمی‌تونه کار کنه. تا کادر جدید تایید و جایگزین بشه هر روز همین آشه و همین کاسه.

حدس می‌زنم در مورد جزییات مکالمه‌ای حرف می‌زند که به جز چند کلمه چیزی از آن نشنیده‌ام.

- پیدا کردنش که از فوق تخصص قلب سخت‌تره... راستی شماره مطبو به من می‌دی؟

لب‌های خشکیده‌ام را تر می‌کنم و زیر لب "الان" می‌گویم. نگین کاغذهای پیش رویش را برمی‌دارد و وقتی کارت ویزیت دکتر را از جیب کیفم بیرون می‌آورم که از روی صندلی‌اش بلند شده و مقابلم ایستاده است. کارت را که از دستم می‌گیرد، می‌گوید:

- صبحونه‌ات رو خوردی، همین‌جا استراحت کن...
چشمات یه‌جوری پف کرده انگار کل دیشبو
نتونستی بخوابی. راحت باش. چیزی هم خواستی
من تو اتاق خسروام.

می‌رود و من میان پرتعلیق‌ترین لحظه‌ی
زندگی‌ام تنها رها می‌شوم. چشم‌های باریکم را یک‌دور
میان روشنی و آرامش فضا می‌چرخانم و باز می‌رسم
به نقاشی روی دیوار. این بار انگار با وضوح بیشتری
می‌بینمش. نقاشی پر است از حس رفتن، درست مثل
من!

لیوان کاغذی نسکافه را برمی‌دارم و از روی مبل بلند
می‌شوم. پشت پنجره‌ای که به خیابان فرعی باز
می‌شود، می‌ایستم. شقیقه‌ام را می‌چسبانم به قاب پنجره
و چند جرعه از محتویات لیوان می‌نوشم. معده‌ام آرام
می‌شود ولی با قلب بی‌تابم چه کنم؟ چطور درد و
سوزشش را به روی خودم نیاورم و چشم ببندم روی
رویاهایی که عمری پنج ساله دارد؟

چند قطره‌ای که روی شیشه می‌نشیند را از پس پرده‌ی
اشکی که روی چشمانم افتاده، تار می‌بینم. انگار
آسمان هم مثل من بغضش را بر شانه‌ی پنجره شکسته
است. اینجا، در ابتدای پاییز تهران، دل بسته‌ام به
همدلی آسمانی که تا یادم است، همیشه با خساست
می‌بارد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 62

اسیر و زندانی‌ام؟ نه! پس دلیل این حجم آدرنالینی که
در خونم ترشح شده و ضربان قلبم را برده روی هزار
و سرعت قدم‌هایم را مثل یک آهو تیز و تند کرده
چیست؟

خودم هم باورم نمی‌شود که توانسته باشم همه‌ی پنج
طبقه را با قدم‌هایی که حتا برای یک لحظه متوقف
نشده، بدوم. به همکف که می‌رسم، می‌ایستم و به پشت

سرم نگاه می‌کنم. به‌جای آدم‌های در رفت و آمد یا آن‌هایی که جلوی آسانسور به انتظار رسیدنش ایستاده‌اند، نگاه حیران‌نگین را می‌بینم. نمی‌دانم فهمیده‌دورش زده‌ام یا هنوز نه؟ ولی هرچه که هست، چیزی مثل شرم یا عذاب وجدان باعث می‌شود، سرم را پایین بیندازم، بند کیف را در مشتم فشار دهم و با قدم‌های بلند به طرف در بروم.

جلوی ساختمان لحظه‌ای می‌ایستم و نگاهم را برای پیدا کردن امین می‌چرخانم. ماشین کاربنی رنگش که برخلاف ادعایش می‌دانم هنوز سندش به نام حاجی است، کمی آن‌طرف‌تر زیر تالوی نور خورشید در دانه‌های باران، مثل خدایان رومی می‌درخشد.

انگار او هم برای این ملاقات مثل خودم عجله دارد که با دیدنم دستش را می‌گذارد روی بوق و فحش چند نفر را به جان می‌خورد. با قدم‌هایی که فرقی با دویدن ندارد از لابه‌لای ماشین‌ها عبور می‌کنم و خودم را می‌رسانم به ماشینش. نرسیده به ماشین در جلو را برایم باز می‌کند. شال نمناکم را که تا پس سرم عقب رفته جلو

می‌کشم و با همان شتاب روی صندلی جلو فرود می‌آیم
و قبل از هر چیزی می‌گویم:

- برو!

لحظه‌ای مات نگاهم می‌کند و بعد با اخم‌هایی که بالای
چشم‌های پر خورش در هم گره می‌خورد، با لحن تنیدی
می‌گوید:

- مگه اومدی دزدی؟

نگاهش می‌کنم و اولین چیزی که از ذهنم می‌گذرد این
است، "هنوز همان‌طور دوستش دارم؟"

لابد دارم که چشمانم از تمام صورتش، چشم‌های
قرمزش را می‌بیند و سوزش اشک را به جان می‌خورد.

گاهی که غیظ ماهی را درمی‌آورم "بی‌احساس و

فناطیک" خطابم می‌کند و معتقد است، من به‌جز

کتاب‌هایم و آن مدارهای به قول او "بی‌صاحب شده"

هیچ چیزی نمی‌فهمم! کجاست تا حال این لحظه‌ام را

ببیند؟ کجاست که ببیند میان غرور و احساسم چه

جنگ نابرابری در جریان است؟!

می‌گویم:

- اگه می‌خوای حرف بز نیم، فقط برو.

#تورادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 59

نگین آن قدری دیر آمده بود که من با نیمه‌ی دلشکسته‌ی
وجودم کنار بیایم. پیش از ورودش به اتاق برای چند
دقیقه صدای حرف زدن خسرو و مرد دیگری را
درست از پشت در شنیدم و بعد رفته بودند انگار
و نگین چند دقیقه‌ی بعد با خبر به قول خودش خوبی
آمد:

- شاید باورت نشه، ولی واسه ساعت سه و
نیم برات نوبت گرفتم.

دل و روده‌ام با شنیدن حرفش یک‌دور به هم می‌پیچید.
خوب من و خوب نگین انگار زمین تا آسمان با هم
فرق دارد که با شنیدنش قلبم می‌افتد روی دور تند.

- الان؟

می‌خندد و موهای فندقی خوش حالتش را که از قید
شال رها شده، پشت گوشش می‌زند و به
شوخی می‌گوید:

- تو هنوز منو نشناختی. کار برای من نشد نداره.
به‌خاطر همین خسرو همیشه بهم می‌گه آچار
فرانسه.

بعد در حالی‌که می‌رود به طرف میزش، می‌گوید:

- شماره مطب رو کسی جواب نمی‌داد، زنگ زدم
به یکی از دوستانم که توی مرکز جراحی...

صدایش کند و نخراشیده به گوشم می‌رسد. همه‌ی
وجودم شده صفحه‌ی گوشی و آیکون پیام‌رسانی که پر
است از خاطرات پنج ساله‌مان. برای امین می‌نویسم:

«بین ساعت سه تا چهار، پایین ساختمون مطب
دکترم.»

پیام که ارسال می‌شود سرم را بالا می‌گیرم و به نگین نگاه می‌کنم. به‌خاطر برق محبت و صمیمیتی که در چشمانش می‌درخشد از خودم خجالت می‌کشم. میان حرف‌هایش یکهو انگار چیزی را به یاد آورده باشد، می‌پرسد:

- راستی تو برق خوندی، آره؟

گوشی در دستم می‌لرزد. در جوابش سرم را تکان می‌دهم و مثل گربه دزده نگاه رمیده‌ام را می‌کشانم به صفحه‌ی گوشی. نوشته:

«فقط تا چهار غزال... بعدش هر چی که شد خودت خواستی.»

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت60

- شریف؟

نگاهش که می‌کنم، خودم آنجایم و ذهنم میان موج نرم
لبخند روی لب‌هایش، سفر کرده به چند صفحه عقب‌تر
از تقویم، به ساعت‌ها درس خواندن و شیطنت‌های
بعدش، به صبح‌های جمعه و قدم زدن‌های مسیر درکه
و بوسه‌های پنهانی‌اش، به رویاهای بلند و روز و شب
جان‌کندن برایش، به زمزمه‌های عاشقانه، به تپش‌های
تند قلب، به...

نگین هنوز منتظر جواب نگاهم می‌کند و من
بی‌ربط‌ترین جواب ممکن را می‌دهم:
- سرویس کجاست؟

از سر حیرت میان ابروهایش فاصله می‌افتد. با تلاشی
که برای برگرداندن لبخندش دارد با سر به طرف در
اشاره می‌کند و می‌گوید:

- انتهای راهرو سمت چپ.

گوشی را بیشتر میان مشتم فشار می‌دهم. از جایم بلند
می‌شوم و به طرف در می‌روم. با دردناک‌ترین حالت
ممکن فهمیده‌ام از خودی خوردن شبیه سقوط ناغافل

از ارتفاع است. سقوطی که در لحظه‌ی اول تنها بهت است و ناباوری. کمی که می‌گذرد جای ضرب گز گز می‌کند، ورم می‌کند و بعدترش این درد است که امانت را می‌برد.

در را باز می‌کنم و بیرون می‌روم. جای شکستگی قلبم از گز گز گذشته و به ورم رسیده انگار.

توی راهرو کسی نیست. یک سکوت سفید که متاثر است از طراحی داخلی همه‌جا را فرا گرفته. سکوتی که روح دارد انگار و چشم دوخته به من تا حرکت بعدی‌ام را ببیند.

به طرف انتهای راهرو می‌روم. چند در دیگر هست و بعد می‌رسم به دری که خسرو ساعتی پیش واردش شده بود. پشت شیشه‌ی دفترش که برخلاف بقیه پرده‌اش کشیده شده، برای لحظه‌ای می‌ایستم. دفترش ترکیبی است از سیاهی میز و صندلی‌های چرمی و سفیدی دیوارها. روی دیوار پشت میزش، عکس بزرگی از یک ماشین کوپه‌ی مشکی با آرم ستاره‌ی

سه‌پر نصب شده که ابهت خاصی به فضای ساده‌ی دفترش داده است. چیزی مثل هویت واقعی خودش!

با صدای کشیده شدن دری نگاهم را از دفترش می‌گیرم و بی‌آنکه به عقب بچرخم و منبع صدا را کشف کنم، به طرف راهروی کوچکی که در سمت چپ قرار دارد، قدم تند می‌کنم. من از این دنیا هنوز یک رفتن طلبکارم!

چند ساعت گذشته و همه‌ی تلاش‌های نگین برای به حرف آوردنم، با شکست مواجه شده و سکوت این لحظه‌اش پشت فرمان، حکم همان پرچم سفید تسلیم را دارد.

سرم را به پشت صندلی تکیه می‌دهم و چشمانم را روی دانه‌های بارانی که شیشه‌ی جلوی ماشین را مه و مات کرده، می‌بندم.

ماهی از بعدِ رفتنِ مادرَم یادم داده، هر از دست دادنی تا وقتی سخت است که تبدیل به عادت شود. همیشه می‌گوید: «خدا هیچ نعمتی بزرگ‌تر از فراموشی به آدم نداده.» و من به رنج عادت کردن فکر می‌کنم. به جای خالی بعد از دست دادن و حفره‌هایی که توان بلعیدن آدم را دارند.

- کجا پارک کنیم حالا؟... اینجاها رو خوب نمی‌شناسم.

لای چشمانم را باز می‌کنم و به او که سرعت ماشین را پایین آورده و با دقت زل زده به بیرون نگاه می‌کنم. نگاهم دزدانه می‌چرخد روی ساعت ماشین که فقط چند دقیقه تا سه مانده و ذهنم برای پیدا کردن راه دور زدنش به تقلا می‌افتد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت61

چند دقیقه بودن میان ترافیک نرم و باران زده‌ی
خیابان پای خاطره‌ها را هم به بلبشوی ذهنم باز کرده.
نگین پوفی از سر کلافگی می‌کشد و در حالی که
گوشی‌اش را از کنار دنده برمی‌دارد، زیر لب
می‌گوید:

- بالاخره این طرف‌ها باید یه پارکینگ باشه!
خاطره‌هایم زیر باران جان گرفته‌اند انگار. خودم و
امین را می‌بینم در یکی از بعدازظهرهای داغ تیر ماه.
ماشینش را در جای دنجی که به لطف ویزیت‌های
مداوم دکتر کشف کرده‌ایم، پارک کرده و بعد در
حالی که دستم را محکم در دستش گرفته، کنار گوشم از
روزهای نیامده می‌گوید.

نگاهم را از شیشه‌ی جلو و تصویر مه و مات دختر و
پسر خیالی روبرویم می‌گیرم و مثل خود نگین زمزمه
می‌کنم:

- جلوتر بیچ سمت چپ.

سنگینی نگاه متعجب نگین را روی نیم رخم حس می‌کنم و بعد بالا رفتن سرعت ماشین و پیچیدنش به همان خیابان فرعی سمت چپی که گفته‌ام. این هم از خاصیت خاطره‌ها، همین قدر حقیقی و بی‌رحمانه!

تا مطب در سکوت مطلق من و نگاه‌های گاه و بی‌گاه و پر از سوال نگین می‌گذرد. می‌دانم عجیب و غیرطبیعی شده‌ام. اصلاً چه کسی در شرایط من می‌تواند طبیعی باشد، که من باشم؟!!

مطب در آن ساعت به‌جز من و نگین مراجع دیگری ندارد. حتا منشی خوش اخلاق دکتر هم تازه رسیده و هنوز کفش‌های طبی‌ای که عادت دارد در مطب به پا کند، نپوشیده. روی یکی از مبل‌های چرمی سالن انتظار و درست روبروی راهروی ورودی می‌نشینم. نگاهم زیرچشمی می‌نشیند روی عقربه‌های ساعت مچی‌ام که کمی بعد از سه، روی هم منطبق شده‌اند. نگین کنار میز منشی ایستاده و از او درمورد ساعت آمدن دکتر می‌پرسد.

سرم را بالا می‌گیرم و به بی‌هدف زل می‌زنم به تابلوی بزرگ آناتومی چشم انسان که روی دیوار

نصب شده، و همه‌ی حواسم حولِ راهروی کمی آن
طرف‌تر و دری که در انتهایش قرار دارد، چرخ
می‌زند.

لحن شوخ منشی در گوشم می‌نشیند:
«دیگه تا اینجاش دست من بود. ساعت اومدن دکتر رو
فقط خدا می‌تونه تضمین کنه.»

و صدای پراز خنده‌ی نگین:
«ولی من برعکست، حتا ساعت آب خوردن رئیس‌م رو
هم می‌دونم.»

«تو دیگه باریکلا داری!»

رئیش یعنی خسرو؟ اگر منظورش او باشد که به
نظر من هم "باریکلا" دارد.

زنگ در به صدا در می‌آید و من با بی‌قراری باز به
ساعتم نگاه می‌کنم. صدای تیک باز شدن در به‌گوش
می‌رسد و چند ثانیه بعد خانم مسنی با عینک آفتابی در
حالی‌که دختر جوانی دستش را گرفته وارد می‌شوند.
دختر جوان زن را روی اولین مبل می‌نشاند و خودش
به طرف میز منشی می‌رود. تلفن نگین زنگ
می‌خورد. برای جواب دادن به طرف پنجره‌ی بزرگ

انتهای سالن می‌رود و من بی‌اختیار از جایم بلند می‌شوم و با قدم‌های آرام به طرف راهروی ورودی قدم برمی‌دارم.

نرسیده به راهرو نگین می‌بینم. پرسشگرانه نگاهم می‌کند و من بی‌آنکه بدانم چیزی که می‌گویم درست است یا نه، از غریبه بودن نگین نسبت به فضای مطب استفاده می‌کنم و بی‌صدا لب می‌زنم:

- سرویس.

چشم‌هایش را برای راحتی خیالم یک‌بار می‌بندد و باز می‌کند و در ادامه حرف زدنش به طرف پنجره می‌چرخد. از فرصت استفاده می‌کنم. با قدم‌های پرشتاب و میان زمزمه‌های مادر و دختری تازه واردها از راهرو می‌گذرم و از مطب خارج می‌شوم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت63

پوزخند صداداری می‌زند و فرمان را می‌چرخاند.

- از کی می ترسی؟ از اون یارو زورو که سر خود
پاشدی رفتی خونه اش؟... پدرت که از خدشه بین
ما صلح و صفا بشه!

منظورش از زورو بی شک خسرو است. حالا چرا با
این اسم خطابش کرده، یا به خاطر لباس های غالباً
سیاهش است و یا اینکه شاهدزد شده و قرار است به
دار و دسته ی دزدها بزند.

امین پایش را با حرص روی گاز می گذارد و ماشین با
شتاب از جا کنده می شود. دستم را می گذارم روی
داشبود و در جواب توهینش می گویم:

- سرخود پا شدم رفتم خونه اش؟ انتظار داشتی وقتی
وسط خیابون ولم کردی، شبو زیر پل بخوابم؟

می پیچد در اولین فرعی و با چشم های دریده و
برزخی اش نگاهم می کند.

- تو مگه خونه نداری؟ مگه مسئولیتت با اون پدر
بی شرف نیست؟ چطور روز خواستگاری...

می‌پریم میان حرفش. تا این لحظه به هم فحش نداده بودیم که این هم از سر صدقه‌ی همایون نصیبم شد.
- حرف دهنتمو بفهم امین.

بلند و پر غیظ می‌خندد. از ماشینی که فس‌فس کنان در خیابان یک‌طرفه‌ی فرعی می‌راند، سبقت می‌گیرد و می‌گوید:

- نه بابا!

دستم را روی شانه‌ای که با تکان محکم ماشین، به شیشه‌ی پنجره خورده می‌گذارم.

- گفتم با من کار داری، اومدم. ولی اگه فکر کردی می‌مونم تا هر چیزی از دهنتم درمیاد به خانواده‌ام بگی و غیظتو خالی کنی، خیلی اشتباه کردی.

باز ماشین تکان محکمی می‌خورد و انگار می‌پیچد در یک فرعی دیگر.

- پدرباره گه می‌زنه به زندگیت، به زندگیمون، می‌فهمی؟ ... می‌زنه که نه، زده!

با دختر غمگین وجودم که با این حرف امین قصد کرده در خودش فرو برود می‌جنگم. الان وقت کم آوردن نیست، وقت کوتاه آمدن نیست، وقت وا دادن نیست!

- این همه زحمت کشیدیم، شب و روز درس خوندیم، جون کردیم واسه پذیرش و اون ویزای کوفتی که بکنیم از این خراب شده بریم. چی شد؟ واسه کی حرف دهنمو بفهمم؟ واسه آدمی که به زحمت پنج‌ساله‌ی بچه‌ی خودش هم رحم نکرد؟ بعد نگاهم می‌کند و با حرص می‌گوید:

- من که کارم درست شده می‌رم.
لبم می‌لرزد. آتش حرفش تا بن قلبم را می‌سوزاند.
- پس دیگه چی می‌خوای؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت64

نگاهش می‌نشیند روی لرزش لبی که به دندان گرفته‌ام.
فرو دادن آب دهانش را می‌بینم و بعد نگاهی که از من
می‌دزد و به مسیر دوخته می‌شود. تا امروز بغضش را
ندیده‌ام. پسر حاج‌خانم و گریه؟ اگر اینجا بود حتما
می‌گفت: "مگه مرده باشم که اشک بشینه تو چشم
بچه‌هام."

این جمله را از روزی که الهه با شوهرش بحثش شده
بود، درخاطر دارم. امین با همان سرعت دیوانه‌وار
می‌پیچد در خیابان اصلی. صدایم انگار از اعماق چاه
در می‌آید وقتی که می‌پرسم:

- چرا چیزی نمی‌گی امین؟

ماشین را می‌کشد کنار خیابان و با کف دستش چند بار
محکم می‌کوبد روی فرمان.

- لعنتی، لعنتی، لعنتی!

- من چرا تو رو نمی‌فهمم؟!

- معلومه که نمی‌فهمی!

انگار از اکشن‌ترین سکانس زندگی‌ام وسط یک
صحنه‌ی ملودرام فرود آمده‌ام. جایی که انگار از پیش
می‌دانم یک پایان تلخ در انتظارم است.
پوست لبم را با حرص می‌کنم و تری خون را روی آن
احساس می‌کنم.

- تو بگو که بفهمم.

- بابام گفت باید ولت کنم.

جمله‌ی سرضربش مثل سیلی به صورتم می‌خورد و
نفسم از حجم حقارت تنیده شده لابه‌لایش تنگ می‌شود.
بقیه‌ی حرف‌هایش شبیه هزیان است، آرام و زیرلبی و
گنگ میان نفس‌های تندش.

- گفت اگه نکنم نه پول سفرمو می‌ده، نه حمایت
می‌کنه.

پلکم از شوک چیزی که شنیده‌ام می‌پرد. مبهوت به
نیم‌رخش زل زده‌ام.

- تو که اوضاع منو می‌دونی غزال...

برمی‌گردد طرفم و نگاهش را می‌چرخاند میان اجزای صورتم.

- من یه دانشجوام مثل خودت! اگه بابام کمک نکنه باید قید رفتن و آرزو هامو بزنم... پس اندازم حتا تا آلبرتا هم نمی‌رسه. هزینه‌های زندگی و تحصیل ...و

باز آب دهانش را فرو می‌دهد و می‌گوید:

- من یه راهی پیدا کردم، شاید بشه از اون طریق از ایران خارجت کنیم. ولی بابام نباید بفهمه تو بامنی. ببین غزال...

دستش را جلو آورده تا دست‌هایم را بگیرد. خودم را عقب می‌کشم و بی‌توجه به حرف‌های آخرش می‌پرسم:

- چرا حاجی خواسته ولم کنی؟
می‌خواهد مجابم کند.

- ببین، الان این اصلا مهم نیست. مهم اینه که تو بتونی از ایران خارج بشی، بقیه‌اش رو می‌شه درست کرد. فقط... پدرم نباید بفهمه.

سرریز شدن صبرم را با تمام وجود حس می‌کنم. بلند
می‌گویم:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 65

- دیوونه شدی؟ من مدارک ندارم. پدرم
ممنوع الخروج کرده. برام پرونده‌ی کیفری درست
کرده. تا قبرستونم اگه همایون نخواد نمی‌تونم
برم. نوبت سفارتم پریده. چه‌جوری از ایران
خارج شم؟

تن صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

- من که نگفتم قراره قانونی خارج بشی. وقتی بهت
می‌گم نباید پدرم بفهمه، یعنی یه‌جوری که هیچ‌کس
نفهمه تو با منی.

داد می‌زنم و اشک از گوشه‌ی چشم شره می‌کند:
- غیرقانونی خارج شم؟ آره امین؟ این همه زحمت کشیدم که عین فراریا غیرقانونی از ایران برم؟
اصلا این جوری رفتن به چه دردم می‌خوره؟ وقتی نتونم سر کلاسام بشینم و درس بخونم رفتن به چه دردم می‌خوره؟!!!

- گوش کن ببین چی می‌گم.

دستش را جلو می‌آورد تا روی صورتم بگذارد که با دست پش می‌زنم. دستش لحظه‌ای میان زمین و آسمان می‌ماند. بعد مشتش می‌کند و می‌گذاردش روی پایش.

- چرا حاجی گفته باید جدا شیم؟

با انگشت شست و سبابه‌ی دست دیگر گوشه‌ی چشمش را لمس می‌کند و می‌گوید:

- گوش کن غزال...

- گوش نمی‌دم. به هیچی گوش نمی‌دم تا نگی چرا حاجی گفته باید جدا شیم.

نفسی می‌گیرد و تلاش می‌کند خودش را آرام کند.
- اول گوش بده...

یک دستم را می‌گذارم روی دستگیره‌ی در و با پشت دست دیگر اشک‌هایم را پس می‌زنم.

- یا میگی یا می‌رم.

از میان دندان‌هایش کشیده اسمم را صدا می‌زند:
- غزال.

در را باز می‌کنم و می‌خواهم از ماشین خارج شوم که بازویم اسیر دستش می‌شود. صدای فریادش در پس‌زمینه‌ی هیاهوی گذر ماشین‌ها در گوشم می‌نشیند:

- چون می‌ترسه گند پدرت دامنشو بگیره.

پدرت می‌خواد پای پدر منو بکشه وسط ماجرا.
می‌خواد ازش باج بگیره. فکر کرده بازم می‌تونه بازو و بند قسر در بره. ولی زهی خیال باطل.
این‌بار اوضاع فرق داره. بابات تا خرخره تو گُهِ گیر کرده. اگه متهم بشه از دست خدا هم واسش

کاری برنمیاد. تو فقط کافیه از ایران خارج بشی،
بعدش می‌تونی پناهندگی سیاسی و پذیرش بگیری.

تیره‌ی پشتم با حرف‌هایش می‌لرزد. مویرگ‌های
برجسته‌ی میان چشم‌هایش مثل مواد مذاب، سرخ و
تبدارند. بازویم را نفس‌نفس زنان عقب می‌کشم و او
فشار انگشتانش را دور بازویم بیشتر می‌کند. صدایم
می‌لرزد:

- اگه پدرت ریگی به کفشش نباشه چرا باید بترسه؟
وحشیانه در صورتم براق می‌شود.

- چرند نگو غزال.

یک پایم را از درِ باز بیرون می‌گذارم و با خشونت
بازویم را از میان انگشتانش عقب می‌کشم.

- چرا فکر می‌کنی دارم چرند می‌گم؟ چون پدرت
حاجیه؟ چون دکمه‌ی پیراهنشو تا ته می‌بنده؟ چون
روی پیشونیش داغ مهر داره و نمازش قضا
نمی‌شه؟ اون وقت پدر من همه‌کاره‌ست، آره؟ چرا؟

چرا باید حرفتو قبول کنم؟ چون پدرم هیچ‌کدوم از
اونایی که پدرتو داره، نیست؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
@shahregoftegoo

#پارت66

پوست روشنش یک‌دست قرمز شده و لب‌هایش کبود.
کبریت را می‌گیرم کنار انبار باروت هر آن به انتظار
انفجارش هستم. ولی نه ترسیده‌ام و نه کوتاه می‌آیم.

- پس چرا من دارم حس می‌کنم پدرت ترسیده؟ چرا
انگار می‌خواد جدامون کنه و فراریت بده تا
ربطشو به کل این ماجرا پاک کنه؟ چرا اگه پاش
گیر نیست حساب منو از بابام جدا نمی‌کنه؟ مگه
از اول نمی‌دونست؟ مگه هزار بار نگفته بود که
حساب غزال از همه جداست؟ از همه یعنی کی؟
یعنی خانواده‌ام... یعنی مادرم که ولم کرده
رفته... یعنی پدرم که کارش به قول شماها دزدی
و زد و بنده.

چه بلایی سر اشک‌هایم آمده‌اند که با وجود آتشی
که چشم‌هایم را می‌سوزاند حتا قطره‌ای از آن نمی‌چکد.
- بعد تو قراره تا آخر عمرت پنهونی با دختر فراری
یه متهم باشی؟ تویی که به قول خودت چشمت به جیب
باباته و از ترست می‌خوای منو غیرقانونی از کشور
خارج کنی؟ چی پیش خودت فکر کردی امین. که
انقدر احمقم؟ یا شاید فکر کردی مثل اون دخترای
دیوونه‌ای که توهم عشق برشون می‌داره با طناب تو
می‌رم تو چاه؟

می‌گویم و از ماشین بیرون می‌روم و در را محکم
می‌کوبم. آمده بودم حرف‌هایش را بشنوم که شنیده
بودم. حتا چیزهای بیشتری هم فهمیدم. حالا دیگر با
خودم و آن حس دخترانه‌ی ته دلم بی‌حسابم.
دنبالم از ماشین بیرون می‌آید و بلند و پر حرص صدایم
می‌کند:

- غزال؟

و به طرفش می‌چرخم.

- تو انگار نمی‌فهمی چه بلایی داره سر همایون می‌آد!

یک قدم به جلو برمی‌دارم و این طرف ماشین، درست روبرویش می‌ایستم.

- تو بهم بگو تا بفهمم.

دستش را باکلافگی می‌کشد روی صورتش و با نفس‌هایی که داغی‌اش را از این فاصله هم می‌شود فهمید، می‌گوید:

- من از جزییات هیچی نمی‌دونم. فقط می‌دونم ماچرا مربوط می‌شه به یه محموله‌ی توقیفی که برای ثبت سفارشش با زد و بند از پروانه‌ی یه واحد تولیدی که سال‌هاست تعطیله استفاده شده... نمی‌دونم، نمی‌دونم ربطش چیه که بازرسی افتاده پی سابقه‌ی واردات شرکت پدرت.

لبخند تلخی می‌زنم و معنادار می‌گویم:

- دقیقا توی حوزه‌ی کاری پدرتو!

دستش را می‌گذارد پشت گردنش و به‌جای تب و تاب
لحظه‌ی پیش در سکوت نگاه می‌کند.

- این برنامه‌ی خروج غیرقانونی رو هم پدرت
چیده، نه؟... بهت وعده داره منو الان بذاری و
بری بعدا قاقا لی‌لی‌تو بهت برمیگردونه، آره؟!
اینجوری هم می‌تونه همایونو دور بزنه، هم پاشو
از ماجرا می‌کشه بیرون.

مات به صورتم زل می‌زند. یک قدم به عقب
برمی‌دارم و سرم را از روی تاسف تکانی می‌دهم.
- من ولت نمی‌کنم.

پوزخندی می‌نشیند گوشه‌ی لبم و باز یک قدم عقب‌تر
می‌روم. با داد می‌گوید:
- من ولت نمی‌کنم غزال.

ولم نمی‌کند ولی آن‌طرف ماشین ایستاده و حتا حاضر
نیست سنگرش را ترک کند! لابد منظورش از ول
نکردن این است که باید مثل زن‌های عاشق پیشه
آن‌قدر به انتظارش بنشینم تا موهایم رنگ دندان‌هایم
سفید شود. ماهی همیشه می‌گوید: «زن عاشق یعنی

زن تموم شده. « می‌گوید، «آدم اگه عاقل باشه هیچ وقت عاشق نمی‌شه.»

یک قدم دیگر به عقب برمی‌دارم. بعد می‌چرخم و با بیشترین سرعتی که از قدم‌هایم برمی‌آید، در خیابانی که نمی‌شناسم می‌دوم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 67

مقصد شده سراب؛ می‌روم و نمی‌رسم.

ای‌کاش می‌شد دست خودم را می‌گرفتم و می‌بردمش یک‌جایی به قدر هزاران روز و ساعت و دقیقه دورتر از این لحظه و از بند همه‌ی آدم‌های زندگی‌ام رهايش می‌کردم. جایی که خودم باشم و دنیایی بدون آدم‌های گذشته‌ام.

سر چهارراهی که نمی‌شناسم می‌ایستم و به اطراف نگاه می‌کنم. هیچ رد و نشان‌آشنایی نیست. شهر در تیرگی یک شب پاییزی در حال غرق شدن

است. بغض گلوله شده در گلویم را با فرو دادن آب دهانم پس می‌زنم. من مانده‌ام و این تهران بی‌رحم و خانه‌ای که ندارم؛ ترکیبی سیاه و غم‌انگیز.

دست می‌کشم روی چشمی که اشک پشتش بست نشسته ولی میل باریدن ندارد. امروز با دست‌های خودم پرده از حقیقت وجودی آدم‌های زندگی‌ام برداشتم و این تجربه‌ی ساده‌ای نبود. صدای بوق کش‌دار ماشینی نگاهم را می‌کشاند سمت ماشینی که کنار خیابان ایستاده و راننده‌اش با لبخندی پهن و معنادار نگاهم می‌کند. دستم را پایین می‌اندازم و می‌روم سمت خیابان. راننده خودش را جلو می‌کشد و در جلو را باز می‌کند و من به ماهی فکر می‌کنم. به نبودنش بعد از سال‌ها و یاد این حرفش می‌افتم که همیشه می‌گوید: «من عمر و جوونیمو توی این خونه پوچ کردم تا تو بی‌مادری نکشی و تهش نشی یه نانجیبی مثل این دوتا.» این دوتا، همایون و شعله را می‌گوید و من خوب می‌دانم در جوانی عشقی داشته که هیچ‌وقت به وصال نرسیده و بی‌مادری من بهانه‌است.

لب خیابان که می‌رسم لبخند مرد پهن‌تر می‌شود. با خودم فکر می‌کنم، کجاست تا پناه بردنم به یک مرد و به قول خودش نانجیبی‌ام را ببیند!

قدم می‌گذارم روی آسفالت نمناک خیابان و از کنار ماشین‌های که هنوز درش برایم باز است می‌گذرم. صدای بوق یکسره و کش‌دار ماشین خلسه‌ی نرم یک سر شب پاییزی را به یغما می‌برد. دستم را برای اولین ماشین زردی که با سبز شدن چراغ به طرفم می‌آید، بلند می‌کنم و همین‌که کنار پایم می‌ایستد، می‌گویم در بست و بدون اینکه به راننده فرصت تصمیم‌گیری بدهم، در عقب را باز می‌کنم و می‌نشینم.

راننده با تعجب به عقب نگاه می‌کند و با اشاره به مسافر صندلی جلو می‌گوید:

شهر گفتگو

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 68

- مسافر دارم خانم. در بست نمی‌رم.

به صندلی تکیه می‌دهم و می‌گویم:

- اشکال نداره، من عجله ندارم، اول ایشونو برسونید بعد منو.

برمی‌گردد و این بار از آینه نگاهم می‌کند:

- مسیرتون کجاست؟

گوشی برای بار هزارم زیر دستم در کیف می‌لرزد.
سرم را می‌چسبانم به شیشه‌ی کنارم و با چشم‌های بسته
زمزمه می‌کنم:

- پاسداران.

تاکسی که بعد از یک نیم دور در شهر به پاسداران
می‌رسد، عضلات شکمم از استرس منقبض می‌شود.
می‌دانم اینجا آمدنم، در ساعتی که حتا رستوران‌ها هم
در حال تعطیل کردن هستند، کاری عبث است. تاکسی
که در خلوتی خیابان با سرعت پیش می‌رود، باخودم
فکر می‌کنم انتخاب بعدی‌ام کجا می‌تواند باشد.

- اینجا است خانم؟

نگاهم را به طرف شیشه‌ی ماشین می‌کشانم. روی
شیشه را با کف دست پاک می‌کنم. چشم‌هایم ردیف
کرکره‌های پایین را دنبال می‌کند. راننده همچنان
می‌گوید:

- به‌خاطر شما تا اینجا اومدم وگرنه این طرفا مسیرم
نیست.

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- دستتون درد نکنه.

انگار می‌خواهد تلافی سکوت طول مسیرش را در
بیاورد. صدایش با دریغ و افسوسی عمیق می‌نشد در
گوش‌هایم:

- بد تهرانی شده. اینجا از یه ساعتی مرد جماعت
امنیت نداره، چه برسه به زن‌ها... به‌خدا یه روز
نیست سر صبحش نشنویم یه جنازه توی این
خیابون‌ها پیدا شده... تو این شهر چیزی که ارزش
نداره، جون آدمیزاده!

نگاهم می‌رسد به کرکره‌های بلند و پایین کشیده‌ی
نمایشگاه. ته مانده‌ی امیدم مثل افول آخرین ستاره رو
به خاموشی می‌رود.

- رد نشیم آجی.

مانده‌ام چه بگویم که نگاهم روی کرکره‌ی کوچک
ورودی می‌نشیند که تا نیمه باز است. هول و
بلند می‌گویم:

- نگهدار آقا.

راننده با تعجب از آینه نگاهم می‌کند. ماشین را
می‌کشاند کنار خیابان و من بی‌آنکه در تاریک و
روشن ماشین به خوبی تشخیص بدهم، چند اسکناس
می‌گذارم روی کنسول کنار دستش و از ماشین بیرون
می‌روم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت69

تعجب راننده و سنگینی نگاهش را روی شانه‌هایم حس می‌کنم. چند قدم پیش می‌روم و درست روبروی کرکره‌ی نیمه باز نمایشگاه می‌ایستم. سوز سرما به صورتم سیلی می‌زند. پاهایم برای پیش رفتن مردد مانده‌اند. می‌دانم اینجا لحظه‌های خوبی در انتظارم نیست ولی این را هم این روزها فهمیده‌ام که آدم‌ها به‌خاطر منفعت و بقا دست به هر کاری می‌زنند. کار دنیا همه‌اش شده معامله؛ یک چیزی می‌دهند و چیز دیگری می‌گیرند. اصلاً هم برایشان مهم نیست چه چیز را در مقابل خواسته‌شان خرج می‌کنند، درست مثل کاری که همایون و امین و حاج‌فتحاح با من کرده‌اند.

صدای بوق یکسره‌ی ماشینی خلسه‌ی شب پاییزی
خیابان را برهم می‌زند. به خودم می‌آیم. به قول ماهی:
«یا رومی روم، یا زنگی زنگ»

جلوتر می‌روم. از بازی کرکره به‌جز کفپوش براق
نمایشگاه چیزی دیده نمی‌شود. کمرم را خم می‌کنم و
همان تصویر قبلی با دامن‌های گسترده‌تر مقابل دیدم
قرار می‌گیرد. نفسی که از سر اضطراب رها می‌کنم،
مقابل صورتم ابر سفیدی می‌سازد.

اصلا بر فرض که در هم باز شود، چه تضمینی است که خسرو اینجا باشد؟ آخر کدام صاحبکار احمقی تا این وقت شب سر کار می ماند؟ پوست لبم را با حرص زیر دندان می برم و بی رحمانه می کنم. باید به جای اینجا آمدن می رفتم لواسان. دیدن و تحمل قمر که بدتر از آوارگی در خیابان نبود، بود؟

با این فکر به عقب می چرخم. خبری از تاکسی و مرد راننده نیست. جایش یک ماشین اسپرت نقره‌ای نرم و آرام کنار خیابان ترمز می کند. حال و روزش شبیه شکارچی‌های شبانه است. از آن‌هایی که گاهی خبرهایش را ماهی از بخش اجتماعی روزنامه برایم می خواند.

شهر گفتگو

بی اختیار دوباره به طرف در نمایشگاه می چرخم و با کف دست می کوبم روی در. یک بار، دوبار، سه بار. سر چهارمین بار کرکره‌ی زیر دستم حرکت می کند و من بی حرکت شاهد اتفاقی که در حال وقوع است می شوم.

کرکری در که بالا می‌رود، من همان پسر سر
صبحی را درست مقابلم آن طرف در شیشه‌ای می‌بینم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت70

جوری عجیب غریب نگاهم می‌کند که بی‌اختیار دست
می‌برم و شالم را جلو می‌کشم. در را با ریموتی که در
دستش است باز می‌کند. بی‌اختیار این‌پا و آن‌پا می‌کنم.
مانده‌ام چطور دلیل آنجا بودنم را توضیح بدهم. هنوز
مقابلم ایستاده و همان‌طور عجیب نگاهم می‌کند. لب
باز می‌کنم تا چیزی بگویم که صدایی نطق ناگفته‌ام را
کور می‌کند.

- چرا مثل مجسمه وایسادی سر راه. بکش کنار بذار
بیاد تو.

لحنش در عین خونسردی آنقدر وحشتناک هست که حساب کار کرده‌ام دستم بیاید. علی لحظه‌ای لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و بعد از سر راهم کنار می‌رود. حجمی از نور که به چشمم هجوم می‌آورد، تازه انگار چشم‌هایم یادشان می‌افتد که باید بسوزند. گوشه‌ی چشمم از اشک تر می‌شود. چشم‌هایم را کمی باریک می‌کنم تا ببینمش. با فاصله‌ی زیادی از من ایستاده. دست‌هایش را پشت کمرش درهم گره کرده و مستقیم زل زده به من.

- علی همه‌ی درها رو قفل کن، بعد به سلامت.

علی آرام می‌گوید:

- آقا...

شهر گفتگو

خسرو اجازه نمی‌دهد جمله‌اش کامل شود.

- نشنیدی چی گفتم؟... نگین می‌تونی رانندگی کنی یا بگم علی برسو ننت؟

حضور نگین را تازه آن وقت است که می بینم. این لحظه جزو محدود زمان هایی در زندگی ام است از کسی عمیقاً خجالت کشیده ام. محتاطانه و آرام می گوید:

- خسرو جان؟! -

خسرو به طرفش می چرخد و می گوید:

- یه حرفو دوبار نمی زنم نگین.

بعد رو به علی هشدار گونه می گوید:

- می خوام تا دو دقیقه دیگه همه درها رو چک کرده و رفته باشی!

علی آرام چشم می گوید و در چشم به هم زدنی هر دو جوری محو می شوند که انگار از اول هم دیدنشان در آنجا خواب و خیال بوده. خسرو قفل دست هایش را از پشتش باز می کند. جلو می آید و با پس زمینه صدای وزوز موتور کرکره که پایین کشیده می شود، می گوید:

- که آهو می‌شی در می‌ری؟

#تورادرگوشخداآرزوکردم.

#پارت71

انگشتان یخزده‌ام را دور بند کیفم مشت می‌کنم و
خیره‌ی چشمانش می‌مانم. از او می‌ترسم و نمی‌ترسم،
همین اندازه متناقض و عجیب! با فاصله‌ی کوتاهی
مقابلم می‌ایستد و این بار با لحن ترسناک‌تری می‌گوید:

- که منو قال می‌ذاری می‌ری سراغ اون پسره‌ی
برقی؟

از کجا فهمیده برای دیدن امین رفته‌ام، نمی‌دانم و برایم
مهم هم نیست. این اتفاق قرار نبود چیز پنهانی باشد.
لب‌های خشکم را برای لحظه‌ای توی دهانم می‌کشم.
جای پوست کنده شده‌اش هنوز می‌سوزد و طعم خون
می‌دهد.

- انگار به جز کتابات، به فیلم‌های اکشن هم خیلی
علاقه داری خانم جیمز باند!

موهای جلو آمده توی صورتم را پس می‌زنم. امروز
به قدر همه‌ی روزهای عمرم با خود درونم و
احساسات دست و پا گیرش جنگیده‌ام و خسرو ملک‌نیا
انگار غول مرحله‌ی آخر است. اینکه چرا اینجا، چرا
از میان چند میلیون آدمی که در این شهر زندگی
می‌کنند، سراغ این آدم آمده‌ام، ده‌ها دلیل در ذهنم دارد
و هیچ!

من بیشتر از همه به غریزه اینجا، بر طبق این اصل
که دشمن دشمن تو، دوست دوست
آرام می‌گویم:

- باید می‌دیدمش.

دستش را می‌گذارد پشت گوشش و سرش را کمی کج
می‌کند و پرسد:

- چی؟ نشنیدم.

تمام روز با چشم‌های ناسورم دنیا را تار دیده‌ام و حالا
به طرز غریبی در روشنایی اغراق‌آمیز نمایشگاه،
برق آتشی که در سیاهی چشمانش زبانه می‌کشد را به
وضوح می‌بینم.

- این حقم بود.

صدایم بلند است ولی نه بلندتر از صدای او که با داد
می‌گوید:

- حقت چی بود؟ گدایی کردنِ عشق؟ دختره‌ی کله
خراب چرا نمی‌فهمی داری گند می‌زنی
به زندگیت!

شهر گفتگو

گل‌له‌ی بغض در گلویم بالا می‌آید و گوشه‌ی چشمم از
نیش اشک می‌سوزد. با خودم تکرار می‌کنم که من
هیچ‌وقت مقابل کسی گریه نکرده‌ام.
- عادت ندارم از کسی چیزی گدایی کنم.

#تورادر گوش خدا آرزو کردم.

#پارت 72

صدایم می‌لرزد و فریاد او این لرزش را در همه‌ی سلول‌های تنم فراگیر می‌کند.

- پس امروز دقیقاً کدوم گوری رفته بودی؟

چشم‌هایم را از سر سوزش باریک می‌کنم.

- رفته بودم حسابمو با یکی تسویه کنم.

با مسخرگی می‌پرسد:

- تسویه کردی؟

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم چپم می‌لغزد روی گونه‌ام. پیش خودم قسم می‌خورم که این اشک از درد چشمانم است نه هیچ چیز دیگر!

بند کیفم را بیشتر میان انگشتانم فشار می‌دهم. بغض چنگ انداخته در گلویم، همه‌ی اصواتی را که از حنجره‌ام خارج می‌شود گرفته و خش‌دار کرده.

- وقتی همه‌تون با نامردی منو انداختین وسط بازی‌ای که ازش خبر ندارم و براتون هم مهم نیست چی قراره سر من و زندگیم بیاد، پس حق سوال و بازخواست ازم ندارین.

پوزخند بلندی می‌زند. دستش را جلو می‌آورد و آشغال خیالی را با تلنگر از روی شانه‌ام می‌پیراند. بعد درحالی‌که نگاهش هنوز روی شانه‌ی من و دست خودش است می‌گوید:

- داری تقلای الکی می‌کنی دختر خانم. هر بازی‌ای قوانین خودشو داره. امروز فقط کافی بود همایون بفهمه رفتی سراغ این یارو، پسر حاجیه تا با پرونده‌ای که برات علم کرده، فردا صبح آفتاب نزده سر از بازداشتگاه دربیاری!

از اطمینانی که میان جمله‌اش است، دانه‌ی درشت عرق، نرم و زجرآور از تیره‌ی پشتم سر می‌خورد. یعنی ممکن است روزی همایون با من همچین کاری کند؟ به غزالِ پیش از امروز باشد، می‌گویم: "نه"

می‌گویم: "همایون هر چه که باشد، پدرم است" ولی
غزال این لحظه همه‌ی اطمینان و باورهایش به طرز
افتضاحی ترک برداشته‌اند.
ادامه می‌دهد:

- فکر می‌کنی واسه اینکه ادب کنه؟!

مکت معناداری می‌کند و این بار با اطمینان بیشتری
می‌گوید:

- نه!... خیلی بیشتر از این!

صدایم انگار از ته چاه شنیده می‌شود.

- نقش شما این وسط چیه?... چی قراره بهتون برسه
که به خاطرش قاطی بازی همایون و حاجی
شدین؟

مردمک‌های سیاهش قفل چشمان من می‌شود. سکوت
می‌کند و من دوباره می‌پرسم:

- اون محموله‌ی توقیفی؟...صاحب اون محموله‌ی
توقیفی شماييد، درست می‌گم؟

#تورادرگوش خداآرزوکردم
@shahregoftegoo

#پارت 73

نگاهش عمیق و ناخواناست و من مثل اسپند روی آتش
قرار و آرام ندارم.

- باهاش معامله کردین؟ واسه همین با همایون
همدست شدین و از همه‌ی جیک و پیکش خبر
دارین؟

ابروهایش را بالا فرستاد و با لحن ترسناکی می‌گوید:

- آفرین. خوشم اومد... دختر زرنگی هستی!

بی‌اختیار یک قدم به عقب می‌گذارم. کلمه‌هایم مثل
خودم بغض دارند و اشک از هر هجایشان می‌چکد
انگار. با دست به خودم اشاره می‌کنم.

- اون وقت تاوان معامله‌ی شما با همایونو من باید بدم؟ چرا؟ چون دخترشم؟ اصلا الان شما چه فرقی دارید با همایون؟ چه فرقی دارید با آدم‌هایی که به قول مادرتون زندگیش رو به آتیش کشوندن؟ مگه غیرِ اینه که دارید منو با زندونی که می‌دونید حقم نیست می‌ترسونید؟ مگه اونا یه روزی همین بلا رو سر مادرتون نیاوردن؟ اینه شرفی که ازش دم می‌زدید؟

سیاهی چشمانش تیره‌تر از تمام این مدتی است که می‌شناسمش. رگ روی پیشانی‌اش تیر کشیده تا موهایش. بازویم را محکم در دستش می‌گیرد و از میان دندان‌هایش می‌غرد:

- داری تند می‌ری آهو خانوم!

خودم را عقب می‌کشم تا گره انگشتانش دور بازویم باز شود. ترسیده‌ام؛ از خشم چشمانش و خلوتی یک شب پاییزی که جان می‌دهد برای یک جنایت سیاه! بازویم را بیشتر میان انگشتانش می‌فشارد.

- کجا؟

- دستمو ول کنید!

لابد وحشت را در چشم‌هایم دیده، یا آن لرزش محسوس صدایم که جایی برای پنهان شدن ندارد.

- نشد! حرف زدی، می‌مونی جوابشو می‌گیری.

تکیه‌اش روی «جواب» تیره‌ی پشتم را می‌لرزاند. می‌خواهم باز دستم را به عقب بکشم که فشار انگشتانش اجازه نمی‌دهد.

- وقتی امشب از بین این همه آدم صاف اومدی سراغ من، یعنی خودتم می‌دونی اون بیرون کسی منتظرت نیست! پس...

مکت می‌کند. نگاه سنگینش را می‌نشاند در چشم‌هایم و با جدیت می‌گوید:

- اگه حسابی هم هست من و تو توی این لحظه باهم بی‌حسابیم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 74

چقدر بیزارم از این بی‌کسی، از سرپناه و امنیتی که ندارم!

- من هر قدر که آدم معامله با همایون نیستم، حاضرم با تو معامله کنم. پوئن می‌گیرم، پوئن می‌دم. کارم همین، بیزینس!

طوفان چشم‌هایش رو به آرامش رفته. دیگر شبیه آن لحظه‌ای که از گذشته‌ی مادرش گفتم آتش در آن شراره نمی‌کشد. چشم‌هایش را باریک می‌کند.

- حسابِ یه دو دوتا چهارتای ساده‌ست. یادمه قبلاً در مورد معامله یه چیزایی گفته بودی.

مثل موشی که افسون جادوی چشمان مار شده، خیره مانده‌ام به مردمک‌های سیاهش. با صدایی لرزان می‌پرسم:

- از من چی می‌خواین؟

- هیچی!

گیج که نگاهش می‌کنم، می‌گوید:

- دقیقا هیچی، یعنی این مدت هیچ کاری نمی‌کنی که

خارج از برنامه باشه. همین!

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. روح سرکشم این سکون را تاب نمی‌آورد انگار.

- در مقابل چی به من می‌رسه؟

انگشتانش بعد از تمام این مدت از دور بازویم شل می‌شود و من خودم را کمی عقب می‌کشم.

- تو فقط می‌خوای بری دیگه، غیر از اینه؟

- چرا باید بهتون اعتماد کنم؟

به راحتی می‌گوید:

- گزینه‌ی بهتری سراغ داری؟

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. منتظر جواب من نمی‌ماند و این بار قفل انگشتانش را از دور بازویم باز

می‌کند. دست‌هایش را فرو می‌کند در جیب شلوارش و
با جدیت می‌گوید:

- این مدت بی‌دردسر می‌مونی پیش قمر. بی‌دردسر
که می‌گم، یعنی قرار عاشقانه و زیرآبی رفتن و
دودره بازی نداریم. با من رو بازی می‌کنی،
باهات رو بازی می‌کنم. همایون چوب دو سر
طلاست. چه تهش سقوط کنه یا نه، تو می‌ری
جایی که می‌خوای!

جای فشار انگشتانش روی بازویم گز گز می‌کند.
معامله‌ای که می‌گوید برای من تماماً برد است
ولی چیزی سر جایش نیست انگار.

- اون محموله... شهر گفتگو

به‌جای جواب نگاهش را از من می‌گیرد. به طرف
انتهای نمایشگاه می‌رود و می‌گوید:

- امشب جلوی قمر رو من هیچ حسابی باز نکن!

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 75

قمر مشکل این لحظه‌ام نیست. چیزی هزار بار
بزرگ‌تر از جنگ قریب‌الوقوع با او ذهنم را درگیر
کرده است. خسرو کتش را از روی مبل چرمی
گوشه‌ی نمایشگاه برمی‌دارد و به طرفم می‌آید. نگاهش
تیره و ناخواناست. هنوز رد اخم دقایق پیش میان
ابروهایش به‌جا مانده. لب‌های ترک خورده‌ام را با
زبان تر می‌کنم. دهانم خشک است و تلخ. این روزها
غذا خوردن را از یاد برده‌ام انگار.

بند کیف را بیشتر میان انگشتانم می‌چلانم. همه‌ی همت
را جمع می‌کنم و با اندکی تردید می‌گویم:

- مدارکم چی می‌شه؟

یقه کتش را می‌گیرد و می‌اندازد روی ساعد دست
دیگرش.

- اون با من!

پر سوال نگاهش می‌کنم. از این همه اطمینانش، هم
لجم گرفته و هم دریچه‌ای از امید به رویم گشوده شده.
بی‌خیال کت اتو کشیده‌ای که روی ساعدش افتاده، هر
دو دستش را فرو می‌کند در جیب‌هایش.

- می‌خوای فردا صبح همه مدارکت دستم باشه؟

نمی‌گویند «دستت» و این یعنی هیچ چیز حتا ذره‌ای
ساده‌تر از قبل نیست. دست عرق کرده‌ام را از دور بند
کیف باز می‌کنم و موهای ریخته در صورتم را پس
می‌زنم. نفس‌هایم داغ و ملتهب شده‌اند. دست خودم
نیست که هم صدایم می‌لرزد و هم کلمه‌های نامطمئنی
که از مغزم راه گرفته‌اند روی زبانم.

- چطوری آخه؟... مگه همین الان نگفتید همایون
حتا ممکنه به خاطر پیش بردن کارش منو بندازه
زندون؟

با جدیت می‌گوید:

- به اونش کار نداشته باش... تو پول و مدارک
می‌خوای که من بهت می‌دم. وقت و انرژی

اضافی هم ندارم بی خودی تلف کنم. اگه می‌گم
می‌شه یعنی می‌شه، تمام!

ته دلم از سوسوی روزنه‌های امید روشن می‌شود. با
چشم‌های باریک شده نگاهم می‌کند و می‌گوید:
-من هیچ وقت مهره‌هامو اشتباه نمی‌چینم.

به طرز عجیبی احساس می‌کنم منظورم از مهره خود
منم. منی که هم بازی خورده‌ام و هم قرار است بازی
کنم. چیزی درست مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی!
بی‌آنکه توضیح دیگری بدهد، به طرف مسیری که از
صبح در خاطرمان مانده می‌رود و می‌گوید:

- بیا که فقط تا لواسون وقت داری به مغزت
استراحت بدی.

قدم‌هایم بی‌اختیار به دنبالش کشیده می‌شود. تهدید
زیرپوستی و شرورانه‌اش هم اثری در حال ندارد. من
از ترس و نگرانی اشباعم. به پله‌ها که می‌رسم، او با
قدم‌های بلندش در پیچ آن گم می‌شود و چند ثانیه بعد
فضای پشت سرم در یک تاریکی خلسه‌آور فرو

می‌رود. بی‌اختیار سر به عقب می‌چرخانم. جایی خوانده‌ام تاریکی توان این را دارد تا حقیقت هر چیز را به دلخواه ما تغییر دهد.

تاریکی و آرامش و چشم بستن‌های از روی اراده! این همان چیزی است که در حقیقت همه‌ی آدم‌ها به دنبالش می‌گردند.

لحظه‌ای خیره به تاریکی می‌مانم. انعکاس صدای دزدگیر ماشین در پارکینگ نگاهم را به کندی از فضای نیمه تاریک پشت سرم می‌گیرد.

از پله‌ها پایین می‌روم و میان سایه روشن چراغ‌های کم نور پارکینگ به طرف ماشین روشنش قدم برمی‌دارم. به محض نشستنم در ماشین نیم نگاهی به طرفم می‌اندازد و هم‌زمان با خارج شدن از پارکینگ می‌گوید:

- تو اصلاً چطوری زنده‌ای؟... نکنه فتوسنتز می‌کنی؟

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 76

این سوال خودم هم هست. چند روز می‌شود که یک وعده‌ی درست و حسابی غذا نخورده و هنوز زنده‌ام. انگار معده‌ام میان این بلبشو غذا خوردن را از یاد برده است. جوابش را نمی‌دهم. در پارکینگ پشت سرمان بسته می‌شود و او با شتاب در خلوتی شبانگاهی خیابان می‌راند. نگاهم را تعدا به روبه رو می‌دوزم و سنگینی گاه و بی‌گاه نگاهش را به روی خودم نمی‌آورم. انگار سکوت‌م آن چیزی نیست که منتظرش بوده. حتما پیش خودش فکر کرده بود باز با این حرفش تا خود لواسان اره می‌دهم و تیشه می‌گیرم و او یکی در میان متلکی نثار خودم و جد و آباءم می‌کند. ولی من حال چانه زدن با او را ندارم. به نظر خودم همین که مثل همه‌ی دخترهای شکست خورده گوشه‌ای کز نکرده و اشک‌هایی که آماده‌ی باریدنند را رها نکرده‌ام، شاهکار خلقتم!

به انتهای خیابان که می‌رسیم، آشکارا به طرف من که در صندلی چرمی ماشینش فرو رفته‌ام، سر می‌چرخاند. لحظه‌ای خیره و عمیق نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید:

- نگین اوضاع تو به دکتر گفت، برات یه سری دارو گرفت.

نگاهم بی‌اختیار و مثل کشف یک حقیقت از تیرگی خیابان جلوتر کشیده می‌شود و می‌رسد به ساک کوچک دارویی که روی داشبورد قرار دارد. کار دنیا باز برعکس شده انگار!

- هماهنگ هم کرد فردا تلفنی مشاوره بگیری.
نگاهش را از من برمی‌دارد و به مسیر می‌دوزد. دختر دلشکسته‌ی وجودم حریف روح عاصی‌ام نمی‌شود.
- چرا این کارو می‌کنید؟

بدون اینکه دوباره نگاهم کند، گوشی را از کنار دنده برمی‌دارد و صفحه‌اش را روشن می‌کند. معنادار می‌گوید:

- تو چی فکر می‌کنی؟

چقدر از آدم‌هایی که این لحظه را برایم رقم زده‌اند
بیزارم. ماهی هر وقت که حرف رفتن می‌شود،
می‌گوید: «آدم بدون وطن پاش بند هیچ زمینی نیست.
می‌شه عینهو برگ توی خزون که باد اونو هر ور
بخواد می‌کشونه.» و من به خود این لحظه‌ام فکر
می‌کنم، به بی‌وطنی در وطن، به غربتی که اینجا
داغش بیشتر است انگار. خسرو گوشی را می‌گذارد
کنار گوشش و به چند ثانیه نکشیده می‌گوید:

-دو دقیقه دیگه اونجام.

نمی‌دانم شخص پشت خط در جواش چه می‌گوید که
لبخند بعیدی روی لب‌هایش نقش می‌خورد.

-ببینم چی کار می‌کنی.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 77

چند دقیقه بعد ماشین را درست کنار رستوران بزرگ
و پرزرق و برقی نگه می‌دارد که از چراغ‌های نیمه

خاموشش معلوم است مدت‌ها از زمان تعطیلی‌اش گذشته است. به ثانیه نمی‌کشد که در جلویی ساختمان باز می‌شود و پسر جوانی مثل قرقی به طرف ماشین می‌آید. خسرو شیشه‌ی پنجره را پایین می‌کشد و من صدایش را می‌شنوم که بلند می‌گوید:

- سلام آقا.

و با همان چابکی در عقب را باز می‌کند و ساکی که در دست دارد، روی صندلی عقب می‌گذارد. خسرو به عقب می‌چرخد.

- چطوری عطا؟

پسر جواب می‌دهد:

- خوبم آقا.

شهر گفتگو

و من بی‌اختیار با دیدن موهای یک‌سانتی کوتاه شده‌اش یاد امین می‌افتم و از ذهنم می‌گذرد ای‌کاش می‌شد که این روزها خواب باشد!

پسر در ماشین را می‌بندد و با بیرون آمدن مرد میان‌سالی از رستوران خسرو در ماشین را باز می‌کند

و بیرون می‌رود. نگاهم را از صورت پسر می‌گیرم و از خودم می‌پرسم، یعنی قلبم جایی برای یک حسرت جدید دارد؟

خسرو جلو می‌رود و می‌بینم چیزی در جیب پسر می‌گذارد. حرکتی که با اعتراض مرد میان‌سال همراه است و خسرو در جواب از همان فاصله برایش دست تکان می‌دهد. زمزمه‌ی حرف‌هایشان را به درستی نمی‌شنوم. بوی غذا از روی صندلی عقب حالم را بد کرده. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. انگار معده‌ام جهد کرده تمام خوش‌خیالی‌های زندگی‌ام را یک‌تنه بالا بیاورد. حال بدم از قبل هم بدتر شده. میان انقلابی که در معده و فکرم در حال وقوع است، صدای پیام گوشی خسرو نگاهم را می‌کشانند به صفحه‌ی گوشی‌اش که پیش از رفتن آن را کنار دنده گذاشته است. قفل گوشی باز است انگار. نقش اسم آشنایی روی آن باعث می‌شود چشمانم کلمات متحرک روی صفحه را دنبال کند. شیرین برایش نوشته: «خسرو یه وقت غزال نفهمه...»

خاموش شدن صفحه خواندند را ناکام می‌گذارد. دستم
بی‌اختیار به قصد لمس صفحه تکانی می‌خورد، اما با
باز شدن در توسط خسرو روی پاهایم مشتش می‌کنم.
خسرو پشت فرمان می‌نشیند و در جواب نگاه خیره‌ام،
با شرارتی که این روزها کم در او سراغ ندارم،
اشاره‌ای به صندلی عقب می‌کند و می‌گوید:

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت78

- برات غذا گرفتم، جون بگیری واسه دیدن قمر.

انگار در چشم‌هایش دنبال مفهوم جمله‌ی شیرین
می‌گردم. اینکه دیگر چه چیزی مانده که نباید بفهمم و
چرا؟ تعجب جای برق شیطننت‌آمیز چشمانش را
می‌گیرد. نگاه ممتد را از صورتش برمی‌دارم. ذهنم
آشوب بود و پیام شیرین آشوب‌ترش می‌کند. هربار که
چیزی از ماجرا می‌فهمم، نادانسته‌ای قد علم می‌کند و
باز انگار میان زمین و آسمان معلق می‌شوم.

ماشین را که در حیاط خانه متوقف می‌کند از نیمه‌شب
چند ساعتی هم گذشته است. چراغ‌های روشن خانه
امیدم را برای خواب بودن قمر نقش بر آب می‌کند.
حس می‌کنم قمر با رنده روی کاناپه‌ی روبه‌روی در
نشسته و منتظر است تا ته مانده‌ی صبرم را ریز ریز
کند. در ماشین را به آرامی باز می‌کنم.

- غذا!

حتا دلم نمی‌خواهد به خوردن آن غذاها که بویش بارها
مایع معده‌ام را تا بیخ گلو بالا آورده فکر کنم.
بی‌صدا لب می‌زنم:

- ممنون.

معنی حرفم را نمی‌فهمد انگار. شاید هم مثل موارد
دیگر برایش مهم نیست. به عقب می‌چرخد و از
فاصله‌ی دو صندلی جلو، ساک غذا را برمی‌دارد. در
همان حال با تحکم می‌گوید:

- بمون.

یک پایم را از ماشین بیرون گذاشته، مکث می‌کنم. به طرفش که می‌چرخم، زل می‌زند در چشم‌هایم و می‌گوید:

- از ماجرای امروز و دیدن این پسر، به هیچ‌کس چیزی نمی‌گی. هیچ‌کس که می‌گم یعنی مطلقاً هیچ‌کس.

بعد مکث کوتاهی می‌کند و هم‌زمان با باز کردن در می‌گوید:

- امیدوارم بعد از دیدنت حداقل یه جنمی از خودش نشون بده.

می‌گوید و از ماشین بیرون می‌رود و منِ مبهوت را برجا می‌گذارد. این یعنی همه‌اش بازی بود؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت79

از ماشین که خارج می‌شوم، حال چتربازی را دارم درست در بیم و امید لحظه‌ی سقوط. خسرو بی‌آنکه

منتظرم بماند، به طرف ساختمان می‌رود و من را با
شکی که مثل خوره به جانم افتاده تنها می‌گذارد. پای
رفتن ندارم و به طرز غریبی به همه‌ی قدم‌هایی که تا
آن لحظه برداشته‌ام نامطمئنم.

در ماشین را می‌بیندم و نگاهم می‌افتد به تصویر
رقصان ماه در آب استخر. تصویر آن‌قدر زنده است
که انگار کافیت دستم را دراز کنم تا لمسش
امکان‌پذیر باشد. یک حقیقت دروغین! چیزی درست
مثل روزگارم.

- غزال؟

نگاهم را از آسمان می‌گیرم و به خسرو که از بالای
پله‌ها صدایم زده، نگاه می‌کنم. با سر به در خانه اشاره
می‌کند و می‌گوید:

- بیا منتظر معجزه نباش. امشب خودِ خدا هم بیاد
پایین جواب نمی‌ده.

لحنش مثل دفعات پیش که از قمر حرف زده، اثری از شوخی ندارد. جدی است و بی‌انعطاف، درست مثل لحن چند ساعت پیشش در نمایشگاه. نفس عمیقی می‌کشم و تا ته معده خالی‌ام می‌سوزد. با قدم‌های سست و بی‌میل به طرف پله‌ها می‌روم. خسرو کلید را در قفل می‌اندازد و هم‌زمان با رسیدنم کنارش زمزمه می‌کند:

- ذکرِ مکرِ بلدی؟

سرم را بالا می‌گیرم و پرسشگرانه به نیم‌رخش چشم می‌دوزم. نگاهی از گوشه‌ی چشم به من می‌اندازد. با وجود گره عمیق میان ابروهایش، در نگاهش چیزی مثل سرخوشی جریان دارد.

از ذهنم می‌گذرد چطور می‌تواند در لحظه هم جدی باشد و هم عالم و آدم را به شوخی بگیرد.

در را به آرامی باز می‌کند و منتظر می‌ماند تا من جلوتر از او وارد شوم. با کمی تردید قدم به درون خانه می‌گذارم و از کنار گوشم می‌شنوم:

- ببینم با این جریان فشار قوی چه می‌کنی!

زانوهایم از ضعف می‌لرزد. غزال کله‌شوق این روزها
جایی در پس تردیدهایی که خسرو به جانم ریخته، گم
شده است انگار.

- اوقور بخیر.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت80

سرم را به طرف صدا می‌چرخانم. تمام چراغ‌های
خانه روشن است و قمر کنار کاناپه‌ای که تمام مدت در
ذهنم روی آن تصویرش کردم، ایستاده. لحن تلخ و
تندش، درست همان چیزی است که از او انتظار دارم.

خسرو از کنارم عبور می‌کند. ساک غذا را کمی
جلوتر روی کنسول می‌گذارد و می‌گوید:

- سلام. چرا هنوز بیداری؟

نگاه تیز قمر اول پسرش را نشانه می‌گیرد و بعد می‌نشیند روی من. سلام زیر لبی‌ام بی‌جواب می‌ماند و او خیره در صورتم معنادار می‌گوید:

- دپه مماندین صُب میامدین!

خسرو هشدارگونه می‌گوید:

- مامان؟!!

به‌طرف او بُراق می‌شود و با حرص می‌گوید:

- چیّه؟ اونجی که بودین تا صُب جا نداشتک؟

رعشه می‌افتد به جانم و از تصور چیزی که مقصود حرف‌های قمر است، نفسم بند می‌آید.

- غزال.

به‌طرف خسرو که سر می‌چرخانم، ریموت ماشین را می‌زند و با جدیت می‌گوید:

- داروهاتو توی ماشین جا گذاشتی.

و با ابرو به در اشاره می‌کند. پلک می‌زنم و تصویر خسرو مقابل چشمم تارتر می‌شود.

- به گجی مفرستی؟

خسرو این بار با تحکم بیشتری می گوید:

- برو داروهاتو بیار غزال.

- چی غزال غزال را انداخته.

بند کیفم را توی مشتم می چلانم و در یک حرکت به عقب می چرخم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 81

و درست حین بیرون رفتن از در می شنوم:

- چی جادویی مندو گوشت خونده که از ایور به اوور شدی؟

- چی داری می گی؟ مگه من دیروز برات توضیح ندادم؟

پایم را از در بیرون می‌گذارم و با خودم فکر می‌کنم،
اگر پیش از این کسی به من می‌گفت که روزی قرار
است خسرو ملک‌نیا من را از دست قمر نجات دهد،
باور می‌کردم؟

- حرفای تو بدرد او گوربگوری فرح و بیچه‌هاش
مُخرِه. تو خیال کردی مُو بیچه‌ام که سرم با ای
حرفا شیرِه بِمَالی؟... با همایون بهم زدن تو
اُوردیش اینجیی تا حال همایون بیگیری بعد
ایجوری غزال غزال از دهنِت نِمُفْتَه.

پشت در می‌ایستم و نفس پر غصه‌ای از هوای یخ‌زده
می‌گیرم و تا ته معده‌ام می‌سوزد.

- چرا ایطوری نِگام منی تو؟
- دارم فکر می‌کنم با چه زبونی بگم که متوجه بشی!
انگار آرامش خسرو لجش را درآورده. با غیظ
می‌گوید:

- دَارَن گولَتِ مِزَنَن پسر جان. دَارَن مِندازَنَت مَندُو
دام. ای قومِ مُو مِشناَسُم. اینا به خودی رحم نِمینَن
چه برسَه به تو که همه رشتَه‌هاشَنِه پَنبَه کِردی.

باز سکوت خسرو و صدای پر از حرص قمر:
- ای دَخترَم از خودشانِه. ای همه وقت نتونستن
کله‌پات کنن. ای راه جدیدشانِه.

و تک جمله‌ی دیوانه کننده‌ی خسرو:
- به نظرم تازگیا زیاد فیلم دیدی.

صدای داد قمر که به گوش می‌رسد دیگر نمی‌ایستم تا
بقیه حرف‌هایش را بشنوم. از پله‌ها پایین می‌روم و از
ذهنم می‌گذرد، حق دارد! چه کسی می‌تواند دختر آدمی
که زندگی‌اش را نابود کرده به عنوان مهمان بپذیرد.

دستم را بیشتر مشت می‌کنم. سختی رینگ ساده‌ام،
انگشتانم را به درد می‌آورد و این بودنش را یادم
می‌اندازد. دستم را بالا می‌آورم. انگشتانم را باز
می‌کنم و خیره می‌شوم به برق تکه فلز میان
انگشت چهارم زیر نور ماه.

حلقه درست مثل یک جنس عاریه‌ای به انگشتم سنگینی می‌کند. حسم به آن شبیه هیچ روز و لحظه‌ای نیست، غریب است و متناقض و ناآشنا. انگار درست جایی نشسته که نباید.

یاد ماهی می‌افتم و آتشی شدنش در روز خواستگاری‌ام. وقتی حاجی از همایون اجازه خواسته بود تا محرمیتی بین من و امین خوانده شود، دادش درآمده بود که: «حاجی، به آقازاده گفتین محرمیت عقد و صیغه نداره؟ بهش گفتین محرم یعنی خودی، یعنی اهل و عیال؟ نشه چهار روز دیگه بگه تو رو به خیر و مارو به سلامت؟!»

بعدش میان نطق حاجی و لب گزیدن‌های پراخم همایون آمده بود توی آشپزخانه و زیر گوشم گفته بود: «من هنوز بعید می‌دونم از این پسر برات شوهر دریاد.»

حالا که حلقه‌اش در انگشتم سنگینی می‌کند و بی‌مهری‌اش روی دلم، چقدر به حرف آن روز ماهی

ایمان آورده‌ام. حلقه را از انگشتم بیرون می‌آورم.
روی پنج سال خاطره‌ی روز و شب با او بودن خط
می‌کشم و می‌اندازمش در جیبم. بند این محرمیت فقط
به هشت شب و هشت روز بند است، همین!

صدای هیاهوی حرف زدن هنوز از داخل خانه به
گوش می‌رسد. خودم را به ماشین خسرو می‌رسانم.
درش را باز می‌کنم. خم می‌شوم تا ساک داروها را از
روی داشبورد بردارم که صدای تق افتادن چیزی در
گوشم می‌نشیند و من میان تاریک و روشن حیاط، برق
فلزی را می‌بینم که از کنار پایم قل می‌خورد و جایی
در سیاهی شب گم می‌شود.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 82

مسخ شده و بی‌حرکت به خاموش شدن آخرین
سوسوهایش چشم می‌دوزم و به این فکر می‌کنم که فقط
به فاصله‌ی چند روز از کجا به کجا رسیده‌ام. بغضی

که این روزها اهلی گلویم شده باز بالا می‌آید و راه
نفسم را تنگ می‌کند. دست می‌کشم روی گلوی
متورم که انگار چیزی در آن آماس کرده.
لابد گلوله‌ی زیر دستم همان غمبادی است که ماهی
همیشه میان حرف‌هایش می‌گوید.

نگاهم را از سیاهی مطلق که دیگر هیچ درخششی در
آن سوسو نمی‌زند، می‌گیرم. ساک داروها را
برمی‌دارم و با نگاه غمگینی به پنجره‌های روشن
خانه، در ماشین را می‌بندم و به طرف پله‌ها می‌روم.

امروز زمین برایم به کندترین حالت ممکن چرخیده و
باز من را رسانده به نقطه‌ی اول. از پله‌ها که بالا
می‌روم صدای قمر را می‌شنوم:
- تو گفتو موّام باور کردُم.

و صدای خسرو که انگار همه‌ی آرامشش را در مقابل
مادرش به کار گرفته است.

- چرا نباید باور کنی؟ مگه چشماشو ندیدی؟

ساک داروها را محکم‌تر میان انگشتانم فشار می‌دهم.
انگار چشم‌هایم هم فهمیده‌اند که نازکشی نیست و درد
را از یاد برده‌اند.

- یعنی مِخوای بیگی تو شدی لَهِی دختر همایونو و
تا ای وقت شب بردی دوا درمونش کردی، ها؟

- من نبردم، نگین باهاش رفت. اصلاً چه فرقی داره،
دختره داره کور می‌شه. چون دختر همایونه وایسم
نگاه کنم؟!

- چقد از ای دخترِ بَدُم میه!

پشت در لحظه‌ای مکث می‌کنم. پاهایم میلی برای پیش
رفتن ندارند ولی تجربه‌ی این چند روز یادم داده که
نباید همه‌ی پل‌های پشت سرم را خراب کنم.

- الان بحث ما نگینه که پاشو کشیدی وسط؟

قمر با صدای بلندتری می‌گوید:

- پای او وسط هس. اصلاً اسمش که میه مُو کَهِیر
مُزْنُوم. ای دختره...

در آستانه‌ی در می‌ایستم و حس حضورم نگاه قمر را
می‌کشاند به پشت سر خسرو و جمله‌اش ناتمام
می‌ماند. خسرو رد نگاه مادرش را می‌گیرد و می‌رسد
به من. به منی که حس می‌کنم غده‌ی توی گلویم از
همیشه بزرگ‌تر و دردناک‌تر شده. لب‌های ترک
خورده‌ام را تر می‌کنم و با صدایی که به گوش خودم
هم سخت شنیده می‌شود، زمزمه می‌کنم:

- ببخشید.

ابروهای خسرو از حیرت بالا می‌پرند و قمر خلع
سلاح شده و گیج به من نگاه می‌کند. موهای یک‌طرفه
ریخته در صورتم را با دست پس می‌زنم و با همان
صدایی که بغض انگار آن را ساییده، می‌گویم:

شهر گفتگو

- من نباید مزاحمتون می‌شدم.

سنگینی پلک بالا و پایینم و زاویه‌ی دیدی که به شدت
محدود شده، خبر از شدت ورم چشمانم می‌دهد. تعلل
قمر را برای جواب دادن حس می‌کنم و با اصرار
نگاهم را روی او نگه می‌دارم تا موضعش را مشخص

کند. به قول ماهی «بالا تر از سیاهی که رنگی نیست!»، هست؟

باز مثل چند روز گذشته وقتی مخاطبش قرار می‌گیرم، خبری از لهجه‌اش نیست.

- ببین دختر... -

مکث می‌کند. می‌خواهد بقیه‌ی جمله‌اش را بگوید که ناگهان کل خانه در خاموشی مطلق فرو می‌رود. یکه می‌خورم. از هول قدمی به جلو برمی‌دارم که هم‌زمان با «چی شد؟» گفتنِ قمر، بازویم اسیر انگشتانی می‌شود که جای فشارش را از چند ساعت پیش هنوز روی پوستم حس می‌کنم.

«هینی» که می‌کشم را «غزال» گفتن او خفه می‌کند. آرام ولی با تحکم کنار گوشم نجوا می‌کند:

- از کنار من جم نمی‌خوری!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت83

سرم را بالا می‌برم و با چشمانی که بعد از چند بار
پلک زدن به تاریکی عادت کرده سایه‌ای از حضورش
را در روشنایی اندکی که از در باز روی نیمی از
صورتش نشسته می‌بینم.
قمر دوباره می‌گوید:

- برقا چرا رفت؟

چرخیدن سرش و جوابی که به مادرش می‌دهد، نگاهم
را می‌کشاند سوی در.

- احتمالا کنتور زده بالا. بیرون برق داره.

نور تیر چراغ برق از فراز دیوارهای بلند خانه
پیداست. خسرو که می‌گوید:

شهر گفتگو

- الان حلش می‌کنم.

قمر با نگرانی مادرانه‌ای که برای پسری به سن او
غریب است و نامانوس، فوراً می‌گوید:

- نه، تو دست نزن!

صدای ظاهرا پرشیطننت خسرو را درست از کنار گوشم می‌شنوم. صدایی که انگار طنز میان کلامش تنها برای پرت کردن حواس قمر است و بس. - نگران نباش. می‌دیم غزال انجام بده که دل تو هم خنک بشه.

بعد درحالی‌که با فشار خفیف دستش من را به طرف در هدایت می‌کند، انگار برای رد گم کردن و توجیه قمر می‌گوید:

- بیا ببینم تو اون دانشگاه چیا بهت یاد دادن! ماهی گاهی که روزش پر از اتفاقات ناخوش است، می‌گوید: «بعضی روزا از همون اول واسه شب نشدن، شروع می‌شن.»

امروز من هم انگار برای شب نشدن شروع شده. جلوی در گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد و چراغش را روشن می‌کند. با وجودی که مسیر کاملاً روشن شده ولی حلقه‌ی دستش را از دور بازویم جدا

نمی‌کند. حسی که از این حرکتش دارم حتا با وجود شوخی دقیقه‌ی پیشش احساس ناخوشایندی نیست.

آرام زمزمه می‌کند:

- سیستم امنیتی خونه فعال نیست.

لحظه‌ای مات می‌مانم و قدم‌هایم میخ زمین می‌شود.

- دارید با من شوخی می‌کنید؟

فشار خفیفی به بازویم می‌دهد و با تن صدای پایین ولی جدی می‌گوید:

- نه.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 84

شهر گفتگو

نه‌ای که من را مبهوت جدیت اتفاقاتی می‌کند، که هر لحظه بیشتر با عمقش روبه‌رو می‌شوم.

- چرا و کی باید بخواد که همچین کاری کنه؟

بی توجه به سوال مقابل جعبه‌ی کنتور بازویم را رها می‌کند و نور گوشی‌اش را می‌اندازد روی آن و می‌پرسد:

- تو بلدی سیستم امنیتی رو غیرفعال کنی، نه؟

جواب که نمی‌دهم، دستش را پیش می‌برد، فیوز را می‌زند و هم‌زمان با روشن شدن چراغ‌های پارکینگ و حیاط با تاکید می‌گوید:

- پس هر کس دیگه‌ای هم ممکنه بتونه، چه برسه به اومدن توی خونه‌ی بدون دزدگیر.

- این جواب کی بود. جواب چرامو ندادین!

از من فاصله می‌گیرد و با چشم‌های باریک شده از جایی که مشرف به کل حیاط است، فضا را از نظر می‌گذراند، بعد انگار که خیالش راحت شده باشد، به طرفم می‌چرخد.

- توی این خونه به‌جز تو هیچ چیز بدرد بخوری براشون پیدا نمی‌شه.

با چشم‌هایی که با وجود پف پلک بالا و پایینش تا آخرین حدی که امکان دارد، گشاد شده. چرا آدم‌های اطرافم یکهو تا این حد خطرناک شده‌اند؟ می‌پرسم:

- من؟

جوابم را نمی‌دهد. برای منی که یکهو و ناگهانی تمام درها به رویم بسته شده، این بیشتر شبیه شوخی و دست انداختن به نظر می‌رسد. بهت جایش را به حرص می‌دهد، وقتی که می‌گویم:

- دارید با دشمن فرضی می‌جنگید جناب ملک‌نیا! جمله‌ی بعدی‌اش سر ضرب و گویاست.

- یعنی باور داری تا این حد بی‌وجوده؟
چرا حرف زدن با این آدم تا این حد گیجم می‌کند؟ چرا همه‌ی محاسبات ذهنی‌ام با او به جواب نمی‌رسند؟

- شما امروز می‌دونستید من قراره ببینمش!
سوالی نمی‌گویم و او هم انگار دلیلی برای انکارش ندارد.

- می‌دونستین و باز با من بازی کردین؟!
لحتم تند است و تن صدایم بی‌اختیار کمی بالا رفته.
آرامش این لحظه‌اش چیزی است درست شبیه رفتار
دیوانه‌کننده‌ی چند دقیقه‌ی پیشش مقابل قمر.
- چند دقیقه‌ی پیش که جلوی قمر موش شده بودی!
چی شد دوباره؟!

موهایم را با حرص از روی صورتم پس می‌زنم.
- چه ربطی داره؟ اگه جواب مادرتون رو نمی‌دم
به‌خاطر اینه که بهش حق می‌دم. چیزی که به
نظرم شما اصلاً لایقش نیستید.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت85

آرام و مرموز نگاهم می‌کند.

- می‌خواهی یه کلمه از حرفاتو جلوی قمر بگم تا
حکم تیرتو صادر کنه؟

نه سکوت بعیدش در مقابل جمله‌ی تند و تیزم و نه
طنز پنهان کلامش، باعث نمی‌شود حرف‌هایی که
انگار سرریز شده‌اند را به زبان نیاورم. من در
ناامن‌ترین حالت ممکن در زندگی‌ام قرار گرفته‌ام.
درست مثل چتربازی که بعد از رهایی می‌فهمد هیچ
بند و دست‌آویزی نیست.

- من امشب خواستم به حرفاتون اعتماد کنم.
سکوتش جری‌ترم می‌کند.

- ولی چطور می‌شه به حرف کسی که می‌دونم داره
باهام بازی می‌کنه، اعتماد کنم؟
هر دو دستش را در جیب‌هایش فرو می‌کند. نور زرد
چراغ‌های پارکینگ درست افتاده روی سرش و
سایه‌اش قد کشیده تا کنار پاهایم.

- اعتماد توی شرایط سخته که اعتمادیه. وگرنه
وقتی همه‌ی برگه‌هام رو باشه که کل دنیا هم بهم
اعتماد می‌کنن!

با دست به پشت سرش اشاره می‌کنم و با صدایی که
بی‌اختیار بالاتر رفته می‌گویم:

- فقط یه نوسان برق بود که به‌خاطرش فیوز زد
بالا... شما اصلاً می‌فهمید با این حرف‌ها و
کاراتون چقدر به من حس ناامنی می‌دید؟ من
گانگستر نیستم. یه دختر معمولیم، یه دانشجوی
ساده. قرار بود برم از اینجا زندگی‌مو بسازم،
همین!... الان دارم تاوان چی‌رو پس می‌دم؟
ابروهایش را بالا می‌اندازد و منتظر ادامه‌ی طغیانم
می‌ماند.

- شما فکر می‌کنید امین به‌خاطر من پا می‌شه می‌آد
توی این خونه؟ فکر می‌کنید آدمیه که همچین سر
نترسی داشته باشه؟ من بهتون می‌گم نه! اون وقتی
تصادف می‌کنه هم نمی‌مونه ببینه چی شده. می‌ره
تا وکیل حاجی مسئله رو حل کنه.

با طعنه می‌گوید:

- چه لعبتی رو هم انتخاب کرده بودی!

با حرص یک پایم را روی زمین می‌کوبم و می‌گویم:
- تو رو خدا، الان وقت شوخی نیست.

انگار فهمیده کاسه‌ی صبرم سر آمده و چیزی تا
انفجارم باقی نمانده است. دست‌هایش را از جیب
شلوارش بیرون می‌آورد و قدمی جلوتر می‌آید.

- می‌گی این پسره این‌کاره نیست، باشه قبول! ولی
باباش کم از این آدم‌ها تو دم و دستگاش نداره!
مخصوصا با آتیشی که همایون انداخته به جون
این بچه.

فکر می‌کردم دیگه هیچ چیزی نمی‌تواند مبهوتم کند،
فکر می‌کردم انتظار هر اتفاقی را دارم و باز با شنیدن
این حرف‌ها در مورد حاجی صدایم از اوج فروکش
می‌کند و زیر لب می‌پرسم:
- چه آتیشی؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت86

به جای جواب سوال می گوید:

- این پسر تنها آس همایونه واسه رو کردن دست
اون حاجی لک لک و هم دستیشه، که از دم همه ی
رد و نشونشو از پرونده پاک کرده.

آب دهانم را فرو می دهم. امروز وقتی خودم این را
سر عصبانیت به امین گفتم، حتا یک درصد حدس
نمی زدم حرفم درست از آب دربیاید.
لب می زنم:

- باورم نمی شه!

نمی دانم چطور صدای بی صدایم را می شنود که با
تحکم می گوید:

- باور کن... حرف یه محموله و یه تخلف ده بیست
میلیاری نیست. پرونده ای که رفته بازرسی یه
سرش به امروزه، یه سرش به چند سال فعالیت
شرکت پدرت. اگه هم دستی این مردک با همایون
ثابت نشه، می فرستتش یه جایی که عرب نی
انداخت.

- چرا اینا رو به من می‌گید؟
- چون چیز پنهون کردنی نیست بالاخره خبرش پخش می‌شه.

صدایم میان هیاهویی که در ذهنم به راه افتاده، گم شده انگار. لب‌هایم می‌لرزند و صدا گنگ و مرتعش از آن خارج می‌شود.

- چرا دارید به همایون کمک می‌کنید؟ به‌خاطر اون محموله؟

- آگه یه درصد از واردات سر در بیاری، می‌دونی وقتی چیزی به اسم و با مجوز یه شرکت وارد بشه، تمام مسئولیت‌هاش پای اون شرکتته. در ضمن آگه به من بود، حاضر بودم تمام داراییمو بدم تا همایونو همین فردا تبعیدش کنن به قبیله‌ی آدم‌خوارا.

از میان همه‌ی حرف‌هایش آن «اگر به من بود» در ذهنم مثل فلاشر روشن و خاموش می‌شود.

- اگه به شما بود؟ به شما نیست پس به کیه؟

صدای قمر از جایی دور به گوش می‌رسد که
«خسرو» را صدا می‌زند. لابد تاخیرمان برای
بازگشت روی آن ظن عجیب دقایق پیشش صحنه
گذاشته است. جمله‌ی بعدی خسرو جواب سوالم نیست.

- من می‌تونستم به‌جای اینکه بیارمت اینجا و توی
این بلبشو با تو و قمر اره بدم و تیشه بگیرم،
بفرستم تو یه آپارتمان واست یه پیا هم بذارم و
خلاص!

صدای قمر بلندتر و نزدیک‌تر می‌شود.

- پس چرا این کارو نمی‌کنید؟

قمر باز صدایش می‌کند. انگار هنوز چیزهایی هست،
که حرف را می‌کشاند به سوی دیگر و می‌گوید:

- جلوی قمر با همون فرمونی که پیش گرفته بودی،
برو. واسه قمر زبون‌درازی کنی نتیجه‌ی عکس
داره. بذار فکر کنه من دارم بهت ظلم می‌کنم،
اون وقت دلش برات به رحم می‌آد.

صدای قمر می‌رسد به جایی حوالی پارکینگ. با حرکت سر و ابرو اشاره می‌کند که بروم. آرام می‌گویم:

- من عروسک خیمه‌شب‌بازیتون نیستم.

اخم می‌کند و با جدیت جواب می‌دهد.

- من حرفم حرفه غزال. بهم اعتماد کن سرت کلاه نمی‌ره.

نگاهم را از سیاهی مردمک‌هایش می‌گیرم. دروغ چرا، بیشتر از همیشه ترسیده‌ام و این میان به غزال‌هایی فکر می‌کنم که امشب جای دخترهمایون را در جمله‌هایش گرفته‌اند.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت87

با چشم‌های بسته زیر دوش حمام می‌ایستم و اجازه می‌دهم قطره‌های آب روی تن خسته‌ام بلغزند. حال روحم خوش نیست. رنج این روزها عجیب رویش سنگینی می‌کند. پلک‌های ورم کرده‌ام را به آرامی باز می‌کنم. میان بخاری که فضای حمام را فرا گرفته، همه‌جا را تار و ناواضح می‌بینم. از کجا به کجا رسیده‌ام! در عرض سه روز، از امنیت خانه و شوق رفتن، رسیده‌ام به اتاقی عاریه‌ای در خانه‌ی خسرو.

با کف دست روی شانه و گردنم را لمس می‌کنم. پوست تنم زیر داغی آب، آتش گرفته انگار. آتشی که هرگز به پای داغ قلبم نمی‌رسد. دانه‌ی درشت اشکی که از گوشه‌ی چشمم جوشیده، لابه‌لای قطراتی که روی صورتم سر می‌خورد، گم می‌شود. باز ذهنم پر می‌کشد به دیدار عصرم با امین و غم عالم انگار می‌نشیند روی قلبم. میان شرشر آب روی سرامیک‌های کف حمام، شنیدن صدای ضرب چیزی از بیرون گوشم را تیز می‌کند. چند لحظه بی حرکت می‌مانم. گویی وهم بوده و خیال، چون هیچ صدای دیگری نمی‌شنوم.

شیر آب را می‌بندم و با سینه‌ای که از کمبود اکسیژن
میان بخار غلیظ حمام، با شتاب بالا و پایین می‌شود به
طرف در نگاه می‌کنم. تن‌پوشی را که از ساک
فرستاده شده توسط ماهی برداشته‌ام از آویز برمی‌دارم
و به تن می‌کنم و بی‌آنکه آب موهایم را بگیرم به
طرف در می‌روم و گوشتم را می‌چسبانم رویش.

آن بیرون هیچ خبری نیست انگار. در را به آرامی باز
می‌کنم و از لای در چشم می‌گردانم میان اتاق. همه
چیز همان‌طوری است که لحظات پیش از ورود به
حمام دیده‌ام. همان پنجره‌ی لخت بدون پرده، همان
ساک رها شده روی تخت و لباس‌های ریخته
کنارش. باز چشم می‌چرخانم و نگاهم در نقطه‌ای ثابت
می‌ماند. همه چیز جز ساک غذایی که روی کنسول
به من دهن کجی می‌کند!

نفسم را با غصه رها می‌کنم. از همان لحظه‌ای که
چشمانم می‌بیندش، بوی تندى که در ماشین حالم را
دگرگون کرده می‌زند زیر بینی‌ام. بویی که مخلوطی
است از بوی گوشت پخته و زعفران و برگه‌های دم

کرده‌ی کاهو در لفافه‌ی آلومینیومی. لب‌هایم را برای
عق نزدن روی هم فشار می‌دهم و از اتاق بیرون
می‌روم. مانده‌ام آوردن غذا کار کدام یکی از
هم‌خانه‌هایم است. قمر با آن اخم و تخم دقایق آخرش یا
خسرو، که هر چه بیشتر می‌گذرد، کمتر می‌شناسمش
انگار.

گره بند تن‌پوش را محکم‌تر می‌کنم. مقابل آینه‌ی
کنسول می‌ایستم و به من درون آن با پوست قرمز و
چشم‌های ورم کرده چشم می‌دوزم. در حاشیه‌ی تصویر
درون آینه ساک غذایی هست که نمی‌دانم از سر لطف
خسرو نصیبم شده یا ترحم قمر.

نگاهم را پایین می‌کشم و به ساک نگاه می‌کنم. به قول
ماهی، «حرکت خلاف جهت هر جریانی اسمش
دیوونگیه!»

ساک را باز می‌کنم. بوی تند غذا انقباض ماهیچه‌هایم
را از ترس بالا نیاوردن مایع معده‌ام در پی دارد.
لب‌هایم را بیشتر روی هم فشار می‌دهم. یکی از

ظرف‌ها را از ساک بیرون می‌آورم. لفافه‌ی
آلومینیومی‌اش را برمی‌دارم. با لب‌های بسته عق
می‌زنم. قاشق را از گوشه‌ی ظرف برمی‌دارم. جان
می‌کنم و درست از همان قسمتی که با دیدنش حال
معه‌ام بیشتر آشوب می‌شود، قاشق را پر می‌کنم و به
دهان می‌برم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 88

زجر را به جان می‌خرم تا با خودم مرور کنم؛ من
می‌توانم. مرور کنم، من همان غزال روزهای بعد از
رفتن مهتابم. همان دخترک غریبِ روزهای آمدن شعله
و تحمل لوندی‌های احمقانه‌اش برای همایون، وقتی به
جرم مادرم نادیده گرفته می‌شدم.

آخرین لقمه را فرو می‌دهم و قاشق را رها می‌کنم
روی غذای نیم‌خورده. اشک از گوشه‌ی چشمم راه
می‌گیرد روی گونه‌ام. اشکی که نمی‌دانم چقدرش از

عذاب خوردن آن غذای جهنمی است و چه اندازه‌اش
ثمره‌ی یادآوری روزهای کودکی.

لباس‌های ریخته روی تخت را کنار می‌زنم. لبه
اش می‌نشینم و به کبودی ساق پایم خیره می‌شوم که
نمی‌دانم در هیاهوی این روزها کی و کجا ایجاد شده
است.

خسته‌ام درست به همان اندازه پر اراده. انگار آخرین
بندها هم از دست و پایم باز شده و دیگر به هیچ
نقطه‌ای از این خاک وصل نیستم. با دست روی
چشم‌های ورم کرده و خیس می‌کشم. درد ملسی که به
جان چشمانم می‌افتد، نگاهم را می‌کشاند سمت کیسه‌ی
کوچک داروها که پیش از حمام روی پاتختی
گذاشته‌ام. از جایم بلند می‌شوم. کیسه‌ی دارو را
برمی‌دارم. مقابل آینه‌ی کنسول می‌ایستم. سرم را بالا
می‌برم و قطره‌ای که می‌دانم از سوزشش دنیا پیش
چشمم تیره و تار خواهد شد، مثل یک عذاب
خودخواسته در چشم‌هایم می‌چکانم.

دقیقه‌ها و ساعت‌هاست، دراز کشیده روی تخت خیره شده‌ام به سرنوشت محتوم عقربه‌ها و به رهایی فکر می‌کنم. یک پارادوکس بزرگ و غیرممکن. خودم را روی تخت بالا می‌کشم. چشم‌هایم بعد از استفاده‌ی داروها و تحمل سوزش اولیه، حتا میان تاریک و روشن دم صبح اشیا را با وضوح بهتری می‌بیند. گوش‌هایم را از جایی میان لباس‌های ریخته روی تخت پیدا می‌کنم و با کمی تردید اسم همایون را در گوگل سرچ می‌کنم.

از تردیدم کلافه‌ام. از خالی شدن ته دلم که از شب پیش، با شنیدن حرف‌های خسرو مثل یک حفره‌ی سیاه و عمیق به من دهن کجی می‌کند. از اینکه نکند هنوز بندهایی به دست و پایم باشد و ندانم.

اطلاعاتی که با سرچ اسمش روی صفحه می‌آید، قابل توجه است. از مراسم تقدیر وزیر صنعت از واردکنندگان برتر سال، تاق‌ارادهای شرکت با فلان سازمان و وبسایت شرکت و صفحه‌ی اینستاگرامش. چند بار صفحه را به امید دیدن اطلاعات جدید بالا و پایین می‌کنم. هیچ خبر خاصی

نیست. انگار همه چیز درست همانطوری است که
پیش از آن. حتا اسم حاجی و امین را هم چک می‌کنم
و هیچ خبری از نوعی که خسرو ادعایش را دارد
نیست.

گوشی را کنارم روی تخت رها می‌کنم. پس سرم را به
تاج تخت تکیه می‌دهم و به عادت همیشگی‌ام زنجیر
هدیه‌ی ماهی را می‌کشانم روی چانه‌ام. مدال کوچک
فرشته که روی چانه‌ام می‌لغزد چشم‌هایم را می‌بندم و
به این فکر می‌کنم که باید برای خودم کاری انجام
بدهم. کاری که لزومش را می‌دانم ولی ماهیتش را نه!
چشم‌هایم گرم می‌شود و درست مثل سقوط در یک
سیاه‌چال، در تاریکی پشت پلک‌هایم غرق می‌شوم.

شهر گفتگو

نوای ملایم موسیقی از جایی در نزدیکی‌ام، و برخورد
دانه‌های تند باران به شیشه‌ی پنجره حواس شنوایی‌ام
را به‌کار می‌اندازد.

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 89

نوای موسیقی به گوشم آشناست. انگار نت به نتش
را زیسته‌ام. پلک‌هایم این‌بار راحت‌تر از دو روز قبلی
که در این اتاق چشم گشودم، باز می‌شود. دیگر خبری
از سنگینی پشتش نیست. بدون اینکه حرکتی به خودم
بدهم، چشم می‌چرخانم در فضای اتاق و نگاهم روی
جای خالی ساک غذای دیشب ثابت می‌ماند.

با هول می‌نشینم و درد عضلات خشک شده‌ام را به
جان می‌خرم. با خیال اینکه شاید اشتباه می‌کنم و دیشب
ساک غذا را جای دیگری گذاشته‌ام باز نگاهم را در
اتاق می‌چرخانم. خبری از ساک غذای نیم خورده
نیست. حتا وسواس‌گونه حس می‌کنم لباس‌هایی که
دیشب با شلختگی از ساک بیرون ریخته‌ام با نظم
محسوسی گوشه‌ی تخت جمع شده‌اند.

از روی تخت بلند می‌شوم. لبه‌ی تیشرت سفیدی که به تن دارم را کمی روی شلوارم پایین می‌کشم. این خانه درست به اندازه‌ی همه‌ی وقایعی که ناغافل به زندگی‌ام سرازیر شده، برایم نا شناخته است. دستم را روی دستگیره می‌گذارم. سردی‌اش تنم را به لرز می‌نشانند. لای در را به آرامی باز می‌کنم. جهش برق در آسمان روشنی خوف برانگیزی را به فضای پشت سرم تحمیل می‌کند و بعد هیاهوی بی‌فاصله‌ی رعد باعث می‌شود هین بلندی بکشم و تکانی بخورم.

دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و با نفس‌هایی که تند و پی‌درپی شده میانه‌ی در می‌ایستم.

رگبار باران جای نوای گوش‌نواز دقایقی پیش را می‌گیرد. سرم را جلو می‌برم و با احتیاط به بیرون نگاه می‌کنم. همه جا در خلسه‌ی یک روز بارانی فرو رفته است.

این بار که به اتاق برمی‌گردم و در را می‌بندم، دیگر حتا خبری از نوای موسیقی هم نیست، جوری که انگار همه‌اش حاصل توهم گوش‌هایم بوده. نوایی که

انگار تنها رسالتش بیدار کردن من از خواب است،
همین!

دوباره به جای خالی ساک نگاه می‌کنم و سوال‌ها یکی
یکی در ذهنم قد می‌کشد. سوال‌هایی که برای رسیدن
به پاسخشان امید آنچنانی به خسرو ندارم. جلوتر
می‌روم و از پشت پنجره‌ی باران‌زده به جایی که
خسرو شب پیش ماشینش را پارک کرده بود، نگاه
می‌کنم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 90

خبری از ماشین خسرو نیست و این اضطراب تنها
بودن با قمر را می‌نشاند به جانم و بی‌قرارم می‌کند.
حیران مانده‌ام و برای حرکت بعدی هیچ ایده‌ای ندارم.
نگاهم را از پنجره‌ی لخت و بدون پرده که تنها حسی
که القا می‌کند ناامنی است می‌گیرم. من هنوز حسابم با
این مادر و پسر درست و سر راست نیست. نمی‌دانم

باید در تیم خسرو باشم یا نه. باید با قمر راه بیایم یا نه.
باید این قفس بدون بند را تحمل کنم یا نه!

صدای زنگ کوتاهی، نگاهم را روی گوشی می‌نشاند.
صفحه‌اش روشن شده و اسم «الی» پیش چشمم
می‌رقصد. گوشی را از روی پاتختی برمی‌دارم و
لبه‌ی تخت می‌نشینم. این دو روز آن‌قدر برایم عجیب
گذشته که او و تماسش را به کل فراموش کرده‌ام.
انگشتم را روی صفحه می‌کشم و پیامش را باز می‌کنم.

نوشته:

«بد شدی غزال!»

می‌نشینم لبه‌ی تخت و با آهی عمیق زل می‌زنم به
کلماتی که می‌دانم از دلگیری عمیقش از من نشأت
گرفته‌اند. حتا روی گفتن حقیقت را به او هم ندارم. الی
تنها کسی بوده که پنج سال جز به‌جز رابطه‌ام با امین
را برایش گفته‌ام و حالا...

می‌بیند که پیامش را دیده‌ام و انگار منتظر مانده تا
خودم دفاع کنم و من، دفاعی ندارم.

می نویسم:

«می دونم!»

سر درد دلش باز میشود: @shahregoftegoo

«سه روزه منتظرم تماس بگیری. دلم ترکیدا! هر روز
پنجره‌های واحدتون رو می بینم، بیشتر دلم ازت
می گیره.»

چیزی مثل بغض گلویم را به خارش می اندازد.
واحدمان؟!

می نویسم:

«تو که مهربون بودی.»

جوابش مبہوتم می کند: شهر گفتگو

«به خدا اگه امین شرایطت رو بهم نگفته بود، امکان
نداشت باهات قهر نکنم.»

ابروهایم با تعجب بالا می پرد و انگشتم برای تایپ
سوالی که در ذهنم نقش خورده مردد روی
کیبورد می ماند.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 91

کلمه‌ها در ذهنم جفت و جور نمی‌شود. نمی‌دانم چطور باید بپرسم که از امین چه شنیده و منظورش از شرایط من چیست! حس خوبی ندارم. به نظرم بعید می‌آید که امین در مورد ماجراهایی که یک سرش می‌رسد به پدر خودش، برای الی حرفی زده باشد.

مکتم را که می‌بیند، می‌نویسد: «ببخش غزال. من نباید می‌گفتم، باید می‌موندم خودت بگی!»

گیج و حیران پلک می‌زنم. هر طور که حساب کنم باز حس کلماتش با اتفاقاتی که افتاده همخوانی ندارد. میان جملاتی که در ذهنم می‌روند و می‌آیند، دنبال چیزی می‌گردم که مسیر حرف را به شنیده‌هایش از امین بکشانند.

می‌نویسم:

«مهم نیست. تو که غریبه نیستی»

تیرم به هدف می‌خورد و الی فوراً جواب می‌دهد:

«الان بهتری؟ مشکلی نداری؟»

و پشت‌بندش:

«غزال من واقعا از آقای رادمنش انتظار نداشتم.
می‌خوام بدونی هر قدر که به بابات و خانواده‌ی امین
حق نمی‌دم، تو رو به خاطر کاری که کردی تحسین
می‌کنم.»

خیره به کلماتی که مقابل چشمانم می‌رقصد، تک
خنده‌ی ناباوری می‌زنم و با حرص می‌گویم:

- چی بهش گفتی احمق؟!

الی باز می‌نویسد:

«این زندگی خودته غزال. تو حق داری هر جور که
می‌خوای بسازیش. نباید به‌خاطر تصمیم درستت حس
بدی داشته باشی. توی این شرایط یه بچه می‌تونه همه
چیزو خراب کنه.»

دستم را می‌کشم روی صورت آتش گرفته‌ام و زیر لب
نجوا می‌کنم:

- وای... وای.

امین دیوانه شده، شک ندارم. وگرنه چطور می‌تواند
این خزعبلات را به‌هم ببافد و اصلاً چرا؟ هدفش را از
این کار نمی‌فهمم و این حس ناامنی عمیقی را به‌جانم
می‌ریزد. از این که نمی‌توانم از الی به راحتی سوال
بپرسم یا همه چیز را توضیح بدهم، نفس‌هایم سنگین
می‌شود.

دلم می‌خواهد با امین تماس بگیرم و همه‌ی فحش‌های
آب نکشیده‌ای که از همایون یادگرفته‌ام را نثارش کنم،
ولی یاد آوری دیشب و آن حس لعنتی بازی خوردن
باعث می‌شود به سختی جلوی خودم را بگیرم.

برایش می‌نویسم:

«باید باهات حرف بزنم.»

انگار هوای سرد آنجا، روی خون گرمی و مهر ذاتی
او هم اثر گذاشته که اضطراب تنیده در جمله‌ام را
نمی‌فهمد و جواب می‌دهد:

«با بچه‌ها برنامه‌ی رستوران دارم. تا چند دقیقه‌ی
دیگه می‌رسن. فردا صبح ما باهات
تصویری تماس می‌گیرم... باشه؟»

صدای تق باز شدن دری نگاهم را از روی کلمات پیام
الی برمی‌دارد و می‌نشانند روی در بسته‌ی اتاق. صدا
از همین نزدیکی‌هاست. جایی مثل اتاق کناری. با هول
از روی تخت بلند می‌شوم و با وجود اینکه جای خالی
ماشین خسرو را دیده‌ام، ولی باز امید دارم خودش
باشد.

گوشی را بی‌آنکه جواب پیام آخر الی را بدهم، روی
تخت رها می‌کنم و به طرف در می‌روم. روی موهای
پف کرده و درهم برهم دستی می‌کشم و در
بی‌صداترین حالت ممکن در را باز می‌کنم. کسی در
راهرو نیست، ولی همان‌طور که حدس زده‌ام در اتاق
کناری نیمه باز است. جلو می‌روم. با احتیاط دستم را

روی دستگیره‌ی در می‌گذارم و به آرامی هلش می‌دهم
که اگر به‌جای خسرو، قمر آنجا بود متوجه حضورم
نشود و من از راهی آمده‌ام برگردم. می‌خواهم از لای
در به داخل سرک بکشم که ناگهان در کامل باز
می‌شود و با دیدن زنی که مقابلم ایستاده، یکه می‌خورم
و پیش از اینکه به خودم بیایم، زن از ته دل جیغ
می‌کشد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 92

نمی‌دانم از ترس نیش زبان قمر است یا کنایه‌های
کشنده‌ی پسرش، اما با هول و بی‌ربط می‌گویم:
- نترسید خانوم. منم!

حالا انگار من چه آدم معروفي هستم که دختر بیچاره
باید مرا بشناسد. فریادش را قطع می‌کند ولی با صدایی
که به‌نظر می‌آید به عمد بالا برده می‌گوید:

- تو اصلا کی هستی؟ اینجا چی کار می کنی؟

برای جوابِ سوالش و گفتن نسبتم با آدم های این خانه می مانم و هر چه در ذهنم کلمات را بالا و پایین می کنم، بیشتر به این نتیجه می رسم که نسبت بین ما دقیقا باید دلیل اینجا نبودنم باشد، نه توضیح بودنم.

با اخم یک دور سرتا پایم را و رانداز می کند و وقتی دوباره به صورتم می رسد که انگار طلبکار و حق به جانب هم هست. لب هایش برای گفتن حرفی باز می شود ولی صدای قمر که همان لحظه از پله ها بالا می آید، نطق ناگفته اش را کور می کند.

- چه خبره اینجا؟

قدمی به عقب برمی دارم و به طرف پله ها سر می چرخانم. دیدنش کنایه های شب پیشش را در خاطرم زنده می کند. بی اختیار لب پایینم را زیر دندان می برم. شلوار جذب مشکی به تن دارد و بافت نازک

استخوانی رنگی که روشنی پوست و چشمانش را
بیشتر به چشم می‌آورد.

- کی بود داد زد؟

- تقصیر مَو نبود خائِم جان. مَو داشتم کارامه می‌کردم،
یهو کَلشه عین چی انداخت آمد مندو اتاق.

حیران به طرف او سر می‌چرخانم. با دیدنش آن قدر
هول شده بودم که نه تله‌جه‌اش را فهمیده بودم و نه
سن و سالش را. قمر اخم غلیظی میان ابروهایش
می‌نشاند.

- خاب، ای که ای همه هیاهو و قیل و قال

نداره. بعدشم ای چه طرز حرف زدن؟ مِخوای آقا
زُبونتو از ته واسِت بیچینه؟

دخترک که حالا به نظرم فقط چند سالی از من بزرگتر
می‌آید، این‌پا و آن‌پا می‌کند. نگاه از گوشه‌ی چشمش را
روی خودم احساس می‌کنم. با تردید می‌پرسد:

- مگه ای کیه خائِم جان؟

قمر زل می زند در چشم هایش و می گوید:

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 93

-مهمان آقا است. نبینم کاری بش دشته باشیا! فمیدی؟
دختر یکی از آن نگاه های به قول ماهی «سمی» اش را
حواله ام می کند و زیر لب زمزمه می کند:

- پرچیم آمد.*

بعد سرش را برای قمر تکانی می دهد و با غیظ به
اتاق برمی گردد و پر سر و صدا شروع به کار می کند.
هنوز از چیزی که شنیده ام حیرانم. نگاهم را که به
طرف قمر برمی گردانم، لبخند عجیبی روی لب هایش
دارد. بی قرار موهای درهم را پشت گوشم می برم و
می شنوم که:

- رعیت جماعت عادت داره عاشق اربابش بشه و
واسه خودش رویا ببافه، حتا وقتی که می‌دونه
تهش هم قرار نیست چیزی عایدش بشه.

ربط حرفش را به خودم و حس تنفر کلام آخر دختر
نمی‌فهمم. گیج که نگاهش می‌کنم، چشم‌های روشنش را
باریک می‌کند و ادامه می‌دهد:

- این قصه‌ی امروز و دیروز هم نیست. تا بوده
همین بوده.

انگار می‌خواهد برود که پشیمان می‌شود. تیزی
نگاهش را می‌نشاند در چشم‌هایم. یک تایی ابرویش را
بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- درست مثل فرح... فقط عمه‌ات کارشو خیلی خوب
بلد بود!

آن‌قدر کنایه‌اش واضح است که مبهوت می‌مانم. به
طرف پله‌ها می‌رود. لحظه‌ای به رفتن او با پس‌زمینه‌ی
صدای تق‌تقی که از اتاق روبرویی به گوش می‌رسد،
نگاه می‌کنم. گذشته‌ای که قمر از آن حرف می‌زند،

می‌تواند سوژه‌ی جنجالی یک داستان بلند باشد.
داستانی که عشق و درد و خیانت هم‌زمان در تار و
پودش تنیده شده است. ایستادنم میان راهرو طولانی
نمی‌شود، با یادآوری چیزی که از الی شنیده‌ام به
طرف اتاقم می‌روم.

گوشی را از تخت برمی‌دارم و به کلمات پیامی که بعد
از بیرون رفتنم از اتاق رسیده، نگاه می‌کنم:
«غصه نخور دوست خوشگلم. همه چیز درست
می‌شه. مهم اینه امین عاشقته و این خونه رو واسه
دوتاتون گرفته. به قول ماهی خانم شما، دیر و زود
داره ولی سوخت و سوز نداره!»

حرف‌های دیشب خسرو در ذهنم تداومی می‌شود. به
طرز عجیبی دلم می‌خواهد درباره‌ی چیزهایی که
شنیده‌ام و کاری که امین کرده با کسی حرف بزنم.

*ازت بدم او مد.

#تورادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 94

گوشی را محکم میان انگشتانم نگه می‌دارم و روی
تخت می‌نشینم. همه چیز در زندگی‌ام با
سرعتی دلهره‌آور در حال تغییر است. به اطرافم که
نگاه می‌کنم این دلهره بیشتر می‌شود. انگار آدم‌ها برای
سقوط از چشمانم باهم ماراتن گذاشته‌اند. حسابم با
هیچ‌کدام از آدم‌های دور و برم صاف و سرراست
نیست و جایگاه دوست و دشمن را گم کرده‌ام انگار.
صدای رعد و پشت‌بندش کوبش رگبار باران لرز به
تن پنجره می‌اندازد و باز عریانی‌اش و نوری شدیدی
که به اتاق تحمیل می‌کند خار چشمانم می‌شود. برای

حرف زدن از کارهای عجیب امین و تحلیلی که
برایش ندارم، اولین انتخاب ذهنم دقیقا آخرینش هم
هست. پوف پر حرصی می کشم و از روی تخت بلند
می شوم. تنها بودن با قمر سخت تر از چیزی است که
پیش از این تصورش می کردم. توضیحی برای تغییر
رفتار و نرمش دقایق پیشش ندارم. نمی دانم بگذارمش
به حساب آبروداری جلوی غریبه یا درست درآمدن
پیش بینی خسرو از اینکه اگر حس کند پسرش اذیت
می کند، کوتاه خواهد آمد.

چیزی که شب پیش با رسیدن قمر به پارکینگ به
اراده ی خسرو اتفاق افتاده بود و من به خودم که آدم
بخشی از بازی شرورانه اش شده بودم.

شانه را برمی دارم و مقابل آینه ی کنسول می ایستم.
موهایم اندکی پف دارد و چتری های بلند و کج با هر
حرکت پیش می آیند و نیمی از صورتم را می پوشانند.
ماهی همیشه می گوید «ترس اومدن بلا از خودش
بدتره.» و من چه پرهزینه به این جمله ایمان آورده ام.

پیش از این حتا در دوردست ترین و بدبینانه ترین
افکارم هم حدس نمی زدم روزی بیاید که امین نباشد.
باشد و کنار من نه. باور نمی کردم روزی بند محبت

پنج‌ساله‌ی میانمان این‌طور پاره شود و من در ذهنم
دنبال کسی بگردم که کارهای ضد و نقیض امین را
برایم تحلیل کند.

چتری‌های شانه شده‌ام را می‌فرستم پشت گوشم و به
هاله کبودی که زیر چشمانم افتاده، نگاه می‌کنم.
می‌خواهم با دست لمسش کنم که صدای جیغ بلندی
سرم را به طرف در می‌چرخاند. فوراً شانه را روی
کنسول رها می‌کنم و به‌طرف منبع صدا که از اتاق
کناری است می‌روم.

قدم‌هایم نزدیکی در نیمه باز ثابت می‌ماند. دروغ چرا،
حوصله‌ی اخم و تخم و ناز و ادای دخترک را ندارم و
در موقعیتی هم نیستم که جوابش را بدهم. صدای ریز
گریه و آه و ناله که از اتاق به گوش می‌رسد، جلوتر
می‌روم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 95

- دوباره چه خبر شده؟

به طرف پله‌ها می‌چرخم و یادم می‌آید کمتر از یک ساعت پیش این صحنه یک‌بار تکرار شده است. بی‌اختیار قدم جلو رفته‌ام را به عقب برمی‌دارم. اخم‌های قمر جوری درهم است که انگار حوصله‌ی این تکرار را ندارد.

با دست به اتاق اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- نمی‌دونم، یهو از تو اتاق صدای داد اومد.

با قدم‌های تند خودش را به من می‌رساند و حین عبور از کنارم با تاسف سری تکان می‌دهد و کنایه می‌زند:

- که خدا اون روزو نیاره کسی محتاج تو بشه!

از پشت سر به او نگاه می‌کنم که با همان جدیت و شتاب در را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود. به فاصله‌ی چند قدمی خودم تا در اتاق نگاه می‌کنم. اخم میان ابروهایم نقش می‌خورد. صدای گریان دختر همان لحظه به گوش می‌رسد که با دیدن قمر می‌گوید:

- خائِم جان!

- واز چی رفته؟

با احتیاط جلو می‌روم و کنار در باز اتاق می‌ایستم.

- تو بر چی اَقْدَر در دسر داری؟

دختر انگشتان یک دستش را توی مشت دست دیگر گرفته است و محکم فشار می‌دهد. سرخی خونی که از لای مشتش می‌چکد، دلم را ضعف می‌آورد.
- دستتِ وَر دار کو بییئم.

دختر مشتش را با گریه مقابل قمر باز می‌کند و می‌گوید:

- دستم پاره پاره رَفَت.

- از دستت. حواسِت کُجایه مُو نِمدائم!... آمدی جنگ یا تمیزکاری؟ با چی بُرندی؟

دخترک فین‌فین کنان میان کوهی از لوازم که از کمد بیرون ریخته بود، به چیزی اشاره می‌کند و با بغض می‌گوید:

- او لَبَاش تیز بیده، نِدیئم.

- وخی بریم بُشورش، بَرَات بِنْدُمَش. هیچی نِرَفْتَه، بیخود تِر سیدی.

دست دختر را همراه خودش به طرف در می‌کشد. خون راه گرفته و به دست‌های قمر می‌رسد. بی‌اختیار

خودم را از جلوی در عقب می‌کشم. دختر با حرص و گریه می‌نالد:

چی ره هیچی نرفته. انگشتم از وسط نصف رفته.

قمر نگاه چپ‌چی حواله‌اش می‌کند و می‌گوید:
- باز قشمال بازی در آوردی نسا؟... وقتی بت موگم
هیچی نرفته، یعنی نرفته دیگه.

می‌خواهد او را به طرف سرویس ببرد که با صدای
خفیف بوق ماشین از بیرون ساختمان، دخترک دستش
را از دست قمر بیرون می‌کشد و با قدم‌های پرشتاب به
طرف پله‌ها می‌رود و من و قمر را پشت سرش جا
می‌گذارد.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

شهر گفتگو

#پارت 96

قمر زودتر از من به خودش می‌آید. با غرولندی
زیرلبی به طرف پله‌ها می‌رود و من با چشمانی
درشت شده مات اتفاقی که افتاده می‌مانم. این خانه همه

چیزش با تصوراتم فرق دارد. حتا قمرش، هزاران فرسنگ از آنی که در تمام این سال‌ها از او شنیده و در ذهنم داشته‌ام، دورتر است.

به تصویر خودم در آینه‌های چند تکه‌ی دیواری نگاه می‌کنم. به چندین غزال با تمام حس‌های ضد و نقیضی که این روزها گرفتارش شده است.

صدای باز شدن در ورودی که به گوش می‌رسد، بی‌خیالِ عوض کردن تی‌شرت و شلوارام می‌شوم و به طبقه‌ی پایین می‌روم. نمی‌خوام صحنه‌ی رویارویی خسرو را با دخترک از دست بدهم. نمی‌دانم شاید منتظرم مثل تجربه‌ی دقایق پیشم در مورد قمر، خسروی جدیدی را هم ببینم.

وارد پذیرایی که می‌شوم نه اثری از دخترک است و نه قمر. ولی در باز و باد سردی که در فضای خانه کوران کرده، قدم‌هایم را به آن‌سو پیش می‌کشاند. این هیجان حس سرخوشی زیر پوستم دوانده که برای این روزهایم غریب است و دور. روی تراس نیم دایره‌ای

خانه می ایستم و به خسرو که کنار در باز ماشینش
ایستاده و با اخم هایی درهم به حرف های دخترک گوش
می دهد، نگاه می کنم.

- ببین آقا. سر انگشتم نصف رفته. باید حتما بخیه
بره والا همه خونم تمام مره.

از سرما دست روی بازوهایم می گذارم. خودم را در
آغوش می کشم و با لبخند پنهانی به مظلومیت نمایشی
دخترک نگاه می کنم. قمر خودش را به حیاط می رساند
و با تشر می گوید:

- ای یَرزَه زخمه چی به بخیه؟

دخترک دست زخمی اش را به طرف قمر می گیرد و با
صدایی لرزان می گوید:

- ای یَرزیه؟

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 97

و بعد دوباره رو به سمت خسرو می‌کند و با چشم‌هایی
که حالت گریه به آن داده، پرناز ولی مسلسل‌وار ادامه
می‌دهد:

- اصلا هم نصف نرفته آقا جان. خیلی هم سالمه...
اصلا هم تو خانه‌ی شما ایجوری نشده... حالا
خوبتان شد خاتم جان؟ راضی شدین؟

قمر جلوتر می‌رود.

- مُو کی همچی گفتم؟

خسرو با کلافگی نفسش را رها می‌کند. می‌خواهد
چیزی بگوید که نگاهش می‌نشیند روی من و لبخند
نقش بسته روی صورتم. چشمان سیاهش برای
لحظه‌ای باریک می‌شود و لبخند من کمی پررنگ‌تر.

دیدن دردانه‌ی ملک‌نیاها با آن همه الدروم بلدرومش
در همچین شرایطی کم لذت ندارد. حالم را می‌فهمد

ولی نه خودش را می‌بازد و نه به روی خودش می‌آورد.

در ماشینش را محکم می‌بندد و گوید:

- برو بشورش ببینم چی شده. با این همه خون که روشو گرفته چیزی معلوم نیست.

- خوبه خودتان مگین ای همه خون آمیه. مُو که گفتُم نصف رفته.

لحظه‌ای به او نگاه می‌کند و بعد درحالی‌که به طرف پله‌ها قدم برمی‌دارد می‌گوید:

- باشه. زنگ می‌زنم یکی بیاد ببرت در مانگاه.

«آقا» گفتن پر بهت و غصه‌ی دختر هم‌زمان می‌شود با رسیدن خسرو به پله‌ها، و قمر که دست دختر را می‌گیرد و انگار با درک حس و حالش با نرمش می‌گوید:

- با مُو بیا دختر جان.

خسرو تعدا پا کند می‌کند. سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده انگار. همه‌ی عضلاتم از سرما منقبض شده‌اند. دست می‌کشم روی پوست یخ‌زده‌ی بازویم. انگار نمی‌تواند تا رفتن آن‌ها صبر کند و چیزی نگوید.

- مگه مجبوری با این لباس وایسادی اینجا؟

سنگینی نگاه زیرچشمی قمر را روی خودم احساس می‌کنم.

- باهاتون کار دارم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم.

#پارت98

شهر گفتگو

ابروهایش را با حالت خاصی بالا می‌اندازد و بی‌توجه به نگاه غم‌زده‌ی دخترک که به نیم‌رخش دوخته شده،

زل می‌زند به من. بی‌اختیار زیر سنگینی نگاه قمر دست و پایم را جمع می‌کنم و قدمی نامحسوس به عقب برمی‌دارم.

منتظر می‌ماند تا نسا و مادرش وارد خانه شوند و بعد با گفتن «خب؟» نگاهم را دوباره مال خودش می‌کند.

- نمی‌تونم حدس بزنم این وقت صبح چه کاری می‌تونی با من داشته باشی؟

میان سیاهی چشمان باریک شده‌اش سرخوشی نرمی در جریان است. چیزی که بی‌اختیار اخم‌هایم را درهم می‌کند. از خودم می‌پرسم، من به این آدم اعتماد دارم؟ جوابش برای خودم هم واضح و سرراست نیست. به‌جای حرف اصلی‌ام بی‌هوا می‌گویم:

- در مورد اتاقمه.

هر دو دستش را فرو می‌کند در جیب شلوارش و به نگاهش رنگی از ناباوری می‌دهد. انگار که با

چشم‌هایش بخواهد بگوید می‌داند حرف اصلی‌ام این نیست.

موهایم را بی‌هدف پشت گوش می‌فرستم و حق به جانب ادامه می‌دهم.

- اگه قراره یه مدتی اینجا بمونم، باید یه حداقل‌هایی رو داشته باشم!

جوابش مثل همیشه سرضرب و معنادار است.

- فکر می‌کردم دایه‌ات حداقل‌ها رو برات فرستاده.

برای لحظه‌ای از حرص دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و بی‌توجه به جمله‌ی معنادارش می‌گویم:

- اتاقی که به من دادین پرده نداره. هم نور اذیتم می‌کنه، هم من اونجا احساس امنیت ندارم.

حس می‌کنم از حرفم خنده‌اش می‌گیرد. خودش را کمی عقب می‌کشد و به پنجره‌ی اتاق موزیانه نگاهی می‌اندازد.

- پنجره‌ی اتاقت که از جایی دید نداره.

حس می‌کنم کلمات را تعدا می‌کشد. سرش را پایین می‌آورد و نگاهش را می‌دوزد به من.

- انقدر هم بلند هست که کسی نتونه نیمه‌شب طناب بندازه بیاد بالا.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم.

#پارت99

می‌خواهم تند و تیز جوابش را بدهم که کیش و ماتم می‌کند و می‌گوید: شهر گفتگو

- به‌نظرم به‌جای پنجره، تمرکز تو بذار رو در اتاقت... مخصوصا وقتایی که حمومی!

همه‌ی تنم داغ می‌شود. از حرص نفسم را عمیق رها می‌کنم. بخار سفید لحظه‌ای دیدم را به صورتش تار می‌کند.

- خسرو؟

هر دو به طرف در سر می‌چرخانیم. قمر با اخم‌هایی غلیظ کنار در ایستاده و نگاهش این‌بار به‌جای من روی پسرش است.

- به‌جای اینکه اینجا وایسی و حرف بزنی، بیا به فکری واسه این دختر بکن. داره خونه رو می‌ذاره رو سرش.

مکت خسرو را که می‌بیند، آن‌قدر مصر نگاهش می‌کند تا او حین رها کردن نفسش می‌گوید:

- بگو لباسشو بپوشه، می‌گم بیان ببرنش.

قمر می‌خواهد چیزی بگوید که خسرو با کلافگی میان حرفش می‌رود:

شهر گفتگو

- منو بی‌خیال شو مامان. یه کوه کار سرم ریخته.

او مدم فقط لباس عوض کنم برم.

دست خودم نیست که ابروهایم از تعجب بالا می‌پرند. تازه توجهم به لباس اسپرتش جلب می‌شود. هیچ حدسی در مورد اینکه از کجا آمده ندارم. اصلاً نمی‌دانم کی

رفته که حالا آمده تا لباس‌هایش را عوض کند. گره
اخم قمر کورت‌تر می‌شود.

- صبحانه نخورده؟

- خوردم یه چیزایی.

قمر از گوشه‌ی چشم نگاهی به من می‌کند و باز به
پسرش می‌گوید:

- پس اول یه سر و سامونی به این دختر بده بعد
برو.

بعد می‌چرخد و وارد خانه می‌شود. هنوز با اخم به
مسیر رفتنش نگاه می‌کنم.

- می‌گم برای پنجره‌ی اتاق پرده نصب کنن.

سرم به طرفش می‌چرخد. حدس می‌زنم باز توی
چشم‌هایش آن موج سرخوش دقایق پیش را ببینم، ولی
خبری نیست. نگاهش آرام است و بی‌احساس. مثل
اویی که پیش از این روزها می‌شناختم.

به طرف در می‌رود و من ناآرام از حرف‌هایی که در
دلم سنگینی می‌کند، در جایم این پا و آن پا می‌کنم.
جلوی در می‌ایستد. با مکت کوتاهی به عقب می‌چرخد
و می‌گوید:

-اون حرف اصلیتم بذار برای یه وقت بهتر... الان
وقتش نیست. به خاطر خودت می‌گم!
لعنتی. چطور همیشه می‌تواند دستم را بخواند؟

تو را در گوش خدا آرزو کردم:
#تو را در گوش خدا آرزو کردم.

#پارت 100

شهر گفتگو

با این حرفش جسارتم برمی‌گردد انگار. نمی‌دانم
ترساندم از قمر چه لذتی برای او دارد. هنوز کل این
معامله برایم لاینحل مانده و درست نمی‌دانم چرا در
این نقطه از دنیا گیر افتاده‌ام. پیش از اینکه دوباره

برگردد و وارد خانه شود، با قدمی که به جلو
برمی‌دارم، می‌گویم:

- همایون تهرانه؟

با ابروهایی که از تعجب بالا پریده‌اند کامل به طرفم
می‌چرخد. حرف نگاهش خواندنی نیست. اگر هم
هست، من بلدش نیستم. به جای جواب می‌گوید:

- تصمیم گرفتی یخ بزنی؟

اخم‌هایم عمیقاً در هم گره می‌خورد. این‌طور که جوابم
را بی‌ربط می‌دهد، بیشتر از لحن تند و تیز گاه و
بی‌گاهش عصبی‌ام می‌کند.

- من دقیقاً تا کی باید اینجا بمونم؟

نگاه معناداری به لباس‌های راحتی‌ام می‌اندازد.

- اعتماد به نفست ستودنیه.

از دست پرورده‌ی عمه‌ام بیشتر از این انتظار ندارم.
هنوز هم یکی از قانون‌های مسخره‌ی خانه‌اش پوشیدن
لباس‌های رسمی و پر زرق و برق است. در نظر فرح
حریم خصوصی تنها به اتاق خواب ختم می‌شود و
بس.

- نكنه تو هم دلت مي‌خواد ببرمت دكتر داري بازی درمباري؟

مي‌خواهد حواسم را پرت كند. گول بازی‌اش را نمي‌خورم. موهايي كه باد در صورتم پيچانده، عقب مي‌زنم. با حرص لحظه‌اي دندان‌هايم را روي هم فشار مي‌دهم و بعد صدايم را بلند مي‌كنم و مي‌گويم:

- هر قدر دلتون مي‌خواد منو بپيچونيد، هر قدر مي‌خوايد بازيم بديد، ولي مطمئن باشيد خيلي زود مي‌فهمم جاى شما كجاى اين معادله‌ست.

از پيام شيرين چيزي نمي‌گويم، از زن آشنايي كه در شركت همايون ديده‌ام و حرف‌هاي عجيب امين به الي، كه با وجود نااميدي‌ام از او مثل يك روزن ته ذهنم سوسو مي‌زند. مني كه تنها مي‌خواهم بروم. بروم و رها شوم از اين وطن هزاربار غريبه با من.

- بيا با هم معامله كنيم.

نفس‌هايم تندتر شده و سوز هوا بيني‌ام را به سوزش درآورده. خسرو سرش را كمى خم مي‌كند. از ذهنم مي‌گذرد من چقدر اين آدم را مي‌شناسم؟

- تو به قول خودت جاى منو توي اين معادله كشف كن، من هر چي بخواي بهت مي‌دم.

این یعنی قصد و دادن و گفتن حقیقت را ندارد. نه حالا و نه هیچ وقت دیگر. اخم هایم غلیظتر می شود. با پوزخند می گویم:

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 101

- لابد نذر دارید به من و همایون کمک کنید!
انگشت اشاره اش را بالا می آورد و با تاکید می گوید:
- اگه می خوای به جواب بررسی به هیچ وجه همایونو
با خودت جمع نبند.

این اصرارش را برای همکاری نکردن با همایون
نمی فهمم. آن هم در حالی که همه ی کارهایش در جهت
منافع او است.

سرو صداها از داخل خانه کمی بالا می گیرد. نگاهم
گریز کوتاهی به پشت سرش می زند. صدای ریز نسا
می آید و تک جمله های قمر که انگار مثل تمام دقایق

گذشته می‌خواهد آرامش کند. نگاه خسرو آن‌قدر با
اصرار روی صورتش می‌ماند تا دوباره نگاهش کنم.
- عصر حواست به گوشت باشد.

- که چی بشه؟

لحظه‌ای بی‌حرف نگاه می‌کند و جواب می‌دهد:
- می‌گم بهت.

همین و به من پشت می‌کند و وارد خانه می‌شود. چند
ثانیه به رفتنش نگاه می‌کنم و بعد با حرص نفسم را در
هوای سرد و یخ‌زده‌ی شمالی فوت می‌کنم.

فضای خانه به لطف چندین دقیقه باز بودن در، سرد
است. نسا شال و کلاه کرده که برود و قمر با نرمشی
که تا پیش از این در او سراغ ندارم، سعی دارد
منصرفش کند. جلوتر می‌روم. لرز هنوز بر تنم مانده
و استخوان‌هایم یخ زده‌اند. قمر از گوشه‌ی چشم نگاهی
به من می‌اندازد و بعد انگار که کلافه شده باشد می
گوید:

- دیه خودت مدانی و آقا.

با نگاه دنبال خسرو می‌گردم. خبری از او نیست.

- مَگه بر اشان مهمه؟ اصلا نسا چندتا انگشتم نداشتَه
باشه به کجی ای دنیا برمُخوره؟

حسم نسبت به این دختر ضد و نقیض است. هم دلم
برایش می‌سوزد و درست به همان اندازه حرصم
می‌گیرد از حماقتش. صدای باز شدن دری نگاهم را
می‌کشاند به طرف منبع صدا و چند دقیقه‌ی بعد خسرو
با لباس‌هایی که عوض شده‌اند از راهروی کنار راه‌پله
خارج می‌شود. در حال بستن بند ساعتش بی‌آنکه
نگاهی به اوضاع کند، می‌گوید:

- زنگ زدم به نگین، هنوز لواسونه. چند دقیقه دیگه
می‌رسه. اول می‌برتت درمانگاه، بعد می‌رسونه
خونه.

دست‌های نسا با کیف کوچکش به آرامی شل می‌شود.
نمایشش جواب نداده. واکنش قمر در لحظه است.

- تو واز با ای دختره بودی؟

خسرو با اخم تندى تشر می‌زند:

- مامان!

یاد حرفی که قمر روز اول آمدنم به خسرو زده بود
می‌افتم. بدون دیدن خودم هم می‌توانم حدس بزنم که

صورت‌م شبیه علامت سوال شده است. فکر نمی‌کردم به غیر از رادم‌نش‌ها شخص دیگری هم باشد که قمر با این حجم از غیظ و نفرت در موردش حرف بزند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم.

#پارت 102

اسم‌نگین اتفاقات روز پیش و شرم‌قال گذاشتنش را در ذهنم تداعی می‌کند. بی‌اختیار لب‌پایینم را توی دهانم می‌کشم و به قیافه‌ی وا رفته‌ی نسا نگاه می‌کنم. روی چانه‌اش از بغض چند چین افتاده و چشمانش برخلاف دقایق گذشته محزون است. خسرو بدون هیچ توضیح دیگری به طرف در می‌آید. وقتی به من می‌رسد، لحظه‌ای می‌ایستد و با جدیت می‌گوید:

- برو بالا.

نگاهش به طرز غریبی تیره و کدر است؛ درست مثل دو تیلای بی‌احساس سیاه‌رنگی که انگار هرگز موج

سرخوش دقایقی پیش را تجربه نکرده‌اند. می‌توانم حدس بزنم دلیل این تاکیدش به خاطر قمر و جلوگیری از اصطکاک میان ماست، ولی مثل همیشه همین که لحن دستوری و ارباب مابانه‌اش را می‌شنوم، انگار کسی سنسورهای لجبازی مغزم را فعال می‌کند.

- چرا؟ پایین ممنوعه؟

جوری با اخم نگاهم می‌کند که به تصور خودش حساب کار دستم بیاید. بعد بی‌هیچ حرف دیگری از کنار من می‌گذرد و با یک «خداحافظ» که به نظر می‌رسد تنها مخاطبش قمر است، از خانه خارج می‌شود.

میان رفتن و ماندن مرددم. اولین بار است که بودن در یک جمع زنانه‌ی ناآشنا را به تنهایی اتاق ترجیح می‌دهم. قمر کارم را راحت می‌کند و با اخمی که همیشه وقت حرف زدن با من میان ابروهایش خط ملایمی می‌اندازد، می‌پرسد:

- تو خونه‌ی همایون صبحونه خوردن رسم نیست یا
اینم جز فیس و افاده‌ی جدید دختر است؟

برخلاف پسرش، تیزی لحن تند و پرکنایه‌ی او مال
زخم زدن نیست انگار. چیزی مثل یک چاقوی کند و
زنگ‌زده که تنها به درد ترساندن می‌خورد و بس.

نفس عمیقی می‌کشم و با نیم نگاهی به نسا که روی
یکی از مبل‌ها در خودش فرو رفته، به طرف میز
کوچک آشپزخانه می‌روم. نگاه متأسف قمر هم روی
او ثابت مانده و این تعجبم را بیشتر می‌کند. در
بی‌صداترین حالت ممکن صندلی را عقب می‌کشم و
پشت میز می‌نشینم. قمر به طرف نسا می‌رود. ساک
کوچکی را از کنار پایه‌ی یکی از مبل‌ها برمی‌دارد و
پیش پاهای او می‌گذارد و با دلجویی می‌گوید:

- خسرو گفت الان می‌اد.

نسا با صدایی خفه نجوا می‌کند:

- باشه خانوم جان.

با تعجب نگاهش می‌کنم. این جمله را جوری با
مظلومیت می‌گوید که اگر به چشم خودم ندیده بودم،
هرگز نمی‌توانستم باور کنم، جار و جنجال دقایقی پیش
کار خودش باشد.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 103

لیوان شیر را به لب‌هایم می‌چسبانم و دلتنگ ماهی و
غر زدن‌های صبحگاهی‌اش، پنهانی بغض می‌کنم. حال
و روزم حکایت آدمی است که به وقت بیماری قدر
عافیت را می‌فهمد و من به طرز غریبی دلتنگ
چیزهای کوچکی هستم که همیشه به راحتی و بی‌توجه
از کنارشان می‌گذشتم.

صدای زنگ آیفون که سکوت خانه را می‌شکند، لیوان
نیم‌خورده را روی میز می‌گذرام و با کنجکاوی به
پذیرایی سرک می‌کشم. نسا با اکراه از روی مبل بلند

می‌شود. جوری که انگار میل رفتن ندارد. شاید حالا که تیرش به سنگ خورده از جنجال بیخودی که راه انداخته پشیمان است. با یادآوری هیاهوی دقایق پیش و دلیل آشکارش بی‌اختیار لب‌هایم به دو طرف کشیده می‌شود. قمر ساک را به دستش می‌دهد و می‌شنوم که می‌پرسد:

- خودت متانی بری؟

و نسا آرام سرش را تکان می‌دهد و بی‌هیچ حرف دیگری به طرف در می‌رود. با دستی که زیر چانه گذاشته‌ام، خیره مانده‌ام به قمر که از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کند. نمی‌دانم چرا، ولی این زن و رفتارش برایم جالب شده و دلم می‌خواهد بدانم چرا شبیه شنیده‌هایم نیست!

حواسم نیست که چند دقیقه متصل به او خیره مانده‌ام که یکهو به عقب برمی‌گردد و نگاهم را شکار می‌کند. خودم را نمی‌بازم. نه لبخند می‌زنم و نه نگاه می‌دزدم. نگاهم را با مکت و آرامش از او می‌گیرم و برای

عادی جلوه دادن خودم تکه‌ای از نان برمی‌دارم و
رویش کره می‌مالم.

آمدنش را حس می‌کنم و سنگینی نگاهش را که از
آن سوی کانتر به من دوخته شده است. گاز کوچکی به
لقمه‌ام می‌زنم و از ذهنم می‌گذرد، ای‌کاش شرایطی
مهیا می‌شد تا از نگین به‌خاطر رفتار روز پیشم
عذرخواهی کنم.

سنگینی حضور قمر افکارم را متشنج کرده. لحظه‌ای
حین جویدن لقمه مکث می‌کنم و با حس نگاه
مستقیمش، سرم را بالا می‌گیرم. نگاه خیره‌اش حرف‌ها
دارد انگار. حرف‌هایی که عجیب برای کشف و
شنیدنشان کنج‌کاوم.

انگار همین را می‌خواهد که تا نگاهم را می‌بیند،
می‌گوید:

- سیزده سالش که بود، به‌زور می‌خواستن بدنش به
یه مردی همسن و سال بابای خدا بی‌امرزش.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 104

لحظه‌ای معنی حرفش را نمی‌فهمم، ولی وقتی نگاهش
گریز می‌زند به جای خالی نسا روی مبل پذیرایی،
ابروهایم از تعجب بالا می‌پرند.
-از ترسش عین ابر بهار گریه می‌کرد.

نگاه کدرش را می‌نشاند در چشم‌های متعجب من.
-به جز یه مادر زمین گیر و یه برادر معتاد - یه
پدربزرگ پیر هیچ کسی رو نداشت... مردک قول چند
میلیون داده بود به برادرش...

آه پر سوزی می‌کشد. هم برایم شنیدن حرف هایش در
مورد نسا جالب است و هم گیجم از اینکه چرا دارد
این‌ها را برای من می‌گوید.

-اون پولو من به برادرش دادم، تا رضایت بده دست از سر این طفل معصوم برداره.

لقمه را روی میز رها می‌کنم. چیزی مثل یک چراغ ته ذهنم روشن شده. کشف حس همدردی قمر با نسا و دلیل رفتار نرمش با او، حالی دارد درست مثل لحظه‌ای که فرمول‌هایم به جواب می‌رسند. نگاهش را در صورتم باریک می‌کند و بعد بی‌ربط به حرف‌های قبلی‌اش می‌گوید:

-آدم تو دنیا نمونده بود که عمه‌ات پز دختر و داماد نخبه‌ی برادرشو پیشش نداده باشه.
حس می‌کنم چیزی به قلبم بیشتر می‌زند.
-شنیده بودم پدر داماد حسابی کله گنده‌ست... حالا چی شد که یهو جای خارج رفتن، دختر همایون سوزنچی رو پس فرستادن که دست به دامن پسر هووی عمه‌ش بشه؟!

شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-حکایت همون گرد بودن زمینه!

سوزنچی، سال هاست که کلمه‌ی ممنوعه‌ی خاندان
رادمش است.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 105

نمی‌دانم چرا به او که می‌رسم زبان درازم آب می‌رود.
کلمات برای گفتن روی زبانم جفت و جور نمی‌شوند.
از خودم می‌پرسم که: «حق دارد؟» حرفش مصداق
همان چوب خدایی است که گه‌گاه ماهی میان
حرف‌هایش می‌گوید، یا انرژی کائنات که اثر
کارهایمان را به خودمان برمی‌گرداند. نگاه قمر هنوز
روی صورتم ثابت مانده. لب‌هایم را توی دهانم
می‌کشم و با خودم می‌گویم: «نه!»

یک‌جای این استدلال می‌لنگد. من چوب خدای همایون
نیستم. من یکی هستم درست مثل آن سال‌های خودش،
که قربانی جاه طلبی همایون شده‌ام.

انگار انتظار سکوت کردم را ندارد. لابد پیش خودش فکر می‌کرده مثل چند روز پیش به او می‌پرم و از خودم دفاع می‌کنم. اما من در آن لحظه حرفی برای گفتن ندارم و به نظرم حقارت گفتن از حقیقت به دادن جواب توهینش نمی‌ارزد.

نگاهم را از چشم‌هایش می‌گیرم و به میز مقابلم می‌دوزم. یادم نمی‌آید در هیچ لحظه‌ای از زندگی خودم را گول زده باشم اما، گاهی باور حقیقت و بیشتر از آن به زبان آوردنش درست حکم قرار گرفتن تیغ روی شاهرگ را دارد، برنده و منتهی به نیستی!

قمر انگار از گرفتن جواب ناامید شده. بدون هیچ حرف دیگری وارد آشپزخانه می‌شود و خودش را با چیزهایی که نمی‌بینم سرگرم می‌کند. حالم خوب نیست. بیزارم از این حس منفعل بودن و سربار شدن. مغزم باز افتاده به تب و تاب اینکه باید برای خودم و زندگی‌ام کاری کنم.

از پشت میز بلند می‌شوم و لیوان نیم خورده را کنار
چند تکه ظرف نشسته توی سینک می‌گذارم و زیر
سنگینی نگاه قمر لب می‌زنم:
- ممنون.

و به اتاق می‌روم. چند دقیقه بی‌هدف پشت پنجره‌ی
باران خورده‌ی اتاق می‌ایستم و به دنبال راهی همه‌ی
زندگی‌ام را رج می‌زنم. مسیر زندگی عادی و خالی از
هیجانم به طرز عجیب و بی‌سابقه‌ای به دست‌انداز
افتاده و آدم‌های زندگی‌ام غریب و مرموز شده‌اند. پای
همه‌ی حقیقت‌های زندگی‌ام انگار می‌لنگند.

لب پایینم را زیر دندانم می‌گیرم و از گوشه‌ی چشم به
گوشی‌ام روی پاتختی نگاه می‌کنم. باید از یک‌جایی
شروع کنم. بین تصمیم برای زنگ زدن به ماهی یا
شیرین مرددم.

می‌دانم ماهی اگر نخواهد سرش هم برود حرف از
دهانش بیرون نمی‌آید و شیرین، با وجود دلخوری‌ام از

او و پیام عجیب شب پیشش، تنها عضو خانوادگی
عمه‌ام است که با او کمی احساس راحتی دارم.

هنوز در شیش و بش درستی کارم هستم که صدای
پیام گوشی‌ام بلند می‌شود. گوشی را برمی‌دارم. خسرو
برایم نوشته:

«اگه چیزی که می‌خواستی بهم بگی در مورد این پسر
برقیه‌ست، هیچ کاری نکن تا بگم»

نفسم را کلافه رها می‌کنم. کارم به جایی رسیده که
برای مسائل شخصی هم باید امر و نهی بشنوم. نگرانم
و بی‌قرار. وسط کشیده شدن پایم میان معرکه‌ای که
چیزی از آن نمی‌دانم، به حد کافی ترسناک است.

با حرص لب می‌زنم:

- لعنت بهت!

وارد لیست مخاطبینم می‌شوم. حتم دارم خبر این تماس
با سرعت برق و باد به گوش خسرو می‌رسد، با این
حال با سر انگشت روی اسم شیرین را لمس می‌کنم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت106

گوشی را کنار گوشم می‌گذارم. هنوز درست نمی‌دانم
باید از کجا شروع کنم و اصلا چه بگویم. تنها می‌دانم
باید با کسی حرف بزنم. کسی که نیاز نباشد چیزی از
جزئیات حقارت بار این روزها برایش تعریف کنم.

صدای بوق تماس در گوشم پژواک می‌شود

و ذهنم بی‌اختیار گریز می‌زند به خاطرات روزهای
دور، و صورت همیشه آرام و متبسم شیرین را پیش
از آن اتفاق به یاد می‌آورد. اتفاقی که باعث شد باور
کنم آدم‌های خوب همیشه سهم بیشتری از سختی‌های
دنیا نصیبشان می‌شود.

پنجمین بوق که بی جواب می ماند، گوشی را از روی گوشم پایین می آورم و به صفحه‌ی سیاهش نگاه می کنم. کمی سرخورده ام، کمی دل شکسته و به طرز دیوانه کننده ای کلافه.

با اینکه حدس می زنم شیرین عمدا جوابم را نمی دهد ولی باز هم نمی توانم از او متنفر باشم و این حس متعلق به امروز و دیروز نیست. از وقتی که یادم می آید، برای من همیشه حساب شیرین از شهرزاد و عمه ام جدا بوده و هست.

با حرص گوشی را روی تخت رها می کنم. باز گزینه‌ی اول و آخرم می شود همان مرد خودخواهی که انگار بیش از تصوراتم قواعد بازی را از بر است. نگاهم را از لباس های درهم و برهم ریخته شده روی تخت می گیرم و به جعبه‌ی ویولنم گوشه‌ی دیوار می دوزم. وسوسه‌ی در آوردن صدایش و غرق شدن در دنیای نت ها مثل کشش یک معتاد به مخدر چنگ می زند به روحم. دستم را برای برداشتنش پیش می برم، ولی با یادآوری هشدار خسرو درهم مشتش

می‌کنم و خودم را طاقباز روی تخت می‌اندازم. بیشتر از حرف خسرو نمی‌خواهم آرامش قمر را در خانه‌ی خودش بهم بزنم.

چشم‌هایم را می‌بندم و از خودم می‌پرسم: «آرامش؟»... یعنی یک زن مثل قمر بعد از به دوش کشیدن آن همه رنج هم می‌تواند به آرامش برسد؟

تمام مدت تا زمانی که خسرو گفته بود، خودم را با جمع جور کردن وسایل و لباس‌هایم سرگرم کرده بودم و وقتی که تماس گرفت آن قدر در افکارم غرق بودم که باورم نمی‌شد چند ساعت به قدر پلک زدن گذشتہ است.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 107

تماس را که جواب می‌دهم، خانه مثل تمام ساعات گذشته در سکوت دلخواهی فرو رفته است. جوری که

اگر به چشم ندیده بودم شک می‌کردم که کسی جز من در خانه باشد.

- الو؟

بدون هیچ حرف و حاشیه‌ای مستقیم می‌رود سر اصل مطلب.

- آماده شو بیست دقیقه‌ی دیگه، یه جوری که قمر نفهمه بیا دم در.

اخم‌هایم درهم فرو می‌روند و با لحنی طلبکار می‌گویم:

- چطوری یه‌جوری پیام که مادرتون نفهمه؟

سر ضرب جواب می‌دهد.

- تو که در رفتن خوب بلدی از من می‌پرسی؟

از یادآوری کار روز پیشم و حرف‌های امین احساس حماقت می‌کنم. سکوت‌م که چند ثانیه کش می‌آید، باز خودش می‌گوید:

- در پایینو باز می‌کنم، یه‌جور بیا در دسر نشه!

با اخلاقی که از او سراغ دارم، این کوتاه آمدن و احتیاطش در برابر قمر را نمی‌فهمم. «باشه» ای آرام زمزمه می‌کنم و می‌خواهم گوشی را از کنار گوشم پایین بیاورم که دوباره صدایم می‌کند:

- غزال؟

بی‌حرف دوباره گوشی را پیش گوشم نگه می‌دارم. انگار از نفس‌هایم می‌فهمد که هنوز پشت خطم.

- یه کم به سر و وضعت برس.

جوری می‌گویم:

- چی؟

که حس می‌کنم صدایم مثل انفجار یک بمب در سکوت خانه انعکاس پیدا می‌کند. حق به جانب و پر اخم در جوابم می‌گوید:

- چی داره؟ یعنی باز اون طوسی‌ه که دو روزه تنت می‌کنی، نپوش. تو قبلا هم همین‌طوری لباس می‌پوشیدی؟

با حرص جواب می‌دهم:

- ببخشید که کمد لباس‌مو با خودم نیاوردم.

بدون اینکه توضیح دیگری بدهد، می‌گوید:

- بیست دقیقه‌ی دیگه جلوی در باش.

و تماس را قطع می‌کند.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 108

آن قدر بی‌هوا که چند ثانیه‌ای بی‌حرکت باقی می‌مانم.
بعد با عصبانیت گوشی را روی تخت پرت می‌کنم و با
دست‌هایی که به کمرم زده‌ام به پانچوی گلوله شده
روی صندلی چشم می‌دوزم.

چه بر سرم آمده؟

چطور کارم به جایی رسیده که برای لباس پوشیدن هم
باید امر و نهی بشنوم؟

با حرص لبم را زیر دندان می‌برم و پوست نازکش را می‌کنم. دلم عجیب لجبازی کردن می‌خواهد، ولی...

میان خط و نشان‌های ذهنی‌ام به طرف کمد می‌روم و با خودم مرور می‌کنم که، فعلاً مجبورم!

لباس‌هایی که ماهی برایم فرستاده، به طرز واضحی ردی از دیکتاتوری همیشگی‌اش دارد. جوری که انگار بخواهد سلیقه‌اش را در چشمم فرو کند، درست همی آن چیزهایی را فرستاده که او دوست داشته و من نه!

پالتوی پاییزه‌ای که به نظرم هنوز برای این هوا زیادی گرم است، را از روی آویز برمی‌دارم. می‌توانم مهر و نگرانی‌هایش را لابه‌لای این تکه پارچه‌ها ببینم، حتا اگر انتخاب‌هایش بدترین لباس‌هایم باشد.

نیمی از فرصت بیست دقیقه‌ایم گذشته که لباس پوشیده، مقابل آینه کنسول به خودم نگاه می‌کنم. صورتم با شال زرشکی و موهای جمع شده، روشن‌تر از هر وقت

دیگری به نظر می‌رسد. کیف کوچکم را روی کنسول خالی می‌کنم. از کل لوازم آرایشم تنها یک رژ و مداد و مرطوب کننده همراه دارم. مداد را بر می‌دارم و حین کشیدنش پشت پلکم، با خودم فکر می‌کنم که عذاب واقعی می‌تواند عادی‌ترین کارهای روزانه‌ی ما باشد وقتی که اسم اجبار به خود بگیرد.

در سریع‌ترین حالتی که در خودم سراغ دارم آماده می‌شوم. کیف و گوشی‌ام را برمی‌دارم و با عجله به طرف در اتاق می‌روم. آرام و بی‌صدا بازش می‌کنم و خیره می‌شوم به در بسته‌ای که همین امروز فهمیده‌ام اتاق قمر است.

با احتیاط از اتاق بیرون می‌روم. بیشتر از اصرار خسرو نمی‌خواهم گزگ به دست قمر بدهم تا باز یک‌دور دیگر خانواده و جد و آبائم را مستفیض کند. همان‌طور که نگاه از گوشه‌ی چشمم به در بسته‌ی اتاق است، به طرف پله‌ها می‌روم. اصلاً نمی‌دانم چرا باید تا این حد از او حساب ببرم؟! ولی این ندانستن هیچ تغییری در اصل ماجرا نمی‌دهد.

هیجان غریبی زیر پوستم می‌دود و تتم کوره‌ی آتش می‌شود. انگار درست وسط سکانس یکی از فیلم‌های تریلر فرود آمده‌ام. پله‌ها را دوتایی پایین می‌روم و وقتی گوشی در دستم شروع به زنگ خوردن می‌کند، وحشت‌زده فوراً تماس را برقرار می‌کنم و در گوشی با لحن تنیدی پیچ می‌زنم:

- صبر کنید دیگه... دارم می‌آم.
پشت خط لحظه‌ای سکوت می‌شود.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 109

شهر گفتگو

با تصور قطع شدن تماس، گوشی را از کنار گوشم پایین می‌کشم و به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. برخلاف انتظارم تماس هنوز برقرار است، ولی شماره‌ای که با آن تماس گرفته شده، خط رند همیشگی نیست. بی‌اختیار گره اخم میان ابروهایم نقش می‌خورد.

می‌خواهم گوشی را دوباره کنار گوشم بگذارم تا مطمئن شوم که مخاطب آن‌سوی خط خودش است یا نه، که صدای بسته شدن در از طبقه‌ی بالا، من را از صرافت کاری که قصد انجامش را دارم می‌اندازد.

با هول گوشی را در دستانم مشت می‌کنم و به طرف در ورودی می‌دوم. قلبم تند و بی‌امان می‌کوبد و از هیجان کاری که در حال انجامش هستم، نفس‌هایم یک در میان بالا می‌آید.

کفشم را از روی جاکفشی کنار در برمی‌دارم و به دست می‌گیرم و در چشم به‌هم‌زدنی از خانه خارج می‌شوم.

بالای پله‌ها کفش را با عجله می‌پوشم و به طرف در خانه پرواز می‌کنم.

باور کرده‌ام که زندگی همین اندازه عجیب و غیرقابل پیش‌بینی است؛ همین‌اندازه که روزی برسد من برای همراهی با خسرو، قمر را قال بگذارم.

تمام طول حیاط را با نفس‌هایی که از زور هیجان بالا نمی‌آید و نبضی که دقیقا در گلویم می‌زند طی می‌کنم.

نزدیک در نگاهم لحظه‌ای می‌نشیند روی سنسور و دوربین بالای در. تازه می‌فهمم که چرا خسرو گفته تا برسم در را برایم باز می‌کند.

در خانه نیمه‌باز است و به محض باز کردنش، خسرو را پشت فرمان ماشینش می‌بینم. با دیدنم بلند و با جدیت می‌گوید:

- بدو دختر.

من بی‌آنکه بدانم این هیجان چرا و از کجا آمده، در حیاط را می‌بندم و همان‌طوری که گفته به طرفش می‌روم و روی صندلی کنارش می‌نشینم.

لذت تجربه‌ی هیجانی که از سر گذرانده‌ام و ترشح آدرنالین با مکث او و نگاهی که روی من ثابت مانده هم‌خوانی ندارد. اخم می‌کنم و با اعتراض می‌گویم:

- چرا راه نمی‌افتید؟

به جای جواب از آینه‌ی وسط ماشین به پشت سرمان
نگاه می‌کند. انگار خیالش از چیزی راحت می‌شود که
یکهو و با سرعت ماشین را راه می‌اندازد و با
ابروهایی بالا رفته کنایه می‌زند:

- نمی‌دونستم قراره این جوری استقبال کنی.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 110

با تعجب به عقب می‌چرخم و به کوچه‌ای که با
خودنمایی پاییز، رنگ زرد و نارنجی به خود گرفته
نگاه می‌کنم.

به جز سایه‌ای از سفیدی یک ماشین در انتهایش هیچ
چیز ویژه‌ای نیست. روی صندلی صاف می‌نشینم و در
جوابش به تندی می‌گویم:

- استقبال چی؟ کی ماجرای رو جنایی کرده بود؟
من یا شما؟

نگاه معنادار و مرموز از گوشه‌ی چشمش را می‌بینم و
بعد با فشاری که به پدال گاز می‌آورد، چرت
ظهرگاهی کوچه را پاره می‌کند و پلک که می‌زنم
رسیده‌ایم به خیابان.

چند دقیقه گذشته و هنوز منتظرم حرفی بزند. چیزی
که به هیجان لحظاتی که از سر گذرانده‌ام بیاید.
وارد خیابان اصلی می‌شود و من کلافه، موهای ریخته
روی صورتم را پشت گوش می‌برم.

- خب؟

- خب چی؟

نه! انگار خیال حرف زدن ندارد. به طرفش می‌چرخم
و به نیم‌رخش زل می‌زنم.

- یعنی این بازیا واسه چیه؟

باز از آینه نگاه کوتاهی به پشت سر می‌اندازد.

- خودت داری می‌گی دیگه بازی!

از خونسردی اش لجم می گیرد. دستم را می گذارم روی دستگیره ی در و لحن تنیدی می گویم:

- آدمتونو اشتباه گرفتید جناب. من خیلی وقته اسباب بازیامو دادم به کاسه بشقابی. دیگه از سنم گذشته... نگو دارید می خوام پیاده شم.

نگاهم به طرفش نیست اما لبخندش را می توانم از لحن صدایش بفهمم.

- باشه خانم بزرگ. صبر کن!

به طرفش می چرخم. برخلاف لحنش، در نگاه و صورتش هیچ اثری از لبخند نیست.

انگشت اشاره ام را بالا می آورم و هشدارگونه می گویم:

- با من بازی نکنید، خب؟

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و با حالتی که نمی دانم جدی ست یا دارد سربه سرم می گذارد، می گوید:

- اتفاقا می خوام تو رو بیارم تو بازی!

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت111

نگاه نامطمئنم را که می‌بیند، لبخند پنهانش اندکی رنگ می‌گیرد. آن قدر اندک که بشود لحظه‌ای کشش گوشه‌ی لبش را دید و بعد... با جدیت تمام چشمانش را از من می‌گیرد و در حالی که خیره‌ی مسیر است، می‌گوید:
- خبر داری این پسره بلیتشم گرفته؟

خبر نداشتم ولی اطمینان چرا. با همه‌ی این‌ها، با وجود ناامیدی‌ام از او، باز هم انگار مشتی قلبم را فشار می‌دهد.

نگاه گذرایش روی صورت صامت من، می‌گوید که قصد آزار و کنایه ندارد.

- داره می‌ره ولی به این راحتی نباید بره!

هر کاری می‌کنم باز ته صدایم می‌لرزد.

- یعنی چی؟

این بار با نگاهی عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند.

- اگه قرار بود به همین راحتی بذاره بره، پس
همایون چه غلطی می‌کرده که تو رو فرستاده پیش
من!

فشار مشت بیشتر می‌شود و قلبم انگار تا گلویم بالا
می‌آید. حرف‌های امین در مورد تنها راه بردنم و
چیزهایی که از الی در مورد خانه شنیده‌ام در گوشم
زنگ می‌زند.

لبم را توی دهان می‌کشم. طعم شکلاتی رژم هم
نمی‌تونم مزه تلخ دهانم را از بین ببرد.
نگاه لرزانم را از چشمانش می‌گیرم و به جاده
می‌دوزم.

- نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنید.

می‌شنوم که می‌گوید:

- خیلی خوب هم می‌دونی!

چند ثانیه سکوت می‌شود. مسیر حرکت ماشین را می‌شناسم. می‌دانم کجا می‌رویم و چرایش را نه! آنقدر چیزی نمی‌گویم که خودش به حرف می‌آید:

- همایون یه چیزای دیگه‌ای می‌گفت.

موفق می‌شود تا توجه‌ام را جلب کند. نگاه پرسشگرم را که می‌بیند، می‌گوید:

- در مورد آتیش تند این پسره!

داغ شدن صورتم را حس می‌کنم.

- انقدر مطمئن بود که به‌خاطرش پای تو رو بکشه وسط و برات پرونده بسازه که بتونه ممنوع الخروجت کنه.

لبم به پوزخندی کج می‌شود. همایون کی حساب و کتابش در مورد من درست و پدرا نه بود که این دومین بارش باشد؟!

- یه چیزای دیگه‌ای هم می‌گفت.

نگاه تیره و باریکش را می‌دوزد به صورتم.

- در مورد محرمیت و غیرت و مردونگی و...

برای اولین بار به اندازه‌ی همه‌ی بیست و سه سال سنم
از زن بودم، از غزال بودم بیزار می‌شوم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت112

از اینکه حتا پدرم به چشم طعمه نگاهم می‌کند و قرار
است برایش نقش پرستو را بازی کنم، عقم می‌گیرد.
دلم می‌خواهد این زندگی و همه‌ی نسبت‌هایم را با
آدم‌ها بالا بیاورم. احساس خفگی می‌کنم. دستم را بالا
می‌برم و شال را از دور گردنم پایین می‌کشم.

- همایون این چند روز باقی مونده رو از دست
نمی‌ده.

تلخ می‌خندم و می‌گویم:

- مثلاً چیکار می‌کنه؟

برمی‌گردم طرفش.

- با شکایتش منو می‌فرسته زندان تا غیرت امینو به جوش بیاره؟ یا اون چندتا دونه سکه‌ی مهریه‌مو می‌ذاره اجرا تا جلوی رفتنشو بگیره؟ بعد فکر کردین حاجی انقدر احمقه که دست رو دست بذاره تا پسرش بیاد تو دام همایون؟

شده‌ام قمر سی و چند سال پیش! با همان ترس‌ها و تنهایی‌ها. همانی که ماهی میان تعریف‌هایش از آن روزها همیشه می‌گفت، « امان از ترس که برادر مرگه.»

- دست همایون اونقدر ا هم که فکر می‌کنی بسته نیست، ولی می‌شه یه کاری کرد که به اون جاها نرسه.

سنگینی نگاهش انگار درست وزن انداخته روی سینه‌ام. دستم را روی بالابر شیشه می‌گذارم و تا انتها فشارش می‌دهم. سوز سرد هوا به صورت آتش

گرفته‌ام سیلی می‌زند. حرف‌های امین و
نقشه‌ی پدرش تا پشت لب‌هایم می‌آید ولی به‌جای گفتن
آن، می‌گویم:

- اونجاها دقیقا کجاست؟

با رسیدن به ترافیک نرم جاده سرعت ماشین را کمتر
می‌کند. سرش به طرف من می‌چرخد و یکی از آن
نگاه‌هایی که انگار می‌تواند تا عمق افکار آدم را
بخواند، نثارم می‌کند.

- مسئله‌ی اصلی اینه که اول تکلیفمو با خود تو
روشن کنم.

گیج و پرسشگرانه به او چشم می‌دوزم. نگاهش را با
تاخیر از صورتم برمی‌دارد و با لحنی جدی می‌گوید:

- حسابت با خودت چند چنده؟

- منظورتون رو نمی‌فهمم.

مکت می‌کند. آن قدر که از پیچ و تاب جاده گذر می‌کنیم و او سرعت ماشین را تا جایی که می‌تواند بالا می‌برد.

- من حرفم دوتا نمی‌شه. قولم هم همین‌طور، ولی...
اینا فقط تا وقتی که طرفم قصد دور زدن منو نداشته باشه. بهت قول دادم ته این ماجرا چه مشکل همایون حل بشه چه نه، تو رو بفرستمت بری. فقط...

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 113

با جدیت نگاهم می‌کند.

- یه سوال می‌پرسم یه جواب می‌خوام.
هنوز خیره به او و منتظر حرف اصلی‌اش را بزنم.

- فکر کن به جوابی که می‌خواهی بدی. چون بعد این ماجراها دیگه هیچ چیز مثل قبلش نمی‌شه.

- چی می‌خواید بدونید؟

صاف و مستقیم می‌پرسد:

- تو هنوز این پسر رو دوست داری؟

نگاهش می‌کنم. این سوال را بارها در این چند روز از خودم پرسیده‌ام و جوابش؛

نمی‌دانم این بی‌حسی که دچارش شده‌ام نتیجه‌ی شوک اتفاقات این مدت است یا ته کشیدن عشق پنج ساله‌ام یا ترس از دست رفتن آرزوهایم.

نمی‌دانم چرا و چطور، ولی دیگر نه خودم، نه قلب و احساسم، خودِ قبلی مان نیستیم. انگار ته‌مانده‌ی باورم به آدم‌ها جوری فرو ریخته که به هیچ طریقی علاج نخواهد شد.

نگاهم را از او می‌گیرم و مثل دقایقی پیش به جاده پیش رویم می‌دوزم. به تهران رسیده‌ایم.

شهر، خیابان، آدم‌ها بی‌دلیل به چشم آشنا تر می‌آیند.
انگار میان این مرزبندی‌ها دلم قرص‌تر است.
زیر لب می‌گویم:

- اگه بگم دیگه نه؟

هشدارگونه می‌گوید:

- اگه پشیمون بشی؟

دوباره به طرفش می‌چرخم. نمی‌دانم قرار است با این
انتخاب به کجا برسم.

__ من زنا رو می‌شناسم. همه‌ی ادعاشون با یه ببخشید،
دوستت دارم باد هواست.

- ولی من فقط می‌خوام از این خراب شده برم.

لحظه‌ای نگاه عمیقش را در چشمانم نگه می‌دارد و بعد
می‌شود همان خسروی ملک‌نیایی که این روزها
شناختم. با ابروهای بالا رفته معنادار می‌گوید:

- سلیقه‌ی دایه‌ت بدک نیست... حداقل پنج هیچ از
خودت جلوئه!

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 114

بعد نگاهش را از چشم‌هایم سر می‌دهد، روی لباسی
که می‌دانم چقدر به من نمی‌آید.

- هر چی نیاز داری لیست کن با نگیں برید
بخرید. چون از فردا هر روز صبح با من می‌آی
نمایشگاه، عصرم با خودم برمی‌گردی.

بی‌توجه به نگاه گیج و پرسش‌گرم می‌پرسد:

- مدارک دانشگاهت دست همایونه؟

موهایم را با حرکتی عصبی از روی صورتم پس
می‌زنم.

- من نمی‌فهمم. چرا باید هر روز باهاتون پیام
نمایشگاه؟

با مهارت ماشینش را بین دو ماشین مدل بالا پارک می‌کند. بی‌آنکه نگاهی به من بیندازد، کمر بند ایمنی را باز می‌کند و می‌گوید:

- من از صبح درست و حسابی چیزی نخوردم،
بریم موقع غذا خوردن بهت می‌گم.

نگاهم را بالا می‌گیرم و خیره می‌شوم به سردرِ طلایی
رستورانی که هنوز بوی غذایش از شب پیش در
مشامم مانده. چیزی که باعث می‌شود برای لحظه‌ای با
یادآوری تجربه‌ی دیشبم معده‌ام آشوب شود و با دهان
بسته عق بزnm.

خسرو زودتر از من از ماشین خارج شده و درست
کنار پله‌های ورودی به انتظار رسیدنم ایستاده است.
در ماشین را باز می‌کنم و بی‌میل از آن خارج می‌شوم.
حالم خوش نیست. بی‌قرارم و انگار روحم در یک‌جای
تنگ و تاریک اسیر شده است. حس می‌کنم جایی در
عمق وجودم که هنوز رد و نشانی از دختر عاشق
روزهای گذشته هست، از این انتخاب ترسیده‌ام.

نزدیک که می‌شوم، از من رو می‌گیرد و جلوتر از من
از پله‌ها بالا می‌رود. از پشت نگاهش می‌کنم. یک
دستش را در جیب شلوار راسته‌اش فرو داده و
شق‌ورق از پله‌ها بالا می‌رود. از آن ژست‌هایی جذاب
دخترکش!

نفسم را در هوای خنک پاییزی به بیرون فوت می‌کنم.
قدم‌هایم میل همراهی ندارند. انگار جان می‌کنند تا هر
پله را بالا بروند.

- غزال؟

نگاهش می‌کنم. بالای پله‌ها با اخم‌های درهم ایستاده و
به من و قدم‌های سستم چشم دوخته است.

- یه کم تندتر بیا. شهر گفتگو

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 115

بدون هیچ تلاشی برای تندتر قدم برداشتن، مابقی پله‌ها را طی می‌کنم و به او می‌رسم. اخم‌هایش هنوز درهم است و نگاهش به جایی در خیابان پشت سرم. یک قدم از او می‌گذرم که در توسط مرد کت و شلوارپوش با احترام باز می‌شود و میان همه‌ی ذهنم، فشار کف دستش را لحظه‌ای از پس پالتو روی کمرم حس می‌کنم. درست میانه‌ی در به تندی به طرفش برمی‌گردم تا چیزی بگویم، که از میان دندان‌هایش در بی‌صداترین حالت ممکن می‌گوید:

- هیچی نگو، فقط برو تو.

بی‌اختیار ابروهایم از حیرت بالا می‌پرند. به طرز عجیبی دلم می‌خواهد به عقب بچرخم و به جایی که دقایقی پیش چشم دوخته بود نگاه کنم. ولی خسرو با فهمیدن قصدم، فشار دستش را بیشتر می‌کند و می‌گوید:

- گند زن به همه چی!

وارد رستوران می‌شویم و او مستقیم من را به طرف میز خالی‌ای می‌برد که میان شلوغی رستوران درست

مثل یک وصله‌ی ناجور است. روی صندلی‌ای که
پیش خدمت به محض رسیدنمان برایم بیرون می‌کشد
می‌نشینم و نگاهم را می‌دوزم به شیشه‌ی دودی کنارم
که بیشتر از خیابان انعکاس تصویر خودم را در آن
می‌بینم.

- انقدر تابلو نباش!

با اخم و جدیت گفته، و من با ناباوری به طرفش
می‌چرخم و می‌پرسم:

- واقعا کسی دنبالمونه؟

- من شبیه آدمیم که داره شوخی می‌کنه؟

انگشت‌های یخ‌زده‌ام را زیر میز در هم مشت می‌کنم.
تمام کرختی دقایقی پیش از وجودم پر کشیده و باز
انگار قلبم دارد توی گلویم می‌زند.

- کیه؟ شما می‌دونین؟

میان روشنایی اغراق آمیز سالن رستوران، چشم‌هایش
تیره‌تر و براق‌تر از همیشه به چشمم می‌آید.

- خودشو یا اونی که فرستاده؟

می‌خواهم چیزی بپرسم که صدای کسی مانع می‌شود.

- سلام آقا.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت116

همان پسر جوان دیشبی است، با همان موهای خیلی کوتاهی که باز با دیدنش یاد امین می‌افتم. کت و شلوار فرم رستوران را به تن دارد و نگاهش به خسرو پر است از ارادت و احترام.

شهر گفتگو

- چطوری عطا؟

لبخند پهن خسرو در شرایطی که از استرس همه‌ی خونم انگار کشیده شده، همان اندازه عجیب است که کل اتفاقات این روزها.

- خوبم آقا. خوش اومدید. سفارش دادید؟

خسرو خودش را روی صندلی راحت رستوران عقب می‌کشد و با نگاهی به من که با بی‌قراری آشکاری به او چشم دوخته‌ام، می‌گوید:

- من که همون همیشگی، ولی خانم نمی‌دونم چی میل دارن.

به سختی عضلات صورتم را کنترل می‌کنم تا ابروهایم از این تغییر موضع و لحنش بالا نپرند. ولی نگاهم از لابه‌لای شمعدان‌های بلند روی میز میخ می‌شود در برق چشم‌هایی که انگار انعکاس همه‌ی نورهای سالن را در خود جمع کرده‌اند.

عطا فوراً می‌گوید:

- چشم، الان می‌گم یکی از بچه‌ها بیاد. اگه کار دیگه‌ای هم بود، من همین‌جا توی سالن هستم.

- ممنون پسر.

این خوش‌خدمتی‌اش به خسرو یعنی یک حسابی میان آن‌ها وجود دارد، چیزی مثل تلافی یک لطف. با رفتن عطا تمام خودداری‌ام تمام می‌شود. نفسم را رها

می‌کنم. بعد خودم را روی صندلی جلو می‌کشم و
می‌پرسم:

- جریان چیه؟

هنوز همان‌طور نشسته است و خیره نگاهم می‌کند.

- ازت خیلی بیشتر از اینا انتظار داشتم. کل مسیر
یارو سپر به سپر ما اومد تازه می‌پرسی جریان
چیه؟

لب پایینم را لحظه‌ای زیر دندان فشار می‌دهم و
بی‌توجه به طعنه‌ی کلامش می‌گویم:

- من اصلاً فکر نمی‌کردم... یعنی، چرا باید کسی ما
رو تعقیب کنه؟

مثل من خودش را روی صندلی جلو می‌کشد و با
جدیتی بیشتر می‌گوید:

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت117

- چون از اولم برنامه همین بود. قرار بود آبو بگیریم تو لونه‌ی مورچه‌ها که اون اصل کاری رو بکشیم بیرون.

گیج می‌پرسم:

- امین؟ امین چه کاره‌ست این وسط؟

موهایم را با حرص پس می‌زنم و می‌گویم:

- تازه اون که داره می‌ره. کارای خونه‌شم اکی کرده. بلیتم که خودتون همین چند دقیقه‌ی پیش گفتید گرفته. اصلاً باشه، چه کاری از دستش برمی‌آد؟ اون اختیار خودش رو هم نداره. اون وقت قراره چه معجزه‌ای برای همایون بکنه؟

خسرو چشم‌هایش را باریک می‌کند و می‌خواهد چیزی بگوید، که با آمدن پیش‌خدمت منصرف می‌شود. با اشاره‌ی خسرو منو به طرف من گرفته می‌شود و من، آن‌قدر افکارم درهم و برهم است که حتا نمی‌توانم مفهوم کلمات نوشته شده در آن را متوجه شوم. بی‌فکر

انگشتم را روی اولین کلمه‌ی آشنا به چشمم، می‌گذارم
و او را با سفارشی که ثبت می‌کند، راهی
می‌کنم. حساب دوست و دشمن در ذهنم به هم پیچیده و
منطقه‌ی امنم را پیدا نمی‌کنم.

- تو امروز می‌خواستی یه چیزی به من بگی! در
مورد این پسره بود، درسته؟

نگاهم را می‌نشانم روی شمعدان‌های کوتاه و بلند و
شمع‌های روشنش. نمی‌دانم باید به او بگویم یا نه؟
نمی‌دانم باید ساده‌لوحانه به او و ادعاهایش اعتماد کنم
یا منطقی‌امیدی به پسر قمر با آن کینه‌ی دیرینه‌اش
نداشته باشم؟ سرم را بالا می‌آورم و به او که با اخم و
جدیت به انتظار شنیدن جواب سوالش است نگاه
می‌کنم.

شهر گفتگو

نمی‌دانم چرا، ولی می‌گویم:

- امین برای بردن من برنامه داره.

ابروهایش با حالت خاصی بالا می‌پرند. حس نگاهش
چیزی است بین تعجب و رضایت. با کلافگی نگاهم را

از او می‌گیرم. باورم نمی‌شود که قرار چند ساعت
پیش با خودم را زیر پا گذاشته‌ام و دارم این چیزها را
برای او می‌گویم

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت118

زیر لب تکرار می‌کند:

- پناهندگی!

حس می‌کنم زیر نگاه خیره‌اش در حال سقوطم. باید
خودم را پیدا کنم. خودِ خودم را. همان غزالی که تاب
دیروز و روزهای پیش‌تر از آن را آورده است.

شهر گفتگو

- چطور می‌خواد از ایران خارجت کنه؟

- جزییاتشو نمی‌دونم. فقط گفت، حاجی بهش قول داده
که بعد از رفتنش هر جور شده منو می‌فرسته پیشش.

نگاهش را باریک می‌کند و می‌پرسد:

- تو چه جوابی دادی؟

با حرص می‌گویم:

- من چه جوابی باید می‌دادم؟ چرا باید شبیه دزدا از کشورم فرار کنم؟ چیکار کردم مگه؟ من می‌خوام برم درس بخونم و زندگی کنم، نه که بشم جایزه‌ی حرف گوش کن بودن امین و گند بخوره به همه‌ی آرزو هام.

- پس همایون حق داره به برنامه‌هاش انقدر مطمئن باشه.

با حرکتی عصبی موهایم را از روی صورتم پس می‌زنم. کاسه‌ی صبرم لبریز شده انگار. از خودم به‌خاطر بودن در همچین شرایطی عصبانی‌ام و خوف این تعقیب و گریز هم مستاصلم کرده.

- من نمی‌فهمم حرف حسابتون چیه! منظورم همه‌ی شماست. بیاید نقش منو این وسط معلوم کنید، بدونم چیکار هام. دروغ چرا من نه به

همایون، نه امین، نه شما اعتماد ندارم. یعنی
نمی‌تونم داشته باشم. شما می‌گید اعتماد بدون
اطمینانه که اعتماد. ولی من می‌گم نه، مگه چند
بار قراره زندگی کنم که بخوام همچین ریسکی
کنم؟ چرا یه کدومتون به من حق نمی‌دید؟ اصلا
چرا باید بشم بازیچه‌ی دست یه عده مرد که
به‌خاطر پول و چه می‌دونم قدرت افتادن به جون
هم؟ مگه من ملک و دارایی همایونم که داره سرم
معامله می‌کنه؟ شما هم که اصلا معلوم نیست این
وسط دقیقا سر کی هستید! حالا هم این ماجرای
تعقیب و همراهی من با شما. چیه ماجرا؟ به‌جای
تلگرافی حرف زدن یه بار صاف و پوست کنده
بهم بگید و خلاص کنید. شما دقیقا تو این ماجرا
چیکاره‌اید؟

داغ شده‌ام و حس می‌کنم با همه‌ی تلاشم کمی صدایم
از حد معمول بالاتر رفته است.

- خیلی داری تند می‌ری!

بی اختیار با لحن هشدارگونه و تند و تیزش اندکی عقب‌نشینی می‌کنم. با همه‌ی جسارتم، جایی آن ته مه‌های وجودم به طرز واضحی از این مرد حساب می‌برم.

- تنده؟ واقعا فکر می‌کنید دارم تند می‌رم، که بعد از چند روز تازه می‌خوام بدونم چرا اصلا پام باز شده وسط این ماجرا؟ الان منو باهاتون ببینن چی می‌شه؟ یا هر روز ب شما پیام نمایشگاه و با شما برگردم چه اتفاق خاصی می‌افته؟ امین فکر می‌کنه چیزی بینمون هست؟ احساس ترس می‌کنه؟ می‌آد جلو که منو پس بگیره؟ خب، بعدش؟ همایون که می‌گید به برنامه‌هاش مطمئنه فکر بعدش رو هم کرده؟ یا این که...

خودش را جلو می‌کشد و میان نطق مسلسل وارم می‌گوید:

- تو در مورد من چی فکر کردی دختر جان؟ فکر کردی انقدر بیکارم که به خاطر تحریک غیرت یه

پسر بچه با دوست دخترش تئاتر بازی کنم؟ فیلم
زیاد می‌بینی یا چی؟ تو اصلاً می‌دونی من کی‌ام؟

نوا پیانو جای صدای آرام موسیقی را می‌گیرد. چند
نفری به آرامی مردی که در گوشه‌ی دیگر سالن پشت
پیانو نشسته را تشویق می‌کنند و بعد، تنها نت است و
آرامش محض که مهمان گوش‌هایم می‌شود.

- نه... درستش اینه که بگم من اصلاً نمی‌دونم شما
کی هستین و از جون من و زندگیم چی می‌خواین!

لیلا نوروزی "تورادر گوش خدا آرزو کردم":
#تورادر گوش خدا آرزو کردم
#پارت 119

انتظار دارم عصبانی شود و یکی از آن جواب‌های دست به نقد پر از کنایه‌اش را نثارم کند ولی او با همان ژست آرامش نگاهم می‌کند.

حرصم می‌گیرد از آرامشی که او دارد و من این روزها در بهدر به دنبالش می‌گردم.

- می‌خوای بدونی من دقیقا کی‌ام؟

با کمی مکث تنش را عقب می‌کشد و تکیه می‌دهد.

- من دقیقا شاکی خصوصی این پرونده‌ام.

«دقیقا» را با مکث و تاکید می‌گوید و من، از حجم گیجی پلک می‌زنم.

- مالک کارخانه‌ای که همایون تمام این چند سال از اسناد و مدارکش سو استفاده کرده منم.

میان اطلاعات ریز و درشتی که از او دارم، دنبال رد و نشانی از گفته‌اش می‌گردم. یادم می‌آید که شنیده بودم پدرش کارخانه‌ای حوالی مشهد داشت. کارخانه‌ای که بعد از مرگ نظام‌الدین ملک‌نیا چند سالی شهرزاد و شوهرش مدیریت آن را بر عهده داشتند و در نهایت سال‌هاست که متروکه مانده است. لب‌هایم برای

پرسیدن سوالی نیمه باز می‌شود، اما میان همه‌ی ذهنم انگار کلماتم را پیدا نمی‌کنم.

- من همون آدمیم که اگه کار همایون بیخ پیدا کنه، با شکایتم پای خیلی چیزا رو می‌کشم وسط. الانم اگه این آدم‌ها دنبال کشف رابطه‌ی بین من و توان، به خاطر اون دلیلای دخترانه و صورتی‌ای که گفتم نیست. می‌خوان بفهمن چرا من دختر همایونو آوردم پیش خودم... همایون چی تو دست و بالش داره که منو ساکت کرده و حاضر شدم کمکش کنم. می‌خوان بفهمن ما دقیقا داریم چیکار می‌کنیم. و البته اون دلیلی هم که گفتم،... اونم بخشی از برنامه‌های همایونه.

ته ذهنم چند چراغ کم نور روشن می‌شود، ولی هنوز تا واضح شدن پازل این معما ده‌ها چراغ نیاز است. صدایم انگار از ته چاه به گوش می‌رسد:

- الان بیشتر از قبل برام سوال شده که چرا دارید به همایون کمک می‌کنید؟

می‌بینم که خط اخم غلیظتر از همیشه میان ابروهایش نقش می‌خورد و جدی‌تر از تمام این چند دقیقه می‌گوید:

- اینش هیچ ارتباطی با مسائلی که بهت مربوطه نداره.
یه مسئله‌ی کاملاً شخصیّه.

چرا همیشه ته همه‌ی معماهایش یک معمای پیچیده‌تر
برای گیج کردنم دارد. می‌خواهم اعتراض کنم که با
آمدن غذا ابروهایش را به نشانه‌ی ساکت ماندنم بالا
می‌اندازد.

خودم را عقب می‌کشم و با نفسی که از استیصال رها
می‌کنم، تکیه می‌دهم به صندلی.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت120

شهر گفتگو

پیش‌خدمت میز را با آرامشی مثال زدنی و دیوانه‌کننده
می‌چیند، جوری که دلم می‌خواهد به کمکش بروم تا
زودتر تمامش کند و برود. از حرص به جان پوست
لبم افتاده‌ام و آنقدر می‌جویمش که طعم خفیف خون را

زیر زبانم حس می‌کنم. پیش خدمت که می‌رود، فوراً می‌گویم:

- ولی شما از همایون متنفر بودید.

گوشی‌اش را جیب کتش بیرون می‌آورد و هم‌زمان با باز کردن قفلش می‌گوید:

- فعل جمله‌ات اشکال داره. بودم نه، هستم!

چرا من این آدم‌ها را نمی‌فهمم؟ مشکل از من است یا این‌ها که نه فامیل بودنشان مثل آدمیزاد است و نه دشمنی‌شان.

با گوشی شماره‌ای را می‌گیرد و به من برای غذا خوردن اشاره می‌کند. نگاهی به غذاهای چیده شده روی میز می‌اندازم. دهانم مثل چوب کبریت خشک شده و میلی برای غذا خوردن ندارم. حداقل نه تا وقتی که افکار ناب‌ه‌سامان این‌طور در ذهنم می‌لولند.

در گوشی می‌گوید:

- عطا یه دقیقه می‌آی؟

با جواب عطا که قطعاً مثبت است، بی‌هیچ حرف دیگری گوشی را از کنار گوشش پایین می‌آورد و از من که دستم برای خوردن پیش نمی‌رود می‌پرسد:

- امروز با قمر ناهار خوردی؟

سرم را بالا می‌آورم. در پس‌زمینه‌ی تصویرش، آمدن عطا را می‌بینم. نمی‌دانم از این سوال به کجا می‌خواهد برسد. باز تهدیدهای زیر پوستی‌اش یا...

- جانم آقا؟

نگاهش را با مکت از من می‌گیرد و به طرف عطا سر می‌چرخاند. دستش را در جیب کتش فرو می‌برد و می‌گوید:

- یه کاری برات دارم.

عطا فوراً جواب می‌دهد:

- شما جون بخواه.

خسرو لبخند آرامی می‌زند و درحالی‌که ریموت ماشینش را به طرف او می‌گیرد، می‌گوید:

- کم زبون بریز بچه... یه ماشین می‌گیری، می‌گی نیم ساعت دیگه در پشتی باشه. ماشین منم تا آخر وقت می‌مونه جلوی رستوران، بعد آخر شب می‌ذاریش تو پارکینگ. صبح علی رو می‌فرستم بیاد ببره.

عطا انگار که چیزی از حرف‌هایش نفهمیده باشد، لحظه‌ای گیج نگاهش می‌کند.

- لازمه دوباره برات توضیح بدم؟

عطا پلکی می‌زند و بعد یک قدم به عقب برمی‌دارد و می‌گوید:

- نه... نه فهمیدم. ماشین شما تا آخر وقت بمونه جلوی رستوران، بعد بیارمش تو.

خسرو سرش را تکان می‌دهد و با جدیت می‌گوید:
- آفرین پسر.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت121

شهر گفتگو

عطا هنوز این پا و آن پا می‌کند که خسرو با گفتن:
- سوال دیگه؟

او را با لبخندی خجالت‌زده روی لبانش راهی می‌کند و باز می‌رسد به من که تصمیم گرفته‌ام همین امروز تکلیفم را با این آدم‌ها مشخص کنم.

- شما نگفتی؟ ناهار و با قمر بودی؟

آرنج هر دو دستم را می‌گذارم روی میز و مثل خودش که برای مرموز جلوه کردن، عادت دارد نگاهش را باریک کند، چشم‌هایم را جمع می‌کنم.

- چرا فکر کردین هر بار با ترسوندنم از مادرتون می‌تونین حواسمو پرت کنین؟

لبخندی که در نگاهش می‌آید و می‌رود، با حال آن لحظه‌ی مان در تناقض است.

- تو چرا فکر می‌کردی هر بار با پیش کشیدن موضوع نفرتم از همایون می‌تونی همه چیزو از زیر زبونم بکشی؟

پوف محکمی می‌کشم و یک آرنجم را از روی میز برمی‌دارم.

- حرفتون بی‌منطقه چون من بخشی از این ماجرام.

ابروهایش را بالا می‌اندازد و سر ضرب جواب می‌دهد:

- بخشی از ماجرا که هنوز حسابش با خودش صاف نیست. یکی که هم می‌خواد خدا رو نگه داره و هم خرما رو از دست نده.

حین به زبان آوردن «خرما» جوری با سر به شیشه‌ی
کنارمان اشاره می‌کند، که بفهمم منظورش از خرما
امین است. نمی‌دانم امین چه هیزم تری به او فروخته
که هر بار او را با لقبی مورد خطاب قرار می‌دهد.
- شما به من اعتماد ندارین؟

راحت و قاطع می‌گوید:

- نه... چون خودت اینو خواستی. من بهت فرصت
دادم که به من اعتماد کنی. بهت قول دادم ولی تهش تو
چشم‌ام نگاه کردی و گفتی...

میان حرفش می‌روم:

- چرا به من حق نمی‌دین؟ من از همایون و حتا ماهی
خوردم، دیگه چه چیزی از اعتمادم باقی می‌مونه؟

- اگه قرار بود به نسبت خونی باشه که نباید قمر
سایه‌ی همایون و فرح رو با تیر می‌زد.

آشکارا چهره‌ام درهم می‌شود. آن قدر آشکار که حس
نگاه او هم به همان وضوح تغییر می‌کند. نمی‌دانم چرا
هر وقت که بحث به قمر و آنچه که از سر گذرانده
می‌رسد، قلبم فشرده می‌شود و تمام و کمال از موضع
کوتاه می‌آیم. آرام نجوا می‌کنم:

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 122

@shahregoftegoo

- متاسفم.

چشم‌هایش پر می‌شود از ناباوری و بعد با تک خنده‌ای می‌گوید:

- تو چرا متاسفی؟

شاید در زندگی گذشته‌ام تقدیر قمر را زیسته‌ام. شاید عذاب شب عروسی‌اش را، رنج دوری از پسرش و قصه‌ی پر غصه‌ی زندگی‌اش را زندگی کرده‌ام. هر چه که هست، عمیقاً با او همذات‌پنداری می‌کنم و می‌فهمش.

با اضطرابی که مرجعش را نمی‌دانم، موهای خیالی ریخته روی صورتم را پشت گوشم می‌برم و می‌گویم:

- خب... خب همایون پدر منه.

می‌گوید:

- باشه. گذشته‌ی اون چه ربطی داره به تو؟

با غصه نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- چطور نداره؟ من هر قدر هم که ازش عصبانی

باشم، بازم ته دلم برام مهمه و نگرانشم. اصلا... شما

تا حالا آدمی رو دیدین که پدرشو دوست نداشته باشه؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد نگاهش را می‌گرداند

جایی در فضای پشت سرم و با اطمینان می‌گوید:

- آره... دیدم!

این یادآوری انگار تهمانده‌ی مهرم را به همایون به

جوشش در می‌آورد. بی‌قرار می‌گویم:

- همایون الان کجاست؟ هنوز تهرانه؟

نگاهش پیش می‌آید و می‌نشیند در چشم‌هایم. حس

نگاهش را نمی‌شناسم. غریب است و ناخوانا. لحظه‌ای

با مکث نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید:

- همایون همین دور و ور است ولی، دایه و نامادری‌تو

فرستادم خونه‌ی پدریم.

تصویر خانه‌باغ و عمارت بزرگ ملک‌نیا از پس
خاطرات خاک گرفته‌ی ذهنم پررنگ می‌شود. با
حیرت می‌پرسم:

- خونه‌ی پدریتون تو مشهد؟

جوابم را که نمی‌دهد، یاد پیام شب پیش شیرین می‌افتم.

- اون مسئله‌ی خصوصیتون که گفتید، به شیرین
مربوطه، درسته؟

برای اولین بار می‌بینم که ابروهایش از حیرت کمی از
هم فاصله می‌گیرند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت123

شهر گفتگو

- دونستنش چه فرقی به حالت داره؟

میان هجوم نورهای سالن به چشم‌های پردردم، تیرگی
چشم‌های او انگار نقطه‌ی امنند. ذهنم بی‌اختیار گریز
می‌زند به خاطرات روزهای پیش از این. به نگاه

قهوه‌ای سوخته‌ای که همه‌ی این پنج سال فکر می‌کردم در آینه‌اش خودم را می‌بینم.

خسرو هنوز منتظر پاسخ به من نگاه می‌کند.

- فرقش اینه که اون وقت دیگه به‌خاطر کاری که دارید برام می‌کنید نمی‌تونید سرم منت بذارید. فرقش اینه که من و شما هر دو به هم احتیاج داریم. فرقش اینه که دیگه هر دقیقه منو با مادرتون تهدید نمی‌کنید. کافیه یا بازم بگم؟

نگاه شرورانه‌اش را دوست ندارم. اخم می‌کنم و او می‌گوید:

- چه دل پری!... اگه این فکر بهت اعتماد به نفس می‌ده و حالتو خوب می‌کنه، این‌طوری فکر کن.

باز هم با زرنگی توپ را انداخته در زمین من و خودش را خلاص کرده. نفسم را با حرص رها می‌کنم. از این دور باطل کلافهام اما خسته نه!

صدای زنگ ملایم تلفنش که بلند می‌شود، دوئل نگاهمان بی‌سرانجام می‌ماند. خسرو نگاهی به صفحه گوشی‌اش می‌اندازد و با مکثی کوتاه تلفن را جواب می‌دهد. نمی‌دانم شخص پشت خط چه می‌گوید که اخم‌هایش آن‌طور عمیق در هم فرو می‌روند.

- ببین من اعصاب این بازی را ندارم. بگو بکشن از من بیرون.

حس می‌کنم زیر نگاه مستقیم من، کلافه‌تر شد. با دو انگشت شست و سبابه دور لبش را لمس می‌کند و جدی‌تر از بار قبل می‌گوید:

- تا همین جاشم بیشتر از کوپنت خرج کردم.

با این حرف اولین حدسم می‌رود سمت همایون و نگاهم تیزتر می‌شود. خیرگی نگاهم گره اخم‌های خسرو را کورتر می‌کند. دست می‌برد و دکمه‌ی بالای پیراهنش را لمس می‌کند. انگار می‌خواهد بازش کند که پشیمان می‌شود.

- همینم از صدقه‌ی سر...

بیشتر از آن تاب نگاه مستقیمم را نمی‌آورد. سرش را بلند می‌کند و نگاه پراخمش را می‌نشانند در چشم‌هایم. از رو نمی‌روم و همان‌طور مستقیم نگاهش می‌کنم. وقتی می‌بیند خیال کوتاه آمدن ندارم در گوشی می‌گوید:

- ایناش دیگه به من ربطی نداره. من قبلا حرفامو زدم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 124

@shahregoftegoo

با یک خدا حافظی مکالمه را تمام می کند و وقتی گوشی را از کنار گوشش پایین می آورد، با اشاره به غذایم معنادار می گوید:

- می خوای غذاتم بخور!

کنایه اش را به روی خودم نمی آورم. ظرف غذا را جلو می کشم و کنجکاوانه می پرسم:

- همایون بود؟

از پررویی ام برای لحظه ای گره میان ابروهایش شل می شود.

- کی تموم می شه؟

با تعجب می پرسم:

- چی؟

- سوالات.

اخم می‌کنم.

- تا وقتی بفهمم دارید چیکار می‌کنید.

شک ندارم که این آدم نتیجه‌ی گناهان من در زندگی
قبلی‌ام است. کنایه می‌زند: @shahregoftegoo

- پس فعلا هستیم در خدمتون!

بعد انگار که بخواهد جلوی سوال دیگری را بگیرد.
جدی و پراخم نگاهی به ساعتش می‌اندازد و با تحکم
می‌گوید:

- زودتر غذاتو بخور که باید این یارو رو هم بیچونیم.
دست‌هایم را در هم قفل می‌کنم و مثل خودش با جدیت
می‌گویم:

- ولی من کوتاه نمی‌آم.

ظرف غذایش را جلو می‌کشد و می‌گوید:

- خیلی خوبه. می‌تونی از همین لحظه تلاشتو شروع
کنی. یادت که نرفته؟ ما همین امروز سر این موضوع
باهم معامله کردیم. در ضمن...

نیم‌نگاهی به من می‌اندازد.

- بهت ارفاق هم کردم.

نگاهم سر می‌خورد روی غذای خوش آب و رنگ
مقابلم که عجیب دلم را هوایی ماهی کرده است. انگار
همین که فهمیده‌ام کیلومترها از من دور شده، جای
خالی‌اش بیشتر به چشمم می‌آید.

یادم هست، وقت‌هایی که سر کیف بود برایم از
کودکی‌هایش حرف می‌زد. از روستای کوچک
خودشان و ملک بزرگ ملک‌نیاها.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 125

از آرزوی بچگی همه‌ی دخترکان هم ولایتی‌اش برای
کشف عمارت اربابی ملک‌نیاها و قصه‌ی آدم‌هایش.
قصه‌ی پر غصه‌ای که برخلاف ظاهر رنگارنگ طمع
تلخ و سیاهش کرده بود.

- چرا نمی‌خوری؟

برای اولین بار در طول دقایق گذشته، لحنش
کنایه ندارد. نگاهش نمی‌کنم اما سنگینی نگاه او را حتا
روی مژه‌های پایین افتاده‌ام هم می‌توانم حس کنم.
نمی‌دانم این رو که گه‌گاه در او بروز پیدا می‌کند،
روی واقعی‌اش است یا آنی که همیشه از او می‌بینم.
هر چه که هست، فعلا کارم به او گیر کرده و مجبورم
تحملش کنم.

آرام ز مزمه می‌کنم:

- می‌خورم.

چنگال را برمی‌دارم و تکه‌ای از کباب را در دهانم
می‌گذارم. برخلاف ظاهر، مزه‌اش اصلا شبیه غذاهای
ماهی نیست. با وجود خوشمزه‌تر بودن انگار هزار
فرسنگ راه دارد تا به آن برسد. سنگینی نگاهش هنوز
روی من هست که می‌شنوم:

- می‌خوام اسم تو رو به عنوان مدیر بخش فنی ثبت
کنم.

لقمه در دهانم سنگ می‌شود. با تعجب سر بالا می‌آورم
و نگاهش می‌کنم.

- بذار فکر کنن از تصمیمت واسه رفتن منصرف
شدی و می‌خوای بمونی.

نمی‌توانم چیزی نگویم:

- ولی نشدم.

بعد از چند دقیقه نگاه ثابت و مستقیمش را از روی من برمی‌دارد.

- قرار نیست همه همه‌ی حقیقت رو بدونن... مثلاً همین الان که روبه‌روی من نشستی.

اشاره‌اش آن‌قدر به شام دونفره‌مان آشکار است که نمی‌توانم خودم را به آن را بزنم. بی‌اختیار دست و پایم را جمع می‌کنم و کمی در خود فرو می‌روم.

باز به غذایم اشاره می‌کند و می‌گوید:

- وقت نداریم. تا اینجا شلوغ، باید بریم.

انرژی‌ام تحلیل رفته انگار. حس و حال اره دادن و تیشه گرفتن و حل معمای جدید ندارم. چند لقمه‌ی دیگر از غذا را در سکوت می‌خورم تا وقت رفتن شود.

هنوز نمی‌دانم چطور قرار است از فردا این مرد را از صبح تا شب تحمل کنم و هیچ دورنمایی هم در ذهنم نیست. تنها به این فکر می‌کنم شاید این بین بتوانم چیزهایی بفهمم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 126

فضای سالن هنوز آرامش نتهایی که مرد پشت
پیانو ماهرانه می نوازد را در آغوش کشیده
است. آرامش و روشنی ای که روح آدم را نوازش
می کند.

- بریم؟

نگاهم را از پیانوی گوشه ی سالن می گیرم و به او
می دهم که در سیاهی چشم هایش انگار هزاران چراغ
سوسو می زند.

کیفم را از روی میز برمی دارم و انگار که عجله
داشته باشم، زودتر از او بلند می شوم و می ایستم.
نت های موسیقی به اوج خود رسیده اند و من منتظر
نگاهش می کنم. با آرامشی مثال زدنی از روی صندلی
بلند می شود. مقابلم می ایستد. دسته ی شال حریرم را که
از روی شانه ام سرخورده با سرانگشتانش می گیرد و

به من که هاج و واج نگاهش می‌کنم، با صدای آرامی می‌گوید:

- اگه یه کلمه از چیزایی که دست و پا شکسته فهمیدی جایی درز کنه که نباید، می‌شم هزار بار بدتر از همایون. یه جوری که تو خواب شبتم تاب دیدنشو نداشته باشی. ولی... .

مکث کوتاهی می‌کند و با ملایمتی که فرق دارد با لحن و کلماتش، دسته‌ی شال را با احتیاط روی شانه‌ام می‌اندازد.

- ولی اگه بهم ثابت کنی که کفتر جلد همین بومی، رفتن که هیچ، برای بعدهاش هم می‌تونی رو من حساب کنی. باور کردنشم برات نباید سخت باشه، چون فقط کافیه دور و اطرافت رو خوب نگاه کنی! تنها برداشتم از حرف‌هایش ارث و میراث پدری‌اش است که سال‌هاست در اختیار عمه‌ام و دخترانش قرار دارد.

با صدایی خفه می‌گویم:

- تا اونجایی که یادمه قرار بود آهو باشم نه کفترِ جلد.

دستش را با تانی از روی شال پس می‌کشد و در جیب شلوارش فرو می‌کند.

- واسه اونى كه بايد، آهو باش. واسه من كفتَر جلد پاپرى.

همین که جمله‌اش تمام می‌شود، صدای کشیده شدن لاستیک ماشینی و بعد کوبیده شدنش به چیزی، از پس شیشه‌های بلند رستوران به گوش می‌رسد. نوای پیانو ناگهان قطع می‌شود و میان زمزمه‌های از سر کنجکاو آدم‌ها، مبهوت لبخند مرموزی می‌شوم که روی لب‌هایش نقش می‌خورد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 127

شهر گفتگو

آرام می‌گوید:

-داره از این بازی خوشم می‌آد.

گیج و نامفهوم نگاهش می‌کنم. چند نفری به طرف در ورودی می‌روند و آن‌هایی هم که هستند از پس شیشه‌ها

ی دودی به بیرون سرک می کشند. با صدای همه و
بوق بلند چند ماشین به طرف پنجره‌ی بلند کنارمان سر
می چرخانم و تنها چیزی که می بینم
انعکاس تصویر دونفره‌ی مان است.
- آقا؟

صدای پر از اضطراب و هیجان عطا سر هر دونفر ما
ن را به عقب می چرخاند. خسرو می پرسد:
- چی شده؟

عطا با چند قدم بلند خودش را به ما می رساند و
میان نفس نفس زدن هایش می گوید:
- یکی انگاری از عمد کوبید به ماشین شما و در رفت.
بی اختیار و از ترس هین بلندی می کشم و کف دستم را
روی دهانم می گذارم.

همه چیز انگار پیچیده تر از آنی است که تا این
لحظه فکرش را می کردم. خسرو نگاهی به من
می اندازد و با تحکم می گوید:

- همین جا می مونی تا پیام.

بعد به همراه عطا با قدم های بلند به طرف در ورودی
می رود و من را میان بهت برجا می گذارد. به دقیقه

نمی کشد تا نوای آرامش بخش پیانو دوباره فضای
سالن را پر می‌کند و نرم نرمک
زمزمه‌ی آدم‌ها را در خود می‌بلعد. همه چیز انگار
به حالت قبلش برگشته، به جز ذهن شوک زده‌ی من که
قدرت هضم این اتفاق را ندارد. به خودم که می‌آیم، تنها
و حیران میان آن همه آدم جامانده‌ام. قدم‌هایم بی‌اختیار
به دنبال سوال ذهنم به بیرون کشیده می‌شود. بالای
پله‌های ورودی می‌ایستم و میان آدم‌هایی که کیپ تا
کیپ کنار هم ایستاده‌اند و به نقطه‌ای نگاه می‌کنند،
برای پیدا کردن خسرو چشم می‌چرخانم. نمی‌بینمش.
برای جلو رفتن مرددم ولی کنجکاوی هم امانم را
بریده.

صدای آژیر آمبولانس و نور گردان ماشین پلیس
حواسم را از پیدا کردن خسرو پرت می‌کند و وقتی
صدایش را کنار گوشم می‌شنوم نفسم لحظه‌ای از ترس
حبس می‌شود.

-بازم که سر خود شدی؟

به جای جوابش می‌پرسم:

-آمبولانس واسه چی اومده؟

سوالم را آمدن عطا بی جواب می گذارد. خسرو فوراً
می پرسد:

-چی بود ماشینش عطا؟ کسی دیده؟

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 128

عطا دست می کشد روی چانه‌ی عرق کرده‌اش.

-بچه‌ها رفتن دور بینا رو چک کنن، ولی یکی می گفت
دیده یه مگان آبی کاربنی بوده.

چشم‌هایم تا آخرین حد گشاد می شود. خسرو با حدس
صاحب ماشین، آرنجم را محکم و هشدار گونه می
گیرد.

-این یارو رو که زده دیدی؟ اوضاعش چطوره؟

گیج و ترسیده می پرسم:

-به کی زده؟

مخاطبم عطاست و او پیش از جواب
دادن، یک دور نگاهش رامیان ما می‌چرخاند. جوریک
ه انگار از درک آرامش خسرو در آن لحظه
و حیرت آشکار من عاجز مانده، می‌گوید:

-بد نیست. احتمالا فقط دست و پاش شکسته. تابلوئه
این یارو از عمد کوبیده به ماشین و بعدم از هولم این
بنده خدایی رو زیر گرفت.

-سیاه بازیه!

هر دو به خسرو نگاه می‌کنیم که نور قرمز ماشین
پلیس درست افتاده روی
صورتش و نگاه باریک شده‌اش به نقطه‌ی نامعلومی
خیره مانده است.

-چی داره می‌شه؟

نگاهش می‌چرخد روی من و لبخندی نمایشی روی ص
ورتش می‌نشیند که حتا در تاریک و روشن
هم می‌شود عاریه‌ای بودنش را حس کرد.

-چی داره می‌شه؟! هیچی!

بعد از عطا می‌پرسد:

-ماشینی که خواسته بودم کجاست؟

عطا مکت کوتاهی می‌کند.

-حتماً تا حالا رسیده آقا. باید جلوی در پشتی باشه.

-خوبه. حالا که انقدر اصرار دارن بذار باهامون بیان.

صدای آژیر آمبولانس دوباره به گوش می‌رسد
و عطا که انگار مفهوم حرفش را درست نفهمیده
باشد، فوراً می‌پرسد:

-اگه در مورد مالک ماشین شما پرس و جو کردن،
چی بهشون بگم؟

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد و ده‌ها پشت لب‌هایم
به انتظار فرصتی مناسب نشسته‌اند. خسرو انگار حالم
را می‌فهمد

که باز آرنجم را می‌گیرد و با فشار انگشت‌هایش به
سکوت دعوت می‌کند.

-حقیقتو بگو... بگو ماشین مال صاحب رستورانه.

عطا که متعجب نگاهش می‌کند، لبخندش رنگ
حقیقت به خود

می‌گیرد. دستم را کمی می‌کشد تا همراهش شوم و دره
مان حال با شرارت می‌گوید:

-که البته، همین امروز قولنامه شده.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 129

@shahregoftegoo

عطا متعجب می پرسد:

-یعنی شما خسارت نمی خواین؟

نگاه خسرو گریزی به محل حادثه می زند که با رفتن
آمبولانس خلوت تر شده.

-یه درصد فکر کن نخوام... فرید کی می آد؟

-مثل همیشه، آخر شب.

-

خوبه. برنامه همونه که قبلا بود. فقط لازم نیست تا آخر

ر شب صبر کنی، ده دقیقه بعد از رفتن

اینا ماشین رو بذار تو پارکینگ. خودم زنگ می زنم هم

ه چیزو با فرید هماهنگ می کنم.

-باشه... آقا.

جواب این بار عطا اطمینان دفعات پیش را ندارد. به خوبی

می شود فهمید که در کش واکش افکارش ربط این اتفاق را به خواسته‌ی خسرو درک نمی‌کند.

بعد بی‌آنکه به عطا مجال پرسیدن سوال دیگری بدهد، من را وادار به همراهی‌اش می‌کند. شده‌ام مثل یک عروسک کوکی

بدون اراده و این دیوانه‌ام می‌کند. طاقتم تمام می‌شود و همین که دوباره وارد رستوران می‌شویم، می‌پرسم:

-سیاه بازیه یعنی چی؟ یعنی واقعا یکی رو زیر گرفته و یا اونم بازیه؟

به راحتی می‌گوید:

-می‌تونه واقعی باشه.

زیر لب و پر بهت نجوا می‌کنم:

-همه‌ی اینا شوخیه، مگه نه؟

از گوشه‌ی چشم تیز و برنده‌نگاهم می‌کند. درست مثل تندی اخمی

که میان ابروهایش نقش خورده است. بالاسته‌زا می‌گوید:

-

آره عزیزم، شوخیه. می‌تونی با صدای بلند بهش بخند
ی!

از راهروی کوتاهی که به یک در آهنی منتهی می‌شود
، عبور

می‌کنیم. حالم خوش نیست. دلم آشوب است و در مغزم
درست

مثل بازار مسگرها هزاران صدا به جان هم افتاده‌اند.
-آخه امین اصلاً اهل این حرف‌ها نیست.

میان حرفم در را باز می‌کند و باد سرد مثل سیلی هو
ش پریده از سرم را به من بازگرداند.

میان تاریک و روشن فضا می‌شنوم که باحرص از می
ان دندان‌هایش می‌گوید:

-دهن اونی که اولین بار به تو گفته نخبه رو باید...

جمله‌ی پر حرصش را ناتمام می‌گذارد و با فشار
دستش من را هم پای خودش از پله‌های تراس کوچک
ورودی پایین می‌برد.

از میان چند ماشین که به نظر می‌رسد متعلق به کارک
نان باشد، عبور می‌کنیم و به در آهنی دو
لنگه‌ای می‌رسیم.
-از تحقیر و گنج کردن من قراره به کجا
برسین؟... فکر کنم
برعکس چیزی که به من گفتین، خودتون خیلی
فیلم دوست دارین.

به محض خارج شدن، ماشینی
که کنار دیوار پارک کرده چراغ می‌دهد.
-یادمه همین چند دقیقه‌ی پیش
یکی تصمیم قاطع گرفته بود همه چیزو کشف کنه.
در عقب ماشین را برایم باز می‌کند. می‌نشینم و
همین که او هم کنارم قرار می‌گیرد، می‌گویم:
-نه در حالتی که هر لحظه گنج‌ترم می‌کنید. من
نگرانم، ترسیدم، وضعیتم عادی نیست، شما هم هر لحظه
یه معمای جدید برام طرح می‌کنید.
راننده با خوش‌رویی سلام می‌گوید و خسرو به جای
جواب من

آدرس می‌دهد. در تاریکی ماشین منتظر به نیم‌رخش
خیره مانده‌ام.

نگاهم را می‌فهمد و جواب نمی‌دهد. آن قدر که
ماشین از کوچهی بلند پشت رستوران می‌گذرد و به
خیابان می‌رسد. نگاهم بی‌اختیار به
عقب می‌چرخد و از آن فاصله تنها چیزی که بینم،
چراغ‌های گردان ماشین پلیس است.
-پلیس! هنوز نرفتن.

راحت‌تر به صندلی تکیه می‌دهد و خیره در
چشم‌هایم می‌گوید:

-اول باید بخوای آدم‌ها رو از نو بشناسی. هر چی از
هر کی می‌دونی بریز دور تا معماها برات ساده
بشه، خانم نخبه!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت130

آدم‌ها را بشناسم یا خود او را؟

خسرو بی‌توجه به نگاه خیره‌ی من، شماره‌ی کسی را می‌گیرد. از حرف‌هایش تنها یک «الو فرید» را می‌شنوم و بعد سفر می‌کنم به روزهای بعد از پنج سالگی‌ام.

ذهنم خاطره‌ی آخرین باری که او را در خانه‌ی فرح دیده‌ام از زیر خروارها تصویر و خاطره‌ی خاک گرفته بیرون می‌کشد و پیش چشمم می‌آورد. سیاه‌ترین بهار عمرم بود و چند ماه بعد از رفتن مهتاب؛

از وقتی که فهمیده بودم مهمانی به خاطر خارج رفتن برادر شهرازد و شیرین است، بی‌دلیل بغض کرده بودم. برای غزال آن روزها رفتن خسرو مثل رفتن مهتاب بود، غم‌انگیز و پر از اندوه.

مخصوصاً که از میان حرف‌های ماهی و شعله شنیده بودم، ملک‌نیا او را مجبور به رفتن کرده است. در دنیای کودکانه‌ام از ملک‌نیا می‌ترسیدم، با آن چشم‌های مشکی نافذ و سیبیل پرپشت و صدای پرصلابتی که هر کسی را مجبور به اطاعت از خواسته‌اش می‌کرد.

بعدها از ماهی شنیده بودم که ملک‌نیا از بعدِ مردن زن اولش آن‌طور تلخ شده بود و این بیشتر من را از او متنفر کرده بود.

از خسروی آن روزها، قد بلندش را به خاطر دارم و موهای ژل خورده‌اش را، و گلوله‌ای که تمام شب حس می‌کردم با هر نفسی که می‌کشد در گلویش بالا و پایین می‌رود. چیزی درست شبیه همانی از بعدِ رفتنِ مهتاب اهلی گلویم شده بود.

تازه جوان بود. به قول ماهی هنوز پشت لبش کامل سبز نشده بود. تمام شب در سکوت نشسته بود روی یکی از مبل‌های پذیرایی بزرگ خانه‌ی عمه‌ام و زل زده بود به پدرش.

آن شب ملک‌نیا از برنامه‌ریزی‌اش برای دانشگاه و محل زندگی خسرو تا ملک مطبش حرف زد و خسرو در سکوت تنها نگاهش کرد. حتا وقتی آخر مهمانی، قمر آمد و آن جنجال به راه افتاد، باز هم بی‌حرف فقط به پدرش نگاه کرد.

ماشین با سرعتی که دارد از روی یک دست‌انداز عبور می‌کند و تکان‌هایش من را از قعر خاطرات بیرون می‌کشد.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 131

@shahregoftegoo

نفسی که انگار تمام این مدت در سینه‌ام حبس شده رها می‌کنم و در تاریکی فضای ماشین که هر از گاهی با نور چراغ‌های کنار جاده روشن می‌شود، متوجه چشم‌های سیاه و براقی می‌شوم که با شرارت به من دوخته شده‌اند.

- این همه جذابیت همیشه کار دستم داده!

هنوز به طور کامل از خاطرات گذشته جدا نشده‌ام. نیمی از من انگار مانده در خاطره‌ی خانه‌ی عمه‌ام در هجده سال پیش و نیم دیگر به آدمی نگاه می‌کند که حتا ذره‌ای شبیه خودِ آن روزهایش نیست. نگاه پرسوالم را که می‌بیند، چشم‌هایش گریز کوتاهی روی دست‌هایم می‌زنند و با شرارتی بیشتر زمزمه می‌کند:

- خوبه سیب و چاقو دم دست نیست.

با فهمیدن منظورش اخم می‌کنم و سرم را به روبه‌رو می‌چرخانم.

- این همه اعتماد به نفسو از کجا می‌آرید؟

سر ضرب می‌گوید:

- تجربه.

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.

- که بسوزه پدرش!

در نگاه و لحنش سرخوشی‌ای جریان دارد که نمی‌فهمش. انگار نه انگار که همین چند دقیقه‌ی پیش آن بلا سر ماشین نازنیش آمده است.

نفس عمیقی می‌گیرم و به‌جای جواب دادن به او، زل می‌زنم به شبِ جاده و چراغ ماشین‌هایی که مثل حباب‌هایی روشن در دل سیاهی دیده می‌شوند. انگار می‌فهمد که حال و حوصله‌ی شوخی ندارم. می‌پرسم:

- واقعا فکر می‌کنید کار امین بود؟

- تو چی فکر می‌کنی؟

ماشین یکی از پیچ‌ها را رد می‌کند و برخورد دانه‌های
باران روی شیشه دیدم را به بیرون تار می‌کند.

پوزخند می‌زنم و می‌گویم:

- امین کلا این کاره نیست.

- اهل شرط‌بندی هستی؟

دوباره به طرفش سر می‌چرخانم. ابروهایش را کمی

بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- سر بلیت رفتنت.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت132

شهر گفتگو

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

- کدوم بلیت!

خودش را روی صندلی سر می‌دهد و صدایش از

جایی نزدیک‌تر در گوش‌هایم می‌نشیند.

- عاشق اعتمادی‌ام که به من داری.

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.

- چهار ساعت واست روضه می‌خونم، آخرش

می‌پرسی لیلی زن بود یا مرد.

بعد با لحنی که شرارت و استهزا را هم‌زمان دارد،
می‌گوید:

- چک سفید امضا بدم خدمتون بانو؟

ماشین افتاده در ترافیک سرشبی اتوبان. حرکت

نرم و صدای زیر خواننده‌ای که از پخش به

گوش می‌رسد، خلصه‌ای ساخته که آدم دلش می‌خواهد

خط بکشد روی همه‌ی نگرانی‌ها و چشم‌هایش را ببند،

ولی...

لب‌هایم را لحظه‌ای تو می‌کشم. دلم مثل سیر و سرکه

می‌جوشد و هزار فکر و سوال بی‌جواب در ذهنم

می‌رقصند.

- که بعدش وقتی چکو پاس کردم یه پرونده هم شما
واسه جعل امضا و کلاهبرداری واسم بسازید؟
برخلاف انتظارم به جای عصبانیت با لبخند ابرویش را
بالا می اندازد. می خواهد چیزی بگوید که با زنگ
خوردن تلفنش منصرف می شود. از زیر چشم اسم
فرید را روی صفحه اش می خوانم و در مقابل مکث و
نگاه معنادار او به نیم رخم که کنجکاوی ام را به رویم
می آورد، زل می زنم به روبه رو و واکنشی نشان
نمی دهم.

- جانم فرید؟

نگاهم می نشیند روی ساعت جلوی ماشین که ساعت
هشت را نشان می دهد و با خودم فکر می کنم فرید
احتمالا همان مرد میانسال دیشبی است که دم رستوران
دیده ام.

- پس من فردا به بچه ها می گم کارای قولنامه رو انجام
بدن .

نمی دانم مرد آن سوی خط چه می گوید که خسرو با
خنده جواب می دهد:

-نه به جان خودم.

مکثی می‌کند و می‌گوید:

- تو اگه دوست داری اینجوری فکر کن.

اخم‌هایم بی‌اختیار در هم فرو می‌روند. شاید
بیخود حساس شده‌ام، اما فکر می‌کنم در مورد من
حرف می‌زنند و از اینکه سوژه‌ی شوخی‌های مردانه
شوم بیزارم. خسرو باز با خنده می‌گوید:

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت133

- باشه آقا. من حرفی ندارم برو از خودِ نگین پرس.
چشم‌هایم را به تاریکی آن‌سوی شیشه باریک می‌کنم.
به زمان نیاز دارم تا همه‌ی اطلاعاتم را کنار هم
بگذارم و ببینم درست وسط این معرکه چه کاره‌ام. حل
این معادله که از محاسبه‌ی دیورژانس سخت‌تر نیست،
هست؟ صدای موزیک بلند ماشینی که از کنارمان
می‌گذرد لحظه‌ای فضای ماشین را پر می‌کند.

خسرو با همان لبخند بی‌خیالی که از ابتدای مکالمه روی لب‌هایش دارد، تماس را قطع می‌کند و در حالی که سنگینی نگاهش روی من است، گوشی را پایین می‌آورد.

حس می‌کنم از سکوت‌م تعجب کرده، و یا شاید از این در خود فرو رفتم. هنوز چند دقیقه از تماسش نمی‌گذرد که باز تلفنش زنگ می‌خورد و این بار بلافاصله جواب می‌دهد.

- الو؟

لحنش برخلاف دقایقی پیش حتا ذره‌ای لبخند در خود ندارد. سفت و سخت است، درست مثل مواقعی که با من حرف می‌زند.

- گفتمی حواسشون بهش باشه؟

هر چه می‌کنم نمی‌توانم بی‌تفاوت بمانم و نگاهش می‌کنم.

- انگار این پسره خیلی عجله داره که گور خودشو زودتر بکنه.

ابروهایم از تعجب و حیرت بالا می‌پرد. میان ابروهای او هم اخم غلیظی نقش خورده است.
- فقط حواست باشه ما رو گم نکنی.

با چشم‌های درشت شده می‌خواهم به عقب بچرخم که در یک حرکت بازویم را می‌گیرد و نگهم می‌دارد. زل می‌زند در چشم‌های حیرانم و توی گوشی می‌گوید:
- سر خود کاری نکن. حالا که انقدر اصرار داره بذار با پای خودشون بیان.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 134

قلبم انگار بالا آمده و درست توی گلویم می‌زند. چه
بلایی سر من و زندگی آرامم آمده که این‌طور مثل
برگی خزان‌زده اسیر دست طوفان شده‌ام؟
نگاهم در تاریک و روشن ماشین میان چشمانش چرخ
می‌خورد و با صدای آرامی می‌پرسم:

- کی دنبالمونه؟

لحظه‌ای خیره به من مکث می‌کند. بعد با شنیدن چیزی
پشت خط می‌گوید:

- باشه، فعلا.

گوشی را که از کنار گوشش پایین می‌آورد و آن اخم
آشنا باز میان ابروهایش نقش می‌خورد.

می‌خواهم آب دهانم را فرو بدهم که با تکان محکم
ماشین حین عبور از روی دست‌انداز، بی‌اختیار جیغ
خفیفی می‌کشم.

سر بالا آوردن و نگاه متعجب راننده را از آینه حس
می‌کنم و "غزال" پرحرصی که خسرو از لای
دندان‌هایش زمزمه می‌کند.

با درماندگی می‌گویم:

- آدم‌های همایون یا...

مقصود جمله‌ی ناتمام را فهمیده که آن‌طور با اخم می‌گوید:

- چه فرقی برای تو می‌کنه؟ تو مگه همین چند دقیقه‌ی پیش موضعتو مشخص نکردی؟

با خودش چه فکری کرده؟ که به راحتی می‌شود بندناف پنج سال دوست داشتن و خاطره و عادت به حضور کسی را در لحظه برید و تمام؟

چرا درک نمی‌کند که سکوت من، خراشی که از این همه بی‌مهری به روحم افتاده را خوب نمی‌کند. که من حتا اگر به روی خودم نیاورم هم، آن زخم هست و شاید فقط گذشت زمان بتواند مرهمی روی دردش باشد.

شاید همه‌ی این‌ها را در نگاهم می‌خواند که دوباره به صندلی تکیه می‌دهد و می‌گوید:

- نگران نباش، من حواسم به همه چیز هست.

- پس اون چیزی که گفتید در مورد...

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. خطوط عمیق چهره‌اش خبر از جدیتش می‌دهد.

- در مورد پسر حاجی؟

به جای جواب تنها نگاهش می‌کنم.

- همه‌ی این برنامه‌ها واسه این بود که پاش کشیده بشه
وسط ماجرا، که با پای خودش داره می‌آد.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت135

لبخند تلخی می‌زنم.

- پس قمار موفق بود!... سر زندگی و آینده‌ی من.
انکار نمی‌کند.

- این بخشش به همایون ربط داره نه من.
دلم می‌خواهد در جواب سوال دقایقی پیشش بگویم،
حسابم را من که نه، اتفاقات این چند روز با امین و
احساسم به او مشخص کرده است.

ماشین میان جاده‌ی پر پیچ و تاریک پیش می‌رود.
دیگر خبری از ترافیک و حضور آدم‌ها نیست و همین
ترس را بیشتر به جانم می‌نشانند. اینجا، می‌شود به

راحتی آرزویی را سربريد، رویایی را خفه کرد یا
نبضی را خاموش!

- منم مثل تو یه روزی قربانی جاه‌طلبی پدرم شدم.

نگاهم را با تعجب از سیاهی بیرون می‌گیرم و به
طرفش سر می‌چرخانم. با مکث و عجیب نگاهم
می‌کند:

- قرار بود باعث افتخارش بشم... تا شصت سالگیم
برنامه ریزی کرده بود.

حس می‌کنم یک همدردی نامحسوس میانمان جریان
پیدا کرده است. بغض در گلویم آب می‌شود و صدایم
خش دار.

- شما که آخرش کار خودتونو کردید!

تک خنده‌ای می‌زند.

- من عاشق شکستن کلیشه‌هام.

- واسه همین دارید به کسی کمک می‌کنید که باعث
بدبختی مادرتون شد؟

مکثش من را از گفتن پشیمان می‌کند.

- مادرمو اول از همه پدرم بدبخت کرد، بعد خودش...
چون تقدیر و سرنوشت و آدم‌های دیگه تا یه جایی

می‌تونن زندگی ما رو تو دستشون بگیرن. بعدش دیگه
این ماییم که انتخاب می‌کنیم شکار باشیم یا شکارچی.
منظورش را می‌فهمم و درجا می‌گویم:

- پس منم باید اول از همه با شما بجنگم که می‌خواید
منو طعمه کنید.

می‌بینم که در نگاهش برقی می‌جهد.

- ولی می‌شه یه جور دیگه هم بهش نگاه کرد.

می‌پرسم:

- چطور؟

با مرموزانه‌ترین لحنی که از او سراغ دارم جواب
می‌دهد:

- اینکه به جای طعمه بودن، نقششو بازی کنی!

با تعجب در نگاهش پلک می‌زنم. خستگی و استرس و
تاخیر در مصرف قطره‌هایم درد چشم‌هایم را
بازگردانده و تار می‌بینمش.

- خودتو واسه یه جنگ زرگری آماده کن!

مسیر نگاهش را دنبال می‌کنم و با پیچیدن ماشین، به
کوچه‌ی بلند منتهی به خانه‌اش می‌رسم. با تصور اینکه
منظورش قمر است می‌گویم:

- جواب مادرتونو امشب خودتون می‌دید، به من هر...

میان حرفم می‌گوید:

- بهت نگفته بودم که قمر شبای پنج‌شنبه با دوستاش
دوره داره و نمی‌آد؟

تق تق برخورد باران روی شیشه با صدایش در هم
می‌آمیزد.

- منظور من قمر نبود!

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 136

شهر گفتگو

تا چند دقیقه‌ی بعد که ماشین جلوی در خانه متوقف
می‌شود، همچنان در شیش و بش اتفاقات امشب و

حرف هایی هستم که از او شنیده‌ام. تا پیش از این باور داشتم که امین به خاطر رفتن و رسیدن به آرزوهایش به راحتی قید من و علاقه اش را می‌زند و حالا سراپا تعجبم.

از ماشین که پیاده می‌شوم باران تندتر از قبل شده است. خسرو با عجله خودش را زیر سردر خانه می‌کشد و به من که هنوز زیر باران ایستاده‌ام، می‌گوید:

-بیا غزال.

لحنش با وجود تلخ و تند نبودن پر است از ناگفته‌هایی که دیگران ها را به خوبی از برم. بی‌اختیار به دو طرف کوچه سرک می‌کشم. به طرز وسواس گونه‌ای فکر می‌کنم هزاران چشم ما را زیر نظر گرفته‌اند. با قدم‌هایی که نه از خیس شدن هراس دارد و نه هیجانی برای زودتر رسیدن دارد، به طرفش می‌روم. حس می‌کنم آرامشم کلافه‌اش کرده که در را بیشتر باز می‌کند و با لحن حرص درآور مخصوص به خودش می‌گوید:

- به نظر می‌آد هوس شب رمانتیک کردی؟

با شنیدن جمله‌ی دو پهلویش اخم می‌کنم و با دیدن چراغ‌های خاموش خانه، حسی موهوم ته دلم را می‌لرزاند. جلوتر از خسرو وارد حیاط نیمه تاریکی می‌شوم که تنها نورش متعلق به چراغ‌های کوچک سردر و چند حباب روی دیوار است.

-مادرتون خونه نیست؟

حضورش را درست پشت سرم حس می‌کنم. در را می‌بندد و چند ثانیه‌ی بعد حیاط غرق در نور می‌شود. -گفتم که بهت، شب‌های پنج شنبه با دوستاش دوره داره. خونه نمی‌آد.

قدم‌هایم برای پیش رفتن سست می‌شود. از تنها بودن با او حس خوبی ندارم و در عین حال هم نمی‌ترسم.

-تو چرا هی گریپاژ می‌کنی دختر؟

نگاهش می‌کنم که دیگر باران موهایش را خیس کرده و آب از گوشه‌ی پیشانی‌اش راه گرفته است.

-من نمی‌دونستم.

دلیل تعللم را می‌فهمد و بی‌آنکه به روی خودش بیاورد، از کنارم می‌گذرد و با کمی تحکم می‌گوید:

- حالا که فهمیدی! سریع تر بیا.

و خودش جلوتر از من با قدم های بلند به طرف خانه می رود.

این روزها فهمیده ام که ترس های بزرگ می توانند ترس های کوچک را ببلعند و منفعت کلان، سود های ناچیز را. در مقابل این قانون هیچ ارزش و اصولی هم نمی تواند مقاومت کند.

اولین چیزی که بعد از ورودم می بینم، کت خیس خسرو است که روی کاناپه ی نزدیک ورودی رها شده و بعد خودش را، در حالی که در آشپزخانه پشت به من مشغول کاری است.

-با قهوه چطوری؟

کیفم کوچکم را محکم میان مشتم فشار می دهم.

-ممنون. میل ندارم. شبتون بخیر.

به طرفم میکچرخد و قوطی قهوه ای که در دستش دارد روی کانتر می گذارد. نگاه گذرای به من می اندازد و باز سرگرم کارش می شود.

-حداقل بیست سال به این طرف یادم نمی آد این ساعت خوابیده باشم.

به ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم. هنوز چند دقیقه‌ای
به نه مانده است. می‌خواهم چیزی بگویم که گوش‌ی در
کیفم می‌لرزد. نیم‌نگاهی به خسرو می‌اندازم. نگاهش
به من نیست. گوش‌ی را از کیفم بیرون می‌آورم. اسم
امین روی صفحه نفسم را بند می‌آورد. نوشته:

«از اون خونه بیا بیرون غزال.»

خسرو بدون نگاه کردن به من می‌پرسد:

-از روال کار همایون چقدر دونی؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت137

شهر گفتگو

با این سوالش قدم‌هایم برای رفتن سست می‌شود.
گوش‌ی را که درست به اندازه‌ی رنج این چند روز در
دستم سنگینی می‌کند، میان انگشتانم فشار می‌دهم. قلبم

افتاده روی دور تند و سر خوردن دانه‌ی درشت عرق
را روی تیره‌ی پشتم حس می‌کنم.

خسرو که سکوت‌م را می‌بیند سرش را بالا می‌گیرد و
نگاه‌م می‌کند. جوری که انگار می‌تواند تا ته افکارم را
بخواند و این دستپاچه‌ام می‌کند.

لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و می‌گویم:

- خب... می‌دونم کار اصلیش وارداته... ولی از
جزئیات کارش خبر ندارم.

گوشی باز در دستم می‌لرزد و انگار با لرزشش جانم
را می‌کشد. دهانم خشک‌تر از قبل می‌شود و نگاه
خسرو روی من عمیق‌تر. شک ندارم صدای ویریه‌ی
گوشی‌ام در سکوت خانه به گوشش رسیده است.

مکت کوتاهی می‌کند و بعد به صندلی روبه‌روی
خودش این‌سوی کانتر اشاره می‌کند و می‌گوید:

- بشین!

فعل امری‌اش را آن‌قدر دوستانه به زبان آورده که
بی‌اختیار جلو می‌روم و روی صندلی‌ای که گفته
می‌نشینم. کیف و گوشی‌ام را کنارم روی کانتر
می‌گذارم و بی‌حرف نگاهش می‌کنم که در حال کاری

با گوشی‌اش است. چند دقیقه بعد گوشی را روی سطح کانتر به طرفم سر می‌دهد و می‌گوید:

- این خبرها و تاریخشون رو ببین!

لینک چند خبر است از چند خبرگزاری معروف.

«دستور ویژه‌ی رئیس قوه‌ی قضاییه برای رسیدگی فوری به پرونده‌های قضایی شرکت‌های وارد کننده.»

«آغاز بررسی پرونده متخلفان ارزی در دادستانی تهران.»

«الزام بازرسی کالاهای وارداتی در گمرک و بررسی...»

و چندین و چند خبر دیگر که هزاران بار نمونه‌اش را در خبرها دیده یا شنیده‌ام و درست به اندازه‌ی تکراری بودنشان بی‌خیال از کنارش گذشته‌ام.

روی یکی از لینک‌ها را لمس می‌کنم و خسرو درحالی‌که به طرف قهوه ساز می‌رود، می‌گوید:

- فکر کنم بدونی که هر کالایی برای ورود قانونی به کشور باید ثبت سفارش بشه. فرقی هم نمی‌کنه ماشین‌آلات صنعتی باشه یا خودروی لوکس یا سوزن ته‌گرد.

در خبر نه اشاره‌ی واضحی هست و نه اسم اختصاری
از شخص یا شرکتی. همه‌چیز با یک کلی‌گویی گفته
شده، جوری که شاید اگر قبل از این ماجراها
می‌خواندمش باز هم به راحتی از کنارش می‌گذشتم.
خسرو یکی از ماگ‌ها را مقابل من می‌گذارد و آن
یکی را در دستانش نگه می‌دارد. روی صندلی مقابلم
می‌نشیند و می‌گوید:

- اما اینکه ماشین‌آلات صنعتی وارد بشه یا خودرو
لوکس یا سوزن ته گرد...

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت138

شهر گفتگو

ابروهایش را بالا می‌اندازد و با نوشیدن جرعه‌ای از
قهوه‌اش می‌گوید:

- قصه‌اش زمین تا آسمون با هم فرق داره.

به آرامش صورتش چشم می‌دوزم. حالا که لب باز کرده، امیدوارم چیزهایی بفهمم که حسابم را با اطرافیانم روشن کنم. سنگینی نگاه پرسشگر لبخند کمرنگی روی لب‌هایش می‌آورد و من باز غبطه می‌خورم به‌حالش که می‌تواند در هر شرایطی این‌طور آرام و مسلط باشد.

- کار همایون دقیقا همین‌قدر بی‌ربط بوده. از ماشین‌آلات صنعتی تا سوزن ته‌گرد!

ابروهایم از سر حیرت از هم فاصله می‌گیرند و او با سر به ماگ کنار دستم اشاره می‌کند. سرم را پایین می‌اندازم و به‌جای ماگ به صفحه‌ی سیاه شده‌ی گوشی‌اش نگاه می‌کنم.

گوشی را روی کانتور می‌گذارم و بی‌آنکه به قهوه لب بزنم باز نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:
- یعنی دلیل خاصی داشته؟

برقی در چشم‌هایش می‌درخشد و با تکان سرش می‌گوید:

- می‌شه گفت پوشش فعالیت سود ده اصلی.

آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم. اینکه شبی بارانی روی صندلی آشپزخانه خانه‌ی خسرو مقابلش بنشینم و با او از کار همایون حرف بزنم، حتا در دور دست‌ترین تصوراتم هم نمی‌گنجید.

- این که همایون تخلفی کرده باشه واسم چیز دور از ذهنی نیست ولی...

مکث می‌کنم. نمی‌خواهم باز اسم خودش و امین را بیاورم و بیفتم در یک دور باطل. خسرو انگار دلیل نیمه کاره ماندن جمله‌ام را می‌فهمد که خودش بدون هیچ سوالی توضیح می‌دهد:

- ثبت سفارش‌ها به اسم یه شرکت تولیدی داخلی انجام می‌شده و شرکت همایون به عنوان وارد کننده خرید رو از یه شرکت واسطه‌ی خارجی انجام می‌داده. این‌طور هم از ارز دولتی استفاده می‌کردن هم تحریم‌ها رو دور می‌زدن.

نگاهم هنوز روی صورت آرام او ثابت مانده، که جرعه‌ای دیگر از قهوه‌اش را می‌نوشد و بعد با پایین آوردن ماگ نگاهم را شکار می‌کند. می‌پرسم:

- کجای این کار تخلفه؟

ماگ را با آرامش روی کانتر می‌گذارد و به آرنجش تکیه می‌زنند.

- اونجایی که یا کالای ثبت سفارش شده با قیمت آزاد به دست مصرف کننده اصلی می‌رسه یا کلا وارد کشور نمی‌شه.

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 139

به نظرم این همه التهاب و ماجرا باید به خاطر چیزهایی بیشتر از این باشد. با گره‌ای که میان ابروهایم افتاده، موهای مناکم را با شالم پشت گوش می‌زنم.

- خب... در این صورت اون شرکت خریدار...

میان حرفم دست‌هایش را مقابل چانه‌اش درهم قفل می‌کند و می‌گوید:

- صوریه!

گره میان ابروهایم شل می‌شود و با تعجب نگاهش می‌کنم. خودش را روی صندلی فلزی عقب می‌کشد و در جواب تعجبم تکرار می‌کند:

- صوریه، هم شرکت خریدار، هم شرکت واسطه‌ی خارجی.

میان نگاه آرامش پلک می‌زنم و با نگاهی پر از سوال می‌پرسم:

- اینی که می‌گید یعنی یه زنجیره‌ی اداری متخلف.

سرش را با اطمینان تکان می‌دهد و می‌گوید:

- آفرین. اگه از اول همین‌طور مغزتو به کار می‌نداختی خیلی زودتر از اینا به جواب سوالات می‌رسیدی.

بی‌اختیار اخم می‌کنم و می‌خواهم جوابش را بدهم که صدای ویبره‌ی گوشی این‌بار بلندتر در گوشم می‌نشیند.

حرف در دهانم می‌ماسد. حس می‌کنم می‌داند

فرستنده‌ی پیام‌ها کیست که این‌طور بی‌حرف و در

سکوت نگاهم می‌کند. نفسم را محکم بیرون می‌فرستم

و با بی‌قراری روی صندلی جابه‌جا می‌شوم. نگاهم

چرخ می‌خورد روی گوشی او و ماگ قهوه‌ی دست

نخورده‌ام و زیر لب می‌گویم:

- پس پای حاجی خیلی گیره.

این بار که نگاهش می‌کنم ابروهایش را با حالت جالبی بالا فرستاده.

- چطور این همه وقت مشکلی نبود و حالا...

شانه‌ای بالا می‌اندازد و با بی‌خیالی خاصی می‌گوید:

- خیلی چیزها می‌تونه عاملش باشه از حساسیت قوه قضاییه و درگیری‌های جناحی تا تغییر وزیر و خیلی چیزای دیگه.

بعد با جدیت بیشتری می‌گوید:

- این بخشش به من و تو ربطی نداره. ما فقط اون کاری رو می‌کنیم که باید انجام بدیم. بعد مثل یه رهگذر از کنارشون می‌گذریم، بدون اینکه حتا پر لباسمون به این ماجرا گیر کنه.

چرا حس می‌کنم او نقشه و قصدی سوای آنی که با همایون هماهنگ شده دارد؟ چرا به نظرم همه‌ی این گفتن و نگفتن‌هایش عمدی‌ست؟ چرا دارم ایمان می‌آورم که او بازی‌ای را که شروع کرده خوب بلد است؟

- ولی از اسناد و مدارک کارخونه‌ی شما استفاده کردن. این خودبه‌خود شما رو قاطی ماجرا می‌کنه.
- استفاده نه. سواستفاده!

لبخند ناباوری می‌زنم و می‌گویم:
- نمی‌تونم بپذیرم شما وایساید تا ازتون سواستفاده بشه.

تک خنده‌ی سرخوشی می‌زند و بعد که نگاهم می‌کند با چشمکی می‌گوید:
- معلومه خیلی قبولم داری.

اخم می‌کنم به این همه خودشیفتگی و بی‌خیالی‌اش که انگار نه‌انگار همین چند ساعت پیش ماشین گران‌قیمتش تا صندلی عقب جمع شده و احتمالاً یکی بیرون خانه دارد زاغ‌سیاهش را چوب می‌زند و هزاران دلیل دیگر که می‌شود به‌خاطرش عصبی و نگران و بداخلاق بود.

صدای ویرهی گوش‌ی که باز بلند می‌شود، خنده روی لب‌هایش رنگ می‌بازد و با صدای آرام‌تری می‌پرسد:
- نمی‌خواهی جواب بدی؟

جوابم نفسی است که از سر استیصال از بینی رها
می‌کنم. سکوتم را که می‌بیند ماگش را برمی‌دارد و
درحالی‌که به طرف سینک می‌رود و با صدای
آرام‌تری می‌گوید:

- من اگه جاش بودم، کل این خونه رو به آتیش
می‌کشیدم.

سرم را با حیرت تکانی می‌دهم و از پشت سر به
حرکاتش نگاه می‌کنم. ماگ را توی سینک می‌گذارد و
بعد شیر آب را رویش باز می‌کند. می‌پرسم:

- چرا بعد از این همه سر دوندن من، اینا رو بهم
گفتید؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
شهر گفتگو #پارت 140

نمی‌دانم چرا، ولی در این لحظه انگار هیچ چیز با اهمیت‌تر از پاسخ این سوال نیست. مکثش را می‌بینم و بعد حرکت دستش را که روی اهرم شیر آب قرار می‌گیرد و جریانش را قطع می‌کند. به طرفم می‌چرخد و می‌گوید:

- چیز خاص و عجیبی نگفتم. اینا چیزاییه که اگه یه کم حواستو به دور اطرافت جمع می‌کردی، خیلی بیشترش رو هم می‌فهمیدی!
با زرنگی می‌گویم:

- پس چیزای دیگه‌ای هم هست؟ خیلی چیزای دیگه!
بی‌خیال دست‌هایش را در جیب شلوار راسته‌اش فرو می‌کند و این‌کار قد بلندش را بیشتر به چشم می‌آورد.
- من فقط در مورد چیزایی که مشترکا به من و تو مربوط باشه، حرف می‌زنم.
باز دارد کلافه و گیجم می‌کند. باز دارد یکی می‌گوید و هزار سوال به جایش در ذهنم نقش می‌زند. به این فکر می‌کنم که آدم‌های دور و برم قرار است تا کجا سقوط کنند. چقدر بیشتر از این؟

گوشی باز روی میز می‌لرزد و نگاه من، از گوشه‌ی چشم روی اسم امین می‌نشیند. یاد حرف‌های روز پیش و پیشنهادش حال بد این روزهایم را بدتر می‌کند. کی فکرش را می‌کردم که قرار است به همین زودی به این لحظه برسیم؟

- اگه بخوای می‌تونی همین الان باهاش بری!

سرم را کند و سنگین بالا می‌برم. هنوز ایستاده و نگاهم می‌کند. با تعجب پلک می‌زنم و تاری اندک دیدم کمی بهتر می‌شود. خسرو بدون اینکه تغییری در حالت ایستادنش بدهد، ادامه می‌دهد:

- من مانع نمی‌شم. حتا کمکت هم می‌کنم که کسی اون بیرون مزاحمتون نشه.

چرا نمی‌فهم چه می‌گوید؟

- ولی اگه موندی، اگه نرفتی، اگه قیدشو زدی، راه برگشت نداری.

چانه‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید:

- یعنی بعید می‌دونم بعدها دیگه بخوای برگردی!

لب‌هایم را لحظه‌ای توی دهانم می‌کشم. طعم رژم
جایش را به خشکی و ترک‌های لبم داده و لبخندی که
بعدش روی لبم می‌آید، پر غصه و نامتقارن است.
- پس اون چیزای دیگه، چیزای خیلی مهمی هستن.
شانه‌اش را کوتاه بالا می‌اندازد و با همان آرامش و
بی‌خیالی می‌گوید:

- هر چیزی که باشه، حرف من اینه اگه با من موندی،
تا آخر این ماجرا می‌مونی.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت141

شهر گفتگو

- آخرش کجاست؟

سر ضرب می‌گوید:

- رفتنت. مگه همینو نمی‌خوای؟

تلفنم این‌بار زنگ می‌خورد و عکس امین روی صفحه
ظاهر می‌شود. عکسی با کاپشن و شال گردن و

عینکی که همیشه روی چشم‌هایش دارد. این عکس را در کوچه پس‌کوچه‌های در که از او گرفته بودم؛ میان خلوتی اول صبح و صدای شرشر آب و شیطنتی که چشم‌های او را درخشان کرده بود و هر چند دقیقه بوسه‌ای می‌شد و کنج لب‌هایم می‌نشست.

زیر لب می‌گویم:

- می‌خوام!

- خوبه. باید یه کارایی بکنیم.

نگاهم را آرام بالا می‌گیرم. گره میان ابروهایش یعنی او در این مورد جدی است.

- باید بقیه رو مجبور کنیم که پاشون بلغزه... فردا با من می‌آی کلانتری که موضوع تصادفو پیگیری کنیم. بعدش هم دفتر.

می‌خواهم چیزی بگویم که یک دستش را به نشانه‌ی سکوتم بالا می‌آورد.

- هر چیزی که لازم باشه بدونی بهت می‌گم ولی...

مکت می‌کند و با نگاهی که معنی‌اش را نمی‌فهمم می‌گوید:

- شاید لازم باشه یه چیزایی رو خودت بفهمی.

بعد منتظر واکنشم می‌ماند. انگار مانده تا من تصمیم
را برای رفتن یا ماندن بگیرم. تلفنم باز زنگ
می‌خورد. به‌طرز عجیبی حس می‌کنم، این نگفتن‌ها و
تعلش از اعتمادی است که هنوز به من ندارد. از
روی صندلی بلند می‌شوم و بدون اینکه دیگر نگاهی
به‌طرفش بیندازم گوشی و کیفم را برمی‌دارم. نیم
نگاهی به ماگ دست نخورده‌ام می‌اندازم و بدون حرف
دیگری به‌طرف پله‌ها می‌روم.

سنگینی نگاهش هنوز هست و چک‌چک بارانی که از
ناودان می‌چکد. پایم را که روی اولین پله می‌گذارم
صدایش را از پشت سرم می‌شنوم.

- چند روز مونده؟

نه او می‌گوید از چه و نه من می‌پرسم که از چه
چیزی حرف می‌زند. همان‌طور پشت به او زمزمه
می‌کنم:

- هفت روز.

با تانی پا روی پله‌ی دوم می‌گذارم.

- بذار قمر هرطور که خواست فکر کنه.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 142

زیر پوستم به گزگز می افتد. ترس از قمر یا حرف و
کنایه اش نیست، زندگی کنار همایون تنها چیزی که
خوب یادم داده بی توجهی به حرف دیگران است.
چیزی بیشتر از این هاست. شبیه چشم دوختن در آینه ای
که ویرانی من را به نمایش گذاشته است.
انگار خسرو هم دارد خودزنی می کند و من چرایش را
نمی فهمم. رعدی در آسمان می جهد و شیشه های پنجره
را می لرزاند. چند پله بالا می روم. گوشی هنوز در
دستانم می لرزد و ذهنم مانده پیش چیزهایی که دقایقی
پیش شنیده ام. شرکت داخلی صوری که بی شک به
خود همایون ربط دارد و شاید شهرزاد، که توانسته اند
از اسناد کارخانه ی ملک نیا استفاده کنند ولی شرکت
خارجی...

روی بالاترین پله پیش از پاگرد می ایستم. رگبار باران
تندتر از قبل به سقف و شیشه ها می کوبد. جوری که
انگار بغض آسمان ترکیده است. با مکثی کوتاه به
عقب می چرخم. هنوز همان جا ایستاده و با دست هایی
در جیب نگاهم می کند.

- اون شرکت خارجی که گفتید...

منتظر است جمله ام را کامل کنم و من در
حال پردازش داده های ذهنی ام هستم تا ردپای حاجی را
در این ماجرا پیدا کنم.

- ظاهرا که سهام اصلیش متعلق به یه ایرانی مقیم
امارات بود.

گزرگز پوستم بیشتر می شود. خاطره ی سفرهای مان به
دبی در ذهنم رنگ می گیرد. روزهای رفتن مان به
سفارت کانادا، گشت و گذار در بازارها و اقامت در
سوییت مخصوص هتلی که صاحبش یکی از دوستان
نزدیک حاجی بود.

صدای ویبره و لرزش گوشی ام قطع می شود و قلب من
به طرز دیوانه کننده ای شور می زند. حس می کنم
آدم های اطرافم را هیچ وقت نشناختم و همه برایم
غریبه شده اند. حتا ماهی که من روی زانوهایش

بزرگ شد بوم و حالا که اینجا غریب افتاده‌ام حتا یک تماس را هم از من دریغ می‌کند.

- من باید چیکار کنم؟

یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرده و با آن دیگری گوشه‌ی ابروهایش را لمس می‌کند. جوری با آرامش که اگر هر کسی او را ببیند فکر می‌کند در ایده‌آل‌ترین حالت ممکن قرار دارد.

- همون که قبلا گفتم. فردا باهم می‌ریم کلانتری. بعد هم دفتر. باید بفهمن با این تهدید و ترسوندن جا نمی‌زنی. یه مدت هم که گذشت چراغ خاموش با دانشگاه مکاتبه کن. با رزومه‌ای که تو داری ازت نمی‌گذرن، نگران نباش!

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
شهر گفتگو

#پارت 143

پس خسرو ملک‌نیا پیش از اینکه چند روز قبل روی آن پل کذایی ببینمش از جزییات رزومه‌ی من هم خبر داشته.

باز رعدی در آسمان می‌غرد و پشت‌بندش نور از پس پرده‌های کشیده شده تیغ می‌کشد در فضای نیمه تاریک خانه. سرم را برایش تکان می‌دهم و آرام «باشه» ای زمزمه می‌کنم. می‌خواهم بچرخم و از پله‌ها بالا بروم که می‌گوید:

- کلید روی دره. پنجره‌ی اتاقو امشب بدون پرده تحمل کن، گفتم فردا یکی میاد پرده‌شو می‌ندازه.

بعد بی‌خیال نگاه حیران من با همان آرامش از کنار پله‌ها می‌گذرد و به طرف در بزرگ انتهای راهرو می‌رود. همان‌جایی که آن‌روز صدای موسیقی را از پشت درهای نیمه بازش شنیده بودم.

وارد اتاق می‌شوم و بی‌آنکه چراغ را روشن کنم با همان لباس‌ها لبه‌ی تخت می‌نشینم و زل می‌زنم به کلیدی که روی قفل به من دهن کجی می‌کند.

گوشی‌ام را که به‌طرز غریبی دیگر نه زنگ می‌خورد و نه پیام جدیدی دارد، روی تخت رها می‌کنم و با نفس

عمیقی طاق باز روی تخت می افتم. نور چراغ های
حیات مات و کمسو روی صورتم می افتد.
چشم هایم را می بندم و هزار خاطره پشت پلک هایم
می رقصند.

*

از اتاق که بیرون می روم شک ندارم هنوز قمر
نیامده است؛ وگرنه جایی برای این آرامش و سکون که
اشیا را در آغوش کشیده نمی ماند. کل شب را
خوابیده ام. انگار مغز خسته از این همه هیاهو و
جنجالم زده است به در بی عاری. چشم که باز کردم،
نور شفافی که از پنجره ی بدون پوشش روی صورتم
می تابید، وعده ی یک صبح بی باران و هوای صاف
بعدش را می داد و برای من شروع یک روز عجیب
دیگر.

نگاهم را در اطراف می چرخانم. برخلاف روز قبل
روی میز آشپزخانه خبری از صبحانه نیست و این
یعنی روزگار خوش بودن کنار ماهی به سر آمده. دلم
از گرسنگی ضعف می رود. وارد آشپزخانه می شوم و
بی هدف نگاه می چرخانم.

- گرسنه‌ته؟

هین خفه‌ای می‌کشم و به عقب می‌چرخم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت144

نگاهش روی چشم‌های پف کرده‌ام لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد بی‌آنکه منتظر پاسخی از طرف من باشد از کنارم می‌گذرد و وارد آشپزخانه می‌شود. در یخچال را باز می‌کند و همان‌طور پشت به من می‌پرسد:

شهر گفتگو

- شیر یا آب پرتقال؟

کف دستم را روی معده‌ی دردناکم فشار می‌دهم و با اخمی که میان ابروهایم نقش می‌خورد، ه به آرامی می‌گویم:

- آب پرتقال، لطفا.

نگاه حسرت زده‌ام گریز کوتاهی روی اجاق گاز
می‌زند که هیچ نشانی از چای صبحانه ندارد. ماهی
همیشه می‌گوید، خانه‌ای که وعده‌ی صبحانه در آن
خورده نشود یعنی دل آدم‌هایش باهم نیست. و من در
دل به تمام صبحانه‌هایی که کنار شعله و همایون
خورده‌ام پوزخند می‌زنم.

- مطمئنی؟

با نگاهی پر از سوال به طرفش سر می‌چرخانم.
به‌جای جواب یک دور سرتاپایم را از نظر می‌گذرانم
و بعد لیوان نیمه‌پر آب پرتقال را به طرفم می‌گیرد و
مودیان می‌گوید:

شهر گفتگو

- سلیقه‌ت شبیه بچه خرخونا نیست.

به‌جای گرفتن لیوان از دستش، بی‌اختیار به لباس‌هایم
نگاه می‌کنم. یکی از پانچوهای کوتاه‌م را به تن دارم و
بافت یقه سه سانتی که چند درجه رنگش تیره‌تر است
و جین تیره، تیپ مورد علاقه و راحت من!

لیوان را از دستش می‌گیرم و با اخم و جدیت می‌پرسم:

- مگه بچه خرخونا چه‌طوری لباس می‌پوشن؟

با لبخندی که آشکارا می‌خورد، لبش را بالا می‌کشد.

- قاعدتا باید یه‌چیزی باشه بین لباس‌های رسمی دیشب

که سلیقه‌ی دایه‌ت بود با این تیپ هنری که به نظر

می‌آد سلیقه‌ی خودته.

لیوان را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم. حتا از تصور

خوردنش هم معده‌ام به عزوجز می‌افتد.

- فکر کنم آخرش باید از شما بخوام برام یه لباس

طراحی کنید که دیگه انقدر لباسای منو نقد نکنید.

می‌دانم که این رشته را فقط از لج پدرش انتخاب کرده

و هرگز در آن فعالیت‌ی نداشته است. به همین

دلیل انتظار دارم حرص بخورد و چیزی بارم

کند، ولی در کمال تعجبم لبخند فرو خورده‌اش دوباره

جان می‌گیرد. ابروهایش را بالا می‌اندازد و به من که

بی‌رحمانه آب پرتقال را روانه‌ی معده‌ی

سوزناکم کرده‌ام، می‌گوید:

- قبوله!

از شوک چیزی که شنیده‌ام آب پرتقال به حلقم می‌پرد
و به سرفه می‌افتم. لیوان را روی میز می‌گذارم و با
چشم‌هایی که در همان چند ثانیه خیس شده، نگاهش
می‌کنم.

- و چون پیشنهاد خودته، هر چی که بود باید بپوشیش.
بعد بی‌خیال نگاه ناباورم از کنارم عبور می‌کند و
بلندتر می‌گوید:
- یه کم سریع‌تر. امروز خیلی کار داریم.

چند دقیقه‌ی بعد روی صندلی ماشینی که نمی‌دانم از
کجا سر از پارکینگ خانه‌اش درآورده، می‌نشینم.
برخلاف ماشین اسپرت قبلی، این یکی یک تویوتای
لندکروز مشکی است که به نظرم بیشتر به شخصیت
خسرو ملک‌نیا با آن عینک سیاهش می‌آید.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 145

آسمان انگار بغض مهر ماهش را شب پیش تمام و
کمال باریده و حالا صاف و بی‌لک می‌درخشد و
نورش چشمم را می‌زند. دست می‌کشم روی چشم پف
کرده‌ام که هنوز رد خواب عمیق شب پیش را در خود
دارد.

مصرف داروها حال چشم‌هایم را بهتر کرده و دیگر
خبری از درد و سوزش روزهای پیش نیست. ماشین
خسرو که وارد خیابان اصلی می‌شود، کلافه از مسیر
طولانی که در پیش است، می‌پرسم:

- سخت‌تون نیست هر روز این همه راه می‌رید تا
تهران؟

می‌توانم نگاهش را با وجود عینک تیره‌اش روی خودم
حس کنم. کوتاه و مختصر می‌گوید:

- بعضی روزها تهران نمی‌رم، بعضی شب‌ها هم اینجا
نمی‌آم.

می‌دانم مادرش آیارتمانی حوالی ولنجک دارد که بعد از مرگ ملک‌نیا، خسرو برایش خریده است. حالا نمی‌دانم منظورش از نیامدن به لواسان خانه‌ی مادرش است یا جای دیگری و مهم هم نیست.

با یادآوری قمر بی‌اختیار روی صندلی جابه‌جا می‌شوم. موهایم را با شال پشت گوشم می‌فرستم و کاملاً به طرفش می‌چرخم.

- مادرتون... دیشب نیومدن؟

بالا پریدن ابروهایش را می‌بینم و چند چین ناواضح که روی پیشانی بلندش می‌افتد.

- به نظرت اگه او مده بود، الان من و تو می‌تونستیم سالم و ترکش نخورده بریم تهران؟

دوباره روی صندلی صاف می‌نشینم و خیره‌ی مسیر می‌شوم. قمری که این روزها شناخته‌ام اهل جار و جنجال نیست ولی انگار همه‌ی کینه و نفرتش شده نیش زبانی که درست مثل یک تیروکمان باز ماهر حرفش را جوری در چشم‌های آدم پرتاب می‌کند که تا عمیق‌ترین نقطه را می‌سوزاند.

آشکارا اخم می‌کنم و زیر لب می‌گویم:

- چقدرم که شما از شون حساب می‌برید!

نگاهش نمی‌کنم اما رگه‌های خنده را در صدایش حس می‌کنم:

- من حساب نمی‌برم یا تو که تا چشم برگردوند با شاخ شمشادش از خونه زدی بیرون؟

اخم کش می‌آید تا صورتی که اگرچه رنگ شوخی و لبخند ندارد اما می‌شود شرارت خوابیده در پیشش را فهمید.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 146

شهر گفتگو

- من خواستم که پیام؟

به راحتی می‌گوید:

- توی قوانین قمر هیچ فرقی ایجاد نمی‌کنه. در هر صورت تو براش مقصری!

قمر حق دارد! این همان تجربه‌ای است که روزی کاخ
آرزوهایش را ویران کرده.

اینجا زن بودن یعنی گناهکار بودن. یعنی دیوار
کوتاهی که هرکسی می‌تواند به راحتی از آن بالا
برود. فرقی هم نمی‌کند که تو یک نخبه‌ی دانشگاهی
باشی یا یک دختر ساده دل روستایی! اینجا
به پشتوانه‌ی چند صد سال مرد سالاری صدايت به
گوش هیچ‌کس نمی‌رسد.

صدای زنگ گوشی خسرو سکوت میانمان را می‌شکند
و نگاهم می‌نشیند روی صفحه‌ی گوشی او که روی
استند کنار فرمان قرار دارد.

خسرو تماس را روی اسپیکر می‌گذارد و می‌گوید:
- بگو علی.

صدای علی نفس‌زنان به گوش می‌رسد.

- سلام آقا. صبحتون بخیر. زنگ زدم بگم رسیدم. شما
هنوز نیومدین؟

نگاه خسرو گریز کوتاهی روی گوشی می‌زند و بعد با
بالاخر بردن سرعت از ماشینی سبقت می‌گیرد.

- تو راهم، دارم می‌آم. مدارکی که خواسته بودم کامله؟

صدای علی لحظه‌ای دور می‌شود، انگار سرش را به جهتی چرخانده و دهانش از گوشی فاصله گرفته است.

- کاملِ کامل. همون‌طور که خواستید. از ساعت شش داریم با نگین خانم کارا رو انجام می‌دیم.

خسرو لبخند نیم‌بندی می‌زند و می‌گوید:

- باشه حالا. کمتر بازار گرمی کن.

صدای خنده‌ی محجوب و آرام علی در فضای ماشین می‌پیچید.

- من اینجا جلوی در کلانتری منتظرتونم.

- خوبه. بمون تا پیام.

علی «چشم» می‌گوید و خسرو با کشیدن انگشتش تماس را قطع می‌کند و من به دنیایی فکر می‌کنم که وادارم کرده با پسر خوانده‌ی عمهام برای شکایت از امین همراه شوم.

چیزی حدود بیست دقیقه بعد، از شیشه‌ی جلوی ماشین زل زده‌ام به تابلوی سبز و سفیدی که «فرماندهی انتظامی تهران بزرگ_کلانتری ۱۰۱ تجریش» روی آن نقش خورده است.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 147

نگاهم نرم نرمک از نوشته‌ی تابلو پایین می‌آید و روی خسرو می‌نشیند که کمی آن طرف‌تر کنار موتور علی ایستاده و در حال حرف زدن با او است. کلافه از دلشوره‌ای که امانم را بریده، روی صندلی جابه‌جا می‌شوم و نفسم را با آهی عمیق رها می‌کنم. خسرو پوشه‌ای را که علی به طرفش گرفته از دست او می‌گیرد. بعد با تاکید چیزی به او می‌گوید و علی پیش از اینکه کلاه کاسکت را روی سرش بگذارد مطیعانه سرش را تکان می‌دهد. خسرو قدمی به عقب می‌گذارد و من دستم را روی دستگیره‌ی در می‌گذارم تا از ماشین خارج شوم. ولی ماشین‌آشنایی که همان لحظه کنار دیوار بلند کلانتری متوقف می‌شود، دست و نگاهم را هم‌زمان خشک می‌کند.

خسرو فوراً به طرفم می‌چرخد. هشدار نگاهش حتا از پشت شیشه‌های دودی ماشین هم به‌قدر کافی گویاست! قلبم بالا آمده و درست پشت حلقم می‌تپد انگار. حاجی را از بعد اتفاقات این مدت ندیده‌ام، ولی موضعش را از بین حرف‌های امین و همایون تمام و کمال می‌دانم. در عقب ماشین آن‌سوی خیابان باز می‌شود و من دست‌های یخ‌زده‌ام را بی‌اختیار مشت می‌کنم. حاجی با کت و شلواری که همیشه به تن دارد از ماشین خارج می‌شود و با سری بالا گرفته، بدون اینکه به اطراف نگاهی بیندازد، همراه راننده‌اش به‌طرف در کلانتری می‌رود.

در کنارم نرم باز می‌شود و خسرو به من که هنوز به جهت رفتن او خیره مانده‌ام می‌گوید:

- بیا پایین

سرم را با تانی به طرفش می‌چرخانم. برخلاف تعلل و سستی من نگاه او پر است از جدیتی که می‌ترساندم. دستش را زیر بازویم می‌اندازد و با تحکمی که در رفتارش دارد، مجبورم می‌کند از ارتفاع بلند ماشین پایین بیایم.

آرام و جوری که شک دارم به گوشش برسد می‌گویم:

- من چرا باید بیام؟

صدایم را می شنود و در حالیکه از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند، جواب می‌دهد:

- مگه نمی‌خوای حقتو از زندگی بگیری؟

حقم را از زندگی بگیرم یا از اطرافیان که کم از دشمن برایم نبوده‌اند؟

به بازویم فشاری می‌آورد تا قدم‌هایم را تندتر کنم و این بار با لحن آرام‌تری می‌گوید:

- توی این دنیا نرنی خوردی! اینو همیشه یادت باشه.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 148

شهر گفتگو

پاییز بازی‌اش گرفته انگار. باران تند شب پیش جایش را به باد بی‌رحمی داده که صورتم در همان فاصله‌ی کوتاه هم از سیلی‌اش در امان نمی‌ماند. در اتاقک جلوی در گوشه‌ی ام را به دست سرباز بداخمی می‌دهم

که نگاهش مدام بین من و خسرو در گردش است.
جوری نگاهمان می‌کند که انگار چیزی میانمان درست
نیست و او در خواب‌آلودگی دم صبحش قدرت
تشخیص آن را ندارد. همراه خسرو از اتاق بیرون
می‌روم. قدم‌هایم بی‌اختیار به دنبالش کشیده می‌شود.

کلانتری، دیدن حاجی و جنگ زرگری‌ای
که خسرو شب پیش از آن حرف زده، قدم‌هایم را کند
می‌کند. قلبم از اضطراب یکی در میان می‌زند و
عضلات شکم منقبض شده‌اند.

- چرا انقدر فس‌فس می‌کنی؟

نفس ملتهبم را محکم رها می‌کنم و با جلو کشیدن شالم
می‌گویم:

- خب، من تاحالا کلانتری نیومدم.

روی بالاترین پله‌ی جلوی ساختمان می‌ایستد و با اخم
به طرفم می‌چرخد:

- نگو که از پلیس می‌ترسی!

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و جلوتر از او وارد ساختمان
می‌شوم. میان صدای همهمه و فریاد مردی که کسی را
به باد فحش گرفته نگاهم می‌نشیند روی زن جوانی که

با چادری گلدار و دست‌های دستبند خورده کنار دیوار
ایستاده. سرش پایین است و نگاهش دوخته شده به
سنگ‌های مرمری کف راهرو و سایه‌ی مژه‌هایش زیر
نور چراغ‌ها روی گونه‌اش می‌لرزد.
- د تخم سگ من اگه بی‌غیرت عالم نبودم که نمی‌داشتم
کار به اینجا برسه و تو و اون مردک بی‌همه‌چیز دارو
ندارمو بالا بکشین و به ریش نداشته‌ی من بخندین.
مژه‌های دخترک باز می‌لرزند و من از تصور شکایت
همایون و باز شدن پایم به همچین جاهایی عرق سرد
روی تیره‌ی پشتم می‌لغزد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 149

شهر گفتگو

بی‌اختیار زل زده‌ام به تن در خود مچاله شده‌ی دختر و
پاهایم پیش نمی‌رود. چادرش کهنه است و جابه‌جا
قلوه‌کن شده. لب‌های ترک خورده‌اش را روی هم

چفت کرده و دست‌هایش، میان حلقه‌ی دستبند نحیف و ناتوان به چشم می‌آید.

ترشی مایع معده و آب‌میوه‌ای که خورده‌ام تا پشت حلقم بالا می‌آید و کافی است تا عق بزnm و همه‌ی ترس‌هایم را بالا بیاورم.

- من احمق چه می‌دونستم دارم مار تو آستینم پرورش می‌دم. آخه دختره‌ی حروم‌زاده...

هیاهوی اصوات و رنج تصاویر نفسم را بند آورده انگار. به‌طرف راهرو، جایی‌که مرد در حلقه‌ی دست دو مرد دیگر فریاد می‌کشد، سر می‌چرخانم. برخلاف داد و هوارش ظاهر موجهی دارد. کت و شلوار تیره‌ای پوشیده و عینک بدون فرمش من را یاد کارمند شعبه‌ی بانکی می‌اندازد که چک همایون را برایم وصول کرده. همانی که بعدها فهمیدم هم‌دست همایون بود و به‌خاطر این کار مدتی از کارش معلق شد و جریمه شده است.

مرد باز خیز برمی‌دارد و باز همراهانش دست‌هایش را محکم می‌گیرند تا مانعش شوند. همان دم در اتاقی باز می‌شود و با خروج افسر و تشرش که:

- چه خبره اینجا؟

سرباز کنار در پا می‌کوبد و انگار صدای این
کوبش درست مثل فضای کلانتری در ذهنم پژواک
می‌شود.

خسرو درست از کنار گوشم می‌گوید:
- بیا غزال.

صدایش اخم دارد و خودش، وقتی به طرفش نگاه
می‌کنم شده همان خسرویی که چند شب پیش در
نمایشگاه دیده‌ام. جهت نگاهش را دنبال می‌کنم و
می‌رسم به راننده‌ی حاجی که کنار در افسر ایستاده و
نگاهمان می‌کند. راننده‌اش را می‌شناسم و او هم قطعاً
مرا.

- سرتو بگیر بالا و دنبالم بیا.

و بدون اینکه مثل دیشب یا دقایقی پیش بازویم را
بگیرد و من را همراهش کند، از کنارم عبور می‌کند و
به‌طرف راهرو می‌رود.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت150

شب پیش بعد از کنار آمدن با خودم پیام‌های امین را خواندم. خواهش کرده بود، دستور داده بود و در نهایت تهدیدم کرده بود و من نمی‌دانم چرا تنها با غصه خندیده بودم به این نمدی که هرکس می‌خواست برای خودش کلاهی بدوزد از آن.

خسرو خودش را به سرباز معرفی می‌کند. انگار پیش از رسیدن ما پرونده‌ای که می‌خواست تشکیل شده و وقتی که سرباز در را باز می‌کند از دیدن حاجی و دو مردی که روی صندلی‌های مقابل میز افسر نشسته‌اند، ته‌مانده‌ی آب بدنم هم خشک می‌شود.

من آدم این روزها نیستم. نه می‌توانم مثل آدم‌های بی‌چاره گوشه‌ای بنشینم و گریه کنم، و نه تاب تجربه‌ی لحظه‌هایی را دارم که هیچ خط و ربطی به من ندارند. افسر با لحن محکمش می‌گوید:

- بفرمایید.

نگاهش می‌کنم، خطابش به خسرو است و در نهایت امتداد نگاهش می‌نشیند روی من که هنوز چشم دوخته‌ام به حاجی و اخم میان ابروهایش. وقتی بدون

حرف نگاهش را از من می‌گیرد و حس می‌کنم زیر
پایم خالی شده و تا سقوط فاصله‌ای ندارم.
باید عادت کنم. عادت به اینکه حاجی دیگر آن مرد
مهربان عروس‌دوست قدیم نیست که حتا لک قهوه‌ای
روی پیشانی‌اش به چشم دوست‌داشتنی بیاید. باید
عادت کنم او را به‌جای آن مرد کت و شلوار پوش
همیشگی در هیئت یک متهم ببینم. باید عادت کنم به
دیدن روی حقیقی آدم‌ها نه آن نقاب‌های هزار رنگی که
با تزویر روی چهره‌ی‌شان می‌نشانند.

روی صندلی‌ای که خسرو با توجه‌اش برایم عقب
می‌کشد می‌نشینم. می‌دانم کمی طول می‌کشد اما، من
بلدم چطور خودم را میان طوفان‌های زندگی پیدا کنم.

- خود حاج آقا فتاح هم که تشریف آوردن، ان‌شالله
مسئله همین‌جا حل بشه و به دادسرا و شورا کشیده
نشه.

به افسر پشت میز چوبی‌اش نگاه می‌کنم. مایه معده‌ام
باز می‌جوشد و تا پشت حلقم بالا می‌آید.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 151

مردی که کنار حاجی نشسته چیزی به آرامی کنار گوشش زمزمه می‌کند و با تکان سر او، در جواب افسر می‌گوید:

- درست می‌فرمایید. در نهایت هم باید با توافق حل و فصل بشه. حالا چه اینجا چه جای دیگه.

جوری دست بالا گرفته که انگاری برای‌شان فرقی ندارد مسئله همین‌جا حل و فصل شود یا کار بکشد به دادگاه. با دست به میز افسر اشاره می‌کند و می‌گوید:

- رضایت کتبی مصدوم که خدمت شماست. فقط می‌مونه...

نیم نگاه معناداری به خسرو می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- توافق با صاحب ماشین، که هر قدر کارشناس معتمد برآورد خسارت کنه، ما مشکلی نداریم.

دست‌هایم را درهم مشت می‌کنم و به نیم‌رخ مرد چشم می‌دوزم. برخلاف من که نمی‌شناسمش، انگار او به خوبی می‌داند دلیل اصلی حضورش در اتاق افسر

شيفت تا چه حد بی ربط به تعیین خسارت یک تصادف ساده است.

مرد دیگری که به نظر می آید وکیل خسرو باشد، در رد حرف او می گوید:

- در مورد توافق حق باشماست، ولی نه در حالتی که راننده ی فراری حتا زحمت یه عذرخواهی کوچک رو هم به خودش نمی ده. در این صورت شائبه پیش می آد که نکته مشکلی هست!

پاهایم را زیر صندلی می کشم و از اضطراب ماهیچه هایم را منقبض می کنم.

افسر نگاهی به کاغذهای پیش رویش می اندازد و می گوید:

- مالک خوردو شماييد حاج آقا، درسته؟

حاجی با لحنی جدی جواب می دهد:

- بله. ماشین مال منه. دیشب برای کاری دادم دست پسر سرایدار که انگار زده به ماشین این آقا و از ترس فرار کرده.

وکیل خسرو سر ضرب و بی امان می گوید:

- ولی دوربین‌های رستوران که اینو نمی‌گن حاج آقا.
لطفا نگید که اطلاع نداشتید آقازاده پشت فرمان بودن.
اخم‌های حاجی بیشتر از قبل درهم فرو
می‌روند. با آتشی که از چشمانش شراره می‌کشد به
وکیل خسرو نگاه می‌کند و بدون پرده‌پوشی به او
می‌توپد:

- پسر من فقط چند روز دیگه ایرانه. نمی‌خوام به‌خاطر
یه تصادف ساده که ممکنه برای هر کسی اتفاق بیفته،
مشکلی براش پیش بیاد و پاش به پاسگاه و دادگاه باز
بشه.

این‌بار خسرو به حرف می‌آید و معنادار می‌گوید:

- تصادف ساده مال وقتی که هیچ سواقصدی نباشه.
این‌طور نیست جناب فتاح؟

نگاه حاجی کند و با اکراه به طرف خسرو می‌چرخد.
لحظه‌ای چشم در چشم نگاهش می‌کند و بعد وقتی از
او می‌گذرد و به من می‌رسد، می‌شود دنیایی از نفرت
را در قهوه‌ای چشمانش دید.

پوزخند می‌زند و در جواب خسرو می‌گوید:

- مثل اینکه شما خیلی دوست داری جریانو ناموسی کنی. ولی ما پشت‌بند دندون لقی که کردیم و انداختیم دور، تفم نمی‌نداریم.

ترشی مایع معده تا دهانم می‌رسد. حال بد است. از خودم می‌پرسم که میان این آدم‌ها، میان این همه تحقیر و توهین چه می‌کنم؟ صدای پوزخند خسرو را میان حال بدم می‌شنوم:

- به نظرم مثل جریان پسر سرایدار نیاز به ویدئو چک دارید جناب. چون قطعا ماشین پارک شده‌ی من نمی‌تونسته با ته بکوبه به جلوی ماشین شما.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

شهر گفتگو

#پارت 152

صدای همهمه پشت در اتاق دوباره بالا می‌گیرد، درست مثل ذهن به‌هم ریخته‌ی من که پر شده از اعتراض و فریادهایی که سر خودم می‌کشم.

- حقیقت چیزیه که جلوی چشم منه. با قیاس شما لابد این هم خطای دیده.

لحن حاجی پر است از تمسخر و تحقیر و اشاره‌اش به منی است که به او چشم دوخته‌ام. نمی‌دانم سر زبان درازم چه بلایی آمده، سر غزالی که این روزها کم از یک ماده شیر ندارد. به‌جای من خسرو است که جوابش را می‌دهد:

- نمی‌تونم درجه‌ی انحراف بینایی شما رو حدس بزنم ولی...

نیم‌نگاهی به من می‌اندازد.

- خانم مهندس از پرسنل جدید من هستن. دیشب من و ایشون یه قرار شام کاری داشتیم تا در مورد جزییات قرارداد و مسئولیت‌هاشون باهم حرف بزنیم و به توافق برسیم.

بعد چانه‌اش را بالا می‌کشد و چشم در چشم او می‌گوید:

- شما که باید از این قرارا زیاد داشته باشید جناب فتاح. این‌طور نیست؟

رنگ صورت حاجی در لحظه تیره می‌شود و تا بناگوشش کبود. نگاهش به خسرو آن قدر خصمانه است که من بی اختیار دست و پایم را جمع می‌کنم. اشاره‌ی خسرو و منظور پشتش و بدتر از آن سکوت حاجی که انگار منظور او را به خوبی فهمیده، شگفت زده‌ام کرده است.

صورت مهربان حاج خانوم، با لبخند همیشگی‌اش می‌آید و بست می‌نشیند پشت پلک‌هایم. می‌ترسم؛ می‌ترسم از روزی که بت مادرانه‌های او هم درست مثل همین لحظه در ذهنم سقوط کند.

و به جای حاج آقا که انگار دهانش دوخته شده است، مرد همراهش با اخم می‌گوید:

- آقای ملک‌نیا، شما دارید موضوع بحث رو به بیراهه می‌کشونید.

خسرو راحت‌تر از وقتی که کنایه‌اش را به حاجی زده، جواب می‌دهد:

- من یا ایشون، که تاوان اختلافات خانوادگی‌شون رو اموال من داده!
مرد فوراً گفت:

- من که عرض کردم بر آورد خسارت...

افسر میان حرفش می‌پرد و از حاجی می‌پرسد:

- اصل جریان تصادف چی بوده حاج آقا؟

وقتی نگاه پراخم او را می‌بیند، حرفش را تصحیح می‌کند و می‌گوید:

- به این دلیل می‌پرسم که راحت‌تر بتونم ماجرا رو حل و فصل کنم.

صدای جیغ زنانه‌ای از راهرو به گوش می‌رسد. افسر بلند می‌شود و با صدای بلند و پر صلابتی می‌گوید:

- فرهند؟

در باز می‌شود و هیاهوی راهرو واضح‌تر گوش‌هایم را پر می‌کند. سرباز پا می‌کوبد و نگاه من بی‌اختیار می‌نشیند روی سیاهی چشمانی که سنگینی‌اش در همین چند ثانیه نفسم را بند آورده است.

- بله جناب سروان.

- بیرون چه خبره؟

- خواهر این دختر اومده جناب سروان. با شاکی درگیر شده.

افسر از پشت میز بیرون می‌آید و درحالی‌که به طرف در می‌رود می‌گوید:

- پس این همه آدم اون بیرون چیکار می‌کنید؟

نگاهم را به کندی از چشم‌های پر حرفش می‌گیرم و به سنگ سفید کف اتاق می‌دهد. با خروج افسر از اتاق غائله می‌خوابد انگار.

مرد همراه حاجی با صدای آرامی می‌گوید:

- بیخودی دارید کار و سخت می‌کنید.

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 153

شهر گفتگو

صدای جیغ مانند زنی در سکوت آن‌سوی در به گوشم می‌رسد. کلماتش واضح نیست. ولی انگار از حق می‌گوید و پاپوشی که با نامردی دوخته شده است. آب

دهانم را محکم فرو می‌دهم. تلخ است و سوزش گلویم را که با بالا آمدن مایع معده‌ام ایجاد شده، بیشتر می‌کند. حرف‌های خسرو در مورد تهدید همایون در ذهنم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. ترسیده‌ام! ترسی که بخشی از تصمیم شب پیشم برای همراه نشدن با امین بند آن بوده است.

خسرو با تمسخر می‌گوید:

- کار به اندازه کافی سخت هست که حاج آقا تا اینجا قدم رنجه کردن.

تحقیری که در کلامش دارد تیره‌ی پشتم را می‌لرزاند. تا آن لحظه ندیده‌ام کسی با حاج آقا این‌طور غیر محترمانه حرف بزند. جواب حاجی تنها نگاه آتش گرفته‌ای است که به او دوخته شده است.

- شما رقم بگید آقای ملک‌نیا. اول و آخر این ماجرا همین‌ه. مگه اینکه بخواید الکی کار خودتونو طولانی کنید.

این جمله‌ای است که مرد همراه حاجی می‌گوید. بیرون از اتاق باز همه به راه افتاده. صدای گریه و فحش و داد پس زمینه‌ی دوئل محترمانه‌ی مردان داخل اتاق شده. و من، درست وسط این بلوا چه می‌کنم؟

افسر در نیمه بسته‌ی اتاق را باز می‌کند و پیش از ورودش بلند و محکم می‌گوید:

- رسولی؟ متهم می‌ره بازداشتگاه... شما هم هر حرفی دارید توی دادگاه به قاضی پرونده بزنید.
بعد به سرباز کارش با صدای آرامی می‌گوید:

- فرهمند راهرو رو خلوت کن!

بعد وارد اتاق می‌شود و در را روی اصوات ناخوشایندی که هنوز به گوش می‌رسد می‌بندد.

- ببخشید. کجا بودیم؟

و به طرف میزش می‌رود و پشتش می‌نشیند. پیش از اینکه دوباره جنگ لفظی دقایقی پیش راه بیفتد، وکیل خسرو با دسته‌ای کاغذ که در دستش دارد روبه‌رویش می‌ایستد. کاغذها را روی میز مقابلش می‌گذارد و می‌گوید:

- این‌ها مشخصات و قیمت روز خودروی آقای ملک‌نیاست که با توجه سفارشی بودن تولیدش، تعداد انگشت شماری ازش وارد شده. ولی مسئله‌ی اصلی قرارداد فروشنده که دیروز با خریدار منعقد شده و در حقیقت شب پیش آقای ملک‌نیا خودرو رو برده بودن

تا برای کارهای اداری به مالک جدید تحویل بدن. و
خب طبیعتاً خریدار دیگه خودروی آسیب دیده رو
نمی‌خواد و با توجه به بندی از قرارداد که به جهت
فسخ یا عدم تامین مورد قرارداد خسارت تعیین شده،
ادعای خسارت کردن. موکل من در صورتی با
مصالحه موافقت می‌کنن که علاوه بر خسارت خودرو
این خسارت هم از طرف ضارب تضمین بشه.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 154

مات نگاهش می‌کنم. این یک جنگ زرگری تمام عیار
است. همانی که دیشب خسرو و عده‌اش را داده بود و
من شک ندارم کل ماجرا برای این است که تو دهنی
محکمی به حاجی بزند.

دستم را روی دسته‌ی صندلی می‌گذارم و بی‌اختیار بلند
می‌شوم. نگاه اخمو و جدی خسرو با من کش می‌آید و
قبل از اینکه قدمی بردارم، بدون ظاهرسازی می‌پرسد:

- کجا؟

از خانم مهندس محترمانه‌ی دقایقی پیشش تا این تک کلمه‌ی پر عتاب چند ثانیه هم نگذشته است.

آرام زمزمه می‌کنم:

- حال خوب نیست. می‌رم بیرون.

چیزی نمی‌گویم و من درحالی‌که سنگینی نگاه‌ها را روی خودم حس می‌کنم از اتاق بیرون می‌روم.

کمی بعد وقتی هنوز روی یکی از صندلی‌های فلزی سالن کلانتری نشسته‌ام و دلیل بودنم را در آن نقطه از دنیا در ذهنم رج می‌زنم، سایه‌ی حضور خسرو سر پایین افتاده‌ام را بالا می‌کشد. نگاهش تند است و اخم دارد. درست مثل خودم.

انگار می‌خواهد چیزی بگوید که با صدای قدم‌هایی که به ما نزدیک می‌شود، حرفش را درز می‌گیرد و با همان لحن تند نجوا می‌کند:

- با من بیا.

گره میان ابروهایم از لحن رئیس مآبانه‌ی او کورتر می‌شود و او بی‌توجه به حرص و عصبانیم، جلوتر از من به‌طرف در می‌رود. نفس‌هایم هرم آتش است و

قدم‌هایم محکم و پر از غیظ. فریاد پشت لب‌های بسته‌ام
به انتظار نشسته است انگار.

تا بخواهم پشت سرش به در ورودی برسم، او با
قدم‌های بلندش از ساختمان خارج می‌شود. دستم را
روی در آهنی‌ای که بعد از هر ورود و خروج سنگین
بسته می‌شود می‌گذارم و با فشار بازش می‌کنم. میانه‌ی
در رسیده‌ام که کسی از پشت سر می‌گوید:
- وایسا دختر.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 155

شهر گفتگو

شنیدن صدایش حس را از پاهایم می‌برد. با هر
جان‌کندنی است یک قدم دیگر برمی‌دارم و آن‌طرف
در به انتظار می‌ایستم. در دوباره باز می‌شود و
می‌بینمش که با اخم‌های گره کرده از آن خارج
می‌شود.

خنده‌دار است که به فاصله‌ی چند روز از «دخترم»
پر محبت همیشگی به این «دختر» پر از تحقیر تنزل
پیدا کرده‌ام. حاجی مقابلم می‌ایستد. انگشت اشاره‌ی
همان دستی را که از لابه‌لای آن تسبیح عقیقش آویزان
شده جلوی صورتم می‌گیرد و با تندى و تشر می‌گوید:

- همون موقع که امین حرف تو رو پیش کشید و
فهمیدم از تخم و ترکه‌ی چه‌جور آدمایی هستی، بهش
گفتم تو به‌دردش نمی‌خوری. ولی عاشقیه و خریت؛ که
هرچی به گوشش یاسین خوندم نفهمید دختری که ننه
بابای درست و حسابی بالا سرش نباشه زن زندگی
نمی‌شه. ولی حالا...

نگاهش از چشم‌های دو دوزن من می‌گذرد و در
محوطه‌ی کلانتری گریز کوتاهی روی مقصدی می‌زند
که نادیده هم می‌توانم حدس بزنم.

- حداقل تو مغزش فرورفت، دختری که بند خانواده‌اش
انقدر هرزه که شب سرشو تو خونه‌ی مرد غریبه
زمین می‌ذاره، به زنیت که هیچ، لایق هم صحبتی هم
نیست!

بعد از گفتن آخرین جمله‌ی سراسر تحقیرش، گوشه‌ی
لب‌هایش با اکراه کج می‌شود. حالم بد است و دلم

آشوب. نفس‌های تندم که به پشت لب‌هایم می‌خورد خود آتش است.

آن‌قدر جواب برای این همه بی‌احترامی و بی‌انصافی‌اش دارم که از حجمش زبانم نمی‌چرخد انگار. تا این لحظه حتا یک‌بار با من تند حرف نزده، با اخم نگاهم نکرده و بی‌مادری‌ام را این‌طور در چشمم فرو نکرده و حالا مدعی است که از ابتدا معتقد بوده من به درد پسرش نمی‌خورم.

لب‌هایم می‌لرزد و اصوات آرام و ناخوانا از گلویم خارج می‌شوم. عادت ندارم توهین کسی را به خودم بی‌جواب بگذارم ولی در این لحظه از حجم توهین‌هایش شوکه و حیرانم.

- شما... شما حق ندارین...

جمله‌ام هنوز کامل نشده که صدای جدی خسرو ناکامش می‌گذارد.

- غزال؟

حاجی با تندی به طرفش می‌چرخد. در ساختمان باز می‌شود و چند نفر درحالی‌که با صدای بلند باهم حرف می‌زنند از آن خارج می‌شوند. حضور خسرو را نزدیک خودم حس می‌کنم. از لحن صمیمانه و

طلبکارش، وقتی همین چند دقیقه‌ی پیش در معرض
تهمت حاجی قرار گرفته‌ام، کلافه‌ام.
به طرفش سر می‌چرخانم. نگاهش اخم‌آلود است و
پرهشدار.

- داره دیرمون می‌شه!

پوزخند پرطعنه‌ی حاجی هزار حرف و طعنه در خود
دارد. بعد بی‌آنکه حتا با حضور خسرو ذره‌ای
عقب‌نشینی کند. توی چشم‌هایم می‌کوبد:

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 156

شهر گفتگو

- دیگه دور و ور امین نبینمت.

نمی‌ماند تا جواب تند و تیزی که تا روی زبانم آمده،
بگویم. با قدم‌های تند از کنارمان می‌گذرد و از پله‌ها
پایین می‌رود. حرف در دهانم می‌ماسد. گلوله‌ی توی

گلویم چیزی است میان بغض و غیظ. نه می‌توانم بالا
بیارمش و نه آن را فرو دهم.

- همین‌طور وایسادی هر چی دلش خواست بهت بگه؟

براق می‌شوم در صورتش. این لحظه و توهین‌هایی که
شنیده‌ام را مدیون برنامه‌های مسخره‌ی او و همایونم و
اینکه من را با خودش تا اینجا کشانده. موهایم را با
حرص می‌فرستم پشت گوشم و لب پاییم را توی دهانم
می‌کشم.

- اگه نمی‌اومدین صدام کنین «غزال!» حتما می‌گفتم.

- تازه می‌خواستی بگی؟ با همون اولین کلمه باید
می‌زدی تو دهنش.

نفسم را با عصبانیت از بینی بیرون می‌فرستم.

- بزنم تو دهن کسی که سن پدرمه؟

انگار عصبانیت و جدیت دقیقی پیش از سرش پریده
که ابروهایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- خوبه تو خونه‌ی همایون بزرگتر کوچک‌تری رو
یاد می‌دن!

حس می‌کنم اگر لحظه‌ای دیگر آنجا بمانم کاری دست
خودم و او می‌دهم. با قدم‌هایی که بی‌اختیار روی زمین

کوبیده می‌شود، از او می‌گذرم و در همان حال می‌گویم:

- خیالتون راحت. هرچی هم یاد گرفتم از همایون نبوده. وگرنه الان منم یکی بودم عین خودش و شما. گوش‌ام را از نگهبان می‌گیرم و از در اتاقک جلوی کلانتری بیرون می‌روم. با همان قدم‌های تند از کنار ماشینش می‌گذرم. صدای او که من را به نام می‌خواند، می‌شنوم. بر نمی‌گردم تا نگاهش‌دکنم. صدای باز شدن در ماشینش می‌آید و بعد صدای خودش:

- اگه لوس بازیات تموم شد، بیا سوار شو دیر شد. طاقتم طاق شده. به عقب می‌چرخم و می‌بینمش که با چند قدم فاصله کنار در نیمه باز ماشینش ایستاده و نگاهم می‌کند. بلند می‌گویم:

- می‌خوام قدم بزnm. شهر گفتگو
- باشه. تو خیلی عصبانی هستی. حالا مثل دخترای خوب بیا سوار شو. توی این هوا تاکسی سخت گیر می‌آد.

حس می‌کنم آتش درونم دارد از چشم‌هایم بیرون
می‌زند. یک قدم به عقب برمی‌دارم و با مسخرگی
می‌گویم:

- تو رو خدا یه وقت نگران من نشیدا. به لطف همایون
و همه‌ی این اتفاقات اصلاً نه پول نقد دارم و نه کارتم
فعاله که بخوام تاکسی بگیرم. هنوز هم که با شما
قراردادی امضا نکردم بخواید به‌خاطر تاخیر توبیخم
کنید... می‌خوام قدم بزنم. می‌خوام فکر کنم. می‌خوام
تنها باشم. حق اینم ندارم؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 157

شهر گفتگو

با کنایه می‌گوید:

- نمی‌دونم چه حکمتیه که زبونت فقط واسه من درازه
وگرنه اون‌جایی که باید حرف بزنی موش می‌خوردش.

یادآوری اش بی رحمانه است و این نیش اشک را در چشم می نشاند. با سر به ماشینش اشاره می کند و این بار با تحکم بیشتری می گوید:

- بشین بریم.

کوتاه نمی آیم. عقب عقب می روم و در همان حال می گویم:

- الان می خوام قدم بزنم. بعدش خودم می آم. یعنی مجبورم که بیام. جای دیگه ای رو ندارم.

دستش را از روی در باز برمی دارد و قدمی جلو می آید. می خواهد چیزی بگوید ولی صدای وکیلش که او را به اسم می خواند، دهانش را می بندد. جمله ام درست به اندازه ی رنجی که این روزها روی روح سنگینی می کند، درد در خود دارد. وکیل تازه از کلانتری بیرون آمده که به طرف خسرو می رود. پشت سرش حاجی و همراهانش خارج می شوند. حاجی جلوی در ماشین می ایستد و از همان فاصله با اخم نگاه می کند. دیگر نمی مانم تا فرصت تحقیرم را با نگاهش به او بدهم. می چرخم و با قدم های تند از او دور می شوم. کمی جلوتر ماشین سیاه حاجی از کنارم می گذرد. نمی دانم درست است یا ثمره ی افکار

مالیخولیایی‌ام که حس کردم سرعت ماشین وقتی به کنارم می‌رسد کمتر می‌شود.

دنیای این روزهایم عجیب ترسناک است. من بی خیال همیشه در خود، به همه چیز و همه کس شک دارم و حس می‌کنم سایه‌ای در هر قدم تعقیبم می‌کند. خودم را میان شلوغی یک صبحگاه پاییزی لابه‌لای مردمی که هر کدام انگار پی هدفی می‌دوند، گم می‌کنم و غرق می‌شوم در جریان سیال آدم‌ها.

آن قدر که وقتی چیزی حدود یک ساعت بعد، خسته و بی‌رمق روی یکی از نیمکت‌های فلزی فضای سبز کوچک کنار خیابان می‌نشینم، هنوز دنبال خود واقعی‌ام می‌گردم. آنی که نه خوش‌خیالی غزال پیش از این روزها را داشته باشد و نه ترس و اضطراب این لحظه را. غزالی که جنگندگی‌اش را از دیروز و واقع‌بینی‌اش حاصل تجربه‌ی امروزش باشد.

نفسم را در هوای سرد رها می‌کنم و از پس بخاری که جلوی صورتم ایجاد می‌شود به تهران هزاررنگ چشم می‌دوزم. زیر پوست این شهر چه کثافت‌هایی که در لفافه‌های رنگارنگ و زیبا در جریان نیست!

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 158

مثل همه‌ی وقت‌هایی که به یک محرک نیاز دارم،
وارد اینستاگرام می‌شوم و پیج مهتاب را با سرچ چند
حرف اول آیدی‌اش باز می‌کنم.

باز هم پست جدیدی گذاشته؛ تصویری از یک دست که
چیزی روی کاغذ می‌نویسد. دستبند ظریفی دور مچش
بسته شده که پر است از نگین‌های فیروزه‌ای.

می‌دانم اصالتاً اهل نیشابور است. می‌دانم هنوز خانه‌ی
پدری‌اش جایی در کوچه پس کوچه‌های نیشابور
متروکه مانده است. می‌دانم دلش بند اینجا نیست و این
سنگ‌ها را که نشان از اصالتش دارد به مضحکه
گرفته است.

به عادت همیشه می‌روم سراغ کامنت‌های پستش. میان
چند صد کامنتی که به انگلیسی دارد، یکی به فارسی
برایش نوشته:

«خانم دکتر از مهاجرت راضی هستید؟»

و جالب است که به کامنتش جواب داده:

«خوشبختی جاییست که آرامش آنجا باشد.»

بی‌توجه به اطراف مثل دیوانه‌ها با صدای بلند و پر غصه می‌خندم و گوشه‌ی چشم‌هایم از نیش اشک به سوزش می‌افتند.

نمی‌دانم چرا خودم را از این خودآزاری رها نمی‌کنم. چند سال است سایه‌وار صفحه‌اش را دنبال می‌کنم و هر بار با دیدن خوشبختی و رضایتش زخم روی روح عمیق‌تر می‌شود و این بند وابستگی پوسیده نازک‌تر.

درد دارد ولی هر بار حقیقت زندگی‌ام را عریان پیش چشمم می‌آورد و یادم می‌اندازد کجای دنیا ایستاده‌ام. دو پسر جوان از کنارم رد می‌شوند و به خاطر خنده‌ی بلندم، با شیطنت متلکی می‌پرانند. بی‌توجه به آن‌ها از روی نیمکت بلند می‌شوم و به‌طرف خیابان می‌روم. هر چه که باشد، من دختر همین مادر بلندپرواز و بی‌عاطفه‌ام.

یکی از اسکانس‌های سبز را از کیفم بیرون می‌آورم. جلوی اولین تاکسی دست بلند می‌کنم و مقصدی که تنها

امید رهایی‌ام است به راننده می‌گویم. باید قاعده‌ی بازی را یاد بگیرم. باید مثل بقیه یاد بگیرم به‌خاطر هدفم وسیله را توجیه کنم.

حدود نیم ساعت بعد در حالی جلوی در برقی نمایشگاه به انتظار باز شدن می‌ایستم که انگار چند جفت چشم سنگینی نگاهشان را روی شانه‌هایم انداخته‌اند.

در که باز می‌شود، اولین نگاه آشنا متعلق به علی است. از میان چند مردی که کنار یک خودروی طلایی اسپرت ایستاده‌اند به‌طرفم می‌آید. لبخند روی لب‌هایش صمیمانه است. سلام می‌کند و من زیر سنگینی نگاه بقیه موهای ریخته در صورتم را پس می‌زنم.

- خوش اومدید.

جوری می‌گوید که انگار سال‌هاست من را می‌شناسد. به زور لب‌هایم را کش می‌آورم و لبخند بی‌حس و کج و معوجی به رویش می‌زنم.

- آقای ملک‌نیا اومدن؟

نمی‌دانم از لبخند زورکی‌ام است یا لحنم که لبخندش گل
و گشادتر می‌شود. با سر به پله‌ها اشاره می‌کند و
می‌گوید:

- پله بالاست.

به پله‌ها و بعد نیم طبقه‌ی شیشه‌ای امپراتوری‌ای که
برای خودش به راه انداخته نگاه می‌کنم. اینجا کجا و
آرزوهای ملک‌نیای بزرگ کجا. هنوز قدم اولم کامل
برداشته نشده که علی می‌گوید:

- نگین خانم از صبح منتظر شمان.

این یعنی مقصدم باید دفتر نگین باشد ولی...

با مکث سرم را تکان می‌دهم و به‌طرف پله‌ها می‌روم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت159

فضای سالن بالا درست مثل اولین باری که آمده‌ام غرق در سکوت است. سکوتی که انگار در هر لحظه‌اش آرامش و سکون تنیده شده است. پشت در بسته‌ی دفتر نگین لحظه‌ای می‌ایستم. به‌خاطر اتفاقی که چند شب پیش افتاده به او یک عذرخواهی بدهکارم و ابایی هم ندارم از گفتنش. از کنار در بسته می‌گذرم و به‌طرف دفتر خسرو می‌روم. باید اول از همه سنگ‌هایم را برای کار کردن در اینجا که حتا شرح وظایفش را هم نمی‌دانم، وایکنم.

پرده‌های سفید دفترش تا پایین کشیده شده و درش اندکی باز است. جلوتر که می‌روم، صدای ملیح و نازک زنانه‌ای را می‌شنوم که پرمهر و غلیظ می‌گوید:
- الهی که من قربونت برم.

ابروهایم از حیرت بالا می‌پرند. نمی‌دانم از سر تعجب است یا تلافی تحقیرهای این مدتش سر رابطه‌ام با امین اما، دستم برای کشف صاحب صدا روی دستگیره‌ی در می‌نشیند و به آرامی هلش می‌دهم.

میان سیاه و سفید دکور اتاق اول از همه خسرو را می‌بینم که تکیه داده به لبه‌ی میز و به زنی که پشت به در روی یکی از مبل‌های چرمی نشسته، نگاه می‌کند.

در که باز می‌شود سرش به‌طرف من می‌چرخد و با
ابروهای بالا رفته بی هیچ حرفی نگاه می‌کند.
چند ثانیه بعد زن مقابلش رد نگاه او را می‌گیرد و به
عقب می‌چرخد. از دیدن شیرین آنجا حس خوشایندی
ندارم. از این که مقابل او بی‌اجازه وارد اتاق برادرش
شده‌ام از دست خودم عصبانی‌ام. اولین واکنش را بین
ما سه نفر شیرین نشان می‌دهد. لبخند همیشگی‌اش را
عمیق‌تر می‌کند و هم‌زمان با بلند شدن از روی مبل
می‌گوید:

- سلام غزال جان. چه خوب که اینجایی!

با یادآوری تماس‌های بی‌جوابم به او بی‌قرار و کلافه
موه‌ایم را روی صورتم پس می‌زنم و سعی می‌کنم با
آرامش جوابش را بدهم. باید با خودم تکرار کنم که زن
مقابلم شیرین است، نه شهرزاد یا عمه‌ام که از این
جمله منظور خاصی داشته باشد.

- سلام. ببخشید که در نزد من نمی‌دونستم کسی داخله.

لب‌های خسرو نامحسوس کش می‌آید و نگاهش پر
می‌شود از شرارتی که به من می‌فهماند به‌جای آباد
کردن بدتر خراب کرده‌ام. شیرین با همان لبخند
جلو می‌آید و من را در آغوش می‌کشد. آغوشش بوی

مادرانگی‌های کال می‌دهد. انگار می‌شود میان عطر
شنلی که به خودش زده، آن را شنید و حس کرد.
دستش چند بار روی پشتم بالا و پایین می‌کند و من از
فراز شانهاش به خسرو نگاه می‌کنم که از میز قدمی
فاصله گرفته و با دست‌هایی که حالا در جیب شلوارش
فرو برده با نگاهی باریک نگاه می‌کند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت160

- چقدر دلم برات تنگ شده بود. می‌دونی از کی
ندیدمت؟

ماهی هر وقت زبان تند و تیزم را می‌بیند، می‌گوید:
«جون به جونت کنن برادرزاده‌ی همون عمه‌ای.»
دست خودم نیست که میان این اوضاع و احوال
می‌گویم:

- واسه همین جواب تلفنم رو نمی‌دادی؟

خسرو آشکارا اخم می‌کند و حرکت دست شیرین روی پشتم متوقف می‌شود. از آغوشش بیرون می‌آیم و سعی می‌کنم نگاهم با نگاه خسرو تلاقی پیدا نکند.

- غزال جان...

می‌خواهد چیزی بگوید که خسرو اجازه نمی‌دهد. میان حرفش می‌گوید:

- حالا چرا نمی‌شینین؟

شیرین که انگار راهی برای نجات یافته، لبخند گرمی به روی برادرش می‌زند. فشاری به پشتم می‌آورد و وادارم می‌کند که روی یکی از مبل‌ها بنشینم.

- وای آره. از بس که ذوق کردم دیدمش. بیا بشین عزیزم.

بند کیف کوچکم را از گردنم بیرون می‌آورم و درست مثل خودش به خسرو نگاه می‌کنم. معنادار و پر حرف. خط نگاه را خسرو می‌شکند. در حالی که گوشی تلفن را برمی‌دارد، می‌پرسد:

- خب. چی میل دارین؟

شیرین با لبخند می‌گوید:

- از اون نسکافه‌های مخصوصتون لطفا.

و من به ماگ‌های نیمه خورده‌ای که روی میز کوتاه
مقابلمان قرار دارد، پوزخند می‌زنم. خب، انگار باید
از همین‌جا نقش بازی کردن را شروع کنم. بازی نقش
آدم ابله سخت نیست! تنها کافی است لبخندی روی
لب‌هایم بنشانم و بگویم:

- من هم همین‌طور.

خسرو لحظه‌ای عمیق نگاهم می‌کند و بعد شماره‌ای
می‌گیرد و من مطمئن می‌شوم حدسم در مورد ربط
خواهرانش به این ماجرا درست است.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 161

شهر گفتگو

سنگینی نگاهم آن‌قدر معنادار است که حرف نگفته‌اش
را بفهمد و شک ندارم دلیل نگاه نکردن‌هایش هم دقیقا
همین است. یله کرده روی مبل و میان قربان
صدقه‌های یکی در میان شیرین با خواهرش حرف
می‌زند. جوری که انگار خسروی عصبانی امروز

صبح در کلانتری یا آنی که جماعتی از او حساب می‌برند، این مرد جوان سرخوش نبوده و نیست!
- غزال جان؟

نگاه خیره و ممتد به خسرو توسط شیرین شکار شده و من که نمی‌دانم چرا صدایم کرده، در مقابل نگاه شوخ و پر شیطنتش گیج و پر سوال نگاهش می‌کنم. می‌خندد و ردیف دندان‌های سفیدش میان تندی رنگ رژ می‌درخشد. با متانت دوباره توضیح می‌دهد:

- خسرو گفت هفته‌ی دیگه می‌ره به عمارت سر بزنه، منم گفتم ما آش کشک خاله‌ایم. باید ببردمون.

ما؟ یکی از آن «ما»یی که می‌گوید قطعا من نیستم. من چه صنمی دارم با این خاندان پرمدعا که بخواهم وقت سرکشی از املاک موروثی‌شان همراهشان باشم؟ لبخند نچسبی به رویش می‌زنم و این بار که به خسرو نگاه می‌کنم، برخلاف همه‌ی دقایق پیش نگاهش به من است. ارتباط من با خانواده‌ی عمه‌ام، همیشه در حد مهمانی‌های خانوادگی و اجباری‌ای بوده که از نظر همایون حق شرکت نکردن در آن‌ها را نداشته‌ام. در تمام این سال‌ها و بعد از برگشتن خسرو هیچ‌وقت او را آنجا ندیده بود.

- خب. غزالم که راضیه!

سرم را تکان می‌دهم و فوراً می‌گویم:

- نه!

شیرین حرفم را تکرار می‌کند:

- نه؟ غزال دلت می‌آد؟ الان اونجا بهشته.

وسط این اوضاع بهشت را می‌خواهم چه کنم؟ فقط

همینم مانده وقتی میان این همه جنجال یک لنگه پا

مانده‌ام بروم سفر. نگاه خسرو را روی خودم حس

می‌کنم. سعی می‌کنم هیجان و اصرار شیرین را

بگذارم به حساب دلتنگی او برای زادگاهش و

بی‌حوصلگی‌ام را برای همراهی‌اش پنهان کنم.

- ممنون ولی من خیلی کار دارم.

ابروهای خسرو بالا می‌پرند و تعجب نگاه شیرین که با

لبخندی پنهانش می‌کند، می‌گوید همه از اوضاعم خبر

دارند. بایدم خبر داشته باشند. حال این روزهای من

حاصل زیاده‌خواهی و طمع همین آدم‌هاست.

دستش را روی دستم می‌گذارد و با محبت می‌گوید:

- بهانه نیار دیگه. همه‌اش دو روزه. خسرو به کاراش می‌رسه، من و تو هم به خوش‌گذرونی‌مون.
از من بزرگتر است، خیلی بزرگتر. چیزی بیشتر از پانزده سال. وقتی که مهتاب ما را گذاشته و رفته بود، سال دوم دانشگاه بود و تازه ازدواج کرده بود. همسرش انتخاب پدرش بود. درست مثل همسر شهرزاد.

نفسم را محکم رها می‌کنم. خسر با جدیت می‌گوید:

- تو اول ببین من خودتو می‌برم بعد مهمون دعوت کن.

می‌دانم دارد سر به سرش می‌گذارد. خسرو به خواهرهایش نه نمی‌گوید، همان‌طور که آن دو نفر جانشان برای این تنها اولاد ذکور ملکنیای بزرگ در می‌رود.

شیرین که می‌گوید: شهر گفتگو

- می‌بری قربونت برم.

حس می‌کنم لحظه‌ای نگاهشان در چشم‌های هم طولانی می‌شود و لبخند شیرین بعدش نمایشی. چیزی در دلم می‌جوشد و بالا می‌آید. نمی‌خواهم فرصت و روزها را از دست بدهم. نمی‌خواهم شانس رفتن و رهایی‌ام را

بسوزانم. تا اینجا را هم فقط به امید و عده‌های همایون
و خسرو تاب آورده‌ام.

شیرین هنوز دارد مابین حرف‌هایش یکی در میان
قربان صدقه‌ی برادرش می‌رود و من با یادآوری
حرف خسرو در مورد فرستادن ماهی و شعله به
خانه‌ی پدری‌اش، با چشم‌های باریک شده نگاهش
می‌کنم.

همایون این همه تلاش کرده تا من بشوم طعمه‌ی این
دام و حالا انگار یکی این وسط قصد زیرآبی رفتن
دارد!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم.

#پارت 162

شهر گفتگو

شیرین که ساعتی بعد می‌رود، دیگر می‌دانم که باید از
این ماجرا و آدم‌هایش حق‌خواهی کنم. می‌دانم کار این
عزیز دردانه‌ی خاندان ملک‌نیا یک‌جایی لنگ من

است. رفته تا خواهرش را بدرقه کند و پیش از رفتن
به من با لحن آمرانه‌ای حکم کرده:
- بمون تا بیام.

و من می‌مانم نه به این دلیل که مثل روز اول
وحشت‌زده و بی‌پناه و شوکه‌ام. می‌مانم چون فهمیده‌ام
چیزی که به من وعده داده شده، از سر لطف و
مرحمت هیچ‌کس نیست.

از روی صندلی بلند می‌شوم و به‌طرف پنجره‌ی
بزرگ اتاق که با پرده کرکره‌ی سفید پوشانده شده
می‌روم. دستم را لای کرکره‌های افقی پرده می‌گذارم و
به پایین می‌کشم. اولین چیزی که در قاب نگاهم
می‌نشیند، برگ‌های زرد و سبز درختان چنار است که
باد آن را به رقص در آورده است.

صدای باز و بسته شدن در را از پشت سرم می‌شنوم و
با تانی به عقب می‌چرخم. حالا که خواهرش رفته
انگار هیچ‌کدامان به نقاب‌هایمان نیاز نداریم و او،
انگار این‌بار بیشتر از همیشه خودش است.

بی‌مقدمه می‌گویم:

- اگه هر جایی حس کنم سرم کلاه رفته و زیر پام
خالی شده، زیر پای بقیه رو خالی می‌کنم.

نه تعجب می‌کند و نه عصبانی می‌شود. تنها قدمی جلو می‌آید و با دست‌هایی که می‌سُراند در جیب شلوارش می‌گوید:

- به چه قیمتی؟

- هیچ‌وقت منو با آرزو هام تهدید نکنید. خب؟

دستم را می‌گذارم روی شقیقه‌ام و می‌گویم:

- سرمایه‌ی من اینجاست. نه هیچ‌وقت تموم می‌شه و نه گم!

لبخندش آنی نیست که انتظارش را دارم. می‌آید و روی مبل روبه‌روی من می‌نشیند و با ابروهای بالا رفته نگاه می‌کند.

- ولی من قرار نیست آرزو هاتو ازت بگیرم. ما فقط قراره باهم همکاری کنیم و تهش هم هر کدوم از ما سهم و منفعتی که از این ماجرا نصیبمون می‌شه، بگیریم. همین!

دست‌هایم را روی سینه چلیپا می‌کنم و با جدیت بیشتری به صورتش چشم می‌دوزم.

- ولی این یه بازی ساده نیست.

راحت‌تر روی مبل می‌نشیند و با تاکید می‌گوید:

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 163

@shahregoftegoo

- نیست! ولی ما فقط نیروی محرکه‌ایم. دو تا نقش
فرعی که حتا قرار نیست توی پایان داستان ازمون
اسمی برده بشه.

داغ امروز و توهین‌های حاجی هنوز روی دلم آنقدر
سنگین است که بگویم:

- چرا امروز منو با خودتون بردید کلانتری؟ فقط
به‌خاطر اینکه توهین‌هایی رو بشنوم که حق نبود؟ خود
حاجی هم می‌دونست وقتی پسرش بهم پشت کرد و
همایون در خونه رو به روم بست مجبور شدم برم
خونه‌ی...

بقیه‌ی حرفم را می‌خورم. اگر طعنه و کنایه‌هایش را به
حساب نیاورم، در این چند روز بی‌حرمتی‌ای ندیده‌ام
که بخوام اهانتی به او بکنم.

به حرف نیمه کاره‌ام واکنشی نشان نمی‌دهد. دست دراز می‌کند و چندین برگه‌ی به‌هم منگنه شده را از روی میز برمی‌دارد و درحالی‌که آن را ورق می‌زند می‌گوید:

- بردمت تا با چشم‌های خودت ببینی آدم‌ها تا چه حد می‌تونن اونی نباشن که فکرش رو می‌کنی.

برگه‌ها را روی میز می‌گذارد و به‌طرف من هلش می‌دهد. نگاهم از چشم‌های سیاهش پایین می‌آید تا میز کوتاه میانمان. تصویر صفحه‌ی اول شناسنامه‌ام روی صفحه‌ی اول و آن مهر «برابر با اصل» رویش به من دهن کجی می‌کند.

- برای من کار کن!

نگاهم با مکث بالا می‌آید و دوباره به مردمک‌های زیادی سیاه چشمانش می‌رسد.

- از من پول بگیر، بدون اینکه منتهی سرت باشه.

گره دستانم از روی سینه شل می‌شود و جایش را به گره میان ابروهایم می‌دهد. تا آن لحظه حتا ریالی درنیاورده‌ام ولی...

- فکر کردید معطل شغلم؟ من اگه مدارکم دستم بود
همین الان می‌تونستم خیلی راحت از مراکز تحقیقاتی
پیشنهاد کار بگیرم.
- ما در مورد شرایط ایده‌آل حرف نمی‌زنیم غزال.
و من بی‌اختیار به آهنگ صدایش فکر می‌کنم وقتی که
هر بار اسمم را به زبان می‌آورد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت164

شهر گفتگو

- من چندین بار تلاش کردم چشمت رو به حقیقتی که
هیچ‌وقت ندیدی و حالا هم انگار به عمد نمی‌خوای
بینی باز کنم. خواستم بفهمی هرچی که تا قبل از این
داشتی، یا فکر می‌کردی که داری رو باید بذاری کنار.
از اینجا به بعد باید روی پاهای خودت وایسی...

دستش را به تقلید از من می‌گذارد روی شقیقه‌اش و می‌گوید:

- اگه واقعا معتقدی که سرمایه‌ات اینجاست.

دست‌هایم دو طرف بدنم رها می‌شوند و نگاهم پر از تردید. اگر بگویم سد ذهنی‌ای که خسرو از آن حرف می‌زند در مغزم ندارم، دروغ گفته‌ام. من در تمام این چند روز جایی ته ذهنم امید بسته بودم به برگشتن ورق‌های این بازی و رو شدن آسی که راه نجاتم باشد.

حس آدمی را دارم که سرخوشی رفتن به مهمانی محبوبش را آمدن سرزده‌ی کسی به باد داده است. نگاهم را یک دور دیگر روی کاغذها می‌چرخانم و در همان حال زیر لب می‌گویم:

- من اصلا نمی‌دونم اینجا چه کاری ازم برمی‌آد.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که خسرو از روی مبل بلند می‌شود و به طرف میزش می‌رود. خودنویشش را از روی میزش برمی‌دارد و درحالی‌که به طرفم می‌چرخد، می‌گوید:

- قرار نیست کار سختی انجام بدی. شرح وظایفت توی قرارداد نوشته شده. ولی بازم اگه بخوای

می‌تونی قبل از امضا از نگین بخوای برات جزییاتش
رو توضیح بده.

به دستش که با خودنویس به طرفم دراز شده، نگاه
می‌کنم. این مدل کارها هیچ وقت آرزویم نبود، بود؟
هنوز دستم بین جلو رفتن و نرفتن مردد مانده که
می‌گوید:

- پدرم وقتی فهمید دانشکده پزشکی رو ول کردم و
دارم طراحی لباس می‌خونم، مقرری ماهانه‌ای که از
طریق وکیلش برام می‌فرستاد قطع کرد. خودشم
فرستاد گوشمو بگیره و هرطور می‌تونه منو بنشونه
روی یکی از صندلی‌های هر دانشکده‌ای که تهش ازم
دکتر در می‌آره.

خیره در صورتم با دست دیگه گوشش را لمس
می‌کند.

- ولی انگار گوش من سُر بود واسه انگشتای وکیلش.
بی‌اختیار نگاهم به‌طرف گوشش کشیده می‌شود.

- جواب که نداد، التیماتوم داد برگردم. هنوز نیومده
داشت برنامه می‌چید چطور ازم یه دکتر وطنی بسازه.
ولی من... نیومدم!

کلمه‌ی آخر را آن قدر با قاطعیت می‌گوید که نگاهم
باز برمی‌گردد سر خانه‌ی اول و دوخته می‌شود به
چشمانش.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 165

- روزا می‌رفتم دانشکده، عصر ا توی میدون و منتزیا
واسه توریستا نقاشی و پرتره می‌کشیدم.
پلک می‌زنم و میان چشمانش انگار برقی می‌درخشد.
- چند وقت بعدش هم مجبور شدم خونه‌ای که برام
گرفته بود رو تخلیه کنم.

منتظر نگاهش می‌کنم. به طرز عجیبی دلم
می‌خواهد بقیه‌ی قصه‌اش را بشنوم. انگار حسم

را می‌فهمد. گوشه‌ی لبش قدری کش می‌آید. ولی بدجنسانه به‌جای گفتن از بقیه‌ی ماجرا، خودنویس را مقابلم تکانی می‌دهد و می‌پرسد:

- تو تا کجا دووم می‌آری؟

نگاهم پایین می‌افتد. چند بار از خودنویس می‌گذرد و به برگه‌های روی میز می‌رسد و دوباره برمی‌گردد. زندگی من در معادله و اعداد و ارقام خلاصه می‌شد. هیچ‌وقت این روی زندگی را تجربه نکرده بودم. حتا برای بعد از مهاجرت هم روی کمک‌های همایون حساب باز کرده بودم و حالا...

ذهنم بی‌اختیار پر می‌شود از تصویر تابلویی که در اتاق نگین دیده‌ام. دستم پیش می‌رود و خودنویس را از او می‌گیرم. می‌خواهد چیزی بگوید، ولی صدای تقی که به در می‌خورد، منصرفش می‌کند.

- اجازه هست؟

صدای نگین است. خسرو قدمی به عقب برمی‌دارد و می‌گوید:

- بیا تو نگین.

در به آرامی باز می‌شود و نگین با لبخندی که به‌نظر کمی نمایشی می‌آید در قاب نگاهم جای می‌گیرد.
- مزاحم که نشدم.

خسرو پشت میزش برمی‌گردد و به راحتی می‌گوید:
- اتفاقا الان می‌خواستم صدات کنم... غزال رو با خودت ببر اتاقت و براش بندهای قرارداد رو توضیح بده.

لبخند نگین این‌بار عمیق و واقعی به من دوخته می‌شود. می‌توانم حدس بزنم که به محض تنها شدن با او می‌خواهد حرف را بکشد به فرار چند روز پیشم. در جواب خسرو با چشمی که نثارم می‌کند، می‌گوید:
- چشم رئیس!.. بریم غزال جان.

به‌طرف خسرو می‌چرخم. پشت میزش نشسته است و نگاهم می‌کند. نیمی از ذهنم برای شنیدن ادامه‌ی قصه‌ی او در میدان و منتزیا جامانده است انگار.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 166

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

می پرسد:

- چیزی هست که بخوای بگی؟

حرف که زیاد دارم ولی اینکه مخاطب حرف‌هایم خسرو باشد یا نه را هنوز نمی‌دانم. نفس عمیقی می‌گیرم و لب پایینم را توی دهانم می‌کشم. ذهنم در حال پردازش اطلاعات و تحلیل شرایط است. بارها شنیده‌ام که گاهی آدم‌ها برای بقا مجبورند از آرمان‌های‌شان کوتاه بیایند. دیده‌ام که چطور برای رسیدن به هدف هر وسیله‌ای را توجیه می‌کنند.

و حالا خودم دارم با پوست و گوشتم لمسش می‌کنم. نگین که می‌گوید:

- غزال جان؟ نمی‌آی؟

نگاه ثابتم را با تانی از خسرو برمی‌دارم. خوش اخلاقی این دختر و متانتش بیشتر خجالت زده‌ام می‌کند. لبخندم

به دهن کجی شباهت دارد. در را کامل باز می‌کند و همین که نزدیکش می‌شوم، دست روی کتفم می‌گذارد و به خسرو می‌گوید:

- با من کار دیگه‌ای نداری رئیس؟

جواب خسرو را نمی‌شنوم و به جایش صدای زنگ تلفنش گوشم را پر می‌کند. بی‌اختیار جلوی در به عقب می‌چرخم. نگاه خسرو به‌جای نگین که منتظر جوابش است دوخته شده به صفحه‌ی گوشی‌اش. اخم‌هایش مثل وقت‌هایی که روی اعصابش راه می‌روم در هم فرو رفته است. بی‌آنکه تلفن را جواب دهد، سرش را بالا می‌آورد و تنها یک کلمه می‌گوید:

- نه.

بعد انگار که منتظر باشد تا ما زودتر از اتاقش بیرون برویم، نگاهمان می‌کند. نمی‌دانم چرا ولی این حرکتش بی‌قرارم کرده است. یاد تماس‌های شب پیش می‌افتم و حرف‌هایی که از زبان او شنیده‌ام. انگار کسی در دلم رخت می‌شوید و با هر نفس دلم یک دور زیر و رو می‌شود.

از اتاق بیرون می‌آیم و قبل از بسته شدن در صدای «الو» ی جدی و بدون انعطاف خسرو را می‌شنوم.

نگین دستش را از روی کتفم می‌سُراند تا روی کمرم و
با شیطننت می‌گوید:

- پس اینجا موندگار شدی آهوی گریزپا.

لبخندم نمی‌آید. حواسم هنوز مانده در اتاق و تماسی که
برای فهمیدن مخاطب آن‌سوی خطش و سواس‌گونه
حاضر یک سال از عمرم را بدهم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت167

- کی فکرشو می‌کرد؟

هنوز چند قدم از در اتاق خسرو دور نشده‌ایم.
به‌طرفش سر می‌چرخانم و او با چشمانی که شیطننت
از آن می‌بارد، چشمکی به رویم می‌زند. معنی حرفش
را نمی‌فهمم. نگاه بی‌حسم را که می‌بیند، می‌گوید:

- کجایی شما خانم مهندس؟

بقیه‌اش دست خودم نیست؛ می‌ایستم و دست نگین از پشت سر می‌خورد و با تعجب نگاهم می‌کند. زیر لب زمزمه می‌کنم:

«ببخشید.»

احتمالاً فکر کرده به‌خاطر اتفاق دو روز پیش از او عذرخواهی می‌کنم که دوباره لبخند رفته‌اش عمیق می‌شود و شیرین می‌خندد.

- فدای سرت. من عاشق هیجانم.

یک قدم به عقب می‌روم و ابروهای او از حیرت بالا می‌پرند. قدم دوم و صدای بلند خنده‌اش در گوشم می‌نشیند. فهمیده قرار است کاری کنم که می‌گوید:

- دیگه این همه رو قلبم طاقت نمی‌آره! می‌خوای چیکار کنی؟

قدم سوم و هشدار پرشیطننت او:

- همیشه انقدر که امروز دیدی خوش‌اخلاق نیستا.

می‌زنه جفتمونو ناقص می‌کنه دختر!

می‌چرخم و بدون اینکه ضربه‌ای به در دفتر بزنم بازش می‌کنم. خسرو در حال حرف زدن سرش را بالا می‌آورد و با تعجب نگاهم می‌کند. تنها یک لحظه و

بعد گره میان ابروهایش کورتر می‌شود. به مخاطب پشت خط می‌گوید:

- یک ساعت دیگه اونجام.

و بعد همان‌طور که میز را دور می‌زند، دوباره می‌گوید:

- حواسم هست.

در جایم تکانی می‌خورم. حضور نگین را پشت سرم حس می‌کنم، اما این که چرا جلو نمی‌آید را نمی‌فهمم. خسرو تماس را قطع می‌کند و حق به جانب می‌گوید:

- فکر نمی‌کنی قبل از رفتن توی اتاق کسی باید اول در بزنی؟

بی‌توجه به لحن عتاب‌آلودش با جسارت می‌پرسد:

- کی بود بهتون زنگ زد؟

صدای ریز خنده‌ی نگین روی اعصابم خنج می‌کشد. خسرو با حرص و عصبانیت می‌گوید:

- عمه‌ات!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 168

از شوک و حیرت جواب سر ضربش زبانه بند می‌آید و با ناباوری نگاهش می‌کنم. خسرو این لحظه‌ای نیست که دقایقی پیش در اتاقش دیده‌ام. عصبانی است و کلافه و طلبکار. نگین با خنده‌ای که سعی دارد خفه‌اش کند، بازویم را می‌گیرد و می‌گوید:

- بیا بریم غزال جان.

به خودم می‌آیم و بازویم را به آرامی از حصار انگشتان نگین خارج می‌کنم. یک قدم به جلو برمی‌دارم و با لحنی تند، درست مثل خودش می‌گویم:

- من با شما شوخی دارم؟

اخم خسرو تیر کشیده تا پیشانی‌اش و خطوطش را عمیق‌تر کرده است. نگین با صدایی که دیگر در آن نشانی از خنده ندارد، اسمم را صدا می‌زند. نمی‌دانم این چه دوستی است بین آنها، که تا این حد از خسرو حساب می‌برد. خسرو جواب می‌دهد:

- چرا فکر کردی من انقدر بیکارم که بخوام باهات شوخی کنم؟

نگاهم گریزی به گوشی‌ای که در دست دارد می‌زند. نمی‌دانم با چه دلیلی اما، یقین دارم تماسش به من و این روزهایم ربط دارد.

- پس چرا نمی‌گید کی بود که بهتون زنگ زد؟

دروغ چرا؟ منتظرم با یکی از آن جواب‌های جسورانه‌اش آچمزم کند ولی، وقتی می‌گوید:

- جوابتو دادم و گفتم عمه‌ات بود. حالا اگه تو دوست داری فکر کنی من دارم باهات شوخی می‌کنم، دیگه مشکل خودته!

عمه‌ام یعنی فرح. یعنی نامادری خودش. یعنی همان کسی که می‌دانم وقتی بعد از سال‌ها تلاش موفق نشد او را به خانه‌اش بازگرداند و به قولی از قمر شکست خورد، با او سر لج افتاده.

به عادت وقت‌های بی‌قراری موهایم را از روی صورتم پس می‌زنم.

- چی کارتون داشت؟

به جای جواب در سکوت نگاهم می کند. سکوت نگین
هم می گوید که دارم زیاده روی می کنم. صدای قدم هایی
از راهرو که هر لحظه به در نزدیکتر می شود،
بیشتر کلافه ام می کند.

- به من... یعنی به این ماجراها ربط داشت، آره؟
اگر امروز شیرین را اینجا نمی دیدم و مطمئن نمی شدم
که خانواده ی عمه ام با مشکل
همایون ارتباط دارند، بعید بود همچین جسارتی را پیدا
می کردم. صدای قدم ها درست پشت در متوقف می شود
و هم زمان با ضربه ای که به در خورد، در کمال
حیرتم خسرو به حرف می آید:
- حکم بازداشت همایون صادر شده. دنبالش.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 169

لحظه‌ای انگار برق فشار قوی از تنم عبور می‌کند.
صدای نگین را از جایی فرسنگ‌ها دورتر می‌شنوم.

«علی، بیا.»

و بعد صدای بسته شدن در مثل سکوت پر خش پایان
نوارکاست، گوش‌هایم را پر می‌کند.

- کجاست؟

یک قدم جلوتر می‌روم و دوباره می‌پرسم:

- خودش کجاست؟ به من گفتید همین دور و ور است،
پس یعنی هنوز توی تهرانه.

لبش را تو می‌کشد و من بتاب‌تر از قبل می‌گویم:

- واسه همین با شیرین برنامه چیدید منو دست به سر
کنید، آره؟

نفسش را عمیق و محکم رها می‌کند. گوش‌هایش را
می‌گذارد لبه‌ی میزش و به من نزدیک‌تر می‌شود.

- اگه همایون خودشو معرفی نکنه، احتمالا از تو و
بقیه هم بازجویی می‌کنن. این‌طوری تا بازداشت
همایون کمتر به دردسر می‌افتید.

ته دلم با این حرفش می لرزد. تصویر دختر
ترسیده‌ای که درکلانتری دیده‌ام مقابل چشمانم جان
می‌گیرد. با ناباوری می‌خندم.

- چرا از من؟

- به‌خاطر اینکه جای همایونو پیدا کنن.

تپش‌های قلبم رفته روی هزار و نفس‌هایم کوره‌ی
آتش شده است. حتا فکر کردن به چیزی که او می‌گوید
هم ترسناک است.

- من اصلا این وسط کارهای نیستم.

- دخترش که هستی! تو فکر کردی من الکی بردمت
خونه‌ی خودم؟ در ضمن مطمئن باش تمام این مدت،
خودت، تلفنت، رفت و آمادات هم کنترل می‌شده.

روی زبانم آمد بپرسم، چرا؟ ولی لب‌هایم را محکم
روی هم فشار می‌دهم. همه چیز جوری در هم پیچیده
که سر هر رشته را می‌کشم چند گره کور دیگر رخ
می‌نماید. برای نجات از این مخمصه باید همه‌ی
وجودم چشم و گوش شود انگار.

نگاهش را از من که هاج و واج نگاهش می‌کنم،
می‌گیرد و به‌طرف آویز کنار دیوار می‌رود و کتش را
برمی‌دارد.

- پیش نگین باش تا آخر وقت خودمو می‌رسونم.
با همه‌ی تلاشش برای آرامش، عجله‌ای که برای رفتن
دارد را می‌شود احساس کرد. غزال سرکش درونم
ترس و نگرانی‌هایم را پس می‌زند و محکم می‌گویم:
- منم باهاتون می‌آم.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت170

حین پوشیدن کت لحظه‌ای مکث می‌کند. به گوش‌هایش شک کرده انگار. سرش را به‌طرف من که محکم مقابلش ایستاده‌ام می‌چرخاند و با اخمی غلیظ می‌پرسد:

- چی؟

دروغ است اگر بگویم همه‌ی سلول‌های تنم از ترس مسیری که نمی‌دانم تهش قرار است به کجا منتهی شود، نمی‌لرزد.

- گفتم منم باهاتون می‌آم.

در یک حرکت کتش را به تن می‌کند.

- حالت خوب نیست؟ وسط این اوضاع هوس مهمون‌بازی زده به سرت؟

- اون‌جا خونه‌ی عمه‌ی منم هست.

بی‌رحمانه توی صورتم می‌کوبد:

- یعنی می‌خوای بری خونه‌ی آدمایی که درو روت بستن و مجبورت کردن توی خونه‌ی کسی زندگی کنی که همه‌ی عمرت حتا قد انگشتای یه دست هم درست و حسابی ندیدیش؟

انگار سیلی خورده‌ام، صورتم داغ می‌شود. ولی حالا که فهمیده‌ام کار این آدم‌ها لنگ من مانده است پا پس

نمی‌کشم. نمی‌خواهم مهره‌ی کور این بازی باشم.
چیزی مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی که در دستان ماهر
دیگران بچرخم و آنی را نمایش دهم که آن‌ها
می‌خواهند.

- اگه منو با خودتون ببرید تنهایی می‌رم.

جلوتر می‌آید. سرش را مقابل صورتم خم می‌کند و با
چشم‌های آتش گرفته‌اش زل می‌زند در مردمک‌هایی
که تلاش دارم آینده‌ی ترس و وحشتم نباشد.

- تو تا حالا مامور آگاهی رو از نزدیک دیدی؟

خنده‌دار است اگر به او بگویم؟ واضح‌ترین تصویری
که در ذهنم دارم مامور انتظامات دانشگاهست. دستم را
برای از بین بردن لرزشش کنار تنم مشت می‌کنم.

- می‌دونم باید خیلی ترسناک باشه ولی... ولی هر چی
که هست ترسش از خطرای مهاجرت غیرقانونی که
بیشتر نیست.

چشم‌هایش تهدیدوار باریک می‌شود. خودم را از تک
و تا نمی‌اندارم.

- اگه بفهمم دارید باهام بازی می‌کنید، با امین می‌رم.

شوکه شده یا عصبانی، درست نمی‌دانم. ولی سکوتش
این جسارت را به من می‌دهد تا بگویم:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 171

- درسته کارم سخت می‌شه اما به‌خاطر مشکل همایون
خیلی راحت‌تر از چیزی که فکرش را بکنید می‌تونم
اقامت بگیرم. دانشگاه هم...

با حالتی عصبی موهایم را از روی صورتم پس
می‌زنم. از این که دارم برنامه‌های امین را برای او
تکرار می‌کنم، حال خوشی ندارم.

- طول می‌کشد ولی خودتون گفتید، اونا از آدمایی مثل من راحت نمی‌گذرن!

منتظرم داد بکشد یا چیزی بارم کند ولی او نگاه سنگینش را روی صورت و چشم‌هایم نگه داشته و این بیشتر کلافهام می‌کند.

- تهدیداتو کردی؟

سوالش بعد از آن سکوت ترسناک به‌نظر می‌آید. لب پایینم را توی دهان می‌کشم و ترش می‌کنم.

- هوم؟ تموم شد یا باز هست؟

نگاهم در چشم‌هایش دو دو می‌زند. سرش را از مقابل صورتم عقب می‌کشد و با اشاره‌ی دست می‌گوید:
- بفرمایید.

آن‌قدر حرکتش دور از انتظارم است که مات نگاهش می‌کنم.

- مگه دلت واسه عمه‌ات تنگ نشده؟

جمله‌ی دو پهلویش کنایه و استهزا را هم‌زمان دارد. نگاهم را با تاخیر از چشم‌هایش برمی‌دارم. خودم شروع کرده‌ام و جای گلایه‌ای نیست.

بند بلند کیف را روی شانه‌ام بالا می‌کشم و جلوتر از او به‌طرف در می‌روم.

- فقط ...

می‌ایستم. قلبم انگار درست پشت حلقم می‌تپد.

- هر چی شد، هر چی شنیدی...

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم که به‌طرفم می‌آید.

- خودت خواستی!

تنه‌ای به من می‌زند و با قدم‌های بلند از کنارم می‌گذرد.

.

شهر گفتگو

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 172

ماهی حق دارد که همیشه می‌گوید: «سلام گرگ
بی‌طمع نیست.»

به این حرفش وقتی به خانه‌ی عمه‌ام می‌رسیم ایمان
می‌آورم. خسرو از آن دست آدم‌ها بود که از هر
حرکت و اتفاقی به نفع خودش استفاده می‌کرد. در
طول مسیر چندبار تلفنش زنگ خورده بود. در
مکالمه‌هایش از حرف‌های ساده و کاری در مورد
ترخیص ماشین‌هایش از گمرک بود تا دیالوگ‌هایی که
هرطور حساب می‌کردم باز به نظرم عجیب و معنادار
می‌آمد و در عین حال ربط حرف‌هایش را به هم
نمی‌فهمیدم.

آخرین باری که خانه‌ی فرح آمده بودم را به روز و
ماه به یاد نمی‌آوردم. من و ماهی
کم می‌آمدیم، اما می‌دانستم سر و ته وقت خالی همایون
اینجا سپری می‌شود. شعله هم به قول ماهی، خانه
نشینی‌اش از بی‌چادری بود. عمه‌ام او را هیچ رقمه
داخل آدم حساب نمی‌کرد، وگرنه که او بدش نمی‌آمد
بند تنبان همایون را بچسبد و خودش را به خاندان
ملکنیا بچسباند.

خسرو ریموت در بزرگ و آهنی خانه را داشت. وقتی وارد حیاط بزرگ خانه می‌شویم، شریف که خانہ زاد ملک‌نیاهاست تا کمر برای خسرو خم می‌شود و جواب خسرو تنها تکان سری است که اخم را میان ابروهای من می‌نشاند.

چقدر همیشه از رفتارهای ارباب‌منشانه‌ی این خانواده بیزار بوده‌ام و این چند روز زندگی کنار او و قمر یادم برده بود که او هم یکی از همین ملک‌نیا‌های پر فیس و افاده است.

ماشینش را نزدیک پله‌های مرمری ساختمان متوقف می‌کند و بی‌آنکه چیزی بگوید یا تعارفی بکند، از ماشین بیرون می‌رود. لحظه‌ای مردد و بلاتکلیف به او که بدون توجه به من با قدم‌های بلند به‌طرف پله‌ها می‌رود، نگاه می‌کنم. بعد نفسم را با پوف بلندی رها می‌کنم و درحالی‌که زیر لب به او بد و بیراهی می‌گویم از ماشین خارج می‌شوم.

- خوش اومدی آقا. سلام غزل خانوم.

شریف است که تقریباً دویده تا خودش را به آقایش برساند. از وقتی یادم می‌آید اسمم را به جای غزال،

غزل صدا می‌زند و هربار در جواب اعتراض با خنده می‌گوید: «چه فرقی داره خانوم.»

درست مثل همان لحظه که وقتی کنارم می‌رسد زمزمه می‌کنم:

- غزل نه، غزال.

لبخند دندان‌نمایی می‌زند و جواب می‌دهد:

- حالا چه فرقی می‌کنه خانوم که دعوام می‌کنی؟

صدای خسرو نیش شل شده‌اش را می‌بندد.

- بیا غزال.

چه عجب که بالاخره یادش آمد من هم همراهش هستم.

از بعد اتمام حجتش در دفتر تا همین‌جا حتا یک کلمه

هم با من حرف نزده است. نگاه آخرم را به صورت

شریف که از تشر غیر مستقیم خسرو در هم شده

می‌اندازم و از پله‌ها بالا می‌روم.

خسرو دستش را روی دستگیره‌ی در می‌گذارد و در

همان حال زیر لب می‌گوید:

- از پیشم تکنون نمی‌خوری!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 173

دومین باری است که با این لحن پرتحکم همچین
جمله‌ای را می‌گوید. سرم را بالا می‌برم و به نیم‌رخش
نگاه می‌کنم. دیگر آن قدری می‌شناسمش که بدانم در
پس ظاهر مثلاً آرامش تا چه حد عصبانیت و کلافگی
خوابیده است. دستگیره‌ی طلایی در را فشار می‌دهد و
با باز کردن در جلوتر از من وارد خانه می‌شود.
چشم‌های بادامی شریف قامت بلند او را دنبال می‌کند و
من، برای اولین بار با تردید قدم به خانه‌ای
می‌گذارم که تصویرش همانی است که تمام عمر در

ذهن دارم. همان زرق و برق‌ها و رنگ‌های طلایی که
فضا را به طرز اغراق‌آمیزی اشرافی کرده است.
به محض ورود خسرو از خدمتکاری که برای
استقبالش آمده می‌پرسد:

- خانم کجاست؟

نگاه زن به‌جای خسرو روی من می‌نشیند و با من و
من می‌گوید:

- توی سالن منتظر شما هستن.

حس نگاهش را دوست ندارم. جوری نگاهم می‌کند که
به من بفهماند کسی منتظرم نیست و بی‌اختیار اخم‌هایم
درهم فرو می‌رود.

- شیرین اومده؟

زن نگاهش را به طرف خسرو می‌چرخاند و من در
یک تلاش عبث سعی می‌کنم اسمش را از آخرین باری
که به این خانه آمده‌ام به یاد بیاورم.

- بله آقا. چند دقیقه می‌شه.

خسرو زیر لب «خوبه» ای زمزمه می‌کند و بی‌هیچ
حرف دیگری به طرف سالن شرقی خانه می‌رود. زن

خدمتکار حق دارد. نگاه تند فرح به من یعنی انتظار دیدنم را همراه خسرو ندارد.

- قبلا بیشتر از اینا حرمت حرف مادر تو نگه می‌داشتی!

این جمله را در جواب «سلام» محکم و پراخم خسرو می‌گوید و خیره نگاهم می‌کند. جلوتر می‌روم و درست کنار خسرو می‌ایستم. جایی برای سکوت نیست و من در این لحظه از همه‌ی آدم‌های روی زمین مدعی‌ترم.

- شما هم قبلا حداقل یه خوشامد به من می‌گفتید عمه.

کنایه‌ام اخم‌هایش را بیشتر درهم می‌کند. لحنش از همیشه تند و تلخ‌تر است.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت174

- ما الان تو شرایط مهمون بازی نیستیم عمه جان.

عملا به حضورم در خانه اش اعتراض کرده است. خسرو روی یکی از مبل های روبه روی فرح می نشیند. پایش را روی پای دیگر می اندازد و به راحتی می گوید:

- غزال که غریبه نیست.

فرح در جایش جابه جا می شود. با دست به من برای نشستن اشاره می کند ولی نگاه و مقصد حرف هایش خود خسرو است.

- برادرزاده ی منو توی این شرایط آوردی اینجا که به من دهن کجی کنی؟

پوزخند خسرو گره اخم های فرح را کورت تر می کند. روی مبل کناری خسرو می نشینم و او می گوید:

- برادرزاده ی شما خودش یه پای این ماجرا هست.

- تو چرا شدی کاسه ی داغ تر از آتش؟

خسرو مچ دستش را بالا می آورد و صفحه ی ساعتش را صاف می کند.

- فکر کنید برای رضای خدا.

آنقدر حالت گفتن و آرامشش حرص در آور است که با وجود خودداری می‌توانم تغییر رنگ را در صورت عمه‌ام ببینم.

فرح که انگار می‌داند حریف خسرو نمی‌شود، به‌طرف من سر می‌چرخاند و طلبکارانه می‌گوید:

- می‌دونی اوضاع پدرت خرابه، اون وقت عین خیالت نیست؟

نمی‌دانم از کدام گناهم حرف می‌زند. هرچه که هست انتظار ندارد جوابش را بدهم که وقتی می‌گویم:

- عمه‌جان فکر نمی‌کنید جور همه‌ی شما رو من کشیدم؟

ابروهایش از هم فاصله می‌گیرد و با تعجب نگاهم می‌کند. تعجبی که فقط چند ثانیه عمر دارد و جایش را به لحن تند و صدای بلندش می‌دهد.

- تو اگه پای اون مردک رو به زندگی همایون باز نکرده بودی، هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد.

مثل خودش تند می‌شوم و بی‌ملاحظه.

- فکر نمی‌کنم همایون و البته شما، تو این مدت ضرر کرده باشید.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 175

لب‌هایش از حرص کبود شده و نگاهش تیز. سابقه ندارد کسی این‌طور مقابلش بیرون بیاد و با این لحن با او حرف بزند. البته که همین چند دقیقه‌ی پیش فهمیده‌ام، هرکسی به‌جز خسرو!

- داری به من توهین می‌کنی غزال، حواست هست؟

جوری می‌گوید، «حواست هست؟» که انگار من خودی باشم و مرد نشسته کنارم نامحرم و غریبه. با دست به خودم اشاره می‌کنم و محکم‌تر از قبل می‌گویم:

- من واسه گفتن این حرفا محکم عمه. نکنه باید مثل
احمق‌ها به روی خودم نیارم چه بلایی سر زندگی و
برنامه‌هام آوردید؟

انگار با جمله‌ی آخرم آتشش زده‌ام که خودش را روی
مبل جلو می‌کشد و بلند می‌گوید:

- کی سر زندگیت بلا آورده؟ من؟

انگار اتهامی که به او وارد کرده‌ام را باور
ندارد. انگار انتظار داشت من هم مثل بقیه در مقابلش
سکوت کنم و کوتاه بیایم. انگار پیش خودش
فکر می‌کرد من هنوز همان غزال ساکت و کم حرف
همیشگی‌ام.

- بس کنید عمه. من همه چیزو می‌دونم.

بلف زده‌ام و این را فقط مرد کناری‌ام می‌داند. فرح
فورا سرش را به‌طرف خسرو می‌چرخاند که سکوتش
در همین چند دقیقه هم عجیب به چشم می‌آید. نگاهش
به او سنگین است و متلاطم. انگار می‌خواهد چیزی
بگوید ولی به ملاحظه‌ی بدتر نشدن اوضاعی که هنوز
از چند و چونش اطلاعی ندارد زبان به کام گرفته
است. در مقابل خسرو آرام است. یا شاید این‌طور
وانمود می‌کند.

- من مادرتم خسرو.

میان آن حجم از عصبانیت ناباورانه می‌خندم. نمی‌فهمم چرا برای گرفتن آخرین حق یک زن دیگر آن قدر اصرار دارد.

خسرو تنها می‌گوید:

- حلش می‌کنم.

- تو که نمی‌خوای...

فرح جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد و به من نگاه می‌کند.
به منی که همه‌ی نگاهم را دوخته‌ام به نیم‌رخ
خسرو. این بار جدی‌تر از قبل تکرار می‌کند.
- گفتم که حلش می‌کنم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت176

طاقتم طاق می‌شود.

- چی‌رو حلش می‌کنید؟

خسرو جوابم را که نمی‌دهد، دوباره می‌پرسم:

- با شمام. گفتم چی‌رو می‌خواید حل کنید؟

با مکت به طرفم سر می‌چرخاند و با اخم‌هایی که انگار از ازل میان ابروهایش نقش خورده است، زل می‌زند به من.

- حساب تو جداست. هر قولی بهت دادم عملی می‌شه.

پوزخندم صدادر می‌شود. از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم:

- اونی که به گند کشیدین زندگی منه، آرزوهای منه. چطور پیش خودتون دو دوتا چهارتا کردین که حساب من جدا شد؟

- غزال؟

- شما امروز توی کلانتری نبودین؟ ندیدین به‌خاطر کاری که نکردم و ارزش خبر هم نداشتم، چه توهین‌هایی شنیدم؟

بلند می‌شود و مقابل می‌ایستد.

- اونو که همون موقع هم بهت گفتم باید می‌زدی تو دهنش!

موهایم را از روی صورتم پس می‌زنم. سرم را بالاتر می‌گیرم تا نگاهم را میخ چشم‌هایش کنم.

- مگه دروغ گفته؟ مگه عقل آدما به چشمشون نیست؟ مگه غیر از اینه که خانواده‌ام در خونه‌اشون رو روم بستن تا من مجبور شم تو خونه‌ی کسی زندگی کنم که همه‌ی عمرم قد انگشتای یه دست هم درست و حسابی ندیدمش؟

ظاهرا حرف خسرو را به خودش برگردانده‌ام ولی فقط خدا می‌داند چقدر از این که توی صورت عمه‌ام زده‌ام با من چه کرده‌اند، راضی‌ام. خسرو هنوز با اخم نگاهم می‌کند ولی عجیب حس می‌کنم هدفش از آوردنم از ابتدا همین بوده. همین که حرصم را در بیاوردند تا این چیزها را بگویم.

- من از اول گفتم باید می‌اومدی پیش ما.

صدای ملایم شیرین وقتی با بغض همراه شود، معجون عجیبی می‌سازد. چیزی شبیه یک ملودی غم‌انگیز. این را وقت‌هایی که از بچه‌اش حرف می‌زند کشف کرده‌ام

و حالا صدایش درست همان ملودی را در گوشت
می‌نشانند.

سرم را می‌چرخانم و به او که انگار تازه وارد سالن
شده، نگاه می‌کنم. موهای بلندش را روی شانه‌اش رها
کرده و پیراهن بلند عنابی رنگ سفیدی پوستش را به
رخ می‌کشد.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 177

شهر گفتگو

خسرو اعتراضش را به حضور او نشان می‌دهد.

- چرا اینجا ای؟ مگه نگفتی سرت درد می‌کنه می‌خوای

بیای خونه قرص بخوری خوابی؟

شیرین پر غصه به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- با این اوضاع؟

نفس‌هایی که خسرو با کلافگی رها می‌کند را می‌شنوم. شیرین خودش را به من می‌رساند. نگاهش پر است از شرمندگی و نگرانی. دستش را با احتیاط روی بازویم می‌گذارد و نگاهش را می‌چرخاند میان چشمانم.

- ما نمی‌خواستیم اذیت بشی!

مایی که می‌گوید دیوانه‌ام می‌کند. شاید اگر خودش را با بقیه جمع نمی‌بست آن‌طور از کوره در نمی‌رفتم:

- خودت از حرفی که زدی خنده‌ات نمی‌گیره؟

«غزال؟» گفتن پر عتاب خسرو بیشتر عصبانی‌ام می‌کند و یا شاید دلگیر. دلگیر از این که من حتا مثل شیرین برادر ناتنی‌ای ندارم تا وقتی حق با من نیست هم از من حمایت کند.

نگاهم که به او می‌افتد بغض می‌کنم. حتا دست خودم نیست که صدایم می‌لرزد.

- چیه صدام می‌کنید؟ دروغ می‌گم؟ اگه خواستتون اینه، اون وقت خواستتون چطوره؟

- ببین غزال جان...-

این را شیرین میان حرفم می‌گوید و من این بار به جای خسرو به او می‌گویم:

- شیرین جان من الان توی یه شرایطی هستم که نمی‌تونم ملاحظه‌ی هیچ چیزی رو بکنم.

پیام حرفم آن قدر واضح است که با آهی عمیق دستش را از بازویم عقب بکشد و سکوت کند. فرح که می‌گوید:

- الان بحث ما این نیست.

انگار کسی آتشم می‌زند. این آدم‌ها آن قدر خودخواه و جاه‌طلبند که حتا وقتی مقابلشان ایستاده‌ام هم ذره‌ای به‌خاطر کاری که کرده‌اند عذاب وجدان ندارند. نگاهش می‌کنم که از روی مبل بلند می‌شود و به طرفمان می‌آید.

نگاهش به خسرو است و مقصد خودخواهی این بارش.

- با این مامور را چیکار باید بکنیم؟ صبح او مدن اینجا.
به حساب خودشون کلی زهر چشم از من گرفتن.
آخرشم گفتن تا خبر ندادن نباید از شهر بیرون برم.

خسرو هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کند
و صاف مقابلش می‌ایستد. این‌طور ایستادنش من را یاد
ملکنیا می‌اندازد. نگاهم بی‌اختیار از او عبور می‌کند
و پشت سر فرح به قاب عکس بزرگ روی دیوار
می‌رسد. انگار عکس و تصویر درونش زنده است و
با آن چشم‌های مشکی نافذ و سیبیل پرپشت زل زده
است به خسرو که درست روبه‌رویش ایستاده.

- چیزی نیست که از قبل انتظارش رو نداشته
باشین. خود همایون همه‌ی اینا رو از اول می‌دونست
که خواست زنش رو از اینجا دور کنیم.

از این فاصله انگار می‌توانم از پس نقابی که فرح
روی صورتش زده ترس و نگرانی‌اش را ببینم. با این
حرف خسرو خطوط چهره‌اش درهم می‌شود.

- اون نکبت رو که به خاطر دهن گشادش فرستادیم رفت. می‌موند اینجا با یه پخ تا فیهاخالدون شوهرش رو می‌داشت کف دست اینا.

خسرو باز با اطمینان می‌گوید:

- اگه اونی که می‌خوایم نشه، سراغ همونا هم می‌رن. حالا دیگر به راحتی می‌توانم رگه‌های ترس را در نگاه فرح ببینم.

- شریف می‌گه از صبح یه آدم مشکوک دور خونه می‌گرده. جلوی خونه‌ی همایونم چندتا از همین لباس شخصیا بست نشستن.

ترس از چشم‌های او انگار به من سرایت می‌کند. عضلات شکم بی‌اختیار منقبض می‌شود و نگاهم برای ذره‌ای اطمینان می‌نشیند روی صورت خسرو. او می‌گوید:

- فقط چند روز فرصت هست. استیضاح وزیر اعلام وصول نشه، یارو قسر در رفته و همایون با ته خورده زمین.

حس می‌کنم چشم‌هایم تا انتها باز می‌شود. هر قدر که
می‌گذرد تازه انگار چشمانم ابعاد این ماجرا را می‌بیند.
فرح وحشت کرده انگار. نگاهش در چشم‌های خسرو
دو دو می‌زند.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 178

شهر گفتگو

حق می‌دهم که ترسیده باشد. همه چیز بیشتر از آنی که
فکرش را می‌کردم حساس و ترسناک است. حتا
تصور مامور و بازجویی می‌تواند ضربان قلبم را ببرد
روی هزار، چه رسیده به تجربه‌اش.

فرح زیر لب می‌گوید:

- اون تخم شر جا پاش محکم‌تر از این حرف‌هاست که به راحتی زیر پاش خالی بشه. یه‌جوری هم کار کرده که هیچ مدرکی ازش نیست. اول تا آخر همایونه و صرافای ای که ارزا رو منتقل کرده. عبدی می‌گه می‌تونه راحت ادعای بی‌اطلاعی کنه از قراردادها و تحویل و ترخیص کالاها. نهایت حکمش عزل از سمت و جریمه‌ست و شاید یه مدت کوتاهی زندان. بعد هم که آب‌ها از آسیاب افتاد یه‌جای دیگه سرو کله‌اش پیدا می‌شه.

عبدی را می‌شناسم. وکیل خانوادگی ملک‌نیاهاست که گاهی کارهای همایون را هم انجام می‌دهد. از آن دست آدم‌های رندی که همیشه و برای هر مشکل راهکاری توی آستین دارد.

خسرو یک دستش را از جیب بیرون می‌آورد و چانه‌اش را لمس می‌کند. آرامشش میان آن همه تشویش و اضطراب غریب است.

- به این راحتی هم نیست. فتاح واسطه‌ی معاملات
صوری بود و به خاطرش پنجاه درصد اسکونت
گرفته. رد دلادا رو بزنین بالاخره یه جایی دستش رو
می‌شه. باید سهام‌دارای اون شرکت خارجی رو پیدا
کنیم. فقط این جوری می‌شه به خاطر پروفرم‌های
صوری که صادر شده پای فتاح رو کشید وسط.
اون وقت جرمش اگه از همایون بیشتر نباشه، کمتر هم
نیست!

فرح قدمی جلوتر می‌آید. ظاهرش را به سختی حفظ
کرده، ولی می‌شود دانه‌های ریز عرق را که از
اضطراب پشت لب‌هایش نشسته، دید.
- اگه باز هم دم به تله نداد، اگه یه راهی واسه تبرئه‌ی
خودش پیدا کرد، چی؟
خسرو با لحنی مطمئن می‌گوید:

- نمی‌تونه. اون جوری حساسیت رسانه‌ها روش زیاد
می‌شه. نمی‌تونه کاری از پیش بیره. اگه زرننگ باشه
که هست، قبل از این که کار بیخ پیدا کنه با ما راه
می‌آد.

بعد نگاهش را می‌گرداند میان فرح و شیرین و با لحن
ملایمی که بیشتر خطابش با شیرین است، می‌گوید:
- با این مامور را مدارا کنین. چیز دندون‌گیری که به
ضرر کسی باشه پیدا نمی‌کنن.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 179

حس می‌کنم به چیز خاصی اشاره دارد که انگار فقط
من از آن بی‌اطلاعم. این را سکوت فرح و نگاه
مستقیم شیرین به او می‌گوید. چشم‌هایم بی‌اختیار
باریک می‌شود. نمی‌دانم کدام خسرو را باید باور کنم.
خسروی روزهای اول را که با اطمینان گفته بود
هرگز هم‌دست همایون نمی‌شود یا خسروی این لحظه
را، که دنبال راهی برای نجات همایون می‌گردد.

نمی‌دانم خسرویی که شب پیش می‌گفت باید به‌جای
شکار بودن نقشش را بازی کنم، واقعی است یا اینی
که در نگاهش به شیرین انگار هزاران حرف نهفته
دارد.

- پس حداقل بذار غزال پیش ما بمونه.

این را شیرین می‌گوید و اولین واکنش متعلق به من
است که براق می‌شوم در صورتش. آن‌قدر حرف و
اعتراض در دلم دارم که حس می‌کنم اگر لب باز کنم
مثل آتشفشان فوران خواهم کرد. هنوز دهانم را باز
نکرده‌ام که خسرو می‌گوید:

- غزال که اصل کاریه...

به‌طرفم سر می‌چرخاند و نگاه تیره‌اش را می‌دوزد به
مردمک‌های من.

- فعلا پیش من می‌مونه.

سوال نگاهم جای همه‌ی کلمه‌های نیامده روی زبانم را
می‌گیرد. می‌دانم که می‌داند با حرف‌ها و کارهایش
چطور گیج و کنج‌کاو می‌کند. می‌دانم که هر حرکتش

با برنامه است و او درست مثل یک بازیکن حرفه‌ای حرکت‌هایش را از پیش طراحی کرده است. می‌دانم که او چیزی بیشتر از آنچه که نشان می‌دهد از این بازی می‌خواهد. تنها نمی‌دانم این اطمینان نیم‌بندم به او از کجا آمده. نمی‌دانم چرا دارم نقشی را بازی می‌کنم که او می‌خواهد.

- کار درستی می‌کنی. از اول هم قرارت با همایونم همین بود.

جمله‌ی فرح در آن لحظه همه‌ی فریادهای فرو خورده‌ام را احیا می‌کند.

- منم ترجیح می‌دم هر روز وقتی از قمر حرف می‌خورم بابت اتفاقات گذشته بهش حق بدم، تا پیش شما باشم و هر لحظه یادم بیاد چه بلایی سرم آوردید.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 180

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

این حرف برای فرح کم از فحش ندارد، خوب می دانم. ولی همین که دستش زیر ساتور خسرو است و مجبور به سکوت، کمی غزال تحقیر شده‌ی درونم را آرام می کند. سکوت خسرو هم که برخلاف حرف هایم با شیرین دائم «غزال» «غزال» نمی کند، یعنی از این جواب راضی است.

- بعد از این ماجراها باید مفصل در مورد تو با همایون حرف بزنم.

شهر گفتگو

اخم و حالت مغرورش به خنده ام می اندازد.

- تو رو خدا منو به خنده نندازین عمه. بعد از این ماجراها اصلا معلوم نیست چه بلایی سر کی بیاد، اون وقت شما دارید پیش پیش منو تهدید می کنین؟

فرح می‌خواهد چیزی بگوید ولی خسرو با نگاهی که به من است و خطابش در حقیقت به هر دوی ماست، تشر می‌زند:

- بسه دیگه. برای جر و بحث وقت بهتر از این پیدا نکردین؟ توی این شرایط جای این حرف‌هاست؟

لب‌هایم را توی دهانم می‌کشم و خسرو بی‌آنکه سکوت ناگهانی فرح را به روی خودش بیاورد به شیرین می‌گوید:

- وسایلتو آماده کن. هر وقت لازم باشه بریم، بهت خبر می‌دم.

شیرین آرام سرش را تکان می‌دهد و خسرو به‌طرف فرح می‌چرخد.

- چیزی که خواسته بودم آماده‌ست؟

فرح لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند و بعد با قدم‌هایی آرام به‌طرف میز گوشه‌ی دیوار می‌رود. از کشوی میز پاکتی را بیرون می‌آورد و با اکراه به‌طرف خسرو می‌گیرد. حرکاتش طوری است که انگار علی‌رغم میل

باطنی‌اش مجبور به کاری شده است. جوری که انگار خسرو دارد برای چیزی که نمی‌دانم از او باج می‌گیرد.

خسرو پاکت را از دستش می‌گیرد و بی‌توجه به حس نگاه او می‌گوید:

- کارو از اینی که هست سخت‌تر نکنید.

هشدارش هر چه که هست، فرح معنایش را به خوبی می‌فهمد. سرش را آرام تکان می‌دهد و با نگاه گذرای به من می‌گوید:

- عبدی داره می‌آد اینجا. گفتم بیای که باهم در مورد وضعیت همایون حرف بزنیم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت181

تلویحا می‌گوید که آمدن من مزاحم جلسه‌ی مهم‌شان شده است.

- باهاش تلفنی حرف زدم. خبر جدیدی نیست که ندونم. فرح قدمی جلوتر می‌آید.

- من نگرانم خسرو. می‌ترسم توی آتشی که راه افتاده همایون جای همه بسوزه!

قلبم از خوف و ترس فشرده می‌شود و راه گلویم تنگ. بی‌اختیار دستم را بالا می‌آورم و از زیر شال روی گلویم می‌گذارم. انگار بغض دارد خفه‌ام می‌کند. ترسیده‌ام. برای همایون، برای خودم و زندگی آرامی که روی این همه کثافت در جریان بوده و نمی‌دانستم.

خسرو بی‌انعطاف می‌گوید:

- ولی این همون آتشیه که خود همایون هیزمش رو چیده بود.

اجازه‌ی دفاع به فرح نمی‌دهد و پشت‌بندش می‌گوید:

- فعلا تنها راه اینه که صبر کنیم تا این مردک دم به تله بده. وقتی پرونده ارجاع شده به دادرای رسیدگی به جرائم اقتصادی یعنی دیگه راهی برای برگشت نیست. مجبوریم صبر کنیم.

لحظه‌ای سالن بزرگ و پرزرق و برق خانه در سکوت فرو می‌رود. سکوتی که در تار و پودش انگار ترس و استیصال تنیده شده است. حالا بیشتر از خودم نگران همایونم و اتفاقاتی که نمی‌دانم تهش به چه ختم خواهد شد.

ماهی همیشه می‌گوید، «قطار سرنوشت آدمی که برسه به خونه‌ی آخر خودش اول از همه سوت پایانشو می‌شنوه.»

و من در این لحظه عجیب صدای سوت پایان قطار سرنوشت همایون را در گوش‌هایم می‌شنوم. شاید زودتر از خودش!

حتا چند دقیقه‌ی بعد هم که جلوتر از خسرو از در خانه بیرون می‌روم باز این صدا در گوش‌هایم است.

- داره ازت خوشم می‌آد.

این را خسرو به محض خروج از خانه با صدایی آرام
می‌گوید و من با اخم‌هایی درهم به طرفش می‌چرخم.
مقابلم می‌ایستد و زل می‌زند در نگاه معترضم.

- پررو و طلبکاری ولی خوب بلدی حرفتو به موقع
بزنی.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 182

شهر گفتگو

- پس فکر نکنید انقدر احمقم که به این راحتی سرم
کلاه بره. لطفا از من بترسید!

حرفم را زده‌ام و می‌دانم زرنگتر از آنی است که
مفهوم حرفم را نفهمیده باشد. می‌چرخم و به‌طرف
پله‌ها می‌روم. در آن سوز سرما، داغ داغم. انگار
جریانی از مواد مذاب زیر پوستم در جریان است. هر
چه پیش می‌روم، همه چیز بیشتر از قبل ترسناک
می‌شود. دنیایی که در عرض بیست و سه سال برای
خودم ساختم چند روزه زیر و رو شده است و این
چیز کمی نیست.

شریف پایین پله‌ها منتظر نگاهمان می‌کند. لابد آنجا
ایستاده تا خسرو را بدرقه کند. از این ژست‌های
اشرافی حال بهم زن!

قدم روی پله‌ی دوم گذاشته‌ام که خسرو از پشت سر
صدایم می‌کند.

شهر گفتگو

- غزال؟

قاعدتا باید یکی از آن جمله‌های تا بیخ سوزاننده‌اش را
نثارم کند ولی صدایش حین خواندن اسمم
پر است از شرارت و خنده. روی همان پله می‌ایستم.
سرم را کمی به عقب می‌چرخانم و از گوشه‌ی چشم

نگاهش میکنم. نمی‌دانم چرا صدایم زده ولی انگار
زبان درازم تازه به کار افتاده که می‌گویم:

- انگار به جز خودم از اسمم هم خیلی خوشتون اومده.
می‌گویم و با قدم‌های تند بقیه‌ای پله‌ها را طی می‌کنم و
به‌طرف ماشینش می‌روم.

در آزمون سمپاد قبول شده بودم. ماهی راه به راه
برایم اسپند دود می‌کرد و صدقه می‌گذاشت و همایون،
انگار داشت میخ را دامنش بودنش را محکم‌تر می‌کوبید
که با غرور عجیبی نگاهم می‌کرد.

و من در روزهای دوازده سالگی‌ام به این فکر
می‌کردم که اگر مهتاب بود خوشحال می‌شد؟ مثل
همایون با غرور نگاهم می‌کرد؟ مثل ماهی راه به راه
قربان صدقه‌ام می‌رفت؟ یا مثل فرح برایم مهمانی
می‌گرفت؟

اصلا مگر همه نمی‌گفتند مهتاب همه‌ی زندگی‌اش درس بود و درس؟ مگر نمی‌گفتند شوهر و دخترش را فدای همین درس کرد و رفت؟ پس چرا نگاه من نه آن روزها، که ماه‌ها و سال‌ها بعد هم برای یک نگاه، یک قربان صدقه، یک تبریک به راه خشک شده بود؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 183

ماشین خسرو که از در بزرگ خانه بیرون می‌رود، چشم‌هایم را روی شیشه‌ای که نم‌باران تارش کرده می‌بندم. هنوز هم یک گوشه از قلبم از رنج آن انتظار درد می‌کشد. حرکت نرم ماشین و نوای موسیقی‌ای که با صدای ضعیف به گوش می‌رسد و سوسه‌ی چشم بستن روی همه‌ی اتفاقات ریز و درشت این روزها و

غرق شدن در دنیای بی‌خبری و خواب را به جانم می‌نشانند.

سنگینی نگاه خسرو پشت پلک‌هایم سنگینی می‌کند. یاد صبح‌های جمعه در خاطر زنده می‌شود. یکی از محدود تفریحاتم با امین که هیچ‌وقت ترک نمی‌شد، چون امین معتقد بود بعد از یک هفته کار کشیدن مستمر از مغز نیاز به تنفس داریم تا به رکود ذهن دچار نشویم.

می‌رفتیم درکه، توچال و هر جایی که می‌شد باهم حرف بزنیم، شیطنت کنیم و به هر چیزی بخندیم. آن روزها هم همین که توی ماشین می‌نشستم، دلم خواب می‌خواست. انگار می‌خواستم آرامش و خوشبختی آن لحظه‌ام را با خودم بکشانم به خواب و رویاهایم. و حالا دنبال ذره‌ای آرامش دست به دامن همان خواب و رویا شده بودم.

صدای خفیف زنگ موبایلی لای چشم‌هایم را باز می‌کند. اولین چیزی که می‌بینم خیابان فرعی و ناآشنایی‌ست که خسرو در آن می‌اراند و بعد برای پیدا کردن منبع صدا چشم می‌چرخانم و نگاهم روی در بسته‌ی داشبورد ثابت می‌ماند.

خسرو ماشین را کنار می‌زند. در داشبورد را باز می‌کند و گوشی‌ای که هیچ‌وقت در دستش ندیده‌ام را از آن بیرون می‌آورد. خودم را کمی روی صندلی بالا می‌کشم و کمر بند را کمی از شانه‌ام فاصله می‌دهم. خسرو بدون هیچ حرفی با گوشی‌ای که هنوز زنگ می‌خورد از ماشین بیرون می‌رود و در را می‌بندد. در داشبورد باز است و نگاه من مانده روی جلد سرخ پاسپورت و مدارکی که انگار همه‌ی سنسورهای مغزم را فعال کرده است.

شهر گفتگو

از فکر این که نکند خسرو بخواهد میان این همه بلوا از ایران برود، وسوسه‌ای مثل چیدن سیب سرخ حوا به جانم ریخته می‌شود. دست‌هایم را یکبار مشت و باز می‌کنم.

بی اختیار برای پیدا کردنش به عقب می چرخم. سایه‌ای از حضورش را از شیشه‌ی پشت می بینم. دستم را به آرامی جلو می برم و انگشتان مرددم را می رسانم به جلد پاسپورت. قبل از اینکه برش دارم باز از شیشه‌های دودی ماشین دنبال خسرو می گردم. هنوز همان جاست و انگار دارد با تلفن حرف می زند.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 184

شهر گفتگو

نمی دانم چرا تصور رفتنش برایم تا این حد ترسناک است؟ شاید از فکر نقش بازی کردنی که حرفش را زده، خودش یک بازی دیگر باشد، ترسیده‌ام. یا شاید می ترسم نقطه‌ی امن این روزهایم را از دست بدهم!

این روزها آنقدر میان بیم و امید معلق بوده‌ام که شک دارم تا آخر عمر بتوانم به آدم دیگری اعتماد کنم. پاسپورت را از داشبورد برمی‌دارم و با هول و حرکت تندم پاکت و شناسنامه‌ای که انگار زیر آن قرار دارد از روی حجم چیزهایی که در داشبورد چپانده شده، سر می‌خورم و کنار پایم روی زمین می‌افتد.

خم می‌شوم و پاکت و شناسنامه را برمی‌دارم. آدرس و اسم خسرو روی پاکت جایی برای تردیدم باقی نمی‌گذارد. آب دهانم را محکم فرو می‌دهم و پاسپورت را باز می‌کنم. تمدیدش کرده. همین دو روز پیش و این برایم عجیب ترسناک است.

حرکت کسی را از پشت شیشه‌های دودی ماشین می‌بینم و انگار دیگر ابایی ندارم از این که ببیند به وسایلش سرک کشیده‌ام. نمی‌دانم چرا باید به این آدم تا این حد اعتماد داشته باشم که فکر کنم او در این همه کثافت نقشی ندارد. چرا باید فکر کنم همه‌ی وعده‌هایش درست است؟ اصلاً چرا آنقدر قبولش دارم که حالا این‌طور ترسیده‌ام؟ نفس داغم را محکم رها می‌کنم.

پاسپورت را روی پایم می‌گذارم و شناسنامه‌اش را باز می‌کنم. جدید است انگار. عکسش درست شبیه خود این روزهایش است. با همین موهای صاف مشکی و چشم‌هایی که حتا از میان عکس کوچک پرسنلی هم صاف و مستقیم به چشم‌هایم دوخته شده است.

در ذهنم هزاران فکر و سوال ضد و نقیض در هم می‌لولند. سایه‌اش رسیده به شیشه‌ی پنجره‌ی راننده و نگاه من از روی نوشته‌های شناسنامه یک به یک و با تانی سر می‌خورد و روی بعدی می‌نشیند. و در نهایت روی نام مادر ثابت می‌ماند.

بهت، غم، تاسف و هزار حس دیگر می‌شود تلخندی که روی لب‌هایم می‌نشیند.

در ماشین باز می‌شود و من بی‌آنکه به‌طرفش سر بچرخانم هنوز خیره‌ی اسم «فرح» به عنوان مادر در شناسنامه‌اش هستم. حالا دلیل اصرارهای امروزش را به اینکه مادر خسرو است، می‌فهمم. دلیل اصرار

همه‌ی این سال‌هایش را و دلیل نفرت بی‌انتهای قمر
را.

نشستنش را روی صندلی از گوشه‌ی چشم می‌بینم. نه
سرم داد می‌زند، نه طعنه می‌زد و نه تحقیر می‌کند.
تنها بعد از سکوتی کوتاه می‌گوید:

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 185

شهر گفتگو

- این حقیقت متعفن زندگی منه!

لحنش سنگین است و تلخ. با وجود خودداری انگار
درد از هر هجایش چکه می‌کند. سرم را به آرامی

سمتش می‌چرخانم. نگاهش به من نیست و هنوز چشم
دوخته به شناسنامه‌ای که در دستان من است.

- تهوع آورده با خودخواهی یکی و بدبختی یکی دیگر
به دنیا آمده باشی.

نمی‌دانم چرا به‌جای پرسیدن سوال‌هایی که تا لحظه‌ای
پیش دیوانه‌وار در مغزم جولان می‌دادند، دارم با او
همدردی می‌کنم.

- ما همه‌مون نتیجه‌ی خودخواهی پدر و مادر امونیم.
هر کس یه‌جوری!

تک خنده‌ای که می‌زند شبیه هر چیزی است الا
خندیدن. نگاهم می‌کند.

- حداقل بقیه تاوان به‌دنیا اومدنشون تجاوز به یه دختر
بچه‌ی پونزده ساله نیست.

حس می‌کنم سیلی خورده‌ام. من، جای دنیا، جای همه‌ی
آن‌هایی که روزی در این ماجرا نقش داشتند، همه‌ی
کسانی که ضجه‌های قمر را شنیدند و چشم بستند، جای
همه‌ی آدم‌های گناهکار این قصه، سیلی خورده‌ام.

دستش را جلو می‌آورد. شناسنامه‌اش را از دستم می‌گیرد و پرت می‌کند روی داشبورد.

- ترسیدی بخوام از ایران فرار کنم؟

پاسپورت و پاکت پستی را از روی پایم برمی‌دارم و به‌طرفش می‌گیرم. حرفی نمی‌زنم اما نگاه خیره‌ام به نیم‌رخش به اندازه‌ی کافی گویا است.

پاسپورت را از دستم می‌گیرد و با پوزخندی که روی لب‌هایش نقش می‌خورد، می‌گوید:

- اگه رفتنی بودم تا حالا رفته بودم.

نگاهش می‌کنم که پاسپورتش را می‌گذارد روی شناسنامه و پاکتی که دقایقی پیش از فرح گرفته است. آب دهانم را آرام فرو می‌دهم.

- پس تو این اوضاع تمديد پاسپورت واسه چیه؟

- من وارد کننده‌ی خودروام دخترجان. مگه می‌شه پاسپورتم اعتبار نداشته باشه؟

نگاه خیره‌ام را که می‌بیند، صورتش از تلخی دقایقی
پیش فاصله می‌گیرد. چشم‌هایش را باریک می‌کند.
باران تند شده و خیس شدن شیشه‌ها فضای ماشین را
تاریک‌تر از قبل کرده است.
- ولی به‌خاطر اینا نیست.

مکث کوتاهی می‌کند و با تاکید می‌گوید:
- نیست!

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت 186
شهر گفتگو

- چیه؟

صاف می‌نشیند و نگاهش را می‌دوزد به شیشه‌ی باران زده. منتظر به نیم‌رخش زل می‌زنم و از فکر می‌گذرد، ما یتیم‌های با پدر و مادریم!

- فتاح داره همه‌ی زورشو می‌زنه این پسره رو زودتر از موعد بفرسته از ایران بره.

آب دهانم را سخت فرو می‌دهم. گلوله‌ی میان گلویم باز اعلام حضور می‌کند. دست خودم نیست که با یادآوری هرباره‌ی این موضوع قلبم دوباره و دوباره می‌شکند. سکوت که می‌کنم، از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- برای دوشنبه به مقصد دبی برایش بلیت گرفته.

دستم را مشت می‌کنم تا روی گلوله‌ی گلویم نگذارم و در چشم خسرو مفلوک و بیچاره به‌نظر نیایم. خسرو لب‌هایش را تو می‌کشد و به‌طرز بی‌سابقه‌ای حس می‌کنم برای گفتن چیزی مردد یا معذب است.

- نباید بره غزال.

با تعجب پلک می‌زنم و تصویر او واضح‌تر می‌شود انگار. همان‌طور که نشسته سرش را به‌طرفم کج می‌کند.

- تو نباید بذاری بره.

- چطور آخه؟

نفسش را عمیق به ریه می‌کشد و سینه‌اش از حجم آن بالا و پایین می‌رود.

- یه نیمچه پرونده سر جریان تصادف براش ساختیم. ولی تا این پنج شش روز لعنتی محرمیت تموم نشه، دست همایون به هیچ جایی بند نیست.

دستم را روی بازویش می‌گذارم و با کلافگی می‌گویم:
- تو رو خدا انقدر شل کن سفت کن در نیارید.
چرا امین نباید بره؟

- اون باید توی ایران بمونه. چون اگه بره کانادا از دست ما و دادگاه پریده. بعدها اگه مدارک ما بر علیه فتاح هم کامل بشه هیچ کاری نمی‌شه کرد. چون همه چی رو می‌ندازه گردن پسرش و حکم هم صادر بشه به‌خاطر قوانین منع استرداد، کانادا اون رو بر نمی‌گردونه ایران.

حالا انگار دارند دانه دانه‌ی چراغ‌ها در ذهنم روشن می‌شوند. لب‌هایم آشکارا می‌لرزند:
- امین چی کار کرده؟

صدای زنگ تلفنش سکوت میانمان را می‌شکند. قلبم دارد از حجم تپش می‌ترکد انگار. آن قدر چیزی نمی‌گويد تا تماس قطع می‌شود.

- چرا نمی‌گین چیکار کرده؟

صدایم هم مثل دست‌هایم، مثل لب‌هایم، مثل همه‌ی وجودم می‌لرزد.

- سهم فتاح از ارزهای دولتی با یه واسطه واریز شده به حساب این پسره. البته که آدم اصل کاری پدرشه، ولی خب! در حقیقت این پسره و پدرش شاه دزدی‌ان که زدن به دزد...

پوزخندی کنج لب‌هایش می‌نشیند.

- البته اگه بی انصاف نباشیم، باید بگم حق رانت و زد و بندیه که واسه همایون مایه گذاشته.

گیج مانده‌ام، ترسیده، ناباور و حیران. مگر می‌شود کسی که پنج سال از خودم هم بیشتر می‌شناختمش تا این حد غریبه باشد؟ این همه دور؟ این قدر نامحرم. نفس‌هایم تند است و داغ.

- اینایی که گفتین چه ربطی داره به محرمیت ما؟

می بینم که چشم هایش باریک می شود. انگار از گفتن چیزی که قصدش را دارد راضی نیست.

- چون هیچ وقت قانون ما یه مرد زو متهم نمی کنه که چرا یه شب وقتی می دونستی زنت جایی نداره بره، اونو وسط خیابون ول کردی تا مجبور بشه بره خونه ی یه غریبه. یا...

- یا؟

دیگر نگاهم نمی کند و به جای من زل زده است به شیشه ای که باران کاملاً خیشش کرده.

- یا چرا خواستی باهش رابطه داشته باشی وقتی اون نمی خواست! توی قانون همیشه حق با ما مرداست. با ناباوری می خندم.

- از چی حرف می زنین؟ کدوم رابطه؟ شماها قراره با من چیکار کنین؟

.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم.

#پارت 187

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

سکوتش سنگین و خوف‌آور است. ولی وقتی با تاخیر
برمی‌گردد و نگاهم می‌کند، انگار می‌توانم خودم را در
چشم‌هایش ببینم.

- قرار نیست کسی باهات کاری بکنه... یعنی من
نمی‌دارم.

با ناباوری می‌خندم و دانه‌ی اشکی که نمی‌دانم چطور
حریف مقاومت‌م شده، از یک چشمم سر می‌خورد و
روی گونه‌ام می‌افتد. فوراً با دست پاکش می‌کنم.
- پس از چی حرف می‌زنید؟

بیشتر به‌طرفم می‌چرخد و سرش را نزدیک‌تر
می‌آورد.

- همایون از همون اول مطمئن بود این پسر به بدون تو جایی نمی‌ره. از کجاشو؟ من نمی‌دونم. ولی هر چی که بود درست فکر می‌کرد.

انگار تب کرده‌ام. صورتم، تنم، سلول به سلول وجودم انگار دارد در آتش می‌سوزد. نمی‌دانم باید خوشحال باشم که امین هنوز دوستم دارد یا ناراحت از این که او هم بخشی از دنیای کثیف این آدم‌هاست؟ نمی‌دانم باید بخندم، گریه کنم یا فریاد بزنم. انگار حال بدم آنقدر آشکار است که برای اولین بار نگاه او رنگی از همدردی به خود می‌گیرد. شاید هم نه، این هم یکی از حقه‌های این آدم‌هاست که دیگر هیچ چیزشان را باور ندارم.

- نقطه ضعف فتاح پسر شه. این پسر به مهره‌ی خاموشه که هیچ رد و نشونی ازش تو معامله‌ها نیست. فتاح همه چیز و بهجوری چیده که پای پسرش وسط نیاد. از دور اون فقط به بچه خرخونه که برای ادامه‌ی تحصیل داره از ایران می‌ره. همین! ولی در اصل اون امین ارزاییه که این وسط سهم پدرش شده.

امین؟ چه اسم با مسمایی هم برای پسرش گذاشته است.

- چرا الان دارید اینا رو به من می‌گید؟

نفسش را محکم رها می‌کند. خودش را کمی عقب تر می‌کشد. ولی من حالم بد است، بدتر از تمام این مدت.

- چون من نمی‌تونستم تو رو پیش‌بینی کنم. نمی‌دونستم

انتخابت چیه. هر آن ممکن بود با این پسره بری و دست ما رو بذاری تو پوست گردو. همین الانم شک ندارم اگه چشم ازت برداریم آدم‌های فتاح به‌خاطر بستن دهن این پسره بلندت کردن.

شالم از سرم افتاده و موهایم سر خورده‌اند توی صورتم. نفس‌هایم هرم آتش‌اند و صدایم می‌لرزد. نگاهش را از صورتم برمی‌دارد.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 188

- برنامه‌ی همایون این بود که توی بیای پیش من تا شاخک‌های این پسره رو تگون بده. اگه تو دختر خونه‌ی همایون می‌موندی، اونم با وعده و عید پدرش از ایران می‌رفت به امید اینکه چند وقت بعد تو هم می‌ری پیشش و همه چیز مثل قبلش می‌شه.

یاد حرف‌های الی می‌افتم و خانه‌ای که امین برای هر دوی ما گرفته بود. لب‌های لرزانم را تو می‌کشم و منتظر زل می‌زنم به دهان او. سنگینی نگاهم انگار کلافه‌اش می‌کند.

- همایون ممنوع‌الخروجت کرد. با شکایت و حکم جلب تهدیدت کرد که سراغ این پسره نری تا به وقتش! تنها راهی که برای فتاح موند این بود که به

پسرش قول غیرقانونی بردن تو رو بده. همون چیزی که این پسر به خودت گفت.

تلخ می‌خندم و لرزان و بلند می‌گویم:

- وقتش الانه؟ می‌خواین با کمک من واسش پاپوش درست کنین؟ کاری که با خود من کردین؟ ... اول غیرتشو تحریک کردین که بیارینش تو گود، بعد هم بهش انگ آدم دزدی و تجاوز بزنین که اونم بشه یه بیچاره‌ای مثل من. اینه بازی‌ای که ازش حرف می‌زدین؟ اون قصه‌ی شکار و آهو و کفتر پاپری که می‌گفتین این بود؟

سکوت می‌کند، می‌بینم که عضلات صورتش منقبض می‌شود و استخوان چانه‌اش از فشار دندان‌هایش روی هم بیرون می‌زند. باران محکم و بی‌امان به شیشه و سقف ماشین می‌کوبد و صدای نفس‌هایمان تنها صدایی است که سکوت سنگین فضا را می‌شکند.

تیزی بغض در گلویم همه‌ی اصواتی که از حنجره‌ام خارج می‌شود را زخمی کرده است انگار.

- چرا هیچی نمی‌گین؟

- این پسر مثل تو نیست!

همین؟ کل جوابش برای نطق بلند بالایم همین یک جمله است. نمی‌دانم این را باید به حساب تاییدش از خودم بگذارم یا چه. ولی انگار داغ دلم با این حرفش دوباره تازه شده است.

بغض و خنده‌ی تلخم درهم می‌آمیزد.

- از کجا می‌دونین؟ یادتون رفته من دختر کی‌ام؟ من اگه فقط یه ژن از همایون به ارث برده باشم برای عوضی بودنم کافیه.

مثل خودم تلخ جواب می‌دهد:

- فکر نکنم هیچ آدمی به اندازه‌ی من از پدرش متنفر باشه. ولی من همون قدر که از پدرم متنفرم، نمی‌خوام قد یه سر سوزن شبیه‌اش باشم. حتا اگه همه‌ی ژن‌هاشو ارث برده باشم!

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 189

می‌گوید و در ماشین را باز می‌کند و میان سیلِ باران
از آن خارج می‌شود. دلم به قدر همه‌ی روزهای بعد
از رفتن مهتاب و شاید هم بیشتر گرفته است. سرم را
می‌چسبانم به پشتی صندلی و نگاهم دوخته می‌شود به
شیشه‌ی باران زده‌ای که دیدم را به روبه‌رو تار کرده
است. درست مثل آینده‌ای که انگار هرچه می‌گذرد
بیشتر در مه فرو می‌رود.

جواب چراهایم را از میان حرف‌های خسرو پیدا
کرده‌ام. اینکه چرا همایون در خانه‌اش را به رویم
بست، چرا ممنوع‌الخرجم کرد و یا چرا این روزها

سراغم را نمی‌گیرد. چرا امین میان خواستن و
نخواستنم سرگردان مانده و من بی‌آنکه خودم بخواهم
آویزان تک پسر ملک‌نیاها شده‌ام.

چندتایی هم مانده که جوابش دیگر آن‌قدرها برایم مهم
نیست. مثلاً اینکه بفهمم چه چیزی این میان قرار است
به خسرو برسد رفته است ته الویت‌هایم.

پلک‌های داغم را باز و بسته می‌کنم. چشمم می‌سوزد
از خشکی چشمانی که اشک دارد و نمی‌بارد.

در ماشین باز می‌شود و صدای واضح باران می‌نشیند
در گوش‌هایم. صورت و پیراهنش خیس است. آب از
موهای مشک‌اش چکه می‌کند. خودش را روی
صندلی عقب می‌کشد و مثل من تکیه می‌دهد به
پشتی‌اش.

حالش بد است. نمی‌دانم به‌خاطر این ماجراهاست یا
مرور گذشته‌اش. نگاهم را که روی خودش می‌بیند،
یک برگ دستمال از جعبه می‌کند و صورتش را
خشک می‌کند. جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، با
همان لحن دقایقی پیشش می‌گوید:

- چند روز دیگه می‌ریم عمارت.
"چند روز دیگه‌ای" که می‌گوید، گوشه‌ی لبم را به
زهرخندی کج می‌کند. منظورش همان پایان
محرمیتان است.

- بهت زنگ می‌زنه... این پسره رو می‌گم.
به‌طرفم سر می‌چرخاند. در چشم‌هایش آن جدیت
همیشگی موج می‌زند. چیزی که فرسنگ‌ها فاصله
دارد با حال دقایقی پیشش.

- خبر به گوشش برسه نمی‌مونه به امید پدرش. زنگ
که زد بهش چراغ سبز نشون بده. یه کاری کن دوشنبه
نره یا اگه هم رفت برگرده.

لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و با صدایی که از زور
فشاری که تحمل می‌کنم، انگار تحلیل رفته است،
می‌گویم:

- اگه نخوام؟

نه عصبانی می‌شود، نه داد می‌زند و نه تلاش می‌کند
تا مجابم کند. تنها جوری که انگار شک ندارد من به
حرفش گوش خواهم کرد، می‌گوید:
- می‌خوای!

#تورادرگوش خداآرزو کردم
#پارت 190

شهر گفتگو

نمی‌ماند تا اعتراض کنم.
- مگه اینکه دلت بخواد فتاح تو رو بذاره تو طبق و
دستخوش بده به پسرش. چون اگه به حرفم گوش

نکنی، حمایتو ازت برمی‌دارم و اون وقت یه روز چشم باز می‌کنی و می‌بینی یه جایی هستی چند هزار کیلومتر دورتر از اینجا ولی نه مثل آدم و قانونی و به خواست خودت!... فکر کنم خوب می‌دونی رفتن غیرقانونی برای تو چه تبعاتی داره. ساده‌ترینش اینه باید قید دانشگاه و درس خوندن و خودت بودن رو بزنی.

چیزی که می‌گویی ترسناک است ولی باز هم نمی‌توانم خودم را راضی کنم تا به امین نارو بزرم یا خودم را تا حد بازیچه‌ای در دست این و آن پایین بکشم. بازویم که میان دست‌هایش گرفته می‌شود.

- خط من تا یه جایی با همایون یکیه، ولی بعد از اون...
شهر گفتگو

مکث می‌کند و می‌گوید:

- قول شرف می‌دم نذارم کاری رو بکنی که نمی‌خوای!

و بعد بی هیچ توضیح دیگری ماشین را روشن می‌کند
و با سرعت می‌راند. شک ندارم خودش هم می‌داند این
سکوت‌های سربزن‌گاهش تا چه حد ترسناک است که
به جای توجیه بیشتر من سکوت می‌کند. می‌داند که من
را میان هزار فکر و خیال رها کرده است و بی حرف
می‌راند.

روز سگی‌ام سخت و سنگین گذشته است. خسرو دیگر
به نمایشگاه بر نمی‌گردد و وقتی که می‌بینم به طرف
لواسان می‌رود، چشم‌هایم را از حجم اضطراب و
سردرگمی می‌بندم. گرسنه‌ام، خسته، غمگین، ولی
هیچ‌کدام از این حس‌ها به پای عذاب وجدانی که یک‌هو
سر برآورده نمی‌رسد.

شاید خسرو حق دارد که با آن اطمینان می‌گوید من
کاری که گفته را انجام می‌دهم. شاید خودم هم ته ذهنم
اطمینان دارم که این کار را خواهم کرد و به خاطر
همین است که این‌طور وجدانم به درد آمده است.

در پیچ و تاب جاده‌ی لشکرک بی‌مقدمه می‌گوید:

- اگه اون پولایی که از ایران خارج شده برنگرده،
همایون از پس حکم اولیه دادگاه یعنی رد مال
برنمی‌آد.

دلم می‌خواهد بگویم، خب که چه؟ تو چرا ناراحتی؟
مگر نباید خوشحال باشی؟ مگر همه‌ی این سال‌ها
سایه‌ی هم را با تیر زده‌اید؟

ولی چه بگویم وقتی هنوز ته ذهنم مطمئن نیستم که به
خواستش عمل نمی‌کنم.

آرام ز مزمه می‌کنم:

- این همه دارایی همایون...

میان حرف می‌گوید:

- حرفِ خیلی بیشتر از ایناست!

به خانه‌اش که می‌رسیم آسمان جوری خاکستری شده
که انگار چیزی تا غروب زود هنگام روزهای پاییز
نمانده است. وقتی به‌جای زدن ریموت ماشین را جلوی
در نگه می‌دارد، در جواب نگاه پرسشگرم می‌گوید:

- تو برو خونه، من جایی کار دارم برمی‌گردم.

نفسم را آرام و عمیق رها می‌کنم. بند کیفم را میان
مشتم فشار می‌دهم و زیر لب زمزمه می‌کنم:
- باشه.

در را باز می‌کنم. منتظر مانده تا زنگ را بزنم و وارد
خانه شوم. دستم که روی زنگ می‌رود یادم می‌آید که
بعد از اتفاق روز پیش باید با قمر روبه‌رو شوم. تنها و
بدون حمایت‌های خسرو. دستم لحظه‌ای روی زنگ
مکث می‌کند و با یادآوری آن چه از سر گذرانده‌ام
پوزخندی می‌زنم و زنگ را فشار می‌دهم.

مواجهه با قمر از آنچه پیش رو دارم که بدتر نیست،
هست؟

در بی هیچ حرفی باز می‌شود. بدون اینکه به پشت سر
نگاه کنم وارد خانه می‌شوم. قدم‌هایم میلی برای پیش
رفتن ندارند. سرم را بالا می‌گیرم و به ساختمان پیش
رویم نگاه می‌کنم. پشت یکی از پنجره‌های طبقه‌ی
پایین سایه‌ی زنی را می‌بینم و از ذهنم می‌گذرد، پس
آن‌قدرها هم برای سروکله زدن با من بی‌حوصله
نیست!

نفس عمیقی از هوای سردپاییزی می‌گیرم. با صدای
ضربه‌ای که به در می‌خورد به عقب می‌چرخم. با
تصور اینکه خسرو برگشته است، در را باز می‌کنم و
نگاهم می‌نشیند در صورت جدی مردی که به محض
باز شدن در می‌پرسد:
- خانم غزال رادمنش؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 191

شهر گفتگو

دلم گواهی بد می‌دهد و قلبم انگار درست پشت حلقم
می‌تپد. نگاهم بی‌اختیار برای پیدا کردن خسرو به
انتهای کوچه کشیده می‌شود. هیچ نشانی از حضور او
نیست!

- خانم؟

لحنش آنقدر با تحکم و سنگین است که به قول ماهی حساب کار دستم می‌آید و ماستم را کیسه می‌کنم. سرم را به آرامی تکان می‌دهم و با صدایی که برای خودم هم غریبه است می‌گویم:

- بله.

مرد کیف کوچک چرمی‌اش را مقابل صورتم نگه می‌دارد و انگار که دارد از روی یک متن آماده می‌خواند، با بی‌حس‌ترین حالت ممکن می‌گوید:

- به دستور افسر رسیدگی به پرونده‌ی آقای همایون رادمنش، برای پاره‌ای از توضیحات باید همراه ما بیاید.

نگاهم دوخته می‌شود به آرم و نوشته‌های روی کارت شناسایی‌اش و بعد در چشم‌های تیره‌ی مرد پلک می‌زنم. با لب‌هایی که آشکارا می‌لرزد زمزمه می‌کنم:

- این وقت شب؟

ابروهای پر پشت مرد با تعجب بالا می‌رود و با حالتی
نمایشی مچ دستش را می‌چرخاند و به ساعتش نگاه
کوتاهی می‌اندازد.

@shahregoftegoo

- ساعت هنوز سه نشده خانم.

سرم را بالا می‌برم و به ابرهای خاکستری‌ای که
آسمان را مثل یک غروب پاییزی کدر کرده‌اند، نگاه
می‌کنم. روز و شبم را گم کرده‌ام انگار. آن قدر این چند
روز دقیقه‌ها و ساعت‌ها برایم کش آمده که فقط دلم
می‌خواهد چشم‌هایم را ببندم و یک روز گذشته باشد.

- ما چند ساعته اینجا منتظر شما هستیم.

حالم خوش نیست و حس می‌کنم ته‌مانده‌ی زور و
انرژی‌ام به پایان رسیده است. لب‌های خشکیده‌ام را
تکان می‌دهم:

- فکر کنم می‌تونم باهاتون نیام.

صورت مرد سخت می‌شود و با جدیتی بیشتر به عقب
می‌چرخد و بلند می‌گوید:

- رضایان؟

صدای زنانه‌ای در گوش‌هایم می‌نشیند و چند دقیقه‌ی بعد زنی قد بلند و چادری کنار مرد ظاهر می‌شود. کاغذی که در دستش دارد را به طرف مرد می‌گیرد و نگاه من میخ می‌شود روی درجه‌ای که روی آستینش چسبیده است.

همه‌ی جسارتم بر باد رفته و عجیب ترسیده‌ام. دلم می‌خواهد مثل مادر مرده‌ها گوشه‌ای بنشینم و های‌های گریه کنم.

مرد کاغذ را که تنها نشان قوه‌ی قضاییه را بالایش می‌توانم تشخیص بدهم مقابلم می‌گیرد و می‌گوید:

- می‌تونید به اهالی خونه اطلاع بدید.

این یعنی راهی برای رد خواسته‌اش ندارم. به عقب می‌چرخم و به سایه‌ی قمر که هنوز پشت پنجره ایستاده نگاهی می‌کنم. دست خودم نیست اگر در آن لحظه از همه‌ی آدم‌های دنیا متنفرم و از آن‌هایی که من را به لحظه رسانده‌اند بیشتر.

کسی را برای اطلاع ندارم، حداقل قمر آن شخص نیست!

به سستی قدمی به جلو برمی‌دارم. زن برای سرعت دارن به قدم‌هایم دستش را پشت می‌گذارد و فشار خفیفی به آن می‌دهد. چشم که برهم می‌زنم نشسته‌ام روی صندلی عقب پژوی سیاه رنگی که با سرعت در کوچه باغ خزان زده می‌راند.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 192

اینجا خود برزخ است بی شک! این حجم ترس و تردید و ناامنی که لب‌هایم را به هم دوخته، به جز برای این نمی‌تواند باشد.

نمی‌دانم دقیقا کجایم. شب و شیشه‌های دودی ماشین و تاری دیدم که دوباره برگشته، هیچ تصویر آشنایی را به مغزم مخابره نمی‌کند و تنها می‌دانم از لواسان خارج شده‌ایم، همین!

مراحل اداری آن قدر زود انجام می‌شود که بی‌اختیار یاد ماهی می‌افتم. همیشه می‌گوید: «هزار سال ساخته رو یک تکه کون کوچک خراب می‌کنه.»

همراه همان افسر لباس شخصی وارد اتاق تاریک و کم‌نوری می‌شوم که کم از صحنه‌ی اعتراف گرفتن متهم در فیلم‌ها ندارد. یک میز چهار گوش و دو صندلی چوبی روبه‌روی هم و یک مهتابی کم‌نور روی سقف. وقتی روی صندلی می‌نشینم و مرد از اتاق بیرون می‌رود، حس می‌کنم تنهاتر از تمام روزها و سال‌های زندگی‌ام هستم و اینکه نمی‌دانم به چه جرمی مجازات می‌شوم رنج مضاعفی دارد.

کمی طول می‌کشد تا مرد دیگری با پوشه‌ای که در دست دارد وارد اتاق می‌شود. درشت هیکل است و

چهارشانه و اخمو. تنها رد ملایمتی که در چهره‌اش می‌بینم متعلق به همان لحظه‌ی اول است. همان لحظه‌ای که روی صندلی مقابلم می‌نشیند و زل می‌زند به صورتم. نمی‌دانم در صورتم چه می‌بیند که نگاهش ذره‌ای، تنها ذره‌ای نرم می‌شود و بعد انگار یادش می‌آید که نباید این نرمش را داشته باشد.

پوشه را باز می‌کند و از صفحه‌ی اولش عکسی از من را که نمی‌دانم کی و کجا انداخته شده، بیرون می‌کشد و به‌طرفم روی میز سر می‌دهد. ذهنم جوری قفل شده که نمی‌توانم تشخیص بدهم عکس متعلق به چه روزی و کجاست. می‌گوید:

- غزال رادمنش، تنها دختر همایون رادمنش. بیست‌وسه ساله. فارغ التحصیل کارشناسی ارشد رشته‌ی برق از دانشگاه شریف و دانشجوی آینده‌ی دانشگاه آلبرتا. درسته؟

پاهایم را به‌هم جفت می‌کنم تا لرزش تنم را پنهان کنم. به‌جای جواب سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم. مرد آرنج هر دو دستش را روی میز می‌گذارد و پنجه‌هایش را درهم قفل می‌کند.

- لطفاً به سوال‌هام واضح جواب بدید.

با صدایی که لرزشش دست خودم نیست، می‌گویم:
- بله.

- پس چرا از رفتن منصرف شدید؟

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت193

گیج شده‌ام با بهتر بگویم به عمد گنجم کرده است. منی
را که فکر می‌کردم قرار است از همایون و کارهایش
بپرسد با این سوال غافلگیر می‌کند.
- چون... پدرم مخالف رفتنم بود.

حقیقت را گفته بودم. هر چند که همه‌ی حقیقت این نبود. مرد نگاهش را از من می‌گیرد و من آشکارا نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم.

- چرا؟

ذهنم دنبال پیدا کردن جواب به تقلا می‌افتد. دنبال جمله‌ای می‌گردم که نه دروغ باشد و نه پایم را بیشتر گیر این ماجراها کند. مرد پوشه را دوباره باز می‌کند و عکسی دیگر برمی‌دارد، لحظه‌ای جلوی صورتش نگه می‌دارد و به آن نگاه می‌کند و بعد به‌طرف من می‌گیردش.

- چون از پدرت دزدی کرده بودی؟

یخ می‌کنم. نگاهم از چشم‌های مرد سر می‌خورد روی دهانش و بعد روی عکسی که به‌طرفم گرفته است. باز هم عکسی از خودم است ولی این بار می‌دانم کجاست و در چه حالی بودم. جلوی در بانک، وقتی که فهمید بودم چرا همه‌ی حساب‌هایم مسدود شده و همایون چطور ممنوع‌الخروج کرده است. تن یخ زده‌ام به آنی داغ می‌شود.

- من از هیچ‌کس دزدی نکردم.

لحتم بی اختیار تند می شود و می بینم که در نگاهش
برق رضایتی می درخشد.

- برای این ادعا مدرکی هم دارید؟

جوابی ندارم، چون مدرکی ندارم. اگر داشتم که خودم
را تبرئه می کردم و حالا بلیت رفتم را هم گرفته بودم.
عکس دیگری برمی دارد و این بار بدون نگاه کردن به
عکس آن را روی دوتای قبلی مقابلم می گذارد. عکس
باز هم از من است، جایی نزدیک خانه ی خودمان،
احتمالا روزی که برای اطمینان از نبودن ماهی رفته
بودم. می فهمم که این عکس ها برای تحت تاثیر قرار
دادن من و یک جور نمایش قدرت است.

- شما به درخواست و شکایت همایون رادمنش مبنی
بر جعل امضا و برداشت از حسابش با حکم قاضی
پرونده ممنوع الخروج شدید. درسته؟

نگاهم با حسرت از روی پارچ و لیوان روی میز
می گذرد. گلویم خشک خشک است و صدایم گرفته و
خش دار.

- من این کار رو نکردم. پدرم فقط می خواست مانع
رفتم بشه.

- چرا؟ مگه قبلش با رفتن شما مشکلی داشت؟

دستم را مشت می‌کنم. طول کشید ولی کمی به خودم
آمده ام.

- نه ولی بعدش پشیمون شد.

- از کجا این رو می‌دونید؟

- خودش گفت.

- شما که از اون روز ندیدینش، چطور این رو به شما
گفت؟

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
شهر گفتگو #پارت 194

کلافه چنگ می‌زنم به اندک موی آمده در پیشانی ام.

- بهم تلفن کرد.

- کی؟ چند روز بعد از اون اتفاق؟

روی زبانم می‌آید شما که باید بهتر از من خبر داشته باشید. ولی به جایش می‌گویم:

- همون روز اولی که فهمیدم.

امان نمی‌دهد و سر ضرب می‌پرسد:

- پس چرا به جز ممنوع‌الخروج کردن شما، هم

حساب‌هاتون رو مسدود کرده و هم درخواست حکم جلب از دادگاه داشته؟

سر خوردن دانه‌ی درشت عرق را روی تیره‌ی پشتم حس می‌کنم. دلیل این کارش چیزی است که از خسرو شنیده بودم نه خودِ همایون. ولی محافظه کارانه نمی‌خواهم اسم او را به میان بیاورم. صدایم باز می‌لرزد و نگاه عمیق مرد مقابلم می‌گوید که در حال تحلیل کوچکترین تغییر در حالت‌م است.

- نمی‌دونم... شاید... شاید می‌ترسید غیرقانونی از ایران برم.

ابروهای مرد بالا می‌پرند و من لب پایینم را زیر دندان می‌گیرم. لعنت به من. گاف داده‌ام انگار. ذهنم با

سرعت شروع می‌کند به چیدن و بالا و پایین کردن کلمات تا بهانه‌ای برای این حرفم پیدا کنم. مثلاً بگویم این را خود همایون همان روز اول به من گفته. یا مثلاً ماهی در تماسش یا...

بعد از ذهنم می‌گذرد نکند همه‌ی مکالمات همایون از همان ابتدا شنود می‌شده.

- چطور به این نتیجه رسید که ممکنه شما غیرقانونی از ایران خارج بشید؟

محاسبات سریع ذهنم در لحظه متوقف می‌شود. برای این جواب سوالش باید از امین بگویم و حاجی و رابطه‌اشان با اتهام همایون. لب می‌زنم:

- نمی‌دونم!

- همایون رادمنش کجاست؟

سوالش آن‌قدر بی‌ربط است به بحث قبلی که با تعجب پلک می‌زنم تا سوالش را بفهمم.

- من نمی‌دونم.

- یعنی می‌گید ممکنه غیرقانونی از ایران خارج شده؟
بی‌هوا می‌گویم:

- نه!

نه من برای این است که حدش را به من نسبت داده،
ولی انگار او کارش را خوب بلد است.

- نه؟ پس یعنی هنوز ایرانه. کجاست؟

با کلافگی می‌گویم:

- من نمی‌دونم.

- اگه نمی‌دونید کجاست، پس چطور می‌گید ایرانه؟

- من نگفتم.

- شما همین الان در جواب من که پرسیدم غیرقانونی
از ایران خارج شده، گفتید نه!

همه‌ی در ماندگی‌ام می‌شود یک قطره اشک که از
گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد و روی گونه‌ام
می‌افتد. شمرده و لرزان می‌گویم:

- من نمی‌دونم پدرم کجاست. به‌جز همون روز اول هم
باهش حرف نزد. خبری هم ازش ندارم. ولی فکر
نمی‌کنم از ایران خارج شده باشه.

بدون این که نگاهم کند یا نشان دهد که حرفم را باور کرده یا نه. کاغذی از میان پوشه بیرون می‌آورد و به‌طرفم می‌گیرد.

- چند ماه پیش یه حساب جاری ارزی به اسم شما افتتاح شده. چرا؟

نفس داغم را رها می‌کنم. آتش زیر پوستم می‌دود انگار.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت195

- همایون خواسته بود.

نگاه مرد بالا می‌آید و خیره می‌شود در چشم‌های تار شده‌ام. اخم دارد و شاید کمی تعجب! تک‌ضرب و بی‌انعطاف می‌پرسد:

- برای چه کاری؟

دست یخ زده‌ام را روی پایم در هم مشت می‌کنم. تنم داغ است و انگشتانم تکه‌ی یخ و این تناقض دارد جانم را می‌گیرد.

- نمی‌دونم، گفت نیازم. قبلا هم پیش او آمده بود که بخواد جایی حساب باز کنم. مثلا وقت‌هایی که حساب اصلی شرکت رو تغییر می‌داد، این کارو می‌کرد تا پرداخت‌ها راحت‌تر باشه.

- از حسابتون استفاده می‌کردید؟

به‌جای زبان سنگین شده‌ام، سرم را به آرامی تکان می‌دهم. مرد کاغذ دیگری مقابلم می‌گذارد. چیزی شبیه پرینت حساب که پر است از ردیف‌های واریز و برداشت.

- باز هم می‌خواد بگید از هیچی اطلاع نداشتید؟

دیوارهای تیره‌ی اتاق انگار آوار می‌شوند روی روحم.
چه بلایی دارد سرم می‌آید که خودم هم نمی‌دانم. آب
دهانم را محکم فرو می‌دهم. دیگر شک ندارم که از
این اتاق تیره‌ی خوف‌آور رهایی نخواهم داشت. نگاهم
هنوز مانده روی خطوط روی کاغذ که صدای مرد در
گوش‌هایم می‌نشیند.

- همایون رادمنش کجاست؟

ده دقیقه، نیم ساعت، یک ساعت! نمی‌دانم زمان سیاهی
که در آن اتاق گذراندم به قرار و قاعده‌ی عقربه‌های
ساعت چقدر طول کشیده است. ولی درست در
لحظه‌ای که حس می‌کنم آخرین توانم هم برای جواب
دادن به سوال‌های مرد به انتها رسیده، از جایش بلند
می‌شود و حین برداشتن آن پوشه‌ی کذایی از روی میز
می‌گوید:

- بچه‌ها اظهاراتت رو مکتوب می‌آرن، بخون امضا
کن. می‌تونم همین الان به‌خاطر تناقضاتی که توی
حرف‌هات داشتی، قرار بازداشت موقت برات صادر
کنم ولی...

به من از تک و تا افتاده نگاهی می‌کند:

- می‌فرستمت بری، به شرط اینکه کوچکترین خبری از پدرت داشتی به ما اطلاع بدی!

آب دهانم را محکم فرو می‌دهم. احمق نیستم که نفهمم این هم یک بازی جدید است. به‌طرف در می‌رود و پیش از باز کردنش می‌گوید:

- چون ممنوع‌الخروجی دیگه تکرار نمی‌کنم که نمی‌تونی تحت هیچ شرایطی از کشور خارج بشی. هر وقت هم که احضار بشی کمتر از بیست و چهار ساعت وقت داری تا خودت رو معرفی کنی. در را باز می‌کند و صدای تق در آهنی سکوت سنگین اتاق را می‌شکند.

- یه شماره به همکارام بده، زنگ بزنن یکی از اعضای خانواده‌ات بیاد دنبالت.

دست خودم نیست که گوشه‌ی لبم به پوزخندی کج می‌شود و نگاه از گوشه‌ی چشم مرد آن را شکار می‌کند.

ماهی همیشه می‌گوید: «نفرینی که دامن آدمو نگیره،
به اولاد آدم ارث می‌رسه.»

آن وقت‌ها چقدر به‌خاطر این حرف سرب‌سرش
می‌گذاشتم و با هزار و یک دلیل نظریه‌اش را زیر
سوال می‌بردم. و او، نمی‌دانم از کجا آن همه داستان
از ولایتش پیدا می‌کرد تا به من ثابت کند که درست
می‌گوید و همیشه بچه‌های آدم‌های گناه‌گار تاوان ظلم
پدر و مادرشان را پس می‌دهند.

شاید هم حق داشت، شاید من هم درست به اندازه‌ی
رادمنش بودم در گناه آدم‌های پیش از خودم سهم بودم
و این روزها عذابم بود.

وقتی بعد از امضا پای برگه‌ی اظهاراتم، همان افسر
اولی از من خواست شماره‌ای برای تماس به او بدهم،
گفتم کسی را ندارم. نداشتم و تکرار هر باره‌اش عین
خودآزاری بود.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 196

@shahregoftegoo

هوا گرگ و میش شده که از در آهنی ساختمان
بیرون می‌آیم. روحم آن قدر سنگین است که انگار
دیگر عیار جسم نیست. این را سرباز جلوی در هم
می‌فهمد که با نگاهی خیره به صورتم می‌پرسد:
- براتون تاکسی بگیرم؟

در جوابش سرم را تکان می‌دهم و با نفسی عمیق
هوای دود گرفته و پاییزی تهران را به سینه می‌کشم.
بند بلند کیف را روی شانه‌ام بالا می‌کشم و با قدم‌هایی
بی‌رمق در خیابانی فرعی که نمی‌دانم من را به کدام
نقطه از تهران می‌رساند، پیش می‌روم. خسته‌ام؛ آن قدر
که حتا ذهنم توان تحلیل آن حجم از اطلاعاتی که
به‌دست آورده را ندارد. سر خیابان روی صندلی‌های
ایستگاه اتوبوس می‌نشینم و چشم می‌دوزم به اندک

آدم‌هایی که در این تهران بی‌خواب برای لقمه‌ی نانی
این‌سو و آن‌سو می‌روند.

با تکرار «لقمه‌ی نان» در ذهنم بی‌اختیار هق می‌زنم
و مردی که با نان سنگک داغ از مقابلم می‌گذرد
متعجب نگاهم می‌کند.

آن همه حرص و طمع همایون به‌خاطر یک لقمه نان
نبود، بود؟

مرد چند قدم جلوتر می‌رود و دوباره سر می‌چرخاند و
نگاهم می‌کند. شبیه دختر بلند کن‌های خیابان‌های بالای
شهر نیست. شبیه جیب‌برهای پایین شهر هم نه! بیشتر
شبیه مردهای خانه است. از آن مدل‌ها که ماهی برایم
توصیف می‌کرد و من همیشه فکر می‌کردم لابد نامزد
قدیمی‌اش هم همین شکلی بوده.

مرد یک قدم دیگر از من دور می‌شود و بعد انگار که
پشیمان شده باشد با مکثی کوتاه به‌طرفم می‌آید. لب‌هایم
را روی هم فشار می‌دهم تا بغض و گریهام را پشتش
خفه کنم. هم‌زمان با رسیدنش سمند زرد رنگی هم به
هوای اینکه مسافر دم صبح پیدا کرده، کنار خیابان
توقف می‌کند.

مرد قدم‌هایش را تندتر می‌کند و نرسیده به من
می‌گوید:

- آجی؟

از ذهنم می‌گذرد که این لفظ تا چه حد در ذهنم غریب
است و دور. راننده تاکسی دستش را می‌گذارد روی
بوق و با تکان سر می‌پرسد که ماشین می‌خواهم یا نه.
سرم را در جوابش بالا می‌اندازم و می‌بینم که زیر لب
چیزی می‌گوید و ماشینش پر گاز از جا کنده می‌شود.
مرد جلوتر می‌آید و می‌پرسد:

- حالتون خوبه؟ اینجا منتظر کسی هستین؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم.

#پارت197

لحظه‌ای بی‌حرف نگاهش می‌کنم. حرفش را برعکس می‌کنم و از خودم می‌پرسم که کسی در این شهر بزرگ منتظر من است یا نگران نبودنم؟ همایون اصلاً می‌داند چه بلایی سرم آمده یا ماهی که با تفکرات سنتی‌اش همیشه می‌گوید: «دختری که شب بیرون از خونه باشه دیگه به‌درد زندگی نمی‌خوره.» و داد روی فمنیستم را درمی‌آورد.

بی‌اختیار دستم به‌طرف جیب کیفم می‌رود و گوشی‌ام را از آن بیرون می‌آورم و زمزمه می‌کنم:
- آره. منتظرم کسی‌ام.

مرد با تردید سرش را تکان می‌دهد و با مکث کوتاهی دور می‌شود و بوی نان تازه‌اش معده‌ی ساعت‌ها خالی‌ام را به چرخ می‌آورد.

گوشی را روشن می‌کنم و بی‌توجه به پیام‌هایی که روی گوشی می‌آید. روی شماره‌ی خسرو را لمس می‌کنم. قانون جنگل و «بکش یا کشته شو» حال این روزهای همه‌ی ماست. تنها عده‌ای کمی کمتر، عده‌ای کمی بیشتر.

و در صفحه‌ی پیام‌هایمان برایش لوکیشن جایی که هستم را می‌فرستم. همین!

بعد مچاله می‌شوم در کنج صندلی‌های ایستگاه و سرم را می‌چسبانم به میله‌ی فلزی‌اش و سرمایش را تا مغز استخوانم به جان می‌خرم. پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و از پشت چشم‌های بسته‌ام هر لحظه تندتر شدن حرکت آدم‌ها و ماشین‌ها را دنبال می‌کنم.

می‌دانم می‌آید. باید بیاید. اصلاً مگر شکار هم بدون طعمه می‌شود؟

میان اصواتی که هر لحظه بلند و بلندتر می‌شود، صدای ترمز ماشینی در نزدیکی‌ام گوشه‌ی لب‌هایم را با غصه‌ی عمیقی پایین می‌کشد.

حاضرم هر چه که فکر می‌کردم دارم بدهم و به جایش یک خانه‌ی گرم، یک خواب راحت و امنیتی که حالا می‌فهم همه چیز است بگیرم.

صدای باز و بسته شدن محکم در ماشین به گوشم می‌رسد و در نهایت ضرب قدم‌های بلندی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. بینی‌ام را بالا می‌کشم و عطرش زودتر از بوی دود اولین اتوبوسی که در ایستگاه متوقف می‌شود، زیر بینی‌ام می‌زند.

پلک‌هایم می‌لرزد. امان نمی‌دهد تا چشم‌هایم را باز
کنم. تنم را به‌طرف خودش می‌کشد و با لحن تند
می‌گوید:

- دختره‌ی دیوانه.

سرم را محکم می‌چسباند به سینه‌اش.

- دوست دارم خفیات کنم غزال.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
شهر گفتگو #پارت 198

مثل گمشده‌ای که بعد از مدت‌ها به مامن آشنایی رسیده باشد، بغض می‌کنم. ای‌کاش زندگی میانبر داشت؛ کوره راهی که می‌شد حادثه را دور زد و به آرامش بعدش رسید. ای‌کاش می‌شد همان لحظه چشم‌هایم را ببندم و وقتی باز کنم که روزها و ماه‌ها از این لحظه دور شده باشم.

سرم را عقب می‌کشم. و با صدایی که بغض غریب و محزونش کرده می‌پرسم:

- چرا؟ ترسیدید طعمه از دام پریده باشه یا عذاب وجدان دارید؟

نگاهم را از بافت تیره‌اش بالا می‌کشم و به چشم‌هایش می‌دوزم. بی‌حرف نگاهم می‌کند. چشم‌هایش همان سیاه همیشه ناخواناست. با همه‌ی خودداری‌ام حس می‌کنم چانه‌ام می‌لرزد.

- به‌خاطر اون منفعتی که نمی‌دونم چیه، به‌خاطر چیزهایی که باعث شده قاطی این بازی بشید و هر کاری می‌کنید تا من نفهمم.

این‌بار نگاهش را با تانی از من می‌گیرد و زل می‌زند به رفت و آمد اندک ماشین‌ها. انگار خودش هم فهمیده که دوره ترساندن و بازی کردن با من گذشته است.

انگار فهمیده من بعد از دیشب همه‌ی ترس‌هایم ریخته
و چیزی برای از دست دادن ندارم.

- از سر شب که فهمیدم بردنت هزار جا زنگ زدم،
هزار نفرو واسطه کردم تا فقط بفهمم کجایی، با کی
رفتی، اونایی که اومدن دم در مامور بودن یا آدم‌های
اون مردک فتاح.

تلخ و هیستریک می‌خندم و اشک بی‌هوا می‌چکد روی
گونه‌ام. خسرو عجیب نگاهم می‌کند.

- نگید نگرانم شدید که خنده‌ام می‌گیره. من حتا
خانواده‌ام هم نگرانم نمی‌شن!
لحنش تند می‌شود.

- اینو وقتی راه افتادی دنبال هر کسی و باهاش رفتی
باید بهش فکر می‌کردی.

انگشت لرزانم را به‌طرف خیابانی که تمام شب در
اتاق تاریک و مخوف یکی از ساختمان‌هایش
گذرانده‌ام، می‌گیرم و می‌گویم:

- با خودشون حکم داشتن. من چیکار می‌تونستم بکنم؟
بلند می‌شود و نفسش را محکم به بیرون «ها» می‌کند.
کلافه است و انگار به شدت دارد تلاش می‌کند تا سرم

داد نکشد. اشاره می‌کند به کیف کوچکم و با حرص می‌گوید:

- اون تلفن بی‌صاحب رو دقیقا برای همین لحظه‌هایی گذاشتن. یه زنگ، یه پیام... تو حتا انقدر به خودت زحمت ندادی که به قمر بگی داری باهاشون می‌ری.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 199

شهر گفتگو

مقابلش می‌ایستم. همه‌ی تنم از سردی فلز صندلی منقبض شده است. صدایم می‌لرزد و می‌گویم:

- مگه واسه کسی مهمه؟

می‌غرد:

- چرت نگو غزال.

نفس‌هایم تند شده است و داغ. انگار شوک تجربه‌ی
شب پیش تازه از بین رفته و فهمیده‌ام که چه از سر
گذرانده‌ام. خسرو لبش را زیر دندان می‌برد و
درحالی‌که تلاش دارد آرامشش را حفظ کند می‌گوید:

- بشین بریم.

لحظه‌ای نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چطور؟ خسته،
ترسیده یا بی‌قرار. هر چه که هست، با کلافگی نفسش
را رها می‌کند و بعد دست می‌اندازد زیر بازویم.

- بریم اول یه چیزی بخور. از دیروز درست و
حسابی غذا نخوردی.

و من به آخرین باری فکر می‌کنم که یک وعده غذای
کامل با دل خوش خورده‌ام.

ماهی همیشه می‌گوید: « دل خوش که نباشه، ثروت
قارون هم به کار آدم نمی‌آد.»

چند ساعت است نشسته‌ام در تراس نیم‌دایره‌ای خانه‌ی خسرو و به همین یک جمله فکر می‌کنم.

به این که اگر من به‌جای رادمنش همان فامیلی معمولی سوزنچی را داشتم، همانی که به‌قول همایون شیک نبود و جلال و جبروت از گوشه و کنارش بیرون نمی‌ریخت باز هم دل خوش نداشتم؟

به این که اگر پدربزرگم با دوز و کلک مباشر ملک‌نیا نمی‌شد و همیشه همان کارگر ساده می‌ماند، باز هم مهتاب زن همایون می‌شد تا یکی مثل من را در این دنیای بی‌سر و صاحب پس بیندازد؟

به این که اگر زن اول ملک‌نیا سر را نمی‌رفت تا فرح خودش را به ریش او ببندد، باز هم من می‌شدم آهویی که قرار است گند و کثافت یک خاندان را پاک کند؟

پتوی نازکی را که با خودم از اتاقم آورده‌ام بیشتر دور تنم می‌پیچم. تب دارم، مثل همه‌ی دو روز گذشته تنم دارد در تب می‌سوزد و سرم به‌قدر یک کوه سنگین شده است.

- چرا اینجا نشستی؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 200

به عقب نمی چرخم ولی از گوشه‌ی چشم می بینم که
می آید و روی صندلی کناری می نشیند. این دو روز
عادت کرده‌ام به این مدل ناپرهیزی‌هایش. به اینکه گاه
و بی‌گاه به من سر بزند و حالم را بپرسد.

شهر گفتگو

نمی‌دانم شاید حال و اوضاعم بیشتر از چیزی که
فکرش را می‌کنم بد است. شاید می‌ترسد بمیرم و
همه‌ی نقشه‌هایش نقش بر آب شود. اصلاً شاید به همین
دلیل است که شب پیش دلش به رحم آمده و پرسیده
بود: «دلت می‌خواد با دایه‌ات حرف بزنی؟»

- قمر می‌گه سوپتو هم نخوردی.

منظورش از سوپ همان آش شله‌قلمکاری است که نسا با تشر برایم آورده بود. همانی که با وجود تشرهای نسا گرسنگی هزار بار شرف دارد به خوردنش. نسا تنها کسی است که هنوز هم ساز خودش را می‌زند، وگرنه حال زار و نزارم حتا قمر را هم از رو برده است.

چانه‌ام را در پتو پایین می‌کشم و بی‌آن‌که نگاهش کنم نجواگونه می‌گویم:

- میل نداشتم.

با اخم غلیظی می‌گوید:

- انگار خیال خوب شدن نداری، نه؟

سرم را در همان حالتی که نشسته‌ام به طرفش کج می‌کنم و پر حرف زل می‌زنم به صورتش. ابروهایش را بالا می‌اندازد و هشدارگونه می‌گوید:

- باز شروع نکن.

چه خوب که حرف‌های نگفته‌ام را از بر شده است. چه خوب که نیاز نیست هر بار عذاب تکرار آن حرف‌ها را به جان بخرم و بیرسم که چرا نگران دختر همایون هستی؟ چه خوب، چون روح جنگده‌ام انگار در تب و هزیان این دو روز سوخته و به‌قول ماهی، «انگار من را برده‌اند و یک غزال دیگر جایم آورده‌اند.»

نگاهم را از او می‌گیرم و باز به هوای ابری آخرین روزهای مهر خیره می‌شوم.
- امین زنگ زده بود.

قلبم با گفتن همین یک جمله هم تیر می‌کشد و سکوت او یعنی حرفم را ته خوانده است. لب پایینم را توی دهانم می‌کشم و ترش می‌کنم. نگاه او روی نیم‌رخم سنگینی می‌کند. با صدایی گرفته می‌گویم:

- من فقط می‌خوام برم. حاضرم هر کاری کنم که برم و دیگه پشت سرم نگاه نکنم. می‌خوام بشم یکی مثل همه‌ی شماها. بشم یکی مثل مهتاب.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 201

نگاهش می‌کنم و بغض در گلویم حجم می‌گیرد.
- برام مهم نیست بعدش چه بلایی سر بقیه می‌آد...
و آرام‌تر زمزمه می‌کنم:

شهر گفتگو

- همون طوری که هیچ‌کس واسش مهم نبود چه بلایی
داره سر من می‌آد.

دلیل سکوت ناگهانی خسرو را نمی‌فهمم. سکوتی که
پس زمینه‌اش صدای اره دادن و تیشه گرفتن دائمی قمر
و نسا از طبقه‌ی پایین است. شاید خسرو فکر کرده باز

به هذیان افتاده‌ام. درست مثل دو شب پیش که تا خودِ صبح میان خواب و بیداری ماهی و مهتاب را صدا زدم.

با تانی از جایش بلند می‌شود و دست‌هایش را در جیب شلوار راسته‌اش فرو می‌کند. باز هم لباس تیره به تن دارد و این بلندی قدش را بیشتر به چشم می‌آورد. مکث می‌کند و جوری که انگار برای گفتن حرفی مردد است، می‌گوید:

- اگه تا فردا خوب شدی، می‌ریم عمارت.
آب دهانم را برای پایین فرستادن حجم جا خوش کرده در گلویم فرو می‌دهم ولی حریفش نمی‌شود انگار.

- من خوبم.

- خوب نیستی.

نگاهش که می‌کنم بر خلاف نرمش نسبی این دو روز تند و بی‌ملاحظه می‌گوید:

- اینو من تعیین می‌کنم، چون حوصله‌ی مریض‌داری ندارم.

ملتهبم، داغ و مستاصل. یک قدم به طرف در
برمی‌دارد و من با یادآوری چیزی می‌گویم:
-اون مرده...

می‌ایستد و پرسشگرانه نگاهم می‌کند.

- همونی که ازم بازجویی کرد، گفت باید نزدیک
تهران باشم تا هر وقت که خواستن خودمو معرفی کنم.

میان ابروهایش این بار گرهی کور می‌افتد. همان روز
اول میان حال بدم از من خواسته بود جزیه جز اتفاقات
آن شب را برایش تعریف کنم، همه چیز را بدون کم و
کاست. بعد هم چند ساعتی از خانه بیرون رفت و
وقتی آمد که دکتری همراهش بود و من از حجم تب
هذیان می‌گفتم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 202

خیره و در فکر لبش را زیر دندان می برد و لحظه ای بعد تنها می گوید:

- نگران نباش.

با پتویی که هنوز دور شانهام پیچیده شده از روی صندلی بلند می شوم و مقابلش می ایستم. ضعف دارم و با همین حرکت انگار دنیا دور سرم می چرخد.

- همین؟ نگران نباشم؟

نفسش را با کلافگی رها می کند. می دانم اهل توضیح دادن نیست. می دانم همین که جواب تند و تیزی نمی دهد یعنی مراعات حال را کرده است.

- ببین، در مورد اون حساب قول می دم مشکلی برات پیش نیاد. فقط خواستن بترسوننت. وگرنه نه حجم پولی که منتقل شده، نه حسابی که دلارا بهش واریز شده چیزی نیست که برات مشکل ایجاد کنه... من نمی گم امکان نداره احضارت کنن، چون پرونده ی همایون

یکی دوتا نیست. ولی برای هر چیزی که باشه ربطی به اون حساب نداره.

سرم گیج می‌رود و برای حفظ تعادل دستم را می‌گیرم به برجستگی دیوار. دلم می‌خواهد از حسابی که پول‌ها به آن منتقل شده بپرسم، از پرونده‌های دیگر همایون، از آن «هرچیزی» که ممکن است به‌خاطرش باز احضار شوم.

- بیا برو تو اتاق استراحت کن. می‌گم نسا یه چیز درست و حسابی برات آماده کنه.

دشمنی نسا با من آن‌قدر آشکار است که انگار او هم از آتش بد رنگ و مزه‌اش فهمیده. قدمی به عقب برمی‌دارد و از سر راه کنار می‌رود. پتو را دور شانهام جمع می‌کنم و با نگاهی که پایین افتاده از مقابلش عبور می‌کنم و به‌طرف اتاقم می‌روم. ماهی همیشه می‌گوید که وقتی مریضم مظلوم می‌شوم جوری که دل همه برایم به رحم می‌آید.

سرم را کمی بالا می‌آورم و از میان آینه‌های چند تکه‌ی روی دیوار به خودم نگاه می‌کنم. ماهی حق دارد، مظلوم به نظر می‌رسم و غمگین! شاید هم دلیل نرمش این روزهای خسرو همین است.

دستم را روی دستگیره‌ی در اتاق می‌گذارم. سنگینی نگاه و حضور خسرو درست پشت سرم باعث می‌شود پیش از باز کردن در نگاهش کنم. مکث کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

- اگه این پسره بازم زنگ زد، جوابشو بده.

حس می‌کنم چیزی درونم فرو می‌ریزد. چیزی مثل باور به خود، یا همان شرافتی که همیشه از آن دم زده‌ام. نمی‌دانم در نگاهم چه می‌بیند که دستش را بالا می‌آورد ولی پیش از اینکه به مقصد برسد با صدایی که او را می‌خواند درهم مشتش می‌شود:

شهر گفتگو

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 203

- آقا؟

نسا برخلاف وقت‌هایی که با من حرف می‌زند ناز خوشایندی به صدایش داده که اگر هر وقتی غیر از این بود، با صدای بلند به آن می‌خندیدم. دست خسرو پایین می‌افتد اما نگاه سیاهش از چشم‌های من، نه!

- خانم جان مگن بره‌چی نمیین؟

پلک می‌زنم و خط نگاه او به چشمانم شکسته می‌شود. همان دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کند و می‌گوید:

- بهش بگو الان می‌آم.

نسا برای رفتن این پا و آن پا می‌کند و وقتی دست من دستگیره‌ی در را پایین می‌کشد، خسرو با لحن جدی‌تری به او می‌توپد:

- کار دیگه‌ای هم هست؟

لب ورجیدن نسا را ندیده هم می‌توانم تصور کنم. عادت دارد مقابل خسرو خودش را به موش‌مردگی بزند.

- بری چی دعوام میکنید؟

خسرو نفسش را محکم رها می‌کند و هر مش می‌نشیند
روی صورتش.

- دعوا نکردم. برو.

در را به آرامی باز می‌کنم و پیش از وارد شدن به
اتاق نجوا می‌کنم:

- مطمئن نیستم بعد از این اتفاق‌ها دیگه خودم رو
دوست داشته باشم.

می‌گویم و با بستن در، او را که هنوز نگاهش روی
من مانده پشت در جا می‌گذارم.

با همان پتو روی تخت می‌نشینم و چشم می‌دوزم به
سینی داروها روی پاتختی. اتاقم به لطف پرده‌ی
تیره‌ای که روز پیش پشت پنجره‌اش نصب شده،
تاریک و روشن دلخواه و پر از آرامشی دارد. چیزی
هزار بار متفاوت از روح درمانده و ترسیده‌ی من.

نگاهم از سینی داروها سر می‌خورد و جلوتر از آن،
روی گوشه‌ی ام می‌نشیند. دلم با یادآوری کاری که قرار
است انجام بدهم، آشوب می‌شود. پتو را از دور
شانه‌هایم پایین می‌کشم. دست دراز می‌کنم و گوشه‌ی را
برمی‌دارم.

تماس‌های الی را در این چند روز جواب نداده‌ام. چون نمی‌دانم در این شرایط باید حرف‌های امین را تایید کنم یا تکذیب! قفل گوشی را می‌زنم و با دیدن میس‌کال‌های امین روی صفحه، گوشی را از حال سایلنت برمی‌دارم و بعد مثل چیزی ممنوعه کنارم روی تخت پرتش می‌کنم.

از این روی خودخواهم می‌ترسم. از این روی بی‌رحم و منفعت‌طلبم.

با بی‌قراری از روی تخت بلند می‌شوم. باز تب کرده‌ام انگار. همه‌ی تنم درد می‌کند و چشم‌هایم از شدت تب همه‌جا را تار می‌بیند. جعبه‌ی ویولونم را برمی‌دارم. درش را باز می‌کنم. باید خودم را آرام کنم. باید این روح پریشان و عذاب‌وجدانی که از همین حالا گریبانم را گرفته آرام کنم.

ویولن را برمی‌دارم و می‌گذارمش زیر چانه‌ام. آرشه را به دست می‌گیرم و به خودم می‌گویم که من تقصیری ندارم.

می‌گویم نباید خودم را ببازم.

می‌گویم روح همه‌ی آدم‌ها جایی با سیاهی‌ها گره خورده است، که اگر نبود انسان هبوط نمی‌کرد.

آرشه را می کشم روی سیم های ویولن. کمی طول
می کشد تا نت هایم را پیدا کنم. چشم هایم را می بندم و
همه ی ذهنم را می سپارم به نت هایی که باید
بنوازمشان. بالاخره میان هیاهوی ذهنم ملودی ام را پیدا
می کنم. نت به نتش را.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 204

شهر گفتگو

تمام شب را با وجود مسکن های قوی میان خواب و
بیداری سپری کرده بودم و بیدار که شدم، نمی دانستم

بارها روشن شدن صفحه‌ی گوشی و شنیدن ملودی
ملایمش را در کدام حالت دیده و شنیده‌ام. تنم را
به‌طرف لبه‌ی تخت می‌کشم. بعد از یک تب سخت و
طولانی همه‌ی عضلاتم درد می‌کند. گوشی‌ام را
برمی‌دارم. پیش از روشن کردن صفحه‌اش ضربه‌ای
به در اتاقم می‌خورد.

با همان تن پر درد از روی تخت بلند می‌شوم.
- بله؟

در باز می‌شود و نسا با اخمی که تنها وقت حرف زدن
با من میان ابروهایش می‌نشیند، می‌گوید:
- آقا گفتن بیا پایین کارت دارن.

مثل خودش اخم می‌کنم. حوصله‌ی هرکس و هر چیزی
را داشته باشم، این دخترک خیال‌پرداز جزو آن‌ها
نیست.

- باشه. بهشون بگو الان می‌آم.

متلک می‌پیراند که:

- مِخوای اول یه دستی به او موهات بکشی، بعد.

نمی‌دانم به این خل‌بازی‌هایش بخندم یا گریه کنم
از حال و روزی که باعث شده کارم به متلک شنیدن

از او بکشد. نیم نگاهی در آینه‌ی قدی اتاق به خودم می‌اندازم. موهایم کمی پرواز کرده‌اند، ولی نه آن‌طوری که کسی بخواهد به رویم بیاورد. به‌طرفش می‌چرخم و جوری که می‌دانم حرصش را در می‌آورد می‌گویم:

- این مدلشۀ عزیزم. لابد شما تا حالا ندیدی.

چشم‌غره می‌رود و زیر لب جوری که من هم بشنوم می‌گوید:

- ای که عین پشم‌بخته‌های خانه‌نهمه.

در را که می‌بندد، با حرص لب می‌زنم:

- بی‌شعور.

به‌طرف آینه می‌روم و به خودم نگاه می‌کنم. این روزها عجیب خودم را گم کرده‌ام، آنقدر که به سختی در چهره‌ی دختر درون آینه نشانه‌هایی از خود همیشگی‌ام را پیدا می‌کنم. دستی روی موهایم می‌کشم. رنگش را دوست دارم و آن تاب خوشایندی که آرایش‌گرم به انتهایش داده است را. به‌قول نسا دستی به موهایم می‌کشم. لباس‌هایم را با از بلوز و شلوار جین عوض می‌کنم و با سُراندن گوشی در جیب شلوارم از اتاق بیرون می‌روم.

باید با خودم برای جواب دادن به تماس‌های امین کنار
بیایم، آن هم حالا! حالایی که دیگر نه به خودش اعتماد
دارم و نه به عشق و علاقه‌اش.

بختّه: گوسفند

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 205

شهر گفتگو

این روزها غزال دورنم جایی در انتهای دل و ذهنم به
انتظار معجزه نشسته است. یک گریزگاه و یا برآورده

شدن آرزویی که حتا خودم هم به اجابت نشدنش یقین دارم. اینکه یک شب چشم‌هایم را ببندم و وقتی که بازش می‌کنم، همه‌ی این روزها خواب باشد!

طبقه‌ی پایین کسی نیست و تنها صدایی که به گوش می‌رسد تق‌تق آرامی است که از آشپرخانه شنیده می‌شود. رد صدا را می‌گیرم و جلوتر می‌روم. نسا است که پشت به من چیزی را در کابینت‌ها جابه‌جا می‌کند.

در این چند روز فهمیده‌ام که نسا یک جورهایی خدمتکار مخصوص خانه‌ی قمر است. یا شاید بهانه‌ای که قمر بتواند از آن طریق زیر پر و بال او را بگیرد. آمدنش به خانه‌ی خسرو فقط در مواقعی است که قمر هم حضور داشته باشد. انگار یک هم‌دردی عمیق میان او و قمر در جریان است. چیزی که باعث می‌شود قمر روی دیوانه بازی‌ها و چکوچانه زدن‌های دائمی‌اش چشم ببندد.

خسرو نیست و صدا زدن این دختر زبان دراز و پرسیدن از او، آخرین کاری است که دلم می‌خواهد انجام دهم. پوفی می‌کشم و دست‌هایم را در جیب تنگ شلوار جینم فرو می‌کنم. نسا انگار حضورم را حس

می‌کند به عقب می‌چرخد و با دیدنم، نگاهش یک دور از سر تا نوک پایم را از نظر می‌گذراند و در نهایت انگار چیزی باب میلش نباشد رو ترش می‌کند. لب باز می‌کند تا چیزی بگوید که کسی با صدای بلند صدایم می‌زند.

- غزال جان؟

بیچاره نسا این بار را کاملاً حق دارد، چون خودم هم ابروهایم تا جایی که امکان دارد بالا می‌رود. به طرف صدا می‌چرخم. از انتهای راهروی کنار پله‌ها می‌بینمش که به طرفم می‌آید. یک دست لباس ورزشی مشکی به تن دارد و موهایش انگار در اثر تحرک ریخته‌اند روی پیشانی‌اش. به مسیری که از آن آمده اشاره می‌کند و می‌گوید:

- بیا اتاقم کارت دارم.

بعد به نسا که تا کنار کانتر پیش آمده با لحنی جدی می‌گوید:

- هیچی نمی‌خوام. چای، آب، قهوه، کیک. هر چی بخوام خودم صدات می‌کنم. اکی؟

آن «اکی» آخر حرف‌هایش کم از توپ و تشرهای
همیشگی‌اش ندارد. مکتم را که می‌بیند همان نگاه
جدی‌اش را می‌نشاند در چشم‌هایم و با کنار کشیدنش از
راهرو به من می‌فهماند که زودتر حرکت کنم. نگاهم
را از چشم‌هایش می‌گیرم و درحالی‌که به‌طرفش
می‌روم از ذهنم می‌گذرد که چقدر این روی بداخلاقش
بیشتر به خسرو ملک‌نیایی که می‌شناسم می‌خورد.

لیلا نوروزی "تورادرگوش‌خداآرزوکردم":

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 206

شهر گفتگو

هنوز حال و روزم خوش نیست. هنوز نتوانسته‌ام با
خود این روزهایم کنار بیایم. هنوز...
ولی هیچ‌کدام از این‌ها دلیل نمی‌شود که وقتی زیر نگاه
سنگین نسا از کنارش می‌گذرم، زیر لب نگویم:

- دارید از من استفاده‌ی ابزاری می‌کنید.

حرفم را شنیده و آن قدر تیز است که کنایه‌ام را بفهمد.
با قدمی فاصله درست پشت سرم می‌آید و نرسیده به
در بزرگ انتهای راهرو می‌گوید:

- فکر می‌کنی واسه من کاری داره یه کاری کنم تا عمر
داره از چند متریم جلوتر نیاد؟

شک ندارم به این توانایی‌اش. چون همه‌ی آدم‌های دور
و ورش، حتا همایون و فرح با آن همه دبدبه و کبکبه
از او حساب می‌برند.

جلوی در نیمه باز اتاق می‌ایستم. اخم عمیقی روی
صورتم می‌نشانم و به طرفش می‌چرخم.

- مادرتون کجاست؟

نگاه سرخوشش از حال دیروز و روز پیشمان عجیب
فاصله گرفته است. دست‌هایش را در جیب شلوار
ورزشی‌اش فرو می‌کند و مودیانه می‌گوید:

- انگار دلت واسش تنگ شده!

اخم عمیق‌تر می‌شود. حوصله‌ی جنجال ندارم.
حوصله‌ی متل‌گویی‌هایش را وقتی که ببیند در اتاق
پسرش هستم ندارم.

خسرو از کنار تنم دستش را روی در اتاق می‌گذارد و بازش می‌کند. با سر به داخل اشاره می‌کند و می‌گوید:
- تو قاعدتا باید از من بترسی، نه از قمر.

انگار از اینکه در ذهنم تا این حد کبریت بی‌خطر به‌نظر می‌رسد خوشحال نیست. بدون اینکه جوابی به او بدهم از در باز اتاق وارد می‌شوم.

بعد از من داخل می‌آید و در را پشت سرش می‌بندد.
درحالی‌که از کنارم می‌گذرد، می‌گوید:
- باید با هم حرف بزنیم.

هنوز نزدیک در ایستاده‌ام و نگاهم را در فضایی که اصلاً شبیه تصوراتم نیست می‌گردانم. سویت روبه‌رویم کاملاً مردانه است. پر از رنگ‌های تیره و آرام. انگار می‌شود خود خسرو را در رنگ‌بندی این اتاق دید. همان اندازه مرموز و ناخوانا. ولی قسمت عجیب آن دیوار شیشه‌ای سرتاسری است که تصویر حیاط خلوت کوچک و با غچه‌ی جمع‌وجورش را میهمان فضای اتاق می‌کند. چیزی با صدو هشتاد درجه اختلاف. نزدیک تخت بزرگ و طوسی رنگش، نیم‌ست اسپرتی قرار دارد و کمی آن‌طرف‌تر تردمیلی که به‌نظر می‌رسد پریشانی موهایش حاصل چرخ‌های

نقاله‌ی آن است. و عجیب‌تر از همه به چشمم بوم
بزرگ نقاشی است کنار دیوار. یک صفحه‌ی بزرگ و
سفید با خطوط درهم و ناخوانایی که به‌نظر می‌رسد
اتود اولیه‌ی یک طرح باشد. خسرو به‌طرف مبل‌ها
می‌رود و همان‌طور که پشتش به من است می‌گوید:
- اگه دید ز دنت تموم شد، بیا اینجا بشین.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 207

شهر گفتگو

از پشت سر نگاهش می‌کنم که ابتدا از کشوی میز
تعدادی کاغذ بیرون می‌آورد و بعد روی نزدیک‌ترین
مبل می‌نشیند. نگاه منتظرش را که می‌دوزد به من، با
قدم‌های آرام جلو می‌روم و روی مبل مقابلش می‌نشینم.
اینکه خسرو به‌جای یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا، این

جای دنج و متفاوت را برای خودش انتخاب کرده، می‌تواند نشان دهنده‌ی یک روی متفاوت دیگر از او باشد.

نگاهم هنوز به صورت او است که سرش را از روی کاغذها بالا می‌آورد و بی‌مقدمه می‌گوید:

- همایون می‌خواهد باهات حرف بزنه.

حس می‌کنم حسی شبیه خشم یا شاید هم ترس با سرعت نور میان رگ‌هایم می‌دود و به ثانیه نمی‌کشد که تنم داغ می‌شود. خسرو همان‌طور که کاغذها را روی زانویش نگاه داشته تکیه می‌دهد و با نگاهی که انگار می‌تواند تا ته افکارم را بخواند می‌گوید:

- دیگه خودت بهتر می‌دونی که اگه بهت زنگ نمی‌زنه برای چیه!

گوشه‌های لبم از حجم غصه‌ای که روی دلم سنگینی می‌کند، به پایین کش می‌آید و غمگینانه لبخند می‌زنم. این روی جدی و بی‌انعطاف خسرو را کمتر در خانه‌اش دیده‌ام. نگاهم را از دیوار شیشه‌ای می‌دوزم به باغچه‌ای که ساقه‌های گل‌های رونده تا بالای دیوارش کش آمده‌اند. چیزی شبیه گل‌های کاغذی یا اقاویا.

- ای کاش می‌شد هیچی ندونم.

- قرار نیست همیشه زندگی بر مدار خواسته‌های ما حرکت کنه.

بدون اینکه نگاهش کنم هم می‌توانم سنگینی چشم‌های تیره‌اش را روی صورتم حس کنم. تلخ لبخند می‌زنم.

- ولی کوتاه اومدن از خواسته‌ها یعنی باختن!

خودش را روی مبل جلو می‌کشد و کاغذهای توی دستش را می‌گذارد روی میز کوتاه میانمان.

- قرار هم نیست کسی از خواسته‌های کوتاه بیاد.

نگاهش می‌کنم که درست مثل لحن مطمئن جمله‌اش، نگاهش را دوخته است به چشم‌هایم. بعد پایین‌تر از آن نگاهم می‌نشیند روی کاغذها. دسته‌ی اول برگه‌ها را می‌شناسم. همان قراردادی است که چند روز پیش در دفترش از من خواسته بود امضا کنم.

- من هنوزم می‌خوام تو با من کار کنی. ولی چیزهای مهم‌تری هم هست که باید در موردشون بدونی.

دستم برای برداشتن کاغذها پیش می‌رود، ولی صدای زنگ تلفن میانه‌ی راه متوقفش می‌کند. خسرو گوشی‌ای که چند روز پیش در داشبورد ماشینش دیده‌ام

از جیش بیرون می‌آورد و با مکتی کوتاه به‌طرف من می‌گیرد.

نگاهم از همه‌ی دنیا انگار فقط آن چند رقم را با پیش‌شماره‌ی نود و هشت می‌بیند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 208

شهر گفتگو

بی‌صدا زمزمه می‌کنم:

- پس هنوز ایران‌ه؟

- من که بهت گفته بودم.

سرم را بالا می‌آورم و به او که منتظر است گوشی را از دستش بگیرم می‌گویم:

- چرا فرار نمی‌کنه؟ چرا وقتی می‌دونه اینجا موندن تهش دادگاه و زندان و بی‌آبرویی، مثل خیلای دیگه نمی‌ذاره بره؟

نگاهم باریک می‌شود و ذهنم بعد از یک رکود دو روزه دوباره به تقلا می‌افتد. خسرو برای عجله کردن خودش را کمی جلوتر می‌کشد و با اخم می‌گوید:

- همه‌ی روز و وقت ندارم غزال. اول جوابشو بده بعد هر سوالی داشتی ازم بپرس.

ابروهایم هم‌زمان با دستی که برای گرفتن گوشی پیش می‌رود، بالا می‌پرند. این‌همه دست و دلبازی‌اش را چطور باور کنم؟ اویی که تا همین دو روز پیش جان می‌داد تا یک جمله‌ی درست و حسابی در جواب سوال‌هایم بگوید، حالا وعده‌ی جواب دادن به همه‌ی سوال‌هایم را می‌دهد.

زنگ گوشی به بوق پنجمش می‌رسد که انگشتم را روی صفحه‌اش می‌کشم. حسی که به مرد آن‌سوی خط دارم دخترانه نیست. نقش همایون در ذهنم هیچ رنگی

از پدرانگی ندارد و این غم‌انگیزترین حقیقت زندگی‌ام هست.

- بله؟

- غزال؟

صدایش دور است. آن قدر که باید گوش‌هایم را به گوش‌ی فشار دهم تا صدایش را بشنوم. شاید هم این خطای ذهن من است که از او تا این حد دور و غریب شده است.

همایون امان نمی‌دهد جوابش را بدهم، پشت‌بندش تند تند، جوری که انگار برای مکالمه با من وقت محدودی دارد، می‌گوید:

- از اتفاقاتی که افتاده خبر دارم. می‌دونستم بالاخره پای تو رو هم می‌کشونن وسط. ولی نگران نباش. چیزی نمی‌شه. تو فقط به حرف من گوش کن. یعنی به حرف خسرو. باید یه کاری کنیم امین نتونه از ایران بره. چراشو بعدا بهت می‌گم. الان وقت نمی‌شه. یه برنامه‌ی توپ دارم که اگه بگیره باید فتاح به پام بیفته واسه...

نفس داغم را محکم رها می‌کنم و میان حرفش
می‌گویم:

- تو اصلاً نگران من می‌شی؟

@shahregoftegoo

نمی‌دانم این سوال از کجای ذهنم سر برآورده؟ کجای
قلبم؟ کجای روحم؟ هرچه که هست بعد از آن لب‌هایم
را محکم روی هم فشار می‌دهم.

.

#تو را در گوش خدا آرزو کردم

شهر گفتگو

#پارت 209

همایون آشکارا جا می‌خورد. این را سکوت چند ثانیه‌ای آن‌سوی خطش می‌گوید و سکوت و نگاه سنگین خسرو... به کپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

این را نمی‌دانم باید به چه حسابی بگذارم. @shahregoftegoo
چند ثانیه طول می‌کشد تا همایون میان سیل جملاتش، سوال ضربتی‌ام را هضم کند. و من تمام این چند ثانیه نگاهم را میخ کاغذهای روی میز نگه می‌دارم تا بالا نیایند و به نگاه سیاه و سنگین او دوخته نشوند.

- الان وقت این حرفاست؟ تو اصلاً می‌دونی من الان تو چه شرایطیم؟ همه‌ی زندگیم، آبرو و اعتبارم، هرچی که تو این همه سال کِشتم، داره به باد می‌ره. بعد تو داری تو این شرایط واسه من ناز و ادا می‌آی؟
برعکس لحظات اول صدایش به گوشم بلند و واضح می‌رسد. جوری که گوشی را به گوشم فشار می‌دهم تا صدای همایون به خسرو نرسد. شاید این هم خطای ذهن من است، چون همایون خودخواه این لحظه عجیب برایم آشناست.

- من بازیچه‌ات نیستم.

- تو غلط کردی!

جوابش مثل سیلی توی گوشم می‌خورد و نفسم را می‌برد.

- باهات شوخی ندارم غزال. کاری که گفتم انجام می‌دی وگرنه چشم می‌بندم رو سمت توی شناسنامه‌ام و اون کاری رو که نباید می‌کنم.

بلند و هیستریک می‌خندم.

- اگه به حرفت گوش ندم چیکار می‌کنی؟ بهم تهمت می‌زنی؟ می‌ندازیم زندون؟ آینده‌مو خراب می‌کنی؟ مگه همین الان نکردی؟

همایون داد می‌کشد:

- نه هنوز نکردم. هنوز اون کاری که تو رو به غلط کردن بندازه نکردم.

نمی‌دانم منظورش همان جریان شکایت و دادگاه و ممنوع‌الخروج است یا چیز دیگری؟ نمی‌دانم که همایون رادمنش، پدرم از این هم می‌تواند نفرت‌انگیزتر باشد یا نه!

می‌خواهم چیزی بگویم که دستم کشیده می‌شود و میان
فریادهای گنگ و ناواضح همایون خسرو گوش می‌گیرد. از روی مبل بلند شدنش را نفهمیده‌ام.
سرم را بالا می‌برم و با چشم‌های داغی که همه‌جا را
تار می‌بیند نگاهش می‌کنم. گوش می‌گذارد کنار
گوشش و به همایون می‌گوید:

- گفتی می‌خواهی راضیش کنی، نه اینکه داد و دعوا
راه بندازی.

سرم را می‌چرخانم و زل می‌زنم به منظره‌ی آن‌سوی
شیشه. به تصویری که روشنایی ملایم اول صبح نرم و
آرام در آغوشش کشیده است.

صدای همایون را نمی‌شنوم ولی لحن خسرو مثل روز
اولی که دیده بودمش سخت شده و بی‌انعطاف.

- آگه قرار به زور گفته که من خیلی بهتر از تو بلام
زور بگم.

پوست لبم را زیر دندان می‌برم.

- شرط من که برای کمک بهتون یادت نرفته؟

به طرفش سر می چرخانم و همان لحظه نگاهم به
چشم‌هایش گره می خورد. شک دارم؛ به او، به
همایون، به امین، به عالم و آدم. من این روزها حتا به
خودم هم عجیب شک دارم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 210

شهر گفتگو

پوست لبم را زیر دندان می برم و طعم خون می زند
زیر زبانم. چهره‌ام از انزجار درهم مچاله میشود. نگاه
خیره‌ی خسرو تغییر زاویه‌ی خطوط چهره‌ام را دنبال
می کند.

- فکر نمی‌کنی اینایی که می‌گی هیچ ربطی بهش نداره؟

حتما پوزخندم را می‌بیند و نگاهی که پر از تلخی شده را. خودخواهی‌های محض همایون را می‌شناسم و تلاشی که برای بزرگ کردن آن فامیلی عاریه‌ای دارد.

- تلفن رو می‌ذارم روی اسپیکر بهش بگو.

حدس خواسته‌های همایون سخت نیست. زمزمه‌هایش را قبلا از زبان خسرو شنیده‌ام و لابد قرار است این بار گوش‌هایم با وقاحت بیشتری مهمان خودخواهی‌های این آدم‌ها باشد.

- تو که انتظار نداشتی با اوضاعی که برایش ساختی بپره بغلت؟

نمی‌دانم همایون آن‌سوی خط چه می‌گوید که تندتر از قبل جواب می‌دهد:

- پس مهم اینه که حرفاتو بشنوه.

بعد می‌نشیند روی تک مبل کناری‌ام. بعد از لمس بلندگو روی صفحه، گوشی را می‌گذارد روی دسته‌ی پهن مبل و می‌گوید:

- بگو همایون!

صدای همایون مثل اصوات گوش‌خراش آرامش فضا را درهم می‌شکند.

- ببین غزال جان. من عصبانی‌ام. زندگی‌م از هم پاشیده. خودمون رو ببین، هرکدوم پرت شدیم یه‌جا. تو این شرایط از من چه انتظاری داری تو؟ من و دارو ندارم زیر تیغیم. می‌فهمی اینو؟ این همه سال من کار کردم شماها خوردین. حالا نوبت شماست... نوبت توئه! با من راه بیا بذار اونی که می‌خوام بشه. وگرنه تا پروسه‌ی دادرسی شروع بشه، همه چیزو خوردن و بردن و توی یه ناکجاآبادی دارن به ریش من و تو می‌خندن. به این پسره چراغ سبز نشون بده. قبول کن باهاش بری. تا هر جا که لازم شد پیش برو. می‌فهمی چی می‌گم؟ بعد به وقتش می‌زنی زیر کاسه کوزه‌ی همه چی. منم دستم پر میشه واسه چزوندن فتاح و نگه داشتن پسرش تا مدارک علیه‌ش جور کنم. به حرفام

گوش می‌دی غزال؟ تو تا قبل از این اتفاق‌ها هم شب و روز با این پسره بودی. غیر از اینه؟ فکر کن الانم مثل قبل. فکر کن چیزی عوض نشده. من مدارک جعلی و رد آدم‌هایی که قراره تو رو از مرز رد کنن می‌خوام. آخرشم یه اتهامه که می‌چسبونم به ک... این پسره تا بابای زرنکش به غلط کردن بیفته. ببین غزال...

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 211

شهر گفتگو

دیگر صدایش را نمی‌شنوم. حس می‌کنم کسی همه‌ی روحم را در مشتش گرفته و با آخرین توان می‌فشارد. همه‌ی من شده قلبی که تلخ و پر اندوه می‌نوازد و

گلوله‌ای که هر لحظه در گلویم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. تنم داغ و حال چشم‌هایم آشوب است. نمی‌خواهم مقابل نگاه سنگین خسرو گریه کنم. از خودم می‌پرسم: «نمی‌دونستی؟»

- جربه‌جز باهات هماهنگ می‌شم. باید یه کاری کنی باور کنه می‌خوای باهاش بری. نباید حتا قد یه سر سوزن شک کنه.

راحت و بدون هیچ ملاحظه‌ای می‌گوید:

- بهش بگو سر تو با خسرو توافق کردم که شکایتشو پس بگیره و کوتاه بیاد. پیاز داغشو هرجور می‌دونی زیاد کن تا باور کنه. تو رگ خوابشو بلدی.

ماهی هر وقت که یاد رابطه‌ی گذشته‌ی شعله و همایون می‌افتد می‌گوید: «سر لج و لجبازیش با مهتاب حلال خدا رو به کثافت کشیده بود.» و حالا انگار می‌خواهد نسخه‌ی آن روزهای خودش را جور دیگری برای من بپیچد. صدای همایون باز در سکوت اتاق پژواک می‌شود.

خسرو گوشی را از حالت بلندگو خارج می‌کند و کنار گوشش می‌گذارد. انگار حرف‌های همایون تمام شده یا همان برنامه‌ریزی دقیقش.

بی‌اختیار از جایم بلند می‌شوم و خسرو حین حرف زدن در گوشی خودش را جلو می‌کشد و مچ دستم را می‌گیرد.

تتم تب کرده و حس می‌کنم درد از منفذ پوستم به بیرون سرریز شده است. خودم را به عقب می‌کشم و فشار دست خسرو دور مشتم محکم‌تر می‌شود. به سیاهی بی‌انعطاف چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

در این لحظه به‌طرز عجیبی رنج زنان تن‌فروش و اجباری که وادارشان می‌کند به گذشتن از جسم و روحشان را می‌فهمم. خسرو دستم را به‌طرف خودش می‌کشد و بی‌اختیار قدمی به جلو برمی‌دارم. همان‌طور که مستقیم به من نگاه می‌کند، چیزهایی در گوشی به همایون می‌گوید و بعد با قطع تماس گوشی را کنارش روی مبل پرت می‌کند.

- بشین. باهم حرف بزنیم.

حرف، جمله، کلمه! برای نشان دادن حس بدی که در
مغز و قلبم دارم ناتوان است. روی همان مبل قبلی
می‌نشینم و درحالی‌که مچ دستم هنوز در درستش
فشرده می‌شود، با پوز خند می‌گویم:
- من یه قمر دیگه‌ام!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت 212

شهر گفتگو

هیچ‌کس به اندازه‌ی او مفهوم حرفم را نمی‌فهمد.
هیچ‌کس رنجی را که در تار و پود این چند کلمه تنیده
شده درک نمی‌کند. می‌بینم که رگ روی شقیقه‌اش
برجسته می‌شود و صورتش کبود. دسته‌ی منگنه شده‌ی
کاغذها را که مربوط به قرارداد است از روی بقیه‌ی
کاغذها برمی‌دارد و در همان حال می‌گوید:

- من نمی‌دارم.

خنده‌دار نیست که به‌جای انتقام می‌خواهد از من حمایت کند؟

- چطوری؟ من مطمئنم ماجرا به همین سادگی که همایون می‌گه نیست. می‌شناسمش. می‌دونم چطور عادت داره از روی آدم‌ها رد بشه.

صدایم می‌لرزد و این دست خودم نیست. خسرو بدون اینکه نگاهم کند، مابقی کاغذها را مقابلم می‌گذارد. لحظه‌ای مکث می‌کند و وقتی نگاهش را می‌دوزد در چشم‌هایم، می‌توانم هزاران حرف ناخوانا را در سیاهی چشم‌هایش ببینم.

- قبلا هم بهت گفتم. حساب من و تو از همه‌ی این آدم‌ها جداست.

لحنت تلخ و تند می‌شود. به گوشه‌ای که کنارش روی مبل افتاده اشاره می‌کنم.

- شما رو حساب چی انقدر مطمئنید؟ اصلا همین حرف زدن با همایون درحالی که می دونید فرار یه جرم نیست؟

خودش را روی مبل عقب می کشد و تکیه می دهد به پشتی اش.

- چی می خوای بگی؟

- می خوام بگم حتما یه چیزی هست که حاضرید تا این حد ریسک کنید.

لب بالایش را زیر دندان می برد. انگار برای گفتن حرفی مردد است و من در دل آرزو می کنم، ای کاش بگوید. ای کاش لب باز کند. ای کاش نجاتم دهد از این برزخ ده روزه پر رنج!

ده روز؟ یعنی تمام شد؟ آخرین خط پیوند من و امین به همین راحتی به پایان رسید؟

من آدم آرزوهای اجابت شده نیستم، هیچ وقت نبودم. این را وقتی مطمئن می شوم که نگاهش را از من

می‌گیرد. دستش را دراز می‌کند و اولین کاغذ را برمی‌دارد.

- بهتره از یه چیزایی خبر داشته باشی. نمی‌گم حتما، ولی ممکنه بازم توی شرایطی قرار بگیری که ازت سوال بپرسن. باید بدونی چی به چیه.

نگاهم را بانامیدی از چشم‌های پایین افتاده‌اش می‌گیرم و مثل او به نوشته‌های کاغذها می‌دوزم.

- این پرینت چند ماه اخیر حسابه. در مورد حسابایی که خودت ازش استفاده می‌کردی، حرف نمی‌زنم. اما این حساب... حساب جاری ارزی... حسابت گردش مالی داره و گردش حساب جوری هست که حساسشون کنه.

کاغذها را به‌طرفم می‌گیرد و من با نگاهی که چند لحظه روی صورتش توقف می‌کند، سرم را پایین می‌آورم و خطوط و نوشته‌های روی کاغذ دنبال می‌کنم.

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 213

- همه‌ی واریزها از حساب خود همایونه، ولی پرداختی‌ها متعلق به چند تا حساب خاصه.
کاغذ را با دستی که به سختی سعی دارم مانع لرزشش شوم از دستش می‌گیرم.
- سه حساب! هاشم صنیعی، محمدرضا فخر و مهرداد فیاضی.
حس می‌کنم چیزی در قلبم می‌جوشد و تا پشت حلق بالا می‌آید و بعد در همه‌ی سرم منتشر می‌شود. آرام نجوا می‌کنم:

- مهرداد فیاضی!

خسرو بی رحمانه می گوید:

- درست حدس زدی. برادر مهتابه. دایی تو!

ناباورانه می خندم و با نگاهی مبهوت می گویم:

- مگه ایرانیه؟ مگه... همایون باهش در ارتباطه؟

خسرو کاغذها را که در دست هایم دیگر آشکارا می لرزد، می گیرد.

- الان این مهم نیست. مهم اینه بدونی از حسابت به حساب کیا ارز منتقل شده و چقدر. اگه خودت باهش همکاری نکرده باشی، بالاخره دیر یا زود میشه سواستفاده از حسابت رو ثابت کرد.

مهرداد را از بعد رفتن مهتاب دیگر ندیده بودم. برادر بزرگتر مهتاب بود و مثل خودش عشق درس و دانشگاه. اصلا اگر حمایت و اصرارهای او نبود شاید مهتاب هیچ وقت شهامت رها کردن و رفتن نداشت. اینکه الان چطور با همایون بر خورده است جزو عجایب زندگی ست.

- مبلغ این انتقال‌ها زیاد نیست ولی با یه رقم مساوی
توی چند ماه به توالی تکرار شده. و خب این شک
برانگیزه.

- منظور تون اینه که باج بوده؟

خسرو ابروهایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- زبلی، خوشم اومد.

کاغذها را روی میز برمی‌گردانم. خودم را روی مبل
جلو می‌کشم و تلاش می‌کنم ذهنم را از خواسته‌ی
کثیف همایون و امین و هر چیزی شبیه آن دور کنم.
- مطمئنم شما از زیر و بم همه چیز خبر دارین. نگین
نه!

لبخند بی‌رنگ روی لب‌هایش کم‌گمک‌رنگ می‌گیرد.

- نکنه پیش خودت فکر می‌کنی من

جاسوس سازمان بازرسی‌ام. هوم؟

به چشم‌هایش خیره می‌شوم و در ذهنم می‌گویم:

«ای‌کاش بودی! ای‌کاش بودی، حداقل من می‌دونستم با کی طرفم.»

خسرو نگاهش را با تانی از من می‌گیرد و بی‌آنکه منتظر جواب من باشد، چند کاغذ دیگر را پیش می‌کشد.

- توی این چند سال شرکت همایون مبالغ زیادی برای خرید ارز کالاهای اساسی و واردات با سندسازی وام گرفته. ارزهایی که به‌جای خروج از کشور و خرید کالاهای ثبت سفارش شده، ریخته شده توی بازار آزاد...

این همه مدارک و جزییات در دستان او عجیب نیست؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت214

- یعنی با پول دولتی ارز دولتی گرفته و فروخته به مردم.

آب دهانم را با غصه فرو می‌دهم و می‌پرسم:

- اوضاع همایون خیلی خرابه؟

خسرو شانه‌اش را بالا می‌اندازد و با آرامشی که حس حسرت را در من برمی‌انگیزد، می‌گوید:

- همایون یه نفر نیست. وقتی هم پای دولتیا می‌آد وسط همه چیز پیچیده‌تر می‌شه.

در همین چند دقیقه یک طیف از حس‌های متضاد و متفاوت را تجربه کرده‌ام. از ترس و انزجار تا نگرانی و غم. آخرین کاغذ مانده روی میز را برمی‌دارم و خیره به کلماتی که نمی‌خوانمش، زیر لب می‌گویم:

- چقدر دلم می‌خواست مثل هر دختری نگران‌ش می‌شدم. دلم برایش تنگ می‌شد. زمین و زمانو به هم می‌دوختم تا کمکش کنم.

سرم را آرام بالا می‌برم و در نگاه عمیقش می‌گویم:

- حتا از ته دل اون کاری رو می‌کردم که می‌دونم
بعدش دیگه نمی‌تونم توی آینه به خودم نگاه کنم.

آرام‌تر زمزمه می‌کنم:

- می‌ترسم امین هم این وسط کارهای نباشه و بازیچه‌ی
پدرش شده باشه... درست مثل من!

خسرو نفسش را محکم رها می‌کند و با اشاره به
کاغذی که در دست دارم می‌گوید:

- یکی از ده‌ها مورد تخلفشون. با سندسازی چندین
برابر قیمت کل ملک از چند تا بانک وام گرفتن.
نگاهم کلمات نوشته شده روی کاغذ را دنبال می‌کند.
رونوشت یک معرفی‌نامه برای بهسازی دستگاه‌های
کارخانه‌ی پدری خسرو است. کارخانه‌ای که عملاً
سال‌ها متروکه مانده و از چرخه‌ی تولید خارج شده
است. در حقیقت درخواست وام برای هیچ!

خسرو از روی مبل بلند می‌شود. نگاهش پر از
حرف‌هایی‌ست که نمی‌دانم چرا روی لب‌هایش نمی‌آید.

در چوبی کوتاهی را باز می‌کند و از میان یخچال
تعبیه شده در آن دو قوطی برمی‌دارد. هنوز پشتش به
من است که بی‌هوا می‌پرسم:
- شهرزاد کجاست؟

کاغذ را روی میز می‌گذارم و از جایم بلند می‌شوم.
مکش را می‌بینم که با تانی در را می‌بندد و به‌طرفم
می‌چرخد. باحالتی نمایشی نگاهی به ساعتش
می‌اندازد.

- احتمالا الان توی خونه‌اش خوابیده.

هر قدر بخواهد وانمود کند، باز هم نمی‌توانم بپذیرم
آدمی مثل او از کاری که همایون زیر گوشش با
املاکش کرده، بی‌خبر مانده باشد.

- چرا ساکت موندید تا از تون سو استفاده کنن؟

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 215

انحنای بی‌رنگ لب‌هایش همان لب‌خند تلخی است که
تلاش دارد روی لب‌هایش ننشیند. چیزی که این روزها
بارها و بارها تجربه‌اش کرده‌ام.

نگاهش را از من می‌گیرد. در قوطی‌ها را با دست
آزادش باز می‌کند.

- من به هر کدومشون همون چیزی رو دادم که
می‌خواستن و فکر می‌کردن حقشونه. به فرح خونه‌ی
تهران رو، به شهرزاد کارخونه رو، به شیرین...

می‌دانم که نظام‌الدین ملک‌نیا تقریباً همه‌ی داری‌اش را
پیش از مرگ به اسم تک پسرش کرده است. همه‌ی
آنچه سال‌ها چشمان همایون و فرح به آن‌ها دوخته شده
بود.

نگاهش را باز بالا می‌آورد و بی‌آن‌که جمله‌اش را ادامه بدهد یکی از قوطی‌های آب‌میوه را به‌طرفم می‌گیرد.

- روی قول من حساب کن غزال. اگه می‌گم بهم اعتماد کن یعنی نمی‌ذارم کسی ادیتت کنه یا آرزو هاتو ازت بگیره یا اون سقوطی که توی ذهنته اتفاق بیفته.

یک «چرا؟» پشت لب‌های بسته‌ام ناکام از گفته شدن می‌ماند. دستم را دراز می‌کنم. قوطی را از دستش می‌گیرم.

دردی که در معده‌ام می‌پیچد، شک ندارم عصبی است. انگار کسی معده‌ام را در مشتش گرفته و با تمام قدرت می‌فشارد و هر بار که نگاهم به صفحه‌ی گوشی می‌افتد این درد بیشتر و بیشتر می‌شود انگار.

ساعتی پیش که از اتاق خسرو بیرون آمده بودم، قمر و نگاه پر از اخمش به استقبالم ایستاده بودند. واکنشی که

تنها به همان اخم غلیظ ختم شد و برخلاف انتظارم
به جای گفتن هر کنایه‌ای گفته بود:

- برو صبحانه تو بخور. نسا می‌خواه میز رو جمع
کنه.

روی تک مبل اتاق می‌نشینم و به خودم در آینه‌ی قدی
نگاه می‌کنم. خنده‌دار است اما حرف زدن با امین
به طرز عجیبی برایم سخت شده است. انگار من نبودم
که به قول همایون پنج سال روز و شبم را با او
گذرانده بودم. حس گناه داشتم، عذاب وجدان و ترس!

ترس از اینکه نکند همایون بلف زده باشد و امین هم
مثل من فقط بازیچه‌ای بیشتر نباشد.

نکند دارم گور آرزوهایش را با این کارم می‌کنم!

نفس عمیقی از هوای یخ زده‌ی اتاق می‌گیرم. پنجره‌ی
بلند اتاق باز و پرده‌اش کشیده شده است. می‌توانم از
گوشه باز پنجره آسمان دلگیر و غمگین پاییزی را
ببینم.

می‌خواهم از روی مبل بلند شوم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت216

انگار هزاران رشته از اضطراب یکهو و ناغافل به
جانم متصل می‌شود. نگاهم، دستم، دلم، همه‌ی
سلول‌های وجودم بی‌امان به رعشه می‌افتند. به‌طرف
گوشی می‌چرخم و با دیدن اسم امین روی
صفحه‌اش، لبم را زیر دندان می‌برم و بی‌آنکه حواسم
باشد محکم فشارش می‌دهم.

همه‌ی عمرم به پایان‌های شرافتمدانه اعتقاد داشتم، به
خداحافظی‌های پر از آرزوی خوب، به جدا شدن‌های
پر از احترام! همیشه می‌گفتم: «یه رابطه از همون

لحظه‌ای که باعث رنج طرف مقابل بشیم تموم می‌شه.»

و ماهی همیشه در برابر شعارهایم گره می‌انداخت میان ابروهایش و می‌گفت: «بس که بی‌احساسی!»

ولی من بی‌احساس نبودم. فقط من آدم کثیف بازی کردن، آدم دروغ گفتن، آدم حقه زدن نبودم. گوشی را که برمی‌دارم شک ندارم بعدها هر وقت در آینه نگاه کنم به‌خاطر این رد تاریک روی صورتم خودم را نخواهم بخشید. صدایم می‌لرزد:

- بله؟

- غزال؟ چرا چند روز تلفنتو جواب نمی‌دادی؟

نمی‌دانم فهمیده صدایم می‌لرزد یا نه؟ ولی من گرفتگی صدایش را فهمیده‌ام. آب دهانم را محکم فرو می‌دهم. برخلاف این مدت لحنش تند و طلبکار نیست. خوشبینانه فکر می‌کنم، جواب ندادن‌هایم نگرانش کرده

است. گوشی به دست به طرف پنجره می روم و پشتش می ایستم و دست آزادم را دور تنم حلقه می کنم.

- مگه واست مهمه؟

- چرند نگو غزال. می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟
اگه نمی دونی و سختت نمی شه می تونی به گوشیت نگاه کنی تا بفهمی.

دیده ام. دانه دانه ی تماس های این مدتش را. سرفه ی خفیفی می کنم. این بغض لعنتی نه پایین می رود و نه بالا می آید.

- کارم داشتی؟

صدایم ضعیف است و بی حس. درست برخلاف او که انگار با این حرفم بل می گیرد.

- کارت داشتی؟ کارت داشتم غزال؟ من کی توام؟

چه خوب که پوزخندم را نمی بیند. از پسر حاج فتاح که نگران دست گرفتن ما و گنااهش بود، عجیب است که یادش رفته باشد دیگر هیچ گسم نیست.

با خودم تکرار می کنم که نباید خودم را لو بدهم. نباید با او تند می کنم. و هرچه نباشد من آهوی همایونم و...

مکت می‌کنم و لحن پر اطمینان خسرو در گوشم
پژواک می‌شود: «نمی‌دارم کسی اذیت کنه یا
آرزوهاتو ازت بگیره.» و در ذهنم جمله‌ام را کامل
می‌کنم: ... یا کمتر پایی خسرو؟

اگر بخواهم با خودم صادق باشم، من دیگر غزال
روزهای پیش نیستم. آرزویم هم آرزوی روزهای پیش
نیست. غزال این لحظه تنها ذره‌ای آرامش می‌خواهد و
یک‌جای امن. همین!
می‌گویم:

- من نمی‌دونم تو بهم بگو.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت217

بغضم را می‌فهمد و با صدایی که حسش عجیب
آشناست می‌گوید:

- داری گریه می‌کنی؟ آره غزال؟
- از گریه کردنم تعجب کردی؟ می‌دونی شماها چه
بلایی سرم آوردین؟

لحنش در کسری از ثانیه تند می‌شود.

- از اون خونه بیا بیرون. بیا یه‌جا باهم حرف بزنیم.
نمی‌دونم چرا بند کردی به اون خراب شده و ازش
بیرون نمی‌آی. سه روزه سی‌بار تا جلوی درش اومدم
و برگشتم. هزاربار بهت زنگ زدم. پیام فرستادم. تو
تو خونه‌ی اون عوضی چی می‌خوای غزال؟ مجبورت
کرده؟ تهدیدت می‌کنه؟ چی شده که نمی‌گنی از اونجا؟

تن صدایش لحظه به لحظه بالاتر می‌رود و به آخرین
کلمات که می‌رسد رسماً فریاد می‌زند. گوشی را از
کنار گوشم عقب می‌کشم. پنج سال مثل آدم زندگی
کرده بودیم. قهر بود، دلخوری بود، تشر بود، ولی
داد و دعوا نه! نارو نه! شاید هم بود و من سرم را مثل

کبک زیر برف کرده بودم و نمی فهمیدم. درست مثل همین حالا که فهمیده بودم میان چه لجنزاری زندگی می کردم و خودم نمی دانستم.

- سر من داد نزن امین! اگه انجام به خاطر اینه که همایون خواسته.

داد می کشد:

- گور بابای همایون!

حس می کنم سیلی خورده ام. دستم را از دور تنم باز می کنم و انگار که او می بیند، انگشت اشاره ام را بالا می آورم.

- حق نداری به پدرم توهین کنی!

می گویم و تلخ می خندم از فحش هایی که مردم در کوچه و خیابان به همایون و امثالش می دهند. لحنش کمی نرم می شود.

- بیا بیرون ببینمت. باشه؟ باید باهات حرف بزنم. باید حرف هامو بشنوی. هیچ چیز اون جور که فکر می کنی نیست غزال.

تلخ می‌خندم.

- ما قبلا حرفامونو زدیم. یادت رفته؟ من گفتم، تو حاشا کردی. دیگه چی مونده که ندونم؟

مثل روزهای قبل نرم می‌گوید: @shahregoftegoo

- بیا عزیزم. بیا باهم حرف بزنیم. تو می‌دونی من چقدر دوستت دارم، مگه نه؟

لبم را زیر دندان می‌برم و بی‌رحمانه پوستش را می‌کنم.

- نمی‌تونم. یا خودش هست یا مادرش. همایون قدغن کرده به‌جز با خسرو از خونه بیرون پیام.

بیچاره قمر!

- یه‌جوری از اون خونه بیا بیرون. هر ساعتی که تو بگی. فقط جور کن ببینمت. خیلی وقت نداریم غزال!

آرام لب می‌زنم:

- باشه.

و امین مصرتر قول می‌گیرد که ببیندم.

تماس را که قطع می‌کنم، انعکاس تصویر دختری که
در شیشه‌ی پنجره می‌بینم عجیب غریبه و ناآشناست.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 218

حرف‌هایم با امین که تمام می‌شود انگار دیوارها اتاق
سنگینی‌شان را روی سینه‌ام انداخته‌اند. نفسم نه درست
بالا می‌آید و نه پایین می‌رود. داغم از عذاب گناه
ناکرده. خودم را به تراس می‌رسانم و مثل همه‌ی این
دو سه روز روی صندلی سفیدش می‌نشینم و نگاهم را
دخیل می‌بندم به تصویر باران زده‌ی حیاط.

باید بروم و به خسرو از حرف‌هایم با امین بگویم، اما
حس می‌کنم کلمات آماس کرده‌اند در گلویم و بیرون
نمی‌آیند. تن داغم را می‌سپارم به سردی هوا و بی‌هدف
زل می‌زنم به روبه‌رو.

- چرا بازم اینجا نشستی؟

آن‌قدر در خودم فرو رفته‌ام که با شنیدن صدایش
آشکارا یکه می‌خورم. سرم را بالا می‌گیرم و به او که
از کنارم می‌گذرد و پشت به من کنار حفاظ سنگی
تراس می‌ایستد نگاه می‌کنم. ساعت دقیق را نمی‌دانم
ولی به‌نظرم باید حوالی ظهر باشد و همین هم
حضورش را در خانه تعجب برانگیز می‌کند.

لحظه‌ای پشت به من می‌ایستد و به تصویری که دقایقی
پیش به آن نگاه می‌کردم چشم می‌دوزد. حتما سنگینی
نگاهم را حس می‌کند که ناغافل به عقب می‌چرخد و
نگاهم را شکار می‌کند.

صاف‌تر می‌نشینم و می‌گویم:

- کجا باید باشم؟ تو اتاقم؟

کنایه‌ام را به روی خودش نمی‌آورد. تکیه می‌دهد به حفاظ تراس و کمی پاهایش را جلو می‌کشد.

- هنوز با خودت کنار نیومدی یا دلیل دیگه‌ای داره؟
این خسرو بدون متلک و کنایه را تنها چند روز است که کشف کرده‌ام و عجیب است که همان روی تند و تیزش را ترجیح می‌دهم. با آن خسروی بی‌ملاحظه و بداخم حداقل حسابم را بهتر می‌دانم.
نگاهم را از صورتش می‌گیرم و چشم می‌دوزم به نوک شاخه‌های درختی که تا تراس خودش را بالا کشیده و با هر نسیم به لبه‌ی نیم‌دایره‌ی آن برخورد می‌کند.

شهر گفتگو

- مهمه؟

- مهمه.

جوابی که نمی‌دهم بی‌ربط می‌گوید:

- عشق نوجوونی داشتی؟

چرخیدن نگاهم دست خودم نیست. پرسوال خیره‌اش
می‌شوم و او انگار که می‌داند دقیقاً از این سوالش چه
می‌خواهد می‌گوید:

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 219

- من داشتم. یه دختر هم سن و سال خودم توی
آموزشگاه زبانی که دوره‌ی دبیرستان می‌رفتم.
ذهنم عقب می‌رود و روزهای دبیرستانم را دوره
می‌کند. برخلاف او من هیچ حس پرشوری در
نوجوانی نداشتم. فقط درس بود و درس. من همه‌ی
حس‌های تند را با امین از سر گذرانده بودم. با او
دوستی را، وابستگی را و بعدها تندی حسی که فکر
می‌کردم اسمش عشق است را تجربه کرده بودم.

- یه مدت باهاش دوست بودم و بعد مثل اکثر عشق‌های دوره‌ی نوجوونی تموم شد. واقعا تموم شد. الان که بهش فکر می‌کنم حتا دیگه یادمم نمی‌آد که کیفیتش چطور بود.

نمی‌دانم از گفتن این حرف‌ها می‌خواهد به چه چیزی برسد.

- ولی برای قمر تا آخر عمر اون حس مسخره‌ای که توی چهارده پونزده سالگی داشت، یه عشق بزرگ ناکامه.

لب پایینم را زیر دندان می‌برم. قصه‌ی قمر را بارها از زبان ماهی شنیده‌ام. بارها و جزء به جزنش را. دوست دارم بپرسم گذشته را از زبان چه کسی شنیده است؟ قمر؟ فرح یا پدرش؟ ولی زبانم را نگه می‌دارم و به جای آن می‌پرسم:

-می‌خواید بگید حسم به امین فقط یه توهم بود که بعدها قراره بفهممش.

لبخند بعیدی روی لب‌هایش می‌نشیند.

- گفتی ضریب هوشیت چند بود؟

اخم می‌کنم و او راحت‌تر از قبل می‌گوید:

- می‌خوام بگم وقتی رابطه‌ای ناکام می‌مونه

بی‌دلیل مقدس می‌شه. ولی اگر فرصت تجربه کردنش
باشه...

قمر که او را صدا می‌زند جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد
و از تراس بیرون می‌رود. لازم نیست بقیه‌ی حرفش
را بگوید تا منظورش را بفهمم. من عیار رابطه‌ام را با
امین همان شبی که رهایم کرد فهمیده‌ام. ولی هیچ‌کدام
از این‌ها باعث نمی‌شود بی‌عذاب وجدان با او و
زندگی‌اش بازی کنم.

چند دقیقه‌ی بعد برمی‌گردد و موزیانه می‌گوید:

- بیا انگار ناهار آماده است. حداقل امروز و به‌خاطر
گل روی من یه غذای درست و حسابی بخور.

خوب است که خودش می‌داند دخترک دیوانه در این
چند روز هر چه سوپ و آش بی‌مزه بود به خوردم

داده است. از روی صندلی بلند می‌شوم و مقابلش می‌ایستم. این روزها بیشتر از همیشه اختیار زبانم را ندارم.

- نمی‌دونم با این لردی رفتن سر کار چطوری تا حالا ورشکست نشدین؟

#تورادرگوش خداآرزوکردم.

#پارت 220

شهر گفتگو

برقی در نگاهش می‌درخشد. دستش را بالا می‌آورد و با احتیاط و جوری که نوک انگشتانش به صورتم برخورد نکند، موهای ریخته در صورتم را پشت گوشم می‌فرستند.

- این همون غزالیه که روز اول دیدم.
دختر زبون درازی که به راحتی کوتاه نمی‌آد و زیر
بار زور نمی‌ره.

اشاره‌اش به حال بد و سکوت سه روزه‌ام
است و من، خدا می‌داند تا چه حد تلاش می‌کنم تا زیر
دستش نزنم و سرم را عقب نکشم. من آدم بازی
خوردن نیستم، آدم مغبون این نوع دلبری‌ها شدن هم.
دستم را بی‌اختیار مشت می‌کنم و دندان‌هایم را روی
هم فشار می‌دهم. خسرو دستش را به آرامی از موهای
هدایت شده به پشت گوشم جدا می‌کند. حال نگاهم را
فهمیده، شک ندارم. همان دستش را می‌سُراند در جیب
شلوار ورزشی‌اش.

شهر گفتگو

دوپهلو می‌گوید:

- در نهایت بازنده اونیه که مدیون خودش باشه.
معنی حرفش را درست نمی‌فهمم. همیشه فکر می‌کردم
تا وقتی مدیون وجدانم نباشم، خوشبختم. و حالا عجیب
حس می‌کنم درست لبه‌ی پرتگاه زندگی ایستاده‌ام و تنها
یک تلنگر کافی‌ست و بعد سقوط آزاد.

با آرامش بی‌مثالش دوباره به‌طرف در می‌رود و در همان حال می‌گوید:

- بیا تا دوباره قمر نیومده دنبالمون! @shahregoftegoo

نگاهم قدم‌های راست و منظمش را دنبال می‌کند تا میانه‌ی راه‌رو. با خودم که تعارف ندارم. ترسیده‌ام. از اتفاقاتی که در شرف وقوع است و از خود بازنده‌ام بعد از آن. همراهی نکردنم را حس می‌کند. به عقب می‌چرخد و سوالی را که به زبان نمی‌آورد، می‌ریزد در چشم‌هایش.

نفس داغم را از بینی رها می‌کنم و با صدایی آرام نجوا می‌کنم.

- جواب امین رو دادم. شهر گفتگو

اخمی می‌آید و هنوز میان ابروهایش ننشسته محو می‌شود. می‌دانم قدرت بی‌نظیری در کنترل احساساتش دارد و این لحظه درست یکی از آن موقعیت‌هاست.

- گفت باید منو ببینه!

خسرو یکی از قدم‌های رفته‌اش را برمی‌گردد و باز
در سکوت منتظر می‌ماند تا ادامه‌ی حرف‌هایم را
بگویم.

- بهش گفتم نمی‌تونم. گفتم شرایط اینجا طوری‌ه که
اجازه ندارم از خونه بیرون بیام.
لب پایینی‌ام را توی دهانم می‌کشم و با مکثی کوتاه
می‌گویم:

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم.
#پارت221

- ولی اصرار کرد که باید حتما ببینمش. گفت وقت
نداریم.

درست مثل سربازی سرسپرده منتظر ایستاده‌ام تا دهانش را باز کند و حکمی که باید را بدهد. شاید می‌خواهم کمی، تنها کمی از عذابی که مثل خوره به جان روحم افتاده است را کم کنم.

ولی سوال او بیشتر حیرانم می‌کند وقتی که می‌گوید:
- اگه موقعیت طور دیگه‌ای بود، به هر دلیل دیگه‌ای
رابطه‌ات با این پسره تموم می‌شد و بعد اون
می‌خواست تو رو ببینه، قبول می‌کردی؟
سردرگم نگاهش می‌کنم.

- سوالم انقدر عجیبه؟
موه‌ایم باز بنای بازیگوشی گذاشته‌اند و می‌ریزند در
صورت‌م. با یادآوری حرکت مهرآمیز دقایقی پیش
خسرو، بی‌رحمانه چنگم را میانشان می‌اندازم و پششان
می‌زنم.

- اگه به هر دلیل دیگه‌ای ازش جدا می‌شدم و اون
می‌خواست منو ببینه، حتما می‌رفتم ببینمش.
خسرو سرش را به تایید تکان می‌دهد و می‌گوید:

- پس قرار نیست کار عجیب و غریبی بکنی. فقط
میری ببینیش. درست مثل تصویر ذهنیت از
ارتباطتون بعد از جدایی!

فورا و بی اختیار می‌گویم:
- اما...

امایی که دنباله ندارد ولی انگار هزاران حرف در
پیش خوابیده است.

- به بعدترش الان فکر نکن. برو بین ازت چی
می‌خواد و بعد برگرد همین‌جا.

نگاهم در چشم‌هایش دو دو می‌زند. بازی انگار شروع
شده است!

شهر گفتگو

برای امین می‌نویسم:
«امروز عصر شاید بتونم.»

جواب بدون فاصله‌اش حجم بغض خوابیده در گلویم را
بزرگ و بزرگ‌تر می‌کند.
«این عوضی که هنوز تو خونه ست!»

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 222

چشم‌های خیس‌م را با غصه بالا می‌کشم و به نوری که
از لابه‌لای شیارهای پرده خود را به اتاق نیمه تاریک
میرساند می‌دوزم. گیر افتاده‌ام میان دو راهی‌ای که هر
دو انگار به جهنم ختم می‌شوند. برخلاف نظر خسرو،
برده و باختی من در این بازی بازنده است. چه بفهمم
امین آنی نبوده که پنج سال می‌شناختم و چه نه، باز

منم که یک تکه از قلب و وجدانم را این بین می‌بازم و تمام.

نمی‌دانم این دروغ را از کجای ذهن سرگردانم بیرون کشیده‌ام که می‌نویسم:

«چیکار به اون داری؟ از صبح داره تو آتلیه‌اش نقاشی می‌کشه. مادرش می‌گه تا شبم بیرون نمی‌آد.»

«عوضی دزدناموس مگه نقاشی هم بلده؟»

می‌شود حرص و عصبانیتی که از لابه‌لای کلماتش شره می‌کند را دید و حس کرد. در ذهن من خسرو هرچه که هست دزد ناموس نیست! لب‌هایم را توی دهان می‌کشم و نرم عرقی که پشت لب‌هایم جوشیده را با دست پاک می‌کنم.

«الان مسئله‌ی من و تو اینه؟ به ما چه که چیکار می‌کنه!»

جوابش سریع و بی‌فاصله می‌رسد:

«به من یکی خیلی‌ام ربط داره. براش یه برنامه‌ای چیدم که کیف کنه.»

دو خط پیام را با ناباوری چندبار دوره می‌کنم. اگر او
امین پیش از این اتفاق‌ها بود با خودم فکر می‌کردم از
سر عصبانیت بلف زده است. فکر می‌کردم دارد
هارت و پورت الکی می‌کند. ولی حالا و در این
لحظه، امینی که شریک پدرش در خارج کردن
ارزهای دزدی شده عجیب غریبه و ناآشناست.

«می‌خوای تا شب با من چت کنی؟»

«زنگ بزنم؟»

فورا می‌نویسم:

«نه!»

نقشم را انگار یاد گرفته‌ام و قواعد بازی را. می‌خواهم
کاری کنم که فکر کند شرایطم در این خانه سخت
است. می‌خواهم حس ترس و اضطراب را به او منتقل
کنم.

«پس دقیق بگو کی می‌تونی بیای. زمان درست بهم
بگو. به ساعت و دقیقه. باید به بابا خبر بدم.»

اضطرابی که می‌خواستم با کلماتم به‌جان او بریزم،
برمی‌گردد و همه‌ی وجودم را احاطه می‌کند. و با پیام
بعدی‌اش:

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت223

«یه ماشین می‌فرستم، همین که از در بیرون اومدی
سوار شو و بیا.»

تیره‌ی پشتم می‌لرزد. اینکه هیچ دورنمایی از آنچه
پیش رویم است ندارم، نفسم را بند می‌آورد. با صدای
تقی که به در اتاقم می‌خورد به آن طرف سر

می‌چرخانم. آرام «بله» ای زمزمه می‌کنم که شک دارم به گوش کسی که پشت در است رسیده باشد.

ولی در به آرامی باز می‌شود و سایه‌ی خسرو جلوتر از خودش قد می‌کشد روی قالیچه‌ی تیره‌ی اتاق. از روی تخت بلند می‌شوم و بدون هیچ توضیحی می‌گویم:

- می‌پرسه ساعت چند.

صدایم گرفته است. درست مثل نگاه خسرو که حتا در تاریک و روشن اتاق هم می‌توانم گرفتگی‌اش را حس کنم. پیام بعدی امین همان لحظه می‌رسد:

«نگفتی؟»

پوست لبم را زیر دندان می‌برم و می‌گنم. خسرو با همان سکوت وارد اتاق می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد. جلوتر که می‌آید نگاهم را از پیام امین می‌گیرم و به او می‌دوزم. خسرو دستش را برای گرفتن گوشی دراز می‌کند. اگر هر وقتی غیر از این بود، جوابی دست به نقد برای گفتن به او داشتم ولی حالا...

زبانم را روی لبم می‌کشم و جای پوست کنده شده‌اش می‌سوزد. مکتم چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. گوشی را به‌طرفش می‌گیرم و نفس جامانده‌ام را رها می‌کنم. انگار در آن لحظه به همراهی کسی نیاز دارم. به یک شانه برای تکیه زدن، حتا اگر صاحبش خسرو ملک‌نیا باشد.

نگاه خسرو از پیام بالای صفحه کم‌کم پایین می‌آید. حتما فحش‌هایی که امین به او داده را می‌بیند و در نهایت بدون اینکه واکنشی داشته باشد چیزی تایپ می‌کند. کارش که تمام می‌شود گوشی را به‌طرفم می‌گیرد و می‌گوید:

- سه می‌ری، چهار و ربع توی این اتاق برام تعریف می‌کنی باهات چیکار داشت.

گوشی را از دستش می‌گیرم و با کنجکاوی به پیامی که برای امین فرستاده نگاه می‌کنم. نوشته است:

«ساعت سه جلوی درم. فقط یک ساعت وقت دارم
امین. امشب قراره همایونو ببینم. نمی‌خوام از دستش
بدم.»

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

#تورادرگوش خدا آرزو کردم. @shahregoftegoo

#پارت 224

با زیرکی حقه زده است و هر دویمان خوب می دانیم که
آن ها همچنین موقعیتی را برای گیر انداختن همایون از
دست نمی دهند. نگاه داغم را تا چشم های سیاه او بالا
می آورم. خسرو دستش را به طرفم می گیرد و می گوید:
- آدم اگه بهترین پدر و مادر دنیا رو هم داشته باشه،
گاهی فقط با یه دوست حالش خوب می شه.

نگاهم سر می خورد تا دستی که به طرفم دراز شده و
منتظر حرکتی از جانب من است. گوشی را محکم
میان انگشتانم فشار می دهم و او ادامه می دهد:

- ما که پدر و مادر خوب هم نداشتیم.

حسم به او ضد و نقیض است. من درست به همان اندازه‌ای که نمی‌شناسمش، به او اعتماد دارم و این بیشتر سردرگم می‌کند. دستم با تردید بالا می‌آید و کف دستش می‌نشیند. لبخند کم‌رنگش را حتا در آن تاریک و روشن هم می‌توانم ببینم. دستم را میان مشتش فشار می‌دهد.

- تا وقتی بلیت رفتنتو دستت ندادم، مثل سایه همراهتم. حتا اگه توی روشنی نور منو نبینی. پس از هیچی نترس. باشه؟

منظورش را درست نمی‌فهمم. تنها می‌دانم او با همه‌ی مرموز بودنش قابل اعتمادترین آدم این روزهایم است. سرم را تکان خفیفی می‌دهم و او انگشتانش را از دور دستم به آرامی باز می‌کند. قبل از جدا شدن دستانمان نجوا می‌کنم:

- شما هم داشتین؟

پرسشگرانه سرش را تکان می‌دهد. لبم را با زبان تر می‌کنم و دستم را از میان دستش بیرون می‌کشم.

- دوست!... همونی که گفتید گاهی آدم فقط با

اون حالش خوب می‌شه.

او هم دست رها شده‌اش را فرو می‌کند در جیب شلوارش. نمی‌دانم خودش می‌داند یا نه، که این عادتش آرامش عجیبی از وجودش ساطع می‌کند.

- داشتم... وقتی توی ایتالیا تنها موندم.

نگاهم به‌قدر کافی پرسوال است. مکثش چند ثانیه هم طول نمی‌کشد تا بگوید:

- نگین!

و من یادم می‌آید که نگین وقتی در مورد نقاشی خسرو حرف می‌زد از ایتالیا بودنش گفته بود. به نگین حس خوبی دارم و از اینکه در نظر خسرو او برای من همانی شده که نگین برای او، اندکی آرام می‌گیرم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 225

@shahregoftegoo

خسرو با سر به پشت سرم اشاره می‌کند و می‌گوید:
- تا ساعت سه استراحت کن. نگران هیچی هم نباش.
قرار نیست هیچ کار سختی بکنی. فقط می‌ری ببینی
برنامه‌اش برای تو چیه. بعد هم به بهانه دیدن همایون
و اینکه شاید کوتاه بیاد و مدارکت رو بهت پس بده،
برمی‌گردی همین‌جا.

به‌طرف در می‌رود و نرسیده به آن می‌ایستد. میان
سایه روشن اتاق دوباره به‌طرفم می‌چرخد و با لحنی
دلگرم کننده می‌گوید:

- جریان سایه رو فراموش نکن.

می‌رود و من با قلبی که انگار کمی آرام گرفته لبه‌ی
تخت می‌نشینم.

دلم عجیب برای ماهی و آغوش گرم و تپش تنگ شده
است؛ برای غرهای بی‌پایان و حرف‌هایی که معلوم
نبود قربان صدقه‌اند یا متلک. گوشه‌ی چشم می‌سوزد
و قطره‌ی داغ اشک سر می‌خورد روی گونه‌ام. ده
روز است ندیدمش و بدتر از آن ده روز می‌شود که
صدایش را نشنیده‌ام.

گوشی را بیشتر در مشتم فشار می‌دهم، می‌دانم تماس
نگرفتنش با من به دستور همایون است. می‌ترسم به او
زنگ بزنم و همایون اذیتش کند.

یادم است گه گاه که از دست همایون عصبانی می‌شد
می‌گفت: «آدم خانه‌زاد همون اسیریه که طوق بردگیشو
نامرئی کردن.»

درست راس ساعت سه از خانه خارج می‌شوم. وقتی
در را پشت سرم می‌بندم، خسرو روی کاناپه چستر
نشسته و نگاهم می‌کند. همه چیز همان‌طوری اتفاق
می‌افتد که امین در پیام‌های بعدی‌اش گفته. وقتی در

حیاط را باز می‌کنم، ماشین سیاه بزرگی جلوی در
ترمز می‌کند. من در را می‌بندم و با قدم‌هایی که جان
می‌کنم به‌جای لرزیدن، مشتاق به‌نظر بیایند به‌طرف در
عقب می‌روم و بازش می‌کنم. و بعد در کسری از ثانیه
ماشین با سرعت دیوانه‌واری از کوچه‌ی بلند پاییزی
عبور می‌کند و رد چرخ‌هایش را روی آسفالت به‌جا
می‌گذارد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 226

شهر گفتگو

تهران همان شهر فرنگ قصه‌هاست. با هزاران نقاب
و رنگی که صورتش را با آن بزک کرده است. از
پس شیشه‌ی تیره‌ی ماشین خیابان، تابلوها و زرق و

برق مغازه‌ها را از نظر می‌گذرانم. سعی می‌کنم مسیر حرکت را کشف کنم و آن را به‌خاطر بسپارم.

جایی در قیطریه‌ایم. در یک خیابان فرعی بلند. ماشین که کنار ساختمان بلندی می‌ایستد، حس می‌کنم همه‌ی عضلات تنم از اضطراب سفت و منقبض شده‌اند و نفسم حبس.

راننده بی‌آنکه به عقب برگردد، می‌گوید:

- با لابی هماهنگ شده. تشریف ببرید طبقه‌ی پنجم، واحد نوزده.

دست سردم را روی دستگیره‌ی در می‌گذارم و از پست سر به راننده نگاه می‌کنم. دنیای آرام چه یک‌شبه زیر و رو شده است. انگار که یک شب خوابیده باشم و صبح چشم‌هایم درست وسط هیجانی‌ترین سکانس یک فیلم مافیایی باز شده باشد.

بی‌آنکه چیزی بگویم در را باز می‌کنم و از ماشین بیرون می‌روم. پاهایم انگار از کار افتاده‌اند. قدم‌هایم پیش نمی‌روند. دستم را دور بند کیف محکم می‌کنم و

با نفسی که می‌گیرم از چند پله‌ی جلوی ورودی بالا می‌روم. هوا بوی کاج می‌دهد، بوی پاییز و برگ‌های پوسیده‌ی گوشه و کنار خیابان.

فشاری به در می‌آورم و میان خلوتی لابی و بی‌آنکه نگاهی به لابی‌من بیندازم جلوی آسانسور می‌ایستم. انگار سیبلش بیشتر از حدی که باید چرب شده، چون همان‌طوری که من نگاهش نمی‌کنم او هم حضورم را نادیده می‌گیرد. وارد آسانسور می‌شوم و چند دقیقه‌ی بعد پشت در واحد نوزده ایستاده‌ام.

دستم را روی زنگ کنار در می‌گذارم. جایی در اعماق وجودم ایمان دارم امین بعد از این دیدار دیگر در ذهنم شبیه امین پنج سال پیش از آن نخواهد بود. در به آرامی باز می‌شود و به‌جای امین، حاج‌فتحاح از میان چهارچوب در نگاهم می‌کند.

شوکزده و مثل آدم‌های ركب خورده مات صورت اخم‌آلود او می‌مانم و ذهنم با سرعت به تحلیل شرایط می‌پردازد. به مسیر آمده فکر می‌کنم. به فرار و دور

شدن از اویی که دیگر هیچ حس خوبی از او در قلب
و ذهنم باقی نمانده است.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

انگار می‌تواند افکارم را بخواند که اخم‌هایش غلیظتر
می‌شود. در را کامل باز می‌کند. خودش را از مقابل
در عقب می‌کشد و با لحن دستوری می‌گوید:
- بیا تو.

به خودم می‌آیم. اخم‌هایم درست مثل خود او در هم
می‌رود. باید برگردم. باید همه‌ی مسیر آمده را یک
نفس طی کنم و خودم را برسانم به امنیت خانه‌ی
خسرو ملک نیا. بی‌اختیار قدمی به عقب برمی‌دارم.

حرکت را که می‌بیند تکانی می‌خورد و با صدای نسبتاً
بلندی می‌گوید:

-امین؟

به قدر یک پلک زدن هم طول نمی‌کشد. چشم که باز
می‌کنم، امین از پشت سر او به من نگاه می‌کند. سایه‌ی
حضور کسی را درست پشت سرم حس می‌کنم.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 227

شهر گفتگو

به ثانیه نمی‌کشد که برق بخشی از راهرو و راه‌پله
خاموش می‌شود و همین هم به خوف و وحشتی که در
دلم افتاده دامن می‌زند. با حرکتی کند و کرخت به
عقب می‌چرخم. صدای کوبش بی‌امان قلبم را در

گوش‌هایم می‌شنوم. دیدن مرد هیکلی و قد بلندی که پشت سرم ایستاده صدای تپش‌های قلبم را در مولکول‌های هوا فراگیر می‌کند. جوری که شک ندارم هر سه‌شان می‌توانند صدایش را به وضوح بشنوند.

- غزال، چرا نمی‌آی تو؟

امین هنوز پشت پدرش سنگر گرفته و سوالش در این شرایط به‌جای تعارفی صمیمی بیشتر به دهن‌کجی شباهت دارد. یعنی بیا، یعنی مجبوری که بیایی! در دل لعنتی نثار همایون می‌کنم و با زانوانی که جان می‌کنم خم نشوند و نلرزند جلو می‌روم.

حاجی که خیالش از آمدن من راحت می‌شود، از کنار امین می‌گذرد و وارد خانه می‌شود. به محض بسته شدن در میان آغوش امین اسیر می‌شوم. آغوشی که به‌جای لذت همیشگی، عذاب جبر را به روحم تحمیل می‌کند. کنار گوشم آرام نجوا می‌کند:

- تو کجا بودی دختره؟

دست‌هایش را دور تنم محکم‌تر حلقه می‌کند و کنار گوشم را می‌بوسد. برخلاف دست‌های او، دست‌های من بلا تکلیف آویزان مانده‌اند. دست خودم نیست! من بلد نیستم از روح برای آدم‌ها مایه بگذارم. امین لحظه‌ای بی‌حرف و حرکت می‌ماند و بعد به آرامی سرش را عقب می‌کشد و خیره نگاهم می‌کند. انگار سردی‌ام را فهمیده که این‌طور با ناباوری نگاهم می‌کند.

سرش را تکان کوچکی می‌دهد و به آرامی لب می‌زند:
- این یعنی چی؟

نگاهم را از چشم‌های کلافه‌اش پایین می‌کشم تا صورت براقی که انگار دقایقی پیش اصلاح شده است. دلم می‌خواهد بگویم، دیگر نه خودش، نه آغوشش دلم را گرم نمی‌کند. دلم می‌خواهد بگویم دیگر به اویی که در برابر ترس من از آن قلتش پشت در سکوت کرده، اعتماد ندارم. دلم می‌خواهد بگویم...

- چرا این‌جوری شدی؟

تتم را کمی عقب می‌کشم تا از آغوشش جدا شوم.
می‌فهمد و دست‌هایش را از دور شانه‌ام جدا می‌کند.
- چه جوری‌ام؟

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت228

هنوز به چشم‌هایش نگاه نمی‌کنم.
- منو ببین! کجا رو نگاه می‌کنی تو؟

شهر گفتگو

چشم‌هایم را بالا می‌کشم و به همان نقطه‌ای که
می‌خواهد زل می‌زنم. به چشم‌هایی که حس می‌کنم در
عین عصبانیت و شاید دورنگی که در او کشف
کرده‌ام، جایی در عمقش ترسیده هم هست.

- چه فرقی برات می‌کنه که به کجا نگاه کنم؟

می‌گردد:

- فرقی نداره؟ برای من فرقی نداره غزال؟ پس تو

الان اینجا چیکار می‌کنی؟

تا پشت لب‌هایم می‌آید که بگویم من به اجبار همایون

اینجام. ولی به‌جای آن می‌گویم:

- هنوز خودمم نمی‌دونم چرا اینجام.

اخمش در لحظه پر می‌کشد. انگار حرفم را به حساب

ناز کردنم می‌گذارد یا چیزی شبیه این. دستش روی

شانه‌ام قرار می‌گیرد و من را به‌طرف سالن بزرگ

خانه هدایت می‌کند. آرام و طوری که تنها خودم

بشنوم، می‌گوید:

شهر گفتگو

- خیلی هم خوب می‌دونی دختره.

از راهروی نسبتاً بلند ورودی وارد پذیرایی بزرگی

می‌شویم که به‌جز یک دست مبل و ناهارخوری چیزی

دیگری در آن نیست.

روی میز چند جعبه‌ی پیتزا و قوطی نیمه خورده قرار دارد و کنار دیوارِ نزدیک راهرو هفت، هشت چمدان مشکی آماده. خبری از حاجی نیست.

قدم‌هایم همان‌جا مکث می‌کند و فشار دست امین روی شانه‌ام کمتر می‌شود. چمدان‌ها را خوب می‌شناسم.

خودم برای بستن‌شان کمکش کرده بودم. به یاد می‌آورم که قبل از احضارم و آن تب‌کذایی خسرو گفته بود، برای دوشنبه به مقصد دبی بلیت دارد و امروز دوشنبه است.

نگاه امین رد نگاهم را دنبال می‌کند و به چمدان‌ها می‌رسد. می‌دانم ولی می‌پرسم:

- جایی می‌خوای بری؟

امین جلوتر می‌آید و به نیم‌رخم نگاه می‌کند:

- من در حقیقت رفتم.

حرفش آن‌قدر دوپهلو است که بی‌اختیار تنم به رعشه‌ی خفیفی دچار می‌شود. دستم را محکم مشت می‌کنم و به‌طرفش سر می‌چرخانم.

- همه فکر می‌کنن رفتم. حتا حاج خانوم.

- پس چرا هنوز اینجایی؟
کامل به طرفم می‌چرخد. با نگاهی که حس ناآشنایی
دارد می‌گوید:

- چون من بدون تو قبرستونم نمی‌رم.

#تو رادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 229

شهر گفتگو

چرا قلبم دیگر با شنیدن این جملات و لحن مثلا پر
احساسش تند نمی‌زند؟ چرا لبخند همیشگی کنج لب‌هایم
خانه نمی‌کند و چرا به جای آرامشی که کنار او داشتم تا
این حد آشوبم؟

نگاه امین با دقتی بیشتر میان اجزای صورتم می‌چرخد. با مکثی معنادار از روی لب‌هایم عبور می‌کند و دوباره می‌رسد به چشم‌هایم. بعد دستش را بالا می‌آورد؛ نه با احتیاط سرانگشتان خسرو، که با حسی مالکانه موهای ریخته توی صورتم را پشت گوشم می‌فرستد. ولی عجیب است که میل پس‌زدن دستش همانی است که امروز روی تراس در وجودم داشتم.

لحنش مهربان است و آرام. انگار اثری از پسر حق به‌جانب این روزها در وجودش نیست یا اینکه سعی دارد پنهانش کند.

- چشمت خوب شده، آره؟ دیگه مثل اون دفعه که دیدمت پف نداره.

شهر گفتگو

این جمله‌اش با وجود تلاش من برای مسالمت با او، اخم را میان ابروهایم پیش می‌کشد. تا آخر عمر یادم می‌ماند تنها کسی که در این چند روز با وجود توپ و تشر و لحن تندش به فکر چشم‌های

جراحی شده‌ام بوده، خسرو است نه او یا همایون و حتا ماهی!

تکانی به سرم می‌دهم تا دستش را از بند موهایم رها کند ولی برخلاف خواسته‌ام دستش سر می‌خورد روی گوشم و پایین‌تر از آن، روی گردنم می‌نشیند.

- دارو استفاده کردم، یه‌کم بهتر شده.

نمی‌پرسد کی، کدام دارو یا با چه نسخه‌ای؟!!

- خوبه. پس تو این چند روز نگرانی اینو نداریم.

ترسیده‌ام! از این چند روزی که قرار نیست نگرانی بابت چشمان من داشته باشد. لبم را با هراسی پنهان زیر دندان می‌کشم.

- من چرا اینجا؟

شهر گفتگو

- که با خودم ببرم.

حرکت دستش روی گردنم حس بدی به جانم می‌ریزد. خودم را آشکارا عقب می‌کشم. می‌فهمد و می‌گذارد به حساب اعتراضم از حرفش. دستش را پس می‌کشد و من برای نشان دادن موضع می‌گویم:

- چطوری می‌بری؟ من هنوزم ممنوع‌الخروجم. همه‌ی مدارکم همایون گم و گور کرده.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت230

لبخند پراسترسی می‌نشیند روی لب‌هایش.
- تو به اونش کاری نداشته باش.
قدمی به عقب برمی‌دارم و با صدایی که دیگر
ملاحظه‌ی حاجی را نمی‌کند، بلند می‌گویم:
- چطور کاری نداشته باشم؟ من قبلا هم بهت گفتم که
به هر قیمتی از ایران نمی‌رم.

صدای امین هم از نرمش چند دقیقه‌ی قبل فاصله می‌گیرد. انگار می‌خواسته با این لحن من را تحت تاثیر بگذارد و تیرش به سنگ خورده است.

- یعنی می‌خوای قید منو بزنی؟

می‌دانم نباید از خودم ناامیدش کنم، چون من آهوی همایونم. ولی دست خودم نیست. من آدم کوتاه آمدن نیستم و امین این را بهتر از هر کسی می‌داند. حتا اگر به تب و تاب این لحظه شک نبرد، کمی که بگذرد برایش سوال برانگیز خواهد بود.

- چه ربطی به هم داره؟

- ربط نداره؟ من دارم می‌رم. دیگه هیچوقت هم برنمی‌گردم. من الان می‌خوام باهام بیای. شاخک‌هایم تیز می‌شود.

- چرا دیگه هیچوقت برنمی‌گردی؟

مکشش می‌گوید که جا خورده است. ولی خودش را نمی‌بازد.

- چی می‌گی تو؟ مگه من و تو قرار نداشتیم بریم برای همیشه؟

این فرق می‌کرد با چیزی که او گفته بود. شاید هم نه،
و این تصور حاصل نگاه بدبینانه‌ی من بود.

- چطور می‌خوای منو با خودت ببری؟ قاچاقی؟

نفسش را با پوفی کلافه بیرون می‌فرستد و دستش را
روی موهای خیلی کوتاهش می‌کشد.

- نه اون جوری که تو فکرشو می‌کنی؟

حالا هر دو بی‌خیال حضور حاجی تقریباً داریم داد
می‌کشیم.

- پس چطور؟ تو به من بگو. چطور می‌شه بدون

مدارک و وقتی ممنوع‌الخروجی از کشور بری!

چیزی که نمی‌گوید، به او پشت می‌کنم تا به‌طرف در
بروم. هنوز حرفی که می‌خواهم بگویم از دهانم بیرون
نیامده که یقه‌ی مانتوام را از پشت می‌گیرد و می‌گوید:

- قرار نیست دیگه برگردی تو اون خراب شده!

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 231

جیغ بلندی می کشم و با قدرت دست های او به عقب کشیده می شوم. بیشتر تقلا می کنم و هم زمان با فریادم:
- ولم کن عوضی!

کمرم محکم به لبه ی دیوار راهرو برخورد می کند و درد نفسم را می برد. داد و تقلایم جری اش کرده است انگار. در صورتم براق می شود و با هر دو دست شانه هایم را میخ دیوار می کند.

- خفه شو. فقط خفه شو غزال. فکر کردی من می دارم بری؟ یعنی انقدر اسکل و بی غیرتم که نامزدمو دو دستی تقدیم اون کثافت کنم؟

نفس رفته‌ام را با «ها» بلند و صداداری رها می‌کنم.
درد نم‌نمک از مهره‌هایم بالا می‌آید و می‌رسد به قلبم.
صدای شکستن قلبم را نه از سرِ درد، که از توهینش
می‌شنوم.

- امین؟

بی‌توجه به حضور حاجی با مشت روی سینه‌ی امین
می‌کوبم.

- تو خودت باعث شدی. تو با دستای خودت منو
فرستادی اونجا.

حاجی این‌بار با لحن تندتری امین را صدا می‌زند و
امین درحالی‌که با یک دستش هر دو دستم را روی
سینه‌اش می‌گیرد تا مانع مشت زدنم شود. بلندتر از قبل
می‌گوید:

- دخالت نکن بابا.

تا آن لحظه یادم نمی‌آید که حتا یک‌بار امین با حاجی
تند حرف زده باشد. انگار در این چند روز همه‌مان
پوست انداخته‌ایم. به بلوغ هر آنچه در درونمان بودیم

رسیده‌ایم و آن روی پنهانمان از پرده بیرون افتاده است.

حاجی به تشر امین توجهی نمی‌کند. جلو می‌آید و امین با همان لحن تحقیرآمیز می‌گوید:
- برای تو که بد نشد. انگار حسابی بهت خوش گذشته.

سوز اشک دلم را ضعف می‌آورد و امین آن‌قدر محکم می‌چهره دو دستم را گرفته که هر چه تقلا می‌کنم نمی‌توانم آزادشان کنم و روی چشم‌هایم بکشم.
حاجی آرنج امین را می‌گیرد و او را به عقب می‌کشد تا از من جدایش کند.

- ولش کن پسر. داری می‌ترسونی دختر مردمو!
لحنش پر است از مصلحت و اشاره‌هایی که دیگر خوب می‌شناسمشان. چیزی که امین را دیوانه می‌کند.
آن‌قدر که دست‌هایم را رها کند و بچرخد طرف پدرش و دیوانه‌وار فریاد بزند:
- دخترِ مردم؟ این زن منه بابا.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 232

زن من؟ منظورش لابد همان محرمیتی است که دیشب
تمام شده، همان چیزی که به او و همه‌ی همجنسانش
حق این را می‌دهد که به زن مثل اموال شخصی‌شان
نگاه کنند!

دست‌های آزاد شده‌ام را محکم می‌کشم روی چشم‌هایم
و اشک و سوزش را پس می‌زنم. حاجی با لحنی جدی
و محکم می‌گوید:

- حواست هست داری سر من داد می‌زنی؟

و امین به همان شدت قبل فریاد می‌زند:

- آره. آره، تو به من قول دادی بابا. بهت گفتم اگه
غزال نباشه می‌زنم زیر همه چی!

نگاهم با ناباوری میان آنها می‌چرخد و در حقیقت به زندگی احمقانه‌ی خودم نگاه می‌کنم. به منی که هر طرف نگاه می‌کنم، طعمه‌ی صیادی شده‌ام.

صدای ضربه‌ای به در میان همه‌ی راهرو فاصله می‌اندازد. حاجی زودتر از امین به خودش می‌آید. درحالی‌که نگاهش در چشم‌های بی‌قرار و مستاصل امین است می‌گوید:

- بله؟

صدایی از پشت در تنها یک کلمه می‌گوید:

- آقا؟

همین! حاجی فوراً جواب می‌دهد:

شهر گفتگو

- چیزی نیست. تو به کارت برس.

و بعد با صدای آرام‌تر زمزمه می‌کند.

- یه احمقی اینجا زده به سرش و داره همه چیزو خراب می‌کنه.

امین آشکار عقب‌نشینی می‌کند و با درماندگی به‌طرف
من می‌چرخد. در عمق نگاه بی‌قرارش می‌توانم رد
دوست داشتن روزهای گذشته را ببینم. رد خاطره‌هایی
که تا همین چند روز پیش می‌خواستم خانواده‌ام را
روی پایه‌هایش بسازم. حالا ایستاده‌ام درست روی
مرز عشق و نفرتی که بارها میان جمله‌های
سانتی‌مانتال باریکی‌اش را به‌قدر یک تار مو توصیف
کرده‌اند.

امین لب می‌زند:

- تو باید با من بیای.

پدرش با تحکم می‌گوید:

- امین!

امین بی‌توجه به او باز زمزمه می‌کند:

- مجبوری با من بیای.

خیره در چشم‌هایش می‌مانم و برای جلوگیری از
سقوط ناشی از لرزش زانوهایم، نامحسوس خودم را
عقب می‌کشم و به دیوار تکیه می‌دهم. ماهی همیشه
می‌گوید: «دنیا یه فاحشه‌ی خوش خط و خاله. همون

وقتی که فکر می‌کنی داره به ساز تو می‌رقصه، اون
داره تخم خیانتو به تنش می‌کشه.»

خط نگاه من و امین را جمله‌ی حاجی می‌شکند. وقتی
می‌گوید:

- ما الان کارای مهم‌تر داریم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت233

شهر گفتگو

همین یک جمله انگار برای دوباره شعله‌ور کردن
آتش امین کفایت می‌کند.

- حرفشو نزن بابا.

نمی‌دانم صدایش از سر استیصال است که می‌لرزد یا بغض. حاجی بازوی امین را می‌گیرد و او را به‌طرف خودش می‌کشاند. درست چشم در چشمش می‌گوید:

- تو اصلاً بهش گفتی برنامه‌ات چیه؟ نمی‌خوای بهش فرصت بدی فکراشو بکنه و تصمیمشو بگیره؟

نرمش کلامش، نگاه خیره و معنادارش در چشم‌های امین و درماندگی او، همه می‌گویند حرفش انتخاب و تصمیم من نیست. حرفش این نیست که امین این‌طور با بیچارگی نگاهش می‌کند. حکایت، حکایت حقه‌ی خسرو است و نقشه‌ی در لحظه‌شان برای از دور خارج کردنش.

نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم به در ورودی می‌اندازم. اگر شک نداشتم آن مردک لندهور پشت در بست نشسته است، چشم می‌بستم روی همه چیز و خودم را از شر این لحظات خفت‌بار نجات می‌دادم.

امین دست می‌کشد روی صورت و چانه‌ی عرق کرده‌اش. استیصال از هر حرکتش شره می‌کند.

- اول براش توضیح بده جریان رفتن شما چیه و چطوره. بعد وقت بده فکراشو بکنه. اینجا یا هر جایی که خودش می‌خواه. هر وقت تصمیمشو گرفت...

مکثی می‌کند و با لحنی خاص می‌گوید:

- تو که نمی‌خواهی مجبورش کنی ، می‌خواهی؟
زیرکانه قصد دارد با ذهن من و روان امین بازی کند.
می‌خواهد من را برای اعتراض تحریک کند و از
سوی دیگر دهان امین را ببندد. ولی از شانس بدش من
آن هالویی که فکر می‌کند نیستم و قسمت غم‌انگیزتر
ماجرای این است که دلیل تغییر رویه‌ی صد و هشتاد
درجه‌ایش را می‌دانم.

هنوز تکیه‌ام به دیوار مانده است که امین به‌طرفم
می‌چرخد. حس ناآشنایی دارم به صورت درهم
و چشم‌های طوفانی‌اش. حسی که هرچه هست خواستن
و عشق نیست.

- گرسنه نیستی؟

افتضاح‌ترین سوال در بدترین شرایط ممکن. غمگین
نگاهش می‌کنم و گوشه‌ی لب‌هایم با لبخندی تلخ به
پایین کش می‌آید. حاجی با لحن پدارنه‌ای که به‌نظرم
عجیب عاریه‌ای می‌آید. می‌گوید:

- به‌جای داد و هوار بشینید باهم حرف بزنید. خدا
بخواد هر دوتاتون عاقل و تحصیل کرده‌این. قبل این

هم قرار بود برید به مملکت دیگه و تنهایی زندگی کنید.

بعد نگاهش را به امین می‌دوزد و ادامه می‌دهد.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 234

- برایش توضیح بده برنامه چیه و چطوره. اگه قبول کرد که طبق برنامه همین امشب راهی تون می‌کنم. ولی اگه وقت خواست واسه فکر کردن بذار بره فکراشو بکنه...

حس نگاهش را به امین دوست ندارم. نمی‌توانم فکر نکنم که این پوئن دادنش به من، نگاه‌های هشدار

گونه‌اش به امین و آن لحن آرامی که او را به چشم
مثل یک مار خوش خط و خال ترسناک می‌کند،
بی‌ربط به حقه‌ی خسرو باشد.

این‌بار نگاهش را می‌نشانند در چشم‌های من و می‌گویند:
- فقط باید حواسش باشه که وقت زیادی برای فکر
کردن نداره.

می‌رود و من و امین را در آن راهروی نفرت‌انگیز
تنها می‌گذارد. چند لحظه بی‌حرکت و در
سکوت می‌مانیم تا امین آرام می‌گویند:

- هنوزم چیزبرگرو به همه چیز ترجیح می‌دی؟

سرم آرام آرام بالا می‌آید و نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش
از بغض براق شده است و لحنش تلخ. انگار پلک زده
بودیم و گردباد افتاد میان زندگی‌مان. یا که نه، این
قصه سر دراز داشت و من بودم که از آن خبر نداشتم.
نفسم را با آه عمیقی رها می‌کنم و با صدایی گرفته
می‌گویم:

- مگه چقدر گذشته که سلیقه‌ام عوض شده باشه؟
تلخ و پر غصه می‌خندد.

- اگه خیلی نگذشته پس چرا نگات این‌جوری شده؟

جواب سوالم را بی‌شک خودش بهتر از هرکسی می‌داند. می‌داند که منتظر جوابم نمی‌ماند. می‌داند که در مقابل خط و نشان نگاه پدرش کوتاه می‌آید و مثلاً فرصت می‌دهد تا من به برنامه‌ی او فکر کنم.

- زنگ می‌زنم بیارن. تو این فاصله هم به حرفام گوش بده.

دستش را جلو می‌آورد. انگشتان یخ‌زده‌ام را در دستش می‌گیرد و حریصانه میان مشتش می‌فشارد. من را با خودش به‌طرف مبل‌های پذیرایی می‌برد. حس تلخ طعمه بودن عجیب روی روحم سنگینی می‌کند.

خیره به چمدان‌های کنار دیوار روی یکی از مبل‌ها می‌نشینم و امین هم روی مبل روبه‌رویی‌ام. حاجی باز هم ما را تنها گذاشته و اثری از او نیست. امین هر دو آرنجش را روی زانوهایش می‌گذارد. سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد و خیره می‌شود به سرامیک‌های بدون فرش زیر پایش. گوشه‌ی چند بار کوتاه در جیبم می‌لرزد. از حدس فرستنده‌ی پیام‌ها، بی‌اختیار عضلات تنم منقبض می‌شود.

پرنده نیستم،

اما از قفس بدم می‌آید.

دلم می‌خواهد آفتاب که سر می‌زند،

پرندگان همه از شادی بال در بیاورند و مرا هم که
خواب صبحگاهی‌ام بی‌شک در بسته و تکراری است
بیدار کنند.

پرنده‌ی قفس نشین نه با طلوع آفتاب شاد می‌شود و نه
از غروب آن دلگیر.

#عباس_صفاری

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت235

دست‌هایم را روی زانو محکم مشت می‌کنم. از ته دل دعا می‌کنم اگر حدسم در مورد فرستنده‌ی پیام‌ها درست است، سر عقل بیاید و تا صدای وز وز خفیف ویریه به گوش امین نرسیده از صرافت پیام فرستادن بیفتد. آن‌قدر امین را می‌شناسم که بدانم تنها آدمی که می‌تواند آن روی وحشی‌اش را بالا بیاورد فقط خودِ خسرو است.

مستجاب‌الدعوه شده‌ام انگار. چون هم‌زمان با بالا آمدن سر امین دیگر لرزش گوشی را در جیبم حس نمی‌کنم. - می‌ریم جنوب... -

آن‌قدر بی‌مقدمه می‌گوید که چشم‌هایم از تعجب گرد می‌شود. آب دهانش را سخت فرو می‌دهد و سیبک گلوی‌اش آرام و به کندی بالا و پایین می‌شود.

- بندر. از اونجا بایه کشتی می‌ریم کویت. بعدش هم امارات. سختی‌مون فقط تا همینجاست. بعدش همه‌چی جوره.

لبش را زیر دندان می‌کشد و فشارش می‌دهد. نفسش را محکم رها می‌کند و تکیه می‌دهد با پشتی مبل.

نگاهم پشت سر امین روی سایه‌ی حاجی در راهرویی که احتمالاً به اتاق خواب‌ها ختم می‌شود می‌نشیند.

لب‌هایم به پوزخندی کش می‌آید. پوزخندی که امین آن را می‌گذارد به حساب حرف‌های خودش.

- بابات چطور راضی شد منو با خودت ببری؟

امین انگار انتظار هر حرفی را از من دارد الا این. لحظه‌ای مبهوت نگاهم می‌کند. اگر قرار به بازی کردن با من است، کاری می‌کنم که بعدها در دلش به هنرمندی‌ام اعتراف کند. به امین برای گفتن حرفی که تا روی زبانش آمده امان نمی‌دهم و می‌گویم:

- بهت نگفت تو کلانتری چیا بهم گفته؟

- غزال من به هیچ‌کس کاری ندارم.

کمی بلندتر از قبل و مثلاً بدون پرده‌پوشی می‌گویم:

- اما من کار دارم. می‌خوام بدونم واسه چی می‌خوان هم آینده‌ی تو و هم اعتبار خودشونو به خطر بندازن. می‌دونی اگه لو بریم چی می‌شه؟ می‌دونی اگه همایون بفهمه چه بلایی سرمون می‌آره؟

امین خودش را روی مبل جلو می‌کشد. آن قدر که زانوهایش می‌رسند به زانوهای من. دست‌هایم را از روی زانو برمی‌دارد و انگار که بخواهد راضی و ساکت کند، با تن صدایی پایین می‌گوید:

- می‌شه فقط به من کار داشته باشی؟ فقط به‌خاطر من.
خب؟ من از چیزایی هم که بهت گفته خبر دارم.
همه‌اش مصلحتی بود. باید یه جوری ظاهرسازی
می‌کرد که وقتی من و تو رفتیم متهم نشه به فراری
دادنمون. ما قرار نیست کار خطرناکی کنیم. من با اسم
خودم از کشور خارج می‌شم، تو هم... ببین... آره، تو
مدارکت مال خودت نیست. ولی... ببین، همه چیز
مطمئننه. خیالت راحت باشه.

بغض در گلویم ورم کرده انگار. دلم به حال خودم،
امین و همه‌ی بچه‌هایی که با لطف پدرانشان به
بی‌راهه کشیده می‌شوند می‌سوزد.

- من با مدارک یکی دیگه پیام کویت و امارات
چیکار؟

امین دست‌هایم را بیشتر در دستش فشار می‌دهد.
اصرارش برای راضی کردنم به من می‌فهماند، حقه‌ی
خسرو حداقل روی او اثر ندارد و او تنها می‌خواهد
خودخواهانه من را با خودش ببرد. آن‌قدر خودخواهانه
که حتا برایش مهم نیست این رفتن ممکن است به
قیمت سوختن همه‌ی آرزوها و زحمت‌هایم تمام شود.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 236

برای تحت تاثیر قرار دادن من است یا نشنیدن پدرش،
تن صدایش را پایین می آورد:

- درست می شه. فقط کافیه ما از اینجا بریم. من بهت
قول می دم. همه چیز همون جوری می شه که تو
می خوای. فقط شاید یه کم طول بکشه ولی بهت قول
می دم درست می شه. وقتی برسیم دبی اول ازدواج
می کنیم، بعدم کارای اقامت تو رو انجام می دیم.
دست هایم را محکم تر میان انگشتانش فشار می دهد.
چرت می گوید. رفتن غیرقانونی من یعنی سوختن
همه ی فرصت هایم.

- من اون خونه رو واسه دوتامون گرفتم. به صاحب‌خونه گفتم ما دو نفریم. گفتم قراره با همسرم اینجا زندگی کنم.

با یادآوری چیزهایی که به الی گفته بود. گره اخمی میان ابروهایم می‌نشیند. سعی می‌کنم ذهنم را از تلاشش برای گول زدنم دور کنم. دستم را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم.

- خبر دارم از چرت و پرت‌هایی که به الی گفتم. حاشا نمی‌کند و با تندی‌ای که بی‌شباهت است به لحن نرم این دقایقش، می‌گوید:

- اونا رو مجبور بودم.

و من هر چه فکر می‌کنم اجبارش را برای گفتن دروغ در مورد بارداری من و بعد سقطش به خواست همایون نمی‌فهمم. هر چه هست حالا دیگر شک ندارم او دارد چیزهایی را از من پنهان می‌کند. چیزهایی که حاجی را مجبور کرده موقعیتش را به خطر بندازد و من را با مدارک جعلی همراه امین بفرستد.

- من باید فکر کنم.

آرامش امین انگار ته می‌کشد. بی‌هوا فریاد می‌زند.

- فکر چی؟ بهت می‌گم همه‌چی جوره. همه‌چی امنه.
تو دیگه چی می‌خوای؟ ما باید فردا عصر بندر باشیم.
می‌فهمی؟ باید امشب راه بیفتیم. باید! من حتا واسه تو
هم ساک جمع کردم که چیزی کم و کسر نداشته باشی.
خیره به صورت برافروخته‌اش نگاه می‌کنم. روی دلم
درست به اندازه‌ی حجم اعتمادی که روزی به او داشتم
و حالا به‌جز سراب چیزی از آن باقی نمانده سنگین
شده است. حضور حاجی را در حاشیه‌ی نگاهم به
امین می‌بینم. مردک رند هربار سر بزنگاه سر و
کله‌اش پیدا می‌شود.

- من یه‌کار مهمی دارم. قراره یه‌جایی برم. شاید بعدش
لازم نباشه هیچ‌کدوم از این کارا رو انجام بدیم.
پیام را درست به گوش آنی که باید رسانده‌ام. حقه‌ی
خسرو را. و بهانه‌ی رهایی‌ام را از این گرداب.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 237

امین دیگر تلاشی برای حفظ آرامش ظاهری اش نمی‌کند. از روی مبل بلند می‌شود. چشم‌های برزخی اش را می‌دوزد به من.

- تو نمی‌فهمی من چی می‌گم، نه؟ من باید برم. تو هم مجبوری با من بیای. می‌فهمی؟ شاید بعدها دیگه هیچ وقت نتونم با خودم ببرمت.

مقابلش می‌ایستم. به همین سادگی خودش را لو داده و من، خدا می‌داند که چه جانی می‌کنم تا جلوی لرزش دست و زانوهایم را بگیرم.

- چرا انقدر اصرار داری توی این شرایط باهات پیام؟ می‌دونی همایون به خاطر چک‌هایی که خودش بهمون داد ازم شکایت کرده؟ اگه نشه بریم و بفهمه...

اجازه نمی‌دهد جمله‌ام را کامل کنم. قدمی به طرفم برمی‌دارد و من همان قدم را به عقب می‌روم.

- چرا به من حق نمی‌دی امین؟ من می‌ترسم. اگه با تو
بیام به جز اینکه باید قید دانشگاه رو بزنم، واسه اقامتم
باید کلی عذاب بکشم. خب می‌مونم همین‌جا تا اوضاع
درست بشه. بعد می‌آم.

انگار با شنیدن این حرفم ته‌مانده‌ی صبرش هم ته
می‌کشد. توی صورتم گرد و خودخواهانه می‌گوید:

- پس من چی؟

نگاهم از گوشه‌ی چشم حرکت حاجی را دنبال می‌کند
که به‌طرف کانتر آشپزخانه می‌رود و گوش‌اش را از
روی آن برمی‌دارد. دست خودم نیست که وقتی به
امین نگاه می‌کنم، انگار غم عالم چنگ می‌زند به دلم.
من چه فکر می‌کردم و اطرافم چه خبر بود! از خودم
می‌پرسم که اگر من جای او بودم هم‌دست پدرم
می‌شدم؟ اصلاً این هم‌دستی به دلخواه خودش بود یا از
سر اجبار؟ درست مثل همین لحظه‌ای که من مجبور
شده‌ام نقشی که همایون می‌خواهد را بازی کنم.

دیگر حکایت رفتش را می‌دانم. دلیل این همه
استیصال و ترسی که باعث شده حاجی برای راضی
کردن امین من را به او باج بدهد.
تن صدایم کمی پایین‌تر می‌آید.

- چرا فکر می‌کنی اگه او مدتم دیر بشه ولت می‌کنم؟
امین با درماندگی نگاهم می‌کند. دلم می‌خواهد چشم
ببندم روی همه چیز و بگویم: «می‌دانم.» همین!

صدای حرف زدن حاجی خط نگاهمان را به چشمان
هم می‌شکند. امین هراسان به عقب می‌چرخد و
ناباورانه به دهان پدرش چشم می‌دوزد.

- پایی؟... تا ده دقیقه‌ی دیگه جلوی در ساختمون
باش. آره. خانم رو برسون به همون آدرسی که
آوردیش.

شهر گفتگو

بعد تماس را قطع می‌کند و در جواب نگاه حیران و
ناباور پدرش با نگاهی سنگین و معنادار زل می‌زند
به او.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 238

- بابا؟

حاجی جلوتر می‌آید و مقابل پسرش می‌ایستد.

- ما که نمی‌خوایم دختر مردمو...

فورا حرفش را اصلاح می‌کند و با تکان دستش می‌گوید:

- زن تو، هر کی!... ما که نمی‌خوایم به‌زور ببریمش.

خودش باید بخواد که همراهت بیاد.

به‌قول خسرو جنگ زرگری است. بی‌خبر از من ساک

سفرم را هم بسته بودند و حالا ناگهان متحول شده‌اند و

به این نتیجه رسیده‌اند که من هم باید بخوام!

- شما به من قول دادید.

بغضی که از ابتدا در صدای امین بود حالا به چشم‌هایش رسیده و من می‌توانم برق قطره‌ی سرگردان اشک را زیر نور لوستر بزرگ پذیرایی ببینم.

- الانم زیر قولم نردم. اما بفهم، نمی‌تونی کسی رو به‌زور با خودت ببری امین. من به‌خاطر تو حاضر شدم کار غیرقانونی کنم، به‌خاطر تو به هزار نفر رو زدم ولی...

نگاهش را از امین می‌گیرد و به من می‌دوزد. من و او بهتر هم‌دیگر را می‌شناسیم. شاید هم نه، این فقط منم که او را خوب شناختم و او هنوز هم فکر می‌کند من همان دختر عشق کتاب و مدار و ریاضی‌ام که زیر گوشم آن‌همه کثافت در جریان بوده و من حتا بوی تعفنش را هم نفهمیده‌ام. حتما همین فکر را کرده که به حسابش می‌خواهد گولم بزند و با کمک من همایون را به هچل بیندازد.

- ... خودش باید بخواد. من حاضرم به خاطر خوشبختی شما از اعتبار و آبروم بگذرم اما فقط وقتی که خودش بخواد.

بعد هشدارگونه می‌گوید:

- هر چند وقتی هم نیست. شاید یکی دو روز. بعدش
دیگه تو می‌ری و همین فرصتش هم می‌سوزه. اصلا
ما از کجا می‌دونیم. شاید دلش بخواد با اوضاعی که
پدرش داره، رفتن رو برای همیشه ببوسه و بذاره
کنار.

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا نگویم: شاید تنها
من نیستم که قرار است به‌خاطر همایون رفتن را
ببوسم و بگذارم کنار. این پسر خودت است که
به‌خاطر تو مجبور است ایران را برای همیشه ببوسد و
پشت سرش جا بگذارد کنار.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت239

بند بلند کیف را روی شانه‌ام بالا می‌کشم. حالا که فهمیده‌ام امین همانی است که خسرو می‌گوید، نه دلم رفتن با او را می‌خواهد و نه کمک به همایون را. انگار جایی در پس‌کوچه‌های ذهنم امید بسته بودم به پاکی او و دروغ بودن هر آنچه در موردش شنیده بودم. با شانه‌هایی که رنج ناامیدی عجیب روی آن‌ها سنگینی می‌کند به طرف در می‌روم. نمی‌دانم بعد از اینکه پایم را از این خانه بیرون بگذارم چه اتفاقی می‌افتد.

همایون باز آن روی ناپدرش را نشان می‌دهد و با حکم جلبی که دارد تهدید می‌شوم یا خسرو با شنیدن جزییات این ملاقات سناریوی جدیدش را رو می‌کند. نمی‌دانم امین می‌رود، می‌ماند، محاکمه می‌شود یا فرار می‌کند. من برای اولین بار از حدس لحظه‌ی بعدی زندگی‌ام وا مانده‌ام.

به ابتدای راهرو می‌رسم که صدای امین قدم‌های کندم را متوقف می‌کند. خطابش به حاجی است و لحنش تند:

- من می‌برمش. لازم نکرده با راننده بره.

بی اختیار به عقب می چرخم. امین با قدم های بلند به طرفم می آید. حاجی بلند و عصبانی می گوید:

- بشین سر جات پسر.

امین توجهی به پدرش نمی کند. دستش را برای برداشتن کاپشنش از روی جا رختی دراز می کند و حاجی این بار با تحکم بیشتری می گوید:

- گفتم بشین سر جات. مگه با تو نیستم؟

امین کاپشن را در دستش می گیرد و با غیظ به طرف پدرش می چرخد.

- سر من داد نزن بابا. انگار یادتون رفته کی کارش لنگ اون یکیه؟

- خفه شو پسر. می خوای گند بزنی به همه چی؟ تو پات بیشتر از من گیره احمق.

آب دهانم را به سختی فرو می دهم. نگاه حیرانم میانشان می چرخد. ای کاش باز جلوی من محافظه کارانه رفتار می کردند. ای کاش دهانشان را می بستند تا جایی برای انکار باقی می ماند.

امین مچ دستم را می‌گیرد و من را با خودش به طرف
در ورودی می‌کشاند.

- بیا بریم.

با پاهایی که اختیارش به‌جای اراده‌ی من، در دست
امین است چند قدم پیش می‌روم.

- گفتم وایسا.

حاجی کاپشنی که در دست دیگر امین است را می‌گیرد
تا مانع رفتن من شود.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت240

امین دستم را رها می‌کند و به طرف پدرش می‌چرخد:

- ولم کن. بهت گفته بودم من به هیچ کثافت دیگه‌ای کار ندارم. گفته بودم منو دور نرنی.

حاجی بیشتر کاپشن را می‌کشد:
- خفه شو پسر. خفه شو امین.

بی‌اختیار یک قدم به عقب برمی‌دارم. با صدای ضربه‌ای که پشت سرم به در می‌خورد، از ترس یکه‌ای می‌خورم و جیغم را در گلو خفه می‌کنم.
- پسرهای الاغ. تو باید امروز رفته باشی. می‌فهمی اینو؟ اون بیرون برات خطرناکه. تا وقتی واقعا نرفتی...

هنوز یک طرف کاپشن در دست حاجی است و طرف دیگر در دست امین. میان حرفش داد می‌کشد:

- نه، نمی‌فهمم. من هیچی نمی‌فهمم. من این چیزا رو بلد نیستم. من هیچی بلد نیستم. دست از سرم بردار. صورت حاجی لحظه به لحظه کبودتر می‌شود. امین کاپشن را با خشونت از دست او بیرون می‌کشد. می‌خواهد بچرخد و به طرف من بیاید که حاجی

بازویش را محکم می‌گیرد و به عقب هلش می‌دهد.
پای امین به لبه‌ی قالیچه‌ای که کف راهرو پهن شده
گیر می‌کند و در کمال حیرت من و پدرش با سر به
دیوار راهرو برخورد می‌کند.

صدای جیغ بلند من و فریاد «امین» گفتن حاجی
لحظه‌ای در هم می‌آمیزد. امین درست پیش پای پدرش
به زمین می‌افتد. لحظه‌ای که به قدر چند ثانیه هم
نیست، سکوت می‌شود. در پشت سرم با چرخش کلید
باز می‌شود و محکم می‌خورد به پهلویم.
حاجی وحشت‌زده روی زانو می‌نشیند و با صدایی
لرزان امین را صدا می‌زند. کف هر دو دستم را محکم
روی دهانم فشار می‌دهم تا از ترس فریاد نکشم. مرد
هیکلی که دقایقی پیش در راهرو دیده‌ام هلم می‌دهد و
وارد خانه می‌شود.

- چی شد آقا؟

حاجی دستش را زیر سر امین می‌برد و آن را کمی
بالا می‌آورد. قلبم درست توی دهانم می‌زند انگار.

- امین؟ امین بابا؟ چشمتو باز کن.

چشم‌هایم را تا جایی که امکان دارد باز می‌کنم تا
پرده‌ی اشک را پس بزنم و بتوانم لحظه‌ی باز شدن
چشم‌های امین را ببینم. مرد هیلکی دستش را زیر تن
امین می‌اندازد.

- باید ببریمش بیمارستان آقا.

#تو رادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 241

شهر گفتگو

حاجی سرش را بالا می‌گیرد و از فراز شانه‌ی مرد به
من نگاه می‌کند. نگاه من اما دوخته شده به دست‌های
مرد که سر و شانه‌ی امین را روی زانویش می‌گذارد.
- تو چرا هنوز اینجا ای؟

جوری بلند فریاد می‌زند که از ترس یکه‌ی آشکاری
می‌خورم. دست‌هایم از روی لبم سر می‌خورد و مات
نگاهش می‌کنم.

@shahregoftegoo

- آقا نبضش ضعیفه باید ببریمش بیمارستان.

حاجی به‌جای جواب مرد از روی زانو بلند می‌شود و
رو به من فریاد می‌زند:

- مگه با تو نیستم؟

مثل ماهی بیرون مانده از آب بی‌صدا اسم امین را لب
می‌زنم. مرد باز می‌گوید:

- آقا؟

حاجی به طرف من می‌آید.

شهر گفتگو

- یاالله با توام. گمشو از اینجا بیرون. هر چی هم دیدی
فراموش می‌کنی وگرنه خودم برات مغزتو پاک
می‌کنم.

در حاشیه‌ی تصویر او می‌بینم که مرد امین را روی دست بلند می‌کند. حاجی به طرفم خیز برمی‌دارد. دست‌هایش محکم می‌خورد تخت سینه‌ام و با قدمی که وحشت‌زده به عقب برمی‌دارم، در توی صورتم بسته می‌شود.

آن‌قدر شوکه‌ام و ترسیده که لحظه‌ای نمی‌دانم کجا هستم و باید چه کنم. دستم را روی سینه‌ام مشت می‌کنم و با نفس‌های تند و از سر استیصال قدم به قدم از مقابل در بسته عقب می‌روم. به نیمه‌های راهرو که می‌رسم، می‌چرخم و با پاهایی که نه از مغزم فرمان می‌گیرند و نه از قلبی که دیوانه‌وار در سینه‌ام می‌کوبد به طرف پله‌ها می‌دوم.

فرار می‌کنم، از خودم، از وحشت مردن امین، از ترس مردی که همه‌ی این پنج سال حسرت پدرانگی‌هایش را خورده‌ام.

پنج طبقه را یک نفس و بدون مکث می‌دوم و به خودم که می‌آیم در خیابانی ناآشنا میان بوق و دود ماشین‌ها سرگردان مانده‌ام. نفس نفس می‌زنم و دستم را می‌کشم روی صورت عرق کرده‌ام. مغزم تازه به کار افتاده

انگار و میان پرکاری‌اش، تصویر امین با چشم‌های بسته لحظه‌ای از مقابل چشمانم عقب نمی‌رود.

به کپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 242

چرا اینجایم؟ چرا فرار کردم؟ چرا نماندم تا زنده و مرده بودنش را بفهمم؟

پشیمان می‌شوم و برای پیدا کردن مسیری که آمده‌ام نگاهم را دور تا دور می‌چرخانم. با لرزش گوشی در جیب شلوارم پلک‌های داغم با حالتی هیستریک به هم می‌خورد.

گوشی را از جیب شلوارم بیرون می‌آورم. چشم‌هایم صفحه‌ی گوشی را نمی‌بیند. مثل گمشده‌ای که برای نجات به هر ریسمانی چنگ می‌زند، تماس را وصل می‌کنم.

- چی شده غزال؟ بچه‌ها چی می‌کن؟ چرا فرار کردی؟

با نفس‌هایی که از زورشان سینه‌ام تند بالا و پایین می‌شود، بریده بریده می‌گویم:

- تو رو... خدا کمک... م‌کن.

صدای دادش ته مانده‌ی نفسم را هم می‌برد.

- بهت می‌گم چی شده؟ چه بلایی سرت آوردن که اون‌جوری فرار کردی؟

و جواب من به سوال‌هایش قطره‌ی اشک سرگردانی است که از لحظه‌ی برخورد سر امین به گوشه‌ی دیوار در چشم‌هایم بست نشسته است.

خسرو انگار حال خرابم را از پشت تلفن هم می‌تواند بفهمد. تند و با عجله می‌گوید:

- همون جایی که هستی بمون. از جات تگون نخور،
خب؟ علی همون جاست. می آد دنبالت. نه هیچ حرفی
می زنی، نه هیچ کاری می کنی. باهاش می آی پیش من.

ماشینی درست کنار پاهایم می ایستد. سرم را بلند
می کنم و پیش از دیدن راننده در ماشین برایم باز
می شود.

خسرو همچنان توی گوشی می گوید:

- داری گوش می دی چی می گم؟

نفس داغم را در گوشی رها می کنم و با زانوهای که
عجیب می لرزند به طرف در باز ماشین می روم. حالا
بخش بزرگی از ذهنم را چیزی به جز سلامتی امین پر
کرده است. این که اگر همه چیز را گردن من بیندازند،
چه؟! .

#تورادرگوش خداآرزو کردم.

#پارت 243

وحشت همه‌ی وجودم را احاطه می‌کند و تیره‌ی پشتم
از تصویرش می‌لرزد. خودم را روی صندلی عقب
می‌اندازم و قبل از اینکه در را کاملاً ببندم، ماشین با
شتاب از جا کنده می‌شود. نفس‌هایم داغ است و تند.
قفسه‌ی سینه‌ام از حجم اکسیژنی که هر بار وارد
ریه‌هایم می‌شود به سوزش افتاده است. زیر سنگینی
نگاه علی که از آینه‌ی جلو به من دوخته شده،
سر گنگ و سنگینم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و
برای لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم.

تصویر بیهوش امین انگار چسبیده است به پلک‌هایم. با
وحشت دوباره چشم‌هایم را باز می‌کنم و تکیه‌ی سرم
را برمی‌دارم. نفس داغم را با بی‌قراری بیرون
می‌فرستم و دستم را روی سینه مشت

می‌کنم. حالم مجموعه‌ای است از ترس و نگرانی و درماندگی که هر کدامش برای دیوانه کردنم کفایت می‌کند.

- حالتون خوب نیست؟

سرم را بالا می‌برم و به تصویر او در آینه نگاه می‌کنم. همه‌جا پیش چشمانم مه و مات شده و انگار دنیا را از پس مه غلیظی می‌بینم. حالم خوب نیست و این حال بد آنقدر آشکار است که گفتن ندارد.

علی بی‌آنکه منتظر جوابی از طرف من باشد از کنسول کنار دستش بطری آبی برمی‌دارد و به، طرفم می‌گیرد.

- یه کم آب بخورید. رنگتون خیلی پریده. الان می‌رسیم.

بطری آب را از دستش می‌گیرم. در بطری را با دستانی که آشکارا می‌لرزند باز می‌کنم و حین خوردن بخشی از آن شره می‌کند روی چانه و لباسم. دنیا با من شوخی‌اش گرفته انگار. یک شوخی مسخره

و کثیف که حتا در دوردست‌ترین تصوراتم هم
نمی‌گنجید. آن قدر که در این لحظه بزرگترین آرزوی
زندگی‌ام، نه رفتن به روزها و ماه‌ها قبل، که برگشتن
به همین یک ساعت پیش در اتاق نیمه تاریک خانه‌ی
خسرو است.

صدای زنگ تلفن بلند می‌شود و علی با عجله جواب
می‌دهد:

- جانم آقا؟

دستم را روی لب و چانه‌ی خیسم می‌کشم. قلبم آن قدر
تند و وحشیانه می‌کوبد که انگار علی و همه‌ی دنیا
می‌توانند صدای کوبش‌های بی‌تابانه‌اش را بشنوند. علی
با تردید در گوشی می‌گوید:

- حالشون؟

شهر گفتگو

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم.

#پارت 244

سنگینی نگاهش را باز روی خودم حس می‌کنم.

- چشم آقا... چند دقیقه‌ی دیگه اونجام.

احتمالا نمایشگاه را می‌گوید، چون میان تاری دیدم هم می‌توانم تصاویر آشنای مسیر پاسداران را تشخیص بدهم. خسرو چیزی آن‌سوی خط می‌گوید و علی در سکوت گوش می‌دهد. در نهایت تنها با یک «باشه» ی پرتردید تماس را قطع می‌کند و گوشی را از کنار گوشش پایین می‌آورد.

تصاویر لحظه به لحظه آشناتر می‌شود و من بی‌قرارت‌تر. دستم را به طرف دستگیره‌ی در می‌برم تا به محض رسیدن بازش کنم. خسرو تنها آدمی است که در این لحظه می‌توانم به او پناه ببرم.

به نزدیکی نمایشگاه که می‌رسیم، علی اجازه‌ی باز کردن در را به من نمی‌دهد. پیش از اینکه دستگیره‌ی در را به‌طرف خودم بکشم می‌گوید:

- صبر کنید. آقا خسرو تو پارکینگ منتظر شماست!

نفس داغم را محکم رها می‌کنم. انگار همان چند دقیقه تا گذشتن از مقابل نمایشگاه و رفتن به خیابان فرعی کناری، قرار است به اندازه‌ی همه‌ی عمرم طول بکشد.

دستم را از روی دستگیره عقب می‌کشم. در تصویر پرنور جلوی نمایشگاه چیزی به چشم آشنا می‌آید. چیزی که نه توان تحلیلش را دارم و نه در آن شرایط دلیلش را. علی با سرعت از کنار ماشینی می‌گذرد و با همان سرعت می‌پیچد در خیابان کناری.

زمان انگار افتاده است روی دور کند. جانم را می‌گیرد تا همان فاصله‌ی کوتاه طی می‌شود و می‌رسیم به درهای برقی پارکینگ. علی پشت در بوق کوتاهی

می‌زند. در به آرامی باز می‌شود و با وارد شدن
ماشین سایه‌ی بلند مردی همه‌ی قاب نگاهم را پر
می‌کند.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم.

#پارت245

بغضی که تمام این مدت چسبیده بود بیخ گلویم با هقی
که می‌زنم می‌ترکد. به‌قدر چشم برهم زدنی علی از
ماشین بیرون می‌رود و خسرو در عقب را باز می‌کند
و کنارم می‌نشیند.

- چی شده غزال؟

لحنش تلخ و بی‌انعطاف است. بغض و گریه‌اصواتی که از گلویم خارج می‌شود را بریده بریده می‌کند.

- من... امین... امین... وای...

«وای» آخرم از استیصال است، از ناتوانی‌ام برای حرف زدن. خسرو چانه‌ام را می‌گیرد و صورتم را درست روبه‌روی خودش نگه می‌دارد.

- به من نگاه کن. بهم بگو چی شد، چیکارت کردن که اون‌جوری فرار کردی؟

چانه‌ام زیر دستش می‌لرزد و باز چشم‌هایم پر می‌شود. تکرار لحظه به لحظه‌ی آن اتفاق و رسیدن به احتمال‌های ترسناک آخرش شبیه جان‌کندن است. خسرو ناتوانی و ترسم را می‌فهمد که برخلاف لحن تند لحظه‌ی اولش کمی ملایم‌تر می‌گوید:

- حرف بزن دختر. فقط بهم بگو چیکار کردن تا دودمانشونو به باد بدم.

اشک بیشتر از قبل در چشم‌هایم می‌جوشد. تازه انگار جای خالی این نوع حمایت به چشمم می‌آید. چیزی که شاید همیشه کمبودش را داشتم و نمی‌دانستم. با دست روی چشم و گونه‌ی خیسم می‌کشم.

- امین... امین گفت... برنامه چیدن که منو با خودش از راه دریا بفرستن کویت.

نفس‌هایم آن‌قدر تند و نامنظم است که اصوات صدایم به سختی میان بالا و پایین شدن نفس‌هایم قابل تشخیص است. اخم‌های خسرو عمیق‌تر از قبل درهم فرو می‌رود و فشار دستش دور چانه‌ام بیشتر می‌شود.

- خب؟

لب‌هایم را بی‌رحمانه لحظه‌ای زیر دندان می‌برم. مغزم پر است از تصاویری که تقدم و تاخرش را برای گفتن پیدا نمی‌کنم.

- خب، بقیه‌اش؟ چرا اون‌جوری از ساختمون زدی بیرون؟

- به روی خودم نیاورم که همه چیزو می‌دونم...

هق می زنم.

- یه جوری رفتار کردم که دو دلم واسه رفتن... ولی
حقه... حقه ات گرفت. حاجی خواست برگردم تا... تا
فکرامو بکنم. ولی... ولی معلوم بود به خاطر گیر
انداختن همایونه.

در تاریک و روشن پارکینگ می بینم که
خسرو لب هایش را روی هم فشار می دهد و منتظر به
صورتم چشم می دوزد.

- حاجی خواست... با راننده اش برگردم... امین...
امین...

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 246

نفسم لحظه‌ای می‌رود.

- با پدرش درگیر شد. پا... پاش گیر کرد به فرش...

خسرو نفسش را محکم رها می‌کند و داغی‌اش می‌نشیند در صورتم. انگار که بقیه‌ی اتفاق را حدس زده باشد، دستش را از دور چانه‌ام برمی‌دارد و من انگار پشتم خالی شده باشد، مچ همان دستش را می‌گیرم. با گریه می‌گویم:

- جلوی چشمم سرش خورد به دیوار. بیهوش شد، مرد، نمی‌دونم.

-آروم باش.

همان اندک روشنی هم در نظرم خاموش می‌شود و تنها چیزی که می‌بینم، پیراهن تیره‌ی خسرو است. دست آزادش را پشت سرم می‌گذارد و من سنگینی نفسی که لابه‌لای کلماتش رها می‌کند، حس می‌کنم.

- باشه، یه کم آروم باش. بعد برام با جزییات بگو چی شده.

سرم را از روی سینه‌اش عقب می‌کشم و او فشار دست‌هایش را برمی‌دارد. زل می‌زنم در چشم‌هایی که با فاصله‌ی کمی به من دوخته شده است.

لب و چانه‌ام از ترس و گریه می‌لرزند. چشم‌های پرم تصویر او را تار می‌بینند و قلبم دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار سینه می‌کوبد.

- یهو افتاد... بیهوش شد. حاجی هرچی صداش... زد چشماشو باز نکرد.

- تو چرا فرار کردی؟

- حاجی بیرونم کرد. هلم... هلم داد گفت هرچی دیدی فراموش کن. من... من اولش ترسیدم. فرار کردم، ولی بعد...

با هول و گریه می‌گویم:

- اگه بنده‌ازن گردن من؟ اگه بگن من هلش دادم و بعد فرار کردم؟ اگه... اگه... ساختمون حتما دوربین داره.

همه جا دور بین داره. من... من قبلش امینو هل دادم.
اثر انگشتم... حتما...

خسرو برای لحظه‌ای چشم‌هایش را محکم می‌بندد و
بعد با ظاهری که در تلاش است آرام به‌نظر
بیاید، لبش را زیر دندان می‌برد و می‌گوید:

- باشه. باشه. بذار اول ببینیم چی شده... منو ببین...
صورتم را با دست مقابلش نگه می‌دارد.

- آدم‌های من هنوز اونجان. هر چیزی بشه می‌فهمم.
بذار اول ببینیم چی شده.

برای اولین بار حس می‌کنم جمله‌هایش آن اطمینان
همیشگی را ندارد. انگار که از به‌هم ریختن
برنامه‌هایش کلافه است.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم.

#پارت 247

- منو ببین غزال.

چشم‌های پر م را به چشم‌های سیاهش می‌دوزم.

- قبلا هم بهت گفتم، خط من با همایون فرق

داره. خودم فرستادمت اونجا، خودمم همه، چی رو

درست می‌کنم، خب؟ بذار اول ببینیم چه خبره.

دستش را از میان دستم بیرون می‌کشد و در ماشین را

باز می‌کند. از آن بیرون می‌رود و منتظر پیاده شدنم

می‌ماند. با وجود ترسی که حتا ذره‌ای هم از حجمش

کم نشده، اما ته دلم کمی قرص می‌شود. خودم را

به‌طرف در ماشین جلو می‌کشم. عضلاتم بعد از یک

انقباض طولانی و عصبی با هر حرکت انگار کشیده

می‌شوند.

از ماشین که بیرون می‌روم، هنوز چشم‌هایم پر است.

هنوز قلبم از تبوتاب نیفتاده و نفس‌هایم یک درمیان

بالا می‌آید. هنوز تصویر امین با چشم‌های بسته پشت پلک‌هایم به انتظار یک پلک زدن نشسته است. خسرو دستش را روی یک طرف صورتم می‌گذارد. می‌خواهد آرام کند می‌دانم. ولی در عمق نگاه خودش هم نگرانی آشکاری جولان می‌دهد.

- همه چیز و بسیار به من. خب؟ بریم بالا، یه کم استراحت کن. بعد برام کلمه به کلمه تعریف کن چی شده. منم تو این فاصله ببینم اوضاع اون خونه چطوره. می‌خواستم بعد از این ماجراها بفرستم عمارت پیش دایه‌ات. پیرزن بیچاره دق...

- خسرو؟

دست خسرو هنوز روی صورتم است که نگاه هر دویمان به طرف صدا می‌چرخد. فضای پارکینگ هنوز نیمه تاریک است. ولی نه آن قدر که میان ردیف به ردیف ماشین‌های پارک شده، صورت و صدای شهرزاد را نشناسم.

نگاهش با حیرت و شاید هم ترس به من دوخته
می‌شود. خسرو دستش را از روی صورتم برمی‌دارد.
قدمی جلو می‌رود و با تندى تشر می‌زند:
- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

شهرزاد من من می‌کند. تصویر آشنایی که همین چند
دقیقه پیش جلوی در نمایشگاه دیده‌ام مقابل چشمانم جان
می‌گیرد. یادم می‌آید من آن بنز کوپه را همان روز اول
جلوی شرکت همایون دیده بودم.

.

شهرزاد گفتگو

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 248

نگاه شهرزاد از کنار شانه‌ی خسرو گریز کوتاهی
روی صورتم می‌زند. آن قدر بی‌قرار و نگرانم که حل
کردن معادله‌ی چشمان او آخرین کاری است که میل
انجام دادنش را دارم.
- خسرو خواهش می‌کنم.

آرام می‌گوید، ولی همین یک جمله هم برای انفجار او
انگار کافی است. خسرو قدم پیش رفته را دوباره به
عقب برمی‌گردد. بازویم را می‌گیرد و با کمی خشونت
من را به کنار خودش می‌کشد.

- چی رو خواهش می‌کنی؟ ببین حال و روزشو. این
دختر یه تنه داره تاوان حماقت شماها رو پس می‌ده.
چشم‌های شهرزاد پر از اشک می‌شود.
- مگه بهت نگفتم بشین تو خونه‌ات دوره نیفت تو
خیابون؟

پیش از اینکه شهرزاد جوابی به تشر خسرو
بدهد، خسرو به‌طرف من می‌چرخد و این بار به من
می‌گوید:

- تو ببین! اینه اون منفعتی که ازش می‌پرسیدی. هیچ خبری از پول و امتیاز و موقعیت نیست. من مجبورم گندیه خانواده رو جمع کنم فقط چون اسمم ملکنیاست.

عضلات شکم از اضطراب منقبض می‌شود. تصویر امین برای لحظه‌ای پشت پلک‌هایم رنگ می‌بازد و همه‌ی قاب نگاهم را صورت کبود و رگ بیرون زده‌ی پیشانی خسرو پر می‌کند.

لب‌های شهرزاد می‌لرزد و از میانش چیزی شبیه «خسرو» بیرون می‌آید. فشار دست خسرو از دور بازویم کم می‌شود. بازویم را از دستش بیرون می‌کشم. حالم خوش نیست و حس می‌کنم ظرفیتم برای امروز دیگر پر شده است. خسرو با صدای بلند صدا می‌زند:

- علی؟

صدایش در پارکینگ بزرگ و پر از ماشین نمایشگاه پژواک می‌شود. به چند ثانیه نمی‌کشد که علی از پیچ پله‌ها بیرون می‌آید و فوراً می‌گوید:

- بله آقا.

- برو نگینو صدا کن بیاد غزالو ببره بالا.
نگاه علی با نگرانی میان ما می‌چرخد و بعد با گفتن:

- چشم.

دوباره به جایی که از آن بیرون آمده برمی‌گردد.
خسرو دست می‌کشد روی صورتش. صدایش عجیب
گرفته و خشدار است و برای اولین بار می‌شود
استیصال را در آن حس کرد.

- برگرد برو خونه‌ات. کارم تموم بشه می‌آم حرف
بزنیم. فعلا کار مهمتری دارم.

چانه‌ی شهرزاد از بغض و گریه چین می‌خورد.

- کار مهم‌ترت چیه؟
شهر گفتگو

.

تن صدای خسرو باز بالا می‌رود و من حس می‌کنم
هر آن ممکن است زیر زانویم خالی شود و با سر به
زمین بیفتم.

- کار مهم‌ترم الان این دختره که همه‌تون باهم دست به
یکی کردین واسه گند زدن به حال و روزش.

دستم را به بدنه‌ی ماشین اسپرتی که کنارم پارک شده
می‌گیرم. خون درون رگ‌هایم منجمد شده است انگار.
آنقدر سردم که بدنه‌ی ماشین به نظرم داغ می‌آید.

- برو خونه، اوضاع اینجا رو راست و ریست کنم
خودم می‌آم پیشت.

- تو رو خدا خسرو.

این همه درماندگی و خواهش شهرزاد را به خسرو
نمی‌فهمم. شهرزاد کپی برابر اصل عمه‌ام است، با این
تفاوت که عشق خواهرانه‌اش به خسرو کم از شیرین
ندارد. و حالا این کپی برابر اصل فرح دارد مقابل
چشم‌هایم به خسرو برای چیزی که نمی‌دانم التماس
می‌کند.

- چی شده خسرو جان؟

آمدن نگین برای من حکم نزول فرشته‌ی نجات را دارد. اشک داغی که از شوک دیدن شهرزاد مجال باریدن پیدا نکرده بود، با یادآوری اتفاقی که برایم افتاد روی گونه‌ام جاری می‌شود. نگین با قدم‌های بلند به‌طرفم می‌آید. زانوهایم برای لحظه‌ای خم می‌شود و پیش از افتادن دست خسرو به دادم می‌رسد و زیر بازویم را می‌گیرد.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت249

شهر گفتگو

می‌توانم در نگاه و حرکاتش نگرانی و تعجب را ببینم.
بازوی دیگرم را می‌گیرد و میان آن هول و ولا آرام
می‌گوید:

- تو چی شدی دختر؟

خسرو تند و تلخ می‌گوید:

- ببرش بالا نگین. یه شربت، آب قند، چیزی بهش بده
غش نکنه. منم الان می‌آم.

با رو شدن این ورق جدید دیگر آن‌قدری می‌شناسمش
که بدانم، پشت این تلخی‌اش تا چه حد حمایت خوابیده
است. درست مثل تشرش به شهرزاد که بیشتر از تندی
می‌شود نگرانی را حس کرد.

نگین با لحن اطمینان‌بخشی «باشه» می‌گوید و من
درحالی‌که با قدم‌های لرزان همراهش می‌روم به این
فکر می‌کنم که تا چه حد جای همچین دوستی در
زندگی‌ام خالی است.

نگین بی‌هیچ سوال دیگری قدم‌هایش را با گام‌های آرام
من هماهنگ می‌کند. دلم هنوز مثل سیر و سرکه
می‌جوشد و قلبم انگار بالا آمده و در گلویم می‌تپد. از

پله‌ها بالا می‌رویم. نگین من را روی پاف چرمی وسط
سالن می‌نشاند و خودش با عجله به طرف انتهای
راهرو می‌رود. سعی می‌کنم به خودم بیایم. سعی
می‌کنم غزال همیشگی را در خودم بیابم، ولی دریغ!
ترس انگار همه‌ی شهامتم را مثل موریانه جویده است.

دستم را روی سینه‌ای که با شتاب بالا و پایین می‌رود
مشت می‌کنم. اگر امین مرده باشد...

ادامه‌ی این حدس هم ترسناک است و هم غم‌انگیز. این
دو حس جوری در هم تنیده شده است که نمی‌شود
تفکیکش کرد. صدای ضرب پاشنه‌ی کفش نگین را
روی سرامیک‌های تمیز سالن می‌شنوم و بعد این
خودش است که مقابلم می‌ایستد و لیوان را به لب‌هایم
می‌چسباند.

شهر گفتگو

- بخور داری پس می‌افتی.

دستش را پس نمی‌زنم. جرعه‌ای از محتوی زیادی
شیرین لیوان می‌خورم. همان هم انگار جان رفته را به
تتم باز می‌گرداند و خون را به رگ‌هایم. باز زمان

افتاده است روی دور کند. سرم را کمی عقب می‌کشم.
نگین می‌فهمد و لیوان را از لب‌هایم دور می‌کند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- نگین؟

- جانم.

میان نفس‌های تندم با بی‌قراری می‌گویم:

- چرا نمی‌آد؟

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
شهر گفتگو
#پارت250

سر نگین به عقب می‌چرخد. نگاهی به در سالن می‌اندازد و می‌شنوم که می‌گوید:

- این چه بلاییه دارید سر خودتون می‌آرید اخه؟

نمی‌دانم نگین چیزی از موضوع می‌داند، یا نه؟!
نمی‌دانم از دلیل بودن من در خانه‌ی خسرو و بیشتر از آن از شهرزاد و نقشش در این ماجرا خبر دارد یا نه؟! نمی‌دانم منظورش از فعلی که جمع بسته من و خسروایم یا همه‌ی آدم‌هایی که نقشی میان این بازی بر عهده گرفته‌اند؟

نمی‌دانم و مهم هم نیست؛

در این لحظه هیچ چیز به‌جز حال امین و خبر زنده بودنش برایم اهمیت ندارد. صدای کوبش قدم‌های محکم خسرو روی پله‌ها که به گوش می‌رسد، انگار خدا دنیا را به من داده باشد، دستم را به ستون کنارم می‌گیرم و با سرعتی که برای خودم هم بعید است از جا بلند می‌شوم و زل می‌زنم به مسیر آمدنش.

نگین هم از صرافت دادن آب قند به من می‌افتد و مثل من چشم می‌دوزد به در سالن که همان لحظه خسرو با گوشی که کنار گوشش گرفته وارد می‌شود.

اخم‌هایش درهم است و نگاهش تیز. چشم‌هایش تنها
گردش کوتاهی روی صورت من می‌کند و بعد
درحالی‌که با همان قدم‌های بلند به‌طرف دفترش
می‌رود، در گوشی می‌گوید:

- مثل سایه پا به پاش می‌ری. چشم ازش بر نمی‌داری.
یه‌جوری که انگار زندگیت دست اون آدمه و اگه گمش
کنی باید قید زنده بودنو بزنی!
سر من و نگین همراهش می‌چرخد. می‌شنوم که نگین
آرام می‌گوید:

- آخرشم به‌خاطر این قوم یاجوج ماجوج همه‌ی
زندگیشو خراب می‌کنه.

باید بدم بیاید ولی در آن لحظه عجیب به او حق
می‌دهم. خسرو پا به دفترش می‌گذارد و قدم‌های من
بی‌اختیار به دنبالش کشیده می‌شود. حرکت‌م نگین را
هشیار می‌کند. آرنجم را می‌گیرد و فوراً می‌گوید:
- کجا دختر. بمون یه‌کم حالت جا بیاد.

دستم را با تکان خفیفی از دستش بیرون می‌کشم و تنها لب می‌زنم:

- نمی‌تونم.

در دفترش نیمه باز است و صدای حرف زدنش به گوش می‌رسد. بی‌اجازه وارد اتاقش می‌شوم. پشت به من و روبه‌روی میز کارش ایستاده و با دست‌هایی که میان موهایش فرو برده نگرانی‌اش را به رخ می‌کشد. تا نزدیک مبل‌ها پیش می‌روم.

- به بچه‌ها بگو مرده و زنده نداره. هر کسی از اون خونه بیرون اومد من خبرشو می‌خوام.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت251

و با تاکید می‌گویند:

- هر کسی! مفهوم بود؟

دستم را به تکیه‌گاه مبل می‌گیرم. تاکید و اصرار خسرو یعنی او هم درست از همان چیزی می‌ترسد که من می‌ترسم. خسرو ناغافل به عقب می‌چرخد.

به صورتش زل می‌زنم. جوری که انگار می‌خواهم جواب سوالم را لابه‌لای خطوط چهره‌اش پیدا کنم.

- اگه لازم باشه این کارو هم می‌کنم.

نه توان تحلیل جمله‌اش را دارم و نه خواندن خطوط چهره‌اش را. روی همان مبل می‌نشینم.

- تلفن من بازه. امشب باید این موضوع حل بشه عطا. همین امشب.

عطا برایم تنها کلمه‌ی قابل فهم از میان حرف‌هایش است. اسمی که شنیدنش کمترین اهمیت را در آن لحظه دارد. خسرو چند جمله‌ی دیگر می‌گوید. تماس را قطع می‌کند و بعد با قدم‌های بلند به‌طرف در می‌رود. نای بلند شدن ندارم. آرزو می‌کنم بماند و

حرف بزند. آرزویم مستجاب می‌شود. نرسیده به در
نگین را با صدای بلند صدا می‌زند:

-نگین؟

به چند ثانیه نمی‌رسد که صدای نگین را می‌شنوم.

- بله؟

- به علی بگو بچه‌ها رو بفرسته برن. کرکره‌ها رو هم
بکشه پایین.

صدای نگین را خوب نمی‌شنوم. تنها جواب خسرو
است که واضح در گوش‌هایم می‌نشیند:

- من هستم.

بعد در را می‌بندد و در برابر نگاه منتظرم به‌طرفم
می‌آید. روی میز کوتاه مقابلم می‌نشیند و مثل خودم
خیره می‌شود به من. گریه نمی‌کنم. سوال نمی‌پرسم.
داد نمی‌زنم. اما پرم از حرف و انتظار.

می‌فهمد. نفسش را محکم به بیرون پرتاب می‌کند و
درحالی‌که دست می‌کشد به چانه و گردنش می‌گوید:

- هنوز فتاح و پسرش از اون خونه بیرون نیومدن.
این خبر خوب است. همین که مرده‌ی امین از آن خانه
بیرون نیامده یعنی امید به زنده بودنش. دم عمیقی
می‌گیرم و هنوز بازدمم را رها نکرده‌ام که ادامه
می‌دهد:

- ولی، راننده‌اش با یه چمدون بزرگ از اونجا رفت.

یک آدم در یک چمدان بزرگ. حدس ترسناکی است!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 252

نمی‌دانم حالت صورت‌م چه تغییری می‌کند که اخم‌های
خسرو عمقا در هم فرو می‌رود.

- به چیزای بد فکر نکن دختر. همین که فتاح هنوز تو
اون خونه است، یعنی اوضاع خیلی بد نیست.

می‌شود این‌طور باشد؟ می‌شود همه چیز مثل یک
کابوس در یک لحظه به بیداری و رهایی ختم
شود؟ می‌شود چشم باز کنم و غزال این لحظه نباشم؟

دست خسرو که روی مشتم می‌نشیند، تازه می‌فهمم با
همه‌ی قدرتم گوشه‌ی مانتو را میان مشتم گرفته‌ام و
می‌فشارم.

- می‌فرستمت بری پیش دایه‌ات. برو به هیچی فکر
نکن. من حواسم به همه چیز هست. درستش
می‌کنم. ولی اول باید آروم بشی کلمه به کلمه برام
تعریف کنی چی شده.

کدام لحظه از زندگی‌ام فکر می‌کردم روزی این‌طور
دست به دامن پسر هووی عمه‌ام شوم؟ لبم را با زبان

تر می‌کنم و با صدایی که انگار جان می‌کنم تا از
حنجره‌ام خارج شود، می‌گویم:

- چطوری... می‌فرستینم؟

صدایم عجیب می‌لرزد. دستش را از روی دستم
برمی‌دارد و از روی میز بلند می‌شود.

- تو به اونش کاری نداشته باش. برو چند روز تا
تکلیف این ماجرا معلوم بشه.

سرم را برای دیدنش بالا می‌گیرم. چشم‌هایم از حجم
اشک و گریه می‌سوزد و حسرت مثل یک گردباد در
دلم پیچ می‌خورد. حسرت داشتن یکی مثل خسرو در
زندگی‌ام. یک برادر، یک مادر یا یک پدر!

- همایون... و چیکار می‌کنی... کنین؟

صدایم میان نفس‌هایی که از سر بغض می‌رود که بالا
نیاید، بریده بریده به گوش می‌رسد. از بالا نگاهم
می‌کند و با غیظ می‌گوید:

- گور بابای همایون. از اولم قرار نبود بذارم پات تا
اینجاها تو این کثافت کشیده بشه.

به طرف میزش می رود و از کشوی بالای میزش پاکت
بزرگی را بیرون می آورد.

پاکت آشناست، آن قدر که وقتی مقابلم می رسد و آن را
به طرفم می گیرد حس می کنم اشتباهی شده است.
- بازش کن ببین.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 253

شهر گفتگو

پاکتی که چند روز پیش با قلدری از فرح گرفته را؟
دستم را دراز می کنم و پاکت را از دستش می گیرم.
زیر انگشتان لرزانم چندین حجم سُر می خورند و به
گوشه ی دیگر پاکت می روند. هنوز نگاهم به صورت

اخم آلود او است که به من زل زده تا پاکت را باز کنم.
حواسم برای لحظه‌ای از امین و بلایی که سرش آمده
و بیشتر از آن، بلایی که ممکن است سر خودم بیاید
پرت می‌شود. در چسب خورده‌ی پاکت را باز می‌کنم.
دستم را درون آن می‌برم و وقتی با همه‌ی محتویات
پاکت خارج می‌کنم، دلم می‌خواهد دنیا و آدم‌هایش را
بالا بیاورم.

- وقتی بهت می‌گم اعتماد کن، لطفاً به حرفم گوش بده.
من می‌دونم دارم چیکار می‌کنم.

لب‌هایم بی‌حرف و کلمه می‌لرزند و بعد با صدایی که
به سختی شنیده می‌شود، می‌گویم:

- مدارک من... پیش فرح چیکار... می‌کرد؟

می‌خواهد چیزی بگوید که گوشی‌اش دوباره زنگ
می‌خورد و همان چند دقیقه بی‌خیالی بر من حرام
می‌شود. تماس را برقرار می‌کند و با قدم‌های محکم که
ضربش اضطراب معلق در فضا را هزار برابر
می‌کند، به‌طرف پنجره اتاق می‌رود و در گوشی
می‌گوید:

- بگو عطا.

چند ثانیه سکوتش برای من به قدر دقیقه ها و ساعت ها کش می آید. با همان تن نیمه جان از روی مبل بلند می شوم. پاکت از روی زانوهایم به زمین سقوط می کند، ولی با همان ناتوانی ام حریصانه مدارکم را میان مشتم نگه می دارم.

- باید بفهمیم اون تو چه خبره. چی و چطور شو نمی دونم عطا، فقط تا شب باید تکلیف این ماجرا روشن بشه.

حس می کنم همه ی عضلات تنم سخت و منقبض شده است.

خسرو دستش را میان کرکره های پرده می برد و با کمی خشونت به پایین می کشد. نور از کنار دستش قد می کشد تا وسط اتاق.

همه‌ی وجودم شده گوش که از میان وز وز نامفهومی
که از آن سوی خط به گوشم می رسد، خبری از امین
بشنوم و قلب بیقرارم را آرام کنم.
جمله‌ی بعدی خسرو آخرین چیزی است که انتظارش
را دارم.

- شاید مجبور بشم برم پیش پلیس!

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 254

شهر گفتگو

قدمی به جلو برمی دارم. ته مانده‌ی صبرم هم سرآمده
انگار. بی اختیار دستم را بالا می برم تا روی بازویش
بگذارم و وادارش کنم به طرفم بچرخد که شاید

معجزه‌ای شود و رها شوم از این اضطرابی که دارد
جانم را می‌گیرد.

لمس بازویش به ثانیه نمی‌کشد. به عقب می‌چرخد.
- چی می‌گه؟

نفس‌هایم آن‌قدر تند و داغ است که با همین دو کلمه
هرمش لب‌هایم را می‌سوزاند. خسرو به‌جای جواب من
می‌گوید:

- هر چیزی شد درجا به من خبر می‌دی.
گوشی را پایین می‌آورد و با چشم‌هایی که در صورتم
باریک شده، می‌پرسد:

- گفתי چطور می‌خواستن از ایران خارجت کنن؟
لب پایینم را زیر دندان می‌کشم و با نفسی که تند از
بینی رها می‌کنم، می‌گویم:

- چی شده مگه؟

- جواب منو بده.

- امین گفت... گفت از طریق دریا می‌ریم کویت بعد هم امارات.

ابروهای خسرو بالا می‌پرند.

- یعنی از همین امشب قرار بود راه بیفتین، وگرنه پسره با باباش درگیر نمی‌شد، درسته؟

موهایم را با حرکتی تند از روی صورتم عقب می‌زنم. صدایم با یادآوری دقایقی که از سرگذرانده‌ام باز می‌لرزد.

- آره. حتماً امین گفت واسه من یه ساک آماده کرده که تو راه مشکلی نداشته باشم.

چیزی که نمی‌گوید، بی‌قرار می‌پرسم:

- شما دنبال چی هستین؟

- یه مقصد.

نگاه پرسشگر به جواب نمی‌رسد چون تلفنش باز زنگ می‌خورد و همین‌که گوشی را کنار گوشش می‌گذارد با شنیدن آنچه پشت خط گفته می‌شود، فوراً می‌گوید:

- او مدم.

بعد با قدم‌های بلند به طرف در می‌رود. نگین را صدا می‌زند و می‌شنوم که می‌گوید:

- غزالو با خودت ببر خونه‌ی خودت. شب خودم می‌آم دنبالش. حواست بهش باشه نگین.

دستم را محکم روی صورتم می‌کشم و بعد می‌گذارمش روی قلبم. تپش‌های تند و وحشیانه‌اش را که زیر انگشتانم حس می‌کنم، زیر لب نجوا می‌کنم. آروم باش، آروم باش، آروم باش.

شهر گفتگو

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 255

هیاھوی آن سوی در رفته رفته خاموش می شود و آتشی
که با هر تپش زیر پوستم جریان پیدا می کند، نه!
چشم هایم را لحظه ای می بندم و وقتی بازش می کنم که
نگین از میان در باز دفتر نگاهم می کند.
- بیا بریم غزال جان.

در لحن صدایش نرمشی است که ناخودآگاه روی آدم
اثر می گذارد. چیزی که باعث می شود بی اختیار بغض
کنم. نگین آهی می کشد. جلوتر می آید و درحالی که
حس می کنم صدایش دچار ارتعاش محسوسی شده،
می گوید:

- فکر نکن فقط تویی که به خاطر اطرافیانیت همچین
بلاهایی سرت اومده. مثل تو زیاده دختر.
بغض صدایش را باور کرده ام. آشناست، درست آینه ای
گلوله ای که در گلویم دارم.

چند دقیقه از خارج شدنمان از پارکینگ نمایشگاه
می گذرد و افتاده ایم در ترافیک عصرگاهی پاسداران.
باران شروع شده و برخلاف همیشه به جای اینکه

صدای حرکت برف پاک‌کن ماشین من را به خلصه
ببرد بیشتر به اضطرابم دامن می‌زند.

وقتی سومین تماسم هم رد می‌شود، گوشی را از کنار
گوشم پایین می‌آورم و بی‌تابانه می‌گویم:

- همیشه وقتی می‌دونه یکی داره اونور خط می‌میره
تماسشو ریجکت می‌کنه؟

نگین به‌طرفم سر می‌چرخاند و می‌گوید:

- کی؟ خسرو؟

مکثی می‌کند و با ملایمت بیشتری ادامه می‌دهد:

- می‌دونم حالت بده مانعت نمی‌شم ولی... خودتو خسته
نکن. تا نخواد خدا هم بیاد پایین جواب کسی رو
نمی‌ده.

شهر گفتگو

پوفی می‌کشم و با حرص گوشی را می‌اندازم روی
داشبورد.

- می‌دونم به‌خدا. حق داری. ولی این‌طوری فقط
خودت بیشتر حرص می‌خوری.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 256

نفسم را با «ها»یی عمیق رها می‌کنم و لب می‌زنم:
- نمی‌دونی.

نگین پشت ترا فیک ترمز می‌کند و خیره می‌شود به
منی که به روبه‌رو چشم دوخته‌ام.

- هیچ‌وقت تو زندگیم به اندازه‌ی این چند روز از خودم
ناامید نشدم.

سکوت و نگاه نگین که ادامه دار می شود به طرفش سر می چرخانم. جلوی خودم را می گیرم تا بغض نکنم و صدایم نلرزد.

- هیچ وقت به اندازه ی این چند روز بیچاره نبودم، حتا اون وقتی که مادرم منو گذاشت و رفت.

ماهی می گوید، آدم فقط در چشم های کسی می تواند خودش را ببیند که جنسش خرده شیشه نداشته باشد. نمی دانم این منطق را از کجا آورده ولی من عجیب در چشم های نگین خودم را می بینم.

راه باز می شود و با بوق ماشین پشت سری، خط نگاه نگین به چشمانم می شکند. در حالی که ماشین را به حرکت در می آورد، می شنوم که آرام می گوید:

- خسرو که همچین اعتقادی نداره.

شنیدن اسم خسرو باز همه ی هوش و حواسم را می کشاند به اتفاق تلخ امروز. بی قرار روی صندلی جابه جا می شوم و لب می زنم:

- چرا ساعت جلو نمی ره؟!

و نمی‌رود. کندی زمان و ترافیک دست به دست هم می‌دهند تا وقتی به خانه‌ی نگین می‌رسیم، از اضطراب حتا نای ایستادن نداشته باشم.

- بشین برات یه‌چیز بیار بخور. آرام‌بخش می‌خوری؟
کیف و سویچش را روی کانتر می‌اندازد و وارد آشپزخانه می‌شود. به‌جای نشستن بلا تکلیف و معلق وسط هال می‌ایستم و می‌گویم:

- من هیچی نمی‌خوام نگین. فقط تو رو خدا بیا یه زنگ بهش بزن شاید جواب تلفنتو داد.

نگین از کابینت سبد داروها را برمی‌دارد و به‌طرفم می‌چرخد. نگاهش پر است از تاسف و همدردی.

- یه‌کم صبر داشته باش. خودش زنگ می‌زنه.

روی نزدیک‌ترین مبل می‌نشینم و چنگ می‌زنم به موهای کج ریخته در صورتم.

- کی دیگه؟ دارم دیوونه می‌شم به‌خدا. حالا اگه تلفنشو جواب بده چی می‌شه؟

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 257

نگین یک لیوان آب پر می‌کند و با بسته‌ی قرصی که از سبد برمی‌دارد، از آشپزخانه بیرون می‌آید. سرم را پایین می‌اندازم و خیره به طرح‌های هندسی فرش زیر پایم دنبال راهی برای آرام کردن خودم می‌گردم.

نگین جلو می‌آید و مقابلم می‌ایستد. لیوان و ورق قرص را به‌طرفم می‌گیرد و با لحن ملایم‌تری می‌گوید:
- بیا یکی از این قرص بخور آرومت می‌کنه.

آب دهانم را فرو می‌دهم. گلوله‌ی بغض در گلویم می‌لغزد. سرم را با مکت بالا می‌گیرم. هنوز دستش به‌طرفم دراز است.

- قوی نیست. مال وقتی که فقط خواب می‌تونه آدمو از دیوونه شدن نجات بده.

دستم با تاخیر جلو می‌رود. لیوان و قرص را از دستش می‌گیرم. حرفش عجیب دردناک است ولی در آن لحظه نمی‌توانم به هیچ چیز به‌جز امین فکر کنم.

- تو می‌دونی؟

نامفهوم نگاهم می‌کند. لیوان را روی میز کوتاه کنارم می‌گذارم و ورق قرص را میان انگشتانم محکم فشار می‌دهم.

- خسرو چرا قبول کرده قاطی این ماجرا بشه؟

لبخند تلخی می‌زند و روی مبل مقابلم می‌نشیند.

- به همون دلیلی که تو قاطی این جریان شدی.

پوزخندی می‌زنم و دست می‌اندازم و شالم را از دور گلویم پایین می‌کشم.

- من؟ من مجبورم. راه دیگه‌ای نداشتم وگرنه یه‌جوری می‌رفتم که...

مکت می‌کنم. شاید غصه‌ی همایون را می‌خوردم. شاید
مثل همه‌ی دختران دنیا برای نجاتش دعا می‌کردم.
شاید دنبال پرونده‌اش از دفتر این وکیل به آن یکی
می‌دویدم، ولی اینکه خودم را بیندازم در جریان
اختلاس و پول‌شویی و هزار و یک خلاف دیگر کار
من نبود.

- خسرو هم مجبوره.

پرسشگرانه نگاهش می‌کنم.

- به‌خاطر خانواده‌اش مجبوره.

لب باز می‌کنم تا چیز بگویم که صدای آیفون بلند
می‌شود. نگین از روی مبل بلند می‌شود و به‌طرف
راهرو می‌رود. نرسیده به آیفون می‌شنوم که با تعجب
می‌گوید:

- خسروئه.

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 258

نگین در را باز می‌کند و من مثل تیر از کمان رها شده
از روی مبل بلند می‌شوم و زل می‌زنم به در ورودی.
- بشین غزال. تا بیاد بالا طول می‌کشد.

نگین این را می‌گوید و شال و مانتویش را از تن
بیرون می‌آورد و روی جالباسی آویزان می‌کند.
نمی‌فهمد که اگر به من بود، اگر در این شرایط تحمل
غروندهای خسرو را داشتم، تمام پله‌های چهار طبقه
را برای گرفتن خبری از امین می‌دویدم.

نگین وارد آشپزخانه می‌شود و من ناآرام فاصله‌ی بین
مبل‌های هال تا راهرو را با قدم‌های بلند طی می‌کنم.
قلبم دوباره انگار بالا آمده و نبضش درست در گلویم
می‌زند.

چند دقیقه‌ی بعد در باز می‌شود و خسرو در حالی وارد
خانه می‌شود که یقه‌ی کتش را میان مشتش گرفته است

و موهای خوش حالتش مثل صبح‌هایی که بعد از ورزش می‌بینمش، ریخته‌اند در پیشانی‌اش.

به محض دیدنم می‌گوید: @shahregoftegoo

- چرا اینجا وایسادی؟

اخم دارد و لحنش درست مثل روزهای اولی که دیدمش تلخ است و بدون انعطاف. کفشش را جلوی در از پا در می‌آورد و بی‌آنکه جواب نگاه نگرانم را بدهد، از کنارم عبور می‌کند.

کتش را روی اولین مبل سر راهش می‌اندازد و خودش روی مبل دیگر می‌نشیند.

- چرا به چیزی بهش ندادی بخوره؟ این که باز داره پس می‌افته.

شهر گفتگو

خطابش به نگین است و مقصود حرف‌هایش من. نگین از کنار کانتر نگاهش را یک دور بین خسرو و من که هنوز ابتدای راهرو ایستاده‌ام می‌چرخاند و می‌گوید:

- ترافیک بود، تازه رسیدیم. الان به چیزی واسه هر دوتاتون آماده می‌کنم.

و بعد بی آنکه چیزی از او بپرسد، دوباره به آشپزخانه برمی‌گردد. می‌فهمم که در این شرایط می‌خواهد ما را تنها بگذارد. می‌فهمم که ملاحظه‌ی حال و روز خسرو را می‌کند که چیزی نمی‌پرسد.

ولی من مثل او طاقت ندارم. نه تا وقتی که ندانم امین زنده‌است و هنوز در این دنیا نفس می‌کشد.

خسرو که نگاهم می‌کند،

نمی‌دانم می‌تواند حال آشوبم را از صورتم بفهمد یا نه. ولی من به وضوح می‌بینم مردی که مقابلم روی مبل نشسته است، آن آدم سخت و تلخ بیرون از این خانه نیست. انگار اینجا، در این آپارتمان نقلی پر از رنگ، خسروی دیگری را می‌بینم که کمتر نمود بیرونی دارد.

با سر به مبل روبه رویش اشاره می‌کند.

- بیا بشین.

مثل بچه‌های حرف‌شنو به گفته‌اش عمل می‌کنم. لبه‌ی مبل در مقابلش می‌نشینم و زل می‌زنم به صورتش.

دستش را بالا می برد و حین باز کردن دکمه ی بالای
پیراهنش می گوید:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 259

- فردا وسایلتو جمع می کنی...
مکثی می کند و می گوید:

- جمع نکردی هم نکردی. یه مدت پیش دایهات باش تا
بهت بگم.

بی صبر میان حرفش می روم و می پرسم:

- امین چی شد؟

یقه‌ی پیراهنش را از گردنش فاصله می‌دهد و با لحنی سنگین می‌گوید:

- بعد از رفتنِ راننده‌ی فتاح، یه لندکروز با دو تا سرنشین رفت تو پارکینگ ساختمون. نیم ساعت بعدشم با فتاح اومد بیرون.

لب‌هایم تکانی می‌خورد ولی هیچ صدایی از آن بیرون نمی‌آید.

خسرو نفسی می‌گیرد و خودش را روی مبل عقب می‌کشد.

- پسر زنده است... احتمالا حالش از من و تو هم بهتره!

بی‌طاقت می‌پرسم: شهر گفتگو

- از کجا مطمئنید؟ شما که می‌گید فقط حاجی با اون دوتا از خونه بیرون اومد.

صدایم می‌لرزد و خسرو عاقل‌اندر سفیه نگاهم می‌کند.

- یعنی انقدر بی‌رگه که جنازه‌ی بچه‌شو تو خونه
ول کنه و بره؟ یا وقتی می‌تونه به راحتی همه چیزو
بندازه گردن تو، با یه چمدون ببره سر به نیستش کنه؟
چیزی زدی یا فیلم مافیایی زیاد می‌بینی؟
هر کار می‌کنم دو دوتایش با منطق من
به چهارتا نمی‌رسد. شاید هم من زیاد از
حد بدبینم و دیگه به آدم‌های اطرافم هیچ امیدی
ندارم. بی‌قرار در جایم جابه‌جا می‌شوم. هنوز هم دلم
آرام نیست. خسرو حالم را می‌فهمد. تکیه‌اش را از
پشتی مبل می‌گیرد و نگاه سیاهش را می‌دوزد به
چشم‌های دو دو زن من.

- پسر زنده است.

می‌نالم:

- خب از کجا می‌دونید؟

مکثی می‌کند و آرام می‌گوید:

- چون هیچ جنازه‌ای توی اون خونه نبود!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 260

نگاهم را با ناباوری به او می‌دوزم. خسرو سرش را تکیه می‌دهد به پشتی مبل و از زیر چشم نگاهم می‌کند:

- نه اون جوری که توی ذهن خیالباف توئه. من گنگستر نیستم که یه اسلحه دستم بگیرم همه‌ی درهای بسته رو باز کنم. بعدشم دوربینای ساختمون رو هک کنم و هیچی به هیچی. من فقط فکر می‌کنم راهشو پیدا می‌کنم. که اونم با پول هیچ کاری نشد نداره. اینم مایه‌اش یه بسته اسکانس صورتی بود تا سرایدار با کلید یدک در رو باز کنه و ببینیم اون تو چه خبره. احتمالاً پسره هم تو همون ماشینی بود که فتاح باهاش

رفت. فقط چون فتاح فهمید ركب خورده خواست
دورمون بزنه.

نفسم را محكم رها می‌كنم و خیره در نگاهش كه هنوز
همان‌طور به من چشم دوخته است، دستم را روی
گردن نمناك از عرقم می‌كشم.

- حالا چی می‌شه؟

لحظه‌ای بی‌حرف نگاهم می‌كند و بعد تکیه‌ی سرش را
از پشتی مبل برمی‌دارد. می‌توانم خستگی را پشت هر
حرکتش حس كنم.

- تو كه مداركت دسته. فقط می‌مونه یه لغو حكم
ممنوع‌الخروجی، كه واسه اونم یه‌جوری همایونو
راضی كنم.

آب دهانم را فرو می‌دهم. حالا كه می‌دانم امین زنده
است، راه نفسم باز شده است انگار. با صدای آرامی
می‌گویم:

- چرا این كارو برای من می‌كنید؟
گوشه‌ی لبش كمی به بالا كشیده می‌شود.

- معامله کردیم دیگه. از اولم بهت گفته بودم که من اهل معامله‌ام. یه پوئن می‌گیرم، یه پوئن می‌دم.

نمی‌دانم چرا بعد از پشت سر گذاشتن آن همه هیاهوی درونی و استرس این سوال‌ها برایم مهم شده است.

- من چیکار کردم؟ مگه همه چیز خراب نشد؟

بعد از همه‌ی این دقایق در نگاهش برق لبخندی می‌درخشد. خودش را جلو می‌کشد و آرنجش را می‌گذارد روی زانوهایش.

- می‌دونی مشکل چیه؟ مشکل اینه تو هنوزم به من اعتماد نداری. بهت گفته بودم نمی‌ذارم پات تو این ماجرا باز بشه. اگه بهم اعتماد داشتی می‌فهمیدی قرار نیست به حرف همایون عمل کنی. قرار نبود با این پسره هیچ جهنم دره‌ای بری. من فقط یه مقصد و یه زمان دقیق حرکت می‌خواستم که تقریباً پیدا کردم. اگه این پسره زنده و سالم باشه که هست، فتاح ریسک نمی‌کنه نگهش داره. چون می‌ترسه تو جریان امروزو به پلیس خبر بدی و این یعنی به‌هم خوردن همه‌ی

برنامه‌هاش برای فرستادن پسرش. حرف حرف کلی
پوله و یه مدرک کوچک می‌تونه دودمانشو به باد بده.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 261

لب‌هایم را لحظه‌ای روی هم فشار می‌دهم و بعد با
تردید می‌پرسم:

شهر گفتگو

- مقصد؟

- مقصد امن. جایی که یکی وقتی از کشورش فرار
می‌کنه بتونه بره اونجا.

شک دارم که جوابم را بدهد ولی می‌پرسم:

- شما دنبال کی هستین؟

خسرو با انگشت شست گوشه‌ی لبش را لمس می‌کند و
برخلاف انتظارم می‌گوید:

- داماد منتخب پدرم.

ابروهایم از حیرت بالا می‌پرند. داماد منتخب پدرش
یعنی دکتر صبوحی. یعنی شوهر شهرزاد. یعنی...
حالا کمی حرف‌هایش در توضیح فعالیت کارخانه و
گرفتن وام‌های کلان و بی‌قراری شهرزاد برایم معنادار
می‌شود.

بعد از مرگ ملک‌نیا، خسرو همه‌ی اختیارات کارخانه
را با وکالت به شهرزاد داده بود. هرچند همه
می‌دانستند که عملاً همه کاره‌ی کارخانه شوهرش
است. کارخانه‌ای که فعالیتش آنچنان دوام پیدا نکرد و
چند سالی می‌شد تعطیل و متروکه مانده بود.

همان‌طور که هنوز نگاهم به چشمانش دوخته شده، لبم
را زیر دندان می‌برم و می‌جویم.

با حرف‌های خسرو می‌توان حدس زد که دکتر
صبوحی همه‌ی مسئولیت‌ها را گردن زنش انداخته و

خودش فرار کرده است. تنها سوالی که می ماند این بود که شوهر شهرزاد چه ربطی به حاجی و امین دارد!

با آمدن نگین نگاهم را از چشمان خسرو برمی دارم و به حرکت دست او که سینی غذا و سبد نان را روی میز می گذارد می دوزم. با خودم عهد کرده ام که همین امشب جواب همه ی سوال هایم را از خسرو بگیرم. نگین بعد از گذاشتن آن ها روی میز کمرش را صاف می کند. لبخند پراستهازایی روی لب هایش می نشاند و به خسرو می گوید:

- منم عروس منتخبش بودم، یادت نیست؟

عجیب است که خسرو بلند می خندد. در حالی که از دیس یکی از فیله سوخاری ها را برمی دارد، می گوید:

- پدر من همیشه توی انتخاباش افتضاح بود.

به این فکر می کنم که جمله ی خسرو چه دامنه ی گسترده ای برای نظام الدین ملک نیا می تواند داشته باشد. از انتخاب همسر برای خودش و فرزندانش تا مباحثی

که بوی تعفن کثافت کاری‌هایش بعد از سال‌ها هنوز
شنیده می‌شود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت262

نگین دوباره به طرف کانتر می‌رود. بطری دلستر و
لیوان را از روی آن برمی‌دارد و وقتی کنار می‌
نشیند در جواب خسرو می‌گوید:
-آره، خب!

بعد ظرف الویه را از داخل سینی به طرف من می‌
کشد و با محبت می‌گوید:

-تو بخور عزیزم. خسرو الویه دوست نداره... البته عجیب نیست. بس که بد سلیقه است!

می توانم حس کنم جمله ی آخرش کنایه ای شوخ به جمله ی خسرو است. سرم را با لبخندی نیم بند به طرفش می چرخانم. میلی به خوردن ندارم ولی نمی خواهم مثل آیه ی یاس حال خرابم را مدام به رخ این و آن بکشم.

-ببخشید سرویس کجاست؟ باید دستامو بشورم.
نگین لبخند گرمی به رویم می زند و با اشاره به راهرو می گوید:

-توی راهرو.

جواب لبخندش را می دهم و بی آنکه نگاهی به خسرو بیندازم از جا بلند می شوم. مثل گذر کردن از یک دوران نقاهت سخت همه ی عضلاتم تحلیل رفته اند انگار. ولی در این لحظه هیچ چیز به اندازه ی اطمینان خسرو از زنده بودن امین برایم مهم نیست.

نرسیده به راهرو صدای نگین را می شنوم که می گوید:

-مانتو تو در بیار غزال جان، راحت باش.

«ممنون» آرامی در جواب زمزمه می کنم و وارد سرویس می شوم.

چند دقیقه است که مانده ام جلوی آینه ی سرویس و به خودم نگاه می کنم. صورتم خیس است و روی دست هایی که هنوز زیر شیر نگه داشته ام رقص خوشایند قطره های خنک آب را حس می کنم.

یازده ساله بودم که شعله حامله شد. یک روز تا شب عرق زده بود و صبح فردا جواب آزمایشش خانه را تبدیل کرده بود به میدان جنگ. همایون بچه نمی خواست و میان داد و دعواهایش گفته بود، «غزالو هم به خاطر مهتاب و خونواده اش کوتاه اومدم. تو که خودت آویزون منی!»

دست روی ابروهای خیسم می کشم. حقیقت این بود که من با طمع همایون به دنیا آمده بودم، چون خانواده

مهتاب سرشناس بودند و ثروتمند. چون پدر مهتاب به زور دو دوزه بازی مال و منال دست و پا نکرده بود. چون فامیلی اش عاریه ای و دروغین نبود. دستم را روی اهرم شیر فشار می دهم و جریان آب را قطع می کنم.

آن بچه چند روز بعد سقط شده بود و بی شک به همین دلیل، من هرگز خسرو و پیوند خانوادگی اش را نمی فهمیدم!

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 263

از سرویس که بیرون می‌آیم صدای حرف زدن آرام
خسرو و نگین اولین چیزی است که توجهم را جلب
می‌کند. اگر هر زمان دیگری بود کشف رابطه‌ی میان
این دو می‌توانست بخشی از درگیری‌های ذهنم باشد.
مانتو و شالم را روی جالباسی آویزان می‌کنم و از
راهرو بیرون می‌آیم.

با حس حضورم نگین نگاهی به من می‌اندازد و با
شیطنتی که همیشه در حرف‌هایش دارد، بلندتر از قبل
می‌گوید:

- من اگه جای غزال بودم با تو تا سر خیابونم
نمی‌اومدم.

می‌روم و کنارش روی همان مبل قبلی می‌نشینم.
خسرو راحت و بی‌انعطاف می‌گوید:

- تو اگه جاش بودی نیا.

سنگینی نگاه خسرو را روی خودم حس می‌کنم ولی
سرم را بالا نمی‌برم تا نگاهش کنم. نگین دست روی
زانویم می‌گذارد و می‌گوید:

- بخور دیگه. به شکل و قیافه‌اش نگاه نکن، به خدا
آشپزیم خوبه.

یک تکه از نان برمی‌دارم و لب می‌زنم:
- می‌خورم.

و هزاران خوره انگار دارند روحم را می‌خورند.
نگین باز می‌پرسد:

- کی می‌رید؟

بی‌آنکه به هیچ کدامشان نگاه کنم، لقمه را به دهان
می‌برم.

- اگه کارامو جفت و جور کنم فردا.

حین جویدن، لحظه‌ای مکث می‌کنم. دیدن ماهی بعد از
این دو هفته‌ای که انگار دو سال برایم گذاشته شبیه
خواب است.

- منظورت کدوم کار است رئیس؟

سوال نگین شیطننت دارد و خسرو جوری که معلوم
است منظورش را فهمیده، می‌گوید:

- باشه، همه می‌دونن تو آچار فرانسه‌ی نمایشگاهی.

- کم لطفی می‌کنی رئیس. فقط نمایشگاه؟

لقمه را با چند بار جویدن فرو می‌دهم و همین که سرم را بالا می‌گیرم، نگاهم می‌نشیند در چشم‌های خسرو که انگار برای این حرکت من کمین کرده‌اند. بعد بی‌آنکه به روی خودش بیاورد یا چیزی بگوید بلند می‌شود و به‌طرف کاناپه‌ی روبه‌روی تلویزیون می‌رود.

- اگه یه قهوه هم بهمون بدی، می‌تونم دلتو خوش کنه بگم همه‌جا.

نگین بلند می‌خندد و می‌گوید:

- بدجنس!

چند دقیقه‌ی بعد درحالی‌که خسرو کنترل به دست کانال‌ها را بالا و پایین می‌کند، از آشپزخانه می‌گوید:

- اوه. چه بارونی شد. امسال پاییز چرا این‌جوری شده!

خسرو روی یک کانال مکث می‌کند.

- بگو کی می‌خواد تو این هوا تا لواسون بره.

آخرین تکه‌ی لقمه‌ام را هم فرو می‌دهم. نگین به‌طرف خسرو می‌چرخد و می‌گوید:

- خب امشب بمونید همین‌جا. مادرت که تنها نیست. فردا برو وسایل خودت و غزالو بردار.

خسرو پر خنده و موزیانه می‌گوید:

- مگه از زندگی سیر شده باشین که من شبو با دوتا دختری که قمر روشن حساسه تو یه خونه بمونم!

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت 264

نگین به این حرفش می‌خندد و من بی‌آنکه حتا تغییری در خطوط صورتم ایجاد شود، سرم را به‌طرف پنجره می‌چرخانم که همان لحظه با برقی که در آسمان می‌جهد، روشن شده است. بی‌اراده و بی‌حرف از جایم بلند می‌شوم و به‌طرف پنجره می‌روم.

می‌توانم سکوت معناداری را که با این حرکت در فضای خانه حاکم می‌شود حس کنم. پشت پنجره می‌ایستم و از آن بالا زل می‌زنم به دانه‌های درشت بارانی که بی‌رحمانه برکسر شهر فرود می‌آید. نیمی از ذهنم مانده پیش امین و آن نیمه‌ی دیگر میان ده‌ها حدس و سوال و گمان معلق مانده است. دلم می‌خواهد به امین زنگ بزنم و از زنده بودنش مطمئن‌شوم. دلم می‌خواهد از او بپرسم «چرا؟». ولی آخرین تصویری که از حاجی در ذهنم مانده، مانع می‌شود.

نفسم را محکم و پر غصه رها می‌کنم و با مه‌ای که روی شیشه می‌نشیند دیدم به خیابان باران زده تار می‌شود. حضور کسی را درست پشت سرم احساس

می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و بینی‌ام پر می‌شود از
عطر تلخی که این روزها بارها و بارها در نزدیکی‌ام
شنیده‌ام.

نگین که می‌گوید:

- بچه‌ها من تو اتاقم. کاری داشتید صدام کنید.
می‌توانم حدس بزنم که می‌خواهد تنه‌ایمان بگذارد.
خسرو جلوتر می‌آید. شانه‌اش را می‌چسباند به دیوار
کنار پنجره و درحالی‌که هر دو دستش را در جیب
شلوارش فرو برده خیره می‌شود به صورتم. نگاهم را
با اصرار روی تصویر خیس آن‌سوی شیشه نگه
می‌دارم. آن‌قدر نگاهش نمی‌کنم تا می‌گوید:

- همایون می‌گفت سرتق و چموشی!
دست خودم نیست اگر سرم بی‌اراده به طرفش
می‌چرخد. انگار هدفش دقیقا همین بوده که گوشه‌ی
لبش کمی کش می‌آید. مکثی می‌کند و می‌گوید:
- می‌گفت سرت بره کاری رو که نخوای، امکان نداره
انجام بدی!.. اولش فکر می‌کردم داره اغراق می‌کنه،

ولی بعد وقتی دیدم به جای آه و ناله و گریه و زاری و
نمی‌دی، فهمیدم درست می‌گفت.
لبخند کجی می‌زنم و آرام می‌گویم:

- به خاطر همین این بازی رو راه انداخت؟ الحق که
خوب منو می‌شناخت. چون آخرشم تونست مجبورم
کنه کاری رو که می‌خواد براش انجام بدم.

شهر گفتگو

خسرو تکیه‌ی شانهاش را از دیوار برمی‌دارد. کمی
بیشتر به طرفم می‌چرخد.
- ولی این نقشه و پیشنهاد فرح بود.

لحظه‌ای به گوش‌هایم شک می‌کنم و بعد با چشمانی که
از ناباوری درشت شده نگاهم را در صورتش
می‌چرخانم. ظاهر آرام است. ولی دیگر آن قدری
می‌شناسمش که بدانم این ظاهر آرام همه‌ی حس‌های او
نیست.

- از آدم‌ها بیشتر از اون چیزی که هستن انتظار نداشته
باش.

لبخند تلخی می‌زنم و دوباره سر می‌چرخانم به طرف
تصویر آن‌سوی شیشه. صدای موسیقی ملایمی که از
تلویزیون پخش می‌شود با رقص باران روی شیشه‌ی
پنجره عجیب هماهنگی دارد.

- آره واقعا... من هنوزم نمی‌تونم چیزایی که در مورد
امین شنیدم باور کنم.

خسرو پرده را از جایی بالاتر از دستم می‌گیرد و با
یک حرکت آن را از لابه‌لای انگشتانم بیرون می‌کشد.
پرده رها می‌شود و با این کار وادارم می‌کند که به
چشم‌هایش نگاه کنم.

- باور کن. چون باور نکردن تو حقیقت آدم‌ها رو
تغییر نمی‌ده.

دستم را میان موهایم می‌برم و پشت گوشم
می‌فرستمشان.

- به حرف راحتی. خود شما اگه جای من بودید
می‌تونستید به این راحتی همه چیزو باور کنید و باهانش
کنار بیاید؟

- بیشتر از این که دارم به اونی کمک می‌کنم که دورم
زده؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم.

#پارت265

منظورش به شهرزاد است و تخلفی که با اسناد
کارخانه‌اش اتفاق افتاده بود. هنوز هم نمی‌توانم بپذیرم
که خسرو از اتفاقاتی که کنار گوشش افتاده بی‌خبر
مانده باشد.

دوپهلو می‌گویم:

- فکر می‌کردم حالا که مقصدو پیدا کردین به‌جای
وقت تلف کردن برین دنبالش.

اشاره‌ام را به راحتی و بی‌خیالی ظاهری‌اش می‌فهمد.
به آرامشی که همخوانی ندارد با حال پرتب و تاب چند
ساعت پیشمان. ابروهایش را بالا می‌فرستد و می‌شود
همان خسرویی که از روز اول شناخته‌ام.

- از کجا می‌دونی دارم وقتمو تلف می‌کنم و دنبالش
نیستم؟

نگاهم را از صورتش می‌گیرم. نمی‌دانم چرا اینجاست،
چرا درست روبه‌روی من ایستاده و با لحنی که برای
خسرو ملک‌نیا زیادی منعطف است با من حرف
می‌زند؟

نگاهم را روی تیرگی پارچه‌ی پرده باریک می‌کنم. از باران به‌جز تق‌تق گاه و بی‌گاهش به شیشه‌ی پنجره تصویری باقی نمانده است.

- برام جالبه که اصلا نگران نیستید پاتون وسط همچین ماجرای حساسی باز بشه. اونم درحالی‌که دیدین حتا همه‌ی رفت و آمدای من تحت نظرشون بود.

خسرو کمی جلوتر می‌آید. آن‌قدر که به‌خاطر رهایی از این نزدیکی و تسلطش روی خودم، قدمی به عقب برمی‌دارم.

- ساکت بودن برام عجیب بود. زودتر از اینا منتظر بودم شروع کنی به سوال پرسیدن.

گره اخم میان ابروهایم نقش می‌خورد. این حس که از چلنج و درگیری با من لذت می‌برد، خوشایندم نیست.

- به‌خاطر همین نسیه حرف می‌زنید؟

خنده‌ی بلندش نگاه متعجبم را روی صورتش می‌نشاند. خنده‌اش که تمام می‌شود، می‌گوید:

- اعتراف می‌کنم از اینکه از رو نمی‌ری خوشم می‌آد. ولی گاهی واقعا دلم می‌خواد نخبه بودنتو نشون بدی!

پوزخندی پنهانی می‌زنم که کامم را عجیب گس می‌کند.

- قرار نیست کسی که ضریب هوشیش بالاست تو همه چیز پرفکت باشه. گاهی ذهن انقدر دنبال حل معادله‌ها و روابط پیچیده می‌ره که چیزای ساده‌ی جلوی چشمش رو نمی‌بینه.

با گفتن این حرف نگاهم را یک دور در فضای ساده و دلنشین خانه‌ی نگین می‌چرخانم. دکور آپارتمان پر است از رنگ‌های سبز و سفید و زرد. انگار یک دنیا آرامش اشیای خانه را در آغوش کشیده‌اند. چیزی که در بدو ورود به‌دلیل حجم اضطرابم ندیده بودم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 266

@shahregoftegoo

- این موردو باهات موافقم.

نمی فهمم کنایه می زند یا نه؟ ولی خودم هرچه بیشتر به گذشته و رابطه ام با امین فکر می کنم، بیشتر به نظرم می آید که در این سال ها آن قدر محو و درگیر درس و تحقیق و تلاش برای رفتن بودم که هیچ کدام از نشانه ها را ندیده ام. نگاهم در امتداد حرکتش در هال به غذاهای نیم خورده ی روی میز می رسد. برای تمام کردن بحثم با خسرو به طرف میز می روم تا آن ها را به آشپزخانه ببرم. خسرو بی مقدمه می گوید:

- رفیع سوگلو بی خبر با خودش برده.

میانه ی راه می ایستم و با تعجب به عقب برمی گردم.

- با بچه شهرزادو تهدید کرده تا ازش شکایت

نکنه. داماد زرننگ ما هم از تو بره خورده، هم از

آخور. هم با همایون ساخته هم پشت سرش با
فتاح همایون رو دور زده... حالا فهمیدی من چقدر
دلیل برای بودن تو این ماجرا دارم؟ حتا از نظر پلیس
هم تلاشم برای پیدا کردن رفیع منطقیه.
دلسوزی برای خسرو ملکنیا از آن حس‌های عجیب و
نادر است که خودم هم باورش ندارم. ولی انگار باید
حرف نگین را بپذیرم که من اولین آدمی نیستم که
به‌خاطر خانواده‌اش عذاب کشیده و آخرینش هم نخواهم
بود.

خسرو بی‌آنکه دیگر نگاهم کند، دکمه‌ی بالای پیراهنش
را می‌بندد. به‌طرف راهرو می‌رود و در آستانه‌اش،
بلند می‌گوید:

- نگین ما داریم می‌ریم.
ظرف غذا را روی کانتر می‌گذارم. نگین از اتاق
بیرون می‌آید و می‌گوید:

- چرا انقدر زود؟ حداقل می‌داشتی غزال امشب پیش
من بمونه.

خسرو در آینه دستی میان موهایش می‌کشد و بی‌آنکه
نگاهی به‌طرف من یا نگین بیندازد می‌گوید:
- امشبم پیش من باشه تا فردا برسونمش دست
دایه‌اش... بعد ببینم با این جماعت باید چیکار کنم.
کتش را که از روی مبل برمی‌دارد نگاه من و نگین
لحظه‌ای به‌هم گره می‌خورد. نمی‌دانم درست می‌بینم که
این برق غم در نگاه او هم نشسته است یا چشمان او
تنها آینه‌ای شده‌اند به حس غریب درون من.

روی صندلی هواپیما که می‌نشینم، ذهنم روی
هیچ موضوعی تمرکز ندارد. شب پیش به محض
رسیدن خسرو به قمر گفته بود ممکن است چند روز
نباشد و اگر می‌خواهد به خانه‌ی خودش برگردد.
چیزی که باعث شده بود نگاه عمیق و پر اخم قمر تا
آخرین لحظه به من دوخته شود.
کمربندم را می‌بندم و بی‌اختیار به خسرو نگاه می‌کنم.
پس سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم‌هایش

را بسته است. هر چه تلاش می‌کنم، ذهنم را درگیر
چیزی کنم باز می‌چرخد و می‌رسد به این سوال که
بردن من پیش ماهی برای او دردسر دارد؟
- تا مشهد فرصت داری نگام کنی!

#تورادرگوش خداآرزو کردم.

#پارت 267

شهر گفتگو

می‌گوید و یکی از چشم‌هایش را باز می‌کند و از
گوشه‌اش نگاه می‌کند.

- برای جلوگیری از دلتنگی احتمالی!

تک خنده‌ی ناباورم را با لبخند کجی که گوشه‌ی لبش
را به بالا می‌کشد، جواب می‌دهد و دوباره چشم‌هایش

را می‌بندد. این مرد و آرامش دیوانه‌اش درست اندازه‌ای که می‌تواند فرشته‌ی نجاتم باشد، ملکه‌ی عذابم هم هست.

با آمدن مهماندار نگاهم را از او که آشکارا خودش را به خواب زده می‌گیرم. در جواب لبخند پررنگ مهماندار همه‌ی تلاشم را می‌کنم که خوشرو باشم. بشوم غزال پیش از این روزها، بدون این سوال بزرگ در ذهنم که قرار است ته این ماجرا به کجا ختم شود؟

مهماندار که می‌رود، مثل خسرو تکیه می‌دهم به صندلی و میان تکان‌های هواپیما از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. هنوز شک دارم که این آرامش واقعی باشد. این لحظات حسی دارد مثل آرامش پیش از طوفان، همان اندازه پر اضطراب و ترسناک.

وقت آمدن تا فرودگاه خسرو تلفنی با آدم‌های مختلف حرف زده بود. از عبدی تا شیرین و کسانی که انگار برایش از جایی خبر می‌آوردند. خبرهایی که بی‌شک

رابط داشت به امین و حاجی و دکتر صبحی و در آخر رو به من کرده و گفته بود:

__ بهت نگفتم این پسر ه حالش خوبه؟

نمی توانستم به این آرامش نیم بند دل خوش کنم ولی، تصور دیدن ماهی بعد از دو هفته حسی داشت مثل رسیدن به آغوش مادری که تا یادم می آمد نداشتمش.

- پس بلدی خوش اخلاق باشی!

آن قدر در افکارم غرق شده ام که با شنیدن صدایش یکه ای می خورم و نگاهم از تصویر روشن آن سوی شیشه کنده می شود. این بار چشم هایش کاملاً باز است و با دست هایی که روی سینه در هم گره کرده، زل زده است به من.

- نکنه تو هم از اون آدم هایی هستی که همه چیزو زنونه مردونه می کنن.

نفسم را محکم رها می کنم. این مرد امروز یک طوری شده بود.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

#تورادر گوش خدا آرزو کردم. @shahregoftegoo

#پارت 268

در این مدت فهمیده بودم که بحث با من یکی از
تفریحات مورد علاقه‌اش محسوب می‌شود. این را برق
چشمانش می‌گفت و سرخوشی لبخندی که سعی داشت
پنهانش کند. ولی در این شرایط و میان این همه
اضطراب درکش نمی‌کردم.
- ناراحتون می‌کنه؟

برخلاف گاردی که من گرفته‌ام، او خیلی راحت جواب
می‌دهد:

- چی؟

- فرض اینکه عادت داشته باشم اخلاقامو زنونه
مردونه کنم!

چشم‌های تیره‌اش می‌خندد و زیر لب می‌گوید:
- بهت نمی‌آد آخه.

نفسم را عمیق رها می‌کنم و غبطه می‌خورم به او که
می‌تواند میان این همه دغدغهی فکری شوخی و
شیطننت کند. ذهنم باز گریز می‌زند به همایون و
مشکلش. نمی‌دانم از اتفاقاتی که افتاده خبر دارد یا
نه؟ از آمدنم با خسرو؟

کمی که می‌گذرد دل به دریا می‌زنم و با مکث و تردید
از خسرو می‌پرسم:

- همایون از اتفاق‌هایی که افتاده خبر داره؟

- وقتی فرح می‌دونه یعنی اونم خبر داره. البته
همون‌جوری که فرح شنیده.

حرفش دوپهلو و پرمعناست. یعنی خسرو اتفاق دیروز
را جوری که می‌خواسته برای فرح تعریف کرده
است. جوری که به نفع خودش باشد و شاید هم به نفع

من! وگرنه تا این حد به اعتماد کردنم اصرار نمی‌کرد.
از خودم می‌پرسم حق ندارم میان این همه دروغ و
کلک به او اعتماد داشته باشم؟

- مگه شما خودتون با همایون در ارتباط نبودید؟
خسرو با مکث تنه‌اش را کمی به‌طرفم می‌چرخاند.
هنوز دست‌هایش را روی سینه درهم گره زده و
جوری راحت روی صندلی هواپیما نشسته است که
انگار هیچ دغدغه و مشکلی در زندگی‌اش ندارد.
چشم‌هایش را پرسشگرانه باریک می‌کند و می‌پرسد:
- تو دقیقا چی می‌خوای غزال؟ دوست داری همایون
قصر در بره یا تاوان کاری رو که کرده بده؟

این سوال چالش‌برانگیز را هزاران بار از خودم
پرسیده‌ام. هزار بار معلق مانده‌ام میان عاطفه‌ی
دخترانه‌ام به او و منطق. و حالا باز با سوالی که
خسرو می‌پرسد درگیر همین چالش می‌شوم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 269

نمی دانم اگر رابطه‌ی من و همایون مثل همه‌ی پدر و دخترهای دنیا پر از مهر و محبت بود، باز هم با منطقم او را متهم می‌کردم؟ یا اگر او این دو هفته‌ی سیاه را برایم نساخته بود، تا این حد از او ناامید می‌شدم یا نه؟

عمیق نگاهش می‌کنم و به‌جای جواب سوالش می‌گویم:
- چرا حس می‌کنم شما دیگه قرار نیست بر اش کاری کنید؟

- من قبلا هم بهت گفته بودم. فقط تا جایی با
همایون هستم که خطم باهاش یکی باشه.
دروغ چرا ترسیده‌ام. از نبودنش، از جدا شدن خطش
از همایون... و من! منی که آرامش نیم‌بند این لحظه‌ام
را هم از او دارم. انگار ذهنم را می‌خواند که می‌گوید:
- من سر قولم هستم دختر. تا وقتی بلیتت رو ندارم
کف دستت، خطم از تو جدا نمی‌شه.
سکوت می‌کند تا مهمانداری که برای پذیرایی آمده از
ما فاصله بگیرد و بعد ادامه می‌دهد:
- برعکس پدر تو من هیچ خرده برده و خلافی ندارم
که پام گیر باشه!
به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. چقدر به او و اطمینانش غبطه
می‌خورم.

شهر گفتگو

**

ماشین مدتی است که از مشهد خارج شده و هوا از آن
گرم و خشکی که در فرودگاه حس کرده‌ام فاصله
گرفته است.

بعد از دو هفته حس می‌کنم دوباره زنده شده‌ام. شوق
دیدن ماهی و رهایی از آن همه اضطراب زیر پوستم
جریان پیدا کرده است.

شیشه‌ی پنجره را کمی پایین می‌کشم و هوای خنکی که
از شیشه‌ی باز در فضای ماشین کوران می‌کند را با
نفسی عمیق به ریه‌هایم می‌فرستم.

- به جز اون دفعه‌ای که موها تو از ته تراشیدی دیگه
اینجا نیومدی؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت270

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

از اشاره‌ای که به موهایم می‌کند تعجب کرده‌ام. من سال‌هاست که موهایم را کوتاه می‌کنم ولی، چیزی که او از آن حرف می‌زند مال امروز و دیروز نیست. متعلق است به شش سال پیش، به روزهای کنکورم. - قبل از اون اومده بودم ولی بعدش دیگه نه. نگاهش را از من می‌گیرد. از فاصله‌ی دو صندلی جلو به مسیر روبه‌رو چشم می‌دوزد و می‌گوید: - اون وقت‌ها جوجه بودی!

ابروهایم بی‌اختیار و از سر تعجب بالا می‌رود. آن وقت‌ها من فقط هفده سال داشتم و خودش... به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. از آن مرد جوان بیست و هشت، نه سال فاصله گرفته است. پخته‌تر شده و شاید جذاب‌تر!

ماشین فرودگاه که پشت در بزرگ خانه باغ ملک‌نیا متوقف می‌شود، چیزی در دلم می‌جوشد. نه اینکه از

این خانه و باغ زیبا و قدیمی‌اش واهمه داشته باشم،
نه! اینجا در ذهنم لوکیشن یکی از غمانگیزترین
قصه‌هایی است که شنیده‌ام.

در توسط مردی باز می‌شود و راننده مستقیم در مسیر
سنگ‌فرش شده و میان درختان پیر و تتاور می‌راند.
از کنار استخر خالی که رنگ خاکستری‌اش بوی
کهنگی می‌دهد، عبور می‌کند و در نهایت مقابل
ساختمان بزرگی می‌ایستد که رنگ مرمرهایش در
گذر سال‌ها کدر شده است.

هم‌زمان با «بفرمایید» گفتن راننده، در ساختمان باز
می‌شود و زن مسنی با قدم‌هایی کند و در عین حال
پرهیجان از پله‌ها پایین می‌آید.

خسرو با تشکری کوتاه از در سمت خودش خارج
می‌شود و می‌شنوم که بلند می‌گوید:

- چطوری خاتون؟

و زن که تازه از آخرین پله‌ی جلوی عمارت پایین
آمده، جواب می‌دهد:

- دورت بگردم من. چرا اقدر دیر به دیر به ما سر می زنی؟ چشمان به راه خشک شد.

دستم را روی دستگیره‌ی در می گذارم و به آرامی بازش می کنم. انگار غربت از همین لحظه روحم را سنگین کرده است. از ماشین بیرون می روم و آرزو می کنم خدا کند ماهی همین جا باشد. در همین لحظه، همین آن.

راننده در صندوق عقب ماشین را بالا می زند و خودش هم می آید تا ساک من و خسرو را تحویلمان بدهد. خسرو بی توجه با زن گرم حرف زدن است و به جایش مرد جوانی با چشم های باریک و موهای کوتاه سیاه می آید تا ساک ها را از راننده تحویل بگیرد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 271

دستم را که به طرف ساکم دراز می‌کنم، فوراً می‌گویند:
- شما برید خانوم. من براتون می‌آرم.
اجازه نمی‌دهم. ساک را از دستش می‌گیرم و می‌گویم:
- ممنون. خودم می‌برم.
راننده بعد از نشستن پشت فرمان با تک بوق کوتاهی
دنده عقب می‌گیرد و همین نگاه خسرو را به عقب و
من می‌رساند.
- ساکتو بده شاهد می‌بره بالا.

بدون اینکه به حرفش عمل کنم، دسته‌ی ساک را
محکم‌تر در مشت می‌گیرم.
- سنگین نیست خودم می‌تونم.
اخم‌های خسرو با این جواب من درهم می‌شود. انگار
رگ پرفیس و افاده‌ی اربابی‌اش این تمرد را تاب
ندارد. زن که اسمش خاتون است با نزدیک شدن من

قدمی جلو می‌آید و با تله‌جه‌ای که فارسی حرف
زدنش را بانمک کرده است، می‌گوید:

- غزال خانم شمایی؟ بیا عزیزم که ماهی خانم دق
کرد اِقد که غصه‌ی ندیدن شما رو خورده.

به‌سختی لب‌خندی روی لب‌هایم می‌نشانم و درحالی‌که
سعی دارم نگاهم برای پیدا کردن ماهی به اطراف
نچرخد، سلام آرامی می‌گویم.

- سلام عزیزجان. خیلی خوش آمدید.

خسرو دسته‌ی ساک را از دستم می‌کشد و آن را
به‌طرف مرد جوان می‌گیرد.

-شاهد اینو ببر بالا بذار تو پشت در اتاق خانم.

اتاق خانم؟ به‌طرفم می‌چرخد و نگاهم را به نیم‌رخش
شکار می‌کند. بعد خطاب به خاتون می‌گوید:

- مهمونامون کجا هستن؟

خاتون لب‌خند پر ملاحظه‌ای می‌زند.

- شعله خانوم که مثل هر روز اِقدر گریه کرد از
سردرد یه قرص خورد و خوابید. ماهی خانمم تا هَمی
نیم‌ساعت پیش منتظر شما بود...
باز شدن دوباره‌ی در حواسم را از حرف‌های خاتون
جدا می‌کند. سر دو نفر دیگر در جهت نگاه من
می‌چرخد و خاتون جمله‌اش را این‌طور تمام می‌کند:
- خودش آمد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت 272

از ماهی دلخورم و همان اندازه دلتنگ. ماهی برای
من یعنی آدم امن. یعنی کسی که با وجود تندی گاه و
بی‌گاهش ایمان داشتم به مهر و بودنش. حسی که این
روزها سرخورده شده است و کمرنگ.

با قدم‌هایی که اختیارش را دلتنگی به دست گرفته
است، از کنار خسرو می‌گذرم و از پله‌ها بالا می‌روم.
برقی که در چشمان پیر ماهی وقت آغوش باز کردن
می‌درخشد، مهر تاییدی است روی حس‌هایم. خودم را
در آغوشش می‌اندازم و لب می‌زنم:
- ماهی؟! -

صورت گرمش را می‌بوسم و وقتی خودم را کمی
عقب می‌کشم تا ببینمش. تشر می‌زند:
- اولاد اگه خوب بود خدا یکی برای خودش کنار
می‌داشت.

چشم‌هایم از تعجب درشت می‌شود و ابروهای ماهی به
سمت هم میل می‌کند.

- قیافه‌اتو واسه من اون جوری نکن. نیم‌وجب بودی که تو رو بزرگ کردم.

لبخندم ماهیتی به‌جز خنده دارد. پر است از حسرت و دلخوری و غم. اعتراضم را به رویش می‌آورم و می‌گویم:

- واسه همین بی‌خبر ولم کردی رفتی و حتا بهم زنگ هم نمی‌زدی؟

ماهی با کف دست ضربه‌ای میان کتفم می‌زند.

- تو چه خبر داری من چه کشیدم از دست این دیوانه؟

دیوانه؟ احتمالا منظورش شعله است. ماهی عادت دارد به متلک و کنایه گفتن. ولی وقتی از دایره‌ی ادب خارج می‌شود یعنی اوضاع بیشتر از چیزی که فکرش را بکنم خراب است.

- سلام.

صدای خسرو درست از پشت سرم خط نگاه من و ماهی را می‌شکند. خودم را از آغوش ماهی بیرون

می‌کشم و پیش از برگشتن به‌طرف خسرو می‌بینم که
ابروهای ماهی بیشتر به‌هم نزدیک می‌شود.

- سلام پسر. رسیدن بخیر. @shahregoftegoo

شک ندارم که خسرو تغییر حالتش را فهمیده و به
روی خودش نمی‌آورد.

- ممنون. حالتون خوبه؟ این مدت مشکلی که نداشتید؟

ماهی کمی تنها کمی از موضعش پایین می‌آید. نیم
نگاهی به من می‌اندازد و بی‌پرده‌پوشی می‌گوید:

- اگه یه صدا خفه کن داشتم که به دهن شعله وصل
کنم، فقط می‌موند دوری از این بچه. که اونم...

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت273

ماهی آهی می‌کشد و من، دست خودم نیست که لبخند
لب‌هایم را کش می‌آورد. با خودم فکر می‌کنم اگر
ماهی بداند در این مدت چه‌ها که از سرم نگذشته، باز
تنها نگرانی‌اش دوری از من می‌شود؟
لبخند بی‌رنگی می‌زند. با دست به داخل ساختمان
اشاره می‌کند و می‌گوید:

- متأسفانه برای مورد اول نمی‌تونم کاری کنم، حداقل
می‌تونید بابت مورد دوم خوشحال باشید.
ماهی نگاهی به من می‌اندازد و مثل مادری که بچه‌ی
کوچکش را بعد از گم شدن پیدا کرده است، دستم را
محکم در دست می‌گیرد و بعد از چند تعارف که با
خسرو رد و بدل می‌کند، دنبال خودش داخل خانه
می‌کشد و به اتاقی که در اختیارش قرار داده شده
می‌برد.

اتاق ماهی جایی است در طبقه‌ی اول. اتاقی که از
پنجره‌ی بلند و بازش می‌شود درختان قطور توت را

دید و خس خس حرکت شاخه و برگ‌هایش را شنید.

خودم را با همان لباس روی تخت گوشه‌ی اتاق می‌اندازم و با این کار دادمش را در می‌آورم.

- باز که با لباس بیرون پریدی رو تخت؟ کی می‌خواد این عادت زشت از سرت بیفته من موندم؟

نفس عمیقی می‌کشم و آرام نجوا می‌کنم:

- ولم کن ماهی. اینجا که دیگه خونه‌ی ما نیست.

ماهی کوتاه نمی‌آید و درحالی‌که نزدیک شدن صدایش را می‌شنوم می‌گوید:

- چون خونه‌ی ما نیست دیگه دستشویی هم نریم! من تو رو این‌جوری بار آوردم؟

خودم را کمی بالا می‌کشم و آرنجم را قائم سرم می‌کنم. ماهی تا میانه‌ی اتاق می‌آید و بعد انگار چیزی را به‌خاطر می‌آورد دوباره برمی‌گردد سمت در. باز مادری کردن‌هایش را به‌رویم آورده و همین هم باعث می‌شود بگویم:

- می‌دونی این‌مدت چه بلاهایی سرم اومد؟

دست ماهی روی دستگیره‌ی در خشک می‌شود. تعللش
را حس می‌کنم و ادامه می‌دهم:

- می‌دونی چقدر ازت ناامید شدم وقتی تو هم منو ول
کردی و رفتی؟

از باز کردن در منصرف می‌شود و به‌طرف من
برمی‌گردد. می‌توانم در چشم‌هایش نگرانی را ببینم.
چیزی که در همان نگاهش می‌ماند و روی لب‌هایش
نمی‌آید.

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی برسه که خسرو
ملک‌نیا تنها آدم مطمئن زندگیم بشه!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت274

تردید دارد ولی زبانش همان تند همیشگی است.
- فکر کردی این مدت خوش خوشانم بوده که پسر
ملکنیا رو به رخم می‌کشی؟ تو می‌دونی من چی
کشیدم از نگرانی؟ فردای همون روزی که باهات
حرف زدم شعله گوشی‌مو ازم گفت. گفت همایون
می‌ترسه من با حرفام هواپیت کنم و کاری که می‌خواه
رو انجام ندی. دو هفته است آواره‌ی این خونه‌ی بی‌در
و پیکر شدم. هزاربار به شعله گفتم، من خیر همایونو
نمی‌خوام. می‌خوام برم خونه‌ی پدر خودم و خلاص.

پوزخندی می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

- خیر همایون! شهر گفتگو
ماهی که انگار سر درد دلش باز شده ادامه می‌دهد:
- اینا همه‌شون سر و ته یه کرباسن. همایون و فرح
و خسرو هم نداره.

نمی‌دانم چرا با این همه غیظ خسرو را با همایون و
فرح جمع بسته است. شاید چون اطمینانم به خسرو را

به رخس کشیده‌ام و شاید به‌خاطر قصه‌ی پر غصه‌ی
گذشته‌هاست. هرچه که هست، برای من خسرو شبیه
همایون و فرح نیست.

- خسرو فرق داره.

ماهی یک تای ابروهای نازکش را با استهزا بالا
می‌دهد و پرکنایه می‌گوید:

- اصل بد نیکو نگردد ز آنکه بنیادش بد است.

سرم را دوباره روی تخت می‌گذارم و خیره می‌شوم به
آینه کاری‌های حاشیه‌ی سقف.

- اون‌طوری اگه باشه، منو باید دار زد.

ماهی بی‌رحمانه می‌گوید:

- تو هم همین‌طور.

بعد می‌توپد که:

- پاشو جمع کن خودتو. از وقتی رسیدی داری

می‌نالی. پدرت بد، من بد، همه بد. با غمبرک زدن کی

زندگی رو برده؟ منم برم ببینم این پسره ساکت رو کجا

برده. خونه که نیست، عینهو سرای ارواح. شب که می‌شه آدم خوف می‌کنه از بزرگیش.

ماهی می‌رود و من چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم. این حالت دفاعی ماهی را خوب می‌شناسم. ماهی ترسیده است.

صدای حرکت باد میان شاخ و برگ درختان بلندتر به گوش می‌رسد. نمی‌دانم اثر تلقین ماهی است یا سنگینی فضا که ته دلم از ترسی موهوم می‌لرزد. چشم‌هایم را محکم‌تر روی هم فشار می‌دهم. باید از ماهی بخوام یکبار دیگر برایم از گذشته بگوید.

شهر گفتگو

چشم‌هایم را که باز می‌کنم، خبری از روشنی آن‌سوی پنجره نیست. اتاق در تاریکی فرو رفته و تنها صدایی که به گوش می‌رسد، همه‌ایست که از پشت در شنیده می‌شود.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 275

مثل آدمی گه ناگهان از کابوسی سخت رها شده، قلبم
بی‌امان می‌کوبد و با حرکتی سریع پتوی نازکی را که
نمی‌دانم چه کسی روی من انداخته کنار می‌زنم و
می‌نشینم.

میان نفس‌های تندم صدای ماهی را می‌شنوم که انگار
درست از پشت در تشر می‌زند:

- بهت می‌گم این بچه خوابه. معلوم نیست تو این مدت
چی به سرش اومده که تا سرشو گذاشت یه‌جوری

خوابید انگار هزار سال خوابیده. بعد تو همین الان
زورت گرفته که بیدارش کنی ازش سوال بپرسی؟
پاهایم را از تخت پایین می‌گذارم. تا آن لحظه به یاد
ندارم ماهی با این لحن با شعله حرف زده باشد. نه
اینکه از شعله حساب ببرد، نه! ماهی آدم کنایه‌زدن
است و تندیه‌هایش را صرفاً برای من کنار گذاشته
است انگار.

- تو نمی‌بینی اوضاع منو؟ معلوم نیست شوهرم
کجاست. نه زنگ می‌زنه، نه خبر می‌ده. بعد تو نگران
خواب غزالی؟

- برو از خسرو خان بپرس. به این بچه چیکار داری؟
صدای شعله را نزدیک‌تر و درست از پشت در
می‌شنوم. انگار ماهی را کنار زده و خودش را به در
رسانده است.

- خسرو خان؟ تو اگه دیدیش منم دیدمش. برو کنار
ماهی، من تا امشب نفهمم همایون کجاست
کوتاه نمی‌آم.

دستگیره‌ی در به پایین کشیده می‌شود و هم‌زمان با بلند شدنم از روی تخت، در باز می‌شود و شعله با چشم‌هایی که حتا در روشنائی راهرو هم می‌توانم سرخی‌اش را بینم مقابلم می‌ایستد.

- چه خبره؟

شعله آشکارا جا می‌خورد. با پاهایی که از خواب رفتگی به گزگز افتاده، جلوتر می‌روم.

- آدرس شوهرتو از من می‌خوای؟

این‌بار تعجب را در صورت ماهی هم به وضوح می‌بینم. پای دردناک و گرفته‌ام را به سختی روی زمین نگاه می‌دارم و منتظر به شعله نگاه می‌کنم.

محاسبات ماهی اشتباه از کار درآمده و من دیگر دلیلی برای مراعات ندارم. شاید هم جایی در ناخودآگاهم دلم به حمایت خسرو گرم شده است.

- چی شد؟ مگه نمی‌خواستی بدونی؟

شعله انگار به خودش می‌آید، اخم غلیظی روی
صورتش می‌نشانند و با تکانی که به تنه‌اش می‌دهد،
نور راهرو راه می‌گیرد تا میانه‌ی اتاق.
- این چه طرز حرف زدنه؟
خیره در چشمش می‌گویم:

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 276

شهر گفتگو

- به نظر خودم برای دختری که دو هفته از خونه
بیرونش کردن خیلی هم خوبه !

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که ماهی خودش را کمی عقب می‌کشد تا لبخند موزیانه‌ای که روی لب‌هایش آمده را از چشم شعله دور نگه دارد.
شعله دست می‌کشد روی موهای روشنی که سیاهی ریشه‌هایش توی ذوق می‌زند.

- من دو هفته است زندگی ندارم. پدرت ما رو فرستاد اینجا گفت چهار، پنج روزه همه چیزو درست می‌کنه. درست که نکرد هیچ، ده روزه تلفنشم خاموشه جوابمو نمی‌ده. تو از کارای پدرت خبر داری که می‌گفت، غزال قراره برام یه کارایی بکنه. حالا دست پیش گرفتی؟ دو هفته کجا بودی مگه؟ تو خونه‌ی خسروخان بودی ما اینجا. چه فرقی می‌کنه؟

پوزخندی به «پدرت» گفتن‌های پی‌درپی‌اش می‌زنم. تا بود همایون، همایون بود و حالا شده بود پدرم؟ نمی‌دانم چرا در آن لحظه عجیب دلم می‌خواهد بجزانمش. شاید دارم غیظ این روزها را بر سر او خالی می‌کنم و شاید می‌خواهم عقده‌ی همه‌ی سال‌هایی که همایون را تنها سهم خودش می‌دانست از او بگیرم.

- آره، تو راست می‌گی. من ازش خبر دارم.
انگار با این حرفم آتشش می‌زنم که برمی‌گردد طرف
ماهی و می‌گوید:

- دیدی؟ حالا هی بگو این بچه خودش آواره‌ی خونه‌ی
غریبه شده. بگو خبر نداره. همه باید بدونن شوهرم
کجاست به‌جز من که زنشم.
بعد برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند. ساده‌لوحانه منتظر
است جای همایون را به او بگویم و لابد بعدش او
برود سراغ شوهر گم شده‌اش!

پوست لبم را زیر دندان می‌برم. دروغ نیست ولی
دلیلی هم برای ملاحظه‌کاری ندارم.
- فرار کرده.

می‌گویم و پژواک صدای فریاد شعله در راهرو و
گوش‌هایم آخرین چیزی است که پیش از غش کردنش
می‌شنوم.

ماهی با لیوان آب قندی که هر چند دقیقه یکبار قاشق
را در آن می‌چرخاند بالای سر شعله ایستاده است.

- نمی‌خورم... نمی‌خورم...

خاتون پشت شعله را می‌مالد و می‌گوید:

- بخور خانم جان. رنگ به روتان نمانده.

شعله باز زیر لب دم می‌گیرد:

- آب قند به چه کارم می‌آد؟ بدبخت شدم... اول جوونی
بدبخت شدم!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت277

چشم‌هایم بی‌اختیار درشت می‌شود و برای جلوگیری از خندیدن لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم. ماهی همان‌طور که دوباره لیوان آب را به لب شعله می‌فشارد، چشم غره‌ای نثارم می‌کند.

- تو اینجا بی‌تابی کنی مشکل همایون حل می‌شه؟
شعله تنها سرش را تکانی می‌دهد و من با حسی معلق میان عذاب وجدان و رضایتی شیرین از کاری که کرده‌ام، عقب می‌روم و به دیوار تکیه می‌دهم. می‌توانم درک کنم که برای شعله، رفتن همایون یعنی از دست دادن همه‌ی آن چیزهایی که روزی به‌خاطرش خود را آویزان مرد زنداری کرده و بدنایم بعدش را به جان خریده بود. یعنی معامله‌ی دو سر باخت!

ماهی این‌بار بی‌حوصله غر می‌زند:

- بخور دیگه شعله، دستم افتاد.

انگار شعله به همین نیاز دارد تا دست لرزانش بالا بیاید و لیوان را از دست ماهی بگیرد و سر بکشد. هر

دو دستم را پشت تنم به دیوار می‌زنم و به آن تکیه می‌دهم. عذاب وجدان حس غالب آن لحظه‌ام شده است انگار.

صدای خسرو که می‌پرسد:

- چی شده اینجا؟

سر هر چهار نفرمان را به‌طرف در می‌چرخاند. با لباسی که به تن دارد می‌شود فهمید که تازه از بیرون آمده است. سوالی و منتظر توضیح می‌گوید:

- خاتون؟

و نگاهش می‌نشیند روی من. خاتون فوراً جلو می‌رود.

-سلام پسرم خوش آمدی.

خسرو نگاهش را با تانی از من می‌گیرد و منتظر توضیح به خاتون که مقابلش ایستاده خیره می‌شود.

-هیچی پسرم. یعنی شعله خانم خبر بد شنید یه کم همچی حالش بد شده و بی‌تابی می‌کنه.

با این حرف انگار داغ دل شعله تازه شده باشد، های های زیر گریه می‌زند.

خسرو با نگاه باریکی می پرسد:

-خبر بد؟

نگاه خاتون گریز کوتاهی روی من می زند و بعد با
ملاحظه و آرام می گوید:

-غزال خانم بهشان گفت همایون خان فرار کرده...

از توضیح خاتون دیگر چیزی نمی شوم، چون
سنگینی نگاه پر شماتت خسرو آن ته مانده ی حس
رضایتم را هم به باد می دهد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 278

من هیچوقت ادعای معصومیت نداشتم و همیشه فکر می‌کردم، آدم بودن یعنی نوسان میان خوبی و بدی. و عجیب این که با نگاه خیره‌ی خسرو انگار خودم را برای لحظه‌ای باختہ بودم.

ماهی دستمالی به دست شعله می‌دهد تا اشک‌هایش را پاک کند و در همان حال زیر لب چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم. خسرو کمی جلوتر می‌آید و درحالی‌که می‌شود در نگاهش به شعله تاسف را دید، می‌پرسد:

- مگه اینو نمی‌دونستین؟

شعله دستمال را می‌کشد روی چشم‌های سرخ و پف کرده‌اش و به ثانیه نرسیده باز کاسه‌ی چشم‌هایش پر می‌شود.

- وقتی شما رو فرستاد اینجا و خودش رفت یه جایی که ازش خبر نداشتین، یعنی چی؟

لب‌های شعله که برای گفتن حرفی می‌لرزد، علاوه بر عذاب وجدان دلم هم برایش به رحم می‌آید. با کلافگی نفسم را رها می‌کنم و نگاهم را می‌چرخانم سمت نیم‌رخ خسرو که هنوز با جدیت و بی‌انعطاف به شعله نگاه می‌کند.

شعله با صدایی که از بغض و گریه به خوبی شنیده نمی‌شود، لب می‌زند.

- ولی تلفنشو جواب می‌داد.

- بله می‌داد چون اون موقع حکم بازداشتش نیومده بود. الان هم هیچ اتفاق جدیدی نیفتاده، فقط باید صبر کنین تا اوضاع درست بشه.

شعله که انگار منبع خبری موثقى پیدا کرده باشد، با همان حال زار خودش را روی مبل گوشه‌ی اتاق جلو می‌کشد و با چشم‌هایی که هر لحظه پر و خالی می‌شود می‌گوید:

- تو رو خدا راست می‌گین خسرو خان؟ یعنی من رو اینجا نداشته فرار کنه؟ یعنی می‌دونید کجاست؟ شما رو جون هر کی دوست دارین، فقط بهم بگید کجاست. من دیگه لام تا کام حرف نمی‌زنم.

خسرو برای جواب دادن لحظه‌ای مکث می‌کند و با حالتی که جایی برای سوال‌های بعدی نمی‌گذارد می‌گوید:

- مهم اینه الان می‌دونین شرایط عوض نشده. این مدت رو تحمل کردین، یه کم دیگه هم روش. درست می‌شه.

بعد برمی‌گردد طرف خاتون و جوری که یک کلامی‌اش را به رخ می‌کشد، نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید:

- شعله خانم رو آروم کردی، میزو آماده کن امشب شامو زودتر می‌خوریم. فردا صبح باید جایی برم.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت279

نمی‌دانم چرا، ولی عجیب حس می‌کنم جایی که
می‌گویند، به همایون ربط دارد و شاید شهرزاد. شعله
که جواب دلخواهش را نگرفته باز ریز ریز گریه
می‌کند و خسرو حین خارج شدن از اتاق می‌گوید:

- غزال با من بیا کارت دارم.

می‌بینم که اخم‌های ماهی با این حرفش عمیقاً درهم
می‌رود و با سرعت سرش را به‌طرف من می‌چرخاند.
همیشه می‌دانستم ماهی حس خوبی به خانواده‌ی عمه‌ام
و ملک‌نیای بزرگ ندارد و فقط از سر اجبار تحملشان
می‌کند. ولی حساسیتش روی خسرو به چشم کمی
غلیظ و عجیب می‌آید.

با ماهی که تیزی نگاهش را به من دوخته چشم در
چشم نمی‌شوم و پشت سر خسرو از اتاق بیرون
می‌روم. حداقلش این است که به‌جای شنیدن گریه‌های
شعله و تحمل عذاب وجدان شاید بتوانم خبری از
اوضاع بگیرم.

از اتاق که بیرون می‌روم، تنها از گوشه‌ی چشم نگاهم
می‌کند و بعد بی هیچ حرفی با قدم‌های بلند به‌طرف

انتهای راهرو می‌رود. عمارت ملک‌نیا درست به اندازه‌ی قدمتش، پر است از وسایل آنتیک و تابلوهای نقاشی و گچ‌بری‌هایی که بلندی دیوارها را بیشتر به چشم می‌آورد.

هنوز پانچ کوتاهم را روی بافت پاییزه‌ام به تن دارم و شالم را که همان لحظه‌ی ورود به اتاق از سرم برداشته بودم، نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام.

همراه خسرو از پذیرایی بزرگی عبور می‌کنم و در ضلع دیگر آن وارد راهرویی می‌شویم که برخلاف قبلی کوتاه است و تنها به یک در بزرگ ختم می‌شود. آن‌قدر تند قدم برمی‌دارد که حتی فرصت نمی‌کنم به اطراف نگاهی بیندازم.

خسرو همان‌طور در سکوت وارد اتاق می‌شود و به محض ورودم، پشت به من می‌گوید:
- درو ببیند.

لحظه‌ای از تعجب ابروهایم را بالا می‌اندازم و بعد در را پشت سرم می‌بندم. همین که به طرفش برمی‌گردم، می‌گوید:

- تو چرا انقدر در دسر داری؟
نگاهش می‌کنم که درست کنار میز بزرگ کار ایستاده
و با جدیت به من چشم دوخته است.

#تورادر گوش خدا آرزو کردم
#پارت 280

دکور اتاق آن قدر پر از طمطراق و تجمل است، که
انگار می‌شود خودِ ملک‌نیا را با آن سیبیل‌های بلند و
چشمان سیاه بانفوذ پشت میزش دید.
لبه‌ی باز پانچ را کنار می‌زنم. هر دو دستم را در جیب
شلوار جینم فرو می‌کنم و با خونسردی خیره می‌شوم
به صورتش.

- چیکار کردم؟

از ژستی که گرفته‌ام یک تای ابرویش را بالا می‌دهد
و با همان لحن می‌گوید: @shahregoftegoo

- من واسه چی تو رو آوردم اینجا؟

اثر خواب عمیقی است که بعد از دو هفته تجربه
کرده‌ام یا دیدن آدم‌های آشنا و یا شاید صمیمیت نسبی‌ام
با خودش، که شانه‌ام را بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم چه فرقی داره اینجا باشم یا
خونه‌ی شما.

شرورانه می‌گوید:

- نمی‌دونستم دلت می‌خواد تو خونه‌ی من بمونی!

نه خودم را می‌بازم، نه عصبانی می‌شوم و نه حتی
حرص می‌خورم. انگار بعد از دیدن اوضاع شعله
ایمان آورده‌ام که هیچ چیز بدتر از آنچه بر من
گذشته نمی‌شود. در جواب شیطننت او، جلوتر می‌روم
و این حرکت گوشه‌ی چشم‌هایش را با لبخندی که روی

لب‌هایش نمی‌آید، چین می‌دهد. حرفش را به خودش
برمی‌گردانم و می‌پرسم:

- شما چرا اینجا این؟ ... قاعدتا نباید بعد از فهمیدن
چیزی که می‌خواستین برید دنبال دامادتون و مدارک
علیهش؟

سرش را کمی خم می‌کند و با تکان کوچک سرش
می‌گوید:

- چی می‌خوای بدونی؟ فکر کنم جواب این سوال‌تو قبلا
بهت دادم، ندادم؟

- اینکه دارید پیگیری می‌کنید و بی‌خیال نیستید؟
منظورتون از جواب اینه؟

به‌جای جواب منتظر ادامه‌ی حرف‌هایم نگاه می‌کند و
من بی‌مقدمه می‌پرسم:

- همایون اینجا است؟

می‌بینم که ابروهایش از تعجب بالا می‌رود و بعد با
استهزا می‌گوید:

- اینجا؟

ساده است اگر فکر کند من هنوز همان آدم در شوک و ناباوری روزهای پیشم که با پیچیده کردن حرف‌هایش دورم بزند.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 281

- منظورم از اینجا دقیقا همین نقطه نیست. اینجا، یعنی این اطراف، یعنی جایی که مثلا شما فردا صبح بتوانید برید و یه سرو سامونی به اوضاعش بدید.

تک‌خنده‌ی بلندش در لحظه آن‌قدر به نظرم عجیب است که خودم هم لحظه‌ای شک می‌کنم از دیدنش.

- تاحالا کجا بودی آهوخانم؟

کنایه‌اش را به روی خودم نمی‌آورم و به راحتی می‌گویم:

- این شوی انسان دوستی‌تون که منو آوردین اینجا تا بعد از اون اتفاق‌ها یه مدت کنار ماهی باشم، یه کم برام غیرقابل باوره. شما قبل از این ماجراها هم می‌خواستین منو به بهانه‌ی همراهی با شیرین بیارید اینجا. مخصوصا که خودتونم فردا صبح جایی کار مهم دارین!

لب بالایش را لحظه‌ای زیر دندان می‌برد. می‌بینم که چشم‌های سیاهش سرخوشانه می‌خندد.

- بیا یه‌طور دیگه بهش نگاه کنیم. مثلا اینکه من اینجا یه کار مهم داشتم ولی نمی‌تونستم تو رو با قمر توی خونه تنها بذارم و با این کار خواستم یه تیر و دو نشون بزنم. در ضمن...
نگاهی به اطرافش می‌اندازد.

- زندگی توی این خونه باید برای هر زنی جذاب باشه.

- هر زنی به جز من. من از خونه‌های پر از تامل
خوشم نمی‌آد.

خودش را عقب می‌کشد و با نگاهی خاص سرتاپایم را
یک دور از نظر می‌گذرداند. نگاهش جوری است که
معذبم می‌کند. بی‌اختیار دستم را از جیب شلوارم
بیرون می‌کشم و موهای موج‌دار ریخته در صورتم را
عقب می‌زنم.

- از استایلت می‌شه فهمید مینیمالیستی.
می‌فهمم باز قصد دارد حواسم را پرت کند. اخم می‌کنم
و او به طرف صندلی پشت میز می‌رود. می‌خواهد
روی صندلی بنشیند که بی‌هوا می‌گویم:

- منم فردا صبح باهاتون می‌آم.
حیرتش را می‌بینم و بعد اخمی که ابروهایش را عمیقاً
در هم می‌کشد.

- فکر کردی باز قراره برم خونه‌ی عمه‌ات که تو رو
هم با خودم ببرم؟

حالا دیگر مطمئن شده‌ام که فقط به‌خاطر رساندن من
پیش ماهی این همه راه را تا اینجا نیامده‌است. تیز و
اخم‌آلود نگاهم می‌کند و پیش از اینکه چیزی بگویم،
ضربه‌ای به در می‌خورد و عصبانیت خسرو سهم
شخص پشت در می‌شود.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت 282

شهر گفتگو

جوری می‌گوید:
- بفرمایید.

که من جای آدم پشت در دست و پایم را ناخودآگاه
جمع می‌کنم. در به آرامی باز می‌شود. شاهد
درحالی‌که نگاهش با مکثی آشکار از روی من عبور
می‌کند، به خسرو می‌گوید:
- ماشینو آوردن آقا.

خسرو دوباره از روی صندلی بلند می‌شود و به‌طرف
در می‌رود. با این کار آشکار به شاهد اجازه‌ی ورود
نمی‌دهد.

- مگه تحویلش نگرفتی؟

باز نگاه شاهد گریزی روی من می‌زند. حس نگاهش
طوری است که اخم می‌کنم و دو لبه‌ی پانچ را روی
تتم جلو می‌کشم. شاهد ریموتی که در دست دارد را با
نزدیک شدن او به‌طرفش می‌گیرد و می‌گوید:

- چرا آقا؟

خسرو درست مقابلش می‌ایستد و دیدم را به شاهد کور
می‌کند. می‌بینم که ریموت را از او نمی‌گیرد و در
عوض می‌گوید:

- چرا آوردیش واسه من؟ چک کن اگه باکش پره،
بذارش تو پارکینگ.

شاهد آرام می‌گوید:

- چشم. ببخشید.

و در چشم به‌هم زدنی می‌رود و خسرو در را پشت
سرش می‌بندد. بعد به‌طرف من برمی‌گردد و نگاه
برزخی‌اش را می‌دوزد به صورتم. قاعدتا باید از این
نگاه و اخم بترسم ولی این‌طور نمی‌شود. من از او
عجیب حساب می‌برم اما ترس نه!

- شما چی می‌فرمودید بانو؟

- گفتم می‌خوام فردا باهاتون پیام.

جلوتر می‌آید و نزدیک‌تر به من می‌ایستد.

- بیای که چی بشه؟

همین که از اتاق به بیرون پرتم نکرده، یعنی جا برای
چک و چانه زدن هست.

- می‌خواهم پیام جواب سوالاتم بگیرم. خیلی چیزها هست که باید بفهمم و باور کنم. اینکه فقط بشنوم فلانی فلان کار کرده یا این با او هم‌دسته، نمی‌تونه منطق و احساساتمو اقناع کنه.

حق دارم! هنوز بخشی از من جامانده در رابطه‌ی پنج ساله‌ام با امین و من برای کندن تمام و کمال از آن رابطه باید با همه‌ی وجودم شنیده‌هایم را باور کنم. به‌جز آن همایون و شرایطش هم هست. چیزی که میتواند آینده و زندگی من، شعله و حتی ماهی را دستخوش تغییر کند.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت283

ابروهایش را بالا می اندازد و نگاهش می چرخد میان اجزای صورتم.

- چرا از خودم نمی پرسی؟
دست هایم را روی سینه در هم گره می زنم و با پررویی می گویم:

- چون جواب شما به دردم نمی خوره. شما یا نسیه حرف می زنین یا انقدر حرفو می پیچونین که خودش چندتا جواب می خواد تا گره گشایی بشه.

اغراق می کنم. این را هم خودم می دانم و هم او. خطوط عمیق صورتش کمی نرم می شوند.

- اون وقت نمی ترسی همایون بیفته روی دنده ی لج و باز با حکم جلب و پرونده ای که برات ساخته تهدیدت کنه؟

صاف و بی تعارف می گویم:

- نه... چون شما هستین.

- که این طور؟ یعنی تو تا این حد به من اعتماد داری؟

- مگه خودتون اینو از من نخواستہ بودین؟

خسرو سرش را با نگاهی معنادار تکان می‌دهد.
«خوبه» ای زمزمه می‌کند و با فاصله‌ای کم از کنار
منی که وسط اتاق ایستاده‌ام عبور می‌کند و به‌طرف
میز کار می‌رود.

- اگه جایی که من می‌خوام برم، چیزی که تو فکر
توئه نباشه، چی؟

نفسم را محکم از بینی رها می‌کنم و با تانی به عقب
می‌چرخم. مقصد خسرو هر جا که باشد هزار بار بهتر
است از اره دادن و تیشه گرفتن با شعله، که فقط من و
ماهی می‌دانیم بی‌تابی‌هایش تا کجاها می‌تواند پیش
برود.

- هر چیزی که به این ماجرا ربط داشته باشه، به منم
ربط داره. یادتون که نرفته من پام تا کجاها باز شده؟

خسرو بدون اینکه نگاهم کند، کشوی بالایی میز را با
کلید باز می‌کند و دسته‌ای کاغذ از آن بیرون می‌آورد.
منتظر نگاهش می‌کنم که کاغذها را با آرامش یکی

یکی نگاه می‌کند و در نهایت همان‌طور خیره به
کاغذها می‌پرسد:

- بعد کی این همراهیتو برای دایه‌ات توجیه می‌کنه؟

با همه‌ی جسارتم حس می‌کنم زیر پوستم از اشاره‌اش
داغ می‌شود. من با ماهی زندگی کرده‌ام و می‌توانم
مفهوم رفتار و واکنش‌های او را وقتی خسرو نزدیکم
می‌شود بفهمم. ولی اینکه خسرو در همین نصفه روز
دلیل حرکات او را فهمیده است تنها به زرنگی‌اش
برمی‌گردد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 284

مکت که می‌کنم، از بالای چشم خیره‌ام می‌شود.
اتفاقات این مدت انگار آبدیده‌ام کرده و جایی برای
مراعات کردن نگذاشته است.
- ماهی با من.

خسرو ابرویی بالا می‌اندازد. کاغذها را روی میز
می‌گذارد.

- خوبه. فقط اینکه با زن همایون خودتو درگیر نکن.
بذار این مدتی که اینجاست بی‌دردسر بگذره.
با شعله هیچ‌وقت درگیری آشکار نداشته‌ام ولی این
دلیل نمی‌شود که باز هم در برابرش سکوت کنم. حرف
خسرو جری‌ترم می‌کند انگار. بی‌اختیار قدمی جلو
می‌روم و می‌گویم:

- من فرشته نیستم! شما خودتون تا حالا نشده وقتی
قدرت دستتونه دلتون بخواد یکی رو بجزونین و ازش
انتقام کارایی که باهاتون کرده رو بگیرین؟

خسرو لبه‌ی میز را می‌گیرد و سرش را کمی خم
می‌کند. نگاهش مرموز و معنادار است.

- خیلی زیاد!

اشاره‌اش آن قدر واضح است که اخم می‌کنم و با تکان سر دسته مویی که روی چشم‌هایم سر خورده را پس می‌زنم. می‌فهمد منظورش را فهمیده‌ام که می‌گوید:

- ولی چزوندن و انتقام گرفتن از کسی که خودش نقشی توی ماجرا نداشته برام جالب نیست. من حتی اگه ادای انتقام گرفتن از شو دربیارم فقط برای اینکه که به وقتش ضربه‌ی کاری رو بزنم به اون کسی که باید! لحظه‌ای مبهوت نگاهش می‌کنم. این حرفش یعنی گذشته‌ی مادرش را فراموش نکرده، یعنی کوتاه نیامده و قرار هم نیست کوتاه بیاید. دستش را از لبه‌ی میز برمی‌دارد و کمرش را صاف می‌کند و آمرانه می‌گوید:

- بچزون، انتقام بگیر، ولی جنجال راه ننداز. اکی؟ نمی‌دانم چطور می‌شود شعله را بدون جنجال چزاند، وقتی او در حالت عادی هم سیستمش روی هیاهوی بیهوده تنظیم شده است.

لب‌هایم را توی دهانم می‌کشم و با تردید می‌گویم:
- باشه.

- می‌تونی بری. فردا ساعت هشت تو ماشین منتظرتم.

ذهنم از شعله و چزاندنش دور می‌شود و باز
برمی‌گردد به همایون و مشکلاتش. برای همراهی با
خسرو هیچ برنامه‌ای نداشتم و این خواسته را در
لحظه و بی‌فکر به زبان آورده بودم.
و حالا... نگرانم، ولی پشیمان نه!

نفس عمیقی می‌گیرم و به‌طرف در می‌روم. دستم را
که روی دستگیره‌ی در می‌گذارم صدایم می‌زند:

- غزال؟

لحنش برخلاف لحظه‌ی ورودم نرم‌شی دارد که متعجبم
می‌کند. به عقب برمی‌گردم.

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 285

- اینجا تهران نیست، مناسباتش هم با اونجا فرق داره.
متوجهی منظورش نمی‌شوم ولی لحن هشدار گونه‌اش
باعث می‌شود، سرم را تکان دهم و حق به‌جانب
بگویم:

- خب؟

گوشه‌ی چشم‌هایش از خنده لحظه‌ای جمع می‌شود و
بی‌آنکه توضیحی بدهد، تنها می‌گوید:
- گفتم که حواست باشه.

سرم را تکان می‌دهم و بی‌هیچ حرف دیگری از اتاق
بیرون می‌روم. استرس فردا و دیدن احتمالی همایون
از همان لحظه ضربان قلبم را تند می‌کند. می‌دانم
خواستهام تا چه حد می‌تواند ریسک داشته باشد و شاید
برایم دردسر هم درست کند. ولی درست به همان

اندازه ته دلم به چیزی گرم است که حتی ماهیتش را خوب نمی‌شناسم.

از راهرو خارج می‌شوم. نمی‌دانم ساختمانی به این بزرگی به چه کار جد خسرو می‌آمده! اینجا آن قدر بزرگ است که کشف همه‌ی گوشه و کنارش مدت‌ها طول می‌کشد. با دیدن خاتون که همان لحظه از راهروی ضلع دیگر خارج می‌شود، فوراً به‌طرفش می‌روم.

- خانم خاتون؟

تازه انگار متوجه‌ام می‌شود. می‌ایستد و می‌گوید:

- جانم؟ خاتون صدام کنِ غزال خانوم.

خودم را به او می‌رسانم. موهای یکوری و مجعدم را که باز خزیده‌اند در صورتم، عقب می‌زنم.

- پس شما هم منو غزال صدا کنید.

نگاهش از جلوی باز لباسم بالا می‌آید و وقتی مقابلش می‌ایستم لبخندی به رویم می‌زند.

- باشه... غزال جان. جانم امری داشتی با من؟

- شما می‌دونید ساک منو کجا گذاشتن؟

با دست به جهتی که پله‌های مرمری و قوس‌دار خانه قرار دارد اشاره می‌کند و می‌گوید:

- آره جانِ مادر. یکی از اتاقای بالا رو خسروخان گفت واسه‌تان آماده کنیم.

ابروهایم را بالا می‌اندازم می‌پرسم:

- بعد اتاق شعله کجاست؟

راهرویی که از آن خارج شده را نشان می‌دهد و می‌گوید:

- همین‌جا نزدیک ماهی خانم.

سکوت که می‌کنم، می‌گوید:

- اتاق مهمانشان دادن به شما عزیز خاتون. بیا بریم نشانتان بدم اگه خوشتان نیامد به خسروخان میگم عوضش می‌کنیم.

همراهش به‌طرف پله‌ها می‌روم. برای منی که از همان لحظه‌ی ورود دخیل بسته‌ام به اتاق و تخت ماهی

فرقی ندارد و سایلیم کجا باشد ولی برای ماهی و حساسیتی که در این چند ساعت از او دیده‌ام، بی‌شک همه چیز طور دیگری است.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت286

اتاق مهمانی که خاتون می‌گوید، همان اتاقی است که شش سال پیش شعله و همایون در آن اقامت داشتند. اتاقی بزرگ، با پنجره‌ی بلند چوبی که به بالکن رو به باغ باز می‌شود. وسایل اتاق قدیمی ولی گران‌قیمت و پر زرق و برق است. جوری که با اغراق انگار سفر کرده‌ام به یکی از کاخ‌های سلطنتی قرن شانزده و هفده فرانسه.

پانچم را از تنم بیرون می‌کشم. روی تخت دونفره‌ی
اتاق و روتختی آبی درباری‌اش می‌اندازم و به‌طرف
پنجره‌ی بزرگ اتاق که یک طرف پرده‌اش کشیده
است می‌روم. در سایه روشن باغ، حرکت شاخ و
برگ درختان مثل اشباحی سرگردان به چشم می‌آیند.
زیر لب زمزمه می‌کنم:

- این همه ظلم به داشتن پسری که ازت متنفره
می‌ارزید؟

با دیدن سایه‌ی چند مرد خودم را از کنار پنجره عقب
می‌کشم. خسرو از مناسبات اینجا حرف زده بود و تنها
حدسی که از مفهوم این حرفش به ذهنم می‌رسد، آداب
و قواعد مسخره‌ای است که هنوز هم در خانه‌ی فرح
رعایت می‌شود. زیپ ساکم را که روی پاف پایین
تخت قرارداد باز می‌کنم و پیش از برداشتن لباس‌ها
نگاهم می‌نشیند روی گوشی‌ام که از جیب پانچ به
بیرون سرخورده است. وسوسه‌ی زنگ زدن به امین و
مطمئن شدن از خوب بودن حالش باز با همه‌ی توان به
جانم می‌افتد. امین حتی اگر به بدترین شکل هم برایم

تمام شود ولی او و خاطرات خویش تا آخر عمر
بخشی از عمر سپری شده‌ی من خواهد بود.

همین که خودم را به‌طرف گوشی خم می‌کنم، در اتاق
با شتاب باز می‌شود. ماهی با چشم‌های برزخی داخل
می‌آید و در را پشت سرش می‌بندد.

- چی شده ماهی؟

- چرا تو رو فرستاده اینجا؟

گوشی را سر می‌دهم در جیب پشت شلوارم و ابروهایم
را بالا می‌فرستم.

- واسه من ابرو نرقصون. این پسره تا دیروز عارش
می‌اومد با هرکی به همایون ربط داره سلام و علیک
کنه، حالا چش شده سمت از زبونش نمی‌افته؟

تا روی زبانم می‌آید بگویم: «این دو هفته کجا بودی؟»
ولی به سختی جلوی خودم را می‌گیرم و می‌گویم:

- ناراحتی اتاق خوبه رو دادن به من؟ تو که
حسود نبودی ماهی خانوم!

اخم‌هایش غلیظتر درهم می‌شود. جلوتر می‌آید و انگار
میان تردید گفتن یا نگفتن، غر می‌زند:
- اینا همه‌شون سر و ته یه کرباسن. تو از پدر خودت
خیر دیدی که از اینا ببینی؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت287

ماهی بیچاره‌ام ترسیده است. لابد از گول خوردنم از
خسرو و شاید انتقام او از من به جای همایون! یاد
حرف‌های خسرو در اتاق کار پدرش که می‌افتم،
بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد. به نظر من خسروی واقعی
کیلومترها از آن چیزی که دیده می‌شود، فاصله دارد.

- داری به من می‌خندی؟

جلو می‌روم. بدن نرم و تپش را در آغوش می‌گیرم و
با خنده‌ای که به سختی سعی در فرو دادنش دارم
می‌گویم:

- نه به جون خودم.

ماهی با اخم و تخم دستم را از دور گردنش باز می‌کند
و تشر می‌زند:

- ولم کن خفه‌ام کردی.

بعد زل می‌زند به من و انگار بخواهد چیزی را از
میان سیاهی مردمک‌هایم کشف کند، نگاهش را چند
بار از یک چشم به چشم دیگر می‌برد و برمی‌گرداند.
تعمانده‌ی خنده هم از لب‌هایم پر می‌کشد.

- چیه، چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟

لبش را با زبان تر می‌کند و با تردید می‌پرسد:

- تو واقعا با امین تموم کردی؟

یک حس هم‌دردی عمیق انگار از هر هجای کلمات
سوالش چکه می‌کند. چیزی که ذهنم را می‌کشاند به
سرنوشت خودش و عشقی که نیمه کاره مانده است.

خودم را از او جدا می‌کنم و به‌طرف ساکم می‌روم. از
میان‌ش بلوز و شلوار راحتی‌ام را برمی‌دارم و وقتی
به‌طرف ماهی برمی‌گردم که هنوز منتظر جواب به
من چشم دوخته است. اگر در دنیا یک نفر از روزهای
خوبم با امین خبر داشته باشد، آن شخص خودِ ماهی
است.

- تموم کردم ولی دلیل تموم شدنش من نبودم.

کمی گیج و بی‌قرار نگاهم می‌کند. می‌دانم برای او
باور کردنش سخت است. می‌دانم او که مادرانه حال
خوشم را با امین دیده بود نگرانم شده است. می‌دانم
اویی که از همان اول امین را تنها به‌خاطر علاقه‌ی
من پذیرفته بود حالا مبهوت این جدایی مانده است.

نگاهش در سکوت آن قدر در چشمانم دو دو می زند که
برای عوض کردن بحث لبخند مصنوعی روی لبم
می نشانم و می گویم:

- بذار برم لباسمو عوض کنم، بعد بشینیم تا صبح باهم
پشت سر ملکنیاها حرف بزنیم.

به او پشت می کنم و با قطره‌ی داغی که از گوشه‌ی
چشمم روی گونه‌ام می افتد، به طرف در انتهای اتاق
می روم.

**

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 288

شهر گفتگو

شب پیش تا دیروقت با ماهی حرف زده بودیم.
چیزهایی را به او گفته بود و چیزهایی را هم نه!

ماهی از دنیا بی‌خبر بود. حق هم داشت، زندگی‌اش در خانه‌داری و بزرگ کردن من گذشته بود. نه از مناسبات کاری همایون سر در می‌آورد و نه می‌توانست بپذیرد پسری که به قولش از او برای شوهر در نمی‌آمد، این‌طور من و همایون را پیچانده باشد. بارانی کوتاه پاییزه‌ام را به تن می‌کنم و در آینه به خودم می‌گویم:

- ماهی که هیچی، خودم هنوز باورم نمی‌شه.
گوشی‌ام را برمی‌دارم و روی صفحه‌ی سیاهش دست می‌کشم. شب پیش بعد از رفتن ماهی اجازه دادم، وسوسه‌ی تماس با امین و اطمینان از خوب بودن حالش به من غلبه کند. به‌نظر خودم این حق را داشتم و هیچ‌کسی نمی‌توانست برای زنگ زدن به نامزدی که هنوز رسماً از او جدا نشده‌ام محکوم کند. گوشی را در جیب کیفم سُر می‌دهم و با نفسی عمیق شال و کیفم را به دست می‌گیرم و از اتاق خارج می‌شوم.

گوشی امین از دسترس خارج بود و این شده بود استارت کنجکاوی هایم.

پایین که می‌رسم چند دقیقه از ساعت هشتی که خسرو گفته بود، گذشته است. نه میلی به صبحانه دارم و نه با خوراکی‌هایی که دیشب ماهی به خوردم داده، علاقه‌ای به خوردن.

برای اینکه با شعله برخوردی نداشته باشم با قدم‌های بلند به‌طرف در ساختمان می‌روم. می‌دانم فقط کافی است بفهمد چیزی از همایون می‌دانم یا همراهی امروزم با خسرو ربطی به همایون دارد تا باز آن رگ دیوانگی‌اش بالا بزند و کولی بازی راه بیندازد. در اصلی ساختمان را که باز می‌کنم با خاتون سینه به سینه می‌شوم.

- سلام غزال خانم جان. گفتگو
باز می‌گویند «خانم جان» و من لبخندی از سر حرص می‌زنم. هر قدر که من از این خانم و آقا بازی‌ها بدم می‌آید انگار او ورد زبانش شده و نمی‌تواند ترکش کند که اعتراض دیروز و دیشبم اثری رویش نداشته است.

- سلام. صبحتون بخیر. می‌دونید آقای ملک‌نیا کجاست؟

آن‌قدر تند می‌گویم که ابروهایش با تعجب از هم فاصله می‌گیرد. عجله‌ام را می‌فهمد و دلیلش را قطعاً نه. با دست به مسیر سنگ‌فرش‌های باغ که تا در بزرگ ورودی امتداد دارد اشاره می‌کند و می‌گوید:

- خسرو خان تو ماشینه. شما صبونه خوردی خانم جان؟

لب‌هایم را بیخودی کش می‌آورم تا شبیه لب‌خند شود. بعد دستم را برای تشکر روی بازویش می‌کشم و حین عبور از کنارش می‌گویم:

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت289

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- ممنون. اشتها ندارم.

می‌شنوم که می‌گویید:

- آقا گفته بهتان بگم اول صبونه بخوری بعد بیای خانم جان.

دستم را با شالی که میان مشتم دارم برایش تکان می‌دهم و به‌طرف ماشین نقره‌ای بزرگی می‌روم که کمی آن‌طرف‌تر پارک شده است.

نرسیده به ماشین در جلو از داخل برایم باز می‌شود. شال را روی سرم می‌اندازم و همین که روی صندلی می‌نشینم و سلام می‌گویم، می‌پرسد:

- چشمت چرا انقدر پف کرده؟

با تعجب به‌طرفش می‌چرخم که ماشین را روشن می‌کند و به‌طرف در باغ می‌راند. نگاهش به من نیست و نمی‌دانم در همان فاصله‌ی کوتاه چطور پف چشم‌هایم را دیده است. سرم را کمی خم می‌کنم و از آینه‌ی بغل

ماشین به صورتی که با آرایشی ملایم و پف دور چشم کمی پرتر از همیشه به چشم می‌آید نگاه می‌کنم.

- دیشب تا دیروقت بیدار بودم. @shahregoftegoo

خسرو با بوق کوتاهی از کنار مردی که در باغ را برایمان باز کرده می‌گذرد و با نیم نگاهی به من می‌گوید:

- چون جای خوابت عوض شده بود؟

به ظاهر عادی می‌گوید ولی من می‌توانم اشاره‌اش را به شوخی روز پیشش در اتاق کار بفهمم.

ماشین وارد کوچه باغ عریض و زیبایی می‌شود و من تکیه زده به صندلی چشم می‌دوزم به سمفونی رنگ‌هایش.

- دیشب تا صبح داشتم در مورد جرم همایون و محکومیت احتمالی‌اش سایت‌ها و خبرگزاری‌ها رو زیر و رو کردم. حتی زنگ زدم به یکی از دوستانم که برادرش وکیل و خواستم برام پرس‌وجو کنه.

با تعجب به طرفم برمی‌گردد. جوری که انگار انتظار این کار را از من نداشت، می‌گوید:

- خب؟

برای این خب که به نظرم بیشتر به دلایل کارم
برمی گردد ساعت ها می توانم حرف بزنم ولی به جای
آن ها می گویم:

- خب که، فهمیدم همایون اگه بتونه ارز و وام هایی که
گرفته رو پس بده یه محکومیت چند ساله در انتظار شه
و محرومیت از یه سری چیزا. اون دنبال ثابت کردن
شراکتش با حاجیه هم به خاطر پس گرفتن پول، هم کم
شدن جرمش. شما هم دنبال دکتر صبوحی تا جرم و
تعهد مالی که افتاده گردن شهرزاد رو پاک کنید... تا
اینجا به قول خودتون خط شما و همایون یکیه، بعدش
می خوام بدونم ما چرا وسط این همه بلوا اینجاییم!

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 290

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

صورتش مثل اکثر اوقات جدی و ناخواناست. ولی آن
حس غریبی که در عمق نگاهش سوسو می‌زند را
نمی‌دانم باید به چه حسابی بگذارم. مثل دقایقی پیش من
خیره می‌شود به مسیر زرد و نارنجی پیش رویمان و
می‌گوید:

- مگه نخواستی با من بیای که بفهمی؟
به قول خودش با زرنگی توپ را در زمین من انداخته
اما... غزال این لحظه بهتر از هر کسی ایمان دارد که
این بازی برای او یک بازی دو سر برد است.

فاصله‌ی خانه‌باغ پدری خسرو تا خیابان شلوغ شهری
که مقصدمان آنجاست، آن قدر زیاد است که من
چشم‌های سرخم را ببندم و میان نوای موسیقی آرامی
که از پخش ماشین به گوش می‌رسد، کسری خواب
شب پیش را کمی جبران کنم.

ماشین که از سرازیری پارکینگ مجتمعی به آرامی
پایین می‌رود، چشم‌هایم را باز می‌کنم. میان سایه
روشن فضای پارکینگ مرد آشنایی را می‌بینم که کنار
ماشین مدل بالایش به انتظار ما ایستاده است.

خسرو درست پشت ماشین او پارک می‌کند و پیش از
این که تعجبم از دیدن عبدی را به زبان بیاورم،
می‌گوید:

- خوشم می‌آید سریع خودتو آپدیت می‌کنی!
بعد بی‌آنکه منتظر جواب از طرف من باشد، کیف
چرمش را از صندلی عقب برمی‌دارد و از ماشین
خارج می‌شود. دست می‌کشم روی چشم‌هایی که هنوز
میل خوابیدن دارد. در ماشین را باز می‌کنم و نگاه
متعجب و معنادار عبدی حین دست دادن با خسرو
به طرف من می‌چرخد.
- سلام سرکار خانم.

نگاهم گریز کوتاهی به صورت خسرو می‌زند و بعد
حیرانی‌ام را پشت لبخندی ساده پنهان می‌کنم و با
متانتی که سعی دارم به کلماتم بدهم می‌گویم:

- سلام. روز بخیر. حالتون خوبه آقای عبدی؟

عبدی تعجبش را به زبان می‌آورد و می‌گوید:

- خوبم ولی انتظار دیدن شما رو اینجا نداشتم.

اینجایی که هنوز نمی‌دانم کجاست، باید جای مهمی
باشد.

خسرو بدون توجه به تعجبی که عبدی به زبانش
آورده، به‌طرف آسانسور می‌رود و در همان حال
می‌گوید:

- غزال با منه جناب عبدی. تشریف بیارید زودتر به
کارمون برسیم.

عبدی نگاهش را لحظه‌ای روی من نگه می‌دارد و بعد
با ابروهایی که بالا می‌برد، به آسانسور اشاره می‌کند
و می‌گوید:

- بفرمایید خانم.

جلوتر از عبدی به طرف خسرو می‌روم که با اخم‌هایی در هم به انتظار آمدن ما کنار در باز یکی از آسانسورها ایستاده است. چند دقیقه‌ی بعد که عده‌های صعودی روی نمایشگر را از نظر می‌گذرانم، به حرف خسرو فکر می‌کنم. به چسباندن اسم من کنار خودش. به جمله‌ای که برخلاف ظاهرش یک معنای ساده ندارد و همین هم تعجب عبدی را به همراه داشته است.

عده‌های روی نمایشگر یکی یکی پیش می‌روند. این بازی همانی است که خسرو از روزهای اول در موردش گفته بود. همانی که روز قبل در اتاق کار پدرش قواعد آن را هم یادم داده بود تا با علم به آن همراهی‌اش کنم.

آسانسور با اعلام اپراتور در طبقه‌ی پنجم متوقف می‌شود. همراه دو مرد از آن خارج می‌شوم. خسرو مقابل دری که روی تابلوی کوچک و طلایی کنارش اسم شرکت صنایع غذایی یاقوت توس نوشته شده

می ایستد و در را باز می کند. چند دقیقه ی بعد وارد واحد اداری و بزرگی می شویم که از حال و هوایش می شود فهمید مدت هاست هیچ فعالیتی در آن صورت نگرفته است.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 291

شهر گفتگو

- از این طرف. گفتن این جمله به طرف در بزرگی که مقابلمان قرار دارد می رود و عیدی با حرکت دست به من برای جلوتر رفتن تعارف می کند. لبخند آرامی به رویش می زنم و کنجکاوی ام از دلیل حضورمان در شرکت را در ذهنم غلاف می کنم.

اتاق پیش رویمان دفتر مدیریت شرکت است. اتاقی با یک میز بزرگ کار و یک دست مبل چرمی اداری با روکش قهوه‌ای، درست به رنگ غالب دفتر. درست پشت میز کار پنجره‌ی بزرگی قرار دارد که از درز باریک میان کرکره‌هایش نور خورشید اول صبح بازیگوشانه قد کشیده است تا سطح خاک گرفته‌ی میز. خسرو پیش از هر کاری به‌طرف فایل چوبی کنار میز می‌رود. با کلید بازش می‌کند و می‌گوید:

- بفرمایید. اسناد حسابداری اینجا است ولی بعید می‌دونم چیزی بیشتر از دفتر کارخونه گیرتون بیاد.

عبدی کیفش را روی یکی از صندلی‌ها می‌گذارد و به‌جای نشستن به کمک خسرو می‌رود و من کنار قفسه‌ی چوبی بزرگی که پر است از لوح تقدیر و تندیس و تابلوهای اهدایی می‌ایستم.

- می‌دونم مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاهه ولی امید دارم که بشه چیزی بر علیه دکتر پیدا کرد.

خسرو چند زونکن را از فایل بیرون می‌آورد و درحالی‌که آن‌ها را به دست عبدی می‌دهد، لبخند کج و پرکنایه‌ای می‌زند.

- پیدا کردن دله دزدی‌های رفیع مشکل شهرزادو حل نمی‌کنه آقای عبدی.

عبدی از بالای عینک با ملایمت نگاهی به او می‌اندازد.

- می‌دونم شما دارید در حقشون برادری می‌کنید ولی هر چیزی که توی این شرایط بتونیم باهاش اقامه‌ی دعوی کنیم، خوبه جناب ملک‌نیا.

خسرو ابروهایش را بالا می‌اندازد و عبدی حین انتقال زونکن‌ها به میز وسط دفتر می‌گوید:

- جسارتا شما قرار بود یه رونوشت از وکالت‌نامه‌ای که به خانم ملک‌نیا داده بودید برام بیارید.

- وکالت‌نامه‌ای که با نقض شروط ضمن عقد خودبه‌خود باطل شده فقط به درد پیگیری تخلفات و سواستفاده‌هایی می‌خوره که من به عنوان مالک باید جوابگو شون باشم.

عبدی سرش را بالا می‌آورد تا چیزی بگوید که صدای
زنگ موبایلش مانع می‌شود. گوشی را از جیب کتش
بیرون می‌آورد و با عذرخواهی از خسرو به‌طرف در
می‌رود.

- سلام خانم ملک‌نیا. احوال سرکار علیه؟

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت292

شهر گفتگو

لحن عبدی آن‌قدر سرسپردگی و فروتنی در خود دارد
که تنها تصورم از مخاطب آن‌سوی خط فرح است.
بی‌اختیار چینی به بینی‌ام می‌اندازم و با چرخاندن
سرم، نگاهم گره می‌خورد به چشم‌های سیاه خسرو که
برخلاف جدیت دقایق پیش با شیطننت به من دوخته شده
است.

- اینجا همون جاییه که دیروز ادعا می کردی؟
جلوتر می آید و به فاصله‌ی یک قدم از من می ایستد.
نگاهم از یک چشمش به چشم دیگر می رود و
برمی گردد. نمی دانم دستم انداخته یا دارد شوخی می کند
و یا...
هر دو دستش را می گذارد لبه‌ی طبقه‌ی چوبی قفسه،
درست جایی که کمرم را به آن تکیه داده‌ام و سرش را
به طرف من خم می کند.

- قرار بود بیای بفهمی ما چرا اینجاایم، خانم نخبه!
سرم را درست به اندازه‌ی جلو آمدن سر او عقب
می کشم، ولی عطر ملایم و هرم نفس هایش را در بینی
و روی صورتم حس می کنم. آرام می گویم:
- می فهمم.

چشم هایش می خندد انگار.
- چقدر من این غزالو دوست دارم.

همه‌ی وجودم از این نزدیکی و نفس‌هایی که با هر کلمه می‌نشینند روی پوست صورتم داغ می‌شود. نگاهم میان چشم‌های مرموز و بازیگوشش دو دو می‌زند.

- دارید بازی می‌کنید!

این بار هم زمان با چشم‌هایش، گوشه‌ی لبش هم به لبخندی کشیده می‌شود. با صدایی آرام‌تر نجوا می‌کند:

- اگه اینو می‌دونی چرا بازی رو ادامه نمی‌دی؟

سرم را کمی بیشتر به عقب خم می‌کنم. صدای حرف زدن عبدی نزدیک‌تر می‌شود. مثل خودش آرام می‌گویم:

- چرا باید کاری رو بکنم که فایده‌ای برام نداره.

- تا حالا هیچ نفعی برات نداشته؟

اگر منظورش به مدارکم است که نمی‌دانم چطور از فرح گرفته، یا حمایتش وقتی همایون با تهدید خواسته بود همراه امین بروم، چرا!

برای من تا این لحظه بودن کنار او کم منفعت نداشته است.

صدای خداحافظی عبدی به در دفتر می‌رسد و خسرو
انگار جوابش را از نگاهم گرفته باشد، یک دستش را
از لبه‌ی قفسه برمی‌دارد.

@shahregoftegoo

- ببینم چیکار می‌کنی!

با چشم‌های درشت شده از تعجب نگاهش می‌کنم که
دست دیگرش را هم برمی‌دارد و خودش را عقب
می‌کشد. سرم به‌طرف در دفتر می‌چرخد که عبدی
مبهوت از میانه‌ی آن به ما نگاه می‌کند.

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 293

خسرو برخلاف جمله‌ی آخرش انگار انتظار هیچ حرف یا واکنشی از من ندارد. به راحتی و بی‌آنکه بهت عبدی را به روی خودش بیاورد به‌طرف کیفش می‌رود و پوشه‌ای را از آن بیرون می‌آورد.

انگار همه‌ی حرف‌های دیروز و این لحظه‌اش تنها پیشنهاد همراهی در بازی‌ای است که پیش‌تر از این‌ها در موردش گفته بود. پوشه را باز می‌کند. کاغذی را از میان آن برمی‌دارد و می‌گوید:

- این یه کپی از وکالت‌نامه که خواسته بودین. هر چند تامین مدارک بر عهده‌ی موکل شماست، نه من!

عبدی با لبخندی سردرگم به‌طرف خسرو می‌رود. نمی‌دانم چرا عبدی؟ چرا این نمایش و تعلیق باید مقابل چشم‌های اویی اتفاق می‌افتاد که قاعدتا باید کمترین نقش را در این میان داشته باشد.

عبدی دستش را برای گرفتن کپی وکالت‌نامه جلو می‌برد و با لحنی مصلحت‌جو می‌گوید:

- هدف من و شما یکیه آقای ملک‌نیا. این بدیهی‌ترین حقیقت این ماجراست. هر دو طرف می‌خوایم پول‌ها برگرده تا مشکل خانم ملک‌نیا و کارخونه حل بشه، غیر از اینه؟

نمی‌دانم لبخند پر کنایه‌ی کنج لب‌های خسرو را باید به چه چیزی تعبیر کنم. این که فهمیده‌ام طرف حساب شکایت خسرو شهرزاد است، آن هم درحالی‌که دقیقا به‌خاطر شهرزاد و حل مشکلاتش وارد بازی همایون و حاجی شده، به‌قدر کافی عجیب است!

خسرو با مکثی کوتاه به زونکن‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید:

- کل مدارکی که اینجاست، همینه که در اختیارتون گذاشتم. امیدوارم کارگشا باشه.

یک‌جوری جواب عبدی را دوپهلو می‌دهد که نه تایید همکاری‌اش معلوم است و نه رد ادعای او در مورد هدف مشترکشان. بیشتر از نیم ساعت روی یکی از مبل‌های دفتر می‌نشینم تا عبدی اسناد را چک کند و چیزهایی که به نظرش به کارش می‌آید را بردارد.

تمام این مدت خسرو با جدیت همراهی اش می‌کند و انگار نه انگار که دقایقی پیش دلیل حضور من کنارش را به چه بیراهه‌ای کشانده است.

کار عبدی که پایان می‌رسد، ذهنم آن‌قدر از سوال اشباع شده که حس می‌کنم هر آن ممکن است منفجر شود و سوال‌ها از گوش و چشم بیرون بریزند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 294

شهر گفتگو

اولین بار است که برای تنها بودن با خسرو تا این حد بی‌قرارم. جوری که اگر می‌توانستم با دست‌های خودم همه‌ی اسناد را جمع می‌کردم و در کیف عبدی می‌چپاندم تا زودتر برود.

خسرو برای بدرقه‌ی عبدی تا جلوی در شرکت می‌رود. من که انگار تاب همان چند دقیقه را ندارم به دنبالش می‌روم و همین که در را می‌بندد و به عقب می‌چرخد، سینه به سینه‌اش می‌شوم. نه نگاه تخس و معنادارش، نه جمله‌ی پر از شرارتش نمی‌توانند من را از بودن در آن لحظه پشیمان کند.

- نمی‌دونستم تا این حد نقشتو دوست داری؟
می‌پرسم:

- چرا جلوی عبدی؟

این سوال بزرگترین دغدغه‌ی این لحظه‌ام است. انگار می‌خواهم همه چیز را از زاویه‌ی نگاه او ببینم. زاویه‌ای که به‌نظر می‌رسد مثل یک دانای کل قدرت تحلیل بی‌نظیری دارد. شاهر گفتگو
نگاهش از شیطننت فاصله می‌گیرد و پر از تحسین می‌شود انگار. می‌گوییم:

- من هرچی فکر می‌کنم نمی‌تونم دلیلشو پیدا کنم.

خسرو سرش را کمی پایین می‌آورد تا به صورت و چشم‌هایم تسلط بهتری داشته باشد. شک ندارم، خودش بهتر از هر کسی از قدرت نگاه مستقیمش خبر دارد.

- تا حالا به این فکر کردی شوک شنیدن و تردید در مورد چیزی که ازش وحشت داری چقدر می‌تونه سخت‌تر و دردناک‌تر از دیدنش باشه؟

منظورش بی‌شک به فرح است. چون آن‌طور که در همین یک ساعت فهمیده بودم عبدی عبد و عبید فرح بود و وکیل معتمدش.

نگاهم را باریک می‌کنم و با تکان سرم می‌پرسم:
- اگه وحشت داشت چرا منو فرستادن پیش شما؟ مگه نگفتین این نقشه‌ی فرح بود؟ حتی مدارک منم دست اون بود، غیر از اینه؟ اگه همچین ترسی داشت، چرا باید این ریسکو می‌کرد؟

خسرو دستش را جلو می‌آورد. دسته‌ی رها و آویزان شالم را که سرخورده و دور گردنم افتاده به دست می‌گیرد و می‌اندازد روی شانه‌ام.

حرکتش نمایشی ولی شدیداً تاثیرگذار است. کارش که تمام می‌شود، نگاهش را از شانهام بالا می‌آورد و به چشم‌هایم می‌رساند.

- چون فرح به نفرت من از همایون مطمئن بود.
بی‌حرف و خیره نگاهش می‌کنم. دارد قواعد بازی‌اش را یادم می‌دهد، نه؟ دارد با زبان بی‌زبانی می‌گوید، که همه‌ی حرکات و حرف‌هایش بعد از این تنها در خدمت نمایشش است!

دستش را عقب می‌کشد و با چرخاندن مچش به ساعت نگاه می‌کند.

- جمع کن بریم به قرار اصلی‌مون برسیم.
این مرد همیشه چیزی برای آچمز کردنم دارد انگار.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 295

همان جا می مانم و به رفتن او به طرف دفتر نگاه می کنم. هنوز با خودم برای پذیرفتن چیزی که او خواسته کنار نیامده ام. مکث و تردیدم را می فهمد که وقتی به در دفتر می رسد، می ایستد و به طرف من می چرخد. نمی دانم در صورتم چه می بیند که شانه اش را تکیه می دهد به چهارچوب در و با پوزخندی که روی لب هایش می نشیند، می گوید:

- ازت نخواستم نقش السا تو کازابلانکا رو برام بازی کنی که این طور و ا رفتی!

لحنش در عین عادی بودن پر است از نیش و کنایه. پوست لبم را زیر دندان می برم و بی رحمانه می کنم. طعم رژ و سوزش لبم ترکیب مزخرفی می سازد که حالم را بدتر از قبل می کند. هنوز دو دوتای خودم به چهارتا نرسیده که جوابی برای او داشته باشم. من این

روزها پرم از باورهای ضد و نقیض به آدم‌ها. شک و یقین جوری در ذهنم به هم در آمیخته که گاهی درست مثل همین لحظه درمی‌مانم از انتخاب.

- من فقط می‌خوام این آدم‌ها رو درگیر شک کنم، همین! یه جوری که تمرکزشون به هم بخوره و نتونن یه جواب صاف و مستقیم واسه شک و سوالشون پیدا کنن. پس در نتیجه هیچ تایید و تکذیبی از طرف من و تو در کار نیست که بعدها بخواد واست مشکلی ایجاد کنه.

تکیه‌ی شانه‌اش را از چهارچوب برمی‌دارد. نگاهش رنگ دیگری به خود می‌گیرد. جدی می‌شود و پراخم.

- اگه توی این موقعیت به همچین چیزی فکر می‌کنی! وارد اتاق می‌شود و یک چرای بزرگ در ذهنم باقی می‌گذارد. بی‌اختیار به دنبالش کشیده می‌شوم. زونکن‌ها را در جای قبلی‌شان می‌گذارد و از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- شما واسه من مثل یه معادله‌ی دیفرانسیل بدقلقید که نه با لاپلاس حل می‌شید و نه تو بعد زمان!

با صدای بلند به حرفم می‌خندد و بعد از بستن فایل به من نگاه می‌کند.

- اومدی که کشف کنی دیگه؟ منو، این ماجرا رو! با بی‌قراری سرم را تکان می‌دهم تا موهای افتاده روی چشمم را عقب بزنم. دست‌هایم را در جیب شلوارم فرو می‌کنم و با نفسی که رها می‌کنم می‌گویم:

- داده‌هام خیلی کمه. این‌طوری مسئله به جواب نمی‌رسه.

جلو می‌آید. دیگر مطمئنم چالشش با من عجیب برای او جالب و جذاب است.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 296

- تو که خوب داشتی پیش می رفتی! پیگیری و سرچ و وکیل و... چی شد پس؟
با جدیت می گویم:

- اونا سر جای خودش. الان می خوام بدونم این بازی واسه شما چی داره؟

بعد از این مدت دیگر حالاتش را می شناسم. مثلاً آن برقی که در سیاهی چشم هایش می درخشد یا آن کشش کوچک نامحسوس لب هایش!

- من دنبال موشم.

گره اخم هایم از حیرت شل می شود و خسرو ادامه می دهد.

- بهت ثابت می‌کنم هست کسی که از تو کثیف‌تر
باهاش بازی کرده باشن. فکر می‌کنم با من هم عقیده
باشی که از خودی خوردن دردش خیلی بیشتره.
عجیب حس می‌کنم جمله‌ی دوم را در مورد خودش
گفته است. امان نمی‌دهد تا چیزی بپرسم. کیفش را از
روی مبل برمی‌دارد و درحالی‌که به من نزدیک
می‌شود، می‌گوید:

- این واسه تو بهترین فرصته. همایون می‌دونه اون
پولی که به‌خاطرش ازت شکایت کرده واسه من رقمی
نیست. می‌مونه یه جرم جعل امضا که واسه
اونم انقدر آدم دور و ورم دارم که یه‌جوری تبرئه‌ات
کنم. مخصوصا که همایون با اوضاعش نمی‌تونه پا به
پای من بیاد.

شهر گفتگو

دلم می‌گیرد از ظلمی که همه به ناحق در مقابلش
سکوت کرده‌اند.

- مگه جریان امین تموم نشده؟ شما که گفتین چیزی که
می‌خواستین رو پیدا کردین؟

مقابلم می ایستد و جوری عاقل اندر سفیه نگاهم می کند
که به قول ماهی ماستم را کیسه می کنم. تا روی زبانم
می آید که بگویم به امین زنگ زده ام و تلفنش در
دسترس نبوده ولی حرفم را غلاف می کنم و به جای آن
می گویم:

- نمی توانم بپذیرم شمایی که به خاطر شهرزاد حاضر
شدین به همایون کمک کنین و حتی به من، خودتون
شاکی پرونده اش باشین!

برخلاف انتظارم به راحتی جواب می دهد:

- وقتی کارخونه رو بهش دادم گفتم «واسه انتقال
قطعیش حتی یه لحظه هم تردید نمی کنم اگه مطمئن
باشم طرف حسابم فقط خودتی.» گفت «فقط خودمم.»
بهش گفتم «ثابت کن.» این شکایتی که ازش حرف
می زنی نتیجه ی نقض تنها شرطیه که بر اش گذاشته
بودم. قرار بود چند سال کارخونه رو سرپا نگه داره تا
بعدش من کارای انتقال قطعی رو انجام بدم. ولی از
روز اول دور و وریاش افتادن به دله
دزدی و کارخونه تعطیل که شد هیچ، بعدشم با جعل
اسناد این گند رو به بار آوردن. شهرزاد بخشی از

تخلفیه که اتفاق افتاده. نمی‌تونم حذفش کنم ولی هم خودش می‌دونه و هم بقیه مطمئن هستن که آخرش قرار نیست به‌خاطر کاری که با من کرده تنبیه بشه.

می‌تونم بفهمم چه دردی دارد نارو خوردن از آدمی که دوستش داری! من در این لحظه بهتر از هر کسی می‌تونم رنج تنیده در حرف‌های به‌ظاهر محکم و مردانه‌اش را حس کنم. اگر قرار نباشد شهرزاد به‌خاطر کاری که کرده تاوان بدهد، یک حاشیه‌ی امن برای همه‌ی آن‌هایی که در این ماجرا دست داشتند ایجاد می‌شود. این یعنی اگر خسرو نتواند پول‌هایی که رفیع و همایون برده‌اند را پس بگیرد همه چیز به گردن خودش می‌افتد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 297

- روز اولی که نگین تو رو با من توی نمایشگاه دید،
اومد بهم گفت قسم بخور قرار نیست کاری بهش داشته
باشی و تلافی گذشته رو سرش در بیاری.

یاد اولین باری که نگین را دیدم می‌افتم و حیرتش از
همراهی من با خسرو. چیزی در دلم می‌جوشد و بالا
می‌آید. یک حس بد و پر از سرخوردگی، چیزی مثل
احساسی که روزهای اول از بودن در خانه‌ی خسرو
داشتم.

- بهش حق می‌دادم به‌خاطر شک و تردیدش. چون
هیچ‌کس به اندازه‌ی نگین از زبون من نفرتم رو از
اتفاقات گذشته نشنیده. قبلا به نگین گفتم، الان به تو
می‌گم، تو قرار نیست جور رادمش بودنت رو بکشی.
پس به این موضوع حتی فکر هم نکن!

می‌شود او با این اطمینان از چیزی حرف بزند و آدم
باز شک کند؟ پس چرا من هنوز ناآرام و دو دلم؟

خسرو جلوتر می‌آید. خودم را از میان قاب در عقب می‌کشم و می‌پرسم:

- الان کجا می‌ریم؟

حین عبور از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- مگه قرار نیست حلم کنی؟ بیا بریم شاید فهمیدی چرا فرمولات رو من جواب نمی‌ده!

کمتر از نیم ساعت بعد در یک رستوران سنتی و مجلل با مردی مواجه می‌شوم که اگرچه هم‌سن و سال خسرو به‌نظر می‌رسد، ولی درست به اندازه‌ی دوری مشرق از مغرب با او فاصله دارد.

- دیر کردی سلطان.

خسرو با جدیتی که هیچ‌گونه شباهت به لحن مرد جوان مقابلش ندارد، دستش را به‌طرف او دراز می‌کند.

- یه‌کم دیرتر به کارای مهمت بررسی به جایی بر نمی‌خوره.

معنی کنایه‌ی خسرو را نمی‌فهم ولی از خنده‌ی سرخوش مرد معلوم است که خسرو با حاضر جوابی باز به هدف زده است. مرد جوان به‌طرف من

می‌چرخد. قد متوسطی دارد و موها و چشم‌های
روشن. نگاهش به من دوستانه و شاید بشود گفت ته
مایه‌ای از کنجکاوی دارد. دستش را به‌طرف من دراز
می‌کند و با خوش‌رویی می‌گوید:
- شما باید غزال باشید. حسام هستم خانم. خیلی مشتاق
بودم ببینمتون.

به سختی جلوی خودم را می‌گیرم تا تعجبم را از
دانستن اسم نشان ندهم. می‌خواهم چیزی بگویم
که صدای خسرو اجازه نمی‌دهد.
- بیخود

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت298

سر هر دوی ما به طرف خسرو می چرخد که همان
لحظه روی یکی از صندلی ها می نشیند و در جواب
نگاه حسام می گوید:

- تورتو یه جا دیگه پهن کن. از این نمدمد واست کلاه در
نمی آد.

متحیر پلک می زنم و حسام با صدایی که از خنده ای
فرو خورده قدری خش دار شده می گوید:

- ما رو چه به جسارت به محدوده ی شما جناب
ملک نیا؟

خسرو انگار اتمام حجتش را کرده باشد، چند ثانیه
نگاهش را در چشم های حسام نگه می دارد و
بعد برمی گردد به طرف منی که هنوز خیره نگاهش
می کنم. با سر به صندلی کناری اش اشاره می کند و
می پرسد:

- نمی شینی؟

لحنش آرام است و کمی نرم. جوری که تفاوتش با دقایقی پیش بیش از حد به چشم می‌آید. حسام صندلی را که طرحی شبیه تخت‌های قدیمی، با تشک و تکیه‌گاهی از مخمل سرخ دارد برایم عقب می‌کشد و من با تشکر آرامی کنار خسرو می‌نشینم.

دست خودم نیست اگر به امنیت حضور این مرد حس خوبی دارم، چه وقت‌هایی که مثل یک جنتلمن واقعی رفتار می‌کند و چه حالا که انگار رگ اربابی‌اش بالا زده است.

حسام روی صندلی کنده‌کاری شده‌ی مقابلمان می‌نشیند. با لب‌خندی که روی لب‌هایش دارد خطاب به خسرو می‌گوید:

- ماشاءالله روز به روز هم داری خوش اخلاق‌تر می‌شی رئیس. فقط موندنم نگین چطور این همه وقت تحملت کرده و هنوز کله پا نشده.

خسرو یک دستش را روی میز می‌گذارد و با چشم‌های باریک شده می‌گوید:

- چون نگین زیاد حرف نمی‌زنه!

حسام به راحتی می‌خندد و دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا می‌برد. بعد نگاهش را برای پیدا کردن پیش‌خدمت در اطراف می‌چرخاند.

- خب پس منم برای اینکه کله پا نشم غلاف می‌کنم...
سفارش بدیم تا غذا رو بیارن در مورد چیزایی که خواستی حرف می‌زنیم.

خسرو تایید می‌کند و حسام دستش را برای جلب توجه پیش‌خدمت بالا می‌برد.

به صندلی تکیه می‌دهم و نگاهم را از آینه‌کاری‌ها و گچ‌بری رنگارنگ دیوارها تا طرح سرستون‌هایی که زیر نور زرد لوستر عجیب چشم‌نوازند حرکت می‌دهم.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 299

جایی که نشسته‌ایم با چند پله از سالن اصلی رستوان جدا شده است. چیزی مثل لژ یا بخش اختصاصی که دورش با پارتیشن‌های چوبی خوش نقش و نگار احاطه شده است.

پیش‌خدمت که می‌رود، خسرو انگار درگیری ذهنم را فهمیده باشد، می‌گوید:

- حسام وکیل‌مه.

من وکیلش را در کلانتری دیده بودم یا عبدی که سال‌هاست وکیل خانوادگی آن‌هاست. نگاهش که می‌کنم با دست به اطرافش اشاره می‌کند و انگار که ذهنم را خوانده باشد، توضیح می‌دهد:

- برای دم و دستگاه اینجا.

حسام با خنده و شیطنت کنایه می‌زند:

- منظورش از دم و دستگاه اینجا، امپراطوری ملک‌نیای بزرگه.

پوز خند خسرو را به چشم می بینم و فکر می کنم، مگر می شود کسی از داشتن همچین موقعیتی ناراضی باشد؟

تا وقتی یادم می آید، ماهی همیشه از املاک و خانه‌ی اربابی ملک‌نیا برایم گفته بود. از کودکی و جوانی سختی که تنها آرزویش کار در عمارت ملک‌نیا بود. از پدر زمین‌گیر و مادری که خرجشان را از کارکردن سر زمین به دست می آورد و از شعله‌ی کم‌سوی عشقی که فقر خاموشش کرده بود.

دستی میان موهایم می کشم و به خسرو می گویم:

- من فکر می کردم عبدی وکیل‌تون باشه.

میان ابروهای خسرو گره کوچکی می افتد و به جای او حسام می گوید:

- اگه دست عبدی بود که دیگه چیزی از تخت

پادشاهی ایشون باقی نمونه بود. همین حالا هم...

مکت می‌کند و نگاهش از من به خسرو می‌رسد.
جواب خسرو به نگاهش عجیب منقلبم می‌کند. وقتی که
می‌گوید:

- غزال مطمئنه!

چطور می‌تواند با این جدیت از مطمئن بودن من
بگوید، وقتی هنوز خودم به وفاداری‌ام به او ایمان
ندارم؟

حسام ابروهایش را معنادار بالا می‌اندازد و با صورتی
که دیگر شبیه مرد سرخوش لحظات پیش نیست، کیف
سیاهی را از صندلی کنارش برمی‌دارد. حین باز
کردنش می‌گوید:

- همون جور که خواستی من همه‌ی اسناد مالی شرکتو
بررسی کردم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 300

دسته‌ای کاغذ و مدارک بیرون می‌آورد و مقابل خسرو می‌گیرد.

- نتیجه چیزی نبود که انتظارشو نداشته باشی.

خسرو با تانی دستش را جلو می‌برد و کاغذها را از او می‌گیرد. نمی‌دانم این تصور من است یا نه! ولی عجیب به نظرم می‌آید این شنیدن همان چیزی که به‌قول حسام انتظارش را داشته برایش سخت است.

- خلاصه‌اش کن.

حسام کیفش را دوباره روی صندلی برمی‌گرداند و تکیه می‌زند به پشتی مخملی صندلی.

- خیلی تلاش کردن حسابا تمیز و شفاف باشه، ولی خارج کردن اون همه پول از حساب کارخونه بالاخره یه‌جایی یه رد و نشونی به‌جا می‌ذاره.

و با سر به کاغذهایی که در دست خسرو است اشاره می‌کند.

- اگه از رقم‌هایی که به اسم خرید مواد اولیه از حساب خارج شده و با وجود توقف تولید کارخونه چیزی وارد انبارش نشده و واریزی‌های بدون سند به حساب شرکت بگذریم...

منظورش از شرکت احتمالا همان جایی است که ساعتی پیش عبدی را ملاقات کرده بودیم. جایی که از میان حرف‌های خسرو و عبدی فهمیده بودم به عنوان شرکت زیرمجموعه کارهای مربوط به فروش، توزیع و بازاریابی محصولات کارخانه را بر عهده داشته است.

حسام دستش را جلو می‌آورد و از لای کاغذهایی که در دست خسرو است، یکی را بیرون می‌کشد و روی بقیه می‌گذارد.

- فکر کنم این چیزیه که دنبالش بودی!
بی‌اختیار خودم را به‌طرف خسرو می‌کشم و به کاغذ پرینت شده‌ای که چند جای آن هایلایت شده نگاه می‌کنم.

- از این بی توجهی ها همیشه اتفاق می افتد. لابد اون موقع فکر نمی کردن که یه روزی ما جرات این حد بیخ پیدا کنه.

اسم فرح رادمنش روی خطوط مارک شده مثل خار در چشم فرو می رود. چشم هایم از ناباوری درشت می شود.

حسام باز می گوید:

- رقمشم انقدر بالا هست که با توجه به توقف تولید کارخونه هیچ توجیهی نداشته باشه. در کل یه چیزی در حدود یک دهم مبلغ وام هایی که به حساب کارخونه اومده.

لیلا نوروزی "تورادرگوش خدا آرزو کردم":

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 301

دست خودم نیست اگر ضربان قلبم بالا می‌رود. انتظار دارم خسرو چیزی بگوید ولی او با اخم و آرامشی که عجیب فضا را سنگین کرده به نوشته‌های مقابلش خیره مانده است.

- قبلا هم بهت گفته بودم خسرو، همون موقع که خط تولید متوقف شد باید حسابای کارخونه رو مسدود می‌کردی و وکالتت رو پس می‌گرفتی. این‌طوری فقط به بقیه فرصت دادی و است دردرس درست کن.

به نیم‌رخ رنگ گرفته‌اش نگاه می‌کنم. به چشم می‌بینم که سیب گلویش چه سخت بالا و پایین می‌شود. همه‌ی دلایل ناگفته‌ی خسرو را باشناختی که این روزهایم از او پیدا کرده‌ام از برم.

مکشش کوتاه ولی سنگین است. برای یک دل شدن با خودش انگار به زمان نیاز دارد.

- دادخواستو بر اساس مدارک جدید تغییر بده حسام.

ابروهای حسام از تعجب بالا می‌پرد.

- می‌خواهی خانم رادمنشو متهم کنی؟ مادرتو؟

بی‌اختیار دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. آخر که من به‌جای خسرو از اینکه فرح را مادرش به حساب می‌آورد حرصم می‌گیرد.

خسرو در سکوت تنها نگاهش می‌کند و لبخند غمگین حسام بعد از آن یعنی بهتر از همه حالش را می‌داند.

- این همه سال دیدی و نخواستی جلوشونو بگیری،

چرا الان که همه چیزو خوردن و بردن می‌خواهی ازشون شکایت کنی؟ می‌دونی که درسته پای تو هم گیره، ولی اول و آخرش به‌خاطر باطل بودن پروانه‌ی بهره‌برداری و جعل اسناد خودشونن که باید تاوان زرنگ‌بازیشونو بدن.

شهر گفتگو

خسروی این لحظه عجیب شبیه مردی است که در خانه‌ی فرح دیده‌ام. همان اندازه جدی و در عین حال پر از رنج.

- چون تا حالا طرف حسابشون من بودم و ملک و املاکی که به نظرشون به ناحق به اسمم شده بود.

بی‌هوا برمی‌گردد طرفم و عجیب و ناخوانا نگاهم
می‌کند.

- ولی الان افتادن به جون خودی‌ها و به خودشون هم
رحم ندارن!

نمی‌دانم منظورش از خودی‌ها منم یا کس دیگری هم
این میان از خودی خورده است. یاد حرفش در مورد
موش می‌افتم.

این قصه سر دراز دارد انگار.

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 302

نزدیکی بیش از حد خسرو و سنگینی نگاه خیره‌ی
حسام را دوست ندارم. بی‌قرار در جایم جابه‌جا
می‌شوم. خسرو با فهمیدن حال خودش را عقب می‌کشد
و با قرار داد دسته‌ی کاغذها روی میز، به پشتی
صندلی تکیه می‌دهد.

- کاری رو که گفتم انجام بده.

حسام چانه‌اش را بالا می‌کشد. دسته‌ی کاغذها را
برمی‌دارد و در همان حال می‌گوید:

- یعنی همه‌ی اینا رو باید ضمیمه‌ی شکایتمون از خانم
ملکنیا کنم. ولی اینکه بعدش زیر بار بره یا دل ببنده
به کوتاه او مدن تو...

خسرو میان حرفش می‌رود و با اطمینان می‌گوید:
- می‌ره!

حسام نگاهش می‌کند.

- شهرزاد چیزی واسه از دست دادن نداره. شوهرش
معلوم نیست کدوم گوری رفته. بچه‌اش هم که شده
وسیله‌ی باج‌گیری رفیع...

مکث کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

- اگه تا پیش از اینا دلش به همایون خوش بود و با طناب اون توی چاه می‌رفت که الان اونم تا خرخره گیره. فعلا فقط من واسش موندم.

حسام زیرچشمی نگاهی به من می‌اندازد که من را از پدرم، از رادمنش بودنم و خونی که در رگ‌هایم جریان دارد خجالت‌زده می‌کند. ولی این میان شهرزاد برایم معادله‌ی لاینحل است. نمی‌توانم او را که برای حل مشکلش به همان برادری که دورش زده، پناه آورده است درک کنم. حسام که می‌گوید:

- چشم رئیس!

خسرو اخم می‌کند.

- ادای نگینو در نیار. شهر گفتگو

حسام سرخوشانه می‌خندد و آمدن پیش‌خدمت و چیده شدن میز بحث را تمام می‌کند. بوی غذا و ادویه‌ی مخصوصش همه‌ی هوش و حواسم را می‌برد. تازه یادم می‌آید که از شب‌چره‌ای که ماهی دیشب به خوردم داده چیزی دیگری نخورده‌ام.

میز که چیده می شود، بی اختیار ذهنم سفر می کند به روزهای نه چندان دور.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 303

به رستوران گردی پنج شنبه شب های من و امین و برنامه ی کشف مزه ها که قرار بود تا ادمونتون ادامه دار شود.

قلبم از درد فشرده می شود و یک چرا باز در مغزم قد می کشد. نفس عمیقی می گیرم و معده ام از گرسنگی ضعف می رود.

- چرا نمی‌خوری؟ آگه دوست نداری یه چیز دیگه
سفارش بده.

به خسرو نگاه می‌کنم که سرش را به‌طرف من خم
کرده و آرام کنار گوشم حرف می‌زند. آن‌قدر نزدیک
که هرم نفس‌هایش پوست کنار گوشم را ملتهب می‌کند.

از خودم می‌پرسم این مرد از کجا و چطور درست
وسط خوشبختی‌های کوچک من پیدا شد و بعد از آن
هر لحظه بیشتر از قبل همه‌ی داشته‌هایم در سیاهی و
کثافت فرو رفت؟

نگاه خیره‌ام ابروهای خسرو را معنادار بالا می‌پراند.
- چیزی شده؟

به خودم می‌آیم و با نفسی که از بینی رها می‌کنم،
نگاهم را از چشم‌های سیاه او می‌گیرم. حسام از جایش
بلند می‌شود. لبخند پر شیطنتی می‌زند و می‌گوید:

- من یادم رفت دستامو بشورم. تا شما شروع کنید، منم
اومدم.

و چند ثانیه‌ی بعد پشت پارتیشن‌های پر از نقش و نگار
از مقابل دیدمان محو می‌شود. نمی‌توانم حس یاس و
سرخوردگی که در لحظه به جانم افتاده را پس بزنم.

چیز کمی هم نیست؛ پنج سال از عمر بیست و سه
ساله‌ام را با او خاطره ساخته‌ام. نگاه خسرو را روی
یک طرف صورتم حس می‌کنم. برای اینکه با سوال و
جواب‌هایش مواجه نشوم، ظرف غذا را کمی جلوتر
می‌کشم. دستم را به سمت قاشق و چنگال می‌برم اما
گرمی دست او که پشت دستم می‌نشیند، روی میز
مشتش می‌کنم.

انگشتان مردانه‌ی او به تبعیت از من مشت‌م را در
آغوش می‌کشند.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت304

حس غریبی از سرانگشتانم راه می‌گیرد درست تا
وسط سینه‌ام. حسی که در عین آرامش، ترسناک است
و من نمی‌خواهمش!

دستم را برای بیرون کشیدن از بند انگشتانش تکان
می‌دهم که می‌فهمد و با فشار دستش اجازه
نمی‌دهد. با مکث و سکوتش مجبورم می‌کند سرم را
بالا بگیرم و نگاهش کنم.

صاحب این چشم‌های سیاه بی‌شک خودش بهتر از هر
کسی می‌داند وقتی این‌طور صاف و مستقیم به کسی
نگاه می‌کند تا چه حد می‌تواند روی او اثر بگذارد.
نوای آرام آواز خواندن شجریان و رمز و راز دو گوی
سیاه چشمان او معجون عجیبی ساخته است.

آرام لب می‌زند:

- من هرگز روی آدمی که ارزشش رو نداشته باشه
سرمایه‌گذاری نمی‌کنم.

آن حس غریب دوباره و دوباره اعلام حضور می‌کند.
نه ساده‌ام و نه بی‌تجربه که حالم را نفهم. کلافه سرم
را تکان می‌دهم تا موهای سر خورده روی چشمم را
پس بزنم.

- اینو با خودت تکرار کن.

دارد به من اطمینان می‌دهد؟ چه چیزی را؟
- غزال؟

به‌جای جواب نگاهم از چشم‌هایش پایین می‌آید و بعد
از گذر از بینی و ته ریش یک روز هاش، می‌رسد به
لب‌ها و چانه‌ی زاویه‌دار و محکمش. فشاری به دستم
می‌آورد تا دوباره نگاهم را سهم چشم‌هایش کند.

- از یه‌جایی به بعد توی زندگی هرچی که می‌شه
انتخاب خود ماست.

نمی‌دانم حالم را به چه حسابی گذاشته که از انتخاب
می‌گوید ولی، من هنوز بخشی از خودم را در
روزهای گذشته جا گذاشته‌ام. بخشی که باید باشد تا
دوباره همان غزالی شوم که همیشه می‌شناختم.

لب‌هایم را توی دهانم می‌کشم و بعد به آرامی خودش
می‌گویم:

- اینی که می‌گید منطقه ولی احساس آدم که منطق
سرش نمی‌شه.

سرش را جلوتر می‌آورد و چشم‌هایش را باریک
می‌کند. تعلش و صدای قدم‌هایی که هر لحظه
نزدیک‌تر می‌شود، بی‌قرارم می‌کند. سرم را کمی به
عقب می‌برم و او هم‌زمان با رسیدن حسام می‌گوید:
- احساسی که منطق سرش نشه رو باید از ریشه
سوزوند.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت305

- می‌گم رئیس داشتم فکر می‌کردم...

مکت حسام و سکوت ناگهانی‌اش به بی‌قراری‌ام دامن می‌زند. بی‌اختیار و با کلافگی اسمش را نجوا می‌کنم:

- خسرو!

چیزی در نگاهش می‌درخشد و درست مثل آدمی که به هدفش رسیده باشد، مقابل چشم‌های شوخ و متعجب حسام با تانی مشتش را از دور دستم باز می‌کند و به‌طرف او می‌چرخد.

- چیزی گفتی؟

حسام با یک تای ابروی بالا رفته، روی صندلی مقابلمان می‌نشیند. حالت نگاهش شیطننت آشکاری دارد. همه‌ی تنم داغ شده و سر خوردن دانه‌های عرق را روی تیره‌ی پشتم حس می‌کنم.

- آها، آره. داشتم می‌گفتم بیچاره عبدی! چه ضدحالی می‌خوره وقتی بفهمه به کاهدون زده و همه‌ی مدارکی که دنبالش بود قبل از خودش دست ماست.

بعد با همان شیطننت اشاره می‌کند به غذاهایی که دست نخورده مانده است و دو پهلوی می‌گوید:

- به چیزی هم که دست نزدین رئیس!

خسرو لیوان من را پر می‌کند.

- کار بدی کردیم منتظر شدیم تا بیای؟

حسام چشمکی می‌زند و کشیده و منظوردار «خیر» می‌گوید. خسرو بی‌آنکه کنایه‌ی او را به روی خودش بیاورد به من می‌گوید:

- بخور بریم که کلی کار داریم.

و من از خودم می‌پرسم، حسام که جزو بازی ما نبود، بود؟

روی صندلی جلوی ماشین در پارکینگ رستوران منتظر نشسته‌ام تا حرف‌های خسرو و حسام کنار ماشین او به پایان برسد. این بار نه میلی برای شنیدن حرف‌هایشان دارم و نه انگیزه‌اش را. همه‌ی چیزهایی که حین و بعد از غذا در مورد روند دادرسی پرونده شنیده‌ام به اندازه‌ی کافی عصبی‌ام کرده است. وقتی شکایت خسرو از همایون به جرم کلاهبرداری و جعل

سند تا آن حدی که شنیده‌ام می‌تواند گرفتارش کند، پس
اتهام اصلی‌اش چه بلایی می‌تواند به سرش بیاورد!

به صندلی تکیه می‌دهم و از شیشه‌ی جلو به خسرو
نگاه می‌کنم که دست جلو آمده‌ی حسام را در دست
می‌گیرد. فرح! هنوز و همچنان برایم کورترین مجهول
این معادله است. دو دختر که وارد پارکینگ شده‌اند با
تعطل عمدی کنار ماشین حسام مکث می‌کنند. بی‌اختیار
به یاد حسی که هنوز جایی در دلم از اثراتش لمس و
لرزان است، اخم می‌کنم.

حسام به‌طرف دخترها برمی‌گردد و یکی از آنها
چیزی می‌گوید که مخاطبش انگار خسرو است.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت306

چقدر دلم می‌خواهد خسرو همین‌جا مقابل چشم‌هایم
روی دله‌ای از خود به نمایش بگذارد تا همه‌ی حرف‌ها
و رفتارهایش برایم معنا شود.

با چشم‌های باریک شده می‌بینم که با جواب
خسرو، دختری که او را مخاطب قرار داده اخم
می‌کند. حسام می‌خندد و هم‌زمان با آمدن خسرو،
به‌طرف دخترها می‌رود.

ماهی معتقد است آن چیزی که برای هر کسی مقدر
شده حتما اتفاق می‌افتد. همیشه می‌گوید: «ما فقط
می‌تونیم زمان و شکل مقدرات رو تغییر بدیم، نه
حقیقتش رو.»

ولی برخلاف او من هیچ اعتقادی به تقدیر ندارم. باور
دارم، اگر در این لحظه، اینجا و در کنار خسرو
ایستاده‌ام تنها به خواست و انتخاب خودم است.
همان‌طور که مهتاب روزی موفقیت را به خانواده‌اش
ترجیح داد یا همایون ثروت را.

صدای زنگ گوشی نگاهم را از خسرو که نزدیک رسیده می‌گیرد. گوشی را از جیب کیفم بیرون می‌آورم و هم‌زمان با باز شدن در ماشین تماسی که از یک شماره‌ی ناآشناست قطع می‌شود.

با حدس اینکه کسی شماره‌ام را اشتباهی گرفته است، گوشی را روی پایم می‌گذارم و به‌طرف خسرو که همان لحظه پشت فرمان می‌نشیند می‌چرخم. خسرو استارت می‌زند و من بی‌طاقت می‌پرسم:

- الان کجا می‌ریم؟ پیش همایون؟

برخلاف همیشه سخاوتمندانه اجازه می‌دهد لبخند روی لب‌هایش نقش بخورد. از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- امروز چه گیری دادی به همایون، دختر؟

برای حسام چراغ می‌زند و ماشین را به حرکت درمی‌آورد. پیش از خارج شدن از پارکینگ، نگاهم گریزی می‌زند روی حسام که هنوز کنار دخترها ایستاده و با حالتی که سعی دارد جذاب به‌نظر برسد کارتی را به‌طرف آن‌ها گرفته است.

ماشین که از پارکینگ خارج می‌شود، روی صندلی
صاف می‌نشینم و می‌پرسم:

- دون ژوانه؟

سکوت خسرو باعث می‌شود دوباره نگاهش کنم.

- حسام رو می‌گم!

خسرو اخم می‌کند.

- حدشو می‌دونه.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
شهر گفتگو #پارت 307

ابروهایم را بالا می اندازم. یاد حرفش به حسام می افتم
و در دل به واکنش متعصبانه اش پوزخند می زنم. نور
خورشید صاف و مستقیم می تابد روی صورتم.
آفتاب گیر ماشین را پایین می کشم و در آینه نگاهی به
صورتم می اندازم. خوبی آرایش ساده ام این است که
همیشه و در همه حالت خودم هستم و این خودم بودن
را همیشه دوست داشته ام. سنگینی نگاه خسرو را به
روی خودم نمی آورم.

وارد خیابان اصلی و پرترافیک که می شویم، می پرسم:
- نگفتید کجا می ریم.

به جای جواب من می گوید:

- باز که زدی اون کانال؟

پرسشگرانه نگاهش می کنم. پشت ترافیک می ایستد و
از کنسول کنار دستش بطری آب معدنی را برمی دارد.

- کی با پارتنرش این طور رسمی حرف می زنه؟
خسرو شده بودم، چی شد باز؟

اخم می کنم. چه انتظاری از من دارد؟

- فکر کنم شما از اون آدمایی هستین که وقتی به بقیه دروغ می‌گین خودتون اول از همه دروغتونو باور می‌کنین.

خنده‌اش را می‌خورد یا من این‌طور به نظرم می‌آید؟ با زرنگی می‌گوید:

- اگه کلمه‌ی دروغ رو با نقش بازی کردن عوض کنیم، دقیقاً من همونیم که گفتی! در ضمن این یکی از قواعد بازیگریه که اول از همه خود بازیگر نقشش رو باور کنه.

حق به جانب می‌گویم:

- من گفتم پیشنهادتون رو قبول می‌کنم؟

با انگشت شست گوشه‌ی لبش را لمس می‌کند.

- یعنی می‌خوای بگی قبول نکردی؟

لجم می‌گیرد از اینکه هم حرفش را به کرسی می‌نشاند و هم با رندی آن را به روی آدم می‌آورد.

- اگه مشکلی با این موضوع نداری می‌ریم کارخونه.

هم یه کاری دارم و هم...

با مکثی موزیانه می‌گوید:

- کارخونه خالیه می‌تونیم نقشمونو تمرین کنیم.
شوخی و شیطنتش نه عصبانی‌ام می‌کند و نه خجالت
زده‌ام. همه‌ی ذهنم پر شده از حدس اینکه نکند همایون
در کارخانه مخفی شده باشد! جایی که با وجود شکایت
خسرو از او هیچ‌کس گمانش را نمی‌برد.

با نگاهی متفکر در چشم‌های او پلک می‌زنم و پیش از
اینکه او حرفی که سر زبانش آمده را بگوید،
گوشی‌اش شروع به زنگ خوردن می‌کند.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت308

گوشی‌اش را از سطح جلوی ماشین برمی‌دارد و با نگاهی به صفحه‌ی آن اخم‌هایش عمیقاً درهم می‌رود. تعلش را که برای جواب دادن می‌بینم، بی‌اختیار و نگران می‌پرسم:

- چیزی شده؟

خسرو ماشین را به حاشیه‌ی خیابان هدایت می‌کند. دستش را به نشانه‌ی سکوت لحظه‌ای روی بینی‌اش می‌گذارد و بعد با برقرار کردن تماس می‌گوید:

- الو، چی شده شهرزاد؟

دست خودم نیست اگر از تعجب چشم‌هایم گرد می‌شود و نگاهم خیره. هیچ‌کس بهتر از من مناسبات سفت و سخت این خانواده و محافظه‌کاری‌شان را نمی‌شناسد. ملک‌نیاها حتی اگر به خون هم تشنه باشند، عارشان می‌آید کسی از اختلافاتشان خبر داشته باشد. صدای بغض‌دار شهرزاد که در فضای ماشین می‌پیچید، چهره‌ام درهم می‌شود.

- خسرو، داداش؟

با اینکه فهمیده‌ام مقصر بخشی از حال این روزهایم
شهرزاد است اما شنیدن صدای گرفته و پرتماسش
خوشایند نیست.

سرم را می‌چرخانم و نگاهم را از شیشه‌ی جلو
می‌دوزم به خیابانی که آفتاب خوش‌خیال پاییزی گرم و
روشنش کرده است. منتظرم بگوید، جانم، بله. یا از
صدای گرفته‌اش بپرسد. اما خسرو تنها سکوت می‌کند
و شهرزاد با صدایی که انگار با سکوت خسرو
بغضش آب شده می‌گوید:

- مامان می‌گه رفتی کارخونه، آره؟

حرکت خسرو را از گوشه‌ی چشم می‌بینم. دستش را با
کلافگی می‌کشد روی صورتش. این همه التهاب برای
مردی که می‌شناسم آن‌قدر دور و غریب است که دلم
می‌خواهد در ماشین را باز کنم و از فضای سنگین آن
بیرون بروم.

- کجاش ناراحت کرده؟

صدای گریه‌ی ریز شهرزاد در ماشین می‌پیچد.

- هرچی تو بگی خسرو، هر جور تو بخوای! ولی
به خدا من چیزی دستم نیست. به جون خودم، به جون
سوگل اصلاً قرار نبود این جوری بشه. ای کاش فقط این
حرفمو باور کنی.
صدای خسرو شبیه حال ویرانش نیست. محکم است و
بی انعطاف!

- من باور کنم مشکل حل می شه؟ باور من گندی که
زدین رو پاک می کنه؟ اگه این طوره باشه من باور
می کنم. دیگه چی می خوای؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 309

شهرزاد بلند گریه می‌کند و من بی‌اختیار دستم را
جوری مشت می‌کنم که فرو رفتن ناخن‌هایم را در
گوشت کف دستم حس می‌کنم.

- دایی که این پیشنهادو داد من و رفیع فکر کردیم اگه
بتونیم سهممونو بگیریم و باهاش سرمایه‌گذاری کنیم...

چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند و از فشارش
گوشه‌ی چشم‌هایم جمع می‌شود.

- تو برادر می‌خسرو. به جون بچه‌ام نمی‌خواستم سرت
کلاه بذارم.

صدای پوزخند آرام خسرو را می‌شنوم.

- اینارو هزار بار بهم گفתי شهرزاد... الان چرا
دوباره داری تکرارش می‌کنی؟

- بچه‌ام خسرو... سوگل صبح باهام تماس تصویری
گرفته بود. گریه می‌کرد که می‌خواد بیاد پیشم...

خسرو من جز تو کسی رو ندارم. پلیس کاری
نمی‌کنه، چون بچه با پدرشه. هیچ مدرکی هم از رفیع
ندارم... فقط تو می‌تونی کمک کنی... سوگل برنگرده

من می‌میرم... تو رو به هر چی قبول داری، به جان شیرین که می‌دونم چقدر دوستش داری... برگرد خسرو. کمک کن بچه‌امو پیدا کنم.

صدای گریه‌اش انگار روی مغزم خنج می‌کشد. حس‌هایم مثل یک کلاف سردرگم در هم پیچیده‌اند. نمی‌دانم باید برای شهرزاد ناراحت باشم یا از دستش عصبانی. نمی‌دانم باید به‌خاطر دختر همایون بودن خجالت بکشم یا هم‌دردی کنم با مرد کناری‌ام که صورتش کبود و رگ روی پیشانی‌اش برجسته شده است.

- باشه می‌آم بچه‌اتو برات پیدا می‌کنم. می‌دونی چرا؟ مکت می‌کند و جوری دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد که بیرون زدن استخوان فکش را به چشم می‌بینم.

- چون یه وقتی به چشم خودم دیدم چطور یه زن واسه دیدن و پس گرفتن بچه‌اش جلوی در خونه‌ی شما ضجه می‌زد. بچه‌اتو برات پیدا می‌کنم ولی... از کاری که با من کردین نمی‌گذرم شهرزاد.

حس می‌کنم دنیا با همه بزرگی‌اش روی سینه‌ام
سنگینی می‌کند. دستم را به‌طرف دستگیره‌ی در می‌برم
و از ماشین بیرون می‌روم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت310

تکیه می‌دهم به در پشت ماشین و خودِ محزونم را
می‌سپارم به آفتاب نرم نیم‌روز. صدای ماهی در ذهنم
پژواک می‌شود، وقتی که با اندوه می‌گفت: «وقتی
می‌اومد دنبال بچه‌اش یه زن کم سن و سال بود که
بهش تهمت زده بودن و دور از چشم ملک‌نیا با
سفته‌هاش تهدیدش می‌کردن!»

قلبم از غم مچاله می‌شود و پشت پلک‌هایم داغ. سرم
را به سمت آفتاب می‌گیرم و چشم‌هایم را می‌بندم.
دنیای من از این آدم‌ها به قدر روزها و ماه‌ها و سال‌ها
فاصله دارد ولی انگار درست به اندازه‌ی خونی که در
رگ‌هایم می‌جوشد من هم در این گناه شریکم.

صدای باز و بسته شدن در ماشین به گوشم می‌رسد.
چشم‌هایم را باز نمی‌کنم. هنوز تصویر صورت رنگ
گرفته‌اش مقابل چشمانم است.

- چرا وایسادی اینجا مثل الهه‌های یونانی فیگور
گرفتی؟

برخلاف جمله‌ای که می‌گوید، نه لحن صدایش شوخ
است و نه شرارت همیشگی را در خود دارد. نزدیک
شدنش را احساس می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و به
طرفش می‌چرخم.

- اومدم بیرون راحت حرف بزنید.

نزدیکم می‌ایستد. هنوز رد سرخی عصبانیت روی گردن و پیشانی‌اش است.

- من اگه ناراحت بودم خودم از ماشین می‌اوادم بیرون، گوشی رو روی اسپیکر نمی‌ذاشتم.

سرم را کج می‌کنم و بی‌حرف خیره‌اش می‌شوم. حرف حسابش را در این لحظه نمی‌فهمم. می‌خواست من حرف‌هایش را با شهرزاد بشنوم که حالا شنیده‌ام. نزدیک‌تر می‌آید و مثل من تکیه‌اش را می‌دهد به بدنه‌ی بلند ماشین.

آفتاب این‌بار تن هر دوی‌مان را گرم می‌کند.

- تماس تصویری سوگل درست روزی که من توی شرکت با عیدی قرار داشتم، عجیب نیست؟

- می‌خواین بگین همه‌اش نقشه است؟

سکوت می‌کند. انگار خودش هم برای گفتن هر حرفی تردید دارد. نگاهم را با غصه از نیم‌رخش برمی‌دارم و مثل خود او می‌دوزم به جاده‌ای که هر چند دقیقه

یکبار ماشینی سکوت ظهرگاهی اش را می شکند. زیر
لب زمزمه می کنم:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 311

- از این همه نقشه و توطئه و دورویی خسته شدم.

صدای پوزخندش گوشم را پر می کند.

- خسته شدی؟ تو که تازه اول راهی!

خسرو اشتباه می کند، این بی راهه ای است که به اجبار
واردش شده ام.

- راه من این نیست. من اشتباهی انجام.

سرش را به طرف من می چرخاند و نگاهش را روی
صورت من نگه می دارد.

- قرار بود به دانشگاهت ایمیل بزنی، چی شد؟
از این تغییر موضع ناگهانی‌اش تعجب می‌کنم. لحنش
تلخ است و عجیب بی‌احساس. انگار در دم از
خسرویی که با من از حدسیاتش حرف می‌زد، فاصله
گرفته است.

دستش را در جیب کتش می‌برد و بسته‌ی قهوه‌ای رنگ
سیگار و فندک را بیرون می‌آورد. با ابروهایی بالا
رفته نگاهش می‌کنم. در این مدت ندیده‌ام سیگار بکشد.

تعجبم را می‌فهمد. یک نخ از جعبه بیرون می‌کشد و با
خونسردی حرص درآوری می‌پرسد:

- چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟ مگه تو خودت از این
خلافا نداری بچه؟

نمی‌توانم خودخواه باشم. دست خودم نیست اگر
نمک‌گیر حمایت این مدتش شده‌ام. بی‌اختیار دستم را
می‌گذارم روی میچ دستی که قصد کرده سیگار را میان

لب‌هایش بگذارد. حال چشم‌های او درست مثل من می‌شود، حیران و پرسشگر.

- واقعا فکر می‌کنید شهرزاد داشت ادا درمی‌آورد که شما رو بکشونه تهران؟

دستش را با سیگار از کنار لب‌هایش پایین می‌آورد. می‌توانم رنجی که در سیاهی مردمک‌هایش خانه کرده به وضوح ببینم.

- اگه تا حالا یه درصد شک داشتم شهرزادو هم مثل تو طعمه کردن، الان دیگه مطمئنم!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت312

انگشتان من که از دور مچش آزاد می‌شود، دستش
مسیر رفته را دوباره برمی‌گردد. سیگار را گوشه‌ی
لبش می‌گذارد و با فندک روشنش می‌کند. پک عمیقش
درست حکم بغض فروخته‌ای را دارد که چشم‌هایش
را باریک کرده است.

تلخی بوی دود و قهوه که در بینی‌ام می‌پیچد، غمگین‌تر
به تنهایی‌اش نگاهش می‌کنم. به آغوشی که انگار ندارد
و جایش را با پک به سیگار پر کرده است.

- از آدم‌هایی که دم به دقیقه می‌زنن زیر گریه بدم
می‌آد.

بغضم را با آب دهانم فرو می‌دهم و می‌پرسم:

- حالا می‌خواید چیکار کنید؟

پک دیگری به سیگارش می‌زند.

- خودت ببین دیگه! خواهر احمقمو خام کردن واسه
همکاری با خودشون. بعد هم که کار بالا گرفت، حتی

حاضر نشدن از پولای دزدی شون بگذرن. کردنش
وسیله تا من کوتاه پیام و جور گندکاریاشو بکشم.

سعی می‌کنم همه‌ی شنیده‌هایم را کنار هم بگذارم. از
همایون که مهره‌ی اصلی این بازی است تا حاجی که
با رانت و رابطه‌ای که دارد توانسته کار را پیش ببرد.
رفیع و شهرزاد هم هستند، زن و شوهری که حالا
یکی از آن‌ها به ظاهر در جبهه فتاح است و دیگری
زیر بار مسئولیت خطای دیگران. و فرح! این یکی
عجیب‌ترین آدم این قصه است.

موهایم را با شال پشت گوشم می‌فرستم. همه‌ی آدم‌های
این قصه مثل دانه‌های تسبیح به هم وصلند
انگار. خسرو آخرین پیک را هم به سیگارش می‌زند.
انگار سوال‌های ناگفته‌ام را از چشم‌هایم می‌خواند.

- حرف پول و قدرت که بشه اینا به خودشونم رحم
ندارن. چه طرف حسابشون دختر بزرگ ملک‌نیا
باشه، چه دختر خوشگله‌ی خونه‌ی همایون!
با ابروهای بالا رفته و متعجب نگاهش می‌کنم.
منظورش از «دختر خوشگله‌ی خونه‌ی همایون» منم؟

بی آنکه تعجبم را به روی خودش بیاورد سیگارش
را روی آسفالت داغ جاده می اندازد و با نوک کفش
خاموشش می کند.

- آگه آفتاب گرفتنت تموم شد، بیا بریم. باید برگردم
تهران.

می گوید و به طرف در ماشین می رود. دلم می خواهد
تمام گره های کور این معما را همین جا و در همین
لحظه باز کنم. بی اختیار صدایش می کنم:

- خسرو؟

جلوی در می ایستد. با مکت به طرفم می چرخد و
به جای اینکه منتظر حرفی از طرف من باشد،
می گوید:

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 313

- این شل کن سفت کن و بس کن غزال. هر وقت با خودت کنار اومدی هرچی خواستی ازم بپرس!
کنایه اش به صدا زدن بدون پیشوند و پسوند اسمش است. در ماشین را باز می کند و بی حرف دیگری پشت فرمان می نشیند. سرم را بالا می برم. روشنی آسمان و انوار خورشید چشم هایم را می زند.

حرف های خسرو با یک دنیا انعکاس در ذهنم تکثیر می شود و حجم گلوله شده در گلویم را بزرگتر می کند. این گلوله متعلق به امروز و دیروزم نیست. درست از بعد رفتن مهتاب اهلی گلویم شده و خیال رها کردنم را هم ندارد.

بوق کوتاه ماشین قدم هایم را به طرف خسرو می کشاند که پشت فرمان ماشینش در انتظارم است.

تا خانه باغ ملک‌نیا در سکوت سنگین و پراخم خسرو می‌گذرد. درحالی‌که فرق دارد با آنچه این روزها از او سراغ دارم و همه‌ی حواس من مانده پیش احتمال پنهان شدن همایون در کارخانه‌ی پدری خسرو.

نزدیک کوچه باغ عمارت که می‌شویم، می‌گوید:
- می‌خواستم چند روز اینجا پیش دایه‌ات بمونی، اما مجبوری با من بیای. نمی‌خوام برات مشکلی پیش بیاد.
بعد از سکوتی طولانی به طرفش می‌چرخم. این حرفش یعنی اینجا خبرهایی هست. چیزی که احتمالاً ربط دارد به همایون!

نگاهم را می‌فهمد و نگاهم نمی‌کند.
- باید برم تکلیف خیلی چیزا رو روشن کنم. فکر کنم زمان بی‌حساب شدن رسیده باشه!

ماشین با سرعت در کوچه باغ بلند و خزان‌زده می‌پیچد و برگ‌های زرد و نارنجی ریخته روی جاده را به دنبال خود می‌کشد. سرم را به طرف شیشه‌ی

جلو می‌چرخانم. تصویر پاییزی مقابلم عجیب به چشم
غم‌انگیز می‌آید.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

چشم‌های روشن شعله را هیچ‌وقت تا این حد دریده و
وحشی ندیده بودم.

- آفرین بهت... خیلی زرنگی! تا دیروز یه‌جوری
خودتو می‌زدی به موش مردگی که آدم رو سرت قسم
می‌خورد ولی الان...

با غیظ نگاهش را بین من و خسرو می‌چرخاند.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت314

آنقدر حمله اش ناغافل و بی رحمانه است که شوکه و حیران مانده ام. انگار ساعت هادر راهروی عمارت به انتظار آمدن ما ایستاده که به محض ورودمان این طور توپ پر به من می‌پرد.

-تا دیدی اون یکی تو زرد از آب در اومد تورو واسه این یکی پهن کردی... اشتهاتم که ماشالله داره، کمتر از آقازاده و ارباب زاده دستتو نمی‌گیره.

به خودم می‌آیم و به تندی می‌گویم:

-چی می‌گی تو؟ حالت خوب نیست؟

با چشم های آتش گرفته جلوتر می‌آید. دستش را محکم می‌زند به سینه اش.

-من حال خوب نیست؟ اتفاقا خیلی هم خوبم... تازه

چشمام باز شده فهمیدم دور و ورم چه خبره. یه عمر یه جور با من رفتار کردی انگار من هیچی نیستم. یه الف بچه بودی، وقتی چوب لای چرخت می‌ذاشتم عارت می‌اومد به روی خودت بیاری. یه کاری می

کردی حس کنم یه کتافتم. الان چی شد پا گذاشتی جا
پای من؟ من اگه من اون وقتا صیغه ی یه مرد زن دار
شدم، تو که بدتر از من، هنوز صیغه ی اون یکی ای
با این یکی می پری!

حس می کنم تا پشت گوش هایم داغ شده است. آمدن
خاتون و نگاه پرسشگر شاهد و سکوت معنادار خسرو
بیشتر عصبی ام می کند. دلم می خواهد دست روی
دهان شعله بگذارم و با همه ی توانم ببندمش.
جلوتر می روم و با حرص می گویم:

-ببند دهندو. حالا باید به همه بفهمونی چه گذشته ی
قشنگی داشتی؟

شعله با حرکتی عصبی موهای دو رنگش را پس می
زند.

-چیه می ترسی آبروت بره؟ نگران نباش اینجا همه
خودتو و عمه اتو می شناسن. اونم همین طوری با
بهانه پا گذاشت تو این خونه و مثل خودت خوب بلد

بود چطور خودشو بندازه تو بغل ملک نیا و بشه خانم
خونه...

حس می کنم تک به تک سلول های تنم از عصبانیت و
اضطراب می لرزد. دستم را محکم مشت می کنم تا
روی صورت سرخ شعله نکوبم. توهینش به فرح که
از ترس همایون هیچ وقت جرئت نداشت بالاتر از گل
به او بگوید، یعنی زده است به سرش!

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 315

صدای خسرو حرف‌های مسلسل‌وار شعله را خاموش می‌کند. جلو می‌آید و درست کنارم می‌ایستد. سایه‌ی حضورش می‌افتد روی سرم.
-برفرض که این طور باشه، شما با این مسئله مشکل دارید؟

چیزی که می‌گوید، بیشتر بی‌قرارم می‌کند. با شتاب سرم را به طرفش می‌چرخانم. نیم‌رخش جدی و بی‌انعطاف است و با این حرف عملاً مهر تاییدی روی گفته‌های او می‌زند.

زیر نگاه مستقیم خسرو قطره‌ی اشکی در چشم شعله می‌لغزد و روی گونه‌اش می‌افتد. با تن صدایی پایین‌تر می‌گوید:

-شماها معلوم نیست چه بلایی سر شوهر بیچاره‌ی من آوردین. معلوم نیست کجا آواره‌اش کردین که حتی نمی‌تونه یه خبر از خودش به من بده. معلوم نیست زنده‌است، مرده‌است... بعد پی خوش خوشان خودتونید، هیچ کدوم هم عین خیالتون نیست!

خسرو تلخ و بدون انعطاف می‌گوید:

-من مسئول شوهر شمام خانم؟

اشک شعله تا روی چانه اش کش می‌آید. دست خودم نیست که کمی دلم برایش می‌سوزد. ولی او همان لحظه نگاهش را به طرف من می‌چرخاند و مثل ماده ببر وحشی به من می‌پرد:

-شما نه، ولی این که دخترشه، چرا؟... خودش بهم گفت غزال قراره بهم کمک کنه. بعد این خانم به جای اینکه به فکر پدرش باشه، دوره افتاده تا قاپ پسر ملک...

قبل از اینکه دستم بالا بیاید و روی صورتش بنشیند صدای داد و تشر ماهی خفه‌اش می‌کند.

-شعله؟ یه چیزی نگو که بعدش مجبور بشی ساکتو جمع کنی بری.

چانه‌ی شعله از بغض می‌لرزد. ماهی با روسری بلند و گلداری که روی موهای خیشش انداخته، خودش را به ما می‌رساند. بوی تمیزی می‌دهد. بوی شامپو و

کرمی که همیشه بعد از حمام به دست‌ها و صورتش می‌مالد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

با اخم به من می‌توپد:
-تو چرا ساکت موندی هیچی نمی‌گی؟

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت316

گره اخم میان ابروهایم عمیق‌تر می‌شود. من در این لحظه بیشتر از حرف‌های شعله از بیانش مقابل خسرو عصبی‌ام. پیش از اینکه چیزی بگویم خسرو ریموت ماشین را به طرف شاهد می‌گیرد و با تحکمی که هر صدایی را در نطفه خفه می‌کند، می‌گوید:

- ماشین رو بذار تو پارکینگ.

شاهد لحظه‌ای مکث می‌کند ولی وقتی خسرو به طرف خاتون می‌چرخد و به او می‌گوید:

- خاتون لطفا چیزایی که خواسته بودم رو برام آماده کن. فردا صبح برمی‌گردم تهران.

هر دو به خوبی می‌فهمند که باید بروند سراغ آن نخود سیاه معروف. شاهد فوراً با ریموت از عمارت بیرون می‌رود و خاتون با لبخندی مصلحتی زمزمه می‌کند:

- چشم جانِ مادر.

سرسرا که از حضور خاتون و پسرش خالی می‌شود، خسرو برمی‌گردد طرف شعله و می‌گوید:

- خب؟ داشتن می‌گفتین!

لحنش در عین محترمانه بودن آن قدر جدی است که من به‌جای شعله دست و پایم را جمع می‌کنم. شعله به سختی بغضش را فرو می‌دهد ولی همین که نگاهش به من می‌رسد دوباره خود آتش می‌شود.

- حرف من با شما نیست آقای ملک‌نیا... حرف من با غزاله که...

خسرو می‌رود میان حرفش.

- فکر کنم متوجه نشدین. هر حرفی در مورد غزال دارید، به من بگید.

پیش از اینکه چشم‌هایم از حیرت درشت شود، با نیشگونی که ماهی از بازویم می‌گیرد آخم به هوا می‌رود.

نگاه شعله در چشم‌های خسرو دو دو می‌زند. زیر لب و با پوزخند می‌گوید:

- پس فرح حق داشت سر صبحی می‌گفت غزال با شما ریخته رو هم و پشت پدر خودشو خالی کرده.

در این لحظه نه توهین شعله و نه نگاه پر از آخم و عتاب ماهی نمی‌تواند حواسم را از چیزی که شنیده‌ام و دلیل رفتار معنادار خسرو پرت کند.

تماس فرح با شعله آن هم اول صبح؟ مگر اینکه آخرالزمان شده باشد!

پس خسرو حق دارد؛ احتمال رابطهی ما تا این حد می‌تواند فرح را مستاصل کند که دست به دامن شعله شود.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت317

با این حال حتم دارم حتی وقتی برای راه انداختن این بلوا به شعله نیاز داشت هم آن‌قدر در حرف‌هایش او را تحقیر کرده که شعله این‌طور به سیم آخر زده است. خسرو هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کند. مسلط و البته بی‌تعارف می‌گوید:

- مورد اولی که گفتید یه مسئله‌ی کاملاً شخصی‌ه خانم... اما مورد دوم، اگه قرار بود پشت همایونو

خالی کنیم شما الان اینجا نبودید! اختلاف‌های
خانوادگی‌تون رو هم بذارید برای وقتی که برگشتید
خونه‌ی خودتون. اینجا زمان و مکان مناسبی برای
حلتش نیست.

باز خودش را با من جمع بسته است و این
اخم تند ماهی را نصیبم می‌کند. آن قدر مودبانه به شعله
می‌فهماند که حق ندارد در خانه‌اش داد و هوار راه
بیندازد که من جای او دلم می‌خواهد از آنجا فرار کنم.
ولی شعله کوتاه نمی‌آید. چشم‌های خیس و وحشی‌اش
را می‌دوزد به او و می‌گوید:

- باشه، حالا که می‌گید هر چیزی مربوط به غزاله از
شما بپرسم، فقط بهم بگید چرا ما باید توی این در و
دهات اسیر باشیم؟

- این رو باید از همونی که سر صبح باهاش حرف
زدید بپرسید. چون من به خواست خودش شما رو
فرستادم اینجا.

بعد برمی‌گردد طرف ماهی و با جدیت می‌گوید:

- فردا غزال با من برمی‌گردد. نمی‌خوام چند روز
دیگه مجبور شم پیام تیکه پاره شده‌اش رو از اینجا
ببرم.

چهار زانو روی تخت اتاق ماهی می‌نشینم و قوزک
هر دو پایم را میان دستانم می‌گیرم. ماهی هنوز از
اتفاق دقایق پیش رو ترش کرده و اخم‌آلود مقابل آینه
ایستاده و موهای سیاه و سفید بلندش را شانه می‌زند.

انتظار داشتم به محض تنها شدن از حرف‌های شعله و
تایید پنهان خسرو بپرسد ولی سکوت سنگینش همه‌ی
محاسباتم را اشتباه از آب درآورده است.
با نگاه حرکت آرام دستش را دنبال می‌کنم و بی‌مقدمه
می‌پرسم:

- شعله راست می‌گفت؟

دستش در حال شانه زدن لحظه‌ای متوقف می‌شود. از نیم‌رخش می‌بینم که گره اخمش غلیظ‌تر می‌کند. به شانه زدن ادامه می‌دهد.

- راست و دروغ حرف شعله رو که تو باید بدونی نه من!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت318

نفسی می‌گیرم و با احتیاط می‌گویم:

- منظورم اون چیزاییه که در مورد فرح می‌گفت. که قبل از اینکه زن ملکنیا بشه اومده بوده تو این خونه! ماهی از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- چی شده از دیشب گیر دادی به ملکنیا ول نمی‌کنی؟

موهایش را روی شانه‌اش جلو می‌کشد و شروع می‌کند به بافتن. آن قدر خوب می‌شناسمش که کنایه‌اش را بفهمم.

موهایم را پشت گوشم می‌برم و می‌گویم:
- آخه قبلا گفته بودی بعد از مردن زن اول ملک‌نیا سر زایمان، فرح رو برایش گرفتن!

ماهی پایین موهایش را با کش می‌بندد و بعد به عادت همیشه پشت سرش جمعشان می‌کند.

- حالا چه خواجه علی چه علی خواجه. چه فرقی به حال تو می‌کنه؟

اخم می‌کنم. حالا که وجه سیاه شخصیت این آدم‌ها را دیده‌ام، معلوم است که برایم فرق می‌کند. صدای حرکت چرخ‌های ماشین روی سنگ‌فرش‌های مقابل ساختمان نگاهم را به طرف پنجره‌ی بلند اتاق می‌کشاند. پاهایم را از تخت پایین می‌گذارم و حین رفتن به طرف پنجره زیر لب می‌گویم:

- چون منو با فرح یکی کرد، می‌خواستم ببینم چرا؟!!

پرده را با دست کنار می‌زنم. ماشین خسرو با سرعت به طرف در باغ می‌رود. بی‌اختیار می‌گویم:
- کجا رفت؟

ذهنم پر می‌شود از حرفش در مورد رفتن به کارخانه و حدس من از بودن همایون آنجا.

سنگینی نگاه ماهی سرم را به عقب می‌چرخاند. عجیب و با استهزا نگاهم می‌کند. برای حرف و سوال نگاهش جواب دارم و ندارم. همه چیز در عین ساده بودن عجیب پیچیده است. لب بالایم را زیر دندان می‌برم و برای رهایی از سنگینی نگاه ماهی دوباره می‌پرسم:

- نگفتی ماهی؟

ماهی نفسش را سنگین رها می‌کند. انگار گریزم را فهمیده که کوتاه می‌آید. با تانی نگاهش را از من می‌گیرد. روسری‌اش را از گوشه‌ی صندلی برمی‌دارد و روی موهایش می‌کشد.

- اون سالی که فرح زن ملک‌نیا شد سیل اومده بود. کلی خونه و باغو آب با خودش برد، یه جاهایی هم به‌خاطر بارندگی زیاد آسیب دید. مثل خونه‌ی فتح‌الله.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 319

دوباره روی تخت می‌نشینم و با احتیاط میان حرف
ماهی گوش‌ام را برمی‌دارم. اولین چیزی که توجه‌ام
را جلب می‌کند، شماره‌ی ناشناسی است که روی
صفحه‌ی گوش‌ی نقش خورده است.

تند و بی‌فکر برای خسرو می‌نویسم:

«کجا رفتی؟»

سرم را که بالا می‌آورم، ماهی در حال جابه‌جا کردن
وسایلش است و حواسش به من نیست. بی‌قرار
می‌گویم:

- خب؟

ماهی از آینه نگاهم می‌کند.

- با چراغ سبز ملک‌نیا، فتح‌الله سوزنچی هم به بهانه‌ی تعمیر خونه‌اش با پسر و دخترش اومد و مقیم عمارت شد. همین!

پوزخند می‌زنم.

- پس شعله راست گفته!

- راست که گفته، ولی چطور فهمیده خدا عالمه. تا حالا که جرئت نداشت اسم فرح رو خالی و بدون خانم به زبون بیاره، چه برسه بخواد این‌طوری سوسه بیاد. این خونواده هم که حاضرین بمیرن حرف از زندگیشون جایی درز پیدا نکنه!

حدس می‌زنم شعله در این چند روز دم آدم‌های عمارت را دیده و از زبانشان حرف کشیده باشد. ماهی سکوت را که می‌بیند، یک تای ابروهایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- حالا لنگ این بودی ببینی عمهات چطور شد خانم
این خونه؟ اصلا تو بگو با نقشه، با کلک با حقه با
بی‌آبرویی... مهم اینه الان کیه و کجاست!

گوشی در دستم می‌لرزد. نگاهم را با تانی از چشم‌های
ماهی می‌گیرم و به صفحه‌ی گوشی می‌دوزم. پیام از
طرف خسرو است. نوشته:

«انگار خیلی تو نقشست فرو رفتی آهو خانم.»
ماهی ناغافل می‌گوید:

- می‌خوای ببینی چقدر داری شبیه عمهات می‌شی؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت320

کلافه به ماهی نگاه می‌کنم. نه می‌توانم از توافقم با خسرو حرفی به او بزنم و نه بگذارم در خطایش بماند. ماهی، فرح و عبدی و شعله نیست که افکارش برایم مهم نباشد. مخصوصا که موضعش را هم در برابر عزیز دردانه‌ی ملک‌نیاها به خوبی می‌دانم.

با تردید و احتیاط می‌گویم:

- فرح داره همایونو دور می‌زنه!
جواب ماهی قاطع و با اطمینان است.
- امکان نداره.

نگاهم را که می‌بیند، می‌گوید:

- این برادر و خواهر خدای هم روی زمین. امکان نداره پشت همو خالی کنن. بیست و پنج ساله دارم توی خونه‌ی همایون زندگی می‌کنم... قبلشم اینجا، توی عمارت. با چشم خودم دیدم چه کاره که برای هم نکردن!

منظورش از «چه کارا» لابد بلاهایی است که سر
قمر بیچاره درآورده‌اند. بی‌قرار دوباره از روی تخت
بلند می‌شوم.

- تو همه چیز و نمی‌دونی ماهی.

یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- بگو تا بدونم.

- منم کامل نمی‌دونم ولی دارم همه‌ی تلاشمو می‌کنم که
بفهمم. به‌خاطر خودم، تو، همایون، این اوضاعی که
داریم.

ماهی نمی‌داند، ولی من که می‌دانم اوضاع همایون تا
چه حد خراب است و پایش گیر. که اگر پول‌های رفته
را برنگرداند، خودش می‌ماند و تعهداتی که قادر به
پرداختشان نیست.

- نترس، من حواسم به خودم هست.

نگاهش حرف دارد و درد. جوری که تا مغز استخوانم
نفوذ می‌کند انگار.

- یه روزی بهت گفتم این پسر به دردت نمی خوره
قیافه گرفتی، ادا اومدی که ماهی تو حالت نیست!
یادته چی می گفتم؟ من دوساله می شناسمش... دوسال
شد چهار سال، وقتی خواستی رسماً نامزدش بشی هم
بهت گفتم این پسر کر تو نیست. بازم قهر و اخم و
تخمت نصیبم شد. اون وقتاً دلم می خواست زور داشتم
مجبورت می کردم بشینی سرجات. نداشتم، نشد. الان
بعد پنج سال رسیدی همون جایی که از اول بهت گفته
بودم. الانم دلم می خواد ندارم با پسر ملک نیا قاطی شی
ولی مجبورم ساکت بمونم و بذارم باهاش بری چون
حوصله ی جنگ و جدل تو و شعله رو ندارم.

تکیه می دهم به دیوار. حرف ماهی درد دارد و من
نمی خواهم دوباره رنج این روزها را دوره کنم.
- اگه شعله انقدر ناراحته، چرا نمی ره از اینجا؟

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 321

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

دسته‌ای از لباس‌های تا شده را از روی صندلی
برمی‌دارد و از گوشه‌ی چشم عاقل‌اندرسفیه نگاهم
می‌کند.

- این‌جوری نگام نکن. حتماً تو این پونزده شونزده
سال انقدر جمع کرده که تا آخر عمرش زندگی کنه.
الانم که بهترین موقعیته. شوهرش فراریه، متهم به
اختلاس و کلاهبرداری هم که هست. هیچ‌کسی هم ازش
انتظار نداره.

شهر گفتگو
ماهی در کمد را باز می‌کند.

- تو انگار هنوز شعله رو نشناختی! اون الان باید تو
بوتیکای بالا شهر لباس‌های برند زمستونی رو شخم
می‌زد، نه اینجا که...

لباس‌ها را در کمد می‌گذارد و نگاهش می‌چرخد میان گچ‌بری و آینه‌کاری‌های سقف و دیوار.

- اینجا هم یه زمانی واسه خودش برو بیایی داشت...

زمینای این منطقه و همه‌ی آبادی‌های اطراف مال ملک‌نیا بود. آدمی نبود این حوالی که یا برایش کار نکنه یا کارش ربطی به اون داشته باشه... آرزوی همه‌ی دخترا بود یه‌روزی توی این عمارت رو به چشم ببینن... حالا چی شده؟ یکی مثل شعله بهش می‌گه در و دهات.

حس می‌کنم ماهی سفر کرده به روزهای جوانی خودش. به روزگار دختری که ساده‌دلانه عاشق باغبان خانه‌ی اربابی ملک‌نیا شده بود. به ماهدختِ روزهای جوانی‌اش.

ماهی خودش را با جمع کردن لباس‌های شسته شده سرگرم می‌کند و من از پنجره‌ی نیمه باز اتاق انگار می‌توانم برو بیای آن روزهای عمارت را درست همان‌طوری که در خاطرات ماهی شنیده‌ام ببینم.

بیشتر از یک ساعت است که کنار ماهی دراز کشیده‌ام
و نفس‌های آرامش را می‌شمارم. ولی دریغ از خوابی
که چشم‌های خسته‌ام را در آغوش بکشد. به سختی
روی پهلو می‌چرخم و از پنجره‌ی بلند اتاق به روشنی
چراغ‌های باغ که مثل حباب‌هایی معلق دیده می‌شود،
زل می‌زنم.

خوابیدن کنار ماهی آن‌هم روی تخت یک‌نفره
غیرممکن است و شاید هم نه! انتظار، خواب را از
چشم‌هایم ربوده است. خسرو نه برای شام آمده و نه
حالا که ساعتی از نیمه‌شب می‌گذرد.

تن خشکم را از روی تخت بلند می‌کنم و به آرامی و
در بی‌صداترین حالت ممکن گوشی‌ام را برمی‌دارم و
از اتاق بیرون می‌روم.

عمارت در تاریکی و سکوت فرو رفته و
تنها روشنایی فضا متعلق به نور زرد دیوارکوب‌هاست
که یکی‌درمیان روشن است. از راهرو بیرون می‌روم
و درست وسط سالن اصلی عمارت لحظه‌ای می‌ایستم.
جای جای دیوارهای بلند سالن پر است از سر

شکارهایی که نمایانگر روزگارِ قدرت مردان این
خانواده است. نگاهم می‌چرخد و روی سر آهویی که
درست بر دیوار بالای سالن نصب شده ثابت می‌ماند.

پوزخندی می‌زنم و پیش از اینکه قدمی به‌طرف پله‌ها
بردارم، در اصلی ساختمان باز می‌شود.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 322

شهر گفتگو

پیش از اینکه در سایه روشن سرسرا ببینمش، صدایش
را می‌شنوم که با لحن همیشگی‌اش می‌گوید:

- چشم ازش بر نمی‌داری عطا. نمی‌خوام حتی سایه‌اش جرئت کنه اون طرفی که نباید بیفته.

در کورترین و تاریک‌ترین نقطه از سالن ایستاده‌ام. جایی که بی‌شک در دید خسرو نیست. جلوتر می‌آید و در همان حال با صدای آرام‌تری می‌گوید:

- باشه، پس فردا صبح می‌بینمت!

ابروهایم بی‌اختیار و با استهزا بالا می‌رود. نمی‌توانم باور کنم آن پسرک ملایمی که دیده‌ام از پس چیزی که خسرو می‌خواهد بر بیاید. درست به ابتدای سرسرا که می‌رسد می‌چرخم و بی‌هیچ حرفی به طرف پله‌ها می‌روم. دیدنم متعجبش می‌کند. این را از توقف ضرب قدم‌هایش روی سنگ‌های کف سالن می‌فهمم.

هنوز از پیامی که فرستاده و بیشتر از آن، از قراری که زیرش زده ناراحتم و می‌خواهم ناراحتی‌ام را به رویش بیاورم.

پای پله‌ها که می‌رسم انگار تازه دیدنم را آن موقع شب وسط سالن عمارت باور می‌کند.

- قبلا عادت داشتی وقتی منو ببینی چند تا سوال ازم
بپرسی!

انگار از بی توجهی ام به حضور او حسابی به رگ
اربابی اش برخورد کرده است. دستم را روی حفاظ چوبی و
کنده کاری شده می گذارم و با تانی به طرف او
می چرخم. از تک پله ای که سالن اصلی را از سرسرا
جدا می کند می گذرد و با فاصله مقابلم می ایستد.
حالا درست زیر نور دیوارکوب می توانم جزییات
صورتش را ببینم.

- سوال بپرسم که باز چهارتا درشت بارم کنی
خیالت راحت بشه؟... ببخشید که ظرفیتم برای امروز
دیگه تموم شده. نقشه رو تو کشیدی، حرفشو من
خوردم. کافی نیست؟

می بینم که ابروهای مورب و مشکی اش درهم گره
می خورد. جوابم را نمی دهد و من بی توجه به اخمش
می چرخم و قدم روی اولین پله می گذارم.

اگر قرار باشد نقشی را که او می‌خواهد بازی کنم، باید از این برج عاجش پایین بیاید و هرچه را که به من مربوط است بگوید. کم که نیست؟ من به‌خاطر خواسته‌ی او خودم را با فرح در انداختم.

- وایسا غزال.

نمی‌ایستم. روی پله‌ی چهارم است یا پنجم که قدم‌های بلندش به من می‌رسد. بازویم را محکم می‌گیرد و متوقف می‌کند. این بار با فشار دست و اراده‌ی او به عقب می‌چرخم.

یک پله پایین‌تر از من ایستاده ولی هنوز قدش از من بلندتر است.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت323

- کسی بهت گفته وقتی آهو فرار می‌کنه وسوسه‌ی شکارش بیشتر می‌شه؟

دلم نمی‌خواهد به تپش‌های تند قلبم یا داغی نفس‌هایی که هر مش تا صورتم می‌رسد فکر کنم. سرم را بالاتر می‌گیرم و بی‌تعارف به چشم‌هایش زل می‌زنم.

- از شکار بودن خوشم نمی‌آد، می‌خوام شکارچی باشم!

طوفان میان چشم‌هایش خاموش می‌شود انگار. نوری که در سیاهی مردمک‌هایش می‌درخشد را به وضوح می‌بینم. لحنش ملایم و اغواگر می‌شود.

- حیف نیست تو آهو نباشی؟

از شرایطی که در آن گیر افتاده‌ام راضی نیستم. آن وقت شب و در تاریکی و سکوت عمارت سینه به سینه‌ی مردی ایستاده‌ام و او با جسارت از حیف بودن من می‌گوید.

سرم را تکان می‌دهم تا موهای بازیگو شرم روی چشم‌هایم سایه نیندازند.

- آهویی که خونه‌ی آخر سرنوشتش دیوارای عمارت توئه، حیف شدن نداره!

نگاهش را چند لحظه در چشم‌هایم نگه می‌دارد. هنوز در سیاهی مردمک‌هایش آن درخشش نور هست. فشار انگشتانش را کم می‌کند و من بی‌معطلی بازویم را از دستش بیرون می‌کشم.

- قرار بود منو با خودت ببری. قرارا دو طرفه‌ان. اینو که یادت نرفته!

تهدید زیرپوستی‌ام را می‌فهمد و دوباره اخم می‌کند.

- تو مگه می‌دونی من کجا رفته بودم؟

- نه، ولی مطمئنم هرجایی که بود به من و اوضاع خونواده‌ام ربط داشت.

دستی که از دور بازویم جدا شده را در جیب شلوارش می‌سراشد. برای از سر باز کردن من است یا آن روی با انصافی که از او شناخته‌ام، که می‌گوید:

- من به ضرر تو کاری نمی‌کنم.

یک پله را عقب عقب بالا می‌روم و در همان حال می‌گویم:

- من خودم فهم و شعور دارم. بذار خودم به این نتیجه برسم که چی به ضرر مه.

در سکوت نگاهم می‌کند و من با قدم‌های تند مابقی پله‌ها را بالا می‌روم و خودم را به اتاق می‌رسانم. در را که پشت سرم می‌بندم، انگار قلبم درست پشت حلقم می‌زند.

نمی‌دانم چرا منتظر آمدنش ماندم و در شب عمارت حضورم را به رخ او کشیدم. دستم را روی سینه‌ام که در اثر دویدن با شتاب بالا و پایین می‌رود، می‌گذارم. نگاهم در تاریکی اتاق به آینه می‌افتد و دختری که از همه‌ی صورتش تنها چشم‌های درخشانش دیده می‌شود. از ذهنم می‌گذرد یعنی یک روز فرح هم در نیمه‌شب این عمارت خود را به چشم ملک‌نیا آورده است؟

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 324

نگاهم را از عکس طلوع ستاره‌ای که مهتاب پست کرده و زیر آن به فارسی نوشته: «طلوع کدام ستاره‌ای، آمین آرزوهای اجابت نشده‌ام؟!» برمی‌دارم و از شیشه‌ی جلو به آسمان نیمه روشن و افول آخرین ستاره می‌دوزم. مهتاب و آرزوهای اجابت نشده پارادوکسی است که حتی تصورش هم در ذهنم نمی‌گنجد.

مهتاب برای من نماد خواستن و رسیدن است. سمبل پشت پا زدن به هر چه بود و رسیدن به رویاهای دور و دراز.

کسی که به راحتی بچه‌اش را رها می‌کند و می‌رود،
حالا مضحک نیست که جایی از این کره‌ی خاکی به
انتظار طلوع ستاره‌ی آمینش نشسته باشد؟ [۱]

- اصلا نخوابیدی، نه؟

گوشی را روی زانویم می‌گذارم و نگاهم را از آسمانی
که دیگر روشن شده می‌گیرم. فرصت خوابیدن نداشتم
و خودش این را خوب می‌داند. مگر از نیمه‌شب گذشته
تا یک ساعت پیش که خاتون را پی‌ام فرستاد چند
ساعت زمان گذشته بود؟ درست مثل خودش که با
وجود عینک تیره‌ی روی چشم‌هایش هم می‌شود
بی‌خوابی را در صورتش فهمید.

- نه.

- مجبور بودم این ساعت بلیت بگیرم، اول وقت باید
تهران باشم... رسیدیم تو مستقیم برو خونه استراحت
کن.

از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به او می‌اندازم. نگاهش به
من نیست و خیره است به مسیری که با سرعت

سرسام آور در آن می‌راند. دروغ است اگر بگویم از شنیدن «خونه» ای که انگار میان ما مشترک شده، حس بدی پیدا کرده‌ام. ولی دیدن ماهی بدعادت کرده انگار.

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. پشت پلک‌هایم یک دنیا تصویر به انتظار فرصتی نشسته‌اند؛ شش سال پیش وقتی به اصرار همایون چند روزی دل از کتاب‌هایم کردم و با آن‌ها راهی شدم، هرگز فکر نمی‌کردم یک روز در این مسیر همسفر پسر بداخم ملک‌نیا شوم.

آن سال‌ها از مرگ ملک‌نیا زمان زیادی نمی‌گذشت. شاید چیزی کمتر از دو سال. با مالکیت خسرو پای همایون برای همیشه از املاک ملک‌نیا افتاده بود و هنوز هم یادم نیست آن سال چرا و با چه بهانه‌ای همایون برای تعطیلات همراه فرح آمده بود. ولی خوب یادم است خسرو با دیدنش به بهانه‌ی شکار عمارت را ترک کرد و داغ به دل فرح گذاشت.

تا تهران را در خواب و بیدار سپری می‌کنم. نه من
حال حرف زدن با خسرو را دارم و نه او انگار
حوصله‌اش را. روی صندلی تاکسی فرودگاه که کنار
هم می‌نشینیم، می‌گوید:

آمین نام ستاره‌ای است که به هنگام طلوع آن، دعا
مستجاب می‌شود. [۱]

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت325

- منو اول می‌رسونه نمایشگاه، بعد تو باهاش تا لواسون برو.

حوصله‌ی تنها ماندن در خانه‌ای که هنوز برایم غریبه است را ندارم. احتمال حضور قمر و شاید آن دخترک دیوانه نسا هم مزید بر علت می‌شود تا دستم را جلو نبرم و کلیدی که به طرفم گرفته را از دستش نگیرم.

ابروهایش از تعللم بالا می‌رود و من راحت‌تر در صندلی فرو می‌روم و می‌گویم:

- نمی‌رم خونه. می‌خوام باهات بیام.

نمی‌خواهم به معنی نگاه شوخش فکر کنم. با ابرویی که پرکنایه بالا می‌رود و لبخندی که بعد از رخوت و خواب آلودگی این چند ساعت می‌نشیند گوشه‌ی لبش. کلیدها را در دستش مشت می‌کند و من با تانی سرم را می‌چرخانم و از شیشه‌ی کنارم به بیرون نگاه می‌کنم.

پاسداران ترافیک نرم اول صبحش را تجربه می‌کند. معجونی از رخوت صبحگاه پاییزی و حرکت نرم ماشین و عطری که درست از نزدیک بینی‌ام می‌شنوم.

تاکسی فرودگاه که درست جلوی در نمایشگاه متوقف می‌شود، خسرو به راننده می‌گوید:

- چند دقیقه صبر کنید الان یکی رو می‌فرستم ساک‌ها رو ببره.

و خودش از ماشین بیرون می‌رود و در را برای من نگه می‌دارد. دستش که با ملایمت روی بازویم می‌نشیند، طعنه می‌زنم:

- الانیه رو باور کنم یا دیشبی رو؟

می‌بینم که چشم‌هایش می‌خندد. از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و مثل خودم با صدای آرامی زمزمه می‌کند:

- دعوا تو تنهایی، لبخند جلوی مردم. این اصل رو هیچ وقت فراموش نکن.

می‌خواهم جوابش را بدهم که بیرون آمدن علی از در برقی نمایشگاه مانع می‌شود.

- سلام آقا... سلام غزال خانوم.

چقدر من بی دلیل حس خوبی به این پسر دارم. لبخندی
به رویش می زنم و برخلاف من لبخند نگاه خسرو
جایش را به اخم می دهد. به علی می گوید:

- ساک ها رو از توی ماشین بردار، بذار تو ماشین
من. گذاشتیش تو پارکینگ دیگه؟

علی فوراً «بله» را زمزمه می کند و خسرو با همان
لحن این بار خطاب به من می گوید:

- بیا غزال!

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 326

قدم هایم پیش نمی روند انگار. حسی که یکبار دیگر
هم درست در همین نقطه احساس کرده ام، قدم هایم را

میخ زمین کرده‌اند. حسی مثل سنگینی یک نگاه یا حضور. نگاهم را برای پیدا کردن منبع این حس میان آدم‌ها و ماشین‌های در حال حرکت می‌چرخانم. خسرو جلوی در باز نمایشگاه می‌ایستد و به عقب می‌چرخد.

مکثم کنجکاو و نگران‌ش می‌کند انگار. مثل خود من به اطراف نگاهی می‌اندازد و با پیدا نکردن دلیل تعلل می‌پرسد:

- چی شده؟ چرا نمی‌آی؟

با کندی به طرفش می‌روم و باز هزار فکر و خیال هجوم می‌آورند به مغزم. افکاری که انگار قرار نیست به جواب برسند و تنها آمده‌اند تا کاسه‌ی سرم را پر کنند. همراه خسرو وارد می‌شوم و در همان بدو ورود یکی از فروشنده‌های کت و شلوار پوش نمایشگاه به طرفمان می‌آید و به خسرو می‌گوید، عطا آمده و منتظرش است.

دیدن عطایی که همان لحظه از روی نیمست چرمی
انتهای نمایشگاه بلند می‌شود، با آن هیبت بزرگ و
ترسناک ابروهایم را از تعجب بالا می‌پراند. بی‌اختیار
زیر لب زمزمه می‌کنم:
- عطا اینه؟

خسرو از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کند.
- پس فکر کردی کیه؟... نکنه فکر کردی منظورم از
عطا برادر علیه!

برادر علی؟ یعنی آن پسر ملایم کم‌مو که از اولین بار
دیدنش جلوی رستوران جرقه‌ای از آشنایی در ذهنم
زده شد، برادر علی بود؟

با رسیدن عطا خسرو او را با آن هیبت درشت به
دفترش می‌فرستد و جوری که نتوانم روی حرفش نه
بیاورم حکم می‌کند.

- تو هم برو تو اتاق نگین یه‌کم استراحت کن تا حرفام
تموم بشه.

با فکر اینکه باز می‌خواهد دست به سرم کند، اخم می‌کنم.

- وقتی خودش نیست تو اتاقش نمی‌رم.
- قرار نیست که بری تو اتاق خوابش. جایی که می‌ری اسمش دفترکاره. یو نو؟ دفتر کار!

چند قدم جلوتر در دفتر نگین را برایم باز می‌کند و در برابر مقاومت نگاهم می‌گوید:

- می‌دونم ترجیح می‌دی با من باشی، ولی انتظار که نداری پیش این نره‌خر هم باهم نقش بازی کنیم؟

گوشه‌ی لبم از این حجم پرویی‌اش به پایین کشیده می‌شود و با بی‌میلی آشکاری پیش می‌روم و مقابل چشمان خسرو وارد اتاق می‌شوم. در که پشت سرم بسته می‌شود، روی مبل اتاق نگین روبه‌روی تابلوی دختر قرمزپوش می‌نشینم.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 327

چشم می دوزم به چین های دامنی که انگار مقابل
چشمانم می رقصند و با حرکتش هزاران سوال در ذهنم
موج می گیرند.

اینکه واقعا همایون در کارخانه است؟ که اگر آنجاست
چرا خسرو جایش را به پلیس لو نمی دهد تا هم انتقام
گذشته ی مادرش را از او بگیرد و هم غرامت
ضرر هایی که به او زده است؟

چرا و چطور آن مامور هایی که من دیده ام هنوز رد
همایون را نزده اند؟

فکر بعدی چشم هایم را داغ می کند و تار!

اینکه امین هنوز اینجاست؟ حالش خوب است؟ یعنی بعد از آن اتفاق از صرافت بردن من افتاده؟ یا آن پول‌هایی که خسرو و همایون از آن حرف می‌زدند را از ایران خارج کرده؟... و هزار سوال دیگر که انگار جهد کرده‌اند همین حالا به مغزم هجوم بیاورند. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم به سوال‌ها تقدم و تاخر بدهم و اول سراغ آن‌هایی برم که جوابشان گره‌گشای معادله‌ای دیگرند.

- سلام. رسیدن بخیر.

به طرف در سر می‌چرخانم. نگین دستش را روی کلید برق می‌گذارد و اتاق نیمه روشن را غرق نور می‌کند.

- چطوری خانم مهندس؟

جلو می‌آید و کیف دستی‌اش را روی میز می‌گذارد و با لبخند نگاهم می‌کند. باز هم کتی کوتاه به تن دارد با شلواری هم رنگ که قدش تا بالای قوزک پایش می‌رسد و کفش پاشنه‌داری که قدش را کشیده‌تر از چیزی که هست نشان می‌دهد.

موهای موج‌دارم را پشت گوشم می‌برم که به ثانیه نرسیده باز رها می‌شود و سر می‌خورد روی صورتم.

- سلام. ببخشید بی اجازه او مدم تو اتاقت.
نگین به راحتی می خندد. به جای پشت میز، می آید و
رو به رویم روی مبل می نشیند و با همان خنده می گوید:
- دیگه؟

نه حال خندیدن دارم و نه دلیلش را. با این حال به
سختی لب هایم را کش می آورم و دل به دلش می دهم.
- تقصیر خسرو شد. منو به زور فرستاد اینجا.
ابروهای نگین بالا می پرند و من بی آنکه واکنشش را
به روی خودم بیاورم می گویم:

- تو که خودت می دونی چقدر زورگوئه!
خنده ی نگین به لبخندی دندان نما بدل میز شود و با
شیطننت می گوید:
- درست می گی، خیلی زورگوئه.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 328

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

از روی مبل بلند می شود و در حالی که گوشی تلفن را
بر می دارد می پرسد:

- صبحونه خوردی؟

یاد کافه لاته ای که خسرو در فرودگاه به خوردم داد
می افتم و طعم افتضاحش! به مبل تکیه می زنم و دست
می کشم روی معده ام.

- می شه گفت هیچی.

نگین شماره ای می گیرد و در همان حال می گوید:

- یه انگلیسی مهمون من. بعدم بشینیم دوتایی در مورد
سفرتون حرف بزنیم که به نظر می آد هرچی طولش کم
بود، در عوض عمقش زیاد بود.

لبخند بی رنگی به سرخوشی اش می زنم. نگین با تلفن
حرف می زند و من دوباره چشم می دوزم به تابلوی

مقابلم. باید از نگین بخواهم برایم از ایتالیا بودنش بگوید... و از این تابلو و زن درونش که هنوز هم موج‌های دامنش زنده است انگار.

یک ساعت بیشتر از رسیدنمان گذشته است که به خواست خسرو به دفترش می‌روم. آن عطای قد بلند و درشت هیکل رفته و همه‌ی امیدم برای فهمیدن شرایط امین به حرف‌های نسیه و یکی در میان خسرو بسته شده است.

در را که باز می‌کنم، خسرو در حال تایپ در لپ‌تاپش لحظه‌ای سرش را بالا می‌آورد.
- در و ببند.

در نیمه باز را تا انتها می‌بندم و به طرفش می‌روم. نرسیده به میز بدون اینکه نگاهم کند می‌گوید:
- بشین!

این بار به حرفش گوش نمی‌کنم و همان‌طور مقابلش می‌ایستم. با مکت سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند.

در سکوت نگاهش می‌کنم و او انگار که حرف نگاهم را خوانده باشد، دست از تایپ کردن می‌کشد. خودش را با صندلی عقب می‌کشد و دست به سینه به من نگاه می‌کند.

- همایون ازم خواسته بود برات یه خط جدید بگیرم که بتونه باهات حرف بزنه.

تعجب و بالا رفتن ابروهایم دست خودم نیست. خسرو با همان آرامش می‌گوید:

- به‌خاطر اتفاق‌هایی که افتاد و به‌هم خوردن برنامه‌ای که برای این پسره چیده بود، عصبانیه... فعلا دست به سرش کردم و بهش گفتم روت زوم کردن تا کوتاه بیاد...

میان حرفش می‌روم و می‌پرسم:

- واسه همین وقتی رفته بودی ببینیش منو با خودت نبردی؟

صورت آرام و بی‌حشش پر از خطوط تند و عمیق می‌شود.

- گیر دادی به این ول نمی‌کنی، نه؟

- الان چرا داری اینا رو بهم می‌گی؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 329

نفسش را محکم رها می‌کند. از کشوی بالایی میز
کارت بانکی بیرون می‌آورد و روی میز مقابلم سر
می‌دهد.

- رمزش چهار رقم آخرشه.
پرسشگرانه نگاهش می‌کنم.

- تو یه دختری. شاید به چیزایی نیاز داشته باشی که
نتونی به من بگی!

از درون آتش می‌گیرم ولی کف هر دو دستم را
می‌گذارم روی میز و خیره می‌شوم به صورتش.

- من تاحالا ازت پول خواستم؟
چشم‌هایش را لحظه‌ای باریک می‌کند.
- غرورتو دوست دارم ولی معلوم نیست این شرایط
چقدر طول بکشد. چند روز دیگه اولین دادگاه همایونه
و بعدش کی می‌دونه قراره چی بشه.
- در دلم پوزخندی به این جمله‌اش می‌زنم. شک ندارم
بهتر از هر کسی می‌داند چه چیزی در انتظار همایون
است.
- نگران غرورتم نباش. تا قرون آخرشو از حقوق کم
می‌کنم.
- کار کردن برای او و بودن در همچین جایی هیچ‌وقت
خواسته‌ام نبوده و نیست. ولی می‌دانم برای سرپا ماندن
و کمک به خودم و ته‌مانده‌ی خانواده‌ام مجبورم.
- هنوزم دلیل اصرارتو و اینکه دقیقا چه کاری ازم
برمی‌آد رو نمی‌دونم.

از روی صندلی بلند می‌شود و مثل من کف دست‌هایش را روی میز می‌گذارد و با این کار کمی به طرفم خم می‌شود.

- اصرار می‌کنم چون وقتشه یاد بگیری اگه پول نداشته باشی کلا هت پس معرکه است. همین که الان جلوی من وایسادی و داری باهام بحث می‌کنی از تاثیرات پوله وگرنه یادت نرفته که من کی‌ام و تو کی هستی؟! در ضمن... کاری که قراره اینجا انجام بدی، تحلیل سیستم فنی ماشین برای تکنسین‌هاست. کاری که دقیقا از یکی مثل تو برمی‌آد. کار کن، تنها زندگی کردن رو یاد بگیر که اگه یه روز پول همایون نبود بتونی گلیمت رو از آب بکشی بیرون.

کف دست‌هایم را برمی‌دارم و با نفسی عمیق خودم را عقب می‌کشم. خسرو با چشم‌هایی باریک شده نگاهم می‌کند.

- مجبوریم حواسمونم بیشتر جمع کنیم.
نگاهم دوباره به سیاهی چشم‌های او گره می‌خورد.

- این پسر برقیه نرفت.

چیزی در دلم فشرده می‌شود و قفسه‌ی سینه‌ام را سنگین می‌کند.

- پدرشو قال گذاشت و نرفت! @shahregoftegoo

مرکز همه‌ی دنیا انگار می‌شود چشم‌های سیاهی که با جدیت به من دوخته شده‌اند. نمی‌دانم، شاید جایی در پس ذهنم دلم می‌خواست امین برود. برود و به آرزوهایش برسد و من رها شوم از تعلیقی که این روزها جانم را به لبم رسانده است انگار.

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت330

شاید امید بسته بودم به گذر کردن از این روزهای تمام
ناشدنی هزار رنگ و رسیدن به نیمکتی آشنا در جایی
هزاران کیلومتر دورتر. به لحظه‌ای که کنار امین
بنشینم و حقیقت این روزها را جور دیگری از زبانش
بشنوم. جوری که او دیگر آن آدم سقوط کرده در ذهنم
نباشد!

- از کجا برگشته؟

خسرو صاف می‌ایستد. نمی‌دانم پریدن پلکم را می‌بیند
یا نه، ولی نگاهش باز سخت و ناآشنا می‌شود.

- از بندر. اون جوری که بچه‌ها گفتن، انگار درست دم
رفتن، تو لنج با پدرش دعواش شد و برگشت.

با بی‌قراری چندبار با دندان روی لب بالایم می‌کشم.
دلشوره قلب و روحم را در هم می‌پیچاند.

- تو که می‌گفتی اگه بمونه پای خودش هم گیره، پس
چرا باید همچین خردی کنه؟

چشم‌هایش رنگ تمسخر به خود می‌گیرد و گوشه‌ی
لبش به استهزا کج می‌شود.

- لابد از عشق قلمبه شده‌اشه. اینو دیگه باید از خودش
بپرسی!

کلافه موهایم را با شال پشت گوشم می‌فرستم و
بی‌توجه به طعنه‌ی کلام او می‌گویم:

- من تو این دو روز چندبار بهش زنگ زدم، ولی کلا
گوشیش از دسترس خارج بود. فکر می‌کردم حتما از
ایران خارج شده که...

سکوت معنادار او باعث می‌شود که با حرص و
اعتراض بگویم:

- انتظار که نداشتی فقط چون گفתי حالش خوبه
بی‌خیال بشم؟ من نگران‌ش بودم.

جدی و بی‌انعطاف می‌گوید:

- آره انتظار داشتم بی‌خیال بشی. فکر کنم یادت رفته
این پسره کیه و پدرش با همایون چیکار کرده؟ شاید
هم باید بهت یادآوری کنم اونی که رابطه‌تونو کات کرد
در حقیقت تو بودی نه این پسره‌ی بچه ننه که حتی

عرضه پیچوندن هم نداره و خبرش زودتر از خودش می‌آد.

فشار روی سینه‌ام بیشتر می‌شود و پلک‌هایم داغ. این روزها کارم شده دست گذاشتن روی دهان قلب بیچاره‌ام و خفه کردنش تا مبادا بهانه‌ی خواستن بگیرد. بهانه‌ی خاطره‌هایم و خانه‌ای که می‌خواستم با امین بسازم. خانه‌ای که هرگز قرار نبود شبیه خانه‌ی همایون باشد!

سکوت‌م را که می‌بیند، کارت بانکی را از روی میز برمی‌دارد و به طرفم می‌گیرد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت331

- من امروز خیلی شلوغم. یه قرار هم بیرون دفتر دارم که احتمالاً تا شب کارم طول می‌کشه. تو با نگین باش، اگه چیزی می‌خوای یا برنامه‌ای داری هماهنگ کن بعد از کار باهاش برو. به قمر خبر ندادم برگشتیم... یه امشبو حوصله‌ی جنگ اعصاب ندارم.

دستم برای گرفتن کارت پیش نمی‌رود انگار. می‌فهمد و با نگاهی خیره دستش را با کارت برای ترغیب من تکان می‌دهد. پوست گوشه‌ی لبم را می‌جوم و کارت را با بی‌میلی می‌گیرم. هنوز ذهنم مانده در چیزی که شنیده‌ام و حدس صاحب شماره‌ی ناشناسی که میس کالش را چندبار روی گوشی دیده‌ام.

شهر گفتگو

- راستی غزال؟

با ذهنی آشوب و نگاهی حیران از جلوی در به عقب می‌چرخم. این چشم‌های سیاه براق عجیب به چشمم آشنا می‌آیند. با سر به سمت نمایشگاه اشاره می‌کند و می‌گوید:

- اگه بخوای می‌تونی یه ماشین برداری. قول می‌دم پول اونو هم کم‌کم از حقوقت بردارم. زهنم در لحظه از هر فکر و احتمالی خالی می‌شود و جایش را برق پرشیطنت نگاه او پر می‌کند. دستم انداخته، نه؟ برای پس دادن پول یکی از این ماشین‌ها احتمالا باید تا آخر عمرم برای او کار کنم. لبخند که روی لب‌هایش می‌نشیند، حس می‌کنم آمادگی کشتنش را دارم. با حرص نگاهش می‌کنم و به آرامی لب می‌زنم:

- عوضی!

از دفترش بیرون می‌روم و در را با همه‌ی زور و قدرت پشت سرم می‌بندم. کمی بعد نفس‌زنان خیره می‌شوم در چشم‌های درشت از تعجب نگین که از جلوی در اتاقش نگاهم می‌کند. می‌گویم:

- اگه یه روزی قاتل شدم، بدون چرا!

نگین با مکت بلند می‌خندد. در اتاقش را باز می‌کند و
با همان خنده به من برای جلوتر وارد شدن اشاره
می‌زند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت332

شهر گفتگو

دومین شبی است که در این خانه همیشه در سکوت
می‌گذرد. خانه‌ای که در آن نه خبری از بوی عود و
موسیقی آسیای شرقی شعله است و نه عطر غذاهای
ماهی و «ننه گل ممد» خواندن زیر لبی‌اش.

در این دو روز و با نبودن قمر حتی خبری از دیوانه
بازی‌های نسا هم نیست!

روی پاف مقابل آینه می‌نشینم و بالم لب را از ساک
خریده‌های روز پیش برمی‌دارم. دست خودم نیست اگر
این روزها هرچه به زمان جلسه‌ی دادگاه همایون
نزدیک‌تر می‌شویم، دلشوره با شدتی بیشتر به جانم
می‌ریزد. همه چیز به حکم دادگاه بستگی دارد؛
سرنوشت همایون، آینده‌ی من و زندگی ماهی... و
امین، که به‌جز حرف‌های روز قبل خسرو هیچ خبر
دیگری از او ندارم.

به غزال درون آینه با لب‌هایی که در تاریک و روشن
اتاق برق می‌زند، نگاه می‌کنم. لاغرتر از همیشه است
ولی در چشم‌هایش عجیب میل جنگیدن و رسیدن
می‌درخشد. از روی پاف بلند می‌شوم و به طرف
جعبه‌ی ویولنم می‌روم.

امروز از آن شماره‌ی ناشناس میس‌کالی نداشتم و
وقتی هم که خودم با آن خط و خط امین تماس گرفتم
هر دو خاموش بود.

جعبه‌ی ویولن را باز می‌کنم. خسرو خانه نیست؛ از عصر که با هم برگشتیم به بهانه‌ی کاری رفت و هنوز هم برنگشته است. سازم را برمی‌دارم. درست مقابل آینه‌ن‌ت‌هایم را در ذهن مرور می‌کنم. آرشه را می‌کشم روی سیم‌های ویولن و انگار با هر نتی که می‌نوازم سفر می‌کنم به روزهای گذشته.

به اولین قرار، که در حقیقت اولینش نبود. بیشتر از یک سال بود که همه عادت کرده بودند ما را باهم ببینند. به الی می‌گفتم که ما فقط جاست‌فرندیم و خودم خوب می‌دانستم معنی آن نگاه‌ها، آن لبخندها و آن پیام‌های صبح و شب چیزی غیر از یک دوستی ساده است!

چشم‌هایم را می‌بندم و تصویر نیمکت‌آشنای محوطه‌ی دانشکده پشت داغی پلکم زنده می‌شود. پیام فرستاده بود: «می‌شه بیای پیش نیمکت خودمون؟»

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 333

اسمش را من گذاشته بودم؛ یک روز میان حل
تمرین‌های الکترومغناطیس و سیر در عوالمی که پر
بود از لذت محاسبه اعداد، اسمش را گذاشته بودم
نیمکت خودمون! و همان نیمکت شده بود میعادگاه
قرار اول.

داغی قطره‌ای که از چشمم سر می‌خورد را نه فقط
روی گونه، که تا عمیق‌ترین جای قلبم حس
می‌کنم. ملودی‌ام را دوباره از سر می‌گیرم ولی
انعکاس صدای زنگ خانه دستم را با آرشه متوقف
می‌کند.

چشم باز می‌کنم. دختر درون آینه با رد خیزی روی یکی از گونه‌هایش نگاهم می‌کند. شک دارم که میان صدای سازم درست شنیده باشم. خسرو و حتی قمر در پارکینگ را با ریموت باز می‌کنند و به‌جز آن‌ها هم در این مدت سابقه نداشته کسی اینجا بیاید.

صدای زنگ که دوباره در فضای خانه می‌پیچد مطمئن می‌شوم کسی پشت در به انتظار باز شدن ایستاده است. ویولن را روی تخت می‌گذارم. گوشی‌ام را برمی‌دارم و با تردید از اتاق بیرون می‌روم. قدم روی پله‌ها که می‌گذارم برای سومین بار صدای زنگ سکوت خانه را می‌شکند. چند دقیقه‌ی بعد در حالی به تصویر فرح در نمایشگر آیفون نگاه می‌کنم که انگار از آن‌سوی در مستقیم به من خیره شده است.

نمی‌دانم چرا اینجا است؟

چرا بی‌خبر آمده و چرا با آمدنش این‌طور ته دلم از ترسی موهوم خالی شده است؟

برای چهارمین بار که صدای زنگ بلند می‌شود،
بی‌اختیار دستم را جلو می‌برم و روی صفحه را لمس
می‌کنم.

در حیاط باز می‌شود و من پیش از رسیدن فرح
شماره‌ی خسرو را می‌گیرم. چند بوق پی‌درپی
می‌خورد و جواب نمی‌دهد.

ناامید از خسرو به طرف در می‌روم و بازش می‌کنم.
فرح درست پشت در ایستاده است.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت334

- فکر نمی‌کنی باید از جلوی در کنار بری؟

دندان‌هایم را لحظه‌ای روی هم فشار می‌دهم و با لب‌خندی بی‌حس که بیشتر به دهن‌کجی شباهت دارد، سلام می‌گویم و از سر راهش کنار می‌روم. نگاه خیره و مغرورش را با تاخیر از من می‌گیرد و وارد خانه می‌شود.

این حالت طلبکارش را خوب می‌شناسم. اگر تا این لحظه شک داشتم که دلیل اینجا بودنش خود من باشم، حالا دیگر مطمئن شده‌ام.

چند قدم جلوتر می‌ایستد و نگاهش را یک دور در فضای خانه می‌چرخاند. پیش از اینکه حرفی بزنم به طرف من می‌چرخد و غافلگیرم می‌کند.

- می‌دونم کسی خونه نیست!

ابروهایم از تعجب اعترافش بالا می‌پرند و او بی‌توجه به آن درحالی‌که به طرف پذیرایی می‌رود می‌گوید:

- خسرو که با خواهراشه... قمر هم که...

درست وسط پذیرایی می‌ایستد و این‌بار با لحنی خشک‌تر از قبل می‌گوید:

- من و تو باید باهم حرف بزنیم.

در را با آرامشی ظاهری می‌بندم و به طرفش می‌روم.
من در این لحظه به هیچ‌کس بدهکار نیستم و برعکس،
اگر حرف دین باشد این منم که از تکتک این آدم‌ها
طلبکارم. مقابلش می‌ایستم و صاف و مستقیم خیره
می‌شوم در چشم‌هایش!

نگاهش را با مکتی معنادار از صورت و لب‌های
براقم به طرح روی تی‌شرت کراپ می‌رساند و وقتی
دوباره به چشم‌هایم نگاه می‌کند، می‌پرسد:

- به من بگو دقیقا تو این خونه داری چه غلطی
می‌کنی؟

حسی مثل برق از وجودم می‌گذرد و همه‌ی تنم آتش
می‌گیرد انگار. نه قصد ملاحظه دارم و نه دلیلیش را.
برای جواب دادن لب باز می‌کنم ولی انگشت اشاره‌ی
او از اصواتی که قرار است از حنجره‌ام بیرون بیاید
پیشی می‌گیرد. انگشتش را تهدیدگونه مقابلم نگه
می‌دارد و می‌گوید:

- صبر کن حرفای من تموم بشه بعد جواب بده!

امان نمی‌دهد و بی‌فاصله می‌گوید:

- وقتی تو رو فرستادیم توی این خونه، قرار بود قمر
باشه!... قرار بود تو اون کاری رو بکنی که همایون
ازت می‌خواست!... قرار بود اون پسره رو پابند اینجا
کنی که نتونه بره! بعد تو چیکار کردی؟ بدون اینکه
حتی ذره‌ای اوضاع پدرت و خانواده‌ات برات مهم باشه
پرش دادی رفت! چرا؟

چرایش پر است از حرص و استهزا. صورت سفیدش
رنگ گرفته و تن صدایش از همیشه بالاتر رفته است.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت335

- دوره راه افتادی با پسر من که به چی برسی؟ دنبال لقمه‌ی چرب و نرم‌تری؟ دیدی حالا که اون یکی نشد، بیای خودتو آویزون این یکی کنی؟ اصلا پیش خودت فکر کردی که تو کی هستی و اون کیه؟ قمر رو دست به سر کردین که باهاش بچی تو این خونه... بیشتر از این توهین‌هایش را تحمل نمی‌کنم.

- شما حق ندارین به من توهین کنین عمه.
چقدر تلاش کرده‌ام تا صدایم نلرزد! که داد نزنم و هرچه در این مدت نفرت در دلم تلنبار شده بر سرش خالی نکنم. فرح آشکارا از اوجش فرود می‌آید ولی هنوز تحکم صدا و لحنش هست!
- وسایلتو جمع می‌کنی با من می‌آی!
بدون هیچ حرکتی صاف و مستقیم تنها نگاهش می‌کنم.
- همین که گفتم!

حالا می‌فهم خسرو برای کارهایش تا چه حد حق دارد! آن چیزی که باعث شده فرح تا این حد از نزدیکی من و خسرو بترسد و خود را در حد شعله

پایین بکشد. و بعد وقتی به نتیجه نرسد خودش دست به کار شود باید چیز خیلی مهمی باشد!

حرف‌هایش را همان‌طوری که خسرو خواسته، نه انکار می‌کنم و نه تایید. با آرامشی دروغین دست‌های یخ زده‌ام را در جیب شلوارم فرو می‌کنم و می‌گویم:

- ببخشید عمه. ولی من با شما نمی‌آم.

انتظار سرپیچی از حرفش را ندارد. این را چشم‌های ناباور و لب‌های نیمه بازش می‌گوید:

- تو اصلاً... می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی؟
به‌جای اینکه خجالت بکشی. توی چشمای من نگاه می‌کنی و می‌گی می‌خواهی تو خونه‌ی پسر من بمونی... ماهی این همه سال اینو یادت داده؟ که خودتو به همین راحتی بازیچه‌ی دست یه مرد کنی؟ ولی کور خوندی. من اجازه نمی‌دم با آبروی خانوادگی ما بازی بشه. این رفتار اصلاً در شان دخترای خانوادگی ما...
میان حرفش می‌روم و با جسارت می‌گویم:

- اشتباه می‌کنید. کافیه یه کم به گذشته‌ی خودتون فکر کنید تا یادتون بیاد من به کی رفتم!

صدای سیلی‌ای که روی صورتم می‌نشیند در سکوت خانه پژواک می‌شود. کمی بعد در محکم و پر صدا باز می‌شود و من خیره در چشم‌های دریده و ناباور فرح صدای خسرو را می‌شنوم که بلند و هشدارگونه می‌گوید:

- مادر؟

یک طرف صورتم داغ است ولی عجیب روی دلم احساس خنکی می‌کنم.

شهر گفتگو

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 336

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

حرفی که روی دلم باد کرده بود را گفتم و تاوانش را هم دادم. و حالا درست مثل آینه‌ی دق بدون اینکه دستم را از جیب شلوارم بیرون بیاورم، مقابلش می‌ایستم. صورت سیلی خورده‌ام را بالا می‌گیرم و خیره می‌شوم به فرح که انگار با حضور ناگهانی خسرو و شنیدن صدای او خودش را باخته است.

فرح نگاه ناباورش را به طرف او می‌چرخاند.
- بعد از این همه سال به‌خاطر یه دختر حاضر شدی دوباره به من بگی مادر؟

صدای ضرب قدم‌های خسرو هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود و انگار که بخواهد من را زیر چتر حمایتش بگیرد یا این‌طور وانمود کند، یک قدم جلوتر از من مقابل فرح می‌ایستد و به‌جای جواب او می‌پرسد:
- چرا بی‌خبر اومدین اینجا؟

چشم‌های حسرت زده‌ی فرح در صورت او دو دو می‌زند. می‌توانم به وضوح برق اشک را در کاسه‌ی چشم‌هایش ببینم. پوزخند تلخی می‌زند و دوباره تکرار می‌کند:

- تو به‌خاطر یه دختر غرورتو گذاشتی کنار و بازم به من گفتی مادر!

خطوط صورت خسرو تلخ و سخت می‌شود. به راحتی می‌توان فهمید از گفتن آن حرف که انگار بی‌اختیار از دهانش خارج شده، خوشحال نیست. با همان تلخی که همه‌ی اجزای صورتش را در بر گرفته می‌گوید:

- قرار ما این نبود!

- قرار ما؟! ... آره قرار ما این نبود، چون فکر نمی‌کردم تو با بودن یه دختر تو خونه‌ات این‌طوری وا بدی! تو، خسرو!... تو که تنها پسر ملک‌نیایی! پدرت حتی واسه ازدواج دوم و سومش هم دنبال دختر باکره و کم سن و سال و آفتاب مهتاب ندیده می‌گشت. می‌گفت دختر مثل سیبیه، اگه یکی یه گاز ازش گرفته باشه دیگه می‌کنده... اون وقت تو افتادی دنبال دختری که تا همین یک‌ماه پیش نامزد داشت و...

سیلی ای که با این حرفش می خورم تا مغز استخوانم را
می سوزاند. انگار کسی غرورم را میان مشتش
می گیرد و بعد مثل یک جنس بی ارزش به گوشه ای
پرت می کند.

خسرو میان حرفش بلند می گوید:

- تمومش کنید... باید تا حالا فهمیده باشید که من
هیچ وقت نخواستم شبیه پدرم باشم!

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 337

فرح هم مثل خود او بلند می گوید:

- نمی‌تونم. چون این دختر هر کسی نیست که بگم
تفریح یکی دو روزته و بعد ولش می‌کنی می‌ری
سراغ یکی دیگه... این دختر برادر زاده‌ی منه.
دست‌هایم را کنار تنم مشت می‌کنم تا جلوی لرزی که
به جانم افتاده بگیرم. طرف بحث فرح من نیستم، شک
ندارم که دردش هم من نیستم! ولی بی‌رحمانه از روح
و جسم من برای رسیدن به خواسته‌اش مایه گذاشته
است. یک قدم به عقب برمی‌دارم. بدترین قسمت
ماجرا این است که حتی نمی‌توانم از خودم دفاع کنم...
من به‌خاطر قبول خواسته‌ی خسرو حق هر دفاعی را
از خودم سلب کرده‌ام.

- حساب غزال واسه من از بقیه جداست.
نگاهم را از پشت به خسرو می‌دوزم که هنوز مقابل
فرح ایستاده است و از خودم می‌پرسم: «من میان
این همه توهین چه می‌کنم؟»
فرح با ناباوری می‌گوید:
- این دختر همایونه!
یک قدم دیگر به عقب برمی‌دارم.

- دیر یادتون افتاد. به این باید اون وقتی که تصمیم گرفتین بفرستینش خونه‌ی من فکر می‌کردین!

- منظورت از این حرفا چیه؟
به خودم جواب می‌دهم: «برو غزال!»
- غزال پیش من می‌مونه.

و من نمی‌مانم. با قدم‌های بلند و بی‌آنکه حتی نگاهی به آنها بیندازم، می‌چرخم و به طرف پله‌ها می‌روم.
صدای بلند خسرو و بحثش با فرح را پشت سرم جا می‌گذارم.

وارد اتاق می‌شوم. هنوز صدای جر و بحث از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسد. بدون لحظه‌ای معطلی ساکم را از کمد بیرون می‌آورم و با هر چیزی که دم دستم می‌آید پرش می‌کنم.

بند بلند ساک را روی شانه‌ام می‌اندازم. جعبه‌ی ویولنم را برمی‌دارم و پیش از رفتن از آینه به صورتی که هنوز رد انگشتان فرح یک طرفش را ملتهب کرده نگاه می‌کنم.

همه‌ی صداها و توهین‌هایی که بی دلیل شنیده‌ام در
گوشتم پژواک می‌شود. آن لحظه‌ای که پیشنهاد بازی
خسرو را از زبانش شنیدم به این لحظه فکر کرده بود؟
به دختر درون آینه پوزخند می‌زنم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت338

نگین دیروز با دیدن حرص و عصبانیت‌م از خسرو گفته
بود: «درسته که زبونش تند و تیزه، ولی اگه بهش
اعتماد کنی یه‌روز می‌بینی شده بهترین دوستی که تو
همه‌ی عمرت می‌تونستی داشته باشی!»
ولی در این لحظه هیچ چیز به اندازه‌ی غرور له شده‌ام
مهم نیست.

صدای باز و بسته شدن محکم در که به گوش می‌رسد،
به طرف پنجره می‌روم و از گوشه‌ی پرده به رفتن
فرح با شانه‌هایی که انگار به سختی صاف نگه‌شان
داشته نگاه می‌کنم. جلوی در حیاط لحظه‌ای مکث
می‌کند و بعد بی‌آنکه به پشت سرش نگاهی بیندازد، در
را باز می‌کند و بیرون می‌رود.

برخلاف انتظارم خسرو در پذیرایی نیست.
بدون تعلل به طرف در نیمه باز خانه می‌روم. انگار
باید هر چه زودتر از این خانه بروم تا رها شوم از
رنج اهانتی که روحم را مچاله کرده است. در را باز
می‌کنم و نگاهم می‌افتد به خسرو که درست روبه‌روی
در ورودی به حفاظ سنگی تراس تکیه داده و سیگار
می‌کشد.

شهر گفتگو

مکثم به ثانیه نمی‌کشد. نگاهم را از او می‌گیرم و به
طرف پله‌ها می‌روم.

- آهای، کجا؟

همزمان با این حرف بند ساک از روی شانه‌ام کشیده می‌شود و به دنبالش خود من. چشم به چشمش که می‌شوم می‌گویم:

- دارم می‌رم. معلوم نیست؟

سیگار را از کنج لبش برمی‌دارد و همزمان با رها کردن دودش می‌گوید:

- معلوم که هست. فقط کجا به سلامتی؟

با او دعوا ندارم. طرف دعوای من در این لحظه فقط و فقط خودم هستم.

- خونه‌ی نگین. دیروز خودش بهم گفت هر وقت نتوانستم اینجا بمونم برم پیشش. نکنه می‌خوای مثل همایون بگی درو به روم باز نکنن؟

بند کیف را به تندی و بی‌رحمانه از روی شانه‌ام می‌کشد و پرتش می‌کند گوشه‌ی تراس.

- من الان به اندازه‌ی کافی عصبی هستم غزال، از اینی که هستم سگ‌ترم نکن!

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 339

سنگینی روی شانه‌ام که برداشته می‌شود کمی خودم را
بیشتر به طرفش می‌کشم و با همه‌ی حرص و بغضی
که در وجودم دارم می‌گویم:

- تو چرا؟ به تو که توهینی نکرد تک پسر ملک‌نیا.
فقط یادت آورد پدرت سیب سالم دوست داشت نه سیب
دست خورده و گاز زده و...

میان حرفم دست آزادش را پشت کتفم می‌برد و من را
به طرف آغوشش می‌کشد. سرم که روی سینه‌اش
می‌نشیند بغضم بی‌اختیار آب می‌شود و چشم‌هایم خیس.

آرام گرفتم در آغوشش چند ثانیه هم طول نمی‌کشد. از خودم به خاطر ضعفم بدم می‌آید و کف دستم را می‌کوبم روی سینه‌اش تا فشار دستش را از دور شانه‌ام بردارد.

- از همه‌تون متنفرم... می‌شنوی؟ از همه‌تون! سیگارش را روی لبه‌ی سنگی حفاظ خاموش می‌کند و فشار دست دیگرش را دور شانه‌ام بیشتر. می‌گوید:

- باشه!

و من در هر هجای کلمه‌اش به‌جای عصبانیتی که از آن دم می‌زند تنها و تنها غم می‌شنوم. بوی سیگار و عطر تلخش همه‌ی بینی‌ام را پر می‌کند. دستم را روی سینه‌اش فشار می‌دهم و با غیظ بیشتری می‌گویم:

- ولم کن... از تو بیشتر از بقیه متنفرم. میان تقلایم سرش را نزدیک صورتم می‌آورد و درست کنار گوشم می‌گوید:

- بغل من خونه‌ی خاله نیست که هر وقت خواستی
بیای، هر وقت خواستی بری!

هرم نفس‌هایش که می‌خورد به گوش و گونه‌ام نفسم در
سینه حبس می‌شود.

- درست مثل زندگیم که اگه اومدی و قبول کردی
یه‌کاری رو شروع کنی تا تهش می‌مونی! فرقی هم
نداره طرف حسابمون فرح باشه یا فتاح یا همایون...
فقط به نتیجه فکر کن. به وقتی که جواب همه‌شون رو
اون‌جوری که می‌خواهی می‌دی. اون لحظه‌ست که
مهمه!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت340

حس اندوه و سرخوردگی نه اینکه در دلم رنگ ببازد،
نه! با این حرفش تنها کمی کم‌رنگ‌تر می‌شود. این بار
که تنم را عقب می‌کشم، مقاومت نمی‌کند و من زیر
نور حباب‌هایی که تراس کوچک و نیم‌دایره‌ی جلوی
خانه را درست به اندازه‌ی روز روشن کرده‌اند،
خیره‌ی صورت اوپی می‌شوم که مستقیم به من چشم
دوخته است.

همان دستی که لحظه‌ای پیش دور شانهام حلقه شده
بود را می‌گذارد روی صورت سیلی خورده و
موهایم. نگاهش از چشم‌هایم سُر می‌خورد و به رد جا
مانده از انگشتان فرح می‌رسد.

- نگو که تو از حرف‌های فرح فقط همین مزخرفات
رو شنیدی!... یعنی می‌خوای بگی ترس و وحشتش و
ندیدی، یا اون حقارتی که وقت حرف زدن
از علاقه‌مندی‌های پدرم قیافه‌اش رو ترحم برانگیز
کرده بود؟

از لحن و لمسش حس غریبی دارم. انگار ایستاده‌ام
مقابل آینه و به خودم نگاه می‌کنم. همان اندازه آشنا و
مانوس. سرم را تکان کوچکی می‌دهم. می‌فهمد و
دستش را از روی صورتم برمی‌دارد. تنش را عقب
می‌کشد و درست مثل دقایقی پیش تکیه می‌دهد به حفاظ
تراس. یک نخ دیگر از پاکت سیگارش بیرون می‌آورد
و حین روشن کردنش، با چشم‌هایی که باریک شده
می‌گوید:

- شد تو این مدت گناه همایونو پای تو بنویسم
که تاوان حرفای فرح و کارای پدرم رو از من
می‌خوای؟

پک عمیقی از سیگارش می‌گیرد و دودش را بیرون
می‌فرستد. حالا دیگر می‌دانم وقتی افکارش ناآرام
می‌شود سیگار می‌کشد و با وجود قلدری‌هایش لابه‌لای
پک‌ها حق‌خواهی می‌کند.

موهایم را با شالی که چیزی تا سر خوردنش از روی
سرم نمانده است، پشت گوش می‌برم. هنوز بغض دارم
و قلبم از تلخی حرف‌هایی که شنیده‌ام درد می‌کند.

باغصه و تلخ زمزمه می‌کنم:

- چرا این روزا تموم نمی‌شه؟

سرش را بالا می‌گیرد و خیره می‌شود به آسمانی که
امشب عجیب پر از ستاره است. مثل خود من آرام
می‌گوید:

- تموم می‌شه... فقط امیدوارم همه چیز اون‌طوری که
فکر می‌کنم نباشه!

جمله‌ی آخرش همه‌ی سنسورهای مغزم را فعال می‌کند
انگار. بی‌اختیار دست‌هایم روی کمرم می‌نشیند و با
نگاهی کنجکاو و طلبکار می‌پرسم:

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت341

- مگه به چی فکر می‌کنی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. می‌توانم رنگ نگاهش را که آشکارا شوخ و شیطان شده به وضوح ببینم. دستش را دراز می‌کند. خم آرنجم را می‌گیرد و به کنار خودش می‌کشد. جوری که مثل خودِ او تکیه بدهم به حفاظ سنگی تراس. تداوم نگاهم را که روی نیم‌رخش می‌بیند، می‌گوید:

- چی می‌گی تو بچه؟

- اگه قراره سرِ قول و قرارمون بمونم، زیر آبی نداریم!

این بار در کمال تعجبم بلند می‌خندد. خاکستر سیگارش را که دیگر به نیمه رسیده می‌تکاند.

- آخه تو چرا انقدر پررویی؟

به طرفش می‌چرخم و می‌پرسم:

- نمی‌گی؟

مقاومت نمی‌کند. پک دیگری به سیگار می‌زند و باز برمی‌گردد به همان آرامش سنگین دقایق پیشش.

- خیلی چیزا هست که بهشون فکر می‌کنم ولی چیزی که این چند روز خیلی ذهنمو درگیر کرده، همایونه!

همایون موضوع مشترک میان ماست. آدمی که سر و
ته همهی ماجراها به او ختم می‌شود. نفسش را همراه
با دود سیگار محکم بیرون می‌فرستد.

- حس می‌کنم یه برگ برنده تو دست و بالش داره...
یه چیزی که خیالشو کمی راحت می‌کنه. وگرنه به
جای اینکه مثل خلیا یه شبه از اون سر دنیا سر در
بیاره، نمی‌موند تا من و عبدی مدارک علیه فتاح جور
کنیم.

تعجبم بیشتر می‌شود. من استیصال همایون را دیده‌ام و
فرار؛ که تنها می‌تواند نمود ترس در مرد قدرتمندی
مثل او باشد.

- منظورت قایم کردنش تو کارخونه است؟
دوباره از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- تو فکر می‌کنی اگه تو کارخونه بود و تو می‌فهمیدی
من بازم همون‌جا نگهش می‌داشتم؟

- حالا کارخونه نه، انبار. انبار نه، خونه بیلاقی
شکارگاه پدرت. خونه بیلاقی نه،...

نگاه ثابتش را که روی خودم می بینم نطقم کور می شود
و در ذهنم تصویر گاوصندوق مخفی همایون موج
می گیرد.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 342

سال ها می شود که از وجودش زیر کفی کمد اتاق
کارش خبر دارم؛ گاوصندوق دیجیتالی کوچکی که
درست زیر کشوهای کمد دیواری تعبیه شده و من
اتفاقی به آن خبردار شده ام.

- به چی فکر می کنی؟

پلک می زنم و صورت خسرو جای تصاویر ذهنی ام را
می گیرد.

- منظورت چه جور برگ برنده‌ایه؟

خسرو دندان روی لب پایش می‌کشد و انگار که
بخواهد روی افکارش تمرکز کند، با چشم‌های بارک
شده پک دیگری به سیگارش می‌زند و بعد آن را کنار
قبلی روی حفاظ خاموش می‌کند.

- یه چیزی که می‌تونه بی‌حسابش کنه!

منظورش را درست نمی‌فهمم. نگاه باریک و خطوط
عمیق صورت او هم این‌طور به‌نظر می‌آورد که
حدس‌هایش به جواب روشن و واضحی نرسیده‌اند. فقط
خدا می‌داند چقدر دلم می‌خواهد سر از افکارش در
بیاورم.

نفسش را عمیق رها می‌کند و با نگاهی به من می‌گوید:

- شام نخوردی، نه؟... من که اصلاً نمی‌دونم از
رستوران تا اینجا رو چطور روندم.

پس خواهرهایش را برده بود رستوران.

- از کجا فهمیدی داره می‌آد؟

لبخند کجی می‌زند که بیشتر به پوزخند شباهت دارد.

- دست این آدما بیشتر از اینا برای من روئه.

دروغ نیست اگر بگویم این روزها که حس تلخ رها شدن از همه طرف احاطه‌ام کرده، حمایت او قلبم را آرام می‌کند. تکیه‌اش را از حفاظ می‌گیرد.

- بیا به چیزی سر هم کنیم واسه شام. من از ظهر چیزی نخوردم... مجبورم فردا به قمر خبر بدم بیاد که هم به فکری به حال خونه بکنه، هم دهن اینا رو ببندم.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشد، به طرف در می‌رود. بی‌اختیار صدایش می‌زنم:

- خسرو؟

میان چهارچوب در می‌ایستد و با تاخیر به طرف من سر می‌چرخاند. دست‌های سردم را در هم مشت می‌کنم.

- بهش همه چیز و در مورد برنامه‌هامون می‌گی؟

جمله‌ی سوالی‌ام بیشتر به خواهش شباهت دارد.

- فقط کافیه به کلمه ازش به قمر بگم تا شب نشده بره حقیقتو بکوبه تو صورت فرح.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 343

مکت کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

- و یه چیز دیگه! هیچوقت یه مردو اینطوری صدا
نزن... مخصوصا اگه باهاش تنها بودی و اونم
اوضاعش مثل من داغون بود.
موجی از گرما از گوش‌هایم راه می‌گیرد تا خود مغزم.
خسرو می‌رود و من پاکت سیگار و فندکش را که
روی حفاظ جا مانده برمی‌دارم و مقابل چشم‌هایم
می‌گیرم. خسرو قدرت عجیبی در کنترل ذهن آدم‌های
اطرافش دارد. آن قدری که حتی من هم بعد از حرف

زدن با او هر چه در خودم می‌گردم دختر عصبانی که قصد رفتن داشت را پیدا نمی‌کنم.

یک نخ از پاکت برمی‌دارم و بدون اینکه روشنش کنم گوشه‌ی لبم می‌گذارم. شکمم را تکیه می‌دهم به حفاظ و خیره می‌مانم به سیاهی شب. اولین بار و آخرین باری که سیگار دود کردم پانزده سالم بود. از تولد یکی از دوستانم برگشته بودم. از خانه‌ای با یک خانواده‌ی سه نفره‌ی خوشبخت! یک قاب بی‌نقص که همه‌ی عمر پانزده ساله‌ام حسرتش را در ذهنم کشیده بودم.

نیمه شب برای برداشتن سیگار به اتاق همایون رفته بودم که اتفاقی جای گاو صندوقش را فهمیدم.

شهر گفتگو

نگاهم چندبار میان شیشه‌ی جلو و نمایشگر سرعت می‌رود و برمی‌گردد. از شب قبل و شنیدن حرف‌های خسرو و سوسه‌ی انجام کاری مثل خوره به

جانم افتاده بود که همه‌ی روز برای انجام دادنش در ذهنم برنامه چیده بودم.

با همان سرعت می‌پیچم در خیابان فرعی نزدیک خانه تا ترافیکی که می‌دانستم کمی جلوتر با آن مواجه می‌شوم را دور بزنم.

این فرصت را خود خسرو برایم فراهم کرده بود؛ وقتی پیش از رفتن سر قرارش حکم کرده بود که برای چشم‌هایم از پزشک وقت بگیرم. بقیه‌اش آنچنان سخت نبود. در معذورات گذاشتن نگین و گرفتن ماشینش و رفتن به مقصدی که تا کمتر از یک‌ماه پیش خانه‌ام بود.

ماشین با وجود سرعت بالا به نرمی از روی سرعت‌گیر عبور می‌کند و من با یادآوری پیشنهاد خسرو برای برداشتن ماشین از نمایشگاه زیر لب «لعنتی» ای زمزمه می‌کنم. نمی‌خواهم به این موضوع فکر کنم که نگین همچین ماشین مدل بالایی را از سر رفاقت با خسرو دارد. نمی‌خواهم در ذهنم برای دوستی میانشان قدر و قیمت بگذارم.

ماشین نگین را کمی دورتر از در خانه نگه می‌دارم و نگاه باریکم را چند بار روی در و حفاظ بالای آن می‌چرخانم. کوچه‌ی بن‌بست‌مان مثل همیشه خلوت و آرام است. جوری که انگار میان دیوارهای خانه‌هایش هیچ زندگی‌ای در جریان نیست.

نگاهم در امتداد ردیف نرده‌های حفاظ به آخرینش می‌رسد. جایی که با شاخه‌های درهم پیچیده و خمیده‌ی اقاقیا احاطه شده است. تصمیم را می‌گیرم. ماشین را به حرکت در می‌آورم و با مهارت چسبیده به دیوار خانه و درست زیر شاخه‌های آویزان روی دیوار پارک می‌کنم.

از ماشین پیاده می‌شوم. چند بار از سر تا ته کوچه را از نظر می‌گذرانم و وقتی از نبودن کسی مطمئن می‌شوم، پایم را می‌گذارم روی سپر ماشین و حین بالا رفتن از آن لب می‌زنم: «ببخش نگین جون.»

از نقطه‌ی کور دور بین و فضای باز انتهای حفاظ‌ها
خبر دارم. تنها باید روی سقف ماشین بایستم و خودم
را از لابه‌لای شاخه‌ها روی دیوار بکشم.
با وجود اینکه بعید است همایون مدرکی را در خانه
نگه داشته باشد، ولی حسی که نمی‌دانم چیست و از
کجا سربرآورده من را وادار می‌کند دستم را به لبه‌ی
دیوار بگیرم و تن خیس از عرقم را با وجود شاخه‌های
خشکی که به لباس و تنم گیر می‌کند، بالای دیوار
برسانم.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت344

روی دیوار که می‌رسم، از شدت ترس و اضطراب
نفس‌هایم یک در میان شده‌اند. نمی‌دانم اگر یکی از

همسایه‌ها یا مامور‌هایی که فرح در موردشان می‌گفت
من را در این شرایط ببینند، چه توضیحی باید بدهم.
تیزی یکی از شاخه‌ها در لبه‌ی لباسم فرو می‌رود و
همراه با خراشیدن دردناک پوستم، گوشه‌اش را پاره
می‌کند.

تتم را جلو می‌کشم و تا جایی که در دیدم است به
گوشه و کنار حیاط نگاه می‌کنم. اگر برگ‌هایی که کف
حیاط و روی استخر جمع شده را در نظر بگیرم، همه
چیز تقریباً مثل همیشه است. می‌گویم تقریباً، چون بعد
از آخرین باری که پایم را از این خانه بیرون گذاشتم
دیگر کلیدم در قفلش نچرخید و نمی‌دانم این موضوع
شامل در اصلی ساختمان هم می‌شود یا نه!

به پشت می‌چرخم. دستم را به لبه‌ی دیوار می‌گیرم و
سعی می‌کنم با کشیدن کف پایم روی دیوار خودم را به
سلامت از ارتفاع بلند آن به زمین برسانم. پاهایم که
سنگ‌فرش‌های کف حیاط را لمس می‌کند قلبم رسماً در
گلویم می‌تپد. میان نفس نفس زدن‌های از سر
اضطراب دستی به مچ پای دردناکم می‌کشم تا از

سلامتش مطمئن شوم. بعد با احتیاط از کنار دیوار به طرف حیاط کناری خانه می‌روم. نمی‌خواهم با امتحان کلید ریسک به صدا در آمدن دزدگیرها را به جان بخرم و بیشتر از آن همایون را از آمدنم به خانه باخبر کنم.

جان می‌گم تا در آرام‌ترین حالت فاصله‌ی دیوار تا حیاط پشتی را در حالی که همه‌ی وجودم نبض می‌زند، طی کنم. دستم را به دیوار می‌گیرم و میان نفس‌هایی که یکی در میان بالا می‌آید به نورگیر زیر زمین نگاه می‌کنم؛ جایی که سال‌هاست از آن به عنوان انباری استفاده می‌شود و من برای رسیدن به پنل دزدگیر تنها راهی که دارم گذشتن از همین فضای کوچک مستطیلی است.

نگاهم در گوشه و کنار چندبار می‌چرخد و در نهایت روی قوس شکسته شده‌ی لبه‌ی باغچه ثابت می‌ماند. برش می‌دارم و با همه‌ی قدرتم به طرف شیشه‌ی نورگیر پرت می‌کنم. شیشه‌ی ضخیم نورگیر با صدای بلندی می‌شکند ولی فرو نمی‌ریزد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 345

جلو می‌روم و کنار آن روی زانو می‌نشینم. با سنگ
آن قدر روی شیشه می‌کوبم که تمام تکه‌های شکسته‌ی
شیشه از دور و اطراف قاب کنده شود. تا جایی که
می‌توانم شیشه شکسته‌ها را دور می‌کنم و بعد پانچوam
را از تنم بیرون می‌آورم و روی لبه‌ی قاب نورگیر
می‌گذارم.

شهر گفتگو

این بار کارم به نسبت بالا رفتن و پریدن از دیوار
راحت‌تر است. چون نه ترس دیده شدن دارم و نه
ارتفاع آن قدر زیاد است که نگران دست و پایم باشم.
فقط همین که حواسم به تکه‌های شکسته‌ی شیشه باشد
کافی است.

تتم را به سختی از فضای کوچک نورگیر عبور می‌دهم و به کمک خرت و پرت‌هایی که کنار دیوار قرار دارد، خودم را پایین می‌کشم. از هیجان است یا ترس؛ که ضربان قلبم نامنظم می‌شود و همان‌ته مانده‌ی نفسم هم دیگر بالا نمی‌آید.

به لبه‌ی پاره‌ی آستین و سرخی خونی که از کنار انگشت کوچکم راه گرفته نگاه می‌کنم. عجیب است که حتی سوزش و دردش را هم حس نمی‌کنم و همه‌ی وجودم سر شده انگار.

گوشی که در جیب شلوارم می‌لرزد، به خودم می‌آیم. وقت زیادی ندارم و باید قبل از هر اتفاقی به نمایشگاه برگردم. با قدم‌های بلند به طرف کمدِ یک‌درِ قدیمی که گوشه‌ی دیوار قرار دارد می‌روم. روی چرخ‌هایش به کنار هلش می‌دهم و به پِنلِ دزدگیر که روی طاقچه‌ی پشت آن قرار دارد می‌رسم.

بی‌توجه به گوشی که دوباره و سه باره در جیبم می‌لرزد کد را وارد می‌کنم. با احتیاط و انگشتانی که

از هیجان به لرزش افتاده‌اند سیم‌هایی که به برد
دستگاه متصل شده را می‌کشم و شماره‌های ثبت شده
را پاک می‌کنم.

بعد انگار که کوهی را جابه‌جا کرده باشم، بی‌نفس کنار
دیوار سُر می‌خورم و به نتیجه‌ی کارم خیره می‌مانم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت346

چند دقیقه زمان نیاز دارم تا انرژی رفته‌ام را بازیابی
کنم. دستم را کنج کمد می‌گیرم و حین بلند شدن از
خودم می‌پرسم، کی فکر می‌کردم روزی مجبور شوم
این‌طور دزدانه پا به این خانه بگذارم؟

لحظه‌ای مردد به درِ چوبی کوچکی که آن‌سویش مطبخ قرار دارد، نگاه می‌کنم. در محکم و جان‌دار است و می‌دانم که ماهی به‌جز قفل خودش همیشه از آن‌طرف چفت و بستش می‌کند. از چند پله‌ی جلوی در بالا می‌روم و دستگیره را چند بار با فشار می‌چرخانم. وقتی اتفاقی نمی‌افتد، می‌چرخم و با کلافگی دوباره به همان مسیری که از آن آمده‌ام نگاه می‌کنم.

تنها راهی که برای وارد شدن دارم در اصلی ساختمان است. فقط اگر همایون قفل در اصلی را هم عوض نکرده باشد!

دست به کمر جلو می‌روم و مقابل نورگیر می‌ایستم. خرده‌های شیشه زیر کتانی‌هایم خرت و خرت صدا می‌دهد. برای اینکه مسیر آمده را راحت‌تر برگردم، میز چوبی را هل می‌دهم و درست زیر نورگیر به دیوار می‌چسبانم. چند دقیقه‌ی بعد در حالی تنم را از فضای مستطیلی قاب نورگیر بیرون می‌کشم که کف هر دو دستم از اثر فرو رفتن خاکه‌های شیشه می‌سوزد.

کف دستم را روی بلوز قلوه‌کن شده‌ام می‌کشم.
درحالی‌که خدا خدا می‌کنم در با کلید باز شود،
ساختمان را دور می‌زنم. از پله‌ها بالای می‌روم و
جلوی در جیب شلوارم را برای بیرون آوردن کلیدهایم
خالی می‌کنم. بی‌توجه به صفحه‌ی گوشی که صفحه‌اش
با لمس من روشن می‌شود. کلید را در قفل می‌اندازم.
دستم می‌لرزد و چند ثانیه طول می‌کشد تا آن را
بچرخانم.

زمین و زمان انگار لحظه‌ای متوقف می‌شود و بعد...
برخلاف انتظارم در با تق کوچکی باز می‌شود
و موجی از خاطرات و تصاویر به سمتم هجوم
می‌آورد. برای رهایی از خاطرات چشم‌هایم را
لحظه‌ای محکم روی هم فشار می‌دهم و در را آرام و
با احتیاط باز می‌کنم.

فضای خانه همانی است که همیشه در خاطر دارم؛
همان دکور روشن و مبل‌های استخوانی و تابلوهای
روی دیوار. تنها چیزی که تغییر کرده، دم هوا و بوی

ناخوشایندی است که در بدو ورود چین به بینی‌ام
می‌اندازد و با کمی دقت می‌فهمم متعلق است به آب
کثیف آکواریوم و ماهی‌های مرده‌اش!

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت347

برای دل سوزاندن به حال ماهی‌ها وقت ندارم. باید قبل
از رسیدن خسرو برگردم و از طرفی هم وحشت دارم
از مواجه شدن با مامورهایی که فرح از آن‌ها حرف
می‌زد.

در را جلو می‌کشم و با قدم‌های بلند از پله‌های چوبی
گوشه‌ی پذیرایی بالا می‌روم. در همان حال سعی
می‌کنم از میان داشته‌هایم هر چیزی که امکان پول

شدن دارد و قبل از این ماجرا دلار نکردم، در ذهنم مرور کنم.

پیش از رفتن سر وقت گاوصندوق همایون به طرف اتاق می‌روم. درست که وسوسه‌ی چیزی که از خسرو شنیده بودم من را به اینجا کشانده ولی حالا که همچین ریسکی کرده‌ام احمقانه است اگر دست خالی برگردم. در اتاق را با شتاب باز می‌کنم و چشم می‌بندم روی غزال روزهای پیش از این که ردیف کتاب‌هایش در کتابخانه یا پایه‌ی نتش کنار دیوار به من دهن کجی می‌کرد.

مستقیم سراغ کنسول می‌روم و صندوقچه‌ی خرده‌ریزهایم را برمی‌دارم. ماهی همیشه می‌گفت: «من نمی‌دونم وقتی پول پدر آدم از پارو بالا می‌ره، چرا باید این آت و آشغال رو بندازه تو دست و بالش!»

روی میز خالی‌اش می‌کنم.

می‌گفتم: «قربونت برم اینا الان مده. کی دیگه به
خودش طلا و جواهر آویزون می‌کنه که من دومیش
باشم؟»

از بین خرت و پرت‌هایم جعبه کوچک مخمل را
برمی‌دارم.

ماهی در ذهنم غر می‌زند: «خلاق هر چه لایق. اون
از شوهر پیدا کردنت، اینم از ...»

در جعبه را باز می‌کنم. چند تکه طلای سبکی که تنها
ثمره‌ی تلاشم است برمی‌دارم. نگاهم را برای پیدا
کردن چیزی که می‌خواهم در اطراف می‌چرخانم. یک
لنگه از جوراب‌هایم را از کشو بیرون می‌آورم.
محتویات جعبه را در آن خالی می‌کنم و بعد از گره
زدن می‌چپانم در جیب شلوارم. کارم که تمام می‌شود،
سرم را بالا می‌گیرم و نگاهم در چشم‌های دختر درون
آینه خیره می‌ماند.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 348

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

دختری با موهای موجدار ریخته روی صورتش و شالی که دور گردنش افتاده. دختری که لبه‌ی بلوزش پاره است و روی شلوارش جا به جا نقش ساییدگی. دختری که ظاهرش غریبه است و برق رضایت چشمانش آشنا!

از کمد لباس‌هایم بافت کوتاهی برمی‌دارم. چیزی که بتوانم مسیر آمده را از روی دیوار برگردم و از اتاق بیرون می‌روم. هیجان و اضطراب حرکاتم را تند و بی‌دقت کرده. جوری که هنگام عبور از راهرو پایم به لبه‌ی قالیچه گیر می‌کند و کشیده شدن ناخنم ته‌مانده‌ی نفسم را هم بند می‌آورد.

از کنار اتاق همایون و شعله عبور می‌کنم و چند قدم جلوتر، با فکر به چیزی به عقب می‌چرخم.

همه‌ی آموخته‌هایم از ماهی را پشت در اتاق می‌گذارم
و تنها با یک فکر قدم به اتاق آن‌ها می‌گذارم. فکر به
خودم!

درست نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم. شعله برعکس
من عاشق طلا و جواهر و هر چیز پر زرق و برقی
است که بتواند به خودش آویزان کند. بارها زمزمه‌ی
«کلاغ» گفتن ماهی را سر همین موضوع شنیده‌ام و
حالا...

سراغ کشوی پاتختی می‌روم. بعید است شعله آن همه
جواهر را جایی دم‌دست گذاشته باشد ولی باز هم
نمی‌توانم از خیر جرقه‌ی امیدی که ته ذهنم روشن شده
بگذرم. وقت ندارم. باید زودتر برگردم. ترس تا بیخ
گلویم بالا آمده انگار. لرزش گاه و بی‌گاه گوشه‌ی در
جیبم هم به این ترس دامن می‌زند.

با هول و هیجان سراغ میز آرایش می‌روم و
طبقه‌هایش. دانه‌های درشت عرق از تیره‌ی پشتم
می‌لغزد و جایی میان کمر شلوار گم می‌شود. هیچ چیز

به درد بخوری نیست. از روی زانو بلند می‌شوم و نگاهم را یکبار دیگر در اتاق می‌چرخانم. زمان را از دست داده‌ام. نمی‌دانم چقدر از وقتی که وارد خانه شدم گذشته است. چشمانم لحظه‌ای روی در کشویی کلوزت ثابت می‌ماند. و چند دقیقه‌ی بعد در اوج ناامیدی دستبند سنگینی که شعله چند ماه پیش برای تولدش از همایون هدیه گرفته را از روی میز کنار کاناپه برمی‌دارم و خیره به عکسش روی دیوار می‌گویم:

- مجبورم، می‌فهمی؟ ولی مطمئن باش پولشو بهت پس می‌دم.

دیگر نمی‌مانم تا نگاه آتش گرفته‌ی شعله از داخل عکس ته دلم را از کاری که قصد انجامش را دارم خالی کند. دستبند را می‌اندازم ته جیبم.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 349

رسیده‌ام به خوان آخر. وارد اتاق کار همایون می‌شوم.
قلبم درست آمده پشت حلقم انگار. همه‌ی تنم نبض
می‌زند. کنار کمد روی زانو می‌نشینم. چشمم از همه‌ی
اشیای اتاق تنها سیاهی چوب کشوها را می‌بیند و بس.
آن شب همین‌جا بودم. در مرداد پانزده سالگی‌ام. آمده
بودم تا به سبک دخترکان عصیان کرده از پاکت
سیگار همایون چند نخ بردارم.

دو کشوی پایینی را از ریلش بیرون می‌آورم.
دست‌هایم آشکارا می‌لرزند. بهتر از هر کسی می‌دانم
که در ذهن همایون این کار چه گناه نابخشودنی
محسوب می‌شود.

صفحه‌ی چوبی کف کشو را به سختی برمی‌دارم.
خراشی که روی پوست انگشتانم ایجاد می‌شود نه حس

می‌کنم و نه می‌بینم. همه‌ی وجودم شده نگاهی که روی اعداد کیبورد خیره مانده است.

یک لیست اعداد محبوب همایون در ذهن دارم که باید بین آن‌ها محتمل‌ترینش را انتخاب کنم. چون بعد از چند خطا سیستم دزدگیر گاوصندوق فعال می‌شود. با دست روی لب‌هایم می‌کشم. سینه‌ام از هیجان با شتاب بالا و پایین می‌شود. سرم را می‌چرخانم. باید چیزی پیدا کنم تا برای نماندن اثر انگشتم روی کیبورد از آن استفاده کنم.

کمی آن‌طرف‌تر روی پارکت نگاه ناباورم میخ چیزی می‌شود که با هیچ منطقی نمی‌توانم ساده از کنارش بگذرم.

تتم را روی پارکت جلو می‌کشم و تکه‌ی گل را که انگار از شیارهای بوت جامانده است لمس می‌کنم. پوست دستم نمناکی‌اش را حس می‌کند. نه آن‌قدر تازه که متعلق به همان لحظه باشد و نه آن‌قدر دور که بیست و چند روز از عمرش بگذرد.

وحشت زده نیم خیز می شوم. یکی اینجا بوده. همین
اواخر... و شاید همین امروز.

باچشم هایی که از وحشت و بهت گرد شده به گوشه و
کنار اتاق کار همایون نگاه می کنم. میان نفس های تند و
بی امانم بوی ملایم سیگار را حس می کنم.

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت350

شهر گفتگو

ترس از خشم همایون در مقابل حسی که در این
لحظه به جانم ریخته شده یک هیچ بزرگ
است. وحشت از روبه رو شدن با کسی که نمی دانم
کیست، مغزم را فلج کرده انگار.

این خانه هیچ راهی به بیرون ندارد و تنها مسیر ورود همان در اصلی ساختمان است؛ نه با وجود ارتفاع بلند پنجره‌ها و حفاظ آهنی پشتشان!

همه چیز اتاق مثل قبل است. بدون ذره‌ای به هم ریختگی و بی‌نظمی. این یعنی کسی که اینجا بوده و شاید هنوز هم باشد، آشناست.

ته دلم از ترس خالی می‌شود. انگار چندین جفت چشم از گوشه و کنار چشم به من دوخته‌اند.

بی‌فکر و باعجله کفی زیر کتوها را سرجایش برمی‌گردانم. پوست دستم با برخورد به لبه‌ی قابی که گاوصندوق درون آن قرار دارد، کشیده می‌شود. خون می‌آید و من بی‌توجه به آن کتوها را سر جایش برمی‌گردانم. فقط همین را کم دارم که اتهام دزدی هم به جعل امضا اضافه شود.

دیگر هیچ چیز دست خودم نیست؛ نه قدم‌های تندم و نه افکاری که هزار حدس و خیال در آن جولان می‌دهد. به چه قصدی این ترس را به جان خریده بودم و چه دستم را گرفته بود. هیچ!

از در ساختمان که بیرون می‌روم انگار بعد از چند دقیقه اکسیژن به ریه‌هایم می‌رسد. نفس عمیقی می‌کشم. وقت معطل شدن ندارم. کلیدی که از زمان ورودم روی در مانده در قفل می‌چرخانم. گوشه‌ی چندباره در جیبم می‌لرزد. لرزی که مثل یک سیال انگار راه می‌گیرد میان سلول‌های تنم. نفس نفس می‌زنم. باید دوباره به زیرزمین برگردم و همه چیز را به حالت قبل برگردانم. نگاهم سرگردان میان حیاط پشتی و دیواری که باید از آن بالا بروم می‌چرخد. در این لحظه نه قدرت تحلیل دارم و نه تمرکزش را.

کمی بعد جان می‌کنم تا با اتکا به شاخه‌های ترد درخت و شیار میان سنگ‌ها دستم را به لبه‌ی دیوار برسانم و تنم را بالا بکشم. صورت و آرنجم چندبار در این کش و قوس به شاخه و سطح دیوار کشیده می‌شود.

نمی‌دانم چقدر در خانه مانده‌ام که آسمان خاکستری شده و رو به تاریکی می‌رود. تنم را روی دیوار خم می‌کنم

و از بالای آن با دقت به اطراف نگاه می‌کنم. به‌جز
ماشینی که جلوی در یکی از ساختمان‌ها ایستاده و
منتظر باز شدن در است، کسی نیست. یا حداقل باید
بگویم در ظاهر کسی نیست!

منتظر می‌مانم تا ماشین وارد پارکینگ شود و بعد به
آرامی از آن طرف دیوار پایین می‌آیم. با صدای تق
کوبیده شدن پاهایم روی سقف ماشین چشم‌هایم را
محکم می‌بندم. امان نمی‌دهم تا تصویر نگین پشت پلکم
نبض بگیرد. بازشان می‌کنم و با سرعتی که تمام این
دقایق در خودم کشف کرده‌ام پشت فرمان می‌نشینم و با
همان سرعت از کوچه بیرون می‌روم.

چشم می‌بندم روی میس‌کال‌ها و پیام‌های روی صفحه‌ی
گوشی و شماره‌ی نگین را می‌گیرم. به محض
برقراری تماس مولکول‌های هوا پر می‌شود از
اضطراب صدایش:

- الو غزال؟ کجایی تو دختر؟ خسرو که هیچی، تو
آخرش منم دق می‌دی به‌خدا! این دکتر رفتن تو همیشه

باید در دسرساز بشه؟ کجایی الان؟ چرا تلفنتو جواب نمی‌دی؟ می‌دونی چندبار بهت زنگ زدم؟ گوشی...
با مهارت از میان چند ماشین عبور می‌کنم. حالا که همین‌طور بدهی‌ام به نگین دارد بالا می‌رود، این هم رویش!

- نگین جون؟

نگین میان حرف‌های مسلسل‌وارش ساکت می‌شود.
می‌توانم حدس بزنم آن‌طرف چه خبر است. ولی بیشتر از آن نگرانم؛ نگران کاری که کرده‌ام. دندانم را چندبار روی لب بالایم می‌کشم.

- می‌شه ببینمت؟

پیام حرفم آن‌قدر واضح است که نگین با تردید می‌پرسد:

- چی شده غزال؟ شهر گفتگو

جلوتر از ماشینی با سرعت می‌پیچم و صدای بوق کشارش آرامش خیابان را برهم می‌زند.

- ببینمت... بهت می‌گم. فقط اگه می‌شه تنها.

نگین با همان مکثی که تردیدش را به نمایش می‌گذارد می‌گوید:

- باشه. بیا خونه. منم الان راه می افتم. آدرسو می دونی
دیگه؟

- آره یادمه.

صدای نفس عمیق نگین در گوشی می پیچد. حتما دارد
به پیچاندن خسرو فکر می کند و خرابکاری احتمالی ام.

ولی من فقط به کمی زمان نیاز دارم، کمی آرامش
برای فکر کردن... و یک دوست. همین!

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 351

شهر گفتگو

نزدیکی های خانه ی نگین رسیده ام که تماس می گیرد و
می گوید، جلوی آپارتمان منتظرم است. فکرهایم مثل
یک کلاف سردرگم درهم پیچیده شده اند. جوری که از

هر کجا شروع می‌کنم به توده‌ای در هم تنیده می‌رسم
که باز کردنش کار راحتی نیست.
سرعت ماشین را کم می‌کنم و در سربالایی خیابان
خانه‌ی نگین می‌رانم.

حس دونده‌ای را دارم که به‌خاطر چند ثانیه تاخیر خط
پایان را از دست داده است. بیست و چند روز فرصت
داشتم تا برگ برنده‌ی همایون سند رهایی‌ام باشد.
بیست و چند روزی که میان سردرگمی‌هایم به
راحتی از دست داده بودم!

از کمی جلوتر نگین را کنار در ورودی ساختمان
می‌بینم. فرمان را می‌چرخانم و ماشین را روی پل
مقابل پارکینگ نگه می‌دارم. نگین ریموت در
پارکینگ را می‌زند و به من اشاره می‌کند که وارد
شوم.

در پارکینگ باز می‌شود. ولی پیش از اینکه ماشین را
دوباره به حرکت در بیاورم. ضربه‌ای که به شیشه‌ی
کنارم می‌خورد از جا می‌پراندم.

آنقدر در افکارم غرق شده‌ام که طول می‌کشد تا بفهمم، صاحب آن نگاه جدی و صورت بدون انعطافی که از آن‌سوی شیشه با تحکم به من چشم دوخته خسرو است. حضور ناغافلش را باور ندارم انگار. پلک می‌زنم و تصویر نگاه حق به جانبش با کیفیت بهتری به مغزم مخابره می‌شود.

تعلم را که می‌بیند، در ماشین را باز می‌کند.
- بیا پایین!

صدای نگین را از جلوی ماشین می‌شنوم.
- خسرو جان؟

خسرو بی‌آنکه جوابی به او بدهد، آنقدر نگاهم می‌کند تا با مکث، مقابل نگاه سنگین او از ماشین پیاده شوم. نگین قدمی جلوتر می‌آید و با نگرانی گوید:

- غزال به خدا من بهش چیزی نگفتم. نمی‌دونم
چطور فهمید!

نگاه خسرو از موها و شالی که دور گردنم افتاده پایین می‌رود. روی خراشیدگی چانه‌ام مکث می‌کند و بعد می‌رسد به بافت جلو باز و بلوز قلوه‌کن شده‌ام. در

نهایت روی ران ساییده و زخمی شلوار متوقف می‌شود.

- بچه‌ها بریم بالا حرف بزنیم. @shahregoftegoo

کلمات ناآرام نگین و تلاشش برای درست کردن اوضاع به ثمر نمی‌رسد. چون خسرو در ماشین را بیشتر باز می‌کند و با اشاره‌ی سر می‌گوید:

.

- بشین تو ماشین من.

نگین معترضانه می‌گوید:

- خسرو خواهش می‌کنم. شهر گفتگو

خسرو بعد از چند دقیقه به طرفش می‌چرخد. اخم دارد و جدیتی که عجیب ترسناکش کرده‌است.

- الان هیچی نگو نگین. نمی‌خوام یه حرفی بهت بزنم که بعد پشیمون بشم.

نگین لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. در
نگاهش نگرانی هست، دلخوری هست و چیزی شاید
شبیه استیصال!

خسرو یک قدم به عقب برمی‌دارد تا هم راه را باز کند
و هم به من بفهماند زودتر حرکت کنم. نفسم را محکم
رها می‌کنم و به طرف ماشینش که وسط خیابان
متوقف شده می‌روم.

خودم را به دست لحظه‌ها می‌سپارم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 352

شهر گفتگو

- بپرسم یا خودت می‌گی؟

چشم‌هایم چراغ‌های ماشین جلویی را که به‌خاطر ترافیک هر چند ثانیه یک‌بار روشن می‌شود، تار می‌بیند. قصد پنهان کاری نداشته و ندارم.

- رفته بودم خونه... خونه‌ی خودمون!

مکث و سنگینی نگاهش را روی نیم‌رخم حس می‌کنم. پوست لب بالایم را با بی‌رحمی می‌کنم و نگاهش می‌کنم. جوری نگاهم می‌کند که انگار تا ته حرف‌هایم را خوانده است.

- کار داشتم.

ابروهایش را بالا می‌برد و می‌شود همان خسروی روزهای اول. همان اندازه تلخ و پر از استهزا.

- کار؟!

بی‌اختیار دست می‌برم میان موهایم. چیزی مثل خرده‌ی چوب از زیر انگشتانم سر می‌خورد.

- باید یه چیزی از خونه برمی‌داشتم.

راه باز می‌شود. خسرو فرمان را می‌چرخاند و پیش از اینکه به فرعی بپیچد، به چانه‌ی خراشیده‌ام نگاه می‌کند.

- منظورت از یه چیزی که پول نیست، هست؟
نمی‌خوام فکر کنم به‌خاطر شوی غرور همچین کاری کردی.

گلوله‌ی درون جیبم انگار حجم می‌گیرد و سنگین می‌شود. معلوم است که پول برای او دلیل قانع‌کننده‌ای نیست. او که یک شب بدون پول و سرپناه وسط خیابان رها نشده تا ترسی که هنوز در وجودم زنده و بیدار است بفهمد. شاید حق دارد؛ من هم اگر غزالِ پیش از این روزها بودم باور نمی‌کردم روزی دست به همچین کاری بزنم.

آب دهانم را فرو می‌دهم. گلویم خشک است و دردناک. تازه یادم می‌آید که چقدر تشنه‌ام.

- پول هم بود!

سرعت زیاد ماشین اجازه‌ی تمرکز روی تصاویر را نمی‌دهد. با این وجود حتم دارم قبلا هیچ‌وقت گذرم به این خیابان نیفتاده است. - نگین می‌دונست؟

ملتهب و بی‌قرار به طرفش می‌چرخم.

- به اون ربطی نداره. نگین اصلا خبر نداشت من می‌خوام چیکار کنم. هیچ‌کس خبر نداشت. من فقط ازش خواستم ماشینشو بهم بده، همین!

خسرو ماشین را متوقف می‌کند. به طرفم می‌چرخد و با اخم‌هایی که موضعش را به وضوح نشان می‌دهد، می‌گوید:

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت353

- بدون کلید چطور رفتی تو خونه؟

بدیهیات می پرسد؟ نفسم را محکم رها می کنم. تن صدایم بی اختیار پایین می آید.

- از رو دیوار.

انگار آرامش ترسناکش با این حرفم به انتها می رسد. پوزخندش در فضای تاریک و پرتنش ماشین انعکاس پیدا می کند و وقتی به پرده‌ی گوشم می رسد که انگار هزاران بار در خود تکثیر شده است.

- عقلتو از دست دادی؟ بدون اینکه به کسی خبری بدی از روی دیوار رفتی توی خونه‌ی همایون؟ فکر نکردی ممکنه یه بلایی سرت بیاد؟ فکر نکردی داری یه بهانه‌ی جدید دستش می دی؟ دلیل ممنوع الخروجیت رو یادت رفته؟ می دونی من چطور تونستم مدارکتو از فرح بگیرم؟

میان حرفش می‌روم. من به امید آن کورسوی ته ذهنم
رفته بودم. چیزی که حالا شک ندارم روزن رهایی
بود و من از دست داده بودم.

- یه‌جور نگو خونه‌ی همایون انگار رفتم خونه‌ی
غریبه دزدی! اونجا خونه‌ام. همه‌ی وسایلم اونجاست.
همایون که منو از خونه‌اش بیرون نکرده، کرده؟ مگه
بقیه‌ی آدم‌ها وقتی کلید خونه‌اشونو ندارن چیکار
می‌کنن؟ باید یه چیزی پیدا می‌کردم... یعنی رفتم که
شاید پیداش کنم. خسته شدم از این همه معلق بودن.
چقدر وایسم تا بقیه برام تصمیم بگیرن. چرا نباید واسه
خودم یه‌کاری بکنم؟

انتظار دارم جوابم را با همان تندى بدهد. ولی او
دستش را می‌گذارد روی در ماشین و می‌گوید:
- پیاده شو.

نگاه سریعی به بیرون می‌اندازم. آنچه می‌بینم
یک خیابان فرعی بلند و شیب‌دار است در شمال شهر.

- اینجا کجاست؟

در را باز می‌کند. نه فقط صورت که تک به تک
کلمه‌هایش اخم دارند.

- خونه‌ی قمر.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت354

چشم‌هایم با ناباوری گشاد می‌شود و لب‌هایم نیمه باز.
میخواهد از ماشین بیرون برود که به خودم می‌آیم.
دستش را می‌گیرم و می‌پرسم:

- چرا آوردیم اینجا؟

به ظاهر اشاره می‌کند.

- با این سر و وضع هر جا ببرمت فکر می‌کنن یه
بلایی سرت آوردم.

نگاهم میان چشم‌هایی که از سیاهی‌اش هیچ چیز خوانده
نمی‌شود می‌رود و برمی‌گردد. حرف تا پشت لب‌هایم
می‌آید و همان‌جا می‌ماسد انگار.
خانه‌ی قمر آخرین مقصدی است که در همه‌ی عمرم
می‌توانستم تصور کنم. خانه‌ی زنی که قصه‌ی
پر غصه‌اش به دست پدر من نوشته شده بود.

انگشتانم هنوز دور مچ خسرو حلقه شده که صدای
زنگ تلفن خط نگاهم را به چشم‌هایش می‌شکند. سر
هر دوی ما به طرف گوشی که روی سطح جلوی دنده
قرار دارد می‌چرخد.

دیدن اسم عبدی دیدارمان در مشهد را به یاد می‌آورد
و شروع بازی خسرو را. هزار فکر و تصویر
هم‌زمان به ذهنم هجوم می‌آورند. افکاری که انگار
نقطه‌ی پایان همه‌شان قمر است. و رنجی که
نمی‌خواهم این‌بار دلیلش من باشم. به نیم‌رخ خسرو
نگاه می‌کنم.

- به مادرت چی می‌خوای بگی؟

خسرو بدون اینکه نگاهم کند، دستش را از میان انگشتانم بیرون می‌کشد. گوشی را برمی‌دارد و قبل از بیرون رفتن می‌گوید:

- پیاده شو. قمر نیست. رفته لواسون.

دستم با اکراه روی دستگیره‌ی در می‌نشیند. صدای ماهی در ذهنم کوران می‌کند: «پدرش قمار می‌کرد. سر هر چی که فکرش رو بکنی...»

زیر نگاه اخم آلود خسرو در آینه‌ی آسانسور به خراشیدگی روی چانه‌ام خیره می‌شوم. قرمز شده و سوزناک. انگار حالا که هیجان و اضطراب آن لحظات از سرم گذشته یادش آمده باید درد بگیرد. درست مثل همه‌ی زخم‌هایی که در لحظه‌ی اول دردش حس نمی‌شود؛ باید بماند. کهنه شود و هر بار به بهانه‌ای سرباز کند تا عمق دردش در جان آدم بنشیند.

سنگینی نگاه خسرو را درست روی همان نقطه حس
می‌کنم. روی همان زخم قرمز شده‌ی سوزناک.
خسرو در آپارتمان را با کلید باز می‌کند و منتظر
می‌ماند تا جلوتر از او وارد شوم. صدای ماهی از شب
عمارت باز در ذهنم جان می‌گیرد: «همایون
خوب می‌دونست شوهرخاله‌اش چیکاره است...»

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت355

شهر گفتگو

مقابل چشم‌هایم تاریکی است و تاریکی. نور که از
پشت سرما وارد خانه می‌شود، سایه‌ی من و خسرو
را روی کف راهرو نقش می‌زند. جلوتر می‌روم و با
تق کوچکی، همه‌جا در نور و سفیدی غرق می‌شود.

چند قدم دیگر برمی دارم و وسط پذیرایی می ایستم. خانه‌ی قمر شبیه تصوراتم نیست. شبیه هیچ خانه‌ای که پیش از این دیده‌ام. نه زرق و برق زندگی فرح و عمارت ملک‌نیا را دارد و نه فضای تیره و مدرن خانه‌ی خسرو را. این خانه به طرز عجیبی خود صاحبش است. انگار حس رنج و رهایی در روح تک به تک اشیا دمیده شده است.

ماهی گفته بود: "روی جوونیش قمار کردن..."

- دنبال چی رفتی تو خونه‌ی همایون؟

آن قدر در خودم غرق شده‌ام که با شنیدن صدایش یکه می خورم و به عقب برمی گردم. خسرو انگار همه‌ی آرامشش را خرج کرده بود تا به این لحظه برسد. مکث می‌کنم. به کمی زمان نیاز دارم تا همه‌ی آنچه در حفره‌های ذهنم جریان دارد به کلمه تبدیل کنم و به زبان بیاورم. همه‌ی افکارم را.

- باید می‌رفتم.

- به من بگو چرا؟

لب بالایی‌ام را زیر دندان می‌برم. جای پوست کنده‌اش می‌سوزد.

- تو گفתי همایون خیالش از یه چیزی راحت...
گره اخم میان ابروهایش کورتر می‌شود و نگاهش تیز.

- خب؟

ای‌کاش می‌گذاشت کمی بگذرد. کمی ذهن و افکارم جمع شود. کمی یادم برود چه ترس و اضطرابی را به جان خریده‌ام. کمی...

موهایم را با حالتی عصبی پشت گوش می‌زنم. خسرو آدم امن این روزهای من است اما... نمی‌دانم اگر کار به منفعت شخصی برسد خسرو باز هم همین اندازه قابل اعتماد است؟

آب دهانم را فرو می‌دهم و خیره در چشم‌هایش می‌گویم:

- من جای گاوصندوق مخفی همایونو می‌دونستم.

با این حرفم آتش می‌گیرد انگار. هم نگاهش و
هم همه‌ی اصواتی که از گلویش خارج می‌شود.
- دیوونه شدی؟ پاشدی رفتی دزدی از گاوصندوق
همایون، بعد برای من تز می‌دی که اونجا خونه‌امه و
چون کلید نداشتم از دیوار رفتم بالا؟ اصلا تو می‌فهمی
شرایطو؟ می‌دونی من چطور تو رو از این ماجرا دور
نگه داشتم؟

جلو آمده. آنقدر که سایه‌اش روی سرم می‌افتد و من
برای نگاه کردن به چشم‌هایش مجبورم سرم را بالا
بگیرم. این بیست و چند روز انگار یک سال کش
آمده.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت356

دیگر نه خسرو برای من آن مرد مرموز غیر قابل
اعتماد است و نه من آن غزال خوش خیال درگیر
رویاهایم.

همه چیز در نگاهم پوست انداخته و بالغ شده. تغییر
کرده. زیر و رو شده و گاهی حتی ذره‌ای شبیه خود
قبلی‌اش نیست.

- من هیچی نمی‌دونم خسرو. مسئله‌ی من دقیقا اینه!
گفتی بازی کنیم، گفتم باشه. ولی انگار این بازی فقط
جنگ قدرته. منم که شدم سیل. از هر طرف... فقط
خواستم یه برگ برنده داشته باشم. یه چیزی که باهاش
بتونم همایونو تحت فشار بذارم تا ممنوع‌الخروجیمو
برداره.

خسرو چنگ می‌اندازد میان موهای سیاه و خوش
حالتش.

- پیدا کردی؟

لحنش تحقیر نه ولی یک دنیا استهزا در خود دارد.
دندانم را روی لب پایین می‌کشم. سکوت‌م جواب سوالش
می‌شود.

- دیوانه‌ای... دیوانه‌ای... دیوانه‌ای تو دختر! اون خونه
دور بین داره. همایون همونو می‌کنه اهرم فشار.
نمی‌ذاره بری. برگ برنده‌ای که من گفتم، حدسی که
زدم به خود تو مربوطه. شک ندارم.
با چشم‌های درشت شده نگاهش می‌کنم.

خسرو عصبی نفسش را رها می‌کند. هر مش می‌نشیند
روی صورتم. چند قدم از من دور می‌شود. پشت به
من دستش را به کمرش می‌زند. جمله‌ی خسرو به
مغزم می‌کوبد و هربار با برخورد به دیواره‌های آن
دوباره و دوباره پژواک می‌شود.
چند لحظه همان‌طور پشت به من می‌ماند و بعد دوباره
می‌چرخد به طرفم.

- کاری که همایون می‌کرد مال امروز و دیروزش
نبود. به خاطر همین انقدر به خودش و اطرافیان‌ش

مطمئن بود... فکر نمی‌کرد به بهانه‌ی یه محموله‌ی
توقیفی یهو همه چیز بریزه به هم. وگرنه که خیلی بهتر
از فتاح بلد بود زیر و رو بکشه و هرچی داره و نداره
از کشور خارج کنه.
صدای زنگ تلفنش سکوت چند ثانیه‌ای میانمان را پر
می‌کند.

#تورادرگوش خداآرزو کردم
#پارت 357

شهر گفتگو

خسرو گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد. با چشم‌های
سرخ که انگار به تب نشسته‌اند، لحظه‌ای خیره به
صفحه‌اش می‌ماند. بعد صدایش را قطع می‌کند و نگاه
برزخی‌اش را می‌نشانند در چشم‌های من.

- همایون نمی‌خواد بذاره تو بری. نه اون وقتی که به خاطر گیر انداختن پسر فتاح می‌خواستت. نه الان که فک می‌کنه پسره رفته و کاری ازت بر نمی‌آد... این چیزیه که من ازش مطمئنم.

نمی‌پرسم «چطور؟» نمی‌پرسم «از کجا؟» لب‌هایم آرام تکان می‌خورند و میان حیرت و آواری که روی سرم فرود آمده تنها یک کلمه از میانش بیرون می‌آید:

- چرا؟

خسرو روی لب‌ها و چانه‌اش دست می‌کشد. ناآرام است و این حال در او همیشه خوددار عجیب ترسناک به نظر می‌رسد.

- چراشو نمی‌دونم. ولی مطمئنم یه چیزی هست. یه چیزی که ربط داره به تو. اصلاً واسه همین تو رو فرستادن پیش من. کسی که بتونه وادارت کنه به کاری که می‌خوان و از طرفی حتم داشته باشن که درگیرت نمی‌شه... حالا فهمیدی اونی که این بازی بیشتر به نفعشه تویی نه من؟

مغزم از فشار هیاهویی که در آن راه افتاده ورم کرده و انگار می‌خواهد کاسه‌ی سرم را بشکافد. من غزال

رادمش کی و چطور برگ برنده‌ی همایون شده‌ام که
نمی‌دانم!

خسرو جلو می‌آید بازویم را می‌گیرد و می‌پرسد:
- چی برداشتی از خونه؟

نگاهم در چشم‌هایش دو دو می‌زند. ولی حواسم پیش
کلماتش نیست. مانده پیش گاوصندوقی که بازش
نکردم، جای پایی که در اتاق همایون دیدم و...
دزدگیری که از ترس و التهاب به همان حال رها شد.
لبم را زیر دندان می‌برم و بی‌رحمانه فشارش می‌دهم.
فشار دست خسرو با این حرکت بیشتر می‌شود و
نگرانی سایه می‌اندازد روی نگاه و اجزای صورتش.

- نمی‌خوام یه بهانه‌ی جدید بیفته دستش. می‌خواستم
حالا که همه فکر می‌کنن من و تو باهمیم، سر شکایتم
باهاش توافق کنم که بتونی بری. نمی‌خوام دردسر
جدید درست شه غزال.

تصویر خسرو در قاب نگاهم موج می‌گیرد. تار
می‌شود و بعد با لغزیدن قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی

چشم دوباره واضح می‌شود. کدام لحظه از زندگی‌ام
فکر می‌کردم دورترین آدم در ذهنم حامی‌ترین گسم
باشد؟!

- گاوصندوق... شو باز... نکردم.
آرام گفته‌ام و نامفهوم. گره کور میان ابروهای خسرو
کمی باز می‌شود. نگاهم را بی‌هدف می‌چرخانم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت358

شهر گفتگو

- نشد!

خسرو سرش را جلوتر می‌آورد. نگاهش کمی نرم شده
ولی چیزی از جدیتش لحنش کم نمی‌کند.

- تا کجا پیش رفتی؟ ... می‌خوام بدونم مدرکی دستش دادی یا نه؟

- اصلاً بهش دست ندم... یعنی... جای مخفی‌شو باز کردم ولی هیچ کاری نکردم.

چشم‌هایش پر از سوال می‌شود. لبم را زیر دندان می‌برم و با مکثی کوتاه می‌گویم:

- یکی تو خونه بود... احتمالاً قبل از من، چون... چون وقتی رسیدم در ساختمون کلید بود. من ترسیدم یه وقت...

نمی‌گذارد جمله‌هایم را کامل کنم. تند و بی‌فاصله می‌پرسد:

- از کجا فهمیدی؟

- جای پاش بود. کنار کمدی که گاوصندوق همایون زیرشه.

خسرو چند ثانیه با چشم‌های ملتهب نگاهم می‌کند. بعد می‌توپد که:

- گوشتو گذاشتی دم دست گربه.

منظورش را از این حرف می‌فهمم. سرم را تند تکان می‌دهم.

- نه. قبل از رفتن تو ساختمون دزدگیریو از کار انداخته بودم. فقط...

- فقط چی؟

- فقط موقع برگشتن از ترس دوباره فعالش نکردم.

خسرو حلقه‌ی محکم انگشتانش را از دور بازویم باز می‌کند. آن قدر دستم را فشار داده که پوستم به گزگز می‌افتد. خودش را عقب می‌کشد و می‌گوید:

- رسماً گند زدی!

- ولی مطمئن شدم یه چیزی اونجا بود. یه چیزی که می‌شد مال من باشه. فقط من دیر رسیدم. می‌تونست راه نجاتم باشه. شاید همون چیزی که تو می‌گی! که ربط داره به من.

می‌تونستم باهاش با همایون معامله کنم.

خسرو پوز خند معناداری می زند. گوش‌اش را که دوباره صدای زنگش بلند شده از جیبش بیرون می آورد و می گوید:

- بچه شدی؟ بدون داشتن رمز گاوصندوق چه کاری ازت برمی‌آورد؟ به جز اینکه بیشتر از این خودتو به فنا بدی؟

خسرو به صفحه‌ی گوش‌اش نگاه می‌کند و من تند هر آنچه در ذهنم می‌گذرد به زبان می‌آورم.

- چندتا عدد و تاریخ هست که همایون همیشه از شون استفاده می‌کنه. گاهی اول یا آخر شو. می‌تونستم رندم امتحان کنم. شانس دیگه. شاید می‌شد. فقط نمی‌دونم اونی که تو خونه بود... یعنی... اگه خود همایون نبود...

مکت می‌کنم و با تردید می‌پرسم:
- همایون بود؟

انتظار جواب سرراست از او ندارم. اینکه بگوید همایون تهران نیست که بتواند وارد خانه‌اش شود یا همین جاست و شاید خود او بوده باشد. تیر را در تاریکی رها کرده‌ام.

و جواب من گوشی‌ای است که مقابل صورتم گرفته
می‌شود و اسم عبدی که روی آن نقش خورده.
- هر کسی می‌تونه باشه. هر کدوم از اینا... حتی شاید
خود من!

#تورادرگوش خداآرزو کردم
#پارت 359

نگاه سرگردانم را میان چشم‌هایش می‌چرخانم.
نه، نبود. خسرو نمی‌توانست باشد. کسی که عجیب از
ته قلب امیدوام حس اعتماد به او همیشگی باشد. هنوز
به خسرو نگاه می‌کنم که صدای زنگ تلفن قطع
می‌شود و صفحه‌اش سیاه. آرام و بی‌صدا لب می‌زنم:

- نبودی!

چیزی در عمق سیاهی چشم‌هایش می‌شکفت انگار. پلک می‌زنم و این بار با صدا می‌گویم:

- اون آدم تو نبودی.

و جمله را در ذهنم ادامه می‌دهم که، «نیستی!... تو شبیه آدم‌های اطرافم، آدم بد هیچ قصه‌ای نیستی.» صدای زنگ تلفن دوباره بلند می‌شود. خسرو بدون اینکه به صفحه‌ی گوشی نگاه کند، خیره به من تماس را وصل می‌کند.

- بله؟

آب دهانم را فرو می‌دهم. اوضاع از قبل هم بدتر است و من بیشتر امیدوارم. این عجیب نیست؟ خسرو چشم‌هایش را در نگاه من باریک می‌کند.

- چطور؟

از حرف‌های مخاطب پشت خط تنها وز وز نامفهوم می‌شنوم ولی هر چه می‌گوید، حتما مهم است که خطوط صورت خسرو درست مثل لحظات اول سخت می‌شود.

- باشه، تا نیم ساعت دیگه اونجام.

گوشی را که پایین می‌آورد، فوراً می‌پرسم:

- کی بود؟

لب بالایش را لحظه‌ای توی دهان می‌کشد و در جواب من می‌گوید:

- عیدی. باید برم دفترش.

می‌خواهد حرکت کند که دستش را می‌گیرم.

- چی می‌گفت؟

می‌ایستد ولی انگار حواسش رفته جایی که نمی‌دانم.

- گفت یه مدارکی از حساب اصلی شرکت اماراتی پیدا شده... باید برم ببینم چه خبره.

عضلات شکم از اضطراب منقبض می‌شود. شرکت اماراتی یعنی امین، یعنی حاجی، یعنی ته مانده‌ی باورهای من!

صدایم می‌لرزد.

- نگفت چه مدرکی؟

- پشت تلفن که نمی‌شه از این چیزا حرف زد. بمون
همین‌جا زود برمی‌گردم. باید در مورد خرابکاری
امروزت حرف بزنیم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت360

تند و بی‌فاصله می‌گویم: شهر گفتگو

- منم می‌آم.

به ظاهر اشاره می‌کند.

- خودتو دیدی؟ با این سرو وضع کجا بیای؟ به‌جز
اون، فکر کردی تو باشی عبدی از جزییات حرف
می‌زنه؟

قدمی به جلو برمی‌دارم تا مانع رفتنش شوم. امکان ندارد در خانه‌ی قمر بمانم. در و دیوار این خانه همین حالا هم انگار دارند من را می‌خورند. - من اینجا نمی‌مونم.

- بچه شدی؟ الان وقت لجبازیه؟ این دیگه قرارم تو شرکت نیست که تو رو با خودم ببرم واسه عیدی نمایشو بازی کنیم. موضوع جدیه... همین‌جا می‌مونی تا برگردم. هنوز حرفامون در مورد خرابکاری امروزت تموم نشده. از کنارم می‌گذرد و به طرف راهرو می‌رود. با یادآوری آن روز در شرکت و به قول خودش نمایشی که بازی کردیم می‌خواهد حواسم را پرت کند، می‌دانم. پشت سرش بلند می‌گویم: - می‌رم خونه.

نه او می‌پرسد کدام خانه و نه من توضیح می‌دهم. انگار این لفظ تنها متعلق به یک نقطه از دنیاست. همین‌قدر بدیهی و واضح.

به طرفم برمی‌گردد.

- می‌خوای تا برگردم قمر رنده‌ات کنه؟ اون الان با سوهان بست نشسته تو خونه تا من و تو برسیم. قمر امید آخر فرحه. از دستش نمی‌ده.

با استیصال صدایش می‌زنم:

- خسرو؟

نفسش را محکم از بینی رها می‌کند. اخم عمیق‌تر از قبل میان دو ابرویش نقش می‌خورد. انگار که مردد شده باشد مکث کوتاهی می‌کند و بعد می‌گوید:

- یه امشبو به حرفم گوش کن. زمان ندارم. بمون همین‌جا تا برگردم.

حتما دو دوی چشمان مضطربم را دیده و ترس عمیقش را. چیزی که ثانیه به ثانیه امروز با همه‌ی وجودم آن را زیسته‌ام.

- زود برمی‌گردم. باید در مورد دادگاه فردا باهم حرف بزنیم. تو خونه قمر هست همیشه. اگه خواستی درو از پشت قفل کن. ولی امشب کسی اینجا نمی‌آد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 361

خسرو می‌رود و آخرین صدا، صدای تق بسته شدن در
پشت سرش است. بعد همه‌جا در سکوتی غریب فرو
می‌رود. یک بی‌صدایی ابدی و بی‌انتهای.

آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم و به عقب
می‌چرخم. گلویم خشک است و دردناک. اینجا در
خانه‌ی قمر، انگار همه چیز در یک بی‌زمانی معلق
مانده است. نوسانی میان امروز و گذشته. چیزی
درست مثل یک آونگ!

مقابل قاب‌های روی دیوار می‌ایستم و به تصویر پسر
بچه‌ای نگاه می‌کنم با چشم‌های سیاه و صورت
گندمگون که انگار میان عکس‌ها قد می‌کشد و به

مردی بلند قامت تبدیل می‌شود. پسر بچه‌ای که انگار غریبه است با لبخند، با خوشی. و در هیچ‌کدام از عکس‌ها چشم‌هایش از شادی و شیطنت نمی‌درخشند.

لبخند محزونی به تصویر بدون لبخندش در آخرین عکس می‌زنم. به مادرانگی‌های ساده‌ای که کال مانده ولی عجیب اصالت دارد.

نگاهم را از گوشه و کنار خانه می‌گیرم و برای مبارزه با وسوسه‌ی کشفش، روی کاناپه می‌نشینم. قلبم هنوز از اضطراب مداوم ناآرام است اما جسم دیگر تاب هیجان ندارد. سرم را می‌چسبانم به پشتی کاناپه و لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم. پشت پلک‌هایم هزاران تصویر نبض می‌گیرد. هزاران دلوایسی. هزاران ترس!

آرزو می‌کنم خسرو راست گفته باشد. کاش قمر نیاید. یک امشب به خانه‌اش برنگردد. همین یک‌بار به دل دختر همایون کاری کند.

صدای ماهی باز در ذهنم موج می‌گیرد: «همایون واسه پدر قمر تله گذاشته بود. چند نفرو فرستاده بود تا

بهش ببازن. انقدر که شیرش کنه واسه قرض گرفتن
از فتح الله و پسرش...»

چیزی راه گلویم را می بندد.

«...بهش پول دادن. ازش چند برابر سفته گرفتن. هم
از خودش هم از دخترش!»

گوشه‌ی چشمم می سوزد.

وقتی لرزش گوشه‌ی را در جیم حس می کنم نمی دانم
چند دقیقه در گذشته غرق شده ام. در گناه پدرم.

در آن حال بد پیام نگین در چشم هایم خوش می نشیند:
«خوبی غزال؟»

نگاهم بالاتر می رود و میان میس کال های او و خسرو،
شماره‌ی ناآشنای این روزها را می بیند. شماره‌ای که با
همه‌ی انکارم می توانم صاحبش را حدس بزنم.

ذهنم دوباره به تب و تاب می افتد. خودم را روی کاناپه
جلو می کشم.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 362

شال را از دور گردنم باز می‌کنم و روی زمین می‌اندازم.

مردد میان تماس گرفتن و نگرفتن، انگشتم را چندبار تا لمس شماره پیش می‌برم و برمی‌گردم. دادگاه فردای همایون، آینده‌ی خودم، ماهی و ده‌ها فکر دیگر در مغزم رژه می‌روند. باید برای خودم کاری کنم. باید یک راهی وجود داشته باشد. چیزی که هست. درست مقابل چشمم و من نمی‌بینمش.

تماسم باز هم به صدای اپراتور ختم می‌شود. به یک ترس بزرگ در آن‌سوی خط. به اثبات همه‌ی چیزهایی که در مورد امین شنیده‌ام.

ذهنم مدام داده‌های این مدت را بالا و پایین می‌کند.
همه‌ی تصاویر این بیست و چند روز را دوره می‌کنم.
یک‌جا، یک لحظه، یک آن!
فیلم عقب کشیده می‌شود و درست روی یک تصویر
می‌ماند. یک اسم میان پرینت حسابم. مهرداد فیاضی!

همه‌ی تنم از کاری که در لحظه تصمیم به انجامش
گرفته‌ام به رعشه می‌افتد. با انگشتی که به درستی
کارش ایمان ندارد، وارد اینستاگرام می‌شوم. صفحه‌ی
مهتاب را باز می‌کنم.

به خودم قول داده بودم که آن حفره‌ی خالی از محبت
مادری را با رسیدن به آرزوهایم پر کنم. با آرزوهایی
که عجیب هم‌شکل و هم‌تراز آرزوهای مهتاب به نظر
می‌آمدند. قول داده بودم هیچ‌وقت نخواهم. هرگز
حسرت نبودنش را نخورم...

روی عکس آخرین پستش را لمس می‌کنم. دستم
می‌لرزد، تنم، روحم!

میان کامنت‌های انگلیسی و آلمانی زیر پست، به فارسی می‌نویسم:

«برای کسی که رویاهاش رو توی مشتش گرفته ستاره‌ی آمین بهانه است.»

داغم و بی‌قرار. از اینکه بعد از این همه سال با او حرف زده‌ام پریم از التهاب.

از خودم می‌پرسم: "اصلاً چطور می‌خواهد بفهمد-gh rad من هستم؟ از کجا؟"

همه‌ی این سال‌ها در گوشه‌ای از ذهنم دلم را آرام کرده بودم که با اسمم نمی‌تواند پیدايم کند. که من هیچ کجا غزال رادمنش نیستم. شاید به عمد این کار را می‌کردم. اسمم را خرد می‌کردم که غرورم خرد نشود. عصبی از روی کاناپه بلند می‌شوم.

اصلاً بگذار فکر کند من هم یکی از دنبال‌کننده‌های ایرانی‌اش هستم. یکی از آن‌هایی که موقعیت و رتبه‌ی علمی او کعبه‌ی آمالشان است.

چند قدم در پذیرایی راه می‌روم. از خودم می‌پرسم: "بعد پیشمون نمی‌شی؟"

پشیمان؟ همین لحظه هم هستم. قدم رفته را برمی‌گردم.
گوشی را برمی‌دارم تا کامنتم را پاک کنم.
همان لحظه پاسخش می‌آید:
«غزال»

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 363

چیزی مثل یک انفجار درونم اتفاق می‌افتد. بعد مواد
مذابش راه می‌گیرد میان رگ‌هایم. دستم با گوشی
خشک می‌شود و نفس‌هایم تند.
من را شناخته بود؟ می‌شناخت؟ در تمام این مدت که به
خودم دل‌خوشی می‌دادم هیچ نشانی از من ندارد، که
تنها راه رسیدنش به من همایون است، او من را

می‌شناخت. وگرنه امکان نداشت با این سرعت اسمم را بگوید.

دست خودم نیست اگر پشت پلک‌هایم داغ می‌شود و توده‌ی سرطانی بغض هزاربار خودش را در گلویم تکثیر می‌کند. دست خودم نیست اگر حفره‌ی خالی روحم تیر می‌کشد. اینجا میان تجسم مادرانه‌های زنی که حتی بعد از به دنیا آمدن پسرش اجازه در آغوش کشیدن و شیر دادن را از او سلب کرده بودند، بی‌مهری مهتاب انگار به توان بی‌نهایت می‌رسد.

اولین قطره‌ی داغ اشک از گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد و پشت‌بندش بعدی و بعدی. پشت دستم را زیر چانه‌ام می‌کشم و اشک‌های آماده‌ی چکیدن را پاک می‌کنم. نمی‌دانم چرا با اینکه هیچ انتظاری از مهتاب نداشتم باز هم خودم را این‌طور می‌بازم.

گوشی دوباره در دستم کوتاه می‌لرزد. کف دستم را روی صورت و چشمم می‌کشم. خودم این بازی را شروع کرده بودم. خودم خواسته بودم که راهی برای دلیل بودن مهرداد وسط زندگی‌ام پیدا کنم. پس دیگر

این ضعف و ناتوانی معنا نداشت. صفحه‌ی گوشی را که در همین فاصله خاموش شده، لمس می‌کنم. باز جواب مهتاب: «ممکنه باهم حرف بزنیم عزیزم؟»

از همه‌ی آن کلمات «عزیزم» آخرش خار می‌شود و در چشم‌هایم فرو می‌رود انگار.

سیزده سالم بود. سه روز تمام درد کمر و زیر شکم امانم را بریده بود. از بچه‌های مدرسه چیزهایی شنیده بودم که ترسیده و معذب می‌کرد. کسی را نداشتم برای حرف زدن، برای سوال پرسیدن. شعله در عالم خودش غرق بود و ماهی که در سیستم تربیتی‌اش حرف زدن از بعضی چیزها زشت بود.

اجبارا رفته بودم سراغ معلم ورزشم. آن روز از میان همه‌ی جملات نرم و ملایم معلم ورزش تنها «عزیزم»‌های بی‌شمارش را شنیده بودم. عزیزم‌هایی که داغش تا همین لحظه انگار روی دلم مانده بود.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 364

از یادآوری غربت آن روزها دلم می‌خواهد از ته دل
فریاد بزنم. نفس داغم را محکم از بینی رها می‌کنم.
بی‌برنامه سراغ مهتاب رفته بودم. شاید تحت تاثیر
مادرانگی‌های قمر به پسری که از او گرفته بودند. و
حالا همه چیز سریع‌تر از آنی که فکر می‌کردم اتفاق
افتاده بود. صفحه‌ی گوشی را قفل می‌کنم. برای مادری
مثل مهتاب تا همین‌جا کافی بود. دوباره روی کاناپه
می‌نشینم. گوشی را می‌گذارم روی دسته‌ی کاناپه. باید
آرام پیش می‌رفتم. با طمانینه و هدفمند. مهتاب حتما
می‌توانست شانزده سال دیگر هم منتظر بماند!

ساعتی از نیمه‌شب می‌گذرد. خسرو نه آمده و نه تلفنش
را جواب می‌دهد.

آنقدر روی کاناپه نشسته و فکر کرده‌ام که همه‌ی تنم خشک شده و درد می‌کند. خسته‌ام و گرسنه. ولی اضطراب نه اجازه‌ی بستن چشم‌هایم را می‌دهد و نه سرک کشیدن به آشپزخانه و خوردن چیزی را.

از جایم بلند می‌شوم. چندین بار فضای پذیرایی و نشیمن را می‌روم و می‌آیم. پشت پنجره می‌ایستم و هر ماشینی که وارد خیابان می‌شود با نگاه دنبال می‌کنم. به امید اینکه جلوی در ساختمان بایستد و من را از غربت این خانه و این لحظه رها کند. چشم‌هایم از نیش اشک و فکر و خیال‌هایی که در این چند ساعت لحظه‌ای رهایم نکرده، می‌سوزد.

همه‌جا را در هاله‌ای از مه می‌بینم. مغزم انگار ورم کرده و می‌خواهد کاسه‌ی سرم را بشکافد و بیرون بریزد. قلبم نامنظم می‌زند. دلشوره دارم. عصبی‌ام و تنها!

سرویس را پیدا می‌کنم و در آینه‌اش زل می‌زنم به چشم‌هایم. مژه‌هایم هنوز از اشکی که گه‌گاه و بی‌اراده چشم‌هایم را تر می‌کند، نمدار است و سفیدی چشم‌هایم پر از رگه‌های سرخ و پر خون.

مشتی آب روی چشم‌هایم می‌ریزم. قطره‌های آب از کنار ابروهایم سر می‌خورد و خراش روی چانه‌ام را به گز گز می‌اندازد.

دست خیسم را روی موهای موج‌دارم می‌کشم و آن‌ها را پشت گوشم می‌برم. با همان نگاه تار زل می‌زنم به نی‌نی چشم‌هایم. جوری که انگار بخواهم غزال جدیدی را از میان آن بیرون بکشم و وجودش را به خودم اثبات کنم.

از سرویس که بیرون می‌آیم. مغزم کمی آرام شده ولی هنوز تک ضربه‌های دردناک سرجایش هست. هنوز فکر مهتاب و اضطراب ناشی از اولین مکالمه بعد از سال‌ها هست. هنوز ناامیدی از مهر نداشته‌اش هست!

سرم را که بالا می‌آورم، نگاهم به چشم‌های سیاهی گره می‌خورد که بارها همین برق شرارت را در آن‌ها دیده‌ام.

روی کاناپه دراز کشیده و با سری که روی دسته‌ی آن کمی به طرفم چرخانده، نگاهم می‌کند.

نگاهم تا شالم که دور دستش پیچانده پایین می‌آید و باز
برمی‌گردم روی چشم‌هایش. آمدنش خوب است. این را
از آرام شدن مغزم و خالی شدنش از هیاهوی اسم
مهتاب می‌فهمم.

- چطور اومدی که من نفهمیدم؟

با نزدیک شدن من، به پهلو می‌چرخد و خودش
را روی کاناپه عقب می‌کشد.

- انگار جاتو گرفتم!

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 365

به فضای خالی روی کاناپه نگاه می‌کنم و بعد به
خودش که شباهتی به مرد عصبانی وقت رفتن ندارد.

خسرو همیشه آنقدر شوخی و جدی و طنز و کنایه‌اش در هم آمیخته است که نه می‌شود به خوبی از هم تفکیکشان کرد و نه به خاطرش از او دلخور شد. دنیای خسرو ملک‌نیا درست مثل خودمختاری کوچکی است که هیچ یک از مناسبات سفت و سخت انگار در آن جایی ندارد.

شاید به همین دلیل در برابر این مدل رفتارهایش آن گارد بسته‌ی همیشگی را ندارم. لبه‌ی میز جلوی کاناپه می‌نشینم و دست‌هایم را به هم می‌چسبانم و می‌گذارم بین پاهایم. می‌خواهم دست غزال عاصی و خسته‌ی ذهنم را بگیرم و دورش کنم از همه‌ی تلخی‌های رسوب کرده در وجودش.

- انگار خبرا خیلی خوب بوده.
خسرو نگاه معناداری به آن‌طور نشستم روبه‌رویش می‌اندازد.

- تا منظورت از خبر خوب چی و برای کی باشه!
- تو بگو... چه خبر خوبی برای کی.

لحظه‌ای بی‌حرف نگاهم می‌کند. انگار می‌تواند در چشم‌هایم حال بدم را ببیند و تلاشی که برای پنهان کردنش می‌کنم. انگار بلد است ذهنم را بخواند و بفهمد که در این لحظه می‌خواهم از بند همه چیز رها شوم. دست‌هایش را روی سینه در هم گره می‌زند.

- خبر خوبِ بقیه به ما چه ربطی داره؟

لبخند بی‌حال و رنگی می‌زنم. حرفش درست به اندازه‌ی منطقی بودن، بی‌منطق است. حتی همین نشستن ما روبه‌روی هم به خاطر بد و خوب دیگران است نه خودِ ما.

- خبر بدشون که به گند خوردن زندگیمون ربط داشت. خوبش چرا نداشته باشه؟

خودش را کمی بالاتر می‌کشد. نفس عمیقی می‌کشد. حالش تغییر می‌کند. چیزی میان مرد عصبی سرِ شب و سرخوشی دقایقی پیشش!

عمیقا به صورتم خیره می‌شود. انگار که بخواهد همه‌ی حس‌هایم را بعد از گفتن خبرش ببیند.

- حتما تا الان باید قرار بازداشت موقت فتاح صادر شده باشه.

لبم را زیر دندان می برم. سر دلم خالی می شود. حسی سرد و مضمئز کننده، معلق در داغی خون راه رگ هایم را می گیرد و در چشم به هم زدنی همه ی وجودم را احاطه می کند.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 366

شهر گفتگو

سقوط فتاح یعنی سوختن امین. و تصور این اتفاق درست به اندازه ی وقوعش ترسناک است.

خیره در چشم های خسرو پلک می زنم. نمی خواهم مقابل نگاهی که این طور مصرانه به من دوخته شده

فرو بریزم. با همهی تلاشم باز هم صدایم لرزش
محسوسی دارد.

- خبر بدِ ما چیه؟

انگار انتظار ندارد به همین راحتی از ماجرا بگذرم.
مکث کوتاهی می‌کند و می‌شود همان خسرویی که چند
لحظه‌ی قبل دیده‌ام.

- بیرون بودم قمر زنگ زد. منتظر بود برسیم از
خجالتمون دربیاد، نرفتیم تیرش به سنگ خورد.
نمی‌دونست به‌جای خونه‌ی من باید رو کاناپه‌ی خونه‌ی
خودش پیدامون کنه!

اخم می‌کنم و خسرو فارغ از همهی فکر خیال‌هایی که
دارم و داریم بلند می‌خندد.

- می‌خواست مطمئن بشه حرف‌هایی که شنیده دروغه
و محاله من با دختر کسی که مادرمو بدبخت کرده سر
و سری داشته باشم.

آب دهانم را قورت می‌دهم. هنوز آن جریان سرد
وسیال میان رگ‌هایم هست. هنوز فکر مهتاب، همایون
و امین رهایم نکرده.

دل به دلش می‌دهم.

- تو چی گفتی؟

خسرو ابروهایش را از این سوالم بالا می‌برد. تکیه
می‌دهد به پشته کانایه و انگار که دارد عادی‌ترین
حرف‌های دنیا را می‌زند، می‌گوید:

- گفتم می‌خوام انتقامشو از همایون بگیرم. می‌خوام
دختر همایونو یه‌جوری عاشق خودم کنم که به خاطر
وایسه تو روی فرح و پدرش. گفتم می‌خوام وقتی که
خوب به من وابسته شد ولش کنم برم. بعد اون بگرده
دور دنیا دنبالم. بگرده ولی پیدام نکنه. یه‌جوری که
انگار هیچ‌وقت نبودم. انگار همه چی خواب و خیال
بوده.

هنوز خیره به‌هم نگاه می‌کنیم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 367

عجیب است که نه مضطرب می شوم و نه ته دلم خالی می شود. انگار هر دو نفرمان ایمان داریم هیچ وقت قرار نیست همچنین اتفاقی بیفتد. موهای ریخته روی صورتم را پشت گوش می زنم.

شهر گفتگو

- مادرت چی گفت؟
جور خاصی به آرامش غریب آن لحظه ام نگاه می کند.

- عصبی شد. زد اون کانال. شروع کرد داد و دعوا کردن. دنبال یه چیزی می گشت مثل این که بگه شیرشو حلال نمی کنه یا به خاطر زحمتی که واسه بزرگ کردنم کشیده عاقم می کنه. ولی پیدا نمی کرد.

طنز کلامش تلخ است. تلخ و جگر سوز. چیزی که من
با همه‌ی وجودم درکش می‌کردم.

- پس جنگ شروع شده؟

صاف می‌نشیند. تنش را خم می‌کند و آرنج هر دو
دستش را می‌گذارد روی زانوهایش.

- از چی می‌ترسی؟ تو که کم نمی‌آری خانم کماندو!

حتی همین شوخی ساده هم برای آن لحظه و اتفاقاتی
که در حال وقوع است عجیب ناهمخوان است.

- ما باید چیکار کنیم؟

با سر به کنارش اشاره می‌کند و می‌گوید:

- من که پیشنهاد دادم، تو به حرفم گوش ندادی!

سعی می‌کنم به نقش بازی کردنم ادامه بدهم. لبخند
بزنم و به این فکر نکنم که مهتاب می‌توانست سراغم
بیاید... اگر می‌خواست! حقیقتی که انگار همه‌ی

چیزها در سایه‌ی آن بی‌اهمیت یا حداقل کم‌اهمیت
به‌نظر می‌آمدند.

لبخندم انگار بیش از اندازه مصنوعی و بی‌هویت
است. نمی‌دانم خسرو حالم را به چه حساب می‌گذارد.
نگاهش را با مکت از لبخندم برمی‌دارد. تنش را عقب
می‌کشد و باز تکیه می‌دهد به پستی کاناپه.
- نوبت این پسر برقیه هم می‌شه.

اصرارش را برای این‌طور خطاب کردن امین
نمی‌فهمم. لحظه‌ای انگار در خلا معلق می‌مانم تا یادم
بیاد چیزهایی مهم‌تر یا حداقل هم‌تراز بی‌مهری مهتاب
هم در دنیا هست.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 368

- با تلاشش برای بردن تو بزرگترین حماقت زندگیشو کرد.

ته گلویم بی دلیل به خارش می افتد. آب دهانم را چند بار پشت سر هم فرو می دهم.

- اگه با پروازش رفته بود، شاید همه چیز براش یه جور دیگه پیش می رفت.

تصویر چمدان هایی که در آن آپارتمان دیده بودم مقابل چشمم قد علم می کند.

- چه فرقی می کرد؟ امین که از راه دریا هم قانونی می خواست بره.

صدایم از غصه سنگین است و گرفته.

- نه وقتی قرار بود یکی رو با مدارک جعلی همراه خودش ببره. برنامه ی بردنت و مسیرش که لو رفت، دیگه مقر آوردن ناخدا و بقیه ی چیزا واسه مامورای اطلاعات کار سختی نبود.

حس می‌کنم دنیا با همه‌ی بزرگی‌اش به قدر یک حباب تنگ می‌شود.

- اون حساب که گفتی... @shahregoftegoo

می‌خواهم بپرسم، همان حساب امین است؟ همانی که سهم حاجی از ارزها به آن منتقل شده؟ همانی که همایون به خاطرش زندگی و آینده‌ام را بازیچه کرده؟

- یه مدرک لازم بود تا ریز کارای فتاح بره زیر ذره‌بین که رفت. بعد هم این جریان غیرقانونی بردن تو و فراری دادن پسرش! فتاح فکرشو نمی‌کرد دقیقا از جایی بخوره که انتظار نداشت.

نمی‌پرسم از کجا و چطور. می‌گذارمش برای بعد. برای فردا. برای هر وقتی بعد از گرفتن جواب سوالی که همه‌ی ذهنم را درگیر کرده. دندانم را می‌کشم روی لب بالایی‌ام.

- تو گفتی؟

نامفهوم نگاهم می‌کند.

- تو لو دادی؟

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 369

اخم‌هایش درهم فرو می‌رود.

- واسه همین از قبل اون اتفاق برنامه چیده بودی منو
با خودت ببری مشهد، نه؟

منتظر حرف یا جوابی به او خیره می‌مانم. با همان
اخم از روی کاناپه بلند می‌شود. پیراهن مردانه‌اش را
از کمر شلوار بیرون می‌کشد و می‌گوید:

- هیچ‌کسی ارزش اینو نداره که آدم به‌خاطرش خودش
رو بفروشه!

دکمه‌ی سرآستینش را باز می‌کند.

- می‌رم دوش بگیرم. دیگه خیلی دیر وقته. امشب همین‌جا می‌مونیم... می‌تونی توی اتاق من بخوابی. قمر نیست نمی‌تونم از لباساش چیزی بهت بدم. ولی می‌تونی از مال من استفاده کنی. صبح می‌برمت هر چی خواستی می‌خریم.

می‌خواهد برود که از لبه‌ی میز بلند می‌شوم. بازویش را می‌گیرم و مانعش می‌شوم.

- می‌دونستی امین قرار نیست از ایران خارج بشه. حتی هوایی هم نمی‌تونست بره، نه؟ فکر می‌کردی ممکنه انقدر احمق باشم که بخوام خودمو تو دردسر بندازم! همایون گفته بود من باید تا لب مرز باهاش برم که بتونم لوشون بدم. ولی تو از اول می‌گفتی نمی‌داری. قبل از اینکه اون اتفاق واسه امین بیفته و برنامه‌اش واسه بردن من به‌هم بریزه هم نمی‌خواستی بذاری من برم... اینا همه‌اش به‌خاطر پیدا کردن دکتر صبحی و مشکل شهرزاده؟ یا چیزای دیگه‌ای هم هست؟

نگاهش بر می‌گردد به چشم‌هایم.

- برای تو چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه الان نهایت درگیریت تو این ماجرا چندتا سوال و جواب ساده است. همین!

نگاهم میان چشم‌هایش معلق می‌ماند. میان سیاهی‌هایی که انگار یک دنیا حرف پشتش پنهان دارد. بحث را تمام می‌کند. به طرف راهرو می‌رود و می‌گوید:

- می‌رم لباسامو بردارم. بعد برو تو اتاقم استراحت کن.

نگاهم از پشت سر روی قامت بلندش می‌ماند که وارد راهرو می‌شود و در انحنایش از قاب چشم‌هایم بیرون می‌رود.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت370

بعد از لحظات پراضطرابی که امروز داشته‌ام، چیزی مثل نسیم نرم و آرام از ته دلم می‌گذرد. حس خوب حضور کسی که بشود در این آشفته بازار به او اعتماد کرد. حتی اگر دلیلی پشت این کارش باشد!

- ولی خیلی بهت می‌آد!

نفسم را محکم رها می‌کنم و از پشت پنجره‌ی رو به خیابان کناری عقب می‌آیم. نگین پشت میزش نشسته و با لبخند دلگرم کننده‌ای به حال و روز پراضطرابم نگاه می‌کند.

تمام این یک ساعت تلاش کرده تا حواسم را از امروز و اتفاقاتش پرت کند و این تیر آخرش است انگار. کمرم را تکیه می‌دهم به لبه‌ی پنجره و می‌گویم:

- سلیقه‌ی رئیسته!

می‌خندد.

- نگو که باز دیکتاتور بازی درآورد.

پرم از دلهره و هر دقیقه‌ای که می‌گذرد انگار هزاران دست در دلم رخت می‌شویند. امروز همه چیز تمام می‌شود. یا بهتر بگویم شروع می‌شود. برای پرت کردن حواس خودم با نگین همراه می‌شوم.

- دیکتاتور بازی واسه یه دقیقه، اشه. کل فرایند خریدمون پنج دقیقه هم طول نکشید. یه نگاه به من کرد یه نگاه به رگال‌ها. شلوار و بلوز و مانتو برداشت داد دستم، گفت برو تو اتاق پرو بپوش. همین! نگین بلندتر می‌خندد.

- ولی سلیقه‌اش خوبه. اینو قبول کن!

- نگین جون می‌خوای انقدر قربون دست و پای بلوریش نرو.

نگین اخم شوخی روی صورتش می‌نشانده. از روی صندلی بلند می‌شود و به طرفم می‌آید.

- دیگه بی انصاف نباش. سلیقه‌اش خیلی خوبه. ولی از من می‌شنوی مجبورش کن خودش واست یه لباس طراحی کنه. کار سختیه ولی فکر کنم تو از پیشش بر بیای. بعد بیا باهم در مورد سلیقه‌اش حرف بزنیم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 371

یاد مکالمه‌ی چند وقت پیشمان در این مورد می‌افتم و شرطش برای آن. نگین روی مبل روبه‌روی من می‌نشیند. یک پایش را روی پای دیگر می‌اندازد و می‌گوید:

- هیچ وقت نفهمیدم خسرو چطور می‌تونه در عین جدی بودن تا این حد هنرمند باشه!

چقدر جلوی خودم را می‌گیرم تا سر نچرخانم و به تابلوی نقاشی روی دیوار نگاه نکنم. به تبعیت از نگین روی مبل مقابلش می‌نشینم. نگین در این لحظه همه‌ی آن چیزهایی است که من ندارم. آرامش و لبخندش حسرت این روزهایم است.

حلقه‌ی شال را از دور گردنم باز می‌کنم و برای پرت کردن حواسم می‌گویم:

- قرار بود برام از وقتی ایتالیا بودین بگی.

نگین کمی دقیق‌تر نگاهم می‌کند.

- نگرانی؟

انکار نمی‌کنم. شال را از دور گردنم می‌کشم و روی پایم می‌اندازم. از شب پیش که خسرو شالم را دور دستش پیچیده، انگار عطرش چسبیده به تار و پود آن.

- می‌خوام حواسمو پرت کنم.

- فکر می‌کنی این جوری جواب می‌ده؟

دست می‌کشم میان موهایم.

- راه‌حل بهتری ندارم. پدرم نیست. به‌جز خسرو تنها کسی که می‌تونم ازش در مورد اوضاع پیرسم عمه‌امه که اونم با اتفاقای...
@shahregoftegoo

بی‌اختیار مکث می‌کنم. نمی‌دانم از دعوای من و فرح خبر دارد؟! یا اصلاً خسرو در مورد برنامه‌هایش چیزی به او گفته است؟

نفسم را محکم رها می‌کنم.

- انقدر همه چیز به‌هم پیچیده که گاهی نمی‌تونم حس‌های خودمو این وسط پیدا کنم.

نگین با همان آرامش مخصوص به خودش لبخند دلگرم‌کننده‌ای می‌زند. پایش را از روی پای دیگر برمی‌دارد و زانوهایش را به‌هم می‌چسباند و کمی به یک طرف خم می‌کند.

ذهنم در یک گریز خودآگاه حرکاتش را دنبال می‌کند. میان آن همه دلهره و التهاب گوشه‌ای از ذهنم درگیر

این سوال بی ربط می شود که چرا من هرگز همچین لباس هایی نداشته ام؟

- آگه فکر می کنی تا او مدن خسرو این طوری حواست پرت می شه، من مشکلی ندارم. برات تعریف می کنم.

نگاهم را که در امتداد پاهایش به پاشنه ی بلند کفش رسیده بالا می آورم و به چشم هایش می رسانم.

- ببخشید اما الان نمی تونم محترمانه رفتار کنم و بگم آگه حوصله نداری بمونه برای یه وقت دیگه.

نگین به جوابم بلند می خندد.

- تو خیلی شبیه خسرویی. اینو کسی بهت گفته؟

چشم هایم را که پر از حس ناباوری است به صورتش می دوزم. من و خسرو به اندازه ی همه ی مفاهیم متضاد دنیا باهم فرق داریم. و حالا درک نمی کنم که چطور می توانیم به چشم نگین شبیه به هم بیاییم.

می گوید:

-اوایل دهه‌ی هشتاد آقای ملک‌نیا اسما منو برای
ادامه‌ی تحصیل بورسیه کرد. ولی رسماً فرستاده بودم
پسرش رو سر به راه کنم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 372

از خنده‌ی رها و بلند دقایقی پیشش تنها لبخند سرد و
بی‌حسی به‌جا مانده که به سختی روی لب‌هایش نگه
می‌دارد.

- منم مثل تو عشق خارج رفتن بودم. دو سال آخر
دبیرستان خودمو با زبان خفه کرده بودم که به محض
گرفتن دیپلم از ایران برم.

شال حریرش را بی دلیل روی موهای لخت رنگ شده اش مرتب می کند. یک گریز آشکار از فکرهایی که انگار ذهنش را مشغول کرده اند.

- اوضاع مالی پدرم خوب بود. یعنی تا قبل از اینکه اون مشکل و اسش پیش بیاد خوب بود. دفترخونه داشت، توی مشهد. آدم سفت و سختی بود ولی من رگ خوابشو بلد بودم. قول داده بود منو بعد از دیپلم بفرسته برم. ولی سر ماجرای سندسازی واسه فروش یه ملک...

کلمات انگار در دهانش سنگین می شوند. لحظه ای مکث می کند و می گوید:

- پدرم آقای ملک نیا رو خیلی سال بود که می شناخت. کارهای ثبتش رو انجام می داد. با هر مکث نگین حس می کنم چقدر حالش را می فهمم. چقدر رنجی که از گفتن خطای پدرش کلماتش را تلخ و سنگین می کند برایم آشناست! من سال هاست که این رنج را زیسته ام. این سقوط اجباری از گناه دیگران را. آدم هایی که باور مقدس بودنشان مثل یک کلیشه ی

فناناپذیر در تار و پود زندگی تنیده شده است. آدم‌هایی
با اسم پدر و مادر!

- بعد از اون ماجرا پدرم یه سری مشکلات قضایی و
بعد هم مالی پیدا کرد... پیشنهاد آقای ملک‌نیا بود که
من رو بفرسته. در ظاهر من رو از پدرم خواستگاری
کرده بود. ولی در اصل قرار بود برم و به‌جای
هزینه‌های تحصیل و اقامتم کاری رو که می‌خواد
براش انجام بدم.

بی‌اختیار امروز خودم را با گذشته‌ی نگین مقایسه
می‌کنم. انگار هیچ‌کدام از کارهای این خانواده بدون
نقشه و نیرنگ پیش نمی‌رفت. دلم می‌خواهد مانع
گفتنش شوم. انگار میل شنیدن قصه‌ی نیمه‌کاره‌ی
میدان و نتزیا به یک‌باره در ذهنم خاموش شده بود.
- البته پسر یکی از دوستای قدیمیش هم اونجا بود.
اصلا دلیل اصلی که خسرو رو فرستاده بود ایتالیا
همین بود. ولی خب... خسرو هیچ‌وقت به حسام روی
خوش نشون نمی‌داد. هنوز هم همون‌طوره.

ابروهایم بی اختیار و از سر آشنایی بالا می پرد.

- فکر کنم می دونم کی رو می گی.

نگین چشم هایش را لحظه ای باریک می کند.

- مشهد که بودین دیدیش؟

- آره. خودشه؟

می خواهد جوابم را بدهد که تلفن اتاق زنگ می خورد. نگین از جایش بلند می شود. به طرف میزش می رود و چند دقیقه ی بعد صدایش که چیزی را برای مخاطب پشت خط توضیح می دهد جای همه ی حس های سرد و سنگین را در فضای اتاق می گیرد.

چند ساعت گذشته و من خبر از اتفاقاتی که دارد می افتد ندارم. با دلهره گوشی را از جیبم بیرون می آورم. پیام روی صفحه عضلات شکم را از اضطراب منقبض می کند.

«باید ببینمت.»

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 373

@shahregoftegoo

مهره‌های گردنم درست از همان جایی که خم شده تیر می‌کشد. دیشب قبل از خواب نت گوشی را قطع کرده بودم تا همین چند دقیقه‌ی پیش. انگار که با روشن بودنش مهتاب می‌توانست از آن فاصله‌ی دور دست دراز کند و آن بخش از ذهنم را که همیشه درگیر او بود لمس کند.

تمام ساعات امروز منتظر خبری از خسرو و دادگاه همایون بودم و حالا این پیغام از پیام‌رسان و شماره‌ای که حتی آن خط ناآشنای قبل هم نیست.

- غزال؟

سرم را بالا می‌برم و با گنگی به نگین نگاه می‌کنم. اخم ظریفی میان ابروهایش می‌نشیند.

- چیزی شده؟

لب‌هایم را روی هم می‌کشم. حالا که شمه‌ای از گذشته‌اش را شنیده‌ام انگار حرف زدن برای او دیگر سخت نیست. گوشی را میان انگشتانم فشار می‌دهم. کلمات در ذهنم از هم پیشی می‌گیرند.

- نمی‌دونم خسرو در مورد امین...

گوشی که میان مشتش بسته‌ام می‌لرزد، جمله‌ام را نیمه‌کاره رها می‌کنم. سرم را پایین می‌آورم و به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم که به‌جای هر شماره‌ی ناشناسی آشناترین و رندترین شماره‌ای که در گوشی‌ام ثبت کرده‌ام را نشان می‌دهد.

- خسروئه!

- خب جواب بده.

شهر گفتگو

نگین جلو می‌آید و منتظر مقابلم می‌ایستد. عجیب است ولی آن‌قدر دخترانه نگران سرنوشت همایونم که تپش‌های قلبم را درست پشت حلقم حس می‌کنم. انگشت شستم را روی صفحه‌ی گوشی می‌کشم و به محض «الو؟» گفتن صدای خسرو گوشم را پر می‌کند.

- خیلی سریع با علی پا می‌شی می‌آی جایی که من هستم. خودم بهش زنگ زدم. فقط عجله کن. آنقدر تند و بی‌فاصله می‌گویند که حتی امان نمی‌دهد من میان جمله‌هایش سوالی بپرسم.

- خسرو؟

- سریع غزال. وقت نداریم.

و تلفن را قطع می‌کند.

- چی می‌گفت؟

از جا بلند می‌شوم. اضطرابی که از لحن و صدای او به وجودم سرریز می‌شود و تپش‌های تند قلبم معجون غریبی می‌سازد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت374

موهایم را زیر شال پشت گوشت می‌برم و دستم را همان‌جا روی گونه‌ی داغم نگه می‌دارم.
- نمی‌دونم... یعنی... گفت سریع با علی برم جایی که هست.

نگین نگران جلوتر می‌آید.
- نگفت کجا؟

سرم را تکان می‌دهم. نگین دستش را روی بازویم می‌گذارد.

- پس چرا واستادی؟ برو، حتما کار مهمی داره.
آخرین نگاه را به نگین می‌اندازم و بعد درحالی‌که گوشی را می‌گذارم در جیب پشت شلوارم به طرف در می‌روم.

مثل همه‌ی دستورات خسرو همه چیز در سریع‌ترین حالت ممکن اتفاق می‌افتد. روی صندلی عقب ماشینی که با سرعت در حال حرکت است نشسته‌ام و از فاصله‌ی بین دو صندلی به مسیری نگاه می‌کنم که نمی‌دانم قرار است به کجا برسد.

- نگفت جایی که می‌ریم کجاست؟

علی لحظه‌ای از آینه نگاه می‌کند.

- فقط به من آدرس دادن غزال خانوم.

حس خوبی به این پسر دارم. شاید چون در این مدت هر بار در شرایط پرتنش و اضطراب بودم با همین حضور آرامش همراهی‌ام کرده. کلافه خودم را عقب می‌کشم و به صندلی تکیه می‌دهم.

- خب همون. نپرسیدی چرا باید بیایم اونجا؟

نیم نگاه معناداری به من می‌اندازد. انگار که بگوید:

«از کی؟ از خسرو ملک‌نیا؟» برای چندمین بار شماره‌اش را می‌گیرم. مثل دفعات قبل تلفن آن‌قدر بوق می‌خورد تا تماس قطع می‌شود.

- خودتونو اذیت نکنین. الان دیگه می‌رسیم.

خسروخان نخوان جواب بدن، تا صبح هم زنگ بزنین نمی‌دن!

نفسم را با حرص رها می‌کنم. بله، «خسرو خان!»

جایی حوالی پارک شهر هستیم. در یک خیابان پر از ازدحام ماشین‌های پارک شده و در حال گذر. خودم را روی صندلی جلو کشیده‌ام و از کنار صندلی راننده برای پیدا کردن خسرو به اطراف چشم می‌چرخانم.

- اوناها. اونجان خسرو خان.

به جهتی که علی می‌گوید نگاه می‌کنم و در امتداد آن نگاهم روی ساختمانی کمی آن‌طرف‌تر ثابت می‌ماند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 375

شهر گفتگو

افکارم یک ایست کامل می‌کند و بعد انگار افتاده باشد روی دور تند یک دنیا حدس را با توان بی‌نهایت در

ذهنم تکثیر می‌کند. سرعت ماشین به‌خاطر ترافیک آن‌قدر آرام است که فرق چندان‌ی با متوقف بودن ندارد. خودم را به طرف در ماشین می‌کشم. دستم هنوز دستگروه را نکشیده که علی فوراً می‌گوید:
- صبر کنید غزال خانوم.

در راهی که باز شده تندتر می‌راند و من کلافه از هر ثانیه تاخیری که در رسیدنم به خسرو می‌گذرد دستم را از روی دستگیره برمی‌دارم. علی کمی جلوتر دور می‌زند و کمی بعد درست کنار ماشین خسرو نگه می‌دارد. خیابان شلوغ است. همین توقف چند ثانیه‌ای هم صدای بوق ماشین‌های پشت سری را بلند می‌کند.

با سرعتی که در خودم سراغ ندارم پیاده می‌شوم و قبل از هر چیز توجه‌ام به مرد آشنایی که روی صندلی شاگرد نشسته جلب می‌شود. خسرو از داخل در عقب را برایم باز می‌کند و در همان حال به علی که میان بوق و اعتراض ماشین‌ها منتظر کسب تکلیف است می‌گوید:

- تو برو نمایشگاه غزال با منه.

علی سرش را تکان می‌دهد و می‌رود و من روی صندلی عقب ماشین خسرو می‌نشینم. برای حضور حسام در این لحظه دلیل دارم و ندارم. انگار منتظرم چیزی مهم‌تر از این دلیل ساده که حسام وکیل خسرو است بشنوم. چیزی که به اندازه‌ی عجله‌ی خسرو برای آمدنم یا بهانه‌ی بودن نزدیک ساختمانی که نوشته‌ی طلایی و نقش ترازوی روی آن مهم باشد.

حسام به طرف من می‌چرخد. نگاه و لبخندش همانی است که از ملاقاتمان در رستوران به‌خاطر دارم.

- سلام خانم. خوبید؟

سلامش در عین رسمی بودن، گرم و صمیمی است. جوری که برای لحظه‌ای حس و حال آن روز در ذهنم جان می‌گیرد. فقط برای یک لحظه، چون آن را با سرعت در ذهنم پس می‌زنم و بعد از جواب سلامش از آینده‌ی وسط ماشین به خسرو نگاه می‌کنم.

- جلسه‌ی دادگاه چی شد؟

به جای خسرو، حسام است که جواب می‌دهد:

- اون که سر دراز داره.

نگاهم را بین حسام و آینه‌ای که نقش دو چشم سیاه را در خود دارد می‌چرخانم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت376

- یعنی چی؟

باز هم حسام می‌گوید:

- یعنی هم تعداد متهمین پرونده زیاده هم موارد تخلف و شکایت شکات. تا صدور حکم حداقل چند جلسه طول می‌کشه.

به امید شنیدن یک حرف، یک جمله، یک جواب به خسرو چشم می‌دوزم. همان دلیلی که به‌خاطرش با آن

همه عجله از من خواسته بود خودم را به اینجا برسانم.
به عقب می‌چرخد و بی‌مقدمه می‌گوید:

- به حسام وکالت بده.

- چی؟

این کلمه پرسشی تنها جوابی است که در برابر جمله‌ی
بی‌ربطش روی زبانم می‌چرخد. حسام چندین برگه را
از کیفش بیرون می‌آورد و روی داشبورد می‌گذارد.
بعد احتمالاً با درک شرایط می‌گوید:

- تا شما حرف می‌زنید من یه تماس می‌گیرم و
برمی‌گردم رئیس.

موضوع انگار آن‌قدر جدی است که خسرو حتی به
رئیس گفتنش واکنش نشان نمی‌دهد. در ماشین که بسته
می‌شود می‌گوییم:

- چی شده؟ چرا باید وکیل داشته باشم؟

و جواب او که مثل صاعقه بر سرم فرود می‌آید:

- غزال همایون چیزی به نامت کرده بود؟

چندبار در چشم‌هایش پلک می‌زنم. و بعد «نه» آرام و بی‌جانی از میان لب‌هایم خارج می‌شود. نمی‌فهمم چرا همچنین سوالی می‌پرسد. همایون سر اموال و دارایی‌اش با هیچ‌کسی شوخی ندارد. حتی شعله هم با وجود تلاش زیاد نتوانسته چیزی از او بگیرد و به نام خودش کند.

خسرو مکث می‌کند. دستش را می‌کشد روی لب و چانه‌اش.

- به حسام وکالت بده. وقت نداریم. قبل از اینکه همایونو بگیرن باید تکلیف واریزی‌های حساب‌تو مشخص کنیم. نمی‌خوام تو در دسر بیفتی. باید ادعا کنیم از حساب‌ت سواستفاده شده. قبل از اینکه دادگاه احضارت کنه باید شکواییه تنظیم کنیم.

- مگه قراره همایونو بگیرن؟

این واضح‌ترین سوالی است که در ذهنم دارم.

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت377

زل می‌زند در چشم‌هایم.

- دلت می‌خواست تا آخر عمرش فراری بمونه؟

آن «فراری» که می‌گوید هزار حرف و کنایه در خود دارد. از خودم می‌پرسم یعنی از همان اول به این لحظه فکر می‌کرد؟ وقتی پیشنهاد همایون را، نقشی همایون را به‌خاطر کمک به خواهری که به او خیانت کرده بود پذیرفت، وقتی راضی شد دختر همایون را به خانه‌اش ببرد تا پسر فتاح را در تله بیندازد، وقتی من را به عمارت پدری‌اش برد، وقتی پیشنهاد کرد نقش بازی کنیم و می‌دانست خبر از آنجا بهتر به گوش آن‌هایی که باید می‌رسد، وقتی همایون آن‌قدر به او اعتماد کرده بود که از مخفیگاهش خبر داشت، دقیقاً به همین لحظه فکر می‌کرد. به وقتی که من در جبهه‌ی او

باشم و او کسی که حتی برای لو رفتن همایون برنامه دارد.

سکوتم را که می‌بیند از روی داشبورد برگه‌هایی که حسام گذاشته برمی‌دارد و روی پاهایم می‌گذارد.

- می‌خوای بخونی اول بخون، بعد امضا کن. فقط سریع. وقت نداریم. تا دیر نشده حسام باید از دفتر دادستانی وقت بگیره.

نگاهی گذرا به نوشته‌های روی کاغذ می‌اندازم. دست و دل و صدایم باهم می‌لرزد.

- تو که می‌دونی پرونده ای که همایون برام ساخته هنوز بازه!

شهر گفتگو

ترسیده‌ام؟ جواب واضح است.

مستاصل و نگرانم؟ باید بگویم بله.

من در این لحظه معلق مانده‌ام میان مهر کمرنگ دخترانه‌ام به همایون و فردایی که شاید همین امنیت و آرامش نسبی را هم دیگر نداشته باشم.

خسرو لحظه‌ای دستش را از بین دو صندلی جلو می‌آورد. انگار که بخواهد جایی از صورتم را لمس کند و بعد پشیمان می‌شود. می‌گیردش به تکیه‌گاه صندلی شاگرد.

- نگران اون نباش. وقتی دستت جلوی همایون پر باشه مجبوره کوتاه بیاد و شکایتشو پس بگیره. اینجوری تو هم می‌شی یکی از شاکیای خصوصیش. می‌شه باهاش معامله کرد. مگه تو واسه همین نرفته بودی سراغ گاوصندوقش؟ به‌جز اون به حسام که وکالت بدی می‌فرستمش پیگیر ماجرای اون پرونده هم بشه. بالاخره یه راهی پیدا می‌کنیم که ثابت کنیم جعل امضا کار تو نبوده. من الان فقط نمی‌خوام پات به دادگاه باز بشه.

شهر گفتگو

سینه‌ام از فشار نفس‌هایی که بی‌وقفه ریه‌هایم را پر و خالی می‌کند بالا و پایین می‌شود. مرددم.

.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 378

@shahregoftegoo

می دانم قانون با کسی شوخی ندارد ولی ادعای
سواستفاده ای که آخرش قرار است به متهم شدن
همایون ختم شود کار ساده ای نیست.

- تو که می گفتی اون واریزیا انقدر عددش کمه
که مشکلی برام پیش نمی آره.

- غزال تو اصلا به حرفای من گوش می دی؟ اون
واریزا به خودی خود جرمی نداره ولی اگه پای هر
کدوم از اون آدما به پرونده باز بشه متهم می شی به
هم دستی با همایون. تو اینو می خوای؟ آره غزال؟
می تونی همچین چیزی رو تحمل کنی؟

- اگه همایون لج کنه و قبل از اینکه ادعای ما ثابت بشه منو بندازه زندون چی؟

خسرو از جیب بغل کتش خودکارش را بیرون می‌آورد. به طرف من می‌گیرد و می‌گوید:

- همایون هیچ وقت این کار رو نمی‌کنه. بهت قول می‌دم.

به خودکار و بعد چشم‌هایش نگاه می‌کنم. انگار هر دو دقیقا به یک چیز فکر می‌کنیم. به دعوای روزهای اول در نمایشگاه که من را از حکم جلبی که همایون داشت ترسانده بود.

نگاهش را از من می‌گیرد. خودکار را تکان می‌دهد تا بگیرمش.

- به من اعتماد کن.

در این کمتر از یک‌ماه عادت شده اعتماد کردن به او. آن قدر کیفیت این عادت زیاد است که انگار هیچ

روزی در زندگی‌ام بدون اعتماد به او نگذشته و قرار هم نیست بگذرد.

قلبم انگار زیر پوست انگشتانی که با آن خودکار را گرفته‌ام می‌تپد. همان اندازه واضح و قابل لمس. به اصرار خسرو متن را می‌خوانم و امضا می‌کنم. خسرو چند بوق پی‌درپی برای حسام می‌زند که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده و چیزی در گوشی‌اش تایپ می‌کند. حسام می‌آید و همه چیز جدی‌تر از آنی می‌شود که در این مدت تجربه کرده‌ام. گوشی باز در جیبم می‌لرزد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت379

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
صدای بسته شدن در پشت سرم، میان کوران اصواتی
که در ذهنم به راه افتاده گم می‌شود. دست سردم را به
دیوار کنار در می‌گیرم. فشار و سنگینی کلماتی که
پشت این در شنیده‌ام انگار همه‌ی تاب و توانم را به
یغما برده.

- غزال خانم؟ خوبی؟

پلک می‌زنم. هیاهوی اصوات در ذهنم جایش را به
زمزمه‌ی حرف زدن آدم‌ها می‌دهد.

- رنگت پریده. حالت خوب نیست؟

نگاهم در چشم‌های روشن حسام می‌ماند و در یک
گریز خودخواسته به این فکر می‌کنم که چرا تا حالا
نفهمیده‌ام چشم‌هایش تا این حد روشن است؟

دندان می‌کشم روی لبم.

- خوبم.

صدایم آن قدر ضعیف است که بعید می‌دانم به گوشش رسیده باشد. ولی می‌شنود و زیر لب «نچ» می‌گوید.

- خوب نیستی که. می‌خواهی سلطون سرویسم کنه؟

نه لحنش و نه شیطننتی که در زمزمه‌ی آرامش موج می‌زند، نمی‌تواند تغییری در حال بدم ایجاد کند. عمیق‌تر نگاهم می‌کند و هم‌زمان با نزدیک شدن مردی به ما می‌گوید:

- جلوی در ایستادیم خانم رادمنش. از این سمت لطفا.

به مسیری که با دستش نشان می‌دهد نگاه می‌کنم. با هر قدمی که برم می‌دارم کلمات مثل ضربات چکش در ذهنم می‌کوبد: «باید ادعای ثابت بشه وگرنه ما کم نداشتیم مواردی که شخص برای پولشویی، رشوه یا پرت کردن حواس قانون از حساب یا مدارک دیگران استفاده کرده.»

«متهم صبح امروز برای تفهیم اتهام از بازداشتگاه موقت به دادسرا منتقل شد. طبق روال قانونی سایر اتهام‌ها.»

«در صورت اثبات ادعا باید مرجع و مقصد این انتقال‌ها برای دادگاه مشخص بشه.»

- الان کجا می‌ریم؟

تازه از در اصلی ساختمان بیرون آمده‌ایم. حسام به طرف من سر می‌چرخاند. آفتاب افتاده میان موها و چشم‌های روشنش. نگاهش را در صورتم باریک می‌کند.

- می‌خواستم یه‌جایی بشینم در مورد پرونده باهم حرف بزنیم ولی فکر کنم خیلی حالت خوب نیست.

به عادت همیشه دست می‌برم تا موهایم را پس بزنم و وقتی مویی را لمس نمی‌کنم، دست می‌کشم روی پیشانی‌ام.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 380

- خوبم. یعنی مجبورم که خوب باشم. چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

حسام نفس عمیقی می‌کشد و به روبه‌رو نگاه می‌کند.

- حق می‌دم. به هر حال اصلاً شرایط خوبی نیست. مخصوصاً برای پدرت.

چیزی مثل یک حباب در گلیم می‌ترکد. از عصر دیروز که شنیده بودم همایون را گرفته‌اند، این حس را بارها و بارها تجربه کرده بودم. چیزی بین بغض، نگرانی و ترس.

حسام گوشی را که چند دقیقه‌ی پیش از نگهبانی تحویل گرفته، روشن می‌کند.

- اول زنگ بزnm به خسرو ببینیم اگه یه آش جدید
برامون نیخته بریم یه جایی در مورد پرونده و روند
دادرسی حرف بزنینم.

نگاهم حرکت دستش را دنبال می کند که روی صفحه ی
گوشی کشیده می شود. نفسم را از بینی رها می کنم. قبل
از اینکه روی اسم خسرو را لمس کند می گویم:

- شما وکالت خسرو رو فقط تو پرونده ی سواستفاده از
اسناد کارخونه به عهده دارید؟

انگشتش نرسیده به صفحه ی گوشی مکث می کند.
سرش را بالا می آورد و پرسشگرانه به من چشم
می دوزد. نفسم را این بار محکم تر رها می کنم.
- چند تا سوال هست که می خوام ازتون بپرسم.

حسام دستش را با گوشی پایین می آورد. مثل همیشه که
فاصله ی جدیت و شیطنتش به چند ثانیه هم نمی رسد.
حالت صورتش تغییر می کند. لب هایم را با زبان تر
می کنم. از دیشب وقتی خبر دستگیری همایون را

شنیدم و بعد جنجال پشت تلفن فرح با خسرو را، با
خودم شرط کردم که روی پای خودم بایستم. به خاطر
خودم، آرزوهایم و ماهی؛ که جز من کسی را در این
دنیا نداشت.

- اگه چیزی باشه که بتونم جواب بدم خوشحال می شم
کمکت کنم.

شرط و شروطش برای حرف زدن به اندازه ی کافی
واضح است. نفسی می گیرم نگاهم را در روشنی
چشمانش قفل می کنم.

- فراری دادن... و بعد لو دادن متهم پرونده ای که
شاکی خصوصیش هستید چه نفعی براتون داشت؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 381

حسام به جای جواب دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کند و مستقیم نگاهم می‌کند.

- واقعا برام سواله. چرا کمک توی فرار و بعد لو دادن؟ چرا لو دادنش همون اول نه؟ توی این چند هفته چی این وسط تغییر می‌کرد؟

حسام با اخمی که میان ابروهایش نشسته می‌گوید:
- می‌دونی می‌شه بابت این ادعا درخواست تعقیب کیفری کرد؟

دیگر قوانین بازی این آدم‌ها را یاد گرفته‌ام.
- و اگه بشه ثابتش کرد؟

جوری که بخواهد جدیتم را بفهمد چند لحظه نگاهش را در چشم‌هایم نگه می‌دارد. بعد چشم می‌چرخاند به جایی پشت سرم.

- خسرو از من خواست همه‌ی تلاشمو بکنم تا پات
بیشتر از این به ماجرای پرونده‌ی پدرت باز نشه. در
مورد خواهر خودش هم به‌جای اینکه به فکر مدرک
برای اثبات سواستفاده‌اش باشه،
دنبال تبصره و ماده و اسه تبرئه‌اشه. این
آدم همین‌قدر عجیبه.

آن‌قدر باهوش هستم که کنایه‌اش را بفهمم. دندان‌هایم را
محکم روی هم فشار می‌دهم. حسام حق دارد که با
کنایه از من بخواهد دهانم را ببندم؛ وقتی خسرو با
وجود کلاهبرداری پدرم باز هم حمایت می‌کند.
نگاه حسام جلوتر می‌آید و درست به پشت سرم
می‌رسد.

شهر گفتگو

- سلام، کارتون تموم شد؟

به عقب می‌چرخم. علی اول به حسام و بعد به من نگاه
می‌کند. آن‌قدر بی‌اختیار به دندان‌هایم فشار آورده‌ام که
فکم درد می‌گیرد.

حسام با لحنی دور از آن چه چند ثانیه‌ی پیش از او شنیده‌ام به علی می‌گوید:

- پیش پای شما. رئیس کجاست؟

نگاه علی پیش می‌آید و دوباره روی من می‌نشیند.

- یه کاری پیش اومد خودشون رفتن، به من گفتن پیام دنبال غزال خانوم ببرمشون خونه که دیگه نرن نمایشگاه.

ابروهایم بی‌اختیار بالا می‌رود. این ساعت از روز، خانه؟

- خونه چرا؟

علی شانه بالا می‌اندازد.

- نمی‌دونم. به من فقط همینو گفتن.

حسام از کنارم می‌گوید:

- خب پس. برنامه‌ی حرف زدن ما بمونه برای وقتی که با خسرو هماهنگ شدم. تو این فاصله هم می‌رم دفتر عبدی ببینم چی دستمو می‌گیره.

برای من همیشه بی‌حاشیه این اضطراب و شور افتادن
دل حتماً طبیعی بود. این ترسی که قدم‌های آدم را
انگار میان زمین و آسمان معلق می‌کرد!

کمی بعد روی صندلی عقب ماشین در حالی به طرف
خانه‌ی خسرو می‌روم که نگاهم خیره مانده روی
خطوط درشت سایت یکی از خبرگزاری‌های معتبر:
«دلال وزارت صمت بازداشت شد.»

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت382

شهر گفتگو

چشم خطوط نوشته را دنبال می‌کند.

«معاون سابق وزیر صمت و شبکه‌ی دلالان مرتبط با
وی که نقش زیادی در التهاب بازار و کمبود برخی از

کالاهای اساسی در سال جاری داشته‌اند بازداشت شده و پرونده‌ی آن‌ها برای رسیدگی به جرایمی نظیر ارتشاء، خیانت در امانت، اخلال در نظام ارزی و اقتصادی کشور و ... در اختیار قوه قضاییه قرار گرفته است.»

حجمی که در گلویم گلوله می‌شود، این بار تنها و تنها برای خودم است. برای منی که یک روز در خانه‌یفتاح خانه‌ی آرزوهایم را دیده بودم. یک خانه‌ی بزرگ و دل‌باز که محبت از خشت خشتش چکه می‌کرد.

یک مادر مهربان که دستش بوی کرم آرکو می‌داد و آشپزخانه‌اش بوی غذای گرم. شهر گفتگو یک پدر درستکار که ته همه‌ی حرف‌هایش یک «بابا» می‌چسباند.

و یک پسر و دختر خوشبخت که سر سفره‌ی پدر و مادرشان بزرگ شده بودند.

بلند و پر غصه پوز خند می‌زنم و سنگینی نگاه علی را
از آینه‌ی وسط ماشین روی خودم حس می‌کنم. جوری
که انگار به‌جای کلمات نقش خورده روی
صفحه ماهیت کثیف آن آدم‌ها را می‌بینم، با انزجار
گوشی را قفل می‌کنم. خیره می‌مانم به سیاهی صفحه و
با خودم مرور می‌کنم که آدم‌های خاکستری هزاربار
شرف دارند به در ظاهر فرشته‌هایی که یک دنیا
سیاهی و تعفن را پشت نقاب‌هایشان پنهان کرده‌اند.

سرم را بالا می‌آورم و از آینه نگاه دزدانه‌ی علی را
شکار می‌کنم. انگار خجالت می‌کشد. چون فوراً
نگاهش را از آینه می‌گیرد و به روبه‌رو نگاه می‌کند.

- خسرو نگفت چرا باید برم خونه؟

علی با تعلل نگاه کوتاهی به من می‌اندازد.

- به من چیزی نگفتن غزال خانوم.

برخلاف همیشه که از «خانم» خطاب شدن خوشم
نمی‌آید ولی لحن علی و نوع صدا زدنش جور خاصی
شیرین است.

- به من نگو غزال خانم. فقط غزال صدام کن. من و تو مگه چقدر اختلاف سنی داریم که بهم می‌گی خانوم؟

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 383

این بار نگاه متعجبش بیشتر از بار قبل در آینه مکث می‌کند. انگار که بخواهد بگوید: «حالت خوش نیست؟»... نه! جوابم همین اندازه سر راست و بدیهی است. همیشه از این خانم و آقا بازی‌های از سر اجبار بدم می‌آمد، از ادا و اصول و ژست‌های ثروتمندی!

و حالا بیزارم از موقعیتی که از پای‌بست با دزدی و کثافت بالا رفته است.

نفسم را محکم رها می‌کنم و از شیشه‌ی کنار مسیر
پریپچ و خم جاده‌ی لشکرک نگاه می‌کنم. انعکاس
تصویرم در شیشه‌ی دودی ماشین و آن دسته موی
موجوداری که بعد از چند ساعت مجال جولان پیدا کرده
و باز روی پیشانی و صورتم ریخته لبخند تلخی را
روانه‌ی لب‌هایم می‌کند.

آدم‌های واقعی! بدون هیچ نقاب دروغینی. کجای کارند
که حتی برای دفاع از خود باید خودشان نباشند؟
خودشان با همه‌ی کمبودها و عیوب انسانی. ولی
حقیقی و بدون ریا!

همه‌ی راه را جوری در دنیای خودم سپری می‌کنم که
وقتی علی پشت در خانه نگه می‌دارد، انگار از جهانی
هزار بار دورتر به زمین هبوط کرده‌ام.

از ماشین پیاده می‌شوم و با نگرانی نگاهم را یکبار
از همان فاصله روی دیوارهای خانه و بخشی از
ساختمان که از بیرون مشخص است می‌چرخانم.
نمی‌دانم قمر در خانه هست یا نه. از شبی که در

آپارتمان‌ش ماندیم به گفته‌ی خسرو قهر کرده و رفته و دیگر نیامده است.

دستم را روی زنگ می‌گذارم. ته دلم امیدوارم قهرش ادامه‌دار باشد و حداقل چند روزی اینجا پیدایش نشود. چند ثانیه طول نمی‌کشد، در با تیکی باز می‌شود.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت384

سرم را برای علی که منتظر است وارد خانه شوم تکان می‌دهم. بعد دست می‌گذارم روی لنگه‌ی باز در و بازش می‌کنم. اولین چیزی که به‌جز حیاط و باغچه‌ی خزان زده‌اش توجه‌ام را جلب می‌کند، ماشین خسرو است که به‌جای پارکینگ نزدیک ساختمان پارک شده. بی‌اختیار نفس راحتی می‌کشم. به نظر

خودم همین که در این شرایط با قمر روبه‌رو نشوم
جای شکر دارد. برای بعد می‌توانم همان بعد فکر کنم.
در را پشت سرم می‌بندم.

از کنار ماشین خسرو عبور می‌کنم و نرسیده به پله‌ها
صدای فریاد زنانه‌ای قدم‌هایم را سست می‌کند. با
احتیاط جلوتر می‌روم. صدا گنگ است و ناواضح.
ولی وقتی از پله‌ها بالا می‌روم می‌توانم بشنومش.
- او روز اولی که آوردیش تو ای خونه بهت چی گفتم؟

از آخرین پله هم بالا می‌روم.
- حرف آخرتو اول بزن.

صدای خنده‌ی پر حرص قمر را بلند و واضح می‌شنوم.
- گفتم. هزار بارم بهت گفتم. ولی تو گوشاتو گرفتی
نخواستی بشنوی. بهت گفتم اینا برات دام پهن کردن.
بهت گفتم ای آدما رو مو می‌شناسمشان. گفتم اینا یه
عمر هر کاری تونستن کردن تا یه چیزی از پدرت
بکنن. گفتم حالا که تیرشان به سنگ خورد و همه چیز

رسید به تو برات نقشه کشیدن... گفتم مِخوان کله پات
کنن...

دستم را می‌گذارم روی در و آرام بازش می‌کنم.
می‌بینمشان. وسط پذیرایی روبه‌روی هم ایستاده‌اند.
پشت خسرو به در است و از قمر تنها حرکت دستانش
را حین حرف زدن می‌بینم.

- با غزال می‌خوان کله‌پام کنن؟

قمر از برده شدن اسمم توسط خسرو آتشی می‌شود
انگار.

- از دست رفتی پسر جان. همی‌طوری برداشتیش
آوردی اینجا، فکر نُمکنی فردا همی دختره هزارتا
بهتون بهت مِزنه. تو اینا رو نمِشناسی یا از عمد
چشماتو بستنی؟

در را تا انتها باز می‌کنم.

- اگه عقدش کنم مشکل حل می‌شه؟

مثل پایان یک سقوط، لحظه‌ای همه جا در
سکوت محض فرو می‌رود. بعد کم‌کم همه چیز در
چشم‌هایم نبض می‌گیرد. قلبم بالا می‌آید. بالاتر از
حلقم. درست میان کلماتی که همان لحظه انگار آفریده
شده‌اند می‌تپد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 385

در با حرکتی آرام به دیوار برخورد می‌کند. صدای تق
آرامش در ضرب نبضی که گوشش را پر کرده گم
می‌شود. خسرو به عقب می‌چرخد. با کنار رفتن او
صورت برافروخته‌ی قمر مقابل دیدم قرار می‌گیرد.

لب‌هایم را حتی برای گفتن سلام باز نمی‌کنم. انگار می‌ترسم بازش کنم و تمام آن فریادهای فروخورده رها شوند.

- تو واقعا پسر مُو رِ مِخوای؟

دستم را آرام و پنهانی مشت می‌کنم تا جلوی لرز تنم را بگیرم. به خسرو نگاه نمی‌کنم.

- واقعا دوستش داری؟ باور کُنم ای ماجرای عشق و عاشقی واقعی، نقشه نیست؟ یعنی قرار نیست چهار روز دیگه که قشنگ ریدی به زندگیش بری پیشینی و ر دل او عمه‌ی گور به گوریت و به ریشش بخندی؟ به‌جای من که هنوز از شوک چند دقیقه‌ی پیش در نیامده‌ام، خسرو می‌گوید:

- عقد آریایی راه انداختی؟ الان تهش یه سوگند می‌خورم بگه، تمامه؟

قمر که به طرف خسرو نگاه می‌کند من هم سرم را می‌چرخانم و به او که با آرامشی غریب بین من و مادرش ایستاده نگاه می‌کنم.

- تو چرا حرف مُو رِ نمفهمی پسر؟ چرا چیزی که

جلوی چشما ته نمبینی؟

- لابد چون اشتباه می کنی!

اشک چشم های روشن و وحشی قمر را درخشان می کند. بعد یک رد باریک راه می گیرد روی گونه اش.

با کف دست فوراً پاکش می کند و با حرص و نفرت بیشتری می گوید:

- تو زندگی مُو رِم جلو چشات ندیدی؟ بدبختی مُو رِ ندیدی؟ در به دری مُو رِ ندیدی؟ سی سال زندگی مُو رِ سیاه کردن. با دوز و کلک مُو رِ زن پدرت کردن با تهمت مُو رِ انداختن بیرون. پدرت نه طلاقم مداد نه تو خونه رام مداد. واسش ننگ بود. عارش میامد. مگفت طلاق بدم که بری تو بغل یکی دیگه و بگی گور بابای نظام؟ نگذاشتن بچه مه بیئم.

دستش را می کوبد روی سینه اش و می گوید:

- داغ بزرگ کردنت هنو روی این دلمه. الان مگی چی؟ مُو دروغ مگم؟ اشتباه مکنم؟

خسرو جوری محکم دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد که بیرون زدن استخوان فکش را از همین فاصله می‌توانم ببینم.

- تو مدانی مُو از دست اینا چی کشیڈم، نمدانی؟
خسرو گره اخم‌هایش را کورتر می‌کند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 386

شهر گفتگو

- غزال با اونایی که می‌گی فرق داره.

قمر پوزخند بلندی می‌زند. به طرف من می‌چرخد. با وجود اینکه اشک همه‌ی صورتش را پر کرده ولی هنوز روی موضع قدرتش ایستاده است. انگشت

اشاره‌اش را بالا می‌آورد و هشدارگونه مقابل صورتم
تکان می‌دهد.

- فقط مُخوام دست از پا خطا کنی... فقط مُخوام اونی
که نشون مِدی نباشی!

- مامان؟

مکت می‌کند ولی کوتاه نمی‌آید. انگشتش را این‌بار با
حرص بیشتری تکان می‌دهد.

- روزگارتِ سیاه مُگنم. یه کار مُگنم که او همایون و
خواهرش تو خواب شبشان هم جرئت دیدنش ندارن.

پوست داخلی لبم را محکم می‌کنم. فقط چند جمله تا
رهایی از این همه تحقیر فاصله دارم. چند جمله‌ای که
درست پشت لب‌هایم به انتظار نشسته‌اند.

- فَمیدی چی گُفتم؟

فریادهایم را پس می‌زنم. از خودم می‌پرسم آن وقتی
که پیشنهاد خسرو را قبول کردی فکر اینجای ماجرا
را نکرده بودی؟

اگر صادق باشم باید بگویم، «نه». این مدت آن قدر رفتار قمر دور از انتظارم بوده که تا این حد عصبانی شدنش را فکر نمی‌کردم. خسرو صاف و مستقیم نگاهم می‌کند. حتما عصبانیت و اعتراض را در صورتم دیده. ولی برخلاف شرایطی که در آن هستیم نه اشاره‌ای می‌زند و نه تلاشی برای جلوگیری از خرابکاری احتمالی‌ام می‌کند.

لب‌هایم را روی هم می‌کشم و آرام جواب می‌دهم:
- من نمی‌خوام اذیتتون کنم... هیچ وقت نخواستم.
قمر کوتاه نمی‌آید.

- من گول ای ادا اطواراتِ نِمخُورم دختر. اینو به او عمه‌ات هم بگو!
بعد بی‌توجه به «مامان» گفتن‌های خسرو به طرف در می‌رود. نمی‌دانم مقصدش کجاست. حیاط یا بیرون از خانه یا...
شهر گشت‌گویی

خسرو به طرف راهروی کنار پله می‌رود و من بی‌تاب حرف و فریادی که دیگر تاب خفه کردنشان را

ندارم با قدم‌های بلند به دنبالش می‌روم. هنوز آن‌قدر
بدبخت نشده‌ام که مثل شخصیت‌های مفلوک داستان‌های
درجه‌ی چندم با دلایل واهی شناسنامه‌ام را دستم بگیرم
و به عقد مرد همه چیز تمام قصه در بیایم.

زندگی من به غم انگیزترین شکل ممکن واقعی است.
همان اندازه خاکستری و کدر.

- خسرو؟ بمون کارت دارم.

نمی‌ایستد. ابتدای ورودی راهرو به او می‌رسم. دستش
را می‌گیرم.

- خسرو؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت387

نیم چرخى به طرفم مى زند.
- نیم ساعت یه ساعت دیگه بیا حرف مى زنیم.
می خواهد دستش را از میان انگشتانم بیرون
بکشد. اجازه نمى دهم. تن صدایم بی اختیار کمی بالا
مى رود.

- نمى توانم صبر کنم. همین الان باید حرف بزنیم.
نگاهش لحظه ای روی صورت من مکت مى کند. بعد
گریز مى زند به در نیمه باز خانه. جوری که انگار
قمر را مى تواند پشت آن در ببیند. به طرف در اتاقش
مى چرخد و درحالی که دستش را از میان انگشتان شل
شده ی من بیرون مى کشد، مى گوید:

شهر گفتگو

- بیا.
این دومین بارى است که طى این مدت قدم به اتاقش
مى گذارم و با وجود راحتی این روزهایم با او هنوز
همان حس ناخوشایند را دارم.
خسرو وسط اتاق مى ایستد و به من که کنار در
ایستاده ام مى گوید:

- درو ببند.

در شیشه‌ای حیاط خلوتش باز است و باد ملایمی
کوران کرده در فضای بزرگ اتاق. نفس عمیقی
می‌کشم و بینی‌ام پر می‌شود از عطر آشنایی که
بی‌اختیار نگاهم را آنی می‌کشاند به مسیر وزیدن
باد. وقتی تعلم را می‌بیند می‌گوید:

- اگه با حضور قمر مشکلی نداری می‌تونیم بریم تو
پذیرایی حرف بزنیم.

در را می‌بندم و بی‌فاصله می‌گویم:

- چرا همچین چیزی گفتی؟

دستش را می‌زند به کمرش و حق به جانب جواب
می‌دهد:

- دقیقا کدومش؟

خیره می‌شوم در چشم‌هایش.

- تو فکر کردی کی هستی خسرو ملکنیا؟

بیشتر از قبل اخم می‌کند. دستش را از روی کمرش
برمی‌دارد و به دو طرف باز می‌کند. صدایش کمی
بلندتر می‌شود.

- من همینم که می‌بینی!

- کدوم؟

نگاهم را از روی او برمی‌دارم و در اتاق می‌چرخانم.
به تم خاکستری اتاق و بعد تابلویی که این بار انگار
نقشش کمی واضح‌تر شده نگاهم می‌کنم و در
آخر می‌رسم به باغچه‌ی کوچک حیاط خلوت و
سایه‌ای از درخت و گل‌هایش.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت388

- کدوم اینا؟ اینی که روبه روی من وایستاده و از یه بازی به قول خودش بی خطر می رسه به عقد؟ یا اونی که تمام این مدت بهش گفتم می دونی همایون کجاست و انکار کرد؟ یا نقاش این تابلو؟ کدومش؟
دست هایش را در جیب شلوارش فرو می کند و با آرامشی که دیوانه ام می کند می گوید:

- الان به خاطر پیشنهاد ناراحت شدی یا چون آخرش برنامه به هم خورد؟

از درون منفجر می شوم انگار. یک قدم جلوتر می روم.

- زندگی من بازیچه ی هیچ کسی نیست.

لب ها و چانه و صدایم از عصبانیت می لرزد.

- مگه نمی خوای بدونی من کی ام؟

سرش را کمی به جلو خم می کند.

- من همونی ام که روز اول بهت گفت قواعد بازی رو بلده. همونی که اول پدرت رو فراری داد بعد با دستای خودش تحویلش داد... همونی که واسطه فرستاد سراغ

آدمای فتاح تا باهاش معامله کنه... همونی که تونست
کاری کنه پای فتاح بلغزه و رد حساب پسرشو تو دبی
بزنن!

انگار حرف‌هایم به حسام زودتر از خودم به مقصد
رسیده‌اند. قلبم تند و وحشیانه می‌کوبد.

- همایون ساده بود اگر که فکر می‌کرد من
به‌خاطر حرف فرح و زنده کردن پولی که ازم بردن
باهاش معامله می‌کنم. اونم با گذشته‌ی کثافتی که
بینمون هست! گور بابای کارخونه که از دستم بره...
فکر می‌کرد فتاحو گیر می‌ندازیم، جرمش کم می‌شه.
بعد جریمه‌هاشو با توقیف اموالی که تو ایران داره
می‌ده. می‌مونه چند سال زندان که من از راه
ترکمستان می‌فرستمش بره!

خون با همان شدت میان رگ‌هایم می‌دود.

- الان فقط مونده برگردوندن رفیع! بعدش هم تو رو
می‌فرستم بری. مگه همینو نمی‌خواستی؟

دندان‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم. چه حرفه‌ای
بازی کرده بود! با اینکه از میانه‌ی راه دانسته هم
بازی‌اش بودم ولی...
یک قدم به عقب برمی‌دارم و می‌گویم:
- چرا، من می‌خوام برم ولی نه به هر قیمتی!
نمی‌دانم آن سایه‌ای که روی سیاهی چشم‌هایش می‌نشیند
خطای دید من است یا نه!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 389

شهر گفتگو

- اگه می‌خواستم به هر قیمتی برم، همون اول که امین
گفت همه رو قال می‌ذاشتم و باهاش می‌رفتم!

موهایم را با همان حرص از روی صورتم عقب می‌زنم.

- می‌رفتم و حداقلش این بود که امروز مجبور نمی‌شدم برم از پدرم شکایت کنم.

دستم را می‌گذارم روی سینه‌ام و به خودم اشاره می‌کنم. لعنت به انگشت اشاره‌ای که می‌لرزد.

- می‌تونی درک کنی چه حال مزخرفی دارم؟
همه‌ی عمر انگار توی یه حباب بودم. چشم باز کردم دیدم آدم‌های دور و ورم همه‌اشون دزد و کلاهبردارن. پدرم، نامزد، پدرش! اسمشونو تیترا کردن توی خبرا. می‌دونی این یعنی چی؟ پدرم از من شکایت کرده. من از اون. مجبور شدم دزدکی پا بذارم تو خونه‌ای که توش بزرگ شدم. همه‌اش یه ماهه ولی انگار یه قرن گذشته. اما هیچ‌کدوم از اینا باعث نمی‌شه بخوام به هر قیمتی برم.

با همان دست در اتاق را نشان می‌دهم.

- تو چرا به هر قیمتی می‌خواهی کمک کنی؟ چطور می‌تونی همچین حرفی رو به مادرت بزنی؟ خطوط صورت خسرو عمیق می‌شود.
- چرا از روز اول با اینکه قصدت انتقام گرفتن از همایون بود کمک کردی؟
- چون شیرین ازم خواسته بود.

انگار کسی پارچ آب یخ را روی سرم خالی می‌کند.
لب‌هایم بی‌هدف برای گفتن حرفی تکان می‌خورد.
- گفت ندارم تو هم مثل ما سه تا قربانی طمع این خانواده بشی. گفت کمکت کنم بری و به آرزوهات برسی.
همه‌ی آوایی که از بین لب‌هایم بیرون می‌آید می‌شود یک «چرا؟» که خسرو در جوابش می‌گوید:

- جواب چراتو نمی‌دونم. برو از خودش بپرس.
خیره در چشم‌هایش پلک می‌زنم. هیچ‌وقت با شیرین آن‌قدر صمیمی نبودم که بخواهد به‌خاطر من از برادرش همچین خواهشی بکند.

خسرو تکان کوچکی می خورد. مثل انقباض ناگهانی
عضلات شکم. شانه اش کمی به جلو خم می شود و
صورتش جوری که انگار دردی داشته باشد درهم فرو
می رود.

نگاهم هشیار می شود و حواسم از چیزی که شنیده ام
پرت!

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 390

شهر گفتگو

- جاییت درد می کنه؟

شانه‌اش را صاف می‌کند. ولی با همه‌ی تلاشش باز لرز کوچکی در صدایش است.

- نه. فقط یه کم خسته‌ام. اگه حرف دیگه‌ای نیست می‌خوام استراحت کنم. البته من با بودنت اینجا مشکلی ندارم، ولی اگه قمر اومد و دوباره مجبور شدم از عقد کردنت بگم، ناراحت نشو.

جوری معذب و جوابم می‌کند که حتی نمی‌توانم بمانم و بیشتر از حالش بپرسم. با تردید نگاهم را از صورتش برمی‌دارم و درحالی‌که او هنوز ایستاده و نگاهم می‌کند، از اتاقش خارج می‌شوم.

در هنوز همان‌طور نیمه‌باز است و کسی در پذیرایی نیست. با قدم‌های تند از پله‌ها بالا می‌روم. خودم را به اتاقم می‌رسانم و پیش از هر کاری مانتو و شالم را روی تک مبل گوشه‌ی اتاق می‌اندازم.

لای پنجره از شب گذشته باز است و سرمای اتاق در همان فاصله‌ی کوتاه هم لرز خفیفی به جانم می‌نشانند. به طرف پنجره می‌روم و پیش از بستنش از گوشه‌ی باز آن به حیاط نگاه می‌کنم.

قمر با وجود سوز و سرمای هوا روی تخت فلزی کنار استخر نشسته و به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخته است.

دیدنش در آن حال و وضعیت عذاب وجدانم را هزار بار بیشتر می‌کند. نفسم را با «آه» عمیقی رها می‌کنم. لای پنجره را می‌بندم و لبه‌ی تخت می‌نشینم.

گوشی را برمی‌دارم و به امید رسیدن پاسخ درخواستم به دانشگاه ایمیل را چک می‌کنم. بعد انگشتم با تردید روی آیکون اینستاگرام را لمس می‌کند. برنامه باز می‌شود. ذهنم به پیشواز می‌رود و هشت کلمه‌ی دایرکتی را که از چند شب پیش بارها مرور کرده‌ام پیش چشمم می‌آورد.

انگشتم اسمش را لمس می‌کند.

«عزیزم می‌شه خواهش کنم با من حرف بزنی؟»

جواب می‌دهم:

«سلام»

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 391

ماهی همیشه می‌گفت: «هر جا دست و دلت لرزید بدون
یه گوشه از قلبت گیره.» یاد ماهی باعث می‌شود
بی‌اختیار بغض کنم. فکر اینکه الان کجاست؟ چه
می‌کند و بعد از این سرنوشتش چه می‌شود، قلبم را
فشرده می‌کند. این بار با غیظ بیشتری تایپ می‌کنم:
«امشب ساعت ۹ آنلایم.»

پیام را می‌فرستم و فوراً از اینستاگرام بیرون می‌آیم.
به اندازه‌ی کافی برای دیدن پیام به او وقت داده‌ام.
حتماً مابین کلاس‌های دوست داشتنی و لوله‌های
آزمایشگاهی محبوبش وقت کوتاهی پیدا می‌کند تا
نگاهی به صفحه‌اش بیندازد و بفهمد دختری که یک
روز رهایش کرده، جواب پیامش را داده است.

نگاهم از صفحه‌ی گوشی بالا می‌آید و به آسمانی می‌رسد که از پس شیشه‌ی دودی پنجره گرفته‌تر به نظر می‌رسد. فکر کردن به حسرت‌های قمر برای بزرگ کردن پسری که تنها پانزده سال با او اختلاف سنی دارد و مقایسه‌اش با مهتاب بیشتر کلافه‌ام می‌کند. بی‌قرار از روی تخت بلند می‌شوم. دلم می‌خواهد ویولنم را بردارم. مثل سال‌های کودکی‌ام کنار پنجره بایستم و خیره شوم به تصویر مادر و دختری که دست در دست هم با لبخند از کوچه می‌گذرند. دختری که هیچ‌وقت قرار نیست رها شود، هیچ شبی بدون لالایی مادرش بخوابد و هیچ صبحی بدون لبخند او روزش را آغاز کند.

با این تفاوت که این بار قاب پنجره‌ام را تصویر مادری پر کرده که خودش رها شده، لالایی‌های مادرانه پشت لب‌هایش آماس کرده و حسرت لبخند صبحگاهی روی دلش! از این تصور سرم پر از آوای نت‌هایی می‌شود که حریصانه میل نواختنشان را دارم. صدا و لرزش خفیف گوشی نگاهم را دوباره می‌کشاند روی صفحه‌اش. از اضطراب اینکه نکند مهتاب همین‌قدر

زود پیامم را دیده باشد، لحظه‌ای چشم‌هایم تار می‌شود.
پلک می‌زنم. تصویر کند و با تاخیر واضح می‌شود.

چشم چند بار حروف اسم چهار حرفی روی صفحه
را می‌خواند. پیام از شماره‌ی امین است. دست
می‌گذارم روی اسمش. قلبم تند و بی‌قرار می‌کوبد.
آخرین تصویری که از او دارم در آن آپارتمان کذایی
است و استرسی که خواب تمام شب‌های بعد از آن را
پر از کابوس کرده است. پیام را باز می‌کنم.

نوشته:

«برای یه مرد چی بهتر از این که زنش حتی به
پیام‌های ناشناس جواب هم نمی‌ده.

فقط بدیش اینه که... شهر گفتگو
بگذریم. کی ببینمت دختره؟»

روی داغی پشت لب‌هایم دست می‌کشم. به سر
انگشتانم نگاه می‌کنم. سرخی خون چشمم را می‌زند.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 392

سرم را بالا می‌گیرم و به دختر درون آینه با رد پخش
شده‌ی پشت لبش نگاه می‌کنم. بندِ مهرم به امین انگار
سال‌هاست که پاره شده و هیچ عشقی نیست! انگار از
روزهای رنگی دوست داشتنش فرسنگ‌ها دور افتاده‌ام
و در این برهوت، تنها طعنهی کلامش را می‌بینم و
تهدید پنهانش را.

مثل زنی که تنها کمی مانده به زایمان جنین
عجیب‌الخلق‌هاش را سقط می‌کند؛ دوست داشتتم را در
یک حادثه‌ی پر درد سقط کرده بودم. حالا تنها اندوه
مانده و حفره‌ای خالی که با هیچ جنین مرده‌ای پر
نمی‌شود.

می‌دانستم قرار بازداشتش صادر شده و به همین دلیل این، طور آزادانه پیام دادنش به من جای شک و تردید دارد. خون که بند می‌آید، صورتم را می‌شویم. گوشی را برمی‌دارم و با همان قدم‌های تندى کخ پله‌ها را بالا آمده‌ام، پایین می‌روم.

می‌خواهم به خسرو بگویم. به او که حتی در بازی هم مهره‌هایش را ناجوانمردانه نمی‌چیند. از آخرین پله پایین می‌روم. نیمی از تنم به طرف راهروی کنار پله‌ها چرخید که قمر وارد خانه می‌شود. معذب می‌ایستم ولی حالت‌م طوری است که به راحتی می‌تواند مقصدم را بفهمد. چشم‌های روشنش دو کاسه‌ی خون است و صدایش در عین جدیت پر از اندوه.

شهر گفتگو

- بهت گفته بیا پیشم؟

درست مقابلم می‌ایستد و عمیق‌تر از هر بار دیگری نگاهم می‌کند. گوشی را میان مشتم فشار می‌دهم. باید حرفی بزنم. چیزی مابین بازی دقایقی پیش خسرو و حقیقتی که میان ما جریان دارد.

- خوشگل نیستی!

ابروهایم بی اختیار در هم کشیده می شود.

- ولی بانمکی... حتما هم همین نمکت این جوری نمک گیرش کرده که حرف از عقد کردنت می زنه.
نگاهش را با تانی از صورت متعجب من می گیرد و به طرف آشپزخانه می رود. احتمالا باید این حرفش را با وجود دشمنی اش با رادمنش ها به حساب تعریف از خودم بگذارم. جلوی کانتر آشپزخانه می ایستد. سرش را به عقب می چرخاند.

- الان داری ملاحظه ی منو می کنی؟
نفس عمیقی می کشم. این زن تنها کسی است که تا ته دنیا به او حق می دهم.

- یه چیزی شد که می خواستم بهش بگم.
ابروهایش را به معنی «آهان» بالا می اندازد و وارد آشپزخانه می شود. در کابینت را انگار بی دلیل باز می کند.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 393

@shahregoftegoo

- فکر نکنم خسرو به پدرش رفته باشه.

نگاهی به انتهای راهرو و در بسته‌ی اتاق می‌اندازم.
عجیب نیست که در همچین شرایطی به بهانه‌ی
استراحت ما را باهم تنها گذاشته؟ خسرو از روز اول
بارها من را با قمر ترسانده بود ولی هر وقت نیاز بود
میان ما ایستاد و اجازه بحث و جنجال نمی‌داد.

- پدرش مثل یه اسب وحشی بود!
سرم را به طرفش می‌چرخانم که حالا کنار کانتر
ایستاده و نگاهم می‌کند.

- اینو می‌داشت به حساب قدرت مردونه‌اش.
عضلات شکم از چیزی که می‌شنوم منقبض می‌شود.
کف هر دو دستش را می‌گذارد روی کانتر. وزنش را

می اندازد روی دست هایش. درهم شدن صورتم را می بیند و باز به حرفش ادامه میدهد.

- شب عروسی وقتی باهاش تنها شدم...

دلم می خواهد دست بگذارم روی دهانش تا ادامه ندهد. ولی او انگار با رنجی لذت بخش میل گفتن دارد.

- صدقه سری پدر و پدربزرگ تو مرگو جلوی چشمام دیدم دختر جان.

گوشی را آن قدر در دستم فشار می دهم که حس می کنم سر انگشتانم بی حس می شود.

- فکر کن از ترس اینکه خودت و باباتو نندازن زندون بری زیر یکی که عین سگ ازش می ترسی!... تمام مدتی که داری زجر می کشی جرئت نداشته باشی چشماتو باز کنی و نگاش کنی. جرئت نداشته باشی آخ بگی. جرئت نداشته باشی گریه کنی. جرئت نداشته باشی جیغ بکشی!

انقباض عضلاتم به حدی زیاد می شود که دلم می خواهد هر چه خورده و نخورده ام را بالا بیاورم.

- به نظرت حق دارم اگه نخوام پسری که همیشه دعا کردم شبیه پدرش نباشه، سهم دختر همایون بشه؟ جمله‌اش تماما معنایی معکوس دارد. انگار بخواهد بگوید، تو چرا نباید به تاوان کار پدرت سهم یکی مثل ملکنیا شوی؟ ای‌کاش می‌شد بازی را همین‌جا تمام کنم. ای‌کاش می‌شد بگویم من اصلاً قرار نیست سهم هیچ‌کسی شوم. می‌خواهم بروم. خودِ تنه‌ایم را بردارم و از اینجا بروم.

به‌جای همه‌ی این‌ها با صدای آرامی جواب سوال ساعتی قبلش را می‌دهم.

- من دوستش دارم.

این جمله دروغ نیست. بازی نیست. نقش نیست. فقط به آن معنایی که او فکر می‌کند، نیست!

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 394

هر قدر تلاش می‌کنم که دست ذهنم را بگیرم و از ساعت ۹ امشب دور کنم، باز مثل فرزندی ناخلف سر و ته افکارم می‌رسد به مهتاب و حرف‌هایی که قرار است از او بشنوم. لبه‌ی ترس طبقه‌ی بالا می‌ایستم و شکمم را تکیه می‌دهم به حفاظ مرمری‌اش.

اگر هر وقت دیگری بود نگاه آخر قمر می‌توانست ساعت‌ها ذهنم را درگیر کند. نگاهی که عمیق بود و شاید پر از نگرانی. انگار که در آن لحظه به حرف‌های خسرو در مورد عاشق کردنم فکر می‌کرد، به رها شدنم و بعد تنهایی‌ام.

سردی هوا را با نفسی عمیق به ریه‌ام می‌کشانم و سینه‌ام از سوزش به گزگز می‌افتد. از آن ساعت افتاده بود به جان کابینت‌ها و ظرف و ظروف آشپزخانه و معلوم نبود از جانشان چه می‌خواست.

نگاهم گنجشکی را که از روی شاخه پر می‌زند دنبال می‌کند و به باغچه‌ی کنار دیوار می‌رسد. باغچه‌ای که امتدادش می‌رسد تا حیاط خلوت کنار ساختمان و دیوار شیشه‌ای اتاق خسرو. این بار برای شنیدن آن عطر آشنا بینی‌ام را بالا می‌کشم. ته نفس‌هایم بوی گل‌ها را حس می‌کنم. خسرو هنوز از اتاقش بیرون نیامده و با وجود اضطرابم برای تماس امین ترجیح می‌دهم منتظر آمدنش بمانم.

گنجشک چیزی از میان خاک برمی‌دارد و دوباره پرواز می‌کند. صدای زنگ تلفن نگاهم را می‌کشاند به صفحه‌ی گوشی که روی حفاظ گذاشته‌ام. با دیدن اسم نگین مثل کسی که بعد از یک تنهایی ممتد به آغوشی رسیده باشد، فوراً گوشی را برمی‌دارم و تماس را وصل می‌کنم. به محض جواب دادنم می‌گوید:

- سلام غزال جان. خوبی عزیزم. خونه‌ای؟
تتم را از لبه‌ی تراس عقب می‌کشم.

- سلام. آره. علی بهت نگفت؟

- چرا. چرا گفت. فقط اینکه... نمی‌دونی خسرو کجاست؟

ابروهایم را با تعجب بالا می‌فرستم. از اینکه احتمالا خسرو بی‌برنامه نمایشگاه را ترک کرده و خانه آمده بود، که نه علی می‌دانست او کجاست و نه نگین تعجب می‌کنم.

- خونه‌ست.

تعجب نگین را حس می‌کنم.

- جدی؟ قرار داشت که. پس چرا تلفنشو جواب نمی‌ده؟

- نمی‌دونم. چند ساعت پیش رفت تو اتاقش، گفت خسته‌ام می‌خوام استراحت کنم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت395

چند ثانیه آن سوی خط سکوت می شود تا نگین می گوید:

- غزال جان... می گم می شه بری بهش بگی تلفنمو جواب بده.

فکر اینکه باز قمر مچ من را پشت در اتاق پسرش بگیرد کلافه ام می کند.

- ببین آخه...

- لطفا غزال جان. باشه؟ اگه بازم باهم بحث کردین خواهش می کنم چند دقیقه به خاطر من باهаш آشتی کن! باهаш کار مهم دارم.

نفسم را در گوشی رها می کنم. نمی داند که مشکل حضور قمر است و گر نه بحث من و خسرو که دیگر چیز جدیدی نیست.

- باشه.

نگین با اصرار می گوید:

- یادت نره‌ها. همین الان برو لطفا... مرسی.
بعد با چند جمله مکالمه را تمام می‌کند و من با احتیاط
به طبقه‌ی پایین می‌روم. نمی‌دانم کار مهم نگین چه
می‌تواند باشد ولی دروغ نیست اگر بگویم با همه‌ی
وجود منتظر فرصتی بودم که با خسرو حرف بزنم.

صدای ملایم موزیک فضای خانه را پر کرده ولی
خبری از قمر نیست. این بار اول با دقت به اطراف
نگاه می‌کنم و وقتی نمی‌بینمش به طرف راهرو
می‌روم. چند ضربه‌ی آرام به در اتاق می‌زنم و وقتی
صدایی از آن سو به گوش نمی‌رسد، برای بار دوم
همراه با تق تق ضربه صدایش می‌زنم.
- خسرو؟

با فاصله‌ی چند ثانیه می‌گوید:

- بیا تو.

دستم را روی دستگیره‌ی در می‌گذارم و به پایین
فشارش می‌دهم. هم برای احتمال دیده شدن توسط قمر

عجله دارم و هم نمی‌خواهم قربانی تکه و کنایه‌های
خسرو شوم.

در را باز می‌کنم. خسرو روی تختش پشت به
من نشسته است و در حال پوشیدن پیراهنی است که
امروز به تن داشت.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت396

ملحفه‌ی جمع شده‌ی تخت و لباس‌هایی که با شلختگی
روی پاف رها شده‌اند، نشان می‌دهد که تمام این چند
ساعت را در خواب بوده و این اتفاق آن‌قدر عجیب
است که با تعجب نگاهش می‌کنم.

بی‌آنکه دکمه‌های پیراهنش را ببندد از روی تخت بلند
می‌شود و به طرفم می‌آید.

- انقدر دلت برام تنگ شد که فقط اومدی نگام کنی؟

هر قدر که این آدم شباهت ظاهری به قمر ندارد ولی زبان تند و تیزش کپی برابر اصل مادرش است. در را می‌بندم و تکیه می‌دهم به آن. خسرو تا وسط اتاق جلو می‌آید. موهایش به هم ریخته و لب‌هایش عجیب بی‌رنگ است.

- من نه. ولی انگار یکی هست که وقتی چند ساعت تلفنتو جواب نمی‌دی انقدر نگرانت می‌شه که از من خواهش می‌کنه پیام بهت بگم تلفنتو جواب بدی! گوشه‌ی لبش با همان بی‌حالی کمی کشیده می‌شود. صدایش مثل آدم‌هایی که ساعت‌ها خوابیده‌اند خش‌دار و گرفته است.

- دوست داشتی تو جاش بودی؟

خودشیفتگی انگار با خون ملک‌نیاها عجین شده است. یاد حرف‌هایم با قمر می‌افتم و به این فکر می‌کنم که اگر بفهمد به مادرش گفته‌ام که «دوستش دارم» چه متلک‌هایی که نثارم نمی‌کند.

تکیه‌ام را از در می‌گیرم. باید در مورد پیام امین به او بگویم و ترس‌هایی که از لحن پرکنایه‌اش به جانم ریخته شده است. از اضطرابم برای حرف زدن با

مهتاب و پیدا کردن دلیل بودن اسم مهرداد در پرینت حسابم. چیزی که در انتهای ترین بخش ذهنم می‌دانم همه‌ی بهانه‌ام نیست.

- بهش زنگ نمی‌زنی؟

- اون عادت داره به تلفن جواب ندادنای من. تو حرفتو بزن!

لپ‌هایم را باد می‌کنم. چرا اطمینان حرف زدن با این آدم را می‌خواهم؟ باید سر فرصت مثل یک معادله‌ی لاپلاس حلش کنم.

- امین بهم پیام داد. با خط خودش. مگه... مگه نگفته بودی قرار بازداشتش صادر شده؟ ممکنه... فهمیده باشن که خودش تقصیری توی این ماجرا نداشته و آزادش کرده باشن؟

صورت کمی بی‌رنگش آشکارا رنگ می‌گیرد. خط عمیقی می‌افتد میان ابروهایش.

- کی؟

- تقریباً همون موقع که او مدیم.

- پس چرا الان داری به من می‌گی؟ چی گفته بهت؟

باید می‌گفتم مادرت مچم را حین آمدن به اتاقت گرفته؟
یا ملاحظه‌ی حال و روز خرابش را می‌کردم؟ لب
پایینم را زیر دندان می‌برم. غم‌انگیز نیست که نزدیک
شدن امین به من هر حسی در دلم ایجاد می‌کند الا
امنیت و خوشحالی؟

- گفت باید منو ببینه ولی... بهم کنایه هم زد که
پیام‌های قبلیشو ندیده گرفتم و یه جمله‌ی نصفه هم گفت
که...

خسرو بین حرف‌هایم دستش را میان موهایش می‌کشد.
نگاهم روی نقطه‌ای ثابت می‌ماند و جمله‌ام ناتمام.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم گفتگو
#پارت397

- باید با عبدی حرف بزنم ببینم چطور تونسته بیاد بیرون. اونم که با ماجرای این چند روز احتمالا بخواد سوسه بیاد...

منظورش از ماجرای این چند روز دستگیری همایون در حال فرار، و جر و بحثش با فرح است. دستش را پایین می‌آورد ولی لبه‌ی پیراهنش تا می‌خورد و جلوی آن همان‌طور باز می‌ماند. نگاهم هنوز همان‌جاست. روی آن خط باریک نه چندان کهنه زیر جناب سینه‌اش.

- اصلا ممکنه خودِ عبدی در جریان باشه. مثلا کمکش کنن تا در ازاش این پسره یه کارایی براشون بکنه... رابطه‌ی این پسره با فرح چطور بود؟ انقدر نزدیک بود که بخواد...

انگار تازه متوجه‌ی ثابت ماندن نگاهم روی تن لختش می‌شود. می‌بینم که عضلاتش منقبض می‌شود ولی آشکارا جلوی خودش را می‌گیرد تا بازی پیراهنش را نبندد. سرم را بالا می‌گیرم و به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. ذهنم میان دو جریان معلق است. اینکه چرا خسرو فکر می‌کند ممکن است فرح برای کاری از

امین استفاده کند و آن رد به نظر تازه‌ی روی تنش
به‌خاطر چیست؟ تعلیق دومی به اولی می‌چربد انگار.

- تو خوب نیستی، نه؟

خسرو با مکث کوتاهی می‌گوید: @shahregoftegoo

- اگه خوب نباشم براش راهکاری داری؟

گول جمله‌ی به ظاهر شیطننت‌بارش را نمی‌خورم.

- رنگ و روت پریده. لباتم هم همین‌طور. وقتی تو این
اوضاع اومدی خوابیدی باید می‌فهمیدم.

- دقتت رو در مورد رنگ لبام دوست دارم.

پیشنهادی داری براش؟

اخم می‌کنم.

- تو یه چیزیت هست. فقط می‌خوای حواس منو پرت
کنی. خسته نمی‌شی از این کار؟

چشم‌هایش می‌خندد انگار.

- نه. چون نتیجه‌اش رو روی تو دوست دارم.

آن‌قدر می‌شناسمش که بدانم وقتی نخواهد زمین هم که
به آسمان برود نمی‌شود چیزی از زیر زبانش کشید.

نفس‌های داغم را با کلافگی رها می‌کنم. می‌پرسم:

- نگفتی؟ مگه با شرایطی که هست امین می‌تونه به همین راحتی آزاد بشه؟

جدیت و لحنش آن‌خس خوشایند نشسته روی صدایش را بی‌اثر می‌کند. نگاهش میان چشم‌های نگران من می‌رود و می‌آید. سرش را تکانی می‌دهد.

- نمی‌دونم؛ شاید دادستان قرار منع تعقیبش رو صادر کرده باشه یا... تو اصلاً مطمئنی اونی که بهت پیام داد خودِ پسره بود؟

مطمئن؟ نه، نبودم! من چند سال در چشم‌هایش نگاه کرده و نفهمیده بودم، او کسی که می‌بینم نیست! آن‌وقت چطور می‌شد از پس چند کلمه اطمینان داشت که فرستنده‌ی پیام خود امین است؟

با سکوتم، خسرو از روی پاف پای تخت تی‌شرتش را برمی‌دارد و می‌گوید:

- فهمیدنش کار سختی نیست. بذار اول زنگ بزنم به حسام، شاید اون از چیزی خبر داشته باشه!

تای تی‌شرت را باز می‌کند و من برای راحتی خودم و او می‌چرخم و مقابل تابلوی نیمه‌کاره می‌ایستم. از این فاصله‌ی نزدیک می‌توانم خطوط کم‌رنگی که با مداد جای‌جایش کشیده‌ببینم. تابلو از دفعه‌ی اولی که دیدمش

پیشرفت کمی داشته. ولی همان هم طرح اصلی‌اش را مشخص می‌کند. آنچه می‌بینم تصویر ناقصی از یک دختر است با موهای موجی که نیمی از صورتش را گرفته و پیراهنی بلند که چین‌هایش یک در میان رنگ نخورده است.

چشم‌ها و لب‌های دختر مشخص نیست. تنها خطوط کمرنگ مداد است که طرح ماتی از یک صورت قلبی شکل را به نظر می‌آورد. خش‌خش آرام لباس‌ها قطع می‌شود. بعد حضور نزدیک‌ترش را احساس می‌کنم. - فکر می‌کردم حالا که همه‌شون دستگیر شدن تنها دغدغه‌ام حکم دادگاهشونه. ولی الان واقعا نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته.

صدایش نزدیک است. خیلی نزدیک‌تر از چیزی که حدس می‌زدم.

- شاید حدس من درسته و همه چیز در مورد تو به همین سادگی نیست!

انگشتم را می‌کشم روی خطوط لب دختر. حس می‌کنم می‌توانم خنده‌ی کشیده نشده‌اش را زیر انگشتم حس کنم. لبم به لبخندی غمگین کشیده می‌شود.

- با مهتاب حرف زدم.

لیلا نوروزی "تورادرگوش خداآرزو کردم":

آب دهانم را فرو می‌دهم.

- حرف که نه! ... زیر پستش کامنت گذاشتم. خنده
داره که منو شناخت.

چشم‌هایم را از سوزی که می‌افتد به جانش باریک
می‌کنم. انگشتم را از لب دختر عقب می‌کشم. سنگینی
دست خسرو را روی شانهام حس می‌کنم.

- غزال؟

همین را می‌خواستم، نه؟ همین که یکی میان این
تنهایی مه‌آلود و خوف‌آور باشد. یکی که با همه‌ی
ناخوانا بودنش تنها کسی است که این روزها به او
اعتماد دارم.

به طرفش می‌چرخم.

- قراره امشب باهات حرف بزنم. می‌خوام بفهمم اسم
مهرداد توی پرینت حساب من چی می‌کنه.

نگاهش را در صورت و چشم‌های من می‌چرخاند و
بعد می‌گوید:

- فکر می‌کنی ارزشش رو داره؟

منظورش به حال خراب من است. لبخندی
می‌زنم، درست به بیرنگی لب‌های او. ای کاش کسی
به او بگوید وقتی این‌طور ملایم و همدرد می‌شود تا
چه حد می‌تواند قابل اعتماد باشد.
دستش هنوز روی شانه‌ی من است و نگاهش در
چشم‌هایم.

- تو همه‌ی این سال‌ها بزرگ‌ترین ترس زندگی‌م همین
بود. برعکس پیدا کردنش که اصلاً کار سختی نبود،
نزدیک شدن بهش... انگار می‌خواستم جا واسه یه
دلخوشی کوچیک ته دلم باشه که شاید نمی‌تونه پیدام
کنه!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت398

- به بعدش فکر کردی؟

با همان لبخند پر غصه چانه‌ام را بالا می‌کشم.

- به بعد از ناامیدی؟... حداقلش اینه از خودم راضی

می‌شم که هیچ‌وقت برگشتنشو آرزو نکردم.

نگاه پرسشگر خسرو بین چشم‌هایم حرکت می‌کند.

- پس آرزوهای تو خرج چی کرده بودی؟ رفتن؟

لبخند غم‌زده‌ام را بیشتر کش می‌آورم.

- ماهی همیشه می‌گه اون چیزی که آدم می‌تونه دستش

رو دراز کنه و بهش برسه که اسمش آرزو نیست.

خسرو می‌خندد. به چشم می‌بینم که حتی خنده‌هایش آن

صلابت همیشگی را ندارد. دستش را از روی شانه‌ام

برمی‌دارد و در جیب شلوار ورزشی‌اش فرو می‌کند.

- خیلی کنج‌کاوم بدونم آرزو تو چی می‌تونه باشه!

آرزوی من؟ روزهای بعد از رفتن مهتاب آن‌قدر از

زبان همه شنیده بودم که من و همایون را به‌خاطر

درس و موفقیتش گذاشت و رفت که فکر می‌کردم اگر

خوب درس بخوانم، اگر مثل او موفق شوم، اگر راهی

که او رفته را بروم حتما روزی می‌رسد که او از کاری که کرده پشیمان شود.

آن وقت ها تنها آرزویم مثل او شدن بود. ولی این خرده آرزوها آن قدر در دسترسم بودند که هیچ وقت به قول ماهی آن ها را در گوش خدا آرزو نکنم. جوابی که نمی‌دهم، نگاهش را از چشم‌هایم می‌گیرد. می‌گوید:

- در مورد اون ماجرا، همین که ثابت بشه از حسابت سو استفاده شده کافیه. شاید حتی دادگاه دلیل واریزی‌ها رو هم پیگیری نکنه!

دهانم را باز می‌کنم تا بگویم، برای خودم که مهم است! بگویم، می‌خواهم بدانم این دایی هجده سال غریبه چطور و چرا سرو کله‌اش وسط حساب بانکی‌ام پیدا شده است، که با صدای شکستن چیزی کلمات جمله‌ام مثل پاره شدن رشته‌ی تسبیح در دهانم گم می‌شود.

سر من و خسرو هم‌زمان به طرف در بسته‌ی اتاق می‌چرخد. خسرو زیر لب و اخم‌آلود می‌گوید:

- صدای چی بود؟

بعد بی آنکه منتظر من باشد، با قدم‌های بلند از اتاق بیرون می‌رود. به فاصله‌ی چند ثانیه صدای حرف زدن او را با قمر می‌شنوم. قدم‌هایم میل رفتن ندارند. این اتاق خاکستری با آن دیوار شیشه‌ای که باغچه‌ی پشتش را قاب گرفته، انگار حس آرامش عجیبی را در من ایجاد می‌کند.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 399

شهر گفتگو

نگاهم در مسیر حرکت روی ملحفه‌ی جمع شده‌ی تخت مکث می‌کند. از خودم می‌پرسم: «یعنی قمر نفهمید خسرو حالش بده؟» لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. انگار دوری روی حس مادری هم می‌توانست اثر بگذارد.

گوشی لرزش کوتاهی در جیب شلوارم می‌کند. نگین
پیام داده و نوشته:

«رفتی غزال جان؟»

این همه اصرار شکم را به یقین مبدل می‌کند. تایپ
می‌کنم:

«آره. خسرو چیزیشه؟»

مکثش برای جواب دادن آنقدر واضح است که دستم
برای تماس گرفتن با او پیش می‌رود. پیام بعدی‌اش
می‌رسد:

«نه! چطور مگه؟»

پوست لبم را زیر دندان می‌برم.

«آخه انگار حالش خوب نیست.»

شهر گفتگو

باز با تاخیر کوتاهی جواب می‌دهد:

«نه چیزیش نیست. فقط بهش بگو حتما باهام تماس

بگیره. من نمی‌تونم به خونه زنگ بزنم می‌دونی که!»

و چند ایموژی خنده که هیچ حس خندیدنی را منتقل
نمی‌کنند. «باشه» ای در جوابش می‌نویسم. نگاهم را از

روی صفحه‌ی گوشی برمی‌دارم ولی پیش از اینکه برای بیرون رفتن از اتاق حرکتی کنم، نگاهم می‌نشیند روی بسته‌ی قرصی که از زیر ملحفه بیرون افتاده است. جلو می‌روم. زانویم را می‌گذارم لبه‌ی تخت و آن را برمی‌دارم. نزدیک شدن صداها‌ی بیرون لحظه‌ای نگاهم را می‌کشاند به طرف در نیمه باز اتاق. فقط همینم مانده که قمر من را روی تخت پسرش ببیند. فوراً نوشته‌ی انگلیسی روی بسته را می‌خوانم و قرص را همان‌جا می‌گذارم.

به طرف در اتاق که می‌روم تا زمان قرارم با مهتاب بیشتر از یک ساعت باقی نمانده است.

ماهی می‌گفت: پدر مهتاب نه یکی مثل ملک‌نیا که جد اندر جد ملک و آبادی داشتند، ولی زمین‌دار بود. آن‌قدر زمین و دارایی داشت که همایون قلابش را بیندازد روی دختر یکی یک‌دانه‌اش. آخر آن‌وقت‌ها همایون دیگر همایون سوزنچی نبود! شده بود برادرزن ملک‌نیا که از صدقه‌ی سرش با آدم‌های کله‌گنده نشست و برخاست می‌کرد.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 400

ولی هیچ وقت این را نفهمیدم که ازدواج با مهتاب به قول خودش به جز پس انداختن چیز دیگری هم برایش داشت؟

در را که باز می کنم مواجه می شوم با خرده شکسته های آینه ای که قبل از این روی دیوار راهرو نصب شده بود و حالا جا به جا روی پارکت های کف راهرو می شد برق تکه هایش را دید.

قدم هایم به همان شدتی که در را باز کرده بودم، متوقف می شوند. قمر با جاروی دسته بلند به من نزدیک می شود. در حالی که درست از جلوی پاهایم تکه های ریز و درشت آینه را جمع می کند، بدون نگاه کردن به صورتم می گوید:

- مواظب باش عروس!

«عروس»ی که می‌گوید آن‌قدر معنادار و دوپهلو است که بی‌اختیار نگاهم را بالا می‌کشم و کمی آن‌طرف‌تر به خسرو نگاه می‌کنم. نگاه خسرو ولی همان نگاه ناخوانای همیشه است. همانی که درست مثل حرفی که سر زبان آدم می‌آید ولی نمی‌تواند بگویدش، می‌توانی آن را ببینی ولی از فهمیدنش عاجز می‌مانی. قمر که تکه‌های شیشه را از جلوی راهم کنار می‌کشد، زیر لبی «ممنون» می‌گویم و از کنارش می‌گذرم. اینکه آینده‌ی کنسول راهروی اتاق خسرو درست وقتی که من در اتاق او هستم می‌شکند، نمی‌تواند اتفاقی باشد.

بدون مکث از کنار آن‌ها می‌گذرم و به طرف پله‌ها می‌روم. با حجم استرسی که به‌خاطر پیام امین و حرف‌های احتمالی مهتاب دارم، تاب ماندن و شنیدن متلک‌های قمر را ندارم. میانه‌ی پله‌ها رسیده‌ام که خسرو صدایم می‌کند.

- غزال؟

می‌ایستم و پیش از هر چیزی از میان نرده‌های چوبی پله توقف دست قمر را می‌بینم. فشار دستم را روی

نرده‌ها بیشتر می‌کنم و با مکت به طرف خسرو سر
می‌چرخانم. خسرو درست ایستاده کنار پله‌ها و با
دست‌هایی که طبق عادت در جیب شلوار ورزشی‌اش
فرو کرده با سری بالا گرفته نگاهم می‌کند.

- با دایه‌ات که حرف زدی بیا نظرشو بهم بگو!

مثل یک تیروکمان‌باز ماهر یک تیر و دو نشان
می‌زند؛ هم مقابل قمر جوری وانمود می‌کند که انگار
ما در اتاقش در مورد موضوع مهمی حرف می‌زدیم و
هم به من می‌فهماند که او هنوز هست و برای لحظات
ناامیدی بعد از حرف زدن مهتاب می‌توانم روی
حضورش حساب کنم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت401

ولی من یک چیز دیگر را هم این میان خیلی خوب می‌فهمم!

که من و او با وجود همه‌ی تفاوت‌هایی که داریم، با وجود مشرق و مغرب بودنمان و دنیایی که هیچ شباهتی به هم ندارد در یک چیز مشترکیم!

اینکه هر دوی ما به معنای واقعی کلمه تنهایییم. او درست در مرکز توجه خانواده‌اش و من، تنهای تنها! - منم با حسام تماس می‌گیرم ببینم چیکار می‌شه کرد.

سرم را آرام تکان می‌دهم و بی‌هیچ حرف دیگری بقیه‌ی پله‌ها را طی می‌کنم. حالا یک ساعت وقت دارم تا ذهنم را با هر چیزی که به امین و مهتاب ختم نشود مشغول کنم.

گرمایی که از درون تنم را داغ کرده باعث می‌شود در همان بدو ورود لای پنجره را باز بگذارم و عطر ملایم گل‌های باغچه‌ی اتاق خسرو را مهمان اتاقم کنم.

بعد از آن می‌روم سراغ موج‌های باز شده‌ی موهایم و سعی می‌کنم همان‌طوری که از آرایش‌گرم یاد گرفته‌ام آن را به حالت قبل در بیاورم. تلاش بیهوده‌ای است

چون نه موهايم مثل قبل مي شود و نه ذهنم حتي به اندازه ي يك خط فاصله از مهتاب و امين جدا.
و وقتي صدای پیام اينستاگرامم را مي شنوم، مي فهمم بعد از يك ساعت دور باطل رسيده ام به سر خط.
كف دست سردم را روي شلوار جيبم مي كشم و لبه ي تخت مي نشينم. با نفس عميقي گوشي را از روي پاتختي برمي دارم. ماهي هميشه مي گويد: «نداشتن يه درده و داشتن هزار دارد.»

و من به اين فكر مي كنم كه داشتن با كيفيت بعضي از چيزها چه درد لذت بخشي مي تواند داشته باشد! قفل گوشي را باز مي كنم و دست مي گذارم روي نوار بالاي صفحه كه Dr. mahtab.fayazi اش انگار خار چشمم شده است. صفحه باز مي شود و نگاهم مي نشيند روي پيام اولش كه نوشته:

«سلام عزيزم. نمي دونم چطور بايد حرف زدن رو با تو شروع كنم. بگم: اميدوارم خوب باشي؟ يا بپرسم: خوبي دخترم؟ نمي دونم با اين حال عجيبی كه دارم چي بايد بگم؟ انگار برگشتم به عقب. انگار الانم فرداي

همون شبیه که چمدونمو بستم و از خونه رفتم. دلم
همون اندازه تنگه عزیزم. باور می‌کنی؟»

تاری چشم‌هایم حتما به خاطر قطره‌هایی است که از
صبح یادم رفته در چشم‌هایم بریزم. دستان سردم از
اضطراب عرق کرده و این حال عجیب و متناقض در
تمام سلول‌های تنم تکثیر شده انگار.

انگشتم را روی کیبورد حرکت می‌دهم و یک کلمه‌ی
دو حرفی با یک دنیا معنا را تایپ می‌کنم:

«نه.»

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 402

مکثش برای جواب دادن آن قدر آشکار است که به راحتی می‌شود فهمید انتظار این صراحت را از من داشت. بعد از چندبار تایپ کردن و احتمالاً پاک کردن آن، جوابش با تاخیر می‌رسد.

«من بهت حق می‌دم ازم دلخور باشی عزیزم. ولی باور کن اتفاقاتی که افتاد انتخاب من نبود. من مجبور شدم برای راضی کردن پدرت به خواسته‌هاش تن بدم. شرایط خیلی سختی داشتم. پدرم رو تازه از دست داده بودم. هیچ حمایتی نداشتم و پدرت هم با وجود خیانتی که بهم می‌کرد طلاق نمی‌داد. رسیده بودم به جایی که نزدیک بود پدرش دانشگاه رو هم از دست بدم. من تنها بودم. زمانی برای جنگیدن نداشتم. مجبور بودم.

فقط تا جایی که تونستم سعی کردم شرایط رو به نفع تو تغییر بدم.»

چشم‌های داغ و تبارم از میان همه‌ی آن کلمه‌ها روی «پدرت» قفل می‌شود. از اینکه به‌جای بردن اسم همایون او را به منی نسبت داده بود که از بعد رفتنش

به جرم دختر مهتاب بودن دیگر اجازه نداشتم «بابا»
صدایش کنم، داغ دلم تازه می‌شود انگار.
«انقدر حرف برای گفتن دارم که فقط آرزو می‌کنم
ای‌کاش فرصت بدی تا همه رو بهت بگم.»
از چه می‌خواست بگوید؟ از مادری که بعد از هجده
سال تنها توجیه‌اش برای رها کردنم از دست دادن
پذیرش دانشگاه بود، چه چیزی قرار بود بشنوم؟ اصلاً
این زن وقتی برای رسیدن به آرزوهایش من را با پدر
خیانتکارم تنها می‌گذاشت صدای دلتنگی‌هایم را شنیده
بود که حالا از من انتظار شنیدن داشت؟ در همه‌ی این
سال‌ها چطور؟

انگشت اشاره‌ام را با وجود لرزش خفیفش روی کلمات
کیبورد حرکت می‌دهم و می‌نویسم:
«همایون به‌جز ندیدن من دیگه چی ازتون می‌خواست؟»
«

می‌توانم حس کنم از اینکه وسط دیالوگ‌های عاطفی‌اش
بحث را به جهتی دیگر می‌کشانم تعجب کرده
است. حق دارد چون نمی‌داند که من تنها برای حل
معمای حضور برادر او وسط زندگی‌ام اینجام.

«همه‌ی زمین‌هایی که از پدرم بهم رسیده بود.»

پوست لبم را زیر دندان می‌برم و بی‌رحمانه می‌گنم. این خواسته برای همایون رادمش چیز عجیبی نبود. سر از دواج با مهتاب سرمایه‌گذاری کرده بود و باید به سودی که می‌خواست می‌رسید. درست مثل زندگی من! می‌روم سر اصل مطلب و بدون مقدمه‌چینی می‌پرسم:

«برادرتون کجاست؟»

«برادرم؟»

بهت از سوالش شره می‌کند انگار.

«بله. برادرتون. الان کجاست؟ ایرانه؟»

شهر گفتگو

«مهرداد؟ نه، اینجاست. توی آلمان. پیش من نیست. یه شهر دیگه زندگی می‌کنه. ولی سالی یکبار می‌آد و برمی‌گرده. چیزی شده؟ می‌تونم بپرسم چرا در موردش سوال می‌کنی؟»

به‌جای جواب سوال او، مثل خودش می‌گویم:

«من می‌تونم بپرسم برادر تون وسط زندگی من چیکار می‌کنه؟»

با حیرانی واضحی می‌پرسد:

«من متوجه نمی‌شم. مگه مهر داد چیکار کرده؟»

روی لبم زبان می‌کشم. جای پوست کنده شده‌ی لبم می‌سوزد.

«از حساب من سو استفاده شده خانم. مقدار زیادی پول جابه‌جا شده که یکی از اون حساب‌ها متعلق به برادر شماست. من می‌خوام بفهمم ربط ایشون به ماجرای سو استفاده از حساب من چیه؟»

تنها یک کلمه جواب می‌دهد:

«غزالم.»

و من نمی‌دانم این لفظ را که یادآور آخرین باری است که او را دیده‌ام به‌خاطر «خانم» گفتم می‌گویند یا نگرانی از ماجرای که به برادرش مربوط است.

«من جواب این سوال رو می‌خوام!»

در مقابل جدیت من بعد از مکثی چند دقیقه‌ای با کلماتی که یاس و سرخوردگی عجیبی از آن ساطع می‌شود می‌نویسد:

«باشه عزیزم. حتما. الان برای خودم هم این موضوع مهم شد.»

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت403

شهر گفتگو

«و یه سوال دیگه! شما آیدی من رو می‌شناختین؟»
این سوال را برای دلم می‌پرسم. برای آن امید کم‌سوی
ته ذهنم. برای غزالی که در تمام این سال‌ها نشانی که
از مادرش داشت صفحه‌ی اینستاگرامش بود!

جوابش آن قدر دیر می‌رسد که فکر می‌کنم
مکالمه‌ی مان نیمه کاره به پایان رسیده است. می‌نویسد:
«نه عزیزم!»

ولی این «نه» درست مثل یک دروغ بزرگ در هیچ
باور و یقینی نمی‌گنجد. اولین مکالمه‌ی ما بعد پانزده
سال نه مثل سکانس دراماتیک فیلم‌های شرقی پیش
می‌رود و نه برنامه‌های مناسب‌تی تلویزیون. رابطه‌ی
مادر و دختری ما انگار جوری با حقیقت تلخ زندگی
احاطه شده است که هیچ احساسی نمی‌تواند ذره‌ای از
بار آن کم کند. مهتاب قول می‌دهد که دلیل بودن اسم
مهرداد در لیست حسابم و رابطه‌اش با همایون را
بفهمد و من می‌پذیرم که ترس وقوع هر چیزی
هزار بار از خودش بدتر است.

از اینستاگرام که بیرون می‌آیم تب کرده‌ام انگار. تنم
داغ است و عرق از تیره‌ی پشتم شره می‌کند. دست
می‌اندازم و یقه‌ی لباسم را پایین می‌کشم. فایده‌ای
ندارد. این داغ انگار از اعماق وجودم می‌آید و با هیچ

چیز سرد نمی‌شود. از لبه‌ی تخت بلند می‌شوم و مقابل پنجره‌ی نیمه باز اتاق می‌ایستم.

صدای ضعیف موسیقی ملایمی که گه‌گاه در این اتاق می‌شنوم، توجه‌ام را جلب می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم و همه‌ی حواسم را می‌دهم به نت‌هایش. به نوایی که شنیدنش ذهنم را می‌کشاند به باغچه‌ی حیاط خلوت، به دیوار شیشه‌ای اتاق او و تابلوی نیمه کاره‌ی دختری که امروز به طرز عجیبی لبخند کشیده نشده‌اش را زیر انگشتانم لمس کرده بودم.

با یادآوری حال بد خسرو چشم‌هایم را باز می‌کنم. گوشی‌ام را برمی‌دارم و اسم قرصی که روی تخت خسرو دیده‌ام را در گوگل سرچ می‌کنم. دارو برای ریفلاکس اسید معده و سوزش آن تجویز می‌شود. چشم‌هایم خطوط نوشته را دنبال می‌کند و میان بیماری‌های پیش‌زمینه‌ای که باعث این مشکل می‌شود روی یک عنوان با وحشت متوقف می‌شود.

فکر بیماری خسرو و نبودنش آنقدر ترسناک است که
در لحظه جای آن داغی که به جانم افتاده بود را
سرمای غریبی می‌گیرد. بی‌اختیار وارد لیست
تماس‌هایم می‌شوم و شماره‌ی نگین را می‌گیرم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت404

شهر گفتگو

هر بوقی که بی‌جواب می‌ماند برایم به قدر ده‌ها دقیقه
کش می‌آید. روی چهارمین بوق است یا پنجمین که
نگین جواب می‌دهد. به محض «غزال جان؟» گفتنش،
می‌پرسم:

«مشکل خسرو چیه؟»

نگین که انگار درست متوجهی حرفم
نشده باشد، متعجب می پرسد:

«کدوم مشکل؟»

@shahregoftegoo

از کنار پنجره عقب می آیم و وسط اتاق می ایستم.
«بیماریش، بیماریش چیه؟ چرا روی شکمش جای
عمل هست؟»

صدای نگین پر از حیرت می شود.

«تو جای عملشو از کجا دیدی؟»

حرفی که نمی زنم، انگار متوجه می شود نباید همچین
سوالی از من بپرسد. صدای نفسش پخش می شود در
گوشی. با آرامش و متانت همیشگی اش می گوید:

شهر گفتگو

«خسرو چند سال بود که مشکل معده داشت. تقریباً از
وقتی که می شناختمش. چند ماه پیش به خاطر وخیم
شدن شرایط زخم و احتمالی که دکتر می داد مجبور شد
جراحی کنه، که خدا رو شکر مشکلی نبود! بعد از
جراحی هم کاملاً خوب شده بود...»

ادامه‌ی حرفش ناگفته هم پیدا است! حس گسی مثل
عذاب وجدان راه می‌گیرد میان رگ‌هایم. به این فکر
می‌کنم که چقدر در این مدت نادانسته حرصش داده‌ام و
به‌خاطر حال این لحظه‌اش مقصرم!

«فقط غزال جان... لطفا در این مورد چیزی بهش
نگو. منظورم اینه، بذار خودش بهت بگه... من چون
حس کردم خیلی نگران‌شی...»

آب دهانم را فرو می‌دهم و میان حرف‌هایش زمزمه
می‌کنم:

«باشه.»

به‌طرز عجیبی احساس می‌کنم اتاق پیش چشمم در
مه‌ای غلیظ فرو می‌رود. مه‌ای که ذرات متراکمش را
اندوه پر کرده است انگار.

ساعت از دوی شب هم گذشته است و من در هوای
سرد و ییلاقی لواسان روی صندلی سفید تراس نشسته

و به نقطه‌ای نامعلوم و تاریک چشم دوخته‌ام. دیروزم
آنقدر به حس‌های عجیب و متناقض گذشته بود که
درست مثل آدم‌های کتک خورده همه‌ی جان و مغزم
از خستگی درد می‌کند.
- چرا نخوابیدی؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت405

آنقدر در خودم غرقم که آمدنش را نمی‌فهمم. با
صدایش یکه می‌خورم. نگاهم از عمیق‌ترین نقطه‌ی
شب به تیرگی چشم‌هایش می‌رسد. خسرو وارد تراس
می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد.
- چرا تو این سرما بیرون نشستی؟

زیب گرمکن ورزشی‌اش را تا روی چانه بالا می‌کشد. بی‌آنکه منتظر جوابی از طرف من بماند روی صندلی کناری‌ام می‌نشیند و دست‌هایش را روی سینه در هم قفل می‌کند.

- چطور فهمیدی اینجا؟

- از بعدِ شام منتظر بودم بیای حرف بزنی!

نگاهم از چشم‌ها و صورتش پایین‌تر می‌آید تا درست زیر سینه و جایی که دست‌هایش را در هم قلاب کرده است.

- گفتنش چه فایده‌ای داره؟ تو کم واسه خودت در دسر داری!

ابروهایش از تعجب بالا می‌پرد.

- از کی انقدر مهربون شدی؟

پانچوی پشمی‌ام را بیشتر دور تنم می‌کشم. نگاهم را از او برمی‌دارم و برای پیدا کردن همان نقطه‌ی تاریکی که دقایقی پیش در سیاهی‌اش غرق شده بودم، شب را می‌کاوم.

مهربان؟ نمی‌دانم اسم حسی که همین حالا نسبت به
حال و روز او دارم، مهربانی است یا مراعات یا
قدرشناسی! نمی‌دانم دختری که هیچ‌وقت از پدر و
مادرش مهربانی ندیده اصلاً می‌تواند مهربان باشد یا
نه؟

- غزال؟

چانه‌ام را در یقه‌ی پانچو فرو می‌کنم. انگار یک دنیا
اشک درست پشت چشم‌هایم یخ زده‌اند. آب دهانم را
فرو می‌دهم. من حتماً مهربانی را یاد نگرفته‌ام که
وقتی آن‌طور سوالی اسمم را صدا می‌زند، زبان باز
می‌کنم و می‌گویم:

- با مهتاب حرف زدم!

نفس داغم را در سردی هوا «ها» می‌کنم.

- ازش پرسیدم که جریان برادرشو می‌دونه یا نه...
نمی‌دونست!

یادآوری حرف‌هایم با او باز همان حس داغ را به
رگ‌هایم سرازیر می‌کند. باز تنم به عرق می‌نشیند و
خون با شدت بیشتری در رگ‌هایم جریان پیدا می‌کند.

خسرو پاهای بلندش را جمع می‌کند. هر دو آرنجش را
می‌گذارد روی زانوهایش. و من بی‌اختیار از تصور
فشاری که به جای جراحی‌اش می‌آید چشم‌هایم را جمع
می‌کنم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت406

- فکر می‌کردی بدونه؟

لبه‌ی پانچو را از دور گردنم باز می‌کنم.

- نمی‌دونم... واقعا نمی‌دونم. من هیچ تصویری از
اولین مکالمه‌ام باهاش توی ذهنم نداشتم. اصلا انگار
هیچ‌وقت، هیچ چیزی نبود که دلم بخواد ازش بشنوم.

موهای ریخته روی صورتم را پشت گوشم می‌زنم.
پانچو از روی شانهام سر می‌خورد. کلافهام و با خود
دروم درگیر.

- شاید همه‌ی این سال‌ها فقط منتظر یه دلیل برای
حرف زدن بودم.

خسرو کف دست‌هایش را مقابل صورتش به هم
می‌چسباند و خیره به من نگاه می‌کند. نگاهش همان
سیاهی‌های ناخواناست؛ با این تفاوت که امشب کمی
نرم‌تر شده انگار.

- می‌خواست برام توضیح بده چرا ولم کرده رفته، من
نخواستم بشنوم... خنده‌دار نیست؟

خسرو دست‌هایش را پایین می‌آورد.

- این که اون خواست توضیح بده یا تو نخواستی
بشنوی؟ کدومش؟

نگاهش می‌کنم. انگار ترکیب شب و سیاهی چشم‌های
او جادویی ساخته است که من را وادار می‌کند تا از

چیزهایی حرف بزنم که تا این لحظه حتی برای خودم هم تکرارشان نکرده‌ام.

- تو اگه جای من بودی به حرفاش گوش می‌دادی؟

خسرو آرنج‌هایش را از روی زانو برمی‌دارد و به صندلی تکیه می‌دهد. عجیب است ولی انگار با این کارش فشاری از روی عضلات شکم من برداشته می‌شود.

- من نمی‌تونم جای تو باشم، ولی تو همین‌جایی که هستم فکر می‌کنم تو حق داری نخواستی چیزی بشنوی، همون‌طوری که به اون هم حق می‌دم بخواد تلاشش رو بکنه!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت407

انگار همه‌ی عمرم منتظر همین بوده‌ام. همین حرف،
همین تایید.

- می‌دونی چیش مسخره و خنده داره؟ اینکه هر
دوتاشون فکر می‌کنن همین که من توی رفاه زندگی
کردم پس وظیفه‌شون رو انجام دادن. همایون یه‌جور،
مهتاب هم بعد از این همه سال یه‌جور!

پوزخند تلخی می‌زنم و همه‌ی واگویه‌های غم‌انگیز
ذهنم را به زبان می‌آورم.

- به من می‌گه به‌خاطر از دست ندادن پذیرش دانشگاه
مجبور بوده شرط‌های همایونو واسه طلاق قبول کنه.
من و ارث پدریشو داده طلاقشو گرفته. به همین
سادگی! همه‌ی مادریش هم اینه که ادعا می‌کنه شرایط
رو به نفع من تغییر داده...

جمله‌ی آخر را که می‌گویم نگاه غمزده‌ام در چشم‌های
باریک شده‌ی خسرو هشیار می‌شود. انگار هر دو
داریم به یک چیز فکر می‌کنیم. خسرو تکیه‌اش را از
صندلی می‌گیرد.

- یعنی چی به نفع تو تغییر داده؟

در ذهنم هزاران علامت سوال خاموش و روشن می‌شود.

- نمی‌دونم. نپرسیدم. یعنی... اون لحظه اصلاً برام مهم نبود!

خسرو در جایش جابه‌جا می‌شود. می‌توانم تلاشش را برای پیدا کردن خنثی‌ترین کلمات و حساس نکردن من حس کنم.

- شاید منظورش دور کردن از درگیری‌های احساسی باشه.

بی‌اختیار از روی صندلی بلند می‌شوم و بی‌رحمانه در مورد خودم می‌گویم:

- شاید هم چون هیچ کدومشون منو نمی‌خواستن، مهتاب زمینای پدریشو داده که به‌جاش همایون بزرگم کنه!

خسرو لحظه‌ای از پایین نگاهم می‌کند. بعد با طمانیه مقابلم می‌ایستد. حس می‌کنم همه‌ی تنم در کوره‌ای از

آتش می‌سوزد و هر مش از پوست صورت و تنم
متصاعد می‌شود.

- تو چیزی از ماجرای این زمینایی که می‌گی
می‌دونستی؟ منظورم اینه... تو این سال‌ها چیزی در
موردش شنیده بودی؟

سرم را به دو طرف تکان می‌دهم و می‌گویم:
- نه. نه هیچی! فقط می‌دونستم خونه‌ی پدری
مهتاب هنوز توی نیشابوره. اینم از ماهی شنیدم وگرنه
هرگز همایون نگفت که ملک و زمینی توی نیشابور
داره!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت408

خسرو با انگشت شست روی گوشه‌ی لبش دست می‌کشد. انگار برای گفتن حرفی تردید دارد.

- تو فکر می‌کنی چیزی که همایون به‌خاطرش آدم فرستاده بود تو خونه مربوط به همین باشه؟

صورت متفکر خسرو با شنیدن این حرفم در لحظه پر از اخم می‌شود.

- تو نمی‌خواهی از فکر اون خرابکاریت بیای بیرون؟

می‌دونی اگه همه چیز با این سرعت جفت و جور نمی‌شد و همایون یا عبدی می‌فهمیدن کسی وارد خونه شده می،تونست چه در دسری واست درست کنه؟

دست‌هایم را به کمرم می‌زنم. آن‌قدر داغم که سر خوردن یقه‌ی بافت و بیرون افتادن شانه‌ام در آن هوای سرد هم نمی‌تواند ذره‌ای از آتش درونم کم کند.

- الان چی؟ الان که همایون دیگه کاری ازش بر نمی‌آد. شاید هنوز یه چیزایی توی خونه باشه!

صدای خسرو بدون ملاحظه بالا می‌رود:

- دیوانه شدی؟ می‌خوای بری توی خونه‌ای که تا الان
توقیف و پلمپ شده؟

انگشت اشاره‌ام را می‌گذارم روی سینه‌ام و می‌گویم:

- خسرو این زندگی منه. نمی‌خوام دیگه بازی بخورم.
اگه چیزی این وسط هست که به من ربط
داره، نمی‌خوام به همین راحتی از دستش بدم.

چانه‌ام از سرما است یا حرص، که حین حرف زدن
می‌لرزد. خسرو بازویم را می‌گیرد. سرش را کمی خم
می‌کند و با تحکم می‌گوید:

- پاتو تو اون خونه نمی‌ذاری!

مستقیم زل می‌زنم در چشم‌هایش.
خسرو دوباره و این بار با تحکم بیشتری تکرار می‌کند.

- طرف اون خونه نمی‌ری غزال! سر این ماجرا
باهات شوخی ندارم.

صورتش آنقدر به من نزدیک است که نفس‌هایش
پوست صورتم را لمس می‌کند.

- تو نگران چی هستی؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 409

- معلوم نیست؟ الان دیگه فقط طرف حسابمون همایون
نیست که بگم دستش زیر ساطور منه و دهنشو
می بندم. رفتن توی اون خونه جرمه، می فهمی؟
سرم را بالاتر می گیرم و از همان فاصله ی نزدیک
چشم در چشمش می شوم.

- مطمئنی شیرین فقط ازت خواسته نذاری زندگی منم
بازیچه ی این آدما بشه یا قراره تا آخر عمر مواظبم
باشی؟

خطوط صورتش که عمیق‌تر می‌شود، از کنایه‌ام
پشیمان می‌شوم. ولی این حجم نگرانی و حمایتش از
من جای سوال دارد.

در دل «لعنت»ی به خودم می‌فرستم و دستم را عقب
می‌کشم تا بازویم از حصار انگشتانش رها شود. اجازه
نمی‌دهد.

- دوست داری خودت رو بندازی تو چاه؟
اعتراف می‌کنم:

- من تمام این مدت می‌خواستم یه کارایی بکنم ولی
نمی‌تونستم! دستم به هیچ جایی بند نبود. افتاده بودم بین
شماها و نمی‌دونستم چرا باید از بین همه‌ی آدم‌های دنیا
به پسر خونده‌ی عمه‌ام اعتماد کنم که اتفاقاً با پدرم این
همه مشکل داره. دروغ چرا، حتی هنوزم نمی‌دونم
چرا دارم این کارو می‌کنم و تو چرا می‌خوای به دختر
کسی که ازش متنفری کمک کنی!... من اون روزای
اول از شکایتِ همایون و بازداشت و زندان
می‌ترسیدم. هنوزم می‌ترسم. ولی الان اگه حدسم
درست باشه انقدر قدرت دارم که خودم حقمو ازشون
بگیرم.

اثر اعتراف صادقانه‌ام است یا دل‌رحمی او که فشار انگشتانش دور بازویم کمتر می‌شود.

- برای فهمیدن این ماجرا راه‌های دیگه‌ای هم هست. اگه اسنادی وجود داشته باشه می‌شه استعلام کرد یا می‌تونن از مادرت بپرسی جریان چی بوده.

دوباره آتشی که به جانم افتاده گر می‌گیرد انگار. بازویم را از دستش بیرون می‌کشم و موهایم را با حرص می‌فرستم پشت گوشم.

- واقعا فکر می‌کنی حاضرم از مهتاب بپرسم منو چند به همایون فروخت؟

- شاید ماجرا اصلا اون‌طوری که تو فکر می‌کنی نباشه!

قدمی به عقب برمی‌دارم و کمرم می‌چسبد به حفاظ سنگی و سرد تراس. ماهی همیشه می‌گوید: «بچه‌ی آدم، تنها کسی توی دنیاست که می‌تونه کمر آدم رو بشکنه!» کجاست حال این لحظه‌ام را ببیند.

حالا دلیل نقشه‌ی خسرو و تلاش فرح برای دور کردن
من از او بیشتر از قبل در ذهنم معنادار می‌شود. فرح
بهتر از هرکسی می‌داند که حریف خسرو نیست و
نمی‌شود. همین هم بودن من کنار او را تا این حد
برایش ترسناک کرده است.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 410

- من مثل تو آدم خوبه‌ی قصه نیستم، نمی‌خوام هم که
باشم. نمی‌تونم مثل تو به آدمایی که بهم بدی کردن
کمک کنم. من بازی کردن رو یاد نگرفتم. قواعدشم بلد
نیستم. ولی اگه همه چیز اون‌جوری که فکر می‌کنم
باشه، دیگه نمی‌ذارم کسی بازیم بده!

خسرو همان دستی را که تا لحظه‌ای پیش بازویم را
سفت گرفته بود در جیب شلوار ورزشی‌اش فرو
می‌کند و با جدیتی که همیشه در او سراغ دارم
می‌گوید:

- تو که از روز اول ذکر «می‌خوام برم» گرفته
بودی. چی شد پس؟

- هنوزم می‌خوام برم. ولی قبلش یه کارهایی هست که
باید انجام بدم. یه چیزهایی که باید بفهمم. باید بدونم از
کی و چطور دارم از این آدما بازی می‌خورم.

انگار در یک لحظه ذهن هر دوی ما از مهتاب و
همایون می‌رسد به آدم اشتباه زندگی من!

- حسام می‌گفت ممکنه در صورت همکاری، دادگاه
درخواست تغییر قرار بازداشت این پسر رو به قرار
وثیقه قبول کنه!

لبم را زیر دندان می‌برم و پوستش را می‌جوم.

- یعنی الان امین آزاد شده؟

شانه‌اش را بالا می‌اندازد.

- هنوز نمی‌دونیم. ولی چیزی که هست با حکم توقیف اموال پدرش، آگه بیرون هم اومده باشه وثیقه رو یکی دیگه براش گذاشته! سکوتم را که می‌بیند، می‌پرسد:

- تو واقعا می‌خواستی با این پسره ازدواج کنی؟ چرا در نظرم آنقدر از آن روزها دور شده‌ام که حتی یکی از دلایل خواستن امین هم به کارم نمی‌آید؟ کف هر دو دستم را کنار تنم روی حفاظ سنگی تراس می‌گذارم. از سردی‌اش لرز خفیفی به جانم می‌افتد.

- من فقط می‌خواستم با یکی که مثل خودمه از اینجا برم!

پوزخند معناداری می‌زند.

- پس یه لطفی در حق خودت کن و قبل از کارهایی که گفتی، اول خودت رو بشناس!

نفسم را در هوای سرد رها می‌کنم.

- چطور تو جایی که قبل از استعداد و توانایی هام زن
بودنم رو می بینن می تونم خودم رو بشناسم؟ باید
منم بشم یکی مثل زنای دور و اطرافت؟ که با یه تیپ
رسمی احمقانه و صدای پاشنه های کفشم ثابت کنم منم
هستم؟

نگاه گرمش یکدور روی صورت و تنم می چرخد. از
موهایی که باد آنها را در صورتم به رقص درآورده
تا چشمها و شانه ی عریانم.

- نه! تو حیفی واسه این مدل کلیشه ای. تو باید به جای
کفش پاشنه بلند به پات خلخال ببندی که هر وقت
صدای راه رفتنت توی این خونه پیچید، یادم بیاد من به
کی و کجا این بازی رو باختم!

شهر گفتگو

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 411

به فاصله‌ی یک لحظه، انگار رها می‌شوم در
قصه‌ی تابلوی نقاشی‌اش. میان رنگ‌های تند و صدای
جینگ جینگ خلخال‌هایی که به مچ پای زن درون
نقاشی بسته شده است. زنی که دارد می‌رود ولی
قصه‌ی رفتنش انگار در هر لحظه هزاران بار تکرار
می‌شود.

نمی‌دانم منظورش از بازی، همان نقشی است که باهم
قرارش را گذاشته‌ایم یا بازی‌ای که با همایون و فرح
به راه انداخته. هرچه که هست، حس میان حرف‌هایش
و امواج ملتهبی که از چشم‌هایش ساطع می‌شود،
گرمای غریبی را به جانم می‌نشاند.

دستم را از روی حفاظ برمی‌دارم و زیر نگاه
مستقیمش در جیب شلوارم فرو می‌کنم. باید دست ذهنم
را بگیرم و از افکار ناممکن و بعید دورش
کنم. صدایم از التهاب است یا سرمایی که هر لحظه
بیشتر می‌شود، لرز خفیفی می‌گیرد.

- باختن بهت نمی‌آد.

چیزی مثل لبخند برای لحظه‌ای گذرا از روی صورت او عبور می‌کند.

- پس شهامتم رو برای این اعتراف تحسین کن!

تا پشت لب‌هایم می‌آید که بگویم: «من در این مدت بارها تو را در ذهنم تحسین کرده‌ام.»

«بارها به تو و تسلط و آرامشت غبطه خورده‌ام.»

«بارها دلم خواسته مثل تو باشم.»

ولی به‌جای هر حرفی لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. نگاه تیز خسرو این حرکت را شکار می‌کند. ابروهایش را با حالتی پرمعنی بالا می‌فرستند.

- وقتی ساکت بمونی هر کسی اون چیزی رو از سکوتت برداشت می‌کنه که دلش می‌خواد.

ذهنم باز بنای نافرمانی می‌گذارد و گریز می‌زند به همان افکاری که نمی‌خواهم. دست خودم نیست که قلبم بالا می‌آید و درست پشت حلقم می‌تپد.

- بعضی وقت‌ها باید ساکت موند.

با زیرکی می‌گوید:

- که طرف مقابل هر چیزی دلش می‌خواد برداشت
کنه؟

دستم را در جیب تنگ شلوار مشت می‌کنم.

.

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت412

شهر گفتگو

باد تندتر از قبل می‌افتد میان شاخه‌های خزان زده‌ی
درختان باغچه و خس خس برگ‌های ترد و
زردشان پس‌زمینه‌ی صدای حرف زدنمان
می‌شود. موهایم را به عادت همیشه پشت گوشم
می‌برم.

- گاهی این بهترین کاره!

خسرو لحظه‌ای بی‌حرف نگاه می‌کند. بعد بی‌آنکه پی حرف قبلی را بگیرد می‌گوید:

- بیا بریم. هوا خیلی دیگه سرد شده. این بار اگه قمر سر برسه فقط به شکستن آینه رضایت نمی‌ده. تا جفتمون رو از همین تراس پرت نکنه پایین کوتاه نمی‌آد.

قدمی به طرف در برمی‌دارد. باید از این اشاره‌ی واضحش به افکار قمر خجالت بکشم؟ یا برای اعترافش به باخت در دلم قند آب شود؟ یا باید خوشحال باشم که در نگاه خسرو ملک‌نیا با همه‌ی زنان دور و اطرافش فرق دارم؟
پس چرا بیشتر از همه‌ی این حس‌ها نگرانم؟
به در شیشه‌ای تراس رسیده که صدایش می‌کنم.

- خسرو؟

می ایستد و با مکت به طرفم می چرخد. من هنوز
همان جا کنار حفاظهای سنگی ایستاده‌ام. با همه‌ی
افکار ممنوعه‌ای که سعی دارم صدایشان را در نیامده
در پس ذهنم خفه کنم.

- تو حالت خوبه دیگه، نه؟

خسرو لحظه‌ای عجیب و بی‌حرف نگاهم می‌کند.
عجیب و بیشتر از همیشه ناخوانا!

پیام بعدی مهتاب خیلی زودتر از چیزی که فکرش را
می‌کردم، می‌رسد. انگار این ماجرا برای او هم درست
به اندازه‌ی من مهم شده است.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 413

از من می‌خواهد اطلاعاتی که ثابت می‌کند از حساب
من به حساب مهرداد ارز منتقل شده را برایش ارسال
کنم. و من تنها حسی که از میان کلماتش می‌گیرم، نه
کنجکاوی که سرخوردگی عمیقش است.

برای هزارمین بار از لحظه‌ای که حرکت کرده‌ایم
صفحه‌ی گوشی را به امید رسیدن پیامی که منتظرش
هستم روشن می‌کنم و خبری نیست!

با این فکر که شاید بتوانم راه‌های دیگری را امتحان
کنم، سرم را بالا می‌گیرم. شعاع کمجان آفتاب پاییزی
که از شیشه‌ی جلو روی صورتم می‌نشیند، چشم‌هایم را
به تصویر آشنای مقابلم باریک می‌کنم.

جایی در اتوبان شهید بابایی هستیم و من فرصت کمی
دارم تا برای کاری که می‌خواهم انجام دهم بهانه‌ای
پیدا کنم. گوشی که در دستم می‌لرزد، انگار خدا برای
لحظای دنیا را به من می‌دهد. قفل گوشی را باز می‌کنم
و زیر سنگینی نگاه خسرو پیام روی صفحه را
می‌خوانم:

«سلام. آره غزال جان. برو پیشش. همه چیز اکیه.»

نفسم را از سر آسودگی خیال پله پله رها می‌کنم و فوراً در جواب می‌نویسم:

«مرسی. کاش بتونم برات جبران کنم.»

منتظر پیام بعدی‌اش که بی‌شک تعارف است، نمی‌مانم. می‌توانم بعد از انجام کارم تماس بگیرم و به‌خاطر کمکش از او تشکر کنم. قفل گوشی را می‌زنم و با نگاهی گذرا به بیرون به طرف خسرو می‌چرخم.

- منو سر میدون پیاده کن. یه کاری دارم باید انجام بدم. بعد خودم می‌آم نمایشگاه.

ابروهای مشکی‌اش را بالا می‌اندازد و با کنایه می‌گوید:

شهر گفتگو

- جان؟

با کلافگی شالی که می‌رود روی شانه‌ام بیفتد را روی سرم بالا می‌کشم.

- کار دارم. کار شخصی، خصوصی، زنونه!

از عمد چیزی می‌گویم که پایی‌ام نشود. خسرو
با مهارت از ماشینی سبقت می‌گیرد و می‌گوید:
- کار خصوصی و زنده‌ات رو باید حتماً توی ساعت
کاری انجام بدی؟

می‌توانم دلیل حساسیتش را درک کنم ولی نمی‌توانم به
آن تن بدهم.
- بهم مرخصی ساعتی بده. تا قبل از ظهر برمی‌گردم.
حین رانندگی از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت414

- تو از وقتی با من قرارداد بستی مگه کارم کردی که
مرخصی می‌خواهی؟

پشت ترافیک نرم اتوبان روی ترمز می‌زند و کامل به طرفم می‌چرخد. نگاهش پر از سوالی است که سرسختانه به زبان نمی‌آورد.

- تاییدیه مدارک من که هنوز نیومده. اگه منظورت از کار کردن نشستن تو اتاق نگین و حرف زدن پشت سر توئه، از حقوقم کم کن!

بدون اینکه به حرفم واکنش نشان دهد، گوشی‌اش را برمی‌دارد و چیزی را در آن چک می‌کند. بی‌اختیار نگاهم می‌نشیند روی ساعت ماشین که نه و چهل و پنج دقیقه را نشان می‌دهد. نگرانم و در عین حال امیدوار. من این ریسک را برای روز مبادایم کرده بودم. برای هزینه‌های رفتن به سفارت و گرفتن ویزا و احتمالاً بلیت هواپیما. و حالا روز مبادایم شده بود اوضاع نابسامان زندگی ماهی!

- کار زنونه‌ات کجاست؟

نگاهم را از ساعت می‌گیرم و گیج می‌پرسم:

- چی؟

خسرو گوش‌اش را کنار می‌گذارد و خیره به من می‌گوید:

- گفתי کار زنونه داری. منم پرسیدم کجا؟

باز بی‌هوا شالم را جلوتر می‌کشم.

- باید خودم تنها برم.

- نگفتم می‌خوام باهات بیام. گفتم کجا.

لبم را با زبان تر می‌کنم. مزه‌ی شکلاتی رژ زیر زبانم می‌رود. بعد همه‌ی این سال‌ها مادری کردن ماهی در حقم این اولین باری است که می‌خواهم کاری برایش انجام بدهم.

نمی‌خواهم از خسرو کمک بخواهم. نمی‌خواهم ماهی بعد از این همه سال کار کردن حقارت کمک گرفتن از این و آن را به دوش بکشد.

- نیاوران... سر میدون نگه داری خودم می‌رم.

خسرو با مکث نگاهش را از من می‌گیرد و کمی بعد ماشین را کنار ردیف تاکسی‌های ایستگاه نگه می‌دارد. پیش از پیاده شدنم می‌شنوم که می‌گوید:

- گوشیت روشن باشه، قبل از ظهر هم دفتر باش!
با وجود لحن سخت و دستوری‌اش اما همین که زیاد
پای‌ام نشده، حسی مثل رهایی دارم. از ارتفاع بلند
ماشینش پایین می‌روم و در حال بستن در زیر لب
زمزمه می‌کنم:
«ملکنیای لعنتی.»

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت415

شهر گفتگو

با گفتن «دربست» روی صندلی عقب تاکسی می‌نشینم
و آدرس را سرچ می‌کنم. مسیر دور و ناشناخته نیست.
قبلاً بارها از مرکز خریدی همان حوالی خرید کرده
بودم.

تکیه می‌دهم به صندلی و خیره به تصاویری که از
مقابل چشمم می‌گذرد، نگرانی صدای ماهی را که
سعی کرده بود لابه‌لای جملاتش بیپچاند تا من متوجه
نشوم در ذهنم مرور می‌کنم.

آن قدر می‌شناسمش که بدانم، نه غرورش اجازه می‌دهد
و نه مهر مادرانه‌اش که بخواهد من را درگیر
مشکلاتش کند. لبخند بی‌رنگ گوشه‌ی لبم طعم زهر
می‌دهد. ماهی دقیقا همان مادری است که مهتاب
نیست! کسی که هیچ‌وقت ازدواج نکرده، هیچ بچه‌ای
به دنیا نیاورده ولی همه‌ی مهرش را خرج دختر
بچه‌ای کرده که مادرش او را به آرزوهای دور و
درازش فروخته بود.

پشت در کوچک که به انتظار باز شدن می‌ایستم، کف
هر دو دستم از اضطراب و هیجان عرق کرده است.
در با صدای تیکی باز می‌شود. لبخند بی‌رنگی روی
لبم می‌کارم و به خودم نهیب می‌زنم که هیچ آدمی در
دنیا خواندن ذهن دیگری را بلد نیست، که اگر می‌شد
آدم‌ها را از ظاهر و لبخند و حتی دستان نواز شگرشان

شناخت من خیلی پیش‌تر از این‌ها همایون و امین را می‌شناختم.

از راهروی باریکی می‌گذرم و وارد سالن کم‌نور و در عین حال پرزرق و برقی می‌شوم. یک تضاد هوشمندانه برای به رخ کشیدن برق جواهراتی که در ویتترین‌های گوشه و کنار سالن قرار دارد.

از بین دو مردی که با ورودم به من نگاه می‌کنند به طرف آنی که جوان‌تر و در عین حال خوش‌لباس‌تر است می‌روم و حدس می‌زنم که باید برادر آیدا باشد.

- آقای جواهریان؟

با حفظ لبخند مشتری مدارانه‌اش نگاهش چرخشی کوتاه در صورتم می‌زند و بعد با رنگ بیشتری از آشنایی می‌نشیند در چشم‌هایش.

- غزال خانم، درسته؟ عکسی که آیدا ازتون بهم نشون داد با عینک بود نشناختمتون.

لبخند به ظاهر صمیمانه‌ای می‌زنم.

- چشمامو جراحی کردم. دیگه عینک نمی‌زنم.

می‌خندد و با دست به نیم‌ست چرمی گوشه‌ی سالن
اشاره می‌کند و می‌گوید:

- خواهر باهوش داشتن هم نعمتیه!

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت416

نمی‌گویم که من از بعد جراحی دیگر آیدا را ندیده‌ام و
اجازه می‌دهم همین صمیمیت دروغین بین ما باقی
بماند. روی مبل مقابل می‌نشیند و با وجودی که می‌داند
برای چه کاری آمده‌ام، با ژست جذابی می‌گوید:
- جانم؟ من در خدمت شما هستم.

دزدانه نفس عمیقی می‌کشم. قفل کیفم را باز می‌کنم و
حین بیرون آوردن جعبه‌ای که طلاها را در آن
گذاشته‌ام، می‌گویم:

- نمی‌دونم آیدا بهتون گفته یا نه. من برای ادامه‌ی تحصیل دارم از ایران می‌رم. توی این مدت هرچی که داشتم تبدیل به ارز کردم، فقط مونده اینا. بسته را روی میز می‌گذارم و آرزو می‌کنم هیچ چیزی از من و شرایط خانواده‌ام نماند.

- هیچ تجربه‌ای هم در این مورد ندارم. و یک لبخند می‌چسبانم ته حرفم. جعبه را باز می‌کند. می‌بینم که با دیدن چند نیم‌ست ساده‌ی من چه تلاشی می‌کند تا حالت صورتش تغییر نکند. یکی از گردنبندها را بیرون می‌آورد و بعد انگار توجهش به دستبند جلب می‌شود. گردنبند را دوباره داخل جعبه برمی‌گرداند و دستبند جواهری را میان انگشتانش می‌گیرد که نه شبیه بقیه است و نه شبیه دختری که با لبخندی پر دلهره مقابلش روی مبل نشسته است.

در که با تقی کوتاه پشت سرم بسته می‌شود، دستم را روی کیف کوچک بند‌ی‌ام مشت می‌کنم که چک در جیب پنهان داخلش قرار دارد. همه‌ی تنم از اضطراب خیس از عرق است و باد که می‌خورد به صورتم لرز

دلخواهی را به جانم می‌نشانند. حس عجیبی دارم.
چیزی معلق میان عذاب گناه و لذت موفقیت.
بند کیفم را محکم میان انگشتانم می‌گیرم و با قدم‌های
آرام به طرف سر خیابان می‌روم. اجازه می‌دهم باد از
میان بازی شال میان موهایم بپیچد و پوست نمناکم را
نوازش کند. خیلی زود عذاب وجدانم رنگ می‌بازد و
همه‌ی وجودم می‌شود خوشحالی کاری که با رقم روی
چک قصد انجامش را دارم.

گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم تا به ماهی زنگ
بزنم. با صدای خنده‌ی بلند چند دختر لحظه‌ای سرم را
بالا می‌آورم. ولی نگاهم پیش از سه دختری که با خنده
عرض خیابان را طی می‌کنند، می‌نشیند روی ماشین
آشنایی که درست روبه‌روی من آن دست خیابان پارک
شده است.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 417

دستم را با گوشی پایین می آورم و آن قدر نگاهش می کنم که ماشین را به حرکت درمی آورد. کمی جلوتر دور می زند و درست کنار پام متوقف می شود. سرم را خم می کنم و از شیشه ی باز پنجره با لحنی طلبکار می گویم:

- رئیسست به من جی پی اس وصل کرده؟
علی لب هایش را برای نخندیدن لحظه ای روی هم فشار می دهد.

- نه. من طرفای نوبنیاد کار داشتم پیام داد گفت پیام دنبالتون.

از این که حتی حاشا نمی کند بیشتر حرص می گیرد.
گره اخم را محکم تر می کنم.

- حالا که دوجانبه کار می کنی برو بهش بگو وسط راه منو گم کردی.

- نمی‌شه غزال خانم. در ضمن من کاری به شما ندارم. کار خودمو انجام می‌دم.

لبخند کنج لبش جوری روی اعصابم می‌رود که دلم می‌خواهد دست بیندازم و از لب‌های او جدایش کنم. دست می‌برم و موهایم را با شال پشت گوشم می‌زنم.

- چرا؟ می‌ترسی رئیس‌ت دعوات کنه؟

علی مستقیم نگاهم می‌کند. این بار چشم‌هایش هم همراه لب‌هایش می‌خندند.

- نه، می‌ترسم رئیس‌م شهر و به‌هم بریزه!

دلم نمی‌خواهد حتی به شیطننت جمله‌اش فکر کنم. قدمی به عقب برمی‌دارم و با حرص می‌گویم:

- پس همه‌ی تلاشت رو بکن کارت رو درست انجام بدی.

برمی‌گردم و در مسیر قبلی به راهم ادامه می‌دهم. گوشی را می‌گذارم در جیب شلوارم. همه‌ی ذوق و حسم برای حرف زدن با ماهی و گفتن برنامه‌هایم پریده انگار. قدم‌هایم را تندتر برمی‌دارم و ذهنم کشیده

می‌شود به اینکه اگر علی فهمیده باشد کجا رفته‌ام بعید نیست که خسرو تا ته ماجرا را در بیاورد.

«لعنتی» ای زیر لب می‌گویم. ساعت از یازده گذشته است که کنار خیابان می‌ایستم و در حالی که ماشین علی را در قاب نگاهم دارم، برای تاکسی خالی دست بلند می‌کنم. می‌دانم که وقت ناهار خسرو با حسام قرار دارد و نمی‌خواهم اگر خبری از امین یا پرونده‌ام با همایون یا زمین‌های مهتاب به دست آورده را از دست بدهم.

خیره به خیابان و ماشین‌ها به کارهایی که باید انجام بدهم فکر می‌کنم. آخرین باری که با ماهی حرف زده بودم می‌گفت، شعله بعد از شنیدن خبر دستگیری همایون جفت پایش را در یک کفش کرده که می‌خواهد به تهران برگردد. حتی انگار زنگ زده بود به فرح و هرچه غیظ از او ته دلش داشت را خالی کرده بود. ماهی گفته بود اگر شعله به تهران برگردد او هم می‌رود خانه‌ی پدری‌اش! نگفته بود مجبور است ولی من خوب می‌دانستم فکر زندگی در آن خانه‌ی فرسوده‌ی موروئی که بعد از مرگ خواهر و برادرش

افتاده بود دست خواهرزاده و برادرزاده‌هایش چیزی
جز اجبار نبود.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 418

نفسم را با کلافگی رها می‌کنم. تاکسی پشت ترافیکی
که به‌خاطر دور زدن ماشین‌ها ایجاد شده، متوقف
می‌شود. نگاهم بی‌هدف ماشین‌هایی که از کنارمان
می‌گذرند را دنبال می‌کند. ذهنم شلوغ است و پرهیاهو.
تاکسی به بریدگی وسط خیابان می‌رسد. راننده به
آرامی فرمان می‌چرخاند تا دور بزند. نگاهم از ماشین
سفیدی که از کنارمان می‌گذرد می‌نشیند روی ماشین
سیاه بعدی. حسی در ذهنم آلام می‌دهد. حسی مثل
دیدن یک تصویر آشنا. حواس رفته‌ام جمع می‌شود.

شریف را پشت فرمان می‌بینم و با کسری از ثانیه فاصله، نگاهم می‌رسد به دختر بچه‌ای با موهای بلند که روی صندلی کناری‌اش نشسته است. گریه‌های شهرزاد، حرف‌های خسرو، تصاویر سفرمان به مشهد، مثل قطعه‌های پازل در ذهنم بالا و پایین می‌شود.

راننده تاکسی بریدگی را دور می‌زند. شریف از کنار ما می‌گذرد. و من با چشم‌هایی که تا آخرین حد گشاد شده به عقب می‌چرخم. ماشین سیاه می‌پیچد در اولین خیابان سمت راست که موازی است با خیابان خانه‌ی فرح. با عجله برمی‌گردم و به راننده می‌گویم:

- دور بزن آقا.

تاکسی همان لحظه وارد خیابان مقابل می‌شود. راننده با تعجب از آینه نگاهم می‌کند.

- چرا؟

- دور بزنید باید برم دنبال اون ماشین.

راننده سرعتش را کمی پایین می‌آورد. ماشین پشت
سری بوق می‌زند.

- نمی‌تونم خانم یه‌طرفه است.

چنگ می‌زنم و کیفم را از کنارم روی صندلی
برمی‌دارم.

- پس نگه دارید من پیاده می‌شم.

راننده با تعجب ماشین را کنار می‌کشد. به محض
اینکه متوقف می‌شود چند اسکانس را به طرفش
می‌گیرم و فوراً از ماشین پیاده می‌شوم.

چند متر تا سر خیابان را می‌دوم. ابتدای خیابان با
دیدن ماشین علی برایش دست بلند می‌کنم. علی کنار
پایم می‌ایستد. با همان عجله و مقابل چشم‌های متعجبش
روی صندلی کنارش می‌نشینم.
- بجنب علی. باید بریم دنبال یکی.

صدای بوق ماشین‌های پشت سری نگاه علی را از
صورت من به آینه‌ی ماشین می‌کشاند. حرکت می‌کند
و من درحالی‌که همه‌ی ذهنم را آدم‌های دو سوی این

بازی پر کرده‌اند با دست به خیابانی که چند دقیقه‌ی
پیش شریف وارد آن شده اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- اون خیابون. پیچید توی اون خیابون.

علی سرعت ماشین را کمی بالاتر می‌برد و با همان
تعجب می‌پرسد:

- کی؟

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 419

شهر گفتگو

دستم را می‌گذارم روی داشبورد و با همان هیجان
می‌گویم:

- برو می‌گم بهت.

سنگینی نگاه علی را لحظه‌ای روی خودم حس می‌کنم.
انگار حساسیت ماجرا را می‌فهمد که بی هیچ سوال

دیگری کاری که از او خواسته‌ام را انجام می‌دهد. تا انتهای خیابان را با همان سرعت می‌راند. هیچ اثری از ماشین مشکی و سرنشینانش نیست. نه در همان خیابان و نه در خیابان‌های اطراف، که علی را مجبور کرده بودم هر کدام را چندبار تا انتها برود و برگردد.

نیست! انگار در همین فاصله‌ی کوتاه ماشین و شریف و آن دختر بچه آب شده و در زمین فرو رفته‌اند.

دست به کمر کنار ماشین می‌ایستم و برای چندمین بار از سر تا انتهای خیابان را از نظر می‌گذرانم. صدای باز و بسته شدن در ماشین را که می‌شنوم، چشم‌هایم را از هجوم افکار باریک می‌کنم. خسرو تماس شهرزاد را روی بلندگو گذاشته بود. خودم شنیده بودم که چطور به‌خاطر ترس از دست دادن دخترش به التماس افتاده بود. خسرو به دنبال پیدا کردن رفیع خارج از کشور بود و حالا من سوگل را در ماشین فرح، کنار دست شریف دیده بودم. اینجا؛ جایی با یک خیابان فاصله تا خانه‌ی فرح در تهران!

- من نمی‌دونم دنبال کی هستین ولی هر کی که هست این طوری نمی‌شه پیداش کرد.

نفسم را محکم از بینی رها می‌کنم و به طرف علی می‌چرخم که کنار در ماشین ایستاده است. دوباره می‌گوید:

- خیابون خلوت بود، رفت. اصلا ممکنه رفته باشه تو هر کدوم از این خونه‌ها.

یک دستم را از روی کمرم برمی‌دارم و موهایم را با کلافگی می‌فرستم پشت گوشم.

- از خوش شانسی زیادم خیابون هم یه‌طرفه بود و گرنه می‌رسیدم بهش.

علی قدمی جلوتر می‌آید. شیطنت می‌کند و می‌گوید:

- من که گفتم با من بیاید. خودتون نیومدین.

تلاش می‌کنم سر و سامانی به افکارم بدهم. انگار روزگار بازی خوردنم زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم به پایان رسیده و حالا این منم که دو پوئن ارزشمند پیش افتاده‌ام. یکی از همایون و این یکی که

تمامش را مدیون شانس و مشکل ماهی و دستبند
شعله‌ام، از فرح!

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 420

میل عجیبی به تلافی و انتقام از فرح در وجودم به
غلیان درآمده که هیچ‌طور نمی‌توانم روی آن چشم
ببندم. دلم می‌خواهد وقتی می‌فهمد از او آتو دارم
صورتش را ببینم. جلوتر می‌روم و مقابل علی
می‌ایستم. می‌دانم اگر خسرو به‌خاطر کار قبلی توبیخ
نکند به‌خاطر این یکی حتماً از خجالت‌م در خواهد آمد.

- منو ببر خونه‌ی عمه‌ام.

شیطنت چشم‌های علی جایش را می‌دهد به تعجبی که نه فقط چشم‌ها، که تک به تک اجزای صورتش را پر می‌کند.

- خونه‌اشو بلدی دیگه؟... عمه‌ی من می‌شه مادر خسرو. مادر خودش که نه، مادر خواهراش. می‌شناسی؟

علی با تردید می‌گوید:

- می‌دونم. قبلا خواهر خسروخان رو چند بار رسوندم...

به طرف در ماشین می‌روم و با عجله میان حرفش می‌گویم:

- عالیه. پس بدو عجله کن. وقت نداریم.

- می‌خواهی چیکار کنی؟

در ماشین را باز می‌کنم.

- بیا بهت می‌گم.

علی با هول صدایم می‌کند.

- غزال ببین...

می‌گوید و تازه انگار می‌فهمد اسمم را بدون پیشوند و
پسوند صدا زده است. جمله‌اش را رها می‌کند و به‌جای
آن می‌گوید:

- یعنی غزال خانم...

دست آزادم را در هوا برایش تکان می‌دهم و می‌گویم:

- ولم کن علی. بهت گفتم لازم نیست منو خانم صدا
کنی.

روی صندلی می‌نشینم. حتی تصور آنچه با فرح پیش
رو دارم آدرنالین خونم را بالا می‌برد. علی با مکث
پشت فرمان می‌نشیند. به تعللش برای حرکت کردن
نگاه می‌کنم. قلبم تندتر از حالت نرمال می‌تپد.

- چرا راه نمی‌افتی؟

علی دست می‌کشد روی لب‌هایش. تردید از تک تک
حرکاتش پیداست.

- به‌خدا خسروخان ما رو می‌کشه!

دست می‌برم و کمر بند را می‌کشم. حین بستن قفلش با
هیجانی که زیر پوستم دویده می‌گویم:
- وقتی با منی از هیچی نترس!

تک خنده‌ی علی استیصال و ناباوری را هم‌زمان دارد.
ماشین به حرکت درمی‌آید و مغزم پر می‌شود از
تصاویر و اصواتی که برای رسیدن به یک جواب
واضح باید مثل قطعات پازل کنار هم بچینمشان.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت421

شهر گفتگو

پشت در خانه‌ی فرح که می‌ایستم پرم از اضطراب و
خشمی که انگار مال امروز و دیروز نیست. از جایی
می‌آید به عمق بلاهت همه‌ی روزهایی که نادانسته به
این آدم‌ها باخت‌ه‌ایم.

دستم را روی زنگ می‌گذارم. صدای باز شدن در ماشین و موج نگرانی‌ای که از چشم‌های علی مثل یک سیال به وجودم سرازیر می‌شود لحظه‌ای متوقف می‌کند. ولی این مکث آن قدرها طول نمی‌کشد. لذت دیدن شکست فرح نمی‌گذارد. دستم را با قدرت روی زنگ فشار می‌دهم و خیره در چشمی آیفون منتظر باز شدن در می‌مانم.

در با تاخیر معناداری باز می‌شود و من بدون جواب دادن به علی که اسمم را زمزمه‌وار صدا می‌زند، وارد خانه می‌شوم.

نگاهم از همان لحظه‌ی ورود همه‌ی گوشه و کنار باغ را برای دیدن نشانی از ماشین می‌گردد. هیچ رد و نشانی نیست. حالا چند فرضیه‌ی جدید و متفاوت به حدس‌های قبلی‌ام اضافه می‌شود. فرضیه‌هایی که در یک چیز با هم مشترک هستند؛ فرح!

از پله‌های مرمری ورودی بالا می‌روم و از خدمتکاری که چند دقیقه است جلوی در به انتظار آمدنم ایستاده می‌پرسم:

- خانمت خونه است؟

زن در را برایم تا انتها باز می‌کند و درحالی‌که نگاه خیره‌اش به من می‌فهماند جو خانه آنچنان مناسب حضورم نیست، می‌گوید:

- بله. توی سالن هستن.

سرم را تکان می‌دهم و بدون اینکه منتظرش بمانم با قدم‌های بلند به طرف سالن اصلی خانه می‌روم. این خانه، در و دیوار و دکور پر از زرق و برق و تجمّلش به چشم سیاه‌ترین و متعفن‌ترین نقطه‌ی دنیاست! وقتی آدم‌هایش برای قدری ثروت و قدرت بیشتر حتی به هم‌خون خودشان هم رحم ندارند.

- چی شد؟ سرت خورده به سنگ؟

فرح از روی بالایی‌ترین مبل پذیرایی، درست زیر قاب عکس بزرگ ملکنیا بلند می‌شود. یک تایی ابرویش را بالا می‌اندازد و پر از تحقیر و استهزا خیره می‌شود به من.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 422

از آخرین برخورد با او در خانه‌ی خسرو و سیلی
ناحقی که هنوز درد حقارتش را روی روح حس
می‌کنم دیگر ندیده بودمش! حتی در جریان دستگیری
همایون و بحثش با خسرو هم با او روبه‌رو نشده بودم.

لبخند پر از آرامش و حرص درآورم ثمره‌ی روزها
زندگی کنار خسرو است. لبه‌ی پالتوی کوتاهم را بالا
می‌دهم و دست‌هایم را فرو می‌کنم در جیب شلوارم.
بهتر از هرکسی می‌دانم این‌طور ایستادن در اصول و
قوانین او کم از فحش ندارد.

- منتظر بودین سرم به سنگ بخوره؟ انگار پسر
خونده‌تون رو اصلا نمی‌شناسین.

فرح دستی روی کت و دامن زرشکی اش می‌کشد.
حرکتی که به‌نظر می‌رسد برای کنترل عصبانیتش
انجام داده است. و سواس‌گونه جای گزگز ضرب
دستش را روی گونه‌ام حس می‌کنم و این باعث
می‌شود پیش از زدن حرف‌های اصلی‌ام، نیم‌نگاهی به
عکس ملکنیا بیندازم و برای حرص دادنش بگویم:
- البته بهتون حق می‌دم. چون اون‌جوری که مادرش
تعریف می‌کنه، خسرو اصلاً شبیه پدرش نیست و...

با همه‌ی اقتدار و خودداری نمی‌تواند در مقابل
«مادرش» گفتن من بی‌تفاوت باشد. با حرص می‌گوید:
- اومدی با وقاحت شرح روابط خصوصیت رو بهم
بدی یا ازم جایزه بگیری که شدی معشوقه‌ی پسر من؟
بدجنسی است، می‌دانم. ولی حساسیتش روی خسرو و
سهم خواهی‌اش از او من را برای کاری که قصد
انجامش را دارم بیشتر ترغیب می‌کند.
صاف در چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- منظورتون از معشوقه‌ی پسر من، همون عروس
ملکنیا هست دیگه؟

فرح جلوتر می‌آید. سفیدی صورتش آشکارا رنگ می‌گیرد و لحن صدایش پر از توهین و تحقیر می‌شود.

- تو احمق یا خودت رو زدی به دیوانگی؟ عروس
ملک‌نیاها؟ تو واقعا فکر کردی من می‌ذارم همچین
اتفاقی بیفته؟

با سر به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کند و با تحکم می‌گوید:
- از همون روز گفتم یکی از اتاقا رو برات آماده کنن
که وقتی خسرو از خونه پرتت کرد بیرون توی
خیابون نخوابی. بد هم نشد، حالا که خودت اومدی
اینجا می‌مونی تا اوضاع پدرت سر و سامون بگیره
تکلیفت رو مشخص کنم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت423

لبخند می‌زنم و پرکنایه می‌گویم:
- چقدر تکلیف هست که باید مشخص کنید!... تکلیف
من، تکلیف جریمه‌های همایون، تکلیف کارخونه‌ی
خسرو.

تعمدا مکثی می‌کنم و با ابرویی که معنادار بالا
می‌فرستمش می‌گویم:

- تکلیف زندگی شهرزاد و دخترش!

می‌بینم که زیر پلک چپش می‌پرد. ولی برای تسلط بر
خودش بیشتر از قبل اخم می‌کند. یک دستم را از جیب
بیرون می‌آورم. موهایم را که با سر خوردن شال
ریخته‌اند روی صورتم پشت گوش می‌برم.

- از شانس بدتون من خیلی می‌دونم عمه!
چشم‌هایش در صورتم دو دو می‌زند. تاکید می‌کنم:

- خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنید!

فرح جلوتر می‌آید. صدا و لحنش آشکارا از آن اقتدار
همیشگی فاصله می‌گیرد.

- چی می‌خوای بگی؟

من آدم بازی‌های این‌چنینی نبودم. قواعدش را هم
نمی‌دانستم. ولی حالا و در این لحظه، تنها این را
می‌دانم که نباید هرچه در چننه دارم رو کنم. باید
جوری وانمود کنم که انگار بیشتر از چیزی که از
ماجرای فهمیده‌ام می‌دانم.

زل می‌زنم در چشم‌هایش.

- می‌خوام بگم برخلاف ادعایتون شما هیچ قدرتی توی
رابطه من و خسرو ندارید. ولی من دستم انقدر پر
هست که ته‌مونده‌ی رابطهی مادر پسری شما و خسرو
رو تموم کنم. می‌دونید که از چی دارم حرف
می‌زنم، نه؟

این غزال را هیچ‌وقت در خودم سراغ نداشته‌ام. این
بازیگر قهاری که می‌تواند همه‌ی ترس و
اضطراب‌هایش را پنهان کند و با صدایی که حتی

ذره‌ای نمی‌لرزد مقابل فرح بایستد، منِ آشنای همیشه نیست! انگار در این مدت پوست انداخته و روی دیگری از او نمایان شده است.

- فقط دو روز... دو روز وقت دارید تا همایون شکایتشو پس بگیره و ممنوع‌الخروجی من برداشته بشه وگرنه...

میان حرف می‌آید. انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد و با تحکمی که لرزش صدا متزلزلش کرده می‌گوید:

- برای من شرط و شروط نذار دختر!

یک قدم به عقب برمی‌دارم. تن صدایم را کمی پایین می‌آورم تا بی‌تفاوتی‌ام را به او القا کنم.

- دیگه انتخاب خودتونه عمه. ولی اگه این اتفاق نیفته هرچی که شد پای شما.

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت424

- تو که برای تحت فشار گذاشتن پدرت ازش شکایت کردی.

نمی‌دانم وقاحت و محق بودن این زن کی قرار است تمام شود. حتی همین حالا که دارم در چشم‌هایش نگاه می‌کنم و از نقشه‌هایش می‌گویم باز هم طلبکار و حق به جانب است.

- من از پدرم شکایت نکردم. از کسی که از حسابم سوءاستفاده کرده شکایت کردم. هر چند خیلی متاسفم که هر دوتاش یه معنی داره. ولی الان راه حل ساده‌تری پیش رومه. شما اگه جای من بودید ازش استفاده نمی‌کردید؟

فرح چشم‌های آتش گرفته‌اش را می‌دوزد به صورتم.

- همایون از اون تو نمی‌تونه کاری بکنه. باید صبر کنی تا حکم دادگاهش بیاد.

می‌فهمم که می‌خواهد برای نگه داشتن من زمان بخرد. احتمالاً به‌خاطر چیزی که خسرو به آن برگ برنده‌ی همایون می‌گوید. در چشم‌هایش زل می‌زنم و می‌گویم:

- فکر می‌کنید تا اون موقع تکلیف پرونده‌ی کارخونه هم مشخص شده؟!

تهدید زیرپوستی‌ام جواب می‌دهد.

-فقط دو روز!

فرح دستش را کنار تنش مشت می‌کند و من با قلبی که انگار هر لحظه هزاران بار در سینه‌ام می‌تپد به طرف در می‌روم. جلوی در می‌ایستم. با مکث به عقب برمی‌گردم و از او می‌پرسم:

- خیلی دوست دارم بدونم چطور می‌شه که یه آدم نزدیک‌ترین کسانش رو به پول می‌فروشه!

نمی‌دانم حزن صدایم را فهمیده، یا آن سرخوردگی که از هر هجای کلماتم سر برآورده. نمی‌دانم از دختر

مقابلش تنها گردن برافراشته و لحن محکمش را دیده،
یا رنجی که سال‌هاست روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند
را. هرچه که هست وقتی از در خانه بیرون می‌روم
انگار یک وزنه‌ی هزار تتی از روی روحم برداشته
شده، نفسم را عمیق و محکم رها می‌کنم.

دستم را می‌گذارم روی سینه‌ای که از اثر تپش‌های تند
قلبم درد می‌کند. به این فکر می‌کنم که من حتی مدرکی
برای اثبات آنچه دیده‌ام ندارم.

- چی شد؟

سرم را بالا می‌گیرم و در چشم‌های علی که با
نگرانی به من دوخته شده لب می‌زنم:
- با هیچی تهدیدش کردم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت425

علی دندان می‌کشد روی لبش. انگار این کار را تمام این مدت انجام داده که لبش آن‌طور سرخ و ملتهب شده است. نگاهش گریز کوتاهی به پشت سرم، روی در خانه می‌زند. بعد جوری که انگار در تردید کاری که کرده دست و پا می‌زند، می‌گوید:

- خسرو خان خیلی روی خانواده‌اش حساسه.

دستم را از روی سینه‌ام پایین می‌آورم. میلِ کشف و باز کردن گره‌های این معما همه‌ی مغزم را احاطه کرده است. چانه‌ام را بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- نترس. اگه خسرو بیرون رفت کرد بیا با خودم کار کن. ما باهم تیم خوبی می‌شیم.

به طرف در ماشین می‌روم و همین که دستم را روی دستگیره‌اش می‌گذارم، علی با عجله می‌گوید:

- تو که می‌خواستی از ایران بری!

دستم برای باز کردن در لحظه‌ای مکث می‌کند.
نمی‌خواهم به دلیل گفته شدن این جمله، هر چه که
هست فکر کنم.

- فعلا که هستم.

می‌گویم و روی صندلی جلوی ماشین می‌نشینم. دیگر
پذیرفته‌ام که قصه‌ی من روی این خاک قرار نیست به
همین سادگی‌ها تمام شود.

نمایشگاه یکی از روزهای شلوغش را تجربه می‌کند.
وقتی از پله‌های پارکینگ وارد می‌شویم کارکنان کت
و شلوارپوش نمایشگاه آن‌قدر مشغولند که با دیدن
قدم‌های سست شده‌ی علی می‌گویم:

- دیگه تو برو به کارت برس!

نگاهم می‌کند و من موهایم را می‌فرستم پشت گوشم و
با یک ابروی بالا رفته می‌پرسم:

- گفته ببری تحویلم بدی؟

علی که می‌خندد، با قدم‌هایی که از هیجان تند و با
شتاب برداشته می‌شود از پله‌ها بالا می‌روم. پشت در

اتاق نگین ضربه‌ای به در می‌زنم و هم‌زمان با باز
کردن صدایش می‌زنم:

- نگین؟

نگین با دیدنم از پشت میز بلند می‌شود و معترضانه
می‌گوید:

- کجایی تو غزال؟

دستم را به نشان تسلیم بالا می‌گیرم.

- اومدم دیگه.

- مگه شما امروز با حسام قرار نداشتین؟

.

شهر گفتگو

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 426

حسام، حرف‌های مهتاب، زمین‌های پدری‌اش در
نیشابور، استعلام... مثل یک نوار در ذهنم مرور
می‌شود. نگاهی به ساعت می‌اندازم.

- مگه ساعت چند شده؟

با دیدن ساعت «اوه»ی زیر لب می‌گویم. نگین دست
به سینه می‌ایستد و نگاهم می‌کند. حالا خوب است که
نمی‌داند امروز چه ماجراجویی‌هایی داشته‌ام!

- عصبانیه؟

- منتظرته!

یک قدم به عقب برمی‌دارم و با چشمی می‌گویم:

-از دلش درمی‌آرم.

نگین نرم و آرام می‌خندد و من در را روی خنده‌ی
ملایمش می‌بندم. فقط خودم می‌دانم تا چه حد برای
کشفی که کرده‌ام هیجان دارم. درست مثل حل یک
معادله‌ی بدقلق که با یک فرمول جدید به جواب رسیده
است.

پشت در دفتر خسرو لحظه‌ای مکث می‌کنم. وقتی هیچ صدایی از آن‌سوی در به گوشم نمی‌رسد، دستم را می‌گذارم روی دستگیره‌ی دری که باز است و به آرامی به جلو هلش می‌دهم.

خسرو به‌جای پشت میزش روی مبل دونفره‌ی چرم اتاق دراز کشیده و آرنجش را روی چشم‌هایش قرار داده است. با حدس اینکه ممکن است خوابیده باشد، در را عقب می‌کشم تا از اتاقش بیرون بروم.

- بیا تو درو ببند.

قدمی که می‌خواهم به عقب بردارم متوقف می‌شود.

- بیداری؟

جواب نمی‌دهد. به حرفش عمل می‌کنم و در را پشت سرم می‌بندم.

- از کجا فهمیدی منم؟

هنوز آرنجش روی چشم‌هایش قرار دارد و پاهای بلندش روی دسته‌ی کوتاه مبل.

- کی جز تو این عطر شیرین رو می‌زنه؟

جلوتر می‌روم و درست کنار پاهایش می‌ایستم. میلی
برای برداشتن دستش ندارد انگار. نگاهش می‌کنم. به
قامت بلندش و صورتی که چشمانش زیر آرنج پنهان
شده‌اند.

- الان این تعریفه یا چی؟

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت427

با مکت آرنجش را از روی چشم‌هایش برمی‌دارد.
تنش را بالا می‌کشد و حین نشستن می‌گوید:

- تو چی دوست داری؟

دوست ندارم به معنی حرف‌های دوپهلویش فکر کنم.
حرف‌هایی که درست به اندازه‌ی جاذبه‌ی‌شان میل به
فرار را در وجودم برمی‌انگیزد. خسرو دست می‌کشد

میان موهایش و وقتی نگاهم می‌کند، چیزی ته دلم می‌لرزد. حسی که نه از سر اضطراب کاری است که انجام داده‌ام و نه نگرانی گفتنش به او. چیزی است عمیق‌تر و ناشناخته‌تر از این‌ها. چیزی که انگار فقط به خود او مربوط می‌شود.

سکوتم را که می‌بیند، می‌پرسد:

- کار زنونه‌ات تموم شد؟

دست‌هایم را روی سینه در هم گره می‌کنم و با طعنه می‌گویم:

- تو که بهتر باید بدونی!

اخم عمیق‌تر میان ابروهایش می‌نشیند.

- این پسره بیرونه، خودت گفتی تو پیامش تهدیدت هم کرده. اون وقت انتظار داری من بی‌خیال باشم و بذارم هر اتفاقی بیفته؟

عجیب است که انگار از میان همه‌ی حس‌های رنگارنگی که به امین داشتم تنها اضطراب باقی مانده

و نگرانی برای آینده‌ی او. دست‌هایم را از روی سینه
برمی‌دارم.

- امین این‌کاره نیست.

لرز نامحسوسی که در صدایم است کلافه‌ام می‌کند.
موها و شالم را پشت گوش می‌زنم.

- قبلا هم فکر می‌کردی دزد و مال مردم‌خور نیست،
نبود؟

قلبم از حقیقتی که این‌طور بی‌رحمانه در صورتم
می‌کوبد فشرده می‌شود. به این فکر می‌کنم که اگر
چیزی که امروز فهمیده‌ام را به او بگویم چه
عکس‌العملی نشان می‌دهد؟ باور می‌کند که به همین
راحتی از فرح و شاید حتی شهرزاد رو دست خورده
است؟ آن‌هم اویی که خاطر خانواده‌اش خود را درگیر
ماجرای ترسناکی کرده که هیچ ربطی به او ندارد!

خسرو از روی مبل بلند می‌شود. می‌بینم که لحظه‌ای
صورتش درهم می‌رود. کتش را برمی‌دارد و
درحالی‌که دوباره به طرف من می‌آید می‌گوید:

- بیا بریم فکر کنم حسام تا حالا دیگه تو رستوران
فسیل شده باشه!

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

میان همه‌ی افکار ذهنم یکی پررنگ‌تر می‌شود.
چیزی که بی‌اختیار به زبان می‌آورم.

- با این اوضاع معده‌ات می‌خوای بری رستوران؟
ابروهای خسرو که بالا می‌پرد، لب‌هایم را توی دهانم
می‌کشم.

- راست می‌گن وقتی دوتا زن کنار هم باشن تا
فیهاخالدون طرفشونو می‌کشن بیرون.
هیچ نشانی از ناراحتی در رفتارش نیست و این وادارم
می‌کند تا بگویم:
- خب، نگین خیلی نگران‌ت بود.

سرش را کمی به طرفم خم می‌کند و می‌پرسد:

- فقط نگین؟

چه انتظاری از من دارد؟ که بگویم نگرانش هستم؟...
که هستم!

می‌خواهد از کنارم عبور کند که با یک قدم مقابلش
می‌ایستم و راهش را سد می‌کنم. نگاهش پر از سوال
می‌شود.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 428

شهر گفتگو

لبم را به زیر دندان می‌برم و نگاهم گره می‌خورد به
چشم‌های منتظرش! خسرو سرش را تکان کوچکی
می‌دهد و آرام می‌پرسد:

- چی غزال؟

خدای من! این صدا و لحن چطور می‌تواند ضرب
تپش‌های قلبم را تا این حد بالا ببرد؟ لبم را از زیر
دندانم بیرون می‌کشم و مثل خودش زمزمه‌وار
می‌گویم:

- قبلا هم گفتم، که من فرشته نیستم!

نگاه خسرو هشیار می‌شود انگار. نفسی که از
ته‌مانده‌ی هیجان دقایقی پیش و نزدیکی خسرو تندتر
شده را رها می‌کنم.

- هیچ‌وقت ادعاشم نداشتم. ولی... دور زدن کسی که
بهم کمک کرده...

آخر جمله‌ام در صدای ضربه‌ای که به در شیشه‌ای
اتاق می‌خورد گم می‌شود. گره اخم میان ابروهای
خسرو می‌نشیند و با تاخیر نگاهش را از صورتم
برمی‌دارد.

- بله؟

در باز می‌شود و نگاه علی قبل از خسرو با نگرانی
روی من می‌نشیند. انگار می‌ترسد چیزی بگویم و
همه‌ی تقصیرها به گردن او بیفتد.
- فکر کنم با من کار داشتی!

خسرو جوری با کنایه این حرف را می‌زند که علی
انگار سیلی خورده باشد، فوراً نگاهش را از روی من
برمی‌دارد و می‌گوید:

- آقا مشتری رو بفرستم بالا واسه تنظیم قرارداد؟
خسرو کت را می‌اندازد روی ساعدش. خشک و
بی‌انعطاف جواب می‌دهد:

- با غزال می‌رم جایی، ممکنه تا عصر هم برنگردم.
امروز هر کاری بود به نگین بگو.

علی زیرچشمی نگاه نگرانی به من می‌اندازد. دلم
می‌خواهد جوری به او بفهمانم که لازم نیست نگران
باشد. چون سرپیچی امروز او در برابر کشف من
اصلاً به حساب نمی‌آید. می‌خواهم ابروهایم را آرام و
به دور از نگاه خسرو برایش بالا بیندازم که فرو رفتن

انگشتان خسرو لابه‌لای انگشتانم نفسم را در سینه حبس می‌کند.

- چیز دیگه‌ای هم هست؟

می‌بینم که نگاه علی هم لحظه‌ای روی دست‌های گره کرده‌ی ما می‌نشیند. بعد سرش را با عجله برای خسرو تکان می‌دهد و می‌گوید:
- نه آقا.

خسرو فشار انگشتانش را دور دستم بیشتر می‌کند. بی‌اختیار سرم را بالا می‌برم و به نیم‌رخش نگاه می‌کنم.

- پس حواستو خوب جمع کن علی.

نمی‌دانم علی هم کنایه‌ای که من در جمله‌ی خسرو حس می‌کنم می‌فهمد یا نه.

- چشم.

خسرو به طرف در می‌رود و من به اجبار همراهش می‌شوم. علی از جلوی در کنار می‌رود. در صورتش می‌توانم همان حس نامفهومی را ببینم که خود من هم در آن لحظه عمیقاً احساس می‌کنم.

از دفتر که خارج می‌شویم، خسرو سرش را تا کنار گوشم پایین می‌آورد و زمزمه می‌کند:

- ما هم کل عصر وقت داریم رابطه‌ی کار زنونه‌ی تو رو با دور نزدن کسی که نگران درد معده‌اشی کشف کنیم، آهو خانم!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت429

- حرف یه ذره دوزره پول که نیست. تو یه الف بچه
چطور می تونی جورش کنی؟

گوشی را بیشتر به گوشت می چسبانم و نوک کتانی ام را
می کشم روی علف های در آمده از لابه لای
سنگ فرش های محوطه ی رستوران. وزن
نگاهش روی شانه هایش سنگینی می کند انگار.

- بهت گفتم که ماهی، از دوستم قرض گرفتم حسابم که
باز بشه بهش پس می دم.

- کو باز شدن حسابت؟ بعدم مگه تو همه ی پولاتو دلار
نخریده بودی؟ اونم که دست همایونه!

از ابتدای حرف هایم با ماهی چقدر جلوی خودم را
گرفته ام تا سرم را بالا نگیرم و نگاهش نکنم. انگار
می ترسم که نگاهش کنم و او همه ی ناگفته ها را از
نگاهم بخواند.

موهایم را می فرستم پشت گوشتم.

- همایون دیگه کاری با من نداره. هرچی که خواسته بودو واسش انجام دادم.

سر درد دل ماهی باز می‌شود انگار.

- آخ که من نمیرم و این مردک پفیوز، فتاحو یه‌بار دیگه ببینم. ایا دیدی بی‌همه چیز چطور ما رو مسخره‌ی خودش کرده بود؟ حلال و حروم از دهنش نمی‌افتاد. پیشونیش مثلاً پینه بسته بود بس که نماز می‌خوند. ای بگو اون نمازا بخوره به کمرت مردک شاه دزد.

در این مدت آن‌قدر ماجرا از سر گذارنده‌ام که انگار به قدر چندین سال از آن روزها دور افتاده‌ام. دلم نمی‌خواهد حرف‌هایی را بشنوم که می‌دانم انتهایش می‌رسد به امین و علاقه‌ام به او. با کلافگی سرم را بالا می‌گیرم و نگاهم می‌نشیند در چشم‌های خسرو که از پشت شیشه‌ی سرتاسری رستوران با جدیت به من چشم دوخته است.

- تو رو خدا ول کن ماهی. می‌آی؟

کوتاه نمی‌آید.

- پولو از کی گرفتی؟ آخه مگه تو از این دوستا داشتی؟ اونم هیچکس نه و تو، با اون فیس و افادهات! انگار حسام چیزی به خسرو می‌گوید که او برای جواب دادن نگاهش را از من برمی‌دارد. نفسم را محکم رها می‌کنم. ماهی می‌گذارش به حساب کلافگی من.

- راستشو بگو، به پسر ملک‌نیا رو زدی؟ می‌چرخم و انگار که خسرو از آن فاصله می‌تواند بفهمد موضوع بحث ماست، پشت به شیشه‌های رستوران می‌گویم:

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت430

- گفتم که، نه! از دوستم گرفتم. چند روز دیگه هم بهش پس می‌دم.

حرفم آن قدرها هم دروغ نیست! من قصد برگرداندن پول را دارم، فقط مسئله این است که شعله هیچ وقت دوستم نبوده و نیست! ماهی انگار هنوز کاملاً باور نکرده که غر می‌زند:

- فقط همینم مونده که برم زیر دین پسر خونده‌ی فرح.

دوباره تکرار می‌کنم:

- می‌آی؟

از او جش فرود می‌آید.

- شعله که می‌خواه برگرده. امروز صبح باز زنگ زد به عمه‌ات. هرچی دیگه از این سال‌ها ته دلش بود گفت خودشو راحت کرد.

پوزخند می‌نشیند کنج لب‌هایم.

- پس قید همایون رو زده.

- اون چیزایی که من شنیدم به فرح گفتم، اگه خودشم بخواد بعیده همایون نگهش داره.

ماهی همیشه باور داشت همایون و فرح به خاطر هم هر کاری می کنند. هر کاری، حتی سقوط از انسانیت! درست مثل کاری که با قمر کرده بودند.

- نگران اون نباش. تو این سال ها انقدر جمع کرده که تا آخر عمرش لنگ نمونه.

ماهی که سکوت می کند توضیح می ده:

- با پولی که من دارم این بالاها که نه، ولی شاید بشه وسطای شهر یه واحد نقلی رو رهن و اجاره کرد. نگران اجاره ی ماهیانه اش هم نباش، حسابم باز بشه یه مقداری دارم، بقیه اش هم کار می کنم... می آی ماهی؟

می دانم که سربار بودن تا چه اندازه برایش سخت و سنگین است. همه ی این سال ها با وجود زندگی در خانه ی همایون قدرت و حریم خودش را داشت. جواب ماهی با تاخیر می رسد:

- تا اون موقع کجا پیام؟ خونه ی کی پیام؟

نگاهم بی اختیار به طرف خسرو کشیده می شود.
خانه‌ی خسرو آخرین جایی است که می توانم ماهی را
به آنجا ببرم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 431

به نظر می آید افکار ماهی هم درست به اندازه‌ی من
آشوب است. بی ربط به حرف های قبلی مان می گوید:
- دیروز زنگ زدم به خواهرزاده ام. گفتم خونه‌ی
پدری مو بفروشن سهمو بدن.

نگاهم را از دو مرد آن سوی شیشه می‌گیرم. دنیا بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم به ماهی سخت گرفته انگار.

- یه جوری گفت کسی اون خونه خرابه رو نمی‌خره که تا تهشو خوندم.

آرام زمزمه می‌کنم.

- بهش فکر نکن ماهی. خودم همه چیزو جور می‌کنم. صدای ماهی مثل به ندرت دفعاتی که حسش را آشکارا نشان می‌دهد پر از محبت و نگرانی می‌شود.

- مگه خرج خونه زندگی یکی دوتا ست. خونه رو اجاره کنی، وسایل زندگی رو چی می‌کنی؟ خورد و خوراک و رخت و لباسو چی می‌کنی؟ پول آب و برق و گاز و چه می‌دونم هزارتا خرج دیگه! تو تنهایی چطور می‌تونی؟ آخه اصلا مگه تو کار کردن بلدی؟

پوست لبم را زیر دندان می‌برم و می‌گنم.

- حلش می‌کنم. نگران نباش.

به ماهی اطمینان می‌دهم ولی خودم انگار تازه به عمق
ماجرای پی برده باشم، ته دلم خالی می‌شود. تماسم که با
ماهی قطع می‌شود، حس می‌کنم به زمان نیاز دارم تا
ذهن ناب‌سامانم را آرام کنم. تا به خودم بیایم و بتوانم
حرف‌های حسام را بشنوم. کمرم را می‌چسبانم به
حفاظ فلزی حاشیه‌ی محوطه و اجازه می‌دهم باد نرم و
آرام میان موهایم برقصد. سرم را بالا می‌گیرم و به
آسمانی که انگار از این بالا نزدیک‌تر از هر وقت
دیگری به نظر می‌رسد نگاه می‌کنم.

یک دنیا خواسته در ذهنم دارم ولی حتی یکی از آن‌ها
آنقدر بزرگ نیست که اسم آرزو بگیرد. چشم‌هایم را
برای لحظه‌ای می‌بندم و حرکت نرم باد را روی
صورت و میان موهایم دنبال می‌کنم. سال‌ها گذشته و
من هنوز برای آرزو کردن در گوش خدا هیچ آرزوی
محالی ندارم انگار!

- این ژست می‌تونه سوژه‌ی یه تابلوی نقاشی باشه.
پلک‌های بسته‌ام با شنیدن صدایش می‌لرزد. نزدیک
بودنش را به خودم می‌خواهم و نمی‌خواهم. و این

درست همان چیزی است که بی‌قرار و کلافه‌ام می‌کند.
چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌گویم:

- داشتم می‌اوادم.

خسرو مقابلم می‌ایستد. ابروهایش را معنادار بالا
می‌فرستد.

- جدا؟ پس چرا ژستت تنها حسی که داشت انتظار
بود!

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 432

شهر گفتگو

نگاهم را تا چشم‌هایش بالا می‌کشم.

- انتظار چی؟

- چی یا کی؟

موهایی که باد در صورتم پیچیده را با بی‌قراری از
روی صورتم پس می‌زنم. آن قدر کلافه‌ام که بی‌اختیار
هرچه در ذهنم می‌گذرد به زبان می‌آورم.
- اینا دیگه بازی نیست. تو رسماً داری به من نخ
می‌دی. فکر نکن نمی‌فهمم!

چشم‌های سیاهش با سرخوشی می‌خندد انگار. لب‌هایم
را محکم روی هم فشار می‌دهم و در دل به خودم و
همه‌ی کلمات بی‌اجازه‌ی دنیا لعنت می‌فرستم.
خسرو نگاه باریکش را می‌دوزد به چشم‌های فراری
من.

- اگه این‌طوره پس چرا عکس‌العملات اونی نیست که
باید باشه؟

نگاهم را از چشم‌هایش می‌گیرم. یک قدم برمی‌دارم تا
از مقابلش عبور کنم.

- نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنی!

صدایم می‌لرزد و همه‌ی عضلاتم از هیجان و اضطراب منقبض شده است. دستش را می‌گذارد روی لبه‌ی حفاظ، درست کنار تن من و راهم را سد می‌کند.

- اگه من این کارو کردم و تو هم فهمیدی، دو حالت داره. یا باید نخو می‌گرفتی یا با اون زبونی که من ازت سراغ دارم جوابمو می‌دادی.

لبم را جوری محکم روی هم فشار می‌دهم، انگار که کافی است دهان باز کنم تا قلبم از آن بیرون بیپرد. در ذهن قفل شده‌ام دنبال راه سومی می‌گردم. همانی که در این مدت من را در مقابل حرف‌های دوپهلوش وادار به سکوت کرده است.

موهای نیامده روی صورتم را طبق عادت پشت گوش می‌برم و می‌گویم:

- می‌خوام... برم. حسام منتظره.

برخلاف انتظارم خسرو دستش را برمی‌دارد. خودش را عقب می‌کشد و بی‌آنکه جواب سوالش را از من گرفته باشد اجازه می‌دهد بروم.

- فرار هیچوقت جواب نمی‌ده آهو خانم!
پشت به او می‌ایستم. چراغ مغز خواب رفته‌ام انگار
روشن می‌شود. فرار! این همان راه سومی است که
تمام این مدت در برابر حدس مفهوم حرف‌ها و رفتار
دوپهلویش در پیش گرفته‌ام.
به طرفش می‌چرخم. قلبم انگار هزاران بار در همی
وجودم تکثیر شده که همی تنم این‌طور نبض می‌زند.
- ولی گاهی تنها راهه.
لبه‌ی کتش را بالا می‌زند و هر دو دستش را فرو
می‌کند در جیب شلوارش. آرامش عجیبش بیشتر
بی‌قرارم می‌کند.
- فرار از حقیقتی که وجود داره؟
این همه اطمینانش می‌ترساندم.
این‌بار با جدیتی که فرق دارد با حال و شیطنت دقایقی
پیشش می‌پرسد:

- تو چی رو داری ازم قایم می‌کنی؟

نفس داغم را از بینی رها می‌کنم. باد بال‌های شالم را
میان من و او به رقص در می‌آورد.

به ماهی فکر می‌کنم. به مسئولیت‌های تازه‌ام و زندگی
جدیدی که باید برایش بسازم. با عذاب‌وجدانی که این
سکوت به جانم می‌اندازد، می‌گویم:

- دو روز بهم وقت بده.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت433

شهر گفتگو

در سکوت نگاهم می‌کند.

- فقط دو روز. بعدش همه چیزو بهت می‌گم.

لبه‌ی شالم کتش را لمس می‌کند. زیر خیرگی نگاهش
احساس ضعف می‌کنم.

- فقط مطمئن باش بعد از دو روزی که می‌گی همه چیز مثل قبلش باقی مونده باشه.

می‌گوید و آرام از کنارم می‌گذرد. با رفتنش حس می‌کنم پشت زانوهایم خالی شده‌اند. دستم را به لبه‌ی نرده‌ها می‌گیرم و به مسیر رفتنش چشم می‌دوزم. چرا هیچ‌کدام از فرمول‌های دنیا روی معادله‌ی شخصیت این آدم به جواب نمی‌رسد؟ چرا درست در لحظه‌ای که حس می‌کنی بیشتر از هر کسی به تو نزدیک شده است با یک حرف، یک جمله، یک سوال تا این حد دور و ناخوانا می‌شود؟

دستم را از لبه‌ی حفاظ برمی‌دارم و در مسیری که او با قامت بلندش طی کرده، قدم برمی‌دارم. این قصه دیگر قصه‌ی من تنها نیست. حالا مسئولیت زندگی یک نفر دیگر هم روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. کسی که تنها بازمانده‌ی زندگی قبل از طوفان من است.

وارد فضای آرام رستوران می‌شوم و در دل آرزو می‌کنم که فرح به‌خاطر ترس از دست دادن خسرو کاری که خواسته‌ام را انجام بدهد. می‌دانم که این کار

برایش تنها به اندازه‌ی یک تماس با عبدی و ملاقات او با همایون زحمت دارد. چیزی که با شکایت من دیر یا زود اتفاق می‌افتد ولی... دیر و زودش می‌تواند به قیمت آوارگی ماهی و شکستن غرورش تمام شود.

- اگه این رمنس جذابتون تموم شد، می‌تونیم برگردیم سر حرف‌هامون.

کف دستم را روی میز نگه می‌دارم تا جلوی مشت شدنش را مقابل نگاه شوخ حسام و چشم‌های جدی خسرو بگیرم. انتظار دارم خسرو مثل همیشه میان شوخی و جدی جوابی به او بدهد ولی وقتی سکوت می‌کند، حسام با تعجب و مکث سراغ کاغذهای زیر دستش می‌رود و می‌گوید:

- با توجه به درخواست و استعلامی که از ثبت اسناد انجام دادم، هیچ سندی به اسمت نیست.

یکی از کاغذها را روی میز به طرفم سر می‌دهد. نگاهم با دقت و ناامیدی از روی کلمات می‌گذرد. دروغ است اگر بگویم جایی در عمق وجودم از شنیدن این خبر ناراحت نشده‌ام.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 434

انگار حتی تصور و حدس داشتن چیزهایی که به حساب همایون برگ برنده اش محسوب می شد و در اصل قیمت بی مادری ام، در همین چند روز قدرت و اعتماد به نفس را به رگ هایم تزریق کرده بود. و حالا جایی در درونم مثل یک حفره خالی شده و هر لحظه بیشتر عمق می گیرد.

شهر گفتگو

- ولی...

حسام که می گوید «ولی» برای لحظه ای این روند تهی شدن متوقف می شود انگار. سرم را بالا می گیرم. حسام کاغذ دیگری را پیش می کشد و می گوید:

- املاک مرحوم فیاضی هنوز به اسم خودشه!

نگاهم لحظه‌ای بین او و خسرو که خط عمیقی میان
ابروهایش افتاده می‌چرخد.

@shahregoftegoo

- یعنی چی؟

به‌جای جواب حسام، خسرو می‌گوید:

- یعنی بعد از این همه سال هنوز انحصار وراثت
نشده؟

حسام تنش را عقب می‌کشد و تکیه می‌دهد به صندلی.

- یا انحصار وراثت انجام شده، ولی اسناد منتقل نشده.

خسرو با دقت خاصش می‌گوید:

- چطور ممکنه؟ وراثت که فقط یک نفر نبودن بگیریم
نخواسته یا نتونسته اسنادو منتقل کنه.

حسام نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم به من می‌اندازد.
انگار حدس‌هایش در این ماجرا عمیقاً او را سر‌کیف
آورده است.

- ما که خبر از همه‌ی دارایی‌ها و اموالش نداریم.

خسرو با جدیت می‌پرسد:

- چی می‌خوای بگی؟

حسام این‌بار کامل به طرفم می‌چرخد. آشفته بازار ذهنم تنها همین بحث‌های حقوقی و پیچیده را کم دارد. حسام رو به من می‌گوید:

- فکر کنم باید در این مورد مستقیم با مادرت حرف بزنی.

جوابم به این جمله نگاه ملتهبی است که می‌نشیند در چشم‌های سیاه خسرو. هیچ‌کس بیشتر از او خبر ندارد که حرف زدن با مهتاب در این‌باره آخرین کاری است که در دنیا دلم می‌خواهد انجام دهم. به جای من می‌گوید:

- این کار رو که از اول هم می‌تونستیم انجام بدیم. دیگه به وکیل نیاز نبود.

حسام شوخ می‌خندد.

- ببین جناب ملک‌نیا، اومدی نسازی. من به‌خاطر
تسریع کار گفتم. وگرنه خود من حاضرم فقط به‌خاطر
ارزش تقریبی ملک مسکونیش، با همه‌ی مادرای دنیا
گفتمان داشته باشم.

نگاهم سر می‌خورد روی عددی که با خودکار سبز
کنار یکی از رکوردها نوشته شده است.
خسرو می‌گوید:

- خوبه تو کارهای نیستی.

گوشی در جیبم می‌لرزد. میان حرف‌های خسرو و
خنده‌های سرخوش حسام دست در جیبم می‌برم و
گوشی را بیرون می‌آورم.

پیام از خطی است که تنها هر سال روز اول عید
شماره‌اش را با اکراه می‌گرفتم. نوشته:

"منتظر باش تماس می‌گیرم."

تتم یخ می‌زند.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 435

فرح برای این معامله قابل اعتماد نیست؛ همان طوری
که من جوری نمک گیر پسر خوانده اش شده ام که
نیستم. حسام می گوید:

- خارج از شوخی ما اگه می خوایم از این فرصت
استفاده کنیم باید قبل از حکم دادگاه همایون به جواب
برسیم.

گوشی را روی میز به پشت می گذارم و انگشت های
یخ زده ام را دور آن مشت می کنم. نگاه زیرچشمی
خسرو به گوشی من آن قدر وزن دارد که بی اختیار
فشار انگشتانم را بیشتر می کند. خسرو با مکث جواب
می دهد:

- پرونده ی ما که هنوز هست!
سرم را بالا می گیرم و به حسام نگاه می کنم.

- دقیقا واسه همین می‌گم. ما شاکی خصوصی‌ایم. اگه حکم دادگاه ویژه خیلی سنگین باشه، شاید دیگه واسه ما اونقدر ا تقلا نکنن... مخصوصا که رگ خواب تو دستشونه و سر همین هم تو این مدت باهاشون راه اومدی!

احتمالا منظورش از «رگ خواب» وسط بودن پای شهرزاد است که باعث می‌شود خسرو از شکایتش بگذرد و بانک کارخانه را مصادره کند.

- الان مسئله‌ی ما مشکل غزاله. می‌خوام همه‌ی راه‌هایی که ممکنه کار مارو به نتیجه نرسونه ببندیم. وگرنه که من تا رفیع رو همین‌جا، توی تهران به غلط کردن نندازم کوتاه نمی‌آم.

آب دهانم را محکم و پنهانی فرو می‌دهم. این حرفش بیشتر بار عذاب وجدان روی شانه‌هایم را سنگین می‌کند. حسام نگاهی به من می‌اندازد. درست برخلاف خسرو که چند دقیقه است تمدا نگاهش به طرف من نمی‌چرخد. در جواب خسرو می‌گوید:

- در مورد پرونده‌ی سواستفاده از حسابش که دادگاه دستور بررسی داده. دارم پیگیری می‌کنم تا قبل از دوشنبه که دادگاه دوم پدرشه به نتیجه برسه. الان ما به اسم شخص خاصی شکایت نکردیم ولی بعد از ثابت شدن، غزال هم می‌شه شاکی خصوصی. اون وقت می‌تونیم برای گرفتن رضایت توی پرونده‌ی جعل امضاش فشار بیاوریم.

بی‌دلیل دست می‌کشم میان موهایم.

- به نظرتون ممکنه همایون با وجود ثابت شدن ادعای ما رضایت نده؟

حسام لحظه‌ای لب‌هایش را توی دهان می‌کشد. نگاهش به خسرو به اندازه‌ی جوابی که با تاخیر می‌دهد، گویاست.

- متأسفانه آره. حتی ممکنه لج کنه و با حکمی که داره از طریق وکیلش تو رو بندازه زندان!

لحظه‌ای میانمان سکوت می‌شود. ته مانده‌ی باورم به مهر پدری همایون مدت‌هاست نابود شده، ولی حالا که در زندان گیر افتاده و تنها کسی که برایش مانده فرح

است، بیشتر می‌ترسم. چون در حقیقت طرف حساب
من در ماجرا فرح است نه همایون!

خسرو دست می‌کشد روی لب‌هایش و در ذهن من
تردید کنار آمدن با فرح هر لحظه رنگ می‌بازد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت436

- فقط همین نیست! ما راه‌های دیگه‌ای هم داریم.
این حرف را خسرو می‌زند. راه دیگر که همیشه
هست. مثلاً فروختن شرافت و جان سالم به در بردن
از مهلکه. این راه همیشه جواب می‌دهد. فرقی هم
نمی‌کند کی و کجا و در چه شرایطی باشد. فقط کافی
بود از همان اول با همایون کنار می‌آمدم. می‌شدم

مهره‌ی بازی او و فرح. درست مثل شهرزاد، یک چیزهایی می‌دادم تا حق مسلم و انسانی‌ام را بگیرم.

کاری که همین حالا هم به نوعی دیگر می‌توانم انجام دهم. اعتماد خسرو را به عافیت ماهی و در امان ماندن از لجبازی همایون بفرشم.
حسام می‌گوید:

- راه داریم ولی باید حساب شده پیش ببریم. اگه منظورت به اعاده‌ی دادرسیه که اول باید یه مدرک مستدل پیدا کنیم. اونم خودت می‌دونی تو این بلبشو کار راحتی نیست. نباید زیاد تحریکشون کنیم. اون وقت غزال هم تبدیل می‌شه به نقطه ضعف تو و این اتفاقا کارمون رو سخت‌تر می‌کنه... اگه از من بپرسی می‌گم بهترین کار اینه دستمون رو توی ماجرای املاک مادرش پر کنیم. این مورد بهتر جواب می‌ده. چون هم بحث کلی پوله و هم مشخصا یه خلاقی این وسط اتفاق افتاده. همایون هم که همه چیزش رو باخت.

برمی‌گردد طرف من و ادامه می‌دهد:

- به‌خاطر همین‌ه که می‌گم باید هرچه زودتر در این مورد با مادرش حرف بزنه.

بعد از همه‌ی این دقایق، برای اولین‌بار خسرو برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. نگاهش سنگین است یا من مثل گربه دزده حس می‌کنم همه‌ی افکار پنهانم را می‌تواند از صورتم بخواند.

می‌داند نمی‌خواهم بعد از همه‌ی این سال‌ها با مهتاب از مسائل مالی حرف بزنم. می‌داند نمی‌خواهم قیمت رها شدنم را بپرسم. می‌داند چون مثل من روزی به قیمت ترس قمر از زندان به فرح فروخته شده است.

لب پایینم را توی دهانم می‌کشم. همه چیز به اندازه‌ی عکس‌العمل و نقشه‌های بعدی فرح و همایون گنگ و غیرقابل پیش‌بینی است. رو به حسام زمزمه می‌کنم:

- باشه!

فرح زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم تماس می‌گیرد. یک مکالمه‌ی کوتاه و سرد چند ثانیه‌ای با حکمی که به‌طرز عجیبی از موضع قدرت است. «فردا توی دفتر عبدی می‌خوام ببینمت!»

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت437

و این یعنی چیزی که من فهمیده‌ام بیشتر از آنی که فکرش را می‌کردم جای چانه و معامله دارد. با خسرو افتاده‌ایم روی دور سکوت. از بعد رستوران نه دیگر او چیزی پرسیده و نه من حرفی زده‌ام. انگار همه‌ی سوال‌های او و جواب‌های من در همان دو جمله‌ی آخر مکالمه‌ی ما در محوطه‌ی رستوران خلاصه می‌شود.

سکوت‌مان آن‌قدر سنگین و معنادار است که شب پیش
قمر از خسرو پرسیده بود: «هنو هیچی نشده دعواتان
شد؟»

سکوتی که کش آمده بود تا همین لحظه! اینجا در اتاق
نگین، وقتی خودش نیست و من خیره به تابلوی روی
دیوار سرم را تکیه داده‌ام به پشتی مبل. برای
هزارمین بار افکارم را بالا و پایین می‌کنم. وارد بازی
شدن وقتی که می‌دانی حریف تا چه حد در کثیف
بازی کردن حرفه‌ای است جرئت می‌خواهد.
صدای باز شدن در به گوش می‌رسد و پشت سرش
صدای خسرو:
- نگین بیا این...

صدایش درست به اندازه‌ی گره اخمی که از دیروز باز
نشده تند و تلخ است. سرم با شتاب به طرفش
می‌چرخد. با دیدن من و ندیدن نگین جمله‌اش را نیمه
کاره رها می‌کند. رشته‌ی افکارم با حضورش جوری
پاره شده که مثل پاره شدن رشته‌ی تسبیح ذهنم در
لحظه خالی می‌شود.

- نگین چرا نیست؟

صاف می‌نشینم.

- دیروز خودت گفתי صبح بره بانک برای گشایش اعتبار.

با مکثی کوتاه تنها یک کلمه می‌گوید:
- اکی!

می‌خواهد از اتاق بیرون برود که با عجله از جا بلند می‌شوم. درست که دانه‌های افکارم هر کدام به گوشه‌ای از ذهنم خزیده و خودشان را گم و گور کرده‌اند. ولی من رشته‌ی آن را محکم گرفته‌ام و شک ندارم که هیچ‌وقت هم رهایش نخواهم کرد. خودم را به او می‌رسانم و صدایش می‌زنم.
- خسرو؟

خسرو میانه‌ی در می‌ایستد و با تانی به طرفم می‌چرخد. لب‌هایم را روی هم می‌کشم.
- من می‌خوام برم دفتر عبدی.

تلاشش برای بی تفاوتی ناکام می ماند و اخمش عمیق تر می شود.

- چرا؟

قلبم باز می افتد روی دور تند. @shahregoftegoo

.

- می خوام برای دیدن همایون برام وقت ملاقات بگیره.
انتظار دارم بپرسد چرا. ولی می پرسد:

- کی؟

نفسم را آرام رها می کنم.
شهر گفتگو

- به ساعت دیگه.

نگاهش را از روی من برمی دارد. مچ دستش را بالا می آورد. جوری که انگار حرف تمام شده نیم نگاهی به ساعتش می اندازد. نه تحقیرم می کند و نه اعتراض می گوید:

- اگه فکر می‌کنی رابطه‌ی پدر و دختریتون انقدر قویه
که همایون با دیدنت کوتاه بیاد، آخر وقت می‌برمت.
می‌خواهد از اتاق خارج شود که با عجله می‌گویم:

- خودم می‌رم.

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد بدون اینکه به طرف من
برگردد می‌گوید:

- علی هست، خواستی می‌تونی باهاش بری.

به رفتنش چشم می‌دوزم. به قدم‌های راست و استواری
که عجیب حس امنیت می‌دهند.

بی‌دلیل یاد حرف ماهی می‌افتم. ماهی همیشه می‌گفت:
«دوتا پرنده رو که بندازی تو یه قفس با هم انس
می‌گیرن!» چیزی ته دلم از اضطراب به هم می‌پیچد.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 438

یک ساعت زودتر از قرارم با فرح به دفتر عبدی می‌رسم. این تصمیم را همین امروز گرفته بودم؛ وقتی تکه‌های اطلاعات این چند وقت را کنار هم چیده و به یک احتمال رسیده بودم. مقابل منشی جوان دفتر که می‌ایستم حس می‌کنم تکتک انگشتانم از اضطراب نبض گرفته‌اند. دستم را دور بند کیف مشت می‌کنم.

- آقای عبدی تشریف دارن؟

منشی با دقتی بیشتر از حد معمول نگاهم می‌کند. به عادت همیشه دست می‌برم و موهای ریخته روی صورتم را پشت گوشم می‌زنم.

- وقت ملاقات داشتید؟

حس می‌کنم خودش را آماده کرده تا به محض جواب منفی من محترمانه دست به سرم کند. سر ضرب جواب می‌دهم.

- بله!

با تعجب ابروهایش را بالا می‌اندازد و نگاهی به صفحه‌ی لپ‌تاپش می‌اندازد.

- مطمئنید؟ ولی برای امروز فقط یه قرار ملاقات...

میان حرفش می‌روم و می‌گویم:

- غزال رادمش هستم. برای یه ساعت دیگه همراه خانم ملک‌نیا با آقای عبدی قرار ملاقات داشتم ولی من قبلش باید ایشون رو ببینم.

حرفم آن‌قدری توجیهش می‌کند تا گوشی را بردارد و آمدنم را به عبدی خبر بدهد.

زودتر آمدنم عبدی را گیج کرده، این را از نگاه‌هایش به خودم می‌فهمم. ولی زرنگ‌تر و سیاس‌تر از این‌هاست که خودش را لو بدهد.

به‌جای پشت میزش می‌آید و روبه‌رویم روی مبل می‌نشیند. با احترامی که به حساب خودش شایسته‌ی نیمچه عروس ملک‌نیاهاست، می‌گوید:

- اگه بگم با این ملاقات زودهنگام متعجبم نکردید،
دروغ گفتم.

مرد حدودا شصت ساله و حرفه‌ای مقابلم آدمی نیست
که به راحتی بازی بخورد و من هم قصد همچین کاری
را ندارم. می‌خواهم رو بازی کنم. آنقدر که بعد از
حرف‌هایم تلفن را بردارد و به هرکسی که دلش
می‌خواهد بگوید.

- یه درخواستی ازتون دارم.

عبدی با لبخندی محافظه‌کارانه می‌گوید:

- من در خدمت شما هستم.

.

گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت439

و من شک ندارم که در این لحظه فقط می‌خواهد ربط
باج‌خواهی من از فرح را با درخواستم به خودش
بفهمد.

- شما الان وکیل پدر من هستید و من مجبورم برای
کاری که می‌خواهم از شما کمک بگیرم.

- از من چه کاری برای شما ساخته است؟

مکت می‌کنم و خیره در چشم‌هایش می‌گویم:

- وقت ملاقات. می‌خواهم برام وقت ملاقات بگیرید که
بتونم پدرم رو ببینم.

مکتش، ابروهای بالا پریده‌اش، نگاه ثابتش می‌گوید که
کارم را درست انجام داده‌ام.

- می‌تونم جسارت کنم و بپرسم برای چه کاری
می‌خواید آقای رادمنش رو ببینید؟

خودم را نمی‌بازم و با وجود ضربان قلبی که انگار در
گوش و چشمم می‌زند، با لحن محکم دروغینی
می‌گویم:

- برای دیدن پدرم باید دلیل خاص داشته باشم؟
فورا می‌گوید:

- نه... البته که نه ولی...

میان حرفش می‌روم:

- درسته. حق باشماست. من و پدرم توی شرایطی نیستیم که بخوایم ادعا کنیم دلمون برای هم تنگ شده. ولی با همه‌ی اینا همایون پدر منه و نمی‌تونم ببینم همه‌ی زندگیش رو باخته.

عبدی دست می‌کشد به دکمه‌ی بالای پیراهنش.

- برای کمک به آقای رامنش راهکاری دارید؟...
راستش فکر می‌کردم برای موضوع دیگه‌ای قراره
همدیگر رو ببینیم.

انگار زده‌ام به قلب هدف. گیش کرده‌ام و حالا بیشتر
از هر وقتی می‌توانم امتیاز بگیرم.

- من می‌خوام به پدرم کمک کنم.

- چطور؟

نگاهم پشت سر او گریزی روی ساعت می‌زند. هنوز
تا رسیدن فرح وقت دارم.

- من چند روز پیش با مادرم حرف زدم.
نی‌نی چشم‌های عبدی برای لحظه‌ای می‌لرزد انگار.

- خب؟

روی مبل خودم را عقب‌تر می‌کشم و به آن تکیه می‌دهم. از ته دل امیدوارم که احتمالم درست از آب در بیاید. مسئله‌ی پیچیده‌ای نیست. مهتاب ارث پدری‌اش را داده و طلاقش را گرفته. ولی هنوز همه چیز به نام پدر مهتاب است، پس نتیجه این که از ابتدا هم قرار نبود چیزی به اسم همایون باشد!

- از ارثیه پدریش حرف می‌زد. از اینکه قبل از رفتن همه‌ی ارثیه‌ای رو که از پدرش...

صدای زنگ تلفن حرفم را نیمه تمام می‌گذارد. عبدی نگاه ملتهبش را از من می‌گیرد. زیر لب «ببخشید»ی زمزمه می‌کند و با شتابی که برای مردی مثل او بعید است به طرف میزش می‌رود. دکمه‌ی بلندگو را فشار می‌دهد و با لحنی که به اندازه‌ی حرکاتش التهاب و تنش دارد می‌گوید:

- بله؟

صدای منشی در اتاق می‌پیچد:

- آقای عبدی، خانم ملک‌نیا تشریف آوردن.

نگاهم از عبدی می‌گذرد و روی ساعت می‌نشیند.

هنوز تا ساعت قرارمان با فرح زمان مانده است و این حضور زودهنگام یعنی این ماجرا بیش از اندازه برای فرح مهم است!

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

شهر گفتگو

#پارت440

مکالمه‌ام با عبدی آن‌طور که می‌خواستم پیش نرفته
ولی او احتمالا آن‌قدر باهوش است که پیام حرفم
را فهمیده باشد. به منشی‌اش می‌گویم:

- راهنمایی شون کنید به اتاقم.

و بعد از قطع تماس رو به من می‌گوید:

- متأسفانه باید مکالمه‌مون رو به بعد موکول کنیم.

نگرانی و استیصالی که سعی دارد پشت لبخندش پنهان کند باور اینکه حدسم در مورد ارثیه‌ی مهتاب درست بوده را در وجودم پررنگ‌تر می‌کند. عبدی برای استقبال از فرح به طرف در می‌رود و من به احتمال دومم فکر می‌کنم. به آن روزن نوری که می‌تواند سرخوردگی این روزهایم را ذره‌ای التیام ببخشد. اینکه همایون با وجود همه‌ی بدی‌هایش هیچ‌وقت از آن حکم کذایی استفاده نخواهد کرد و همه چیز تنها برای نگه داشتن من در ایران و تحت فشار قرار دادنم باقی خواهد ماند.

عبدی در را باز می‌کند. سایه‌ی حضور فرح وادارم می‌کند از جایم بلند شوم. عبدی با احترام به او خوش‌آمد می‌گوید. نگاه تیز فرح از کنار عبدی روی من می‌نشیند. امتداد افکارم به این نقطه می‌رسد؛ اگر

حالا که دستش به جایی بند نیست با حقه‌ی این آدم‌ها
همچین کاری نکند!

- زود اومدی!

عبدی در را پشت سر فرح می‌بندد. با حالتی که تلاش
دارد به او بفهماند نباید با من تن‌دی کند می‌گوید:
- بفرمایید بنشینند خانم.

پیش از اینکه جواب فرح را بدهم، نگاهی به ساعت
می‌اندازم تا به او بفهمانم زود آمدن او درست به همان
اندازه عجیب و معنادار است.
- با آقای عبدی کار داشتم.

فرح برمی‌گردد و به عبدی نگاه می‌کند. به عادت
همیشه که فکر می‌کند همه موظفند به سوال‌هایش پاسخ
بدهند آن‌قدر خیره‌ی او می‌ماند که عبدی حین نشستن
روی مبل می‌گوید:

- در مورد پدرشون.

یک تایی ابروی نازک فرح بالا می‌رود. به طرف من
برمی‌گردد و می‌پرسد:

- در مورد همایون؟

عبدی به جای من می گوید:

- اجازه بدید بعدا در مورد این موضوع حرف بزنیم.

.

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 441

فرح اخم می کند. لحنش تند می شود.

- دارید از کدوم موضوع حرف می زنید؟

عبدی با درماندگی آشکاری به فرح نگاه می کند.

می فهمم که نمیخواهد قبل از کامل شدن اطلاعاتش از

دانسته های من موضوع را باز کند. کمی متفاوت از

برنامه ریزی هایم رسیده ام به نقطه ای که می خواهم.

- در مورد ارثیه‌ی مادرم... می‌خوام به همایون کمک کنم!

در سفیدی چشم‌هایش آتش الو می‌گیرد انگار.

- مادرت؟ تو به زنی که ولت کرد، معلوم نیست با کی و کجا رفت می‌گی مادر؟

در تمام سال‌های گذشته این سوال خورهِی ذهن و روح بود؛ اینکه مهتاب در این سال‌ها عاشق کسی شده بود؟ ازدواج کرده بود؟ بچه‌ای داشت؟ شب و روزش را با چه کسی می‌گذراند؟
صدایم لرز خفیفی دارد:

- اگه شما انتظار دارید خسرو مادر صداتون کنه پس در مورد مهتاب هم چیز عجیبی نیست!

فرح مثل اسپند روی آتش از جا می‌پرد. دیگر خوب فهمیده‌ام که از تمام دنیا تنها نقطه‌ی ضعف این زن پسری است که روزی به‌خاطر به دنیا آمدنش از حق زن بودن خود گذشته بود. که حتی اگر این از خودگذشتگی به‌خاطر حفظ موقعیت و طمع بوده باشد باز هم فرقی در حقیقت ماجرا نمی‌کرد.

- تو به چه حقی منو با مهتاب یکی می‌کنی؟

از روی مبل بلند می‌شوم. عیدی سعی می‌کند میانه را بگیرد.

@shahregoftegoo

- لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید خانم ملک‌نیا.
اجازه بدید حرف بزنیم.

احتمال سوم درست با نمایش تعصب عجیب او روی
حس مادرانه‌اش به خسرو در ذهنم قدرت می‌گیرد.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

شهر گفتگو

#پارت 442

زن مقابلم جوری خسرو را حق خودش می‌داند که به
هیچ قیمتی حاضر نیست او را از دست بدهد؛ حتی با

وجود دور زدن‌ها و دزدی‌ای که از او کرده باز هم خسرو رو تمام کمال برای خودش می‌خواهد.
و همین هم مرا به نتیجه‌ی کاری که در حال انجامش هستم امیدوار می‌کند.

فرح بدون اینکه به تلاش عبدی برای آرام بودن ذره‌ای اهمیت بدهد، چشم‌های برزخی‌اش را می‌نشانند در چشم‌های من و می‌گوید:

- زنی که بی‌بته چشم همایونو دور دیده که بعد این همه سال می‌خواد تو رو با اون چند تیکه زمین که به جانش بند بود بکشه طرف خودش؟
باید بیشتر از این‌ها عصبانی‌اش کنم.

- ترجیح می‌دم در این مورد با خود همایون حرف بزنم.

دست می‌گذارد روی سینه‌اش و به خودش اشاره می‌کند. انگشتان سفید و باریکش خفیف می‌لرزد.

- من وکیل وصی و همه کاره‌ی همایونم.

- ولی همه کاره‌ی من نیستید.

- وقیح شدی! یادت رفته وقتی ولت کرد رفت، تا چند ماه از غصه عین سگ می‌لرزیدی... اونم برای کی؟ برای مادری که حتی حاضر نبود به‌خاطر تو از چند تا تیکه زمین بگذره. آخرشم چیکار کرد؟ پوزخند می‌زند.

- یه‌جوری گذشت که تا همین حالا هم نتونی از زمینایی که بهت داده استفاده کنی.

گره اخم بی‌اختیار باز می‌شود. عبدی می‌فهمد انگار. تند و بی‌ملاحظه صدایش می‌کند:
- خانم ملک‌نیا؟

فرح به عبدی نگاه می‌کند. در چشم‌های عبدی به راحتی می‌شود تاسف و شماتت را خواند. انگار فهمیده از عصبانیت فرح استفاده کرده‌ام. دروغ گفته و راست گرفته‌ام.

- پس ماجرای اتهام جعل امضا اصلش به‌خاطر این بود؟

سر فرح با شتاب به طرف من می‌چرخد.

- برنامه ریخته بودین تا قبل از رفتن من هر جور شده
زمینا رو ازم بگیرین... اون پرونده هم واسه
محکم کاری بود. که اگه به هر دلیلی نشد، منو از
ممنوع الخروجی بترسونین تا هر چی که می‌خواین
امضا کنم... وگرنه همایون اگه می‌دونست قراره
همچین مشکلی براش پیش بیاد خیلی قبل‌تر از این‌ها
دار و ندارشو جمع می‌کرد و از ایران می‌رفت. اصلا
نمی‌موند تا من براش کاری کنم.

لب‌های فرح می‌لرزد ولی هیچ صدایی از آن خارج
نمی‌شود. از حجم انزجاری که نسبت به این آدم‌ها حس
می‌کنم صورتم درهم می‌شود.

- شماها دیگه چه جور آدمایی هستین؟

شهر گفتگو

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 443

عبدی با آرامشی ساختگی می‌گوید:

- خانم رادمنش خواهش می‌کنم. بفرمایید بنشینید، آرام و منطقی باهم صحبت کنیم.

یکبار زیر لب «آرام و منطقی» را زمزمه می‌کنم و بعد با جدیتی که حریف تپش‌های تند قلب و اضطرابم شده است می‌گویم:

- فکر نمی‌کنم دیگه جایی برای حرف‌های آرام و منطقی مونده باشه. من اومده بودم از شما بخوام برام وقت ملاقات بگیرم که درخواستمو گفتم. اگه انجام دادید که ممنونم. اگر هم نه...

نگاهی به فرح می‌اندازم و می‌گویم:

- یه راه دیگه واسه دیدن همایون پیدا می‌کنم. کاری که تو این مدت خوب یاد گرفتم.

با قدم‌هایی که جان می‌دهم تا از حجم اضطرابم نلرزند، به طرف در می‌روم. حالا دیگه مطمئن شده‌ام که همایون فقط زمین‌ها را می‌خواهد و هیچ‌وقت هم قرار نبوده من را به زندان بیندازد. حتی قصدش تهدید

کردنم هم نبود. فقط برای اینکه بتواند من را به کاری که می‌خواهد مجبور کند، دست گذاشته بود روی اصلی‌ترین هدف زندگی‌ام... رفتن!

- وایسا ببینم.

پشت به فرح می‌ایستم و با مکث به طرفش می‌چرخم. یک قدم جلوتر می‌آید:

- تو واسه یه‌کار دیگه اینجا.

ضرب تپش‌های قلبم آن‌قدر بلند است که حس می‌کنم کافی است فرح گوش تیز کند تا بفهمدش. بدون پرده پوشی می‌گویم:

- اگه منظورتون قضیه‌ی سوگله، من دیگه به او باج نیازی ندارم. خودتون یه‌جوری ماجرا رو با پسرتون حلش کنید.

می‌خواهم بچرخم که با صدای بلند می‌گوید:

- پاتو از این در بیرون نمی‌ذاری!

به حالت قبلی‌ام برمی‌گردم. صورت مهتابی‌اش از حرص کبوده شده و مردمک‌هایش لرزان. درست

ایستاده در نقطه‌ای که تا از دست دادن خسرو
فاصله‌ای ندارد. می‌ترسم و می‌ترسانم.

- چطور؟ می‌خواید منو اینجا زندانی کنید؟

عبدی زیر لب چیزی می‌گوید که فقط به گوش فرح
می‌رسد. نگاهم گریز کوتاهی روی او می‌زند و بعد
می‌چرخم و به طرف در می‌روم. زانوهایم لمس شده و
تا سقوط فاصله‌ای ندارم. به هر جان‌کدنی است از
دفتر عبدی بیرون می‌آیم. خودم را به آسانسور
می‌رسانم.

همه چیز بهتر و سریع‌تر از آنی که فکر می‌کردم
پیش رفته بود. زود رسیدن فرح، لو دادنش، واکنشش
به خسرو، همه و همه دست به دست هم داده بود تا
زودتر به نقطه‌ای که می‌خواستم برسم. فقط اگر...

با دست‌هایی لرزان گوشی را از جیبم بیرون
می‌آورم. از ذهنم می‌گذرد:

«اگر بقیه‌ی نقشه‌ام نمی‌گرفت؟»

علی بیشتر از بیست بار تماس گرفته است. انگشت
سردم را می‌گذارم روی اسمش. اولین بوق را شنیده و
نشینده صدای علی در گوشم می‌نشیند.
«وای من که مردم از دلهره. چرا جواب نمی‌دای؟»
صدایم آشکارا می‌لرزد.

«علی... فقط دعا کن اون چیزی که می‌خوام بشه.»
صدای علی اگرچه لرزش صدای من را ندارد ولی به
راحتی می‌شود ترس را در آن حس کرد.
«دعا کنم؟ من دارم سخته می‌کنم. به خدا این بار خسرو
خان جفتمونو باهم آتیش می‌زنه.»

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت444

خنده‌ی بی‌جانی می‌کنم. صدای اپراتور میان حرف‌های من و علی فاصله می‌اندازد.

«تا حالا دو بار زنگ زد پرسید، هنوز تو دفتر عبدیه؟... منم گفتم آره.»

از در باز آسانسور بیرون می‌روم.

«دروغ که نگفتی. چرا دیگه می‌ترسی؟»

علی با اعتراض می‌گوید:

«خب الان اگه زنگ زد چی بگم؟»

از در ساختمان بیرون می‌روم. مثل آدم‌هایی که یک مارا تن بزرگ را پشت سر گذاشته‌اند، نفس کم آورده‌ام. می‌ایستم و در هوای خاکستری روزهای آخر پاییز نگاهم می‌نشیند روی ماشین فرح که این بار به‌جای شریف، راننده‌اش پشت فرمان آن نشسته است.

با قدم‌هایی که انگار با یادآوری احتمال چهارم جان گرفته‌اند مسیر پیاده رو را در پیش می‌گیرم.

نفس نفس می‌زنم و می‌گویم:

«بگو همین حالا از ساختمون بیرون اومد و داره تلفنی
با یکی حرف می‌زنه.»

اولین قطره‌ی باران که می‌افتد روی گونه‌ام. لحظه‌ای
سرم را بالا می‌گیرم. قطره‌ی بعدی روی پیشانی‌ام
می‌نشیند. با عجله به طرف خیابان می‌روم و
درحالی‌که برای تاکسی‌ای که از دور چراغ می‌دهد
دست بلند می‌کنم، می‌گویم:

«نه، بگو سوار تاکسی شد رفت... چند دقیقه دیگه
اونجام علی.»

صدای نگران علی در گوشم می‌پیچد:

«غزال تو مطمئنی الان از خونه می‌آد بیرون؟»
مطمئن؟ نه نیستم. من فقط امیدوارم ولی این را به علی
نمی‌گویم.

«مگه خودت نگفتی نیم ساعت پیش دیدیش رفت تو
خونه؟»

علی جوابی نمی‌دهد. روی صندلی عقب تاکسی
می‌نشینم و می‌گویم:

«چند دقیقه‌ی دیگه صبر کنی اونجام.»

تماس را قطع می‌کنم و به راننده که سوالی از آینه نگاه می‌کند، می‌گویم:

- نیاوران لطفا.

ماهی همیشه می‌گوید: «بعضی روزا روز شانسه آدمه.»

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 445

شهر گفتگو

درست مثل امروز که انگار زمین و زمان عهد کرده‌اند از خجالت بدشانسی این مدتم بیرون بیایند. کل مسیر نه خبری از ترافیک است و نه جوانک‌های سرخوشی که بعد از ظهر پاییزی‌شان را با دور دور در خیابان به شب گره می‌زنند. سر خیابان خانه‌ی فرح

رسیده‌ایم که علی تماس می‌گیرد. صدایش این‌بار
علاوه بر نگرانی، هیجان محسوسی هم دارد.

«از خونه بیرون اومد غزال. فقط... ماشینش اونی که
صبح گفתי نیست. یه لگنی سواره که...»

میان حرفش می‌روم:

«ول کن ماشینشو. تو رو خدا یه وقت ازش چشم
برنداریا. علی باید جایی که صبح رفته بودو پیدا
کنیم.»

علی باز میان التهاب و هیجانم آیهی یاس می‌خواند:

«از کجا می‌دونی می‌ره همون‌جا؟»

خودم را روی صندلی جلو می‌کشم و با دست خیابان
خانه‌ی فرح را به راننده که از آینه با تعجب نگاهم
می‌کند، نشان می‌دهم.

«نمی‌دونم. می‌خوام بفهمم. برام لوکیشن بفرست علی.
آدرس دقیق‌تو می‌خوام.»

علی باشه‌ای می‌گوید و کمتر از یک ربع بعد خبر می‌دهد که شریف وارد آپارتمانی همان حوالی شده است.

نمی‌دانم حدسم درست از آب در آمده یا نه؟ نمی‌دانم کاری که می‌خواهم انجام دهم چقدر قرار است برایم گران تمام شود! نمی‌دانم و نمی‌خواهم که بدانم. من در این لحظه، آن قدر حس قدرت دارم که برای یکبار هم شده می‌خواهم بازی را به دلخواه خودم پیش ببرم.

با دست‌هایی که با وجود گرمای ماشین یخ زده‌اند، شماره‌ی خسرو را می‌گیرم. زیاد طول نمی‌کشد تا لحن سنگینش از آن سوی خط مهمان گوش‌هایم شود.

شهر گفتگو

«بله؟»

«برات یه لوکیشن می‌فرستم لطفا بیا اینجا.»

تلخ می‌گوید:

«اون جا کجاست که باید بیام؟»

ماشین می‌رسد سر کوچه بن‌بستی که علی آدرس داده.
آب دهانم را قورت می‌دهم. اگر اشتباه کرده باشم؟
«کجاشو هنوز مطمئن نیستی ولی... بیا خسرو!»
آن‌سوی خط سکوت می‌شود. تاکسی پشت ماشین علی
می‌ایستد. علی با عجله به طرف من می‌آید و بی‌آن‌که
بداند من با چه کسی حرف می‌زنم، از شیشه‌ی پایین
کشیده‌ی پنجره بلند و با هیجان می‌گوید:

- از وقتی رفته تو خونه دیگه خبری ازش نیست!
چشم‌هایم را محکم می‌بندم. از ذهنم می‌گذرد: «بیچاره
علی!»

صدای خسرو بی‌فاصله در گوشم می‌نشیند.
- آدرسو بفرست!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت446

علی از نگاه شرمنده‌ام انگار تا ته ماجرا را می‌خواند.
هیجان صدایش در لحظه فروکش می‌کند و با چشم‌های
وحشت‌زده زل می‌زند به من با قطع شدن تماس از
تاکسی پیاده می‌شوم.

به ماشین سیاه شریف که هیچ قرابتی با ماشین‌های
پارک شده در کوچه ندارد، نگاه می‌کنم. این ماشین را
سال‌ها پیش فرح برای کارها و خریدهای روزمره‌ی
خانه خریده بود که به لطف دست فرمان شریف تقریباً
هیچ جای سالم و بی‌رنگی در آن نمانده بود.

تصویری که از اتفاقات بعدی در ذهنم می‌آید، آن قدر
پر از تنش و هیجان است که عضلات شکم منقبض
می‌شود. به علی نگاه می‌کنم. حتی در هوای خاکستری
عصرگاهی هم می‌توانم رنگ پریده‌اش را تشخیص
دهم.

- نمی‌دونم تو چرا انقدر از خسرو می‌ترسی!

تا کسی با دنده عقب از بن بست بیرون می‌رود و علی با صراحت می‌گوید:

- چون آقا خسرو همیشه جلوت کوتاه می‌آد فکر می‌کنی با همه همون طوره.

جمله‌اش حرف‌های دوپهلو و معنادار خسرو را در ذهنم تداعی می‌کند. حق به جانب می‌گویم:

- جلوی من کوتاه می‌آد؟ مگه نمی‌بینی چقدر به من گیر می‌ده؟ الان چرا واسه من قیافه گرفتی؟... همه‌چی رو گردن بگیرم، حله؟

در جلوی ماشینش را باز می‌کنم و پیش از نشستن می‌گویم:

- بیا بشین تو ماشین. یهو یکی شون ما رو می‌بینه، همه‌چی خراب می‌شه.

علی با نارضایتی از سمت دیگر پشت فرمان می‌نشیند. می‌توانم حس کنم اگر به‌خاطر ترس از خسرو و غرورش مقابل من نبود همان‌جا رهایم می‌کرد و می‌رفت. زمان تا رسیدن خسرو آن قدر کش می‌آید که

انگار هیچ اکسیژنی برای نفس کشیدن در فضای
ماشین باقی نمانده است.

می‌ترسم؛ می‌ترسم تا رسیدن خسرو، شریف از
خانه خارج شود و من نتوانم حرفم را به او ثابت کنم.
حدس اینکه با ریختن آب پاکی روی دست فرح او به
تقلا می‌افتد تا جای سوگل را عوض کند کار سختی
نبوده و نیست!

ولی اینکه تا این حد خوب نقشم را بازی کرده‌ام که او
مطمئن شده جای سوگل را می‌دانم و خواسته قبل از
گفتن به خسرو کاری بکند، برای خودم هم عجیب و
هیجان‌انگیز است.

ماشین خسرو می‌پیچد داخل کوچه. علی در حال باز
کردن در زیر لب زمزمه می‌کند:
- خدا رحمتون کنه.

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 447

نمی دانم باید بخندم یا اخم کنم. از هیجان لب هایم به هم چفت شده انگار. خسرو ماشینش را درست کنار ما نگه می دارد و نگاهمان می کند. با عینک آفتابی که به چشم هایش زده نمی توانم حس نگاهش را ببینم ولی آن دو خط عمیقی که میان ابرو هایش افتاده به اندازه ی کافی گویا است. علی پیاده می شود. می خواهد چیزی بگوید که با باز شدن در آپارتمان روبه رویی سر هر سه نفرمان به آن سمت می چرخد؛ جایی که شریف به همراه زنی که نمی شناسم و سوگل خارج می شوند.

مکث خسرو، برداشتن عینک و بعد بیرون آمدن سنگین و باتانی اش از ماشین نمود همه ی حس هایی هستند که در آن لحظه دارد. شریف مثل برق گرفته ها با ترس به خسرو نگاه می کند و بعد با هر دو دست می کوبد به فرق سرش.

نفس داغم را رها می‌کنم و از ماشین بیرون می‌روم.
لحظه‌ای بعد صدای «دایی‌جون» گفتن پربغض سوگل
سکوت کوچی را می‌شکند.

**

چند دقیقه‌ای است که زیر ساقه‌های ترد و رقصان بید
مجنونی که در باغچه‌ی جلوی یکی از آپارتمان‌ها
کاشته شده ایستاده‌ام و به خسرو که سوگل را در
آغوشش گرفته و دارد زن بینوا را سیم‌جیم می‌کند نگاه
می‌کنم.

شریف با یک جمله‌ی خسرو که با جدیت گفت: «تو
یکی خفه شو. تکلیفتو همین امشب روشن می‌کنم.»
یک دور به دست و پای خسرو افتاده و حالا از کمی
آن‌طرف‌تر با ترس و لرز و گریه هر چند دقیقه دم
می‌گیرد:

- غلط کردم آقا... شکر خوردم.

و هربار با حماقت تمام می‌گوید:

- شما رو جون خانم... کوتاه بیا آقا.

موهایم را که باد ریخته روی صورتم پشت گوش
می‌برم. زن این‌بار با صدایی لرزان بلندتر از قبل
می‌گوید:

- منو پدر این بچه استخدام کرده. قرارداد هم
دارم. اصلاً بیاین خودتون ببینین. من هیچ کارهام آقا.
نفس داغم را رها می‌کنم. از همان فاصله هم می‌توانم
رنگ کبود صورت خسرو را تشخیص بدهم.

- هیچ کارهای و قبول کردی با یه بچه‌ی سه، چهار
ساله چند ماه توی یه خونه بمونی و بیرون نیای؟
خسرو داد نمی‌زند ولی هر جمله‌اش آن‌قدر کوبنده و
تند است که شریف و پرستار حساب کار دستشان بیاید.

پوست لبم را از داخل زیر دندان می‌برم و با تردید
جلو می‌روم. از کنار علی که می‌گذرم، در آرام‌ترین
حالت ممکن زمزمه می‌کند:

- نرو جلو.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 448

قدم‌هایم لحظه‌ای متوقف می‌شود ولی...

هیچ‌کس بیشتر از من رنج خیانت از خودی را
نمی‌فهمد. هیچ آدمی مثل من عذاب داشتن خانواده عین
نداشتنش را درک نمی‌کند. جلوتر که می‌روم مکث
کوچکی می‌کند و بعد تند و تیزتر از قبل می‌گوید:

- وقتی به قول خودت داشتی قرارداد می‌بستی
نپرسیدی مادر این بچه کجاست؟ یا برات مهم نبود که
داری خلاف می‌کنی؟

زن به گریه می افتد و شروع می کند به خواهش و التماس. دستم را به طرف سوگل دراز می کنم و آرام می گویم:

- می آی پیش من؟

سوگل بی آنکه به طرفم برگردد سرش را در گردن خسرو فرو می کند و دست تا آرنج اتل بسته شده اش را می گذارد روی شانه ی دیگرش. سوگل انگار که از ارتفاعی سقوط کرده باشد نیمی از صورتش کبود است و چانه اش زخمی.

- به قرآن من نمی دونم چیکار کردم. اون آقا... پدر این بچه رو می گم. گفت با خانمش می خواد برای درمان یه مدت بره خارج، من بچه شو نگه دارم. گفت به خاطر شرایط این بچه با خانواده اش مشکل داره نمی تونه بذارتش پیش اونا... فقط این آقا...

با گریه انگشت اشاره اش را می گیرد طرف شریف.

- این آقا می آد بهمون سر می زنه.

قبل از اینکه خسرو چیزی بگوید، شریف می نالد:

- این آقا غلط کرد... این آقا شکر خورد... این آقا به گور هفت پشتش خندید.

خسرو بلند صدا می‌زند:

- علی؟

سوگل از ترس تکانی می‌خورد. خسرو دستش را می‌گذارد روی موهای خرمایی و لخت او و به علی که با نگرانی جلو آمده می‌گوید:

- با این خانم می‌ری قرار داری که می‌گه رو ازش می‌گیری، آدرس دقیقش رو هم همین‌طور.

زن باز حرف‌هایش را تکرار می‌کند. از بی‌خبری‌اش می‌گوید و نیازش به کار. علی جواب می‌دهد:

شهر گفتگو

- چشم آقا.

- کارت تموم شد می‌ری دفتر همون‌جا می‌مونی تا پیام. حتی اگه ده روز طول بکشه!

می‌فهمم که علی چه جانی می‌کند تا نگاهش سمت من نچرخد. نگاهش را با اصرار در صورت خسرو نگه می‌دارد و «چشم» دیگری می‌گوید.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 449

خسرو این بار می چرخد و شریف را مخاطب قرار
می دهد:

- تو هم می ری خونه امشب که او مدم به همه تون
می فهمونم غلط کردن دقیقا چه شکلیه.
مرد گنده با آن سن و سالش می زند زیر گریه. می نالد:

- غریب شریف. خاک بر سر شریف. بیچاره شریف.
شما یه چی بگو غزل خانوم. شما که می دونی رو
حرف خانم نمی شه حرف زد. شما بگو...

خسرو همان طور که با یک دست سوگل را در آغوش
کشیده، دست دیگرش را روی موهای او نگه می دارد

و بی آنکه به هیچ کدام ما نگاه کند به طرف ماشینش
می رود.

شریف همچنان می گوید: @shahregoftegoo

- تو رو جان عزیزت غزل خانوم...

قدم های بلند خسرو به ماشین رسیده که سر می چرخانم
و به علی نگاه می کنم. از عذاب وجدان اوضاعی است
که برای او ساختم یا حس سر خوردگی که در
نگاهش دارد، هر چه هست به خودم که می آیم با
قدم های تند به طرف ماشین خسرو می دوم. همین که
خسرو سوگل را روی صندلی عقب می نشاند و خودش
پشت فرمان قرار می گیرد، خودم را می اندازم روی
صندلی کناری اش.

خسرو حتی نمی ماند تا در را ببندم. با سرعت می راند
و در چشم به هم زدنی کوچه و همه ی اتفاقاتش را پشت
سر می گذارد.

پوست لبم را برای چندمین بار زیر دندان می برم و
می کنم. منتظرم خسرو حرفی بزند، داد بکشد یا برای

خالی کردن حرص و عصبانیتی که رگ گردنش را
برجسته کرده و صورتش را کبود، متهم کند. به عقب
نگاه می‌کنم که سوگل گنگ و خواب‌آلود سرش را به
صندلی تکیه داده است.

دندان می‌کشم روی نقطه‌ی سوزش لبم. دلم ضعف
می‌رود. برمی‌گردم و به خسرو می‌گویم:
- این بچه انگار حالش خوب نیست.

نه برمی‌گردد و نه توجهی به حرفم نشان می‌دهد.
انگار نه انگار که به‌جز خودش دو نفر دیگر هم در
ماشین هستند. دستم را می‌گذارم روی دستش و بلندتر
صدایش می‌زنم:
- خسرو؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 450

با مکئی که نشان از جا خوردنش دارد، دستش را از زیر دستم بیرون می‌کشد. با همان دست فرمان را می‌چرخاند و وارد خیابان فرعی و بلندی می‌شود که روز قبل من و علی چندین بار از سر تا تهش را برای پیدا کردن شریف رفته و آمده‌ایم.

دوباره به عقب نگاه می‌کنم. سوگل از لای پلک‌های روی هم افتاده‌اش نگاهم می‌کند. ماشین با شتاب از روی سرعت‌گیر عبور می‌کند و تکان خفیف ماشین تنش را با وجود کمربند به چپ و راست حرکت می‌دهد. به طرف خسرو برمی‌گردم.

- کجا داری می‌ری؟

جواب که نمی‌دهد، بلندتر و بی‌ملاحظه‌تر از بار قبل می‌پرسد:

- الان از چی انقدر عصبانی هستی؟ از چیزی که خودت قبل از همه می‌دونستی؟

با سرعت از ماشین جلویی سبقت می‌گیرد. دستم را می‌گذارم روی بازویش و میان تکان‌های ماشین می‌گویم:

- با توام خسرو!

با همان سرعت ماشین را کنار می‌کشد و محکم روی ترمز می‌زند. دستم را برای پرت نشدن به بازویش چنگ می‌کنم و به محض توقف کامل ماشین به عقب نگاه می‌کنم. پلک‌های افتاده‌ی سوگل وحشت زده کامل باز می‌شود. و خسرو را میان نق زده‌هایش صدا می‌زند.

- چی می‌گی تو؟

خسرو عصبانی است؛ بیشتر از همه‌ی روزهایی که در نزدیکی‌اش سر کرده‌ام. دستم را از بازویش جدا می‌کنم.

- اصلا کی بهت گفته بیای با من؟

- اومدم یه چیزایی رو برات توضیح بدم.

طلبکار و حق به جانب می‌گوید:

- اگه چیزی برای گفتن داشتی باید قبلش می‌گفتی، نه الان.

جایی خوانده‌ام بهترین دفاع حمله است. درست مثل خود او جواب می‌دهم:

- درکت نمی‌کنم خسرو. اینا چیزی نبود که ندونی! خودت وقتی مشهد بودیم گفتی شهرزادم مثل من طعمه کردن... خودت گفتی اینا واسشون فرق نمی‌کنه طرف حسابشون دختر بزرگ ملک‌نیا باشه یا...

مکث می‌کنم. «دختر خوشگله‌ی خونه‌ی همایون» در گوشم زنگ می‌زند.

- یا من!... الان چرا به‌خاطر چیزی که ازش خبر داشتی این‌طوری به‌هم ریختی؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت451

با مشت می‌کوبد روی فرمان و با صدای بلندی
می‌گوید:

- من فکر می‌کردم این بچه پیش پدرشه. فکر می‌کردم
پدرش انقدر آدم هست که به‌خاطر پول بچه‌اشو با
شرایطی که داره نده دست این و اون... اونم فرح که
از وقتی این بچه به دنیا اومد اجازه نداد تو هیچ
مراسمی باشه که نگن خاندان ملک‌نیا بچه‌ی سندروم
داون دارن.

حرف‌های خسرو عجیب درد دارند. حس می‌کنم جایی
در سینه‌ام فشرده می‌شود. به سوگل نگاه می‌کنم که
هنوز زیر لب نق می‌زند و بعد دوباره به خسرو که
صورت کبود و رگ برجسته‌ی گردنش از زیر چانه تا
یقه‌ی کتش کشیده شده است.

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و با صدایی که دیگر
از آن تن‌دی اثری در آن نیست، می‌گویم:

- پس خودت پیداش نکردی... خودت دنبالش نرفتی...
خودت نخواستی باور کنی!

جوابش دقیقا چیزی است که انتظارش را ندارم.

- تا حالا شده یه آدم بد انقدر بهت خوبی کرده باشه که
دلت نخواد سیاه بودنش رو باور کنی؟

نگاهم در چشم‌های آتش گرفته‌اش دو دو می‌زند.
آدم‌های بد زندگی من خیلی زودتر از آنی که خسرو
می‌گفت، پوسته‌ی‌شان را شکافته بودند و حتی
ظاهر روشنی هم برایشان نمانده بود.

- فرح منو لای پر قو بزرگ کرد. وقتی
مریض می‌شدم، وقتی لجبازی می‌کردم، وقتی
خرابکاری می‌کردم... هوامو داشت. بیشتر از یه
مادر. بهتر از اون. تو اون خونه کسی که همیشه
حرفش به کرسی می‌نشست من بودم. به کرسی
می‌نشست چون فرح می‌خواست. چون اون منو از همه
بیشتر دوست داشت.

شنیده بودم بعد از تهمتی که به قمر زده بودند و بیرون
کردنش از عمارت ملک‌نیا، او تا مدت‌ها از ترس

سفته‌ها و تهدیدهای همایون سراغ بچه‌اش نیامده بود و خسرو نمی‌دانست که فرح مادرش نیست!

نمی‌دانست و همان ندانستن از ظلمی که به مادر واقعی‌اش شده بود، بخشی از روحش را به فرح پیوند زده بود. فرحی که با محبت‌های مادرانه‌اش کودکی خسرو را به نام خودش زده بود.

می‌توانم رنجی که می‌کشد را بفهمم. می‌توانم عذابی که از این پیوند تحمل می‌کند را درک کنم. ولی من مهر مادر ندیده هرگز حسش نخواهم کرد. نق‌نق سوگل رو به خاموشی می‌رود.

خسرو با چشم‌های داغش نگاه می‌کند. خودم را روی صندلی به طرفش می‌کشم. هر دو دستم را می‌گذارم روی شانه‌هایش. مقاومت نمی‌کند. اجازه می‌دهد فشار آرام دست‌هایم دور شانه‌هایش به یک آغوش تبدیل شود. به آغوشی که هزاران حس خوانا و غریب در خود دارد.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 452

چانه‌ام می‌نشیند روی شانه‌اش. انگار که می‌توانم حجم
دردی که روی روحش سنگینی می‌کند را حس کنم.
چشم‌هایم را محکم می‌بندم و درست از کنار گوشم
می‌شنوم:

- منو چند فروختی؟

نفسم حین بالا آمدن راه گم می‌کند و چشم‌هایم تا انتها
باز می‌شود. چانه‌ام را از روی شانه‌اش برمی‌دارم
تا تنم را عقب بکشم. دستش را محکم می‌گذارد میان
دو کتفم و اجازه نمی‌دهد.

- چقدر می‌ارزیدم؟

صدایش مثل دقایقی پیش تلخ و بی‌انعطاف است. سرم
را تکان می‌دهم. این حالت که نمی‌توانم چشم‌هایم را
ببینم بیشتر کلافه‌ام می‌کند.

- خسرو؟

- چقدر؟

تقلایم جواب می‌دهد. خودم را عقب می‌کشم. خسرو با جدیتی ترسناک نگاهم می‌کند و من...
@shahregoftegoo

من آدم نایستادن پای کاری که کرده‌ام نیستم!

- فقط برای دو روز بود.

- دو روز چقدر؟

موهایم را پشت گوش می‌برم. معذب و ناراحتم ولی پشیمان نه! نه وقتی نتیجه‌ی کارم روی صندلی عقب ماشین نشسته و من فهمیده‌ام این‌بار قدرت دست من است.

- قد پس گرفتن شکایت همایون و رفع ممنوع‌الخروجیم.

صدایم آرام است. ولی نه آن قدری که به گوشش نرسد. سرش را تکان می‌دهد. همه‌ی ستاره‌هایی که در سیاهی چشمش سوسو می‌زدند، می‌میرند انگار. چشم‌هایش سیاهی مطلق می‌شوند، بدون ذره‌ای نور و روشنی!

- خوبه، معامله‌ی منصفانه‌ایه!

می‌گوید و نگاهش را از من می‌گیرد. دستش را روی فرمان می‌گذارد و می‌خواهد ماشین را به حرکت در بیاورد که بی‌طاقت بازویش را می‌گیرم.
- صبر کن. اگر پرسیدی توضیحش گوش بده.

برمی‌گردد. برخلاف دقایق قبل نه عصبانی است و نه داد می‌زند. تنها جرقه‌های پرشیطننت و دوست داشتنی چشمانش سرجایشان نیستند. افول کرده‌اند انگار و هرچه که نگاه می‌کنم تاریکی است و تاریکی.

- چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ اینکه قول منو واسه فرستادن قبول نداشتی و خواستی خودت با عمهات طرف حساب شی؟

تند می‌گویم: شهر گفتگو

- نه. نه. اصلا به‌خاطر این نبود.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 453

می خواهد چیزی بگوید که صدای زنگ تلفنش مانع می شود. گوشی اش را از جیب بغل کتش بیرون می آورد. دستم را می گذارم روی صورت داغم. زیر پوستم انگار آتش راه گرفته است. قلبم تند و بی قرار می کوبد. بی قرارتر از همه ی روزهای زندگی ام. خسرو که تلفنش را جواب می دهد و می گوید:

- بگو شیرین.

تنها یک چیز می دانم. اینکه باید همه ی اتفاقاتی که افتاده را با جزییاتی که به نظر منطقی اش می کند برای خسرو تعریف کنم. درست همان طوری که دیده و تجربه کرده ام.

صدای ریز شیرین میان سکوت ماشین به گوشم می رسد:

- خسرو شریف چی می‌گه؟ چیکار کرده که می‌گه می‌خوای بکشیش؟

ماشینی با سرعت در خلوتی خیابان از کنارمان عبور می‌کند. خیره می‌شوم به لب‌های خسرو که به‌جای جواب می‌گوید:

- شهر از دم اونجاست؟

- نه... منو رسوند خودش رفت. اومدم دیدم شریف نشسته جلوی پله‌ها داره می‌زنه تو سر خودش و گریه می‌کنه. چی شده خسرو؟

خسرو از آینه به عقب نگاهی می‌اندازد. ماشین را از پارک بیرون می‌آورد و با همان صدای بدون انعطاف می‌گوید:

- زنگ بزن شهرزاد برگرده بیاد. می‌آم تکلیف همه‌تونو روشن می‌کنم.

صدای شیرین پر است از حیرانی و بهت.

- چی می‌گی خسرو؟ تکلیف چی؟

خسرو تماس را قطع می‌کند و گوشی را می‌اندازد
روی داشبورد. در این مدت اولین بار است که می‌بینم
با همچنین لحنی با خواهرش حرف می‌زند.
و این برایم مهم است؟ باید بگویم در این لحظه هیچ
چیزی به جز شنیدن حرف‌هایم برای من اهمیت ندارد.

- خسرو می‌شه چند دقیقه بمونی، به حرفام گوش کنی
بعد بریم؟

ماشین با شتاب از جا کنده می‌شود. بدون نگاه کردن به
من که کاملاً به طرفش نشسته‌ام می‌گوید:

- برات یه ماشین می‌گیرم برو خونه.

این یعنی قرار نیست من را با خودش به خانه‌ی فرح
ببرد. صدایم بی‌اختیار بالا می‌رود.

- من نمی‌خوام برم خونه. می‌خوام به حرفام گوش
بدی!

یک کلام می‌گوید:

- شب.

- تا نشنوی خونه نمی‌رم.

- می‌تونی بری نمایشگاه. علی هم مجبوره تا شب
بمونه. می‌تونم زنگ بزنم بیاد دنبالت!

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت454

این آدم با لحن سرد و کنایه‌هایش تنها کسی است که
می‌تواند تا سر حد جنون من را عصبانی کند. لب‌هایم
را روی هم فشار میدهم و با خودم تکرار می‌کنم:
«الان وقتش نیست!»

- هر چی می‌خوای بگو خسرو. ولی من هیچ جهنم
دره‌ای نمی‌رم. می‌شنوی؟

چشم‌هایی که چند دقیقه است عمد دارد به طرفم
نچرخاند، دوخته می‌شود به من.

- فکر کردی دارم می‌رم خونه‌ی عمه‌ات شب‌نشینی که
لج کردی با من بیای، یا دلت واسه چرت و
پرت شنیدن از فرح تنگ شده؟

نفس داغم را از بینی رها می‌کنم. در این بلبشو فقط
مزخرف شنیدن از فرح را کم دارم. دسته موی موج
جلوی چشمم را پس می‌زنم. تا رسیدن به خیابان
خانه‌ی فرح زمان زیادی ندارم.

- خسرو قرار نبود من چیزو ازت قائم کنم. یعنی فقط
می‌خواستم فرحو تحت فشار بذارم تا همایونو راضی
کنه...

با جدیت بیشتری می‌گوید:

- گفتم شب. حداقل این‌بار برای حرفم ارزش قائل شو.
لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم یا بهتر بگویم با این
حرفش لب‌هایم را به هم می‌دوزد.

دیدن فرح بعد از اتفاقات امروز آخرین چیزی است که
دلم می‌خواهد. مخصوصا که شک ندارم بعد از این
هرچه بین او و خسرو پیش بیاید از چشم من می‌بیند و
احتمالا بخواهد تلافی هم بکند. سوگل میان مکالمه‌ی

تند و پرتنش ما چیزهایی می‌گوید که از میانش تنها اسم شهرزاد را تشخیص می‌دهم.

- سر خیابون برات ماشین می‌گیرم.

صاف می‌نشینم و نگاهم را از نیم‌رخ خسرو می‌گیرم. مثل خودش تلخ و سنگین می‌گویم:

- لازم نیست. با تاکسی اینترنتی می‌رم.

گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم و برنامه‌ای را که فقط چند روز است روی گوشی‌ام نصب کرده‌ام باز می‌کنم. ذهنم پر شده از ربط آدم‌های اطرافم به هم. فرح به رفیع، رفیع به فتاح، فتاح به همایون و در نهایت همایون به فرح!

آدم‌هایی که باید دشمن هم باشند ولی به، طرز عجیبی دارند به هم کمک می‌کنند. نمی‌دانم این موضوع ذهن خسرو را هم درگیر کرده یا نه؟ او هم به کمک دورادور فرح و فتاح فکر کرده یا نه؟

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 455

ماشین که انتهای خیابان متوقف می شود بدون اینکه به نگاه خسرو جوابی بدهم از ماشین پیاده می شوم. مسیر حرکت تاکسی اینترنتی جایی در نزدیکی ام را نشان می دهد؛ جایی در آن سوی سهراهی که از ماشین پیاده شده ام.

همه ی حرصم را با قدم هایی که محکم به زمین کوبیده می شود خالی می کنم. از عرض خیابان عبور می کنم و درست وقتی که گوشی را بالا می آورم تا مسیر حرکت تاکسی را ببینم، گوشی در دستم می لرزد و نشان اینستاگرام و اسم مهتاب بالای صفحه ظاهر می شود.

از دیروز و بعد از حرف های حسام، هرچه تلاش کرده بودم نتوانستم خودم را راضی کنم تا در مورد مالکیت زمین های پدری اش از او بپرسم. انگار

که پرسیدن من می‌توانست مهر تاییدی بزند بر
توجیهاتش برای رها کردنم!
پیام را باز می‌کنم. نوشته:

«سلام عزیزم. من با مهرداد حرف زدم. حتی به‌خاطر
این موضوع او مدم برلین. متأسفانه چیزایی هست که
باید باهم مستقیم در موردش حرف بزنیم.»

از کلمه به کلمه‌ی پیامش حس بد شره می‌کند. درست
لبه‌ی پیاده رو می‌ایستم و با اضطرابی که موفقیت
امروزم را در دفتر عیدی به کامم زهر کرده در
جوابش می‌نویسم:

«سلام. چرا؟»

جوابش بی‌تاخیر می‌رسد:

«من به مهرداد وکالت تام داده بودم چون دیگه قصد
نداشتم برگردم ایران. متأسفانه مهرداد امانت‌دار خوبی
نبود.»

حس می‌کنم سرما از کلمات او راه می‌گیرد و به
انگشتم که روی کیبورد گوشی مانده می‌رسد. و بعد

مثل یک سیال در همه‌ی تنم جریان می‌یابد. ماشینی
جلوی پایم می‌ایستد. با گنجی سرم را بالا می‌آورم.
چشم در چشم راننده می‌شوم و خاطرات روزهای
گذشته در ذهنم نفیر می‌کشد.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 456

سیل بی‌امان حوادث اجازه نمی‌دهد تا از یکی فارغ
شوم و به سراغ بعدی بروم. روزگار عجیب با من سر
ناسازگاری گذاشته است. خیره در چشم‌های او ته دلم
می‌لرزد. حالی که نه به مهر گذشته‌ام به او مربوط
می‌شود و نه به غصه‌ی سقوطش در ذهنم. از حس
ناامنی است و ترس دیدن زوایای پنهان روح این آدم‌ها
که هربار بیشتر از قبل من را ناامید می‌کند.

صدای باز و بسته شدن در ماشین رشته‌ی خاطراتم را قطع می‌کند. امین کنار در می‌ایستد و از همان‌جا زل می‌زند به من. غربتی که میانمان جریان دارد هزاران بار بیشتر از مدت زمانی است که از هم دور افتاده‌ایم. ماهی همیشه می‌گوید: «زندگی یعنی عرض عمر نه طولش.»

درست مثل این مدت که انگار عرضش به اندازه‌ی همه‌ی روزهایی بود که از عمرم می‌گذشت.
- عوض شدی دختره!

لحنش مهر ندارد، صمیمت ندارد. در عوض پر است از تلخی و حس ناخوشایندی که انگار تلاش دارد لابه‌لای نمایش دلخوری‌اش از من پنهانش کند. دست ذهنم را می‌گیرم و از فرح، زمین‌های مهتاب و دلخوری خسرو از من دور می‌کنم.

از آخرین باری که دیدمش لاغرتر شده. شاید هم این لاغری تاثیر موهایی است که قدش از آن یک سانت همیشگی بالاتر رفته و یا ته‌ریشی که زیر نور به طلایی می‌زند.

گوشی را میان انگشتانم فشار می‌دهم.

- نه بیشتر از تو!

کنایه‌ام را می‌گیرد. گره اخم ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند. جلوتر می‌آید و درست آن طرف ماشین با حرص می‌گوید:

- من همونی‌ام که بودم.

دلم می‌خواهد بلند و پراست‌ه‌زا به این ادعایش بخندم.

- ولی من دیگه اون‌ی که بودم نیستم.

خنده‌ای که نمی‌کنم روی لب‌های او نقش می‌خورد. پر از است‌ه‌زا و تحقیر.

- آره. امروز که از دم دفتر عبدی دنبالت بودم فهمیدم چقدر عوض شدی!

تا خود گوش‌هایم از حرص داغ می‌شود. بودن امین دم دفتر عبدی، آن هم همین امروز که با فرح قرار داشتم، نمی‌توانست عادی و اتفاقی باشد. دوباره معادله‌ی ربط آدم‌های این قصه به هم در ذهنم جان می‌گیرد. ولی امین اجازه نمی‌دهد افکارم نظم بگیرند. سرش را کمی به طرفم خم می‌کند تا فاصله میانمان را کمتر کند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 457

- چقدر عوضی شدی!

منظورش بی‌شک به اتفاقی است که همین چند دقیقه‌ی پیش در ماشین خسرو افتاده. چشم‌هایش تنها حسی که القا می‌کند، نفرت است ولی به طرز عجیبی حس می‌کنم جلوی خودش را می‌گیرد تا این نفرت را فریاد نزنند. انگشتانم را محکم‌تر دور گوشی مشت می‌کنم.

- زمان ثابت کرد که همه‌ی ما یه جورایی عوضی هستیم. یکی کمتر مثل من، یکی بیشتر مثل تو. کی باورش می‌شد اون روزایی که به بهانه‌ی مسافرت آخر ترم و خرید فصل و مصاحبه‌ی سفارت می‌رفتیم دبی،

در حقیقت سفرمون کاری بود و تو می رفتی که پولای
دزدی پدرت رو سر و سامون بدی!

هرم آتشی که در چشم هایش الو می گیرد به پوست
صورتتم می رسد انگار. کف دستش را می گذارد روی
کاپوت ماشین و بیشتر به طرفم خم می شود.

- من آزادم دختره. جلو روت وایسادم. کل ماجرای من
یه حساب بانکی توی یه کشور دیگه است که اقامتشو
دارم. نه اون شرکت، نه قرار دادا، نه پروفرم ها، نه
مدارک هیچی به اسم من نیست. حالا این وسط یه پدری
برای پیشرفت تجارت پسرش مدام براش پول حواله
می کرده که گناه اون پسر نیست، هست؟ من پسر خیلی
خوبیم که دارم همکاری می کنم تا همه ی اون پول
برگرده.

صورتتم با نفرت درهم می شود. کمرش را صاف
می کند. نگاهش را از من می گیرد و می گوید:

- بشین تو ماشین. حاج خانوم خیلی دلش برات تنگ
شده. بهش قول دادم ببرمت پیشش.

می‌دانم که همه چیز به این سادگی که او می‌گوید نیست. که حتی اگر بود هم، من آدم برگشتن به مسیری که یکبار از آن گذشته‌ام نیستم.

- کی برات وثیقه گذاشته؟

نگاهی را که چند ثانیه پیش از من گرفته دوباره به صورتم برمی‌گرداند.

- این دفعه قراره بازیچه‌ی دست کی باشی!

ماهی وقت‌هایی که دلش از بی‌مهری آدم‌ها پر است می‌گوید: «قیامت که می‌گن همین دنیاست. پدر به پسر رحم نداره.»

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت458

- یهجوری حرف نزن انگار تو واسه رفتن مجبور نبودی به خواست بقیه عمل کنی!.. من و تو عین همیم غزال. هر دومون فقط می‌خواستیم از اینجا بریم. واسه همینم گاهی مجبور می‌شیم کوتاه بیایم و بذاریم بقیه از مون سواستفاده کنن.

دلم می‌خواهد روی همه‌ی توجیهات نفرت‌انگیزش بالا بیاورم. چرا من این روی امین را ندیده بودم؟ من عوض شده بودم یا او؟ موهایم را با حرص پشت گوش می‌برم.

- من مثل تو نیستم. قبلا هم گفتم که نمی‌خوام به هر قیمتی برم.

پوزخند بلندی می‌زند.

- یعنی پشیمون شدی؟ می‌خوای بمونی همین‌جا، با حقوق بخور نمیر تدریس سر کنی یا تا آخر عمرت بدویی دنبال بودجه‌ی تحقیقات و وقتی بعد کلی جون کندن به یه نتیجه‌ای رسیدی کسی پیدا نشه که حتی یه تف تو صورتت بندازه؟ اصلا اوضاع من

و خودتو می‌فهمی؟ من و تو رو تو این خراب شده
حتی دیگه استخدام هم نمی‌کنن.

با اینکه قرار نیست اینجا بمانم اما با حرف‌هایش ته دلم
خالی می‌شود. به هزاران آدم مثل خودم فکر می‌کنم که
به جرم کار نکرده سال‌ها در خفا مجازات شده‌اند.

- بشین تو ماشین. یه مدت می‌ریم پیش حاج‌خانوم.
تکلیف دادگاه که مشخص بشه باهم از اینجا می‌ریم.
همون‌جوری که برنامه‌شو چیده بودیم. اصلاً اول تو
برو بعد من می‌آم. من وقتی ممنوع‌الخروج بودی
نمی‌خواستم بدون تو از ایران برم. حتی برنامه چیده
بودم که ثابت کنم اینجا امنیت جانی نداری و...

ابروهایم بی‌اختیار جمع می‌شود و نگاهم تیز. یاد
مزخرفاتی که روزهای اول در مورد من به الی گفته
بود می‌افتم ولی چیزی مهم‌تر از آن همه‌ی ذهنم را
احاطه می‌کند. «ممنوع‌الخروج بودی» من هنوز هم
ممنوع‌الخروجم! مگر اینکه کسی این حتم را به امین
داده باشد که قرار نیست این مشکل پابرجا بماند.

امین هنوز دارد برنامه می‌چیند که میان حرفش می‌گویم:

- فرح واسه دور کردن من از اینجا بهت چه قوی داده؟

حرکت لب‌های امین متوقف می‌شود و لحظه‌ای گیج نگاهم می‌کند. انگار نمی‌فهمد کجای حرف‌هایش خراب کرده است.

- قراره چی بهت بده؟

حالتش به سرعت تغییر می‌کند. تند و عصبی می‌گوید:
- شر نگو.

شهر گفتگو

گوشی در دستم می‌لرزد. یک قدم به عقب برمی‌دارم و سرم را از روی تاسف برایش تکان می‌دهم. انگار ته‌مانده‌ی حسم به امین در همین لحظه مثل آب شدن برف روی شیروانی، سر می‌خورد و جایی در ناکجاآباد ذهنم مدفون می‌شود.

- به عمه‌ام بگو من اون احمقی که فکر می‌کنه نیستم!
گوشی دوباره در دستم می‌لرزد. یک قدم دیگر به عقب
برمیزدارم و به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم. پیام
رسیدن تاکسی اینترنتی نگاهم را به اطراف
می‌چرخاند. در خلوتی ظهرگاهی خیابان پیدا کردن
ماشین اسنپ کار سختی نیست. قبل از اینکه امین قدم
جلو آمده‌اش را کامل کند با عجله می‌چرخم و به طرف
ماشین می‌دوم. روی صندلی عقب ماشین نشسته
ننشسته می‌گویم:

- بریم آقا.

ماشین حرکت می‌کند و من از شیشه‌ی عقب
به امین نگاه می‌کنم که هنوز همان‌جاست. کنار ماشینی
که مال خودش نیست.

یاد حرف خسرو وقتی که مشهد بودیم می‌افتم: «من
دنبال موشم.»

با عجله به طرف راننده برمی‌گردم و می‌گویم:

- می‌خواهم مسیرمو عوض کنم.

راننده با تعجب از آینه نگاه می‌کند.

- باید سفرو لغو کنید دوباره درخواست بدید.

- باشه. فقط عجله دارم. می‌شه سریع منو ببرید؟

راننده با تردید می‌پرسد:

- مقصدتون کجاست؟

- چندتا خیابون بالاتر.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت459

شهر گفتگو

آخرین نگاه را از شیشه‌ی عقب به جایی که دقایقی پیش امین ایستاده بود می‌اندازم. اینکه ته همه‌ی اتفاقات

و روابط به فرح می‌رسد تنها یک مفهوم می‌تواند داشته باشد. مفهومی که عجیب خوف‌آور و ترسناک است. راست روی صندلی می‌نشینم و برای مهتاب می‌نویسم: «کی می‌تونیم حرف بزنیم؟» انگار حالا که موضوع خیانت برادرش در کار است، حرف زدن از زمین‌ها دیگر مثل قبل سخت نیست.

مهتاب آنلین نیست و پیام را نمی‌بیند ولی به‌جای او پیام امین روی صفحه می‌آید: «تو مجبوری با من بیای.»

این همه اصرار برای رفتن من، وقتی فهمیده بودم من و زمین‌های مهتاب برگ برنده‌ی همایونیم عجیب نبود؟ و این دو حالت می‌توانست داشته باشد، یا بدون من هم همایون می‌توانست به زمین‌ها برسد و یا اینکه بودن من بیشتر از نفعی که برای همایون داشت برای فرح ایجاد خطر می‌کرد. همین هم باعث شده بود که فرح زیر پر و بال امین را بگیرد و بخواهد کمکش کند.

تکیه می‌دهم به صندلی و چشم می‌دوزم به تصاویری که با حرکت ماشین نرم و آرام از پیش چشم عبور می‌کنند. شاید هم همه‌ی این‌ها برای پرت کردن حواس من باشد. یک جور درگیر کردن ذهن که من را از مسیر اصلی‌ام دور کند.

ماشین می‌پیچد در خیابان خانه‌ی فرح و پشت ترافیکی که برای این مسیر بعید است می‌ایستد. گردن می‌کشم تا از شیشه‌ی جلو دلیل ترافیک را بفهمم.

- چرا حرکت نمی‌کنی؟

زمزمه‌ام به گوش راننده می‌رسد.

- قفله. فکر کنم تصادفی، دعوایی چیزی شده.

وسط این خیابان و دعوا؟ دلم گمان بد می‌زند. دستم را روی دستگیره‌ی در می‌گذارم و می‌گویم:

- پس من همین‌جا پیاده می‌شم.

راننده تنها از آینه نگاه می‌کند. از لحظه‌ای که با آن حالت سوار ماشینش شدم چندبار این نگاه را از آینه روی خودم احساس کرده بودم. کرایه‌اش را به اندازه‌ی

مسیر لواسان می‌پردازم و وقتی از ماشین بیرون می‌روم به این فکر می‌کنم که می‌شود همه‌ی آدم‌های عادی روزی به چشم یک راننده‌ی تاکسی، یک رهگذر یا حتی یک دوست قدیمی عجیب بیایند. دنیا درست از همان لحظه‌ای که چرخ دنده‌هایش مثل روزهای قبل نمی‌چرخد از آدم موجودی عجیب و متفاوت می‌سازد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت460

شهر گفتگو

از بین ماشین‌ها خوردم را به پیاده‌رو می‌رسانم و میان بوق کش‌دار و اعتراض‌آمیز ماشین‌ها به مسیر چشم می‌دوزم. انتهای ترافیک نه دعواست و نه تصادف. فقط یک ماشین حمل بتن وسط خیابان متوقف شده و نمی‌دانم چرا حرکت نمی‌کند. از کنار جمعیتی که دور

ماشین جمع شده‌اند عبور می‌کنم و نفس نفس زنان خودم را می‌رسانم به خانه‌ای که جای ترس و هیجان روز قبل را برای ورود به آن تلخی گرفته است. دستم را روی زنگ می‌گذارم و بدون فکر کردن به واکنش خسرو آن را فشار می‌دهم.

در بدون هیچ سوال جوابی با تیکی کوچک باز می‌شود. حالا که علی همراه نیست، در این خانه‌ی بزرگ ویلایی جوری احساس غربت می‌کنم که انگار در دنیا تنها خودم هستم و خودم.

در حیاط و پارکینگ خانه اثری از ماشین خسرو نیست. در عوض کویپه‌ی شهرزاد نرسیده به پله‌ها پارک شده است. به پله‌های مرمری خانه که می‌رسم شریف را می‌بینم، درست در همان حالی که شیرین پشت تلفن برای خسرو توصیفش کرده بود. با دیدنم می‌نالد:

- خیالت راحت شد غزل خانوم؟ ما رو آواره کردی خوبت شد؟ دیدی چطور این همه آدمو سر سیاه زمستون در بهدر کردی؟

نفس‌هایم هنوز جا نیامده‌اند ولی نمی‌توانم در برابر آه و ناله‌هایش سکوت کنم. موهایم را با شال پشت گوشم می‌زنم و می‌گویم:

- چی می‌گی تو؟ خسرو کجاست؟ چرا کسی اینجا نیست؟

انگار فقط سوال اولم را می‌شنود که می‌گوید:

- بله که شما نباید بدونی من خاک بر سر چی می‌گم
غزل خانوم... شما که بی جا و مکان نشدی. شما رو
که آقا از خونه بیرون نکرده...

میان حرفش در خانه باز می‌شود. با دیدن خدمتکار
فرح بی‌آنکه به بقیه‌ی حرف‌های شریف گوش کنم، از
کنارش می‌گذرم و باقی پله‌ها را بالا می‌روم.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 461

نگاهم پیش از خودِ او گریز کوتاهی به پشت سرش می‌زند. این سکوت و هم‌آور، این سنگینی که انگار روح فضا را در آغوش کشیده است و این غم نشسته بر اشیا حالم را دگرگون می‌کند.

- چی شده؟

مکث زن، این پا و آن پا کردن و تعللش برای گفتن می‌گوید که در این فاصله‌ی کوتاه همه چیز بدتر از آنی که فکرش را می‌کردم اتفاق افتاده است.

- سلام... امم... خوش اومدید... قبل از شما آقای ملک‌نیا اومده بودن... با سوگل...

شریف ریز می‌نالد:

- چی داری تعریف می‌کنی؟ غزل خانوم خودش این آشو واسه من بدبخت پخته...

بی‌توجه به غرهای شریف با جدیت زل می‌زنم به
صورت زن تا بقیه حرف‌هایش را بگوید. برخلاف من
انگار او برای گفتن تردید کرده است.
- خب؟

- بچه... بچه تو بغل آقای ملک‌نیا تشنج کرد. با... با
شیرین خانم و مادرش بردنش بیمارستان.
چشم‌هایم را با درد باریک می‌کنم. یادم می‌آید یک بار
از زبان شعله با افسوسی ریاکارانه شنیده بودم سوگل
علایم صرع هم دارد. افسوسی که کشش کوچک
گوشه‌ی لب و برق چشمانش حکم به دروغین بودنش
می‌داد.

و من بهتر از هر کسی می‌فهمیدم که هیچ بچه‌ای در
دنیا برای پس دادن عقوبت گناه گذشتگانش به دنیا
نمی‌آید.

شریف باز می‌گوید:

- چرا اصلکاری رو نمی‌گی؟ چرا نمی‌گی خسرو خان قبل از رفتن گفت، از بزرگ تا کوچیک فقط ده روز وقت داریم خونه رو خالی کنیم؟

مردمک‌های سیاه زن دو دو می‌زنند. کلافه دست می‌کشم روی موهایم. آن قدر این خانواده را می‌شناسم که بدانم، بیرون کردن فرح آن هم مقابل چشم بقیه یعنی آخر خط.

شریف با حسرت نگاهی به اطراف می‌اندازد. تن صدایش پایین ولی قابل شنیدن است.

- ده روزه کجا بریم؟ خانم کجا بره؟ این بدبختا کجا برن؟... این همه سال خدمت کن، کار کن، جون بکن...

باصدای آرامی می‌پرسم:

- عمه‌ام خونه است؟

زن چه آشکارا جلوی خودش را می‌گیرد که به بالا نگاه نکند. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 462

- نه.

- اون وقتی که خسرو اومد، خونه بود؟

باز هم جوابش یک «نه»ی شل و زیر لبی است. روی لب پایینم دندان می‌کشم. برای دیدن فرح نیامده بودم و علاقه‌ای هم به این کار ندارم. مخصوصاً در این شرایط که دیدن من می‌توانست جری‌ترش کند.

- فقط... می‌دونید کدوم بیمارستان رفتن؟

- نه، من نمی‌دونم.

از پله‌ها پایین می‌آیم. باید با خسرو حرف بزنم، با مهتاب و شاید با همایون! شریف که می‌بیند همه‌ی ناله‌هایش بی‌جواب مانده صدایش را بالا می‌برد:

- آره برو غزل خانوم... این همه آدمو از نون خوردن انداختی، برو. ولی اگه خدایی اون بالا سر هست، آب خوش از گلوت پایین نمی‌ره. خیر نمی‌بینی. ببین من کی گفتم.

زن با تشر شریف را صدا می‌زند. صدای شریف خاموش که نه، به نفرین‌های زیر لبی تبدیل می‌شود. تا وسط حیاط پیش می‌روم. باد بال‌های شالم را درهم می‌پیچاند و می‌رقصاند. صدای قارقار کلاغی که بالای سرم پرواز در آمده، قدم‌هایم را مردد می‌کند. می‌ایستم و با مکث به عقب می‌چرخم. شریف هنوز روی پله‌ها ایستاده. خبری از خدمتکار فرح نیست. سرم را با حس سنگینی نگاهی بالا می‌برم. پشت پنجره‌ی اتاق سایه‌ی حضور کسی را می‌بینم.

سایه‌ای که همیشه روی بخش غم‌انگیز زندگی من سنگینی کرده است. انگار قد کشیده‌ام، بزرگ شده‌ام و رسیده‌ام به جایی که فرح من را مقابل خودش می‌بیند. پرده را کنار می‌زند. حضورش آشکار می‌شود. خیره و بدون انقطاع نگاهم می‌کند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

سرما ذره ذره از مهره‌های کمرم بالا آمده تا گردنم.
آسمان از خاکستری غروب به سیاهی شب رسیده ولی
هنوز خبری از خسرو نیست. پاهایم را روی لبه‌ی
تخت استخری می‌گذارم و دست‌هایم را دور زانو حلقه
می‌کنم.

ای کاش همین حالا بیاید.

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 463

همین لحظه که جهانم روی غمانگیزترین مدار هستی
می‌چرخد و دخترک غمگین وجودم مثل روزهای هفت
سالگی‌ام گوشه‌ای بغ کرده است.
صدای مهتاب باز هم در گوش و ذهنم پژواک می‌شود.

«من نمی‌خواستم دارایی پدرم به راحتی بیفته دست
همایون. دلم نمی‌خواست به خواسته‌ای که به‌خاطرش
زندگی منو خراب کرده بود برسه. همین که هر بار
توی بحث و دعوا تکرار می‌کرد، فقط به‌خاطر اسم و
رسم پدرم با من ازدواج کرده، به اندازه‌ی کافی
دیوونه‌ام می‌کرد. همایون از گذشته‌اش بیزار بود. به
هر طریقی می‌خواست خودشو بکشه بالا. گفت زمی‌نا
رو بدم تا طلاقم بده. من زن بودم، تنها بودم، قانون
رو به‌روی من بود! به‌جای گرفتن مهریه‌ای که حقم
بود، مجبورم می‌کرد بهش باج بدم. وقتی فهمیدم اون
زنه موی دماغش شده تا عقدش کنه، گفتم فقط به
شرطی زمی‌نا رو می‌دم که به اسم غزال باشه. اونم بعد
از هجده سالگیت. دیوونه شد. زد زیر کاسه کوزه‌ی
همه چیز. ولی بعد زودتر از چیزی که فکرشو
می‌کردم قبول کرد. فکر می‌کردم از لج گرفتن اون

زمینا از من راضی شده... حالا فهمیدم از اولش هم
قصدش چیز دیگه‌ای بود.»

دخترک وجودم مثل من چانه‌اش را می‌گذارد روی
زانوهایش و غمگین نگاهم می‌کند. صدای مهتاب باز
در سرم موج می‌گیرد:

«همه چیز مال توئه غزال جان. اون زمینا ارثیه
پدربزرگته که در هر حال به تو می‌رسید.»
هزاران کلمه در مغزم ورم کرده‌اند که نه می‌توانم
محوشان کنم و نه به زبان می‌آیند. دستم را دور تنم
بیشتر حلقه می‌کنم و خودم را در آغوش می‌گیرم. خود
هفت ساله‌ی غمگین درونم را.

صدای باز شدن درهای بزرگ خانه و نوری که از
لابه‌لای شیارهایش به داخل می‌تابد، در آن سوز هوا
دلم را گرم می‌کند. در پارکینگ باز می‌شود و ماشین
خسرو تا جای پارک همیشگی‌اش در حیاط پیش
می‌آید. این مرد دلخور و بداخم تنها آدم امن این

روزهایم است. آن قدر که تمام عصر را روی این تخت
نشسته‌ام تا بیاد. بیاید و شاید معجزه‌ای شود به حال
کلمه‌های بیمار و ورم کرده‌ی ذهنم.

پاهایم را از لبه‌ی تخت پایین می‌گذارم و صاف
می‌نشینم. در ماشین باز می‌شود. خسرو با جدی‌تری
حالتی که در او سراغ دارم از ماشین پیاده می‌شود.
- چرا تو این هوا اینجا نشستی؟

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 464

با اتفاقاتی که پیش آمده نمی‌دانم باید برای اخم و تخمش ناراحت باشم یا از نگرانی تنیده در جمله‌اش خوشحال. از روی تخت بلند می‌شوم. خسرو کتش را می‌اندازد روی ساعدش.

- منتظرت بودم.

گره اخم‌هایش کورتر می‌شود.

- تو خونه نمی‌تونستی منتظر بمونی؟

حجم تیزی در گلویم می‌غلطد و پایین می‌رود. چیزی مثل یک بغض کهنه یا توده‌ای از غم که آن‌قدر آنجا مانده ریشه کرده است. حرفش را با کمی تغییر به خودش برمی‌گردانم.

- تو خونه نمی‌تونستم منتظر تو بمونم.

نگاهم می‌کند. از آن فاصله و زیر نور دیوارکوب‌هایی که با تاریکی هوا روشن می‌شوند، سیاهی چشم‌هایش را می‌بینم. دیگر مثل ساعاتی قبل داغ نیست، آتش گرفته نیست. ولی به‌جای آن‌ها عجیب تلخ و سنگین است.

فکر می‌کنم همین حالا است که همه‌ی آن تلخی را به زبان بیاورد ولی می‌گوید:

- حالا که او مدم. نمون اینجا. @shahregoftegoo

به طرف پله ها می‌رود که آرام صدایش می‌کنم. آرام، غمگین و پر از حس نیاز به حرف زدن با او.

- می‌دونم چیکار کردی؟

پشت به من می‌ایستد.

- می‌دونم چقدر حالت بده از اینکه مجبور شدی فرحو از خونه بیرون کنی.

حرفی که نمی‌زند. یک قدم به طرفش برمی‌دارم.

- خسرو من باید باهات... شهر گفتگو

- بیا تو خونه. خیلی سرده.

با قدم‌های بلند به طرف خانه می‌رود و من بی‌اختیار لبخند غمگینی به حال بدش می‌زنم. از کنار استخر عبور می‌کنم و میان تاریک و روشن حیاط، نگاهم

برای لحظه‌ای روی برق فلزی در باغچه‌ی حاشیه‌ی
استخر می‌نشیند.

ماهی همیشه می‌گوید، قصه‌ها از جایی شروع می‌شوند
که یک چیز دیگر مثل قبلش نیست. ولی هیچ‌وقت
نگفته یک قصه چه وقتی تمام می‌شود که حتی گاهی
خودت هم تمام شدنش را نمی‌فهمی. فقط وقتی به
خودت می‌آیی که دیگر نیست، نمی‌خواهی که باشد.
بعد می‌بینی خیلی پیش‌تر از این‌ها نشانه‌های تمام
شدنش را دیده بودی. دیده بودی و ندیده بودی!

شهر گفتگو

پاهایم برای برداشتنش جلو نمی‌رود. آن قصه انگار
هزاران سال پیش از امروز به پایان رسیده است.
باد روی آب استخر موج‌های کوتاه می‌اندازد. دستم را
دور تنم حلقه می‌کنم و به طرف خانه می‌روم.

قمر نیست. امروز به رسم همه‌ی پنج‌شنبه شب‌ها با دوستانش دوره دارد و نبودش در این شب بهترین اتفاقی است که می‌توانست بیفتد. پشت در اتاق خسرو لحظه‌ای لب‌هایم را توی دهانم می‌کشم و بعد به آرامی ضربه‌ای به در می‌زنم. آن وقتی که با علی برنامه چیده بودم، خودم را برای این لحظه و توضیح دادن به او آماده کرده بودم.

یادآوری علی باعث می‌شود با عذاب وجدان نفس عمیقی بگیرم. جوابی که نمی‌آید دستم برای زدن ضربه‌ی بعدی به طرف در می‌رود که صدایش را می‌شنوم:

- به عنوان عروس ملک‌نیاها، فکر نمی‌کنی نیازی به در زدن نداشته باشی؟

صدایش از جایی نزدیک می‌آید. در را باز می‌کنم. لباس‌هایش را با تی‌شرت و شلوار طوسی عوض کرده و روبه‌روی در دست به سینه ایستاده است. من این عبارت را فقط جلوی فرح به کار برده بودم!

کلمه‌های ورم کرده در مغزم شکل و مفهوم می‌گیرند.
- باید به حرفام گوش بدی خسرو.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 465

- هنوز اون دو روزی که گفתי تموم نشده.
هرقدر هم که تلاش کند تا حالش را عادی نشان
دهد، کنایه بزند و با بدجنسی پنهان کاری‌ام را به رویم
بیاورد، باز تلخی و سنگینی چشم‌هایش دست او را رو
می‌کند.

- هر چقدر می‌خوای تیکه بنداز و وانمود کن خوبی.
ولی من از چشمات می‌فهمم که چه حالی داری.

گره دست‌هایش را روی سینه باز می‌کند. آرامش
دروغینش از بین می‌رود انگار.

- تو از کی تا حالا حس نگاه منو می‌خونی؟

- خسرو من مجبور بودم. مجبور که می‌گم یعنی اون
موقع فکر کردم این بهترین کاره... باید برای ماهی
خونه بگیرم و ماهی کمک هیچ‌کسی رو قبول نمی‌کنه.
مجبور شدم خودم یه فکرایه بکنم و... بقیه‌اش فقط
شانس بود. اتفاقی یه دختر بچه رو توی ماشین شریف
دیدم و به‌نظرم اومد سوگل باشه. نه آدرسشو تونستم
پیدا کنم، نه مدرک دیگه‌ای داشتم. حتی از چیزی که
دیده بودم هم کاملاً مطمئن نبودم.

موهایم را می‌فرستم پشت گوشم. تا اینجا را آن‌قدر تند
و پشت سر هم گفته‌ام که خسرو فرصت نکند میان
حرفم بیاید و مانع شود. ولی حالا که می‌بینم تلاشی
برای ساکت کردنم نمی‌کند، نفسی که تمام مدت نگه
داشته‌ام رها می‌کنم.

- من فقط شانسمو امتحان کردم. اگه می‌گرفت و فرح
همایونو راضی می‌کرد تا شکایتشو پس بگیره. هم

حسابم آزاد می‌شد و هم از این استرس لعنتی راحت می‌شدم. آره، مشکل خروج از کشور هم بود. اونم حل می‌شد ولی همه‌اش به‌خاطر این نبود... قرار هم نبود که بهت نگم.

پوزخند آرامی می‌زند و لحنش درست به تلخی چشمانش می‌شود.

- رو چه حسابی فکر کردی فرح به همین راحتی گول بازیتو می‌خوره؟

لب‌هایم را توی دهانم می‌کشم و مستقیم نگاهش می‌کنم. می‌دانم که با تکرار این حرف‌ها چه رنجی به او می‌دهم ولی... باید بگویم. باید از این لحظه عبور کنم.

- اولش هیچ فکری نداشتم. گفتم که فقط رفته بودم شانسمو امتحان کنم. ولی وقتی خودشو باخت، فهمیدم حاضره هر کاری بکنه تا تو این ماجرا رو نفهمی!

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 466

@shahregoftegoo

تن صدایش بالا می‌رود.

- بعد چی شد که تصمیم گرفتی از همچین موفقیت
بزرگی بگذری؟ اصلاً چی بیشتر از دایه‌اتو، باز شدن
حسابتو، رفتنت از ایران ارزش داشت؟

خودش را به عمد از لیست حذف کرده تا بد شدنم را
به رویم بیاورد. دستم را لحظه‌ای مشتم می‌کنم و بعد
که بالا می‌آورم تا بگذارم روی بازوی او، هر دو
دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کند و به طرف
دیوار شیشه‌ای اتاقش می‌رود. رو به باغچه و پشت به
من می‌ایستد.

- شیرین می‌گفت، خدمتکار خونه شنیده به فرح گفتی
عروس ملکنیاهایی!

قلبم بالا می‌آید و درست پشت حلقم می‌کوبد.

- بیچاره فکر می‌کرد جر و بحث با فرح سر ازدواج ماست. به شیرین گفت که مثلاً کمکی کرده باشه!

به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید:

- نمی‌دونست عروس خانوم رفته واسه معامله.

تا وسط اتاق پیش می‌روم.

- من اون لحظه فکر کردم باید یه کاری بکنم و

انجامش دادم. قرار هم نبود چیزی رو ازت پنهون کنم.

دو روز چیزی رو برای تو تغییر نمی‌داد ولی نتیجه‌ی

این کار می‌تونست زندگی من و ماهی رو عوض کنه.

- بعد چی باعث شد به این دو روز وفادار نمونی؟

- مالکیت زمینای پدری مهتاب... وقتی حسام در

موردشون گفت فقط شک کردم ولی الان می‌دونم که

همه‌ی اون ارثیه مال منه.

آب دهانم را فرو می‌دهم و می‌گویم:

- من فکر می‌کنم فرح داره همایونو هم دور می‌زنه.

می‌دانم که همایون ذره‌ای برای خسرو مهم نیست.
می‌دانم که بود و نبودش هیچ اهمیتی برای او ندارد
ولی اینکه اینجای ماجرا هم پای فرح در میان است،
می‌تواند تا سرحد دیوانگی عصبی‌اش کند. پوزخند
پر حرصی می‌زند. از یخچال بطری آبی برمی‌دارد و
آن را سر می‌کشد. به طرفش می‌روم و پشت سرش
می‌ایستم. خسرو بطری را پایین می‌آورد. دست
می‌گذارم روی بازویش و وقتی به طرفم برمی‌گردد
می‌گویم:

- چیکار کنم حالت خوب شه؟
- با چشم‌های آشوبش خیره نگاهم می‌کند.
- برام ساز بزن!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت467

انتظار اخم و بداخلاقی بیشتر از او دارم و با این حرفش مبهوتم می‌کند. نگاهم لحظه‌ای میان چشم‌هایش معلق می‌ماند.

- چی شد؟ مگه نمی‌خواستی حالمو خوب کنی؟

انگار مرد قوی و محکمی که در این مدت شناخته بودم، ظرفیتش تکمیل شده بود و می‌خواست خودش را از همه‌ی بندهایی که به دست و پایش بسته شده بود رها کند.

- هرچی دیگه مونده بذار برای فردا، برای بعد. مگه نگفتی دو روز دیرتر فهمیدن هیچ تغییری تو اوضاع من نمی‌ده!

شهر گفتگو

حرفش اگرچه تلخ است ولی به حساب کنایه نمی‌گذارم. من این لحظات را بارها زیسته‌ام. این بغضی که ریشه می‌کند در گلوی آدم و شاخه‌هایش در رگ و گوشت فرو می‌روند را هزاران بار حس کرده‌ام.

آب دهانم را فرو می‌دهم. قدمی به عقب برمی‌دارم. بعد می‌چرخم و برای آوردن سازم از اتاقش بیرون می‌روم.

کمی بعد که با جعبه‌ی ویولن به اتاقش برمی‌گردم، هیچ چیز دیگر مثل قبلش نیست انگار.

نگاه خسرو به من نیست. بسته‌ی قرصی که در دستش دارد روی پاتختی می‌گذارد و بطری نیمه تمام آب را تا انتها سر می‌کشد.

دسته‌ی جعبه را محکم‌تر میان دستم می‌گیرم. با مکثی کوتاه جلو می‌روم و لبه‌ی کاناپه‌ی نیم‌ست اتاقش می‌نشینم. عجیب اینکه همه‌ی قطعه‌هایی که بارها نواختمشان در ذهنم گم شده‌اند.

نت‌هایشان را پیدا نمی‌کنم. انگار ذهنم از همه‌ی آن‌ها تنها یک ملودی را به یاد می‌آورد. ویولن را می‌گذارم روی شانه‌ام.

خسرو به طرفم برمی‌گردد. دست‌هایش را فرو کرده در جیب شلوار و مستقیم نگاهم می‌کند. ولی نگاه

من به او نیست. دوخته شده به تابلوی نقاشی‌ای
که طرح چشم‌ها و لب‌خند دختر تصویر آشنایی را
ساخته است. آن قدر آشنا که با دیدنش بغض
می‌کنم، پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و وقتی آرشه
را می‌کشم روی سیم‌های ویولن، بی‌اختیار نت‌هایی را
می‌نوازم که روزی فکر می‌کردم برای لطیف‌ترین و
عاشقانه‌ترین حس‌هایم ساخته‌ام.

نت‌های ملودی را یک دور تا آخر می‌نوازم. امین
نیست. در هیچ‌کدام از این نت‌ها حضور ندارد انگار.
در عوض همه‌ی نت‌ها را طرح چشم‌های سیاهی
احاطه کرده‌اند که امشب به‌طرز بی‌سابقه‌ای آشوب
است. درست مثل شبِ دریا.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت468

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
بغضم بزرگتر می شود. این حس، این ملودی، این
نوای پر از آرامش، این ها چیزهایی نبود که برای این
لحظه می خواستم!

جلو آمدنش را حس می کنم و نشستنش کنارم را.
ملودی را دوباره از سر می گیرم. دستم لحظه ای با
آرشه می لرزد. پلک هایم را محکم تر روی هم فشار
می دهم و قطعه را دوباره تا انتها می نوازم. تمام که
می شود، حس می کنم باید بروم.

باید بروم و از ماهی بیرسم، اگر آدم شروع یک قصه
را نفهمد و وقتی به خودش بیاید که وسط معرکه
ایستاده است باید چه کند؟ اگر آن قصه را نخواهد چه؟
یا بدتر از آن، اگر با همه ی وجود بخواد و نتواند؟
چشم هایم را باز می کنم. بدون برگشتن به طرف او که
نگاهش روی نیم رخ سنگینی می کند، ویولن را در

جعبه می‌گذارم. قلبم درست مثل مرغ سرکنده خود را
به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبد.

باید فرار کنم، از این قصه، از این خواستن، از این
ملودی بی‌نقص. خودم را روی مبل جلو می‌کشم تا
سازم را بردارم و بروم.

دستم را می‌گیرد و محکم میان دستش نگه می‌دارد.
لبه‌ی مبل خشک می‌شوم. دستم را آرام به طرف
خودش می‌کشد و می‌چسباند به ران پایش.

نگاهم روی لبخند شفاف دختر درون نقاشی می‌نشیند،
به چشم‌های شاد و براقش.

- بازم دارم بهت نخ می‌دم.

قلبم لحظه‌ای می‌ایستد انگار. بعد که دوباره می‌تپد جای
منطقم را یک حس رهایی عجیب گرفته است. چیزی
که مجبورم می‌کند نه به روزهای قبل و اتفاقاتش فکر
کنم و نه به روزهای بعد و ملاحظاته‌ش.

دستم را دور دستش محکم می‌کنم. با جدیتی که جمله‌ی
قبل را گفته می‌پرسد:

- گرفتی؟

آرام به طرفش سر می‌چرخانم. خیره می‌شوم در چشم‌هایش و نجوا می‌کنم:

- گرفتم!

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت469

در هیچ لحظه‌ای از زندگی‌ام همچین حسی را تجربه نکرده بودم. انگار همه‌ی طول زندگی را نادانسته دویده بودم تا برسم به این آن، به این نزدیکی روح، به این آغوش که می‌تواند همه‌ی حفره‌های روحم را پر کند، به لمس دستانش روی شانه‌ام و بوسه‌ای که طعم زندگی می‌دهد.

من این حس غریب را بدون هیچ تجربه‌ای
می‌شناختم. شاید روح من و او در عدم یکی بوده و در
لحظه‌ی خلقت به دو تکه قسمت شده است. انگار من
این حال را هزاران بار پیش از تولد زندگی کرده‌ام!

بعد از دقیقه‌ها کنار گوشم می‌گویند:
- بمون!

سرم را بالا می‌برم و داغی نفس‌هایم رها می‌شود در
صورتش. چشم‌هایش به معنی واقعی کلمه آرامند.
درست مثل آسمان شب!

نمی‌دانم در چشم‌هایم چه می‌بیند که خط می‌افتد میان
دو ابروی کشیده و سیاهش.
- منظورم حالا است.

ترس از فرداهای بعد از این در دلم می‌جوشد. فردایی
که من تنها میان نت‌های سازم زندگی کنم و او میان
منحنی‌های خطوط نقاشی‌اش.

فقط برای همین امشب پیش می‌زنم. سرم را می‌گذارم
روی شانه‌اش و پیشانی‌ام می‌چسبد به رگ داغ
گردنش. چشم‌هایم را می‌بندم.

درست از کنار گوشم صدای آرامش را می‌شنوم:

- بعد به دنیا اومدن من به زور سفته‌هایی که داشتن
قمر و مجبور کردن به پدرم بگه می‌خواد بره.

با تعجب چشم‌هایم را باز می‌کنم. دستش میان موهایم
می‌لغزد.

- بعد خودشون چو انداختن که زیر سرش بلند شده و
پشت دیوار عمارت با یه مرد دیدنش. بعد از کتکی که
تا سرحد مرگ از پدرم خورد، از عمارت پرتش
کردن بیرون. بیرون که نه، تبعید شد به یه خونه تو
مشهد که به‌جز همایون و پدرم هیچ‌کدوم از آدمای
عمارت حق رفت و آمد به اونجا رو نداشتن. اون وقت
تازه بازی اصلی شروع شد. یه عاشق دروغی، یه زن
تنهای کم سن و سال، یه حجم بزرگ تنهایی! قمر
بازی خورد، شد همون چیزی که همایون و فرح
می‌خواستن. می‌خواستن پای پدرمو از خونه‌ی قمر
بندازن و یه کار کنن که طلاقش بده. پاشو انداختن ولی
پدرم هیچ وقت راضی به طلاق نشد.

چشم‌هایم را با درد باریک می‌کنم. انگار کسی به زخم
کهنه‌ای در روحم نیشتر زده باشد. دستش میان موهایم
سر می‌خورد و سر انگشتانش کشیده می‌شوند روی
مهره‌ی گردنم. پوزخند تلخی می‌زند:

- قمر هنوزم باور نداره اون آدم فقط یه دروغ بزرگ
بود. هنوز دلش پیش اون عشق نیمه‌کاره‌ست.
دلم می‌خواهد بیرسم چرا حالا؟ چرا همین امشب که
آخرین بند پیوند میان او و فرح بریده شده، دارد رنج
مرور گذشته را به خودش تحمیل می‌کند؟ مگر خودش
نگفته بود حرف‌ها را بگذارم برای فردا؟ مگر
نخواست به امشب کنارش بمانم؟ مگر امشب قرار
نبود حالش خوب شود؟

- قمر وقتی اومد که فکر کرد من انقدر بزرگ شدم تا
حقشو از این آدما بگیرم.

انگشتانش روی مهره‌های گردنم می‌لغزد.

- من از همه‌ی زن‌هایی که می‌مونن تا بقیه حقشونو بگیرن، بیزارم.

به جواب سوال‌هایم رسیده‌ام که چرا حالا؟ چرا این لحظه؟ چرا من؟!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت470

شهر گفتگو

همه‌ی دو روز گذشته را میان سرگشتگی روحم به قمر فکر کرده‌ام. حتی وقتی همان شب آمد و من مثل آدم‌های خطاکار حس می‌کردم همه‌ی دنیا می‌توانند جای لمس و بوسه را روی روح ببینند، باز گوشه‌ای از ذهنم درگیر قصه‌ی او بود. قصه‌ای که شنیدنش از

زبان خسرو فرق داشت با همهی آن چیزهایی که در
این سال‌ها از ماهی شنیده بودم.

من ماجرای تهمت به قمر را شنیده بودم؛ بیرون
کردنش از عمارت و بعد کوچ ملک‌نیاها به تهران را.
ولی هیچ‌وقت نمی‌دانستم که قمر گول این بازی
عاشقانه را خورده بود؛ عاشق شده بود، رها شده بود،
بی‌آبرو شده بود، ولی باهمه‌ی نفرتی که از همایون
داشت هیچ‌وقت باور نکرده بود که آن آدم فرستاده‌ی او
باشد!

صدای اپراتور که بعد از آخرین صدای بوق در گوشم
می‌نشیند، نفسم را محکم رها می‌کنم و بخارش
می‌نشیند روی انعکاس تصویرم بر شیشه‌ی پنجره.
- جواب نمی‌ده؟

به عقب می‌چرخم. هر دو دستم را با گوشی پشتم
می‌برم و تکیه می‌دهم به دیوار کنار پنجره. نگاه‌نگین
لبخند عجیبی دارد که هر بار با دیدنش از خودم
می‌پرسم: «نکند همه چیز را می‌دانند؟»

- هیچ‌کدوم از صدتا تماسی که گرفتمو. حتی ریجتک هم نمی‌کنه که بدونم از عصبانیتشه.

لبخند نگین به لب‌هایش می‌رسد و با شیطننت می‌گوید:

- حتما خسرو بدجور دمشو چیده.

نگاهم را از صورتش می‌گیرم. آدم خجالتی‌ای نبوده و

نیستم ولی این روزها از همه‌ی نگاه‌های مستقیم

فراری‌ام. انگار آدم‌ها وقتی به چشم‌هایم نگاه می‌کنند

می‌توانند آن حس عجیب را در نگاهم بخوانند. جلو

می‌روم و روی مبل روبه‌روی میزش می‌نشینم.

- علی هیچ تقصیری نداشت. فقط نمی‌دونم چرا خسرو

نمی‌خواد اینو بپذیره. از اون روز تا حالا چندبار

ماجرا رو تعریف کردم. ولی حتی نمی‌خواد به

حرفم در این مورد گوش هم بده.

نگین خودش را با صندلی کمی عقب می‌کشد. در

نگاهش شیطننتی جریان دارد که معذبم می‌کند.

- فکر کنم بدجور پا گذاشته روی خط قرمزهای خسرو
ملکنیا.

پوفی از سر کلافگی می کشم و گوشه را می گذارم
روی میز مقابلم.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 471

- تو هم که داری یه جورایی حرف خسرو رو
می زنی!

می خندد. ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:

- شاید حق با ماست! ... نگران نباش. خسرو یه کم
ادبش می کنه، ولی بعد برش می گردونه. می دونه علی
به این کار احتیاج داره. واسه همین هواشو داره.

یقه‌ی سه سانت بافت را از گردنم فاصله می‌دهم.
- دارم از عذاب وجدان خفه می‌شم.
نگین می‌خواهد چیزی بگوید ولی در اتاق بدون هیچ
ضربه‌ای باز می‌شود.
- نگین؟

سر هر دوی ما به طرف در می‌چرخد. از آن شب
دیدنش حال عجیب و متفاوتی دارد. پر
است از حس‌های تازه‌ای که می‌توانم ردپای هر
کدامش را در آن شب پیدا کنم. شبی که بعد از آن نه
در موردش حرف زدیم و نه از کنارش گذشتیم.

ولی آن شب هست؛ میان هر نگاهی که به هم
می‌اندازیم. میان هر جمله‌ای که به هم می‌گوییم و هر
ثانیه‌ای که کنار هم سپری می‌کنیم. آن شب از بطن
حقیقتِ این روزها متولد شده انگار.

- سلام. اومدی؟ چه زود!

خسرو نگاهش را با مکت از من برمی‌دارد. چند ساعت پیش من را تا نمایشگاه رسانده و خودش دنبال کارهایش رفته بود.

- کارم زیاد طول نکشید. لیستی که خواستم آماده است؟

- آره. الان برات می‌فرستم.

خسرو سرش را تکان می‌دهد و دوباره برمی‌گردد طرف من.

- تو الان بیکاری؟

گوشی‌ام را از روی میز برمی‌دارم و می‌گویم:

- من همیشه بیکارم!

- خوبه. بیا به متن هست برام ترجمه کن تا حسام تماس بگیره ببینیم چیکار کرده.

بهانه‌اش آنقدر واضح است که لبخند عمیقی روی لب‌های نگین می‌نشیند.

تو را در گوش خدا آرزو کردم:

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت472

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

پشت سرش وارد دفتر می‌شوم. کاغذی را از روی میزش برمی‌دارد و به من که هنوز کنار در ایستاده‌ام می‌گوید:

- بیا بشین. چرا اونجا وایسادی؟

همه چیز آن قدر بی‌برنامه اتفاق افتاده بود که گاهی با مرور خاطره‌اش از خودم می‌پرسم، یعنی خود من بودم؟

خسرو روان‌نویس را از جیب داخلی کتش بیرون می‌آورد و با کاغذ به طرفم می‌گیرد. از دستش می‌گیرم و با نگاهی به آن می‌پرسم:

- واقعا ترجمه کنم؟

با وجود ظاهر آرام و جدی، چشم‌هایش می‌خندند.

- مگه ترجمه‌ی الکی هم بلدی؟

روی مبل می‌نشینم و نوشته‌های روی کاغذ را از نظر می‌گذرانم. متن یک ایمیل ساده است که می‌دانم خود خسرو بهتر از من می‌تواند ترجمه‌اش کند. روان‌نویس را برمی‌دارم و قسمت پایینی کاغذ اولین جمله را می‌نویسم. نگاه خسرو نه فقط روی من، که روی تک به تک کلماتی که می‌نویسم، سنگینی می‌کند. کلافه از نگاه خیره‌اش بعد از چند جمله سرم را بالا می‌آورم. پشت میزش نشسته و با دست‌هایی که کنار لب‌هایش درهم گره کرده به من نگاه می‌کند.

- چرا انقدر عصبی هستی؟

انگار همه‌ی روز منتظر بودم که بیاید و از من این سوال را بپرسد. روان‌نویس را روی میز می‌گذارم و با احتیاط می‌گویم:

- خسرو، علی...

دستش فوراً از مقابل لب‌هایش پایین می‌آید. خطوط چهره‌اش عمیق می‌شود.

- اصلاً حرفشو نزن!

صندلی‌اش را عقب می‌کشد و از روی آن بلند می‌شود.
با کلافگی موهایم را پشت گوش می‌برم.

- چرا آخه؟ وقتی داری در موردش ناحقی می‌کنی،
چرا باید ساکت بمونم و چیزی نگم؟

میز را دور می‌زند و مقابلم، تکیه می‌دهد به لبه‌ی آن.
- که ناحقی می‌کنم!

پوفی می‌کشم.

- باشه. تو راست می‌گی. ولی همه چیز تقصیر من
بود. به علی ربطی نداشت. من ازش کمک خواستم.
اونم رو حساب دوستیمون کمکم کرد. همین!

شهر گفتگو

#تو رادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 473

ابروهایش را بالا می‌اندازد.

- منم به دوستی شما کاری ندارم. حساب من با علی مربوط به روابط خودم و اونه!

- خب وقتی علی تلفنمو جواب نمی‌ده...

اجازه نمی‌دهد جمله‌ام را کامل کنم و می‌گوید:

- احتمالا یعنی تو باید دنبال یه دوست بهتر بگردی!...
در ضمن فکر نمی‌کنی ما حرف‌های مهم‌تری از علی داریم؟

برای یک لحظه قلبم داغ می‌شود. این روزها با هر اشاره‌ی کوچکی طوفانی از تصاویر در ذهنم به راه می‌افتد که گاهی خودم هم واقعی بودنشان را باور ندارم.

نگاهش که لحظه‌ای در چشم‌هایم می‌ماند حس می‌کنم او هم درست به همان چیزی که از ذهن من گذشته فکر می‌کند.

- قرار بود با مادرت حرف بزنی.

شالم را که سُر خورده و روی شانه‌ام افتاده، از دور گردنم باز می‌کنم. سنگینی حضور مهتاب و حرف‌هایش برای خاموش شدن همه‌ی حس‌هایم کافی است.

- چیز جدیدی نگفت. همون حرف‌های قبلی که مهرباد بهش گفته بود. شش سال پیش که اومده ایران همایون بهش گفته من هیچی از اموال مهتاب نمی‌خوام و حتی حاضر نیستم سندی به نامم بخوره. همایون هم قول داده منو راضی کنه.

- و این دایی مهربان چرا هر ماه از حسابت پول دریافت می‌کرد؟

لبخند تلخی می‌زنم. شهر گفتگو
- خود مهتاب هم می‌دونه که برادرش داره یه چیزایی رو پنهون می‌کنه.

لحظه‌ای سکوت می‌شود. نگاهم پرواز پرنده‌ای را آن‌سوی پنجره دنبال می‌کند.

- شش سال پیش هم به مهتاب گفته بود، من موقع امضا کردن سندها گفتم، این زمین ها حقمه ولی تا آخر عمرم نه می خوام مهتابو ببینم، نه صداشو بشنوم.

دوباره به طرفش برمی گردم که دیگر تکیه اش به میز نیست. جلو می آید و روی مبل دیگری می نشیند.

- باید صبر کنیم ببینیم حسام چیکار می کنه.

لب هایم را روی هم می کشم. می دانم همایون یکی از خط قرمزهایش است.

- من باید همایونو ببینم.

هر دو دسته ی مبل را می گیرد و من را با آن به طرف خودش می چرخاند.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت474

می خوای چی کار کنی؟ @shahregoftegoo

به چشم هایش که به من دوخته شده فکر می کنم، و دست هایی که کنار دستم دسته ی مبل را گرفته اند. رو به روی من مردی نشسته است که به پدرم با وعده ی فراری دادنش امان داد و بعد درست در لحظه ی بزننگاه او را به دست قانون سپرد. مردی که با وجود کینه اش از همایون نامردی نکرد و برای دستگیری فتاح هر چه در توان داشت گذاشت. مردی که من...

برای کامل کردن جمله می مانم. هزاران کلمه در ذهنم دارم که انگار هیچ کدام نمی تواند حسم را به این مرد راست و درست بیان کند.

-غزال؟

قبلا هم پیش آمده بود که قلبم با شنیدن اسمم از زبان کسی این طور بلرزد؟
-باید باهاش حرف بزنم.

در سکوت و منتظر نگاهم می کند. به عادت همیشه دست می برم تا موهایم را پشت گوش بزنم. تصویر نقاشی شده ام با موهای موجی که نیمی از صورتم را پوشانده پیش چشمم جان می گیرد. دستم میانه ی راه مشیت می شود و پایین می آید.

-می خوام بفهمم قرار بود چی کار کنه. چطور می خواست از من و اون زمینا برگ برنده بسازه. میان ابروهایش گره ای می افتد. هر دو دستش را از لبه ی مبل برمی دارد.

-اینو که به زودی می فهمیم.

با مکثی کوتاه می پرسد:

- می خوای کمکش کنی؟

لبم را توی دهان می کشم. کمک کردن به همایون با آن پرونده ی سنگین کار ساده ای نیست. ولی اگر حدسم درست باشد، عبدی و فرح هم تلاشی برای کمک او نمی کنند.

-من فکر می‌کنم فرح داره زیر پاشو خالی می‌کنه. نمی‌خوام بذارم حتی قد یه سر سوزن چیزی از اون زمینا به فرح برسه!

بدون هیچ حس واضحی می‌پرسد:

-این طوری از خودت راضی می‌شی؟

گنگ و نامفهوم نگاهش می‌کنم. مثل اکثر مواقع اخم دارد، مستقیم نگاهم می‌کند و منتظر جواب است. ولی فقط همین. هیچ چیز بیشتر از این‌ها نیست که بشود از میان آن مفهوم حرفش را فهمید.

در نگاهش پلک می‌زنم و او، دستش را به آرامی بالا می‌آورد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت475

نگاهم حرکت دستش را دنبال می کند تا وقتی که می نشیند روی موهایم و با سر انگشت آن را پشت گوشم می فرستد. با صدای آرامی می گویم:

-اینکه نمی خوام چیزی از ارثیه ی پدری مهتاب نصیب فرح بشه؟

دستش را می گذارد روی صورتم و خیره در چشم هایم می گوید:

-اینکه نمی خوام چیزی از اون اموال به فرح برسه و کمک کردن به همایون!

حس می کنم پایم درست روی مرز خط قرمزهای او می لغزد. نگاهم را مستقیم در چشم هایش نگه می دارم.

-با شرایطی که همایون داره، مگه کمک کردن یا نکردن من تغییری تو اوضاعش ایجاد می کنه؟
دست از روی گونه ام سر می خورد و پایین می آید.

-توی کوتاه مدت شاید نه، ولی توی بلند مدت حتما
فرق می کنه!

برای لحظه ای سنگین و عمیق نگاهم می کند. جوری
که انگار بخواهد از چشم هایم همه ی افکارم را
بخواند. چیزی در دلم فرو می ریزد و بی اختیار دستم
را مشت می کند. از جایش بلند می شود و به طرف
پنجره می رود.

-احتمالا همایون برنامه داشت قبل از رفتنت زمین ها
رو ازت بگیره. مطمئنا دلش نمی خواست چیزی
که این همه سال برای پنهان کردنش هزینه کرده به
اون پسر حاجی و پدرش برسه!

از روی مبل بلند می شوم و با چند قدم فاصله از او
می ایستم. آفتاب بی رمق زمستانی سایه ی بلندش را
کشیده تا کنار پاهایم. نمی دانم با آوردن اسم امین می
خواهد به کجا برسد. شاید هم اتفاق چند شب پیش
حسام کرده. با صدای آرامی می گویم:

-خب؟

به طرفم می چرخد. دست هایش را پشت کمر در هم
قفل می کند و مستقیم چشم می دوزد به صورتم.
-وقتی هم این اتفاق افتاد، فکر کرد حالا که نمی تونه
چیزی از اموالش رو از ایران خارج کنه، زمین ها رو
واگذار کنه و پولشو با خودش ببره.
کلافه ام و می دانم این حال به خاطر همایون یا زمین
های مهتاب نیست! حس غریبی در من جریان دارد که
بیقرارم می کند. چیزی مثل یک جریان عمیق از
دلتنگی!

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 476

-الان که نه می تونه فرار کنه، نه پول به کارش می آد. اون زمینا چه کمکی می تونه بهش بکنه؟
یک قدم جلو می آید.

-این طوری نیست که می گی. بالاخره می آد بیرون.
اگه تلاشی هم باشه برای اون وقته. پول و قدرت می تونه خیلی چیزها رو تغییر بده.

دلم نمی خواهد فکر کنم منظورش از "تلاش برای همایون" به من است؛ منی که نمی خواهم باز کسی پاهایش را روی کمرم بگذارد و بالا برود. نمی خواهم باز بازیچهی زیاده خواهی های کسی شوم.
-ولی... من فکر می کنم فرح قرار نیست کمکش کنه.

نمی گوید نه، نمی گوید اشتباه می کنم، تنها منتظر می ماند تا حرفم را کامل کنم. دست می برم و موهایم را پشت گوش می زنم. جای لمسش روی موهایم انگار جان دارد، زنده است و نبض می زند. بی مقدمه می گویم:
-امینو دیدم.

خط میان ابروهایش لحظه ای عمق می گیرد و باز برمی گردد به حالت قبل. می فهمم که نمی خواهد واکنشی داشته باشد ولی فکی که سخت شده و نگاه تیزش دست ذهنش را رو می کند.

-همون روزی که نزدیک خونه ی فرح منو از ماشین پیاده کردی... تمام مدت از دفتر عبدی دنبالم بود که باهام حرف بزنه. حتی وقتی سوگلو پیدا کردیم و تو اومدی... اومده بود بگه وقتی این ماجراها تموم شد با هم از ایران بریم. گفت برای هدفش هر کاری می کنه و جالبه که یه جوری حرف می زند انگار وقت رفتن من مشکل خروج از کشور ندارم.

خسرو گره دست هایش را از پشتش باز می کند. جلو می آید. آنقدر نزدیک که برای دیدن صورتش مجبورم سرم را بالا برگیرم تا ببینمش.

-تو مگه نمی خوای بری؟

قلبم از این نگاه، این نزدیکی و بیشتر از همه مفهوم حرفش می لرزد.

خیره می شوم در چشم هایش و می گویم:

-می خوام برم، ولی نه با امین!

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 477

- نه به نفع فرح!

رفتن برای من تنها یک تصمیم نیست، هدفی است که
با آن بزرگ شده‌ام، قد کشیده‌ام و لحظه به لحظه‌ی
روزهایم به آن فکر کرده‌ام. من برای رفتن به جایی
که به اندازه‌ی یک نیم‌کره از مهتاب و همایون
دور باشد، جایی که قد سایه‌ی کودکی‌ام نتواند به آن
برسد همه‌ی روزهای نوجوانی‌ام را داده‌ام.

- پس این نباید خیلی ناراحتت کنه، چون در نهایت در جهت خواسته‌ی توئه!

ته صدایم به وضوح می‌لرزد.

- من الان برام مهمه بفهمم این آدمای می‌خوان چیکار کنن... این ترمو که از دست دادم. معلوم هم نیست بتونم دوباره موافقت استاد راهنمامو بگیرم.

خسرو ابروهایش را بالا می‌فرستند. لب‌هایم را روی هم می‌کشم. دلم به طرز عجیبی آشوب شده و از آن خلصه‌ی دو روزه دیگر خبری نیست انگار. نفسم را عمیق رها می‌کنم. برای نگفتن آنچه در ذهنم می‌گذرد ده‌ها ملاحظه و دلیل دارم و برای گفتن تنها یکی. یکی‌ای که می‌چربد به همه و می‌گویم:

- نمی‌دونم چطور می‌شه همایونو دید. فکر نکنم با اوضاعی که هست عیدی بخواد کاری بکنه. خسرو، من فکر می‌کنم همایون تنها کسیه که می‌تونه بهم بگه نقشه‌شون چیه.

مستقیم نگاهم می‌کند. انتظار داشتم بعد از گفتن حرف‌هایم تلخ و عصبانی شود ولی هنوز آرام است. آرام و مثل قبل از این دو روز ناخوانا.

- فکر می‌کنی بهت بگه؟

من هم درست به اندازه‌ی او به همایون اعتماد ندارم.

- اگه بهش ثابت بشه فرح داره زیر پاشو خالی می‌کنه، حتما می‌گه.

- و تو مدرکی داری برای اثبات؟

می‌گوید و از کنارم عبور می‌کند. در جهت حرکتش می‌چرخم. پشت به من کتش را از تن بیرون می‌آورد و روی صندلی‌اش می‌اندازد.

اثبات خیانت فرح به همایون بی‌شک سخت‌ترین کار دنیاست. برای خواهر و برادری که بارها زندگی شخصی‌شان را فدای آرزوهای یکدیگر کرده‌اند، خیانت غیرقابل باور است.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 478

آستین بافتش را بالا می‌دهد و با مکت به طرفم
می‌چرخد. ذهنم میان آن همه هیاهو بی‌اختیار گریز
می‌زند به خاطره‌ی آن شب و لحظه به لحظه‌اش را
مرور می‌کند. نگاهش رد چشم‌هایم را می‌گیرد و به
ساعد دستش می‌رسد. به دستی که انگار می‌توانم
گرمی و لمسش را روی شانه و گردنم حس کنم.

سکوت که طولانی می‌شود، سرم را بالا می‌آورم.
عجیب این که به‌نظرم می‌آید ذهن او هم درست به
همان لحظه کشیده شده است.

- به وکیلت بگو برات درخواست ملاقات بده.

با تعجب نگاهش می‌کنم. وکیل من یعنی حسام، یعنی دوست او!

- حسام داره پیگیری می‌کنه ببینه با اطلاعاتی که مادرت از دفترخونه‌ای که وکالت‌نامه و قرارداد توش تنظیم شده داد، می‌تونه چیزی بفهمه یا نه. ولی اگه تو فکر می‌کنی حرف زدن با همایون فکر بهتریه و زودتر به چیزی که می‌خواهی می‌رسی، حتما ازش بخواه برات وقت ملاقات بگیره.

کلافه از روابط پیچیده‌ی میانمان، جلو می‌روم. دستم را بالا می‌آورم تا روی دستش بگذارم.

- خسرو، من...

هنوز جمله‌ام کامل نشده که ضربه‌ای به در می‌خورد. خسرو نگاهی به دست میان راه مانده و لب‌های نیمه باز می‌اندازد. بعد با اخم و جدیت می‌گوید:

- بله؟

دستم را مشت می‌کنم و عقب می‌کشم. در به آرامی باز می‌شود. نگاه شیرین میان ما که نزدیک به هم ایستاده‌ایم می‌چرخد.

- خسرو جان؟!*

به آدرسی که برایم فرستاده یکبار دیگر نگاه می‌کنم. با وجود اینکه سر خیابان تابلویی نبود ولی به نظر می‌آید آدرس را درست آمده باشم. سرم را بالا می‌گیرم و به ساختمان‌های قدیمی خیابان نگاه می‌کنم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت479

از همه ی جای این خیابان فرعی حس کهنگی ساطع می شود؛ از ساختمان های آجر سه سانتی دود زده گرفته تا درختان قطور حاشیه ی پیاده رو. ولی باوجود همه ی این ها بهتر از تصاویر ذهنی ای است این مدت با حرف هایی که از ماهی و بقیه شنیدم در ذهنم ساخته بودم. سر خیابان از تاکسی پیاده شدم و ترجیح دادم بقیه ی مسیر را که احتمالا آنچنان طولانی نبود پیاده بروم.

بعد از طی چند کوچه مقابل خانه ای می ایستم که بالای در آهنی خوش نقش و نگارش پلاک سی و چهار نقش خورده است. پوست لبم را با اضطراب زیر دندان می برم. باید از هر چیز خوب تر از تصورم بترسم، نه؟ یاد اخبار ستون حوادث روزنامه می افتم که هر روز صبح ماهی سر میز صبحانه برایم می خواند. چیزی که حالا با تجربه ی بیست و سه، چهار ساله ام اسمش را می گذارم روش تربیتی غیر مستقیم که اتفاقا به فکر می کنم عجیب موثر هم بوده. یک قدم به عقب برمی دارم. باید با تاکسی تا اینجا می آمدم و از راننده می خواستم منتظرم بماند یا مثلا به نگین می گفتم...

مورد دوم را فوراً در ذهنم خط می زنم. نمایش
استیصالم مقابل نگین و انتقال حس هایم به خسرو
چیزی نیست که بخواهم. ای کاش ماهی از خر شیطان
پایین می آمد حالا که شعله هم به تهران آمده، راضی
می شد بیاید تا با هم دنبال خانه بگردیم. نمی دانم این
یک کلام بودنش را از چه کسی به ارث برده ولی تا
بوده همین بوده و تمام این سال ها وقتی سر دنده ی لج
کی می افتاد حتی همایون هم حریفش نمی شد.

می خواهم یک قدم دیگر به عقب بردارم که در باز
می شود و با پسر جوان چشم سبزی که مژه های
بورش زیر نور آفتاب برق می زند چشم در چشم می
شوم.

-سلام... با این خونه کار داشتن؟

موهایم را با شال پشت گوش می برم.

-سلام... به من آدرس اینجا رو...

میان حرفم می گوید:

-آها. مستاجرین!

چرا فکر می کنم از حدش خوشحال شده است؟
-فعلا که نه. من با یه خانمی تلفنی حرف زدم. به من
آدرس دادن که پیام...

باز میان حرفم سرش را می برد داخل خانه و با
صدای بلند می گوید:

-خاله؟... خاله بیا مستاجر جدید اومده.

کلافه نفسم را رها می کنم. بعد برمی گردد و می
گوید:

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 480

-با خاله ام حرف زدین. الان خودش میاد. شما دانشجویین؟ فکر نکنم خاله خونه رو به دانشجوی تنها بده ها. قبلا هم چند نفر اومدن ولی گفت به مجرد خونه نمی دم. حالا شما شرایطتونو بگید شاید قبول کرد.

لرزش گوشی در جیبم و حرف زدن یکسره ی پسر به کلافگی ام دامن می زند. دنبال کلماتی می گردم تا مکالمه ام را با او تمام کنم و بروم. لرزش گوشی قطع می شود. صدای لخ لخ قدم هایی به گوش می رسد، بعد در کامل باز می شود و زن جوان چشم سبزی روبه رویم قرار می گیرد.

سوییتی که کل مترازش به اندازه ی اتاق های خانه ی همایون هم نیست را در سکوت همراه زن دیده ام. یک هال کوچک، آشپزخانه ی سرپایی و سرویس همه ی آن چیزی است که برای اجاره اش این همه تقلا کرده ام. با سرخوردگی نگاهم را یک دور دیگر در فضا می چرخانم.

-خوب و بد همینه!

به طرف زن برمی گردم. اخم دارد و انگار از سکوتم خوشش نیامده. دسته ی شال را روی شانه میزبان می کنم.

-ممنون. فقط اون آقا می گفتن به مجرد اجاره نمی دین، ولی اینجا که بیشتر از یک نفر نمی تونه زندگی کنه.

و نمی گویم که یک نفر هم به سختی می تواند زندگی کند.

-بستگی به مجردش داره. تو این ساختمون خونواده زندگی می کنه. به مرد مجرد نمی دم، به دختر چیتان فیتانم نمی دم. یکیو می خوام دردسر نداشته باشه. شما دانشجویی؟

لبم را توی دهانم می کشم. به دوردیف کابینت تازه ی آشپرخانه نگاه می کنم و نفسم را عمیق رها می کنم.

-خونه رو برای خودم نمی خوام. برای به خانم شصت ساله می خوام.

نگاه زن این بار با دقت بیشتری صورت و لباس هایم
را از نظر می گذراند. گوشی دوباره در جیبم می
لرزد. این بار برای رهایی از توضیح جزییات بدون
مکث جواب می دهم:

-بله؟

-کجایی؟

صدایش در سکوت فضا به گوش زن می رسد. هنوز
مطمئن نیستم که بخواهم ماهی را اینجا بیاورم ولی
برای راحت کردن خیال زن بدون حاشیه می گویم:
-او مدم واسه ماهی خونه ببینم.

مکث می کند.

-کارت تموم شده؟

-آره تقریبا.

-خوبه. آدرس بده. باید بیای زن باباتو جمع کنی!

بلند و بی ملاحظه می گویم:

-چی؟!!!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 481

به جای جوابم تند و بی حوصله می گوید:

-آدرس غزال.

می توانم از پشت خط تلاشش را برای آرام بودن حس کنم. در این مدت به چشم دیده ام که وقت عصبانیت چه کنترلی روی خودش دارد و حالا انگار یکی از آن وقت هاست.

شهر گفتگو

-شعله چی کار کرده؟

-بهتره بررسی همین الان داره چی کار می کنه.

چشم هایم در نگاه روشن و کنجکاو زن گرد می شود.

- وقت ندارم غزال. اگه می خوام بیای آدرس بده.
وگرنه که...

با عجله می گویم:

-نه. نه می خوام پیام.

آدرس را که می گویم، لحظه ای سنگین سکوت می
کند که دلش را خوب می دانم.

-خیلی دوری. تاکسی بگیر تا به جایی خودتونو
برسون. منم می آم.

تماس را که قطع می کنم تازه یادم می آید درست
نپرسیده ام که شعله کجاست و چه کرده است. با همان
هول و شتاب از زن عذرخواهی می کنم و از خانه
خارج می شوم.

وارد کوچه که می شوم حدس می زنم که دیگر نیازی
به دو دوتا چهارتای من برای آوردن ماهی به اینجا
نیست؛ این زن خانه اش را به آدم های پردردسر
اجاره نمی دهد.

از شانسم است که راننده مسیر کوچه پس کوچه ها را
می داند و زودتر از چیزی که فکرش را می کردم،
می رسم. چند بار در طول مسیر با خسرو تماس گرفتم
که یا مشغول بود و یا جواب سربالا گرفته بودم.
روی صندلی کنارش که تقریباً خودم را پرتاب می
کنم می توانم همه ی آن عصبانیتی که حدس می
زدم را در چشم هایش ببینم. و یک چیز دیگر؛ چیزی
مثل شماتت که انگار در عمق عصبانیتش ته نشین شده
است.

-سلام. چی شده؟

بی معطلی ماشین را راه می اندازد.

-زود رسیدی!

باید این حرفش را به حساب کنایه بگذارم، نه؟ شال را
که می رود تا روی شانه ام بیفتد روی سرم بالا می
کشم. ته ذهنم حدس موزیانه و بدی قل می خورد که
نمی خواهم به آن فکر کنم. کاملاً به طرفش می
چرخم.

-چرا نمی گی شعله چی کار کرده؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 482

یاد حرفش می افتم و سوالم را اصلاح می کنم.

-یعنی... الان کجاست؟

با مهارت از سمت راست ماشینی سبقت می گیرد و
قبل از قرمز شدن چراغ از تقاطع می گذرد.
-رفته خونه.

نگاهش به من نیست. از لحظه ای که ماشین را به
حرکت در آورده دیگر نگاهم نکرده است. گیج و
مبهوت می پرسم:

-کدوم خونه؟ خونه ی ما؟

خسرو با ابروهایی که معنادار بالا پریده اند نگاه کوتاهی به من می اندازد. از بعدِ سوالش در مورد رفتن و جواب من، نگاهش به همین اندازه سخت و سنگین شده، ولی دور و غریبه نه. انگار هر دوی ما بند احساسی که میان مان تابیده شده را با قدرت گرفته ایم و قصد رها کردن نداریم.

-منظورم خونه ی توئه.

اخم دارد و جدیتی که حساب کار را دست طرف مقابل می دهد.

-رفت پیش قمر شر به پا کرد، هنوزم همونجاست. بست نشسته تا من و تو برسیم.

حس می کنم داغی که میان رگ های مغزم به راه افتاده به کاسه ی چشمم می رسد. ته چشم هایم داغ می شود. دستم را می گذارم روی ساعد خسرو تا نگاهش را دوباره به طرف خودم برگردانم.

-یعنی چی؟... زده به سرش. با من و تو دیگه چی کار داره؟

گره اخم های خسرو عمیق تر می شود.

-نمی دونی، حدسم نمی تونی برنی؟

حدس؟ چقدر این روزها حدس هایم ترسناک شده اند.

-من نمی خواستم پای قمر به این ماجرا باز بشه. به اندازه ی کافی از این آدما خورده... دیگه بیشتر از این ظرفیت نداره.

با حرص دندان می کشم روی لبم. به نظر می رسد شعله با حرف هایش آتش کشیده به آرامش این روزهای قمر. تن صدایش کمی، فقط کمی پایین تر می آید:

-من حتی در مورد تو...

حرکت سبیک گلایش را می بینم .

-نخواستم حساسش کنم.

تو را در گوش خدا آرزو کردم:

#تو را در گوش خدا آرزو کردم

#پارت 485

شعله مقابل می‌ایستد. پالتوی مارک زیبایی به تن دارد که قبلا در تنش ندیده‌ام. این موضوع باید عادی‌ترین اتفاق ممکن باشد چون وقت رفتنش به عمارت اوایل پاییز بود و حالا ماه آخرش. حتما چمدانش را مناسب همان روزها جمع کرده بود. یک قدم جلوتر می‌روم. از حضورش در خانه‌ی خسرو بیشتر از حدی که روابط خرابِ همایون و قمر باعثش باشد، کلافه‌ام.

- اینجا چی می‌خوای؟

شعله اخم می‌کند. شالش را زیر گردن کمی پایین می‌کشد. ریشه‌ی موهایش رنگ خورده و کاملاً یک‌دست شده است.

- قبلنا اول سلام می‌کردی!

تندی لحنم دست خودم نیست. حالا که می‌دانم فرستاده شده تا آتش بپا کند و از کاری که کرده‌ام خبری ندارد، ته دلم قرص می‌شود انگار.

- اول سلام کنم مشکل حل می‌شه؟ ... سلام، اینجا چی می‌خواهی؟

اخم شعله بیشتر در هم فرو می‌رود. نگاهی به پشت سرم می‌اندازد و نمی‌داند چه می‌بیند که می‌توپد:

- حق داری. منم اگه شوهرم پشتم بود و بدون پول و سرپناه ولم نمی‌کرد بین یه مشت نامرد، مثل تو بلبل زبون می‌شدم.

نسا میان حرف زدنمان پارازیت می‌اندازد و به قمر می‌گوید:

- خانوم جان آب بیارم براتان؟ رنگ به روتان نمانده.

قمر عمیق‌تر اخم می‌کند. شعله می‌گوید:

- من اومدم اینجا حقمو بگیرم.

از این همه وقاحتش لجم می‌گیرد. خسرو می‌گوید:

- حق شما اینجاست خانم؟

شعله با مکت نگاه وحشی‌اش را از من برمی‌دارد و به خسرو چشم می‌دوزد. می‌دانم با وجود جروب‌حثمان در عمارت، من هنوز در خیال شعله همان دختری هستم که حوصله‌ی درگیری با او را ندارد و ترجیح می‌دهد از کنار حرف‌ها و کارهایش بگذرد.

بی‌ملاحظه به خسرو می‌گوید:

- شما این مدت همه کاره‌ی همایون بودین، پس الانم که زندانیه مثل غزال مسئول زندگی منم هستین!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت486

آتش می‌گیرم و حس می‌کنم از گوش‌هایم دود بیرون می‌آید. تن صدایم بالا می‌رود.

- چی می‌گی شعله؟ دیوانه شدی؟

خسرو آرنجم را می‌گیرد و کمی عقب می‌کشد.

- چیه؟ از تو کم می‌آد؟ رفتی دیدی اوضاع

خونه رو؟ منو با عجله از خونه‌ام فرستادن بیرون که چند روز بعدش برگردم سر زندگیم. چند روز شد نزدیک دوماه. اومدم نه خونه دارم، نه زندگی، نه پول... در عوض همایون مثل همیشه واسه تو کم نداشت. به‌جای اون ده کوره تو رو فرستاد اینجا، الانم که با خسرو خان دارید بهش کمک می‌کنید حتما به اندازه‌ی کافی دست و بالتو پر کرده... تکلیف منو مشخص کن غزال.

خجالت است، آبروداری یا ملاحظه. هرچه که هست دلم نمی‌خواهد در حضور قمر از کارهایی که همایون با من کرده بگویم. تمام مدتی که در این خانه بودم، خسرو جوری میانه را گرفته بود که کار به گفتن دلیل اصلی حضورم در این خانه نرسد. ته صدایم می‌لرزد. سر انگشتانم هم.

- من باید تکلیفتو مشخص کنم؟ همایون دست و بال
منو پر کرده؟ منو که به خاطر جمع کردن گنداش
ممنوع الخروج کرد. پول و مدارکمم ازم گرفت.
اگه دست و بالمو پر کرده بود که تا حالا صدبار
رفته بودم. نمی‌موندم اینجا تکلیف کسی رو
مشخص کنم!

انگار سنگینی یک نگاه، یک حرف، یک حقیقت
واضح می‌افتد روی سینه‌ام.

- اگه هیچی نیست، پس خسروخان نذر داره به
پدرت کمک کنه؟ یا انقدر عاشقت شده که دعوای
قدیمی‌شو با همایون فراموش کرده؟
همه‌ی راه را آمده بود تا همین رو بگوید. آمده بود قمر
را به جان خسرو و من بیندازد.
قمر به طرف پله‌ها می‌رود و به نسا می‌گوید:
- بیا بالا کارت دارم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 487

به رفتن قمر نگاه می‌کنم. به قدم‌هایی که انگار به قدر
کوه وزن دارند. نسا نگاهش را حیران میان ما و قمر
می‌چرخاند. نه دل رفتن دارد و نه بهانه‌ای برای
سرپیچی از دستور او را. قمر به پله‌ها که می‌رسد،
برای اولین بار می‌بینم که به نسا تشر می‌زند.
- مگه مَو با تو نیستُم؟

نسا تند به طرف او می‌رود. همراه با چشم غره‌ای به
من «چشم خانوم جان» می‌گوید و چند ثانیه‌ی بعد جای
خالی‌شان در قاب نگاهم باقی می‌ماند. انتظار دارم
خسرو دنبالش برود ولی به‌جای رفتن صدایش را از
کنارم می‌شنوم که می‌گوید:

- فکر کنید مورد دوم. این چیزی رو برای شما
تغییر می‌ده؟

قلبم می‌رود. نفسم حبس می‌شود و نگاهم می‌چرخد
روی صورت اخم‌آلود و جدی خسرو. این
آدم انگار عادت دارد دقیقا در لحظه‌ای که انتظار
نداری شگفت زده‌ات کند. شعله هم انگار انتظار این
صراحت را از او ندارد که لحظه‌ای ساکت می‌ماند.

- غزال هر کاری بخواد من براش انجام می‌دم.

شعله با حرص می‌گوید:

- خوش به حال غزال.

خسرو از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. به خودم می‌آیم.
به طرف شعله برمی‌گردم.

- پاشو برو شعله. اینجا اون خبری که فکر می‌کنی
نیست!

حالا دیگر نه من آن دختر بی‌دردسر و در سکونم و نه
او آن زن‌پدر سرخوش و بی‌خیال.

- کجا برم؟ مگه ندیدی اوضاع خونه زندگی
منو؟ برم تو خیابون بخوابم؟

برای اولین بار در زندگی ام دلم می‌خواهد کسی را تا
سرحد مرگ کتک بزنم. صدایم بالا می‌رود.

- برو خونه‌ی پدرت یا هر جای دیگه‌ای که
می‌خوای. به من هیچ ربطی نداره.

خسرو آرنجم را می‌گیرد تا آرام کند. نگاه آتش
گرفته‌ی شعله به این حرکت خسرو دوخته می‌شود.
پوزخند معنی داری می‌زند که حال بدم را بدتر می‌کند.
صدایش آرام است.

- من پول می‌خوام.

سرش را بالا می‌آورد و می‌دوزد به چشم‌هایم. این بار
بلندتر می‌گوید:

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 488

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- از پولای شوهرم، حقمو بدین.

تقریبا جیغ می زنم.

- شوهرت زندونیه می فهمی؟ دار و ندارش توقیف شده.

خسرو هشدارگونه صدایم می زند:

- غزال؟

شعله مثل خودم بلند می گوید:

- هالو گیر آوردی یا فکر کردی من هنوز همایونو

نشناختم؟ همایون بمیره هم پولاشو با خودش

می بره، زندون که چیزی نیست!

- نه اتفاقا، مطمئنم انقدر خوب ازش یاد گرفتی که

واسه تا آخر عمرت کنار گذاشتی.

شالم سر می خورد و روی شانهام می افتد. فشار دست خسرو دور بازویم بیشتر می شود. عجیب حس می کنم که به سختی جلوی خودش را گرفته تا کاری نکند. انگار می خواهد شعله را در تردید هم دستی اش با همایون نگه دارد و این را به گوش فرح برساند. چیزی که نیست و هرگز هم قرار نیست اتفاق بیفتد، ولی برای به دست و پا افتادن فرح و عبدی موثر است.

- کری؟ بهت می گم همه ی زندگیم مونده تو خونه. فقط انقدر دارم که چند شب تو هتل بمونم... اصلا مگه خرده ریزای من چقدر می شه؟ پول یه ماشینم نیست! انتظار داری دهنمو ببندم بذارم حقمو بخورین؟ من هجده ساله زن همایون بودم. کلی حق و حقوق دارم.

دروغ می گوید. هم در مورد بودن به قول خودش خرده ریزه اش در خانه و هم ارزش آن ها. حداقل پول یک چشمه اش هنوز در جیب بغل کیف من است. پوست لبم را زیر دندان می برم و می کنم.

- باشه. بهت می‌دم.

انگار سوزن به او خورده باشد، توپ پرش در لحظه خالی می‌شود. سنگینی نگاه خسرو را حس می‌کنم. جای پوست کنده شده روی لبم می‌سوزد.

- صبر کن چند روز دیگه، حسابم که باز شد هرچی دارم بهت می‌دم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 489

شهر گفتگو

شعله ناباور می‌خندد.

-بچه گیر آوردی؟ تو مگه همه ی پولاتو ارز خریده بودی. دیگه چی تو حسابت مونده؟
سال ها زندگی کنار هم آنقدر ما را با هم آشنا کرده که دست هم را بخوانیم. شعله من را خوب می شناسد؛
«من را» یعنی غزال منهای این حدود دو ماه را. دو ماهی که به اندازه ی بیست و سه سال عمرم من را بزرگ کرده است.

-مگه مطمئن نبودی همایون دستمو پر کرده؟ مطمئن بودی یا اومدی دروغ بدی راست بگیری؟... نگران نباش، وقتی می گم هر چی هست بهت می دم یعنی آنقدر هست که راضیت کنه.

لب های شعله تکان خفیفی می خورد ولی چیزی نمی گوید. خوب می دانم برای کار دیگری آمده و حالا وسوسه ی رسیدن بی دردسر به چیزی که می خواهد مرددش کرده است.

-فقط باید صبر کنی همایون شکایتشو پس بگیره و حسابم باز بشه.

نگاه شعله یک دور بین من و خسرو می چرخد. بعد با تردید می گوید:

-باز می کنه. همایون فقط واسه این که با امین نری این کارو کرد. وگرنه آخه کدوم آدم عوضی ای از بچه ی خودش شکایت می کنه!

دیگر مطمئنم چیزی از ماجرای زمین های مهتاب نمی داند. انگار جایی در پس مغزم آتش گرفته است. تب دارم و دانه های عرق روی تیره ی پشتم سر می خورد.

-از اینجا برو شعله، خودم بهت خبر می دم.
شعله هنوز با تردید نگاهم می کند و در حالی که نظر می آید مخاطبش بیشتر از من خسرو باشد می گوید:

-شما واقعا دارید به همایون کمک می کنی؟

فرستاده شده بود که همین را به گوش قمر برساند و خودش هم باورش نداشت. شعله درست به اندازه ی من، یا حتی بیشتر از دشمنی میان این همایون و خسرو خبر داشت. تکان خسرو را از گوشه ی چشم

می بینم، دستش را از دور آرنجم باز می کند و می
گذارد روی کمرم. یک جواب و تایید واضح بدون
گفتن حتی یک کلمه. ولی دروغ، درست مثل چیزی که
من می گویم:

-اگه دوستت تغییر ی تو زندگیت ایجاد می کنه، آره
داریم کمکش می کنیم.

نگاهش را با مکت بالا می آورد. چیزی در نگاهش
هست که اذیت می کند.

-یعنی... ممکنه بشه تبرئه اش کرد؟

می خواهد ببیند به پای همایون صبر کند برایش بیشتر
می صرفد یا هر چه را در این سال ها جمع کرده
بردارد و برود. موهایم را می فرستم پشت گوشم. با
بدجنسی می خواهم در این تصور اشتباه بماند.

- با پول همه کار می شه کرد.

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت490

شعله به طرز واضحی آرام می شود یا شاید ادای آرام بودن در می آورد. هر چه که هست حالا نوبت من شده تا تلافی همه ی آن سوسه آمدن ها و فتنه هایش را در بیاورم.

بالاخره وقتی راضی می شود که برود، حس می کنم داغی به سینه و نفس هایم رسیده است. شال را از دور گردنم می کشم و روی دسته ی نزدیک ترین مبل می اندازم. خسرو دست به کمر مستقیم به من نگاه می کند. فکر کردن به نوع نگاه شعله و حرف های دوپهلوی آخرش عصبی ام می کند. هر چند که جواب های کوتاه و کوبنده ی خسرو کمی دلم را خنک کرده بود ولی عجیب دلم می خواست دست بیندازم و آن حس مزخرف را از ته چشم هایش بیرون بکشم.

-چرا گفתי بهش پول می دی؟

خسرو با اطلاعاتی که از پرونده ی سواستفاده از حسابم دارد می داند موجودی ام انقدر نیست که شعله را راضی کند. در حقیقت من حتی به اندازه ی قیمت دستبند شعله هم در حسابم موجودی ندارم.

-خواستم دهنشو ببنده و بره گم شه.

جوری که انگار می تواند تا ته افکارم را بخواند، ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

-فقط همین؟!!

کلافه در جایم تکان می خورم.

-نه... فقط همین نیست. یه کم بهش بدهکارم که خودشم خبر نداره. ولی از اون مهم تر خواستم آتیشی که خواستن بندازن، بیفتن به جون خودشون. بذار فکر کنن دارم به همایون کمک می کنم و قرار نیست چیزی از زمینا بهشون برسه... مگه نمی خواستی خودم دهن شعله رو ببندم؟ دهن شعله فقط با پول بسته می شه. حالا یا با خود پول یا وعده اش.

خسرو نگاهم می کند. در سکوت، با آرامش و شاید هم
تحسین. نفسم را آرام رها می کند. عجیب دلم می
خواهد بیرسم فرح از آن خانه رفته است یا نه! می دانم
که در این مدت خبرهت را شیرین برایش می آورد و
شهرزاد بعد از یک دعوای مفصل با مادرش قطع
رابطه کرده است.

صدای حرف زدن نسا نگاه هر دوی ما را به طرف
پله ها می کشاند. خسرو قدمی به آن طرف برمی دارد
که می گویم:

-بذار من باهات حرف بزنم.

لحظه ای مکث می کند و بعد از گفتن:

-کار تو نیست. حرف قمر و فقط من می فهمم!

به طرف پله ها می رود. روی مبل می نشینم. دلم می
خواست بیرسم باز قرار است به قمر از انتقام و عاشق
کردن من بگویی؟ باز می خواهی دست بگذاری روی
وجدان قمر تا او را با من مهربان کنی؟

پس سرم را تکیه می دهم به مبل و به نسا که از پله ها
پایین می آید نگاه می کنم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 491

این روزها حتی در دورترین احتمالاتم هم نمی گنجید؛
این که نشسته باشم روی مبل پذیرایی خانه ی خسرو
ملک نیا و به حسی که با هر لمسش در قلب و افکارم
جریان پیدا می کند، فکر کنم. نسا روی آخرین پله
چیزی زیر لب می گوید و بعد با چشم غره ای غلیظ
به طرف آشپزخانه می رود.

از بعدِ برگشتنمان از مشهد دیگر ندیده بودمش. چندبار در نبود من و خسرو آمده و قبل از بازگشت ما هم رفته بود. نمی دانستم این خواست خسرو است یا قمر. هر چه که بود، انگار میزان دشمنی اش را با من چند برابر کرده بود. صدای ضرب ظرف و ظروف آرامشی را که به سختی سعی در پیدا کردنش داشتم، فراری داده بود. معلوم بود از عمد این کار را می کند.

کلافه خودم را روی مبل جلو می کشم. می بینم که زیر لب چیزی می گوید و دوباره به کارش ادامه می دهد. نه می توانستم روی افکارم تمرکز کنم و نه در آن سرو صدا منتظر آمدن خسرو بمانم.

بعد از دقیقه ها از جایم بلند می شوم. شالم را برمی دارم و به طرف پله ها می روم. تیرش به سنگ می خورد انگار. فوراً از آشپزخانه بیرون می آید و نزدیک پله ها به من می گوید:

-کجا مری؟ حداقل بیا کنار دستم تو آشپزخانه واستا. پای پله ها می ایستم و با حرص به طرفش می چرخم. موهایم از پشت گوش رها می شود و روی صورتم

می ریزد. جوری با غیظ نگاهم می کند که شک ندارم اگر قدرت دستش باشد دانه دانه موهایم را می کند.

-ولم کن... خسته ام، می خوام برم استراحت کنم.

با پررویی به من می توید:

-شما مگه به جز ناز و ادا و کز دادن موهات کار دیهای هم مکنی؟

با صدای قدم هایی که از بالای پله ها به گوش می رسد، با صدای بلندتر و لحن آرام تری می گوید:

- هم یک چایی هم بلد نیستی دم کنی؟ نمبینی آقا چقد خسته؟ جا اینکه فکر او بنده خدا

باشی هموجور راه مری، ادا مییی!

از این همه خودشیرینی حالم بهم می خورد. صدای قدم ها به پیچ پله ها می رسد. نگاه نسا گریزی به پشت سرم می زند و بعد نمی دانم در فکرش چه می گذرد که مثل یک فاتح به من نگاه می کند. کلافه ام و خسته

و نسا در بدترین زمان ممکن اعصاب نداشته ام را به بازی گرفته است.

موهایم را دوباره پشت گوش می زنم و می گویم:

@shahregoftegoo

- عادت داری خودتو بندازی وسط رابطه ی دو

نفر؟ اصلا به تو چه که دوست پسر من خسته

است یا دلش چای می خواد یا هر چی؟

حضور خسرو را چند پله بالاتر حس می

کنم. نسا فوراً قیافه ی مظلومی به خودش می گیرد که

با دیدنش دلم می خواهد از حرص بخندم.

شهر گفتگو

-ببین، من اصلاً هیچ کاری بلد نیستم. می خوام برم

بالا دوش بگیرم، آرایش کنم، موهامو فر کنم بریزم تو

صورتم.

می چرخم و می خواهم از پله ها بالا بروم که خسرو
با یک قدم جلوی راهم را می گیرد. از کنار شانه ام
نگاهی به نسا می اندازد که حساب کار دستش می آید.

نسا زیر لب وز وز می کند:

-سبب سرخ همیشه نصیب دست چلاقه.

با حرص می خواهم به طرفش بچرخم که خسرو
دستش را می گذارد پشت شانه ام و با جدیت به نسا
می گوید:

-تو کارت تموم شد؟

می گوید و آنقدر نگاهش می کند تا او می رود. بعد
سرش را پایین می آورد و در سکوت خیره می شود به
منی که یک پله پایین تر از او ایستاده ام.

شهر گفتگو

تو را در گوش خدا آرزو کردم:

#تو را در گوش خدا آرزو کردم

#پارت 494

نور چراغ های حیاط افتاده روی صورتش و من در
سیاهی چشم هایش تصویر خودم را می بینم. غزالی را
که این روزها در خودم کشف کرده ام. دستش روی
پهلویم می لغزد و تا به مهره های کمرم می رسد. با
صدای آرامی می پرسد:

-به من نمی آد این کارو بکنم؟
ضربان قلبم با هر حرکت دستش تندتر می شود انگار.
سرم را تکان می دهم تا چند تار موی افتاده روی
چشمم عقب برود. مثل خودش نجوا می کنم:
-به خسرو ملک نیایی که بقیه می شناسن، نه! ولی
اونی که من دیدم، اونی که بلده حساشو نقاشی کنه،
فرق داره.

با سر انگشت دست دیگر چند تار مزاحم را از روی
چشم هایم عقب می زند. نگاهش را چند ثانیه در عمق
چشم هایم نگه می دارد. بعد به دست خودش می دوزد

که آن چند تار را پشت گوش می برد و از آن جا سر
می خورد میان موهایم.

-همیشه فکر می کردم من با زنی که یه روز موهاشو
از ته تراشیده هیچ کاری نمی تونم داشته باشم.

ته قلب و صدایم می لرزد:

-از ته نتراشیده بودم.

دستش میان موهایم حرکت می کند. آنقدر نرم و ملایم
که هیچ نوازشی در دنیا با آن برابری نمی کند.

-چه فرقی داره؟ یه سانتی، دوسانتی!

نگاهش یک دور دیگر میان موهایم می چرخد و وقتی
به چشم هایم می رسد، می گوید:

-موهای یه زن وصلش می کنه به زندگی، به

رویاهاش، به عشق... زنی که یه بار از موهاش

بگذره می تونه راحت از همه چیز دست بکشه و بره!

می خواهد به من بفهماند که قرار نیست هیچ بندی به

پاهایم باشد. می خواهد بگوید این منم که راهم را

انتخاب می کنم. می خواهد راه را به رویم باز بگذارد.

عقلم هزار حرف دارد و قلبم تنها یکی. تپش های قلبم به حنجره رسیده و صدایم نبض دارد. نجوا می کنم:

- پس تجربه اش کن!

لحظه ای فقط نگاهم می کند. بعد دستش نرم میان موهایم چنگ می شود. سرش را نزدیک تر می آورد و لب هایش را می چسباند به شقیقه ام. لب هایش رو صورتم حرکت می کند و این بار گوشه ی ابرویم را می بوسد.

دستم را روی سینه اش چنگ می کنم. بغض می کنم برای فرداهای نیامده و روزهایی که شاید دیگر نداشته باشمش!

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 495

یادم می آید که ماهی همیشه می گفت: «عشق زاده ی غمه.» می گفت: «عشق حتی توی لحظه ی وصال هم تخم غمو به تن می کشه.» من با امین هرگز همچین حسی را تجربه نکرده بودم. این دردِ دلتنگی برای روزهای نیامده ی بدون او را.

بوسه ی بعدی اش به چشم هایم می رسد. انگار تری اش را حس می کند. که بعد از مکث کوتاهی دستش را روی پشتم بالا می آورد و من را در آغوش می کشد. محکم، گرم و پر از امنیت! دوباره و چند باره می بوسدم؛ جوری که دیگر در هیچ کدام از لحظاتهش خسرو و غزالی نیست انگار!

درست پشت ماشیننی که حدس می زنم متعلق به حسام باشد پارک می کنم و پیاده می شوم. برای اولین بار

قرار است حسام را به تنهایی جایی به جز راهروهای دادگاه ببینم و این با وجود حدس هایی که می زنم نگرانم می کند.

وارد رستوران می شوم و پیش از گفتن اسمش به پیش خدمت، با چشم دنبالش می گردم. خلوتی رستوران در آن ساعت از روز باعث می شود خیلی روز پیداش کنم.

مستقیم به طرفش می روم و همین که به میز می رسم با لبخند خاص خودش می گوید:
-بُون جُورنو سینیورینا.

شیطننت نگاهش و تاکیدی که روی کلمه ی آخر می کند، بی اختیار اخم هایم را در هم فرو می برد.
-سلام.

-دیر کردی. پس سلطان کجاست؟
روی صندلی مقابلش می نشینم.

-مگه نگفت؟ قرار داره، نمی تونیست بیاد.

دست‌هایش را روی میز در هم قفل می‌کند.

- اون وقت شما چرا انقدر دیر کردی؟

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت496

به‌جای جواب، تنها نگاهش می‌کنم که لبخندش
پررنگ‌تر می‌شود. قفل دست‌هایش را باز می‌کند و
می‌گوید:

- بله، متوجه شدم!

روی صندلی جابه‌جا می‌شوم. این ملاقات را دوست
ندارم. به‌نظرم هیچ حرفی نمانده که حسام نمی‌توانست
پای تلفن بگوید. شاید هم همه‌ی این‌ها بهانه است. این
قرار حضور یک آدم را عمیقا کم دارد و این جای

خالی عجیب به چشم می‌آید. حسام به پیش خدمت اشاره می‌کند. حتی فکر خوردن غذا در این ساعت از روز معده‌ام را سنگین می‌کند.

- اتفاق خاصی افتاده که خواستین منو ببینین؟

حسام نگاهم می‌کند. انگار عجله‌ام را می‌فهمد.

- غذا نخوریم؟

صبحانه‌ی مفصلی که زیر نگاه مستقیم قمر خورده‌ام در معده‌ام سنگ شده انگار.

- این وقت؟

حسام ابروهایش را بالا می‌اندازد. نیم نگاهی به جهت آمدن پیش خدمت می‌کند و بعد می‌گوید:

شهر گفتگو

- اکی. یه قهوه می‌خوریم و حرف می‌زنیم.

چند دقیقه‌ی بعد که فنجان قهوه مقابلم قرار می‌گیرد، می‌پرسم:

- حرفاتون در مورد همایونه؟

با انگشت اشاره ضربه‌های آرامی به فنجان می‌زند.

- در مورد پدرت هم هست... من همین چند ساعت پیش از مشهد رسیدم. یکی دیگه از آدمایی که از حسابت به حسابشون ارز منتقل شده پیدا کردم. می‌گوید و مستقیم نگاهم می‌کند. میان تعجب، کنجکاو و بی‌صبری‌ام برای شنیدن ادامه‌ی حرف‌هایش، مستقیم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- اسم و مشخصاته یه سر دفتر داره.

لب‌هایم را روی هم می‌کشم و می‌پرسم:

- توی مشهد؟

- نیشابور!

- یعنی می‌خواستن اسنادو با تقلب به اسم کس دیگه‌ای کنن؟

حسام کمی خودش را جلو می‌کشد و به تن صدایش وزن بیشتری می‌دهد.

- می‌خواستن و احتمالاً هنوزم می‌خوان! ببین غزال، ما باید اون قراردادی که مادرت ازش حرف می‌زنه یا یه رونوشت از وکالتی که داده رو داشته باشیم. من الان همین‌طور رو هوا دنبال این قضیه‌ام.

بر فرض که بفهمم قرار بود چیکار کنن، آیا مدرکی دارم که بتونم باهاش ادعایی داشته باشم؟

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 497

دندان می کشم روی لب رژ خورده ام. مهتاب در این مدت چندبار به بهانه‌ی همین موضوع با من تماس گرفته و لابه‌لای حرف‌هایش سعی کرده بود حرف را بکشانند به گذشته و دلایل رفتنش. چیزی که فهمیدنش هیچ وقت برایم مهم نبوده و نیست. من رفتن مهتاب را می فهمیدم، ولی بی‌مهری و نامادر بودنش را نه!

- انگار همه چیز دست مهرداد بود. اونم که ادعا می‌کنه مدارک مونده تو ایران... کلا هم زده زیر همه چیز. می‌گه اون پولاً رو همایون واسه این بهش می‌داد که به مهتاب نگه من زمینا رو نمی‌خوام. به حرف مهرداد، همایون قول داده بود منو راضی کنه. این وسط هم اون از از لجش از همایون باج می‌گرفت.

حسام با مکت نگاهم می‌کند. سنگین و معنادار.

- مادرت باید بیاد ایران!

از درون سینه‌ام چیزی مثل صاعقه عبور می‌کند. دیدن مهتاب... و بدتر از آن درخواست آمدن از او کار من نیست! زیر نگاه مستقیم حسام موهایم را پشت گوشم می‌زنم. حس می‌کنم نگاه روشنش با این حرکت نرم می‌شود. از ذهنم می‌گذرد ای‌کاش خسرو اینجا بود. هیچ‌کس مثل او نمی‌توانست بفهمد که من تا چه حد نمی‌خواهم مهتاب را ببینم. ته صدایم لرزشی خفیف دارد.

- من فکر می‌کردم اگه همایونو ببینم... خب، اگه همایون بفهمه این بیرون کسی قرار نیست براش کاری

انجام بده، به‌خاطر خودش هم که شده با ما راه می‌آد و چیزی که ما می‌خوایمو می‌گه.

- وقت ملاقاتو که تا چند روز دیگه می‌گیرم. طول کشیدنش هم به‌خاطر حساسیت دادگاه روی این نوع پرونده‌هاست. منم فکر می‌کنم پدرت با ما راه می‌آد، مخصوصا با کاری که خسرو کرد... ولی در نهایت برای حل این ماجرا و انتقال اسناد مادرت یا اونی که بهش وکالت داده باید بیاد ایران غزال.

میان تلاش مذبحانه‌ی ذهنم برای پیدا کردن راهی که به آمدن مهتاب نیازی نباشد، کلمات یکی از جمله‌هایش در ذهنم می‌رقصند. جمله‌ای که فاعلش، فاعل همه‌ی اتفاقات خوب این روزهایم است.

شهر گفتگو

.

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت498

طول مسیر را تا نمایشگاه انگار روی آتش راه رفته‌ام.
میان اضطراب ملاقات با همایون و حرف‌های حسام
در مورد آمدن مهتاب، بخش بزرگ ذهنم درگیر این
سوال بود که «چرا؟»

سوالی که برایش جواب داشتم و نداشتم. انگار
نمی‌خواهم باور کنم همه‌ی تلاشی که در این
مدت برای اثبات خیانت و گرفتن حقش کرده بود را با
دست خودش به باد داده است.

پشت شیشه‌های تمیز نمایشگاه لحظه‌ای می‌ایستم و
به‌جای چند مردی که کنار ماشین طلایی رنگ
ایستاده‌اند، به انعکاس تصویر خودم نگاه می‌کنم. به
خودِ عجیب این روزهایم با چشم‌هایی شفاف و نگاهی
غم زده.

به جای در ورودی نمایشگاه به طرف خیابان کناری می روم. حس عبور از میان آن همه زرق و برق و تحمل نگاه کنجکاو کارکنان نمایشگاه، که انگار هنوز هم به بودن هر روزهی من کنار خسرو عادت نکرده اند را ندارم. نزدیک در پارکینگ با دیدن چهره های آشنا که سر در گوشی کنار سمند سفیدی ایستاده، ابتدا اخم می کنم و بعد با یادآوری چیزی با قدم های بلند به طرفش می روم.

با نزدیک شدنم سرش را بالا می آورد و اولین چیزی که به چشمم می آید موهای یک سانتی کوتاه شده اش است.

- سلام. علی کجاست؟

از لحن حق به جانبم است یا عجله ام، که حس می کنم خنده اش می گیرد.

- سلام. حالتون خوبه؟

موهایم را با شال پشت گوشت می برم و جوابش را می دهم. همه ی افکارم حول اخراج و تسویه حساب و آمدن عطا به جای علی می چرخد. عطا آشکارا خنده اش

را می خورد. با همان دستی که گوشی را گرفته به در پارکینگ اشاره می کند.

- علی بالاست. خسرو خان گفتن بیاد که...
@shahregoftegoo

نمی گذارم جمله اش کامل شود. با چشم هایی که تا انتها گشاد شده میان حرفش می گویم:

- پس چرا نمی گی؟

به طرف در پارکینگ می روم و دستم را با فشار روی زنگ می گذارم. عطا با خنده از پشت سرم می گوید:

- آخه شما حتی نداشتین احوالپرسی کنیم!

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 499

در برقی پارکینگ با فاصله‌ای کوتاه بالا می‌رود و نگهبان با ریموتی که در دست دارد متعجب نگاه می‌کند. با «سلام» ی که می‌گویم از کنارش عبور می‌کنم و فقط چند دقیقه‌ی بعد پشت در دفتر خسرو ایستاده‌ام.

اینکه زندگی روتین علی را به‌خاطر ماجراجویی‌هایم به‌هم زده‌ام یک طرف ماجراست و طرف دیگر میل عجیبی است که برای کوتاه آمدن خسرو دارم. ضربه‌ای به در می‌زنم و با قطع شدن صدای حرف زدن در را به آرامی باز می‌کنم.

اولین چیزی که می‌بینم، صورت جدی و بدون انعطاف خسرو است و بعد با چرخاندن سرم به علی می‌رسم که با دیدن من میان قاب در، سرش را پایین می‌اندازد و به زمین نگاه می‌کند.

- سلام.

علی جوابم را زیر لبی می‌دهد و خسرو می‌پرسد:

- تو مگه با حسام نبودی؟

وارد دفتر می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم. اوضاع به آن بدی که فکر می‌کردم نیست انگار.

- چرا، ولی حرفامون تموم شد. اومدم... چه خبره اینجا؟

سر علی بالا می‌آید و احتمالاً به‌خاطر راحتی و نوع حرف زدنم، با تعجب نگاه می‌کند. لحن خسرو ولی ذره‌ای تغییر و انعطاف ندارد.

- گفتم علی بیاد، یه حرف‌هایی بود که باید باهم می‌زدیم.

جلوتر می‌روم و با کنایه می‌گویم:

- چه خوب که حداقل تلفن تو رو جواب می‌ده.

خسرو بی‌پرده جواب می‌دهد:

- من که گفتم باید دنبال یه دوست بهتر بگردی.

کف یک دستم را لبه‌ی میز خسرو می‌گذارم و به علی که تا بناگوش سرخ شده نگاه می‌کنم. می‌پرسم:

- چرا جواب تلفنمو نمی‌دادی؟

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت500

علی با مکت جواب می‌دهد:

- نمی‌خواستم بیشتر از این دردرس درست کنم!

جفت ابروهایم بالا می‌پرد. تکیه‌ی دستم را از میز
برمی‌دارم و کمرم را صاف می‌کنم.

- نمی‌خواستی بیشتر از این دردرس درست کنی

یا نمی‌خواستی من بیشتر از این برات دردرس درست
کنم؟

انگار انتظار ندارد این‌طور واضح مفهوم حرفش را به
رویش بیاورم. نفسی می‌گیرد و با کلافگی به خسرو
نگاه می‌کند. چیزی مثل لبخند از نگاهش می‌گذرد. به
من می‌گوید:

- بشین غزال.

به‌جای گوش دادن به حرفش، دست‌هایم را روی سینه
درهم قفل می‌کنم و م می‌پرسم:

- من همون روزم همه چیزو گردن نگرفتم؟ نگفتم
همه‌اش تقصیر من بود، علی گناهی نداشت؟

خسرو روان‌نویسش را روی میز رها می‌کند و با
جدیت می‌گوید:

- چرا، گفتی!

به طرف علی برمی‌گردم.

- دیدی؟ من سر حرفم بودم علی. تو این مدت هم چند
بار به خسرو گفتم که تو تقصیر نداشتی و به خاطر
کمک به من حاضر شدی اون کارو بکنی.

علی دندان می‌کشد روی لبش. انگار برای گفتن حرفی
با خودش کلنجار می‌رود. بعد از مکث کوتاهی با
خودش یک‌دل می‌شود انگار.

- فرق من و شما همین‌ه غزال خانوم. حتی وقتی شما
تقصیر داشته باشی، من تنبیه می‌شم.

جمله‌اش آن‌قدر تلخ و رسمی است که تنها با اخم
نگاهش می‌کنم. علی که بعد از اعلام رضایت خسرو
به برگشتنش سر کار می‌رود، من می‌مانم و اویی که
هنوز پشت میزش نشسته و به من نگاه می‌کند.

- دوستت هم که رفت، هنوز نمی‌خوای بشینی؟
گره اخم عمیق‌تر می‌شود.

- نمی‌دونم خراب کردن دوستی ما چه لذتی برات
داشت! تو که می‌خواستی برش گردونی سر
کار، دیگه چرا بیرونش کردی؟

خسرو به صندلی تکیه می‌دهد. نگاهش دیگه آن نگاه
جدی دقایقی پیش نیست. برق لبخندی که دقایقی پیش

تنها برای یک لحظه در چشم‌هایش دیده بودم، تمام قد
در سیاهی چشمانش می‌درخشد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 501

- اشتباه نکن. من فقط کاری کردم ببینی دوستی که پای
کمک به دوستش نمی‌مونه چقدر بدرد نخوره.

- با ترسوندنش از اخراج؟
با صندلی جلو می‌آید و دوباره روان‌نویسش را
برمی‌دارد.

- روابط من و علی فرق داره. وقتی چیزی از کسی
می‌خوام حق زیرآبی رفتن نداره.

کف هر دو دستم را می‌گذارم روی میز و به طرفش کمی خم می‌شوم.

- هر کسی زیر آبی بره تنبیهش می‌کنی.

نگاهش می‌گوید که متوجهی منظورم نشده ولی خودش را لو نمی‌دهد.

- هر کسی زیر آبی بره تنبیهش می‌کنم.

- بعد مثل علی ازش می‌گذری و می‌ذاری به کارش ادامه بده؟

آن‌قدر باهوش هست که اشاره‌ی حرفم را بفهمد.

- باز حسام دهن لقی کرد؟

- چرا نگفتی شکایتتو از شهرزاد پس گرفتی؟

خودم هم از این همه حق به جانب بودنم تعجب می‌کنم چه برسد به اوایی که با ابروهایی بالا رفته و معنادار نگاهم می‌کند.

- تو از روز اول تا همین چند روز پیش یه‌سره

می‌گفتی از حقت نمی‌گذری. می‌گفتی کوتاه نمی‌آی.

چی شد که بعد از این همه وقت و هزینه‌ای که گذاشتی شکایتتو پس گرفتی و به همین راحتی اومدی؟

این طوری یه بخش از جرم همایونم کم می شه، درسته؟
یادته از روز اول به خاطرش چقدر منو اذیت
می کردی!

باید از یادآوری آن روزها عصبانی باشم و نیستم. باید
از دخالت من عصبانی باشد و نیست. همه ی سوال ها
را بی جواب می گذارد، به جز آخری را.

- یادمه، چون اون روزا اوضاع فرق می کرد.
سرم را بیشتر به طرفش خم می کنم.

- یعنی اون روزا هنوز دوسم نداشتی.

چشم هایش می خندد و گوشه هایش کمی جمع می شود.

- فکر کن یه درصد.

- اونوقت از کی به این نتیجه رسیدی؟

لبخندش را می خورد و لیستی را که روی میزش قرار
دارد جلو می کشد.

- داری حواسمو از کارم پرت می کنی!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 502

- پس چرا بیشتر به نظر می‌آد می‌خوای حواس منو
پرت کنی؟

نگاهش را بالا می‌آورد و از آن فاصله‌ی کم به
چشم‌هایم نگاه می‌کند.

- چی می‌خوای بدونی آهوی پردردسر؟
صفتی که به من می‌دهد بیشتر از کنایه به یک تعریف
زیرپوستی شباهت داد. لب‌هایم را روی هم می‌کشم.
چرا حس می‌کنم همه چیز به سادگی گذشتن او از
خطای شهرزاد نیست؟

- قبلأ توى حرفات گفته بودى هم شهرزاد مى‌دونه و هم بقيه كه تو در نهايت رضايت مى‌دى.

- خب؟

- ولى قرار نبود رضايت دادنت به اين زودى باشه، نه؟ قرار بود تا آخرش برى. تو دنبال مدرک از دله دزدىاي فرح بودى، دنبال اثبات جرم جعل سند همايون، دنبال دكتر صبوحي كه نمى‌دونستى چطور با فتاح بر خورده و اون تونسته فراريش بده. پس چرا الان؟ چرا چند روز مونده به تشكيل دادگاه؟ چرا يه قدم مونده به هدفـت؟

خسرو خودش را با صندلى از پشت ميز عقب مى‌كشد. صورتش نه عصبانى است، نه ناراحت و نه دلخور. در آرام‌ترين حالت ممكن از روى صندلى بلند مى‌شود و به طرف من مى‌آيد. ميز را كه دور مى‌زند به طرفش مى‌چرخم. روبه‌رويم مى‌ايستد.

- تا حالا شنيدى مى‌گن تفرقه بنـداز و حكومت كن؟

پرسشگرانه نگاهش مى‌كنم.

- همه‌ی اون چیزی که شهرزاد اجازه داد همایون و بقیه ببرن، سهم خودش بود که پدرم به ناحق بهش نداد. من قرار بود بهش بدم. ولی خودش ترجیح داد برای به دست آوردنش میانبر بزنه.

به جوابم نمی‌رسم که هیچ! پرسوال‌تر می‌شوم. دسته‌ی آزاد شالم را در دست می‌گیرد و روی شانهام می‌اندازد. این گریزهای پرمهرش را وقت حرف زدن عجیب دوست دارم. کارش که تمام می‌شود، دستش را می‌گذارد روی شانهام. نگاهم می‌کند.

- آدم همیشه از خودی و هم‌بازی بیشتر می‌خوره تا بقیه. مخصوصا اگه دستش آتو هم داشته باشه! نگاهم در چشم‌هایش دو دو می‌زند.

- شهرزاد چه مدرکی دستشه؟
لب‌هایش به لب‌خندی عمیق گشوده می‌شود. با انگشت شست چانه‌ام را نوازش می‌کند.

- خوشم اومد. بچه شیری شدی واسه خودت.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 503

لحن شوخش نمی‌تواند ذره‌ای از تحسین نگاهش کم کند. وقتی جواب سوالم را نمی‌دهد، پررنگ‌ترین حدسم را به زبان می‌آورم.

- اون آتویی که گفתי به منم مربوط می‌شه، نه؟

چشم‌های باریک شده و مچ‌گیرم خنده‌اش را بلند و صدادار می‌کند. دست دیگرش را هم روی شانه‌ام می‌گذارد. سرش را کمی به طرفم خم می‌کند و میان شوخی و جدی می‌گوید:

- دیگه واقعا داری حواسمو پرت می‌کنی!

آنقدر می‌شناسمش که بدانم تا وقتی نخواهد از چیزی
حرف بزند آسمان هم که به زمین بیاید این کار را
نمی‌کند.

ماهی قبول کرده بود بیاید و من درست حال دانش‌آموز
خرابکاری را داشتم که قرار بود تا دقایقی دیگر با
ناظم سخت‌گیر مدرسه چشم در چشم شود. در این
مدت نه خانهای مناسبی پیدا کرده بودم و نه کار خاصی
برای سر و سامان دادن به زندگی‌اش انجام داده بودم.
قسمت اصلی ماجرا هم مربوط می‌شد به خسرو و
گارد شدیدی که می‌دانستم ماهی نسبت به او دارد.

- تا حسام بره هتل وسایلشو بذاره و بیاد، منم کارامو
تموم می‌کنم. تعارف چی می‌کنی؟
به ساعت نگاه کوتاهی می‌اندازم. هنوز تا رسیدن ماهی
وقت دارم. تعلم را که می‌بیند با حرکت ابرو به
ریموت ماشینش اشاره می‌کند.

- برش دار دیگه!

هنوز خاطره‌ی بلایی که دفعه‌ی پیش سر ماشینش آورده‌ام تازه است! جلو می‌روم و سویچ را برمی‌دارم.

- این حسام بینوا هم اسیر شد توی هتلا‌ی تهران و نیشابور.

نگین دستش را به لبه‌ی میز می‌گیرد و با صندلی کمی عقب می‌رود.

- نگران اون نباش، توی هتل بیشتر بهش خوش می‌گذره. البته قبلا که می‌اومد می‌رفت خونه‌ی خسرو که گویا یه مدته رئیس در مهمون‌خونه‌شو تخته کرده.

شهر گفتگو

.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 504

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

اشاره اش را به روی خودم نمی آورم. ریموت را میان
مستم می گیرم و می گویم:
- برام جالبه دوستی شون.
- منظورت خسرو و حسامه؟
بند بلند کیفم را در دست می گیرم.
- نمی دونم چطور می شه دو نفر با این همه تفاوت باهم
دوست باشن.

از روی صندلی بلند می شود. رنگ روشن کت و
شالش روی صورت و چشم هایش اثر گذاشته
و شاداب ترش کرده انگار.
- من فکر می کنم آدما جذب اون چیزی می شن که
براشون دور از دسترس و متفاوته!
جلو می آید و به نرمی تکیه می دهد به لبه ی میز.
نگاهش عجیب شیطنت دارد.

- درست مثل تو که از همون اول توجه خسرو رو جلب کردی!

تا آن لحظه هیچوقت با این صراحت به علاقه‌ی خسرو به من اشاره نکرده بود. دستم را بیشتر دور بند کیف مشت می‌کنم.

- فکر کنم قبلا بهت گفتم که یه وقتی پدرش منو فرستاده بود تا قاپ‌پسرشو بدزدم دیگه، آره؟
دست‌هایش را روی سینه در هم قفل می‌کند و با لبخند می‌گوید:

- ولی نتیجه‌اش رو که داری می‌بینی!
هیچوقت به رابطه‌ی میان او و خسرو حساس نبودم، ولی نشدنی که نگین به آن اشاره داشت همیشه بخشی از ذهنم را درگیر کرده بود. نمی‌دانم چقدر از رابطه‌ی من و خسرو خبر داشت. اصلا خبر داشت یا فقط چیزهایی حدس زده بود!

هرچه که بود؛ آن قدر لبخندش آرام و کلماتش سبک است که با وجود ناخوشایند بودن، نمی‌توانم به‌خاطر این مکالمه از دستش ناراحت شوم. بند کیف را می‌اندازم روی شانه‌ام.

- مثل سوژه‌ی رمان‌های آبکی؟

بلند می‌خندد و من به این فکر می‌کنم که شاید، شاید می‌خواهد به من بفهماند که از طرف او قرار نیست هیچ خطری وجود داشته باشد.

- تجربه که می‌گه آدمای قصه مهمن.

.

- خیلی دوست دارم قصه‌ی روزایی که ایتالیا بودین رو بشنوم.

نگاهی به تابلوی زن سرخ پوش می‌اندازم و می‌گویم:

- قبلا بهم قولشو داده بودی. یادته؟

نگین رد نگاهم را می‌گیرد. انگار می‌تواند حس کنجکاو‌ی‌ام را بفهمد. گره دست‌هایش را باز می‌کند.
- به شرط اینکه خود رئیس هم باشه.

چشم از تابلو می‌گیرم و می‌گویم:
- فعلا که این رئیس شما معلوم نیست داره چیکار می‌کنه. به‌جای جواب سوالاتم هم فقط می‌گه صبر داشته باش می‌فهمی!

نگین حق به جانب می‌گوید:

- خب صبر داشته باش. خسرو که به ضرر تو کاری نمی‌کنه.

با ابروهای بالا رفته خداحافظی می‌کنم و از دفترش بیرون می‌روم. احتمالا این هم یکی از آن فرق‌هایی است که من و او داریم.

تا رسیدن ماهی وقت هست و این فرصت جوری وسوسه‌ام کرده که به‌جای ایستگاه راه‌آهن سر از این خیابان در بیاورم. نمی‌دانم برای چه اینجا، دنبال چه می‌گردم و قرار است به چه برسم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 505

هر چه هست؛ آنقدر قدرت دارد که اضطراب ماندن در ترافیک و دیر رسیدن را پس بزنم و خودم را به اینجا برسانم. ماشین را مقابل خانه نگه می دارم و خیره می شوم به جایی که همه ی روزهای سرد و غم انگیز کودکی و نوجوانی ام پشت در بسته اش جا مانده است.

عجیب حس می کنم همه ی چیزی که دنبالش می گردم همین جاست؛ با فاصله ی چند قدمی از من. چیزی که من حتی ماهیتش را به درستی نمی شناسم ولی با قدرت من را به خودش فرا می خواند.

چند دقیقه در سکوت به در بسته خیره می مانم. باید
میان امواج سینوسی افکارم پیدایش کنم، باید!

ماشین را به حرکت در می آورم و با بالاترین سرعت
ممکن به استقبال چالش جدید زندگی ام می روم. مسیر
آشنا نیست. کم پیش آمده مقصدم آن طرف شهر باشد و
با وجود ترافیک، حدس می زنم در بهترین حالت
ممکن هم با تاخیر برسم.

ساعتی بعد در حالی که شیشه های ماشین را به خاطر
دود و آلودگی هوا بالا برده ام، با چشم دنبال ماهی می
گردم. دیر رسیده بودم. آنقدر که ماهی از ایستگاه
بیرون آمده بود و حالا مجبور بودم میان رانندگی بی
نظم ماشین ها خیابان جلوی ایستگاه را بالا و پایین کنم
تا ببینمش. کمی بعد او را می بینم که با ساک دستی
کوچکش کنار دیوار ایستاده و با دست های تپش انگار
شماره ای می گیرد. به چند ثانیه نمی کشد که گوشی
ام زنگ می خورد.

-الو؟ غزال؟

-من روبه روتم ماهی.

سرش فوراً بالا می آید و به خیابان نگاه می کند. هم
دوبل ایستاده ام و هم ماشین نگین برایش آشنا نیست که
نگاهش می گذرد و جلوتر می رود.

-کجا رو نگاه می کنی؟ روبه رو ماهی. پشت ماشین
سفیده.

نگاهش دوباره عقب می آید. شیشه ی ماشین را پایین
می آورم و از دستم را برایش تکان می دهم. از راه
دور نمی تواند ماشین را تشخیص بدهد، ولی هر چه
جلوتر می آید به وضوح اخمش بیشتر درهم می رود.
در جلو را از داخل برایش باز می کنم. روی صندلی
می نشیند و ساکش را می گذارد کنار پاهایش.

-سلام. زیر پاهام بیست سانت علف سبز شد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 506

حضور امنش برخلاف همیشه کمی وزن است. نمی
دانم من عوض شده ام یا او و یا شرایط! ولی هر چه
هست، بین ما یک چیزهایی دیگر مثل قبل نیست.
- تو ترافیک گیر کردم. گفتم بمون تو ایستگاه تا برسم.
سنگینی نگاهش را روی دست هایم که دور فرمان
مشت شده اند حس می کنم.

- سرو صدا داشت دیوونه ام می کرد. دیگه نمی
تونستم بمونم. فکر نمی کردم انقدر دیر کنی.
برای تغییر فضا به ساکش اشاره می کنم و می گویم:
- ساکتو می داشتی عقب، اینجوری که اذیتت می کنه.
پاهایش را تکانی می دهد.

- نه، همین جوری خوبه. الان منو کجا می بری؟

تمام طول مسیر به جواب همین سوال فکر کرده بودم.

راهنما می زنم و وارد خیابان دیگری می شوم.

-واسه چند روز می برمت هتل.

ماهی به طرفم ی چرخد. نگاه سنگینش را می دوزد به نیم رخم.

-تو که به من گفتی یه جایی رو دیدی.

فورا می گویم:

- دیدنو که دیدم... جای بدی نیست. یه کم کوچیکه ولی

برای یه مدت کوتاه بد نیست. فقط باید خودتم بیای

ببینی که اگه قبول کردی اجاره اش کنیم.

حقیقت این است که در این مدت هیچ مورد مناسبی را

نه پیدا کرده ام و نه دیده ام. تنها تصویری که در ذهنم

دارم همان سویت کوچکی است که با اتفاق پیش آمده

بعید می دانم صاحب خانه ی سخت گیرش آن را به ما

اجاره بدهد.

انگار چیزی میان حرف هایم خوشایندش نیست که

تابی میان ابروهایش می افتد. می خواهد چیزی بگوید

که گوشی ام شروع به زنگ خوردن می کند. نگاهش
زودتر از من به صفحه ی گوشی که کنار دنده قرار
دارد می رسد.
دیدن اسم خسرو ابروهایش را در هم می کشد.

#تورادرگوش خداآرزوکردم
#پارت507

شهر گفتگو

پشیمان از اینکه چرا بعد از تماس ماهی گوشی را
کنار دستم گذاشتم، فرمان را می چرخانم و در راهی
که باز شده پیش می روم.
- چرا جوابشو نمی دی؟
بی هدف از آینه به پشت سر نگاه می کنم.

- کار مهمی نداره. احتمالا دیده سرکارم نیستم می‌خواد ببینه کجام.

- یه ماشین گرون انداخته زیر پات، نباید بدونه کجایی؟

این هم بحثی که دیر یا زود منتظرش بودم. با حرصی پنهان برای ماشین جلویی که معلوم نیست می‌خواهد به لاین کناری برود یا مستقیم براند بوق می‌زنم.

- ماشین مال دوستمه. کسی ماشین زیر پام ننداخته ماهی!

حرص صدا و لحن ماهی اگر از من بیشتر نباشد، کمتر نیست.

- پس واسه چی چهارتا حرف زدی تو همه‌اشون منو تک کردی؟

نفسم را محکم رها می‌کنم. به طرفش سر می‌چرخانم.

- چی کار کنم ماهی؟ تو که خونه‌ی خسرو نمی‌آی. جایی هم نداریم بخوای بری. باید یه جایی بمونی تا خونه اجاره کنم دیگه.

ماهی گره اخمش را کورتر می‌کند.

- برو بچه. تو رو من بزرگ کردم... مثلاً نفهمیدی من چی می‌گم؟

ترکیب اخم و نگاه پر کنایه ماهی چیزی است که همه‌ی زندگی‌ام از آن حساب برده‌ام. موهام پشت گوش می‌زنم و می‌گویم:

- الان منم باهات پیام هتل، اکیه؟

- واسه من خارجی حرف نزن! خوب می‌دونی من چی می‌گم.

ماهی حق دارد. من خوب می‌دانم خسرو برای او یعنی یکی مثل ملک نیا که به چشم ظلم و بی‌رحمی‌اش را دیده. می‌دانم همان اندازه که غیرممکن است قمر کینه‌اش را از همایون و فرح فراموش کند، بعید است دل ماهی با این جماعت صاف شود.

سعی می‌کنم به چشم‌های بداخلاقش لبخند بزنم.

- تو بگو چی کار کنم، همون کار و انجام می‌دم. خوبه؟

لحظه‌ای بی‌حرف نگاهم می‌کند. بعد برای پنهان کردن چشم‌هایی که به آشکارا آرام‌تر شده‌اند به بیرون چشم می‌دوزد. روسری گلدارش را روی سر جلو می‌کشد.

- من نمی‌گم چی کار کن، چی کار نکن. فقط حواست باشه یه کاری نکنی بعدها از خودت طلبکار بشی.

پوست لیم را از داخل زیر دندان می‌برم. ای کاش ماهی می‌دانست من برای مدیون نشدن به خودم، چطور عذاب تردید را به دوش می‌کشم. یادم هست که ماهی همیشه می‌گفت: «آدمی تا وقتی وسط یه قصه است، از آخرش خبر نداره.»

و این بدیهی‌ترین و در عین حال ترسناک‌ترین تصویر برای غزال این روزهاست. خیلی خیلی ترسناک.

هتلی که می‌رویم جایی است حوالی ولیعصر. عمداً اتاق دو تخته می‌گیرم که اگر ماهی دوباره روی دنده‌ی

لجبازی افتاد بتوانم آرامش کنم. کارت اتاق را که از دست متصدی می‌گیرم خسرو بیشتر از چهار بار زنگ زده و این همه اصرار برای کسی که می‌شناسم کمی زیاد است. مخصوصاً که می‌دانست کجا رفته‌ام و چرا.

پرده‌ی پنجره را که رو به خیابان باز می‌شود کنار می‌زنم و نور را می‌کشانم تا وسط اتاق تر و تمیز هتل. ماهی ساکش را می‌گذارد کنار تخت و در حالی که روسری را از سرش می‌کشد می‌گوید:
-این طایفه فیس و افاده‌اش بیشتر از آینه چند بار به یکی زنگ بزنه و طرف جواب نده.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت509

ماشین را نزدیک آپارتمان نگین پارک می‌کنم و چشم می‌دوزم به ماشین مشکی خسرو که کمی جلوتر، آن طرف خیابان پارک شده است. دلخوری ماهی و موج ملایمی که بعد از تماس خسرو همه‌ی افکارم را تحت شعاع قرار داده بود، سرگردانم می‌کند. با تاخیر از ماشین پیاده می‌شوم. باید برنامه‌هایم را بیندازم روی دور تند و زودتر فکری برای سر و سامان دادن به ماهی بکنم. تنهایی و بی‌خانه بودن انگار عصبی و بی‌طاقتش کرده بود.

انگشتم را می‌گذارم روی زنگ واحد نگین و خودم را در روزهای اول به یاد می‌آورم. روزهای اولِ پر از دلشکستگی و ناامنی را!
- بیا بالا غزال جان.

نیم نگاهی به چشمی آیفون می‌اندازم و بی‌هیچ حرفی وارد می‌شوم. ناامنی، بی‌خانه بودن و تنهایی حس‌هایی است که این روزها به طرز معجزه‌آسایی در ذهنم کم‌اثر شده‌اند. از آسانسور که بیرون می‌آیم در واحد نگین باز است.

- سلام. این چه ریختیه دختر؟

نگین که در ابتدای راهرو ایستاده این سوال را می‌پرسد. سلامی می‌گویم و در آینه‌ی کنسول به خودم نگاه می‌کنم. ظاهرم همانی است که همیشه بودم، فقط کمی بی‌رنگ‌تر.

- ترافیک کلافه‌ام کرد.

نگین لبخند می‌زند.

- بیا بچه‌ها منتظر بودن بیای شام بخوریم؟

ابروهایم را بالا می‌اندازم. مانتو و شالم را آویزان می‌کنم روی جالباسی راهرو. نگین دستش را روی کتفم می‌گذارد و به حرکت ترغیب می‌کند. با ورودم خسرو که پشت پنجره‌ی پذیرایی ایستاده به طرفم می‌چرخد. جواب سلامم را حسام زودتر از او می‌گوید:

- سلام بر موکل زیبای من!

خسرو جلو می‌آید و روی مبل مقابلش می‌نشیند.

- به نظر می‌آد قید چشمتو زدی و دیگه بهشون نیاز نداری.

حسام با صدای بلند می‌خندد. نگین فشار کوچکی به پشتم می‌آورد و به طرف آشپزخانه می‌رود.

- نمی‌دونی دیدن یه سلطان تو تله چه کیفی داره.

خسرو به مبل تکیه می‌دهد و بدون پرده‌پوشی می‌گوید:

- پس ازش لذت ببر.

از اینکه این‌طور واضح به حسی که حالا دیگه بازی نیست، ادا نیست، شو نیست، اشاره می‌کند منقلب می‌شوم.

- بفرمایید بشیند خانمِ غزال.

بعد برمی‌گردد طرف خسرو با شیطننت می‌گوید:

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 510

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- الان اکی شد سلطان؟

جلو می‌روم. می‌خواهم روی مبل روبه‌روی خسرو بنشینم که خودش را جلو می‌کشد و مچ دستم را می‌گیرد. جواب نگاه متعجبم را با کشیدن آرام دستم می‌دهد. کنارش روی مبل می‌نشینم و به لبخند شرورانه‌ی حسام نگاه می‌کنم.

- اوضاع چطوره؟

جواب حسام را در حالی می‌دهم که خسرو هنوز دستم را رها نکرده است.

- من که منتظر شمام.

احتمالا منظورش به ماجرای همایون و دادگاه نبوده که با جوابم نگاهی به خسرو می‌اندازد. شاید می‌خواست ادامه‌ی شوخی‌اش با خسرو را پی بگیرد یا یک مکالمه ساده را شروع کند.

لبخندش محو و کمرنگ می‌شود. پایش را از روی پای دیگر برمی‌دارد و صاف می‌نشیند.

- گفتم که این هفته حکمشون صادر می‌شه و بعد هم دادگاه ما...

خسرو میان حرفش دستش را دور مچم سر می‌دهد تا انگشتانم.

- این موضوع رو بذارید برای بعد.

من و حسام هر دو به طرفش برمی‌گردیم. در این مدت هر وقت و هر جا حسام را دیده‌ام در مورد همین موضوع حرف زدیم و حالا عجیب است که خسرو جلوی ادامه‌ی مکالمه‌ی ما را می‌گیرد. فکر می‌کنم شاید چیزی در حرف‌های حسام است که نمی‌خواهد من بدانم یا تمایل ندارد حرف به ماجرای صرف نظر از شکایتش برسد.

به‌جای جواب نگاه ما، به نگین می‌گوید:

- غذای آماده انقدر طول و تفصیل داره؟
نگین با خنده اعتراض می‌کند.

- چقدر زورگو و بداخلاق شدی امروز؟ یه کم صبر کن!

هنوز به نیم‌رخش نگاه می‌کنم که برمی‌گردد طرفم. از این فاصله نگاه کردن به او دلم می‌لرزاند. در عمق چشم‌هایش چیزی هست که فقط من می‌توانم از این فاصله‌ی کوتاه ببینم.

آرام نجوا می‌کند:

- من زورگوام؟

نگاهم میان چشمانش حرکت می‌کند. تلفن حسام زنگ می‌خورد. برای جواب دادن از جایش بلند می‌شود و به طرف راهرو می‌رود.

میان تق تق آرامی که از آشپزخانه به گوش می‌رسد و صدای حرف زدن حسام با تلفن، مثل خودش می‌گویم:

- با من یا بقیه؟

- همین که می‌دونی فرق داری لازم نیست آدم بهت زور بگه.

لبخند آرامی می‌زنم. حدس می‌زنم منظورش به جمله‌ی پشت تلفن باشد.

- دیگه انقدر جنتلمن نباش!

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت511

- دیر کردی!

لحنش باز هم مثل پشت تلفن خبری است. لبخند آرامم جمع می‌شود و نفسم را محکم از بینی رها می‌کنم.

- با ماهی بحث کردم.

نگاهش را از من برمی‌دارد و به جهتی که صدای حسام از آن به گوش می‌رسد، می‌دوزد.

- حدس می‌زدم.

نگاهم از ابروهای مشکی‌اش حرکت می‌کند، به گوشه‌ی چشمش می‌رسد و بعد کمی پایین‌تر روی گونه‌اش. دستم را مشت می‌کنم تا میل عجیبم را برای لمس کردنش سرکوب کنم.

- خب من یه‌کم بهش حق می‌دم.

دوباره به طرفم برمی‌گردد.

- اونم مثل همه با چیزایی که از بیرون می‌بینه، قضاوت می‌کنه و حکم می‌ده.

این جمله را می‌گویم و خودم بیشتر به معنا و درستی‌اش فکر می‌کنم. به اینکه پیش بینی ماهی در مورد امین بیشتر از منی که در آن رابطه بودم درست از آب درآمده بود. به اینکه من آن روزها دیده‌های ماهی را کشف کرده بودم یا نخواستہ بودم که ببینم؟ به اینکه ماهی حق دارد فکر کند این بار هم احتمالاتش درست است؟

نگین دیس بزرگی که غذا را در آن کشیده روی میز می‌گذارد و صدایمان می‌کند. منتظرم خسرو چیزی

بگوید، ولی او تنها با نگاهی که انگار می‌تواند تا ته افکارم را بخواهد به من چشم می‌دوزد. با آمدن حسام و نگاه شوخی که باز هم فاصله‌ی نزدیک نشستن ما را هدف می‌گیرد، از جایش بلند می‌شود.

- بیا زودتر شام بخوریم از دست این دوتا ذره بین راحت شیم.

کنارش می‌ایستم و زیر لبی می‌گویم:

- نه اینکه جاهای دیگه ذره بین نداریم!

منظورم را می‌فهمد. ابروهایش بالا می‌پرند.

- نمی‌دونستم از نبودن قمر استقبال می‌کنی.

خودم از تعبیر حرفی که زده ام داغ می‌شوم. تنها بودن با او، با همه‌ی ابعادی که دارد باز هم برای من امن است. آنقدر امن که می‌توانم چشم ببندم روی پایانی که نمی‌دانم چطور قرار است برای این قصه رقم بخورد و در همین روزها زندگی کنم؛ همین لحظه که با او از این فاصله حرف می‌زنم و دستم میان انگشتانش فشرده می‌شود.

شام میان شوخی‌های حسام و تک جواب‌های کوبنده‌ی خسرو صرف می‌شود. گاهی میان حرف‌ها، اشاره‌های کوچکی به گذشته‌ی مشترکشان می‌کنند که عجیب دلم می‌خواهد از آن سر در بیاورم.
- حالا می‌موندین یه فیلم می‌دیدیم بعد می‌رفتین.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 512

شهر گفتگو

حسام زودتر از خسرو با شیطننت جواب می‌دهد:

- انقدر اصرار نکن نگین.

خسرو کتش را روی ساعد می‌اندازد و به جای جواب یکی از آن نگاه‌هایی که حساب کار را دست طرف

مقابل می‌دهد نثارش می‌کند. ریموت ماشین نگین را از جیب بیرون می‌آورم و به طرف نگین می‌گیرم.
- مرسی نگین جون. کلی کارمو راه انداخت.
نگین درحالی که دستش را برای گرفتن جلو می‌آورد، می‌گوید:

-قبلا هم گفتم، بمونه پیشت. من فردا کار خاصی ندارم.

برخلاف او من آنقدر کار داشتم که نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم. همه‌ی ذهنم را دلخوری ماهی و فکر سرو سامان دادنش پر کرده بود. نمی‌دانستم دقیقا باید از کجا شروع کنم. فکرهای دیگری هم بود. مثل حکم همایون، پیدا شدن سر و کله‌ی شعله و یا امین. و شاید بیشتر از همه مهتاب و زمین‌هایی که تکلیفشان معلوم نبود.

شهر گفتگو

- ممنون نگین جان.

- مطمئن؟

لبخند بی‌رنگی به رویش می‌زنم. پیش از این هیچ وقت در زندگی‌ام سابقه نداشت چیزی را از کسی

درخواست کنم و این یکی از امتیازات دختر همایون
بودن بود. نگین پانچواش را از روی آویز برمی‌دارد.
- پس می‌آم بذارمش تو پارکینگ.

همراه من و خسرو وارد آسانسور می‌شود. چند
جمله‌ای با هم در مورد کار و برنامه‌های فردا حرف
می‌زنند. و من به ماهی فکر می‌کنم. به این که غذایی
که برایش سفارش داده‌ام را خورده؟ خواب است یا
بیدار؟ نکند دلش بیشتر از چیزی که فکر می‌کنم از من
گرفته باشد.

بیرون که می‌رویم، خسرو درهای ماشینش را که آن
طرف خیابان پارک شده باز می‌کند. نگین آخرین
توضیح را در مورد چیزی که خسرو پرسیده می‌دهد.
میان حرفش خداحافظی می‌کنم و زودتر به طرف
ماشین خسرو می‌روم.

گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم تا برای ماهی پیام
بفرستم. می‌خواهم ببینم هنوز مثل عصر آتشی است یا
در این فاصله کمی آرام شده. هنوز کلمه‌ی اول را
تایپ نکرده‌ام که صدای زوزه ماندی از پشت سرم،

گوش هایم را پر می کند. بعد سردی جسمی می نشیند
روی پهلویم و در کسری از ثانیه درد همه ی تنم را
می گیرد.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت513

دستم را می گذارم روی منبع درد. چشم سیاهی
می رود. محکم پلک می زنم. صدای زوزه ی اگزوز
موتور دور می شود و جایش را همه های می گیرد که
از میانش تنها صدای خسرو قابل تشخیص است.

- غزال؟ غزال؟

دومین غزال را با فریاد می‌گوید. تری زیر دستم به
لابه‌لای انگشتانم می‌رسد. پشت زانوهایم خالی می‌شود
و به‌جای زمین میان دستانی که محکم من را در
آغوش کشیده فرود می‌آیم.

میان اصوات نامفهومی که می‌شنوم، چشم‌هایم چند بار
باز و بسته می‌شود. تصاویر مثل سایه از مقابل چشمم
حرکت می‌کنند. کسی سرم را در آغوش می‌گیرد.
پیشانی یخ زده‌ام می‌چسبد به گرمای خوشایندی که
چشم‌هایم را روی هم می‌آورد. آخرین چیزی که
می‌شنوم صدای اوست:

- چشمتو باز کن غزال.

میان بیهوشی و هشیاری معلق مانده‌ام. زمان بیرون و
درونم با هم فرق دارد انگار. فرو رفتن چیزی را نه
از درد که از سرمایش، در پوستم دستم حس می‌کنم.
فرو می‌روم؛ در یک حفره به عمق بی‌نهایت که فقط
سیاهی است و نوای ویولنی که انگار من را در آغوش
می‌کشد.

- غزال جان؟ صدامو می‌شنوی؟

سعی می‌کنم چشم‌هایم را باز کنم. باز می‌شود و دوباره روی هم می‌افتد. صدای نگین را هر چند کش‌دار و گنگ ولی می‌توانم تشخیص بدهم.

- خانم شما که گفتین بهوش اومده.

صدایش دور می‌شود و کسی از فاصله‌ی نزدیک‌تر می‌گوید:

- بهوشه عزیزم. خیلی خون از دست داده. این واحدو بگیره حالش نرمال می‌شه.

صدای نگین باز نزدیک می‌شود. انگار برای خودش زیر لب غر می‌زند:

- تونستی اینو برای خسرو توضیح بده.

چشم‌هایم را کمی باز می‌کنم. نور مهتابی‌هایی که درست بالای تخت نصب شده می‌زند در چشم‌هایم. لب‌های خشکم را تکان می‌دهم و بی‌صدا لب می‌زنم:

- آب.

- وای غزال... تو که مارو کشتی از نگرانی. خوبی؟
تصویر تارِ نگین پیش چشم‌هایم جان می‌گیرد.

- منو می بینی؟ درد نداری؟

چشم هایم را یکبار روی هم فشار می دهم و به جای
جواب سوال هایش دوباره می گویم:

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 514

شهر گفتگو

- آب.

- باشه. بذار... بذار برم از پرستار بپرسم ببینم می تونم
بهت بدم. الان برمی گردم.

رفتنش را تا جایی که از دیدم خارج می شود دنبال
می کنم. بعد به آرامی سرم را می چرخانم و از گوشه ی

چشم به پهلویم نگاه می‌کنم. از روی لباس چیزی دیده نمی‌شود ولی کم‌کم می‌توانم دردِ همراه با گرفتگی‌اش را حس کنم. دستم را به کندی بالا می‌آورم و می‌گذارم روی آن. تا مهره‌ی کمرم تیر می‌کشد. بغض دارم ولی آن‌قدر حالم بد است که حتی نمی‌توانم گریه کنم.

صدای زمزمه‌ای از بیرون در نگاهم را به آن‌سو می‌کشاند. هر لحظه که می‌گذرد تصاویر و صداها وضوح بیشتری پیدا می‌کنند. در نیمه باز، کاملاً باز می‌شود. نگین با لبخندی عاریه‌ای داخل می‌آید و می‌گوید:

- گفت می‌تونم لباتو خیس کنم تا چند ساعت دیگه که بتونی یه چیزی بخوری.

نگین تا کنار تخت جلو می‌آید ولی نگاه من همان‌جا کنار در می‌ماند. بقیه‌ی حرف‌هایش را نمی‌شنوم. خیره می‌شوم به مردی که انگار شبیه هیچ‌یک از روزهایی که پیش از این لحظه می‌شناختمش نیست.

نگین رد نگاهم را می‌گیرد و برای لحظه‌ای به عقب می‌چرخد. بعد جلو می‌آید و دستمال خیس را می‌گذارد

روی لب‌هایم. آرام و انگار که نمی‌خواهد به گوش
خسرو برسد، می‌گوید:

- درد نداری؟

چشم‌هایم را که در اثر نور مستقیم خشک و دردناک
شده می‌بندم و باز می‌کنم. هنوز نگاهم به اوست. همان
لباس‌هایی که آخرین بار دیده بودمش به تن دارد، همان
صورت اصلاح شده که دلم می‌خواست
دست بگذارم رویش، همان موهای سیاه بالا داده شده،
ولی یک چیز انگار سرجایش نیست. مثل همیشه
نیست.

کار نگین که تمام می‌شود، جلو می‌آید. لحظه‌ای مستقیم
به چشم‌هایم نگاه می‌کند. سیبک گلوش سخت و سنگین
بالا و پایین می‌شود. بعد خم می‌شود و لب‌هایش را
می‌چسباند میان ابروهایم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 515

@shahregoftegoo

با حس داغی لب‌هایش چشم‌هایم را می‌بندم. قلبم زنده می‌شود انگار. خون گرم با شدت بیشتری درون رگ‌هایم به جریان می‌افتد. لب‌هایش را چند ثانیه همان‌جا نگه می‌دارد و همین که می‌خواهد سرش را عقب بکشد، می‌گویم:

- کار... کی بود؟

غم‌انگیز است که همه‌ی اطرافم می‌توانند پاسخ این سوال باشند. مکث می‌کند. سرش را که عقب می‌کشد و راست می‌ایستد، دیگر آن آدمی که چند دقیقه‌ی پیش جلوی در اتاق دیدمش نیست. شده همان خسرویی که تمام این مدت می‌شناختم. جدی و مصمم!

- پیداش می‌کنم.

کاسه‌ی چشمم از بغض و اشک گرم می‌شود. برای
پس زدنش چند بار پشت سر هم پلک می‌زنم. همین که
نمی‌گوید این اتفاق کار یک کیف قاب بوده یا
یه مزاحم آخر شبی، یعنی همه چیز درست به اندازه‌ی
احتمالات ذهن من زشت و کثیف است.

- تقصیر منه! باید احتمالشو می‌دادم.

صدایش حین گفتن این جمله صاف نیست و میان زیر
و بمش لرزش محسوسی را می‌توان حس کرد. چیزی
تا ترکیدن بغضم باقی نمانده. برای پنهان کردنش دست
می‌گذارم روی پهلویم و بی دلیل «آخ» می‌گویم. نگاه
سنگین خسرو حسی دارد درست مثل ماهی در
روزهای کودکی‌ام. وقتی دلم از نبودن مهتاب می‌گرفت
و خودم را به مریضی می‌زدم. ماهی می‌فهمید. دستش
را با مهر می‌کشید روی موهایم و لبخندی پر غصه
تشر می‌زد: «دختر هم انقدر لوس و نازنازی؟»
نگین جلو می‌آید و با لحنی نگران می‌پرسد:
- درد داری؟ آره؟ الان به پرستار می‌گم بیاد بهت
مسکن بزنه.

از اتاق بیرون می‌رود. با چشم‌های پر به خسرو نگاه می‌کنم. عجیب اینکه چشم‌های او در دورترین حالت ممکن انگار آینه‌ی نگاه من است. کف دستش را می‌گذارد روی یک طرف صورتم. با جدیت به من زل می‌زند.

- دیگه نمی‌ذارم هیچ‌کس بهت آسیب بزنه غزال. بهت قول می‌دم. به من اعتماد کن.

یادم می‌آید قبلا هم از من خواسته بود که به او اعتماد کنم. ولی این لحن و معنی کجا و آن روزها کجا؟ همه چیز انگار جدی‌تر و خطرناک‌تر از آنی است که فکر می‌کردم.

انگشت شستش نوازش‌وار روی گونه‌ام کشیده می‌شود. چشم‌هایم را از سر آرامشی که به از سر انگشتش به جانم می‌ریزد می‌بندم. زیر لب نجوا می‌کنم:

- ماهی.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 516

@shahregoftegoo

حرکت انگشتش متوقف می شود و بعد با کلافگی
می گوید:

- بمون تا فردا اگه خواستی بهش خبر می دم.
می توانم درک کنم با اتفاقی که افتاده حضور ماهی
خوشایندش نیست. نگین با پرستار برمی گردد و همه
چیز در فاصله ی کوتاهی تغییر می کند. خسرو از من
دور می شود. گرمی حضور و سرانگشتانش را با خود
می برد و من با مسکنی که پرستار تزریق می کند در
خواب عمیقی فرو می روم.

بیشتر از هر چیزی نگران ماهی‌ام. خط افکارم از هر نقطه‌ای که شروع می‌شود در نهایت به او و اتاقش در هتل می‌رسم. نمی‌دانم روی لجبازش اجازه داده که با من تماس بگیرد ولی خوب می‌دانم که منتظر است. صبح از نگین سراغ گوشی‌ام را گرفته بودم و او خبری نداشت. گفته بود: «وقتی اون اتفاق افتاد فقط تونستم زنگ خونه رو بزنم و به حسام خبر بدم، بعدم با ماشین خسرو تو رو آوردیم بیمارستان.» تازه آن وقت توجهم به لباسش جلب شده بود؛ به همان پانچو و شالی که شب قبل به تن داشت.

با ویلچیر جلوی رمپ ورودی بیمارستان می‌مانیم تا خسرو ماشین را بیاورد. دردی که در پهلوی و کمرم حس می‌کنم را فکر ماهی و نگرانی او بیشتر کرده است. ماشین خسرو تا جایی که ممکن است پیش می‌آید. نگین با خوشرویی خاصش از پرسنل بیمارستان که من را تا آنجا آورده تشکر می‌کند و پیش از اینکه خسرو از ماشین پیاده شود، دست می‌اندازد زیر بازویم و کنار گوشم می‌گوید:

- می‌تونی بیای یا بگم خسرو بغلت کنه؟

لحنش شوخی و جدی را هم‌زمان دارد. هر دو دستم را به دسته‌ی ویلچیر می‌گیرم و می‌گویم:

- حالا اذیت کن!

خنده اش را آشکارا می‌خورد و زیر گوشم می‌گوید:

- نه به جان نگین. جدی می‌گم. از دیشب اصلاً دم پرش نمی‌شه رفت، چه برسه آدم بخواد باهاش شوخی هم بکنه.

خسرو همان لحظه می‌رسد و در ماشین را برایم باز می‌کند. بعد بازوی سمت دیگرم را می‌گیرد.

- نگین یه تاکسی می‌گیرم برو خونه.

نگین با تعجب می‌گوید:

- چی؟ غزالو با این حالش می‌خوای ببری تا لواسون؟

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 517

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

خسرو از کنار شانهام به نگین نگاه می‌کند.

- بگم علی بیاد دنبالت؟

آنقدر جوابش جدی و در عین حال پرمعنی است که
لب‌هایم روی هم فشار می‌دم تا در آن حال لبخند نزدم.
نگین می‌گوید:

- نمی‌خواد بیشتر از این توضیح بدی. خودم فهمیدم.

پا می‌گذارم روی رکاب ماشین و درد پهلوی برای
لحظه‌ای نفسم را می‌برد. لب‌هایی که برای لبخند نزدن
روی هم فشار داده‌ام سد فریادم می‌شود. نگین دستش
را از دور بازویم باز می‌کند تا به کمک خسرو روی
صندلی بنشینم. صدایش را از پشت سر خسرو
می‌شنوم:

- مواظب باش.

روی صندلی می نشینم. انگار جای بخیه‌هایم هزاران سوزن فرو کرده‌اند.

- خوبی؟

با چشم‌های پراشک نگاهش می‌کنم. سیاهی چشمانش پر از کلافگی می‌شود.

- بذار صندلی رو ببرم عقب‌تر، راحت بشین.

دستم را می‌گذارم روی ساعدش.

- نمی‌خواد.

حرکت دستش متوقف می‌شود. سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند. چشم‌هایش درست مقابل چشم‌هایم است. آنقدر نزدیک که می‌توانم تصویر خودم را در سیاهی‌اش ببینم.

- من خوبم خسرو! شهر گفتگو

کم پیش آمده اسمش را صدا بزنم. کم پیش آمده این طور مستقیم خطابش کنم. کم پیش آمده وقتی صدایش می‌کنم زل بزنم در چشم‌هایش.

- مطمئن؟

سرم را تکان می‌دهم. با مکتب عقب می‌کشد و در را می‌بندد. سرم را می‌چسبانم به تکیه‌گاه صندلی و چشم‌هایم را می‌بندم. زندگی آرام و بدون هیجانم در مدتی کوتاه جوری تغییر کرده که انگار همه‌ی آن روزها زاییده‌ی خیالاتم بوده‌اند. حالا خودم تبدیل شده‌ام به سوژه‌ی یکی از آن خبرهای داغی که ماهی هر روز از ستون حوادث روزنامه برایم می‌خواند.

حضور خسرو را حس می‌کنم و بعد حرکت نرم ماشین را. چشم‌هایم را باز نمی‌کنم. انگار می‌خواهم آرامش این لحظه را به خودم هدیه بدهم. آرامشی که می‌دانم دائمی نیست، همیشگی نیست و به‌زودی قرار است دستخوش طوفان حقایق تلخ شود.

تا خانه را میان خواب و بیدار و در خلسه‌ای دلخواه سپری می‌کنم. با ورود ماشین به حیاط اولین چیزی که با چشم دنبالش می‌گردم ماشین قمر است. خبری از آن در پارکینگ نیست. نفسم را آرام رها می‌کنم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 518

@shahregoftegoo

- نیست. دیشب بهش گفتم خونه نمی آیم، رفت خونه ی خودش!

از کجا فهمیده بود به چه چیزی فکر می کنم؟ ماشین را تا کنار پله ها جلو می برد. به طرفش می چرخم.

- نپرسید کجا؟

ابروهایش را بالا می اندازد. اولین بار است که در این چند ساعت می بینم نگاهش رنگی از شیطنت می گیرد. چرا هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که سربه سر قمر گذاشتن هایش می تواند از سر مهر باشد؟ از سر اینکه وقتی در نوجوانی فهمید قصه ی تولدش یک دروغ بزرگ است نه دیگر فرح مادرش باقی ماند و نه قمر با یک دنیا حق خواهی از او مادر تمام و کمالش شد.

- پرسیدنش فرقی توی ماجرا ایجاد می‌کنه؟

- پرسیدنش نه ولی جوابای تو چرا.

خوب می‌داند از چه حرف می‌زنم. خسرو حتی روزهای اول هم جوری رفتار می‌کرد تا قمر در تصور اشتباهش بماند، چه رسیده به حالا که همه چیز جوری دیگری هم بود.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود. ماشین را خاموش می‌کند و زودتر از آن پیاده می‌شود تا کمک کند. چند دقیقه‌ی بعد با تنی که از اثر درد و بیهوشی توانی برایش نمانده از چند پله‌ی ورودی بالا می‌روم. نگاهم همان ابتدا روی کاناپه می‌نشیند و در دل آرزو می‌کنم ای کاش بتوانم چند ساعت روی همین کاناپه بخوابم. خسرو رد نگاهم را می‌گیرد و انگار خواسته‌ام را می‌فهمد. فشار انگشتانش را دور بازویم بیشتر می‌کند.

- تا اتاقم بیا. اونجا بخواب. این جا رفت و آمد می‌شه نمی‌تونی استراحت کنی.

احتمالا منظورش به برگشتن قمر است. نگاهم را از کانپه برمی دارم.

- می تونم تا اتاقم برم.

«باشه» را می گوید ولی طوری هدایت می کند که به جای پله ها به طرف راهروی کنارش می رویم. چند دقیقه بعد من را روی تخت اتاقش می نشاند و خودش روبه رویم می ایستد و نگاهم می کند.

لباسی که به تن دارم را نگین قبل از مرخص شدن برایم آورده. لباسی که شبیه من نیست و تتم در آن حس غربت دارد. بادیست یقه ی لباس را از تتم فاصله می دهد. معذبم و نگاه مستقیمش نا آرام تر می کند.

- باید می رفتم اتاقم. باید اینا رو عوض کنم.

نگاهی به سرتاپایم می اندازد.

- برات می آرم. شهر گفتگو

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 519

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

فکر اینکه خسرو سراغ لباس هایم برود و از میانش
چیزی انتخاب کند، خوشایندم نیست. ولی اجازه‌ی
مخالفت به من نمی‌دهد. تا به خودم بیایم از اتاق
بیرون می‌رود و من را با نفسی که محکم از سینه‌ام
رها می‌شود تنها می‌گذارد. اگر ماهی اینجا بود...
فکر ماهی نفس‌هایم را استرس سنگین می‌کند. به
ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم. از وقتی که در هتل با
ماهی خدا حافظی کردم بیشتر از هجده ساعت می‌گذرد
و این یعنی او حتماً تاحالا از دستم عصبانی و ناراحت
شده است. شال را از دور گردنم بیرون می‌کشم و
می‌اندازم روی نیمکت پای تخت. دکمه‌ی بالای
بارانی را باز می‌کنم و ذهنم پر می‌شود از حرف‌های
پلیسی که چند ساعت پیش برای تکمیل پرونده دیده
بودم.

صدای نزدیک شدن قدم‌های خسرو دستم را روی
دکمه‌ی دوم ثابت نگه می‌دارد. به طرفش برمی‌گردم.
نزدیکم می‌شود و تی‌شرت کراپ سفید و شلوار
مشکی‌اش را کنارم روی تخت می‌گذارد. این لباس را
فقط یک بار پوشیده بودم که همان اولین بار با وجود
نگاه اخم‌آلود قمر به آخرین بار تبدیل شده بود.
- بهت می‌آد.

سرم را بالا می‌آورم و با تعجب نگاهش می‌کنم.
- تو که همیشه از لباس پوشیدن من ایراد می‌گرفتی.
اعتراف می‌کند:

- از استایلت خوشم می‌آد. اذیتت می‌کردم.
ابروهایم را بالا می‌اندازم. اعتراف گرفتن از خسرو
ملکنیا کار کوچکی نبود وقتی برای دادن کوچکترین
اطلاعات جان ادم را به لب می‌رساند.
- اگه اینو می‌گی که فراموش کنم قرار بود واسم لباس
طراحی کنی، سخت در اشتباهی!
چشم‌هایش می‌خندند انگار.

- تا حالا باید بهت ثابت شده باشه که من زیر قول و قرارم نمی‌زنم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- خب؟

- بمونه برای وقتی که بتونی باهاش برقصی!
به نگاه حیرانم چشمک شرورانه‌ای می‌زند. حتی
نمی‌توانم حدس بزنم منظورش از این جمله چه
می‌تواند باشد.

- خودت می‌تونی یا بمونم؟

به چند ثانیه زمان نیاز دارم تا منظورش را بفهمم.
لباس را میان انگشتانم بیشتر فشار می‌دهم. زمزمه
می‌کنم.

شهر گفتگو

- می‌تونم.

با مکت دوباره می‌پرسد:

- مطمئن؟

سرم را تکان می‌دهم. نگاهش را به کندی از من که می‌گیرد. برخلاف من انگار او مطمئن نیست ولی نمی‌خواهد به کاری وادارم کند.

- باشه... پس تا عوضش کنی، داروهاتو از تو ماشین می‌آرم.

می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. و من به این فکر می‌کنم که من در این مدت هرگز حس ناامنی را کنار او و در این خانه حس نکرده بودم. حتی همین حالا هم باوجود رابطه‌ی نیم‌بندی که بین ما بود، همه‌چیز را به خواست و انتخاب خودم واگذار می‌کرد. شاید همه‌ی این‌ها به‌خاطر ذات و تربیت اربابی‌اش بود که نمی‌خواست در هیچ حالتی خودش را به کسی تحمیل کند و خوشبینانه شاید بیشتر از چیزی که به نظر می‌آمد به من اهمیت می‌داد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 520

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

بارانی را از تن بیرون می‌آورم و همراه بافت نازکی
که زیرش پوشیده‌ام کنار شالم می‌اندازم. قسمت سخت
ماجرای در آوردن شلوار است که به خاطرش باشد
کمرم را خم کنم.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم.
خسرو بیشتر از زمانی که تا آوردن داروها نیاز است
تاخیر کرده است و می‌شود حدس زد چرا. دلم یک
حمام داغ می‌خواهد ولی به خاطر عمق بخیه‌ها
اجازه‌اش را ندارم. سرم را روی بالش می‌گذارم و
چشم می‌دوزم به فضای اتاق که با وجود دکور تیره به
خاطر دیوار شیشه‌ای رو به حیاط خلوت روشن
و دل‌باز است. جایی که انگار ساخته شده تا آدم را
درست وسط حقایق تلخ زندگی آرام کند.

سرم را می چرخانم و به تابلوی نیمه کاره نگاه می کنم.
به طرز عجیبی دلم می خواهد خسرو تمامش کند. دلم
می خواهد ببینم، غزالِ ذهن او چقدر شبیه خودِ من
است!

ضربه‌ای به در می خورد و بعد در با احتیاط باز
می شود. نگاهش می کنم که با کیسه‌ی داروها و لیوان
آب وارد اتاق می شود. هنوز اثر داروی بیهوشی و
سرمایی که فکر می کنم به خاطر کم خونی باشد را
حس می کنم.

- خواب. بیا اول داروها تو بخور بعد.

داروها را با همان کیسه روی پاتختی می گذارد و من
باز بی اختیار یاد ماهی می افتم که عادت دارد
قرص هایش را کنار هم روی پاتختی بچیند. سعس
می کنم خودم را کمی بالا بکشم. خسرو دستش را روی
پشتم می گذارد تا کمکم کند. لبم را از درد زیر دندان
می برم. خسرو کیسول آنتی بیوتیک را به دستم می دهد
و بالاخر می گوید:

- نمی دونم چرا وقتی درد داری یه آخم نمی گی؟
از آب میوه‌ای که مقابل لب‌هایم گرفته کمی مینوشم.

- آخه ماهی بهش می‌گه لوس بازی.

با استهزا نگاهم می‌کند. لیوان را از دستم می‌گیرد و روی پاتختی می‌گذارد.

- دایه‌ات قرار بود گلا دیاتور تحویل بده؟

لیوان را از دستم می‌گیرد.

- یه کم استراحت کن. منم می‌رم زنگ بزنم...

می‌خواهد کمرش را صاف کند که دستم دور مچش می‌نشیند. سرش را بالا می‌آورد و با تعجب نگاهم می‌کند. می‌دانم بیرون از این اتاق همه چیز به اندازه‌ی صبح و شبی که گذراندم ترسناک است. می‌دانم افتاده‌ایم در چاله‌های عمیق این قصه و به همین راحتی قرار نیست بیرون بیاییم. می‌دانم بعد از این آدم‌ها بیش از این در ذهنم سقوط خواهند کرد. ولی در این لحظه نه ماهی، نه آن کسی که نمی‌دانم چرا به پهلویم چاقو کشیده، نه همایون و نه هیچ آدمی مهم نیست. لب‌هایم را روی هم می‌کشم.

- بمون!

لیوان را کنار داروها روی پاتختی می‌گذارد. انگار
فهمیده می‌خواهم رها شوم از همه‌ی آن چیزهایی که
بیرون از این اتاق به انتظارمان نشسته است. روی
تخت می‌نشیند.

- همیشه عادت داری بهترین پیشنهادها رو توی
بدترین شرایط بدی؟

باید از این اشاره‌ی واضحش خجالت بکشم؟

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 521

شهر گفتگو

- می‌دونم می‌خوای بری دنبال چی.

شیطننت نگاهش لحظه‌ای رنگ می‌بازد. ما این درد را
با هم شریکیم. هیچ کس بهتر از ما رنج بی‌مهری و

خیانت اطرافیانش را درک نمی‌کند. دستم را از دور
مچش باز می‌کنم و سرم را تکیه می‌دهم به تاج
تخت. دستش را جلو می‌آورد و موهایم را از روی
پیشانی کنار می‌زند.

- با این اوضاع بمونم که فقط باید برات قصه بگم.
لبخند بی‌حالم را پشت لب‌هایم نگه می‌دارم و بازرنگی
می‌گویم:

- قصه رو که نگین قراره برام بگه.
دستش روی موهایم مکث می‌کند و بعد با کنج‌کاوی
می‌پرسد:

- نگین؟

نیم‌نگاهی به تابلوی نیمه‌کاره‌اش می‌اندازم و می‌گویم:

- آره. قراره قصه‌ی روزهایی که ایتالیا بودیدو برام
تعریف کنه.

اخم شوخی می‌کند و دستش را عقب می‌کشد.

- اون که بی‌خود!

- چرا؟ دوست داری خودت برام تعریف کنی؟

دیگر آشکارا می‌خندد.

- بچه، تو چرا انقدر زرنگی؟

صدای زنگ تماس گوشی‌اش بلند می‌شود. خنده روی لب هر دوی ما می‌میرد انگار. گوشی را از جیب شلوارش بیرون می‌آورد و با نگاهی به صفحه صدایش را قطع می‌کند.

- از کجاش بگم؟

حتما التهابی که در درونم به راه افتاده آنقدر در صورتم نمود دارد که تا نگاهش را بالا می‌آورد، می‌گوید:

- نگینه. بهش گفتم بره به دایه‌ات سر بزنه، یه بهانه هم واسه نبودنت بیاره تا خودم باهاش حرف بزنم.

لب‌هایم را روی هم می‌کشم. میان آن همه سوالی که در ذهنم می‌لولد، یکی انگار تیزی به دست دارد و به در و دیوار مغزم خنج می‌کشد.

- فکر می‌کنی کار همایونه؟

میان دو ابرویش فاصله می‌افتد و با بهت نگاهم می‌کند.

- فکر می‌کنی آدمی که به دختر خاله‌ی پونزده ساله‌اش
رحم نکره، ممکنه با دختر خودشم انقدر بی‌رحم باشه؟
این ترس از لحظه به لحظه‌ی این روزها برآمده بود.
از فرو ریختن تمام قد پدری در ذهن دخترش. از
غربتی که در این مدت زیسته بودمش.
- کار همایون نیست!

انگار یک امید، هر چند کوچک و ناچیز ته ذهنم
جوانه می‌زند. بغض در گلویم سنگینی می‌کند.

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت522

- از کجا می‌دونی؟

گوشی را روی پایش می‌گذارد و مستقیم نگاهم می‌کند.

- خودت گفتی، یادت نیست؟

گیج نگاهش می‌کنم.

- تو گفتی فکر می‌کنی فرح داره همایونو دور می‌زنه

و باعث شدی حدس‌هایی بزنم که درست از آب دراومد.

یعنی حرف من تا این حد بعید بود که او با آن همه

زرنگی هیچ‌وقت به آن فکر نکرده بود؟ یادم است

ماهی هم در مورد فرح گفته بود که این برادر و

خواهر بعد از خدا هم‌دیگر را می‌پرستند و امکان

ندارد به هم خیانت کنند. پس چرا برای من عجیب

نبود؟ دور از ذهن نبود؟ نشدنی نبود؟ منی که بیشتر از

هرکس مهر میان این دونفر را دیده بودم!

انگار حالت صورت و نگاهم به چشمش جالب می‌آید

که درستش را جلو می‌آورد و نوک بینی‌ام را می‌کشد.

- نگفتی، از کجا بگم؟

پرسشی که نگاهش می‌کنم، می‌گوید:

- مگه نمی‌خوای از زمانی که ایتالیا بودم بدونی؟

این همه نرمش را به چه حسابی باید بگذارم؟ به حساب آرامش قبل از طوفان یا ترس از دست دادن فرصت‌هایی که شاید فردا دیگر نباشد.

اولین و آخرین باری که از گذشته‌اش برایم حرف زده، همان روزی بود که درمورد نقاشی کشیدنش گفته بود. همان قصه‌ی نیمه‌کاره تا میدان و نتریا.

- از و نتریا.

نگاهش با شرارت توقف معناداری روی لب‌هایم می‌کند.

- آدم سینما هم بخواد بره باید بلیط بخره.

منظورش آنقدر واضح است که هیچ کوچهی علی چپی برای پیچیدن به آن نمی‌گذارد.

- من چاقو خوردم.

ابروهایش را بالا می‌اندازد.

- شغل من بیزینسه آهو خانم. تا کاری واسم صرف نداشته باشه، انجامش نمی‌دم.

چقدر در مورد خودش بی‌انصافی می‌کرد، وقتی به چشم دیده بودم که تا چه حد بی‌چشمداشت هوای اطرافیانش را داشت. سرش را جلو می‌آورد و من با شیطننت خودم را کمی عقب می‌کشم. همین حرکت کوچک هم کشیدگی و درد را به جانم می‌نشاند. نزدیک صورتم زمزمه می‌کند:
-قبلا بهت نگفتم فرار جذاب‌ترت می‌کنه؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت523

شهر گفتگو

گرمای نفسش پوست صورتم را نوازش می‌کند. دستش را بالا می‌آورد و می‌گذارد روی یک طرف صورتم. دیگر نه جایی برای عقب رفتن دارم و نه میلش

را. انگشت شستش نرم و آرام روی گونه‌ام حرکت می‌کند.

- تا حالا دیدی کسی از باختن خوشحال باشه؟

دیده‌ام. همین حالا؛ میان برق سیاهی چشم‌های او و داغ نفس‌هایی که می‌نشیند گوشه‌ی لبم. چشم‌هایم را می‌بندم و حس لمس و بوسه‌اش را از پشت پلک‌هایم دنبال می‌کنم.

ما آدم‌ها در همین زندگی هم بارها متولد می‌شویم. به لحظه‌ای می‌رسیم که دیگر خودِ قبلی‌مان را نمی‌شناسیم و حتی نمی‌توانیم تصورش کنیم.

مثل من که انگار همه‌ی روزهای بدون این آغوش، بدون این حرکت نوازش‌گونه‌ی سرانگشتان، بدون این بوسه‌ها را نه می‌شناختم و نه می‌توانستم به یاد بیاورم. دستش آرام از پشت گردنم سر می‌خورد و به همان آرامی سرش را عقب می‌کشد. با مکث نگاهی را میان اجزای صورتم می‌چرخاند و وقتی به چشم‌هایم می‌رسد، نجوا می‌کند:

- تو مثل نقاشی می‌مونی!

لب‌هایم را توی دهان می‌کشم و با نگاه خسرو به آن
رهایش می‌کنم. ذهنم پر از رنگ‌های تند است که در
قاب نقاشی‌اش در اتاق نگین دیده‌ام.

- کدوم نقاشی؟ اونی که تو اتاق کار نگینه؟

مثل خودش آرام گفته‌ام و او جوری با تعجب و
تحسین نگاهم می‌کند که انگار عجیب‌ترین حرف دنیا
را زده‌ام. بخیه‌هایم از درد و کشیدگی به گزگز
افتاده‌اند. دستم را می‌گذارم روی جای درد و او خودش
را عقب می‌کشد تا به بالش و تاج تخت تکیه بدهم.

- چرا اون؟

مستقیم نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- چون خیلی دلم می‌خواد بدونم اون دختر با دامن بلند
و پابندی که به پاش داره کیه!

حسی خوشایند در چشمانش می‌رقصد. چیزی
مثل مهر یا شاید... شاید چیزی بیشتر از آن!
- یه دختر عرب.

با تعجب ابروهایم را بالا می‌برم. زیر لب حرفش را تکرار می‌کنم. دست می‌برد میان موهایم و جمله‌اش را کامل می‌کند.

- یه دختر جسور عرب که همیشه به پاش می‌بست.

آنقدر سوال در ذهنم دارم که نمی‌دانم باید کدام را اول بپرسم.

ولی میان آن همه «جسور»ی که آن طور با تکیه ادا شده بود، بی‌طاقتم کرده بود انگار.

- چرا جسور؟

حرکت دستش را میان موهایم متوقف نمی‌کند.

- چون برای رسیدن به آرزوهایم از شهر و طایفه‌اش

فرار کرده بود و خودشو رسونده بود به جایی که

رویشو داشت... چون می‌گفت اگه پیداش کنن توی هر

ساعت و شرایطی که باشه، زنده‌اش نمی‌دارن... چون تسلیم نشده بود و می‌خواست جوری که دلش می‌خواد زندگی کنه.

نمی‌دانم چرا وقتی آن‌طور خیره به من این جمله‌ها را می‌گفت، حس می‌کردم انگار فاعل همه‌ی این جمله‌ها منم. ولی چیز دیگری هم بود. یک حس که تلخ نه، ولی گس و ناخوشایند بود. بی‌هوا می‌پرسم:

- دوشش داشتی؟

لحظه‌ای باتعجب نگاهم می‌کند و بعد با حالتی غریب بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌گذارد و چیزی می‌گوید که بعید می‌دانم تا آخر عمر مشابهنش را بشنوم.

- آدم که به خودش حسادت نمی‌کنه!

خودم؟ برای خسرو دختر درون نقاشی که رویاهایش به حقیقت پیوسته بود شبیه من بود؟ خسرو می‌چرخد و کنارم تکیه می‌دهد به تاج تخت. گوش‌هایش را بی‌صدا می‌کند و روی پاتختی می‌گذارد. بعد از روی شانه نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- سانس اول از همین لحظه شروع شد، فقط مجبوری
برای هر سانس جدا بلیت بخری!

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 524

آنقدر ذهنم درگیر قصه‌ی دخترِ درون نقاشی است که
به جای جواب شیطنتش می‌پرسم:
- چرا رفتن؟! 

ابروهایش لحظه‌ای بهم نزدیک می‌شود و بعد با درک
مفهوم سوال دوباره به حالت قبل برمی‌گردد.

- چون یه چیزایی توی دنیا هست که باید رهاشون
کرد. حتی وقتی خیلی دوستشون داری باید بگذری و
بذاری برن. قشنگی‌شون توی همینه.

حرف‌هایش آنقدر معنادار و عمیق است که انگار دارد در مورد کانسپت کارش حرف می‌زند. به هزاران دلیل پشت نقاشی‌اش.

انگار کنجکاو را از چشم‌هایم می‌خواند.

-یه روز تو اوج بدبختی دیدمش. چند ماه بود که از خونه زده بودم بیرون. صبحا می‌رفتم دانشگاه و شبا توی یه رستوران ایرانی کار می‌کردم که به جای دو سوم حقوقم بهم جای خواب و غذا می‌داد. بقیه‌اش نه به خرج‌های خودم می‌رسید نه هزینه‌های دانشگاه.

عجیب درکش می‌کردم و می‌توانستم بفهمم برای تک پسر ملک‌نیا که همه‌ی عمرش را در ناز و نعمت بوده این شرایط تا چه حد طاقت فرساست.

- برای جور کردن پول چیزایی که واسه کلاسای دانشگاه می‌خواستم بوم و وسایلمو جمع کردم رفتم تو خیابون. فصل توریست نبود. خودم می‌دونستم مثل همه‌ی این مدت چیزی کاسب نیستم. پدرم پا گذاشته بود روی خرخرهام و من نمی‌خواستم کم بیارم. نگینو فرستاده بود توی همون آپارتمانی که قبلا توش زندگی می‌کردم. می‌گفت، زن، پول، خونه، ماشین به شرطی

که مثل بچه‌ی آدم سر عقل بیام و بخوام دوباره پزشکی بخونم. یهش می‌گفتم، زن نمی‌خوام... می‌گفت، تا هر وقت که ایتالیا هستم!

جمله‌ی آخرش را تلخ و سنگین می‌گوید و من به نگین فکر می‌کنم؛ به اینکه می‌دانسته قرار است نقش طعمه را بازی کند و وارد ماجرا شده؟

- طراحی رو دوست داشتی؟

سر ضرب جواب می‌دهد:

- نه. فقط به خاطر این انتخاب کردم چون می‌دونستم پدرم ازش بدش می‌آد.

- اون دختر؟

- اسمش آلیا بود. یه دختر با یک لبخند بزرگ و پر از رنگ. وقتی دیدمش، برعکس همیشه که خجالت می‌کشیدم بهش گفتم بذاره نقاشی‌شو بکشم و اگه خوب بود پولشو بده. بهم گفت، تا آخر ماه فقط چند یورو داره که حاضره نصفش رو به خاطر نقاشیم بهم بده.

-نقاشیش همونیه که توی اتاق نگینه؟

جواب می‌دهد:

-نه... ازش یه پرتره کشیدم که ازم گرفت و به جاش
نصف پولشو داد.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت525

- پس اون نقاشی؟

نگاهش گریزی روی بوم گوشه‌ی اتاق می‌زند. به
جایی که تصویر نیمه‌کاره‌ی من به انتظار نشسته است.
دوباره برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند.

- اونو وقتی بعدها نگی‌نو از خونه‌ام بیرون انداختم
کشیدم.

چشم‌هایم بی‌اختیار گشاد می‌شود و این حالت‌م او را به
خنده می‌اندازد.

- فکر کنم همینو می‌خواست جلوی خودم برات تعریف کنه!

مثل آدمی که در تله‌ی تعلیق یک داسته افتاده برای شنیدن ادامه‌ی داستانش به تقلا افتاده‌ام. نمی‌دانم باید اول از چه بپرسم؛ سرنوشت آلیا یا نگین یا خودش.

- از کدوم خونه‌ات؟ چرا بیرونش کردی؟

از آن حالت تلخ و جدی دوباره فاصله گرفته و چشم‌هایش پر از شرارت شده.

- این همه سوال فقط تو یه سانس؟

اخم که می‌کنم، چشمکی می‌زند و جواب می‌دهد:

- همیشه که همون‌طور نموند. بعد از یه مدت تونستم کار نیمه وقت پیدا کنم و یه جایی رو اجاره کنم. پدرم دیگه فهمیده بود فشارش جواب نمی‌ده، ولی انگار هنوز ناامید نبود. می‌خواست آخرین شانسشو هم امتحان کنه.

تا آخر قصه را خوانده بودم. انگار می‌تواستم تصورش کنم؛ با همان چهره‌ی لاغری که آخرین بار پیش از

رفتنش در خانه‌ی فرح دیده بودم. فقط کافی بود جدیت این روزهایش را ضمیمه‌ی آن می‌کردم.

- آلیا چی؟ اون چی شد؟

خسرو مکت کوتاهی می‌کند. انگار انتظار داشت من باز هم از نگین و شرایط خودش بپرسم.

- یه سال بعدش از رم رفت. می‌گفت می‌خوام زندگی رو بین آدمای مختلف تجربه کنم. چند روز قبل از مراسم عروسیش با کسی که طایفه‌اش انتخاب کرده بودن فرار کرده بود. مادر و برادر کوچکش می‌دونستن و بهش کمک کرده بودن.

لب پایینم را توی دهان می‌کشم. چقدر برای فهمیدن آینده‌اش کنجکاوم.

- هیچ وقت دیگه ندیدیش؟

- اون موقع...

صدای زنگ خانه حرفش را ناتمام می‌گذارد. هر دو بی اختیار به طرف در اتاق سر می‌چرخانیم.

- مادرته؟

خسرو از روی تخت بلند می‌شود و زیر لب می‌گوید:

- نه... فکر نمی‌کنم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 526

رفتنش را تا وقتی از اتاق خارج می‌شود با نگاه دنبال
می‌کنم. ماهی همیشه می‌گفت: «قصه‌ی آدما اونی
نیست که از بیرون می‌بینی. هر کسی قصه‌اش رو تو
دلش پنهون کرده.» به طرف تابلوی نیمه‌کاره سر
می‌چرخانم. به قصه‌ای که عجیب از پایانش واهمه
داشتم.

یک دستم را روی پهلویم می‌گذارم و دست دیگرم را
می‌گیرم به تاج تخت از روی آن بلند می‌شوم. دلم

نمی‌خواهد اگر احتمال خسرو اشتباه از آب در بیاید و
قمر آمده باشد، من را در اتاق و روی تخت پسرش
ببیند.

هر قدمی که برمی‌دارم انگار یک دور جان از تنم
کشیده می‌شود. حتی وسواس گونه تری زخم را هم
حس می‌کنم. جلوی در می‌ایستم و به بیرون سرک
می‌کشم. نه اثری از خسرو است و نه هیچ
صدایی شنیده می‌شود.

بلا تکلیف میان رفتن و ماندن لحظه‌ای پشت در می‌مانم.
حدس اینکه شخص پشت در قمر نبود کار سختی
نیست. کف دستم را بیشتر روی زخم فشار می‌دهم و
دست دیگر را می‌گیرم به دیوار کنار راهرو. من هیچ
وقت حریف کنجکاو‌هایم نبوده‌ام.

در ورودی خانه نیمه باز است و این یعنی خسرو به
جای باز کردن در خودش را با عجله به کسی که پشت
در بود رسانده. سعی می‌کنم قدم‌هایم را بلندتر بردارم.
پاهایم ضعف دارد و می‌لرزد. به جای در با قدم‌های
کند و لرزان به طرف پنجره‌ی بزرگ پذیرایی

می‌روم. پیش از اینکه گوشه‌ی پرده را کنار بزنم،
صدای بلند خسرو چشم‌هایم را از تعجب گشاد می‌کند.

پرده را آرام کنار می‌زنم. داخل حیاط و کمی جلوتر از
در خسرو پشت به ساختمان رو به زنی ایستاده که از
او فقط دامن بلندش معلوم است و حرکت دست‌هایی که
هر از چند دقیقه حین حرف زدن تکان می‌دهد.

آنقدر برای شناختن زنی که معلوم است خسرو به او
اجازه نداده وارد خانه شود کنج‌کاو که حاضرم همه‌ی
مبلغ چکی که از فروختن طلاهای خودم و شعله
گرفته‌ام بدهم تا خسرو کمی کنار بکشد و بتوانم
ببینمش.

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- تکنون بخور دیگه. یه کم برو کنار.

خواسته‌ام اجابت می‌شود انگار. زن به قصد گذاشتن از
کنار خسرو قدمی به چپ برمی‌دارد. نگاهم لحظه‌ای
در چشم‌های شهرزاد قفل می‌شود. چیزی که سر
خسرو را با سرعت به عقب می‌چرخاند. بعد با

همان شدت به طرف شهرزاد برمی‌گردد. قدم به چپ برداشته شده‌ی شهرزاد را با حرکتی به راست خودش جبران می‌کند و دوباره راهش را سد می‌کند.

آنقدر از این حرکتش مبهوت می‌شوم که برای لحظه‌ای قدرت تجزیه و تحلیل را از دست می‌دهم. خسرو سرش را کمی خم می‌کند و مستقیم در صورت شهرزاد چیزهایی می‌گوید. گفتن که نه، حالتش شبیه هر چیزی است الا حرف زدن. رسماً دارد سرش فریاد می‌کشد.

به حرف‌هایش فکر می‌کنم، به آتویی که از آن حرف می‌زد، به ساکت کردن حسام شب پیش و به دلیل کسی که به پهلویم چاقو کشیده بود. همه‌چیز به من مربوط می‌شد و درست به اندازه‌ی زخم عمیقی که روی پهلویم به جا مانده بود، جدی و ترسناک بود.

شهرزاد به طرف در برمی‌گردد و با قدم‌های بلند از آن بیرون می‌رود. نای حرکت و رسیدن به او را ندارم. به جای من خسرو پشت سرش از خانه خارج می‌شود.

گوشی تلفن را از روی میز برمی‌دارم، دستم را می‌گیرم به دیوار و به هر جان‌کدنی که هست خودم را به پله‌ها می‌رسانم. به چند پله‌ی پایانی که می‌رسم، آنقدر ضعف کرده‌ام که شک ندارم تا آخرین پله خواهم مرد.

ولی به قول ماهی «انگار مردنم باید قسمت آدم باشه.» خودم را به اتاقم می‌رسانم و با ته مانده‌ی جانم، روی تخت می‌نشینم. یک حس موزی در ذهنم می‌لولد. چیزی که حال جسمی‌ام اجازه‌ی عرض اندام به آن نمی‌دهد.

روی تخت دراز می‌کشم. گوشی را محکم میان انگشتانم می‌گیرم و چشم‌هایم را برای لحظه‌ای می‌بندم. دانه دانه‌ی بخیه‌هایم انگار کش آمده‌اند. لب‌هایم از درد روی هم فشرده می‌شوند تا صدای ناله‌ام را خفه کنم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 527

چشم که باز می‌کنم تصویر اتاق را تار و لرزان
می‌بینم. گوشی را بالا می‌آورم و برای دیدن شماره‌ها
چند بار محکم پلک می‌زنم. امید می‌بندم به حافظه‌ی
تصویری‌ام تا شماره‌اش را به یاد بیاورم. صفر، صفر،
چهار، نه...

صدای بسته شدن که نه، کوبیده شدن در از پنجره به
گوشم می‌رسد. چشم‌هایم را از درد باریک می‌کنم و
دستی که روی پهلویم قرار دارد کمی محکم‌تر فشار
می‌دهم.

یک، شش، دو، پنج...

سرم یک دور کامل گیج می‌رود. زنگ می‌زنم که از او چه بخواهم؟ برای اویی که مهر مادری‌اش را به چند تکه زمین فروخت، این تماس حکم تایید کارش نیست؟ چرا باید تنها راه بهم زدن نقشه‌های این جماعت همچین ظلم بزرگی به من باشد؟
پنج، سه...

حسام گفته بود مهتاب باید بیاید. خسرو با سکوتش تایید کرده بود. من به مهتاب حرفی نزده بودم و نتیجه‌اش شده بود چاقویی که به قول پلیس اگر در گردن یا در سینه‌ام فرو می‌رفت می‌توانست کارم را تمام کند.
- غزال؟

صدای ضرب محکم قدم‌هایش روی پله‌ها نگاهم را به طرف در می‌کشاند. بالا آمدن مایع معده‌ام را حس می‌کنم. آب دهانم را چند بار پشت سر هم فرو می‌دهم.

- غزال؟

غزال دوم حتی به اندازه‌ی اولی تلاش برای حفظ آرامش هم در خود ندارد. سنگین شدن پانسمان را زیر

دستم حس می‌کنم. در نیمه باز به شدت به دیوار
برخورد می‌کند و خودش در زاویه‌ی دیدم قرار
می‌گیرد.

- چرا از جات پاشدی تو؟
لب‌هایش کبود است و رگ برجسته‌ی روی شقیقه‌اش
راه گرفته تا میان موهای سیاهش. وارد اتاق می‌شود.

- چطوری این همه پله رو اومدی بالا؟
گوشی را میان مشتم فشار می‌دهم و می‌چسبانم به
سینه‌ام. می‌فهمد و به سختی نگاه پر حرص و کلافه‌اش
را کنترل می‌کند تا به آن دوخته نشود. جلو می‌آید.
- با توام غزال؟

به طرفم خم می‌شود. از سر بیقراری است یا نگرانی
که خم می‌شود و برای کمک به من دست می‌گذارد
پشت شانه‌ام.

- می‌برمت پایین. نمی‌شه تنهایی بالا بمونی. دستتو
بنداز دور گردنم.

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 528

- چی می‌خواست به من بگه؟

چشم‌هایش بالا می‌آید و از آن فاصله‌ی نزدیک دوخته می‌شود به چشم‌هایم.

- شهرزادو می‌گم. چی کار داشت که نداشتی بیاد تو خونه؟

نفسش را محکم از بینی رها می‌کند.

- الان به خاطر بحث من و شهرزاد به حال و روز خودتم رحم نکردی و اومدی بالا؟

نه. به خاطر آن نبود. به خاطر آمدن احتمالی قمر بود و تنهایی این اتاق که به من جرئت مواجهه با مهتاب

را می‌داد. بخیه‌هایم زیر سنگینی پانسمان به گزگز می‌افتد.

دستم از دور گوشی باز می‌شود. گوشی از روی سینه‌ام سر می‌خورد و کنار تنم روی تخت می‌افتد. نگاه خسرو از چشم‌های من سر می‌خورد و به صفحه‌ی روشن گوشی می‌رسد. با دیدن شماره انگار یکی از آن حس‌های تند و ناخوشایند از صورتش پاک می‌شود. ولی هنوز عصبی است و تلخ.

- همینو می‌خواست بهت بگه. می‌خواست بگه اگه نمی‌خوای دارو ندارت سهم فرح و رفیع بشه باید به مادرت بگی تا دیر نشده بیاد. می‌خواست تو رو بترسونه و بندازه جلو تا خودش بتونه انتقام بلاهایی که سرش اومده رو از شوهر و مادرش بگیره. می‌خواست بگه دیر بجنبی کار ناتموم همایونو اون دوتا تموم می‌کنن. این که چیز جدیدی نیست، هست؟ خودت فهمیده بودی دارن همایونو هم دور می‌زنن. حسام بهت گفته بود با اوضاعی که هست مادرت باید بیاد ایران.

چرا حس می‌کنم اتفاقی که برایم افتاده او را بیشتر از چیزی که نشان می‌دهد ترسانده؟ چرا دیگر حتی آن سکوت تایید کننده در حرف‌هایش نیست؟ یعنی من تا این حد نقطه ضعفش بودم؟ فرح چطور این را فهمیده بود؟

سرگیجه‌ام هر لحظه بیشتر می‌شود و تصویر چشم‌های سیاه او تارتر.

- از کجا فهمیدی بلایی که سرم اومد کار فرح و رفیعه؟

با حرص کمی عقب می‌رود. می‌خواهد چیزی بگوید که نگاهش روی دست من ثابت می‌ماند. مکثش به ثانیه هم نمی‌کشد. مچ دستم را می‌گیرد و از روی پهلویم عقب می‌کشد.

- تو با خودت چیکار کردی غزال؟

.

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت529

چشم دوخته‌ام به سقف اتاق و به جای دغدغه‌های
ذهنی‌ام بهیوست انداختن بعد از هر بار متولد شدن
فکر می‌کنم، به جهانی که بعد از آن دیگر مثل قبل
نیست، به تغییر آدم‌ها و به خسرو!

به او که از وقتی آمده‌ایم دیگر خسروی روزهای قبل
این خانه نیست انگار. آنقدر تغییراتش واضح است که
حتی قمر هم به جای زبان کنایه‌آمیز همیشگی در
سکوت کارهای او را دنبال می‌کند. به محض برگشتن
از بیمارستان و دیدن نسا، در همین اتاق و جلوی
چشمان من یک بحث مفصل با قمر راه انداخته بود که
چرا باز هم این دختر اینجاست.

می‌توانستم بفهمم قمر گیج شده و درست مثل روزهای
اول من از حادثه عقب مانده است. حال و روز من،

نگرانی آشکار خسرو و شاید حدس‌هایی که می‌زد او را به اوج ناباوری کشانده بود.

- اگه سخت‌تر می‌تونم بگم بچه‌ها یکی رو بفرستن.

صدای خسرو درست از پشت در باعث می‌شود، نگاهم را به آن طرف بچرخانم. جواب قمر یک کلام و تلخ است.

- لازم نکرده.

- پس این دختره رو رد کن بره مامان. نیام ببینم باز هست.

دیگر صدایی از هیچ‌کدام شنیده نمی‌شود. به جای آن در به آرامی باز می‌شود. هربار که حالش را بعد از دیدن خونریزی زخم به یاد می‌آورم، اضطراب پایان این قصه به روحم چنگ می‌زند. چیزی که شک ندارم تا آخر عمر یکی از نابترین تصاویر ذهنی‌ام خواهد ماند.

- غزال خوبی؟

چرا حس می‌کنم امروز اصرار دارد در هر جمله اسمم را به زبان بیاورد؟ دوش گرفته و لباس‌هایش را

هم عوض کرده است. از ظاهرش مشخص است قصد رفتن از خانه را دارد.

- کجا می‌ری؟

هنوز و بیشتر از قبل تنها بودن با قمر برایم سخت شده است. بعد برگشتن از بیمارستان این بار جلوی چشم‌های مادرش من را به این اتاق آورد و برای بستن راه اعتراض من و کنایه‌ی احتمالی مادرش گفته بود:

- حتما دوباره می‌خواهی بری بالا که مثل قبل بشه؟

وارد اتاق می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد.

- باحسام می‌رم تاجایی و برمی‌گردم. دارم بهت می‌گم، یه وقت پانشی دنبال من راه بیفتی غزال!... دیدی که دکتر چی گفت؟ بچه حرف گوش کن نباشی دوباره می‌برمت بیمارستان می‌گم تا جوش خوردن بخیه‌ها بستریت کنن. اون وقت از سانس‌های قصه‌گویی و بلیت فروشی خبری نیست.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 530

@shahregoftegoo

کور بودم اگر فرق شیطننت ظاهری اش را نمی فهمیدم.
- می ری کلانتری؟

در بیمارستان شنیده بودم که از کلانتری با او تماس گرفته بودند. هنوز نیمی از معادله‌ی زمین‌های مهتاب برایم واضح نبود و با این داده‌های کم نمی‌توانستم به جواب درست برسم. فهمیده بودم همایون قبل از توقیف محموله‌ی وارداتی اش در گمرک و اتفاقات بعدش، می‌خواست زمین‌ها را احتمالا بدون اینکه من از وجودشان باخبر شوم سهم خودش کند. برای همایون این کار سختی نبود. می‌توانست مثل کارهای دیگر از من وکالت بگیرد و به خواسته‌اش برسد. ولی حالا همه چیز فرق می‌کرد. من ماجرا را می‌دانستم و طرف حسابم دیگر همایون نبود.

حس می‌کردم آتویی که خسرو از آن حرف می‌زد
آنقدرها محکمه پسند نیست. مثل وقتی که مقصد را
می‌دانی ولی مسیر را نه!

نزدیکم می‌شود و ساک کوچکی که در دست دارد
روی پاتختی می‌گذارد.

- آره. یه کار دیگه هم دارم که باید انجامش بدم. ولی
سعی می‌کنم زود پیام.

به کجا رسیده بودیم که برنامه‌ی رفت و آمدش را برایم
توضیح می‌داد؟ نیم نگاهی به ساکی که نمی‌دانم
محتویاتش چیست می‌اندازم. درست کنارم می‌ایستد.
حرف را در دهانم سبک سنگین می‌کنم. انگار او هم
منتظر حرفی است که مرددم برای گفتنش.

- می‌ری سراغ فرح؟

آرام می‌گویم و اخم‌های او دوباره در هم فرو می‌رود.
با اینکه در این مدت دیگر حرفی از او نزده ولی شک
ندارم که می‌داند کجاست و چه می‌کند. دستش را روی
پیشانی‌ام می‌گذارد. انگار هشدارهای دکتر را بیش از

حد جدی گرفته. همین که دمای طبیعی بدونم را حس می‌کند، یک کلام می‌گوید:

- نه!

و من می‌توانم جمله‌اش را در ذهنم ادامه دهم: «نه تا اون وقتی که به خواسته‌م برسیم.»

-یه کم بخواب غزال. داری غش می‌کنی... قول می‌دم زود پیام برات ادامه‌ی قصه رو تعریف کنم.
به رفتنش با حسرت نگاه می‌کنم. بدجور زمین‌گیر شده بودم.

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت531

در را پشت سرش می‌بند و اتاق در آرامش و سکوت
فرو می‌رود. عطر آشنایی نگاهم را می‌کشاند تا دیوار
شیشه‌ای رو به باغچه و درختچه‌ی پرگلی که نمی‌دانم
اسمش چیست ولی به اندازه‌ی همه‌ی روزهایی که از
آمدنم به این خانه می‌گذرد، عطرش برایم آشناست.

ذهن و تنم خسته است و سرد. پتو را تا روی بینی‌ام
بالا می‌کشم. چشم‌هایم را می‌بندم و خواب من را در
آغوش می‌کشد.

چشم که باز می‌کنم دنیای بیرون فرقی با سیاهی پشت
پلک‌هایم ندارد. چند بار پلک می‌زنم تا چشمم به
تاریکی عادت کند و بتوانم اشیا اتاق را تشخیص دهم.
مغزم که به کار می‌افتد یادم می‌آید، میان خواب قمر
من را بیدار کرده بود و با تحکم سوپی را که هیچ‌چیز
از مزه‌اش نفهمیده بودم به خوردم داده بود.

دست دراز می‌کنم و کلید آباژور دیواری را می‌زنم.
بخشی از تخت و اتاق روشن می‌شود. چیزی مَثا
اضطراب در دلم می‌جوشد و بالا می‌آید. یادم است
وقتی از قمر در مورد خسرو پرسیدم، گفته بود
که هنوز نیامده است.

مثناهام بعد از خوردن آن حجم آب و آبمیوه و سوپ
پر و دردناک شده است اما حاضرم دردش را به جان
بخرم و اول از برگشتن خسرو مطمئن شوم. خودم را
به طرف لبه‌ی تخت می‌کشم و پاهایم را از آن پایین
می‌گذارم. هنوز از اثر داروها و فشار پایین سردم.
پیش از اینکه دستم را به تاج تخت بگیرم و بلند شوم،
نگاهم برای یک لحظه به ساکی می‌افتد که خسرو قبل
از رفتن روی پاتختی گذاشته و حالا سایه‌اش از پشت
پارچ آب موج روی پاهایم افتاده است.

با احتیاط برش می‌دارم. داخلش جعبه‌ی موبایلی قرار
دارد و لاشه‌ی خرد شده‌ی گوشی خودم. جعبه را باز
می‌کنم. روشن است و فعال. حتی سیم کارت من هم
درونش است. با دیدن میس‌کال‌های روی صفحه نفسم
بند می‌آید. نجوا می‌کنم:

- خب چرا صداشو قطع کردی؟

انگار خسرو آنقدر به کنجکاوی من ایمان داشت که
مطمئن بود به محض رفتنش ساک را باز می‌کنم و به
همین دلیل چیزی از گوشی نگفته بود. ماهی زنگ زده

بود. چند بار. نمیدانستم نگین چطور توانسته بود او را
برای غیبت یک روزه‌ام توجیه کند. اصلاً توجیه شده
بود؟ پس این تماس‌های پشت سر هم چه می‌گفت؟

لبم را توی دهان می‌کشم و به ساعت بالای صفحه نگاه
می‌کنم. آنقدر دیر است که مطمئن باشم ماهی دیگر
بیدار نیست.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت532

شهر گفتگو

عضلات شکم را از فشار منقبض می‌کنم و شانه‌ام را
می‌چسبانم به تاج تخت. اثر آخرین مسکنی که خورده‌ام
انگار دارد رنگ می‌بازد. چیزی مثل کنجکاوی وادارم
می‌کند فوراً ایمیل را وارد کنم و بعد اینستاگرامم را
راه بیندازم. می‌خواهم ببینم مثل تمام این مدت از

مهتاب پیامی دارم؟ باز خواسته خودش را برایم توضیح بدهد؟ تلاش کرده از آن مادر بی عاطفه‌ای که در ذهنم ساخته ذره‌ای فاصله بگیرد؟

شاید همه‌ی این‌ها بهانه است و من دنبال راهی می‌گردم تا حرف‌های حسام را پیش بکشم. همان کاری که امروز بعد از دیدن شهرزاد قصد انجامش را داشتم. با درد و بیقراری در جایم جا به جا می‌شوم تا صفحه‌ام بالا بیاید. طول می‌کشد و من چند بار تصمیم می‌گیرم رهايش کنم و بعد به سراغش بیایم. بعد از چند دقیقه‌ای که درد کند و کشارش کرده صفحه‌ام بالا می‌آید. نگاهم اول از همه روی عدد گوشه‌ی صفحه می‌نشیند و بعد دایرکتم را باز می‌کنم.

پیامش متعلق به چند ساعت پیش است. نوشته: «سلام عزیزم. فکر کنم وقتش رسیده قول و قرارم با خودم رو بشکنم. برای اواسط ژانویه می‌آم ایران. باید اینجا کارامو هماهنگ کنم. می‌خوام ببینمت. دیگه اینجوری نمی‌تونم.»

اواسط ژانویه یعنی کمی بیشتر از یک‌ماه دیگر.

نفس‌هایم تند می‌شود. عرق سرد روی مهره‌ی کمرم
می‌رقصد و به پایین سر می‌خورد.

من به او حرفی نزده بودم، نه؟ نگفته بودم بیاید. هیچ
وقت دلم نمی‌خواست بگویم. عصر امروز هم
از شوک اتفاقی که افتاده بود می‌خواستم در
مورد نقشه‌ی احتمالی همایون و حالا فرح به او بگویم.
مهتاب هیچ خبری از اوضاع همایون نداشت. چند بار
میان حرف‌هایش گفته بود، حتما همایون به خاطر
اذیت کردن او و دور کردن ما از هم سند زدن زمین‌ها
را به تعویق انداخته است. حتی مهرداد هم تمام این
مدت روی همان حرف اولیه‌ی خودش مانده بود.

دستم می‌لرزد و همه‌ی تنم هم. یک دستم را به تاج
تخت می‌گیرم و با دست دیگر می‌خواهم گوشی را
روی پاتختی بگذارم. برگشته‌ام به روزهای بعد از
رفتنش؛ همان دل‌آشوبه، همان درماندگی و همان رنج
روحم را در بر گرفته است. دستم می‌لرزد. گوشی
محکم به پارچ می‌خورد و صدای افتادن و شکستنش
سکوت اتاق و خانه را می‌شکند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 533

انعکاس صدا انگار در هزارتوی روح تکثیر می‌شود
و حباب بغض را می‌شکند.

در اتاق به فاصله‌ی کوتاهی باز می‌شود.

- صدای چی بود؟ غزال؟

پشت دستم را محکم می‌کشم روی چشم‌هایم. اشک
دارد و خیس نیست. خسرو وارد اتاق می‌شود و جایش
را در قاب در قمر اشغال می‌کند. جواب سوالش آنقدر
واضح و هزار تکه در اطراف پراکنده شده که نیازی
به گفتن من نباشد.

- نرو جلو. می‌ره تو پات.

جمله‌ی پر از نگرانی و مادرانه‌ی قمر فقط لحظه‌ای
قدم‌های خسرو را متوقف می‌کند. بی‌توجه به خرده‌های
ریز شیشه، جلو می‌آید و مقابلم روی زانو می
نشیند. لباس خانه به تن دارد و موهایش درهم و
چشم‌هایش پر از خواب است. بغضم سنگین‌تر می‌شود
و چشم‌هایم تار.

- چی شده؟

صدایش از تن معمولی‌اش آرام‌تر است. انگار می‌داند
یک چیزی هست. چیزی به جز یک سهل‌انگاری و
اتفاق. قمر هنوز میانه‌ی در ایستاده و نگاهمان می‌کند.
آب دهانم را فرو می‌دهم.

- تو بهش گفتی بیاد؟

نگاهش گنگ و با تعجب میان چشم‌هایم حرکت می‌کند.
گوشی را به طرفش می‌گیرم. نگاهش از چشم‌هایم با
تانی پایین می‌آید و روی پیام مهتاب می‌نشیند. نور
صفحه مستقیم افتاده روی صورتش و من می‌توانم
عمیق شدن خطوط صورتش را با هر کلمه‌ای که

می خواند ببینم. پیام را که می خواند دستش را بلند می کند. مچ همان دستم را می گیرد و پایین می کشد. بغض تیغ می کشد به گلویم.

- چرا فکر کردی من بهش گفتم؟

به سوالم با یک سوال دیگر جواب منفی می دهد.

- پس برای چی می خواد بیاد؟

این بار جوابم را می دانستم و می خواستم انکار کنم. انگار خود من نبودم که با دیدن شهرزاد گوشی را برداشته بودم تا حرف های حسام را به گوشش برسانم. تا آن موضع بی تفاوتی که همیشه در مقابلش در مورد ارثیه اش داشتم را بشکنم و به او بگویم که باید بیاید. صدای خسرو آنقدر ملایم و آرام است که با خودم فکر می کنم قمر پیش از این هیچ وقت پسرش را این طور آرام دیده بود؟

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 534

@shahregoftegoo

- من اگه انقدر اصرار داشتم که بخوام بی خبر از تو با مادرت حرف بزنم، مانع اصرار حسام و شهرزاد نمی شدم. مادرت باید بیاد غزال، هر دو تامون اینو می دونیم. ولی من برام مهمه اول تو با این مسئله کنار بیای!

کنار می آمدم؟ من هیچ وقت با آمدن مهتاب بعد از این همه سال کنار نمی آمدم، چون هیچ آمدنی رنج رفتنش را از بین نمی برد.

شهر گفتگو

- مهتاب خبر نداره اوضاع انقدر حاده. یعنی...
اصلا نمی دونه چه اتفاقی واسه همایون افتاده.

چرا دارم برایش توضیح و اوضحات می دهم؟ مگر خودش از همه ی این جزئیات خبر ندارد؟

خسرو میان حرفم گوشتی را از دستم می‌گیرد و روی تخت می‌گذارد. بعد هر دو دستم را محکم میان دست‌هایش نگه می‌دارد. در اتاق با ضرب جلو کشیده می‌شود و در اثر شدت دوباره تا نیمه باز می‌شود. یکه‌ای می‌خورم و سرم را به آن طرف می‌چرخانم. خسرو برخلاف من هیچ تغییری در حالتش نمی‌دهد.

- تو سخت‌تر از اینا رو گذروندی. از چی می‌ترسی غزال؟

اسمش ترس بود یا فرار از حفره‌ی سیاه کودکی‌هایم؟ حق داشت؛ من بدتر از این‌ها را از سرگذرانده بودم. مثل نامردی همایون، دورویی امین و فرصت طلبی بقیه. ولی انگار دیدن مهتاب با هیچ‌کدام قابل قیاس نبود.

سکوت میانمان را باز شدن دوباره‌ی در می‌شکند. قمر با جاروبرقی وارد اتاق می‌شود و حق به جانب می‌گوید:

- پاشو بقیه‌ی تئاترو بذار واسه بعد. تا خودتو ناقص نکردی اینجا رو جارو کنم.

خسرو با نفسی کلافه دستم را رها می‌کند. بلند می‌شود و به طرف قمر می‌چرخد. نگاه قمر انگار به عمد روی من نمی‌چرخد. جارو را به برق می‌زند و پیش از اینکه روشنش کند، خسرو با لحن همیشگی‌اش می‌گوید:

- ناراحتی بدون بلیت برات یه سانس رفتیم؟ تو که تئاتر دوست داری!

اشاره‌اش به بلیت و سانس که به نظرم تعمدی می‌آید باید به خنده بیندازم ولی آنقدر پریشانم و آنقدر جمله‌ی دومش تلخی کنایه‌ای که نمی‌دانم چیست را در خود دارد که تنها نگاهشان می‌کنم. قمر لحظه‌ای مستقیم به خسرو نگاه می‌کند. بعد جارو را روشن می‌کند و در حالی که صدای تق تق کشیده شدن خرده‌های شیشه با زوزه‌ی ملایم جارو همراه می‌شود، می‌گوید:

- زندگی من به اندازه‌ی کافی تراژدی بود، دیگه دیدنش رو دوست ندارم.

.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 535

@shahregoftegoo

خسرو هم درست به اندازه‌ی من جا می‌خورد انگار.
قمر بدون اینکه منتظر حرفی از طرف او باشد کنار
پاهایش را جارو می‌کشد. اشاره‌ی خسرو به تئاتر
دوست داشتن قمر می‌توانست چندین مفهوم داشته
باشد؛ از قرار چهارشنبه شب‌های او با دوستانش گرفته
تا داستان عاشقانه‌ای که تمامش نمایش و فریب بود.
ولی جواب قمر تنها یک معنی داشت. تصویر یک
پایان تلخ که کوبیدش در صورتان.

شاید قمر حرف‌های خسرو را در مورد انتقام گرفتن
از همایون باور کرده بود و می‌خواست به من هشدار
بدهد. شاید از پایان این قصه ترسیده بود، به‌خاطر
پسرش، به‌خاطر دختر همایون و به‌خاطر خودش.

کار قمر که تمام می‌شود، خسرو آستین بلوزش را بالا می‌دهد و هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کند. یک حالت راحت و پراطمینان. قمر پیش از جمع کردن جارو نگاهش می‌کند. به نظر می‌رسد آن قدر پسرش را خوب می‌شناسد که بداند محال است از کنار هر حرفی به راحتی عبور کند. خسرو می‌گوید:

- یه نمایش به یاد موندنی اونیه که نتونی پایانشو حدس بزنی!

نگاه قمر از کنار قد بلند پسرش روی من گریزی می‌زند. بعد دوباره به خسرو برمی‌گردد. با مکث سرش را تکان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود.

شهر گفتگو

ماهی مثل آدمی که روی آتش نشسته باشد، لبه‌ی مبل روبه‌روی من نشسته و با افسوس نگاهم می‌کند. حسی که به‌نظرم آن‌چنان مناسب این لحظه و شرایط نیست و من عجیب میان خطوط نگاهش دنبال حس‌های دیگری می‌گردم.

- بلای دیگه‌ای هم مونده سرت بیارن؟

نیم‌نگاهی دزدانه به نگین می‌اندازم و دوباره به طرف ماهی برمی‌گردم. آن قدر کنایه‌اش واضح و مقصدش مشخص است که لحظه‌ای فکر می‌کنم نکند حقیقت را می‌داند و حرف‌های نگین را در مورد دزد بودن ضارب باور نکرده است.

- تقصیر خودم شد. نباید وسط خیابون گوشی دستم می‌گرفتم.

آرام می‌گویم و از گوشه‌ی چشم می‌بینم که نگین با نگرانی در جایش جابه‌جا می‌شود. می‌دانم آمدنش به این خانه وقتی قمر تا این حد به خورش تشنه است چقدر می‌تواند برایش سخت باشد. ماهی نفسش را با ناراحتی رها می‌کند. شک ندارم اگر تنها بودیم همه‌ی حوادث مشابه‌ای که در این سال‌ها از روزنامه برایم خوانده بود را یادآوری می‌کرد تا ثابت کند قبلاً به من هشدار داده و من توجه نکرده‌ام.

نگاهی به پهلوی من می اندازد.

- حالا تونستن بگیرنش؟

به سختی جلوی خودم را می گیرم تا به نگین نگاهم نکنم و از او نخواهم پایان داستانی که سرهم کرده را خودش بگوید. ولی انگار لازم به گفتن من نیست. چون به جای من می گوید:

- پلیس شناسایی شون کرده ماهی خانوم. به زودی دستگیر می شن.

حدس می زنم این خواسته ی خسرو بود که تا مشخص نشدن اصل ماجرا کسی از آن باخبر نشود. حتی در مورد قمر هم به نظر می رسید که از چیزی خبر ندارد.

- من می خوام بدونم؛ یعنی اون وقت شب هیچ کس همراهات نبود طرف حساب کار دستش بیاد؟

تیر کنایه اش صاف و مستقیم رها می شود.

- این دزدا که از کسی حساب نمی برن.

ماهی ابرو در هم می‌کشد و می‌خواهد چیزی بگوید که
با آمدن قمر از آشپزخانه، انگار آتش زیرش الو
می‌گیرد که ناآرام در جایش تکان می‌خورد.
نگاهم را رها می‌کنم و اجازه می‌دهم به طرف نگین
بچرخد. می‌دانم بودن در این شرایط را دوست ندارد.
ولی در این لحظه فقط او است که می‌داند من هزاران
بار بیشتر از دغدغه‌هایم با ماهی یا قمر، نگران
امروزم.

نگران رای دادگاه همایون، نگران نتیجه‌ی تلاش‌های
حسام برای رهایی من، نگران نقطه‌ی پایان این قصه!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت536

نگاه من و نگین لحظه‌ای در هم گره می‌خورد. حال من را می‌فهمد انگار. صبر می‌کند تا تعارف میان ماهی و قمر تمام شود. بعد با لبخندی ساختگی رو به ماهی می‌گوید:

- حالا که غزالو دیدین. امیدوارم نگرانی‌تون برطرف شده باشه. دیروز هم بهتون گفته بودم که چیز مهمی نیست و حالش خوبه.

قمر مثل تمام دقایقی که نگین همراه ماهی آمده، نگاهش نمی‌کند و ماهی باز معذب در جایش تکان می‌خورد. فهمیدن اینکه نگین قصد رفتن دارد و می‌خواهد تکلیف ماهی را برای ماندن یا رفتن بداند سخت نیست.

می‌توانم در عمق چشم‌های ماهی نگرانی و درماندگی را ببینم. باوجود اخلاق سفت و سختش تمام این سال‌ها زیر سایه‌ی کسی زندگی کرده بود و هرگز دغدغه‌ی سرپناه نداشت. سال‌های نوجوانی و جوانی‌اش در عمارت ملک‌نیا و بعدها هم در خانه‌ی همایون.

به امید من آمده بود و با این اتفاق از اینجا رانده و از آنجا مانده شده بود. دلم می‌خواست با او تنها می‌شدم تا

خیالش را از قولو قرارمان راحت کنم. باید مطمئنش می‌کردم که این اتفاق فقط برنامه‌هایمان را کمی به تاخیر می‌اندازد. فقط همین.

به جای ماهی قمر تلخ و دوپهلوی می‌گوید:

- هیچ نگرانی‌ای بی‌دلیل نیست!

معلوم نیست مقصود کنایه‌اش منم یا نگین، که به این طریق می‌خواهد به حضورش در خانه و کنار خسرو اعتراض کند. لبم را توی دهان می‌کشم و با کلافگی به ماهی نگاه می‌کنم. اخم غلیظی میان ابروهای قوس‌دارش می‌نشانند. حرف قمر را به خودش و من گرفته و می‌داند تا حرف را به او برنگرداند آرام نمی‌شود.

نگاه تندى به من می‌اندازد و در جواب قمر می‌گوید:

-حق گفتن بخدا. از قدیم گفتن آدمیزاد از هرچی بترسه و نگرانش باشه به سرش می‌آد.

حالا چطور باید به ماهی می فهماندم مشکل قمر بیشتر
از اینکه من باشم، نگین است تا مانع از دوئل
کنایه هایشان شوم.

@shahregoftegoo

قمر تلخ تر قبل می گوید:

- سرش می آد که نه. همین آدمیزاد دوپا سرش می آره.

این حرف را در خوشبینانه ترین حالت هم نمی توانم به
کسی جز همایون ربط بدهم. ماهی با ناراحتی اخم
می کند.

دستم را روی پهلویم می گذارم و از درد صورتم جمع
می شود.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 537

دکتر اجازه‌ی تحرک و نشستن به من داده ، ولی همین چند دقیقه‌انگار جای بخیه‌هایم را کش آورده بود و درد می‌کرد. نگین حالم را زودتر از آن دونفر می‌فهمد.

- درد داری غزال؟ می‌خواهی بری دراز بکشی؟

هر دو به من نگاه می‌کنند. دستم را از جای دردی که حتی ذره‌ای از آن کم نشده برمی‌دارم.

- نه، خوبم!

ماهی لبش را با زبان تر می‌کند. انگار میان رنج آوارگی و نگرانی برای من گیر افتاده است. آنقدر او را می‌شناختم که بدانم بعد از آخرین جمله‌ی قمر تکلیف رفتنش مشخص شده و انتظار دارد من هم همراهش بروم. ولی انگار دیدن حال و روزم هنگام درد او را دچار تردید کرده است.

نگین باز می‌گوید:

- خوب نیستی غزال، چرا الکی می‌گی؟

از جایش بلند می‌شود و به طرفم می‌آید. قمر با جدیتی که در تمام این مدت از او سراغ دارم، می‌گوید:

- بهت گفتم از تخت پایین نیا. ماهی خانم که غریبه نبود. می‌اومد تو اتاق می‌دیدت.

هر آن منتظر بودم بدجنسی کند و برای چزاندن نگین یا ماهییک «خسرو» به تخت و اتاق اضافه کند. فقط کافی بود که ماهیدر این شرایط می‌فهمید در اتاق خسرو می‌خوابم. آن وقت تا خدا و پیغمبر پایین نمی‌آمدند و نمی‌گفتند که هیچ خبری نیست، باید اخم و تخمش را تحمل می‌کردم.

نگین دست می‌اندازد زیر بازویم تا کمکم کند. می‌گویم خوبم و می‌توانم بنشینم. قانع نمی‌شوند؛ نه او و نه قمر. تلاشش نتیجه می‌دهد. همین که به کمک او و دسته‌ی مبل از جایم بلند می‌شوم گوش‌اش شروع به زنگ خوردن می‌کند.

گوشی را از جیب بارانی بلندش بیرون می‌آورد و با دیدن اسم خسرو بدون هیچ واکنشی جواب می‌دهد. صدای خسرو را هم من می‌شنوم و هم احتمالاً قمر که

همان لحظه از جایش بلند شده تا به جای نگین کمکم کند.

- نگین غزال کجاست که تلفنشو جواب نمی‌ده؟
صدایش بلند و پر از نگرانی است یا من این‌طور فکر می‌کنم؟ نگین گوشی را به طرف من می‌گیرد و با نگاه و شیطنتی که شبیه آن را بارها روی خودم دیده‌ام، می‌گوید:
- با شما کار داره.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت538

نگاه من روی نگین می‌نشیند و نگاه قمر و ماهی روی من. دندان می‌کشم روی لب بالایم و دستم را با مکث جلو می‌برم. همین‌که با صدای آرامی در گوشی می‌گویم:

- سلام.

می‌گوید:

- چندبار گرفتمت، چرا جواب نمی‌دی؟ بمون با حسام دارم می‌آم خونه کارت دارم.

بی‌اختیار به ماهی نگاه می‌کنم. سوال اولش و آن «بمان» یعنی فکر می‌کرد من ممکن است با ماهی بروم؟ ولی اضطرابم برای دلیل آمدن حسام و کاری که حدس می‌زنم مربوط به حکم همایون باشد، آنقدر است که با سرعت از آن می‌گذرم. به سختی جلوی نگاهم را می‌گیرم تا روی قمر نچرخد. با احتیاط می‌پرسم:

- خبری شده؟

اسم همایون را نمی‌آورم ولی منظورم آنقدر واضح است که لحظه‌ای پشت خط مکث می‌کند و بعد می‌گوید:

- شده، ولی فقط اون نیست. می‌آم حرف می‌زنیم. قراره خیلی زودتر به خواسته‌ات برسی!

جمله‌ی آخرش را آنقدر سرد و سنگین می‌گوید که تنم این سوی خط برای لحظه‌ای یخ می‌زند. نگاهم را میان ماهی و نگین می‌چرخانم و می‌گویم:

- نگین می‌خواد بره.

چه خوب که طرف حسابم تا این حد باهوش است و منظورم را می‌فهمد. تن صدایش را پایین می‌آورد.

- اگه دایه‌ات واسه رفتن اصرار داره، مانعش نشو. عصر خودم می‌رم باهاش حرف می‌زنم. درستش می‌کنم.

می‌دانم با وجود رفتارهای ماهی در عمارت فهمیده که با او سر ناسازگاری دارد و همین‌که باز هم حاضر است با ماهی حرف بزند

دلگرم می شوم. آرام «باشه» را زمزمه می کنم و بعد از قطع تماس گوشی را به نگین می دهم.

به کمک نگین به اتاق برمی گردم. میان راه چند بار تصمیم می گیرم از او بخواهم به جای اتاق خسرو من را به طبقه ی بالا ببرد، ولی با وجود قمر و ماهی در نزدیکی مان پشیمان می شوم. نمی خواهم قمر چیزی بگوید و ماهی را از اینی که هست حساس تر کند.

نگین کمک می کند روی تخت بنشینم و همان جا کنار گوشم می گوید:

- فکر کنم ماهی خانومو با خودم ببرم بهتر باشه. تنش بین او و قمر چیزی نبود که نگین متوجه اش نشده باشد. نگین که راست می ایستد به ماهی نگاه می کنم. نگاهش به جای من میان اشیا اتاق می چرخد. می دانم به لطف سال ها زندگی در خانه ی همایون فرق اتاق شخصی و مهمان را می داند.

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 539

نگاهش به من که می‌رسد تابی میان ابروهایش می‌افتد.
یک شماتت و تاسف عمیق در نگاهش است که به
اندازه‌ی هزاران بار کتک خوردن درد دارد.

این حالتش را خوب می‌شناسم؛ نه از امروز و دیروز،
از همان وقتی که مهتاب رفت و او شد مسئول تربیتم.
ماهی مادرم نبود که مثل مادرها اجازه‌ی دعوا کردن و
تنبیهم را داشته باشد.

می‌شود گفت ماهی خانه‌زاد عمارت ملک‌نیا بود و از
نوجوانی آنجا کار می‌کرد. بعد با ازدواج همایون و
مهتاب فرستاده شده بود تهران. به خاطر همین هم بعد
از این همه سال نه بیمه‌ای داشت و نه پس اندازی.
شیوه‌ی تربیتی‌اش ابداعی بود. مخصوص خودش. یک
جور که هم موقعیتش را در نظر می‌گرفت و هم
وظیفه‌اش را. اصلاً بهترین عنوان همانی بود
که خسرو می‌گفت. ماهی دایه‌ام بود.

قمر بیرون می رود و ماهی رو به نگین می گوید:
- نگین خانوم آگه تهران می رید بی زحمت منم با شما
می آم.

منتظر جمله ای شبیه این بودم، ولی باز هم با اعتراض
زیر لب صدایش می کنم:
- ماهی!

نگین با خوش رویی جواب می دهد:
- حتما. من می رسونمتون.

این یعنی تا هتل هم همراهی اش می کند. ماهی تشکر
می کند و او می گوید:

- پس من تو ماشین منتظر تونم. عجله نکنید. من امروز
وقتم خالیه.

از اینکه دارد به رفتن ماهی کمک می کند، کلافه ام.
نگین گونه ام را می بوسد و می گوید:

- استراحت کن زودتر خوب بشی. بهت زنگ می زنم.

بعد با خدا حافظی از اتاق بیرون می رود. با رفتنش
نفسم را محکم رها می کنم و به ماهی می گویم:

- خودت همیشه می‌گفتی سر حیوونم که می‌خوان ببرن
اول بهش آب می‌دن.

انگار نه دلش می‌آید به من تشر بزند و نه می‌تواند
بی تفاوت عبور کند.

- چیزی هم مونده که بخوای بگی؟

پوفی می‌کشم و تکیه می‌دهم به تاج تخت. منظورش
به رابطه‌ی نزدیک من و خسرو است، ولی من در
جواب می‌گویم:

- برنامه‌مون سر جاشه. فقط باید یه کم صبر کنی حالم
خوب شه بتونم دنبال خونه برم.
اخمش عمیق‌تر می‌شود.

- من چی می‌گم تو چی می‌گی؟ کی از خونه حرف
زد؟ خودتو می‌زنی به اون راه و اینو می‌گی
که من دیگه چیزی ازت نپرسم؟

می‌دانم که بی‌خانمانی او را عجیب ترسانده، ولی انگار
زور نگرانی‌های مادرانه به ترسش می‌چربد. لبم را
توی دهانم می‌کشم.

از جایی در عمیق‌ترین بخش افکارم، جایی که کمتر
نشانی از بیقراری و التهاب این روزهایم هست،
می‌گویم:

- من می‌خوام از ایران برم ماهی.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت540

این حرفم برای ماهی عجیب نیست. جدید نیست. ماهی
من را با رفتن می‌شناسد.

- پس چرا هنوز موندی تو این خونه؟ به من گفتی یه
چیزایی هست که نمی‌دونم؛ چی انقدر مهمه که تو به
خاطرش حاضری بیای تو خونه و اتاق پسرِ ملک‌نیا
غزال؟ مگه نمی‌گی می‌خوای بری؟

بزاق در گلویم گلوله می‌شود و پایین نمی‌رود. هیچ
کس بهتر از ماهی نمی‌تواند آینه‌ای مقابلم بگیرد و
احوال این روزهایم را در صورتم بگوید. جواب من
یک تک کلمه است. یک «خسرو» که پشت لب‌هایم
می‌ماند. کسی که خواستنش با «رفتن» در یک قاب
نمی‌گنجد.

پوست لبم را با نوک دندان می‌کنم. نمی‌خواهم از
مهتاب و زمین‌هایش حرف بزنم، از مهتاب و آمدنش!
می‌دانم دهانش به اندازه‌ی کافی قرص است ولی باز
می‌ترسم شعله از زیر زبانش حرف بکشد.
- پرونده‌ای که همایون واسهم ساخته هنوز بسته نشده.
تا اون حل نشه من نمی‌تونم برم.
نگاهم می‌کند. سنگین و پر حرف.

بازگشت قمر مکالمه‌ی ما را ناتمام باقی می‌گذارد.
معذب در جایم جابه‌جا می‌شوم. نشده بود که به ماهی
در مورد دلیل بودنم در اتاق خسرو بگویم. هر چند
می‌دانستم با وجود تلخی حرف‌هایش آنقدر من را
می‌شناسد که بداند حضورم در این اتاق هیچ معنی
خاص و دیگری ندارد. شاید هم انعطاف خسرو او را
دچار تردید کرده و نمی‌تواند بپذیرد پسر ملک‌نیا برای

دختری که قرار است برود تا این حد مایه گذاشته است.

اصلاً چه کسی به جز ما دونفر درکمان می‌کرد؟ چه کسی می‌توانست جریان نرم و پر حس میانمان را بفهمد؟

ماهی می‌رود و من میان تلخی رفتن او و اضطراب آمدن خسرو ثانیه ها را نفس می‌کشم. چند دقیقه بعد از رفتن ماهی برایش پیام فرستاده و نوشته بودم: « نگران هزینه‌های هتل نباش. » و به نظرم هنوز ندیده بود، چون شک نداشتم اگر می‌دید باید منتظر یکی از آن جواب‌های دست به نقدش می‌ماندم. شاید هم مراعات حضور نگین را کرده بود.

خودم را روی تخت سُر می‌دهم. دلم سازم را می‌خواهد و گم شدن در دنیای نت‌ها را. صدای دور حرف زدن نگاهم را می‌کشاند به طرف در نیمه باز اتاق. صداها نزدیک می‌شود. دستم را به سختی ستون بدنم می‌کنم. در اتاق باز می‌شود. خسرو داخل می‌آید. روی تخت می‌نشینم و نگاهم تا پشت سر او کش می‌آید که برخلاف انتظارم در را می‌بندد.

- سلام.

- بهتری؟

- حسام کجاست؟

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 541

جلو می آید. اخم و جدیتش به خاطر حرف من است یا خبرهایی که می خواهد بدهد؟

- انتظار داشتی سرشو بندازه پایین دنبال من راه بیفته بیاد تو؟

بی قرار در جایم تکان می خورم. خسته ام از انتظار برای شنیدن اتفاقات رنگ و وارنگ. انگار از من خیالش راحت می شود که می گوید:

- می‌آی بیرون یا بگم بیاد اینجا؟

درد ملایمی دارم و گرفتگی عضلات که در اثر نشستن زیاد ایجاد شده است.

- می‌آم.

پاهایم را از تخت پایین می‌گذارم. ولی پیش از بلند شدنم می‌گویید:

- دایه‌ات کی رفت؟

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. به جواب من نمی‌رسد.

- نمی‌خواد بیای. می‌گم خودش بیاد اینجا.

این‌جوری بهتره. فعلا قمرم از چیزی خبردار نمی‌شه.

مضطرب به رفتنش از اتاق نگاه می‌کنم. به قدم‌هایی که راست و محکم برداشته می‌شود. ناآرام است. هر قدر هم که وانمود کند یا باجدیت حرف بزند، باز هم حالش را می‌فهمم.

تا آمدن آن‌ها دست به تاج تخت می‌گیرم و بلند می‌شوم. در این چند روز صدها بار نت را برای فهمیدن حکم همایون زیر و رو کردم. ده‌ها پرونده و خبر از موارد

مشابه خواندم و مبهوت ماندم از این همه دزدی
آشکار!

خسرو که این بار همراه حسام وارد اتاق می شود من
چند قدم هم به طرف نیم ست اتاقش برداشته ام.

- چرا راه افتادی تو؟

انتظار داشت با این همه اضطراب روی همان تخت
بنشینم و منتظر بمانم؟ صورت حسام آرامش بیشتری
در خود دارد. حداقل اینکه مثل خسرو تلاشی برای
وانمود کردن نمی کند و این یعنی ناآرامی خسرو
مربوط به خود خبرهایی که قرار است بشنوم نیست.

- حالت چگونه موکل مصدوم من؟

بعد از گوشه‌ی چشم به خسرو نگاه می کند و می گوید:

-این که اشکال نداره؟

خسرو تلخ می گوید:

-بشین حسام.

حسام می نشیند و من تا مبل روبه روی اش پیش
می روم.

-حکم همایون اومد، آره؟ خبرتون همینه؟

حسام نیم‌نگاهی به خسرو می‌اندازد.

- بیا بشین اول. چندتا خبر دارم. از اول شروع کنم یا از آخر؟

روی مبل می‌نشینم و به خسرو که هنوز ایستاده نگاه می‌کنم. مثل حسام منتظر جوابی از طرف من است. رو به حسام می‌گویم:

- از هر کدام که مهم‌تره.

بی‌مقدمه می‌گوید:

- پدرت رضایت داد. پرونده‌ات بسته شد.

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت542

چیزی درست وسط سینه‌ام تیر می‌کشد؛ جایی که در تمام این روزها یک ترس، یک ناباوری، یک سرخوردگی عمیق جولان داده است.

- پرونده‌ی ما تازه افتاده بود روی دور و اون طور که از ظاهر امر به نظر می‌آد پدرت نمی‌خواست درگیر یه اتهام جدید بشه. همون چیزی که خودمون از اول در نظر داشتیم. یه توافق دو طرفه. پدرت در ازای گذشتن ما از ادعای سواستفاده از حساب تو رضایت داد.

حرف‌های حسام به گوش من تنها جمله و کلمه نیستند، قصه‌ی پر از رنج و تنهایی امروز و دیروز منند. سنگینی سکوت خسرو و حرف‌هایی که می‌دانم دیر یا زود به آن‌ها خواهیم رسید، فضای میانمان را کدر و غبارآلود کرده انگار.

- گفتید ظاهر امر، اصلش چیه؟

ابروهای حسام از تعجب بالا می‌رود. نگاهی به خسرو می‌اندازد که همان لحظه روی مبل کناری من می‌نشیند.

- تو هم که حواست جمعه!

من هم؟ من هم مثل که؟ مثل مرد خاموش کنارم؟
منتظر نگاهش می‌کنم.

- خب اصل ماجرا اینه که پدرت هرگز از تهدید
جلوتر نمی‌رفت و حکم ممنوع الخروجی تو هم تا
یه جایی به کارش می‌اومد. احتمالا انتظار هم نداشت
بتونی یه راهی واسه تحت فشار گذاشتنش پیدا کنی.
به طرف خسرو سر می‌چرخانم. سکوتش بیشتر از
حرف‌های حسام اذیت می‌کند.

- تو که می‌گفتی ممکنه این واریزیا واسم در دسر
درست کنه!

می‌خواهم حرف بزنم. می‌خواهم از زیر و بم صدایش
حالش را بفهمم. نگاه خسرو از حسام می‌گذرد و به من
می‌رسد. جوابش همانی است که حدسش را می‌زنم.

- اون موقع فکر می‌کردم ممکنه به جریان ارزها و
پولشویی ارتباط داشته باشه، ولی الان می‌دونیم که
مربوط به زمین‌های مادرته.

خودم هم به این موضوع فکر کرده بودم. از حساب من به حساب مهرداد و دو نفر دیگر ارز منتقل شده بود. دونفری که یکی از آنها سردفتردار بود و آن یکی ناشناس. این واریزها رشوه یا باج بودند. ولی ارتباطی به تخلف ارزی همایون نداشتند.

- فقط هم این نیست، نه؟

مخاطبم هر دوی آنهاست ولی حسام می‌گوید:

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 543

شهر گفتگو

- دست پدرت هنوز زیر ساتور ماست!

دل و روده‌ام در هم پیچ می‌خورد. خسرو شکایتش را از شهرزاد پس گرفته و با این کار کارخانه را به خاطر وام‌هایی که با سندسازی از بانک‌ها گرفته شده از دست می‌دهد. این وسط هم همایون و فرح و رفیع

قسر در می‌روند. حالا حسام از مدارک دیگری حرف می‌زند و احتمالا جرم‌های دیگری!

حسام ادامه می‌دهد:

- یه کم زمان می‌بره تا کارهای اداریش انجام بشه و ممنوع الخروجیت رفع بشه. ولی دیگه می‌تونم یه نفس راحت بکشم!

نفسم بالا نمی‌آید که هیچ، در سینه‌ام گلوله می‌شود. انقباض عضلات درد پهلویم را بیشتر می‌کند. دستم را می‌گذارم روی جای درد و آرام می‌پرسم:

- چند سال بهش حکم دادن؟

حسام لحظه‌ای ساکت می‌شود. حتما باید دادن خبر زندانی شدن یک پدر به دخترش کار سختی باشد. تنها فرق ماجرا اینجاست که ما غزال و همایونیم، نه یک پدر و دختر عادی.

- ده سال.

تخم چشمم می‌سوزد. در ذهنم همایون ده سال دیگر را تصور می‌کنم. جایی حوالی شصت و چند سالگی.

دستم بیشتر روی پهلویم چنگ می‌شود. باید منتظر پیدا شدن سروکله‌ی شعله باشم، منتظر برنامه‌های فرح و شاید دیدن دوباره‌ی امین!

- وکیل پدرت حتما درخواست تجدید نظر می‌کنه. شاید اگه کارشو بلد باشه، بتونه حکم رو کم کنه. همین که پرونده‌اش شاکی خصوصی نداره شرایطش رو بهتر می‌کنه.

حسام همچنان می‌گوید و من به خسرو نگاه می‌کنم؛ به لب‌های خاموش و نگاه پر حرفش. به نقطه‌ای رسیده‌ام که امین قبل‌تر از این وعده‌اش را داده بود.

وعده‌ی آزادی من و رفتن!
حس می‌کنم هر دو به یک چیز فکر می‌کنیم. می‌گوییم:
- تو گفتی ازشون آتو داری!
باجدیت می‌گوید:

- دارم. باید همایونو راضی کنیم تو رو ببینه!
در چشم‌هایش پلک می‌زنم.

- رضایت داد ولی حاضر نمی‌شه بری ملاقاتش.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 544

اسم فرح در ذهنم پررنگ‌تر می‌شود. یعنی باز هم او
یک قدم از ما جلو افتاده؟ یعنی توانسته پیش از دیدار
من و همایون فکرش را مسموم کند تا نخواهد من را
ببیند؟

- تو هم مثل من فکر می‌کنی کار فرحه؟

دلیل مکثش را برای جواب دادن به خوبی می‌شناسم.
آن سنگینی گلو و رنجی که از فرو ریختن بت آدم‌ها

روح را می خراشد. صورت و چشمانش کدر و بدون انعطافند.

- دلیل دیگه‌ای نداره نخواد تو رو ببینه. تو هنوزم برگ برنده‌شی... مخصوصا توی این شرایط که با توقیف اموال دیگه چیزی از داراییش باقی نمونده. حتی نصف بیشتر تعللش برای فرار هم به‌خاطر همین بود... مگه اینکه این وسط یکی بهش اطمینان داده باشه که کار انتقال زمین‌ها تموم شده.

خون در رگ‌هایم می‌میرد انگار. یخ می‌زنم. فکر کردن به اینکه فرح همه‌ی آدم‌های اطرافش را طعمه کرده و خودش مثل موشی موزی قسر در رفته و صاحب اموال مهتاب شده دیوانه‌ام می‌کند.

بی‌قرار در جایم تکان می‌خورم و از حجم پریشانی حتی درد را هم حس نمی‌کنم. از حسام می‌پرسم:

- شما که گفتین زمین‌ها سند نخوردن؟
حسام با اطمینان می‌گوید:

- هنوزم می‌گم. ولی ما که دقیقا برنامه‌شونو نمی‌دونیم تا جلوشو بگیریم. در حقیقت تا زمانی که قرارداد رو نداشته باشیم یا مادرت نیاد ایران عملا هیچ کاره‌ایم. آرام لب می‌زنم:

- ولی مهتاب حدود دو ماه دیگه می‌آد. آنقدر بی‌صدا گفته‌ام که شک دارم شنیده باشند. ولی حسام فهمیده و جواب می‌دهد:

- دیره. خیلی دیره غزال!

دست خسرو که می‌نشیند روی بازویم سرم را به طرفش می‌چرخانم.

- تو می‌دونستی که این پسره اقامت امارات داره؟ می‌دانستم. اصلا این چیزی نبود که بتواند پنهان کند. یک سال نامزدش بودم. نزدیک‌ترین آدم زندگی‌اش. ما چند بار باهم دبی رفته بودیم. می‌دانستم پدرش در پروژه‌ی ساخت و سازی مشارکت دارد که سرمایه‌گذاری‌اش به اسم امین است. حتی خبر داشتم که این اواخر انگار از طریق لایسنس شرکتی ثبت

کرده بود. شاید یکی مثل همان شرکت صوری که
پروفرم‌ها را صادر می‌کرد.

@shahregoftegoo

سرم را آرام تکان می‌دهم. خسرو دستش را از روی
بازویم برمی‌دارد و هر دو آرنجش را می‌گذارد روی
دسته‌ی مبل.

- اگه از چطورش هم خبر داری، باید
بدونی توی همین مدت یه شعبه از شرکتشون توی
اربیل عراق تاسیس شده.

شهر گفتگو

به سختی صدایم را پیدا می‌کنم و می‌گویم:
- کی تاسیس کرده؟ فتاح که تو زندانه، امین هم که
تنهایی نمی‌تونه...

خسرو مستقیم نگاهم می‌کند. جمله‌ام از زور ناباوری
نیمه‌کاره می‌ماند. حسام تکیه می‌دهد به مبل و بدون
پرده پوشی می‌گوید:

- بعد از گیر افتادن پدرت، هر کدوم سعی کردن اون یکی رو هم بکشن پایین. دلیلشم واضحه. چون نمیخواستن از برنامه حذف بشن.

هنوز به خسرو نگاه می‌کنم. رفیع مهره‌ی خاموش این بازی بود. در ظاهر هم‌دست همایون و آدم فتاح بود و در حقیقت هم‌تیمی فرح.

انگار نیمه‌ی تاریک این قصه به قدر روز روشن شده بود.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت545

تصاویر روزی که به شرکت همایون رفته بودم در ذهنم جان می‌گیرد. دیدن شهرزاد جلوی شرکتش و فراری که حالا دلایش را می‌فهمم. شهرزاد همه چیز را می‌دانست. خودش هم بخشی از این بازی بود. می‌دانست که وقتی کنار گذاشته شد برای پیدا کردن رفیع و سوگل رفته بود سراغ همایون.

- ما چی کار می‌تونیم بکنیم؟

از خسرو می‌پرسم و او مستقیم خیره می‌شود در چشم‌هایم. می‌گوید:

- باید جلوی فروش زمین‌های مادر تو بگیریم. خبردارم که هنوز سرمایه‌اشون کامل نشده. احتمالاً همایون می‌خواست با پول زمین‌های مادر سرمایه‌گذاری کنه وفتاح با اون پول‌هایی که به حساب پسرش توی دبی منتقل کرده بود. الانم که هر دوتاشون زندانی‌ان، این پسره می‌شه نماینده‌ی فتاح و فرح هم جانشین همایون! لبخند تلخی می‌نشیند روی لب‌هایم. چقدر همه چیز در عین پیچیدگی، ساده و تهوع‌آور بود.

- پس حق داشت که بخواد براش سند بذاره!

جمله‌ام آرام است و بدون مخاطب ولی هر دو هم می‌شنوند و هم منظورم را می‌فهمند.

- ما فقط دو راه داریم تا به موقع جلوشونو بگیریم.

نگاهم را به طرف حسام برمی‌گردانم.

- یا باید مادرت زودتر بیاد ایران، یا پدرت راضی بشه تو رو ببینه و تو قانعش کنی بگه چطور قرار بود زمین‌ها را به پول تبدیل کنن.

نفسم را از بینی رها می‌کنم. سنگینی نگاه خسرو و حجم درماندگی که روحم را مچاله کرده نفسم را کند می‌کند. دستم را به دسته‌ی مبل می‌گیرم و به سختی از جایم بلند می‌شوم.

- کجا؟

نگاهم را کنترل می‌کنم تا روی صورتش نچرخد. یک قدم برمی‌دارم و زمزمه می‌کنم:

- هیچ‌جا.

آنقدر گوشی را محکم میان انگشتانم فشار می‌دهم که
سر انگشتانم سفید می‌شوند. میان آن همه درگیری ذهنی
فقط همین یکی را کم داشتم. نمی‌دانم باید خوشحال
باشم یا ناراحت. اینکه حتی حس خودم را هم
نمی‌شناسم کار را سخت‌تر می‌کند.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 546

شهر گفتگو

ایمیل استاد راهنما را بیشتر از ده بار خوانده بودم و
هر بار با خواندنش یاد حرف ماهی افتاده بودم که
می‌گفت: « وقتی یه گره تو کار آدم می‌افته هزارتا
دیگه هم پشت بندش می‌آد تا بشه گره کور. »

حالا باید به این حرف ماهی جمله‌ای اضافه می‌کردم و می‌گفتم، و فقط کافیه یکی از این گره‌ها باز بشه!

استاد راهنما تقاضایم را پذیرفته بود و خواسته بود مدارکی که ثابت می‌کند مشکل خروج از کشور داشته‌ام برایش بفرستم. این یعنی اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت ترم بعدی می‌توانستم در جایی که همیشه آرزویش را داشتم نفس بکشم.

صدای باز شدن در اتاق را از پشت سر می‌شنوم ولی همچنان نگاهم را روی اولین دانه‌های برفِ آخرین ماه پاییز نگه می‌دارم.

- نمی‌خوای خوابی؟

از گوشه‌ی چشم به آمدنش نگاه می‌کنم. کنارم می‌ایستد. هیچ کس را برای آمدن به اتاق خودش شماتت می‌کنند؟ پس چرا بدون اینکه چیزی بگویم خودش توضیح می‌دهد:

- در اتاق باز بود، دیدم بیداری.

- خوابم نمی‌آد.

به نیم رخم نگاه می کند.

- چرا؟

درست است که بخشی از دغدغه هایم را نمی داند ولی همان هایی که خبر دارد برای بی خوابی ام کافی ست. سرم را به طرفش می چرخانم.

- نگران ماهی ام. عادت نداره تو هتل بمونه. حتما تاحالا کلافه شده.

فرارم را از جواب دادن می فهمد. دستش را در جیب شلوارش فرو می کند و می گوید:
- دیگه؟

موهایم را با دست آزاد پشت گوشم می زنم:
- حرف های امروز هم هست. دوست ندارم به مهتاب بگم باید زودتر بیاد. اون همین حالا هم کارش برایش مهم تره و منتظره ترم دانشگاهش تموم بشه!
سرش را کمی خم می کند و دوباره تکرار می کند:
- دیگه؟

موهای سیاهش روی هم سر می‌خورند. نگاهم را از
صورتش می‌گیرم و از پس دیواره‌ی شیشه‌ای اتاقش به
باغچه‌ای که دانه‌های درشت برف را در آغوش
می‌کشد نگاه می‌کنم.

- تا فردا هم بگی «دیگه» براش جواب دارم.
- تا وقتی نخواستی دلیل اصلی رو بگی می‌تونی جواب
بسازی!

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 547

دستم دور گوش‌های مشت می‌شود. سنگینی نگاهش را
روی دستم حس می‌کنم. من پیش از این روزها کجا و

غزالِ سردرگم این لحظه کجا؟ نفسم را محکم از بینی رها می‌کنم. حق دارد، تا وقتی نخواهم می‌توانم برای سوالش جواب بسازم.

- فکر همایونم هست. نمی‌دونم چطوری می‌شه یکی رو که تو زندانه راضی کرد آدمو ببینه. اونم با اوضاعی که دارم.

هم او می‌داند و هم من که این جواب سوالش نیست. سکوت کهمی‌کند، سرم را به طرفش می‌چرخانم. این‌طور از پایین نگاهش کردن به او، تپش‌های قلبم را تند می‌کند. انگار همه‌ی وجودم قلبی شده که با بیقراری می‌تپد.

- حق داری!

همین. یک جمله‌ی تایید کننده که به جای آرام شدن، بیشتر بیقرارم می‌کند. دستم را می‌گذارم روی دسته‌ی مبل تا بلند شوم. از ظهر یک لحظه هم آرام و قرار نداشتم و نمی‌توانستم یک جا بند شوم. می‌فهمد؛ دستش را از جیب شلوار ورزشی بیرون می‌آورد و به طرفم می‌گیرد.

دست آزادم را با مکت در دستش می‌گذارم. در این مدت این دست بارها به طرفم دراز شده بود. بارها میان ناخوانا بودنش من را سرپا نگه داشته بود. دلبسته‌ام کرده بود و رسانده بودم به بیقراری این لحظه!

با کمکش به آرامی بلند می‌شوم و می‌ایستم ولی فشار انگشتانم را دور دستش نگه می‌دارم. به سختی خودش را کنترل می‌کند تا تعجبش را نشان ندهد. حالا انگار کفه‌های ترازوی بیقراری‌ام میزان شده‌اند.

بدون پرسیدن سوالی به دل من راه می‌آید و دستش را در دستم نگه می‌دارد.

- سر شب قمر پشت سرت می‌گفت انگار میل خوب شدن نداری که درست و حسابی غذا نمی‌خوری. ولی فکر کنم منظورش این بود موندن تو اتاق و خوابیدن رو تخت من بهت مزه کرده.

نگاهم را از دستانمان بالا می‌کشم. هر وقت می‌خواهد بحث را عوض کند حرف را به قمر می‌کشد.

- راست می‌گه؟

قلبم هنوز تند می‌زند، بغض دارم و لبخند زدنم نمی‌آید.

- کدوم؟ غذا نخوردن یا موندنم تو اتاق تو؟

صدایم آنقدر گرفته است که لحظه‌ای مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند. انگار می‌خواهد از عمق نگاهم دلیلی که به زبانم نیامده را بخواند. با مکثی کوتاه و بی‌ربط به شیطننت لحظه‌ای پیشش می‌گوید:

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 548

شهر گفتگو

- منم امروز انقدر درگیر بودم نشد درست غذا بخورم.

می‌رم بی‌سرو صدا شام قمر و گرم می‌کنم باهم بخوریم.

فهمیده چیزی هست و انگار می‌خواهد فضایی ایجاد کند تا خودم بگویم. ولی نیازی به برنامه چیدن نیست. همین که انگشتانش از دور دستم باز می‌شود، گوشی در دستم انگار یک تن وزن می‌گیرد.

تازه به ظرف در چرخیده که بی‌اختیار می‌گویم:

- استاد راهنمام با درخواستم موافقت کرد.

قدم برداشته‌اش کامل نمی‌شود. با تانی به طرفم می‌چرخد. پوست لبم را با دندان می‌کنم.

- گفت باید مدارک ممنوع الخروج بودنمو برایش بفرستم.

می‌بینم که به سختی حالت نگاهش را حفظ می‌کند.

- نمی‌دونم وسط این بلبشو باید چیکار کنم.

چند ثانیه در سکوت به هم نگاه می‌کنیم. همان دستی که دقایق پیش به طرف من دراز شده بود را دوباره در جیبش فرو می‌کند. از همه‌ی معنایی که جمله‌ام می‌تواند داشته باشد، آنی را برداشت می‌کند که بیشتر از همه بیقرارم کرده.

- فردا به حسام می‌سپرم کاراشو انجام بده و مدارکی که می‌خواهی برات جور کنه. مدارک پزشکیتم می‌گم از بیمارستان بگیره. هر چند هفته‌ی دیگه که بخیه‌هاتو باز کنی و دیگه مشکلی نیست.

گوشی در دستم سنگین و سنگین‌تر می‌شود. نفسی می‌گیرد و با آرامشی ظاهری می‌گوید:

- باید ممنونشون باشیم که بلای بیشتری سرت نیاوردن و به قول خودشون فقط خواستن منو بنشونن سرجام.

حرفش عجیب تلخ بود و بوی تهدید می‌داد. لب‌هایم را توی دهانم می‌کشم. در مورد ضارب چیزهایی فهمیده بود؟ می‌توانستم از همین دو جمله‌اش چندین نتیجه‌گیری داشته باشم.

خسرو به طرف در می‌رود و می‌گوید:

- غذا رو گرم کردن صدات می‌کنم.

آنقدر به او نگاه می‌کنم تا از پیچ راهرو هم می‌گذرد.

بعد با حرص لگد می‌زنم به پایه‌ی مبل و می‌گویم:

- الان وقت چاقو خوردن بود؟!!

درد در همه‌ی تنم می‌پیچد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 549

این روزها جهانم بر مدار بیقراری می چرخد انگار.
درست در لحظه‌ای که خط افکارم به مسیر یک
خواسته حرکت می‌کند، خواسته‌ی دیگر با تمام قدرت
سربرمی‌آورد و مانع می‌شود.
دو سه روز گذشته بود؛ دو سه روزی که سهم من از
بودن ماهی یکی دو بار دیدن و تماس‌های کوتاه
تلفنی بود. می‌دانستم خسرو و حسام دارند کارهایی
می‌کنند. کاری که به نظر می‌رسید آنچنان به نتیجه‌اش
مطمئن نبودند و به همین دلیل حرفی از آن نمی‌زدند.

خسرو همه چیز را در رابطه با مهتاب و همایون
بر عهده‌ی خودم گذاشته بود. با وجود اینکه دلایلش را
برای فشار نیاوردن می‌دانستم ولی آنقدر می‌شناختمش
که بدانم بخشی از آن به غرور و اصول رفتاری‌اش
برمی‌گردد.

اوضاع کمی بهتر شده بود. انقدر که گاهی صبح‌ها
در خلوتی خانه شنلم را روی شانه‌ام می‌انداختم و روی
یکی از صندلی‌های تراس طبقه‌ی پایین می‌نشستم و به
راه حلی برای راضی کردن همایون فکر می‌کردم.
چیزی که برخلاف حرف زدن با مهتاب هیچ‌کدامان
راهکاری برایش نداشتیم.

صدای چند گنجشک که بر سر غنیمتی گوشه‌ی باغچه
با هم جدل می‌کردند، حواسم را از نقطه‌ی نامعلومی
در فضا گرفت. نگاهشان کردم که چطور به خاطر
چیزی که یکی از آن‌ها به نوکش داشت، هیاو به راه
انداخته بودند. گنجشکی که غنیمت در دهانش بود
پرواز کرد تا لبه‌ی استخر. به چند ثانیه نکشید که باقی
گنجشک‌ها دورش را گرفتند.

از فکری که در مغزم جوشید چشم‌هایم را روی
تصویر روبه رو باریک کردم.
منتظرش بودم ولی نه آمده بود و نه تماس گرفته بود!
آن‌هم بعد از حکمی که چیزی از دارایی‌های همایون
باقی نمی‌گذاشت. عجیب نبود؟

نگاهم پیش آمد روی صفحه‌ی خاموش گوشی‌ام که
روی میز قرار داشت. تردید داشتم. نمی‌دانستم کارم
جواب می‌دهد یا بیشتر به دردسر می‌اندازد. نفسم را
محکم رها می‌کنم و گوشی را از روی میز برمی‌دارم.
ماهی چشم به من داشت و من چشم به همان پولی که
با فروش طلاها داشتم. از حساب بانکی آزاد شده‌ام هم
آنقدری در نمی‌آمد که جوابگوی ادعای او باشد. فقط
می‌ماند زمین‌های مهتاب که هنوز تکلیفش مشخص
نبود.

قفل گوشی را باز می‌کنم. ریسک می‌کنم؛ می‌دانم.
دستم را روی اسمش می‌کشم و با نگاه دنبال دسته‌ی
گنجشک‌ها می‌گردم. اثری از آن‌ها نیست. انگار
توانسته‌اند غنیمت گنجشک مادر مرده را تصاحب کنند.

چند بوق می خورد تا صدای «چه عجب!» گفتنش را
می شنوم. منتظر لحن طلبکارش بودم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 550

- سلام شعله.

- الان که با پسر ملکنیا می پری هیچ، اون وقت که یه
الف بچه هم بودی منو از شعله ی خالی بیشتر صدا
نمی کردی!

یقه ی شئل را با دست آزادم عقب می زنم. انگار بودن
من کنار به قول او پسر ملکنیا بدجور حالش را
گرفته. بدون اینکه وا بدهم می گویم:

- نمی دونستم دوست داری مامان صدات کنم.

با مسخرگی می خندد.

- نه قربونت. تو پدرو مادر خودتو بتونی صدا کنی
هنر کردی.

سنگینی کنایه‌اش که اشاره به اجازه ندادن همایون
دارد، می‌نشیند روی سینه‌ام. با مکث کوتاهم خودش
پی ماجرا را می‌گیرد و می‌پرسد:
- واسه چی به من زنگ زدی؟

خب، همین که مثل دفعه‌ی قبل هوچی‌بازی در
نمی‌آورد و دنبال گرفتن حق و حقوقش از من نیست،
یعنی حدسم درست است. شعله بعد از دستگیری
همایون و آمدنش به تهران اول پیش فرح رفته بود و با
نقشه‌ی او آمده بود سراغ من.

و حالا این آرامشش شک نداشتم به خود همایون ربط
داشت. همایون یک‌جوری دهنش را بسته بود. چون نه
فرح آدم باج دادن به شعله بود و نه اصلاً شعله را
داخل آدم حساب می‌کرد که بخواهد به حرفش کاری
بکند. از طرف دیگر کسی که به برادرش حقه می‌زد،
بی‌شک برای زن برادرش مایه نمی‌گذاشت.

- می‌خوام همایونو ببینم.

- جان؟ من شبیه رئیس زندانم؟

کلافه شنلم را کامل از روی شانهام پایین می‌کشم.
حرف زدن با شعله جوری که امیدش از وعده‌های
احتمالی همایون ناامید نشود و باز آن رویش بالا نیاید
سخت است.

- مسخره‌بازی در نیار شعله. اگه به تو می‌گم چون
خبردارم می‌ری دیدنش. همایون گفته نمی‌خواد منو
ببینه. ولی من حتما باید باهاش حرف بزنم.
لحنش تند می‌شود.

- خب، حق داره. کدوم پدری حاضر می‌شه دختری که
با دشمنش ریخته روهمو ببینه.

نفسم را محکم بیرون می‌فرستم و بی‌توجه به
اعتراضش به رابطه‌ی من و خسرو می‌گویم:

- همایون بهت چه قولی داد که دیگه نیومدی از من
حقتو بگیری؟

جا خوردنش را حس می‌کنم. اجازه‌ی جواب دادن به او
نمی‌دهم و با جمله‌ی بعدی بمب ساعتی را فعال می‌کنم.

- هر قولى بهت داده دروغه. حتى يه قرونم واسش
نمونده.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 551

- داری چرت می‌گی!

این جمله را با حرص و از میان دندان‌هایش می‌گوید.
از روی صندلی بلند می‌شوم و بی‌توجه به شنلی که
کنار پایم روی زمین می‌افتد، می‌گویم:

- می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن. می‌تونی تو همین
خیال خوش بمونی و بذاری گولت بزنن. خودِ همایونم
هنوز خبر نداره چه کلاهی داره سرش می‌ره. من به
خاطر خودشه که می‌خوام باهاش حرف بزنم.

با حرص و مسخرگی می‌خندد.

- آها. یعنی تو الان شدی دلسوز همایون؟ رفتی با آدمی ریختی رو هم که باباتو لو داد، بعد واسه من ادای دخترای نگرانو در می‌آری. راستشو بگو چی شده؟ آب و دونت کم شده دوبار هاومدی سراغ همایون؟ پسر ملک‌نیا خرجت نمی‌کنه؟ حق داریوالا. تا بوده تو پول غلت زدی، به دست دراز کردن جلوی این پولدارا عادت نداری. صدایم بی‌اختیار بالا می‌رود:

- چرا نمی‌خوای بفهمی شعله؟ اگه داغت دلت خسروئه، از شانست ما خیلی هم باهم خوبیم. در ضمن مادرم هم داره برمی‌گرده ایران. قراره اموال پدریش رو به نام من کنه. می‌دونی ارزششون چقدره؟ بعید می‌دونم همایون بهت گفته باشه؟ تو همبمون همون ده سال دیگه تا همایون بیاد بیرون.

برخلاف خواسته‌ی خسرو حرف زده‌ام و می‌دانم همین حرف هم سنسورهایش را به کار می‌اندازد. به همان تندی قبل نه، ولی برای اینکه کم نیاورد می‌گوید:

- ده سال نیست. نهایت سه چهار سال دیگه با عفو و آزادی مشروط و پرداخت جریمه می‌آد بیرون. این فقط حرف همایون نیست. عبدی و اون یکی وکیلشم می‌گفتن.

می‌توانستم حدس بزnm چطور دارند از اعتماد همایون استفاده و حواسش را پرت می‌کنند.

حرف زدن بیش از این فایده ندارد. باید جایی مکالمه را قطع کنم که بیشترین تعلیق را داشته باشد. بدون اینکه حرفش را تایید یا رد کنم، بلند و بی‌فاصله می‌گویم:

- من می‌خواستم به همایون کمک کنم. خودت نخواستی. پس دیگه هیچ‌وقت سراغ من نیا.

تماس را قطع می‌کنم و با حرص به عقب می‌چرخم. قمر میانه‌ی در ایستاده و نگاهم می‌کند؛ با نگاهی که یک دنیا خشم از عسلی چشمانش ساطع می‌شود.

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 552

اگر فقط یک نفر در تمام دنیا باشد که از او حساب می‌برم، آن شخص بی‌شک قمر است. دهانم را برای گفتن حرفی باز می‌کنم ولی پیش از اینکه صدایی از میان لب‌هایم خارج شود، تلفن در دستم زنگ می‌خورد.

کلافه نگاهم را پایین می‌کشم و به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم. انتظار تماس شعله را داشتم ولی انقدر زود؟ انگار حرف‌هایم بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم ترسانده بودش.

میان توضیح برای قمر و جواب دادن به تلفن، سرم را بالا می‌آورم و قمر در قاب در نیست!
دندان می‌کشم روی لبم و جواب می‌دهم:

- چی شد؟ تو که مطمئن بودی حرفای همایون و وکیلش درسته!

صدایش عصبی و بی‌طاقت است.

- خونه‌ی لواسونی یا جای دیگه!

این یعنی از بلایی که سرم آمده خبر ندارد. منظورش را می‌فهم ولی می‌پرسم:

- چطور؟

- می‌خوام ببینمت، باید حضوری باهم حرف بزنیم.

برای کاری که در نظر دارم این اتفاق خوبی است. خیلی خیلی خوب!

به طرف در خانه می‌روم و برای اطمینان از نبودن قمر به داخل سرک می‌کشم. تا جایی که در زاویه‌ی دیدم است اثری از حضورش نیست.

- باشه ولی اینجا نه!

با تردید می‌پرسد:

- خونه‌ی خسرو؟ چرا؟

دست پیش می‌گیرم و برای مهم نشان دادن ماجرا
و جلب اعتمادش می‌گویم:

- مگه نمی‌خوای به همایون کمک کنیم؟ پس اینجا نه.
بیا به جایی همین حوالی. منم می‌آم. جای دور
نمی‌تونم. باید زود برگردم.

تازه کشف کرده‌ام که قوانین وراثت در مورد من
عادلانه رفتار کرده است و همان اندازه که از ضریب
هوشی مهتاب بهره برده‌ام، به همان اندازه هم از
حقه‌بازی سوزنچی‌ها را در خود دارم.
شعله بی‌معطلی می‌گوید:

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت553

- باشه. کمتر از یه ساعت دیگه اونجام. نزدیکت شدم
بهت خبر می‌دم.

تماس را که قطع می‌کنم، قلبم درست به تندی قلب یک
بچه گنجشک می‌تپد. نفسم را محکم «ها» می‌کنم و به
عقب می‌چرخم. خبری از هیچ خبری از گنجشک‌ها و
جنگ قدرتشان نیست!

وارد خانه می‌شوم و با چشم دنبال قمر می‌گردم.
نیست؛ نه در آشپزخانه و جلوی تلویزیون در حال
دیدن سریال ترکی محبوبش.

با آخرین سرعتی که در توانم است، به طرف اتاق
می‌روم. نمی‌خواهم به هیچ قیمتی این فرصت را از
دست بدهم؛ نه عصبانیت احتمالی خسرو از
خودسری‌هایم و نه دردی که با وجود جوش خوردن
جای بخیه‌ها با هر کشیدگی در تنمی‌پیچد.

شعله تنها کسی است که می‌تواند همایون را از دنده‌ی
لج پایین بکشد و من را به او برساند. شنلم را با
پانچوی مشکی عوض می‌کنم. شال را روی موهایم
می‌اندازم. قبل از اینکه کیفم را بردارم، نگاهم در آینه

به خودم می‌افتم. برای دیدار با شعله زیادی رنگ
پریده‌ام.

مقابل آینه می‌ایستم. یک ساعت برای احتمال آمدن
خسرو که این روزها بی‌حساب و کتاب شده وقت
زیادی است. ولی نمی‌توانم از وسوسه‌ی تلافی کردن
حرف‌های شعله بگذرم. چند دقیقه‌ی صورتم جلوه‌ی
بهتری دارد و اثری از رنگ پریدگی در آن نیست.
صفحه‌ی گوشی را روشن می‌کنم. چیزی حدود یک
ربع از یک ساعت را از دست داده‌ام.

با عجله در خواست تاکسی اینترنتی می‌کنم و وقتی
درخواستم تایید می‌شود، بند بلند کیف را روی شانه‌ام
می‌اندازم و با قدم‌هایی که یک طرفش لنگ می‌زند به
طرف در می‌روم. دستم رسیده نرسیده به دستگیره‌ی
در ورودی صدای قمر را می‌شنوم.

- دختر!

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 559

@shahregoftegoo

نگاه سریعی به من می اندازد.

- حساس کردنشون چی رو عوض می کنه؟

از خیابانی که به پاسداران می خورد، می گذرد و من بعد از نفس راحتی که دزدانه می کشم، می گویم:

- من هنوزم می گم، اینا دنبال یه چیزی تو خونه ان.

شاید بترسن زودتر برن سراغش!

خیال راحتم را از نرمش پنهانش می فهمد انگار. اخم عمیقی می نشاند روی صورتش.

- اگه می خواستن همچین کاری کنن پیگیر راه قانونیش نمی شدن.

- حسام گفت نماینده‌ی دادگستری اون روز می‌آد. تو فکر می‌کنی اینا مدارکی که انقدر مهمه رو می‌تونن از جلوی چشم کسی بردارن؟ میدان را دور می‌زند و وارد خیابان دیگری می‌شود. دیگر مطمئن شده‌ام که من را با خودش می‌برد.

- اگه احتمالت درست باشه اون مدارک دم دست نیست. از اون مهم‌تر اصلا به اسم همایون نیست. با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کند و با تاکید می‌گوید:
- و مهم‌تر اینکه عبدی و کلیشه و قانون کلی راه در رو داره.

دستم را از روی بازویش عقب می‌کشم و مشت می‌کنم. حق دارد عبدی زرنگ‌تر از این‌هاست که به همین راحتی دم به تله بدهد. وارد کوچه‌ی بن بست آپارتمان شهرزاد می‌شود و قبل از پارک کردن می‌گوید:

- اون بیایی هم که گذاشتیم کار بی خودی بود. اگه قرار بود اون طوری وارد خونه بشن تا حالا ده بار شده بودن.

مستقیم به نیم رخش نگاه می‌کنم. پشت ماشین سیاه
عبدی پارک می‌کند و قبل از پیاده شدن می‌گوید:

- فقط در درستر نکن غزال!

سرم را به آرامی برایش تکان می‌دهم و همراه او از ماشین خارج می‌شوم.

داخل آسانسور زیر سنگینی نگاه مستقیم و سیاه او به بوت‌های قهوه‌ای‌ام چشم می‌دوزم.

و به یک راه فکر می‌کنم؛

به مسیری که من را به مقصد برساند،

به یک جواب قطعی!

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 560

در را برخلاف انتظارم به جای شهرزاد، شیرین باز می‌کند. با دیدنش همان اندازه تعجب می‌کنم که او از دیدن من. نگاهش را با مکت از من می‌گیرد و با لبخندی بی‌رنگ اول به خسرو و بعد به من خوش آمد می‌گوید. جوابش را درست مثل خودش می‌دهم و جلوتر از خسرو وارد خانه می‌شوم.

- خوبی غزال جان؟ بارونیتو بده آویرون کنم.

قرار نیست ماندنمان زیاد طول بکشد یا من این‌طور فکر می‌کردم؟ لبخند را روی لبم نگه می‌دارم و جواب می‌دهم:

- خوبه همین‌طور.

می‌بینم که نگاه شیرین گریز کوتاهی روی شکم می‌زند و بعد سرش را بالا می‌برد و به به خسرو که پشت سرم ایستاده نگاه می‌کند.

این روزها حتی شیرین هم برایم شیرین گذشته نیست؛
تنها عضو از خانوادگی عمه‌ام که می‌توانم بگویم
دوستش داشتم. حتی اگر حمایت خسرو را روزهای
اول از او داشته باشم. خسرو آرنجم را می‌گیرد و
می‌گوید:

- بیا غزال.

لحظه‌ی آخر قبل از رفتن همراه خسرو می‌بینم که نگاه
شیرین روی دست خسرو و آرنج من می‌ماند. خبری از
شهرزاد در پذیرایی نیست. به جایش عبدی با دیدن ما
از جایش بلند می‌شود. خسرو حالتی که از همان ابتدا
حساب کار را به دست طرف مقابلش می‌دهد، جواب
سلامش را می‌دهد. عبدی به طرف من می‌چرخد.

- سلام خانم. احوالتون چطوره؟

- سلام...

با وجود اتفاقی که برایم افتاده و شکی که به این آدم‌ها
دارم، این سوال بیشتر از هر چیزی به دهان کجی
شباهت دارد. انگار خسرو هم همین حس را دارد که
به جای من جواب می‌دهد:

- غزال خیلی خوبه.

عبدی به طرف او می‌چرخد و با لبخندی که از دروغ بودنش حرص آدم را در می‌آورد، می‌گوید:

- بسیار عالی.

خسرو روی یکی از مبل‌ها می‌نشیند و از شیرین می‌پرسد:

- شهرزاد کجاست؟ تا برسم اینجا که تلفنمو سوزوند.

شیرین به راهروی اتاق‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید:

- سوگل بیدار شده بود، رفت بخوابونتش. تا وکیل
بیاد اونم اومده. الان برات یه قهوه سفارشی می‌آرم که
انقدر بداخلاق نباشی.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت561

امتداد لبخندی که به روی خسرو زده به صورت من می‌پاشد و می‌پرسد:

- تو چی میل داری غزال جان؟

روی همان کانایه‌ای که خسرو نشسته می‌نشینم. انگار بعد از نگاه خیره‌ی او به حلقه‌ی دست‌های ما عمد دارم به نزدیک خسرو بودن.

- من چیزی میل ندارم.

- مگه می‌شه؟ بذار برای توهم قهوه‌ی مخصوصمو بیارم، ببین این برادر بداخلاق من حق داره انقدر طرفدارش باشه!

تلاش شیرین را برای تلطیف فضا می‌فهمم. دلم می‌خواهد به او بگویم بوی گند این حجم کثافت را هیچ مهربانی و صمیمیتی از بین نمی‌برد. شیرین که به آشپزخانه می‌رود، خسرو گوش‌اش را از جیب بیرون

می آورد و پیامی می فرستد. بعد رو به عبدی با پایی که روی پای دیگر می اندازد، می گوید:

- مجبوریم تا او مدن وکیلیم منتظر بمونیم.

با این حرف عدم تمایلش را به بودن در کنار اون نشان می دهد. عبدی مستقیم و معنادار به خسرو نگاه می کند.

- کم لطفی می کنید آقای ملک نیا. من بیست سال وکیل مورد اعتماد پدرتون بودم. هنوز هم در خدمت خانواده ی محترم تون هستم. ابوی مرحوم شما انقدر به من اعتماد داشتن که مسئولیت انتقال اموال پیش از فوتشون رو به من محول کرده بودن.

داشت منت می گذاشت؟ یا مثلاً می خواست بگوید من همان زمانی که پدرت همه ی املاکش را پیش از مرگ به نام تو کرده بود، می توانستم زیرآبی بروم؟
جواب خسرو درست به اندازه ی حرف های او معنادار و دویپهلو است.

- کار دنیا همین قدر غیر قابل اعتماد جناب عبدی!

عبدی دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید که صدای زنگ
در خانه می‌پیچد. نگاهم را که از صورت عبدی
می‌گیرم با شهرزاد چشم در چشم می‌شوم که از ابتدای
راهرو به من نگاه می‌کند.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت562

شهر گفتگو

این نگاه خاطره‌ی آخرین باری که او را دیده‌ام در
ذهنم زنده می‌کند. همان بی‌قراری و اضطرابی در
چشم‌هایش موج می‌زند که آن روز در حیاط خانه‌ی
خسرو در حرکاتش دیده بودم. شیرین به طرف آیفون
می‌رود و با نگاهی به صفحه‌اش می‌گوید:

- وکیل شماسست خسرو جان.

تاکیدش روی کلمه‌ی «وکیل» اخم‌های عبدی را پیش می‌کشد. به نظر می‌رسد آن‌قدر دل‌پری از حسام و احتمالاً موش دواندن‌های این مدتش دارد که مرد مسلطی مثل او هم نمی‌تواند جلوی واکنشش را نسبت به حضور او بگیرد.

- بگو بیاد بالا.

هنوز به شهرزاد چشم دوخته‌ام که نگاهش را از من می‌گیرد و به خسرو می‌دوزد.

- تو هم بیا بشین شهرزاد.

جوری می‌گوید که من کنارش دست و پایم را جمع می‌کنم؛ چه رسیده به شهرزاد که بی‌حرف می‌آید و روی مبل کناری‌اش می‌نشیند. این مظلومیت و سکوت برای شهرزادی که همه‌ی این سال‌ها می‌شناختم غریب است و دور. انگار خسرو هم دقیقاً به همین موضوع فکر می‌کند که با نفسی عمیق نگاهش را از او می‌گیرد.

حسام با آمدنش موجی از تنش و التهاب را به همراه می‌آورد. چیزی که با آرامش دروغین فضای خانه عجیب در تضاد است. دقایقی بعد وقتی مدارک دله دزدی‌های رفیع و پول‌هایی که به حساب فرح واریز شده را مقابل عبدی قرار می‌دهد ته‌مانده‌ی آن آرامش هم به باد می‌رود.

- درسته آقای ملک‌نیا از شکایتشون بابت سواستفاده از اسناد کارخونه و جعل مدارک و امضای ایشون برای دریافت وام صرفه نظر کردن و عملاً موکلین شما از پرداخت بدهی کلانی که به‌جا مونده و جنبه‌ی قضایی ماجرا قسر در رفتن، ولی این مدارک و سندسازی‌ها مستقل از اون‌هاست و مستقلاً هم براشون اقدام قانونی شده. مبلغ کمی هم نیست. متعلق به کل مدت زمانی که دکتر صبوحی مدیر مالی شرکت و کارخونه بودن.

عبدی خیره به مدارکی که مقابلش روی میز ردیف شده، عینکش را روی بینی بالا می‌کشد. از حسام می‌پرسد:

- می‌تونم از نزدیک ببینم؟

حسام به مبل تکیه می‌دهد و در جواب می‌گوید:
- بله البته.

چندتایی از مدارک همان‌هایی است که در مشهد حسام
و خسرو در موردش حرف زده بودند و احتمالاً
تعدادی از آن‌ها را خود شهرزاد در اختیارشان قرار
داده بود.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت563

شهر گفتگو

شیرین قهوه را مقابل هر کدام از ما می‌گذارد و بدون
حتی لحظه‌ای مکث دوباره به آشپزخانه برمی‌گردد.
می‌توانم درک کنم بعد از اتفاقاتی که برای زندگی‌اش
افتاده تا چه حد از این روابط و مناسبات بیزار است.

عبدی بعد از چند دقیقه مدارک را سرجایشان می‌گذارد
و بدون ذره‌ای انکار یا تعجب می‌گوید:
- با توجه به این جلسه قراره باهم معامله‌ای کنیم،
درسته؟

بی‌اختیار به‌طرف خسرو می‌چرخم و به نیم‌رخ و
لب‌هایی که از صبح کمی تیره به نظر می‌رسد نگاه
می‌کنم. عبدی این‌بار خسرو را مخاطب قرار می‌دهد:
- آقای ملک‌نیا فکر نمی‌کنید بهتره در این مورد مستقیم
با مادرتون...

خسرو میان حرفش می‌گوید:
- تمایلی به حرف زدن با خانم ملک‌نیا ندارم.
سنگینی نگاه جمع را به روی خودش نمی‌آورد. فنجان
قهوه‌اش را برمی‌دارد. با اولین جرعه صورتش درهم
می‌رود و فنجان را دوباره روی میز برمی‌گرداند.

عبدی می‌گوید:
- خب، اگه این حرف آخر شماست من در خدمت
هستم.

این یعنی تمام و کمال پای دو موکلش ایستاده است.

حسام در کیفش را باز می‌کند و حین دسته کردن تعدادی کاغذ می‌گوید:

- راه‌های ممنوع‌الخروج کردنو که شما خیلی بهتر از من بلدید جناب عبدی، درست می‌گم؟

بعد از این جمله نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و دوباره سرگرم کارش می‌شود. دست خودم نیست که با یادآوری اتفاقات سیاه این مدت، بغض مثل سنگ در گلویم سفت و سنگین می‌شود.

عبدی در جواب می‌گوید:

- شکسته نفسی می‌فرمایید.. شما که خودتون استاد رفع ممنوعیت گرفتید.

از اینکه انکار نمی‌کند به همایون کمک کرده یا حتی بیشتر از این، به او راهکار داده، دلم می‌خواهد بالا بیاورم. انگار خسرو هم حسی شبیه به من دارد که با کلافگی در جایش جابه‌جا می‌شود. دستش را دراز می‌کند تا دوباره فنجان قهوه‌اش را بردارد و من با حدس اینکه اوضاع معده‌اش خوب نیست. زودتر از او

دستم را پیش می‌برم. فنجانش را برمی‌دارم و زیر نگاه مستقیمش درحالی‌که آن را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم به طرف پنجره‌ی بزرگ پذیرایی می‌روم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت564

مکت حسام و نگاه شیرین را با این حرکت حس می‌کنم. تکیه می‌دهم به دیوار کنار پنجره و خیره در چشم‌های خسرو فنجان را به لبم نزدیک می‌کنم.

- باتوجه به اینکه تخلف و جرم آقای صبوحی قابل اثباته و ایشون به خاطر قرار تعقیبی که در یک مقطع برایشون صادر شده بود، غیرقانونی از کشور خارج شدن، من به راحتی طلاق موکلمو از ایشون می‌گیرم. فقط می‌مونه یه موضوع...

خسرو نگاه آشوبش را از من می‌گیرد و به حسام می‌دوزد.

- حق حضانت دائم. ما سر این مسئله حاضریم با شما توافق کنیم.

طعم تلخ قهوه در مقابل تلخی افکارم هیچ است. من هم در روزهای شش سالگی سوژه‌ی یک توافق این چنینی بودم. من هم درست مثل سوگل که در اتاق ته راهرو بی‌خبر از همه جا خوابیده بود، در یک معامله به قیمتی گزافی فروخته شده بودم. عبدی تک تک برگه‌هایی که حسام به دستش داده را با آرامش بررسی می‌کند و در همان حال با وقاحت می‌گوید:

- به نظر معامله‌ی منصفانه‌ای می‌آد. فقط...

کاغذها را پایین می‌آورد و رو به خسرو می‌پرسد:

- خانم ملک‌نیا کجای این معامله‌است؟ اینجا که طرف توافق شما فقط دکتر صبوحیه.

خسرو پایش را از روی پای دیگر برمی‌دارد و با جدیت می‌گوید:

- من با خانم ملک‌نیا توافق نمی‌کنم.

به «خسرو جان» گفتن هم‌زمان شیرین و شهرزاد پوزخند می‌زنم. چقدر زیاد از این مرد انتظار دارند. عبدی برگه‌ها را به معنی عدم پذیرش روی میز می‌گذارد. خسرو از جایش بلند می‌شود و یک کلام می‌گوید:

- همین که گفتم!

عبدی می‌گوید:

- این‌طوری به ضرر همه‌است آقای ملک‌نیا.

خسرو دست‌هایش را در جیب شلوار فرو می‌کند و با چشم‌های باریک شده می‌گوید:

- داری تهدید می‌کنی؟

عبدی انکار نمی‌کند.

- فکر می‌کنی اصلاً تو موقعیتی هستی که بخوای برای من شرط بذاری؟

عبدی با لبخندی مصلحتی می‌گوید:

- من فقط به وکیلیم آقای ملک‌نیا. هر کاری می‌کنم در جهت منفعت موکلمه، نه شخص خودم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت565

حس می‌کنم خسرو به سختی جلوی خودش را می‌گیرد
که چیزی به او نگوید. عبدی نگاهش را میان او و
خسرو می‌چرخاند.

- شما طبق روال قانونی می‌تونید حکم طلاق بگیرید؛
حتی درخواست مهریه و نفقه بکنید. حضانت طفل هم
که تا هفت سال مال مادرشه...

نگاهش را لحظه‌ای به صورت رنگ پریده‌ی شهرزاد می‌دوزد.

- موکل منم که فعلا فراری و دور از دسترسه...

چیزی مثل تمسخر یا تهدیدی پنهان در جمله‌اش موج می‌زند. انگار که بخواهد دقیقا در مفهوم خلاف آن را بگوید یا به موضوعی خاص اشاره کند.

کیفش را برمی‌دارد و می‌ایستد. رو به خسرو می‌گوید:

- ولی اگه قرار بر توافق باشه، فقط در حالی این اتفاق می‌افته که پرونده‌ی خانم ملک‌نیا هم بسته بشه.

عبدی خطاب رو به جمع «روز خوش» می‌گوید و به طرف در می‌چرخد. مشخص است که می‌خواهد از استیصال شهرزاد و تحت فشار بودن خسرو استفاده کند.

حسام می‌ایستد و دستش را برای ساکت ماندن بقیه بلند می‌کند. انگار این دقیقا همان چیزی است که می‌خواسته!

ولی من با تصمیم آنی فنجان قهوه را روی میز
می‌گذارم و می‌گویم:

- دکتر صبحی مهری سوخته‌ی بعدیه؟

قدم عبدی ثابت می‌ماند و با مکث به عقب می‌چرخد.
خسرو و حسام با تعجب نگاه می‌کنند. جلوتر می‌روم
و می‌گویم:

- البته عجیب نیست؛ از اون نزدیک‌ترها قبلا مصرف
شدن.

منظورم به همایون است. ولی عبدی یا نمی‌فهمد یا
ترجیح می‌دهد خودش را لو ندهد.

- برای شما که فقط به اندازه‌ی یه وقفه‌ی کوتاه بود
خانم.

نگاهش گریز کوتاهی اول روی حسام و بعد به خسرو
می‌زند.

- اون طوری که توی دادگاه متوجه شدم وکیلتون دارن
مدارک رفتنتون رو جور می‌کنن.

پوست لبم را از داخل می‌کنم. حالا دلیل اینکه فرح می‌خواهد از ایران بروم را می‌دانم. پول زمین‌های مهتاب تنها راه باقی مانده برای راه انداختن امپراتوری‌ای است که فتاح و همایون برایش برنامه‌ها داشتند. باید فکر کند می‌خواهم بروم. باید همان‌طور که بارها حسام هشدار داد فکر کند خبر ندارم از نقشه‌ای که برای زمین‌ها دارند.

سنگینی نگاه منتظر خسرو پوست صورتم را می‌سوزاند انگار.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم گفتگو
#پارت566

- بله من می‌رم، ولی اون وقفه‌ای که ازش حرف می‌زنید یکی از فرصت‌های زندگی من بود که سوزونده شد.

لبخند مثلاً محترمانه‌اش بیشتر آتشم می‌زند.

- خوشحالم که قابل جبران بود خانم رادمنش.

آخرین نگاهش را هم به خسرو می‌اندازد و با خداحافظی از خانه خارج می‌شود. بعد از رفتن او چند ثانیه همه چیز در سکوت فرو می‌رود تا حسام می‌گوید:

- خوب شد... خیلی خوب... دقیقاً همینو می‌خواستم.

جلوتر می‌روم با حرص می‌گویم:

- این همه کثافت حال آدمو به هم می‌زنه.

حسام به طرفم می‌چرخد و با لبخندی که روی صدایش اثر می‌گذارد می‌گوید:

- چی شد دختر؟ چرا یهو آتیشی شدی؟

سکوت خسرو و نگاه سنگینش بیشتر عصبی‌ام می‌کند. اینکه حرف نمی‌زد ولی چشم‌هایش سرشارند از کلمه

می‌تواند آدم را تا مرز جنون بکشانند. موهایم را پشت گوش می‌برم.

- نمی‌فهمم چطور می‌شه توی این همه لجن زنده موند و زندگی کرد!

جوابم را شهرزاد می‌دهد؛ با چشم‌هایی که حتی آرایش هم نتوانسته گودی زیرش را بپوشاند و حال و روزی که هیچ شباهتی به ژست‌های اجباری خانواده ملکنیا ندارد.

- انگار یادت رفته که خودِ تو هم توی همین کثافت زندگی کردی.

به طرفش سر می‌چرخانم. دوباره روی همان مبل قبلی می‌نشیند. فرو ریخته و ویران است ولی هنوز با غرور و بدون ذره‌ای خجالت نگاهم می‌کند. این بی‌انصافانه‌ترین حرفی است که کسی می‌تواند به من بگوید. منی که بعد از فهمیدن موضع امین سخت ولی زود او را برای همیشه کنار گذاشته بودم.

نه ملاحظه‌ی نسبتم با او را می‌کنم و نه مهمان خانه‌اش
بودنم را.

- من اگه توی همین کثافت زندگی کردم، ازش خبر
نداشتم. نه اینکه بدونم و به روی خودم نیارم و از اون
بدتر، خودم هم باهاشون همدست بشم.

مستقیم به خود او اشاره کرده بودم و انتظار
داشتم خسرو چیزی بگوید. ولی عجیب اینکه باز
سکوت می‌کند. به جای او شیرین می‌گوید:

- تو رو خدا تو این شرایط شما دیگه بحث نکنید.
شالم را روی سرم بالا می‌کشم و به طرف خسرو
می‌چرخم.

- من دیگه می‌رم.

- کجا؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 567

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

این اولین چیزی است که پس از رفتن عبدی می‌گوید.
بعد از حرفی که در مورد رفتن زده‌ام از این مکالمه
دو نفره مقابل بقیه حس خوبی ندارم.

- می‌خوام برم پیش ماهی. بهش قول دادم.

سرش را تکان می‌دهد.

- می‌رسونمت.

این چیزی نیست که در این شرایط دلم بخواهد.

- نیاز نیست. خودم می‌تونم...

شهر گفتگو

در حالی که به طرف خواهرهایش برمی‌گردد، دوباره
تاکید می‌کند:

- گفتم می‌رسونمت.

شروع به حرف زدن با آن‌ها می‌کند و من با کلافگی
نفسم را به بیرون‌ها می‌کنم. نگاه پر لبخند حسام و

زمزمه‌ی آرامش که من را یاد اولین دیدارهایمان
می‌اندازد، همان حسی را به همراه می‌آورد که در این
لحظه از آن فراری‌ام.
- من عاشق دیدن یه شیر توی تله‌ام.
دلم تنگ می‌شود، خیلی خیلی تنگ.

سنگینی ترافیک ولیعصر انگار مثل بختک روی
روحم افتاده که نه آرام دارم و نه قرار. دلم می‌خواهد
در ماشین را باز کنم و زیر باران نم‌نم روزهای آخر
پاییز از ماشین پیاده شوم و بقیه راه را قدم بزنم.
آنوقت‌ها گاهی امین پایه‌ی این رفع دلتنگی‌هایم می‌شد
ولی خسرو...

اصلا نمی‌دانم چرا برای یک لحظه در ذهنم
مقایسه‌شان کردم. شاید تحت تاثیر بحثم با شهرزاد و
شاید دلتنگی‌ای که از خانه‌ی او امتداد پیدا کرده بود تا
این لحظه.

- چرا آروم و قرار نداری؟
نگاه هر دوی ما به ترافیک روبه‌روست.
- خسته شدم.

- از چی؟

همزمان با او به طرفش می‌چرخم. با دیدنش بی‌دلیل و
پنهانی بغض می‌کنم. جوابم می‌تواند به کوچکی
ترافیک ولیعصر باشد و به بزرگی غم رفتن.
دنبال جمله‌ای برای گفتن می‌گردم. پیش از اینکه
کلمه‌هایم را پیدا کنم گوشی در جیبم می‌لرزد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت368

شهر گفتگو

صدای ویبره نگاه او را هم به طرف جیب بارانی‌ام
می‌کشاند. گوشی را از جیب بیرون می‌آورم و به اسم و
پیام روی صفحه خیره می‌شوم.

- کیه غزال؟

سرم را با مکت از روی صفحه بلند می‌کنم.

- شعله است.

- چی می‌گه.

- نوشته عبدی بهش زنگ زده که بره دفترش.

خسرو بی‌خیالِ ترافیکی که انگار قفل شده، با چشم‌های
باریک شده به طرفم می‌چرخد. ای کاش او هم به
همان چیزی فکر کند که من می‌کنم.

- بعد نوشته الان نمی‌تونم حرف بزنم، خودم زنگ
می‌زنم.

با جمله‌ی دومم ابروهایش معنادار بالا می‌رود. اینکه
شعله کجاست، آنقدر برایم مهم نیست که بخش اول
پیامش.

- به چی فکر می‌کنی؟

گوشی را روی پاهایم می‌گذارم و با نفسی که هنوز
هوای دلتنگی دارد می‌گویم:

- شعله می‌گفت از همون روز به عبدی گفته باید با همایون حرف بزنه.

می‌دانم که تا ته حرفم را خوانده است.

- چرا همین امروز بعد از حرف‌هایی که من زدم!

نه من اشاره‌ای به محتوای حرف‌هایم می‌کنم و نه او چیزی می‌گوید. نگاهش با مسیری که به کندی باز شده، به طرف شیشه‌ی جلو کشیده می‌شود. ماشین را راه می‌اندازد و پشت سر ماشین‌هایی که لاک‌پشت‌وار زیر نم نم باران می‌رانند پیش می‌رود.

- می‌تونه دلایل دیگه‌ای هم داشته باشه. مثلاً امروز حسامی خواست موضع ما و مدارکی که دستمونه رو برای عبدی رو کنه. تا حالا هم احتمالاً موکلش فهمیدن من اینبار قرار نیست به خاطر شهرزاد کوتاه پیام. برای رفیع این شکایت فرقی ایجاد...

با اینکه از فرح اسمی نمی‌برد ولی می‌توان فهمید که منظورش تماماً به اوست.

- ولی تو بازم داری به خاطر شهرزاد کوتاه می‌آی.

انتظار ندارد در لحظه‌ای که می‌خواهد از حرف‌هایش
به نتیجه‌ای برسد من این جمله را بگویم. با مکتی
کوتاه می‌گوید:

- نمی‌تونم بذارم اون بچه رو از مادرش جدا کنن.

قلبم انگار میان مشتی فشردن می‌شود. حال ما هیچ
وقت خوب نمی‌شود. هیچ وقت روحمان از رنج
کودکی رها نمی‌شود. آدم‌هایی مثل ما همیشه بخشی از
روحشان در روزهای گذشته باقی مانده است.

- وقتی پدر بچه فراریه چرا اصرار داری بهشون باج
بدی؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت369

- چون پدر بزرگش هست. و سالم و موجهه.

نمی‌خوام به خاطر تحت فشار گذاشتن

من، مشکل شهرزاد و علم کنن و حق داشتن مادر رو

از اون بچه بگیرن؛ مخصوصا با شرایطی که

سوگل داره.

میان رنج آشنای کلماتش می‌پرسم:

- مگه شهرزاد چه مشکلی داره؟

- افسردگی شدید که به خاطرش چندبار به خودش

آسیب زد و بستری شد.

پوزخند می‌زند و می‌گوید:

- قمر بهش می‌گه آه مظلوم، ولی حداقل من و تو

می‌دونیم که اون هم به وقتش بازیچه شد.

با وجود درک نکردن شهرزاد به حرف‌های خسرو که

فکر می‌کنم می‌بینم در مورد بازیچه شدن حق دارد. از

ازدواج اجباری و طبق نظر نظام‌الدین ملک‌نیا گرفته

تا پنهان کردن سوگل و حالا حضانتش، شهرزاد هم

مثل همه‌ی ما به قیمتی فروخته شده است.

- نمی‌دونستم.

خسرو گوشه‌ی چشمش را می‌مالد.

- تو دقیقا چی رو می‌دونستی؟

کنایه‌اش به بحثم با شهرزاد باعث می‌شود با کلافگی در جایم تکانی بخورم.

- پس تو فکر می‌کنی تماس عبدی ربطی به درخواست شعله واسه دیدن همایون نداره؟

همین که راه کمی باز می‌شود در خیابانی که هتل در آن قرار دارد می‌پیچد.

- ممکنه به دیدن همایون ربط نداشته باشه ولی حتما به ماجرای زمینا و اتفاقات امروز ربط داره. باید صبر کنیم زن همایون تماس بگیره بفهمیم بازی جدید چیه.

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم که چطور وقت آوردن اسم فرح عضلات صورتش منقبض می‌شود.

فرح آدم فرار کردن از ایران نیست. حاضره بمیره ولی ابهتی که از خودش ساخته نشکنه.

ماشین را جلوی در هتل نگه می‌دارد و به طرفم می‌چرخد.

- من می‌شناسمش.

نگاه بی‌حرفم را که می‌بیند می‌گوید:

- نمی‌ری؟

کیفم را روی شانهام می‌اندازم و بی‌میل می‌گویم:

- تو نمی‌آی؟

- نه. دایه‌ی تو درست به اندازه‌ی همه‌ی آدمایی
که عاشق منن، دوستم نداره.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 570

شهر گفتگو

ماهی مثل وقت‌هایی که می‌گرنش عود می‌کند روسری
را روی پیشانی‌اش بسته است و چشم‌هایش دو کاسه‌ی

خون است. از جلوی در عقب می‌رود تا وارد اتاق شوم.

- سلام. چرا پیشونی‌تو بستی؟

نگاهی به پشت سرم می‌اندازد و با اطمینان از اینکه کسی همراه نیست در را می‌بندد و می‌گوید:

- این سردرد آخرش منو می‌کشه.

وسط اتاق به طرفش می‌چرخم. همایون هر بار ماهی را با این حال و روز می‌دید می‌گفت: «بازم که خودتو شبیه فالگیرا کردی.»

نچی که می‌گویم اخم‌هایش را درهم می‌کند. صندلی کنار پنجره را جلو می‌کشد و تشر می‌زند:

- حالا نمی‌خواد غصه‌ی سردرد منم بخوری. بیا بشین اینجا. چرا با این حالت اومدی؟ مگه نگفتم نمی‌خواد؟ می‌خوای خودتو عیب دار کنی؟

لبخند بی‌رنگی می‌زنم از اخلاق نداشته‌اش. روی صندلی می‌نشینم.

- کی تا حالا با چندتا بخیه عیب‌دار شده ماهی؟

از درد چشم‌هایش را لحظه‌ای روی هم می‌گذارد.

- این چیزا الان معلوم نمی‌شه. چهار روز دیگه که یه عیبی کردی همین دکترا می‌گن اون موقع یه چیزی تو شکمت پاره شده بود و نفهمیدن.

می‌دانم ترسیده، نگران است و بیشتر از یک هفته ماندن در هتل برای اویی که عادت به زندگی در خانه‌ی بزرگ دارد یعنی رسیدن به مرز دیوانگی. روبه رویم روی تخت می‌نشیند. سعی می‌کنم فکر کردن به چیزهایی که قرار است از شعله بشنوم و بودن خسرو در ماشین را برای لحظاتی فراموش کنم و تنها غزالِ همین لحظه باشم.

- رفتی خونه رو ببینی؟

احساس می‌کنم جلوی خودش را می‌گیرد تا نارضایتی‌اش مشخص نباشد.

- آره.

- خب؟

- هیچی، یه‌کم سوال ازم پرسید. بعدم گفت اگه خواستم بهش زنگ بزنم قولنامه کنیم.

انگار ماهی هنوز به قول خودش مردم‌داری‌اش را
حفظ کرده و این توپ و تشره‌هایش فقط سهم من و
خسرو می‌شود. روی صندلی جا به جا می‌شوم.
- تو می‌خوای؟

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت571

در نگاهی که از من می‌گیرد یک «مگر چاره‌ی
دیگه‌ای هم دارم» نهفته است.
- آره. خوبه.

فورا می‌گویم:

- موقته ماهی. برای یه مدت کوتاه. می‌دونم خیلی
کوچیکه ولی حداقل خوبیش اینه جای خوبیه. فعلا از

این هتل راحت شو. بهت قول می‌دم خودم درستش می‌کنم.

ماهی با غصه نگاه می‌کند.

- چی می‌گی تو بچه؟ مگه مسئول زندگی من تویی؟ تو خودت یه لنگه پا موندی این وسط. معلوم نیست کی بتونی بری راحت شی از این خراب شده... خدا لعنت کنه این قوم الظالمینو که به بچه‌های خودشونم رحم ندارن.

بغض دقایقی پیش در گلویم بالا می‌آید. ماهی همیشه مخالف رفتنم بود. میان مهر و تشرهای همیشگی‌اش گاهی از غربت می‌ترساندم. همیشه می‌گفت: «غربت مثل خوره از درون آدمو می‌خوره.»
برای پس زدن بغض آب دهانم را محکم فرو می‌دهم.
- فردا هماهنگ می‌کنم بریم برای اجاره. بعدم باید بریم خرید...

میان حرف می‌گوید:

- لازم نیست تو بیای. خودم می‌رم. تو الان گوشتت تره حالیت نیست. چند ماه دیگه که دیدی روی پهلوت جاش مونده و قلوه کن شده پشیمون می‌شی. خودم فردا زنگ می‌زنم ببینم چطور باید اجاره کنیم.

چقدر هر دوی ما در این کارها بی‌تجربه‌ایم و سعی داریم ادای بلد بودن در بیاوریم.

می‌خواهم برای همراهی راضی‌اش کنم که صدای زنگ تلفنم نمی‌گذارد. اسم شعله را که روی صفحه می‌بینم دغدغه‌هایی هزاربار بزرگتر از اجاره‌ی خانه برای ماهی دوباره با قدرت به ذهنم هجوم می‌آورند. از مکث من است یا حالت صورتم که ماهی احتمالاً با فکر اینکه مخاطب پشت خط خسرو است می‌گوید:

- کیه؟

بدون دادن جواب ماهی تماس را برقرار می‌کنم.

- چی شد شعله؟

- می‌تونی بیای اینجا؟

- اونجا کجاست؟

- آدرسو برات می‌فرستم.

تماس را قطع می‌کند و کمی بعد آدرسی که گفته روی صفحه‌ی گوشی نقش می‌بندد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 572

تمام مدتِ خداحافظی با ماهی و راضی کردنش به اینکه کارم با شعله به تخلیه‌ی خانه ربط دارد تا رسیدن به ماشین خسرو، به چند کلمه‌ی آخر آدرس فکر می‌کنم. به «سالن زیبایی مری لا»

روی صندلی که می‌نشینم نفسم از گرفتگی پهلوی به قول ماهی قلو هکن شده‌ام به سختی بالا می‌آید. خسرو با اخم نگاهم می‌کند.

- مگه دنبالت کردن غزال؟

غزال اعتراض آمیز انتهای جمله اش ضربان قلبم را
تندتر می کند.

- شعله زنگ زد.

گره اخمش عمیق تر می شود. نفسم را رها می کنم تا
ریتم تنفسم را به حالت عادی برگردد.

- آدرس داد گفت برم ببینمش.

ماشین را که تمام مدت در بدترین حالت ممکن پارک
کرده روشن می کند.

- آدرس کجاست؟

با مکت صفحه ی گوشی را به طرفش می گیرم. دلم
می خواهد ببینم برای اویی که شعله را خوب نمی شناسد
هم این آدرس عجیب است یا نه. نگاهش کوتاه روی
نوشته ها می چرخد. می بینم که احتمالاً بعد از
خواندن شهرک غرب می خواهد نگاهش را از صفحه
بردارد که با دیدن چیزی نگاهش باریک
می شود. نگاهش را به طرف من می چرخاند و
می گوید:

- تو آرایشگاه باهات قرار گذاشته؟

گوشی را عقب می‌کشم. پیش از اینکه چیزی بگویم با ماهرانه ماشین را از آن فضای کوچک بیرون می‌آورد و دوباره به صورتم نگاه می‌کند.

- کدوم احمقی با دختری که انقدر نچرال تو آرایشگاه قرار می‌ذاره!

ضربان قلبم که به حالت عادی برگشته با این حرفش دوباره اوج می‌گیرد. شک ندارم خودش بهتر از هر کسی می‌داند که این تعریف‌های زیرپوستی و عمیق چقدر بیشتر از یک جمله‌ی مهرآمیز روح آدم را درگیر می‌کند.

وگرنه نه من دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای هستم و نه قطعا او همچنین سلیقه‌ای دارد.

با شتاب وارد خیابان می‌شود و من با صدایی که بی‌اراده از من می‌لرزد می‌گویم:

- برای منم عجیبه. مخصوصا که قبلش گفته بود نمی‌تونه حرف بزنه.

موهایم را پشت گوش می‌برم و به مسیر نگاه می‌کنم.

- من هیچ وقت خبر رفت و آمدای شعله رو نداشتم
ولی آرایشگر شو می‌شناسم، اینجا نیست.
- می‌فهمیم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 573

این کلمه را جوری با اطمینان می‌گوید که انگار
کنجکاوی ساده‌ی من مهم‌ترین موضوعی است که این
روزها ذهن هر دوی‌مان را به خودش مشغول کرده
است.

آدرس آنقدر سر راست است که با وجود ترافیک
زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم می‌رسیم. حین
باز کردن کمر بند سرم را بالا می‌گیرم و از شیشه به

تعداد طبقاتش نگاه می‌کنم. بخشی از ذهنم هنوز درگیر
معادله‌ی این آدرس است. در را باز می‌کنم و بدون
نگاه کردن به طرفش می‌گویم:
- من رفتم.

- باهات می‌آم.

با تعجب به طرفش می‌چرخم. بدون نگاه کردن به من
ماشین را خاموش می‌کند و از آن پیاده می‌شود. کجا
می‌خواست بیاید؟

در را که می‌بندد پلک می‌زنم و نگاهم را از او که در
حال دور زدن ماشین یقه‌ی کت اسپرتش را صاف
می‌کند می‌گیرم. از ماشین بیرون می‌روم و خودم را
به او می‌رسانم.

- می‌خواه یه چیزی به ما بگه. نگو که نفهمیدی!

«یک چیز» سوای آنی که به خاطر گفتنش با من
تماس گرفته بود.

یک چیز مهم‌تر.

حداقل برای او مهم‌تر!

با وجود مردی که در آسانسور کنارمان ایستاده هر
دوسکوت می‌کنیم و من از آینه خیره می‌شوم به
صورتی که به نظرم هنوز کمی رد درد در آن هست.

ذهنم حول شعله می‌گردد و خصوصیاتش. شعله آدمی
نبود که از همچین موقعیتی به راحتی بگذرد. من با
همین اخلاقش او را به تله انداخته بودم و حالا انگار
باید آگاهانه پا به تله‌ی او می‌گذاشتم.

خسرو در لحظه‌ی آخر سرش را بالا می‌آورد و نگاهم
را که بی‌شک تمام مدت حسش کرده در آینه شکار
می‌کند.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت574

من همیشه به قصه‌ی زندگی آدم‌ها فکر می‌کنم؛ به آدم‌های معمولی که همه‌ی قصه‌ی زندگی‌شان چند خط بیشتر نمی‌شود. آدم‌هایی با تولد معمولی، کودکی معمولی و یک زندگی شبیه آن‌چیزی که باید باشد. روتین و بدون هیجان!

و من در تمام روزها و سال‌های بعد از شش سالگی حسرت یک زندگی معمولی را به دوش کشیده‌ام. در آسانسور باز می‌شود. خسرو می‌ایستد تا من جلوتر از او خارج شوم. کمی بعد نگاه هر دوی ما خطوط روی تابلوی طلایی کنار در را دنبال می‌کند که روی آن با خطی شکسته نوشته شده «سالن زیبایی مری‌لا»

- برو زنگو بزن. من همین‌جا هستم. کوتاه نگاهش می‌کنم. باید همه‌ی این لحظه‌ها را، همه‌ی این همراهی‌های پر اطمینان و عزیز را به دیوارهای ذهنم سنجاق کنم تا یادم نرود که من درست در سخت‌ترین و پرحسرت‌ترین روزهای زندگی‌ام بهترین حس‌ها را تجربه کرده‌ام.

جلو می‌روم و دستم را روی زنگ می‌گذارم. در با فاصله‌ی کوتاهی توسط شعله باز می‌شود. مانند به تن دارد و شالش را روی موهایی که برخلاف دفعه‌ی پیش دو رنگ نیست انداخته است.

«سلام» می‌گوید و پیش از اینکه جوابش را بدهم، نگاهش از من می‌گذرد و پشت سرم به خسرو می‌رسد. در را تا انتها باز می‌کند و این‌بار خطاب به او می‌گوید:

- چه خوب که شما هم اومدین آقای ملک‌نیا.
با حالتی میان اخم و تعجب به داخل واحد نگاه می‌کنم.
چند نفر که به نظر می‌رسد جزو گروه طراحی داخلی باشند در حال کارند و سالن هنوز آماده نیست.
شعله خودش را عقب می‌کشد و می‌گوید:
- بفرمایید تو.

تلخی اخم بیشتر می‌شود. حضور خسرو را پشت سرم حس می‌کنم. دستش را می‌اندازد دور آرنج و بعد با سردادن دستش انگشتانم را می‌گیرد. نگاه شعله آشکارا روی دست‌های ما مکت می‌کند. بعد با گفتن

«بفرمایید» به داخل برمی‌گردد تا ما هم به دنبالش
وارد شویم. شعله از کنار هیاهوی چند زن و مرد
جوانی که در حال چیدمان فضای سالن هستند می‌گذرد
و به طرف راهرویی می‌رود که به یک سالن
کوچک‌تر و یک اتاق مدیریت ختم می‌شود.

سرم را بالا می‌گیرم و به نیم‌رخش نگاه می‌کنم.
- از کجا می‌دونستی اینجا همچین خبریه؟
به در اتاقی که شعله واردش شده و در را برای ما نگه
داشته رسیده‌ایم که آرام و بدون نگاه کردن به من
جواب می‌دهد:

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت575

- من خیلی وقته فهمیدم تو انقدر ذهنت درگیر معماهای بزرگ و حل کردنشونه که چیزای ساده‌ی جلوی چشمتو نمی‌بینی!

با وجود اینکه خوشایندم نیست ولی، باید اعتراف کنم که حق دارد. من همیشه آنقدر برای چیزهای بزرگ جنگیده‌ام که اتفاقات کوچک و حتی اثرگذار به چشم نیامده.

شعله دوباره به ما تعارف می‌کند. دلم می‌خواهد بدانم اگر خسرو همراه نبود باز هم همینقدر تعارف تکه پاره می‌کرد؟ وگرنه که من و او از این تعارفات باهم نداشتیم.

روی مبل‌های چند رنگ اتاقی می‌نشینیم که طراحی‌اش آدم را یاد قصه‌های هزار و یک شب می‌اندازد. شعله از دختری که پیش از ما در اتاق بود خواست بر ایمان قهوه بیاورد. حین گفتن این جمله من نگاه خاص و معنادار خسرو را روی خودم حس می‌کنم.

- خب از کجا شروع کنم؟

توجهم دوباره به موضوع و البته شعله جلب می‌شود
که نه شباهتی به شعله‌ی در عمارت دارد و نه شعله‌ای
که در لواسان دیده بودمش.
خسرو یک پایش را روی پای دیگر می‌اندازد و با
آرامش می‌گوید:

- از هر جایی که زودتر به حرف اصلی می‌رسیم.
شعله به من نگاه می‌کند.
- من همون روزی که باهم حرف زدیم به عبدی گفتم
می‌خوام همایونو ببینم. یعنی اولش می‌خواستم به اون
یکی وکیل همایون بگم ولی ترسیدم عبدی شک کنه.
خودت گفتی نباید کسی چیزی بفهمه!... بهم گفت
پیگیری می‌کنه بهم خبر می‌ده. حتی چندبار این وسط
بهش زنگ زدم و یه جوری اصرار کردم که پیش
خودش فکرای دیگه‌ای کنه.
نمی‌دانم در صورتی که می‌بیند که با حرص می‌گوید:

- عجیبه؟ اگه همایون گذاشته بود بچام به دنیا بیاد
الان نوجوون بود.

هیچ وقت مشکلی با داشتن خواهر یا برادری که
مادرش شعله باشد نداشتم. اساساً در آن خانه مهری
نبود که نگران کم شدن یا تقسیمش با کسی باشم.
موهایم را پشت گوش می‌فرستم و می‌گویم:
- عجیب که نیست. بذار به حساب اینکه انتظار نداشتم
انقدر از خودت مایه بذاری.
با چشم‌های باریک نگاهمان می‌کند.
- مگه نمی‌گفتی اگه کمکت نکنم حتی یه سر سوزن
واسه همایون نمی‌مونه؟
به‌جای من خسرو می‌گوید:
- عبدی ازتون چی می‌خواه؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت576

سر ضرب و بی فاصله می گوید:

- طلاق. می خواد مهریه مو بذارم اجرا و

درخواست نفقه و استرداد جهیزیه کنم.

دندان هایم را آنقدر روی هم فشار می دهم که فکم درد می گیرد. جهیزیه؟ شعله روزی که آمد فقط خودش بود

و لباس های مکش مرگ مایی که شک ندارم خود همایون برایش خریده بود.

- یه سری وعده و عیدم بهم داد که...

تکیه اش را می دهد به صندلی و راحت تر می نشیند.

نگاهش را به طرف من می چرخاند.

- مخصوصا... گفتم بهتون، یه جوری رفتار کردم فکر کنه خبریه.

ذهنم آشوب می شود. تا این لحظه فکر می کردم عبدی

می خواهد همایون را در زندان راضی نگه دارد تا

بی دردسر به چیزی که می خواهند برسند. از لای

دندان هایم با نفرت زمزمه می کنم.

- عوضیا.

شعله با چشم‌های وحشی‌اش به چشم‌هایم زل می‌زند
و مهری را که هیچ وقت میان من و همایون نبوده
رشخند می‌کند:

- نمی‌دونستم آنقدر پدرتو دوست داری!
نفس‌هایم آنقدر داغ است که حس می‌کنم با هر نفسی
که از بینی رها می‌کنم پشت لبم می‌سوزد. هزاران
حرف برای گفتن دارم ولی انگار کلمات برای
بیان حس نفرتی که به این آدم‌ها دارم صغیرند.

بدون توجه به حضور خسرو می‌پرسم:
- یعنی ازت خواسته بری بچهای که وجود نداره رو
بنداری!

شعله از گوشه‌ی چشم نگاهی به خسرو می‌اندازد.
- ببین غزال، من یه زن جوون و تنهام که افتادم بین
شما. هر روز هم یه کدومتون دارید یه بازی در
می‌آرید و یه طرف منو می‌کشونید. یه بار منو بی خبر
از همه جا می‌فرستید عمارت،
دفعه‌ی بعد می‌ترسونیدم که اگه همکاری نکنم ممکنه
بلایی سرم بیاد. یکی‌تون می‌گه غزال باید از خونه‌ی

خسرو خان بیاد بیرون تا بهم پول بده، اون یکی می‌گه باید همایونو راضی کنم تا ببیندش وگرنه قد یه ارزنم دستمو نمی‌گیره. عبدی به همایون قول می‌ده با ثابت شدن جرم فتاح چند سال دیگه با آزادی مشروط می‌آد بیرون، از اون طرف از من می‌خواد مهریه‌مو بذارم اجرا که چه می‌دونم حکم زندانشو طولانی‌تر کنه. من دیگه نمی‌دونم باید به ساز کدومتون برقصم. می‌خوام برم واسه خودم زندگی کنم. شدم آش نخورده و دهن سوخته. این وسط فقط فحش همه مال من شده. من اگه خواستم بیای و رو راست دارم بهت می‌گم جریان چیه، واسه اینه پولی که تو ازش حرف می‌زنی نسیه‌است. تو اگه همایونو بیشتر از من شناسی، کمتر هم نمی‌شناسی. همایون اگه یه دنیا پول هم داشته باشه تا نیاد بیرون یه ارزنم دستم نمی‌ده. شاید فقط انقدر بهم بده که شب و روزمو بگذرونم. اون به جز خواهرش به هیچ بنی بشری اعتماد نداره، خودتم خوب می‌دونی. حالا اگه حرفای تو راست باشه و به خاطر کمک به تو پشت کنم به عبدی... بالاخره عبدی می‌فهمه دیگه، نمی‌فهمه؟... این جوری من هم جونمو تو خطر می‌ندازم هم باید بمونم چند سال دیگه همایون بیاد بیرون تا زندگیم سر و سامون بگیره.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 577

با وجود اینکه می دانستم شعله به خاطر پول هر کاری می کند، باز هم او را دست کم گرفته بودم. انتظار نداشتم بخواهد از چاقو خوردن من و احتمال آسیب به خودش هم امتیاز بگیرد.

- چقدر؟

خسرو که این سوال را می پرسد سر هر دوی ما به طرفش می چرخد ولی حالت صورتمان زمین تا آسمان با هم فرق دارد. شعله برای پنهان کردن خوشحالی و برق چشمانش دستش را میان موهایش می برد. نگاهش کوتاه در فضای اتاق می چرخد.

- من چیز زیادی نمی خوام آقای ملک نیا. فقط انقدری که بتونم یه سهمی از اینجا داشته باشم تا زندگیمو

بگذروم. اینجا رو یکی از دوستانم راه انداخته. من می‌خوام باهاش شریک بشم.

خسرو مثل خود او نگاهش را در اتاق می‌چرخاند. بعد پایش را از روی پای دیگر برمی‌دارد و از جایش بلند می‌شود. حرکتش آنقدر ناغافل است که شعله لحظه‌ای مات می‌ماند.

- مهریه‌ی شما چقدره؟

شعله پر سوال به من نگاه می‌کند و بعد دوباره سرش را بالا می‌گیرد و به خسرو نگاه می‌کند.

- دویست و بیست تا سکه.

هدفش را نمی‌دانم ولی سعی می‌کنم همراهی‌اش کنم. من هم از جایم بلند می‌شوم و کنارش می‌ایستم.

- اگه تا آخر هفته تونستین همایونو راضی کنین،

چهارصد و چهل تا نقد پیش من دارین. فقط تا آخر هفته. بعدش دیگه یه سکه هم براش نمی‌دم.

نگاهش را از شعله که هنوز نشسته و انگار در حال دو دو تا چهارتا است می‌گیرد و به من می‌گوید:

- بریم غزال.

به طرف در که می‌رود شعله با عجله از روی مبل بلند می‌شود.

- آقای ملک‌نیا؟

خسرو به طرفش می‌چرخد.

- چه تضمینی وجود داره؟

کنار خسرو می‌ایستم و به تقلای شعله چشم می‌دوزم.

- به جز حرف من، هیچی!

دستش را روی کمرم می‌گذارد و به من هنوز در ذهنم در حال تحلیل دلیل کارهای عبدی هستم می‌گوید:

- بریم غزال!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت578

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش حرف دارد و من با این ذهن شلوغ نمی‌توانم بخوانمش. با فشار دستش من را وادار به حرکت می‌کند. یک قدم جلوتر از اتاق بیرون می‌روم. همان دختری که شعله او را برای پذیرایی از ما فرستاده بود، با سینی کوچکی سر راهمان سبز می‌شود. نگاهش به پشت سر من است و لبخندش؛ در آن آشوب ذهنی هم می‌تواند اخم‌هایم را پیش بکشد.

- تشریف می‌برید؟ من براتون قهوه آوردم.
تشکر جدی خسرو و دستی که بیشتر از قبل به کمرم فشار می‌آورد باعث می‌شود با قدم‌هایی تندتر حرکت کنم. همه‌ی خودداری‌ام تا پشت در واحد دوام می‌آورد. در که پشت سرم بسته می‌شود به طرف خسرو می‌چرخم و راه او را که بعد از من بیرون آمده سد می‌کنم.

- تو واقعا می‌خواهی این همه پولو بدی به شعله ؟
می‌دونی چهارصدتا سکه چقدر می‌شه؟
دستش را که با چرخش من از کمرم جدا شده دور
ساعدم حلقه می‌کند. شیطننت چشمانش چه تضاد غریبی
دارد با حالی که در آن هستیم و هستم. سرش را
کمی به طرفم خم می‌کند و با تن صدای پایین می‌گوید:

- الان به خاطر خرج شدن پولای من ناراحتی یا
دادنش به زن همایون!

اخم‌هایم عمیق‌تر می‌شود. می‌خواهم چیزی بگویم
که اشاره‌ای به سقف می‌کند و می‌گوید:

- فکر نمی‌کنی اینجا جاش نیست؟
نگاهم را بالا می‌برم و به دوربین بالای در
می‌رسم. پوف محکمی می‌کشم. با همان صدای آرام
می‌گوید:

- بهش حس ناامنی و بی‌اعتمادی نده.
با دست آزاد موهایم را که روی نیمی از صورتم
ریخته پشت گوش می‌برم.

- چطور...؟

نمی‌گذارد جمله‌ام کامل شود. سرش را پایین می‌آورد و دقیقاً همان نقطه از صورتم را که از شر موهایم نجات داده‌ام می‌بوسد. به نگه متعجب جواب می‌دهد:

- به همین سادگی. احتمالاً الان فکر می‌کنه داشتی برام ناز می‌کردی تا مهریه خودتو ببری بالاتر.

بعد دستم را محکم‌تر می‌گیرد و با آرامشی که آدم را دیوانه می‌کند، می‌گوید:

- چرا هنوز وایسادی؟ نکنه بازم می‌خوای مهریه‌تو ببری بالاتر؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت579

به آدم زیادی زرنگی مثل او چه جوابی می‌شد داد؟
شک ندارم در این آشوب ذهنی هر چه که بگویم به
نفع خودش تغییر می‌دهد.

صبرم به محض رسیدن به ماشین و خارج شدم از
پارک تمام می‌شود. روی صندلی به طرفش می‌چرخم
و مستقیم نگاهش می‌کنم. منتظرم چیزی بگوید ولی به
جای جواب نگاه پرسشگرم با کسی تماس می‌گیرد و
میان حیرت من به آدم پشت خط می‌گوید:

- یه آدرس می‌فرستم مشخصات مالک و شرایط ملک
رو برام پیدا کن.

شخص پشت خط احتمالا از زمانی که برای این کار
دارد می‌پرسد و خسرو می‌گوید:

- هر چه زودتر بهتر.

تماس را که قطع می‌کند گوشی را به طرف من
می‌گیرد و می‌گوید:

- آدرسو برایش بفرست.

چشم‌های پرسوالم را که می‌بیند می‌گوید:

- یعنی متوجه نشدی داره دو سر بازی می‌کنه؟ پیش خودش فکر کرده حالا که قراره برای همیشه بره به اندازه‌ی کافی به جیب بزنه. این جریان طلاق و مهریه و جهیزیه هم حرف همین یکی روز و دو روز نیست. فقط الان یا طمع کرده یا واسه‌ی محکم‌کاری می‌خواد ما رو هم نگه داره.

دندان می‌کشم روی لب پایینم. چیزی که از لحظه‌ی اول حرف‌های شعله مثل خوره به جان مغزم افتاده بود را به زبان می‌آورم.

- من از وقتی حرفاشو شنیدم دارم به جهیزیه فکر می‌کنم... شعله اصلاً چیزی با خودش نیاورده بود که بعد از هجده سال بخواد با خودش ببره. منظورم اینه این حرف عبدی انقدر مسخره‌است که...

میان حرفم می‌گوید:

- آفرین. درست حدس زدی. احتمالاً می‌خوان به این بهانه به همون چیزی که تو فکر می‌کنی تو خونه‌است برسن!

نگاهم را به صفحه‌ی گوشی او می‌دوزم. این یعنی
همایون آنقدرها احمق نیست که همه‌ی کارت‌هایش را
رو کرده باشد.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت580

به نمایشگاه که می‌رسیم آسمان خاکستری غروب را به
تن گرفته است. بعد از چند روز هیجان کمک گرفتن
از شعله در ذهنم فروکش کرده و به طرز عجیبی دلم
می‌خواهد راه دیگری برای کوتاه کردن دست فرح و
عبدی پیدا کنم.

همایون بعد از درخواست حسام برای ملاقات
حضور، صراحتاً گفته بود نمی‌خواهد ببیندم و...

به طرف خسرو سر می چرخانم. خیره به روبه رو
منتظر است در پارکینگ باز شود. حس نگاهم باعث
می شود به طرفم بچرخد و بگوید:

- چندتا کار هست اکی کنم می ریم شام می خوریم.
بی ربط می گویم:

- اگه رمز گاوصندوق همایونو پیدا کنم؟
در پارکینگ باز می شود ولی خسرو به جای راه
انداختن ماشین با خط ملایم اخمی که میان ابروهایش
دارد به من نگاه می کند.

- این جوری نگام نکن. خود تو هم واسه اینکه این
آدم رو بنشونی سر جاشون از پول و وقت و زندگیت
مایه گذاشتی!

تیک تیک آرام فلاشر، تاریکی و سکوت او حس
عجیب و پرتعلیقی به فضای ماشین می دهد. خوب
می دانم که منظورم را به همان وضوح که می خواستم
فهمیده و این نگاه سنگین یعنی موافق نیست.

بعد از چند ثانیه‌ی کشدار نگاهش را از من برمی‌دارد و با کمی شتاب وارد پارکینگ می‌شود و ماشینش را در جای همیشگی پارک می‌کند.

همین که دستش به طرف در می‌رود بازویش را می‌گیرم و مجبورش می‌کنم نگاهم کنم.

- من نمی‌تونم و ایسم نگاه کنم که جلوی چشمم سر مو کلاه بذارن.

اخمش درست مثل همان روزی که نگین را در مطب دکتر قال گذاشتم و نیمه شب به نمایشگاه برگشتم، تند و تلخ است ولی، دیگر نه او خسروی آن روزهاست و نه من غزالی که میان سردرگمی روزهای اول از او می‌ترسیدم.

- این دلیل نمی‌شه کار احمقانه کنی.

بازویش را می‌کشد تا از حصار انگشتان من رها شود و از ماشین بیرون برود. محکم‌تر می‌گیرمش و با عجله می‌گویم:

- یه کم خطرناک هست ولی احمقانه نیست. ببین،
مهتاب سر همه‌ی ارث پدریش با همایون توافق کرده
فقط به شرط اینکه اون اموال بعد از هجده سالگی من
به اسمم بشه. به قبلش کار ندارم ولی از هجده سالگی
من شش ساله گذشته. توی این شش سال می‌دونی من
چند بار چیزایی که همایون خواسته رو امضا کردم؟
نمی‌شه امضای من جعل شده باشه؟ نمی‌شه یه
وکالتنامه از من وجود داشته باشه؟ اون وقت بدون
اینکه من بفهمم می‌تونن همه چیزو واگذار کنن، مگه
نه؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت581

این وسط من به جز حرف‌های مهتاب حتی یه مدرک ساده هم ندارم که بتونم جلوی انتقالو بگیرم.
حرف‌هایم حتی ذره‌ای از جدیتش کم نمی‌کند.
- راهش این نیست.

- راهش چیه؟ اینکه به شعله وعده‌ی چهار پنج میلیارد پول بی‌زبونو بدی و بعدش معلوم نیست همایون حرفای منو قبول کنه یا نه؟! اصلاً قبول کنه؛ فکر می‌کنی راضی می‌شه تنها چیزی که براش مونده رو دو دستی تقدیم من کنه؟ آره، من همه‌ی زندگیم توی رفاه بودم. همایون هر چی که بود تا قبل این ماجرا برای من توی پول خرج کردن کم نداشت. ولی هیچ‌وقت حتی یه کلمه هم در مورد این زمینای نیشابور ازش نشنیدم. نشنیدم چون اون زمینا رو حق خودش می‌دونست. چون قرار نبود چیزی به من برسه که بخواد کنجاوم کنه. من حتی این که خونه‌ی پدری مهتاب توی نیشابوره رو هم از ماهی شنیدم نه همایون.

با چشم‌های باریک شده نگاهم می‌کند.

- فکر می‌کنی همه چیز مثل فیلماست؟ بر فرض که همچین حماقتی کردیم، رمز گاو صندوق از کجا پیدا می‌کنی؟ دفعه‌ی قبل هم شانس آوردی وگرنه الان داشتیم دنبال یه راهی واسه بیرون آوردنت از زندان می‌گشتیم.

اعدادی که با بی‌نظمی تمام فضای ذهنم را احاطه کرده‌اند، اجازه‌ی جواب صریح به من نمی‌دهند. من به زمان نیاز دارم تا سر و سامانشان بدهم. مکث باعث می‌شود دستش را عقب بکشد و از ماشین پیاده شود. با ته مانده‌ی اخمش برمی‌گردد به جمله‌ی اولش و می‌گوید:

- بیا زیاد طول نمی‌دم. امروز خیلی بیرون بودی، باید زودتر برگردیم خونه.

در ماشین را باز می‌کنم و خسرو با اطمینان از همراهی من جلوتر به طرف پله‌ها می‌رود. از پشت به قامت بلندش زیر نور چراغ‌های زرد پارکینگ نگاه می‌کنم.

اعداد مورد علاقه‌ی همایون به جان مغزم افتاده‌اند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 582

پشت سر خسرو از پله‌ها بالا می‌روم. دومرد
کنار ماشین کروک وسط نمایشگاه ایستاده‌اند و
به توضیحات یکی از فروشندگان کت و شلوار
پوش گوش می‌دهند. چند نفر روی مبل‌های گوشه‌ی
نمایشگاه نشسته‌اند و از حرف‌زدنشان تنها زمزمه‌ی
نامفهومی می‌شنوم.

ذهنم مثل آونگ میان درستی انجام کاری که قصدش
را دارم و منتظر دیگران ماندن در نوسان است.
خسرو از سالن نمایشگاه می‌گذرد و کنار پله
های منتهی به دفتر منتظر می‌ماند.

به طرفش می‌رم. بی‌حسی ناخوشایند پهلوی جایش را به
گرفتگی دردناکی می‌دهد که نمی‌توانم نسبت به آن
بی‌تفاوت باشم. دستم را روی پهلویم می‌گذارم. کنارش
که می‌رسم، می‌گوید:
- آروم راه برو.

هنوز نگاه و لحنش تلخ است و این یعنی قرار نیست به
همین راحتی از موضعش کوتاه بیاید.

جلوتر از من و این‌بار با قدم‌های آرام از پله‌ها بالا
می‌رود. به کمی سکوت نیاز دارم و مجالی برای بالا
و پایین کردن احتمالات و رهایی از هیاهویی که در
ذهنم به راه افتاده. پشت در شیشه‌ای ورودی می‌گویم:
- من می‌روم پیش نگین.

وارد می‌شود و در را برای من هم نگه می‌دارد.
مستقیم چشم می‌دوزد به چشم‌هایم و می‌گوید:

- که این دفعه چه آتیشی بسوزونی؟

نفسم را محکم رها می‌کنم.

- خسرو، من دلایلمو برای درستی کارم گفتم. من می‌خوام بفهمم فرح و عبدی...
با باز شدن در اتاق نگین جمله‌ام ناتمام می‌ماند. سر هر دوی ما به آن طرف می‌چرخد. علی به طرز آشکاری از دیدن ما آنجا جا می‌خورد. جوری که حتی لحظه‌ای یادش می‌رود باید از اتاق نگین بیرون بیاید و در را ببندد.

- سلام آقا... سلام غزال خانوم، خوبید؟
خسرو جوابش را کوتاه با یک سلام می‌دهد. ولی من، نمی‌دانم از لج این‌طور غریبه حرف زدنش است یا دیواری کوتاه‌تر از او پیدا نکرده‌ام که حرص اتفاقات امروز را سرش خالی کنم. می‌گویم:

- الان که دیگه هیچ دوست بی‌معرفتی ندارم، خوبم.
علی با این حرفم وا می‌رود انگار. مبهوت نگاهم می‌کند. انگار انتظار نداشت که من بعد از آن اتفاقات باز هم دوستی کوتاه مدتمان را به رویش بیاورم.

باکلافگی از فضایی که با حرفم ایجاد شده، موهام را
پشت گوش می‌زنم. از کنارش می‌گذرم و پشت در
اتاق نگین دستم را بالا می‌برم تا ضربه‌ای به در بزنم.
- غزال بیا اتاقم کارت دارم.

دستم میان زمین و آسمان می‌ماند. کنار در اتاقش
ایستاده و مستقیم و دستوری نگاهم می‌کند.

- باشه، بذار به نگین بگم که اوم...

میان حرفم رو به علی می‌گوید:

- لیست و با قطعه‌هایی که اومده رو چک کردی؟

علی خودش را جمع و جور می‌کند.

- آره آقا. دادم به نگین خانم.

- خوبه. می‌تونی بری به کارت بررسی.

علی «چشم» می‌گوید و می‌بینم که نگاهش را جمع
می‌کند تا به طرف من نچرخد. از در شیشه‌ای که

بیرون می‌رود. من می‌مانم و خسرو حس سنگینی که
قسمت اعظمش مربوط به این لحظه نیست.

خسرو با دست به اتاقش اشاره می‌کند و من زیر نگاه
خسرو وارد دفترش می‌شوم.

وسط اتاق به طرفش می‌چرخم. می‌خواهم بگویم
هرچند چیزی که به علی گفتم ناخواسته روی زبانم آمد
ولی حساسیت او را روی این موضوع درک نمی‌کنم.
جلوتر از من می‌گوید:

- علی اون آدمی که فکر می‌کنی نیست.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت583

سرم را کمی کج می‌کنم و سوالی نگاهش می‌کنم. جوری که انگار این جبر برایش ناخوشایند است، نفسش را محکم از بینی رها می‌کند. جلوتر می‌آید و روبه روی من می‌ایستد و می‌گوید:

- اگه من به اصرارت برای دوست بودن با علی واکنش نشون می‌دم به خاطر اونه نه تو!

چرا توضیحش به جای حل مسئله بیشتر گیجم می‌کند؟ دستش را جلو می‌آورد و طره‌ی موج‌دار موهایم را میان انگشتانش می‌گیرد.

- در مورد تو که... من اونقدری که باید کافی هستم.

نمی‌دانم باید از حرف زدن نصفه و نیمه‌اش کلافه باشم یا به این حجم از خودشیفتگی بخندم. دستم را می‌گذارم روی مچ دستش.

- اینی که گفتی یعنی چی؟

موهایم را رها می‌کند و با ابرهای بالا رفته می‌پرسد:

- کدوم؟ کافی بودن من؟

- دارم جدی حرف می‌زنم خسرو.

دوباره حالت صورتش مثل چند دقیقه‌ی پیش تلخ می‌شود. حلقه‌ی انگشتانم را از دور مچش باز می‌کنم و او همان دست را فرو می‌کند در جیب شلوارش.

- علی مثل پسرای دیگه‌ای که تو دانشگاه یا هر جای دیگه دیدی نیست. زندگیش طوری بوده که تجربه‌ی روابط عاطفی نداشته... نمی‌خوام اشتباه برداشت کنه و بهت وابسته بشه. هم به خاطر خودش، هم به خاطر... بقیه‌اش را نمی‌گویم ولی آنقدر واضح است که نیازی به گفتنش نباشد. از کنارم می‌گذرد و به طرف میزش می‌رود. همراه با او به پشت می‌چرخم. رو به پنجره تکیه‌اش را می‌دهد به لبه‌ی میز. لازم نیست نگاهم کند تا انتظار را در نگاهم ببیند.

- عطا و علی هر دوتاشون توی زندان به دنیا اومدن. تا دو سالگی هم اونجا بودن. بعد منتقل شدن بهزیستی. حس می‌کنم اتاق با همه‌ی اشیا درونش روی سرم آوار می‌شود. نفسی که فرو فرستادم برای لحظه‌ای راهش را گم می‌کند.

- اگه بهت می‌گم علی اونی نیست که فکر می‌کنی به خاطر همینه. این بچه‌ها نه پدر بالای سرشون بود، نه مادر نه هیچ کس دیگه‌ای. تجربه‌ی این جوری ندارن. زود وابسته می‌شن.

برمی‌گردد طرفم و خیره در چشم‌هایم می‌گوید:

- نمی‌خوام این اتفاق بیفته غزال!

به جای تحلیل جمله‌ی آخرش، همه‌ی ذهنم را حرف‌های دیگرش پر می‌کند.

- مادرشون چی شد؟

دلم می‌خواهد و نمی‌خواهد در مورد جرم مادرشان بدانم. و پدری که خسرو میان حرف‌هایش گفته بود که بالای سرشان نبوده.

- فوت شد... توی زندان.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 584

انگار همه‌ی سوال‌های نگفته را از نگاهم می‌خواند.

- پدر و مادرشون رو با مواد گرفته بودن. پدرشون

اعدام می‌شه و مادرشون هم که توی دوره‌ی

محکومیتش فوت می‌کنه. این دوتا بیشتر از بچه‌های

بی‌سرپرست آسیب دیده‌ن، چون مردم همون

ملاحظه‌ای رو که برای بچه‌های بی‌سرپرست دارن

برای بچه‌های یتیم زن و شوهر خلافکار ندارن.

نمونه‌اش خود من؛ وقتی قرار شد علی بیاد پیش من

کار کنه همه جور جوونی توی ذهنم بود به جز اینی

که خودش هست. شهر گفتگو

نمی‌دانم در نگاهم چه می‌بیند که حالت صورتش از آن

سختی خارج می‌شود. دستش را دراز می‌کند و آرنجم

را می‌گیرد و به طرف خودش می‌کشد.

- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ نکنه فکر کردی من از اون مدل خیرای بی‌نام و نشونم که بچه‌های بی‌سرپرستو پناه می‌دم؟

طعم تلخ شوخی‌اش در جانم می‌نشیند. نمی‌توانم خودم را وقتی هیچ وقت مادری بالای سرم نداشتم و پدرم بازیچه‌ام کرده خارج از این دایره فرض کنم.

هنوز تکیه‌اش به میز است و من را در نزدیکترین حالت به خودش نگه داشته. برای رهایی از نگاه مستقیمش که انگار می‌تواند تا ته افکارم را بکاود، می‌پرسم:

- از کجا پیداشون کردی؟

می‌فهمد که ذهنم درگیر چیز دیگریست ولی جوابم را می‌دهد:

- من پیدا نکردم. خواهر فرید عضو این انجمن‌های خیریه‌است. سر یه ماجرای که واسه عطا پیش اومده بود از برادرش خواست کمکش کنه، منم از طریق فرید فهمیدم.

من به بچه‌های بی‌سرپرست زیاد فکر کرده بودم. به آن‌هایی که زندگی‌شان شاید زرق و برق زندگی من را نداشته باشد؛ نه پدری که اسم و ثروتش اعتبار محسوب شود و نه مادری که اگر چه نیست ولی موقعیتش آنقدر دهان پر کن است که جای حرف نمی‌گذارد، ولی باهمه‌ی این‌ها در خیلی چیزها با هم مشترکیم.

خسرو دستش را روی کمرم می‌گذارد و من را جلوتر می‌کشد. سر زانوهایش می‌چسبد به پاهایم.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت585

سرش را کمی خم می‌کند. درست تا مقابل صورتم.

- به چی فکر می‌کنی؟

حق دارد این سوال را بپرسد. با ساده‌ترین حالت ممکن به ذهن شلوغ و پراز هیاهوام جهت داده و حواسم را پرت کرده و حالا خیره در چشم‌هایم می‌پرسد به چه فکر می‌کنم!

- فکر کردی می‌خوام علی رو با خودم ببرم خونه‌ی همایون که حاضر شدی رازشو به من بگی؟

دستی که روی کمرم گذاشته کمی بالا می‌کشد تا میانه‌ی پشتم.

- من اگه بعد از این همه وقت تو رو نشناسم که اسمم خسرو ملک‌نیا نیست.

دروغ است اگر بگویم وقتی علی را جلوی در اتاق نگین دیدم برای آنی این فکر از سرم نگذشت. دستم را بالا می‌برم و انگشتانم را میان موهایش می‌لغزانم. تن می‌دهم به رها شدن ذهنم از آن همه عدد و محاسبه.

من آدم پنهان کردن خودم نیستم. اعتراف می‌کنم.

- حدست درست بود جناب ملک‌نیا ولی یه کم خطای محاسباتی داشت. من به کمک علی فقط برای چند ثانیه فکر کردم. چون خیلی زود به این نتیجه رسیدم تو اون قدری که باید کافی هستی! از اینکه حرف خودش را به خودش برمی‌گردانم چشم‌هایش می‌خندند. زرنگرتر از آنی است که هدفم را نفهمد! میان ابروهایش گرهی می‌اندازد. اخم و چشم‌های سیاه خندان ترکیب متضاد بی‌نظیری می‌سازد.

- چی می‌خوای از من؟ دستم میان موهایش حرکت می‌کند و پشت گردنش در هم قفل می‌شود.

- تو نمی‌خوای اون پولو به شعله بدی، درسته؟ آدمی هم نیستی که زیر حرفت بزنی. یعنی... اونی که من تو این مدت شناختم همچین آدمی نیست. پس چرا همچین وعده‌ای بهش دادی؟ قراره چیکار کنی؟ دست دیگرش را روی شانه‌ام می‌گذارد و من را میان حلقه‌ی دست‌هایش محصور می‌کند.

- پدرم معتقد بود زندگی مثل شکاره. می‌گفت باید خوب دید و توی کمترین زمان، بهترین تصمیم رو گرفت. که اگه محاسبه اشتباه از آب در بیاد هم یه تیر هدر می‌ره و هم شکار از دست آدم می‌پره... در مورد زن همایون، من فقط خوب دیدم. همین!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت586

با ناامیدی خفیفی که از تلاشم برای کمک گرفتن از شعله عایدم می‌شود، می‌پرسم:

- یعنی انقدر مطمئنی شعله نمی‌تونه کاری بکنه؟

- اتفاقاً درگیر کردن زن همایون بهترین اتفاق ممکن بود، ولی نه اون طوری که انتظار داشتی. الان

می‌دونیم همایون همه‌ی کارت‌هاشو واسه عبدی و فرح رو نکرده. ترس، شک یا هر چیزیکه هست باعث شد نخواست تنها چیزی که تو ایران براش مونده رو از دست بده. این یعنی به شراکت خارج از کشورش امیدوار نیست. مخصوصا با پرونده‌ای که برای فتاح باز شده.

دستش را روی شانه‌ام جلو می‌آورد و انگشت شستش را روی چانه‌ام می‌کشد.

- الان فقط کافیه ماجرای طلاق و گرفتن مهریه و جهیزیه رو و اینکه همه‌ی این برنامه‌ها زیر سر عبدیه زودتر به گوش همایون برسونیم.

برای رهایی از خلسه‌ای که گرمای آغوش و نوازشش به جانم ریخته، سرم را تکان کوچکی می‌دهم. حرکت سر انگشتش متوقف می‌شود.

- چطور می‌شه همچین کاری کرد؟ حسام که می‌گفت به خاطر حساسیت پرونده‌ی فتاح و ارتباطش با همایون سخت اجازه‌ی ملاقات می‌دن. اصلا چطور می‌شه ثابت کرد عبدی پشت این ماجراست؟ اون که خودش نمی‌آد کارای طلاق شعله رو انجام بده.

بیشتر از خسرو این سوال‌ها را از خودم پرسیده‌ام.
نگاه پر حرفش که خیره به من
می‌ماند، چراغ‌های ذهنم روشن می‌شود. تک به تک و
در روشن‌ترین حالت ممکن.

انگار این روشنی به چشم‌هایم می‌رسد که با دیدنش
حلقه‌ی دست‌های او دور تنم تنگ‌تر می‌شود و بوسه‌اش
می‌نشیند روی چشم‌هایم.

چندمین پیام مهتاب است که نه می‌خوانم و نه جواب
می‌دهم. چند ساعت پیش پستی گذاشته از تصویر دست
کودکانه‌ای با بندهای فرو رفته و نوشته: «هیچ
مهندسی در دنیا نمی‌تواند پل‌های شکسته‌ی پشت سر
را از نو بسازد.»

این جمله در صفحه‌ی پر از موفقیت و افتخار او مثل
یک وصله‌ی ناجور ریشخند می‌کند انگار.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 587

دکمه‌ی کنار گوشی را لمس می‌کنم و صفحه روی تصویر آخرین پست مهتاب خاموش می‌شود. توضیحات مهتاب را خوانده از برم. می‌توانم حرف‌هایش را درباره‌ی مسئولیت و تعهد به دانشگاه و ثمره‌ی چند سال پژوهش درک می‌کنم ولی پذیرش؟ نه! شنیدن این توضیحات از زبان او به جای اینکه راضی و آرام کند بیشتر عذاب می‌دهد. اصلاً چطور می‌توانم از مسئولیت‌پذیری و تعهدش بشنوم و به یاد نیاورم یک روز منی را که مهم‌ترین مسئولیت زندگی‌اش بودم به قیمت دل‌کندن از ارثیه‌ی پدری‌اش از سر واکرد و رفت؟

می‌خواهم از پنجره فاصله بگیرم که باز شدن در خانه توجهم را به حیاط جلب می‌کند. از آن بالا داخل

آمدن زن قد بلندی را که شال حریرش را آزادانه روی موهای کوتاه و روشنش رها کرده. صدای استقبال قمر از جایی که احتمالاً تراس طبقه‌ی پایین است گنگ و ناواضح به گوشم می‌رسد. زن می‌خندد و بلندتر از قمر جوابش را می‌دهد.

چشم‌هایم را روی تصویر آن سوی شیشه باریک می‌کنم. در این چند ماه سابقه نداشت که قمر به این خانه مهمانی دعوت کند. اینجا با همه‌ی حس مالکیتی که قمر دارد، خانه‌ی خسرو است. همین اندازه صریح و واضح!

قاب نگاهم که از تصویر مهمان قمر خالی می‌شود، با کلافگی موهایم را پشت گوش می‌زنم. تعطیل رسمی است و همین هم شده توفیق اجباری که در خانه بمانم. خسرو از صبح از خانه بیرون رفته و من تمام مدت با وسوسه‌ی احتمال چینش اعداد محبوب همایون سر و کله زده‌ام.

صدای حرف زدن مهمان قمر آنقدر بلند و شاد است که از در نیمه باز اتاق به گوش می‌رسد. دلم می‌خواهد

بروم پایین و زنی را که می‌تواند تا این حد شاد و پر از هیاهو باشد از نزدیک ببینم. ولی فکر کردن به مراسم معارفه و اخم و کنایه‌ی احتمالی قمر پشیمانم می‌کند.

به طرف در می‌روم تا آن را ببندم ولی صدای زنگ تلفن مانع می‌شود. گوشی را از لبه‌ی پنجره برمی‌دارم. حسام است و دیدن اسمش دلهره‌ی عجیبی به جانم می‌ریزد.

- الو؟

حسام برخلاف من با راحتی همیشگی‌اش می‌گوید:

- سلام خانم. روز شما بخیر.

دلم می‌خواهد بی ملاحظه میان حرفش بپرسم چه دلیلی باعث شده با من تماس بگیرد. جواب سلامش را که می‌دهم می‌رود سر اصل دلیل تماسش و می‌پرسد:

- از این رئیس ما خبر نداری شما؟

- از خسرو؟ مگه چی شده؟

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 588

ارتعاش صدایم آنقدر واضح است که حسام می‌گوید:

- ای بابا. چرا نگران می‌شی. چند بار باهات تماس گرفتم جواب نداد، فکر کردم روز تعطیل خبر شو فقط شما می‌تونی داشته باشی.

نگرانی‌ام به قدر مهری که به او دارم تکثیر می‌شود.

- خسرو از صبح رفته بیرون. من... چند ساعت هست که باهات تماس نگرفتم.

حسام به راحتی می‌گوید:

- حتما جایی هست که نمی‌تونه جواب بده. خب، من در حقیقت با خود شما کار داشتم. ولی سلطانو میشناسی که!

پوست لبم را زیر دندان می‌برم و می‌کنم.

- چیزی شده؟

مکث کوتاهی می‌کند و صدای بوق ماشین می‌پیچد در گوشم.

- آره... نفر سوم توی لیست واریزیا رو پیدا کردم.

همه‌ی وجودم گوش می‌شود. نفر اول مهرداد بود و نفر دوم سردفترداری در نیشابور که تا این لحظه هیچ‌کدامشان زیر بار گفتن حقیقت دریافت پول از همایون نرفته بودند.

- کیه؟

حسام انگار توی ماشین می‌نشیند. صدای بسته شدن در به گوش می‌رسد و بعد سکوت.

- خونه‌ی پدربزرگت یه سرایدار داره که سی چهل ساله اون جا زندگی می‌کنه...

ذهنم شلوغ و افکارم درهم و برهم می‌شود. میان مکثی که بین حرف‌هایش می‌گذارد می‌گویم:

- ولی وقتی من اسم‌ها رو به مهتاب گفتم، گفت به جز مهرداد هیچ کدوم رو نمی‌شناسه!

- درست گفته. این یارو داماد سرایداره‌است. شوهر دخترش. اسمش هاشم صنیعیه. توی خونه‌ی سرایداری زندگی نمی‌کنه ولی عملاً همه کاره‌ی اونجاست. زنگ زده بودم به خسرو که هم این موضوع رو بهش بگم، هم بگم به نظرم تو باید بیای اینجا. ما می‌تونیم یه وکالتنامه آنلاین از مادرت داشته باشیم تا وقتی تکلیف اسنادی که دست مهرداد فیاضی و آقای رادمنشه مشخص بشه...

صدای باز شدن در پارکینگ سرم را به طرف پنجره می‌چرخاند. صدای حسام دور و ناواضح می‌شنوم. با عجله به طرف پنجره می‌روم. ماشین سیاه خسرو وارد حیاط می‌شود و همان جای همیشگی پارک می‌کند.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت589

گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

- ... قطعا اون همه ملک و املاک توی این سال‌ها بلا استفاده نموده.

بی‌ربط به توضیحاتش می‌گویم:

- خسرو اومد.

انگار راحتی خیالم را از آمدنش حس می‌کند. بعد از مکث کوتاهی می‌گوید:

- خیلی هم عالی!... لطفا بهش بگو با من تماس بگیره ببینم برنامه چیه. باید بمونم یا فعلا برگردم.

به خسرو نگاه می‌کنم که در ماشین را محکم می‌بندد. کتش را روی ساعدش می‌اندازد و به طرف پله‌ها می‌رود.

- باشه.

- گرتسی سینیورا.

شک ندارم اگر خسرو در این لحظه اینجا بود جواب درخوری به شیطننت آخرش می‌داد. تماس را قطع می‌کنم. گوشی را می‌اندازم در جیب پشت شلوارم و با عجله از اتاق بیرون می‌روم. صدای همهمه و حرف باعث می‌شود چند پله پایین که می‌روم دستم را به حفاظ بگیرم و سرم را تا جایی که امکان دارد خم کنم. می‌خواهم ببینم اوضاع با غریبه‌ی پرهیاهویی که از لحظه‌ی رسیدن خانه را روی سرش گذاشته و قمر تلخ این روزها چطور است. به محض خم کردن سرم خسرو که مقابل زن رو به پله‌ها ایستاده نگاهش را بالا می‌آورد و با من چشم در چشم می‌شود.

قلبم بی‌دلیل می‌افتد روی دور تند. من این لحظه را یک بار دیگر هم تجربه کرده بودم. این لحظه با حسی صدو هشتاد درجه متفاوت!

خسرو مثل دفعه‌ی قبل نگاهش را از من برمی‌دارد و در جواب زن می‌گوید:

- حالا نه اینکه اسمم رو نداشت یوسف کم دست بریده شد؟

زن بلند می‌خندد و می‌گوید:

- نه، ولی قبول کن پدرت از اولم تصمیم داشت
امپراتوری، شاهی چیزی بسازه. یعنی سمت که می‌آد
خود به خود آدم دست و پاشو جمع می‌کنه. چه برسه
به این که خودت بیای.

دستی روی موهایم می‌کشم و از پله‌ها پایین می‌روم.
خسرو این بار برخلاف دفعه‌ی قبل نگاهش را از روی
من برنمی‌دارد و این باعث می‌شود زن در جهت نگاه
او بچرخد و من را ببیند. قمر باسینی کوچکی از
آشپزخانه بیرون می‌آید و بی‌حوصله می‌گوید:
- بیا بشین سوری.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت590

سوری جوری که انگار چیز هیجان انگیزی دیده باشد، چشم‌هایش برق می‌زند. در جوابش می‌گوید:

- قمر تنها خوری؟ واسه همین چند ماهه نه می‌ری خونه‌ات و نه می‌ذاری منم پیام اینجا؟

- بیا قهوه‌اتو بخور.

می‌توانم مفهوم شوخی‌هایشان را بفهمم، ولی نه اهل سرخ و سفید شدنم نه اهل ادا اصول آمدن. سلام می‌کنم و سوری با حرارتی بیشتر از آنی که باید، جوابم را می‌دهد. با شیطنتی که حس می‌کنم می‌خواهد داد قمر را در بیاورد می‌گوید:

- چه ملوس و بانمک.

لبخندی از سر وظیفه به روی سوری می‌زنم و بعد نگاهم را به طرف خسرو می‌چرخانم. برخلاف وقت‌هایی که نگین یا حسام میان شوخی به رابطه‌ی ما اشاره می‌کنند نه اخم دارد و نه جوابی می‌دهد.

- معرفی نمی‌کنید؟

قمر سینی را روی میز می‌گذارد و نگاهمان می‌کند.
حس می‌کنم معرفی من برای او سخت‌ترین کار
دنیاست. که از هر جا شروع کند چیزی هست که
رنجش بدهد.

قدمی جلو می‌روم. دستم را به طرف زنی که انگار
کمی بیشتر یک آشنا یا دوست ساده است دراز می‌کنم.
- غزال رادمنش.

حالت صورت سوری عوض می‌شود. میان ابروهایش
برای لحظه‌ای فاصله می‌افتد و بعد با همان سرعت به
حالت قبل برمی‌گردد. دستم را در دستش می‌گیرد.
- منم سوری‌ام. دوست سی ساله‌ی قمر.

به رویش لبخند می‌زنم و وقتی دستم از دستش رها
می‌شود، رو به خسرو می‌گویم:
- می‌شه حرف بزنیم؟

جلو می‌آید و با دست به مسیر اتاقش اشاره می‌کند.
- آره. حتما. منم باهات کار دارم.

زیر سنگینی نگاه دو زنی که یکی با کنجکاوی و دیگری با اخم به ما چشم دوخته اند جلوتر از او به طرف اتاقش می‌روم. به محض وارد شدن به اتاق خسرو در را می‌بندد و پیش از اینکه من چیزی از تماس حسام بگویم، می‌گوید:

- زن همایون باهام تماس گرفت.

دست خودم نیست که به تندی اخم می‌کنم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 591

- چرا به تو زنگ زد؟

لبخند تا چشم‌هایش بالا می‌آید. یک قدم به من نزدیک‌تر می‌شود.

- به‌نظرم الان وقت خوبی برای غیرتی شدن نیست. ما موضوع مهم‌تری برای حرف زدن در موردش داریم. سوالی که نگاهش می‌کنم، گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد و چند بار روی صفحه‌اش را لمس می‌کند و بعد وقتی به طرف من می‌چرخاند یک اسم غریبه می‌بینم در صفحه‌ای که خودم روز قبل آدرس آرایشگاه مری‌لا را در آن تایپ کرده‌ام.

نگاهم را از روی اسم غریبه تا صورت او بالا می‌برم.

- خب؟

- فکر می‌کنی چی می‌تونه منو انقدر به وجد آورده باشه؟

نگاهم دوباره گریز کوتاهی روی صفحه می‌زند. این اسم را نمی‌شناسم و جواب خسرو هم یعنی قرار نیست بشناسمش. خسرو گوشی را از جلوی صورتم کنار

می‌کشد. انگار منتظر است جواب را از زبان خودم بشنود.

- اگه من مالک رو نمی‌شناسم و مهم هم نیست که بشناسمش پس...
@shahregoftegoo

چشم‌هایم را باریک می‌کنم. به اینکه شعله در این سال‌ها به اندازه‌ی کافی از کنار همایون جمع کرده شک ندارم. ولی بعید می‌دانم به همین راحتی خودش را لو بدهد.

- کسی که آرایشگاه رو راه انداخته...

- آفرین. راه انداخته نه، اونى که با مالک قرارداد داره!

- کی؟

ابروهایش را بالا می‌فرستد و می‌گوید:

- حدس بزن.

اینکه در جدی‌ترین شرایط هم می‌تواند تا این حد راحت برخورد کند، جای تحسین دارد. هرچند که با

این کار طرف مقابلش را برای یک جواب ساده و سرراست جان به سر می‌کند.

این جمله را می‌گوید به طرف تختش می‌رود. کت را روی پاف پایین تخت می‌اندازد و از پاتختی بسته‌ی قرص را بیرون می‌آورد. از روز قبل فهمیده بودم که باز هم درد معده‌اش برگشته ولی انتظار نداشتم اوپی که عادت دارد دردش را از همه پنهان کند مقابل من این‌طور باشد.

خسرو بطری آب را از یخچال کوچک دیواری بیرون می‌آورد و وقتی بعد از خوردن قرص می‌نوشد، مستقیم به من نگاه می‌کند. برای فکر کردن به اندازه‌ی کافی به من وقت داده.

هر دو دستم را فرو می‌کنم در جیب تنگ شلوار جینم. خسرو بطری را پایین می‌آورد.

- مطمئنم خودِ شعله نیست. چون اون عمرا همچین موقعیتی رو از دست بده. اگه قرار بود به این راحتی خودشو لو بده که از اول اون همه کولی‌بازی در نمی‌آورد... می‌مونه یه چیز! اینکه کل اون سالن

باجه... احتمالا واسه اینکه راضی بشه از همایون
طلاق بگیره.

خسرو بطری را روی پاتختی می‌گذارد و به طرفم
می‌آید. مثل من دستش را در جیب شلوار راسته‌اش
فرو می‌کند. می‌پرسم:

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت592

شهر گفتگو

- فرح یا عبدی؟

می‌فهمم با وجود همه‌ی این اتفاقات حرف زدن از
کارهای فرح تا چه حد اذیتش می‌کند.

- عمه‌ات زرنگتر از ایناست که به همین راحتی دم
به تله بده. اون سندهای حسابداری رو هم باید بذاریم

به حساب بی احتیاطی رفیع و خیال جمعشون از اینکه قرار نیست هیچ وقت به خاطر کار خونه بازخواست بشن.

سرم را تکان می دهم تا موهایم را از روی صورتم عقب برانم. درست مثل خودش فرح را به او نسبت می دهم.

- مشکل اینجاست که مادر خوندهات هنوز پسرشو نشناخته.

به حاضر جوابی ام نه اخم می کند نه جوابی می دهد.

- شعله چرا بهت زنگ زده بود؟

- تماس گرفت بگه عبدی داره سنگ می ندازه جلوی پاش. انگار می ترسه زن همایون بره دیدنش و همایون با وعده وعید از طلاق منصرفش کنه. گفت بهش وقت بدم تا خودش از یه طریق دیگه پیگیر ماجرا بشه. مستقیم نگاهش می کنم.

- برنامه ی تو چیه؟

خسرو یک دستش را از جیب بیرون می‌آورد و با پشت انگشت شست گوشه‌ی ابروی بلندش را لمس می‌کند.

- می‌خوام خبر دادخواست طلاق و جریان اجاره‌ی آرایشگاه زودتر از برنامه‌ریزی عبدی به گوش همایون برسه.

خوب می‌دانم چرا!

- می‌خوای دست بذاری رو اعتماد همایون، نه؟ ولی چطوری این کارو می‌کنی؟

بعد از مکث و نگاه خیره‌اش لب‌هایش برای گفتن حرفی باز می‌شود.

- توی هر سیستمی...

ضربه‌ای به در می‌خورد و سر هر دوی ما به آن طرف می‌چرخد. قمر با مکثی کوتاه در را باز می‌کند. دیدن ما با آن فاصله‌ی کم اخمش را پیش می‌کشد.

- بیاید قهوه سرد شد.

خسرو کامل به طرفش می‌چرخد و می‌پرسد:

- فقط به‌خاطر سرد شدن قهوه اومدی؟

منظورش آن قدر واضح است که لحظه‌ای تنم یخ می‌زند.

قمر گره اخمش را کورت‌تر می‌کند و خیره در چشم‌های خسرو می‌گوید:

- مهمون هست.

خسرو نفسش را رها می‌کند. شاید آن چیزی را که من در قمر حس می‌کنم او هم فهمیده باشد. اینکه قمر از رابطه‌ی ما می‌ترسد!

- باشه اومدیم.

قمر می‌رود ولی در را نمی‌بندد. صدای سوری از جایی ابتدای راهرو به گوش می‌رسد.

- بید بزنه به این ابهت.

خسرو سرش را می‌چرخاند.

- از دیروز بدجور هوس قهوه کردم.

می‌دانم منظورش به کار من است ولی با اخم می‌گویم:

- با این اوضاع معده‌ات؟

نگاهش را کمی پایین می‌آورد و به لب‌هایم نگاه می‌کند.

- خودش نه، طعمش! من همین قدر قانعم.

تو را در گوش خدا آرزو کردم:

#تو را در گوش خدا آرزو کردم

#پارت 593

خسرو به طرف در می‌رود و در همان حال می‌گوید:

- بیا تا دوباره داد قمر در نیومده.

هر بار که این‌طور ادای حساب بردن از قمر را در می‌آورد، بیشتر و بیشتر حس می‌کنم که او هم حفره‌ای درست مثل من در سینه‌اش دارد. جایی که باید مامن مهر مادری باشد و نیست!

دستش را روی دستگیره‌ی در می‌گذارد و کامل بازش می‌کند. پیش از اینکه از اتاق خارج شود، سوالی را

که تمام مدت اقامتم در این اتاق گوشه‌ی ذهنم می‌جوشید به زبان می‌آوردم.

- چرا نقاشی‌مو تموم نمی‌کنی؟

قدم آماده‌ی حرکتش می‌خ زمین می‌شود. با مکثی کوتاه می‌چرخد و نگاهم می‌کند. نه او شبیه خسروی لحظه‌ای پیش است و نه من غزالی که با او وارد این اتاق شدم. این سوال انگار به جز مفهوم ساده‌ی کلماتش حقیقتی در خود دارد به عمق رابطه‌ای که تنها من و او از کیفیتش خبر داشتیم.

نگاه خسرو از من عبور می‌کند و گوشه‌ی اتاق به بوم نقاشی می‌رسد. جایی که به جز لبخند و چین‌های دامنم یک دنیا حس و رنگ در انتظارند.

چشم‌هایش به من که برمی‌گردند، تیره و پر حرفند.

- هنوز به آخر قصه نرسیدیم.

آخر قصه! ترکیب که فکر کردن به آن همیشه ته دلم را از حسی مرموز خالی می‌کند.

- بیا.

خسرو از اتاق خارج می‌شود. من به عقب می‌چرخم و به تصویر نیمه کاره‌ام روی بوم نگاه می‌کنم. از خودم می‌پرسم، یعنی آخر این قصه قرار است چه تصویری از خودم در این قاب ببینم؟

صدای سوری با همان حرارت و شور به گوشم می‌رسد. دیدن زنی تا این حد شاد و رها در این سن و سال حس خوبی داشت. اصلاً همین که یکی در این دنیا حالش خوب بود و می‌توانست این‌طور از ته دل بخندد زیبا بود.

پیش از بیرون رفتن نگاهم را یک دور در اتاق می‌چرخانم. اتاقی که چند روز پیش خودم ترکش کرده بودم و حالا انگار بخشی از خودم را میان اشیاءش جا گذاشته بودم.

از اتاق بیرون می‌روم و می‌شنوم که سوری می‌گوید:
- آدم فقط یه بار دنیا می‌آد که همون یه بارو زندگی
کنه قمر!

یادم می‌آید فراموش کردم در مورد تماس حسام به خسرو بگویم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 594

آسمان پر از ابرهای خاکستری بود و نمی بارید. از
پله های کلانتری که پایین می آیم، سرم را بلند می کنم و
به ابرهای تیره نگاه می کنم.

- دو روزه معلوم نیست می خواد بباره یا نه!

از خسرو از من عبور می کند و می گوید:

- بعضی از تصمیم ها انتخاب بین هست و نیسته. واسه
همینه که مهمه.

از پشت سر به او نگاه می‌کنم. حس تلخ
گزنده‌ای را که گاهی از میان کلمه‌هایش سر بر می‌آورد
به خوبی احساس می‌کنم. با قدم‌هایی که برای رسیدن
به او تندتر برداشته می‌شوند خودم را به کنارش
می‌رسانم.

- مثلاً اینکه نداشتی اسمی از کسی ببریم جزو همین
هست و نیستاست؟

از گوشه‌ی چشم سنگین و پر استهزا نگاهم می‌کند.
انگار بخواهد بگوید: «یعنی تو معنی حرفم رو
نفهمیدی!»

هنوز شرایطم مثل قبل نیست و همین تقلای کوچک
هم گرفتگی پهلویم را به همراه دارد. از حالت صورتم
است یا دستی که می‌نشیند روی جای بخیه‌هایم که
سرعت قدم‌هایش را کمتر می‌کند.

- باید بازم یادآوری کنم در حال حاضر هیچ مدرکی
برای اثباتش نداریم؟

آرنجش را می‌گیرم و وادارش می‌کنم بایستد. از شب
قبل که حسام دوباره تماس گرفته کلافه‌ام و ناآرام.

- پس چرا داریم وقتمون رو تلف می‌کنیم؟ چرا نمی‌ریم شکایمونو پس بگیریم تموم شه بره؟ دو نفر در حالی که با صدای بلند حرف می‌زنند از کنارمان عبور می‌کنند. هر دو لحظه‌ای سکوت می‌کنیم.

- گفتم در حال حاضر... تو چته غزال؟
یعنی نمی‌دانست؟

یعنی حسام به او نگفته بود؟
یعنی باید باور می‌کردم که نمی‌دانست و تا این حد تلخ شده بود؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت595

نگاهم میان چشم‌هایش می‌رود و می‌آید.

- من؟! ... هیچی!

می‌خواهم به طرف در بروم که آرنجم را می‌گیرد و مانع می‌شود.

- وایسا.

نگاهم پیش از او روی ساختمان کهنه‌ی کلانتری می‌نشیند. بی‌اختیار یاد حرف ماهی می‌افتم که همیشه می‌گوید: «امروز آدمو دیروزش می‌سازه.» خودم را در ذهنم مرور می‌کنم. غزال سردرگم روزهای اول که حتی از شنیدن اسم کلانتری و پلیس و دادگاه واهمه داشت. و غزال امروز را!

نگاهم را به چشم‌های پرسشگرش می‌دوزم.

- من فقط از اینکه انگار توی یه چاله گیر کردیم و داریم درجا می‌زنیم کلافه‌ام.

خسرو با ملاحظه‌ی جایی که در آن هستیم آرنجم را رها می‌کند.

- این اسمش درجا زدن نیست. نقشه‌ی بازیه...

احتمالا هم آخرینش!

به کلمه‌ی آخر و آخرین و هر چیزی که معنای پایان را در خود داشته باشد حساس شده‌ام. حسی مثل سقوط را در سینه‌ام تجربه می‌کنم. چیزی که احتمالا به آن پاره شدن بند دل می‌گویند.

سرش را کمی خم می‌کند تا به صورتم تسلط بهتری داشته باشد.

- اونی که آدم اجیر می‌کنه و تا چاقو کشیدن پیش می‌ره حتما فکر همه جاشو کرده. پس اینکه هنوز ثابت نشد کار کی بوده معنیش درجا زدن نیست. گاهی باید به ظاهر همه‌ی برگه‌ها رو بریزی وسط تا به وقتش همه رو جمع کنی!

جای بدی ایستاده‌ایم. درست وسط حیاط کلانتری و این معذبم می‌کند. شالم را بی‌دلیل جلو می‌کشم. با اینکه هنوز همه‌ی ذهنم را فکر دسترسی به گاوصندوق همایون احاطه کرده ولی می‌گویم:

- امیدوارم جواب بده.

به‌جای جواب فقط نگاهم می‌کند.

- من دیگه برم. ماهی منتظرمه. باید باهاش برم دفتر
املاکی که صاحب‌خونه آدرس داده. بعدشم می‌ریم
خرید. می‌دونم این چند روز دلش ترکید تو اتاق
هتل. یه‌کم غراشو سرم بزنه آروم شه.
همراه هم از در آهنی خارج می‌شویم. باد سرد بیرون
از کلانتری سوز بیشتری دارد انگار.

- و اگه منم بخوام پیام؟
فکر می‌کنم منظورش به رساندنم باشد. کایشن را
بیشتر دور تنم می‌پیچم.
- این همه راهو تو این ترافیک بیای تا کجا؟ خودم یه
تاکسی می‌گیرم می‌رم.

شهر گفتگو

باد موهای سیاهش را روی پیشانی به بازی می‌گیرد.
- منظورم فقط رسوندنت نبود.

ریموت را از جیب پالتو بیرون می‌آورد و درهای ماشین را که آن طرف خیابان پارک شده باز می‌کند. ابروهایم را از تعجب بالا می‌فرستم.

- پس چی؟ می‌خواهی بیای شاهد قرارداد اجاره‌ی یه سوئیت چهل متری بشی؟

- اشکالش کجاست؟

- اشکال که نه... فقط برای خسرو ملکنیا عیب و عار نیست؟

دلم می‌خواست بگویم که نکند دلش برای اخم و تخم ماهی تنگ شده که حرفم را درز می‌گیرم و ادامه نمی‌دهم. خسرو به طرف ماشین می‌رود و در همان حال جواب می‌دهد:

- من یه روزایی توی یه اتاق بیست متری زندگی کردم... ولی الان می‌خوام پیام ببینم چطور می‌خواهی با حسابی که تهش قده خرید یه دست از لباسای مارکت پول هست هم واسه دایهات خونه اجاره کنی و هم خرید کنی.

خون توی رگ‌هایم یخ می‌زند.

می‌دانستم امکان ندارد حسام خبر رفع ممنوع‌الخروجی
و آزاد شدن حسابم را به او ندهد.

می‌دانستم خسرو کنار سکوتش در برابر تلاش من
برای ماهی حواسش به جزییات هست.

نگاهش می‌کنم که در ماشین را باز می‌کند و پشت
فرمان می‌نشیند. باد لبه‌های شالم را در هوا
می‌رقصاند.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 596

شهر گفتگو

به ماهی که گفته بودم خسرو هم همراهم است،
می‌توانستم ابروهای گره کرده و صورت درهم او را
از پشت تلفن هم تصور کنم. حتی به نظرم می‌آمد

سکوت‌م بعد از این حرف باعث شده بود خود خسرو هم نارضایتی ماهی را از آمدنش بفهمد.

حقیقت این بود که اگر چه حضور خسرو مثل روزهای اول به من حس سرخوردگی و عدم استقلال نمی‌دهد ولی در این موقعیت خاص و با کاری که فقط خودم از انجامش خبر داشتم عجیب ذهنم را آشوب می‌کند.

برای رفتن به هتل و بعد آدرسی که صاحبخانه داده بود خسرو مجبور بود یک دور تهران را از بالا به پایین طی کند. و من نمی‌فهمیدم آدمی مثل او چرا باید تن به این همراهی بدهد. آن‌هم با وجود اخم ماهی که از چند فرسخی هم داد می‌زد از حضور او خوشحال نیست.

هوای ماشین درست برخلاف بیرون گرم و مطبوع است. جوری که آدم دلش می‌خواهد چشم‌هایش را ببندد و با نفسی عمیق بوی چرم ماشین و عطر تلخ خسرو را به مشام بکشد.

- وقتی تازه اومده بودیم تهرون شرکت همایون تو این خیابون بود.

چشم‌هایی که برای آرام کردن ذهنم روی هم گذاشته‌ام
تا انتها باز می‌کنم. خسرو از آینه‌ی وسط به ماهی نگاه
می‌کند.

- اون وقتاً نمی‌دونم از کجا تلویزیون و ویدئو می‌آورد
اینجا می‌فروخت.

نمی‌خواهم به این فکر کنم که چرا حالا و درست مقابل
خسرو دارد در مورد همایون و گذشته‌ها حرف
می‌زند. به عقب می‌چرخم و او بی آنکه نگاهم را به
روی خودش بیاورد. با انگشت به خیابانی اشاره
می‌کند و می‌گوید:

- توی همین خیابون. اون وقتاً غزال هنوز به دنیا
نیومده بود. منو گاهی می‌آورد کارای اینجا رو انجام
بدم.

شهر گفتگو

به همین سادگی از نگاه معترض من می‌گذرد و
مخاطبش را مشخص می‌کند. خسرو دوباره از آینه
نگاهش می‌کند. روی صندلی صاف می‌نشینم. هدف
ماهی را از شروع کردن این بحث نمی‌دانم ولی شک

ندارم می‌خواهد به همان روش خاص همیشگی‌اش
چیزی بگوید.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- شما باید به چیزایی یادتون باشه. فکر کنم اون
وقتا ده یازده سالتون بود. یادمه همایونو دایی صدا
می‌زدین.

انگار لازم نیست خیلی درگیر هدف ماهی شوم چون
خودش به همین راحتی می‌رود سر حرف اصلی‌اش.
به طرف خسرو سر می‌چرخانم.

می‌توانم بیرون زدن استخوان فکش را ببینم.

این بی‌رحمی را از ماهی باور ندارم. تا یادم است
ماهی از مظلومیت قمر گفته و ظلمی که به او شده.
حالا مهر مادرانه‌اش است یا نفرتی که از ملکنی‌ها
دارد؛ باعث شده شمشیر را برای خسرو از روی
ببندد. هشدار گونه صدایش می‌کنم:

- ماهی؟

از آینه‌ی بغل ماشین می‌بینم که لحظه‌ای از پشت سر نگاهم می‌کند. به جای او که انگار آماده‌ی گفتن چیزی است، خسرو می‌گوید:

- حتما اون وقت پول توی فروش تلویزیون و ویدئو بود.

و با این جواب هم سکوتش را می‌کشند و هم از فشار حرف‌هایی که ماهی قصد دارد به جای خاصی بکشاند رها می‌شود. ماهی مستقیم در آینه به خسرو نگاه می‌کند و با منظور می‌گوید:

- امان از طمع که مثل چاه ویل ته نداره.

خسرو جواب نگاهش را با نگاهی کوتاه در آینه می‌دهد. حرف ماهی عجیب دوپهلو به نظر می‌رسد. چیزی که انگار خسرو مقصودش را می‌فهمد ولی من هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم مصداقی برای او پیدا کنم.

خسرو نگاهش را از آینه برمی‌دارد و با سرعت از میان چند ماشین می‌گذرد. به این فکر می‌کنم که انگار فرقی ندارد کدامان باشیم. ما وارث عذاب گناه پدر و

مادرهایمان بودیم و این داغ روی پیشانی پاک شدنی
نبود انگار.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 597

خسرو ماشین را مقابل آدرسی که ماهی به دستش داده
نگه می‌دارد. نفس عمیقی می‌گیرم و بی‌حرف از
ماشین پیاده می‌شوم. باور کرده‌ام که آدم‌ها
از یک‌جایی باید با حقیقت زندگی روبه‌رو شود. باید از
خود درونشان خارج شوند و دنیا را همان‌طوری که
هست ببینند؛ با همه‌ی تلخی‌ها و بی‌رحمی‌هایش!

ماهی پشت سرم در ماشین را باز می‌کند. به خسرو
نگاه نمی‌کنم ولی حواسم هست که ببینم آن رگ
اربازادگی‌اش اجازه می‌دهد در محله‌ای که با وجود

آبرومند بودن مطمئنم هرگز سرو کارش به این اطراف نیفتاده برای اجاره‌ی یک سویت کوچک همراهی‌مان کند.

ماهی از سوز سردی که می‌وزد شال را روی سرش محکم می‌کند و بعد دست‌هایش را می‌کند در جیب پالتو.

- مدارکتو آوردی؟

اصرار ماهی را برای اینکه قرارداد اجاره به اسم من باشد دوست ندارم. انگار هنوز اطمینان ندارد صاحب این پول خسرو نیست و فکر می‌کند این‌طور نمک‌گیرش می‌شود. پوزخند پنهانی به این فکرش می‌زنم. احتمالاً در حساب و کتاب ذهنی ماهی خسرو یکی است مثل همایون که پول به جانش بسته شده. در سمت راننده که باز می‌شود، از اضطراب و شاید هیجان اتفاقاتی که تجربه‌ای در آن ندارم دست می‌اندام در آرنج ماهی و میان همه‌ی بوق ماشین‌ها و زوزه‌ی باد کنار گوشش می‌گویم:

- یه کم زود رسیدیم خدا کنه صاحبخونه اومده باشه.

ماهی از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. تابی می‌افتد میان آبروهایش:

- از قدیم گفتن کار نکرده بلای جان آدمیه.

باید اعتراف کنم حق با اوست؛ ماهی درست به اندازه‌ی همه‌ی سال‌هایی که بزرگم کرده می‌شناسدم. ولی دلیل اضطرابم احتمالاً آنی نیست که او فکر می‌کند. من به خاطر همه‌ی بندهایی که این روزها به دست و پای آرزوهایم پیچیده بقرارم. کنار خیابان فرعی که کیپ تا کیپ مملو از ماشین است می‌ایستیم تا ماشین مقابلمان حرکت کند و راه برای رفتن به آن طرف خیابان باز شود.

- غزال؟

سر من و ماهی همزمان به طرفش می‌چرخد. گوش‌هایش را که زنگ می‌خورد بالا می‌آورد و می‌گوید:

- شما برید، جواب بدم می‌آم.

.

برای مخاطبی که با او تماس گرفته اسمی ثبت نشده و از میان شماره‌های روی صفحه فقط بیست و دوی آخرش را می‌بینم. همراه با تکان سر «باشه» ی آرامی می‌گویم. خسرو دوباره در ماشین را باز می‌کند و بعد از «الو» گفتن روی صندلی می‌نشیند.

ذهنم می‌ماند پیش مخاطبی که آشنا هست و نیست! آنقدر آشناست که خسرو تماسش را در لحظه‌ای که جنگ قدرت پنهانی بین او و ماهی راه افتاده جواب می‌دهد و آنقدر غریبه است که اسمش در تلفن او ثبت نشده.

- وایسا بره... حواست کجاست؟

با هشدار ماهی تنم را عقب می‌کشم و ماشینی که انگار برای همان چند ثانیه هم نمی‌تواند صبر کند، پرگاز از مقابلمان می‌گذرد.

زن صاحبخانه برخلاف دفعه‌ی قبل نه جدیتی دارد و نه شرط و شروطی. انگار همان دفعه‌ای که ماهی برای دیدن خانه رفت برای گذر از فیلتر سفت و سختش کافی بود. فقط یک توضیح کوتاه درمورد فامیل بودن ساکنان آپارتمان می‌دهد. همین. سکوت

خسرو و نگاه موشکافش به من ماهیت همان سوالی را دارد که می‌دانم چیست و او نمی‌پرسد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 598

کارمان که تمام شد، ماهی جمله‌ای گفت که بعد از گذشت بیشتر از یک ساعت هنوز به آن فکر می‌کنم. به این اشتراک ذهنی میان من و ماهی. چیزی که همه‌ی احتمالات پرچالش این روزها را به ذهنم برمی‌گرداند.

گفته بود: «امروز سی آذره.»

- چرا نرفتی خرید؟

نگاهم را از خیابان می‌گیرم و به او می‌دوزم. واقعا
دلش را نمی‌دانست ؟

- احتمالا رومون نشد تو رو با خودمون ببریم دنبال
خرید لوازم خونگی ارزون قیمت.

نگاهش را از من برمی‌دارد و چند بار زیر لب
«ارزون قیمت» را تکرار می‌کند. چیزی درست مثل
ذهن من که «سی آذر» هر چند دقیقه یکبار در آن
تکرار می‌شود.

- فردا با ماهی می‌ریم.

خسرو بدون نگاه کردن به من راهنما می‌زند و
می‌پیچد در خیابان فرعی‌ای که مسیر را دور می‌زند.

- فکر نکنم بخوای بری!

ابروهایم را به هم گره می‌زنم و نگاهش می‌کنم.

- چرا نخوام برم؟

- چون من با زن همایون قرار دارم.

آنقدر سر ضرب می‌گویند که به زمان نیاز دارم تا
حرفش را تحلیل کنم. کامل به طرفش می‌چرخم. گرمی
ناخوشایندی زیر پوستم می‌دود انگار.

- با شعله؟ چه قراری داره باهاش؟

بعد با یادآوری چیزی ابروهایم را بیشتر درهم می‌کشم.

- اونی که جلوی دفتر املاک بهت زنگ زد شعله بود، آره؟

بیست‌ودو! چرا همان لحظه یادم نیامده بود که آخر شماره‌ی شعله بیست‌ودو است؟ خسرو لحظه به صورت برافروخته‌ام نگاه می‌کند. پشت جدیت چشمانش حسی جریان دارد که در این اوضاع بیشتر عصبی‌ام می‌کند.

- برای چی می‌خواد ببیندت؟

گرهی می‌اندازد میان ابروهایش. انگار با این سوال من دوباره برمی‌گردد سر اصل ماجرا.

- عبدی کارهای طلاقشو انداخته جلو. اینم نگرانه موضوع زود از تلاشش برای راضی کردن همایون به گوشش برسه...

پوزخند معناداری می‌زنم و میان حرفش می‌گویم:

- واسه همین خواسته از راه دیگه وارد بشه.

از خلوتی خیابان استفاده می‌کند و سرعت ماشین را بالاتر می‌برد.

- حرف زدن با زن همایون هیچ وقت برای ما بی‌فایده نبود. آدمایی که موضع سختی ندارن همیشه به کار آدم می‌آن.

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. چقدر جلوی خودم را می‌گیرم تا فحشی نثار شعله نکنم.

.

حق دارد. شعله همیشه میان راست و دروغ‌هایش چیزهایی را لو داده که به کارمان آمده. ولی هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم با حرصی که دارم نسبت به او بی‌تفاوت باشم. خسرو نگاهم می‌کند.

- می‌دونی که زیاد وقت نداریم... نباید بذاریم فرصت از دستمون بره. با حساسیتی که پرونده‌ی فتاح داره،

اگه پای همایون به یه ماجرای دیگه هم باز بشه همه چیز سخت‌تر از اینی که هست می‌شه.

می‌دانم منظورش به کوتاه کردن دست فرح و عبدی از دارایی‌های خارج شده و شراکتش با فتاح است.

حتی ممکن است خودشان همایون را وارد ماجرای جدیدی کنند تا دستش به طور کامل از همه چیز کوتاه شود.

- می‌خوای چیکار کنی؟

- آخرین بازی.

به نیم‌رخ مصممش خیره می‌مانم. انعکاس صدای ماهی وقتی تاریخ را می‌گوید در ذهنم دوباره. تکرار می‌شود.

شهر گفتگو

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 599

ابرها هنوز آبستن یک دنیا بارانند و نمی‌بارند. پشت سر خسرو از پله‌های نمایشگاه بالا می‌روم. به این ساختمان و ماشین‌ها و آدم‌هایش انس گرفته‌ام انگار. اصلا کی باورش می‌شد که روزی می‌رسید و من با چند روز دوری دلم برای همه‌چیز اینجا تنگ شود؟ قدم‌هایم به او نمی‌رسد و عقب می‌افتم. بالای پله‌ها انگار دوری‌ام را حس می‌کند. برمی‌گردد و با دیدنم وسط پله‌ها با یادآوری شرایط نفس عمیقی می‌کشد. - باید می‌رفتی خونه.

چند پله‌ی باقی مانده را هم بالا می‌روم و به او می‌رسم. حرفی که چند وقت پیش به من گفته بود را به خودش برمی‌گردانم.

- می‌خوام حقوقی که ازت می‌گیرم حلال کنم.

برخلاف انتظارم پی حرف را می‌گیرد.

- خوبه. من یه کم دیگه می‌رم خونه‌ی شیرین. تا پیام می‌تونی با نگین کارای کاتالوگ جدیدو تموم کنی.

می‌ایستم و خسرو دوباره از من جلو می‌افتد.

- مگه حسام امروز نمی‌آد؟

با مکت به طرفم برمی‌گردد. خسرو پیشنهاد حسام را برای رفتن من به نیشابور نپذیرفته بود. آن هم نه فقط نپذیرفتن ساده، جوری پشت تلفن با حسام حرف زده بود که او کلا از صرافت برنامه‌ای که داشت گذشته بود.

- نگران مدارکی هستی که باید برای استادت بفرستی؟

لب پایینم را زیر دندان می‌برم. بالاخره رسیده بودیم به بحثی که هم از آن فراری بودم و هم حریصش. موهایم را پشت گوشم می‌زنم:

- نگران نیستم. اصل کار متقاعد کردن و گرفتن

موافقتش بود. ولی... قراره بعد از ارسال کامل

مدارک یه بخش از پروژهاش رو برام بفرسته که

اصلا نمی‌دونم توی این شرایط می‌تونم انجامش بدم یا نه!

نمی‌دانم چرا دارم این چیزها را به او می‌گویم. چرا
منتظر چیزی هستم که خودم هم به خوبی ماهیتش را
نمی‌شناسم.

ساده‌ترین جواب را در پیچیده‌ترین شرایط میانمان
می‌دهد.

- حسام واسه ظهر بلیت داشت. برسه، احتمالا یکی دو
ساعت دیگه‌است. بهش گفتم قبل از هتل بیاد اینجا
ببینیم اوضاع چطوره.

اخم می‌کنم. این حس معلق بودنی که او به عمد ایجاد
می‌کرد، دوست نداشتم.

- خوبه.

خسرو پیش از اینکه وارد اتاقش شود نگاهم می‌کند و
می‌گوید:

.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 600

- تا عصر هم یه کپی از قرارداد دی که عبدی با مالک آرایشگاه داره دستمونه. احتمالا فردا موقع حرف زدن با زن همایون به کارمون می‌آد.

دستش را روی دستگیره‌ی در می‌گذارد و ان را پایین می‌کشد.

- گفتی قراره برسه دست همایون هم برسه.

یک کلمه جواب می‌دهد:

- تا حالا حتما رسیده.

خسرو وارد اتاقش می‌شود و من به طرف دفتر نگین برمی‌گردم. حدس اینکه دقیقا چه اتفاقی در حال وقوع است، ساده نیست. حداقل نه آنقدر ساده که خیال آدم را از پایان راحت کند. ضربه‌ای به در می‌زنم و با شنیدن صدای نگین وارد اتاق می‌شوم.

همایون هیچ وقت مثل یک پدر دوستم نداشت. رابطه‌ی پدر و دختری ما خلاصه می‌شد در پول‌هایی که او

برایم خرج می‌کرد و افتخاراتی که من برایش می‌آوردم تا بتواند پیش این و آن پز بدهد.

هیچ وقت به یاد ندارم مثل یک پدر بغلم کرده باشد یا من مثل یک دختر برایش حرف زده باشد. همه چیز زندگی ما مثل یک معامله بود. یکی مثل همه‌ی معامله‌هایی که همایون هر روز پایش را امضا می‌زد. یک معامله‌ی دو سر سود.

و حالا این تاریخ که از قضا محبوب همایون هم بود!

- کجایی خانم مهندس رادمنش؟

نگاهم را از تصویر خودنویس گرانقیمتی که روی میز قرار دارد بالا می‌آورم و به نگین که آیدش را به طرفم گرفته نگاه می‌کنم. تصویر یک ماشین آلبالویی و مشخصات فنی‌اش روی صفحه نقش خورده. دستم را جلو می‌برم و آن را می‌گیرم.

- اینو ببین! امروز فرستادن. ماشینیش احتمالا تا هفته‌ی دیگه می‌آد. سورپرایز کریسمسشونه.

"سی آذر

کریسمس

زمین های مهتاب!"

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 601

- بیاد جای اون کروکه رو وسط نمایشگاه می گیره.
دوباره سرم را بالا می آورم و به نگین که انگار به قدر
هیاهوی دیوانهوار اعداد در مغزم از او دورم نگاه
می کنم.

- رنگش خیلی عالیه.

به صفحه ی آید اشاره می کند.

- خودشم خیلی عالیه. ببین!

دوباره به صفحه نگاه می کنم. به جای اطلاعاتی که
روی صفحه نقش بسته به گذشته فکر می کنم.

ماهی می‌گفت پدر مهتاب به اعتبار ملک‌نیا اجازه داده بود جلسه‌ی خواستگاری برگزار شود. احتمالاً منظورش از اجازه دادن، همان اجبار مهتاب بود برای حاضر شدن در مراسمی که دلش نمی‌خواست. مهتاب می‌خواست درس بخواند و همه‌ی چیزی که همایون از زندگی می‌خواست ثروت بود. چه اهداف نزدیک به‌همی!

- از اون مدل ماشیناست که تو ایران شانسش خیلی بالاست.

شانس همایون گفته بود. پدر مهتاب هم اعتبار داشت و هم ثروت و مهم‌تر از همه به ملک‌نیا ارادت ویژه‌ای داشت.

نگین شیطنت می‌کند:

- فقط مسئله اینجاست آدم دلش نمی‌آد این عروسکو بفروشه.

نگاهش می‌کنم که با لبخندی درخشان به من چشم دوخته است. آید را به دستش می‌دهم. باید

چیزی بگویم. چیزی که مرتبط با حرف‌های او. ولی چیزی که می‌گویم از عمق افکارم می‌جوشد.

- هر کاری می‌کنی فقط یه ماشینی زیر پات باشه که آدم بتونه بره رو سقفش.

نگین به یادآوری‌ام می‌خندد. بی‌آنکه بداند من در همین لحظه دارم به تکرار آن تجربه فکر می‌کنم.

- تو عالی هستی دختر... چرا نمی‌شینی حالا؟ مگه نگفتی رئیس خواسته رو کاتالوگا کار کنی؟

با ویرهی گوشی دستم را به جیب عقب می‌برم. نگین شوخ می‌گوید:

- فکر کنم بازم پشیمون شد، یهو یادش اومد باید یه چیزی بهت بگه.

منظورش به خسرو است. بارها شده وقتی در اتاق نگین بودم با یک بهانه‌ی واهی من را به اتاقش می‌کشاند. تلفن زنگ می‌خورد و شماره‌ای روی صفحه نیست.

- یعنی چی؟

نگین نگرانی می‌پرسد:

- کیه غزال؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 602

ذهنم به طرف امین کشیده می شود. کسی که به طرز عجیبی خبری از او نیست! اصلا نمی دانم سر ماجرای آن حساب بانکی و توافقش با پلیس توانسته قسر در برود یا هنوز پایش گیر این ماجراست. بدون جواب دادن به سوال نگین دستم را روی صفحه می کشم و گوشی را با تردید کنار گوشم قرار می دهم.

صدای خش خش آرامی شنیده می شود و به فاصله ی کوتاهی صدای اپراتور در گوشم می نشیند. چشم هایم خیره به صورت پر سوال نگین تا آخرین حد گشاد می شود. نگین از جایش بلند می شود.

- چی شده غزال؟ کیه پشت خط؟

صدای اپراتور قطع می‌شود و بعد از چند تق تق صدایش را می‌شنوم.

- الو غزال جان؟

نگین از پشت میز بیرون می‌آید. دهانم برای صدا زدن اسمش باز می‌شود ولی صدای بوق اشغال گوش‌هایم را پر می‌کند و بعد سکوت! با هول گوشی را پایین می‌آورم. تماس قطع شده.

- کی بود غزال؟

بی‌اختیار لب می‌زنم:

- خسرو!

نگین با تعجب تکرار می‌کند:

- خسرو؟

نمی‌مانم تا به او توضیح بدهم. با عجله به طرف در اتاق می‌دوم. نگین صدایم می‌کند:

- غزال؟

دعا می‌کنم خسرو هنوز در دفتر باشد. در اتاقش را باز می‌کنم. نیست. رفته. گوشی جوری محکم میان انگشتانم احاطه شده که انگار با این کار می‌توانم اتفاقی که لحظهای پیش افتاده را نگه دارم. صدای قدم‌های نگین را از پشت سرم می‌شنوم.

- غزال داری می‌ترسونیم.

به طرفش برگردم. نفس نفس می‌زنم.

- چرا نمی‌گی چی شده؟

صدای باز شدن در پارکینگ را از پنجره‌ی باز رو به خیابان پشتی می‌شنوم. می‌گویم:

- داره می‌ره.

شهر گفتگو

- کی؟

و با قدم‌هایی که دیوانه‌وار برداشته می‌شوند از کنار نگین می‌گذرم و خودم را پله‌ها می‌رسانم.

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 603

نه «غزال» گفتن های نگین، نه گرفتگی پهلوی، نه چند جفت چشمی که با تعجب نگاه می کنند؛ نمی تواند مانع از دویدنم باشد. به پارکینگ که می رسم در، در حال بسته شدن است. «لعنتی» زیر لب می گویم و با عجله به طرفش می روم تا پیش از بسته شدن از زیرش عبور کنم.

شهر گفتگو

- چی شده غزال خانم؟

در همان حال کوتاه به عقب می چرخم. علی با قدم های بلند از میان ماشین ها به طرفم دود. نفس نفس می زنم. ارتفاع بازی در رسیده تا روی سینه ام.

- باید با خسرو حرف بزنم.

- چرا زنگ نمی‌زنین؟

تلفن؟ دستم را با گوشی بالا می‌آورم. منتظرم. منتظر
تماس دوباره‌اش! دلایلش تنها و تنها همین است. در
بسته می‌شود و جای صدای خرخر آرامش را صدای
علی می‌گیرد.

- الو آقا؟

در دوباره بالا می‌رود. نفس زنان به دست علی نگاه
می‌کنم که ریموت را زده.

- غزال خانم باهاتون یه کار مهم دارن.

منتظر نمی‌مانم تا در کاملاً بالا باز شود. سرم را خم
می‌کنم و وارد خیابان می‌شود. ماشین خسرو سر
خیابان ایستاده. به طرفش که می‌دوم او هم دنده عقب
می‌گیرد. میانه‌ی مسیر به هم می‌رسیم. به محض ترمز
کردنش در را باز می‌کنم و خودم را می‌اندازم روی
صندلی‌اش. خسرو با تعجب صدایم می‌کند:

- غزال؟

دهانم خشک شده و نفس‌هایم تنگ.

جواب «چی شده؟» اش را با بالا آوردن
گوشی‌ای می‌دهم که همان لحظه در دستم زنگ
می‌خورد. هر دو به صفحه‌اش نگاه می‌کنیم. باز همان
تماس بدون شماره!

- کیه؟

- فکر کنم... همایون بود!

گره می‌افتد میان ابروهای خسرو.

- پس چرا معطلی؟ جواب بده.

دستم را روی صفحه می‌کشم. ماشین از پشت سر بوق
می‌زند و هم‌زمان با کنار کشیدن پر شتاب خسرو،
صدای اپراتور فضای ماشین را پر می‌کند. دوباره چند
خش خش و صدای همایون.

- الو؟ غزال؟ صدامو می‌شنوی؟... غزال؟

سرم را بالا می‌گیرم و به خسرو نگاه می‌کنم. همایون
به کسی که انگار کنارش است می‌گوید:

- فکر کنم بازم قطع شد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 604

خسرو بی صدا لب می زند:

- جواب بده.

لبم را با زبان تر می کنم و با صدایی که موج هیجان
خش دارش کرده می گویم:

شهر گفتگو

- الو؟

برای لحظه ای آن سوی خط سکوت می شود تا همایون
می گوید:

- خودتی غزال جان؟

غزال جان؟ من همیشه برای همایون غزال بودم.
مخصوصا حالا، بعد از گندی که به پدر و دختری مان

زده بود. خسرو مستقیم و عمیق نگاهم می‌کند. انگار با نگاهش می‌گوید، حرف بزن! لب‌هایم تکان می‌خورد و می‌گویم:

- سلام. حالت خوبه؟

- خوب؟ آدم اینجا چه طور می‌تونه خوب باشه؟

تجربه‌اش را ندارم و نمی‌دانم چطور می‌شود کسی را که در زندان است دلداری داد. مثلاً باید می‌گفتم حتماً به زودی بی‌گناهی‌ات ثابت می‌شود یا درست است که اشتباه کرده‌ای و لیمن به تو ایمان دارم و اصلاً هم مهم نیست که تا همین چند هفته پیش من را تا سر حد مرگ با حکم جلی که به ناحق گرفته بودی ترسانده‌ای؟

- از عیدی شنیدم کارات درست شده قراره همین روزا بری... آره غزال؟ داری می‌ری؟

چشم‌های سیاه خسرو باریک می‌شود. پوست لبم را با دندان می‌کنم و انگار که می‌توانم همایون را روی صفحه‌ی گوشی ببینم به آن نگاه می‌کنم.

- آره. دارم می‌رم.

- زیاد نمی‌تونم حرف بزنم. با اصرار تونستم چند دقیقه اجازه تماس بگیرم. می‌ترسیدم بری و دستم خالی بمونه. آخه، یه ذره دو ذره که نیست... قد یه عمر و زندگیه. دوری راهو می‌گم.

پس چرا به نظرم منظورش دوری راه نبود؟ سرم را بالا می‌آورم و به خسرو نگاه می‌کنم. هنوز با همان نگاه متفکر چشم دوخته به من و انگار او هم دقیقا به همان چیزی فکر می‌کند که من می‌کنم.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 605

شهر گفتگو

- خواستم قبل از اینکه از ایران بری... خب... تو تنها کسی هستی که برام مونده. تنها هم‌خون من توی دنیا.

خش خش آرامی در گوشتی می‌پیچد. انگار با بیقراری
در جایش تکان می‌خورد و شاید... زیر سنگینی
حضور کسی دنبال جملاتش می‌گردد. اینکه فرح را از
دایره‌ی آدم‌های زندگی‌اش و بدتر از آن هم‌خونش حذف
کرده یعنی خبرهایی از بیرون به گوشش رسیده.

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

نگاهم در چشم‌های خسرو دو دو می‌زند. می‌ترسم
حرف بزنم. می‌ترسم چیزی بگویم و رشته‌ی جملاتی
که انگار همایون با دقت کنار هم چیده پاره شود.

- من... نمی‌دونم چی باید بگم.

انگار منتظر همین حرف از طرف من است که فوراً
برمی‌گردد سر ادامه‌ی حرف‌هایش.

- حق داری. می‌دونم ازم دلخوری ولی... هر چی که
شده باشه، من بازم پدرتم غزال.

پدر! معنای غریب و آشنایی بود.

- تو دختر باهوش منی. من همیشه بهت افتخار کردم و
مطمئنم بعد از امروز قراره بیشتر از قبل هم به
داشتنت افتخار کنم.

این دیگر حدس و احتمال نبود. داشت واضحا از من کاری می‌خواست. فقط نمی‌فهمیدم چرا انقدر پنهانی؟ چرا ملاقات حضوری نه؟ چرا این‌طور در لفافه؟

- وقتی فهمیدم امشب یلداست، نتونستم باهات حرف نزنم. تو امشب دنیا اومدی. شب یلدا. دقیقا چهار روز عقب‌تر از سالگرد ازدواج من و مادرت.

باید درگیر احساساتی که حرف‌های همایون در من برانگیخته بود می‌شدم ولی... ذهن من در پی اعداد بود. تاریخ‌هایی که مطمئن بودم با هدف به زبان می‌آورد.

خنده‌ای می‌کند که تصنعی بودنش را به راحتی حس می‌کنم.

- درسته مادرت دقیقا شش سال بعدش رفت ولی همه‌ی زندگی من موند توی همین روزها و تاریخا... تولدت مبارک دخترم.

مقهور کلمات به ظاهر مهر آمیزش نمی‌شوم. باید
بفهمم از من چه می‌خواهد. باید مطمئن شوم حدسم در
مورد خواسته‌ای که دارد درست است.

- ای کاش قبل از اینکه در خونه‌ات رو به روم ببندی
یادت می‌اومد که من دخترتم.

- اونجا خونه‌ی هر دومون بود. مطمئنم هیچ‌کس مثل
تو سوراخ سمبه‌های اون خونه رو نمی‌شناسه.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت606

شهر گفتگو

پس می‌داند که جای گاو صندوق مخفی‌اش را می‌دانم.
صدایی از آن طرف خط شنیده می‌شود. انگار کسی
چیزی به همایون می‌گوید و او تایید می‌کند.

خسرو با حرکت دستش از من می‌خواهد چیزی بگویم.
چیزی که هم به کارم بیاید و هم شبیه مکالمه‌ی یک
دختر با پدرش باشد.

- نتیجه‌ی دادگاه تجدیدنظر کی معلوم می‌شه؟

- همه چیز زیر دست عبدیه!

به خسرو نگاه می‌کنم. همایون می‌گوید:

- باید قطع کنم. دیدنم نیا. دلم نمی‌خواد منو اینجا ببینی!

تماس قطع می‌شود. گوشی را پایین می‌آورم. توان از
تتم بیرون رفته انگار. تکیه می‌دهم به صندلی و به
طرف خسرو سر می‌چرخانم.

- چطور به گوشی رسوندی؟

با مکت ماشین را راه می‌اندازد و می‌گوید:

- همه جا می‌شه آدمشو پیدا کرد، همون طوری که
احتمالا عبدی پیدا کرده!

کامل به طرفش می‌چرخم.

- یعنی می‌گی همایون فکر می‌کنه عبدی اونجا هم آدم
داره؟

خسرو به طرف سر خیابان می‌راند.

- احتمالاً. بالاخره از سرباز بگیر تا زندانی، ممکنه بینشون یه آدم خریدنی پیدا بشه.

- واسه همین قبول نمی‌کرد منو ببینه؟ واسه اینکه
عبدی فکر کنه همایون توی مشتشونه؟

خسرو از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کند. به من و آن
کورسوی امیدی از همایون در دلم نور تابانده. بعد از
همه‌ی این اتفاقات فهمیده‌ام میان باور به خوب نبودن
آدم‌ها و ایمان به بد بودنشان مرز باریکی وجود دارد.
- شاید. به هر حال همایون آدم احمقی نیست که ندونه
همین مکالمه‌اش هم می‌تونه رمز گشایی بشه.

با اصرار به نیم‌رخش نگاه می‌کنم.

- این یعنی از من کار خلافی نخواسته.

برمی‌گردد و نگاه می‌کند. توی دلم جمله‌ام را ادامه
می‌دهم: «به جز رفتن توی خونه!»

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 607

منتظرم چیزی بگوید. چیزی در تایید کاری که قصد
انجامش را دارم ولی او تنها با نگاهی جوابم را
می‌دهد. کلافه از سکوت او و اضطرابی که به جانم
افتاده، موهایم را پشت گوش می‌زنم. خسرو پاسداران
را بالا می‌رود.

- الان کجا می‌ریم؟

با سرعت از ماشین جلویی سبقت می‌گیرد.

- معلوم نیست؟

شهر گفتگو

یادم می‌آید گفته بود تا رسیدن حسام می‌خواهد
به خانه‌شیرین سری بزند. دیدن شیرین در این شرایط
آخرین کاری است که دلم می‌خواهد انجام بدهم.
- من برمی‌گردم نمایشگاه.

- نمی‌شه.

ناباور نگاهش می‌کنم.

- یعنی چی؟

با صراحت می‌گوید:

- نمی‌تونم تنهات بذارم. نمی‌خوام خودتو توی دردسر
بندازی!

- دردسر؟ خسرو من رمز گاوصندوق دارم.

با جدیت به طرفم برمی‌گردد.

- تو فقط چندتا تاریخ داری!

مثل خودش جواب می‌دهم:

- چندتا تاریخی که رمز گاوصندوقه.

- از کجا مطمئنی؟ تو فقط دوبار امکان خطا داری.

بعد سیستم ایمنی گاوصندوق فعال می‌شه. تازه اگه به

این فکر نکنیم که چرا همایون بین این همه آدم که

اطرافش اومده سراغ تو!

داغی که زیر پوستم افتاده به سر انگشتانم می‌رسد.
دستم را می‌گذارم روی دستی که با آن فرمان را
گرفته.

- همایون چرا او مده سراغ من؟ مگه جز من کس
دیگه‌ای هم براش مونده؟ همه یا آدم عبدی‌ان یا همایون
می‌ترسه آدم عبدی باشن. عبدی حتی شعله رو هم
خریده که دست همایونو به بیرون از زندان کوتاه کنه.
بقیه‌ی آدمای دور و اطراف همایون که دیگه براش
کاری نداره. یا بهتره بگم براشون کاری نداره.

خسرو دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.
- چرا به این فکر نمی‌کنی اگه مدارکی که توی
گاوصندوقه مربوط به زمینا باشه، همایون هم اموالی
که این همه سال براش نقشه کشیده رو دو دستی
تقدیمت می‌کنه و هم با دست خودش مدرک جرمشو
می‌ده دستت.

.

به طرفم برمی‌گردد.

- به نظرتو چرا باید همایون همچین کاری بکنه؟
در پس چشم‌هایی که تیره‌تر از هر وقت دیگری به
نظر می‌رسند چیزی هست که ضربان قلبم را بالا
می‌برد. انگشتانم هنوز دور مچش حلقه شده‌اند.

- تو نگران چی هستی خسرو؟

نه مثل روزهای اول سوالم را بی‌جواب می‌گذارد و نه
مثل روزهای بعدش جواب سوالم را حواله می‌دهد به
یک معادله‌ی لاینحل دیگر.
- نگران تو.

داغی که در همهی جانم دویده جایش را به گرمی
خوشایندی می‌دهد. آنقدر خوشایند که حتی دلایل آدمی
مثل او برای نگرانی هم نمی‌تواند ذره‌ای از حس
خوبش کم کند. از خودم می‌پرسم: «تا به حال به خودم
گفته بودم چقدر دوستش دارم.»

- فکر می‌کنی اگه بفهمن چیزی که دنبالشن و به
خاطرش حاضرین هر کاری بکنن، دست توئه به همین

راحتی می‌کشن کنار؟ واسه کسایی که حاضرین به
خاطر معامله‌ی نیمه‌کاره‌ی اون زمینا زن همایونو
بخرن یا آدم اجیر کنن که به تو چاقو بزنه، بدتر از اینا
هم کاری نداره.

دستم را از دور مچش باز می‌کنم. معلق میان نبض تند
تتم و ذهنی که می‌دانم تا گاوصندوق همایون را باز
نکنم آرام نخواهد گرفت، می‌گویم:

- من نمی‌خوام بازنده‌ی این بازی باشم.

با حرص نفسش را رها می‌کند. بهتر از هرکسی
می‌دانم خسرو هم آدم راضی شدن به باخت نیست!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت608

نگاه روشن حسام چند بار میان من و خسرو که با جدیت مخصوص به خودش کنارم روی یکی از مبل‌های دفترش نشسته می‌چرخد.

- هیچ‌کدام قصد ندارید بگید چی شده؟
از گوشه‌ی چشم به خسرو نگاه می‌کنم که تکیه می‌دهد به پشتی مبل. به من باشد ترجیح می‌دهم به حسام در مورد اتفاق امروز بگویم، ولی حالا ریش و قیچی را سپرده‌ام دست خسرو و منتظرم او حرفی بزند.

- خودت بگو. به جز اون ایده‌ی جذابت خبر دیگه‌ای نداری؟

منظورش از ایده‌ی جذاب، پیشنهادش برای رفتن من به خانه‌ی پدری مهتاب است. حسام به من نگاه می‌کند. چشم‌های روشنش پر از شیطنند.

- باور می‌کنی ایشون با خودِ ایده مشکل داره نه با قسمت دوریش؟

اگر هر وقت دیگری بود به شیطنتش لبخند می‌زدم. ولی حالا که سراپا پر از هیجان و التهاب، نمی‌شود. نمی‌توانم. حسام انگار انتظار این حالت را از من

ندارد. می‌فهمد چیزی که اتفاق افتاده آنقدر مهم است که هر دوی ما را تا این حد درگیر کرده.

آرنجش را می‌گذارد روی دسته‌ی مبل و وزنش را می‌اندازد روی آن.

- خبر که... یه موسسه‌ی حقوقی سر خیابون خونه‌ی نگین هست که درویشش نقطه‌ی کور دوربینای بانک رو هم ثبت کرده.

موضوع برای خسرو جدی می‌شود. خودش را جلو می‌کشد و با جدیت می‌گوید:

- خب؟

- دوربیناشو چک کردن. انگار این یارو موتوریه قبل از رسیدن غزال هم چند بار خیابونو بالا پایین کرده بوده.

- یعنی تو فیلم صورتش معلومه؟

- طبق حرفای افسر پرونده، آره. طرف چند ساعت تو خیابون معطل فرصت بود، معلومه که نمی‌تونه تمام وقت کلاه رو کشیده باشه رو صورتش. گفت

عکاشو فرستادن برای تشخیص هویت. اگه سوسابقه داشته باشه احتمالا بشه پیداش کرد.

جای بخیه‌ها روی پهلویم تیر می‌کشد. فکر اینکه ممکن است نتیجه‌ی این پیگیری‌ها به جایی که احتمالش را می‌دهیم برسد، ضربان قلبم را بالاتر می‌برد. به عبدی و فرح.

خسرو می‌پرسد:

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 609

شهر گفتگو

- گفت تا کی معلوم می‌شه؟

- زمان دقیقی نگفت. حالا من فردا صبح خودم می‌رم حضوری پیگیری می‌کنم.

- دیگه؟

- دیگه همونایی که پشت تلفن گفتم و قبول نکردی رئیس!

مکث کوتاهی می‌کند و بعد با تردید می‌گوید:

- شما نمی‌خواید بگید چه خبر شده؟

خسرو از جایش بلند می‌شود و به طرف میزش می‌رود. می‌توانم کلافگی را در پس رفتار به ظاهر آرامش ببینم. یک برگ یادداشت برمی‌دارد و چیزی روی آن می‌نویسد.

- جرم ورود به ملک توقیف شده چیه؟

حسام با تعجب به هر دوی ما نگاه می‌کند.

- شما دوتا می‌خواید چیکار کنید؟

سردی هوای تهران زیر صفر درجه رسیده انگار. بوی کاج‌های حاشیه‌ی خیابان و دوده‌های معلق در هوا

و اضطرابی که خون گرم را در رگ‌های آدم به جریان می‌اندازد، نفس را تنگ می‌کند.

خسرو ماشین را جلوی ساختمان خانه‌ی قمر نگه می‌دارد. می‌داند که نیست ولی بی‌اختیار سر بالا می‌برم و پنجره‌های واحدش نگاه می‌کنم.

- نمی‌آی بالا؟

نگاهش می‌کنم. هنوز باور ندارم خودش هم می‌خواهد با من وارد خانه شود.

- نه، فقط زود بیا.

پیش از اینکه در را باز کند، می‌پرسد:

- عجله داری؟

لب پایین را توی دهان می‌کشم. در ماشین را باز می‌کند و پیش از بیرون رفتن می‌گوید:

- عجله نداشته باش. یادت رفته امشب یلداست. مردم تا دم صبح بیدارن!

نگاهش می‌کنم که طرف در ساختمان می‌رود. مگر می‌شود که من امشب را فراموش کنم؟ شب تولدم را.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 610

مهتاب بچه نمی خواست. بر عکس پدرش که انگار
برای نگه داشتن تنها دخترش در ایران هر کاری که
از دستش برمی آمد انجام داده بود. از شرط ازدواج
برای اجازه ی رفتنش به دانشگاه تهران گرفته تا
قول دادن ملک و املاک به فرزند نیامده اش. حتما
همایون همه ی این ها را می دانست که دست گذاشته بود
روی دختر این آدم.

کمی بعد، وقتی در ساختمان باز می شود من همه ی
یلداهای غریب بدون مهتاب را یک دور مرور کرده ام.
باز شدن در ماشین موجی از سردی نمناک هوا را
وارد فضا می کند.

به طرفش می‌چرخم که شلوار مشکی راسته و کت اسپورتش را با شلوار جین و کاپشن کوتاه عوض کرده است. خودش یکبار گفته بود که پیش از این اتفاقات گاهی شب‌ها در خانه‌ی مادرش می‌ماند و حدس می‌زنم که این لباس‌ها را به همین دلیل در خانه‌ی قمر نگه داشته است.

خسرو ماشین را روشن می‌کند و پیش از اینکه از پارک بیرون بیاید، می‌گوید:

- بالا بودم قمر زنگ زد.

نمی‌دانم با این حرف به کجا می‌خواهد برسد. به انتظار قمر از او یا انتظار خودش از منی که شک ندارم می‌داند حتی اگر به زبان نیآورم هم تمام قد پای تصمیم ایستاده‌ام. پیش از اینکه فرمان را بچرخاند دستم را روی ساعدش می‌گذارم.

- خسرو؟

برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. حس می‌کنم دزدانه رفتن به خانه‌ی همایون، بیشتر از اینکه او را بترساند برایش ننگ و عار است.

- اگه فکر می‌کنی ممکنه برات مشکلی پیش بیاد
مجبور نیستی این کارو بکنی!

نگاهش را از من می‌گیرد و ماشین را در مسیر
می‌راند.

- که یه وقت چشم برگردونم ببینم تنها رفتی؟
نفسم را محکم رها می‌کند. دستم را از ساعدش جدا
می‌کنم و به صندلی تکیه می‌دهم:
- این مسئله‌ی منه.

چند بار زیر لب «مسئله‌ی من» را تکرار می‌کند و
بعد با سرعتی بیشتر در خیابان‌هایی که انگار امشب
زودتر از همیشه خاموش شده‌اند پیش می‌رود.
به خیابان همیشه خلوت ما که می‌رسیم ساعت چند
دقیقه‌ای از ده شب گذشته است. خسرو ماشین را در
فرو رفتگی زیر کنسول یک از ساختمان‌ها پارک
می‌کند و هر دو خیره می‌شویم به خیابان فرعی خلوتی
که نیم بیشتر چراغ خانه‌هایش روشن است.

باد افتاده میان شاخ و برگ درختچه‌های حاشیه‌ی
خیابان و نور چراغ‌ها مثل اشباحی سرگردان با حرکت
آن‌ها به این سو و آن سو کش می‌آید. سکوت نفسگیری
فضای ماشین را پر کرده که انگار رهایی از آن ممکن
نیست. دلم کمی هوای آزاد می‌خواهد و آزاد شدن از
بند این تعلیق کشنده را.

دستم به طرف دستگیره‌ی در رفته رفته می‌گویم:
- صبر کن.

به طرفش سر می‌چرخانم و با قلبی که انگار توی
دهانم می‌زند می‌گویم:

- می‌خوام تا ته خیابون برم ببینم اوضاع چطوره.
نیم‌رخش مقابل دیدم است. ماشینی با سرعت از خیابان
می‌گذرد و همراه با صدای کشیده شدن لاستیک‌هایش،
فریاد ابی را که از ته دل خواند «بگو ای یار بگو ای
وفادار بگو...» در حافظه‌ی خیابان جا می‌گذارد.

چند ثانیه بعد صداها خاموش می‌شود و روشن و خاموش شدن نوری حواس من را به جهتی که او نگاه می‌کند جلب می‌کند. ماشینی از بین چند ماشین پارک شده در انتهای خیابان دوباره چراغ می‌دهد.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 611

آرام و بیشتر برای خودم زمزمه می‌کنم:

- کیه اونجا؟

پس از چند دقیقه خیره بودن به روبه‌رو نگاهم می‌کند.

- فرقی می‌کنه؟

خبر داشتم که بعد از شنیدن حرف‌های شعله در مورد پیگیری‌های عبدی مدتی برای خانه بپا گذاشته بود. ولی نه برای امشب و این لحظه.

- تو مطمئنی با این وضع پهلوت می‌خوای بری تو خونه؟

حسام گفته بود در این شرایط که خانه با دستور موقت توقیف و پلمپ شده باز کردن در، جرمش از بالا رفتن از دیوار بیشتر است. که حتی اگر این طور هم نبود من چند ماه بود که کلید در این خانه را نداشتم.

نگاهم را از سیاهی انتهای خیابان می‌گیرم. او اگر راه‌های دیگری هم برای رو کردن دست فرح و عبدی داشت، من همین یک راه را داشتم. چشم‌هایم لحظه‌ای در سیاهی چشم‌هایش می‌ماند. ماهی همیشه می‌گفت: «آدمی که با خودش هم روراست نیست ول معطله.»

- آره. مطمئنم.

صورتش سخت و بدون انعطاف می‌شود. با چشم‌های باریک شده نگاهی به دیوارهای خانه می‌اندازد و روی آخرین قسمت آن مکث می‌کند. با خودم فکر می‌کنم آن روز که از ترس حضور کسی نتوانسته بودم دزدگیر را دوباره به کار بیندازم، فکر می‌کردم یک همچین شبی به کارم بیاید؟

- مجبوریم صبر کنیم تا خیابونا خلوت‌تر بشن. این‌جوری ریسکش کمتره.

نگاهم را روی پنجره‌ی روشن یکی از آپارتمان‌ها نگه می‌دارم. تاریکی شب که سهل بود، من یک‌بار این مسیر را در روشنی روز رفته بودم. باهمه‌ی اضطراب و ترس‌هایش.

تنها فرقش این بود که آن‌وقت‌ها این‌جا خانه‌ی همایون بود، نه یک ملک توقیفی!

از صدای خنده و حرف زدن آخرین گروهی که از ساختمان روبه‌رویی بیرون آمده‌اند دقایقی می‌گذرد. خیابان از ماشین‌های پارک شده در گوشه و کنارش خالی می‌شود. ما می‌مانیم و ماشین سیاهی که هنوز در انتهای خیابان پارک کرده است.

خسرو ماشین را به حرکت در می‌آورد و در
بی‌صداترین حالت ممکن کنار دیوارِ انتهایی‌ترین
قسمت دیوار پارک می‌کند. چراغ‌های ماشین که
خاموش می‌شود، کوچه در تاریکی فرو می‌رود.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت612

پشت سر خسرو از ماشین پیاده می‌شوم. باد سرد شال
و موهایم را در هم می‌پیچاند. خسرو جلوی ماشین
زیپ کاپشنش را بالا می‌کشد و به طرف من
برمی‌گردد. شال را دور گردنم می‌پیچم. بلندی
دیوارها و چراغ برقی که از خوش شانسی ما خاموش
است، فضای اطراف خانه را تاریک‌تر از بقیه‌ی

کوچه کرده است. دستم را روی جیب شلوارم می‌کشم و سختی کلیدها را لمس می‌کنم.

- آماده‌ای؟

قلبم درست به اندازه‌ی اولین بار و شاید بیشتر تند می‌تپد. صدای تق تق کشیدن شدن قوطی فلزی روی آسفالت، که معلوم نیست باد از کدام کوچه و خیابان با خود آورده جای صدایم را می‌گیرد. سرم را تکان می‌دهم.

- قلاب می‌گیرم برو رو ماشین، بعد هم رو دیوار. به سقف بلند ماشین که رسیدن به بالای دیوار را نسبت به ماشین نگین راحت‌تر می‌کند نگاه می‌کنم. - اون بالا وایمیستی تا اول من برم پایین. اجازه‌ی فکر کردن به دلیل حرفش را نمی‌دهد.

دستش را در هم قلاب می‌کند و مقابلم نگه می‌دارد. لب‌هایم را توی دهان می‌کشم. با مکثی کوتاه نگاهم را از صورتش برمی‌دارم. یک پایم را روی قلاب دست‌هایش می‌گذارم و با یک دست شانه‌اش را

می‌گیرم. با بالا کشیدن دستش پای دیگرم را می‌گذارم
روی سقف ماشین و وزنم روی آن می‌اندازم.

بالا رفتن ضربان قلب و اضطراب این دفعه با بار
قبلی فرق دارد انگار. من این بار برای کشف چیزی که
درست نمی‌دانم چیست هیجان دارم.

دستم را به دیوار می‌گیرم و خودم را بالا می‌کشم.

- رفتی؟

تتم را میان شاخه‌های خشک روی دیوار می‌کشم تا جا
برای بالا آمدن او باز شود.

خفه جواب می‌دهم:

- آره.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 613

خسرو پایش را روی رکاب ماشین می‌گذارد و از آن بالا می‌رود. خودم را تا جایی که ممکن است به دیوار می‌چسبانم. کنارم فقط به اندازه یک جای پا فضا هست، آن هم با حاشیه‌ی جایی که حفاظ آنجا تمام می‌شود. خسرو دستش را می‌گیرد به لبه‌ی دیوار و دست دیگرش را به پای آخرین حفاظ. چسبیده به دیوار نگاهی به اطراف می‌اندازم. کسی نیست؛ صدای کشیده شدن لاستیک ماشین و جیغ چند نفر که آهنگی را با خواننده هم‌خوانی می‌کنند از سر خیابان به گوش می‌رسد.

خسرو روی همان جای پا می‌ایستد. تاریکی هوا و هیجان و نبضی که انگار در چشم‌هایم می‌زدند تعلیق لحظه‌ها را بالاتر می‌برد. پیچ می‌زند:

- گفתי این روبه‌روییه دوربین رو به خیابون نداره؟
من چیزی در این مورد نگفته بودم. ولی بعید بود اگر دوربینی هم باشد بتواند تصاویر را از این فاصله ثبت کند. خسرو به سختی از فاصله‌ی میان من و حفاظ

می‌گذرد. قلبم در دهانم است و عطر او درست زیر بینی‌ام.

- من جز دوربینای خونه در مورد چیز دیگه‌ای حرف نزد.

تنه‌ی نازک درخت تاب وزن او را ندارد. با نوک پا روی لبه‌ی داخلی حفاظ‌ها کمی جلو می‌رود.

- از هنرات خبر دارم.

گوشی را از جیب کاپشنش بیرون می‌آورد. صفحه‌اش را روشن می‌کند و می‌گیرد به طرف حیاط. نور کم است ولی با همان هم می‌شود فضا را دید. خسرو که از فضای پای دیوار مطمئن می‌شود، گوشی را به جیبش برمی‌گرداند و زیپش را می‌کشد:

- اول من می‌رم پایین، بعد تو بیا.

از دیوار پایین می‌رود و کمی بعد در حالی که دست‌هایم را به حفاظ گرفته‌ام پایم را در دست خسرو می‌گذارم و پایین می‌روم. همه‌ی تنم خیس عرق است و وقتی مقابلش می‌ایستم که نفس نفس می‌زنم. نگاهش

از آن فاصله‌ی نزدیک به من و نفس‌های تندم دوخته
شده و این نبضم را تندتر می‌کند.

در جایم تکانی می‌خورم و با آرام‌ترین تن صدا
می‌پرسم:

- بریم؟

قدمی به عقب برمی‌دارد و به ساختمان نگاه می‌کند.
می‌توانم حس کنم که وارد شدن به خانه‌ی همایون
خوشایندش نیست.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت614

شهر گفتگو

منتظر جوابش نمی‌مانم. دسته‌ی رها شده‌ی شال را
روی شانه‌ام می‌اندازم و با چهره‌ای که از گرفتگی
پهلویم درهم شده به طرف خانه می‌روم.

حیاط در تاریکی فرو رفته و تنها روشنی مه‌آلود ماه است که فضا را اندکی قابل دید می‌کند. حضور خسرو را بعد از مکثی کوتاه پشت سرم می‌کنم و همین هم در دلم را قرص می‌کند انگار.

نرسیده به پله‌ها کلید را از جیبم بیرون می‌آورم. خسرو نور چراغ قوه‌ی گوشی را به طرف پله‌ها می‌گیرد.

- دارم فکر می‌کنم دفعه‌ی قبل چطوری اومدی تو خونه؟

بی‌اختیار پای پله‌ها می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. لحنش جور عجیبی است که باعث تعجبم می‌شود. میدانم اهل منت گذاشتن نیست و خودش خوب می‌داند کاری را که یکبار انجام شده بار دومش آسان‌تر است.

زیر نور مه‌آلود مهتاب به چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

- سخت. خیلی سخت‌تر از الان.

مکث کوتاهی می‌کند و بعد می‌گوید:

- عجله کن، وقت نداریم.

جلوتر از او از پله‌ها بالا می‌روم. بعد زیر نور گوشی او در را با کلید باز می‌کنم. بوی تنیدی می‌زند زیر بینی‌ام. بی‌اختیار نگاهم به طرف آشپزخانه و بعد آکواریوم بزرگ همایون کشیده می‌شود.

- یکی از دیوارکوبا رو روشن کن.

دستم را روی دیوار حرکت می‌دهم و سومین کلید را لمس می‌کنم. فضای سالن با نور ضعیفی روشن می‌شود. وقت برای دیدن ندارم. قبل از او به طرف پله‌ها می‌روم و می‌گویم:

- از این طرف.

پله‌ها را با قدم‌های تند بالا می‌روم. خون گرم زیر پوستم می‌دود و نفس‌هایم از هیجان کاری که قصد انجامش را دارم بالا نمی‌آید. خسرو همپای من از پله‌ها بالا می‌آید. طبقه‌ی بالا نشیمن کوچکی دارد که اتاق خواب‌ها در راهروی روبه‌روی پله‌ها قرار دارد و اتاق کار همایون در راهروی کوتاه سمت راستش. در تاریکی بالای پله‌ها پایم به فرش وسط نشیمن گیر می‌کند. دستم را به پشتی بلند مبل می‌زمان می‌گیرم و

می بینم که خسرو چند قدم جلوتر از من درست به
طرف راهروی اتاق کار همایون می رود.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 615

از مکث من است یا سنگینی نگاهم که میانه‌ی راه
می ایستد.

از وقتی یادم می آید، خسرو را در این خانه ندیده بودم.
خسرو همانی بود که هرگز قرار نبود گذرش به اینجا
بیفتد. همانی که ماهی می گفت: «دشمن خونی.»

همانی که بعد از چهارده سال فهمیده بود نتیجه‌ی یک
تجاوز شرعی است، ثمره‌ی طمع و حقه‌ی کسی
که فکر می کرد مادرش است، حاصل سوختن زندگی
یک زن!

- تو قبلا اینجا بودی!

خسرو با تانی به طرفم می‌چرخد. در تاریکی فضا صورتش را به خوبی نمی‌بینم.

- واسه همین جلوی در ازم پرسیدی قبلا چطور اومدم!

هیچ‌کدام از جمله‌هایم سوالی نیست. انگار می‌گویم تا باورم شود تمام مدتی که من از گاوصندوق مخفی همایون حرف می‌زدم او آمدنش را به این خانه پنهان کرده بود.

تن صدایم پایین‌تر می‌آید:

- ما دنبال چی اومدیم؟

چراغ گوشی را به طرفم می‌گیرد. نور مستقیم می‌افتد در چشم‌هایم. دستم را بالا می‌آورم و بالای چشم‌هایم می‌گیرم.

- غزال؟

حتی غزال گفتن او هم مثل همیشه نیست. خسرو تا جایی که من یادم می‌آید پا به اینجا نگذاشته، این خانه در نوجوانی من بازسازی شده و خسرو مسیر اتاق همایون را می‌داند!

نور گوشی از روی صورتم کنار می‌رود. احمقانه
است بغض دارم و دلم می‌خواهد گریه کنم. خسرو جلو
می‌آید.

- بین غزال...

حتی لحنش آن لحن همیشه نیست.

- چی رو ببینم؟

با کف هر دو دست روی سینه‌اش می‌کوبم.

- دقیقا چی رو ببینم؟

نفسش را محکم رها می‌کند. مچ هر دو دستم را
می‌گیرد. این نرمش و سکوتی که می‌گوید حدسم
درست است بیشتر دیوانه‌ام می‌کند.

- بازیه جدید؟ پیش خودت گفתי نمی‌فهمه بذار دلش
خوش باشه کاری رو که می‌خواه کرده؟ یا خواستی
ادای آدمای جنتم رو در بیاری و بیشتر از این
مدیونم کنی؟

تلاش می‌کنم مچم را از بند دستانش رها کنم.

- همینم مگه کم کاریه؟ اصلا کی باورش می‌شه خسرو
ملکنیا حاضر بشه از دیوار یه خونه بره بالا؟ اونم نه
هر خونه‌ای، نه با هر کسی...

خسرو مچ دستم را محکم‌تر می‌گیرد و بلندتر می‌گوید:

- غزال، صبر کن.

چشم‌های پرم دست به دست تاریکی فضا
می‌دهد. تصویر او پیش چشم در سیاهی فرو می‌رود.
درست مثل نقاط روشن ذهنم که به طرز
غم‌انگیزی یکی یکی دارند خاموش می‌شود.

- آره، درست‌ه، من قبلا توی این خونه اومدم... ولی از
در. با کلید. وقتی هنوز توقیف نشده بود.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 616

نور گوشی افتاده روی سقف. میان هاله‌ی روشنی که بین ما ایجاد شده صورت و چشم‌هایش را می‌بینم. - خودِ همایون کلیدها رو بهم داد. یه سری مدارک از فتاح تو خونه بود که باید برشون می‌داشتم. من اومدم توی این خونه... ولی قبل از گیر افتادن فتاح!

کلید داشت؟ کلید خانه‌ای که از من گرفته شده بود را؟ خانه‌ای که من برای وارد شدن به آن مجبور شده بودم دزدگیر و دوربین‌هایش را از کار بیندازم؟

- شرایط من با تو فرق داره غزال. همایون کارش گیر من بود. هنوز هم هست. ولی وقتی لو رفت و گرفتنش، ممکن بود بخواد از یه راه دیگه تلافی کنه. ازت خواستم وانمود کنیم ما باهمیم که دستشونو از چیزی که فکر می‌کردم مربوط به توئه کوتاه کنم.

نمی‌خواستم از همین استفاده کنن و واسه فشار آوردن به من دست بذارن رو تو. متوجهی می‌شی چی می‌گم؟

یاد روزی می‌افتم که بعد از سال‌ها روی پل دیده بودمش. با آن چهره‌ی بدون انعطاف و زبان تلخ و حرف‌های دوپهلو؛ شبیه مرد مقابلم بود و نبود! یک چیزهایی فرق کرده بود. من از آن روزها گذشته بودم. از آن آدم بداخلاق و مرموز رسیده بودم به مردی که دوستش داشتم.

به جای مچ دستم، درد در سینه‌ام می‌پیچد.

- من جای گاوصندوقو بهت گفته بودم!

می‌بینم برای لحظه‌ای چشم‌هایش را محکم روی هم می‌گذارد. خسرو پول داشت، آدم داشت، حتی تا توی زندان! وقتی از مشهد برگشته بودیم دنبال برگ برنده‌ی همایون می‌گشت. من برایش از گاوصندوق مخفی همایون گفته بودم و او؛ محال بود همچین موقعیتی را از دست بدهد. محال بود دست روی دست بگذارد تا همچین فرصتی نصیب عبدی یا فرح شود. حریف دست‌هایش نبودم ولی تنم را عقب می‌کشم.

- ما الان دقیقا اینجا چیکار می‌کنیم؟

آنقدر زرنگ است که منظورم را بفهمد.

- تو مگه اصرار نداشتی گاوصندوق باز کنی؟

حرصی می‌خندم و با تکان سر موهایم را عقب می‌زنم.

- مگه چیزی هم توش باقی مونده؟

سرش را به طرفم خم می‌کند. مچ دست‌هایم را می‌چسباند به سینه‌اش.

- چرا امتحانش نمی‌کنی؟

نگاهم در آن نور کم میان چشم‌هایش دو می‌زند.
شک ندارم سکوتش در برابر حرف‌های معنادار من
یعنی کسی سراغ گاوصندوق مخفی همایون آمده بود.
یعنی کسی برای پیدا کردن مدارکی که عبدی در به در
به دنبالش می‌گشت پا به این خانه گذاشته بود. یعنی
کسی با نشانی‌هایی که من داده بودم سراغ گاوصندوق
مخفی همایون آمده بود.

.

ولی جدیت جمله‌ی آخرش گیجم می‌کرد!

نگاهم را با تردید از چشم‌هایش می‌گیرم. باید خودم می‌دیدم. حتی اگر آخرش یک شکست بزرگ نصیبم می‌شد.

می‌خواهم دست‌هایم را از حلقه‌ی دستان او رها کنم که با کشیده شدنشان بیشتر به او نزدیک می‌شوم.

- می‌دونی من چرا دوست دارم؟

بند دلم پاره می‌شود اما، تند و عصبی دست‌هایم را از حصار دست‌های او بیرون می‌کشم.

- من شبیه دختراییم که با یه دوستت دارم گول می‌خورن؟

از کنارش می‌گذرم و در تاریکی به طرف اتاق همایون می‌روم. همه‌ی تنم از حرص و هیجان نبض می‌زند.

به این فکر می‌کنم که وقتی من از دیوار این خانه بالا می‌رفتم کلید اینجا در جیب خسرو بود. وقتی با چه جان‌کندنی دوربین‌ها را از کار انداختم احتمالاً تصویر خسرو آخرین چیزی بود که در آن ثبت شده بود. وقتی

بعدش از گاو صندوق مخفی همایون حرف زده بودم!
وقتی، وقتی، وقتی...
به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

- دقیقا چون شبیه بقیه نیستی دوستت دارم!
بلند می‌گوید و من؛
@shahregoftegoo

قدم‌هایم درست در آستانه‌ی اتاق همایون میخ زمین
می‌شود. کی فکرش را می‌کرد یک روز خسرو ملک‌نیا
وسط خانه‌ی همایون به دخترش بگوید که دوستش
دارد؟

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
شهر گفتگو
#پارت 617

با مکثی کوتاه، پشت به او وارد اتاق می‌شوم.
انگار ایستاده‌ام در مرکز حادثه‌ای که تیزی تیغش
شاهرگ اعتماد را نشانه رفته است.
دستم را روی دیوار سرد اتاق می‌کشم و کلید برق را
می‌زنم. نور زرد دیوارکوب جای تاریکی اتاق را
می‌گیرد. با عجله به پنجره نگاه می‌کنم و وقتی مطمئن
می‌شوم که پرده‌های ضخیم و کشیده شده این روشنایی
را در اتاق حبس می‌کند، به طرف کمد می‌روم و
مقابلش روی زانو می‌نشینم.

حضورش را احساس می‌کنم؛ لحظه‌ای بعد کنارم
می‌ایستد. بی‌اختیار از گوشه‌ی چشم به جایی که دفعه‌ی
پیش رد کفش‌هایش را دیده بودم نگاه می‌کنم.
اضطراب نفس‌هایم را تنگ کرده و قلبم درست پشت
حلقم می‌زند. وقتی برای هدر دادن ندارم.

دستگیره‌ی کتو را می‌گیرم و پیش از بیرون کشیدن
آن، سرم را به طرفش کج می‌کنم.

- درش قبلاً باز شده؟

چقدر گفتن همین یک جمله با وجود گلوله‌ای که در
گلویم دارم سخت است. کنارم روی یک زانو

می‌نشیند. به جای جواب دستش را می‌گذارد روی دست یخ زده‌ام. می‌خواهم به روبه رو برگردم که با دست دیگر چانه‌ام را می‌گیرد و مجبورم می‌کند نگاهش کنم.

- تو ماشین گفתי این مسئله‌ی توئه. اشتباه می‌کنی، مسئله‌ی منم هست.

- چون اینجوری می‌تونی فرح و عبدی و رفیعو نقره داغ کنی؟

آرام‌تر می‌گوید:

- خودتو حذف کنی دلت خنک می‌شه؟

سرم را تکان می‌دهم تا چانه‌ام رها شود. لجبازی نمی‌کند و فشار دستش را برمی‌دارد. فکر کردن به تمام مدتی که من برای آمدن به اینجا اصرار می‌کردم و او کسی را سراغ گاوصندوق فرستاده بود، دیوانه‌ام می‌کرد.

- نگفתי؟ باز شده؟

با مکث کوتاهی جواب می‌دهد:

- نه!

باید اعتماد می‌کردم؟ کشو را جلو می‌کشم. گیر کرده و بیرون نمی‌آید. انگار کسی که اینجا آمده نتوانسته خوب آن را جا بیندازد. خسرو دسته‌های کشو را می‌گیرد و با قدرت آن را بیرون می‌کشد. صفحه‌ی زیر آن را با کمک هم بیرون می‌آوریم. آن همه‌چیز همان طوری است که دفعه‌ی پیش دیده بودم.

بدنه‌ی گاوصندوق در کف اتاق جاگیر شده و روی درش یک صفحه‌ی دیجیتالی دارد و یک قفل ظریف مکانیکی که اعدادش را در کم نوری اتاق فقط با چراغ قوه می‌شود دید و من دفعه‌ی پیش از حجم هیجان ندیده بودمش انگار.

شهر گفتگو

انگشت‌های یخ زده‌ام را چندبار مشت و باز می‌کنم.
نبض تند قلبم به چشم‌هایم رسیده.
- غزال؟

به طرفش برمی‌گردم.

- این گاو صندوق دوتا رمز هم‌زمان داره. هر کدومو اشتباه بزنی فرصتت می‌سوزه. بعد از سومین بار هم سیستم گلس لاک فعال می‌شه، هم آژیر می‌کشه... اونی که فرستادم می‌گفت، به‌جز با رمز هیچ راه دیگه‌ای هم برای باز کردنش وجود نداره.

سعی می‌کنم حرف‌های همایون را همان‌طور که گفته بود به یاد بیاورم. یلدا، کریسمسی که شب عروسی مهتاب و همایون و تاریخ رفتن مهتاب. هیچ‌کس مثل خود او نمی‌دانست که گاو صندوقش چطور باز می‌شود. پس حتما درست تاریخ‌ها را کنار هم چیده بود.

این حجم تقلای ذهنی نفس‌هایم را تند و ملتهب می‌کند. صدای آرام و بیرهی گوشی خسرو سرم را به آن طرف می‌چرخاند. خسرو تماس را فوراً جواب می‌دهد:

- بگو.

- آقا یه ماشین سیاه اومد تو کوچه. ماشین شما رو که دید سرعتشو کم کرد. تا ته کوچه رفت. بعد دور زد از کوچه رفت بیرون.
صدا آشناست ولی چیزی که می‌گوید...
بانفسی که رفته به خسرو نگاه می‌کنم.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 618

شهر گفتگو

نگاهش با خطی که میان ابروهایش افتاده مستقیم به من دوخته شده است. میان نفسی که از میان لب‌های نیمه بازم رها می‌شود نجوا می‌کنم.

- چی کار کنیم؟
توی گوشی می‌گوید:

- اکی. همون جا بمون. هر چیز دیدی خبر بده.

تماس را قطع می‌کند و به من که منتظر به او چشم دوخته‌ام، می‌گوید:

- ببین می‌تونی بازش کنی؟

فکر اینکه بیرون از اینجا چه اتفاقی در حال وقوع است تمرکز را روی اعداد کم کرده. خسرو مکتم را که می‌بیند می‌گوید:

- عجله کن غزال.

مردد می‌گویم:

- پس اونی که بیرونه...

نور چراغ گوشی را روی در گاوصندوق می‌اندازد.

- اگه عطا درست دیده باشه اونی که بیرونه، دنبال نتیجه‌ی کار ماست. مطمئن باش با دست خودش همه‌چیزو خراب نمی‌کنه.

درست می‌گفت؛ مگر غیر از این بود که آدم‌های این بازی دنبال همان چیزی بودند که ما بودیم؟ حتی خودِ همایون هم این را می‌دانست که سراغ من آمده بود.

باید عجله کنیم. سرم را در فضای تنگ زیر کمد خم می‌کنم تا تسلط بیشتر به قفل داشته باشم. نگاهم را چند

بار بین قفل مکانیکی و صفحه‌ی اعداد می‌چرخانم.
سعی می‌کنم با یادآوری حرف‌های همایون در ذهنم به
اعداد نظم بدهم.

- همایون گفت، یلدا، چهار روی قبل از سالگرد
ازدواجش با مهتاب و شش سال بعد.

خسرو مثل من خودش را جلو می‌کشد. صدایش را از
کنار گوشم می‌شنوم:

- این می‌تونه رمز قفل مکانیکی باشه.

آرام می‌گویم:

- سی، چهارتا به راست و شش تا به چپ.

- اون یکی چی؟

قلبم رسیده به پشت لب‌هایم انگار. ریتم نفس‌هایم تند و
نامنظم شده. آرام آن چیزی را که تا پیش از دیدن
گاوصندوق در ذهنم داشتم زمزمه می‌کنم.

خسرو نگاهم می‌کند.

- چی؟

فکر اینکه کسی آن بیرون منتظر نتیجه‌ی کار ماست
هیجان و اضطراب را بیشتر به جانم می‌ریزد.

- خودِ تاریخا.

خسرو هنوز نگاهم می‌کند.

- همایون رمزا یادش نمی‌موند. همیشه یه چیزایی رو انتخاب می‌کرد که یادش نره. حتی گاهی به منم می‌گفت که یادم باشه.

به طرف خسرو سر می‌چرخانم.

- مثل رمز دزدگیرا.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت619

شهر گفتگو

هم‌زمان با خسرو دوباره به در گاوصندوق نگاه می‌کنیم و اعداد تاریخ‌ها را به ترتیب تکرار می‌کنم.

- سی، نه، هفتادوشش، چهار، ده، هفتادوچهار، بیستوشش، هشت، هشتادودو... پونزده تا عدد. نگفت حداکثر اعداد مجازش چندتاست؟
این لحظه وقت پیش کشیدن دلخوری‌ام از او نیست. نه من می‌گویم چه کسی و نه او سوال می‌پرسد. جواب می‌دهد:

- بین هشت تا شونزده تا.

انگشت‌هایم را باز و بسته می‌کنم. از درون کوره‌ی آتشم و سر انگشتانم یخ زده‌اند. دستم را جلو می‌برم.

- فقط دوبار می‌تونی امتحان کنی؟

عرق روی تیره‌ی پشتم سر می‌خورد. نباید به خطای سوم برسم. باید به این سه ماهی فکر کنم که بیشتر از همه‌ی عمرم ترس را تجربه کرده بودم. به گرفتن حقم از همایون. به فرح و رنجی که با نقشه‌هایش به من داده بود. به امین و هم‌دستی‌اش به خاطر پول.

اولین رمز را وارد می‌کنم. عرق از شقیقه‌هایم شره می‌کند. سینه‌ام از حجم نفسی که می‌گیرم تند بالا و پایین می‌شود.

انگشت‌هایم را کف دستم می‌کشم. اعداد را دانه دانه وارد می‌کنم به عدد سیزدهم که می‌رسم، صدای تیک کوتاهی می‌آید و عدد بعدی وارد نمی‌شود.
- وای.

دست می‌کشم روی صورت خیسم.

- کمتر از دوازده تاست.

خسرو مچ دستم را می‌گیرد.

- آروم باش غزال.

آرام نمی‌شوم. فقط یک بار می‌توانم امتحان کنم و فرصت آخر که عملاً یک ریسک تمام عیار است. با خودم تکرار می‌کنم:

- کمتر از دوازده تا... کمتر از دوازده تا.

صدای ویرهی گوش‌های بلند می‌شود و اسم عطا روی صفحه نقش می‌بندد. خسرو همان‌طور که مچ دستم را گرفته با انگشت شست روی صفحه می‌کشد.

- آقا این ماشین دوباره اومد. سر کوچه وایساده. انگار منتظره.

- چشم ازش برندار عطا.

عطا نگران می‌گوید:

- چرا نمی‌آید بیرون آقا؟

خسرو به من نگاه می‌کند.

- می‌آیم. تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌آیم.

تماس را قطع می‌کند.

- عجله کن غزال. این آخرین باره.

«آخرین بار» همین دو کلمه ترسناک‌ترین مفهوم دنیا را در ذهنم ساخته است. قفل را می‌چرخانم و یک بار دیگر همان رمز قبلی را وارد می‌کنم. برای رمز دوم با سرعت دوباره حرف‌های همایون را مرور می‌کنم. او در مورد سال‌ها حرفی نزده بود!

انگشتم را می‌گذارم روی سه و تاریخ روز و ماه را به ترتیب وارد می‌کنم. به هشت آخر که می‌رسم، صدای تیکی می‌آید و در باز می‌شود.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 620

میان نفس نفس زدن‌هایم از شوق و هیجان لبخند می‌زنم. خسرو با عجله می‌گوید:

- چرا وایسادی؟ بازش کن.

دستگیره‌ی را به بالا می‌کشم. در گاوصندوق باز می‌شود. اولین چیزی که می‌بینم بسته‌ی آشنایی است با نشان صراف‌ی، که دیدنش داغ دلم را تازه می‌کند.

- وای... پولام!

خسرو بسته را از زیر دستم برمی‌دارد.

- پولارو ول کن غزال. ببین بقیه چیه.

زیر بسته چند پاکت بزرگ روی هم قرار گرفته و یک پوشه‌ی چرمی که بودنش در پایین‌ترین قسمت اهمیتش را نشان می‌دهد. خسرو جلوتر از بقیه پوشه را برمی‌دارد. بازش می‌کند و می‌گذارد روی لبه‌ی پایینی کمد و نور گوشی را می‌اندازد روی صفحاتش. با چشم‌های گرد شده نوشته‌ی روی برگه‌ها را می‌خوانم. یک قرارداد و اگذاری است بین من و یک

هلدينك معروف كه اسمش را بارها در تبليغات
تلويزيوني ديده‌ام.

صدائيم از حيرت خفه و پچ پچوار به گوش مي‌رسد.

- يعني چي؟ اينكه يه شركت معتبره.

گوشي دوباره زنگ مي‌خورد و خسرو با عجله پوشه
را مي‌بندد.

- همه چيزو بردار در گاو صندوقو ببند.

نگاهش مي‌كنم كه پاكته‌ها و بسته‌ي دلارها را
برمي‌دارد. ترس و هيجان نفسم را بند آورده است. در
گاو صندوق را مي‌بندم و باديست‌هايي كه ثابت نيست و
مي‌لرزند، صفحه‌ي كف كمد را سر جايش مي‌گذارم.
تلفن همچنان زنگ مي‌خورد. خسرو كمك مي‌كند تا
كشوها را سر جايش برگردانيم.

- تو رو خدا جواب بده.

خسرو بسته‌ي پول‌ها را جدا مي‌كند. پوشه و پاكته‌ها را
به طرف من مي‌گيرد و مي‌گويد:

- برو اينارو بذار يه جايي تو وسايل خودت كه عقل
هيچ كس بهشون نرسه.

چند ثانيه طول مي‌كشد تا دليل خواسته‌اش را بفهمم.

- عجله کن.

پوشه و پاکت‌ها را می‌گیرم و به طرف اتاقم می‌روم.
صدای خسرو را می‌شنوم که می‌گوید:

- بگو عطا.

با بیشترین سرعتی که در توانم است به طرف اتاقم می‌دوم.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت621

شهر گفتگو

اضطراب درد و کشیدگی پهلویم را بی‌اثر کرده است.
در تاریک و روشن فضا چراغ خواب دیواری را
روشن می‌کنم. نگاهم را می‌چرخانم و یک دور گوشه
و کنار اتاق را از نظر می‌گذرانم. در ذهنم مرور
می‌شود که دور دست‌ترین چیزها همان‌هایی‌ست که در

نزدیکی ما قرار دارند. پوشه و پاکت‌ها را می‌گذارم روی زیر دفتربه‌های نئی که روی میز بلند کنار پنجره قرار دارد. - اومدی غزال؟

دوباره به میز نگاه می‌کنم. جلد چرمی دفتربه‌ها و کاغذهایی که با بی‌نظمی روی میز قرار گرفته باعث می‌شود جلب توجه نکند. چراغ دیواری را خاموش می‌کنم و به بیرون می‌دوم. نفس زنان می‌پرسم: - چی شد؟

خسرو بسته را در یک دستش گرفته و با دست دیگر می‌چ دست من را می‌گیره و به طرف پله‌ها تقریباً می‌دود. انگار آنقدر به کاری که قصد انجامش را دارد مطمئن است که حتی از من نمی‌پرسد، پاکت‌ها را کجا گذاشته‌ام. وارد سالن می‌شویم و باز بوی تند و تهوع‌آور ماندگی نفسم را تنگ می‌کند. - نمی‌گی چی شده؟

- درو قفل کن، یالا غزال!

کلید را با دست‌های لرزان در قفل می‌اندازم. خسرو
دستم را عقب می‌کشد و خودش آن را می‌چرخاند.
همراهش از پله‌ها پایین می‌روم.

- ببین...

نرسیده به دیوار انتهای حیاط مقابلش می‌ایستم.

- همون جوری که اومدیم از دیوار می‌ریم پایین. اون
طرف یه جوری وانمود می‌کنیم که با هم بحث داریم.

با نفس‌هایی تند و چشم‌های درشت نگاهش می‌کنم.

- حتی تا توی ماشین. بعد وسط راه تو رو می‌فرستم با
عطا، خودم می‌رم هتل پیش حسام.

می‌خواست خودش ار طعمه کند؟ لب‌هایم تکان
می‌خورد و می‌گویم:

- نه.

تلاشی برای راضی کردنم نمی‌کند. دوباره دستم را
می‌کشد و به طرف کنج دیوار می‌برد.

- مدارک باید دستتون برسه، ولی نه اصلش!

زیپ کاپشنش را باز می‌کند. بسته را به می‌گذارد روی
سینه‌اش و زیپ را بالا می‌کشد. قلاب می‌گیرد.

- برو رو ماشین تا بیام.

کاری که قصد انجامش را دارد خطرناک است. ممکن است هر بلایی سرش بیاید.

- یالا غزال.

جای تعلل نیست. پایم را روی قلاب دستش می‌گذارم و چند ثانیه‌ی بعد روی دیوار هستم. پیش از هر چیز نگاهم به طرف ابتدای کوچه می‌رود. از جایی که هستم چیزی دیده نمی‌شود. به سقف ماشین می‌رسم و کمی بعد خسرو از دیوار بالا می‌آید.

ماشین عطا هنوز همان جایی است که پیش‌تر بود. جلوی ماشین خسرو بی‌هوا هلم می‌دهد. شوکه دستم را روی شانه‌ام می‌گذارم و نگاهش می‌کنم. دستم را از بازو می‌گیرد و طرف در ماشین می‌کشد و در همان حال می‌گوید:

- صداتو بلند کن.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 622

اضطراب سردی ناخوشایندی به تنم نشانده و همه‌ی
وجودم ضربان قلبی است که هزار بار بیشتر از داخل
خانه می‌تپد. بازویم را از دستش بیرون می‌کشم.
- ولم کن.

خسرو مقابلم می‌ایستد. صدایش به بلندی صدای من
نیست ولی ضرب کلامش همان اندازه اثرگذار است.
- می‌خوای بری؟ هوم؟

یک لحظه می‌مانم. این سوال انگار تماما متعلق به این
لحظه نبود. به ثانیه نمی‌کشد.
- می‌پرسی که چی؟
- منم گذاشتم.

مثل آدم‌هایی که بهشان برخورد، می‌چرخم تا مثلا
بروم. دوباره دستم را می‌گیرد و به طرف در ماشین
می‌برد. چشم‌هایم از هیجان درست جایی را نمی‌بیند.

نمی‌دانم تماشاگر این بازی کیست؟ کجاست؟ و از کجا فهمیده ما وارد خانه شده‌ایم.

- فکر کردی با هالو طرفی؟ هوم؟

- دستتو به من نزن.

در ماشین را باز می‌کند و هلم می‌دهد روی صندلی جلو و در را محکم بهم می‌کوبد. پشت فرمان می‌نشیند و با شتاب ماشین را به حرکت در می‌آورد. ابتدای کوچه برمی‌گردد طرفم و با حالت‌درست شبیه دقایقی پیش می‌گوید:

- تو چرا انقدر پاستوریزه‌ای؟ چهارتا فحشی بلد نیستی؟

روی صندلی به طرفش می‌چرخم. بازویش را می‌گیرم و می‌کشم.

- الان کجا می‌ریم؟

خسرو خودش را به طرفم کج می‌کند. بدون نگاه کردن آشکار به آینه می‌گوید:

- آفرین همین طوری خوبه. داره می‌آد.

می‌ترسم؛ از این آدم‌ها که وقتی پای پول و قدرت به میان می‌آید حتی ذره‌ای انسانیت ندارند، می‌ترسم.

خسرو همان‌طور که یک بازویش در دست من است
گوشی را از جیب بیرون می‌آورد و با عطا تماس
می‌گیرد.

- پشت سرتون داره می‌آد آقا.
- از فرعی بییچ سر چهارراه بعدی جلومون در بیا. به
عطا خبر دادی؟

چشم‌هایم درشت می‌شود. این عطای دوم احتمالا همان
مرد هیکلی است که یکبار در نمایشگاه دیده بودم.
- آره آقا.

- همون کاری که گفتم انجام بده.
این‌بار دستش را محکم و جدی می‌کشم. باید نگران او
باشم یا خودم یا مدارکی که روی میز اتاقم جا مانده!
- می‌خوای چیکار کنی؟

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت623

بدون اینکه جواب سوالم را بدهد، می‌گوید:

- با عطا برو خونه‌ی قمر. کلید تو داشبوردد...@shahregoftegoo

- خسرو بهت می‌گم می‌خوای چیه بلایی سر خودت

بیاری؟ اینا از کجا فهمیدن ما امشب می‌آیم اینجا؟

خسرو در داشبورد را باز می‌کند و دسته‌ی کلیدهایش را روی پاهایم رها می‌کند.

- برو، می‌آم بهت می‌گم.

- همین الان لان بگو.

سایه‌ی سنگین حضور ماشینی که در خیابان‌های خلوت منطقه با سرعت پشت سرمان می‌آید را می‌شود از آینه دید و حس کرد.

- به زن همایون گرا دادم.

«چی؟!» که می‌گویم انقدر بلند است که صدای کشیدن شدن لاستیک‌ها روی آسفالت در آن گم می‌شود. خسرو ترمز می‌کند و با همان تندى که جزوى از نمایشش است می‌گوید:

- بیا پایین.

به روبه رو نگاه می‌کنم. عطا کنار ماشین کمی آن‌طرف‌تر ایستاده. خسرو ماشین را دور می‌زند و در سمت من را باز می‌کند. ماهی همیشه می‌گوید: «بترس از آدمی که به حق خودش راضی نیست!»

حالا علاوه بر همه‌ی حس‌های قبلی یک بهت عمیق هم گریبانم را گرفته و رهایم نمی‌کند.

خسرو به ظاهر با خشونت بازویم را می‌گیرد. من را روی صندلی عقب ماشین عطا می‌نشاند و مثل برق و باد با ماشینش دور می‌شود. عطا که پشت فرمان می‌نشیند می‌پرسد:

- کجا رفت؟

عطا از آینه نگاهم می‌کند. اخم می‌کنم و خودم را روی صندلی جلو می‌کشم. دیگر نه اثری از ماشین خسرو است و نه ماشینی که هنگام توقف خسرو متوجه نشدم به کدام سمت رفت.

- بهت می‌گم کجا رفت؟ می‌دونی نه؟ از قبل فکر اینجاشو کرده بود که تو رو هم آورد. بگو برنامه‌اش چیه؟ چه بلایی می‌خواد سر خودش بیاره؟

عطا از آینه گذرا نگاهم می‌کند. استارت می‌زند و در همان حال می‌گوید:

- شما رو می‌رسونم خونه‌ی مادر آقا خسرو.

انگار خسرو می‌دانست این پسر با برادرش چقدر فرق دارد که به جای علی او را آورده بود. ولی انگار من را درست نشناخته بود.

- منو ببر نمایشگاه.

عطا با حیرت می‌پرسد:

- این وقت شب؟

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت624

در ذهنم باز هم احتمالات را کنار هم قرار می‌دهم.
امن‌ترین جا برای کاری که خسرو قصد انجامش را دارد، نمایشگاه است.

می‌خواهد آن‌ها را دنبال خودش بکشانند تا به جای اسنادی که دنبالش هستند بسته‌ی پول را به آن‌ها غالب کند. ولی چرا به شعله خبر داده و این برنامه را چیده؛ چیزی است که در این شرایط نه حدسی برایش دارم و نه مجالی برای فکر کردن به آن.

- آره همین الان. نمی‌ری خودم ماشین بگیرم؟

عطا نفسش را محکم رها می‌کند. به نرمی برادرش نیست ولی نه آنقدر که نگاه سخت و جدی من در آینه مجبور به همکاری‌اش نکند.

- جواب خسرو خان رو خودتون بدید.

- باشه. فقط برو. شهر گفتگو

هر چه به پاسداران نزدیک می‌شویم، ضربان قلبم بالاتر می‌رود. شک ندارم اگر لرزش خفیف ماشین نباشد حتی صدایش را می‌توانم بشنوم. تا رسیدن چند بار به او و حسام زنگ می‌زنم. هیچ‌کدام جواب نمی‌دهند. به دلم شک می‌افتد که نکند اشتباه کرده باشم و خسرو همان طوری که گفته بود سراغ حسام رفته

باشد. لرزش ماشین، بوی دوده‌ای که همراه باد از شیشه‌ی باز پنجره می‌زند توی صورتم و سردی مشمئزکننده دلهره، دلم را آشوب می‌کند. خلوتی خیابان سرعت عطا را بالاتر می‌برد. قلبم از اضطراب توی دهانم می‌زند. هنوز به نمایشگاه نرسیده‌ایم. عطا با دیدن کرکرده‌های پایین می‌گوید:

- الان کجا ببرمتون؟

- برو تو کوچه‌ی کناری.

از آینه نگاهم می‌کند. با همان سرعت از کنار نمایشگاه می‌گذرد و می‌پیچد در کوچه‌ی کناری. خودم را روی صندلی جلو می‌کشم و در تاریکی کوچه دنبال ردی از ماشین خسرو می‌گردم. جلوی در پارکینگ نیست ولی...

- اوناها. اونجاست؟

نگاه عطا رد انگشت اشاره‌ام را که تا کنار صورتش جلو رفته می‌گیرد. کنار ساختمانی که واسطه کوچه در حال ساخت است سایه‌ای از یک ماشین بزرگ و سیاه دیده می‌شود. خون در رگ‌هایم یخ می‌زند انگارو عطا سرعتش را بالاتر می‌برد و چند دقیقه‌ی بعد در حالی که صدای کشیده شدن لاستیک‌ها سکوت کوچه را

می‌شکند، ماشینش را کنار ماشین خسرو متوقف
می‌کند. نمی‌فهمم چطور خودم را از ماشین بیرون
می‌اندازم، فقط وقتی صورت مچاله و پارگی کنار لب
خسرو را می‌بینم انگار ته مانده‌ی نفس‌هایم هم می‌رود.
عطا در را از دست من می‌گیرد و بیشتر بازش
می‌کند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت625

شهر گفتگو

- چی شد آقا؟

یک دستش روی معده‌اش مشت شده و دست دیگرش
روی پاهایش. زیپ کاپشنش تا نیمه باز است و روی
داشبورد اثری از بسته‌ی پول‌ها نیست.

لب‌هایم تکان می‌خورد ولی دریغ از صدا. به جای جواب عطا به من می‌گوید:

- مگه نگفتم برو خونه‌ی قمر؟

نفس رفته‌ام با همین حرفش برمی‌گردد. عطا دست زیر بازویش می‌اندازد تا کمکش کند. دستش را از روی معده‌اش برمی‌دارد و به سختی از ماشین پیاده می‌شود. می‌توانم بفهمم تا چه حد درد دارد و تلاش می‌کند پنهانش کند.

- که خودتو به کشتن بدی؟

عطا در عقب را باز می‌کند و از او می‌خواهد روی صندلی بنشیند. انتظار دارم یکی از آن جواب‌های دست به نقدش را بدهد. مثلاً بگوید، حالا که آمدی چه فرقی ایجاد کرده یا اگر اینجا بودی چه کاری از دستت برمی‌آمد؟! ولی به جای این‌ها پوزخند می‌زند.

- فکر کردی بلایی سر من می‌آرن؟... نترس اینا کاری به من ندارن چون خوب می‌دونن اگه بمیرم یه ارزن هم گیرشون نمی‌آد.

درد مثل مار در سینه‌ام می‌پیچد. چه کسی می‌تواند درد آدمی را از بی‌رحمی خانواده‌اش درک کند، مگر خودش آن رنج را کشیده باشد؟

روی صندلی کنار می‌کشد تا من هم بنشینم. به عطا می‌گوید:

- برو نمایشگاه تا حسام بیاد.

صدایش خش‌دار و زخمی است. برمی‌گردم و به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. آنقدر سوال برای پرسیدن دارم که نمی‌دانم باید از کدامشان شروع کنم.

- چشم آقا.

عطا ماشین را راه می‌اندازد و بسته‌ی دستمال را از میان دو صندلی به عقب می‌گیرد. یک برگ برمی‌دارم و می‌کشم روی زخم گوشه‌ی لبش. نگاه مستقیمش به من می‌دوزد. زیر سنگینی نگاهش، عصبی، نگران، ترسیده و پرسوالم. عطا ماشین را جلوی در پارکینگ نگه می‌دارد. خسرو ریموت می‌زند تا در بالا برود رو به من می‌گوید:

- قبل از اینکه با حسام بری، بگو چرا تو شناسنامه متولد بهمنی؟

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 626

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

ذهنم گول حقه‌ی همیشگی‌اش را نمی‌خورد. باید
می‌رفتم؟ با حسام؟ کجا؟

ماشین نرم از رمپ جلوی در پایین می‌رود. چراغ‌های
پارکینگ روشن می‌شود و عطا ماشین را از اولین
جای خالی متوقف می‌کند.

عکس را بدون هیچ توضیحی برای مهتاب ارسال
می‌کنم. گوشی را می‌گذارم روی لبه‌ی پنجره و زل
می‌زنم به خورشیدی که از پشت ابرهای دودگرفته
خودش را بالا می‌کشد.

- خطر کردی سلطان.

این چندمین بار است که حسام از وقت آمدن با
ملاحظه این حرف را می‌زند ولی معلوم است که تا
چه حد عصبی است.

- بعدی رو بگو.

حسام پوف بلندی می‌کشد. هنوز با چشم‌هایی که از بی خوابی می‌سوزد به آسمانی که هر لحظه روشن‌تر می‌شود خیره مانده‌ام. صدای خس خس کاغذ می‌آید و بعد حسام می‌گوید:

- با چیزی که اینجاست یعنی این جناب خان دایی اسنادو به همایون رادمنش فروخته بود و بابتش باج می‌گرفت... نه اون قصه‌ی درامی که برای خواهرش سرهم کرده بود؛ که به خاطر ناراحت نشدن خواهرش نگفته غزال املاکو نمی‌خواد. این وسط هم یه پولی از همایون به جیب زده!

گوشه‌ی لبم به پوزخندی کج می‌شود. بعد از آمدن ما، آنقدرها طول نکشید تا آن یکی عطا با پاکت‌ها و پوشه‌ی قرارداد سربرسد. آنقدرها؛ نسبت به همه‌ی روزها و ساعت‌های کشداری که نمی‌دانستم چرا اسیر بازی شده بودم.

- طرف حتما تاحالا فهمیده رکب خورده. چون خسرو ملک‌نیا که به خاطر پنج، شش هزارتا از دیوار کسی بالا نمی‌ره... می‌خواستی هم بهشون

بفهمونی همه چیز دست توئه، هم سنگ قلابشون کنی.
حقا که سلطانی!... حالا برنامه‌ی بعدیت چیه؟

- رقم قراردادو دیدی؟ به دیناره. به نظر می‌آد معامله
و واگذاری این زمینا در حقیقت یه جور
سرمایه‌گذاریه.

حسام آرام زمزمه می‌کند:

- زمین جای سرمایه خارج از کشور.

خسرو تاکید می‌کند:

.

#تورادرگوش خداآرزوکردم
شهر گفتگو
#پارت627

- دقیقا. این هلدینگ توی کشور های همسایه فعالیت داره. احتمالا قرار بود همایون به ارزش چیزی که توی قرارداد نوشته شده، از شون تضمین همکاری و سهام بگیره. من می‌خوام مدارک دست کسایی که دنبالش برسه. ولی نه اصلش.

حس می‌کنم تمدا از بردن اسم‌ها خودداری می‌کند. نگین خسته و کلافه می‌گوید:

- من بازم می‌گم، کاراتون خطرناکه. به پلیس بگید خودتون رو بکشید کنار.

صدای کوتاه پیام گوشی نگاهم را پایین می‌کشد. خسرو می‌گوید:

- پلیس واسه جرمی که هنوز اتفاق نیفتاده چیکار می‌کنه؟ تنها مورد خلاف توی این مدارک وکالتنامه‌ی جعلی همایون از غزاله.

انگشتم را روی صفحه می‌کشم و پیام را می‌خوانم. مهتاب بود. نوشته بود: «این عکس یعنی چی غزال جان؟»

دلم می‌خواهد در جوابش بگویم: «یه چیزی مثل نتیجه‌ی سپردن من به همایون.» ولی به جای آن

گوشی را قفل می‌کنم و به عقب می‌چرخم. این هم فدای
همه‌ی خدماتی که به نوع بشر کرده بود.

نگین تقریباً وسط اتاق خسرو ایستاده و با ظاهری که
نشان می‌دهد وسط خواب خودش را به نمایشگاه
رسانده با او بحث می‌کند:

- تو به این دختر هم فکر می‌کنی؟ یا
فقط می‌خواهی تلافی کارایی که باهات کردن رو
سرشون در بیاری؟

حسام همان‌طور که روی مبل نشسته و مدارک در
دستش است سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند
ولی نگاه خسرو روی نگین باقی می‌ماند.

- تو از کجا می‌دونی خودش راضی نیست؟
نگین برمی‌گردد طرف من و با حالتی عصبی
می‌پرسد:

- غزال تو راضی هستی؟ می‌دونی اینا می‌خوان
چیکار کنن؟ تو می‌تونی همه‌ی این دارایی رو نقد کنی
یا با همین قرارداد و وکالتنامه ادعای کلاهبرداری کنی
یا هر کار دیگه‌ای. ولی در افتادن با این آدما؟... هنوز
جای بخیه‌ها خوب نشده.

نگاهم از صورت او عقبتر می‌رود و روی مردی که
کمرش را به میز تکیه داده و مستقیم نگاهم می‌کند
می‌نشیند. جمله‌ی آخرش در ماشین را دوباره به یاد
می‌آورم. گفته بود با حسام می‌روم؛ با همین اطمینان
و قطعیت!

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت628

می‌دانستم که گیر انداختن رفیع و کوتاه کردن دست
فرح که این روزها به طرز عجیبی در سکوت فرو
رفته، تا چه حد برایش مهم است. حالا که همه‌چیز به
انتخاب من بستگی داشت، باید جبران همه‌ی
این روزها را می‌کردم. نگاهم را از خسرو برمی‌دارم
و به نگین که کلافه نگاهم می‌کند می‌گویم:

- نمی‌خوام دیگه از همایون شکایت کنم.

نگین با حرص نفسش را رها می‌کند. دوباره به طرف خسرو برمی‌گردد و می‌گوید:

- انقدر واسه خودت دردرس درست نکن خسرو. سری قبل هم اگه مدارکی که پدر غزال از فتاح داشت نبود نمی‌تونستین انقدر راحت به نتیجه برسین. به جز اون پلیس هم بود. الان چی؟... ببخش اینو می‌گم ولی خودت هم می‌دونی گذشتت از کارای شهرزاد حتی یه ارزن توی شخصیتش تغییر ایجاد نکرده. اون اگه همین الان هم پاش بیفته به خاطر پولی که فکر می‌کنه حقشه دوباره بهت نارو می‌زنه. اون وقت تو به خاطر همین آدما هم خودت هم این دختر و داری به خطر می‌ندازی!

خسرو تکیه کمرش را از میز می‌گیرد. جلو می‌آید. درست روبه‌روی نگین.

- من کاری که به کسی آسیب بزنه نمی‌کنم نگین. فقط می‌خوام تا پای معامله برن. دیگه بعدش موضوع ربط پیدا می‌کنه به پرونده‌ی اختلاس فتاح و همایون. اون وقت دیگه فقط شاکی‌شون غزال نیست!

حسام بلند می‌شود. کتش را مرتب می‌کند و می‌گوید:

- برای عصر دو تا بلیط واسه‌ی من و غزال بگیرید.
الان باید برم آگاهی دنبال نتیجه‌ی شناسایی موتوریه.
این خفت‌گیری رو هم وصل می‌کنم به همون پرونده.
تا بعد که فیلم دوربینای جلوی پارکینگ و ساختمون
رفیقتو هم ضمیمه‌اش کنم.

کیفش را برمی‌دارد و جلوی در به خسرو می‌گوید:

- هنوز باورم نمی‌شه وایسادی خوردی. یادمه یه
زمانی نمی‌داشتی طرف درو باز کنه ببینه کی پشت
دره؛ می‌کوبوندی تو صورتش!

حرف آخرش انگار به گذشته‌هایشان ربط دارد. چون
نگین معذب نگاهش را از حسام برمی‌دارد. او که
می‌رود نگین هم بهانه‌ای برای رفتن می‌تراشد.

- منم می‌رم بلیتا رو برای عصر رزرو کنم.

بعد از رفتن آن‌ها فضا عجیب میان ما سنگین می‌شود.
نفس عمیقی می‌کشم. ضربان قلبم هنوز منظم نیست و
آن سردی مشمئزکننده را در سینه‌ام حس می‌کنم. شال
را از دور گردن روی موهایم می‌کشم. نگاه گذارایی
به او می‌اندازم.

- منم می‌رم سراغ ماهی. باید برای خونه‌اش خرید کنم
زودتر بره سر زندگیش.

منتظر تاییدش نیستم. باید بروم و چند ساعت ذهنم را
از همه چیز رها کنم. از کنارش عبور می‌کنم. نرسیده
به در با پیچیدن دستش دور کمرم به عقب کشیده
می‌شوم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت629

شهر گفتگو

از دردی که در پهلویم می‌پیچد برای لحظه‌ای نفسم بند
می‌آید. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا جیغ نکشم.
وقتی به طرف او چرخانده می‌شوم یک اخم عمیق
روی پیشانی‌ام دارم. انگار اخم را می‌گذارد به حساب
نارضایتی‌ام.

- اهل قهر کردن نبودی!

دستش از پهلویم سر می‌خورد و می‌رسد به مهره‌های
کمرم. درد می‌رود و گره اخم باز می‌شود.

- قهر نیستم.

نگاهش را جوری به چشم‌هایم می‌دوزد که انگار
می‌خواهد راستی حرفم را از میان آن‌ها پیدا کند. با
فشار دستش من را به خودش نزدیک‌تر می‌کند و
با صدای آرام‌تر می‌گوید:

- هستی که نپرسیدی چرا بهت نگفتم کلید خونه
همایونو داشتم، نپرسیدی قراره با حسام کجا
بری، نپرسیدی آخر ماجرا قراره چی بشه...

آب دهانم را فرو می‌دهم. نگاهش از چشم‌هایم پایین
می‌آید تا چانه و گلویی که از بازی شال می‌تواند
ببیندش. آخر؟! این دقیقا همان چیزی است که هر چه
به آن نزدیک‌تر می‌شویم، بیشتر مضطرب می‌شوم.
عجیب این است حس می‌کنم این حال را با او شریکم.

مرد مقابلم شبیه آن آدم یک‌کلام و جدی روز پیش
نیست. عوض شده انگار. در عمیق چشمانش حسی
غریب و آشنا می‌لغزد. سرم را کمی عقب می‌کشم.
موهایم از پشت گوش رها می‌شوند و جلو می‌آیند.

- فقط می‌خواستم قبل از اینکه به آخر ماجرا برسیم، یه کم به دل اون زن راه بیام، خیالم ازش راحت بشه. قبلاً همیشه فکر می‌کردم اون جز من کسی رو تو دنیا نداره. ولی تو این مدت فهمیدم من بودم که جز اون کسی رو نداشتم و نمی‌دونستم.

می‌فهمد که تحت تاثیر دیدن وکالتنامه‌ی جعلی و اسناد تا چه حد غمگینم. دست آزادش را بالا می‌آورد و موهایم را میان انگشتانش می‌گیرد. نگاهم با این حرکت دوخته می‌شود به صورتش. زیر چانه‌اش کبود است و پارگی گوشه‌ی لبش سرخ.

- یادمه یه بار گفتم نمی‌خواهی به آخرش فکر کنی. قلبم میان ضربان‌هایش یکی را گم می‌کند. ریتم تپش‌های قلبم ناکوک می‌شود. موهایم را نوازش می‌کند.

- بیا و یه کم به دل من راه بیا. خفت شدم، بیست و چهار ساعته نخوابیدم، از این به بعد هم بخوام نمی‌تونم بخوابم.

منظورش رفتن من بود یا...

کف دستم را بالا می‌آورم و می‌گذارم روی
سینه‌اش. سرش را نزدیک صورتم می‌کند. اول نفسش
می‌نشیند روی لب‌هایم و بعد بوسه‌اش.
چشم‌هایم را بعد از بیست و چهار ساعت اضطراب و
هیجان و ترس می‌بندم. چشم‌هایم می‌سوزد و قلبم میان
تپش‌های تندش آرام می‌گیرد.

پیش از او، هرگز نمی‌دانستم که حتی در
لحظه‌های پرتعلیق و مه‌آلود و ناتمام هم می‌شود آرام
بود. نمی‌دانستم می‌شود میان ترس و تردید هم اطمینان
داشت!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت630

- دیشب دلم برات ترکید. سال‌ها قبل هرطور که بود
شب یلدا یه تولد برات می‌گرفتم ولی امسال!

شانه‌ام را تکیه می‌دهم به دیوار. پشت به من، مقابل
کابینت کوچک گاز رومیزی نشسته است و ظرف و
ظروفی را که خریده‌ایم در آن می‌چیند. یک‌جور شتاب
و شوق توامان در حرکاتش است که انگار ثمره‌ی
بلا تکلیفی این مدتش است.

دست می‌کشم روی چشم‌های پر خوابم و می‌گویم:

- امسال چیش مثل قبل بود که این باشه؟

دستش میانه‌ی راه متوقف می‌شود. به عقب برمی‌گردد.

- آخرش نگفتی این پولو از کجا آوردی؟

نفس عمیقی می‌کشم و تکیه‌ام را از دیوار برمی‌دارم.
هر بار که ماهی این سوال را می‌پرسد؛ درست همین
اندازه کلافه و عصبی می‌شوم. سعی می‌کنم کارهای
اخیر شعله را بیاد بیاورم. از خودم می‌پرسم ماهی بعد
از این همه سال کار کردن برای شعله و همایون همین

اندازه هم حق نداشت؟ که اگر اینجا ایران نبود یا ماهی بیمه‌ای داشت و حقوق ماهیانه‌ای، این طور بی‌تکلیف و آواره می‌شد؟

- من گفتم تو نمی‌خوای باور کنی.

ماهی دوباره سرش را برمی‌گرداند و مشغول کار می‌شود. انگار به مصلحت و امنیت این خانه‌ی نقلی حاضر شده چشم روی شک و شبهه‌اش ببندد. هنوز چیزی از زمین‌های مهتاب و رفتن به مشهد به او نگفته‌ام. شوق پنهانش برای داشتن و خانه و زندگی‌ای متعلق به خودش مانع از آن شده که از رفتن بگویم.

- من همه‌اش فکری‌ام حالا که همایون این‌طور به خاک سیاه نشسته، تو چطوری می‌خوای توی کشور غریب دووم بیاری؟

باد شاخه‌های نازک درخت انار را که در باغچه‌ی کوچک پشت خانه کاشته شده به شیشه‌ی لخت پنجره می‌کوبد. بغض در گلویم گلوله می‌شود.

- دلت می‌خواد من برم؟

ماهی این بار ظرف‌ها را روی زمین رها می‌کند و کامل به طرفم می‌چرخد. تحمل نگاه سنگین و

پر حرفش را ندارم. به طرف تنها پنجره‌ی خانه می‌روم
و به گلبرگ‌ها رقصان انار در هوا چشم می‌دوزم.
- مگه این همه سال جون نکندی که به قول خودت به
آرزوت برسی؟ اگه هر کی تو رو دید فکر کرد چون
بابات پولدار بود تونستی درس بخونی و موفق بشی،
من شب و روز بی‌خوابی تو دیدم. تو سرمای زمستون
واسه اینکه خوابت نگیره پنجره باز گذاشتنتو دیدم.

باید از اینکه ماهی مخالفتش را با رفتنم فراموش کرده
و دیگر از آدم بی‌وطن و رنج غربت حرف نمی‌زند
خوشحال باشم. ولی نیستم.

گلبرگ‌ها یکی یکی به خاک می‌افتند. می‌گویم:

- نگران نباش. بهم فاند می‌دن. انقدر هست که بتونم به
تو هم کمک کنم.

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. نمی‌خواهم تا وقتی تکلیف
زمین‌های مهتاب مشخص نشده دلخوشش کنم. ماهی

انگار خیالش راحت می‌شود. به ساعت دایره‌ای که دقایقی پیش روی میخ آویخته شده نگاه می‌کند.

- فروشنده نگفت تا دو وسایلا رو می‌فرسته؟

نفسم را آرام رها می‌کنم. @shahregoftegoo

- ماهی؟

نگاهش دوباره روی من می‌نشیند.

- من چند روز نیستم.

اخم می‌کند.

- می‌رم خونه‌ی پدری مهتاب.

گره میان ابروهایش از حیرت باز می‌شود. خونه‌ی حاج فیاضی؟

صدای همایون از گذشته‌ای دور در گوشم نفیر می‌کشد. بچه بودم؛ ولی نه آنقدر نفهمم دلیل داد و هوار همایون و جواب‌های تک کلمه‌ای مهتاب جدی‌تر از بحث‌های زن و شوهری است.

« فکر کردی چون بابات یه حاجی چسبونده بود به کون اسمش، من باید خم شم سوارم بشی؟ »

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 631

«دهنتو ببند.»

«ببندم؟ باشه، هم دهنمو می بندم هم دست و پای تو
رو. می خوام ببینم چطور می خوای بدون اجازه ی من
بری تو اوندانشگاه خراب شده!»

«ازت طلاق می گیرم.»

«تو گوه می خوری. منم موندم که بگیری...»

- غزال؟

صدای ماهی مهمه ی خاطرات را در ذهنم خاموش
می کند. دست می کشم روی صورت و چشم هایم.

- آره. همین که تو می گی. من که خودشو یادم نمی آد.

ماهی پرسوال نگاهم می‌کند. انگار می‌ترسد چیزی
بپرسد و حرف بکشد به جاهایی که دوست ندارم. مگر
کسی بود بهتر از او بداند من تا چه حد از حرف زدن
در مورد مهتاب فراری‌ام؟

- تو یادت نمی‌آد ولی اون خدا آمرزیده هر چی از
بچه‌های خودش ناراضی بود، تو رو دوست داشت.
دلش یه پسر می‌خواست مثل خودش بازاری و یه دختر
خونه نشین، که از شانسش هر دوتا بچه‌هاش کله‌شون
تو درس و کتاب بود!

بلند و پر حرص می‌خندم.

- پس اگه بود باید از دوست داشتن منم انصراف
می‌داد.

ماهی به حال غریبم نگاه می‌کند.

- حالا یا دوست داشت یا نداشت، تو چرا می‌خوای
بری خونه‌اش؟ اصلا مگه خونه‌اش هنوز پایرجاست؟
اون که نه دخترش موندنی شد نه پسرش.

- دقیق نمی‌دونم.

دوباره به طرف پنجره برمی‌گردم. درخت خزان زده‌ی
انار در سرمای دی ماه برگ و گل داده بود. ماهی

می‌آید و نزدیکم می‌ایستد. احتمالا جواب سربالایم را می‌گذارد به حساب نقشی که خسرو در ماجرا دارد.

- تو رو خدا ببین، معلوم نیست چه بلایی سر خاک باغچه آوردن که تو این فصل گل داده.

گل‌ها مثل زنگوله‌های آویزان در باد می‌رقصند.

- ولی هیچ کدوم به ثمر نمی‌رسن و میوه نمی‌شن. هر چیزی اگه سر جای خودش نباشه می‌خشکه. این حکم طبیعته!

حالا برای گلوله‌ی درون گلویم یک دلیل واقعی‌تر دارم. صدای جیغ دختر بچه‌ای سر هر دوی ما را به طرف در برمی‌گرداند. برخلاف پنجره که به حیاط خلوت باز می‌شود، در سوپیت درست رو به حیاط است. صدای بلند زنی که انگار سعی دارد بچه را آرام کند، ماهی را به طرف در می‌کشاند.

- صدای نوراست؟

متعجب می‌پرسم:

- نورا کیه؟

چند دقیقه‌ی بعد از کنار در به ماهی نگاه می‌کنم که روی تک پله‌ی مقابل سویتش دختر بچه‌ای را در آغوش گرفته و سعی دارد آرامش کند. تصویر دختر بچه‌ای که مادرش رفته و هر روز یکبار به قصد پیدا کردنش شال و کلاه می‌کند را عجیب می‌شناسم. ماهی دستش را روی موهای فر بچه می‌کشد و من به سرنوشتی فکر می‌کنم که انگار قرار بود دوباره تکرار شود.

از آخرین پله‌ی هواپیما پایین می‌آیم. باد دانه‌های ریز برف را مستقیم در صورتم می‌کوبد. دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد. حسام عصبی یقه‌ی کتش را بالا می‌زند و زیر لب می‌گوید:
- فقط همینو کم داشتیم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم. هنوز کشف قصه‌ی
این سه دوست بخشی از گره‌های ذهنی‌ام است که زیر
دغدغه‌ی این روزها دفن شده است.

- یه کم عجله کن. سرمای مشهد رحم نداره.
به قدم‌هایم سرعت می‌دهم. وارد سالن که می‌شویم
حسام برای گرفتن چمدان‌ها می‌رود و من تلفنم را
روشن می‌کنم. منتظر تماس خسروام ولی میس کالی
که روی صفحه می‌آید دلم را بهم می‌زند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت632

شهر گفتگو

- چیزی شده؟

فورا دستم را با گوشی پایین می‌برم و صفحه‌اش را می‌چسبانم به ران پایم.

- نه، هیچی!

نگاه مشکوک حسام تا گوشی‌ام پایین می‌رود و دوباره روی صوتم برمی‌گردد.

- خب، پس بریم.

با دست به مسیر اشاره می‌کند تا جلوتر از او حرکت کنم. دلم می‌خواهد آن ظن بد را از خودم دور کنم و مثل روزهای گذشته این تماس را بگذارم به حساب محبتی که فکر می‌کردم به من دارد و نمی‌شود.

تا نشستن داخل ماشین برف موها و سرشانه‌هایمان را سفید کرده بود. حرکت کند ماشین و مخلوط عطر حسام و خوشبوکننده زیر دلم می‌زد. هنوز نمی‌دانستم این به قول نگین ریسک قرار است به کدام نقطه برساندم.

حسام سرش را کمی به طرفم خم می‌کند و نزدیک گوشم می‌گوید:

- صبح اول وقت می‌ریم دفترشون. تو ادعا می‌کنی مالک زمین‌هایی و در نبود پدرت طرف معامله خودتی!

سرم را کمی به طرفش می‌چرخانم. همه‌ی مدارک مربوط به زمین‌ها در تهران مانده بود و من فقط مدارک شناسایی‌ام را همراه داشتم.

- بدون اون اسناد راه به جایی می‌بریم؟

حسام صاف می‌نشیند و رو به شیشه‌ای که هر چند ثانیه برف سفیدش می‌کند لبخند می‌زند.

- نگران اسناد نباش... اینم چون نمی‌خوای از پدرت شکایت کنی، وگرنه راه‌های بهتری داشتیم.

راه بهترش شکایت از همایون و بی‌اعتبار کردن قرارداد و توافقی است که بین همایون و شرکت به انجام رسیده. ماشین به کندی در ترافیکی که به خاطر شرایط جوی ایجاد شده پیش می‌رود و نگاه هر دوی ما می‌نشیند روی بیلبورد بزرگی که کنار خیابان نصب شده است. حسام با اطمینان بیشتری می‌گوید:

- مطمئن باش این همه تبلیغات و هزینه برای فروش سهام و جذب سرمایه رو به همین راحتی توی خطر نمی‌اندازن.

چند کلمه‌ی آخرش در ذهنم پژواک می‌شود. مداوم و بی‌امان.

دیدن نمای عمارت زیر بارش برف قلبم را سنگین می‌کند. بار قبل که آمده بودم نه درختان توت به خواب رفته بودند و نه عمارت این طور دلگیر و غریب بود.

- سلام عزیز خاتون. خوش برگشتین. اگه بدونی وقتی آقا خبر داد تشریف می‌آری چقدری ذوق کردم. قدمتان سر چشم.

.

خاتون ساک کوچکم را که بعد از دیدن ماهی خودم جمع و جور کرده‌ام از دستم می‌گیرد و با فشار دستش ترغیب می‌کند که جلوتر از او وارد شوم. وسط سالن بزرگ عمارت قدم‌هایم از خاتون جا می‌ماند. صدها تصویر با سرعت از مقابل چشمم می‌گذرد.

- آقا دیر خبر داد ولی تو همین بی‌وقتی هم اتاق مهمانو عین دسته‌ی گل تمیز کردم.

خاتون پا رو اولین پله می‌گذارد و من خودم را می‌بینم
وقتی نیمه‌شب سر راهش سبز شده بودم.

- چقدرم که سفارش شما رو کرد.

از حیرانی و سرگشتگی آن روزها به کجا رسیده بودم!

خاتون میانه‌ی پله‌ها نبودنم را حس می‌کند. به عقب
می‌چرخد و با دیدنم شوخ می‌گوید:

- وا. مادر جان، چرا ماندی؟

دندان می‌کشم روی لبم و می‌گویم:

- من توی اتاق خسرو می‌مونم.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت633

نگاهش رنگ تعجب می‌گیرد. کارش را راحت می‌کنم و می‌گویم:

- اگه می‌خواید بهش خبر بدید.

لب‌هایش برای گفتن حرفی باز می‌شود ولی بی‌آنکه چیزی بگوید دوباره می‌بنددشان. با قدم‌های آرام و زیر سنگینی نگاه او از پله‌ها بالا می‌روم. حق دارد برای این تعجب؛ برای این حیرانی که زبانش را بند آورده است. مگر کسی هم هست که ملک‌نیاها را بشناسد و گذشته‌ی سیاهشان را نداند؟ گذشته‌ای که سیاهی‌اش دامن ما را گرفته و رها نمی‌کند.

اتاق خسرو شبیه خودش نیست؛ حداقل شبیه مردی که من در این مدت کوتاه شناخته بودم نیست. تجمل این عمارت جوری با اغراق در تک تک اشیا اتاق به کار رفته است که به خسرو تا ته دنیا حق می‌دهم اگر این اتاق را دوست نداشته باشد.

خاتون ساکم را گوشه‌ی اتاق می‌گذارد و بدون پر حرفی همیشگی با یک «بالاجازه» از اتاق بیرون می‌رود. احتمال می‌دهم که با این عجله رفته تا خبر را به گوش خسرو برساند.

یکی از دیوارکوب‌ها را روشن می‌کنم و در نور
ملایمش می‌نشینم روی مبل روبه‌روی پنجره. آسمان
به طرز خوفناکی سرخ و تباردار است. ماهی همیشه
می‌گوید: «شب برفی شومه.» و من همیشه به این
خرافات می‌خندیدم.

مغزم پر است از نگرانی فردا، از فایل پروژه‌ای که
استاد راهنما برایم فرستاده، از خانگی پدری مهتاب و
قصه‌ای که به خوب بودن آخرش مومن نیستم.

صدای زنگ تلفنم بلند می‌شود. باید اعتراف می‌کردم
که انتظارش را به همین اندازه نزدیک داشتم. از روی
مبل بلند می‌شوم و به طرف پنجره‌ی قدی اتاق می‌روم
که نمای زیبایی از باغ را قاب گرفته است. پشتش
می‌ایستم و تماس را جواب می‌دهم.
- زودتر منتظرت بودم.

- واسه همین یه کاری کردی که زنگ بزnm؟

این آدم قرار نبود از آسمان غرورش پایین بیاید، نه؟
نفس عمیقی می‌کشم و تصویر باغ پشت تارای شیشه مه
و مات می‌شود.

- فکر نمی‌کردم با بودن من اینجا مشکل داشته باشی.

مکت کوتاهی می‌کند.

- با بودنت اونجا مشکل ندارم، با نبودنت اینجا مشکل دارم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت634

چشم‌هایم را محکم روی هم می‌گذارم. همین اعتراف
مغرورانه و در لفافه را می‌خواستم که اینجا بودم؟ در
این اتاق!

همین راضی‌ام می‌کرد؟ آن کشمکش دیوانه‌وار مغزم
را آرام می‌کرد؟

- مگه خودت اینو نخواستی؟

- تو چرا خواستی تو اتاق من باشی؟ که به من فکر کنی؟

انگشت می‌کشم روی بخار نشسته بر شیشه و خیره به آن می‌گویم:

- که به خودم فکر کنم.

آرام تکرار می‌کند:

- به خودت!

این بار با جدیت بیشتری می‌گوید:

- اگه دنبال خودت گشتی و پیدا کردی که هیچ. ولی اگه خواستی منو پیدا کنی؛ من اونجا نیستم، توی اون اتاق نیستم، توی اون خونه نیستم. اینو هیچ وقت فراموش نکن!

میان بغضی که در گلویم می‌نشیند، لبخند پر غصه‌ای می‌زنم. فهمیده بود که برای پیدا کردن من او به اینجا آمده‌ام؟ منی که شده حکایت همان گل انار بی‌وقت! همانی که ماهی معتقد بود به ثمر نمی‌رسد. که سر جایش نیست!

آرام نجوا می‌کنم:

- یادم می‌مونه.

- خوبه. فردا هر اتفاقی افتاد به من خبر بدین. همه چیز خیلی زود تموم می‌شه، بهت قول می‌دم.

دلم یک دور بهم می‌پیچد از فکر تمام شدن همه چیز!

- امشب می‌مونی خونه‌ی مادرت؟

چرا می‌پرسم؟ که بدانم او هم مثل من دنبال خودِ این روزهایش می‌گردد؟

مکث کوتاهی می‌کند:

- نه. یه کار ناتموم دارم که باید انجامش بدم.

خودم را از کنار پنجره عقب می‌کشم.

- باشه.

- چیزی خواستی به خاتون بگو.

- باشه.

سکوت می‌کند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید که پشیمان می‌شود و تنها می‌گوید:

- فعلاً.

- خداحافظ

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 635

از وقت قرارم با حسام بیشتر از نیم ساعت می‌گذشت.
نه خبری از او بود و نه تلفنش را جواب می‌داد. شب
قبل بعد از رساندن من به عمارت تنها گفته بود خودش
هم همین حوالی است. نه من پرسیده بودم کجا و نه او
توضیح داده بود.

اضطراب مثل مار در دلم بالا می‌آید و به گلویم
میرسد. نفسم را تند و عصبی‌ها می‌کنم.
شماره‌ی حسام را دوباره و دوباره می‌گیرم. چند بوق
و مثل دفعات قبل صدای اپراتور که می‌گوید:
«مشترک مورد نظر پاسخگو نیست.»
- بیا تو مادر جان. این‌طور که تا آمدنش می‌چایی.

کلافه دست روی چانه‌ام می‌کشم و به خاتون که تمام این نیم ساعت را پا به پای من منتظر حسام مانده نگاه می‌کنم.

- شما هیچ شماره‌ی دیگه‌ای از ش ندارى؟ خونه‌ی خودش یا خونه‌ی پدریش؟

خاتون از سرماخودش را در آغوش می‌کشد و انگار که چیز عجیبی از او خواسته‌ام می‌گوید:
- نه والا.

دوباره قفل گوشی را باز می‌کنم و این بار به جای حسام شماره‌ی خسرو را می‌گیرم. قبل از این هم چندبار دیگر با او تماس گرفته بودم. خاموش بود، درست مثل همین حالا.

به نظرم امکان ندارد همه‌ی این‌ها اتفاقی باشد. شال را از دور شانه بالا می‌کشم و روی موهایم می‌اندازم.
- من باید برم.

خاتون حیران نگاهم می‌کند.

- کجا خانم جان؟

نگاهم از او عقب‌تر می‌رود و روی پسرش می‌نشیند که در این نیم ساعت چندین بار سرک کشیدنش را به بیرون دیده‌ام.

- اون ماشین که تو پارکینگه مال پسر شماست؟
خاتون کوتاه سر به عقب برمی‌گرداند.

- بله.

- می‌شه بهش بگین منو تا یه جایی ببره؟

- کجا ببره مادر جان؟

نمی‌فهمم چرا رساندن من به جایی که حتی خاتون نمی‌داند کجاست باید برایش نگران کننده باشد. بند کیفم را روی شانه بالا می‌کشم و به یک قدم به او نزدیک‌تر می‌شوم.

- شما صداش کنید.

نیاز به صدا کردن نیست چون پسرک همین که جمله‌ی آخر را می‌گویم از ساختمان بیرون می‌آید. خاتون زیر لب چیزی می‌گوید. به توجه به آن از پله‌های جلوی عمارت پایین می‌روم. ضرب قدم‌های پسر را از پشت سرم می‌شنوم و صدا زدن خاتون را.

- شاهد؟

مکث نمی‌کنم. با نهایت سرعتی که با وجود آن حجم
برف از قدم‌هایم برمی‌آید به طرف ماشین می‌روم.
ذهنم پر می‌شود از تصویر اسنادی که در دستم نیست!

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت636

شاهد با فاصله‌ی کوتاهی خودش را به ماشین می‌رساند
و درش را باز می‌کند.

- دورت بگرده خاتون...

دستم روی دستگیره‌ی در مکث می‌کند. به طرفش
می‌چرخم که ژاکتش را دور خودش پیچیده و با احتیاط
میان برف‌ها قدم برمی‌دارد.

- برو تو خاتون. با دمپایی لیز می‌خوری!
- همان‌طور با احتیاط جلوتر می‌آید.
- تو این هوا کجا می‌خواهی بری؟ یه وقت زبونم لال
طوری می‌شهن جواب اون پسر و چی بدم؟
- میان آن همه فکر و خیال فقط نگرانی خاتون را کم
دارم. در ماشین را باز می‌کنم و می‌گویم:
- اصلاً شما چرا باید جواب پس بدید؟ من بچه‌ام یا
اختیارم دست خودم نیست؟
- معلوم است که عصبی و کلافه‌اش کرده‌ام ولی
نمی‌خواهد نشان بدهد.
- دور از جونت مادر جان. من فقط می‌گم یه کم صبر
کن بلکه خبری شد. بد می‌گم؟
- باید برم خاتون. قرار داشتیم، دیرم می‌شه. شما هم
برو تو سرما می‌خوری.
- روی صندلی می‌نشینم و در را محکم می‌بندم. شاهد
در مسیری که برف سفیدش کرده می‌راند. از آینه
نگاهم می‌کند:
- کجا باید بریم؟

قفل گوشی را باز می‌کنم و اسم شرکت را سرچ می‌کنم.

- شما برو. می‌گم.

شرکت آنقدر بزرگ و معروف است که زحمتی برای پیدا کردن آدرسش نداشته باشم. مخصوصاً با پروژه‌ی سرمایه‌گذاری جدیدی که در و دیوار شهر را پر از بیلبوردهایش کرده‌اند. وارد جاده‌ی اصلی که می‌شویم، سرعت ماشین بیشتر می‌شود ولی نه انقدری که حتی ذره‌ای از اضطرابم برای رسیدن کم کند.

چند بار دیگر هم با حسام تماس می‌گیرم. خبری نیست؛ نه از او و نه از خسرو که هنوز هم تلفنش خاموش است. فکری مثل خوره به جان مغزم افتاده که نکند همه‌ی این جواب ندادن‌ها و بی‌خبری عمدی باشد؟ که نکند از ابتدا هم قرار نبود من را وارد این ماجرا کنند؟

ولی نیمه‌ی مطمئن وجودم تمام قد مقابل این فکر می‌ایستد و می‌گوید، خسرو ملک‌نیا آدم بازی دادن من نیست!

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 637

وقتی به خیابانی که ساختمان شرکت در آن قرار دارد می‌رسیم، شماره‌ی نگین را می‌گیرم. می‌خواهم آشوب دلم را از روبه‌رویی با شرایطی که نمی‌دانم چیست آرام کنم.

نگین خیلی زودتر از چیزی که انتظارش را دارم تلفن را جواب می‌دهد و وقتی می‌شنود که تنها آمده‌ام می‌گوید:

- دیوونه شدی دختر؟ تو که می‌دونی سر و ته اون قرارداد مشکل داره. چرا تنها پاشدی رفتی؟ مگه ندیدی چه بلایی سرت آوردن؟ بمون حسام هر جا باشه خودش پیداش می‌شه. باز ببین کجا، کی رو دیده سیم پیچیش قاطی کرده لعنتی.

حرص نگین از حسام و حرف‌هایش من را به یاد اولین باری که او را دیده بودم می‌اندازد. شاهد به سختی ماشین را کنار ساختمان تجاری بزرگی پارک می‌کند. برای راحت کردن خیال نگین می‌گویم:

- نگران نباش. اینا هر قدرم کارشون خلاف باشه که نمی‌آن تو روز روشن، وسط شرکت به این بزرگی بلایی سرم بیارن. تازه من که نه مدارک دسته، نه اسناد. فقط به قول حسام اومدم آب بریزم تو لونه‌ی مورچه‌ها.

نگین باز اصرار می‌کند:

- خب همون. بمون با حسام برو.

در ماشین را باز می‌کنم و به نگاه متعجب شاهد از آینه با تکان سر جواب می‌دهم. میان اصرارهای نگین می‌گویم:

- تو می‌دونی خسرو کجاست؟

نگین سکوت می‌کند. اول حرف‌هایم به او گفته بودم که از صبح چند بار با او تماس گرفته بودم و تلفنش خاموش است.

- هر چی بهش زنگ می‌زنم خاموشه. دیشب به من گفت یه کاری داره که باید انجام بده. تو می‌دونی چه کاری؟

- نه. منم از دیشب خبری ازش ندارم. ولی نگران نباش، فقط کافیه بهش الهام بشه تو تنها پاشدی رفتی تو اون شرکت. خودبه خود پیداش می‌شه!

سرم را بالا می‌گیرم و به نمای بلند ساختمان نگاه می‌کنم. هزاران ترس و نگرانی هم‌زمان به وجودم هجوم می‌آورند.

- من برم دیگه.

- تو رو خدا مواظب خودت باش. به اون پسره بسپار هواتو داشته باشه. غزال اگه دیدی شرایط خوب نیست، نمون اصلا. تو سند رسمی داری. فدای سرت که خسرو می‌خواد تقاص کارایی که باهاش کردنو پس بگیره.

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 638

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

حسی ناخوشایند مثل ماهی در دلم تاب می خورد.

- مواظبم. نگران نباش.

ولی خودم نگرانم. نگران این جواب ندادن ها، این
غریب ماندن و اسنادی که با هر منطقی باید باشد
و نیست!

گوشی را از کنار گوشتم پایین می آورم و از سه پله ی
جلوی ساختمان بالا می روم. در برقی با نزدیک شدن
من باز می شود. وارد می شوم. لابی شلوغ است. چند
زن و مرد مقابل نگهبان شرکت ایستاده اند و به شدت
بحث می کنند. صدای همهمه و نبض تندى که انگار
میان چشم هایم می زند تصاویر را تار و مه آلود به نظر
می آورد.

صدای نگهبان بلندتر از بقیه شنیده می شود:

- هزار بار هم که حرفتونو تکرار کنین باز می‌گم،
برید همون دفتر خدمات سهامداری رسیدگی می‌شه.
اینجا فقط وقتتون رو تلف می‌کنید.

از کنار جمعیت عبور می‌کنم. به طرف تابلوی طلایی
کنار راه پله می‌روم که اطلاعات بخش‌های مختلف
شرکت روی آن نوشته شده است.

زنی بلند می‌گوید:

- خودتونو راحت می‌کنین می‌گین برگرد همون جا که
بودی، اگه اونجا جواب ما رو می‌دادن مگه مرض
داشتیم این همه راه از شهرستان پاشیم بیایم؟

یکی دیگر می‌گوید:

- وقت معامله که نمی‌گفتین فقط دفتر شهرستان.

نگاهم روی کلمات مکث می‌کند. دفتر شهرستان؟!
به عقب برمی‌گردم. همه‌ی اعتراض‌ها بالاتر رفته
است.

اتفاقات دیروز در ذهنم مرور می‌شود.

خسرو گفته بود: « من می‌خوام این مدارک دست
کسایی که دنبالش برسه. »

حسام گفته بود: « تو ادعا می‌کنی مالک زمین‌هایی و در نبود پدرت طرف معامله خودتی!... بعد می‌ریم سر وقت خود ملک و املاک. »

همایون از من وکالتنامه داشت، رسمی و ثبت شده که با آن توانسته بود معاملهای به این بزرگی انجام دهد. حسام رد ارزهایی که از حسابم واریز شده را پیدا کرده بود. گفته بود یکی از آن اسم‌ها سردفتری است در نیشابور. نیشابور!

چشم‌هایم باریک می‌شود. من اینجا چه می‌کردم؟
اتفاقی تنها مانده بودم یا به عمد؟

در آسانسور باز می‌شود و دو مرد کت و شلوار پوش با صورت جدی و اخم‌های درهم از آن خارج می‌شوند و به طرف جمعیت می‌روند.

جمله‌ی آخر حسام در ذهنم زنده می‌شود:

«نگران اسناد نباش!»

دستم را روی دکمه‌ی آسانسور فشار می‌دهم تا درش دوباره باز شود.

خسرو به این اسناد می‌گفت برگ برنده‌ی همایون!
چیزی که به خاطرش فرح حاضر بود به برادر
زندانی‌اش نارو بزند.

وارد کابین می‌شوم. عدد چهار را روی پنل لمس
می‌کنم. حسام در ذهنم دوباره و دوباره می‌گوید:

« نگران اسناد نباش. »

در آسانسور بسته می‌شود و من با قلبی که عجیب‌ته
آن خالی شده به طبقه‌ی چهارم می‌روم.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت639

برای کسی که مادرش خواستن او را با چند تکه زمین
واگذار کرده بود و پدرش با یک وکالتنامه‌ی جعلی
حمایت پدرانه‌اش را، نگران نبودن غیرممکن بود.
چون این زمین‌ها بیشتر از اینکه تنها داشته‌ی من در
دنیا باشند، قیمت روزهای پراز تنهایی کودکی‌ام
هستند.

نگاهی به تابلوی کوچک کنار در می‌اندازم و به آرامی
در را باز می‌کنم. به کاری که در حال انجامش هستم
اطمینان ندارم. میان اضطراب بازی خوردن و هیجان
مهره‌ی بازی بودن احتمال دوم را انتخاب کرده‌ام.
صدایش را انگار از همین لحظه می‌شنوم. «حساب
غزال واسه من از بقیه جداست.»

حق داشتم باورش کنم. حق داشتم با وجود تنها ماندنی
که شک ندارم عمدی‌ست فال خوب بزنم. با باز شدن
در سر منشی بالا می‌آید. نگاهش کنجکاو و پرسشگر
است. سلام که می‌گوید، نفس بیقرارم را آرام رها
می‌کنم.

- وقت بخیر. من امروز وقت ملاقات داشتم.

به چیزی که گفته‌ام اطمینان ندارم. از حسام شنیده بودم وقت ملاقاتی هماهنگ کرده است یا نه. مقابل میزش می‌ایستم.

- اسم شریف‌تون؟

لب‌هایم را توی دهانم می‌کشم و با مکثی کوتاه می‌گویم:

- رادمنش. غزال رادمنش.

باید نگاهی به سیستمش بیندازد و بعد بگوید که قراری نیست یا مثلاً دیر رسیده‌ام و رئیسش در جلسه است و هزار بهانه‌ی دیگر. ولی از جایش بلند می‌شود و به طرف چرمی انتهای سالن می‌رود. پیش از باز کردن در می‌گوید:

شهر گفتگو

- بفرمایید منتظر تون هستن!

منتظر... منتظر من!

ظاهر مرد داخل اتاق عجیب آشناست. شبیه مردانی که هر روز شبیه‌اش را در تلویزیون دیده‌ام. خوشامد می‌گوید و من روی یکی از مبل‌های مقابل میزش

می‌نشینم. باید حرف را از یک جایی شروع کنم. از برف، بسته بودن مسیرهای فرعی و شاید غریب بودن من.

- بابت تاخیری که داشتم عذرخواهی می‌کنم. نگاهش پشت سر من روی ساعت می‌نشیند و می‌گوید:

- تاخیری نداشتین. توی ایران پنج شش دقیقه تاخیر حساب نمی‌شه.

پنج، شش دقیقه؟ مچ دستم را می‌چرخانم و به ساعت نگاه می‌کنم. دوازده و شش دقیقه. ولی حسام به من گفته بود ساعت ده وقت ملاقات گرفته است.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت640

آب دهانم را محکم فرو می‌دهم.

- خب من در خدمت شمام. به من گفته بودن در مورد معامله‌ی یکی از زمین‌های ما موردی رو می‌خواستین بگین که...

کند حرف می‌زند و دانه دانه هجای کلمات را کامل ادا می‌کند. حرفش را اصلاح می‌کنم.
- زمین‌های من.

نگاهش را که مدام به اطراف گریز می‌زند، صاف می‌دوزد به من. در جایم جا به جا می‌شوم.

- اون زمین‌ها مال منه. شرکت شما پیش از زندانی شدن پدر من باهاش یه توافقی انجام داده که هنوز نهایی نشده. الان من طرف معامله‌ی شما در اون قرارداد منم.

ابروهایش را بالا می‌اندازد.

- ولی انتقال املاک که قطعی شده. همون سه ماه پیش!

دروغ می‌گفت. من با چشم‌های خودم اسناد و مدارک را دیده بودم. عبدی دنبال آن‌ها بود. به خاطرش به

شعله باج داده بود و فرح؛ پشت کرده بود به برادری
که همه می‌گفتند نفسشان بند هم است.

- سه ماه پیش؟ این امکان نداره. پدرم خودش گفت کار
به انتقال اسناد نرسیده.

- من می‌تونم بهتون ثابت کنم. شما چطور؟ مدرکی
برای حرفتون دارید؟

لحنش دیگر آن لحن سنگین و پر اطمینان نیست.
رگه‌هایی از نگرانی را می‌شود در آن دید. خسرو گفته
بود مدارک باید به دست کسانی که دنبالش هستند
برسند. چطورش را نمی‌دانستم ولی ساده‌ترین برداشت
این بود که جای مدارک نباید آشکار می‌شد.

- من نه. ولی پدرم مطمئناً سند و مدرکی داره.

تکیه می‌دهد به صندلی. لبخند ملایمی می‌نشیند کنج
لب‌هایش و با راحتی خیال می‌گوید:

- پدر شما که متاسفانه زندانیه... ولی فکر کنم شما اول
باید این مسئله رو با خودشون حل کنید.

راه را درست آمده بودم؟

*

.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت641

محاسباتم اشتباه از آب در نیامده بود؟
این مکالمه چه عایدی ای داشت؟
موهایم را پشت گوش می زنم. می توانم لرز
سرانگستانم را به وضوح حس کنم. احتمالاً این حال
را می گذارد به حساب باور رکب خوردنم از
همایون. با آرامش بیشتری تکیه می زند به صندلی و
خیره می شود به من.

حس می‌کنم درست وسط یکی از بی‌بازگشت‌ترین مسیرهای زندگی گیر افتاده‌ام. از روی مبل بلند می‌شوم و نگاه او با من بالا می‌آید. دستم را دور بند کیف مشت می‌کنم.

- چطور می‌تونم مطمئن بشم چیزی که گفتید درسته؟
روی صندلی تکان کوچکی می‌خورد.

- البته این وظیفه‌ی ما نیست. قرارداد کاملاً قانونی انجام و نهایی شده. شما هم اگه بخواید پیگیری کنید باید از طریق قانون باشه. ولی چون می‌شه فهمید چه نوع مشکلی با پدرتون دارید، این هفته که نه، هفته‌ی آینده تماس بگیرید. به یکی از همکارانمون می‌سپرم به این مسئله رسیدگی کنند.

برده بودم یا باخته بودم؟
آرام سرم را تکان می‌دهم. کوتاه تشکر می‌کنم و سنگین از اتاقش بیرون می‌آیم. در تمام این لحظات به دروغ‌هایی فکر می‌کنم که این‌طور با اطمینان گفته می‌شوند. دروغ‌هایی که نظیرش را هر روز می‌شنویم و محکومیم به سکوت کردن!

حال بدی دارم. انگار هزاران کیلومتر را به امید
سراب دویده‌ام. گلویم می‌سوزد و گوشه‌ی چشمم به
خارش می‌افتد. از ساختمان شرکت بیرون می‌روم.

ماشین پسرِ خاتون هنوز همان جا کنار کپه‌ای از برف
پارک شده‌است. با دیدنم از ماشین خارج می‌شود.
نگاهش روی صورتم سنگینی می‌کند. آنقدر بغضم را
قورت داده‌ام که معده‌ام به جوشش افتاده است.

چند قدم جلوتر روی سکوی سرد ساختمان می‌نشینم.
شاهد با هول چند قدم جلوتر می‌آید. مهم است؟ نه، نه
وقتی اویی که باید باشد، نیست!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت642

- حالتون خوب نیست؟

جلوی قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشمم سر
می‌خورد را نمی‌گیرم. با دست از روی گونه‌ام پاکش
می‌کنم.

- چرا خوبم.

عجیب نگاهم می‌کند. حق دارد. حالم خوب نیست. این
تعلیق دارد دیوانه‌ام می‌کند. گوشه‌ی را از جیبم بیرون
می‌آورم. هیچ تماس و پیامی نیست.
شاهد بی‌ربط می‌گوید:

- مادرم چند بار زنگ زد که زود برتون گردونم.

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

- چرا انقدر اصرار داره برگردم عمارت؟

شاهد اخم می‌کند.

- حتما چون آقا خسرو سفارش کرده.

چرا دارم با او بحث می‌کنم؟

- خسرو که می‌دونست من امروز با حسام می‌آم اینجا.
اصلا به خاطر همین از تهران اومدیم.
به جای جواب به ماشین اشاره می‌کند و می‌گوید:
- نمی‌آید؟

نیم نگاهی به ماشینش می‌اندازم. آرام از روی سکو
بلند می‌شوم. انگار همه‌ی استخوان‌هایم در همین چند
دقیقه یخ بسته‌اند. خیال شاهد که از آمدنم راحت
می‌شود به طرف ماشینش می‌رود. هنوز قدم اول را
بر نداشته‌ام که لرزش آرام گوشی نگاهم را تا
صفحه‌اش پایین می‌کشد. اسم حسام و پیامش روی
صفحه نقش می‌بندد.

«راضی‌ام ازت دختر.»

انگار جریان برق از وجودم می‌گذرد. سرمای وجودم
جایش را به موجی از گرما می‌دهد. رها می‌شوم از آن
حس کشنده‌ی تعلیق. با کشف چیزی نگاهم را در
خیابان می‌چرخانم. از کجا فهمیده بود که همین حالا از

شرکت بیرون آمده‌ام؟ عصبانیت کم کم همه‌ی وجودم را در بر می‌گیرد.

تا کنار خیابان می‌ایستم و به همه طرف خوب نگاه می‌کنم. در خلوتی یک روز سرد برفی هیچ تصویر آشنایی نیست.

- چی شده خانم؟

به طرفش بر می‌گردم. با مکثی کوتاه به طرف ماشینش می‌روم و می‌گویم:

- منو ببر عمارت. زود لطفا.

.

#تورادر گوش خدا آرزو کردم
#پارت 643

شاهد با تعلل پشت فرمان می‌نشیند. شماره‌ی حسام را می‌گیرم. اثر اضطراب دو شب پیش است یا ناباوری

دیروز و یا سردرگمی امروز که فقط می‌خواهم جواب
بدهد تا حرصم را سرش خالی کنم.
بوق اول به دوم نمی‌رسد که ریجکت می‌کند. گوشی را
کنارم روی صندلی پرت می‌کنم.
- آه. لعنتی.

شاهد باز هم از آینه نگاه می‌کند. چوب خط
نگاه‌هایش در همین فاصله‌ی کوتاه پر شده است.
گوشی را محکم در مشتم فشار می‌دهم. دستم برای
تماس با خسرو پیش نمی‌رود. پیام حسام یعنی خوب و
سالمند؛ هر دویشان. نه مثل من که به قول ماهی پیرم
در آمده بود از حرص و استیصال.

پس سرم را به صندلی می‌چسبانم و چشم‌هایم را
می‌بندم. تمام اتفاقات این دو روز از پیش چشمم
می‌گذرد. یک معادله‌ی ساده که برای به جواب رسیدن
لنگ چند داده است. ماشین در دستت اندازی می‌افتد و
سرم با شدت به شیشه برخورد می‌کند.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. شاهد از آینه با نگرانی می‌گوید:

- ببخشید. برف جمع شده بود چاله رو ندیدم.

عجیب نیست. ما همیشه حقیقت پنهان شده پشت خیلی از چیزها را نمی‌بینیم. دستم را می‌گذارم روی پیشانی دردناکم. دوباره می‌پرسد:

- چیزی تون شد؟

لرزش آرام گوشی مانع می‌شود تا جوابی به او بدهم. دیدن اسم حسام نفس‌هایم را در سینه حبس می‌کند. گوشی را برمی‌دارم و بی‌حرف کنار گوشم می‌گذارم.

- غزال جان، می‌دونم...

میان حرفش با حرص می‌گویم:

- یادم نمی‌آد من جانِ شما بوده باشم.

حسام سکوت می‌کند. انگار می‌تواند آن دخترک بهانه‌گیر درونم را که امروز یک بار دیگر تنها رها شدن را تجربه کرده است، ببیند. شاهد باز از آینه نگاهم می‌کند. دیگر ملاحظه‌ی سن و سال کمش را نمی‌کنم. در همان حال سرم را برایش به معنی

«چیه؟» تکان می‌دهم. حسام با مکت واضحی
می‌گوید:

- درست می‌گی. جان من نیستی ولی بذار اونی که
جانش هستی امشب باهات حرف بزنه.
قلبم محکم به در و دیوار سینه می‌خورد.
- الان پیش شماست؟

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 644

شهر گفتگو

- پیش من نیست. از اول هم نبود. ولی پیش تو مطمئنم
که می‌آد.

حرف‌هایش بودار است ولی نمی‌خواهم درگیر
احساسات شوم و یادم برود یک پای این اتفاقات

زمین‌هایی است که نمی‌خواهم از دستشان بدهم؛ حتی اگر به خاطر خسرو روی آن‌ها ریسک کرده باشم.

- ماجرای امروز چی بود؟

انگار انتظار ندارد با این سرعت مسیر حرف را تغییر بدهم.

- من فقط به حرف سلطان اعتماد کردم.

- کدوم حرف؟

صدایش همان حظی را به همراه دارد که در پیامش می‌شد حس کرد.

- اینکه تو خیلی تیز و باهوشی!

خسرو گفته بود؟ خسرو که در این مدت بارها «خانم نخبه» را با طعنه به زبان آورده بود؟ کلافه از گریزهایش می‌گویم:

- الان چون ازم تعریف کردین باید گول بخورم و

نپرسم چه بلایی سر اسناد و زمین‌ها اومده؟

صدای نفس گرفتن حسام شنیده می‌شود.

- سر دادن اسناد باهاشون معامله کردم. لازم بود باور کنن تو از جریان خبر نداری. تضمین معامله همین بود؛ ندونستن تو و گیر بودن پای من توی ماجرا.

چشم‌هایم درشت می‌شود و نفس‌هایم تند. قلبم یکی در میان می‌زند. سر اسناد زمین‌ها معامله کرده بود؟ همین بود که آن مرد با اطمینان از انتقال آن‌ها می‌گفت؟
- مگه اسناد دست شماست؟

جواب می‌دهد:

- بود... از همون دیروز که باهم اومدیم، بود!

همین که ماشین متوقف می‌شود، در را باز می‌کنم. قدم‌هایم باشتاب به طرف عمارت برداشته می‌شود. پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌روم. خاتون با شنیدن صدای ماشین از ساختمان بیرون می‌آید. پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌روم و نرسیده به ایوان بزرگ عمارت می‌پرسم:
- اومده؟

- کی مادر جان؟

- خسرو.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم.

#پارت 645

خاتون با تعجب نگاهم می‌کند. از کنارش می‌گذرم.
عصبی‌ام و نگران و بی‌قرار. وسط سالن بزرگ
عمارت می‌ایستم و نگاهم را به اطراف می‌چرخانم.
هیچ اثری از خسرو نیست. جوری که هیچ‌گاه قرار
نبود آنجا باشد.

خاتون نفس زنان خودش را به من می‌رساند.

- چرا شما همه‌اش تو هول و ولایی آخه؟

به طرفش می‌چرخم. حرف‌های حسام در گوشم زنگ می‌زند. هر سه نفرمان چیز مهمی را سر این معامله وسط گذاشته بودیم. من زمین‌های مادرم را، حسام اعتبارش را، خسرو ته مانده‌ی مهر و خاطرات کودکی‌اش را.

- بهتون زنگ زد و گفته بود نذارین من برم؟ یا اینکه...

میام حرفم می‌پرسد:
- کی؟

نگاهم آنقدر گویا است که منتظر جواب از طرف من نباشد.

- آقا خسرو؟ اصلا امروز زنگ نزد مادر جان. همون دیروز قبل از اومدن شما زنگ زد گفت غزال خانم پیشست امانت.

نمی‌دانستم خسرو دقیقا همین جمله را گفته بود یا خاتون آن را از حرف‌هایش استنباط کرده بود. چیزی مثل حباب در دلم می‌ترکد. یک حظ ناخواسته‌ی خوشایند. بی‌اختیار اخم می‌کنم.

- پس چرا زنگ می‌زدین زود برگردیم؟

دختر تنهای درونم دوباره سر برآورده است. بی‌منطق و لجباز.

- خب امانت هستی پیشم. گفتم زود بیاین خدای نکرده اتفاقی پیش نیاد.

نفسم را محکم رها می‌کنم. نه ذهنم آرام گرفته و نه تپش‌های ناآرام قلبم. سرم را تکان می‌دهم. بند بلند کیف را روی شانهم بالا می‌کشم. حال خوب نیست. حالا که هیجان روبه‌رو شدن با خسرو فرو کش کرده، بغض درست مثل دملی چرکین در گلویم سرباز می‌کند و از تلخی‌اش دهانم را جمع می‌شود.

به طرف پله‌ها می‌روم و نگاه خاتون با من کش می‌آید. وارد اتاق می‌شوم. شال و بارانی‌ام را روی مبل پرت می‌کنم و پشت پنجره‌ی بلند اتاق می‌ایستم. سایه‌ی محوی از خودم روی شیشه می‌بینم. خودِ منتظرم که مغلوب سنگینی زمان شده بود. با کلافگی از پشت پنجره عقب می‌کشم.

ماهی همیشه می‌گفت: «همایون مهتابو دوست نداشت.
مردی که زنش رو دوست داشته باشه، دلتنگ چین
دامنش می‌شه. چه برسه به خودش!»

همایون مهتاب را دوست نداشت؟ هیچ وقت دلتنگ
چین‌های دامنش نبود و همه‌ی مسیرهای زندگی‌اش به
او ختم می‌شد؟ پدر مهتاب چطور؟ هیچ وقت فکرش را
می‌کرد زمین‌هایش سرنوشت دو نسل از زنان
خانواده‌اش را تغییر دهد؟

وسط اتاق می‌ایستم. منتظرش بودم و او گفته بود در آن
اتاق دنبالش نگردم. نفس سنگینم را «ها» می‌کنم و از
اتاق بیرون می‌روم.

شهر گفتگو

اتفاقات امروز پایشان را تا وسط خوابم هم
پیش کشیده‌اند. صدای باز و بسته شدن در پلک‌هایم را
می‌لرزاند. با مکث کوتاهی چشم‌هایم را باز می‌کنم.
پیشانی‌ام را از روی دستم برمی‌دارم و به در اتاق کار

نگاه می‌کنم. چند ثانیه طول می‌کشد تا یادم بیاید کجا هستم و چرا!

با عجله از روی صندلی بلند می‌شوم. صدای حرکت چرخ‌هایش سکوت اتاق را می‌شکند. لب‌هایم تکان کوچکی می‌خورند و اصواتی نامفهوم از میانش خارج می‌شود.

با قدم‌های بلند از اتاق کار بیرون می‌روم. هوا رو به تاریکی رفته و هنوز چراغ‌های سالن روشن نیست.

- غزال خانوم جان؟

به طرف صدا برمی‌گردم. خاتون دست روی کلید برق می‌گذارد و همه جا در نور غرق می‌شود. منتظرم چیزی بگوید.

- آقا خسرو اومد.

نمی‌پرسم کجاست، چرا زودتر بیدارم نکرده یا کی آمده است. به طرف اتاقش می‌روم.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 646

@shahregoftegoo

خاتون از پشت سرم می‌گوید:

- امان بده حرفم تمام بشه مادر جان.

امان نمی‌دهم؛ نه خودم، نه ضربان تند قلبم و نه
عصبانیت و نگرانی‌ای که دوباره در وجودم نبض
گرفته است. با همان شتاب خودم را به اتاقش
می‌رسانم. در نیمه باز است و از بیرون هیچ نشانه‌ای
از حضورش دیده نمی‌شود. دستم را روی در می‌گذارم
و هلش می‌دهم. در روی لولا می‌چرخد و با تقی آرام
به دیوار برخورد می‌کند.

کسی در اتاق نیست. تنها نشان آمدنش جعبه‌ی بزرگ
و تیره‌ای است که گوشه‌ی پایینی تخت قرار دارد.
وارد اتاق می‌شوم و در جعبه را باز می‌کنم.

میان تاریکی فضای اتاق سرخی چیزی که درون
جعبه است لبم را به پوزخندی کج می‌کند. روشنی
آخرین نفس‌های روز از پنجره‌ی روی آن افتاده. دستم
را پیش می‌برم و برش می‌دارم. بیشتر از نیم تنه‌ای که
در دستانم است، درخشش پارچه و چین‌های دامنی که
در جعبه مانده توجهم را جلب می‌کند. دست دیگرم
برای لمس پارچه‌اش پیش می‌رود ولی...

- می‌دونم دختری که با یه دوستت دارم گول نمی‌خوره
با هیچ هدیه‌ای هم آروم نمی‌شه.

دستم میانه‌ی راه مشت می‌شود. نیم تنه را محکم‌تر
میان انگشتانم می‌گیرم.

- ولی قول داده بودم...

به طرفش می‌چرخم. مستقیم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- حرفم دوتا نمی‌شه.

حالش خوب نیست. این را می‌شود از سیاهی چشم‌هایی
که به طرز غریبی غمگینند فهمید. درست مثل آن شب
بعد از بیرون کردن فرح از خانه‌اش.

نگاهم را باتاخیری کوتاه از چشم‌هایش برمی‌دارم. نیم تنه را سر جای قبلی می‌گذارم. از شانس بدش این بار حال من هم خوب نیست.

- ردش می‌کنی؟

دست خالی‌ام مشت می‌شود.

- اول حرف بزنیم.

یک قدم جلوتر می‌آید و می‌گوید:

- چی بگیم که اوضاع رو از این بدتر نکنه؟

برای اولین بار منطقش را نمی‌فهمم. تک خنده‌ی تلخی می‌کنم.

- چون اوضاع بدتر می‌شه نباید حرفشو بزنیم؟

نفس عمیقی می‌گیرد و می‌گوید:

- می‌شه اول بپوشیش؟

ناباور سرم را تکان می‌دهم. امروز هزار بار از دلهره و استیصال مرده و زنده شده بودم و هنوز هم ادامه داشت. آن وقت او آمده بود و به جای توضیح، از من می‌خواست هدیه‌اش را به تن کنم؟

- آخرش اون چیزی که باید بشه می‌شه!

حرفش عجیب ترسناک است. حرف‌های آن مرد،
معامله‌ای که حسام از آن دم می‌زد، نبودن خودش!
بیقرار می‌گویم:

- من بهت اعتماد کردم خسرو.
نگاهش را صاف می‌دوزد به چشم‌هایم و می‌گوید:
- پس به اعتمادت اعتماد کن.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 647

شهر گفتگو

دستم را می‌گذارم روی سینه‌ام و می‌گویم:
- می‌تونی درک کنی من الان چه حال بدی دارم؟ منو
چند ساعت تنها و بدون هیچ توضیحی رها کردین؛
نمی‌دونستم باید چی کار کنم. برم، بمونم. وقتی اون آدم

داشت در مورد سند خوردن زمی‌نا حرف می‌زد، باید سکوت کنم، حرف بزنم!

- خارج از برنامه بود. قرار نبود اذیت بشی. حسام زودتر از چیزی که انتظارشو داشتیم باهاشون روبه‌رو شد و نمی‌خواست ریسک کنه. ولی من سر فرصت حتما سرویش می‌کنم.

تنها ماندن و آن همه اضطراب یک طرف، حرف‌هایی که در دفتر آن مرد شنیده بودم یک‌طرف.

- حسام راست می‌گفت که سر سندا معامله کرده؟
جوابی نمی‌دهد و من با بیقراری بیشتری می‌پرسم:
- اصلشونو؟ ولی مگه قرار نبود...

دستش را جلو می‌آورد ک نطق من ناتمام می‌ماند.
انگشتانش که می‌نشیند روی صورتم، سرم را عقب می‌کشم. دستش لحظه‌ای میان زمین و آسمان معلق می‌ماند.

- بر می‌گرده.

پس حسام راست گفته بود که سر اسناد معامله کرده.
می‌خندم. پر از غصه و ناباوری. تن صدایم بی‌اختیار
پایین می‌آید.

- چی برمی‌گرده؟ چیزی که تمام این مدت همایون با
چنگ و دندون از هم‌دستای خودش قایم کرده بود؟ اینا
قدرت دارن، نفوذ دارن. باید امروز می‌دیدید چطور
وسط اون همه شاکی با اطمینان از سند خوردن زمینا
می‌گفت و عین خیالش نبود. تا جایی که
می‌دونم می‌تونن با تخلف تاریخ ثبت رو عقب ببرن،
نه؟ اون وقت چقدر باید بدوئیم تا بتونیم اینو ثابت
کنیم؟ چند ماه؟ چند سال؟ اصلا وقتی پول زمین‌ها از
ایران خارج بشه و دست بقیه برسه، دیگه
چه فایده‌ای داره؟

- تو الان نگران قسر در رفتن اون بقیه‌ای یا زمین‌های
مادرت؟

سوالش جواب واضحی داشت و
نداشت. چون غزال، غزال تنها، غزال کنار
خسرو، هویت مشترکی بود که تعریف هر کدام پاسخی
متفاوت به سوال او می‌داد.

منتظر پاسخی از طرف من نیست انگار. سیب آدمش
سخت بالا و پایین می‌رود و می‌گوید:

- امروز از اول وقت آگاهی بودم. یکی یه سری
مدارک دستم امانت داده بود که برایش یه کاری انجام
بدم.

حالش شبیه وقتی می‌شود که وارد اتاق شده بود.

.

- ازش استفاده کردم.

صدایش از خاطره‌ای دور در ذهنم پژواک می‌شود. «
آدم همیشه از خودی و هم‌بازی بدتر می‌خوره تا بقیه.
مخصوصا اگه دستش آتو هم داشته باشه.»

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- شهرزاد!

حرفم را رد نمی‌کند.

- ازم خواسته بود با اون مدارک طلاق و حضانت
بچه‌شو براش بگیرم. ولی من... همه‌شونو فروختم.
انگار در گلوش توده‌ی بدخیمی با سرعت رشد
می‌کند. صدایش خشن‌دار می‌شود و سیب آدمش تند بالا
و پایین می‌رود. منظورش از «همه» رفیع و عبدی که
نبود، نه؟

- نگران چند ماه و چند سال نباش. خیلی زود همه‌چیز
رو می‌شه و تو می‌تونی تکلیفتو مشخص کنی و بری.
انگار سیلی خورده باشم صورتم داغ می‌شود. سرش
را خم می‌کند و با حس عجیبی خیره در چشم‌هایم
می‌گوید:

- می‌خوای بری دیگه؟ به خاطر همینم انقدر تلاش
کردی که کار تا اومدن مادرت نکشه. درست نمی‌گم؟
حس می‌کنم پنجه‌ای محکم دور گلویم چنگ شده است
و هر لحظه فشار انگشت‌هایش را بیشتر می‌کند.
من دنبال حقم بودم؛ دنبال رو کردن دست فرح. دنبال
کمک کردن به او... به فکر رفتن هم بودم. مثل همه‌ی
سال‌های زندگی‌ام.

و این عذاب روز و شبم بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 648

کلمات روی زبانم می لغزند؛ بی صدا، بی آوا، سردرگم
میان تایید و تکذیب. لب هایم را روی هم فشار می دهم.
سینه ام تند و بی تاب بالا و پایین می شود. خسرو دست
می کشد روی یکی از چشم هایش. حالش از وقتی که
آمده هم بدتر است انگار.
- فقط چند روز به من وقت بده. قول می دم همه چیزو
برگردونم سر جای اولش.

قولش را باور داشتم ولی، خیلی چیزها دیگر سر جای
اولش بر نمی گشت. عین قبلش نمی شد. مثل من که
دیگر هرگز آن غزال از پیش از این روزها نمی شدم.

- نمی دونم شاید اگه اوضاع جور دیگه‌ای بود مثل
دفعات قبل کوتاه می اومدم ولی این بار تا تهش رفتم.

این بار چه فرقی با دفعات قبل داشت به جز بودن من
در این ماجرا؟ تاب اندوه و درماندگی اش را ندارم. دلم
می خواهد دستم را بالا ببرم و سیاهی غمگین چشمانش
را لمس کنم.

- اون مدارک چی بودن؟

نفسش را محکم رها می کند. انتظار ندارم به راحتی
جواب بدهد ولی می گوید:

- یه سری اسناد که ثابت می کنه شرکتی که الان دست
رفیعه قراره مقصد قاچاق ارزهای صادرات باشه و با
همون سرمایه پیمانکاری پروژه های تجاری هلدینگ
رو خارج از کشور انجام بده. این مدارک کنار
قرارداد انتقال زمین ها که بیشتر یه توافقنامه‌ی
همکاریه، کار همه شونو تموم می کنه.

چیزی که او می‌گوید یعنی دوباره قرار است پرونده‌ای
با تخلفات جدید باز شود که نمی‌دانستم تا چه حد به
همایون مربوط است. حال غریبی دارم. نمی‌دانم باید
از کنار مردی که سر آرامش و آینده‌ی من معامله
کرده به راحتی بگذرم یا نگران پدري باشم که من را
تنها همخون و آخرین معتمدش در دنیا می‌داند.

نگاه خسرو از من می‌گذرد و گریز کوتاهی روی
جعبه می‌زند. دوباره که به من برمی‌گردد می‌گوید:
- من یه کم خسته‌م...

کلافه و ناآرام؛ این بهترین تعریف برای حال این
لحظه‌اش است. در جایم جا به جا می‌شوم. من هم
دست کمی از او ندارم. آن حجم عصبانیت جایش را به
سردرگمی و اندوه داده است. قدمی به طرف در
برمی‌دارم و می‌گویم:

- پس من می‌روم تو اتاقی که خاتون برام آماده
کرده ...

بازویم را می‌گیرد و متوقف می‌کند. حرف در دهانم
می‌ماسد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 649

- بمون همین جا. بهت گفتم که من هیچ وقت نتونستم تو این خونه و این اتاق خودمو پیدا کردم. ولی تو... شاید تونستی!

حرفش عجیب دوپهلو و معنادار است. دستم را رها می کند و به جای جواب نگاه پرسشگرم می گوید:

- می گم خاتون شامو زود آماده کنه. فردا صبح می ریم خونه ی پدر بزرگت. این یارو هاشم صنیعی دلال شرکته سر خرید زمینایی که توی طرح پروژه ی گردشگری بودن. از این مدلا که دری به تخته خورده و به نون و نوا رسیدن. می خوام فکر کنه از همه جا بی خبر دنبال اسنادی. منم که تکلیفم مشخصه. دارم انتقام همایونو از دخترش می گیرم.

تا کجا پیش رفته بود؟ تا کجا از خودش مایه گذاشته بود؟ یادم است آن روزهای اولی که قرار بود نقش با هم بودن را بازی کنیم، گفته بود هیچ کس رابطه‌ی ما را باور نمی‌کنند و همین هم می‌ترساندشان.

حق داشت؛ انگار قرار نبود هیچ کس به جز ما این رابطه را باور کند و بیشتر از خود ما از آن بترسد. چند ساعت از آن لحظه و رفتن خسرو می‌گذرد. غذای خاتون نه از گلوی من پایین رفته بود و نه او که امشب به طرز عجیبی ساکت است. وسط اتاقش می‌ایستم و میان سایه روشن آن دنبال خودم می‌گردم. غزالی که دیگر مثل صبح عصبانی نیست، ترسیده نیست، تنها نیست ولی بیقرار و دلتنگ چرا! این فاصله‌ی کوتاه انگار روحم را غریب کرده است. کنار تخت می‌ایستم و از بالا به جعبه‌ای که درش هنوز نیمه باز مانده نگاه می‌کنم.

یاد روزهای اولی که دیده بودمش در ذهنم زنده می‌شود. در جعبه را با نوک انگشت هل می‌دهم.

در آرام از روی جعبه سر می‌خورد و پایین می‌افتد.
نوای دور و آشنای موسیقی بیکلامی سرم را به عقب
می‌چرخاند.

من این صدا را می‌شناختم. روزهای اول حضورم در
خانه‌ی خسرو هر صبح با همین نوا بیدار می‌شدم.

حسی مثل کشف یک راز در دلم جوانه می‌زند. دستم
را جلو می‌برم.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت650

شهر گفتگو

پارچه‌ی نرم لباس را میان انگشتانم می‌گیرم. آدمی
همین بود؛ چشم‌انتظار روزهای نیامده و حسرت‌زده‌ی
روزهای گذشته. این میان حال و لحظه‌اش است که

معلق میان این دو تباه می‌شود. لباس را تا جلوی چشم‌هایم بالا می‌آورم و از خودم می‌پرسم، چه کسی از فردا خبر دارد؟

سرمای شبِ عمارت پوست و بازو و شکم عریانم را مور مور می‌کند. چین‌های دامنم با هر حرکت روی هم می‌لغزند. رد صدا را می‌گیرم و به سالن طبقه‌ی دوم می‌رسم. یک تالار کوچک که آینه کاری سقف و دیوارش هر کسی را هزاران بار در خودش تکتیر می‌کند.

خبری از خسرو نیست و صدای موسیقی از جایی گوشه‌ی سالن شنیده می‌شود. سرم را بالا می‌گیرم. میان آینه‌های سقف دختری را می‌بینم که با نیم تنه‌ی قرمز و دامن بلند شبیه خود همیشگی‌اش نیست.

آرام دور خودم می‌چرخم. چین‌های دامن به رقص در می‌آیند. نرم، ملایم و باشکوه.

چرخیدنم تندتر می‌شود و رقص هزاران دختر سرخ پوش درون آینه‌ها پرشورتر. زمان کند و کش‌دار می‌گذرد. صدای ضرب قدم‌هایش روی سنگ‌های سالن

متوقف می‌کند. کمی آن طرف‌تر ایستاده و به من نگاه می‌کند.

- ناز کردن بلد نیستی یا بهش نیاز نداری؟
موهایم را که به خاطر چرخیدن روی صورتم ریخته پشت گوش می‌زنم. باید به خودم اعتراف کنم که من این عریانی روحم را کنار او دوست دارم.
- فکر کن اولی چون من هیچ‌وقت نازکش نداشتم که یادگرفتنتش به کارم بیاد.

جلوتر می‌آید. نگاهش آرام روی من می‌لغزد و به دامنم می‌رسد. عضلات شکم منقبض می‌شود. در فاصله‌ی نزدیکی به من می‌ایستد و می‌گوید:
- ولی من فکر می‌کنم دومی. چون تو اصلاً نیازی به ناز و ادا نداری!

تعریف بود یا یک‌جور عذرخواهی یا...

مقابل پاهایم روی زانو می‌نشیند و من با لب‌هایی نیمه باز و نفس‌هایی که هنوز آرام نشده دوباره تند می‌شوند نگاهش می‌کنم. دستش را در جیب می‌برد و پابندی با

آویز و گوی‌های کوچک نقره‌ای از آن بیرون می‌آورد.
گرمای دستش می‌نشیند روی مچ پایم. آن را جلو
می‌کشد و پابند را با آرامش دور مچم می‌بندد. گوی‌ها
که روی پوستم سر می‌خورند، قلبم انگار به جایی در
عمق وجودم سقوط می‌کند.

مچ پایم هنوز در دستانش است که سرش را بالا
می‌آورد و نگاهم می‌کند.

- تو این دو روز مدام از خودم پرسیدم چرا من تاریخ
درست تولد دختر همایونو نمی‌دونستم.
به عمد می‌گفت دختر همایون تا حقیقت این لحظه را به
روی من بیاورد یا خودش؟! سیاهی چشم‌هایش زیر
نور لوستر برق می‌زند. چند تار مو سر خورده روی
پیشانی‌اش. می‌گویم:

- شاید چون هیچ وقت نمی‌خواستی بدونی.

از روی زانو بلند می‌شود و مقابل می‌ایستد. گرمی
دستش این بار می‌نشیند روی کمرم. اعتراف می‌کند.
- قرار نبود به اینجا برسه.

انگشتانش روی مهره‌هایم می‌لغزد.
- قرار نبود من یه جایی به همایون ببازم.
پابند دور مچم سنگین می‌شود.

- قرار نبود من انقدر تو رو بخوام.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 651

شهر گفتگو

منظورش به پایان بازی است. به نقشه‌ی انتقامی که
اگر به خاطر من نبود شاید به پایانش نمی‌رسید. به
حاشیه‌ی امنی که به خاطر کوتاه آمدن من نصیب
همایون شده بود. به قصه‌ی دوست داشتنی که یک

سرش من بودم؛ دختر کسی که زندگی او و مادرش را
جهنم کرده بود.

لب‌هایم را تکان می‌دهم و از میانش نجوا می‌کنم:

- آدما همیشه به خودشون می‌بازن، نه هیچ‌کس
دیگه‌ای.

سرش را کمی به طرفم خم می‌کند. نگاهش که روی
اجزای صورتم می‌چرخد جان دارد انگار.

- تو خیلی خوشگلی... تو!... خودت!... خودِ غزال!

قلبم برای لحظه‌ای تپیدن را از یاد می‌برد. یک ایست
کامل و بعد ریتم تندى که هر چه بیشتر

می‌تپد کمتر جای آن نبض گمشده رامی‌گیرد. حسی

زیباتر از این هم بود؟ اینکه به چشم کسی که دوستش

داری خواستنی بیایی. تو! خودت! خودِ درونت! نه فقط

ظاهر و همه‌ی نسبت‌هایی که هیچ نقشی در وجود

آن‌ها نداری.

دست دیگرش را دور کمرم حلقه می‌کند و این‌بار کنار

هم در هزاران آینه تکرار می‌شویم.

میان آغوشش تکان می‌خورم. صدای خفیف خلخال
سیاهی چشم‌های او را درخشان می‌کند. این چه حس
غریبی است که آدم حتی از یادآوری باختنش پر از
لذت می‌شود؟

سرش را پایین می‌آورد و پیش از نشستن لب‌هایش
روی شانه‌ام زمزمه می‌کند:
- تولدت مبارک.

و من به تمام تولدهای پیش از او فکر می‌کنم. به
قصه‌ی دختری که ماهی می‌گفت مادرش حتی
روزهای آخر بارداری هم راضی نشده بود از دانشگاه
مرخصی بگیرد. به دعوای پدر و مادرش سر درس
خواندن. به بردن اجباری مادرش به نیشابور و هفت
ماه به دنیا آمدنش. به تنها برگشتن مادرش به خاطر
امتحانات دانشگاه. به قهر پدرش. به شناسنامه‌ای که
پدر بزرگش برایش گرفته بود. دو ماه دیرتر. سر
موعدی که باید به دنیا می‌آمد.

فشار دست‌های خسرو روی شانه‌ام بیشتر می‌شود و
آینه‌ها تصویر زن و مردی را انعکاس می‌دهند که
انگار قرار نیست هیچ‌گاه از هم جدا شوند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت652

خیره به در دولنگه‌ی تازه رنگ خورده به این فکر
می‌کنم که این آمدن چه فایده‌ای دارد؟

اگر آدم‌های این معامله آنقدر دستشان به آن بالا باها
بنداست که بدون هیچ ترس و واهمه‌ای کار خودشان
را پیش می‌برند، بودن یا نبودن من اینجا چه فرقی
ایجاد می‌کند؟

- نمی‌خوای پیاده شی؟

به طرفش برمی‌گردم که با خط عمیقی میان دو ابرو نگاهم می‌کند. لب‌هایم برای گفتن حرفی باز می‌شود ولی بعد پشیمان از گفتن، نفس عمیقی می‌گیرم و از ماشین بیرون می‌روم.

دیوار خانه بلند است و طولانی. آنقدر که تا انتهای کوچه‌ی بن بست کناری کشیده شده است. صدای بستن در ماشین می‌آید و بعد حضور نزدیک او که ذهنم را می‌کشاند به خاطره‌ی لحظه‌های شب پیش.

- فکر کنم باید زنگ پایینی رو بزنی.

نفسم را آرام و پنهانی رها می‌کنم. دستم را می‌گذارم روی زنگ پایینی آیفون قدیمی و آن را فشار می‌دهم. جوابی که نمی‌آید، می‌گوید:

- بالایی رو بزن.

نیم‌نگاهی به او می‌اندازم و همان کاری که گفته را انجام می‌دهم. این بار با فاصله‌ی چند دقیقه صدای زنی شنیده می‌شود:

- بله؟

آیفون قدیمی است و او تصویری از آدم‌های پشت در ندارد. که اگر تصویری هم بود من را نمی‌شناخت. لب‌هایم به پوزخندی کج می‌شود. سر را نزدیک‌تر می‌برم و می‌گویم:

- سلام خانم. ممکنه در رو باز کنید؟

- شما؟

باید دقیقا چه می‌گفتم؟ نوه‌ی حاجی فیاضی؟ دختر مهتاب؟ مالک این خانه؟

تعلم باعث می‌شود خسرو سرش را جلو بیاورد و با جدیت جواب بدهد:

- باز کنید، متوجه می‌شید.

باز آن رگ اربابی‌اش بالا زده انگار. زن مکث کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

- الان می‌آم پایین.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 653

@shahregoftegoo

می‌گویند که پایین می‌آید ولی انگار طبق عادت در را باز می‌کند. به خسرو نگاه می‌کنم. در ناخودآگاهم منتظر یک حرف یا تاییدم. چیزی که وادارم کند بعد از تمام این سال‌ها قدم به خانه‌ای بگذارم که هیچ‌وقت حتی به حضورم در آن فکر نکرده‌ام.
- نمی‌خواهی بری داخل؟

مثل همیشه که با تحکم حرف می‌زند نمی‌گوید برو. می‌پرسد که این رفتن را می‌خواهم!
دستم را می‌گذارم روی لنگه‌ی آهنی در و تا انتها بازش می‌کنم. نگاهم می‌نشیند روی سفید و آخرایی تصویر مقابلم. نمایی سرد و کهنه و دلگیر. صدای زنگ تلفن خسرو به گوش می‌رسد و به

فاصله‌ی کوتاهی صدای او که هر لحظه دورتر می‌شود.

وارد حیاط می‌شوم. ساختمان خانه مثل عمارت ملک‌نیا بزرگ و اشرافی نیست. یک خانه‌ی دو طبقه‌ی آجربهمنی با پله‌هایی دوار که کهنگی از در و دیوارش می‌بارد. دور و اطراف ساختمان پر است از درختانی که تنه‌ی بی‌بار و برگشان میان برف احاطه شده است.

چند قدم در مسیری که برفش را کنار زده‌اند جلو می‌روم. در ساختمان باز می‌شود و زنی با عجله از آن بیرون می‌آید. از همان فاصله هم می‌شود سن و سال بالایش را فهمید. هم‌سن ماهی یا شاید هم بیشتر. میان حیاط زیر طاق فلزی زنگ زده که شاخه‌های خشک گیاهی با بی‌نظمی دورش پیچیده شده می‌ایستم.

از فکر می‌گذرد، قرار بود با به اینجا حسام بیایم نه خسرو!

زن از آخرین پله پایین می‌آید و از همان‌جا می‌گوید:
- بله خانم؟

سراسیمگی آشکاری در رفتارش است که معذیم
می‌کند. منتظر می‌مانم تا نزدیک‌تر شود. ژاکت و دامن
تیره‌ای به تن دارد و شال بافت را انداخته روی
موهایی که مثل نمای این خانه سفید و آجری است. به
نظر می‌رسد سال‌هاست که اهلی این خانه است.
- سلام.

نگاهش رنگ تعجب می‌گیرد.

- سلام. امرتون؟

از کجا باید شروع می‌کردم؟ وسط حیاط خانه‌ای
ایستاده بودم که آن را حق خودم می‌دانم و تا این حد
غریب؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت654

- من غزالم. دختر...
به گب تلگرام شهر گفتگو پیوند

زبانم به گفتن دختر مهتاب نمی چرخد.

- نوهی آقای فیاضی.

میان ابروهای زن فاصله می افتد و نگاهش با دقت

بیشتری میان اجزای صورتم به گردش درمی آید؛

جوری که انگار بخواهد راستی حرفم را

از لابه لای آن ها بخواند.

نه مثل قصه ها لبخند می زند و نه جمله ای از سر

آشنایی می گوید. هر چه هست، نگرانی است و

نگرانی.

- من...
شهر گفتگو

- غزال؟

به عقب برمی گردم. خسرو وارد خانه می شود.

اخم هایش بیشتر از قبل درهم فرو رفته است. نگاهم

بی اختیار سر می خورد روی دستی که گوشی را با

آن گرفته. وسط این پلیس بازی و حال بدش آمدنمان به

خانه ی پدری مهتاب چقدر مهم بود؟

فقط برای اینکه آن آدم‌ها باور کنند من دنبال اسناد می‌گردم؟

یا چیزهای دیگری هم بود که نمی‌دانستم؟

-خودتو معرفی کردی؟

دوباره به زن نگاه می‌کنم.

- بله. گفتم.

خسرو پرسشگرانه نگاهش را میان ما می‌چرخاند.

- خب؟

زن دست‌هایش را درهم می‌پیچاند. نگاهش در صورتم دل می‌زند.

- آقای مهندس نگفته بودن شما قراره بیاین. خودشانم

خیلی وقته نیامدن. نه خودشان، نه خانم مهندس!

میان ته لهجه‌ای که عجیب من را یاد قمر می‌اندازد.

حواسم به «خانم مهندس»ی که می‌گوید جمع می‌شود.

خانم... مهندس!

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 655

@shahregoftegoo

نگاه من و خسرو لحظه‌ای در هم قفل می‌شود. این روزها از همه‌ی حدس‌هایی که ناگهان سربرمی‌آورند می‌ترسم؛ از همه‌ی احتمال‌هایی که هر بار بیشتر از قبل ناامیدم می‌کنند.

خسرو نگاهش را با تانی از من می‌گیرد.

- غزال که برای او مدن نیاز به هماهنگی نداره!

زن بی حرف و پریشان فقط نگاهش می‌کند. انگار موضع قدرتی که او همیشه در نوع حرف زدنش دارد زن را سردرگم کرده است. دستی که عجیب دلم می‌خواهد روی بازوی خسرو بگذارم و او را وادار کنم به ملایم‌تر رفتار کردن، مشت می‌کنم. در این لحظه هیچ چیز بیشتر از کشف هویت زن و مردی که شنیده‌ام مهم نیست. مردی که به نظرم نمی‌تواند مهر داد باشد؛ چون او نه

مهندس است و نه در ایران. مهتاب گفته بود یکی دو سال یکبار می‌آید و سری می‌زند. همین!

در عوض همایون را خیلی‌ها مهندس صدا می‌زدند. از آن مدل مهندس‌هایی که معلوم نبود چطور و کجا مدرک گرفته‌اند. ولی مدرک داشت؛ ماهی می‌گفت بعد از رفتن مهتاب افتاده بود دنبال مدرک گرفتن. انگار می‌خواست به خودش ثابت کند چیزی از مهتاب کم ندارد.

اگر آدمی که این زن می‌گفت همایون باشد یعنی او از خیلی وقت پیش به این خانه رفت و آمد داشت. آنقدر که برای آمدن کسی باید اجازه می‌داد. شاید از همان شش سال پیش که با مهرداد توافق کرده بود و شاید هم قبل‌تر از آن.

فقط می‌ماند خانم مهندسی که هر چه فکر می‌کردم کسی به ذهنم نمی‌رسد. نفس عمیقی می‌گیرم که سینه‌ام از سردی‌اش می‌سوزد.

- حالا اگه فکر می‌کنین خیلی مهمه، می‌تونین با خانم مهندس تماس بگیرین خبر بدین!

زن معذب این پا و آن پا می‌کند. با آن جوراب‌های آبی
و دمپایی بزرگی که همه‌جایش پر از برف شده، باید
سردش شده باشد. ولی انگار ذهنش درگیرتر از آن
است که سرما را حس کند. نمی‌توانم حدس بزنم چه
چیز آن‌طور نگرانش کرده ولی هر چه که هست خبر
ندارد مالک جایی که سال‌ها در آن زندگی کرده، منم!
گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و می‌گویم:

- می‌خواید شماره‌شون رو بدید خودم تماس
بگیرم. تو گوشی سیو ندارمشون.
انگار تصمیمش را می‌گیرد. یک قدم به عقب
برمی‌دارد و می‌گوید:

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت656

- حالا شما تشریف بیارید داخل. یه چند وقته هر چی زنگ می‌زنم نه خانم مهندس جواب می‌دن، نه آقا مهندس. ولی هاشم آقا چند بار باهاشان حرف زد. الانم به هاشم آقا می‌گم بهشان خبر بده.

هم‌سن و سال ماهی است و به همین دلیل دلم نمی‌آید او را بیشتر از این تحت فشار قرار دهم. نیم نگاهی به خسرو می‌اندازم. پر صلابت ولی آرام می‌گوید:

- تو برو من یه تماس بگیرم، می‌آم.

قلبم برای حال پریشانی که سعی دارد پنهانش کند فشرده می‌شود. سرم را آرام تکان می‌دهم و همراه زن به طرف ساختمان قدیمی آجربهمنی می‌روم.

چهار پله و یک ایوان کوچک نیم‌دایره و دری که به راهرویی بلند منتهی می‌شود. درون خانه بوی کهنگی و چیزی مثل بخار شلغم که ماهی در زمستان برای خس خس سینه‌اش می‌پخت، زیر بینی‌ام می‌زند.

زن در مهمانخانه را باز می‌کند و می‌گوید:

- شما به فرمایید. من به هاشم آقا یه زنگی بزنم.

جلوتر از او وارد می‌شوم. زمان انگار کند و کش‌دار
از روی اشیا این خانه عبور کرده است. همه‌چیز
کهنه‌تر از آنی است که باید باشد!

زن به طرف میز تلفن گوشه‌ی اتاق می‌رود. گوشی
بی‌سیم قدیمی را برمی‌دارد و من تازه توجهم به
قدم‌هایی که لنگ می‌زند جلب می‌شود.

- بفرمایید بشینین. من الانه می‌آم.

بی‌ربط می‌پرسم:

- شما چند ساله اینجا زندگی می‌کنید؟

قدم‌هایش از حرکت می‌ایستد. گوشی را به سینه‌اش
می‌چسباند.

- خیلی سال می‌شه. فکر کنم سی، این قدر.

لبخند بی‌رنگ و غریبی روی لب‌هایم می‌نشیند. سی
سال یعنی باید تولد من را در این خانه به خاطر داشته
باشد! پلک می‌زنم و او نگران چیزی که نمی‌دانم
چیست دوباره تکرار می‌کند:

- به هاشم آقا زنگ بزنم می‌آم.

لنگان از سالن بیرون می‌رود و من می‌مانم سنگینی
بغضی که در گلویم گلوله می‌شود. نگاهم میان اشیای

سالن می‌چرخد. از مبل‌های خراطی شده‌ی گردو تا پرده‌ی مخمل و فرش دستبافتی که گذر سال‌ها بیرنگ و کدرش کرده است. نگاهم در امتداد آن‌ها دوباره به میز تلفن چوبی قدیمی می‌رسد و دفترچه‌ای که روی آن قرار دارد.

زمزمه‌ی حرف زدن زن از جایی پشت در سالن به گوش می‌رسد. به طرف میز می‌روم و با نگاهی به در دفترچه را بردارم.

.

#تورادرگوش خداآرزوکردم
#پارت 657

شهر گفتگو

نوشته‌های درون دفترچه متعلق به یک دست خط نیست. انگار در طول سالیان آدم‌های مختلفی شماره‌ها

را نوشته‌اند. نگاهم با سرعت از روی شماره و اسم‌های ناآشنا سر می‌خورد و پایین می‌آید. حتی خودم هم نمی‌دانم دنبال چه هستم و چرا. تنها وسوسه‌ی کشف این خانم مهندس بی‌نام که در خانه‌ی پدری مهتاب رفت و آمد دارد و حتی اختیارش را، کلافه‌ام کرده است. برگه‌های کلفت و کهنه‌ی دفترچه را چندبار ورق می‌زنم و صفحه‌ی آخر می‌رسم.

عصبی نفسم را رها می‌کنم. به در سالن که زمزمه‌های زن همچنان از پشت آن به گوش می‌رسد نگاه می‌کنم. آمده بودم نقشی که از من خواسته شده را بازی کنم ولی، دلیل نمی‌شد در برابر سوالی که مثل خوره به مغزم افتاده بود سکوت کنم.

صدای حرف زدن زن نزدیکتر می‌شود. انگار درست پشت در ایستاده و حرف می‌زند. مشتم را با حرص می‌بندم تا صفحات باز دفترچه که در دستم قرار دارد بسته شود. نگاهم در لحظه‌ی آخر به نهصد و دوازده شماره‌ای می‌افتد. باعجله دفترچه را از انتها باز می‌کنم. دو شماره پشت سر هم روی جلد دفترچه

نوشته شده است. اولی را می‌شناسم. شماره‌ی همایون است و دومی؛ یک شماره‌ی نسبتاً رند خط تهران. خطوط نوشته قدیمی نیست و برخلاف بقیه‌ی شماره‌ها با خطی خوش نوشته شده است. گوشه‌ی را با دست دیگر از جیم بیرون می‌آورم. یک کنجکاو به ظاهر احمقانه. برای خودم توضیح می‌دهم که فقط می‌خواهم ببینم مخاطب زن است یا مرد. شماره را تند تایپ می‌کنم. با هر شماره‌ای که وارد می‌کنم لیست مخاطبینم کم و کمتر می‌شود. آنقدر که می‌رسم به آخرین شماره ولی یک اسم در بالای صفحه می‌ماند.

گیج و ناباور نگاهش می‌کنم. حرف به حرف اسمش را. اینجا؟ مگر می‌شد؟ صدای حرف زدن خسرو و زن را بلندتر از زمزمه‌های دقایقی پیش می‌شنوم.

- غزال؟

نگاهم با همان حیرانی بالا می‌آید و نگاهش می‌کند. خسرو با اخم گوشه‌اش را در جیب نیم‌پالتوی مشکی اش فرو می‌کند. هر قدر او ناآرام و کلافه است، من ناباورم.

جلو می آید و نگاهی به دفترچه و گوشی می کند.

- چی شده؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 658

به جای جواب دوباره نگاهم پایین می آید و می نشیند
روی صفحه ی گوشی. خسرو کنارم می ایستد و
پرسشگرانه جهت نگاهم را دنبال می کند.

«مطهره»

- کیه این؟

اصلا مگر امکان داشت؟ خانه ی پدری مهتاب؟

همایون؟ و او!

- خواهر...

حرفم را می‌خورم و با نفس‌هایی که سنگین و غریبند
می‌گویم:

- دختر فتاح!

سنگینی سکوتش سرم را به طرفش کج می‌کند.

- این یعنی چی؟

نگاهش هنوز به صفحه‌ی گوشی که خاموش شده مانده
است.

- تو می‌دونی؟

سرش فوراً بالا می‌آید. در سیاهی چشم‌هایش می‌توانم
تصویر خودم را ببینم. از بیرون صدای ظرف و
ظروف به گوش می‌رسد. با نابوری می‌پرسم:

- خانم مهندسی که می‌گفت منظورش همین
دختره است؟ دختر فتاح؟ مطهره چه صنی داره با
همایون؟ اصلاً اینجا تو خونه‌ی مهتاب چه غلطی
می‌کنه؟

حس می‌کنم مایعی غلیظ و داغ از پس سرم راه گرفته
میان رگ‌هایم. نگاه پر تمسخر پدرش در کلانتری و

حرف‌هایش در آن آپارتمان کذایی پیش چشم جان می‌گیرد. نمی‌دانم حال نگاهم چه طور است که خسرو دستش را جلو می‌آورد و دفترچه را از دستم می‌گیرد.

- الان این اصلاً مهم نیست!
مهم نبود؟ مگر می‌شد مهم نباشد؟ بازویم را می‌گیرد و می‌گوید:

- هر چی الان تو فکرته بذار کنار.
مگر می‌توانستم؟ داغی آتش رسیده بود به نفس‌هایم.
اگر مطهره ماجرای ارثیه‌ی مهتاب را می‌دانست و
امین نمی‌دانست، ماجرا یک‌جور کثیف بود
و اگر مطهره می‌دانست و امین هم می‌دانست یک‌جور
کثافت دیگر!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت659

خسرو دفترچه را می‌گذارد روی میزی که بود. تن صدایش را پایین می‌آورد:

- تا اینجا شو اومدیم، بذار بقیه‌اش هم بگذره... بعدش کلی وقت داری بفهمی ماجرا چی بوده.

واکنش‌هایش نشان می‌دهد از ماجرا خبر نداشته ولی، راحت گذشتنش را هم درک نمی‌کنم. بلندتر از او می‌گویم:

- می‌خوای بگی برات مهم نیست بفهمی پای دخترفتاح چرا به این خونه باز شده؟ یعنی انقدر مطمئنی بودنش اینجا ربطی به ماجرای قرارداد و زمینا نداره؟

انقدر خرابم و آشوب که هیچ چیز بیشتر از فهمیدن حقیقت ماجرا آرامم نمی‌کند. در ذهنم ده‌ها حدس و احتمال پشت سر هم ردیف شده‌اند. حدس‌های ساده، حدس‌های ترسناک، حدس‌های زشت.

مطهره را مدت زیادی می‌شود که ندیده بودم. شاید بیشتر از یک‌ماه پیش از این اتفاقات. از امین چند سال بزرگتر بود و مثل او تودار و آرام. انقدر از من دور

بود که هیچوقت نخواستم با او صمیمی شوم. نه با خودش، نه شوهرش که به خاطر کار همیشه بین تهران و دبی در رفت و آمد بود.

خسرو به جای جواب دستش را می‌گذارد روی یک‌طرف صورتم. نگاه مستقیمش تمام لحظات شب پیش را در خاطرم زنده می‌کند. تمام آن تبوتاب و آرامش بعدش را. انگار ذهن او هم درست به همان لحظه‌ها سفر کرده است.

- من الان فقط می‌خوام این چند روز تموم بشه.

لب پایینم را توی دهان می‌کشم. بعد این چند روز قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ معجزه می‌شد؟ این حجم کثافت از وسط زندگی‌مان پاک می‌شد؟

انگشت شستش نوازش‌وار زیر چشم کشیده می‌شود. آرام و پر مهر.

باید مانع شوم ولی عجیب اینکه تن می‌دهم به حال خوب و بدی که دارم.

- ولی برای من مهمه. خیلی هم مهمه. چون اونی که هیچ کثافت‌کاری‌ای از زیر دستش در نرفته، پدر منه!

صدای لولای خشک در نگاه هر دوی ما را به آن طرف می‌کشاند. زن با سینی چای وارد می‌شود. نگاهش پیش از هر چیز می‌نشیند روی دستی که صورتم را قاب گرفته است. خسرو بامکت و آرامش دستش را برمی‌دارد. می‌پرسد:

- این آقای که گفتین...

زن با قدم‌های لنگان جلو می‌آید و سینی را می‌گذارد روی میز میانمان.

- هاشم آقا، دامادمه. شوهر دخترم. آقای مهندس همه کارا رو سپرده دستش. خبر دادم. نزدیکه. گفت تا شما گلوتونو تازه کنین آمده.

برای بودن در خانه‌ای که صاحبش بودم، باید منتظر «هاشم آقا»یی می‌ماندم که تا سه ماه پیش هم‌دست خلاف همایون بود و حالا در حال کلاهبرداری از خودِ او.

- آقای دکتر... خیلی وقته نیومده اینجا؟

آنقدر بی‌هوا می‌پرسم که نگاه زن با تعجب به طرف من می‌چرخد. عجیب اینکه هر بار نگاهم می‌کند بیشتر و بیشتر حس غریبگی را در چشم‌هایش می‌بینم.

- منظورم مهر داده. پسر حاج فیاضی.

کوتاه و با بالا انداختن سرش جواب می‌دهد:

- بله.

تا روی لب‌هایم می‌آید که بپرسم: «مہتاب چطور؟»

ولی جلوی خودم را می‌گیرم. برای کسی که این همه ملک و املاک و دختر شش ساله را داده بود تا آرزوهایش را پس بگیرد، تصور برگشتن خوش‌خیالی نبود؟

برای رهایی از نگاه مستقیم من و نگرانی‌ای که مردمک‌هایش را لرزان کرده است، چای را تعارف می‌کند و بعد مثل تیر از چله‌ی کمان رها شده از سالن بیرون می‌رود.

به جای نشستن به طرف پنجره می‌روم. صدای زنگ با سایه روشن خیالِ دختر بچه‌ای میان‌برف‌ها عجین می‌شود.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 660

- چرا انقدر ناآرومی؟

یکی باید همین سوال را از خودش پرسد. هر چند که جوابش را می‌دانم؛ از نجوای بیقرار شب گذشته‌اش، از مردی که کوتاه ولی عمیق می‌شناسمش!

صدای «بله؟» گفتن زن به گوش می‌رسد و متعاقب آن در باز می‌شود. دیدن مردی جوان که کلیدی را میان انگشتانش گرفته پوزخند را روی لب‌هایم می‌نشانند.

انگار در تمام این سال‌ها این خانه، خانه‌ی همه بود الا من؛ همایون، هاشم صنیعی، همین زنی که اسمش را نمی‌دانم، مطهره!

اسم او باز هم نفس‌هایم را داغ می‌کند. ذهنم با قدرت ربط حضور او در این خانه را به مسائل مالی بین

همایون و فتاح پس می‌زنند، چون تنها کسی بود که در این مدت اسمی از او نشنیده بودم.

مرد از راه باز شده در برف‌ها پیش می‌آید. صدای باز و بسته شدن در شنیده می‌شود و کمی بعد زن در قاب نگاهم از پله‌های مدور جلوی ساختمان پایین می‌رود. به دونفری که میان تصویر سیاه سفید آن سوی شیشه مقابل هم ایستاده و با حرارت حرف می‌زنند نگاه می‌کنم و در جواب خسرو می‌گویم:

- دارم فکر می‌کنم پدر مهتاب هیچ‌وقت تصور می‌کرد با اجبارش برای ازدواج اون سرنوشت چند نفرو عوض می‌کنه؟

هاشم صنیعی از کنار تن زن به پنجره نگاه می‌کند. حضور خسرو را حس می‌کنم و نگاهم به مردی است که انگار دارد برای آرامش زن چیزی را توضیح می‌دهد.

خسرو یک قدم عقب‌تر از من می‌ایستد. آرام نجوا می‌کنم:

- انگار این زمین هیچ‌وقت وطن مهتاب نبود. اون فقط می‌خواست بره!

می‌گویم و جایی در مغزم می‌سوزد انگار.

- مثل تو؟

دوباره بی‌رحم شده بود و تلخ. ولی عجیب اینکه این‌بار انگار ان خودداری همیشگی میان کلماتش نبود. نه اینکه نخواهد باشد، نه! انگار می‌خواست و نبود. هاشم صنیعی سرش را در جواب زن تکان می‌دهد و با نگاه دوباره‌ای به پنجره از پله‌ها بالا می‌آید.

به عقب می‌چرخم. درست روبه‌روی او. لب پایینم را توی دهان می‌کشم و زیر دندان فشارش می‌دهد.

منتظر جواب من نیست. یا اخمی که خط عمیق میان ابروهایش انداخته می‌گوید:

- درکش نمی‌کنی؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت661

در جهان دخترانه‌ی من مهتاب آخرین بلیت مادری‌اش را هم سوزانده است ولی برای من آرزوهایم، مهتاب و رویاهایش عجیب آشنا بود. میان گفتن و نگفتن حرفی مانده‌ام که در سالن باز می‌شود و نگاهم به آن سو می‌چرخد. با این حرکت خسرو روی پاشنه‌ی پا به عقب می‌چرخد. مرد با لبخندی تصنعی جلو می‌آید. دستش را به طرف خسرو دراز می‌کند و می‌گوید:

- سلام. خوش آمدید.

کمی بعد روی مبل‌های سالن مقابل او نشسته‌ایم و به حرف‌هایی گوش می‌کنیم که نیم بیشترش دروغ است.

- یعنی شما می‌گید که آقای رادمنش قبل از اینکه درگیر دادگاه و این مسائل بشه کارهای مربوط به انتقال املاک رو تموم کرده؟

مرد در جایش جا به جا می‌شود. انگار میان هم‌دستی پنهان خسرو با خودش و بی‌خبری او مردد مانده است. نگاهش گریزی کوتاه به من که در سکوت نگاهش می‌کنم، می‌زند و بعد رو به خسرو می‌گوید:

- من نمی‌گم مهندس، قانون می‌گه. اگه شک دارید تشریف ببرید دفتر حاج‌آقا، از خود ایشون بپرسید.

خسرو سوالی می‌گوید:

- حاج‌آقا؟

صنیعی جواب می‌دهد:

- حاج‌آقا فخر. اینجا کسی نیست که شناسدشون. امین
یه شهرن.

جان می‌کنم تا گوشه‌های لبم بالا نرود و پوزخند نزدم.
محمدرضا فخر صاحب یکی از سه حسابی که ماه‌ها
از همایون رشوه و باج می‌گرفت. منقلبم و ناآرام.
افکارم جوری درهم گره خورده که سخت می‌توانم سر
رشته‌ی هر کدام را پیدا کنم. سایه‌ی حرکت زن که
دزدانه به سالن سرک می‌کشد توجهم را جلب می‌کند.

هاشم صنیعی همچنان در مورد روند اتمام معامله
حرف می‌زند. نگرانی این زن عجیب من را یاد ماهی
می‌اندازد. میان حرفش می‌پرسم:

- این خونه چی؟

جمله‌اش نیمه‌کاره می‌ماند. سوالی به من نگاه می‌کند.

- این خونه هم جزو همین قراردادیه که گفتین؟

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 662

هیچ چیز در ذهنم نمی تواند نگرانی های آشکار این زن را معنا کند. هیچ چیز به جز خانه ای که یک عمر در آن زندگی کرده است. این را منی می فهمم که یک شب تنها و بی سرپناه در شهر رها شده ام.

هاشم صنیعی مردد نگاهم می کند. انگار میان گفتن یا نگفتن جواب سوال مانده است. خسرو آورده بودم تا نقش آدم بی خبر از همه جا را بازی کنم نه آدم احمق را. از جایم بلند می شوم. جوری که انگار سکوت و تعلل او عصبی ام کرده است.

- ولی من هیچ حرفی در مورد فروش این خونه از پدرم نشنیدم.

برخلاف خسرو که هنوز در همان حالت نشسته و نگاهم می‌کند، هاشم از جایش بلند می‌شود. لبخندش دروغین و از سر رفع تکلیف است.

- من تا هر جا خبر داشتم بهتون گفتم خانم مهندس. راه و چاهم بهتون نشون دادم.

حرفش بیشتر شبیه این است که بخواهد زمان بخرد. سایه‌ی حضور زن دوباره پشت در پیدا می‌شود. هاشم رد نگاهم را می‌گیرد و به در باز سالن می‌رسد. انگار بهتر از هر کسی دلیل نگرانی زنی که پشت در ایستاده را می‌داند. از خودم می‌پرسم، یعنی ممکن بود همایون خانه‌ی پدری مهتاب را نگه داشته باشد؟ ولی چرا؟

- غزال جان؟

به خسرو نگاه می‌کنیم. هم من و هم هاشم صنیعی که انگار دنبال یک راه فرار می‌گردد. خسرو با طمانیه از جایش بلند می‌شود:

- عزیز من!

ابروهای هاشم صنیعی کوتاه بالا می‌رود. خسرو از روی مبل بلند می‌شود. نزدیکم می‌آید و آرام می‌گوید:
- چرا انقدر خودتو اذیت می‌کنی؟

این بازی خوبی نیست. نقش مردی که می‌خواهد انتقام پدری را از دخترش بگیرد هرگز به او نمی‌آید. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

- تو باید بتونی با حقیقت هر چیزی مواجه بشی.
گوشه‌ی لب هاشم به دو طرف کشیده می‌شود. خسرو دستش را می‌گذارد روی بازویم و مستقیم نگاهم می‌کند. من این مرد را می‌شناسم و نمی‌شناسم. انقدر می‌شناسمش که بدانم وقتی برای گمراه کردن هاشم صنیعی به جای جمله‌های واضح دویپهلو حرف می‌زند، حرف دیگری هم دارد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت663

و آنقدر نمی‌شناسمش که بدانم حرف پنهانش چیست.
هاشم یک قدم به عقب برمی‌دارد. هنوز همان لبخند
مضحک کنج لب‌هایش چسبیده است.
- با اجازه من یه دقیقه برم بیرون و پیام.

صدای زنگ خانه برای دومین بار از وقتی که آمده‌ایم
بلند می‌شود. زمزمه‌ی حرف زدن ناواضح زن به
گوش می‌رسد و بعد صدای افتادن و شکستن چیزی
در سکوت خانه انعکاس پیدا می‌کند.

- چی شد پری خانم؟

این را هاشم می‌گوید و با عجله به طرف در
می‌رود. نفس داغم را رها می‌کنم و می‌گویم:
- این زنه یه چیزیش می‌شه. من...

- تو چی عزیزم؟

به طرفش برمی‌گردم. دستش را کمی دور
بازویم محکم‌تر می‌کند. حس «عزیزم»ش فرق دارد با
«جان» و «عزیز من» دفعات قبل. جوری که میان آن

همه هیاهو و دغدغه لحظه‌ای مغز و قلبم باهم خواب
می‌رود. این نرمش و لحن آرام از کجا می‌آمد؟
از کدام حس که تا پیش از این نبود؟

کلمات در دهانم گم می‌شود.
صدای کلفت و مردانه‌ی هاشم که به سختی سعی دارد
تنش را پایین نگه دارد به صدای زیر زن اضافه
می‌شود. صدای زنگ دوباره بلند می‌شود. صدای تیک
باز شدن در شنیده می‌شود. خسرو دستش را از روی
بازویم برمی‌دارد و برخلاف حرکتش می‌گوید:
- دلم می‌خواد بغلت کنم.

مبهوت این حرکتش مانده‌ام که سرش را می‌چرخاند و
از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. رد نگاهش را می‌گیرم
و به تصویر زنی می‌رسم با چمدانی در دست که همان
لحظه وارد خانه شده است.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 664

وقتی که می‌رفت هم زمستان بود؛ یک روز سرد برفی درست مثل امروز. ماهی من را به اتاقم فرستاده بود. گفته بود تا نگفته از اتاق بیرون نیایم. به این کار عادت داشتم. هر وقت که مهتاب و همایون جر و بحث می‌کردند، ماهی همین حرف را به من می‌زد.

دلم تنگ بود. چرایش را بعدها فهمیده بودم. پشت پنجره روی نوک پا ایستادم. میان دانه‌های رقصان برف قامت زنی را دیدم که با چمدانی در دست از حیاط می‌گذشت. جلوی در ایستاد. به عقب چرخید و نگاهش تا پنجره‌ی طبقه‌ی دوم بالا آمد. حتما منی را که روی نوک پا داشتم جان می‌دادم تا ببینمش، ندید. چون تنها مکث کوتاهی کرد و بعد از در خانه بیرون رفت.

پلک می‌زنم. گوشه‌ی چشمم می‌سوزد. زنی که آن سوی شیشه ایستاده را نه از آخرین خاطره‌اش که تنها از صفحه‌ی اینستاگرامش می‌شناسم. سال‌ها دزدانه دنبالش کرده بودم. سال‌ها با

هر عکس و کلمه‌اش با خودم تکرار کرده‌ام که تو را
نخواست، که تو را نمی‌خواهد!

مهتاب دسته‌ی چمدانش را رها می‌کند و یک قدم جلو
می‌آید. شال تیره از روی موهای کوتاه روشنش سر
می‌خورد. آمده که من را ببیند و این‌بار انگار قدم به
دیده شدن می‌رسد!

خسرو صدایم می‌زند:

- غزال جان؟

قلبم نمی‌لرزد.

مهتاب با تردید جلو می‌آید. خسرو آرام از کنارم
می‌گوید:

- من تو این مدت خیلی چیزا رو بهت نگفتم. اون
اوایل دلیلی برای گفتن نداشتم، بعدها خواستم برای
خودت دردرس درست کنی و این اواخر...

مکت می‌کند. مهتاب همان‌طور خیره به پنجره از
پله‌ها بالا می‌آید. نه توجه‌ای به زن سرایدار دارد و نه
هاشم صنیعی که انگار دارد چیزهایی به او می‌گوید.
پلک می‌زنم. چشم‌هایم داغ است و می‌سوزد.

- فقط به خاطر اصرار و خواهشی که کرد...

به عقب برمی‌گردم و خسرو ملک‌نیا را می‌بینم. فقط خودش را.

صدای باز و بسته شدن در به گوش می‌رسد. چشم‌های داغم را به طرف در می‌چرخانم. روزهای اولی که ماجرای زمین‌ها را فهمیده بودم، ته دلم می‌خواستم که او بیاید.

دلم می‌خواست من نخواهم و او بیاید.

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. خسرو آرام صدایم می‌کند. درست مثل دیشب و میان بوسه‌هایش!

قلبم تند نمی‌زند!

می‌بینمش که وارد اتاق می‌شود و بی‌حرکت میان چهارچوب در می‌ایستد. بی‌حس و مستقیم نگاهش می‌کنم. چانه‌اش می‌لرزد و زیر لب چیزی می‌گوید.

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 665

زمزمه اش برای بار دوم قابل شنیدن است.

- عزیز قشنگم.

آب دهانم مزه ی زهر می گیرد. یادم می آید برخلاف من که در این سال ها روز به روز و ماه به ماه زندگی اش را دنبال کرده ام، او من را ندیده است؛ نه من و نه بزرگ شدنم را.

مهتاب جلو می آید، بدون اینکه نگاهش ذره ای روی اشیا و در و دیوار خانه ای که در آن بزرگ شده بلغزد. در ظاهر صاف و مستقیم نگاهش می کنم ولی از درون انگار بعد از این سه ماه و چند روز جهنمی به مرز انفجار رسیده ام. حتی حس حضور و نگاه پر از نگرانی خسرو هم نمی تواند آرامم کند.

مهتاب برای گریه نکردن گوشه ی لبش را زیر دندان می برد. ولی چشم هایش از برق اشک می درخشد.

- چقدر تو خوشگلی!

از حرص و غصه خنده‌ام می‌گیرد. لب‌هایم را محکم روی هم نگه می‌دارم. ماهی همیشه می‌گفت: «هر بچه‌ای برای مادرش قشنگ‌ترین بچه‌است.» قصه‌ی من و ماهی هم شاید از همین‌جا آغاز شده بود. از جایی که او انگار ذاتا مادر بود و بچه‌ای نداشت و من که بچه بودم و مادر نداشتم.

دیر بود. برای گفتن همچنین جملات مادرانه‌ای زیادی دیر بود! صدایم انگار از ته چاه در می‌آید. گرفته و خشک.

- تستتون روی نمونه‌ی آزمایشگاهی جواب داد؟

مهتاب با استیصال اول به خسرو نگاه می‌کند و بعد به من. هنوز نمی‌دانم چطور توانسته خسرو را پیدا کند و برای این دیدار از او کمک بخواهد.

روی لبش زبان می‌کشد. گوشه‌ی چشم‌هایش از اشک تر شده است. آرام و باغصه نجوا می‌کند:

- همه‌ی عمرم از همین ترسیدم.

چون می‌ترسید هیچ‌وقت سراغم نیامده بود؟ درست
برعکس من!

شانزده، هفده ساله بودم که اینستاگرام را روی گوشی‌ام
نصب کردم. یک وسوسه‌ی عجیب برای پیدا کردن او
افتاده بود به جانم. پیش‌تر از آن هم بارها عکس‌هایش
را در اینترنت دیده بودم. ولی صفحه‌ی اینستاگرام فرق
داشت. زنده بود و نزدیک.

اولین باری که وارد صفحه‌اش شدم، عکسی پست
کرده بود از خودش و یک مرد که کنار هم روی
عرشه‌ی کشتی ایستاده بودند. عکسی که بدون هیچ
لمس و نزدیکی تا مدت‌ها عذاب شب و روزم بود.

- پس الان چرا اومدین؟

یک قطره‌ی درشت از گوشه‌ی چشمش سر می‌خورد.

- مگه چی عوض شده که فکر کردین ترستون
بی‌معنیه؟... اگه اومدنتون به پشتوانه‌ی اون زمینایی که
با باج دادنش از شر من و همایون راحت شدین، باید

بدونین انقدر دیر اومدین که همه‌اش رفته رو هوا... به
جز اون هم که چیز دیگه‌ای نیست، هست؟
بغض مهتاب بی‌صدا می‌شکند. جوان است و جذاب،
بیشتر از چیزی که در عکس‌هایش به نظر می‌رسد.
نفس درون سینه‌ام سرد و سنگین شده و سخت بالا
می‌آید. دست خسرو روی کمرم می‌نشیند. درست جایی
که شب پیش نوازشش را تجربه کرده است.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت665

شهر گفتگو

زمزمه‌اش برای بار دوم قابل شنیدن است.

- عزیز قشنگم.

آب دهانم مزه‌ی زهر می‌گیرد. یادم می‌آید برخلاف من
که در این سال‌ها روز به روز و ماه به ماه زندگی‌اش

را دنبال کرده‌ام، او من را ندیده است؛ نه من و نه بزرگ شدنم را.

مهتاب جلو می‌آید، بدون اینکه نگاهش ذره‌ای روی اشیا و در و دیوار خانه‌ای که در آن بزرگ شده بلغزد. در ظاهر صاف و مستقیم نگاهش می‌کنم ولی از درون انگار بعد از این سه ماه و چند روز جهنمی به مرز انفجار رسیده‌ام. حتی حس حضور و نگاه پر از نگرانی خسرو هم نمی‌تواند آرامم کند.

مهتاب برای گریه نکردن گوشه‌ی لبش را زیر دندان می‌برد. ولی چشم‌هایش از برق اشک می‌درخشد.

- چقدر تو خوشگلی!

از حرص و غصه خنده‌ام می‌گیرد. لب‌هایم را محکم روی هم نگه می‌دارم. ماهی همیشه می‌گفت: «هر بچه‌ای برای مادرش قشنگ‌ترین بچه‌است.» قصه‌ی من و ماهی هم شاید از همین‌جا آغاز شده بود. از جایی که او انگار ذاتاً مادر بود و بچه‌ای نداشت و من که بچه بودم و مادر نداشتم.

دیر بود. برای گفتن همچنین جملات مادرانه‌ای زیادی
دیر بود! صدایم انگار از ته چاه در می‌آید. گرفته و
خشک.

- تستتون روی نمونه‌ی آزمایشگاهی جواب داد؟

مهتاب با استیصال اول به خسرو نگاه می‌کند و بعد به
من. هنوز نمی‌دانم چطور توانسته خسرو را پیدا کند و
برای این دیدار از او کمک بخواهد.

روی لبش زبان می‌کشد. گوشه‌ی چشم‌هایش از اشک
تر شده است. آرام و باغصه نجوا می‌کند:

- همه‌ی عمرم از همین ترسیدم.

چون می‌ترسید هیچ‌وقت سراغم نیامده بود؟ درست
برعکس من!

شانزده، هفده ساله بودم که اینستاگرام را روی گوشی‌ام
نصب کردم. یک وسوسه‌ی عجیب برای پیدا کردن او
افتاده بود به جانم. پیش‌تر از آن هم بارها عکس‌هایش
را در اینترنت دیده بودم. ولی صفحه‌ی اینستاگرام فرق
داشت. زنده بود و نزدیک.

اولین باری که وارد صفحه‌اش شدم، عکسی پست کرده بود از خودش و یک مرد که کنار هم روی عرشه‌ی کشتی ایستاده بودند. عکسی که بدون هیچ لمس و نزدیکی تا مدت‌ها عذاب شب و روزم بود.

- پس الان چرا اومدین؟

یک قطره‌ی درشت از گوشه‌ی چشمش سر می‌خورد.

- مگه چی عوض شده که فکر کردین ترستون بی‌معنیه؟... اگه اومدنتون به پشتوانه‌ی اون زمینایی که با باج دادنش از شر من و همایون راحت شدین، باید بدونین انقدر دیر اومدین که همه‌اش رفته رو هوا... به جز اون هم که چیز دیگه‌ای نیست، هست؟

بغض مهتاب بی‌صدا می‌شکند. جوان است و جذاب، بیشتر از چیزی که در عکس‌هایش به نظر می‌رسد. نفس درون سینه‌ام سرد و سنگین شده و سخت بالا می‌آید. دست خسرو روی کمرم می‌نشیند. درست جایی که شب پیش نوازشش را تجربه کرده است.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 666

@shahregoftegoo

عضلاتم بی اختیار منقبض می شود. مهتاب میان گریه‌ی
آرامش می گوید:

- نمی‌دونستم از کجا باید شروع کنم.

مادر بودنش را می‌گفت؟ غم‌انگیز نبود؟ تکان می‌خورم
و دست خسرو از روی کمرم جدا می‌شود. تن صدایم
بی‌اراده بالا می‌رود.

- شما آیدی اینستاگرام منو می‌شناختین.

- مهر داد به من داده بود. وقتی او مد ایران اسنادو به
نامت کنه، گفت تو نمی‌خوای منو ببینی. گفت، گفتی
حق ندارم سراغت نیام. بعد که برگشت آیدی تو داد که
بتونم عکستو ببینم... گفت از کامنتای پیج شرکت
پدرت پیدا کرده... من... بلد نبودم چطور باید پیام
سراغت. می‌ترسیدم پسم بزنی. می‌ترسیدم منو نخوای!

روی سینه‌ام بیشتر و بیشتر سنگین می‌شود. انگار وزن یک خانه افتاده‌است روی نفس‌هایم. بال‌های شالم را میان مشتم محکم‌تر فشار می‌دهم. راست می‌گفت که بلد نبود؛ بلد نبود که بعد از این همه سال حتی جلو نیامده بود تا در آغوشم بگیرد.

اول به فاصله‌ی بین خودم و او نگاه می‌کنم و بعد به صورتش.

- همین الانم بلد نیستین.

مشتم را از دور شال باز می‌کنم. با سر به خسرو اشاره می‌کنم.

-اگه این همه دراماتیکش نمی‌کردین هم من بازم شما رو می‌دیدم.

زمزمه‌ی «غزال» گفتن او و صدا زدن محکم خسرو در هم می‌پیچد. پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

- ولی فقط می‌دیدمتون.

مهتاب دست می‌کشد روی چشم‌هایش. پوست سفیدش سرخ شده و چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون.

- تو دختر منی، غزال.

یاد حرف‌های همایون پشت تلفن می‌افتم و با غصه
می‌خندم. چرخ دنیا چطور چرخیده بود که در فاصله
کوتاهی شده بودم دختر هر دویشان. سرم را آرام به دو
طرف تکان می‌دهم. گوشه‌ی چشمم بیشتر می‌سوزد.
بی‌رحمانه می‌گوید:

- اگه می‌تونید توی جریان این زمین‌ها کمک کنید.
انتظار همچین جوابی از من ندارد. نگاه خیشش مات و
مبهوت به من دوخته می‌شود. به منی که حال خوب
نیست. من که قلبم انگار ترک برداشته و چیزی تا
شکستنش باقی نمانده است.

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت667

نگاهم را از رد اشک روی صورتش می‌گیرم و به
طرف در سالن می‌روم. باید با خودم و قلبی که

پیشروی ترک‌هایش را هر لحظه بیشتر احساس می‌کنم، تنها می‌شدم.

شاید دست می‌کشیدم روی سر دختر شش ساله‌ی پشت پنجره که هنوز روی نوک پاهایش ایستاده و از پنجره به جای خالی مادرش نگاه می‌کند و می‌گفتم، دیدی گذشت؟

از کنار دو نفری که با کمی فاصله کنار در ایستاده و نگاهمان می‌کنند می‌گذرم. شال روی شانهم را بالا می‌کشم و با قدم‌هایی که هر چه از مهتاب دورتر می‌شوم بیشتر سرعت می‌گیرد از خانه بیرون می‌روم. نه گوش‌هایم درست چیزی را می‌شنود و نه چشم‌هایم.

باد سرد سوزشش چشم‌هایم را بیشتر می‌کند. آمده بودم نقش دختر فریب خورده را بازی کنم و شده بودم نقش اول یک درام غم‌انگیز.

زیپ بوت‌هایم را بالا نکشیده از پله‌ها پایین می‌روم. حتی خودم نمی‌دانم کجا می‌خواهم بروم و چرا. شاید سراغ محمدرضا فخر و شاید زنگ زدن به مخاطب تماس بی‌پاسخ دو روز پیش.

در آهنی را باز می‌کنم و چند قدم بیرون از خانه
بازویم از پشت سر کشیده می‌شود. حالم خوب نیست و
ای‌کاش صاحب این دست‌های آشنا بفهمدش. خم آرنجم
را بیشتر به طرف خودش می‌کشد.

- غزال؟

به طرفش می‌چرخم.

- کجا می‌ری؟

آرنجم را عقب می‌کشم و می‌گویم:

- حالم بده، معلوم نیست؟

- چرا معلومه. فقط می‌خوام بدونم کجا می‌خوای بری؟

بازویم را دوباره می‌کشم و این‌بار از بند دست او رها
می‌شوم. چشم‌های سیاهش با نگرانی به من دوخته شده
است.

- می‌خوام برم دفترخونه‌ی این حاج آقا فخر. شاید
بعدش رفتم آگاهی. می‌خوام زمینامو پس بگیرم. همه‌ی
چیزایی که قیمت به دنیا اومدنه. بعدش واسه ویزا
درخواست می‌دم. می‌رم. با پول همین زمینا می‌رم.
همینا که...

دستم به طرفش کشیده می‌شود و کلمات روی زبانم گم می‌شود.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 668

این نزدیکی را نمی‌خواهم. این بیقراری چشم‌های سیاهش را. دست دیگرم را می‌گذارم روی سینه‌اش تا فاصله‌ی میانمان حفظ شود.

- بهت گفته بودم من با این چیزا...
میان حرفم می‌گوید:

- آره گفتمی که با دوست دارم و بغل کردن گول نمی‌خوری!

فشار دستم را روی سینه‌اش بیشتر می‌کنم. دلم می‌خواهد قبل از هر چیز دور شوم؛ از این کوچه، این

خانه، آن زن که بازگشتش تجسم آرزوی ناگفته‌ی
کودکی‌ام بود. همانی که ماهی همیشه اصرار داشت
در گوش خدا بگویم و من در دلم نگهش داشته بودم.
خسرو آرنجم را محکم‌تر می‌گیرد.

- اول به من گوش بده بعد هر جا خواستی می‌برمت.
- من همیشه بهت گوش دادم.
- می‌دونم تو اصلاً دختر لجبازی نیستی.
- آب دهانم را فرو می‌دهم. بغض شور و سخت از گلویم
پایین می‌رود.
- پس چرا فکر کردی نباید در مورد او مدنش به من
بگی؟

حالا که بعد از این همه سال از نزدیک دیده
بودمش، انگار دیگر اسمش هم در دهانم
نمی‌چرخید. خسرو فشار ملایمی به دستم می‌دهد.

- من خودمم خبر نداشتم غزال. چند ساعت پیش
فهمیدم. بقیه دیگه اصرار خودش بود. خواهش کرد
چیزی بهت نگم. می‌ترسید نخوای ببینیش.

پلک می‌زنم و مستقیم خیره می‌شوم که حتی از حال خرابش هم آشوب‌تر است.

- تو چرا قبول کردی؟ فکری اونم یکیه مثل مادرت؟ کسی که به زور بچه‌اشو ازش گرفتن و تنها گنااهش توی ذهن بچه‌اش اینه که دیر اومده؟ تو مگه منو نمی‌شناختی؟

طعنه زده‌ام؛ به او و دلی که بعد این همه سال هنوز هم با قمر صاف نیست. حالت صورتش مثل وقت‌هایی که حرف به گذشته‌ها و خانواده‌اش می‌کشد، سخت می‌شود. انکار نمی‌کند ولی از کنایه‌ام می‌گذرد. در جواب سوال آخرم می‌گوید:

- دقیقا چون می‌شناختمت این کارو کردم. چون می‌دونستم تو هنوز با خودتم تعارف داری. تو می‌خواستی مادرت بیاد غزال. نگو نه. می‌خواستی ولی نمی‌گفتی. نمی‌خواستی که بگی.

زیر سنگینی کلماتش نفسم راه گم می‌کند. من همین چند دقیقه‌ی پیش این حقیقت را به خودم اعتراف کرده بودم.

- به من جواب بده غزال. اگه می‌دونستی حاضر نمی‌شدی همین اندازه هم ببینیش؟ همین قدر که فقط ناراحتیت رو به روش بیاری؟

ما کی تا این حد خوب هم‌دیگر را شناخته بودیم؟ آنقدر که من بدانم مهتاب نادانسته دست گذاشته روی نقطه ضعف او و او بداند من در عمق انکارم منتظر آمدن مهتاب بودم.

- چطور تو رو پیدا کرد؟ اصلا از کجا فهمید باید بیاد سراغ تو؟

- منو پیدا نکرد. حسامو پیدا کرد. از روی مدارکی که برایش فرستاده بودی. دستم از روی سینه‌اش شل می‌شود و پایین می‌افتد. حالم بدتر شده که بهتر نشده.

دلم می‌خواهد بدانم چرا حالا آمد؟

چرا حالا که همه‌چیز روی هوا رفته بود، فکر کرد باید کارش را رها کند و بیاید؟

دلم می‌خواهد بدانم چه چیز عوض شد که او را کشاند
تا خانه‌ای در نیشابور که یکبار با ازدواج از آن
گریخته بود و یکبار با باج دادنش؟

یک قدم به عقب برمی‌دارم. خسرو دستش را آرام از
دور بازویم باز می‌کند. و قدم دوم.

در خانه باز می‌شود و نگاه ملتهبم به آن طرف
می‌چرخد. هاشم صنیعی با گوشی‌ای که در دست دارد
نگاهمان می‌کند. نگاهی که پر است از اضطراب و
نگرانی.

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت669

دست هاشم گوشی را آرام از کنار گوشش پایین می‌آید.
خسرو بدون نگاه کردن به پشت سر خفه و زیر لب
می‌گوید:

- برو تو ماشین غزال.

لحنش محتاطانه و در عین حال پر از خواهش است.
نگاهم تا صورت او پیش می‌آید. هنوز عصبی‌ام
و دلشکسته و معترض ولی...

نفس داغم را از میان لب‌های نیمه‌بازم رها می‌کنم.
نمی‌خواهم همه‌ی برنامه‌ها را خراب کنم. با تانی قدم
سوم را به عقب برمی‌دارم و بعد می‌چرخم و در جلوی
ماشین را باز می‌کنم.

خسرو زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم پشت
فرمان می‌نشیند و ماشین را در مسیر سیاه و سفید
کوچه می‌راند. هر چه از خانه‌ی پدری مهتاب دورتر
می‌شویم، قلبم بیشتر و بیشتر می‌گیرد انگار.

فکر آمدن مهتاب و تنها ماندنش با آن زن و مرد و
هجوم خاطرات تلخ کودکی قلبم را تنگ و تنگ‌تر
می‌کند.

- الان کجا ببرمت؟

به خیابان اصلی رسیده‌ایم. نگاهم به طرف او می‌چرخد. بارها گفته بود حرفش دوتا نمی‌شود. سکوت که می‌کنم، به طرفم برمی‌گردد.

- گفתי اول می‌خوای بری دفترخونه؟

گفته بودم. شال را روی موهایم بالا می‌کشم. دیدن فخر در این شرایط کار را خراب نمی‌کرد؟

- اینا می‌خوان سندا رو یه جوری ثبت کنن که تاریخش مال قبل از زندانی شدن همایون باشه؟

خسرو به مسیر نگاه می‌کند. به خاطر وضعیت خیابان سرعتش پایین است. جواب سوالم آنقدر بدیهی است که نیاز به تایید ندارد.

- این فخر یا صنیعی، چرا باید این همه مدت از همایون پول بگیرن؟

اسم مهرداد را نمی‌آورم چون او هنوز هم برایم یک معادله‌ی لاینحل است.

- واسه کار چاق کنی. اول یه وکالتنامه‌ی جعلی تروتمیز، بعد همگرفتن وسط معامله و جوش

دادنش. اون رقمی که توی قرارداد دیدی حداکثر دو
سوم قیمت زمیناست. می‌دونی این یعنی چقدر سود؟
یعنی هم همایون زمینایی که مال خودش نبود رو
یکجا فروخت، هم شرکت یه موقعیت عالی برای
احداث پروژه‌ی گردشگری پیدا کرد.

نگاهم را به طرف شیشه‌ی جلو می‌چرخانم. میان
افکار درهم و برهم مهتاب با قدرت بست نشسته
است. ای کاش دست از سرم بردارد. ای کاش بتوانم
رها شوم از آرزوی ناگفته‌ای که دیر اجابت شده است.
خیلی دیر!

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
شهر گفتگو
#پارت 670

- اون مرده توی شرکت هم اصرار داشت هفته‌ی دیگه
برم دنبال مدارک انتقال اسناد. می‌خواست وقت بخره
واسه کار و تموم کنن.

نفس ملتهبم را بیرون می‌فرستم و میان آن با حرص
نجوا می‌کنم:

- چرا این کثافت ته نداره؟

انتظار هر حرف و جمله‌ای را از طرف او دارم الا
چیزی که می‌گوید:

- دیشب به شیرین گفتم می‌خوام با تو ازدواج کنم.

انگار دستی درون مغزم فرو می‌رود و همه‌ی افکارم
را بیرون می‌کشد. گیج و پر اخم به طرفش
برمی‌گردم.

- فعلا اون تنها کسیه که با فرح در ارتباطه.

توضیحش یعنی این هم جزئی از برنامه‌هایش است. از
دست خودم و ذهنی که به همین راحتی بازی خورده
عصبانی می‌شوم.

- می‌خوام باور کنه قرار نیست بذارم بری.

قبلا هم این حرف را میان نقش بازی کردنش گفته بود.

پوست لبم را با دندان می‌کنم. فکر مهتاب به ناکجا آباد
ذهنم فرستاده می‌شود. ناآرام موهایم را پشت گوشم
می‌فرستم.

پشت چراغ قرمز می‌ایستد و نگاهم می‌کند. به ظاهر
آرام است ولی می‌شود بیقراری دقایقی پیش را
در عمق چشم‌هایش دید.

می‌توانم برای این کارش چندین دلیل در ذهنم بسازم
که تمامش به درگیری میان او و فرح مربوط می‌شود.
از حرص دادن او گرفته تا منطقی کردن خیانت حسام
و فروختن اسناد به شرکت یا به قول خودش گرفتن
انتقام همایون از دخترش.

ولی نگاهش اجازه نمی‌دهد؛ آن حس غریبی که
مردمک چشمانش را لرزان کرده انگار.
چراغ سبز می‌شود و ماشین‌های پشت سری شروع به
بوق زدن می‌کنند. خسرو با تاخیر نگاهش را از من
می‌گیرد و می‌پرسد:

- الان کجا ببرمت غزال؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 671

«غزال، خواهش می‌کنم.»

قفل گوشی را می‌زنم و آن را مثل جسمی منحوس
روی میز سر می‌دهم و از خودم دور می‌کنم. هر دو
دستم را روی میز می‌گذارم و پیشانی داغم را
می‌گذارم روی دست‌هایم.

دیدن مهتاب را می‌خواستم و نمی‌خواستم. غزال بالغ
وجودم می‌خواست با دیدن او زجر زخمی که هجده
سال امانم را بریده بود تمام کند ولی غزال شش ساله‌ی
دروغم نمی‌خواست. لج کرده بود و شاید دلش اصرار و
ناز کشیدن می‌خواست.

صدای نزدیک شدن قدم‌هایش پلک‌های داغم را می‌لرزاند. ته این ماجرا هر چه که بود رابطه‌ی من و مهتاب درست نمی‌شد. عادی نمی‌شد. بند پوشیده‌ی رابطه‌ی ما گره نمی‌خورد. فقط قرار بود این قصه‌ی ناتمام هجده ساله به انتها برسد، همین!

لمس دستش را روی موهایم حس می‌کنم و صدایش را کنار گوشم.

- نمی‌خوای تمومش کنی؟

سرم را بالا می‌آورم. خم شده و از فاصله‌ای نزدیک نگاهم می‌کند. می‌دانم که حال او هم خوب نیست. درست مثل من. ولی حداقل بلد است ظاهرش را حفظ کند.

صاف روی صندلی می‌نشینم و دست او از روی موهایم برداشته می‌شود. تمام این چند ساعت سر حرفش مانده بود. من را برده بود همه‌ی آن جاهایی که گفته بودم. از دفتر فخر تا پشت در اداره‌ی آگاهی.

- تو که می‌گفتی من لجباز نیستم!

- هنوزم می‌گم.

کمرش را راست می‌کند و من سرم را بالاتر می‌گیرم
تا صورتش را ببینم. روشنایی از پنجره‌ی بلند و چوبی
به فضای نیمه‌تاریک رستوران غلبه می‌کند.

- پس چی؟

منتظرم از مهتاب بگوید و تماس‌هایی که در این چند
ساعت لحظه‌ای رهایش نکرده است.

- بیا برگردیم عمارت. دیگه هر چی هست باید بمونه
به وقتش.

- تو داری اینو می‌گی؟

بقیه‌ی حرفم را می‌خورم و نمی‌گویم: «تویی که در این
چند ساعت با تماس‌هایت زمین را به آسمان
دوخته‌ای!»

- دیدی که صنیعی قبل از رسیدن

ما فخر و خبردار کرد و اونم در رفت. که اگه بود هم
فرقی نمی‌کرد. انقدر بهانه می‌آورد و زمان می‌خرد تا
کارای مربوط به انتقال اسناد تموم بشه. بقیه‌اش هم
دیگه کار پلیسه، نه ما.

سرم را به طرف پنجره‌ی قدی می‌چرخانم. چشم‌هایم از تندی نور است یا دردی که در گلویم دارم، جمع می‌شود. از همان لحظه‌ی اول حس خوبی به صنیعی نداشتم و حالا بیشتر از قبل.

- اونجا... با اون آدمایی که هستن، امن هست؟

نه من می‌گویم کجا و نه او می‌پرسد. فقط سکوت می‌کند. درست مثل من!

سرم را با تاخیر دوباره به طرفش برمی‌گردانم تا دلیل سکوتش را بفهمم.

- نگرانشی؟

نفسم را از بینی بیرون می‌فرستم. گوش‌ی و کیفم را از روی میز برمی‌دارم و بلند می‌شوم.

- نه!

می‌خواهم از کنارش بگذرم که دستم را می‌گیرد و مقابل خودش نگه می‌دارد. دوباره می‌پرسد:

- نگرانشی؟

به جای صورت به یقه‌ی پالتویش نگاه می‌کنم.
- بهش بگو بره هتل. بگو از وقتی سر من با همایون
توافق کرد و اون قراردادو امضا کرد، دیگه اونجا
خونه‌ی پدری‌ش نیست. بگو اینا به خاطر اون زمینا و
پولش حاضرین قاتل و چاقوکش اجیر کنن.

آرام دستم را از دست خسرو بیرون می‌کشم. ذهنم پر
است از گره‌هایی که انگار فقط یک حرکت تا باز
شدنشان فاصله مانده است.

.

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 672

آنقدر دیرتر از من کنار ماشین می‌رسد که باور کنم پیامم به مهتاب رسیده است. قلبم فشرده و غمگین است و یک التهاب عجیب زیر پوستم جریان دارد. آسمان رو به تاریکی می‌رود که از نیشابور خارج می‌شویم. خسرو برخلاف ساعاتی پیش سکوت کرده و این سکوت به جای آرامش، بیشتر آشوبم می‌کند.

صفحه‌ی گوشی را چند بار بی‌دلیل روشن و خاموش می‌کنم و بعد پس‌سرم را تکیه می‌دهم به صندلی و خیره می‌شوم به مسیری که خسرو با سرعتی پایین در آن می‌راند. دلم بیشتر از هر وقت دیگری برای سازم تنگ شده است. برای نت‌هایی که زبان دلم بودند و هستند. برای آرزوهایی که ناگفته مانده‌اند.

- به کسی می‌خواستی زنگ بزنی؟

سرم را همان‌طور که به پشتی صندلی چسبانده‌ام به طرفش می‌چرخانم. همین که فهمیده در ذهنم به همچین چیزی فکر کرده‌ام یعنی بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم من را می‌شناسد.

سکوتم را که می‌بیند به طرفم سر می‌چرخاند:

- جواب نمی‌دی؟

لحنش همان لحن همیشگی خسرو ملکنیا است؛ با این تفاوت که از روز قبل رگه‌هایی از ملایمت در آن خودنمایی می‌کند.

- تا آخر این ماجرا باید اینجا بمانیم؟

اخمش را پیش می‌کشد.

- دوست داری برگردی تهران؟

غزال نبودم اگر دلیل این تغییر لحنش را نفهمیده باشم. نفسم را محکم رها می‌کنم و سر می‌چرخانم به طرف شیشه‌ی روبه‌رو. حس می‌کنم پوست صورتم داغ است و سرخ.

-ممکنه بخوانت بیای آگاهی.

گوشی را در مشت‌م محکم‌تر می‌گیرم. این اضطراب قرار نبود بگذرد انگار.

- فقط من؟

منظورم را می‌فهمد.

- درست نمی‌دونم. شاید لازم باشه مادرت هم بیاد. این مسائلو حسام بهتر می‌دونه. اونم که فعلا ترجیح داده آفتابی نشه. با بودن اون قراردادی که بین مادر و

پدرت تنظیم شده عملا تنها صاحب اون ملک و املاک
تویی.

چرا تا این حد به او فکر می‌کردم؟ چرا رها نمی‌شدم
از تصویر جا مانده‌اش پشت درهای آن خانه؟ چرا
ذهنم مثل او بی‌رحم نبود؟ من باید نگران پایان این
ماجرای می‌شدم. پیگیر حضور مطهره در آن خانه.
مهاجرتم و خسرو که خواستنش درست وسط آرزوهایم
سربرآورده بود.

ماشین چند تکان خفیف می‌خورد و در آن هوای سرد
و کدر متوقف می‌شود.

- چی شد؟

خسرو خیره به فرمان جواب می‌دهد:

- نمی‌دونم.

و از ماشین پیاده می‌شود. دقایقی بعد وقتی تلاش‌هایش
به ثمر نمی‌رسد در ماشین باز می‌کنم و به طرفش

می روم. سوز هوا آتش نشسته زیر پوست صورتم را
آرام می کند.:

- درست نمی شه؟

خسرو چیزی در گوشی اش تایپ می کند و بعد سرش
را بالا می آورد و به جای جواب می گوید:

- چرا اومدی بیرون، یخ می کنی.

دست هایم را زیر بغل می برم. خوب است که از آتش
دروغم خبر ندارد.

- خوبه.

- درخواست دادم بیان واسه تعمیر ولی تو این هوا
فکر نکنم کسی به این زودیا پیدااش بشه.

- پس چی کار کنیم؟

گوشی را در جیب پالتو فرو می کند. لبخندش حتی
ذره ای شیطننت ندارد.

- می تونیم مثل فیلما تا صبح تو همین بر بیابون سر
کنیم.

انگار نه او حال سر به سر گذاشتنم را دارد و نه من
حس بل گرفتن و جواب دادن به او را. با

حسرت نگاهم را در تاریکی اطراف می چرخانم و لب می زنم:

- ای کاش همه ی این اتفاقا فیلم و داستان بود.
- اون جوری هم من قصه بودم، هم تو، هم...
هم زمان با بوق یکسره ی ماشینی که کنترلش را روی زمین یخ زده از دست داده، یک قدم به عقب برمی دارد و بدون اینکه جمله اش را کامل کند میگوید:
- ماشینو می کشم کنار، خودمون برگردیم.
- با تعجب نگاهش می کنم. تا صبح در این بیابان چیزی از ماشینش باقی می ماند؟

تو را در گوش خدا آرزو کردم:

#تو را در گوش خدا آرزو کردم

#پارت 673

در ماشین را باز می کند و با چرخاندن فرمان به کندی آن را به کناره ی جاده می کشاند. سرم را بالا می گیرم

و به چشم می‌دوزم به آسمانی که درست مثل پوست
صورتم ملتهب و تبار است.

به طرف خسرو می‌روم و از پشت سرش می‌گویم:

- تا صبح چیزی ازش باقی می‌مونه؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- تو راهکار بهتری داری؟

نفس عمیقی می‌کشم که سینه‌ام می‌سوزد. باکلافگی
موهایم را پشت گوش می‌برم. اگر به روزهای پیش از
این سفر می‌کردیم نه لحن او تا این حد تلخ و بدون
شیطننت بود و نه من بی‌جواب از کنارش می‌گذشتم.

- بمونیم شاید یکی اومد. الان باچی می‌خوایم برگردیم
عمارت؟

خسرو کیف من و مدارکش را برمی‌دارد. در ماشین
را می‌بندد و حین گرفتن آن‌ها به طرفم می‌گوید:

- با این سرما اینجا بمونیم که یخ می‌زنیم. راهکارت
فقط همینه؟

- توی این شرایط، آره.

دستم را جلو می‌برم تا کیف را بگیرم. محکم
می‌گیردش و اجازه نمی‌دهد. سیاهی چشم‌هایش در سیاه

روشن خوفناک هوا برای گرفتن جواب به چشم‌هایم
دوخته شده است. حالم خوب نیست و او با همه‌ی
تسلطی که روی خودش دارد انگار بدتر از من
است. چشم‌هایش را باریک می‌کند و می‌پرسد:
- اگه به شرایط فکر نکنی چی؟

نگاهم که در چشم‌هایش دود می‌زند کیف را رها
می‌کند و به طرف لبه‌ی جاده می‌رود. نگاهم بی‌اختیار
سمت مسیری که از آن آمده‌ایم می‌چرخد. می‌شد زیر
یکی از سقف‌های این شهر ماند، میان
چهاردیواری‌اش. من و خسرو کم کنار هم نبوده‌ام. تنها
فرقش این بود که مهتاب هم بود. همین‌جا. در همین
شهر. میان یکی از همین چهاردیواری‌ها و این روی
لحظاتم با خسرو سایه انداخته بود.

روی سینه‌ام سنگین‌تر می‌شود. من در این روزها
غریب‌ترین حس‌های زندگی‌ام را تجربه کرده بودم.
غریب و دور از انتظار.

ساعتی بعد وقتی روی صندلی عقب ماشینی که به
سختی پیدا شده کنار خسرو می‌نشینم که صورت و
دست‌هایم از سرما یخ زده‌اند.

خسرو تلفنی با کسی در مورد ماشین حرف می‌زند و وقتی تماسش تمام می‌شود به طرف من سر می‌چرخاند. حس چشم‌هایش نگاه خیره به روبه‌رویم را به طرف او می‌کشد. نمی‌دانم در صورت و حال چه می‌بیند که می‌گوید:

- هر قدر از فکر کردن بهش فرار کنی بیشتر سراغت می‌آد.

فکر کردن به مهتاب را می‌گوید. آب دهانم را فرو می‌دهم. نه مثل ظهر عصبانی‌ام و مثل بعدش کلافه. در این لحظه بیشتر از هر چیزی غمگینم.

.

#تورادر گوش خدا آرزو کردم
#پارت 674

- می‌دونم.

- اگه می‌دونی باهاش کنار بیا.

بیشتر به طرفش می‌چرخم.

- تو چطور باهاش کنار اومدی؟

سنگینی نگاه راننده را از آینده روی خودمان حس می‌کنم. مثل همه‌ی وقت‌های حرف زدن از گذشته صورتش سخت می‌شود و نگاهش کدر.

- با فکرش یا خودش؟

رنج این حرف را هیچ کس بهتر از من نمی‌فهمید. منی که تمام این سال‌ها رنج فکر کردن به بی‌مهری مهتاب را به دوش کشیده بودم و حالا حضور خودش را.

- هر دوش.

سرش را به رو به رو می‌چرخاند.

- سخت. خیلی سخت.

شنیدن این اعتراف از او به اندازه‌ی کافی عجیب است. هنوز بخشی از زندگی قمر و مشکل خسرو با آن برایم لاینحل مانده. این‌که قمر چهارده سال به زندگی در تبعید و تنهایی تن داده و وقتی حس کرده بود پسرش آنقدر بزرگ شده که می‌تواند انتقامش را

بگیرد سراغش آمده بود، را من که نه، ولی خسرو
انگار هیچ وقت نپذیرفته بود.

دیر وقت است که ماشین وارد کوچه باغ عمارت
ملکنیا می شود. حجم برف نشسته بر زمین از
شب های پیش کمتر شده ولی آسمان هنوز پر و آماده ی
باریدن است.

تکان های ماشین روی جاده ی ناهموار و برفی بیشتر
می شود. سرم به شیشه ی پنجره برخورد می کند و نفس
پر حرص خسرو را از کنارم می شنوم.

- آروم تر آقا. چه خبره؟

راننده نگاه کنجکاوش را دوباره از آینه به عقب
می دوزد و می گوید:

- ببخشید.

دستم را روی شقیقه ام می گذارم. زیر دستم درد ملایم و
خوشایندی حس می کنم.

- چی شدی غزال؟

پیش از اینکه جواب بدهم راننده دوباره می گوید:

- اینجاست؟

هر دو به در آهنی عمارت نگاه می‌کنیم. می‌خواهم
فکر کردن به مهتاب و همایون و مطهره و هر چیز
دیگر را همین یک شب کنار می‌گذارم. می‌خواهم یادم
برود در چه شرایطی هستم و چرا.
در بزرگ باغ را شاهد بر ایمان باز می‌کند. دست
خسرو دور منی که از سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد
حلقه می‌شود. ولی پیش از اینکه قدم‌هایم به
سنگ‌فرش‌های پوشیده از برف باغ برسد ماشین
آشنایی که تمام مدت در خانه‌ی خسرو دیده‌ام نگاه هر
دو نفرمان را به خودش جلب می‌کند.
خسرو پر حرص می‌گوید:
- امشب فقط همین یکی رو کم داشتم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت675

اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد را زیر لب نجوا می‌کنم:

- چرا اومده؟

صدایم حین پرسیدن این سوال از سرما می‌لرزد. خسرو فشار دستش را دور شانه‌ام بیشتر می‌کند و من عملاً در آغوشش فرو می‌روم. دلم گمان بد می‌زند. بدتر از تمام امروز و دیروزم. انگشت‌هایم را در بوت جمع می‌کنم. هنوز از سرمای ایستادن کنار جاده بی‌حس است و حتی گرمای ماشین کرختی‌اش را از بین نبرده.

نگاه شاهد در تاریک و روشن باغ به من در آغوش خسرو دوخته شده است.

- ماشینو می‌بری بیرون؟

سوال خسرو آنقدر ناغافل است که نگاه حیرانش با سرعت بالا می‌رود و روی صورت خسرو می‌نشیند.

- چی... آقا؟

- گفتم ماشین منو می‌بری بیرون؟

شاهد در جایش این پا و آن پا می‌شود. نمی‌فهمم دقیقا چرا در این شرایط و سرما نگه‌مان داشته و شاهد را توبیخ می‌کند. به خاطر حرصش از آمدن قمر یا نگاه خیره‌ی شاهد به من که حتی در آن تاریکی هم نیاز به زحمت زیادی برای کشفش نبود.

- من... نه... فقط همون که گفتین، گاهی روشنش می‌کنم که...

نگاه خسرو جوری به او دوخته می‌شود که حرف در دهانش می‌ماسد.

- ماشینی که هر دو ماه پیش سرویس شده و کارم نکرده، آدمو وسط راه جا نمی‌ذاره.

- آقاخسرو من...

خسرو به شانه‌ام فشاری می‌آورد و من را با خودش همراه می‌کند. در جواب شاهد تنها یک کلمه می‌گوید:
- فردا.

هر چه جلوتر می‌رویم نگاهم زیر نور چراغ‌های پایه بلند باغ پلاک ماشین را با دقت بیشتری می‌کاود. نه مدل ماشین، نه رنگش و نه پلاکی که تمام این روزها

رقم به رقمش را از پنجره‌ی اتاق از بر شده‌ام اجازه‌ی خوش خیالی نمی‌دهد. دیر وقت است ولی خاتون به رسم این عمارت بالای پله‌ها به استقبالمان ایستاده است. به خودم تکانی می‌دهم تا خسرو دستش را از دور تنم باز کند و او لجبازانه فشار دستش را بیشتر می‌کند.

- رسیدن به خیر. دلم هزار راه رفت تا آمدید. کجا بودید تا این بی‌وقتی؟

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 676

شهر گفتگو

با قدم‌هایی که به حکم خسرو با او هماهنگ شده از پله‌ها بالا می‌روم.

- سلام خاتون. شامت آماده است؟

خاتون چشم‌های خواب‌زده و نگرانش را اول به خسرو می‌دوزد و بعد به من. انگار میان گفتن و نگفتن حرفی مانده است. خسرو دستش را از دور من باز می‌کند و پشت کمرم می‌گذارد تا جلوتر از او از کنار خاتون عبور کنم و وارد ساختمان شوم.

و در جواب نگاه غریب خاتون محکم ولی زیر لب می‌گوید:

- می‌دونم.

خاتون لب می‌زند:

- بعد از سی و چهار سال مادر جان!

با تعجب به عقب می‌چرخم. خسرو دستش را بیشتر روی کمرم فشار می‌دهد تا نایستم و حرکت کنم.

- برو غزال.

نرسیده به در سالن اصلی عمارت بازویم را می‌گیرد و در جواب خاتون که انگار برای آرام کردن او با لحنی پرمهر زمزمه می‌کند: «مادرم» سرش را تکان می‌دهد.

وارد سالن می‌شویم و قمر آنجاست. با صورتی سرخ و چشم‌هایی پر خون که نشان از گریه دارد، کنار سوری نشسته است. با ورود ما سوری با لبخندی پهن از جایش بلند می‌شود و به خسرو می‌گوید:

- چقدر دیر اومدی شازده... سلام غزال جون.

جواب سوری را زیر لب می‌دهم و دوباره به طرف قمر برمی‌گردم که چشم‌های روشنش مثل روزهای اول دیدن من در خانه‌ی خسرو خودِ شعله‌های آتش است.

خسرو نگاهش را با تاخیر از قمر می‌گیرد و رو به سوری می‌گوید:

- قرار مهمونی نداشتیم، داشتیم؟

فضا سنگین است و حتی لبخند همیشه سنجاق شده روی لب‌های سوری هم رنگ اجبار به خود گرفته است.

- من که مهمونِ دعوت سرخوادم. بعد از این همه سال باید اینو بدونی.

نگاهش را میان گچبری‌های سقف و دیوار می‌چرخاند
و با شوق می‌گوید:

- وای که من چقدر دلم می‌خواست اینجا رو ببینم.
اینجا شبیه کاخه. به خدا اون مرحوم حق داشت دلش
یه خسرویی، داریوشی، کورشی چیزی بخواد.

- سوری به خاطر من اومد!

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت677

شهر گفتگو

- تو چرا اومدی؟ مگه از اینجا متنفر نبودی؟

این لحن را که با همه‌ی تلاشش باز رگه‌هایی از
عصبانیت دارد از خسرو انتظار ندارم. نه برای امشب
و این لحظه. خسرو و قمر همیشه با متلک و کنایه با

هم حرف می زنند ولی، حتی در بدترین مکالمه هایشان هم خسرو داد نمی زند، دعوا نمی کند و همیشه یک راه فرار برای قمر باقی می گذارد. قمر به من نگاه می کند و می گوید:

- به خاطر ای دختر آدم.

باز شده بودم «دختر». همین قدر تلخ و سنگین. بیشتر به طرفم برمی گردد و من در دل آرزو می کنم ای کاش فقط همین یک شب دست از سرم بردارند.

- با غزال چی کار داری؟

این را خسرو می گوید و قمر با چشم های سرخش خم می شود و از روی میز کیف دستی اش را برمی دارد. فضا آن قدر سنگین است که حتی سوری هم تلاش نمی کند با شوخی هایش جو را تغییر دهد. تنها حدسم این است که مثل دفعه ی پیش، خبرها به او رسیده و این ناراحتی به خاطر چیزی است که خسرو در مورد ازدواج ما به شیرین گفته بود.

قمر چند کاغذ را از کیف بیرون می‌آورد و به طرف من می‌گیرد.

- تو می‌خواهی بری؟

نگاهم از صورت برآشفته‌ی او سر می‌خورد تا دست لرزانی که کاغذها را به طرفم گرفته است. سخت نیست از آن فاصله فهمیدن محتوای کاغذهایی که من روزها و ماه‌ها همه‌ی آرزوهایم را در آن دیده‌ام.

قمر دستش را تکان می‌دهد و در حالی که لرزش به صدایش هم رسیده می‌گوید:

- می‌خواهی از ایران بری که ای همه مدرک جمع کردی؟

اینکه به اتاقم سرک کشیده و پرینت ایمیل‌ها و مدارک دانشگاهم را پیدا کرده یک چیز است و این همه بی‌قراری که چشم‌های روشنش را مثل دوگوی پر خون کرده یک چیز دیگر.

انگار کسی دست گذاشته روی حساس‌ترین نقطه‌ی افکارم. قمر سوالی را از من می‌پرسد که تمام این مدت از جواب دادن به خودم و بقیه فرار کرده‌ام.

- پس چرا لال مونی گرفتنی چیزی نمگی؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- مامان؟

- قمر!

سوری و خسرو هم زمان صدایش می کنند. یکی با عصبانیت و آن یکی با یک دنیا نگرانی. قمر به طرف خسرو بر می گردد.

- تو مدانی مخواست بره و گفتنی می گیریش؟

قلبم مچاله می شود. پس حرف همان طوری که خسرو می خواست به فرح رسیده بود و او هم تیر آخر را رها کرده بود. خسرو دست می اندازد میان موهایش و آنها را بالا می دهد. عصبی است و کلافه. معلوم است این اتفاق جزو خواسته و برنامه هایش نبوده.

- این همه راهو تو این سرما رانندگی کردی که بیای اینجا و همینو بپرسی؟ تلفن نبود یا ما قرار نبود برگردیم؟

صدای قمر بالاتر می‌رود.

- تو مدانی من چی مُگم پسر. مدانی که ای جور جواب
مدی.

بعد با همان حرارت به طرف من برمی‌گردد و
می‌گوید:

- مِخوای باخودت ببریش؟ بت قول داده بات بیاد،
نه؟... قول داده؟ مُو پسرُمه مِشناستم. این پسر آدمی
نیست که بذاره زنش تنها بره خارج. مِخوای از مُو
بگیریش؟ پدِرت سی و پنج سال پیش هر چی داشتم
ازم گرفت، تو هم الان؟ چی مِخواین از جون من؟ چی
مونده که از مُو نگرفته باشین؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 678

بعد انگار چیزی، حرفی، خاطره‌ای یادش آمده باشد
نگاهش را میان سالن می‌چرخاند. صورتش سرخ و
ملتهب است مثل آدم‌هایی ترسیده چشم‌های روشنش دو
دو می‌زند.

- مَوْره آورده بودن همینجی. هیچی نِمَدانستُم.
نه مَدانستُم چرا آوردنم و نه اصلاً به عَقْلَم قد مَداد...
فکر مِکردُم قراره آقا واسطه بشه مَوْره زندان نَبُرَن.
از زندان مِترسیدُم. از حرفای همایون مِترسیدُم. از
دنده‌ی لَج فتح‌الله مِترسیدُم.

نگاه لرزانش به من می‌رسد:

- نِمَدانستُم مَوْره آوردن ملک‌نیا ببینِه. نِمَدانستُم قراره
یه بلایی سُرْم بیاد که همو زندانه آرزو کُنم. نِمَدانستُم
قراره روزی هزار بار بیمیرُم و زنده بشم.

حرف است یا غصه؟ چیزی مثل گلوله در گلویم حجم
می‌گیرد. نه نفسم درست بالا می‌آید و نه آب دهانم

پایین می‌رود. قمر هنوز مدارک رفتنم را در دستش می‌فشارد.

- مِفه‌می چی مُگم دختر؟

نه بعد از فشار روحی امروز تاب تحمل دارم و نه جوابی برای گفتن. این بار نه ملاحظه است و نه شرم. هیچ کلمه‌ای در جواب حرف‌هایش ندارم. انگار کسی بی‌رحمانه پایانی را که تمام مدت از رسیدنش وحشت داشتم پیش رویم تصویر کرده است.

قمر مدارکم را پیش پایم روی زمین می‌اندازد و می‌گوید:

- مُو دَلُم برات مُسوخت. وقتی خسرو گفت مِخواد انتقام همایونو از تو بیگیره دَلُم برات سوخت، مِفه‌می؟ نِمخواسْتُم بیش‌ی یکی مثل مُو. ولی تو لیاقت دلسوزی نداری. تو یکی هستی لنگه‌ی پدِرت. مثل خودش بی‌وجدان. بی‌رحم. بی‌عاطفه.

زانوهایم می‌لرزد. خسرو بلند می‌گوید:

- تمومش کن قمر!

چشم‌های پر و ناباور قمر به طرف خسرو می‌چرخد.
انگار «قمر» خطاب شدنش را از طرف خسرو باور
ندارد. سوری آرنج قمر را می‌گیرد و می‌گوید:

- دیوونه شدی؟ به خودت بیا.

نگاه قمر ذره‌ای از صورت خسرو عقب نشینی
نمی‌کند. تاری دیدم برگشته انگار. همه‌چیز درست مثل
روزهای اول در هاله‌ای از مه فرو می‌رود.

سوری دست قمر را به طرف خودش می‌کشد تا
توجه‌اش را جلب کند ولی قمر منتظر است انگار.
منتظر یک حرف، یک تایید، یک تسکین.

- اختیار من دست خودمه. به غزال کاری نداشته باش.

حباب اشک در چشم‌های قمر می‌شکند. سوری با
کلافگی می‌گوید:

- بهت گفتم این راهش نیست!

قمر هزیان‌وار می‌گوید:

- تو اون بارم به خاطر مُو نیامدی... به خاطر
خواهرت آمدی...

خسرو می‌گوید:

- تمومش کن.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 679

- به خاطر بدبختی او آمدی... به خاطر آه و نفرینای
مُو که آتیش انداخت به زندگیشان آمدی...

- تمومش کن.

پشت زانوهایم بی حس می شود انگار. دستم را به تاج
مبلی که کنارش ایستاده ام می گیرم. پلک می زنم و قمر
ادامه می دهد:

- تو هیچ وقت مُو ره مادر خودت نمدانستی.

فریاد بلند خسرو گوش هایم را پر می کند:

- چون تو باید زودتر می اومدی. چون نباید می داشتی
من مادری فرحو باور کنم. نباید می داشتی اون زندگی

رو باور کنم. باید از اول می‌فهمیدم کی‌ام و من چطور
به دنیا اومدم. منو به خاطر دور کردن از تو فرستادن
از ایران برم. اگه زودتر می‌اومدی، اگه پای من
وایمیستادی...

یک قدم به عقب برمی‌دارم. نگاهم آرام پایین می‌آید و
می‌نشیند روی دسته‌ی مدارکی که زیر پایم افتاده.
-مُو از شان مِترسیدم پسر.

صدای بلندتر خسرو گوش‌هایم می‌نشیند:

- تو هنوز هم می‌ترسی. هنوز هم پشت من قایم شدی.
هنوز هم فرح می‌تونه تو رو روی یه انگشت
بچرخونه.

خم می‌شوم و در حالی که هنوز یک دستم به مبل است
مدارک را بر می‌دارم.

ماهی همیشه می‌گوید: آدمی هر چی داره از پر
قنذاقشه.

سرم را بالا می‌گیرم و به خسرو که با این حرکت
سکوت کرده زل می‌زنم.

پر قنذاق ما چه داشت به جز رها شدن و تنهایی!

یک قدم دیگر به عقب برمی دارم و میان " غزال
جون " گفتن سوری از سالن بیرون می روم.

پیشانی داغم را چسبانده ام به شیشه ی یخ زده ی پنجره و
چشم هایم را بسته ام.

در مغزم یک جریان داغ از افکار راه افتاده است.
مسیرهای زندگی ام مثل دو خط موازی هیچ نقطه ی
اتصال ی ندارند ولی من می خواهمشان!

صدای باز شدن در را می شنوم و در همان حال
می مانم.

زمان زیادی از آمدنم به اتاق او نمی گذرد. کم ولی
سنگین و کشدار.

دستش دور کمرم حلقه می شود و لب هایش می چسبند به
گوشم.

.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 680

آرام می‌گوید:

- همیشه جواب همه رو می‌دی به جز قمر. چرا؟
پیشانی‌ام را از شیشه فاصله می‌دهم. نفس‌هایم روی
شیشه پخش شده و تصویر سایه روشن باغ را تار و
مه‌آلود کرده است. نجوا می‌کنم:

- همیشه ملاحظه‌شو می‌کردم ولی این بار جواب
نداشتم.

لب‌های خسرو روی لاله‌ی گوشم مکث می‌کند. بعد
سرش را عقب می‌کشد و من را به طرف خودش
می‌چرخاند. روی لب‌هایش همان حرفی معطل
مانده که در چشم‌های من. همان سوال، همان نگرانی
غریب. همان حرفی که انگار به زبان آوردنش هزار
بار بیشتر از نگفتن ترس دارد.

با سر به میز گوشه‌ی دیوار که مدارکم را بعد از ورود به اتاق روی آن رها کرده‌ام اشاره می‌کند و با جدیت می‌گوید:

- ولی جوابت مشخص بود.

آرامش کوتاه و لحظه‌ای‌ام پر می‌کشد انگار. آشوب می‌شوم از دو راهی‌ای که حالا برای هر دوی ما به یک اندازه سخت و ترسناک است. تغییر حال را می‌فهمد. دستش را بالا می‌آورد و انگشتانش می‌خزند میان موهایم. چشم‌هایم را لحظه‌ای می‌بندم و می‌گویم:

- می‌خوام برگردم تهران!

چشم که باز می‌کنم با اخمی عمیق نگاهم می‌کند. دستش را از میان موهایم پس می‌کشد.

- به خاطر قمر؟ فردا می‌فرستمش بره. هر چند اون خودش هم اینجا نمی‌مونه. بدش می‌آد از این...

- نه. به خاطر خودم.

جمله‌اش ناتمام می‌شود و نگاهش تیز. کف دستم را می‌گذارم روی یک طرف صورتش. امروز تا سر حد مرگ از او عصبانی شده بودم. بعد دلگیر و بعد...

دوستش داشتم. زیاد. بیشتر و متفاوت‌تر از همه‌ی آدم‌هایی که در زندگی‌ام می‌شناختم.

من او را با این موهای بالا داده و ابروهای بلند که یک خط دائمی میانش نقش خورده و چشم‌های سیاه، عجیب دوست داشتم. او را که یک‌کلام و خودرای بود ولی خودخواه نه! کسی که من را حتی از خودم هم بیشتر می‌شناخت انگار.

- می‌خوام برم پیش ماهی. نمی‌دونم بعدها چی بشه ولی از وقتی مهتابو دیدم دارم به این فکر می‌کنم که اگه ماهی نبود من با این همه عقده و غصه چه جور آدمی می‌شدم. یه کارای دیگه‌ای هم هست که باید انجام بدم. زمینا هم بمونه پای تو... تو می‌دونی من چقدر اون زمینا رو می‌خوام. منم می‌دونم که ریسک به خطر انداختنشون به خاطر این بود که تو بتونی انتقام بلاهایی که سر مادرت آوردن از همایون و فرح و بقیه بگیری. یا می‌تونی و به خواسته‌ات می‌رسی یا

نمی‌تونی و می‌شه چیزی که مادرت می‌گفت؛ گرفتن
انتقام همایون از دخترش! پلیس هم اگه منو بخواد مثل
دفعه‌ی پیش خودش می‌آد سراغم.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت681

دستش را می‌گیرد و از روی صورتش پایین می‌آورد.
هر دو را باهم می‌گذارد روی سینه‌اش. خوب می‌دانم
اگر مدارک شهرزاد و برنامه‌های خسرو نبود، با
وجود قرارداد قانونی شرکت باید می‌افتادم در پیچ و
خم سخت اثبات جعلی بودن وکالتنامه‌ی همایون از من
و شاید در نهایت توافق با شرکت.

- تو انقدر بی‌رحم نبودی!

- نبودم!

منتظرم بپرسد: «پس چرا شدی؟» ولی او انگار گریز کوتاهم را از این دو راهی نفس‌گیر می‌فهمد.

- مادرت چی می‌شه؟

- مهتاب؟... نمی‌دونم. ولی فکر می‌کنم بعد از این همه سال حقتش نیست انقدر زود حرفاش شنیده بشه.

صدایم غریبانه بغض دارد. حس می‌کنم او بیشتر از هرکسی این غربتم را می‌فهمد. او که در چهارده‌سالگی تازه فهمیده بود مادر دیگری دارد و در هجده سالگی به خاطر دور کردنش از قمر به ایتالیا فرستاده شده بود. کسی که رنج حاصل یک تجاوز قانونی بودن، رها شدن از طرف قمر و دل بستن به فرح را تمام این سال‌ها روی شانه‌هایش حمل کرده است.

- می‌دونی چرا دوستت دارم؟

کس دیگری هم در دنیا بود که با این اخم‌های گره کرده و نگاه جدی و در بدترین موقعیت‌ها از دوست داشتن بگوید؟ پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

- چون تو همون تصویری هستی که توی بدترین روزهای زندگیم کشیدم.

به جای نگاه گرم او و لمس سر انگشتانش نت‌های ملودی‌ام را می‌شنوم. تک به تکش را.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت682

شهر گفتگو

با ضربه‌ی آرامی که به در اتاق می‌خورد خودم را عقب می‌کشم و حجم بزرگی از هوا را به ریه می‌کشم. نگاهم تا در بسته‌ی اتاق می‌رود و دوباره به

چشم‌های خسرو که به من دوخته شده برمی‌گردد. زبان می‌کشم روی لبم و آرام می‌گویم:

- جواب نمی‌دی؟

با تانی دستش را از روی کمرم برمی‌دارد و به طرف در می‌چرخد:

- بله؟

انتظار دارم خاتون باشد ولی وقتی در به آرامی باز می‌شود سوری را می‌بینم که با احتیاط سرش را از لای در داخل می‌آورد و با دیدن ما در آن فاصله‌ی نزدیک می‌گوید:

- ببخشید... مزاحمت خانوادگی داماد!

لب‌هایم را تو می‌کشم و بی‌اختیار کمی از خسرو فاصله می‌گیرم.

- کاری داشتین سوری خانم؟

آنقدر لحنش پر تحکم و بدون انعطاف است که من جای سوری دست و پایم را گم می‌کنم. اما انگار سوری بیشتر از این‌ها خسرو را می‌شناسد. حتی شاید

بیشتر از مادر خودش. وارد اتاق می‌شود و در را به آرامی می‌بندد. نگاهش میان نور زرد دیوارکوب‌ها گریز آشکاری میان اشیا اتاق می‌زند و به راحتی می‌گوید:

- بعد می‌گن پول چرک کف دسته. آدم فقط این اتاقو می‌بینه کلرفاقت و دلسوزی و همه چی یادش می‌ره. اشاره‌اش نازک و رندانه است. آنقدر که لازم نیست دهان باز کند تا بفهم می‌خواهد میانه‌ی ماجرا را بگیرد.

- متأسفانه فعلا این اتاق مال غزاله ولی اگه بخواید می‌تونم ازش بخوام تا فردا که هستید توی یه اتاق دیگه بمونه.

سوری لبخند می‌زند و جلوتر می‌آید. درست مقابل خسرو.

- می‌دونی که تو اگه هفت هشت ساله منو می‌شناسی، من از سی سال پیش که مادرت اومد توی آپارتمانی که با بچه‌هام تو سویتش زندگی می‌کردم می‌شناسمت.

لحن سوری آرام و ملایم است ولی اینکه خسرو
ایستاده و در سکوت به حرف‌هایی که می‌شود حدس
زد قرار است به کجا برسند گوش می‌دهد برایم عجیب
است.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت683

شهر گفتگو

- به جان بچه‌ها بهش گفتم نیاد. گفتم این راهش
نیست. ولی قمر... خودت بهتر می‌دونی چقدر آتیشیه.
من فقط به خاطر اینکه یه وقت تو جاده بلایی سر
خودش نیاره باهاش اومدم، نه از سرخوشی.

خسرو هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کند
و با جدیت می‌گوید:

- الان توی شرایطی نیستم که تعارف کنم.
سوری به راحتی می‌خندد.

- لعنتی جذاب... نخواستیم تعارف تو.

صدای دنگ خفیف پیام گوشی نگاهم را به طرف
میزی که مدارکم روی آن قرار دارد می‌کشاند. چیزی
در دلم می‌پیچد انگار. مثل یک اتفاق بد که نیامده
حسش می‌کنی. یا قصه‌ای که می‌دانی تهش ختم به
خیر نیست.

- من می‌دونم مادرت بد کرده، بد می‌کنه ولی تو
باهاش حرف بزنی. اگه دارم اینو می‌گم چون
منم یکی‌ام مثل قمر. منم از مرد و خودی زخم خوردم.
سی و سه سال عمر و جوونی و حق و حقوقمو دادم تا
خودم بچه‌هامو نگه دارم و بزرگ کنم.

با سنگینی نگاه خسرو سرم را به طرف او
می‌چرخانم. رو به روی سوری ایستاده ولی به جای او
نگاهش به من دوخته شده است. سوری می‌گوید:

- امثال من و قمر که جون و جوونی و عمرمون پوچ
شد به همین دلمون خوشه. باهاش حرف بزن. دلشو
آروم کن بعد برو دنبال...

صدایی از بیرون حرف‌های سوری را نیمه‌تمام
می‌گذارد. زودتر از آن دو به طرف پنجره می‌روم.
قمر و خاتون روی ایوان ایستاده‌اند و انگار خاتون
مانع از رفتن قمر شده است.

حضور خسرو پشت پنجره به ثانیه نمی‌کشد، به خودم
که می‌آیم هم او و هم سوری با قدم‌های تند از اتاق
بیرون می‌روند من را با گوشی‌ای که انگار صدایم
می‌کند تنها می‌گذارند.

نوشته: «تو هم جواب تلفنامو نمی‌دی؟»

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 684

@shahregoftegoo

این جای داستان را به خودم بدهکارم. به سادگی و
خیال خامی که من را تا مرز سقوط پیش برده بود.
گوشی را در مشتم محکم‌تر فشار می‌دهم و دوباره
پشت پنجره می‌ایستم. از این فاصله هم می‌توانم
لحن محکمش را تصورش کنم؛ حتی وقتی می‌خواهد
کسی را آرام کند. مادرش را!

شهر گفتگو

دیدن علی بعد از اتفاقاتی که افتاده و شنیده‌هایم از
زندگی او سخت بود. سخت یعنی انگار در مقابل او
من غزال قبلی نبودم و این خوب نیست. بی‌اختیار یاد
حرف‌های امین می‌افتم. به زندگی بعد از این میان

مردم. به داغی که تا همیشه روی پیشانی مان باقی می ماند. به نفرتی که آدم ها از ما خواهند داشت!

علی با سلامی آرام ساکم را برمی دارد. شال گردن کلفتی دور گردنش پیچیده و صورتش که از پس آن دیده می شود آشکارا لاغر شده است. منتظر است حرکت کنم و وقتی نگاهم را می بیند با اشاره ای به مسیر می گوید:

- ماشینو نزدیک پارک کردم.

قدمی برمی دارم و او که انگار خیالش راحت شده راه می افتد. می دانستم از چند روز پیش حالش خوب نیست و به همین دلیل هم آن شب که سراغ گاوصندوق همایون رفته بودیم جای او خسرو عطا را برای کشیک دادن آورده بود. دقایقی بعد وقتی روی صندلی ماشین می نشینم و علی با لرزی که انگار به تنش افتاده ساک را روی صندلی عقب می گذارد و خودش پشت فرمان می نشیند، می پرسم:

- مگه بهتر نشدی؟

تازه ماشین را روشن کرده که با تعجب از آینه نگاهم می کند. یا انتظار نداشت از بیماری اش خبر داشته باشم

و یا فکر نمی‌کرد که بعد از آن حرف‌ها و اتفاقات به روی خودم بیاورم.

ماشین را از پارک بیرون می‌آورد و می‌گوید:

- خیلی نه!

ماهی همیشه می‌گوید: «زهر مریضی فقط با نازکشی درمون می‌شه.» آن وقت‌ها که کوچک‌تر بودم فقط کافی بود بیمار شوم تا تمام شب بالای سرم بنشینند. بعدها نازکشی‌اش تبدیل شد به اخم و تشرهایی که سر خوردن دارو و دمنوش و سوپ‌های من در آوردی‌اش نصیبم می‌کرد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت685

دست خودم نیست که ذهنم تا ناکجاها پیش می‌رود و این سوال که هرگز کسی ناز علی را وقت بیماری بود خریده؟

- دکتر نرفتی؟

کوتاه و مختصر جواب می‌دهد:

- چرا.

بی‌میلی‌اش برای ادامه‌ی مکالمه از حرف زدن پشیمانم می‌کند. دستم را داخل جیب کیفم می‌برم و گوشی را بیرون می‌آورم. هیچ تماس و پیامی نیست!

- برم سمت طرشت؟

گوشی را میان انگشتانم مشت می‌کنم. می‌دانم همان‌طوری که برنامه‌ی آمدنم زودتر از خودم رسیده، خبر تغییر برنامه هم با همان سرعت به خسرو خواهد رسید.

- نه.

علی نگاهم می‌کند.

- می‌رم شریعتی.

می‌گویم و گوشی را دوباره در جیب کیفم فرو می‌کنم. با ماهی پیش از آمدن حرف زده بودم و خسرو، با

وجود برنامه‌هایی که می‌دانستم دارد هر لحظه منتظر بودم تماس بگیرد.

علی برخلاف دفعات قبل نه چیزی می‌گوید نه بحث می‌کند. بی‌حرف مسیرش را تغییر می‌دهد و مدتی بعد یک خیابان مانده به مقصد ماشین را به خواست من کنار می‌زند تا پیاده شوم. در حالی که بند کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم می‌گویم:

- لطفا ساکمو با خودت ببر. بعد می‌آم برمی‌دارم.

در ماشین را که باز می‌کنم صدایش را می‌شنوم:

- می‌مونم تا بیاین!

به تعجب به طرفش برمی‌گردم. در فضای گرم و خفگی ماشین، هنوز شال‌گردن به دور گردنش بسته شده است.

شهر گفتگو

- چرا؟

- چون هربار این‌جوری جایی رفتن بعدش یه ماجرای درست شد.

لحظه‌ای نگاهش می‌کنم و بعد بی‌حرف از ماشین پیاده می‌شوم. ضربان تند قلبم و نبضی که میان چشم‌هایم حسش می‌کنم از ترس نیست!

ترس من در این خیابان و کوچه و خانه‌ی بزرگ
انتهاش جایی ندارد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزوکردم
#پارت686

من از ترس این خانه و آدم‌هایش گذشته‌ام و چیزی
که باقیمانده تنها رنج است و رنج. کنار تک درخت
کاج کوچه می‌ایستم و زل می‌زنم به دری که همیشه
فکر می‌کردم آن سویش بهشت من است.

مچ دستم را بالا می‌آورم و به ساعت نگاه می‌کنم.
زودتر آمده‌ام، خیلی زودتر. این بار که نگاهم به در
می‌افتد پر می‌شوم از بیزاری و اکراه. فکر کردن

به اینکه همه چیز خراب شده و این خانه
هنوز پابرجاست، اینکه من چهار ماه به خاطر خطای
این آدم‌ها میان ترس و درماندگی معلق بودم آن‌ها زیر
سقف خانه‌هایشان، حالم را بد می‌کند.
از زیر سایه‌ی کاج بیرون می‌آیم. کوچه خلوت است و
در سکوت. پشت در خانه به عقب برمی‌گردم. علی با
شاگردنی که تا نزدیک چشم‌هایش بالا کشیده از پشت
ماشینی که سر خیابان پارک شده نگاهم می‌کند. برای
اولین بار در مدتی که می‌شناسمش بودنش دلم را
قرص می‌کند. برمی‌گردم و انگشتم را روی زنگ
فشار می‌دهم. چند دقیقه طول می‌کشد تا صدایش را از
آیفون می‌شنوم.

- بالاخره اومدی! بیا داخل.

نه او از آن «غزال جانم» های همیشگی خرج می‌کند
و نه من انتظارش را دارم. دیگر نه نسبتی میان ما
هست و نه مصلحتی. من و او فقط دو آشنا از گذشته‌ایم
که ردپای بچه‌هایش به طرز عجیب و معناداری هنوز
وسط زندگی من به جا مانده است.

دستم را روی لنگهی در می‌گذارم و بازش می‌کنم.
حیات خانه همانی است که بود. با این تفاوت که انگار

زمستان رنگ‌هایش را به اسارت گرفته بود. در خانه باز می‌شود و من به سختی جلوی خودم را می‌گیرم تا به عقب نگاه نکنم.

حاج خانم چادر گلدارش را روی کمر جمع می‌کند و از در بیرون می‌آید. با دیدنش از خودم می‌پرسم که کارم درست است یا هم زدن این گنداب به جز کثافت بیشتر عایدی دیگری دارد؟ ولی آن سوال بی‌جواب، آن «چرای» که دارد دیوانه‌ام می‌کند باعث می‌شود ریسک باور تنها بودنش را به جان بخرم. در را به آرامی می‌بندم. حاج خانم تا جلوی پله‌ها می‌آید.

- از هر کسی انتظار بی‌وفایی داشتم الا تو.
حرفش دو پهلوی است و پر کنایه. ساده بودم اگر حرفش را می‌گذاشتم به حساب چندبار جواب ندادن تلفنش. نزدیک پله‌ها که می‌رسم، تنها می‌گویم:

- سلام.

چادر را روی کمرش بالا می‌کشد. از آخرین باری که دیدمش به طرز واضحی لاغرتر شده، جوری که پای چشم‌هایش گود افتاده و اثری از گونه‌ی برجسته‌اش نیست. آهی می‌کشد و می‌گوید:

- سلام. چی فکر می‌کردیم، چی شد!

سرم بی‌اختیار بالا می‌رود و دوخته می‌شود به یکی از دو پنجره‌ی طبقه‌ی دوم و پرده‌ای که در روشنایی روز به نظر می‌رسد کپ تا کپ کشیده شده است.

از پله‌ی اول بالا می‌روم و در جواب مثل خودش دوپهلو می‌گویم:

- اشتباه از فکر ما بود حاج خانوم. وگرنه فکر نکردن که حقیقتو عوض نمی‌کنه!

منظورم را می‌فهمد که گره اخم می‌نشیند میان ابروهایش. نه بچه است و نه ساده.

سال‌ها مدیر دبیرستان غیرانتفاعی بود و با هزار نفر لنگه‌ی من سرو کله زده بود. صبر می‌کند تا پله‌ها را بالا بروم. بعد دستش را می‌گذارد روی کمرم و در حالی که به طرف در هدایتم می‌کند، می‌گوید:

- تو هم زخم بزن.

از راهروی کوتاه می‌گذریم و وارد پذیرایی می‌شویم.
برخلاف همیشه خبری از مرتب بودن خانه نیست.
حاج خانوم به من برای نشستن تعارف می‌کند و
خودش به طرف آشپزخانه می‌رود.

- بذار اول یه چای برات بیارم یه گرم شی بعد حرف
بزنیم.

رفتنش را تا جلوی در آشپزخانه با نگاه دنبال می‌کنم.
با صدای افتادن چیزی با شتاب به طرف پله‌ها
می‌چرخم.

-کسی اینجا است؟

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 688

شهر گفتگو

جوابش را که نمی‌شنوم با تانی به عقب برمی‌گردم.
جلوی در آشپزخانه ایستاده و با اخمی عمیق‌تر نگاهم
می‌کند.

- از اسب افتادیم، از اصل که نیفتادیم. بعد این همه مدت منو اینجوری شناختی؟ که دختر نامحرمو با دوز و کلک بیارم تو خونه واسه پسرم؟
تاکیدش روی نامحرم به مذاقم خوش می‌آید. حتی در این لحظه که ته دلم با حس حضور کسی در خانه خالی شده. وارد آشپزخانه می‌شود و پشت به من می‌گوید:

- گفتم بیا، کسی اینجا نیست. یعنی فقط منم و تو!
نیم نگاهی به طرف پله‌ها می‌اندازم. هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شود ولی عجیب حس می‌کنم کسی آن بالاست. موهایم را با شال پشت گوش می‌برم و به جای نشستن به طرف آشپزخانه می‌روم. حاج خانم پشت به من ایستاده و در فنجان‌های کریستال همیشگی چای می‌ریزد. انگار هیچ‌چیز در این خانه تغییر نکرده و این بیشتر عصبی‌ام می‌کند.

- مگه گذاشتن اصلی هم بمونه؟

دستش حین ریختن چای در فنجان لحظه‌ای متوقف می‌شود و بعد وقتی کارش را از سر می‌گیرد با کنایه می‌گوید:

- اینو می‌دونی و می‌خوای اینجا بمونی؟
پس حسم درست بود. خبر چیزی که خسرو به شیرین گفته بود مثل موجی سیال و ویرانگر به گوش همه رسیده بود. به خاطر همین هم بود که برای دیدنم اصرار داشت.

با سینی چای به طرفم می‌چرخد و می‌گوید:
- سه ماهه خونه نشین شدم. حتی دیگه مدرسه هم نمی‌رم. یکی رو گذاشتم جای خودم، صبح تا شب نشستم تو این چهاردیواری و در و دیوارو نگاه می‌کنم. انقدر حرف از این و اون شنیدم که دیگه نایی برام نمونده. شدم آش نخورده و دهن سوخته.

چه سخت جلوی خودم را می‌گیرم را تا چیزی نگویم. نه در موردخانه‌ی بزرگ و دلبازی که اسمش را گذاشته چهاردیواری و نه فتاح‌های پر افتخاری که مدتی قبل از دهانش نمی‌افتاد و حالا شده بود مکافات.

اصراری برای برگشتن به پذیرایی نمی‌کند. سینی چای را روی میز آشپزخانه می‌گذارد و یکی از صندلی‌ها را برای نشستن بیرون می‌کشد.

- خوبه حداقل همین خونه براتون موند و واسه کار نکرده آواره نشدین.

کنایه‌ام را می‌فهمد. اخم می‌کند.

.

- این خونه مهریه‌مه. ده پونزده ساله که به ناممه. سر آتیش بازی پدر تو و فتاح، همه‌ی ما سوختیم. ولی امین من بیشتر از بقیه. هم پاش به آگاهی و دادگاه باز شد. هم تا همین چند روز پیش که حکم پدرش بیاد و پولای حساب دبی برگرده ممنوع‌الخروج بود.

از حرص و غصه دلم می‌خواهد بخندم. پسرش هنوز هم نماینده‌ی فتاح در شراکتش با همایون بود و او از سوختن حرف می‌زد.

یکی از فنجان‌ها را از سینی برمی‌دارد و مقابل من که هنوز ایستاده‌ام و نگاهش می‌کنم روی میز می‌گذارد. هنوز نیمی از ذهنم درگیر احتمال حضور شخص سومی در این خانه است.

- امین می‌گه کارامو درست می‌کنم باهاش برم. می‌گه اینجا به جز شنیدن تف و لعنت مردم چیز دیگه‌ای واسه ما نداره. حق داره، همونایی که تا دیروز جلوی من دولا راست می‌شدن الان کارشون شده نیش زدن. واسه شما هم همینه. کجا می‌خواید درس بخونید و کار کنید که هر روز این موضوع رو به روتون نیارن؟

چای خودش را برمی‌دارد و زل می‌زند به صورتم. می‌دانستم حرف‌های او قرار است به همین‌جا برسد. ولی دلیل آمدنم شنیدن این حرف‌ها نبود. عوض کردن مسیر مکالمه به سمتی که می‌خواهم کار سختی نیست. نه برای من که تمام مدت منتظر همین فرصت بودم.

- پس مطهره چی؟ شما و امین برید کانادا، تکلیف مطهره چی می‌شه؟

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 689

نگاهش انگار بی اراده گریزی به پشت سرم می زند و
بعد با سرعت دوباره روی من برمی گردد. آنقدر این
حرکتش آشکار است و دلیلش واضح، که حتی نیاز
نیست آن را تحلیل کنم. حس می کنم آن آتشی که در
خانه ی پدری مهتاب به جانم افتاده دوباره الو می گیرد.
عصبانی ام؛ از خودم بیشتر که سال ها گول ظاهر سازی
این آدم ها را خورده بودم.

شهر گفتگو

- بالاست؟

حاج خانم فنجان را روی میز می گذارد و از جا بلند
می شود. دلم می خواهد دلو اِپسی اش را به هر چیزی
ربط بدهم الا آنی که در ذهن من است.

- کی؟

- مطهره.

- چه فرقی می‌کنه؟ قرار مون این بود امین نباشه که نیست!

آتش رسیده به نفس‌هایم انگار. بدون حاشیه می‌گویم:

- من به خاطر امین نیومدم اینجا. @shahregoftegoo

میز را دور می‌زند و جلو می‌آید. حس می‌کنم حرفم بیشتر از تعلیقی که باید ایجاد کند او را سوزانده. صورتش سرخ می‌شود و نگاهش تیز.

- ولی من به خاطر امین خواستم که بیای. چون پسر ساده‌ی من هنوز به تو فکر می‌کنه!

چرا امین و روزهای با او بودن آنقدر در ذهنم دور شده که با این حرفش حتی برای لحظه‌ای دلم نمی‌لرزد؟ یک قدم دیگر جلو می‌آید و مستقیم زل می‌زند در چشم‌هایم. از ملاحظه‌ی ظاهر سازانه‌ی دقایقی پیش اثری نمانده انگار.

دیگر نه من غزالی هستم که او می‌شناسد و نه او مادری که با هر بار دیدنش بیشتر از قبل حسرت داشتنش را می‌خورد.

- تا چند روز پیش دلش خوش بود بالاخره هر دوتاتون از اینجا می‌رید و به مرور زمان همه‌چیز مثل قبل می‌شه. ولی وقتی فهمید از سر لجبازی یا به خاطر پول می‌خوای با پسر عمهات ازدواج کنی، سوخت. می‌فهمی؟ سوخت!

تصویر امین وقتی در آن آپارتمان کذایی از من می‌خواست غیرقانونی از کشور خارج شوم و تصویری که در خیابان نزدیک خانه‌ی فرح از او داشتم، مثل سایه روشن در ذهنم می‌رود و می‌آید.

امین ثابت کرده بود من را می‌خواهد؛ ولی نه به خاطر خودم.

- امین به من فکر نمی‌کنه، به خودش فکر می‌کنه!
با این حرفم بیشتر از حدی که انتظارش را دارم عصبانی می‌شود.

- می‌تونم پا بذارم رو قول و قرارم و همین‌جا نگهت دارم تا خودش بیاد توضیح بده.

با وجود بودن علی و پیامی که برای خسرو فرستاده‌ام باز هم ته دلم خالی می‌شود. به کدام یکی از این آدم‌ها می‌شد اعتماد کرد؟ صدایم را درست مثل خودش بالا می‌برم:

- فکر کردین من انقدر احمق که بی‌گدار به آب بزنم؟ اگه می‌تونین منو اینجا نگه دارین ببینین بعدش چی می‌شه. حتی لازم نیست صبر کنین. از دخترتون بپرسین بهتون می‌گه چه کارایی از من برمی‌اد.

بلف زده‌ام. آن هم در شرایطی که حتی مطمئن نیستم مطهره در خانه باشد یا حدس‌هایم در مورد او و رابطه‌اش با همایون درست باشد.

صدای کشیده شدن چیزی روی زمین نگاه هر دوی ما را به عقب برمی‌گرداند. مطهره نفس زنان میانه‌ی پله‌ها ایستاده و وحشت‌زده نگاهم می‌کند.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 690

صورتش از آخرین باری که دیده بودمش لاغرتر شده
و زیر چشم‌هایش گود افتاده است. حالش بد است و
انگار مادرش هم این را می‌داند.

- به مطهره چه ربطی داره؟

به جای جواب دادن به حاج‌خانم جلو می‌روم و نزدیک
پله‌ها می‌پرسم:

- شوهرت کجاست؟

چشم‌هایش وحشت‌زده‌اش از من می‌گذرد و به مادرش
نگاه می‌کند.

- به شوهرش چیکار داری؟

صدای حاج خانم نزدیک می شود. سال ها برای من
الگوی مادر خوب بوده. کسی که خودش را وقف
بچه هایش کرده بود و بی قید و شرط از آن ها حمایت
می کرد. ولی اشتباه می کردم؛ مادری که از
خطاهای آشکار بچه هایش را نمی دید مادر خوبی
نمی توانست باشد.

به عقب می چرخم و مطهره با ترس می گوید:
- غزال!

آنقدر ترس در حرکاتش مشهود است که مادرش با
ناباوری صدایش می زند. مطهره از پله ها با عجله
پایین می آید. آرنجم را می گیرد و التماس را می ریزد
در صدایش:

- غزال تو رو خدا! شهر گفتگو
من را به طرف خودش می کشد. نگاهش می کنم.
ریشه ی موهای بلوندش در آمده و با شلختگی پشت
سرش جمع شده. معده ام سنگین می شود. حتی نمی توانم
به هیچ چیز به جز علاقه ی همایون به موی بلوند فکر
کنم. به اینکه شعله هم در تمام این سال ها موهایش را
روشن می کرد. حال چیزی است میان تنفر و درد و

بغض. رنجی که از پدر و مادر به آدم می‌رسد تمامی ندارد انگار.

حاج خانم عصبی می‌گوید:

- این کاراتون چه معنی داره؟

خنده‌دار است که وقتی ترس آشکار دخترش را می‌بیند باز هممن را با او جمع می‌بندد! مطهره با هول می‌گوید:

- هیچی مامان.

مادرش کوتاه نمی‌آید.

- پس غزال چی می‌گه؟

بعد برمی‌گردد طرف من و با تحکم می‌گوید:

- اگه فکر می‌کنی با وسط کشیدن اختلاف این دوتا می‌تونی کارتو توجیه کنی اشتباه کردی. اینا زن و شوهرن. قهر و دعوا هم مال زن و شوهره. یه اختلافی بود تموم شد. هزار نفر تا پای طلاق رفتن و برگشتن. مطهره هم قراره بعد این ماجراها بره دبی پیش شوهرش. ولی تو...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 691

صدای زنگ در حرفش را نیمه کاره می‌گذارد. قلبم
تندتر می‌کوبد. حاج‌خانم دهان باز می‌کند تا حرفش را
ادامه دهد ولی کسی که پشت در ایستاده دستش را با
قدرت روی زنگ نگه می‌دارد.

حاج‌خانم به طرف در می‌رود و من با التهابی که در
وجودم سرب‌برآورده به رفتنش نگاه می‌کنم.

- غزال؟

هیچ‌وقت در زندگی‌ام همچین حسی نداشتم که حتی
نخواهم به کسی نگاه کنم. آرنجم را از دستش بیرون

می‌کشم و او با صدایی که از ترس و استیصال
می‌لرزد می‌گوید:

- تو رو خدا به من گوش کن. بهش بگو هر جا بگه
می‌روم سندا رو امضا می‌کنم. هر چی بخواد بهش
می‌دم.

فکر کرده بود من از طرف همایون آمده‌ام که من را
واسطه می‌کرد؟

صدای عصبی حاج‌خانم به گوش می‌رسد:
- گفتم که آقا، من نمی‌دونم.

- تو رو خدا بهش بگو انقدر اذیتم نکنه. هر جا، هر
ساعتی که بگه، می‌رم هر چی بخواد امضا می‌کنم.
پامم برسه همه‌ی چیزایی که می‌خواد بهش می‌دم.

ماهی حق داشت همیشه می‌گفت: «همایون جایی
نمی‌خواه که زیرش آب بره.» و باورش چه دردی
داشت.

حاج‌خانم بلندتر می‌گوید:

- وقتی نمی‌دونم پیام جلوی در چیکار کنم؟

- سند چی رو می‌خوای امضا کنی؟ سند خونه‌ی مادر منو؟

مطهره ترسان نفس نفس می‌زند. می‌خواهد دوباره آرنجم را بگیرد که خودم را عقب می‌کشم.

- چرا هر چی جلوتر می‌ره بیشتر نمی‌فهممت؟ اگه پدرت اون همه پول تو دبی برات نداشته بود می‌گفتم به خاطر پوله. اگه خانواده نداشتی، اگه شغل خوب نداشتی...

بغض در چشمش می‌شکند. حاج خانم گوشی آیفون را محکم سر جایش می‌کوبد. با چشم‌های خیس لب می‌زند:

- تو رو خدا هیچی نگو!

زمزمه‌ی حاج خانم هشیارم می‌کند. هنوز با مطهره حرف دارم ولی با عجله به عقب می‌چرخم. حاج خانم گوشی به دست آرام با کسی حرف می‌زند.

- با کی حرف می‌زنید؟

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 692

@shahregoftegoo

گوشی را از کنار گوشش پایین می آورد و پیش از
اینکه چیزی بگوید، مطهره می نالد:

- مامان چیکار می کنی؟

لحنش آنقدر درمانده و پرا التماس است که مادرش به او
می توپد:

- تو چته دختر؟

پوزخندم ارادی نیست. از کی حال دخترش تا این حد
خراب بود و او نفهمیده بود؟ مطهره دوباره بازویم را
می گیرد و این بار به من می گوید:

- چرا اومدی اینجا؟ منتظری امین بیاد برات در دسر
درست کنه؟ چرا نمی ری؟

حاج خانم ناباور و حیرت زده نگاهش می کند.

- می فهمی چی داری می گی مطهره؟

مطهره کوتاه به مادرش نگاه می‌کند و دوباره برمی‌گردد سمت من. آنقدر از ماندنم در آن خانه و رو شدن رازش وحشت دارد که به سیم آخر زده انگار.

- امین صبح‌ها با وکیلش می‌ره دنبال کار. بعد از ظهرها هم درگیر پروژه‌ایه که استادتون فرستاده. هنوز حکم رفع ممنوع‌الخروجیش نیومده. هنوز با وثیقه آزاده. ولی می‌خواد هر جور شده تو رو با خودش ببره. می‌فهمی؟ اگه همینو می‌خوای بمون بذار واست دردرس درست کنه.

صدای داد حاج‌خانم حرف‌هایش را قطع می‌کند. جلو می‌آید و با چشم‌های برزخی براق می‌شود در صورت دخترش و می‌گوید:

- زده به سرت؟

شهر گفتگو

به سرش نزده بود؛ می‌ترسید. از تهدیدی که انگار همایون کرده بودش و من درست نمی‌دانستم چیست، می‌ترسید. از آبرویی که بند شده بود به زبان من، می‌ترسید. این واضح‌ترین جوابی بود که برای سوال مادرش داشتم.

به جای جواب مادرش با التماس به من می‌گوید:

- تو رو خدا از اینجا برو.

حاج‌خانم بازوی دیگرش را می‌گیرد و با تکانی که به تن او وارد می‌کند می‌گوید:

- به من نگاه کن ببینم! تو از چی می‌ترسی؟ هان؟ چی رو داری ازم قایم می‌کنی؟

چشم‌های مطهره در نگاه مادرش دو دو می‌زنند.
نمی‌توانم تصور کنم سر خز این سقوط کجا و کدام لحظه بوده. که زنی مثل او با همه‌ی بی‌نیازی‌اش چه کم داشته که وارد این بازی کثیف شده. کسی که حتی شهادت ایستادن پای خطایش را ندارد و این طور خودش را باخته است.

شهر گفتگو

فشار انگشتان مطهره از دور بازویم کم می‌شود. خودم را عقب می‌کشم. حاج‌خانم دوباره می‌گوید:

- چرا چیزی نمی‌گی؟

حالا در صدایش به جای حق به جانبی ترس هست،
نگرانی هست و اضطرابی که از گمان‌های بدش
سرچشمه می‌گیرد. آمده بودم
که سرنخی برای حدس‌هایم پیدا کنم و به یقین رسیده
بودم.

یک قدم به عقب برمی‌دارم و می‌گویم:
- من بهتون می‌گم.

هر دو نگاهم می‌کنند و عجیب اینکه نگاه هر دو یک
حس در خود دارد. وحشت!

- تمام این چند سال فکر می‌کردم هیچ‌چیز به اندازه‌ی
داشتن یه مادر مثل شما حال دختری رو خوب نمی‌کنه.
الان فهمیدم اشتباه می‌کردم. شما مادر خوبی نیستین.
اگه بودین حتما تا حالا می‌فهمیدین دخترتون تو خونه‌ی
مادر من چیکار می‌کرد...!

چشم‌های حاج‌خانم انگار که بخواهد از کاسه بیرون
بجهد، گشاد می‌شود و وق زده. پاهای مطهره شل
می‌شود و روی زمین می‌نشیند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 693

هنوز ته چشم‌هایش امید دارد که چیزی نگویم ولی این
ماجرای نباید به همین راحتی تمام شود. در سکوت،
پنهانی و ناگفته. شاید می‌خواهم انتقام روزهای
کودکی‌ام را از مطهره بگیرم. انتقام کاری که یک
روز شعله مشابهِش را با مهتاب کرده بود.

- با پدرم!

مطهره چشم‌هایش را محکم می‌بندد. قرار نیست از این
جلوتر بروم. نه می‌خواهم و نه می‌توانم این کثافت را
بیشتر از این هم بزنم. لب‌های حاج‌خانم با حالتی
عصبی می‌لرزد و از میانش با صدایی مرتعش
می‌گوید:

- دروغ می‌گی!

سرم را با افسوس به دو طرف تکان می‌دهم و او دوباره می‌گوید:

- می‌خوای این جوری تلافی کنی؟ با بردن آبروی ما؟

صدای زنگ بلند و ممتد در خانه می‌پیچد. بی‌اختیار به عقب برمی‌گردم. باید بروم. سهم من از این قائله فهمیدن تهدید و خواسته‌ای است که همایون از مطهره دارد. چیزی که حتماً آنقدر مهم است که همایون حاضر شده به خاطر آن روی آبروی خودش و مطهره قمار کند. و من چه ساده بودم که فکر می‌کردم با خیانت فرح و عبدی دست همایون در زندان از همه چیز کوتاه شده است.

- تو لال شدی هیچی نمی‌گی؟ می‌فهمی چیزی که می‌گه یعنی چی؟ هان مطهره؟ تو تو کدوم خونه بودی؟ حالا دیگر به جز لب و چانه، دست‌هایش هم می‌لرزد. مقابل دخترش روی زانو می‌نشیند و هر دوبازویش را می‌گیرد.

- به من نگاه کن دختر! چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا نمی‌گی همه‌ی این حرفا دروغه؟

چشم‌های مطهره پایین افتاده و به مادرش نگاه نمی‌کند. صدای زنگ این‌بار طولانی‌تر در فضای خانه می‌پیچد. دست حاج‌خانم بلند می‌شود و پر تمام قدرت روی گونه‌ی مطهره می‌نشیند. برای یک لحظه همه جا در سکوت فرو می‌رود. صدای زنگ که برای سومین بار به گوش می‌رسد، دیگر نمی‌ماند. باعجله به طرف در می‌روم و در دل آرزو می‌کنم پشت در هر که هست امین نباشد.

در خانه را که باز می‌کنم، صدای های های گریه کردن حاج‌خانم تنها صدایی است که می‌شنوم.

شهر گفتگو

تمام حیاط را می‌دوم و وقتی در را باز می‌کنم که علی دوباره دستش را روی زنگ گذاشته.

- اومدین؟ پس چرا کسی آیفونو جواب نمی‌داد؟

در را محکم پشت سرم می‌بندم و با عجله به طرف
سر کوچه می‌روم.

- بیا بریم علی.

دنبالم می‌آید.

- چی شده غزال خانم؟

لحنش هم درست مثل نگاهی که جلوی در از او دیده‌ام
پر از نگرانی است. حال غریبی دارم. برای اولین
بار برای کاری که به درستی‌اش ایمان دارم از دست
خودم عصبانی‌ام.

قدم‌هایم کم از دویدن ندارد.

- چرا چیزی نمی‌گین؟ کسی کاری کرده؟ چیزی شده؟
وسط کوچه می‌ایستم و به طرفش برمی‌گردم.

- به خسرو خبر دادی؟

شال از دور گردنش باز شده و دسته‌هایش آویزان و
رها مانده است. به جای جواب نگاهم می‌کند.

- خودم قبل از رفتن بهش پیام داده بودم، می‌خوام ببینم
تو هم گفتی بهش؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 693

- زنگ زدم جواب ندادن، پیام فرستادم.

لب خشک شده‌ام را توی دهان می‌کشم. خاطره‌ی
امروز صبح در ذهنم جان می‌گیرد. وقتی پیش از آمدن
مچ دستم را گرفت و با انگشت شست روی نبضم را
لمس کرد. «تا وقتی که بخوای من درست همین‌جام
غزال!»

مچ دستم را بالا می‌آورم و به جای لمس دستش نگاه
می‌کنم. نبضم!

- بریم؟

پلک می‌زنم و تصویر علی واضح می‌شود. بی‌اختیار نگاهی به عقب می‌اندازم. به درسیاهی که پشتش دیگر هیچ آرزویی نبود. هیچ حسرتی!

سرم را تکان می‌دهم و جلوتر از علی به طرف ماشین می‌روم. روی صندلی عقب می‌نشینم و پس سرم را می‌چسبانم به پشتی صندلی. خسته و بی‌قرارم و روح انگار عیار تنم نیست. سرم را به طرف شیشه می‌چرخانم و به شهر و آدم‌هایش نگاه می‌کنم.

- کدوم طرف برم؟

سنگینی نگاه علی را از آینه حس می‌کنم و بی‌ربط می‌پرسم:

- تا حالا شده به خاطر کاری که مطمئنی درست بوده از خودت بدت بیاد؟

جواب نمی‌دهد ولی سنگینی نگاهش هنوز هست. حالم را هیچ‌کس غیر از خودم نمی‌فهمد انگار. هیچ‌کس

نمی‌فهمد عریان کردن این حقیقت خودم را بیشتر
عذاب داده است.

- ماهی... کسی که منو بزرگ کرده، همیشه می‌گه
همه‌ی آدمایه رازی واسه خودشون دارن... من امروز
راز یکی رو فاش کردم.

آب دهانم را فرو می‌دهم و انگار بخوام خودم را تنبیه
کنم می‌گویم:

- وقتی شش سالم بود مادرم منو رها کرد و رفت. هیچ
وقت هم سراغم نیومد. به کسی نگفتم ولی همیشه ته
دلم منتظر بودم بیاد. این راز من بود!

انگار وزنه‌ای از دست و پای روحم آزاد شده است.
نفسم عمیق بالا می‌آید. به علی که با نگاهی
بی‌حالت از آینه به من چشم دوخته نگاه می‌کنم.
- الان برگشته، بعد از هجده سال. انتظار داره
ببخشمش!

سرم را دوباره به طرف پنجره می‌چرخانم. به جای
تصاویر آن سوی شیشه مطهره را می‌بینم که با التماس

از من می‌خواهد حرفی نزنم. علی پشت چراغ قرمز
می‌ایستد و من نفسم را محکم «ها» می‌کنم. ای کاش
آدم می‌توانست بخشی از حافظه‌اش را بکند و دور
بیندازد. آن وقت سخت‌ترین تصمیمات دنیا هم ساده
می‌شد.

- من توی زندون به دنیا اومدم.

به گوش‌هایم شک می‌کنم. با تعجب به طرف علی
برمی‌گردم که زل زده به مردی که با عجله به شیشه‌ی
ماشین جلویی دستمال می‌کشد.

- توی بهزیستی بزرگ شدم.

مکت می‌کند و می‌گوید:

- این راز منه!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت694

چراغ سبز می‌شود و نگاه هر دوی ما با مردی که به سرعت خودش را از مسیر ماشین‌ها عقب می‌کشد کش می‌آید.

صورتم را روی کوسن جابه‌جا می‌کنم و به ماهی که در تاریک و روشن خانه‌اش کمی آن‌طرف‌تر نشسته و نماز می‌خواند نگاه می‌کنم. تسبیح سفید را از میان جانماز کوچکش برمی‌دارد و هم‌زمان با انداختن اولین دانه‌اش بدون نگاه کردن به من می‌گوید:

- یه ساعته زل زدی به من کی چی بشه؟

پاهایم را از کاناپه‌ی جمع و جور خانه‌اش پایین می‌گذارم و می‌نشینم.

- خیلی ندیده بودم نماز بخونی.

دانه‌ی تسبیح میان انگشتانش می‌ماند. انگار توضیحی برای حرف من ندارد که تسبیح را با مکث رد می‌کند و می‌گوید:

- تو خونه‌ی پسر ملک‌نیا هم با همین لباسا می‌گردی؟

لبه‌ی کوتاه بافتم را کمی پایین می‌کشم
و به بداخلاقی‌اش لبخند بی‌رنگی می‌زنم.

- چشه؟

- اون یه تیکه حتما باید بیرون باشه؟

لبخندم کمی رنگ می‌گیرد. ماهی تسبیح را کنار
مهرش می‌گذارد و جانمازش را جمع می‌کند. عجیب
حس می‌کنم حالش در این چهاردیواری کوچک
عاریه‌ای خوب است. حس می‌کنم خودش شده است؛
خودی که تمام سال‌های زندگی در خانه‌ی بزرگ
همایون پشت ملاحظات و باید و نبایدها گم شده بود.
همان‌طور نشسته به طرفم برمی‌گردد.

- از وقتی اومدی یه کلام درست و حسابی حرف
نزدی. اولش که اون‌جوری بغلم کردی، بعد هم غذا و
خواب. چی شده؟

تکیه می‌دهم به پشتی کاناپه و نفس عمیقی می‌کشم. از
کجا می‌گفتم که کمتر قلبم درد می‌گرفت. ماهی دوباره
می‌پرسد:

- رفتی خونه‌ی پدر بزرگت؟

چشم‌هایم از درد جمع می‌شود.

- رفتم.

ماهی اخم می‌کند.

- چرا نسیه حرف می‌زنی؟ رفتی چی شد؟

با بیقراری تکیه‌ام از کاناپه برمی‌دارم. از کدام یکی از

اتفاق‌ها می‌گفتم؟

- مهتابو دیدم!

انتظارش را ندارد. حتی در آن سایه روشن هم

می‌توانم چشم‌های ناباورش را ببینم و لب‌هایی که

انگار با فشار روی هم چفت می‌شوند تا چیزی نگویند.

با کلافگی موهایم را پشت گوش می‌زنم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت695

- یه کم از چیزایی که روی دلم سنگینی می‌کرد و بهش گفتم...

ماهی حتی برای دلداری دادنم هم کلمه ندارد انگار. دقایقی میانمان سکوت می‌شود تا می‌پرسد:

- موند خونه‌ی پدرش؟

گوشه‌ی لبم به پوزخندی کج می‌شود. چه خوب که تاریکی هال مجال دیده شدن به آن نمی‌دهد. خانه‌ی پدرش؟ جایی که شده بود ابزاری برای بازی سیاه همایون! دلم نمی‌خواهد از آن ماجرا حرفی بزنم. نه حالا که بعد از چند ساعت هنوز هم نتوانسته‌ام هضمش کنم.

- نمی‌دونم. من که اوادم هنوز اون‌جا بود.

ماهی دست به زمین می‌گیرد و از جایش بلند می‌شود.

- تو مگه قرار نبود سر جریان ملک و املاک حاج فیاضی بری اونجا؟

ماهی از ماجرای قرارداد و اسنادی که از گاوصندوق همایون پیدا کرده بودیم خبر نداشت. نگفته بودم چون این چاه ته نداشت انگار.

- خسرو موند که کاراشو انجام بده.

اخم می‌کند.

- اگه قرار بود خودش انجام بده چرا تو این برف و بارون تو رو کشوند تا اونجا؟

نه، انگار قرار نبود دل ماهی با خسرو صاف شود.

- توافقنامه‌ای که مهتاب وقت طلاق به همایون داده بودو پیدا کردیم. خودم باید می‌رفتم.

- خب، رفتی چی شد؟

نمی‌گویم که همایون با هم‌دستی یک سردفتر وکالتنامه‌ی فروش جعل کرده بود. نمی‌گویم همه‌ی املاک مهتاب را به شرکتی واگذار کرده که به جایش در کشوری دیگر پول و شراکت دریافت کند. نمی‌گویم این نوع قرارداد مصداق پولشویی است. نمی‌گویم با خانه‌ی پدری مهتاب دختر فتاح را اغوا کرده تا احتمالاً سر بزن‌گاه از فتاح امتیاز بگیرد. نمی‌گویم با همین مدارک می‌توانستم او را متهم کنم و همه‌چیز را پس بگیرم. چون نمی‌خواهم بداند به خاطر خواسته‌ی مردی که من دوستش دارم و او نه، ریسک کرده‌ام. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

- باید صبر کنم.

ماهی لحظه‌ای می‌ماند و نگاهم می‌کند. انگار بخواهد چیزی بگوید و منصرف می‌شود. چادر را از سرش برمی‌دارد و به طرف آشپزخانه می‌رود که تنها نور فضا متعلق به هالوژن‌های کوچک سقفش است.

- گفתי شام نمی‌خوری؟

از جایم بلند می‌شوم. سر شب است و من با این ذهن شلوغ نه میلی به خوردن دارم و نه حرف زدن. دلم می‌خواهد فقط بخوابم تا ذهن شلوغ و آشوبم آرام شود.

- نه، می‌خوام بخوابم.

ماهی از آشپزخانه نگاهم می‌کند و با کنایه می‌گوید:

- نه اینکه از عصر نخوابیدی!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت696

یک چیز دیگر هم بود؛ دلم تنگ بود. یک جای خالی عجیب کلافه‌ام کرده بود. کسی که به هر طرف نگاهم می‌کردم انگار باید باشد و نبود!

- رختخوابا تو کمد. تا تو بندازیشون منم آشپزخونه رو جمع کنم.

این یعنی خودش هم قصد شام خوردن نداشت. در کمد را باز می‌کنم و از میان ملحفه‌های گلداری نو دو تشکی را که انگار برای خودش و من خریده بیرون می‌آورم.

- غزال؟

نگاهش می‌کنم.

- پولی که از دوستت گرفتی بهش پس دادی؟

نگران دینش است یا در دسرش؟ تشک‌ها را جایی که ماهی چند دقیقه‌ی پیش نماز می‌خواند پهن می‌کنم. شعله بیشتر از این‌ها به ماهی بدهکار بود ولی، حاضر بودم به خاطر آرامش او این کار را انجام دهم. حتی اگر شعله هیچ‌وقت دلش را نمی‌فهمید.

- دادم. نگران نباش.

ملحفه‌ی روی تشک‌ها را صاف می‌کنم و تن می‌دهم به بوی تازگی‌اش. ماهی خیلی زودتر از چیزی که انتظار دارم می‌خوابد و من با تیک و تاک عقربه‌های ساعت زمان را می‌شمارم.

از ظهر که برای خسرو پیام فرستاده بودم منتظر طوفانش بودم و او تنها در جواب سوالم که نوشته بودم: «تو می‌دونی خبر به امین می‌رسه!»

نوشته بود: «فکر کن ندونم چرا خواستی برگردی تهران.»

در جایم غلت می‌زنم. صدای خر و پف خفیف ماهی بیشتر کلافه‌ام می‌کند. از ذهنم می‌گذرد اگر تا صبح نمی‌خوابیدم؟ دستم را دراز می‌کنم تا از روی عسلی گوشی را بردارم. همان لحظه گوشی در دستم می‌لرزد. فوری به ماهی نگاه می‌کنم. در خواب عمیق است. نگاهم اول روی ساعت گوشی می‌افتد که از یک شب گذشته است. بعد پایین می‌آید و روی پیام او می‌نشیند.

«به نظرت هنوز هم دایه‌ات نمی‌خواد منو ببینه؟» چشم‌هایم در آن تاریکی تا آخرین حد گشاد می‌شود. سرم با ناباوری به طرف در حال می‌چرخد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت 397

یعنی اینجا بود؟

یعنی کارش تمام شده بود؟

دوباره به ماهی نگاه می‌کنم. بعد با احتیاط از جا بلند می‌شوم و به طرف رخت‌آویز می‌روم. سوییت ماهی هیچ پنجره‌ای به بیرون ندارد و برای اطمینان از حدسم باید از خانه خارج شوم. پانچوام را در بی‌صداترین حالت ممکن تن می‌کنم و شال را می‌اندازم روی موهایم.

گرما و هیجان غریبی زیر پوستم می‌دود. انگار نه اینکه آخرین بار صبح دیده بودمش. دستگیره‌ی در را آرام پایین می‌کشم و پیش از باز کردنش دوباره به ماهی نگاه می‌کنم. سنگین خوابیده است. در را به آرامی باز می‌کنم و بیرون می‌روم.

چراغ‌های روی دیوار حیاط را به اندازه‌ی روز روشن کرده است. با قدم‌های پرشتاب به طرف در آهنی می‌روم. با خودم فکر می‌کنم حتما به خاطر همین چیزها بود که صاحب‌خانه می‌گفت خانه را به دختر دانشجو اجاره نمی‌دهم.

به خاطر هیجان حسی که دست خود آدم نیست و باعث می‌شود به شوق دیدن کسی که دوستش داری و دلت برایش تنگ شده نیمه شب از خانه خارج شوی.

در حیاط را باز می‌کنم و نگاهم را در تاریکی کوچه می‌چرخانم. نیازی نیست دنبالش بگردم. همین‌جاست. انتهای کوچه و با دیدنم چراغ می‌دهد. در را که پشت سرم می‌بندم یادم می‌آید کلید ماهی را برنداشته‌ام و وقت برگشتن باید اخم و غرولندهای او را تحمل کنم.

باد سرد به صورتم می‌خورد. پانچو را بیستم دور تنم می‌پیچم و با قدم‌های بلند به طرف ماشینش می‌روم. مهم نیست. نه اخم و تخم ماهی، نه اتفاقات امروز و نه نگرانی روزهای آینده. هیچ‌چیز به جز بودنش در این ساعت و اینجا مهم نیست.

به ماشین که می‌رسم در را از داخل باز می‌کند. روی صندلی کنارش می‌نشینم.

- سلام.

در تاریکی فضای ماشین به طرفم می‌چرخد و مستقیم نگاهم می‌کند. گرمای خوشایند ماشین و عطرش و نگاهی که حتی در آن تاریکی هم تا مغز استخوان آدم نفوذ می‌کند حس غریب و آشنایی دارد.

- چیزی شده؟

نفسی می‌گیرد و می‌گوید: شهر گفتگو

- نه. تو خوبی؟

خوب؟ خوب این لحظه یا خوب امروز یا خوب این روزها. به جای جواب می‌پرسم:

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 398

- کی اومدی؟

نگاهش را از من می‌گیرد و سرش را می‌چسباند به پشتی صندلی. خسته است. خسته و تنها و هنوز نمی‌خواهد به روی خودش بیاورد.

- تازه رسیدم.

- کارت تموم شد؟

لازم به توضیح نیست. هر دو می‌دانیم منظور کدام کار است. فرمان را در مشتش می‌گیرد و محکم فشار می‌دهد.

- دیگه بقیه‌اش دست من نیست. ارزها که از طریق صرافی منتقل بشه به حسابشون کار تمومه... بعد هر

کدومشون که به اون شرکت طرف معامله ربط داشته باشند سقوط می‌کنن.

می‌دانم پای همایون هم دوباره به میان می‌آید؛ هم به خاطر قراردادی که از بیخ و بن تخلف است و هم ارتباطش به این ماجرا. ته دلم سنگین می‌شود و پر از اندوه.

- تو چی کار کردی؟

نگاهم را که در همین فاصله به نقطه‌ای نامعلوم دوخته بودم دوباره به طرف او برمی‌گردانم.

- نمی‌دونی؟

- دونستن من مهم نیست. تو بگو!

نفس عمیقی می‌گیرم. حتی یادآوری چیزهایی که دیده و شنیده‌ام هم درد دارد.

- این ماجرا هر چی جلوتر می‌ره بیشتر ناامیدم می‌کنه. من امروز رفته بودم تلافی خیلی چیزا رو در بیارم ولی یه زنی دیدم مثل مادر تو.

نمی‌دانم گفتن حس‌هایم به او درست است یا نه. نمی‌دانم شنیدن این حرف‌ها چقدر اذیتش می‌کند ولی، من به حرف زدن با او نیاز دارم.

- یه زن که گول بازی تکراری همایونو خورده بود و
با سر افتاده بود ته چاه.

گوشه‌ی چشمم را که به سوزش افتاده لمس می‌کنم.

- ولی هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم درک کنم چطور
می‌شه یه زن تحصیل‌کرده و خانواده‌دار این‌طوری
سقوط کنه. فقط چون کسی درکش نمی‌کرد و حرفشو
نمی‌فهمید؟

مطهره مثل قمر بود و نبود. در چاه همایون افتاده بود
ولی، با قمر خیلی فرق داشت. قمر تنها بود، کم سن و
سال بود، آن سال‌ها سواد آنچنانی نداشت و از همه جا
طرده شده بود. ولی مطهره مهندس بود، ثروت داشت و
پدرش تا پیش از این اتفاقات آدم معتبری بود.

- همه که مثل تو نیستن با یه دوستت دارم و بغل و
بوسه گول نخورن!

نگاهش می‌کنم که در تاریکی ماشین چشم‌های سیاهش
برق می‌زنند. دوستش داشتم. زیاد!

آب دهانم را فرو می‌دهم و می‌گویم:

- امروز نبودنتو خیلی حس کردم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 699

فرمان را در مشتش محکم فشار می دهد.

-خوبه، این خیلی خوبه!

چقدر غریب بودیم من و او. کنار هم، کنار همه. تنم را
جلو می کشم و به خاطر بودنش در این لحظه، به
خاطر دلتنگی امروز و همه ی دلتنگی های نیامده
گونه اش را می بوسم.

دستش را بالا می آورد و روی صورتم می گذارد.
انگشت شستش از زیر چشم کشیده می شود تا گوشه ی
لب و از آنجا تا روی چانه ام. قلبم تند و بی امان می تپد
ولی نه فقط در سینه ام. همه ی تنم قلب شده و نبض
می زند.

ماشینی با سرعت کم از کنار ما می‌گذرد و نورش
برای لحظه‌ای فضا را روشن می‌کند. چیزی ته
نگاهش هست که شیرینی آن لحظه را تلخ می‌کند.
چیزی که عجیب می‌ترساندم.
سرش را جلو می‌آورد و نفس گرمش پخش می‌شود
روی صورتم:

- کاش تو هم گاهی بلد بودی گول بخوری؟
گول خوردن بلد بودن می‌خواست یا این یک‌جور اعلام
شکست بود؟ یک اعلام شکست از موضع بالا؛ چون
همیشه می‌گفت من را چون شبیه بقیه نیستم دوست
دارد. اولین بوسه‌اش گوشه‌ی لبم می‌نشیند و بعد، بعدی
و بعدی! بوسه‌هایش گرم است و عمیق، ولی حس
دیگری هم هست که نمی‌فهمش. دستم را دور مچ
دستی که چانه‌ام را گرفته چنگ می‌کنم. روی همه‌ی
افکار تیره‌امپرده‌ای می‌افتد انگار. در آن لحظه همه‌ی
دنیا بوسه‌هایی می‌شود که ریتم دارد و نت. درست
مثل ملودی‌ام.

بعد از آخرین بوسه با مکث عقب می‌کشد. دستش از
روی صورتم برمی‌دارد و داشبورد را باز می‌کند.
- بر نمی‌گردی خونه؟

«خونه» دقیقا همان حسی است که من به خانه‌ی او دارم. جایی که در آشوب‌ترین و پرتعلیق‌ترین روزهای زندگی‌ام امنیت را در آن حس کرده بودم. درست مثل صاحبش!

پاکتی از آن بیرون می‌آورد و دوباره نگاهم می‌کند.
- فکر نمی‌کردم انقدر زود بیای، به ماهی گفتم چند روز پیشش می‌مونم... ماهی خیلی تنه‌است. راستش بعد از اتفاقی که افتاد فکر کنم اینو بهش بدهکارم.
اسم مهتاب را نمی‌آورم ولی می‌دانم که منظورم را از اتفاقات فهمیده است.
- نمایشگاه که می‌آی؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت700

لحنش شده لحن همان خسرویی که از روز اول می‌شناختم.

- می‌آم.

- خوبه. صبح علی رو می‌فرستم دنبالت.

- علی بهت گفت امروز چی شد؟

سکوتش بعد از ماجرای امروز برایم غیرقابل پیش بینی بود و هست.

- هنوز باور نکردی لازم نیست علی چیزی به من بگه؟ خبر داشتم این پسر برقیه کجاست که وایسادم کنار تا با خودت و این آدما بی‌حساب بشی.

بی‌حساب شدن به این سادگی‌ها نبود، بود؟

پاکت را به طرفم می‌گیرد. با تعجب اول به دستش نگاه می‌کنم و بعد به چشم‌هایش. دستم را جلو می‌برم و پاکت را می‌گیرم.

- چیه این؟

چیزی نمی‌گوید. در پاکت را باز می‌کنم و با قلبی که تپیدن یادش رفته به نوشته‌های روی کاغذ نگاه می‌کنم. آب دهانم را فرو می‌دهم. می‌گوید:

- قول داده بودم.

پلک می‌زنم. تصویر سربرگ ایمیل سفارت و مقصد
دبی روی بلیت پیش چشمم تار می‌شود. نگاهش می‌کنم
که با حالی عجیب تکیه داده به صندلی و نگاهم
می‌کند. چه خوش قولی تلخ و شیرینی!

انگار یک حرف، یک کلمه بیخ گلیم گیر کرده و چه
می‌کنم نه بالا می‌آید و نه پایین می‌رود. چیزی که
انگار آینه‌اش را در چشم‌های او هم می‌بینم.

از ماشین که پیاده می‌شوم انگار خودم نیستم. نیمی از
من مانده در دقایقی پیش و بوسه‌ای که حالا می‌توانم
حس غریب و پر حرصش را بفهمم. و نیم دیگر
اینجاست؛ جلوی در خانه‌ی ماهی در حالی که پاکت
آرزوهایش را در دست دارد. به عقب نگاه می‌کنم.
خسرو چراغ می‌دهد. سر سنگینم را برایش تکان
می‌دهم و دست می‌گذارم روی زنگ. ماشین خسرو که
تا سر کوچه دنده عقب می‌رود زیر لب زمزمه می‌کنم:
آرزو!

طول می‌کشد تا صدای خواب آلوده‌ی ماهی پر از
حیرت و ناباوری به گوشم می‌رسد:

- غزال؟

- باز کن ماهی.

در با تقی کوتاه باز می‌شود. دوباره به خسرو نگاه می‌کنم که منتظر است وارد خانه شوم. در را پشت سرم می‌بندم و چند قدم جلوتر ماهی در سوییچ را باز می‌کند و از میانه‌ی در آرام تشر می‌زند:

- آخه این وقت شب؟

نگاهم با نگرانی بالا می‌رود تا پنجره‌های تاریک ساختمان. چیزی تا رسیدن به ماهی نمانده، می‌خواهم به همان آرامی جوابش را بدهم که ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد. با هول به عقب می‌چرخم و ماهی با عصبانیت می‌گوید:

- فقط اینو نداشتیم!

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت701

نمی‌دانم چرا برگشته و چرا با دانستن اخلاق ماهی تا پشت در هم آمده! به طرف ماهی برمی‌گردم که از در سوییت بیرون آمده و می‌خواهد وارد حیاط شود. با عجله می‌گویم:

- تو برو بخواب ماهی. منم الان می‌آم.

ماهی پر حرص و زیر لب «لا اله الا الله» می‌گوید. به قدم‌های تند به طرف در می‌روم. اولین چیزی که می‌بینم جای خالی ماشین خسرو است. کسی پشت در نیست. نیم‌نگاهی به ماهی می‌اندازم که میان رفتن و نرفتن به داخل مردد مانده است. در آن تاریک و روشن لبخند نیم‌بندی به رویش می‌زنم که نمی‌دانم می‌بیند یا نه!

پایم را از در بیرون می‌گذارم تا به اطراف کوچه نگاه کنم که دستم کشیده می‌شود. صدای جیغم با دستی که روی دهانم قرار می‌گیرد خفه می‌شود و چند ثانیه‌ی بعد در پیش آمدگی دیوار خانه‌ی کلنگی کناری چشم

در چشم می‌شوم با امین که با نگاهی آتش گرفته به من
زل زده است.

همان چند ثانیه کافی است تا به خودم بیایم و با دست
آزادم او را به عقب هل بدهم. نمی‌خواهم داد بزنم.
نمی‌خواهم آرامش ماهی را در این خانه بهم بزنم.
نمی‌خوام همه‌ی چیزهایی که نمی‌داند و نمی‌خواهم
درگیرش شود را هم بفهمد.

فشار دستش از روی دهانم برداشته می‌شود ولی آتش
نگاهش نه!

- به من دست نزن.

گوشه‌ی لب‌هایش با حرص و پوزخند با بالا کشیده
می‌شود. لحنش مثل من تند ولی با تنی پایین است.

- آه... یادم نبود خیلی وقته شدی جزو اموال این
مردک ناموس دزد. حالا انقدر واسش مایه می‌ذاری
ارزششو داره؟ خوب می‌بوسه یا چی؟

دستم را این بار محکم‌تر تخت سینه‌اش می‌کوبم. کمی
از جایش عقب می‌رود. حال خوب نیست و حرف‌های
او عصبی‌ترم می‌کند. تن صدایم بی‌اختیار بالا می‌رود:

- خفه شو می‌شنوی؟ خفه شو!
انگشت اشاره‌اش را جلو می‌آورد تا روی لب‌هایم
بگذارد. سرم را پس می‌کشم.

- هیس! می‌خواهی همه بفهمن نصفه شب دوتا دوتا
قرار می‌ذاری؟

ما عوض شده‌ایم. هر دوی‌مان. انگار در این فاصله
پوست انداخته و شده‌ایم همانی که در پس ملاحظات
پنهان شده بود.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت702

- از سر شب دنبال یه راهی بودم از خونه بکشونمت بیرون. نمی‌دونستم زحمتمو این بی‌همه‌چیز می‌کشه.

ترس به جانم می‌افتد. دیگه برایم مهم نیست بدانم آدرس خانهای ماهی را از کجا پیدا کرده یا از چه وقت اینجاست. این امین، این آدم‌ها، تک تکشان ثابت کرده‌اند که می‌توانند فرسنگ‌ها از تصوراتم از خودشان دور باشند.

یک قدم به طرف خانه برمی‌دارم و می‌گویم:

- من با تو حرفی ندارم.

آرنجم را می‌گیرد و به تندی می‌گوید:

- غلط کردی!

من را مقابل خودش نگه می‌دارد و می‌گوید:

- فکر کردی بیای هر چی دلت می‌خواد بگی و بری، هیچ کسی هم کارت نداشته باشه؟

صورت سفیدش جوری سرخ شده که حتی در روشنایی لامپ زرد سردر خانهای کناری هم قابل تشخیص است. پس سوختنش از اینجاست؛ از افتضاح خواهرش!

ترسیده و خسته و عاصی ام ولی گردنم را صاف
می‌کنم و در چشم‌هایش می‌گویم:

- اگه دروغه چرا انقدر عصبیت کرده؟

یقه‌ی پانچوام را در مشتش می‌گیرد و می‌گوید:

- تو فکر می‌کنی اوضاع خیلی از مطهره بهتره؟

فکر می‌کنی خیلی زرنگی؟ هنوز نمی‌دونی چه بلایی
داره سرت می‌آد. نمی‌دونی تا کجا تو لجن فرو رفتی و
خبر نداری. دارن بازیت می‌دن احمق!

پاکت میان انگشتانم مشت می‌شود. آنقدر محکم که فرو
رفتن ناخن‌هایم را در آن حس می‌کنم.

اشاره‌اش به معاملهی حسام سر اسناد است و یا
نقشه‌ی دیگری که نمی‌دانم؟ همین هم ته دلم را خالی
می‌کند. خودم را نمی‌بازم.

- تو چرا ناراحتی؟ مگه الان نباید خوشحال باشی؟

نباید دلت خنک شده باشه؟ پس چرا اینجایی؟ چرا
داری اینا رو به من می‌گی؟ اگه قراره بازی بخورم که

باید بمونی آخرش به ریشم بخندی. الان اینجا چی می‌گی تو؟

دستش را با یقه‌ی پانچ بالاتر می‌آورد.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت703

فشار مشتش زیر چانه‌ام سرم را بالا می‌برد. از کجا به کجا رسیده بودیم؟ از یک دوستی ساده به وابستگی و بعدها به حسی که فکر می‌کردیم اسمش عشق است. ولی حالا اینجا بودیم؛ پر از غریبی و نفرت. پشتِ خمِ دیوارِ کوچه‌ای که اگر رابطه‌ی مان ده‌ها سال هم طول می‌کشید شاید هرگز مسیرمان به این جغرافیا و لحظه نمی‌رسید.

- می‌گم چون دلم برات می‌سوزه!

مچ دستش را سعی می‌کنم از یقه‌ام جدایش کنم.

- نیازی به دلسوزی تو ندارم. @shahregoftegoo

فشار از دور گردنم کم می‌شود اما برداشته نه!
چشم‌های خون افتاده‌اش پر آب می‌شود. با غیض
می‌گوید:

- چرا نمی‌خوای بفهمی آدمی که همه رو روی یه
انگشتش می‌چرخونه نمی‌آد به همین راحتی عاشق تو
بشه. این عوضی حتی می‌دونست من امروز به خاطر
دادگاه تجدید نظر احضار شدم دادگاه که تو رو فرستاد.
می‌فهمی اینو؟... بعد تو فکر می‌کنی این آدم واقعا
می‌خواد باهات ازدواج کنه؟ چاییدی دختر! اینا
همه‌شون دنبال پولن. به‌خاطر پول هم هر کاری
می‌کنن. حتی خیانت به هم‌دیگه. اینا حتی کمکشون هم
به خاطر پوله. ولی اون پول حق من و توئه.
می‌فهمی؟

حق؟ چقدر تعریف من و او از حق فرق داشت. خودم را به عقب می‌کشم و می‌گویم:
- من حقمو نمی‌خوام. ولم کن.

انگار بی توجهی‌ام به چیزهایی که در مورد خسرو گفته بیشتر آتشش می‌زند. سرش را جلوتر می‌آورد و در صورتم می‌گوید:

- ولی من حقمو می‌خوام. ده روز از محرمیتمونو تو خونه‌ی این یارو بودی. بهت گفتم بیا بیرون، نیومدی. گفتم با هم از ایران بریم، نیومدی. گفتم بکش بیرون از این عوضی، بیشتر چسبیدی بهش ول نکردی...

سرش را انقدر جلو می‌آورد که حتی نمی‌توانم صورتش را درست ببینم. آنقدر خودم را عقب کشیده‌ام که پس سرم چسبیده به تیزی آجر لخت دیوار.

- انقدر مطمئنی حرفاش راسته؟ آره؟ پس منم مثل خودش بی‌شرف می‌شم و همون کاریو می‌کنم که اون با من کرد تا ببینیم می‌خواد چه غلطی کنه. هوم؟

ترس نیست. درماندگی نیست. بیزار می‌شوم از این همه نزدیک بودن به کسی که برای اولین بار حس‌هایم

را با او تجربه کرده‌ام. خیزی لب‌هایش را که حس می‌کنم، مشتی که پاکت را در آن گرفته‌ام بالا می‌آورم و روی فکش می‌کوبم. آنقدر محکم که درد می‌پیچید میان بند بند انگشتانم.

صورتش با ناباوری عقب می‌رود و یقه‌ی لباسم با او به عقب کشیده می‌شود. رد پارچه پشت گردنم می‌سوزد. این حرکت را باور ندارد انگار. این تغییر و خشم که هرگز در من نبوده را.

برای آنی با بهت نگاه می‌کند. وقتی خشم جای ناباوری‌اش را می‌گیرد، کسی او را محکم به عقب می‌کشد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت704

صدای جیغ من و ضرب مشتی که ناغافل رو گونه‌ی
امین می‌نشیند، سکوت سرد کوچه را می‌شکند. امین
وحشت‌زده فریاد می‌کشد و من مردی را می‌بینم که با
لب‌های چفت شده‌مشت‌هایش را به سر و صورت امین
می‌کوبد.

- یا امام غریب. چه خبره اینجا؟

ماهی که با ظاهری پریشان به طرف آن‌ها می‌دود.
دست روی صورت و لب‌هایم می‌کشم و جلو می‌روم.
مشت خسرو این‌بار روی دهان امین می‌نشیند. ماهی
خودش را وسط آن‌ها می‌اندازد و سعی می‌کند از هم
جدایشان کند. بازوی خسرو را می‌گیرم و می‌گویم:

- خسرو تو رو خدا ولش کن.

امین دست می‌گذارد روی جای مشت خسرو و لگدی
می‌اندازد که به ماهی می‌خورد. داد خفیف ماهی و
فحشی که امین می‌دهد خسرو رو عصبی‌تر
می‌کند. دوباره به طرفش خیز برمی‌دارد و ضربه‌اش
با عقب رفتن امین به جای صورت به شانه‌ی او
می‌خورد.

پنجره‌های خاموش یکی یکی روشن می‌شود و
زمزمه‌ها از گوشه و کنار به گوش می‌رسد.

- بی‌ناموسی. هر قدرم مشت بزنی، بازم بی‌ناموسی.

خسرو دوباره می‌خواهد به طرفش برود که خودم را
مقابلش می‌اندازم و دست می‌گذارم روی سینه‌اش.

- ولش کن خسرو. تو رو خدا. می‌خواه عصبیت کنه.
چرا به حرفش توجه می‌کنی؟

- آره. تو اینو نگی کی بگه!

امین چند قدم به عقب می‌رود و بی‌ملاحظه صدایش را
بالا تر می‌برد:

- وقتی نامزد داری با یکی دیگه‌ای، بایدم اینو بگی.

حالا که از تیررس مشت‌های خسرو دور شده زبانش
هم به کار افتاده انگار. به جای او به صورت خسرو
نگاه می‌کنم و لب‌های کبودی که برخلاف امین انگار
به ملاحظه محکم روی هم فشار می‌دهد.

- محلش نذار. داره عقده‌هاشو خالی می‌کنه. ولش کن.

امین با حرص می‌خندد:

- نباید محل بذاره. آخه خودش می‌دونه چی کارا کرده. تو هم می‌فهمی. بعدش دیگه فقط من و تویم و یه کشور دیگه.

میان تندی حرف‌هایی که ماهی به او می‌زند، نگاه خسرو از چشم‌هایم پایین می‌آید و روی لب‌هایم می‌نشیند. بعد از تمام این دقایق لب‌هایش باز می‌شود و زمزمه می‌کند:

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت705

- کثافت.

و بعد بلندتر و بلندتر. و وقتی به خودم می‌آیم که چند نفر تلاش می‌کنند او را از امین جدا کنند.

سکوتِ شب کوچه جوری شکسته شده که انگار قرار نیست هیچ وقت بند بخورد. حتی وقتی که امین را کمک چند مرد از زیر مشتش و لگد خسرو نجات داده و دعوا تمام شده بود. امین رفته بود ولی هنوز چند مرد و زن گوشه و کنار کوچه با هم حرف می‌زدند.

روی سکوی کنار یکی از خانه‌ها می‌نشینم و با هر نفس عمیقی که می‌کشم یک بار آب دهانم را فرو می‌دهم. ماهی کنار زن صاحب‌خانه ایستاده و با حالتی مثل درد دل چیزهایی را تعریف می‌کند. قبل از او هم چند دقیقه‌ای با خسرو حرف زده بود.

قلبم بیشتر از هر وقت دیگری گرفته است. یک یاس و دلتنگی عمیق که انگار از دل اتفاقات امشب سر برآورده است. سایه‌ی حرکت خسرو را که کنار ماشینش تلفنی با کسی حرف می‌زند از گوشه‌ی چشم می‌بینم.

یادم است آن وقت ها که تازه با امین آشنا شده بودم از ماهی شنیده بودم: «عشق رنجه.» و من سرخوش آن روزها حرفش را ربط داده بودم به عشق ناکامی که خودش تجربه کرده بود.

باد سرد در کوچه می پیچد و موهایم را روی صورت و چشم هایم می آورد. صدای خس خس حرکت چیزی روی زمین، نگاهم را از میان تارهای رقصان موهایم به آسفالت کوچه می کشاند. پاکتی که خسرو برایم آورده بود، مچاله و سرگردان میان دست باد به این سو و آن سو کشیده می شود.

طولی نمی کشد که دستی از زمین برش می دارد و چند قدم جلوتر، مقابلم روی زانو می نشیند. نگاهش می کنم. به او و سکوتش، که امشب بیشتر از تمام مدتی که می شناسمش به چشمم آمده است. دستش را با پاکت به طرفم می گیرد.

به جای دست به صورتش نگاه می کنم. به رد خراشیدگی روی چانه اش که یادآور اتفاقات امشب

است. چند دقیقه‌ی پیش به ماهی توضیح داده بود که با دیدن ماشین امین سر کوچی اصلی شک کرده و برگشته.

- غزال؟

نگاهم بالاتر می‌رود تا چشم‌هایی که با یک دنیا حرف به من دوخته شده‌اند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت706

شهر گفتگو

حرف‌هایی که انگار عهد بسته بودند همان‌جا بمانند؛ همان‌جا، در سیاهی چشمانش.

تمام رنج این مدت و تعلیق نفس‌گیرش هم به اندازه‌ی
این لحظه حیرانم نکرده بود؛ به اندازه‌ی باز کردن
مشتی که به لبه‌ی پانچو چنگ شده و پیش بردنش.

دلم می‌خواهد دستم را جلو ببرم و به جای پاکت
سیاهی چشم‌هایش را لمس کنم.

حالم را می‌فهمد انگار.

- غزال، من...

- غزال؟

صدای ماهی و قدم‌هایی که با وجود لنگ زدن سعی
دارد تند برداشته شود، جمله‌اش را ناتمام
می‌گذارد. اخم می‌نشیند میان ابروهای سیاهش. نفسش
را محکم رها می‌کند و پیش از رسیدن ماهی، پاکت را
می‌گذارد روی پای من و با کلافگی از روی زانوبلند
می‌شود.

با غصه نگاهش می‌کنم که دست می‌کشد میان موهایش
و با حالتی عصبی به طرف ماهی می‌چرخد.

خطاب ماهی به من است.

- پاشو تو این هوا نشین رو سنگ. دو روز نیومده
آبرومون رفت، دیگه بیشتر از این انگشت‌نما نشیم.

بخش آخر حرفش کنایه به خسرو است و آن‌طور
نشستنش مقابل من. خسرو هر دو دستش را در جیب
شلوار فرو می‌کند و با جدیت زل می‌زند به او. به کجا
رسیده بودیم؟ به جایی که ماهی به پسر ملکنیا متلک
بگوید او با وجود زبان تند و تیزش سکوت کند.
تعالم را که می‌بیند تابی می‌اندازد میان ابروهایش
و می‌گوید:

- تو که هنوز نشستی؟ پاشو دیگه.

بدون نگاه کردن به پاکت مشتم را باز می‌کنم و چنگ
می‌زنم به آن. خیال ماهی که از بلند شدنم راحت
می‌شود به طرف خسرو برمی‌گردد:

- این بچه دزد مگه نباید مثل باباش تو زندون باشه؟
چطور راست راست تو خیابونا می‌گرده، هیچ‌کسم
کاری بهش نداره؟

حرص ماهی آنقدر آشکار است و لحنش تند، که
نمی‌توانم تعجبم را پنهان کنم. ماهی هیچ‌وقت امین را
دوست نداشت ولی این لحن مال وقت‌هایی است که
بیش از حد از دست کسی کفری باشد.

جواب خسرو پر است از پوزخند و خط و نشان پنهانی
که خوب می‌شناسمش.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 707

- ظاهرا که خودش خلافی نکرده. هر چی هم به حسابش منتقل شده بود، برگردوند.
همه چیز همین قدر ساده و به اندازه‌ی همه‌ی حقایقی که در این مدت فهمیده بودم پیچیده بود.
فتاح به خاطر موقعیتش، سرمایه‌ای که در دبی داشت را به اسم پسر و دخترش کرده بود. و سرِ ماجرای شرکت صوری و معاملات صوری برای گرفتن ارز دولتی، حساب جاری امین مقصد دلارهای خارج شده از کشور می‌شد.

ماهی زیر لب چیزی می‌گوید و بعد میچ دستم را می‌گیرد.

- ما دیگه بریم خونه. این وقت شب، همه‌ی همسایه‌ها رو زابراه کردیم.

فشاری که خسرو به فکش می‌آورد را می‌بینم. ماهی به طرف زن صاحب‌خانه برمی‌گردد و می‌گوید:

- شرمنده به‌خدا. امشب همه‌تونو بی‌خواب کردیم.

او که تعارف می‌کند. میچ دستم از دست ماهی رها می‌شود و به طرف زن صاحب‌خانه می‌رود. کوچه کم کم از همان چند نفر هم خالی می‌شود. ماهی و زن تا جلوی در رسیده‌اند که ماهی به طرف ما برمی‌گردد که هنوز کنار سکو، وسط کوچه ایستاده‌ایم و به هم نگاه می‌کنیم.

- غزال؟

این تاکیدهای هشدارگونه‌ی ماهی انگار طاقش را طاق می‌کند. درست مقابل چشم‌های آنها دست می‌گذارد پشت سرم و روی موهایم را می‌بوسد.

ماهی این‌بار به تندی می‌گوید:

- آقای ملک‌نیا؟

او دستش را روی سرم می‌کشد و بی‌آنکه چیزی در
جواب لحن پراستهازای ماهی بگوید با قدم‌های بلند به
طرف ماشینش می‌رود.
لبخند می‌زنم؛ محزون و آرام.
باد شال و موهایم را به رقص در می‌آورد.

دست می‌کشم روی چشم‌هایی که از بی‌خوابی دیشب
عجیب می‌سوزد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و از میان
چشم‌های باریکم در آینه به علی نگاه می‌کنم.

- خسرو امروز می‌آد نمایشگاه؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت708

علی از آینه نگاهم می‌کند. حالش از روز قبل بهتر است انگار. یادآوری روز قبل ذهنم را می‌کشاند به حقیقت غم‌انگیز پشت دیوارهای خانه‌ی قلّه‌ک و اتفاقات بعدش. التماس صدای مطهره در ذهنم نبض می‌گیرد: «تو رو خدا چیزی نگو.»

علی میان افکارم فاصله می‌اندازد:
- به من چیزی نگفتن. فقط اول وقت زنگ زدن که پیام دنبال شما.

باز هم شده بودم «شما» و این بار اصراری برای صمیمیت و برداشتن فاصله نداشتم. فکر کردن به اینکه نکند حرف خسرو درست باشد و جایی، لحظه‌ای جرقه‌ی چیزی که می‌گفت در ذهن علی خورده باشد حالم را بد می‌کرد.

نفسم را آرام و عمیق رها می‌کنم. فکر و ذهنم میان پیام‌های نخوانده‌ی مهتاب، پاکتی که در کیفم است و اکانتی که امروز میان پیشنهادهای اینستاگرام

دیده‌ام چرخ می‌خورد. و این بار ماهی است که قبل از خواب می‌گوید: «تو واقعا می‌خواهی بری؟»

انعکاس روشنی اول صبح روی تن تیره‌ی ماشین‌هایی که در ترافیک نرم پاسداران از کنار ما عبور می‌کنند، چشمم را می‌زند. سرم را همان‌طور که تکیه داده‌ام می‌چرخانم و چشم‌هایم را می‌بندم. مدتی می‌گذرد تا ماشین متوقف می‌شود و علی می‌گوید:
- رسیدیم.

چشم که باز می‌کنم ماشین جلوی نمایشگاه متوقف شده است و این یعنی قرار نیست خودش همراهم بیاید. دستم را روی دستگیره می‌گذارم و زیر لب تشکر می‌کنم. نگاهش از آینه با من کشیده می‌شود تا وقتی که از ماشین پیاده می‌شوم. چند قدم جلوتر شال را روی موهایم جلو می‌کشم و پشت در برقی نمایشگاه منتظر می‌ایستم تا باز شود.

صدای بسته شدن در ماشین را می‌شنوم و بعد صدای کسی که به اسم صدایم می‌کند. در نمایشگاه باز می‌شود و پاهای من به زمین چسبیده‌اند انگار. نیازی

نیست سرم را به عقب بچرخانم تا صاحب صدا را
تشخیص بدهم. دو روز که سهل بود، یک عمر هم که
می‌گذشت بیگانگی‌ام با این صدا از بین نمی‌رفت.
- غزال جان؟

در نمایشگاه یک‌بار بسته و دوباره باز می‌شود. روی
پاشنه‌ی پا به عقب می‌چرخم. چند قدم دور تر از من
ایستاده و با چشم‌هایی که تری‌اش در روشنی اول
صبح برق می‌زند، نگاهم می‌کند.

بعد ملاقاتمان در نیشابور منتظر دیدن دوباره‌اش
بودم؛ این صادقانه‌ترین اعترافی بود که می‌توانستم
به خودم بکنم. ولی اینجا و در این لحظه نه!

سکوت‌م باعث می‌شود قدمی جلو بیاید و با صدای
لرزانی بگوید:

- خوبی عزیزم؟

ای کاش کسی به او می‌گفت، من همان مادر
بی‌عاطفه‌ی پشت عکس‌ها و کلمات صفحه‌اش را
راحت‌تر تحمل می‌کردم. همانی که با عشق از کار و
موفقیت‌هایش می‌گفت و در هیچ‌کدام از پست‌هایش
ردی از پشیمانی و دلتنگی برای دخترش نبود. فکر
کردن به اینکه با آرزوهایش تاخت زده شده بودم درد
کمتری داشت تا دیدن زنی که با چشم‌های آرزومند و
پر حسرت به من زل زده بود.
- اینجا رو چطور پیدا کردید؟
سعی می‌کند لبخند بزند.
- از آقای ملک‌نیا گرفتم.
ابروهایم بی‌اختیار بالا می‌پرد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت709

- لازم بود باهاش حرف بزنم. من که در جریان چیزی نبودم. وقتی رفتم دفتر پلیس حتی نمی‌دونستم دقیقا باید به چی شکایت کنم.

می‌خواهد بگوید به خاطر من پیش پلیس رفته؟ یعنی خبر نداشت ماجرای زمین‌های پدری‌اش تا کجاها کشیده شده است. جلوتر می‌آید و می‌گوید:

- من به خاطر تو اومدم عزیزم، نه اون املاک یا هر چیز دیگه‌ای.

لبخندم حرص دارد.

- ولی من اگه هم خواستم بیاین به خاطر اون زمینا بود. بالاخره مهر مادر آدم چیزی نیست که بشه ارزش گذشت. این طور نیست؟

کاسه‌ی چشمش نم نمک پر تر می‌شود. کلافه می‌شوم ولی دست خودم نیست؛ به زبان آوردن رنجی که بعد از تمام این سال‌ها تبدیل به کلمه شده‌اند دست خودم نیست.

مهتاب به سختی تلاش می‌کند جلوی ریزش اشکش را بگیرد. حق دارد؛ برای او و موقعیتش گریه کردن در

پیاده روی شهری که یک روز همه چیزش را در آن جا گذاشت و رفت باید سخت باشد.

- غزال؟

نفسم را که از زور کلمات عجیب سنگین شده حبس می کنم. به عقب می چرخم. خسرو دورتر از انعطافی که این روزها با من دارد از جلوی در نمایشگاه نگاهمان می کند. آخر یک روز این «غزال» گفتن هایش قلبم را از جایش می کند.

- بفرمایید داخل. اینجا درست نیست.

مهتاب با نگرانی به من نگاه می کند. ولی نگاه من مانده در چشم های خسرو و ناگفته هایی که حتی همین حالا هم می توانم سایه ی شان را پشت لایه ای از اخم و جدیت ببینم. خسرو از جلوی در کنار می رود و به من اشاره می کند. نفس سنگینم را رها می کنم و جلوتر از مهتاب به طرف در می روم. جلوی در صدای آرام او را از پشت سر می شنوم که می گوید:

- ممنون آقای ملک نیا.

پوزخند می زنم؛ تلخ، غمگین و پر غصه.

چند دقیقه‌ی بعد وقتی با صورتی خیس از سرویس بیرون می‌آیم، خسرو درست مقابلم ایستاده و آن جریان آرام و دوست‌داشتنی در چشمانش بیداد می‌کند. نگاهش را در صورتم می‌چرخاند و وقتی از خوب بودن حال مطمئن می‌شود، می‌گوید:

- فکر کردم بازم حالت بده.

اشاره‌اش به بحثمان پشت در خانه‌ی نیشابور است. نگین از اتاقش سرکی می‌کشد و با نگرانی به من لبخند می‌زند. وقتی به دفتر رسیدیم، خسرو مهتاب را به اتاقش دعوت کرد و من آمده بودم آبی به صورتم بزنم. - حال من این روزها کلا بده.

جلوتر می‌آید و نگاه باریکش با قطره‌ی آبی که از کنار ابروهایم راه می‌گیرد، سر می‌خورد تا روی چانه‌ام.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت710

- چرا یه بار برای همیشه پرونده‌ی هر چیزی که اذیت می‌کنه رو نمی‌بندی؟

دست می‌کشم روی چانه‌ام و قطره‌ی آماده‌ی چکیدن را پاک می‌کنم. به همین سادگی نبود، بود؟ هیچ پرونده‌ی چند ساله‌ای در چند روز بسته نمی‌شد.

- تو بعد این همه سال تونستی ببندی؟

لب بالایش را زیر دندان می‌برد. با مکثی کوتاه سرش را تکان می‌دهد و با آرامشی که پر است از ناآرامی می‌گوید:

شهر گفتگو

- این بار می‌بندم.

دلم می‌جوشد از موج التهابی که میان همین تک کلمه در جریان است. از حقی که گرفتنش بیشتر از همه روح خود آدم را می‌خراشد. از مدارک شهرزاد که فقط قرار بود تهدید باشند و شده بودند تیر خلاص.

خسرو از سر راهم کنار می‌رود.

- برو شاید تو زودتر از من تونستی تمومش کنی!

در نگاهش پلک می‌زنم. تخم چشمم آتش گرفته انگار. با قدم‌های آرام از کنارش می‌گذرم و به طرف در می‌روم. در ذهنم مرور می‌کنم، بعضی رنج‌ها حتی تمام کردنشان هم عذاب است.

در را که باز می‌کنم مهتاب بیقرار و مستاصل وسط دفتر ایستاده و نگاهم می‌کند. حال من هم بهتر از او نیست. حس غریبی عجیبی به او دارم که حتی روز اول حضورم در خانه‌ی خسرو هم نداشتم. مهتاب شالش را از دور گردن باز می‌کند و یک قدم به طرفم می‌آید. صورت سفیدش رنگ گرفته و انگار زیر پوستش آتش دویده است. با این حال از من می‌پرسد:

- حالت خوبه عزیزم؟

ای کاش آن «عزیزم» را ته هیچ‌کدام از جمله‌هایش با من نمی‌چسباند تا ذهنم کشیده نشود به همه‌ی آدم‌هایی که در این سال‌ها عزیزش بودند.

حضور خسرو را پشت سرم احساس می‌کنم. وارد دفتر نمی‌شود و از همان‌جا می‌گوید:

- تا شما حرفاتونو بزنید می‌گم براتون یه نوشیدنی خنک بیارن.

نوشیدنی خنک وسط چله‌ی زمستان!

نگاه مهتاب به سختی از صورت من کنده می‌شود و از خسرو تشکر می‌کنم. روی پاشنه‌ی پا به عقب می‌چرخم و پیش از اینکه خسرو در اتاق را ببندد می‌گویم:

- می‌شه تو هم بمونی؟

ابروهایش با حیرت کمی فاصله می‌گیرند. تعجب می‌کند، هم او و هم مهتاب که سنگینی نگاه ناآرامش را روی نیم رخ حس می‌کنم.

خسرو با جدیت می‌گوید:

- فکر کنم تنها باهم حرف بزنی خیلی بهتر باشه.

به طرف پنجره می‌روم و کمرم را تکیه می‌دهم به لبه‌ی آن و می‌گویم:

- حرفای ما چیزی نیست که ندونی. یعنی چیزی نیست که هیچ‌کسی ندونه!

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 711

به مهتاب که وسط دفتر ایستاده و نگاهم می‌کند
می‌گویم:

- البته به جز اونایی که موقعیت شما قبله‌ی آمالشونه.
مهتاب از اضطراب لب‌هایش را روی هم می‌کشد. با
درد به عادتی نگاه می‌کنم که من هم وقت نگرانی
انجام می‌دهم. جایی درون سینه‌ام تیر می‌کشد.
مهتاب آرام لب می‌زند:

- من دنبال توجیه خودم نیستم.

چه خوب که دنبال توجیه خودش نیست. چه خوب که
قرار نیست نقش قربانی را بازی کند. چه خوب که
می‌داند چه کرده و چرا اینجاست.

نگاه خیس مهتاب در صورتم می‌چرخد.

- من فقط امیدوارم... امیدوارم تو شرایط اون روزای
منو درک کنی. یعنی فکر می‌کنم فقط تویی که می‌تونی
بفهمی من چرا اون کارو کردم.

منظورش از «اون کار» رها کردن من بود؟ چون
بعید می‌دانم به جز خودِ همایون و فرح کسی باشد که
او را به خاطر جدا شدنش درک نکند. با کلافگی
تکیه‌ام را از لبه پنجره می‌گیرم. بی‌رحمانه نبود؟ اینکه
همیشه من باید بقیه را درک می‌کردم، من
بایدمی‌فهمیدم، من باید می‌پذیرفتم!

مهتاب قدمی جلوتر می‌آید. دست می‌گذارد روی
سینه‌اش و قلب من دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار
سینه می‌کوبد:

- من برای رسیدن به آرزو هام مجبور بودم به همه باج
بدم. به خاطر درس خوندن، به خاطر دانشگاه رفتن،
به خاطر حقوق انسانیم به عنوان یه زن... پدرت پر از
عقده بود. پر از حقارتی که توی بچگیش تحمل کرده
بود. همه‌ی آورده بود توی زندگی با من. به هر چیزی
چنگ می‌زد تا خودشو بکشه بالا. پا رو هر چیزی

می‌داشت... من فقط می‌خواستم درس بخونم.

می‌خواستم بشم...

با دست به خودش اشاره می‌کند و میان بغض و شوری اشک می‌گوید:

- اینی که الان هستم... پدرم آدم سرشناسی بود ولی، بسته همبود. خلیات خودشو داشت. می‌ترسید تنها بیام تهران یه بلایی سرم بیاد. برام شرط گذاشته بود. گفته بود به شرطی می‌تونم برم که ازدواج کرده باشم. فکر می‌کرد این طوری از سرم می‌افته... من فقط

می‌خواستم توی دانشگاه تهران ثبت نام کنم. حاضر بودم به خاطرش هر کاری بکنم. خوشبختی برای من همین بود. قبول کردم. پدرم می‌گفت کی بهتر از برادر زن ملک‌نیا که روی سرش قسم می‌خوره.

می‌دانستم. همه‌ی این‌ها را می‌دانستم و باز شنیدنش روح و قلبم را ناآرام کرده بود. مردمک‌هایم از چشم‌های خیس او عقب می‌رود و به خسرو می‌رسد که نگاهم می‌کند.

«روی سرش قسم می‌خورده.» بارها و بارها در ذهنم پژواک می‌شود. این اعتماد بی‌چون و چرا از کجا آمده بود که زندگی چند زن را به باد داده بود. نفسم را با

غصه رها می‌کنم و دوباره به صورت مهتاب
برمی‌گردم.

- ولی همه چیز سراب بود. یه حباب که خیلی زود
ترکید. پدرت فقط ثروت و اعتبار پدر منو می‌خواست.
فقط همین. نمی‌تونست تحمل کنه من ازش جلوتر باشم.
نمی‌تونست چون عقده‌هایی که داشت نمی‌داشتن. از یه
جایی دیگه حتی تظاهر نمی‌کرد. بد رفتاری می‌کرد،
خیانت می‌کرد، مانع می‌شد. تو اگه جای من بودی
بیزار نمی‌شدی؟ نمی‌رفتی دنبال آرزوهات؟
خوشبختی‌ای که نداشتی؟

صاف زل می‌زنم در نی نی چشم‌هایش.

- الان خوشبختید؟ الان که رفتید سراغ آرزوهاتون
خوشبختید؟

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت712

میان بغض و اشک می‌خندد. با سرانگشت زیر
چشمش را پاک می‌کند و می‌گوید:
- من الان شبیه آدم‌های خوشبختم؟

بی‌تجربه بودم اما ساده نه! با همین عمر کوتاه هم
می‌دانستم زندگی و حال آدم‌ها به یک آن و لحظه بند
نیست. موهایم را محکم و بی‌رحمانه پشت گوش
می‌برم.

- الان شاید نه، ولی اون خانم دکتری که از صفحهاش
می‌شناسم به نظرم خوشبخت و خوشحال می‌آد.
لب‌های مهتاب می‌لرزد و از میانش «غزاله» را نجوا
می‌کند. گوشه‌ی چشم از اشکی که نیست به سوزش
می‌افتد. دست می‌کشم روی چشم‌های خشک و دردناکم
و اشک مهتاب با سرعت بیشتری روی صورتش راه
می‌گیرد.

- اون خانم دکتر هیچ‌وقت خوشبخت نبود. موفق بود،
از خودش راضی بود ولی خوشبخت نبود. همیشه توی
بهترین لحظه‌های زندگیش جای یه چیزی خالی بود. یه

حسرتی توی دلش داشته که با هیچ چیزی از بین نمی‌رفت.

صدایم بی‌اختیار بالا می‌رود و بدون ملاحظه می‌گویم:

- می‌تونستی بیای سراغم! @shahregoftegoo

خسرو در حاشیه‌ی دیدم با بیقراری در جایش تکان می‌خورد. مهتاب جلوتر می‌آید. عکس‌های رنگارنگ صفحه‌اش پیش چشم می‌رقصند. عکس‌هایش در دانشگاه، در لابراتوار، روی کشتی، میان دانشجوهایش.

- اولش که رفتم همین فکر می‌کردم. فکر می‌کردم می‌آم می‌بینمت. فکر می‌کردم باهات حرف می‌زنم. فکر کردم وقتی اونجا جا افتادم و تو کمی بزرگ شدی می‌برمت پیش خودم...

دست می‌کشد روی چشم‌هایش.

- پدرت تو رو به من نمی‌داد. طلاقم نمی‌داد. زجرم می‌داد تا اموالمو ازم بگیره. من حقیقتش می‌ترسیدم از اینکه بدون پشتوانه با یه بچه برم تو کشوری که حتی زبونشونو خوب بلد نبودم. تنها کاری که ازم برمی‌اومد این بود سر انتقال اموال به تو بعد از هجده سالگیت باهاش توافق کنم... وقتی رفتم پدرت همه‌ی

راه‌های ارتباطی‌مو به تو بست. خودم شرایط سختی داشتم. هم باید زبان می‌خوندم، هم روز و شب درس می‌خوندم تا خودمو برسونم به سطح دانشجوهای هم‌دوره‌ام. یک سال و نیم بعد که برگشتم انقدر با من غریبه بودی، انقدر پدرت با نفوذش تهدیدم کرد که ترسیدم!

تلخ می‌خندم ولی حس می‌کنم عضلات صورتم فلج شده و کش نمی‌آید.

- پس الان دیگه برای چی اومدین؟

دستش را به طرفم دراز می‌کند. از زور بغض و گریه نفس نفس می‌زند.

- اومدم تو رو با خودم ببرم... با من بیا غزال.

می‌دونم می‌خوای مهاجرت کنی، می‌دونم می‌خوای درس بخونی. می‌دونم چه آرزوهایی داری. می‌دونم... چون تو خودِ منی! بذار مادرت باشم... اجازه بده این همه سال حسرت تموم بشه.

دستش می‌نشیند روی بازویم. تند و بی‌فاصله می‌گوید:

- من موقعیتم اون طرف خیلی خوبه. می‌تونم برات پذیرش بگیرم. می‌تونم بهترین موقعیتو برات فراهم کنم. می‌تونم...

پلک می‌زنم و نگاهم پشت سر او در چشم‌های
خسرو قفل می‌شود.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت713

جوری نگاهم می‌کند که انگار می‌تواند غزال شش
ساله را ببیند. همانی که آخرین بار روز مهمانی
رفتنش دیده. با همان ترس و رنگ و روی کال.
نگاهم دوباره پیش می‌آید و به مهتاب می‌رسد. من
هیچ‌وقت به گذشته‌ای که از من گذشته بود،
برنمی‌گشتم. چه آن گذشته مهتاب باشد یا امین یا هر
شخص دیگری. گلوله‌ی گلویم هنوز هست، بغض

هست، دلتنگی و غصه‌ای که هجده سال روی روحم
حمل کرده‌ام هست ولی...

- چرا فکر کردین من باهاتون می‌آم؟

انگشتانش دور بازویم بیشتر فشار می‌آورد. با نگرانی
لب می‌زند:

- غزال جان، تو دختر منی.

حتی دوست دوست داشتتم را هم بلد نیست. بغل کردم
را، بوسیدم را. حق دارد، نه؟ هیچ‌وقت مادر نبوده.
هیچ‌وقت نخواسته که مادر باشد. من تنها وسیله‌ای بودم
برای راضی کردن بقیه و رسیدن به خواسته‌هایش.
مهر مادری‌اش میان عشقش به فرمول‌ها گم شده،
کمرنگ شده و وقتی برگشته که روحش از همه‌ی
آرزوهایش سیراب است.

- خیلی دیر اومدین. شهر گفتگو

- اشتباه کردم... ببین دارم اعتراف می‌کنم اشتباه کردم.
دنبال توجیه نیستم، حتی نمی‌خوام همین الان منو
ببخشی. من فقط می‌خوام اجازه بدی حس کن، کنارت
باشم. می‌خوام فرصت بدی تو این زمان باقی مونده از
عمرم برای تو و خودم جبران کنم... تو که قرار هست
بری؟ تو که نمی‌تونی اینجا بمونی و تا آخر عمرت

چوب گناه پدرتو بخوری؟ بیا پیش من غزال جان.
ازت خواهش می‌کنم.

حرف تا روی زبانم می‌آید ولی پیش از اینکه
جوابی بدهم، چند ضربه پشت سرم به در می‌خورد.
خسرو در لیوان روی میز آب می‌ریزد که سرش به
طرف در می‌چرخد و می‌گوید:
- بله؟

در باز می‌شود. علی است که نگران و هیجان‌زده
نگاهش از من و مهتاب می‌گذرد و به خسرو که با اخم
نگاهش می‌کند می‌رسد.

- آقا خسرو می‌شه بیاین پایین؟

گره اخم خسرو کورتر می‌شود. بطری را روی میز
می‌گذارد و می‌گوید:

- چی شده؟

نگاه علی دوباره گریز کوتاهی روی من می‌زند. با
سر اشاره‌ای به پشت سرش می‌کند و می‌گوید:

- شما بیاین.

خسرو لحظه‌ای نگاهش را باریک می‌کند و بعد با قدم‌های بلند به طرف در می‌رود. در کسری از ثانیه هزاران فکر به ذهنم هجوم می‌آورد. بازویم را از دست مهتاب بیرون می‌کشم و با قدم‌های تند از کنارش عبور می‌کنم.

- غزال؟

میانه‌ی در به طرفش می‌چرخم. درست جایی در مرز رفتن و ماندن. من آدم نگه داشتن حرف‌هایم نیستم.

- من همیشه منتظر بودم که بیاین. آرزوم بود ولی حتی تو دلم هم نمی‌گفتمش. اگه می‌اومدین... قبل از این روزها؛ قبل از اینکه شروع رابطه‌مون با کامنت من باشه، شاید همه‌چیز یه جور دیگه می‌شد... شاید، نمی‌دونم... ولی من الان دیگه به کمک کسی نیاز ندارم.

می‌خواهم به طرف در بچرخم که بغضش می‌شکند. کسی انگار قلبم را در مشتی گرفته و فشار می‌دهد. آب دهانم را فرو می‌دهم. ماهی همیشه می‌گوید: «کینه فقط روح آدمو سیاه می‌کنه.» با غصه نگاهش می‌کنم. نمی‌دونم سال‌های بعد به غزال این لحظه حق می‌دهم یا

نه. نمی‌دانم روزی شبیه مهتاب به برگشتن کسی در
زندگی‌ام دل‌خوش می‌کنم یا نه!

- من هستم، همون‌طوری که همه‌ی این سال‌ها
بودم. ولی... توی من دنبال دختر شش ساله‌ای که ولش
کردین نباشین.

پشت می‌کنم به صدای حق هقی که سکوت اتاق را به
تلخ‌ترین حالت ممکن می‌شکند. با قدم‌های تند از
راهرو می‌گذرم و از پله‌ها پایین می‌روم. کسی در
نمایشگاه نیست و صدای همه‌ی حرف زدن از
پاکینگ به گوش می‌رسد. می‌چرخم و می‌خواهم به
طرف پله‌های منتهی به پارکینگ بروم که با صدای
بلندی وحشت‌زده می‌ایستم و دستم را روی سرم
می‌گذارم. شیشه‌ی نبش خیابان که دقیقا مقابلم است، با
ضربه‌ای خرد می‌شود.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت 714

بعد از آن همه چیز روی دور تند می افتد انگار. جیغ بلند من، سکوت فضا، صدای قدم هایی که با شتاب از پله ها شنیده می شود.

- غزال؟... غزال؟

آنقدر به حادثه نزدیکم که فکر می کنم اگر دستم را بردارم کل شیشه روی سرم فرو می ریزد. میان «غزال» ترسیده ی مهتاب و «یا خدا» گفتن نگین و ضرب قدم هایی که به طرف در نمایشگاه می دوند، کسی مچ هر دو دستم را می گیرد و عقب می کشد.

خسرو است که نفس ندارد انگار. نه خودش و نه چشم هایی که با ترسی عمیق در صورتم می چرخند.

- غزال، خوبی؟

لب هایم خشک شده اند و حتی تکان نمی خورند. پلک می زنم و نگاهم پشت سر او روی شیشه ای می نشیند که خرد شده ولی فرو نریخته است. برخلاف نفس های من

که کند و سنگین بالا می‌آیند، سینه‌ی او تند بالا و پایین می‌شود.

- آقا یه موتوری بود... تا بهش برسم لابه‌لای ماشینا رفت.

نگاه خسرو هنوز به من است. لب‌هایم را آرام تکان می‌دهم. وقتی آوایی از آن خارج نمی‌شود، میچ دستم را رها می‌کند و می‌گذاردش پشت سرم. به ثانیه نمی‌کشد که تپش‌های تند قلبش را روی صورتم حس می‌کنم.

- خسرو بذار این لیوان أبو بخوره. ترسیده.

خسرو محکم‌تر سرم را در آغوشش نگه می‌دارد و داد می‌کشد:

- علی زنگ بزن پلیس.

- خسرو؟

صدای نگین است. فشار دست خسرو کم می‌شود و نگین من را از آغوش او بیرون می‌کشد. یکی از فروشندگان صندلی چرمی را تا نزدیکی‌ام جلو می‌کشد و نگین من را روی آن می‌نشاند.

- ترسیدی دختر. چیزی نیست. بیا این أبو بخور آروم می‌شی.

لیوان را جلوی دهانم نگاه می‌دارد. علی گوشی به دست خسرو را صدا می‌زند. خسرو حین رفتن به طرفش به یکی از فروشندگان می‌گوید:

- دوربینای پایین و بیرونو چک کن ببین کار همین موتوریه بود.

گیج و گنگم هنوز. و نمی‌دانم از چه حرف می‌زند. جرعه‌ای از آب می‌نوشم و از بالای آن خیره می‌شوم به چشم‌های ترسیده و گریان زنی که از گذشته‌های دور می‌شناسمش.

پیش دبستانی بودم. ماهی آمده بود دنبالم و وقتی دست در دست هم وارد خانه شده بودیم، صدای جیغ بود که پاهایمان را میخ زمین کرده بود. آن روز هم همین چشم‌های ترسیده و گریان را دیده بودم؛ وقتی همایون گلدان را میان دعوا به طرفش پرت کرده بود. مهتاب خودش را کنار کشیده بود و خرده شیشه‌های بوفه ریخته بود روی سر و صورتش!

.

#تورادرگوش خداآرزو کردم

#پارت 715

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

چانه‌ام بی اختیار می‌لرزد. مقداری آب روی لب‌اسم می‌ریزد. نگین رد نگاهم را می‌گیرد و وقتی به چشمان گریان مهتاب می‌رسد، دستش را با لیوان پایین می‌آورد.

نگاهم را پایین می‌اندازم. کفپوش براق نمایشگاه که می‌توانم سایه‌ای از خودم را در آن ببینم. نگین دست دیگرش را روی شانه‌ام می‌گذارد و آرام می‌پرسد:

- بهتری؟

شهر گفتگو

بهتر؟ نمی‌دانم.

جلوی نمایشگاه کم‌کم پر می‌شود از آدم‌هایی که یا حادثه را دیده‌اند و یا در حال تعریف برای هم هستند. خسرو از علی جدا می‌شود و به طرف ما می‌آید. شماره‌ای می‌گیرد و وقتی گوشی را کنار گوشش می‌گذارد با حرص می‌گوید:

- لعنت بهت حسام.

تلفن حسام چند روز می‌شد که خاموش بود. درست بعد از پیامی که آن روز برایم فرستاده بود. از جزییات ماجرا خبر نداشتم؛ فقط آنقدر می‌دانستم که مدرک شهرزاد بیش از چیزی که انتظارش را داشتم مهم بود و حسام از ترس کله پا نشدن بعد از معاملهی اسناد به خواست افسر پرونده خودش را گم و گور کرده بود.

خسرو به نگین می‌گوید:

- برو زنگ بزن به وکیل خودمون. بگو آب دستشه بذاره زمینبیاد.

نگین با تردید می‌پرسد:

- می‌خوای چیکار کنی؟

خسرو باجدیتی که همیشه در او سراغ داشتم به من نگاه می‌کند.

- بچه‌ها فیلم دوربنا رو در بیارن، با غزال می‌رم آگاهی. این دفعه تا ته این ماجرا و چاقو خوردن غزالو در نیارم ول کن نیستم.

جوری می‌گوید که انگار مطمئن است این دو اتفاق به هم ربط دارد. هینی که مهتاب می‌کشد، نگاه خسرو را

به طرف او می‌کشاند. مهتاب دست روی دهانش می‌گذارد و با وحشت به من چشم می‌دوزد. این نگرانی‌ها، این نگاه وحشت‌زده و ترسان به قامت مادری اونمی‌آید. گشاد است و عاریه‌ای انگار. - خانم فیاضی، شما هم بفرمایید بگم یکی از بچه‌ها برسو ننتون.

این را خسرو می‌گوید و مهتاب به جای جواب او با صدایی لرزان از من می‌پرسد:

- تو کی چاقو خوردی؟

نگاه بی‌رمق را به او می‌دوزم.

کاش باور کند برای داشتن این حق دیر آمده. خیلی دیر.

سکوت‌م که کشدار می‌شود خسرو میان آن همه هیاهو مقابلم روی زانو می‌نشیند و من در چشم‌هایش خودم را می‌بینم. دو غزال غمگین را.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 716

@shahregoftegoo

مهتاب را خسرو راهی می‌کند ولی انگار سایه‌ی
حضورش در این شهر روی همه‌ی ثانیه‌ها سنگینی
می‌کرد.

پلیس آمده و رفته بود.

فیلم دوربین‌ها نشان می‌داد کسی زمان ورود و خروج
ماشین‌هایی که تحویل مشتری داده شد، وارد پارکینگ
شده و خط کشیده روی بدنه‌ی یکی از گرانقیمت‌ترین
ماشین‌های نمایشگاه. هنگام خروج هم با سنگ شیشه‌ی
نمایشگاه را شکسته و پشت ترکِ موتورِ که یکی از
فروشنده‌ها دیده بود فرار کرده. چیزی مثل یک تسویه
حساب شخصی!

خسرو عصبی و کلافه بود. انگار کسی ناغافل خوابانده باشد زیر گوشش و او تا به خودش آمده بود اثری از آن نبود.

کتش را که چند دقیقه‌ی پیش از تن بیرون آورده از دسته‌ی صندلی چنگ می‌زند و رو به من می‌گوید:

- پاشو بریم غزال.

هنوز عالم درست سر جا نیامده که اضطراب شروع یک ماجرای جدید نفس را تنگ می‌کند. خسرو گوشه‌ی را سر می‌دهد در جیب کتش و با حرص می‌غرد:

- فقط دستم به حسام برسه.

نگین از جایی که ایستاده قدمی جلو می‌آید.

- می‌خوای چی کار کنی خسرو؟ بسه دیگه هر قدر ریسک کردی. این ماجراها شوخی بردار نیست.

هزار بار تاحالا بهتون گفتم پاتونو از این جریان بکشید بیرون. تو این‌طور، حسام هم از تو بدتر. این آدم‌ها

خطرناک‌تر خسرو. خودت ببین تو روز روشن جلو

چشم همه‌ی ما چی کار کردن؟ اگه یهو چاقو فرو کنن

تو قلب یکی‌تون، یا ماشینتونو دستکاری کنن یا هر

بلائی دیگه، می‌خوای چیکار کنی؟ اگه اتفاقی بیفته که

بعدش مثل ماشین و این شیشه نتونی بگی درستش کنی چی؟

خسرو دندان می‌کشد روی لب پایش.

- اینا همینو می‌خوان. انتظار داری به همین راحتی کوتاه پیام؟

نگین یک قدم دیگه برمی‌دارد و درست مقابلش می‌ایستد.

- به همین راحتی نیست. به خاطر دختریه که دوستش داری.

این را بارها از زبان خودش شنیده بودم ولی شنیدنش از زبان کسی که می‌دانم خارج از تمام نقشه‌ها و نقش بازی کردن‌ها تا چه حد به او نزدیک است قلبم را می‌لرزاند.

نگاه خسرو از کنار صورت نگین گریز کوتاهی روی من می‌زند. نگین امان نمی‌دهد:

- اون وقتی که فهمیدی دارن با سند و پروانه‌ی کارخونه چیکار می‌کنن و شکایت کردی و رسید به بازرسی گمرک و توقیف محموله‌ی شرکت پدر غزال

و ده تا تخلف دیگه، خودت هم فکر نمی‌کردی به
اینجاها بکشه، فکر می‌کردی؟
نمی‌دانم منظور نگین از «به اینجا کشیدن» دقیقا کدام
یکی از این اتفاقات است. از روی صندلی بلند
می‌شوم. خسرو عصبی می‌گوید:
- این آدمای خطرناکی که دربار هشون حرف می‌زنی
خانواده‌ی مان.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 717

شهر گفتگو

نگین با اصرار بیشتر می‌گوید:

- مسئله همینه خسرو. اونی که آخرش بیشتر از همه
اذیت می‌شه خودتونید. تو حتی حاضر نشدی خواهرت

به خاطر کاری که باهات کرد بیفته زندون. خودت با هزار تا سند و مدرک و وثیقه و رضایت آوردیش بیرون. اگه به خاطر تلافی و انتقام هم باشه که تا همین جا از پدر غزال و خواهرش گرفتی! دیگه دست این دختر و بگیر برو یه جایی تا این ماجرا تموم بشه. نگاه خسرو لحظه‌ای روی نگین می‌ماند و بعد وقتی به من می‌رسد و در چشم‌های من می‌گوید:

- این دختر خودش می‌خواد بره.

کت را روی دستش می‌اندازد و در حالی که از کنار ما می‌گذرد می‌گوید:

- منم عادت ندارم یه کاری رو نصفه ول کنم. با قدم‌های بلند به طرف علی می‌رود و صدایش می‌زند:

- علی؟

- بله آقا؟

به او که هر لحظه از من دورتر می‌شود نگاه می‌کنم. انگار از خیر بردن من با خودش گذشته است. دست نگین روی شانه‌ام قرار می‌گیرد. صدایش برخلاف

لحظاتی پیش آرام است و شاید بشود اندک شیطنتی هم در آن دید.

- آنقدر از آدمایی که باهم رودربایسی دارن بدم می‌آد.

به طرفش برمی‌گردم. بعد از آن همه تنش این آرامش مثل وصله‌ی ناجور است. لب‌هایم را توی دهان می‌کشم و از میان ذهن شلوغ می‌گویم:

- حسشو می‌دونم.

یک تای ابروی نگین بالا می‌رود و می‌گویم:

- حرفشو چی؟

نفسم را رها می‌کنم. در این مدت زیاد به آن فکر کرده بودم. به اینکه بعد از گفتن حرفی که بارها در چشم‌هایش خوانده بودم چه اتفاقی خواهد افتاد.

به مسیر رفتن خسرو نگاه می‌کنم که دیگر اثری از او نیست. رفته انگار.

- فکر کنم تنها رفت.

نگین فشاری به شانه‌ام می‌آورد.

- فرار کردنتم جذابه آخه.

این حرفش عجیب من را یاد خسرو و آهو گفتن هایش
می اندازد. نگین به طرف پله ها می رود و هم زمان
می گوید:

- امروز که از کار افتادیم. برم کارای ترخیص ماشین
جدید رو انجام بدم.

پایش هنوز به پله ی اول نرسیده که در نمایشگاه باز
می شود و دو مرد کت و شلوار پوش وارد می شوند.
لازم نیست فکر کنم تا یادم بیاید قبلا کجا دیده
بودمشان؛ هنوز هم اضطراب و ترس آن شب و روز
با من است.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 718

نگین مسیر رفته را برمی‌گردد و من کامل به طرف در می‌چرخم. حتی توجه فروشنده‌ها هم به آن‌ها جلب می‌شود. نگین آرام کنار گوشم لب می‌زند:

- اینا کی ان؟

به جواب دادن من نمی‌رسد. یکی از آن‌ها با نزدیک شدن به ما می‌گوید:

- خانم رادمنش؟!!

قطعا می‌شناسدم. نه آنقدر زمان گذشته و نه با ریز اطلاعاتی که داشتند و باز بودن پرونده ممکن است من را از یاد برده باشند. عضلات شکم از اضطراب سخت می‌شوند. نگین به جای من می‌گوید:

- امرتون؟

مرد نگاه گذرای به نگین می‌اندازد و دوباره به من برمی‌گردد.

- لازمه همراه ما بیان. دلیلش رو خودشون اطلاع دارن.

تصاویر و اتفاقات این مدت با سرعت از ذهنم عبور می‌کند. گوشه‌ای از ذهنم تمام این مدت مومنانه به انتظار این لحظه نشسته بود. منتظر تکرار این ترس

که نه فرو می‌رود و نه بالا می‌آید. مرد به مسیر رفتن اشاره می‌کند: بفرمایید.

در صورت اخم آلودش پلک می‌زنم.

- چند لحظه اجازه بدید آقا... نمی‌شه که همین‌جوری.

این را نگین با دستپاچگی می‌گوید. به طرف در می‌رود و رو می‌کند به علی که همان لحظه وارد نمایشگاه می‌شود.

- علی، خسرو کجاست؟

علی با تردید نگاهش را میان ما می‌چرخاند. هوش زیادی لازم نیست تا اوضاع را فهمیده باشد. با مکث به پشت سرش اشاره می‌کند.

- تو ماشین. منتظر غزال خانومن.

نگین با عجله به طرف دو مرد می‌چرخد و دوباره تکرار می‌کند:

- چند لحظه اجازه بدید.

بعد با همان عجله به طرف در نمایشگاه می‌دود. مرد بی‌توجه به خواسته‌ی نگین دوباره به مسیر اشاره می‌کند و با تحکم بیشتری می‌گوید:

- شما باید با ما بیاید خانم.

جای بحث و سرباز زدن نیست. نفسی را که به پشت
حلقم چسبیده آرام و سنگین رها می‌کنم. نگاهم را با
تانی از صورت بدون انعطاف مرد می‌گیرم و با
قدم‌های سست در مسیری که به آن اشاره دارد قدم
برمی‌دارم. قلبم تندتر از همیشه می‌تپد و تا خود چشمم
نبض می‌زند. یکی از مردان جلوتر از من قدم
برمی‌دارد و دیگری درست پشت سرم. در که باز
می‌شود نگاهم بی‌اختیار دنبال خسرو می‌چرخد. نیست.
نه خودش و نه ماشینش. نگین با هول گویی را از
کنار گوشش پایین می‌آورد و به طرفمان می‌آید:
- الان کجا می‌برینش؟

جواب مرد پشت سری را درست نمی‌شنوم، چون مرد
جلویی در ماشین سیاه و بزرگی که جلوی در نمایشگاه
پارک شده را باز می‌کند و من با ترسی موهوم که
همه‌ی حواسم را کند کرده روی صندلی عقبش
می‌نشینم. تنها در لحظه‌ی آخر صدای نگین را
می‌شنوم:

- نگران نباش غزال، خب؟ الان به خسرو خبر می‌دم.
نمی‌دونم چی شد، یهو انگار یکی بهش زنگ زد رفت.
هر چی هم زنگ می‌زنم اشغاله.

یکی از مردها پشت فرمان می‌نشیند و آن یکی میان
حرف زدن نگین در را می‌بندد.
چند دقیقه‌ی بعد ماشین در نیم‌روز پاسداران با سرعت
می‌راند.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم
#پارت719

چیزهایی بود که تکرار هزار باره‌اش هم تکراری‌اش
نمی‌کرد؛ مثل بودن در این ساختمان دو طبقه قدیمی و
سردی و خوف میان دیوارهایش. کیف و گوشی‌ام را
در نمایشگاه جا گذاشته بودم و همه‌ی امیدم بسته شده
بود به وعده‌ی نگین برای خبر دادن به خسرو.

ماشین تا جلوی پله‌های ساختمان پیش می‌رود و مردی که روی صندلی شاگرد نشسته حین باز کردن در می‌گوید:

- پیاده شو.

هنوز سنگینی کلمات و لحنش در بازجویی قبلی در یادم هست. با آن گلوی خشک و نفس رفته و روح ناآرام فاصله‌ای تا از حال رفتن ندارم. مرد راننده از آینه نگاهم می‌کند. انگار منتظر است زودتر از ماشین پیاده شوم. به خودم تشر می‌زنم: « مگه چی کار کردی که انقدر می‌ترسی؟ » در را باز می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم، ولی خوب می‌دانم همه‌ی عقوبت‌ها به گناه خود آدم مربوط نمی‌شود. درست مثل اتفاقاتی که در این مدت از سر گذرانده‌ام.

ساختمان ساکت و خلوت است. به جز ضرب قدم‌های مرد روی کاشی‌های کهنه و گاهی زمزمه‌ای دور هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. یک قدم جلوتر از من در اتاقش را باز می‌کند.

- برو تو.

آب دهانم را فرو می‌دهم و با قدم‌هایی آرام وارد می‌شوم. پشت سر من داخل می‌آید و بی‌معطلی به

طرف میز وسط اتاق می‌رود. گوشه را برمی‌دارد و با گرفتن شماره‌ای می‌گوید:

- پرونده‌ی سیصدویازده رو بیار.

گوشه را سرجایش می‌گذارد و به من که هنوز مردد وسط اتاق ایستاده‌ام می‌گوید:

- بشین.

کتش را از تن بیرون می‌آورد و می‌اندازد روی پشتی صندلی. بعد روی همان صندلی می‌نشیند و با تحکم نگاهم می‌کند. جلو می‌روم روی صندلی روبه‌روی‌اش می‌نشینم. همان دم ضربه‌ای به در می‌خورد.

- بیا تو.

در باز می‌شود و صدای کوبیدن پا به گوش می‌رسد.

- بیار اینجا رفیعی.

سرباز که پوشه را روی میز می‌گذارد از خودم می‌پرسد این‌بار قرار است کدام حقیقت از میان اوراق درون این پوشه سرریز شود؟

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 720

مرد با آرامش پوشه را باز می‌کند و صفحه به صفحه ورق می‌زند. بدون نگاه کردن به من می‌گوید:
- حاشیه نمی‌رم.

دست‌هایم زیر میز در هم مشت می‌شوند. برگه‌ای را از میان بقیه‌ی اوراق بیرون می‌کشد و سرش را بلند می‌کند.

- چون بهش نیاز نداری.

برگه را مقابل من روی میز می‌گذارد و منتظر نگاهم می‌کند. انگار برای باور سربرگ آشنایی که می‌بینم نیاز به زمان دارم. همان قراردادی است که با اسناد

از گاوصندوق همایون بیرون آورده بودم و آخرین بار
در کیف دستی حسام بود.

- از کجا گیرش آوردی؟

دهانم مثل کویر خشک می‌شود. جای انکار و گریز
نیست. صدایم آرام و خش‌دار است.

- از اتاق پدرم.

- چطور وارد خونه شدی؟

حرف‌های حسام در مورد ورود غیرقانونی به خانه در
گوشتم نفیر می‌کشد. دست‌هایم را بیشتر در هم مشت
می‌کنم و زانوهایم را به هم می‌چسبانم.

- اونجا خونه‌ی من بود.

ابروهایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- پس کلید داشتی و قبل از اینکه ضابط قضایی ملک
رو توقیف کنه وارد خونه شدی؟

حیران و سردرگم نگاهش می‌کنم. منتظر جوابم نیست
انگار.

- طبق توافق‌نامه‌ای که بین مادر و پدرت منعقد
شده، شما بعد از هجده سالگی مالک قانونی این

املاکی. از جزییات قرارداد و اگذاری این زمین ها به هلدینگ خبر داشتی؟

بی دلیل شالم را جلوتر می کشم تا روی پیشانی ام. می دانستم این قرارداد مدرک یک پولشویی بزرگ است و درست مثل بمب ساعتی هر لحظه ممکن است منفجر شود و تر و خشک را با هم بسوزاند.

- نه... من، قبلش چیزی نمی دونستم. در مورد خود این اموال هم وقتی با مهت... مادرم حرف زدم فهمیدم.

صدای حرف زدن از راهرو به گوش می رسد و من میان آن حال جهنمی از خودم می پرسم، چرا سرباز در اتاق را نبسته است؟

نگاه مرد که از من می گذرد و به طرف در می چرخد، بی اختیار به همان سو نگاه می کنم. صاحب این موها و چشم های روشن را بعد تنها گذاشتن در آن صبح برفی مشهد، هرجایی می توانستم تصور کنم الا اینجا و در این لحظه.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 721

@shahregoftegoo

نگاهم هنوز در چشم‌های او مانده که مرد بلند صدا می‌زند:

- رفیعی؟

به ثانیه نمی‌کشد تا سرباز در قاب در ظاهر شود.

- بله جناب سروان.

- درو ببند.

- چشم.

در بسته می‌شود و جای چشم‌های روشن حسام را تیرگی در می‌گیرد.

- وکیل‌تون معتقده شما خیلی باهوشی!

با نفس عمیقی سرم را به طرفش می‌چرخانم. دست‌هایش را روی میز درهم قلاب می‌کند.

- انقدر باهوش که از حرف‌های بی‌سروته یه متهم رمز گاوصندوقش رو پیدا کنی.

ضرب تپش‌های قلبم آنقدر بالا رفته که به راحتی می‌شود تکان‌های خفیف تنم را حس کرد. حق داشتم که به کوتاه آمدنش در مورد نحوه‌ی ورودم به خانه شک کرده بودم.

- توضیحی نداری؟

نگاهم را از او می‌گیرم و می‌دوزم به امضای همایون پای قراردادی که قرار بود مخفی و محرمانه باشد. سکوتم را که می‌بیند می‌گوید:

- خوبه که دروغ نمی‌گی. ولی...

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. آنقدر سکوت می‌کند تا سرم را دوباره بالا بگیرم و نگاهش کنم. صدای تپش‌های قلبم را در گوشم می‌شنوم. گره دست‌هایش را بالا می‌آورد تا زیر چانه‌اش.

- تو بعد از فهمیدن رمز گاوصندوق فقط یکبار وارد اون خونه شدی. یکبار با اطلاع ما. و بعدش قرارداد و اسنادی که از گاوصندوق بیرون آوردی رو تحویل دادی.

محکم پلک می‌زنم و تصویر او تار و واضح می‌شود. این یک‌جور قرار همکاری بود. همان کاری که حسام کرده بود و خسرو. برای همین برخلاف دفعه‌ی پیش درگیر تشریفات بازجویی نشده بودم. گره دست‌هایش را باز می‌کند و تکیه می‌دهد به صندلی.

- می‌بینی که همکاری با ما برات کم منفعت نداشت.

این کاری است که حسام انجام داده و من تنها به خسرو اعتماد کرده بودم.

کاغذ دیگری از لای پرونده بیرون می‌کشد و با خودکاری که از جیب پیراهنش است به طرفم می‌گیرد.

شهر گفتگو

- همین توضیحاتی که الان به من دادی رو اینجا بنویس. در مورد همکاری با ما و تحویل مدارک. یه سری کارای اداری هم هست که باید انجام بشه. بعد می‌تونی بری دنبال کارهای رفتنت.

با مکت از جایش بلند می‌شود و از بالا نگاهم می‌کند.

- می‌خواهی از ایران بری دیگه؟

لب‌های خشکم کمی تر می‌کنم. «بله» ام آرام و نحیف است. صندلی را با پا عقب می‌کشد و میان صدای ناخوشایند کشیده شدن پایه‌ی صندلی روز کاشی می‌گوید:

- حیف!

به طرف در می‌رود و من مثل غریقی که بعد ثانیه‌ها به هوا رسیده باشد نفس عمیقی می‌کشم. دستش که روی دستگیره می‌رود جسارتم هم بازگشته انگار.

- اونی که با چاقو به من زد...

دستش روی دستگیره‌ی در می‌ماند و سرش به طرفم می‌چرخد.

- زدن ردش کار سختی نبود.

سوالی که تمام مدت مثل خوره به جان مغزم افتاده بود را می‌پرسم:

- کی اجیرش کرده بود؟

در اتاق را باز می‌کند و میان حرفم می‌گوید:

- می‌فهمی ولی... بعید می‌دونم فهمیدنش خوشحالت کنه.

می‌رود و صدای زمخت لولای در پاسخ سوالم
می‌شود.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادر گوش خدا آرزو کردم
#پارت 722

به طرف میز بر می‌گردم. خودکار را بر می‌دارم
و می‌نویسم: «اینجانب غزال رادمنش...»
کارم که تمام می‌شود چیزی به غروب زود هنگام
زمستان نمانده است. حالم با دفعه‌ی قبل که از این
اتاق خارج شده بودم عجیب فرق دارد. جایی ته دلم
قرص شده و امید بسته‌ام به پایان این روزهای سراسر
تعلیق.

نفس عمیقی می‌کشم که دلم از گرسنگی ضعیف
می‌رود. دستم را روی معده‌ام می‌گذارم و با بالا آوردن

سرم نگاهم می‌نشیند روی حسام که انگار مدت‌هاست
به انتظار من ایستاده است.

گره اخم عمیق‌تر می‌شود. سربازی که کنار در
ایستاده می‌گوید:

- برو خانم.

دستم را از روی معده‌ام پایین می‌آورم. قدم‌های شبیه
زمان آمدن نیست. نزدیکش که می‌رسم لبخند می‌زند.
بی‌رنگ ولی به قدری که می‌شناسمش پر از شرارت.
همه‌ی حس‌های بدی که آن روز در شرکت تجربه
کرده بودم با دیدنش سر برمی‌آورد. به جای هر حرف
یا توضیحی با دست به در راهرو اشاره می‌کند و
می‌گوید:

- بفرمایید خانم رادمنش.

خب، باید بپذیرم که موقعیت حرف زدن نیست. نفسم
را از بینی رها می‌کنم و جلوتر از او به طرف در
انتهای راهرو می‌روم. کمی بعد وقتی روی چند پله‌ی
کوتاه جلوی ساختمان کنارم قرار می‌گیرد، زمزمه
می‌کند:

- باید وساطتم رو بکنی.

نگاهش نمی‌کنم و مثل خودش می‌گویم:

- من خودم شاکی‌ام.

صدایش از خنده‌ای فروخورده مرتعش می‌شود:

- پس اگه منو کشت گناهش گردن تو. قبلا هم سابقه داره.

لحظه‌ای می‌ایستم و به نیم‌رخ او نگاه می‌کنم. شک ندارم این گریز زدن‌هایش به گذشته عمدی است. باز شیطنت می‌کند:

- تندتر بیا خانم ملک‌نیا.

چیزی در دلم به هم می‌پیچد. یک حس غریب که عریان شدنش نفسم را بند می‌آورد. حسام گوشه و کیفش را از نگهبان تحویل می‌گیرد و بیرون از در کهنه و آهنی ساختمان زل می‌زند به خسرو که با خروج ما از ماشین پیاده می‌شود.

حسام سر جایش می‌ایستد ولی من بی‌توجه به مکث معنادار حسام به طرفش می‌روم. از همین فاصله هم می‌توانم حال آشفته‌اش را بفهمم. به وسط خیابان نرسیده‌ام که ماشینی با سرعت به طرفم می‌آید. خسرو با قدم بلندی به طرفم خیز برمی‌دارد و هم‌زمان با صدا

زدنش، ماشین با سرعت درست از جلوی پایم
می‌گذرد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 723

نفسم برای یک لحظه بند می‌آید و وحشت زده به
ماشینی نگاه می‌کنم که همان لحظه از پیچ خیابان
می‌گذرد. حسام خودش را با عجله به ما می‌رساند و
می‌پرسد:

- چی شد، خوبی؟

- غزال؟

نگاهم را به چشم‌های ترسیده‌اش می‌دوزم. خسرو
دستش را به طرفم دراز می‌کند، بعد با یادآوری
موقعیتی که در آن هستیم دستش را عقب می‌کشد و
فرو می‌کند میان موهایش. به من می‌گوید:

- بشین تو ماشین.

و رو به حسام ادامه می‌دهد:

- با تو هم بعدا تسویه حساب می‌کنم.

حسام یکی از آن لبخندهای حرص درآورش را
می‌زند.

- گردن من از موهم باریک‌تره سلطان، ولی
نمی‌خواستم ریسک کنیم.

خسرو سینه به سینه‌اش می‌ایستد.

- نمی‌تونم فکر کنم از تو بازی خورده باشم.

- بذارش به حساب یه تلافی کوچیک واسه اون همه
مشتی که ازت خوردم... نمی‌تونستم صبر کنم ببینم تو
بالاخره با خودت کنار می‌آی و مدارکو تحویل می‌دی
یا باز اون رگ خونواده دوستیت سر بزنگاه کار دستت
می‌ده.

میان همین حرف‌ها در بزرگ ساختمان باز می‌شود.
نگاه هر سه‌ی ما به آن سو می‌چرخد. حسام آرام
می‌گوید:

- نمونید اینجا.

نگاهم از پشت شیشه‌ی تیره‌ی ماشین دوخته می‌شود به
صورت مردی که امروز روی دیگری از او دیده
بودم. خسرو از من می‌خواهد در ماشین بنشینم و بعد به
حسام که فهمیده قرار نیست همراهان بیاید می‌پرسد:

- تو کجا می‌ری؟

حسام نیم‌نگاهی به من که از جلوی در ماشین نگاهش
می‌کنم می‌اندازد.

- می‌گم بهتون. فعلا.

و اجازه نمی‌دهد خسرو سوال دیگری بپرسد، آرام
روی شانه‌اش را لمس می‌کند و به طرف سر خیابان
می‌رود. روی صندلی جلو می‌نشینم و وقتی خسرو
ماشین را راه می‌اندازد، خیره به رفتن حسام می‌گویم:

- چی کار کرده بود؟

خسرو فرمان را می‌چرخاند.

- فردای شبی که اسنادو از گاوصندوق پدرت پیدا کردیم، به اسم پیگیری دوربینا رفت آگاهی و همه چیزو خبر داد.

از کنار حسام می‌گذریم و سر من با تعجب در خلاف جهت حرکت ماشین به طرفش می‌چرخد. حسام روی صندلی عقب ماشینی که از پایگاه بیرون آمده می‌نشیند. حالا دلیل قال گذاشتنم در مشهد بیشتر در ذهنم معنا می‌گیرد. به من نگفته بود چون از خسرو مطمئن نبود. ولی هنوز اینکه چطور توانسته معامله را پیش ببرد برایم جای سوال دارد.

خسرو با سرعت از پیچ خیابان می‌گذرد و با تکان ماشین دستم به طرف کمر بند می‌رود.

- کی جلوی نمایشگاه بهت زنگ زد که...

دست او که دور شانه‌ام می‌پیچد، حرف در دهانم می‌ماند و انگشتانم از دور کمر بند رها می‌شود. تنم را محکم در آغوش می‌کشد.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 724

@shahregoftegoo

مثل لحظه‌ی بیداری بعدِ یک کابوس، مثل سکوتِ بعدِ
یک هیاهو، پر می‌شوم از آرامشی که پس زمینه‌اش
تپش‌های تند قلب اوست و عطر تنش.

لب‌هایش را می‌چسباند روی شقیقه‌ام و محکم و
طولانی می‌بوسدم. همان‌جا آرام می‌گوید:

- من چی کار کنم با تو؟

بیشتر از اینکه از من پرسیده باشد، انگار از خودش
می‌پرسد. چشم‌هایم را محکم می‌بندم و از استیصالی که
باعث می‌شود آدمی مثل او همچین چیزی بگوید،
می‌سوزد. خسرو فشار دستش را دور شانه‌ام کم
می‌کند. ولی پیشانی من بعد از غربت این چند ساعت
هنوز چسبیده به گردنش.

ماشین از نرم و آرام از روی سرعت‌گیر عبور می‌کند
و خسرو با دست دیگر چانه‌ام را می‌گیرد و سرم را
بالا می‌آورد.

- غزال؟

تحکم صدا و لحنش کجا رفته که این‌طور آرام صدایم
می‌کند!

چشم‌هایم را باز می‌کنم و یک قطره‌ی درشت از
گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد روی گونه‌ام. اخم‌هایش
دوباره درهم فرو می‌رود. نگاهی به مسیر می‌اندازد و
دوباره به صورتم بر می‌گردد.

- چی شده؟ چشمت درد می‌کنه یا کاری کردن که...
حسام که می‌گفت باهات کاری ندارن فقط چندتا سواله.

دست می‌کشم روی چشمم و می‌گویم:

- کاریم نداشتن. شهر گفتگو

قطره‌ی اشک رسیده به چانه‌ام. خسرو لحظه‌ای نگاهم
می‌کند. بعد سرش را جلو می‌آورد و کوتاه گونه‌ام را
می‌بوسد. می‌توانم بیقراری‌اش را حس کنم. حال
غریبی که من هم به آن دچار شده‌ام. دستم را در
دستش می‌گیرم.

- می‌ریم به چیزی می‌خوریم بعد دیر بر می‌گردیم
خونه.

ماشین وارد خیابان شلوغ می‌شود و پشت ترافیک
می‌ایستد. چیزی در حرف‌هایش سر جای خودش نیست
انگار. می‌پرسم:

- چرا دیر؟

- قمر از دیروز بست نشسته تو خونه منتظر
عروستش. عشقتو هم آورده کمک.

مسیر باز می‌شود و خسرو حرکت می‌کند. ذهنم نه
درگیر قمر و کوتاه نیامدنش می‌شود و نه نسایی که
می‌دانم سر لجبازی قمر با من و خسرو دوباره پایش
به خانه باز شده است.

- جلو نمایشگاه کی بهت زنگ زده بود نگین می‌گفت
با عجله رفتی؟

دندان می‌کشد روی لب بالایش.

- موتور اون دونفری که اومده بودن نمایشگاه توی
یکی از خیابونا تصادف کرد.

هین آرامی می‌کشم و با چشم‌های درشت شده نگاهم
می‌کنم.

- زنده‌ان؟ حالشون خوبه؟ گرفتنشون؟

فک خسرو که منقبض می‌شود می‌توانم حدس‌های غم‌انگیزی بزنم.

- یکی‌شون همون لحظه فرار کرد، ولی اون یکی که تو کماست رو شناسایی کردن.

با مکثی کوتاه می‌گوید:

- همونیه که تو رو با چاقو زده بود.

یاد حرف‌های مرد در مورد کسی که او را اجیر کرده می‌افتم. در دل آرزو می‌کنم ای کاش آن آدم هر کسی که هست، همایون نباشد!

هوا کاملاً تاریک شده ولی تا دیروقتی که خسرو گفته بود زمان زیادی مانده است. از شیشه‌ی کنارم به جریان ماشین‌ها که حباب‌های روشن دیده می‌شوند نگاه می‌کنم.

هزار سال هم که بگذرد عبور از روی این پل خاطره‌ی آن شب و رفتن امین و آمدن خسرو را در ذهنم زنده می‌کند. نفسم را رها می‌کنم و تصویر حباب‌های متحرک آن‌سوی شیشه تار می‌شوند. سنگینی

نگاه خسرو نگاهم را به طرف او می‌کشاند. می‌خواهد چیزی بگوید که صدای زنگ تلفنش مانع می‌شود. گوشی را کنار دنده برمی‌دارد. دیدن اسم شیرین روی صفحه، اخم او را پیش می‌کشد.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت725

این روزها هر بار که اسم یکی از این آدم‌ها به میان می‌آمد، یک دردسر تازه همراهش بود. خسرو با مکث و تانی آشکاری تماس را برقرار می‌کند. و این برای او که همه می‌دانند چقدر شیرین را دوست دارد عجیب است.

- بله شیرین؟

صدای شیرین آنقدر بلند است که به گوش‌های من هم می‌رسد:

- خسرو، شهرزادو بردن... الانم دنبال مامان می‌گردن... حکم جلبشو دارن. من... الان نمی‌دونم باید چیکار کنم. خسرو تو روجان شیرین یه کاری بکن.

خسرو ماشین را با عجله کنار می‌کشد. بوق ممتد ماشین پشت‌سری با صدای ملتهب شیرین درهم می‌آمیزد. به طرف خسرو می‌چرخم که صورتش مثل زغال گداخته سرخ شده است.

- از کجا می‌دونی شهرزادو بردن؟
شیرین آن سوی خط به گریه می‌افتد. میان حق هقش می‌گوید:

- من همین‌جا تو خونه بودم... جلوی چشمم بردنش...
یهو زنگ خونه رو زدن گفتن باید باهاشون بره...
مامان هم خودشون گفتن... سراغشو از من گرفتن. گفتن تو خونه‌اش نیست... خسرو بیا. من نمی‌دونم با یه بچه باید چیکار کنم.
بالا و پایین شدن سیب‌آدم گلایش را می‌بینم و بیشتر به حرف و کار حسام ایمان می‌آورم.

- لازم نیست کاری بکنی. شهرزاد برمی‌گردد.

صدای هق هق شیرین قطع می‌شود و با بغض می‌گوید:

- اصلاً چرا بردنش؟ مگه با رضایت تو همه‌چیز تموم نشده بود؟ خسرو تو... تو مطمئنی کاری باهاش ندارن؟

نگاهم از لب‌های کبود او بالا تر می‌رود تا پیشانی نمناک از عرقش. در صورتش تنها چیزی که نیست اطمینان است. دست می‌کشد روی صورتش و می‌گوید:

- آره، مطمئنم.

فرمان را می‌چرخاند و با همان شتابی که ماشین را کنار کشیده به راه می‌افتد.

- مامان... مامان چی؟

می‌بینم که خسرو دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. چیزی نمی‌گوید و سکوتش آنقدر گویاست که صدای گریه‌ی شیرین را بلند می‌کند. خسرو با عصبانیت گوشی را روی داشبورد می‌اندازد و با سرعت میان ماشین‌ها می‌راند. همه‌چیز در لحظه به

بدترین حالت ممکن تغییر کرده است. دستم را روی بازویش می‌گذارم و صدایش می‌زنم:

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت726

- خسرو؟

سیب‌آدمش سخت و سنگین بالا و پایین می‌شود. جوابم را نمی‌دهد و با سرعت بیشتری ماشین را به لاین کناری می‌کشانند. بانگرانی نگاهش می‌کنم. این حال را من هم تجربه کرده‌ام؛ همین روزها، وقتی آخرین بند مهر آدم‌های زندگی‌ام را در ذهنم و قلبم پاره کرده بودم.

دلم می‌خواهد بگویم تو که انتظار این اتفاق را داشتی
ولی لب‌هایم را روی هم نگه می‌دارم.

- می‌برمت خونه‌ی نگین. بسه هر چی اذیت شدی تو
این چند روز. بمون اونجا می‌آم دنبالت.
احتمالا منظورش به بودن قمر و نسا در خانه است و
جدلی که احتمالا در انتظارمان است. قصد تنها
گذاشتنش را ندارم و حتما خودش هم این را خوب
می‌داند.

- من بدون تو هیچ‌جا نمی‌رم خسرو.

خودم از چیزی که می‌گویم بیشتر از او جا
می‌خورم. این حد وابستگی برای خود من هم عجیب
است. صدای زنگ تلفنش نگاه هر دوی ما را به
طرف گوشی می‌کشد. خسرو بی‌آنکه تمام را پاسخ
دهد با همان سرعت می‌راند. تماس قطع می‌شود و
این بار صدای زنگ گوشی من از صندلی عقب به
گوش می‌رسد. تتم را میان دو صندلی عقب می‌کشم.
گوشی را از جیب کیفم که در نمایشگاه جا مانده بود،
بیرون می‌آورم. شماره‌ی حسام است.
- الو؟

حسام بدون معطلی می‌پرسد:

- خسرو پیشته؟

نگاهی به خسرو می اندازم و می گویم:

- آره.

- چرا تلفنشو جواب نمی ده. گوشی تو بذار رو اسپیکر.

کاری که گفته انجام می دهم و گوشی را به طرف
خسرو می گیرم. حسام بدون مکث می گوید:

- خسرو وقت پا پس کشیدن نیست. تا اینجا اومدیم
بقیه اش رو هم می ریم. نه به خاطر جون کندن من
و پولایی که از تو بردن و گذشته ای که داشتین.
به خاطر اعتماد دختری که کنارت نشسته.
قلبم ریتم ضربانش را گم می کند.

شهر گفتگو

#تو را در گوش خدا آرزو کردم

#پارت 727

خسرو تند و بی‌ملاحظه می‌گوید:

- چرت نگو. کسی قرار نیست پا پس بکشد.
- این خیلی خوبه، چون دیگه همه‌چیز فقط دست ما نیست. فعلاً هیچ‌کدومشون از اسنادی که دست خواهرت بود خبر ندارن. فقط فخر و عبدی به معامله‌ی اسناد شک کردن. عبدی داشت می‌رفت دبی که گرفتنش. حکم جلب فخر هم صادر شده. الان باید خانم ملک‌نیا رو پیدا کنیم. تا اینجا به ما مربوطه. بقیه‌اش با پلیس.

منظورش جلوگیری از فرار فرح است. خسرو دندان می‌کشد روی لب کبودش. خطوط صورتش عمیق‌تر از هر وقت دیگری است.
- پیداش می‌کنم.

ماشین را می‌کشد سمت چپ و راهنما می‌زند. حسام آرام‌تر از قبل می‌پرسد:
- می‌دونی ممکنه کجا باشه؟

خسرو وقتی در اولین بریدگی مسیر را عوض می‌کند،
می‌گوید:

- فکر کنم.

- خودتو اذیت نکن خسرو. هیچ‌کدوم اینا تقصیر تو
نیست، نتیجه‌ی زیاده‌خواهی خودشونه.

تماس قطع می‌شود و من هر لحظه بیشتر از قبل با
حدس مسیری که خسرو در آن می‌راند متعجب
می‌شوم. خسرو ماشین را پشت در بزرگ خانه متوقف
می‌کند و در حالی که داشبوردها را باز می‌کند می‌پرسد:
- با من می‌آی؟

از اینکه در همچین شرایطی فکر می‌کند فرح به جای
فرار آمده در خانه‌ی قدیمی‌اش متعجبم. دسته‌ای کلید از
داشبرد بیرون می‌آورد و پیش از اینکه دستش به
طرف دستگیره‌ی در برود، می‌پرسد:

- چرا باید بیاد اینجا؟

باغ بزرگ خانه و دیوارهای بلندش اجازه دیدن هیچ
نوری را که نشان از بودن یک آدم دارد، نمی‌دهد.
نگاه من به خسرو است و نگاه به سر در خاموش
خانه. دستم را می‌گذارم روی ساعد دستش.

- مگه الان نباید فرار کنه؟

سر خسرو به طرفم می‌چرخد.

- فرار؟ پس اصلا فرحو نمی‌شناسی!

ساعد دستش را از دست من بیرون می‌کشد و در ماشین را باز می‌کند. به دنبال او از ماشین پیاده می‌شوم. قلبم باز افتاده روی دور تند. خسرو با اینکه ریموت در را دارد، با کلید در ورودی را باز می‌کند و نمایی از خانه‌ی بزرگ فرح با یک چراغ روشن را پیش چشمم می‌آورد.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 728

شهر گفتگو

همه‌ی پنجره‌ها تاریک‌اند و تنها یکی از پنجره‌های بلند
طبقه‌ی دوم روشن است. باد سرد با قدرت میان
درختان باغ می‌پیچد و صدای زوزه‌اش در آن تاریکی
خوف به دل آدم می‌اندازد. پیچ می‌زنم:

- مطمئن فقط خودشه، نکنه کس دیگه‌ای هم باشه.

خسرو یک قدم جلوتر از من به عقب برمی‌گردد. میان
تاریکی باغ، سایه‌ای از صورتش را می‌بینم.

- می‌ترسی بشین تو ماشین.

به او نزدیک‌تر می‌شوم و می‌گویم:

- به خاطر خودم نگفتم.

نفسش را با کلافگی رها می‌کند و به طرف پله‌های
بلند خانه می‌رود. با قدم‌هایی که به بیشتر به دویدن
شباهت دارد به دنبالش حرکت می‌کنم. عمد خسرو را
برای روشن نکردن چراغ‌ها می‌فهمم. از پله‌ها بالا
می‌رویم. پشت در خسرو می‌گوید:

- چراغ گوشیتو روشن کن.

با دست‌های که از هیجان و التهاب لرزش خفیفی دارد
به حرفش عمل می‌کنم. خسرو در را با کلید باز
می‌کند. همه جا در سکوت مطلق فرو رفته و تنها

صدایی که گوش‌هایم می‌شنود ضرب تپش‌های قلبم است. هنوز هم نمی‌دانم چرا خسرو اطمینان دارد فرح اینجاست و چرا این تصور تا این حد ملتهب می‌کند. از راهرو که می‌گذریم برخلاف انتظارم خسرو کلید برق را می‌زند و همه جا غرق در نور می‌شود. بی‌اختیار دستم را سایبان چشم می‌کنم و با تعجب به تصویر مقابلم نگاه می‌کنم. به جای آن خانه‌ی پر از تجمل و زرق و برق تنها عریانی می‌بینم و عریانی. آرام نجوا می‌کنم:

- اینجا چرا این‌طوری شده؟

خسرو به طرف پله‌های منحنی گوشه‌ی پذیرایی می‌رود.

- بیا.

با مکثی کوتاه به دنبالش تقریباً می‌دوم و وقتی به او می‌رسم که با قدم‌های بلندش نیمی از پله‌ها را بالا رفته است.

زیاد به این خانه نیامهام ولی ان را به قدر عمر بیست و چهار ساله‌ام می‌شناسم. آنقدر که می‌دانم جایی که خسرو مستقیم به طرف آن می‌رود در تمام این سال‌ها

اتاق فرح بوده است. خسرو چند قدم جلوتر از من در
را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود. در نمای ناقصی
که از اتاق دارم او را می‌بینم که میانه‌ی اتاق می‌ایستد
و به روبه‌رو نگاه می‌کند.

با قدم‌هایی که به آرامی برداشته می‌شود پیش
می‌روم. جلوی در که می‌رسم، فرح را می‌بینم که با
ابهت همیشگی پشت به پنجره ایستاده و زل زده به او.

- منتظر بودم بیای!

میان چهارچوب در می‌ایستم. فرح دوباره خیره به او
می‌گوید:

- هیچ‌کس مثل تو وصله‌ی تن من نیست.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت729

نگاهش را به طرف من می‌چرخاند. @shahregoftegoo

- قبول دارم گاهی در موردت اشتباه کردم. اینم یکی از اشتباهامه... هرگز فکر نمی‌کردم انقدر زود جلوی یه دختر وا بدی. اونم وقتی می‌دونی دختره کی و چی کاره است.

خسرو دورتر از حال خرابی که در ماشین از او دیده‌ام می‌گوید:

- اشتباهتونو دوست دارم.

نقاب فرح فرو می‌ریزد. با نگاهی تند و آتش گرفته نگاهش می‌کند.

- تو همه‌ی زندگیتو به من مدیونی، اینی که الان هستی... این اسم ملک‌نیا که روته، همه‌اش به خاطر منه. همه‌تون هر چی دارید از منه. اگه من به خاطر بالابردن شماها پا روی دلم نمی‌ذاشتم و با مردی که ازش متنفر بودم ازدواج نمی‌کردم، هیچ‌کدومتون الان اینی که هستید نبودید. من بودم که همه‌ی شما رو بالا

کشیدم، من بودم که رنج او مدن یه زن دیگه تو
زندگیمو تحمل کردم، من بودم بهتون اسم و رسم دادم.
فکر کردی اگه من نبودم تو الان کجا بودی؟
دستش را می‌گذارد روی سینه‌اش و با حالتی بیمارگونه
می‌گوید:

- اگه من نبودم تو الان پسر یه زن بدبخت بودی که
پدرش به خاطر قمار دست به دستش داده. من تو روی
لای پر قو بزرگ کردم. من تو رو کردم اینی که
هستی. اون همه ثروت که به نامته، من بهت دادم. تو،
همایون، حتی این دختر که آوردیش جلو چشم و
می‌گی دوستش داری؛ اگه من نبودم همه‌تون یه
گوشه‌ی این خراب شده فکر نون شبتون بودین.
باد پرده‌ی حریر نازک را که پشت پنجره جا مانده تا
جایی که فرح ایستاده بلند می‌کند. او چند قدم جلوتر
می‌آید و نزدیک‌تر به خسرو می‌گوید:

- فکر کردی بعد از این همه سال من از حق می‌گذرم؟
ملکنیا بی‌وجدان بود، تو چی؟ این خونه، اون
کارخونه یا زمین‌های نیشابور حق منم هست. من به
خاطر شماها از روح و جوونیم گذشتم.

فرح را خوب می‌شناختم و باز این حجم از خودخواهی را در او باور نمی‌کردم. جوری به خسرو نگاه می‌کند که انگار او قرار است همان چیزی را بگوید که انتظار دارد. خسرو با تانی جواب می‌دهد:

- اینم یکی از اشتباهاتونه... و بزرگترینش.

چشم‌های فرح با حرص و عصبانیت درشت می‌شود.

- می‌خوای منو بندازی زندان؟ مادرتو؟ کسی که تو رو روی چشمش بزرگ کرده؟ اون هم به خاطر چیزهایی که حقم بوده؟

پس حسام حق داشت که گفته بود هنوز هیچ‌کدامشان از رو شدن مدارکی که دست شهرزاد بوده خبر ندارند. این‌بار محکم روی سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید:

- تو اینجا بزرگ شدی، توی بغل من.

خسرو بلندتر از او می‌گوید:

- چون شما بچه‌ی یه زن دیگه رو ازش گرفتین.

- اون زن لیاقت بزرگ کردن تو رو نداشت. لیاقت

بزرگ کردن وارث ملک‌نیاها رو نداشت. قمر فقط

فکر خودش بود. انقدر احمق بود که با یه ابراز

احساسات مسخره عاشق شده بود. اونم عاشق کی؟

عاشق یه پایتی مثل خودش. تو می‌خواستی تو دست و
پای همچین زنی بزرگ بشی؟ می‌خواستی همچین
مادری داشته باشی؟

- هیچ کدوم از این حرف‌ها حقیقتو عوض نمی‌کنه.

این را خسرو می‌گوید و فرح با فهمیدن مفهوم
حرفش تقریباً داد می‌کشد:

- حقیقت چیه خسرو؟

می‌توانم رنج خسرو را از بودن در این شرایط حس
کنم. از بریدن بندی که به دست و پای کودکی آدم
وصل است. به کور سوی امیدی برای خوب شدن
همه‌چیز، که با دست خود آدم بندنافش بریده می‌شود.

- حقیقت چیه به جز اینکه تو پسر منی!

صدای زنگ موبایل خسرو بلند می‌شود. فرح با حالتی
هیستریک می‌خندد و می‌گوید:

- تو می‌خواهی منو به خاطر پس گرفتن چیزی که حق
بود به مامور تحویل بدی؟ تو هرگز با من این کارو
نمی‌کنی.

دست خسرو کنار تنش مشت می‌شود. صدای زنگ
تلفن خسرو قطع می‌شود و بی‌فاصله گوشی من شروع
به زنگ خوردن می‌کند. خسرو جواب می‌دهد:

- کنتور اشتباهاتون خیلی وقته زده بالا. دیگه طرف
حسابتون فقط من نیستم.

فرح با چشم‌های دریده به من نگاه می‌کند. انگار هنوز
میان باور اینکه موضوع فقط به پرونده‌ی دله
دزدی‌های او و رفیع از حساب کارخانه مربوط است
یا معامله‌ی زمین‌های مهتاب یا قرارداد پنهان همایون
با هلدینگ که حالا در نبود او همه‌کاره‌اش فرح و
عبدی و رفیع بودند.

فرح دوباره با تاکید می‌گوید:

- باور نمی‌کنم.

مقابل چشم‌هایش دست می‌کشم روی آیکون سبز و
صدای حسام در سکوت میانمان شنیده می‌شود.

- الو غزال؟ شما خوبین؟ آدرس رو فرستادم تا چند دقیقه دیگه...

فرح با ناباوری به خسرو نگاه می‌کند. انگار پشت کردن او را به خودش باور ندارد. دوباره تکرار می‌کند.

- باور نمی‌کنم.

صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی آسفالت خیابان از پنجره‌ی باز به گوش می‌رسد. فرح یک قدم به عقب می‌رود و به همان سرعت صدای زنگ در سکوت سنگین خانه می‌پیچد.

- شماها حق ندارین همچین کاری کنید.

خسرو دندان می‌کشد روی لب کبودش.

- من نمی‌ذارم.

صدای زنگ دوباره و دوباره شنیده می‌شود. چشم‌های فرح با حسی غریب هنوز به خسرو دوخته شده است. چیزی میان عشق و نفرت و ناباوری.

صدای کوبش ضربات محکم به در آهنی نگاه من و

خسرو بی‌اختیار به سوی پنجره‌ی باز و پرده‌ی

رقصانش می‌کشاند. همه‌چیز در کسری از ثانیه اتفاق

می‌افتد. فرح عقب می‌رود و تا من و خسرو قصدش
را حدس بزنیم. خودش را از پنجره‌ی باز اتاق به
بیرون پرت می‌کند.

«مادر» گفتن خسرو تنها صدایی است که بعد از یک
سکوت ممتد کشدار می‌شنوم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت730

شهر گفتگو

چیزی که انگار از گذشته‌اش با این زن سربرآورده،
روزهای بی‌خبری‌اش.

همه‌چیز در مغزم می‌افتد روی دور تند. زودتر از
خسرو خودم را به پنجره می‌رسانم و در تاریکی حیاط
به حجمی که کنار پله‌ها افتاده نگاه می‌کنم. قلبم تند و

دیوانهوار در سینه‌ام می‌کوبد. خسرو هنوز در بهت است انگار. صدای زنگ دوباره در فضای خانه می‌پیچد. نمی‌دانم این اتفاق چه در دسرهای جدید برایمان ایجاد می‌کند. حرکت خسرو را به طرف پنجره که می‌بینم، با عجله به طرفش می‌روم. دست می‌گذارم روی سینه‌اش و می‌گویم:

- بریم بیرون خسرو.

نگاه خسرو اما هنوز روی پرده‌ی رقصان باقی مانده است. دستم بیشتر روی سینه‌اش فشار می‌دهم. قلبش درست زیر انگشتانم می‌تپد انگار.

- خسرو؟

پلک می‌زند و آرام نگاهش را به طرف من می‌چرخاند. صدای زنگ برای بار چندم بلند می‌شود. خسرو انگار از آن بهت چند ثانیه‌ای خارج شده باشد، نگاهش تلخ می‌شود و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

تند می‌گویم:

- خسرو باور کن از اولم همین قصدو داشت. می‌خواست تحریکت کنه. ببین، حتی تو این سرما پنجره رو هم باز گذاشته بود.

نگاه خسرو دوباره از چشم‌های من می‌گذرد و به پنجره می‌رسد. نفس‌هایش تند و کشدار است.

- خسرو اون به خاطر غرور خودش این کارو کرد. مگه نمی‌شناختیش؟

یک قدم به عقب برمی‌دارد و همین‌که دستم از سینه‌اش جدا می‌شود، با قدم‌های بلند به طرف پله‌ها می‌دود.

چند دقیقه بعد وقتی در را باز کرده‌ام از پنجره و میان رقص باد با اندوه به او چشم می‌دوزم که کنار تن فرح روی زانوهایش فرود آمده است.

ماهی همیشه می‌گوید: «گاهی بدبختی یه جوری هجوم می‌آره که باید بدوی تا بهش برسی.»

این حرفش توصیف کاملی از حال این روزهای من است. در این مدت انقدر اتفاق‌های ناخوشایند با سرعت برسر زندگی‌ام نازل شده که گاهی حس می‌کنم باید بدوم تا به آن‌ها برسم. فرح را با آمبولانس برده بودند و من به پایان آدمی فکر می‌کردم که حتی مرگش هم پر از خودخواهی بود.

خسرو را برده بودند. کجا؟ نمی‌دانستم و این با حال
خرابی که می‌دانستم دارد بیشتر بی‌قرارم می‌کرد.
آنقدر به حسام زنگ زده بودم که با شنیدن بوق
تماس از حجم اضطراب به حالت تهوع می‌افتادم.
نزدیک صبح بود و خانه‌ی خسرو بدون خودش رنگ
خواب به خودش ندیده بود. قمر بعد از فهمیدن ماجرا
بست نشسته بود در اتاقش و نسا میان حال غریب ما
حیران مانده بود.

چیزی تا صبح نمانده که وارد اتاق خسرو می‌شوم و
وقتی تکیه می‌دهم به در و در تاریک و روشن اتاق به
جای خالی‌اش روی تخت نگاه می‌کنم همه‌ی اتفاقات
سر شب مثل فیلم از پیش چشم می‌گذرد.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت731

با صدای ویرهی کوتاه گوشی با هول آن را از جیبم بیرون می‌آورم. باز هم مهتاب است که مثل تمام شب پیام فرستاده و این بار نوشته: «من اگه می‌موندم هم هرگز خوشبخت نمی‌شدم.»

با نفس عمیقی موهایم را بی‌رحمانه عقب می‌زنم و گوشی را دوباره توی جیبم برمی‌گردانم. ای‌کاش پلک می‌زدم و خسرو همین‌جا بود. درست مثل صدها باری که در این اتاق هدف کنایه‌هایش شده بودم.

تکیه‌ام را از در برمی‌دارم و چند قدم پیش می‌روم. نور چراغ‌های دیواری حیاط خلوت از شیشه‌ی سرتاسری تا روی تخت و بخشی از دیوار پیش آمده است. نگاهم می‌نشیند روی بوم نقاشی‌اش کنار دیوار که پارچه‌ای سبک روی آن افتاده است. قلبم بیشتر مچاله می‌شود.

جلو می‌روم و مقابلش می‌ایستم. روی میز کوتاه کنار بوم اثری از رنگ و پالت و قلم‌مو نیست. صدای وز وز حرف زدن نسا که احتمالاً باز هم مثل این چند

ساعت تلاش می‌کند محبتش را با غذا و چای و دمنوش
به قمر نشان دهد از پذیرایی به گوش می‌رسد.
دستم را به لبه‌ی پارچه می‌گیرم و آرام آن را از روی
بوم پایین می‌کشم.

روشنایی اندک چراغ‌ها افتاده روی روی صورت
خندان دختری که از میان قاب به من زل زده است.
تصویر آنقدر آشناست و زنده، که انگار به چند روز
پیش برگشته‌ام و به خودم در تالار عمارت ملک‌نیا
نگاه می‌کنم.

با همان لباس بلندِ سرخ و خلخالی که هنوز هم می‌توانم
گرمای دست خسرو را حین بستن قفلش روی مچ پایم
حس کنم.

پارچه را کنار پایه رها می‌کنم و با سرانگشت لبخند
شفاف تصویر را لمس می‌کنم. خسرو کی تمامش کرده
بود؟ همان شب، میان التهابش برای تحویل دادن یا
ندادن مدارک شهرزاد؟

میان بغض لبخند می‌زنم. درست مثل دختر درون
نقاشی.

صدای تق تق برخورد باران روی شیشه و سنگ‌های
کف حیاط خلوت نگاهم را به آن سو می‌چرخاند. ابرها

انگار تمام روز را به امید رسیدن این لحظه دوام آورده‌اند.

به طرف در شیشه‌ای حیاط خلوت می‌روم و در مسیر سیستم پخش را روشن می‌کنم. نوای موسیقی بیکلامی که روزهای اول از پنجره و بعدها در همین اتاق شنیده بودم گوش‌هایم را پر می‌کند. در را باز می‌کنم و میان تق‌تق دانه‌های باران و موسیقی بیکلام و عطر گل‌های زمستانی‌ای که هنوز هم اسمش را نمی‌دانم قدم به حیاط خلوت می‌گذارم.

باران تند و دیوانه‌وار به سر و صورتم می‌خورد. می‌ایستم و چشم‌هایم را می‌بندم.

اهل این مدل دیوانه‌بازی‌ها نبودم. اهل تا این حد عاشق شدن. اهل...

سرم را با چشم‌های بسته بالا می‌گیرم. زیر بارش تند باران پشن پلک‌هایم فقط خسرو را می‌بینم و حال غریبش را.

قلبم از یادآوری درد او در خود مشت می‌شود.

چشم‌هایم را روی به باران باز می‌کنم. حال چیزی است میان بغض و لبخند. روشنائی سپیده‌م چشمم را

می‌زند. دست‌هایم را می‌گذارم دو طرف دهانم و با
همه‌ی وجودم او را در گوش خدا آرزو می‌کنم.

به کپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت732

او را که حالا دور از حضور نزدیکش می‌فهمم چقدر
می‌خواهمش.

چقدر دلتنگش هستم. شهر گفتگو
و چقدر نفسم بند بودنش است.

دستم را از دور دهانم برمی‌دارم. لبخندم
عمیق‌تر است و بغضم سنگین‌تر. دانه‌های باران روی
پوست داغم سر می‌خورند. با حس لرزش گوشی با
عجله آن را از جیب بیرون می‌آورم. زیر بارش تند

باران که در کسری از ثانیه صفحه‌ی گوشی را خیس می‌کند اسم نگین را می‌بینم. با قدم‌های تند به طرف در شیشه‌ای اتاق می‌روم و تماس را وصل می‌کنم.

- الو نگین جون؟ از خسرو خبری نشد؟

اتاق گرم است و خیزی لباس لرز به تنم می‌اندازد. نگین بی‌فاصله می‌گوید:

- یه نفس بگیر دختر. چرا انقدر هولی؟

دست می‌کشم روی صورت خیسم. موهایم به پیشانی و صورتم چسبیده و آب از آن چکه می‌کند.

- از دیشب خبری ازش ندارم. حسام هم که تلفنشو جواب نمی‌ده. گزارش پلیس که تکمیل شد منو فرستادن خونه، خسرو رو بردن. خیلی نگرانشم، حالش اصلا خوب نبود.

سکوت معنادار نگین نفس عمیقم را به همراه دارد. می‌توانم حدس بزنم با شنیدن لحن بیقرارم به چه فکر می‌کند. تن صدایم کمی پایین می‌آید و می‌پرسم:

- حالا خبری ازش داری؟ من از دیشب چند بار به شیرین هم زنگ زدم ولی اونم یا خاموشه یا جواب نمی‌ده. دارم دیوونه می‌شم نگین.

لحن نگین آرام و دلجویانه می‌شود.

- فقط می‌دونم در مورد مرگ مادرش مشکلی پیش نیومد. ولی حتماً حال روحیش خیلی بده. مخصوصاً که باید کارهای تدفینو هم خودش انجام بده. بیقرار در جایم جابه‌جا می‌شوم.

- همین امروز؟ کجا دفنش می‌کنن؟ تو می‌دونی؟

- نه ولی هر خبری شد بهت زنگ می‌زنم. تو هم یه کم آرام باش. اون ماجرای که شماها ازش در اومدین این درد سرها رو هم داره. می‌گذره غزال، باید یه کم تحمل کنی.

چطور می‌گفتم که وقتی با همه‌ی وجود نگران او هستم نمی‌توانم آرام باشم. یا وقتی تصور می‌کنم که جایی زیر سقف این شهر چشم‌هایش غمگین و بی‌فروغند به گذشتن از این روزها فکر کنم.

چطور می‌گفتم تا درک کند که من حتی از این فاصله هم رنج او را، حال بد او را حس می‌کنم و این بیقرارم می‌کند.

تماس را که قطع می‌کنم آسمان کاملاً روشن شده و
تصویر خندان من روی بوم عمیق‌تر لبخند می‌زند
انگار. همین که خسرو آزاد شده می‌تواند دلیل این
خنده‌ی از ته دل باشد!

یاد ایده‌اش در مورد نقاشی اتاق نگین می‌افتم؛ یاد آن
دختر آلیا و رها بودنی که باور خسرو برای
زیبایی‌ست.

گوشی را در جیب نمناک شلوارم فرو می‌کنم. باید
لباس‌هایم را عوض کنم. باید پیدایش کنم. جایی زیر
سقف دود گرفته‌ی همین شهر.

دستم را که روی دستگیره‌ی در می‌گذارم صدای
خشدار قمر همبه پس زمینه‌ی حرف‌زدن‌های بی‌پایان
نسا اضافه شده.

در را باز می‌کنم و برای لحظه‌ای صدای هر دو قطع
می‌شود. از کنار پله‌ها آن دو را می‌بینم که یکی با
دستمالی دور سرش بسته روی مبل نشسته و آن یکی
با لیوانی دمنوش کنارش است.

چشم‌های سرخ قمر روی لباس‌های خیسم چرخ
می‌خورد.

- خبری ازش داری؟

لازم نیست بگوید چه کسی تا سوالش معنادار شود.

- انگار ولش کردن.

قمر سرش را آرام تکان می‌دهد. از دیشب منتظر بودن از این اتفاق خوشحال باشد یا بد و بیراه بگوید یا حتی حرص این سال‌ها را خالی کند؛ ولی او تمام مدت با چشم‌های سرخی که نه می‌بارد و نه آرام می‌شود زل می‌زند به نقطه‌ای و سکوت می‌کند.

- مری دنبالش؟

هرچند خودم هم نمی‌دانم کجا باید دنبالش بگردم ولی سرم را در جوابش تکان می‌دهم.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت733

قمر نگاه می‌چرخاند به طرف نسا. هنوز لیوان دمنوش را نزدیک قمر نگه داشته است ولی نگاه پر حرصش به من است.

- مُو هیچی نِمخُورُم. برو یه چیز براش بساز گشنه تشنه نَره.

نمی‌دانم باید این حرفش را بگذارم به حساب قدردانی یا تمام شدن کینه‌هایش بعد از پایان فرح. تابی می‌افتد میان ابروهای نسا. لیوان دمنوش را عقب می‌کشد و می‌گوید:

- مُو خانم‌جان؟

قمر دستش را می‌گیرد به دسته مبل و بلند می‌شود. اخمش اگر عمیق‌تر از نسا نباشد کم‌تر هم نیست.

- کی ها؟ مُو بَرُم؟

نسا چپ‌چپ نگاهم می‌کند. گاهی حس می‌کنم دشمنی‌اش با من فقط به خسرو مربوط نیست. خودم را دوست ندارد. لیوان را با حرص روی میز می‌گذارد و با قدم‌هایی که روی زمین کوبیده می‌شود به طرف

آشپزخانه می‌رود. ذهنم پر است از کلمه و حرف و تصویر و میان همه‌ی آن‌ها دنبال خسرو می‌گردم و مقصدی که بتوانم زیر سقف سیاه تهران پیدایش کنم.

قمر کنار پله‌ها می‌ایستد و با تعلل به طرف من برمی‌گردد. انگار میان گفتن و نگفتن چیزی که ذهنش را درگیر کرده مانده است. نگاهش را چند دقیقه در چشم‌هایم نگاه می‌دارد و بعد با صدایی که لرزش آشکاری دارد می‌پرسد:

- راحت مرد؟

دلم به حال همه‌ی آدم‌های روی زمین می‌سوزد. همه‌ی زخم خوردگان بی‌عدالتی که دل بسته‌اند به یک کورسوی امید. لب‌هایم را توی دهان می‌کشم. طعم باران می‌دهد.

- راحت مرد.

نور از چشم‌های سرخس می‌رود انگار. سرش را آرام تکان می‌دهد.

- خسرو چهارده سالش بود که برای اولین بار جرئت کردم پامو بذارم تو اون خونه. از ملک‌نیا می‌ترسیدم. ولی از حقه‌های این خواهر و برادر وحشت داشتم...

جلوی همون پله‌هایی که جون داد زد تخت سینه‌ام.
گفت مگه بمیرم که خسرو رو پس بدم.

مکث می‌کند و با صدایی ناواضح می‌گوید:

- همین کارو هم کرد.

با اندوه نگاهش می‌کنم که کند و سنگین از پله‌ها بالا
می‌رود. نفسم را پشت سرش رها می‌کنم و به طرف
آشپزخانه می‌چرخم. نسا میان وز وزهای ریزش
چیزهایی را روی میز می‌چیند. حرف‌های آخر فرح
در ذهنم تکرار می‌شود.

به اینکه می‌شد جای من و نسا عوض شود. می‌شد من
دختر مهتاب نباشم. می‌شد همایون هنوز سوزنچی
بماند. می‌شد هیچ‌وقت خسرو را در زندگی‌ام نبینم و
عاشقش نشوم.

دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و ضرب تند تپش‌های
قلبم را حس می‌کنم.

یک قدم به عقب برمی‌دارم. برای پیدا کردنش زمان
زیادی ندارم.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 734

@shahregoftegoo

از صبحی که برای پیدا کردن خسرو از خانه خارج شده‌ام، دقیقه‌ها و ساعت‌ها گذشته است. روزم سخت‌تر و پر التهاب‌تر از چیزی که انتظارش را داشتم گذشته است؛ میان تلاش مهتاب برای راضی کردنم به همراهی و جواب‌های یک در هزار حسام به تلفن و تاکیدش به اینکه خودش خبرم می‌کند.

روی نیمک سرد پارک می‌نشینم و پسر بچه‌ای که از تمام صورتش تنها چشم‌های شادش معلوم است نگاه می‌کنم. به شوقش برای راه رفتن وقتی دست‌هایش در دست پدر و مادرش است و با هر قدمی که برمی‌دارد تشویق می‌شود.

ماهی وقتی فهمیده بود چه اتفاقی افتاده، مبهوت مانده بود، شوکه شده بود و میان حیرانی اش گفته بود: « امان از آدمیزاد.»

بعد اصرار کرده بود که برگردم پیشش. گفته بود: « ول کن این قوم یاجوج ماجوج که به خودشونم رحم ندارند. »

ولی من نمی توانستم، نمی شد. قلبم جایی میان بالا و چابین این بازی جا مانده بود. شاید آن شب وسط سرسرای عمارت ملکنیا و شاید بعدها وقتی نقاشی نیمه کاره ام را روی بوم نقاشی اش دیده بودم. آسمان رو به تاریکی می رود که از روی نیمکت بلند می شوم. نگین اصرار داشت پیشش بمانم ولی در این شرایط ماندن میان چهار دیواری خانه ی او کار من نبود. رفته بودم نمایشگاه و بعد خانه ی قمر و بعد آدرسی که از خانه ی شهرزاد در ذهنم مانده بود. هیچ کجا نبود، هیچ کجا!

یک بار دیگر شماره ی خسرو را می گیرم و هنوز خاموش است. اگر تا یک ساعت دیگر پیداش نکنم مجبورم به لواسان برگردم و این چیزی نیست که بخواهم.

گوشی را با ناامیدی از کنار گوشم پایین می‌آورم ولی هنوز آن را در جیبم فرو نکرده‌ام که گوشی در دستم می‌لرزد. بی‌معطلی به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم و با دیدن حسام تماس را جواب می‌دهم:

- الو؟

- خوبه این همه اصرار کردم پیش نگین بمونی! نفسم را محکم «ها» می‌کنم. باد بال‌های شالم را از روی شانه به بازی می‌گیرد. در خلاف جهت باد به طرف در پارک می‌روم.

- خودِ نگینم به زور تو خونه مونده. از من چه انتظاری داری؟

لحن حسام برخلاف همیشه حرص دارد.

- نگین کی به حرف من گوش کرد این دومیش باشه؟ نمی‌خواهم حرفش را ربط بدهم به گذشته‌ی شان. به آن نقطه‌ی تعلیقی که همیشه بخشی از ذهنم را درگیر کرده بود. در این لحظه هیچ‌چیز برای من مهم‌تر از دیدن خسرو نیست؛ فهمیدن حالش و حرف زدن با او که می‌دانم در این لحظه چقدر تنه‌است.

- نگفتی، خبری داری؟

حسام مکث می‌کند. اینکه تمام روز را با او بوده را شک ندارم. ولی خبری که می‌خواهم چیزی به جز شنیدن احوالش است. من باید ببینمش.

- ببین غزال، بهت می‌گم الان کجاست. فقط...

قدم‌هایم متوقف می‌شود و جلوی پارک می‌ایستم.

- فقط چی؟

- فقط اگه می‌تونی حال خرابشو عوض کنی برو

پیشش. خسرو امروز روز وحشتناکی داشت. صبح مادرشو به خاک سپرد و تا همین لحظه دنبال کارای آزادی خواهرش بود که فعلا به خاطر حساس بودن موضوع نتوانست کاری بکنه. الان هم از دست جماعتی که به بهانه‌ی عرض تسلیت و همدردی دنبال سر در آوردن از ماجران رفته یه گوشه نفس بگیره. خودت که می‌دونی این خانواده چطورن؛ حاضرن سرشون بره ولی آبروشون نه! لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم.

- الان کجاست؟

- مثل اینکه قرار بود امشب ماشین‌های جدیدو بیارن.
همونو بهانه کرد رفت نمایشگاه. ولی مطمئنم رفته یه
گوشه خودشو آروم کنه.

سر جا به عقب می‌چرخم و مسیرم را به طرف
نمایشگاه کج می‌کنم. مثل آدمی که لحظه‌ی آخر از سفر
عزیزش باخبر می‌شود قدم‌های با دویدن فرقی ندارد.
کنار خیابان برای تاکسی دست بلند می‌کنم و توی
گوشی می‌گویم:

- چرا اونجا آخه؟

تاکسی جلوی پایم می‌ایستد و حسام در گوشی می‌گوید:
- غزال؟

در عقب را باز می‌کنم و خودم را روی صندلی پرت
می‌کنم. پیش از اینکه جواب حسام را بدهم خودش
می‌گوید:

- امروز یه اتفاقی افتاد که... حالش خیلی بده غزال!
مدتی بعد پشت کرکره‌های پایین نمایشگاه ایستاده‌ام و
به علی زنگ می‌زنم.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 735

تا علی جوابم را بدهد دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد. هنوز سردی باران صبح در تنم مانده و به قول ماهی استخوان‌هایم را یخ کرده است. بوق چهارم یا پنجم است که علی جواب می‌دهد:

- سلام غزال خانوم.

سرم را از یقه‌ی پالتو بیرون می‌آورم و بی‌معطلی می‌پرسم:

- کجایی علی؟

مکشش آن سوی خط از تردید است.

- چطور؟

- نمایشگاهی؟

امروز چندبار دیگر هم با او تماس گرفته بودم و او گفته بود خبری از خسرو ندارد.

- آره، ماشین آوردن، تو پارکینگ دارم جابه...

با عجله به طرف خیابان کناری می‌دوم و میان حرفش می‌گویم:

- درو باز کن.

صدای «چی» گفتنش در سکوت پارکینگ پژواک می‌شود انگار.

- می‌گم در پارکینگو بزن، پشت درم.

پشت در که می‌رسم کرکره‌ی پارکینگ تا نیمه بالا رفته است. علی سرش را خم می‌کند و زودتر از آن بیرون می‌آید. می‌دانم بعد از اتفاق دیروز و ورود کسی به پارکینگ، خسرو یک نگهبان دیگر هم برای پارکینگ گذاشته است.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاهم تماماً معنی خودتی دارد. بدون جواب به او از کنارش می‌گذرم و وارد پارکینگ می‌شوم. علی با عجله به دنبالم می‌آید و گیج می‌پرسد:

- خودش بهت زنگ زد؟

چند قدم جلوتر از او به عقب می‌چرخم.

- خیلی نامردی علی. مگه نگفتم خبری شد به من بگو؟

علی از ترس اتفاق دیروز اول کرکره را پایین می‌دهد.

صدا و حالت صورتش پراز نگرانی است.

- من که نمی‌دونستم می‌آد اینجا. بعدم وقتی اومد تاکید

کرد به کسی حرفی نزنم.

نگهبان از کمی دورتر نگاهمان می‌کند. اخم می‌کنم.

چه کسی به جز من ممکن بود از علی سراغ او را

بگیرد؟ می‌گویم: «خب» و به طرف پله‌ها می‌روم.

علی چند قدم دنبالم می‌آید و با نگرانی می‌پرسد:

- خب چی؟

بدون اینکه بایستم یا به طرفش برگردم پله‌ها را دوتا

یکی بالا می‌روم.

- یعنی منظورش از کسی من نبودم.

«غزال» گفتن علی را پشت سرم می‌شنوم و با همان

سرعت باقی پله‌ها را طی می‌کند. نمایشگاه شبیه

دیروزش نیست. شیشه‌ی شکسته را نو کرده‌اند و جای

ماشین کروک وسط نمایشگاه را آن عروسکی که نگین

در آپیدش به من نشان داده بود گرفته است.

سرم را بالا می‌برم و پیش از بالا رفتن از پله‌های دفتر به طبقه‌ی دوم چشم‌می‌دوزم. می‌خواست میان حال آشوب بگوید اتفاقی نیفتاده؟ می‌خواست به خودش و بقیه بفهماند از کاری که کرده حتی به قدر یک سر سوزن هم پشیمان نیست؟

می‌خواست بگوید هیچ‌چیز در زندگی‌اش عوض نشده؟ علی از پله‌های پارکینگ بالا می‌آید و با ناامیدی نگاه می‌کند. بعد از این همه وقت دیگر می‌داند هیچ حرفی نمی‌تواند مانع از انجام کاری شود که قصدش را کرده‌ام. برای راحتی خیالش آرام می‌گویم:

- نترس، از دستت عصبانی نمی‌شه.

ولی او انگار به این حرفم مومن نیست. چون حالت صورتش حتی ذره‌ای هم تغییر نمی‌کند. انگار هم می‌ترسد و هم مطمئن است تیر و ترکش عصبانیت خسرو نصیبش خواهد شد.

تمام چراغ‌های طبقه‌ی بالا خاموش است و تنها از لای در نیمه باز دفتر خسرو است که نور کم جانی خزیده روی کف راهرو. هر چه به اتاقش نزدیک‌تر می‌شوم، قلبم تندتر می‌کوبد. جلوی در لحظه‌ای می‌ایستم و بعد دستم را می‌گذارم روی تنه‌ی سرد در آرام بازش

می‌کنم. نگاهم وقتی در سایه‌روشن اتاق روی صورت او می‌نشیند که قلبم بالا آمده و پشت حلقم می‌تپد. صندلی میزش را عقب کشیده و سرش را تکیه داده است به لبه‌ی آن. حضورم را که حس می‌کند، لای چشم‌هایش باز می‌شود. نگاهم از چشم‌های باریکش پایین می‌آید تا لیوان جلوی دستش روی میز. وارد اتاق می‌شوم. می‌دانم حالش خوب نیست. می‌دانم فرح با نوع مرگش دست گذاشته روی خرخره‌ی آرامش او.

- مهریه‌مو انتخاب کردم... اون آلبالویی که وسط نمایشگاه هستو می‌خوام.

شهر گفتگو

#تور ادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 736

خودش را با صندلی عقب‌تر می‌کشد. تکیه‌ی سرش از صندلی برداشته می‌شود.

- کی گفته من دختری که بلیت رفتش تو جیبش می‌گیرم؟

جلوتر می‌روم و این سوی میز می‌ایستم. دلخوری‌اش را می‌فهمم؛ اندوهش را و روحی که مثل روزهای قبل صبور نیست.

ولی من هم غزالِ دیروز و روزهای قبلش نیستم. او را در گوش خدا آرزو کرده بودم؛ همین امروز، زیر باران.

- خودم.

ابروهایش را بالا می‌اندازد و تکرار می‌کند:

- خودت!

حرف‌های این چند روز مهتاب با قدرت در ذهنم مرور می‌شود. تعریفش از خوشبختی‌ای که معتقد است هیچ‌وقت نصیبش نشد. حسرت داشتن من و موفقیت‌هایی که اگر به آن‌ها نمی‌رسید همیشه گوشه‌ای

از ذهن و وجودش درگیر آرزوهای سوخته‌اش می‌ماند.

میز را دور می‌زنم و رو به او کمرم را تکیه می‌دهم به آن چشم‌های سیاهش دور از خماری لحظه‌ی ورودم باز باز است. با جسارت می‌گویم:

- من می‌خوام!

آرام و سنگین از جایش بلند می‌شود. دستش را کنار تنم می‌گیرد به لبه‌ی میز و خیره می‌شود به من.

- که منو می‌خوای؟

من از مهتاب خودخواهی را آموخته بودم و از ماهی دوست داشتن بدون شرط را. عشق برای من معامله نبود. بازی نبود. مصلحت نبود. حال خوب همین لحظه بود. همین که می‌توانم دستم را دراز کنم و انگشتانم بخزند میان موهای درهمش. یا سرم را جلو ببرم و لب‌های کبودش را ببوسم. سرم را بیشتر بالا می‌گیرم و در نگاهش می‌گویم:

- ولی آرزو هامم می‌خوام... نمی‌خوام چند سال دیگه بشم یکی مثل مهتاب که از خودم بپرسم اگه می‌موندم خوشبخت‌تر می‌شدم یا حالا که رفتم.

سرش را خم می‌کند و درست مقابل صورتم می‌گوید:

- اینم خودت گفتی که من زن پروازی می‌گیرم؟

از تعبیرش لبخند آرامی روی لب‌هایم می‌آید. نگاهش پایین می‌آید و با کلافگی دوخته می‌شود به لب‌هایم.

- تو می‌دونی من الان تو چه وضعیتی‌ام؟ می‌دونی گند خورده تو آبرو و اعتبار خانواده‌ام؟

گریزش را از خواسته‌ای که در پس حرف‌هایم هست می‌فهمم.

- می‌دونم.

- می‌دونی الان باید عمارت باشم و هزارتا زر مفتو

پشت خودم و بقیه تحمل کنم، ولی اینجام؟

اشاره‌اش به فاصله‌ی کم میان من و خودش است. دستم را می‌گذارم روی سینه‌اش. نبض تند قلبش را زیر دستم حس می‌کنم.

حالا مطمئن‌ترم که او دور از زنگ نزدن‌ها و جواب ندادن به پیغام‌هایم منتظر من بوده است.

در نگاهش پلک می‌زنم و می‌گویم:

- می‌دونم.

- می‌دونی و تو این شرایط می‌گی هم منو می‌خوای،
هم آرزوهاتو؟

مفهوم حرفش برایم واضح و واضح است. لب‌هایم را با
زبان تر می‌کنم و دوپهلو می‌پرسم:
- تو نمی‌خوای؟

نگاهش چند بار میان چشم‌هایم می‌رود و می‌آید.
نفس‌هایش که به صورتم می‌خورند تب دارند انگار.
قلبم مثل تجربه‌ی نشستن روی الاکلنگ مدام بالا
می‌رود و سقوط می‌کند. یک دستش را از کنار تنم
برمی‌دارد و انگشتانش را می‌اندازد میان موهایم و
دست دیگرش روی کمرم حرکت می‌کند. لب‌های
داغش گرم و پرحرارت می‌بوسدم.
میان بوسه‌های دیوانه‌وارش، بی‌نفس تکرار می‌کند:

عاشقتم

عاشقتم

عاشقتم

.

#تورادرگوشخداآرزوکردم

#پارت737

قلبم؛ لبخند می‌زند. خدا صدای آرزویش را شنیده است.
خسرو سرش را عقب می‌برد ولی نگاهش از چشم‌های
من جدا نمی‌شود. دستم را می‌گذارم روی
صورتش. پوستش گرم است و درست مثل نگاهش
پر التهاب.

- می‌دونی چیزی که می‌خواهی چقدر
سخته؟ می‌دونی ممکنه طول بکشه یا... ممکنه مجبور
بشی صبر کنی؟

سر انگشتانم روی گونه‌اش حرکت می‌کند.
- بیشتر از اینا که گفتم می‌دونم تو بلدی همه‌چیزو
درست کنی. من بهت اعتماد دارم.

ابروهایش که بالا می‌رود، لب‌های ملتهم کش
می‌آیند. همین که در نگاهش از آن ویرانی لحظه‌ای
ورود کمتر نشانی است از خودم راضی‌ام. انگشت
اشاره‌ام می‌رسد به گوشه‌ی چشم‌هایش. چقدر همیشه

دلم می‌خواست چشم‌هایش را لمس کنم. آرام نجوا می‌کنم:

- زندگی همین‌ه دیگه، نیست؟ به قول ماهی تار و پودشو با رنج و سختی بافتن...
من فقط نمی‌خوام هیچ‌وقت مدیون خودم بشم.

لحظه‌ای خیره نگاهم می‌کند بعد ناگافل دستم را می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد. قدم‌هایش بلند است و من باید بدوم تا به او برسم.

- خسرو؟ کجا می‌بریم؟

جلوی در می‌گوید:

- مگه مهریه‌تو نمی‌خوای؟

چشم‌هایم از مفهوم دو پهلوی حرفش گرد می‌شود. خسرو در را باز می‌کند و من دستش را به طرف خودم می‌کشم. با اخم به طرفم برمی‌گردد. مثل خودش با کنایه می‌گویم:

- من که نمی‌خوام سوارش شم.

- پس واسه چی می‌خوای؟

لب‌هایم را توی دهانم می‌کشم. هنوز طعم بوسه‌هایش را می‌دهد.

- می‌خوام بفروشم باهش یه واحدی بخرم که کلیدش رو به جز من و تو کس دیگه‌ای نداشته باشه. چند ازم برش می‌داری؟

می‌بینم که گره میان ابروهایش باز می‌شود. تعجب کرده از شیطنتم و این از نگاهش پیدااست. مکش زیاد طولانی نمی‌شود. دستم را می‌کشد و می‌گوید:

- تا اون وقت ما هم کلید خونه‌شو داریم.

و من را با خودش همراه می‌کند.

فرح را در تهران به خاک سپرده بودند. در آرامگاه خانوادگی ملک‌نیاها. چسبیده به قبر ملک‌نیای بزرگ. انگار این آرامگاه هم ایده‌ی خودش بود. پیش از مرگ ملک‌نیا راضی‌اش کرده بود به خریدنش. انگار می‌خواست جایی دورتر از همه‌ی آدم‌هایی که هنوز هم ته ذهنشان او را فرح سوزنچی می‌شناختند به خوابیدن در آن آرامگاه افتخار کند.

پشت پنجره‌ی بلند پذیرایی می‌ایستم و به تصویری که باران تار و ناواضحش کرده نگاه می‌کنم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 738

نگاهم جلوتر می‌آید و می‌رسد به انعکاس تصویر
خودم در شیشه‌ی دودی خانه؛ به چشم‌های شفاف و
پیشانی‌ای که بعد از گذشت چند ساعت هنوز از
بوسه‌ی آخر خسرو گرم است.

حتی می‌توانم در پس زمینه‌ی تصویر ببینمش. با کت و
شلوار و پیراهن سیاه. وقتی لحظه‌ی رفتن پیش چشم
قمر خم شده بود و پیشانی‌ام را بوسیده بود.

دور از همه‌ی اتفاقاتی که در جریان بود باید می‌رفت
عمارت. به عنوان تنها پسر ملکنیا و زنی که اسمش
در شناسنامه‌ی او ثبت شده بود.

باران هر لحظه بیشتر می‌شود و نمای آن سوی شیشه
تارتر.

قرار بود حسام تماس بگیرد. گفته بود خبری دارد که حدس می‌زدم به ماجرای آن موتوری و چاقویی که خورده بودم ربط داشت.

با صدای قدم‌هایی از پله‌ها پایین می‌آید، پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. منتظر آمدنش بودم. منتظر حرف‌هایش در مورد خسرو، من و... رفتن! از آشوبش در عمارت آنقدری نگذشته که موضع‌اش را فراموش کرده باشم.

- بارون هنوز بند نیومد؟

سوالش آنقدر بدیهی است که جواب ندارد. به طرفش می‌چرخم. هنوز چشم‌هایش مثل روز قبل سرخ است و نگاهش ناآرام.

نیم‌نگاهی به آشپزخانه می‌کند.

- نسا کجاست؟

یاد صورت درهمش که می‌افتم لبخند تلخی می‌زنم.

- فکر کنم حالش خوب نبود. چندتا ظرف شکوند بهش گفتم بره استراحت کنه.

قمر به طرف آشپزخانه می‌رود. بعد از رفتن خسرو به اتاقش رفته بود و حتی برای غذا هم پایین نیامده بود.

در کابینت را باز می‌کند و از سبد داروها بسته‌ای برمی‌دارد.

- آگه حالش خوب نبود براش ماشین می‌گرفتی می‌فرستادیش بره.

پشت به من می‌ایستد و لیوانش را پر از آب می‌کند. ابروهایم بی‌اختیار بالا می‌رود. اولین بار است که کاری در رابطه با خانه را به من محول می‌کند. مسکن را می‌خورد و لیوان را روی سینک می‌گذارد. - فکر نکنم خودش دلش می‌خواست بره.

با تانی به طرفم برمی‌گردد.

- اون که نمی‌خواد بره. تو که می‌دونی چرا باید می‌فرستادیش؟

دلم می‌خواهد بگویم، تو که می‌دانی چرا راه و بی‌راه دختر بی‌نوا را می‌کشانی اینجا؟

قمر می‌ایستد آن طرف کانتر و با اخمی که چشم‌های سرخش را پر خون‌تر نشان می‌دهد می‌پرسد:

- کی قراره پدرتو ببینی؟

اولین بار است که می‌گوید «پدرت» و نمی‌گوید «همایون». انگار یک کوتاه آمدن و مصالحه‌ی نرم در روح کلماتش جاری است که می‌توانم دلیلش را حدس بزنم.

شب پیش هیچ‌کدام حرفی نزده بودیم. نه من چیزی گفته بودم، نه خسرو و نه حتی قمر. ولی همین که صبح تنها رفته بودم و شب با خسرو برگشتم، انگار کافی بود تا سپرش را پایین بگذارد.

ولی هنوز انگار جایی از ذهنش اطمینان نداشت. نه به من، نه به احساسِ خسرو و نه به نقشه‌های همایون. - می‌رم.

ابروهاش را بالا می‌اندازد. نگاهش را از من می‌گیرد و به طرف قابلمه‌ی دستپخت نسا می‌رود. بی‌هدف درش را باز می‌کند.

نمی‌دانستم بعد از این اتفاقات اخیر می‌توانم به زودی همایون را ببینم، یا اصلاً بعدِ خیانتی که به اعتمادش کرده‌ام می‌خواهد من را ببیند یا نه!

- از دادگاه هم می‌تونید اجازه بگیرین.

در قابلمه را می‌گذارد سر جایش و به من نگاه می‌کند:

- البته اگه برای عقد لازم باشه!

یک دنیا حرف به مغزم هجوم می‌آورد. دهانم را برای گفتن باز می‌کنم ولی صدای افتادن چیزی از پله‌ها هر دوی ما را به آن طرف می‌کشاند.

چند دقیقه‌ی بعد، خیره مانده‌ام به ساز شکسته‌ام پای پله‌ها و نسا که وحشت زده از بالا نگاهم می‌کند.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت739

سرم را تکیه داده‌ام به پشته‌ی صندلی و با هر تکان نرم
ماشین ذهنم کشیده می‌شود به ساعتی پیش؛ به صورت
وحشت‌زده‌ی نسا و بغضی که با اولین تشر قمر آب
شده بود.

«نسا؟»

«بُوخدا خانم جان از دستم افتاد.»

«خو تو برا چی ای‌ره ورداری؟»

«مُو فقط خواستم ببینم ای چیجوریه؟»

تکرار این جمله در ذهنم باز مثل همان لحظه و وسط
آن حجم عصبانیت جایی از دلم را می‌سوزاند. دست
خودم نیست که دوباره یاد حرف‌های فرح می‌افتم. که
اگر خودش همسر ملک‌نیا نمی‌شد، همایون با مهتاب
ازدواج نمی‌کرد و من دختر مهتاب نبودم الان چه
سرنوشتی داشتم.

یاد باور ماهی در مورد تقدیر آدم‌ها می‌افتم و نظر
مخالف خودم؛ و به این فکر می‌کنم اگر من جای نسا
بودم تا کجا می‌توانستم به زور اراده سرنوشتم را
عوض کنم.

- یعنی یه‌جوری شکسته که امکان نداره درست بشه؟

نگاهش از آینه گریز کوتاهی به جعبه‌ی سازم می‌زند و
بعد به من نگاه می‌کند. ساز که نه، بخشی از قلبم در
آن جعبه شکسته انگار.
تکیه‌ی سرم را از صندلی برمی‌دارم و با کلافگی
موهایم را می‌زنم پشت گوشم.
- داغون شده.

نگین با تاسف می‌گوید:

- من نمی‌دونم این چه کاریه مادر خسرو می‌کنه. حالا
خوبه هیچ‌کسی رو هم قبول نداره سر این دختر انقدر
دست و دلباز می‌شه.

منظورش به آوردن نسا آنجاست. ماشین از آخرین پیچ
جاده‌ی لشکرک هم عبور می‌کند. حس می‌کنم هر چه
می‌گذرد ناراحتی‌ام بیشتر می‌شود. کم که نیست. هجده
سال تنهایی‌هایم را با آن پر کرده بودم.
- فکر می‌کنم خودشو توی اون دختر می‌بینه.

سنگینی نگاه نگین باعث می‌شود سرم را به طرفش
بچرخانم. سوالی نگاهم می‌کند. گذشته‌ی این خانواده و
قمر چیزی نیست که نداند. نمی‌دانم چقدر افکارم در
مورد قمر درست است ولی من کم رفتارهای ضد و

نقیض از قمر ندیده‌ام. مخالفت‌های شدید و بعد آرام شدن‌های بی‌هوا. تمایل برای گرفتن انتقام و عذاب وجدان بعدش. حتی انگار برای باور علاقه‌ی من و خسرو هم با خودش رو راست نیست. سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- تو این مدت خیلی اوقات حس کردم هنوز مونده تو روزای نوجوونیش. انگار زندگیش همون‌جا متوقف شده. یهو از نوجوونی پریده تو میان‌سالی.

چشم‌های نگین پر از تاسف می‌شود و من به هیولاهایی فکر می‌کنم که زیر پوست همین جامعه لباس پدری، مادری و خانواده به تن دارند.

افتاده‌ایم در ترافیک و تا زمانی که حسام گفته دقایق زیادی باقی نمانده است. تلفن نگین که زنگ می‌خورد با کلافگی می‌گوید:

شهر گفتگو

- شروع شد.

منظورش به تماس‌های حسام است. من اما میان اضطرابی که دارم با نگاهی به اطراف دنبال عابر بانک می‌گردم. نگین تلفن را جواب می‌دهد و می‌گوید در ترافیک گیر کرده‌ایم. میان حرف او با دست به جایی در پیاده رو اشاره می‌کنم.

- نگین یه لحظه اونجا نگه دار.

نگین با تعجب نگاه می‌کند. کمی جلوتر راه‌نما می‌زند و ماشین را به سختی می‌کشاند گوشه‌ی خیابان و هم‌زمان در گوشی می‌گوید:

- مگه خسرو شب بر نمی‌گرده؟

ماشین پشت سرش یک‌سره بوق می‌زند. در ماشین را باز می‌کنم و پیش از پیاده شدن به نگین می‌گویم برو تا سر چهار راه، من خودم می‌آم. از ماشین پیاده می‌شوم و نگین به خاطر شرایط مجبور می‌شود به حرفم عمل کند.

از همان شبی که پیش ماهی مانده بودم، گوشه‌ای از ذهنم مانده بود پیش یخچال خانه‌اش و تلاشی که برای باز نشدنش توسط من داشت. من راه و رسم مستقل زندگی کردن را هنوز بلد نبودم و ماهی هم مثل من بود انگار.

کارت‌هایم عوض شده‌اند. هم اطلاعات و هم رمزشان. پول را به حسابش واریز می‌کنم و وقتی با قدم‌های تند به طرف چهارراه می‌روم گوشی را از جیب بیرون می‌آورم تا به او خبر بدهم که همان لحظه

پیامی از یک شماره‌ی ناشناس روی صفحه‌ی گوشی‌ام می‌آید.

نوشته: «من همیشه به هوشتم افتخار کردم.»

@shahregoftegoo

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت740

قدم‌هایم متوقف می‌شود و بی‌اختیار به اطراف نگاه می‌کنم. نفس‌هایم تند شده و زیر پوست صورتم داغ. این جمله را همیشه همایون ب من می‌گفت. فقط خودش!

حتی وقتی از زندان با من تماس گرفته بود تا جای اسناد را بگوید هم لابه‌لای حرف‌هایش این را گفته

بود. کسی در اطرافم نیست یا اگر هم هست میان
شلوغی خیابان نمی‌توانم پیدایش کنم.
یکبار دیگر پیام را می‌خوانم و بعد دست می‌گذارم
روی آیکون تماس. یک بوق می‌خورد و خاموش
می‌شود.

همایون در زندان بود ولی...

حرف‌های مطهره در ذهنم جان می‌گیرد. گفته بود،
همایون تهدیدش کرده. گفته بود، به او بگویم دست از
سرش بردارد. گفته بود، همه‌چیز را برمی‌گرداند. گفته
بود...

همایون از خیانت فرح خبر داشت!

فقط به خاطر احتمال دور زدن عبدی و رفیع نبود که
جای اسناد را به من گفته بود. فهمیده بود که خواهرش
دارد دورش می‌زند. من را وارد بازی کرده بود چون
ایمان داشت من با آن شرکت مصالحه نمی‌کنم. جرمش
را به جان خریده بود تا دست فرح و عبدی و رفیع را
از اموالش کوتاه کند.

دوباره شماره را می‌گیرم. خاموش است.

این ابراز مهر بی‌دلیل نبود. حتما خواسته‌ای در پیش داشت. گوشی را در مشت می‌گیرم و با قلبی که بی‌امان می‌کوبد به طرف ماشین نگین قدم تند می‌کنم. ذهنم پر می‌شود از این سوال که اگر همایون انقدر خوب بلد است بازی کند چطور در دام خسرو افتاده. جایی را اشتباه رفته بود یا مثل گفتن جای اسناد همه‌چیز عمدی بود؟

نگین ماشین را جای بدی نگه داشته و به محض اینکه روی صندلی می‌نشینم راه می‌افتد و در همان حال می‌گوید:

- آروم می‌اومدی... جریمه رو که شدم، غرهای حسام رو هم که شنیدم.

لحنش شوخ است. حتی حس این را ندارم که به خاطر جریمه‌ای که می‌گوید شده، عذرخواهی کنم. در آینه‌ی ماشین به خودم نگاه می‌کنم. صورتم سرخ و گر گرفته است.

- فکر کردم خیلی دیرمون شده.

نگین می‌پیچد در خیابان دیگری و می‌گوید:

- حسام که اینطوری می‌گه.

بی اختیار برمی‌گردم و میان شلوغی خیابان به پشت سر نگاه می‌کنم. تعجب نگین را می‌فهمم. چه خوب که آدم کنجکاو نیست و زیاد سوال نمی‌پرسد.

@shahregoftegoo

#تورادرگوش خداآرزوکردم

#پارت741

شهر گفتگو

حسام بعد از دیدن ما تنها گفته بود: «بالاخره!» و با بی‌خیالیداشی که حتی در بدترین شرایط هم دارد، با من همراه می‌شود در آن ساختمان ترسناک با تابلوی سردر سبز.

ته دلم باز خالی می‌شود. این ترسِ پنهان که نمی‌دانم ریشه‌اش از کجاست انگار قرار نیست دست از سر من بردارد. چه آنوقت‌ها که پام گیر شکایت همایون و خلاف‌های او بود و چه حالا که شده‌ام هم‌دست پلیس! حسام گوش‌های را به نگهبان تحویل می‌دهد. از پس قامت سرباز چشم به پنجره‌ی کوچک نگهبانی می‌افتد و صورت آشنای زنی که از میان قاب چادر با بیقراری با کسی حرف می‌زند.

- بگیر بریم.

صدای آرام حسام نگاه حیرانم را به طرف او می‌کشاند. حسام دستش را دور دسته‌ی کیف دستی محکم می‌کند و آرام‌تر می‌گوید:

- دیره غزال.

نگاهم برمی‌گردد به طرف سرباز و کلیدی که میان انگشتانش آویزان مانده است. ذهنم پر می‌شود از احتمال و حدس دلیل بودن او در اینجا. از در نگهبانی که بیرون می‌رویم بدون مکث از حسام می‌پرسم:

- حاج خانوم اینجا چیکار می‌کنه؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند:

- همون کاری که ما می‌کنیم.

- یعنی چی؟

بودن در این فضای سرد و نظامی دلشوره‌ی لعنتی را
با قدرت به جانم می‌ریزد. حسام به طرف پیشخوان
سنگی وسط راهرو می‌رود و با افسری که پشت آن
نشسته حرف می‌زند. چند دقیقه‌ی بعد به طرفم می‌آید و
می‌گوید:

- باید بریم بالا.

گوشه‌ی آستین کتش را با دو انگشت می‌گیرم و
متوقفش می‌کنم.

- اول بگو چرا اینجاست.

چشم‌های روشن حسام می‌خندد و من آستین کتش را
رها می‌کنم. با سر به سمت پله‌ها اشاره می‌کند.

- فخر و صنیعی و مسئول قراردادهای هلدینگ رو
گرفتن. دو نفر اولو به خاطر تخلفات مربوط به ثبت
اسناد زمین‌های مادر، سومی رو به خاطر مدارکی
که ثابت می‌کرد قرارداد زمین‌ها پوشش یه سری
فعالیت غیرمجاز ارزی بوده. این وسط هم معلوم شد

پدرت قرار بود خونه‌ی پدر بزرگت رو به نام دختر
فتاح کنه و تا مرحله‌ی ثبت سند هم پیش رفته بود.
با اینکه از رابطه‌ی مطهره و همایون خبر داشتم ولی
باز هم حس می‌کنم با شنیدنش نفسم بالا نمی‌آید.
می‌پرسم:

- الان باید جواب بده؟

- هم ارتباطشو با پدرت و هم دلیل انتقال سند رو.
در آهنی ورودی باز می‌شود و میان همه‌های که زیر
سقف بلند ساختمان انعکاس پیدا کرده حاج خانم همراه
مرد کت و شلوار پوشی با صورت پر و یقه‌ی دیپلمات
وارد می‌شود. نگاه پر خشمش که روی من می‌نشیند،
حسام می‌گوید:

- بیا بریم. هر چی با اینا اصطکاک نداشته باشیم
بهتره.

متوجه نمی‌شوم این حرف را به خاطر دست همیشه پر
این ادم‌ها و گندی که مطهره زده می‌گوید یا
حساسیت‌های خسرو روی این خانواده. کنار هم پشت
در افسر منتظر می‌مانیم تا کسی که پیش از ما وارد
اتاق شده بیرون بیاید. حسام به ساعتش نگاه می‌کند و

چند قدم از من فاصله می‌گیرد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد.

نمی‌دانم چرا ولی اطمینان دارم قرار است با چیزهایی مواجه شوم که خوشایندم نیست.

صدای پایین آمدن دستگیره که به گوش می‌رسد، تکیه‌ی کمرم را از دیوار برمی‌دارم. در باز می‌شود و مهتاب با صورتی که عمیقاً درهم است از آن بیرون می‌آید.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 743

چشم‌هایش که به من می‌رسد، آشکارا بغض دارد. شاید فهمیده همه‌ی آن چیزهایی که به قیمت مادری‌اش

فروخته، حس‌های رذیلانه‌ی هر کسی را تطمیع کرده
الا نیاز من به او را.

نفسم را محکم رها می‌کنم. حسام خودش را به کنارم
می‌رساند. از لحن و جملاتش با مهتاب معلوم
است هم‌دیگر را قبلاً دیده‌اند و می‌شناسند. سرباز پشت
در که می‌گوید می‌توانیم داخل شویم، بدون هیچ حرفی
پشت سر حسام وارد اتاق می‌شوم.

قلبم دوباره می‌افتد روی دور تند؛ وقتی نگاهم بعد از
افسری که پشت میز نشسته روی مرد لباس شخصی‌ای
می‌نشیند که دوبار در آن ساختمان کهنه و تاریک از
من بازجویی کرده بود.

از در اتاق که بیرون می‌آیم سرم مثل بازار مسگرها
پر است از هیاهو و انکار. نه به خاطر اینکه نخواهم
باور کنم، نمی‌توانم. حسام از کنارم می‌گوید:
- می‌خوی برات آب بیارم؟

منتظر جوابم نیست. به طرف انتهای راهرو و دستگاه
آب سردکن می‌رود و من روی صندلی کنار دیوار با
چند صندلی فاصله از مهتاب می‌نشینم.

آن موتور سواری که در اثر تصادف بیهوش بود،
فردای همان روز به هوش آمده بود. و وقتی با

حرف‌های او رد همکار فراری‌اش را زدند، رسیده بودند به یک خط اعتباری که متعلق به پسر سرایدار ساختمانِ دفترِ فتاح بود و ادعای او که آن خط را امین از او گرفته.

امینی که من با همه‌ی بی‌اعتمادی‌ام به او می‌دانم محال است به همین سادگی موقعیتش را به خطر بیندازد. آن‌هم بعد از مسئله‌ی دادگاه پدرش و ممنوع‌الخروجی او.

انگار او هم این بار افتاده بود میان بازی بزرگ‌ترها. جایی که دیگر طرف حسابش فتاح نبود که به او برای مصونیت از همه‌ی جرم‌ها تضمین بدهد.

بازی بزرگ‌تر؛ شاید از طرف آدمی که پای مادر و خواهرش را هم به این ماجرا باز کرده بود.

لیوان که مقابل صورتم قرار می‌گیرد سرم را بالا برم. حسام با چشم‌ها و صورتی جدی نگاهم می‌کند. با نفس عمیقی لیوان را از دستش می‌گیرم و در حاشیه‌ی نگاهم به او مهتاب را می‌بینم که از روی صندلی بلند می‌شود و به طرفم می‌آید.

حسام قبل از من به طرفش برمی‌گردد.

- فکر کنم کار من اینجا تموم شده باشه، درسته؟

لبخند آرام حسام با حال آن لحظه‌اش غریب است.

- بله. البته با پیدا شدن اون وکالتنامه و قراردادی که بین شما و آقای رادمنش بود و اسناد همه‌چیز به اندازه‌ی کافی مشخص بود. دفتردار هم جعل وکالتنامه‌ی آقای رادمنش رو گردن گرفت. فقط برای محکم‌کاری و شکایت احتمالی شما خواستن که بیاین. نگاه مهتاب با تانی از صورت حسام کنده می‌شود و به من می‌رسد.

- از کی شکایت کنم؟ از برادرم که به خاطر چند هزار دلار با همایون هم‌دست شده بود و همه‌چیزو یه جور دیگه به من گفته بود یا از خودم که هجده سال راهو اشتباه رفتم؟

لب‌های ترم را توی دهان می‌کشم. این بار مستقیم به من می‌گوید:

- خیالم که از برگشت املاک راحت بشه برمی‌گردم. کاری که تو ازم خواستی!

منظورش به آن پیام من برای آمدنش است.

نگاهم می‌رود تا انتهای راهرو و روی حاج خانم و مرد کت و شلوارپوش می‌نشیند که انگار همه‌ی

رابطه‌هایشان را برای بیرون کشیدن پای مطهره از این ماجرا به کار گرفته‌اند.

با لمس محتاطانه‌ی دست مهتاب روی موه‌ایم مثل برق گرفته‌ها نگاهم دوباره به طرفش برمی‌گردد.

- امیدوارم یه روزی هم بیاد که بخوای مادرت باشم.

دو ساعتی از ظهر می‌گذشت ولی خاکستری آسمان حال و هوای غروب داشت. گوشی را که بعد از روشن کردن چند میس کال و یک پیام از خسرو روی آن نقش بسته بود در جیب کیفم می‌گذارم.

نوشته بود: « بیزارم از این جبر. »

پیامش متعلق به ساعتی پیش بود. می‌توانستم ناآرامی‌اش را حس کنم. از همین فاصله و میان حرف به حرف پیامش.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 744

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

برایش نوشته بودم: « من ولی جبری رو که به
خواستن تو برسه رو دوست دارم. »

نمی‌دانم پیام را دیده بود یا نه ولی با آن حال خرابی
که شب پیش دیده بودم، امید داشتم کمی، تنها کمی
آرامش کند.

حسام که از کنارم می‌گوید:

- دلم می‌خواد همه‌چیز زودتر تموم بشه برگردم
خونه‌م.

نگاهش می‌کنم که برخلاف جمله‌ی اعتراضی‌اش حالت
صورتش آرام است. حق دارد؛ سه ماه و نیم گیر افتاده
میان ما و لحظه‌ای بیکار نبوده.

- حق دارین. آرامش خونه‌ی آدم یه چیز دیگه است.

این را منی می‌گویم که با همه‌ی مشکلات خانه‌ی
همایون صد روز از آن دور مانده‌ام.

تا کسی به خیابان دیگری می‌پیچد و حسام راحت‌تر از همیشه می‌گوید:

- اصلاً کیفیت زندگیم خراب شده.

اخم که می‌افتد میان ابروهایم تک خنده‌ای می‌زند. لحنش شیطننت دارد و کمی کنجکاوی.

- تو می‌ری دنبال کارای رفتنت؟ چند روز دیگه هم که وقت سفارت داری!

بی‌اختیار یاد امین می‌افتم. آن وقت‌ها من می‌خواستم بروم جایی آن طرف کره‌ی زمین. جایی که هم از همایون دور باشد و هم از مهتاب. کجایش آنقدرها برایم مهم نبود ولی امین از همان ابتدا هم مقصد و اصرارش به کانادا بود. چرایش را بعدها فهمیده بودم. من ته دلم به بودن الی خوش بود و او انگار به قوانین منع استرداد.

ولی حالا اگر جرم اجیر کردن آن دو موتور سوار ثابت شود، ته مانده‌ی آرزوهایش هم سوخت می‌شد و دیگر هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند کمکش کند.

- نمی‌دونم شاید ترم دیگه.

ابروهای حسام بالا می‌رود و می‌گوید:

- من عاشق شکستن کلیشه‌هام.

منظورش به اصرارم برای رفتن است انگار. به همراه کردن خسرو با خودم. به کوتاه نیامدن از چیزی که همیشه خواسته‌ام. می‌گویم:

- بعضی کلیشه‌ها قشنگن.

- مثل عاشق شدن؟

انتظار ندارم تا این حد بی‌پرده به حسم اشاره کند. سرم را به طرفش می‌چرخانم. می‌گوید:

- این سلطان از اول هم خوش‌شانس بود. از بدو تولد. حتی اون وقت که عین نی قیلون بود و تازه ریشاش در اومده بود هم همین‌قدر خوش‌شانس بود.

گریزش را به گذشته می‌فهمم و با زرنگی می‌گویم:

- چرا ازش کتک خوردید؟

بلند می‌خندد. وسوسه‌ی کشف تکیه‌ی آخر پازل گذشته، تردیدم را برای بازی خوردن امین، صورت غمگین مهتاب و فرستنده‌ی پیام ناشناسی که مدعی است همیشه به من افتخار می‌کند را پس می‌زند.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 745

برخلاف نگین و خسرو برای حرف زدن مقاومتی ندارد.

- پدر من یه آشنایی با پدر خسرو داشت. وقتی اون درگیریا با مادر واقعیش پیش اومد، برای دور کردن از اوضاع فرستادنش پیش من. البته اون که همیشه تو ناز و نعمت بود، من فقط قرار بود اونجا هواشو داشته باشم. اوایل کارم سخت نبود.

می‌خندد و می‌گوید:

- اگه از کله شقی‌هاش فاکتور بگیرم البته. پدرش که نگینو فرستاد جنگ شروع شد. خسرو زیر بار حرف پدرش نمی‌رفت، اونم به قول خودش می‌خواست از راه دور کنترلش کنه. پاشو گذاشته بود روی خرخره‌ی

خسرو که با نگین ازدواج کنه. حرص می‌گرفت ازش. نگین هم با بورسیهی پدر خسرو اومده بود. نمی‌تونست به حرفش گوش کنه. یه روز که به خواست ملکنیا رفته بود خونهی جدید خسرو و اونم بیرونش کرده بود سعی کردم دختره رو قر بزنم که...

به چشمک پرشیطنتش نگاه می‌کنم. چطور می‌شد از دل همچین گذشته‌ای رفاقتی عمیق ایجاد شود؟

تا کسی از مسیری که نمی‌شناختم به خیابان خانه‌ی نگین می‌رسد. حسام که سکوتم را می‌بیند سرش را به طرفم خم می‌کند و می‌پرسد:

- ناراحت شدی؟

لبخند بی‌رنگی می‌زنم و سرم را بالا می‌اندازم.

- نه!

- خوبه. دیگه دوره‌ی ناراحتی تموم شده. من که به برگشتن به خونه‌ام خیلی امید بستم.

مفهوم دو پهلوی حرفش لبخندم را کمی پررنگ‌تر می‌کند.

آخرین باری که به خانه‌ی نگین آمدم، همان دفعه‌ای بود که وسط همین خیابان پا‌قو خورده بودم. از فکر کردن به باعث و بانی آن اتفاق تنم یخ می‌کرد.

حسام زنگ واحد نگین را می‌زند و من از جایی که ایستاده‌ام زل می‌زنم به همان بخش از خیابان که آن شب افتاده بودم. در باصدای تقی باز می‌شود.

- غزال؟

به طرفش برمی‌گردم. با سر به در اشاره می‌کند. منتظر ایستاده تا من جلوتر از او وارد شوم. جلو می‌روم و پیش گذاشتن از در می‌گویم:

- اگه حرف اون حرفی که افسر می‌گفت ثابت بشه...

حسام پرسشی نگاهم می‌کند.

- در مورد سیم کارت و دادنش به امین.

- خب؟

- چقدر حکم می‌گیره؟

- دقیقا نمی‌دونم. من وکیل ملک‌ی‌ام، توی این مدت همچین پرونده‌ای نداشتم. بستگی به روند دادرسی و اعترافات متهم‌ها و دفاعیه‌ی ما داره.

میان گفتن و نگفتن مردد مانده‌ام. حتی اگر حدسم درست باشد هم مدرکی برای اثباتش ندارم. صدای نگین از آیفون به گوش می‌رسد:

- پس چرا نمی‌آین بالا؟

با مکت نگاهم را از حسام می‌گیرم و زودتر از او وارد خانه می‌شوم.

ساعت چند دقیقه‌ای به دوازده مانده که می‌آید.

.

#تورادرگوش خدا آرزو کردم
#پارت 746

با صورتی به ظاهر آرام و چشم‌هایی که می‌توانستی به راحتی بیقراری را در آن ببینی. حسام تا رسیدنش مانده بود. به قول خودش می‌خواست زودتر این ماجرا را به نتیجه برساند و برگردد سر زندگی جذابش. نیم‌ساعت در بالکن کوچک خانه‌ی نگین با خسرو حرف می‌زند و وقتی می‌رود که عقربه‌ها ساعت یک شب را نشان می‌دهد.

خسرو هنوز روی بالکن مانده و سیگار می‌کشد. شال را روی شانه‌ام می‌اندازم و زیر نگاه ملایم نگین به طرف بالکن خانه‌اش می‌روم. در کشویی را که باز می‌کنم، خسرو نگاهی به عقب می‌اندازد. پک آخر را به سیگارش می‌زند و آن را لبه‌ی تراس خاموش می‌کند.

دستش را که به طرفم دراز می‌کند، می‌خزم در آغوشش و سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش.

- تو این مدت سومین باره می‌بینم سیگار می‌کشی.

و نمی‌گویم هر سه بار ناآرامی‌ات به فرح مربوط می‌شده. لب‌هایش را می‌چسباند به فرق سرم و همانجا نگه می‌دارد.

- پس هنوز از خلاف‌هام خبر نداری.

صدایش نه فراز و فرود دارد و نه حتی شیطنت. مثل آدمی که خودش هم به حرفی که می‌زند مومن نیست. باد فیلتر سیگار را روی لبه‌ی سنگی بالکن می‌کشد تا کنار گلدان خشک و خالی.

خسرو فشار دستش را از دور تنم کم می‌کند و سرش را عقب می‌کشد.

- چه روز گندی بود.

نگاهش به من نیست. زل زده به رقص فیلتر سیگار پای گلدان. بعد انگار بخواهد ذهنش را از چیزی دور کند به گلدان اشاره می‌کند و می‌گوید:

- یه اپسیلون هنر نداره این دختر.

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

- چی انقدر اذیتت کرده؟

برای سوالم جواب‌های بی‌شماری دارم ولی می‌خواهم خودش دلیل حال بد این لحظه‌اش را بگوید.

- از جمع کردن این خانواده دیگه خسته شدم.

- شهرزاد هنوز آزاد نشده؟

دستش را کامل از دور شانهام باز می‌کند و می‌کشد میان موهایش.

- حسام فردا وثیقه می‌ذاره موقت می‌اردش بیرون.

جرمی نکرده. فقط مطلع. ولی چون توی جریان پرونده‌ی قبلی هم نقش داشت و مشروط آزاد شد یه کم کارشو سخت می‌کنه.

پرونده‌ی قبلی هم با رضایت خسرو و پرداخت دیون و نبود مدرکی از او در جریان اخذ و فروش ارز دولتی به حبس نکشیده بود. شاکی خصوصی که حذف شد. ماند جنبه‌ی عمومی جرم که همه‌چیز علیه همایون بود. از جعل پروانه و ثبت سفارش تا معاملاتی صوری و فروش ارز دولتی به قیمت بازار آزاد.

- دکتر صبحی چی می‌شه؟

می‌بینم که فکش سخت می‌شود. قسم خورده بود هر طور شده او را بکشاند وسط همین تهران و می‌دانستم از حرفی که زده کوتاه بیا نیست.

- این بار دیگه راه فرار نیست. عبدی واسه نجات خودش هر چی مدرک داشت رو کرد و همه‌چیز رو انداخت گردن فرح و رفیع. اون شرکتی که توی دبی و اربیل ثبت شده قرار بود پیمانکار ساخت پروژه‌های خارجی هلدینگ باشه اونم با ارزهای قاچاق حاصل از صادرات. این بار هر طور شده برش می‌گردونن.

بی هوا می گویم:

- همایون همه چیزو می دونست.

خسرو عمیق تر نگاهم می کند.

- مطمئنم می دونست اینا قراره دست بذارن رو سرمایه گذاری خارج از کشورش. همه شون سهام دار بودن ولی سهم اصلی مال همایون و فتاح بود. به خاطر همین جای سندا رو به من گفت. می دونست من قاطی بازی اینا نمی شم. خواست حالا که خودش تو زندونه همه شونو با خودش بکشه پایین. حتی براش مهم نبود به قیمت زیاد شدن مدت محکومیتش تموم بشه.

مکث کوتاهی می کنم و آرام تر می گویم:

- حتی فتاح رو هم کله پا کرد. با دست گذاشتن روی بچه هاش. معلوم نیست دیگه چه برنامه ای داره.

نگاه خسرو تیز می شود.

- تو فکر می کنی اجیر کردن چاقو کش کار این پسره نیست؟

به جای جوابش می پرسم:

- تو باور می کنی باشه؟

باد می‌افتد میان موهایم و در صورتم
می‌رقصاندشان. خسرو مچ دستم را می‌گیرد و من را
به طرف خودش می‌کشد. دست دیگرش حلقه می‌شود
دور کمرم و نزدیک صورتم می‌گوید:
- من الان فقط تو رو باور دارم. تو و لبخند و صدای
سازت. می‌خوام شبا با صدای سازت بخوابم. صبح‌ها
با لبخندت بیدار شم. فقط این حالمو خوب می‌کنه.
به یاد ساز شکسته‌ام با بغض لبخند می‌زنم. غمگین و
امیدوار!

شهر
گفتگو

#تو را در گوش خدا آرزو کردم

#پارت 747

خسرو می‌گفت کارهای عقب افتاده و من می‌دانستم
منظورش جمع و جور کردن زندگی شیرین است؛ که
بعد از خودکشی فرح دوباره برگشته بود به دوران
سکوت بعد از مرگ پسرش.

پسری که در زمان مرگ تنها سه سال داشت و حاصل
یک ازدواج تحمیلی بود. چیزی درست مثل زندگی
شهرزاد و سرنوشتی که خسرو زیر بار آن نرفته بود.

یعنی کمک به شهرزاد برای گرفتن حق حضانت
سوگل و تلاش برای رهایی‌اش از هر اتهامی.

یعنی دنبال کردن اخبار دستگیری رفیع که در
وضعیت قرمز اینترنتی قرار گرفته بود.

یعنی راه آمدن با دل قمر و راضی کردنش که از آن
وقت مانده بود در لواسان و حتی برنامه‌ی دوره‌هایش
را هم تعطیل کرده بود.

خسرو گاهی به کنایه می‌گفت: «انگار جای من و
غزالو باهم اشتباه گرفتی. می‌ترسی با یه بچه فرار
کنه بره.» و من به تلخی پشت شوخی‌اش فکر
می‌کردم. به ترس قمر برای آمدن بلایی مشابه خودش
بر سر خسرو. به قرص نبودن دلش از این علاقه.

صدای خنده‌ی سوری مجابم می‌کند تا از اتاق بیرون
بیایم.

- بهت نگفتم خوشمزه می‌شه؟

از پله‌ها که پایین می‌آیم صدای ضعیف قمر را
می‌شنوم:

- ولی خیلی شیرینه.

- بی‌خود ایراد نگیر. شیرینی باید شیرین باشه. وگرنه
اسمشو می‌داشتن یه چیز دیگه.

با دیدن من از پشت کانتر آشپزخانه بلند می‌گوید:

- بیا عروس خانم. بیا ببین چی پختیم. محصول
مشترک من و قمر.

قمر آرام چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم. شاید اعتراضش
به عروس گفتن او باشد و شاید دعوتم برای خوردن
شیرینی‌هایی که باهم پخته‌اند. از اولین باری که سوری
را در این خانه دیدم فهمیده بودم که تسلط بی‌نظیری
روی قمر دارد. حتی وقت‌هایی که قمر سرناسازگاری
می‌گذارد هم در نهایت در برابر او کوتاه می‌آید. این
سوی کانتر می‌ایستم و به مافین‌های کوچک درون
دیس نگاه می‌کنم.

- دوست نداری؟ ... یه دونه امتحان کن. نگران نباش
سم مادر شوهر توش نریختیم.

می‌گوید و خودش لبخند عمیقی می‌زند. یکی از
مافین‌ها را برمی‌دارم ولی پیش از اینکه آن را به دهان
ببرم، صدای باز شدن در پارکینگ نگاهم را به طرف
پنجره‌ی پذیرایی می‌کشاند. جمله‌ای که از ذهن من
می‌گذرد را قمر می‌گوید:

- خسرو اومد.

از پشت کانتر بیرون می‌آید و به طرف در می‌رود.
این رفتارهایش گاهی من را دچار عذاب وجدان
می‌کند. سوری انگار که حسم را می‌فهمد. دست
می‌گذارد روی شانهم و فشاری به آن وارد می‌آورد.
نگاهم بی‌اراده می‌چرخد به طرف ساعت روی دیوار.
دیر کرده. امشب دیرتر از همه‌ی چند شب اخیر.
وارد خانه که می‌شود اولین چیزی که توجهم را جلب
می‌کند کلاه و سترن چرمی است که در دست دارد.
و بعد حال چشم‌هایش که انگار برگشته به روزهای
اول آمدنم به این خانه.

- چه خبره اینجا؟ چه عطری هم راه انداختین.

با همین تعریف پنهان گل از گل سوری می‌شکفتد.
دیس را روی کانتر کمی به جلو هل می‌دهد.

- بیا تست کن ببین من و قمر چه کردیم.

خسرو به طرف ما می‌آید. همه‌ی نگاهش به جای دیس
و مافین‌ها و سوری به من است. قمر طاقت نمی‌آورد
انگار. می‌پرسد:

- اون چیه دستت؟

خسرو کنار کانتر می‌رسد و کلاه را می‌گذارد روی
سر من. با چشمکی پنهانی به من، جواب می‌دهد:
- کلاه.

بعد می‌رود سراغ دیس و یکی از مافین‌ها را
برمی‌دارد. کلاه را از سرم برمی‌دارم و نگاهش
می‌کنم. خوش‌دوخت است و احتمالاً گرانقیمت.
- مزه‌اش خوبه.

این را خسرو می‌گوید و سوری که انگار منتظر همین
تایید باشد رو به قمر می‌گوید:

- دیدی؟

بعد برمی‌گردد طرف خسرو.

- اینو به مادرت بگو که همه‌اش داره ایراد می‌گیره.

شیرینی‌ای که شیرین نباشه داریم؟

خسرو تکه‌ای دیگه از آن را به دهان می‌برد و

می‌گوید:

- به نظر من که خوبه. حتی می‌تونم پیشنهاد بدم یه

کافه بزنی.

.

قدمی به من نزدیک می‌شود و در همان حال می‌گوید:

- اسمشم بذارید کافه تئاتر.

سوری با ذوق می‌خندد.

- این پیشنهاد عالیه. مثلاً پاتوق بشه واسه پیر و

پاتال‌های مثل خودمون. فکرشو بکن قمر!

قمر معترضانه جواب می‌دهد:

- با همین چند نوع شیرینی؟

- تو هم که فقط غر می زنی! خب یاد می گیریم. یکی هم استخدام می کنیم که بلد باشه. مگه هر کی هر کاری رو شروع می کنه از اول همه چیزشو بلده.

استدلال سوری کمی عجیب است ولی وقتی خسرو می گوید:

- تا به توافق بر سین، شما بیا اتاقم باهات کار دارم.

به نظرم می آید توافقی که خسرو از آن حرف می زند قبلا میان او و سوری به نتیجه رسیده است.

جلوتر از خسرو وارد اتاق می شوم و او در را پشت سرش می بندد. کلاه را می گذارم روی دسته ی کاناپه و دست به سینه نگاهش می کنم. جلوتر می آید و در نزدیک ترین موقعیت به من می گوید:

- بداخلاقی!

- تو چرا انگار خیلی خوش اخلاقی؟

دست می کند در جیب بغل کتش و پاکتی را بیرون می آورد.

- چیه؟

- بازش کن.

پاکت را از دستش می‌گیرم و بعد از خواندن محتوای آن با تعجب نگاهش می‌کنم.

- رضایت‌نامه‌ی ازدواج؟

چیزی که ما از همایون نخواستیم بودیم ولی انگار او منتظر درخواست ما نبود. نمی‌شد به این رضایت‌نامه خوش‌بین بود یا بی‌تفاوت. به راحتی می‌شد قصد و منظوری که پشت این پاکت بود را فهمید و حس کرد.

- کی اینو فرستاد؟

خسرو به طرف تختش می‌رود. کتش را از تن بیرون می‌آورد و می‌اندازد روی پاف پایین تخت.

- زنش آورد.

زنش یعنی شعله؟

- شعله اومده بود پیش تو؟

شهر گفتگو

.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت748

حساسیتم را روی شعله می‌داند که چشم‌هایش از لبخند باریک می‌شود.

- غیرتی شدنتو دوست دارم.

پاکت را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- تو همچین شرایطی داری شوخی می‌کنی؟... همایون راضی این ماجراست و خودش از توی زندان برام رضایتنامه فرستاده. بعد شعله که تا چند روز پیش می‌خواست طلاق بگیره و مهریه‌شو بذاره اجرا و جهیزیه‌ی نیاورده‌شو از همایون بگیره شده رابط ما؟ مگه نباید همه‌شون با ازدواج ما مشکل داشته باشند؟ مگه فرح تا لحظه‌ی آخرش همینو نگفت؟

خطی که میان ابروهایش می‌افتد من را از آوردن اسم فرح پشیمان می‌کند. پیش از مرگ فرح بارها متوجه شده بودم که از آوردن اسمش خودداری می‌کند. انگار میان گفتن «مادر» یا «فرح» مانده باشد. ولی بعد از آن طور مردنش، وقتی در لحظه‌ی آخر سعی کرده بود

بار عذاب وجدان را روی شانه‌ی او بیندازد، به جز به اجبار حتی در موردش حرف هم نمی‌زد.

- کار همایون قابل پیش‌بینی بود. تو الان صاحب چیزی هستی که همایون به خاطرش نزدیک‌ترین آدم زندگیشو از دست داد.

منظورش گفتن جای اسناد به من است و تلافی خیانتی که فرح و دامادش در حق او کرده بودند.

نمی‌دانستم همایون بعد از شنیدن خبر مرگ فرح چه حالی شده بود. غمگین شده بود؟ به عادت همیشه به زمین و زمان فحش داده بود؟ یا نه، مثل شخصیت سیاه فیلم‌ها راضی بود! خسرو مقابل می‌ایستد.

- زنشم که قابل پیش‌بینی‌تر. مثل قبله نما. فلشش همیشه همون طرفیه که پول هست. عبدی که از دور خارج شده، از من و تو هم که خیری بهش نرسید، دوباره برگشت طرف همایون که با رو شدن سرمایه‌گذاری خارج از کشورش فعلا بهترین گزینه است.

- اگه اینا رو می‌دونه، پس جریان مطهره رو هم باید بدونه!

خسرو شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- حتما برایش اون قدر را که فکر می‌کردی مهم نیست.

پیش خودم فکر می‌کنم شاید در این سال‌ها هم خبر از
هرز پریدن‌های همایون داشت و به روی خودش
نمی‌آورد!

- بالاخره پرونده‌ی همایون دوباره افتاده توی پروسه‌ی
دادرسی. باید این بیرون چند نفرو واسه خودش داشته
باشه. لازمش می‌شه.

نفس عمیقی می‌کشم. انگار همایون قرار نبود شکست
را بپذیرد.

- حالا حتما باید پاکتو شعله می‌آورد؟

حرص صدایم لبخند را روی لب‌هایش می‌نشاند. دستش
را جلو می‌آورد و موهایم را می‌زند پشت گوشم. لبخند
در صدایم هم جریان دارد.

- اومده بود دعوت‌م کنه. گفت یه مهمونی بالماسکه داره
که به نظرش من می‌تونم کابوی جشن باشم.

حس می‌کنم زیر پوست صورتم آتش جریان پیدا کرده
و از چشم‌هایم زبانه می‌کشد. یاد کلاهی که دست

خسرو بود می‌افتم. دلم می‌خواهد همین حالا سراغ
شعله برم و کلاه را در حلقش فرو کنم.

سرش را جلو می‌آورد و پیش از نشستن لب‌هایش
روی گونه‌ام صورتم را عقب می‌کشم.

ابروهای خسرو بالا می‌پرد. می‌خواهم از اتاقش بیرون
بروم که دستم را می‌گیرد و به طرف خودش می‌کشد.
حالا دیگر حتی چشم‌هایش هم می‌خندند.

- صبر کن ببینم. گفتم اینا رو اون گفته. نگفتم که من
جوابی ندادم و قبول کردم.

- اصلا حتی نباید بگه!

هر دو دستش دور کمرم حلقه می‌کند.

- نشد؛ لذت گفتن بعضی چیزا اینه که جوابِ یه حرفی
باشن.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت749

اخم می‌کنم.

- مثلاً چی گفتی؟

سرش را خم می‌کند تا مقابل صورتم. چشم‌هایش درست روبه‌روی چشم‌هایم است و موهای صاف و سیاهش چسبیده‌اند به موهای مواج من.

- یه چیزی که تا چند روز یخ لازم بشه.

گره اخم‌هایم عمیق‌تر می‌شود. حدس اینکه شعله می‌خواهد با این کار حرص من را در بیاورد و خسرو را بکشانند در تیم خودش سخت نیست. خسرو تند و بی‌آنکه فرصتی برای واکنش به من بدهد می‌بوسدم. صدای دور قمر که او را به اسم می‌خواند باعث می‌شود فشار دست‌هایش را از دور کمرم کم کند. تن صدایش آرام و لحنش فرصت طلبانه.

- فکر کنم تا عقد نکنیم خیال قمر راحت نمی‌شه.

با کنایه به متلک این چند روزش در مورد بی‌اعتمادی قمر می‌گویم:

- عقد کنیم نمی‌تونم بچه‌تو بردارم فرار کنم؟

- تو قوانین قمر احتمالا نه. قمر هیچوقت اون جریان انتقامی که من بهش گفتمو باور نکرد. دلیل اومدن تو رو هم به این خونه باور نکرد. نمی‌تونه قبول کنه همایون تو رو بی‌دلیل فرستاده باشه اینجا.

صدای سوری جای صدای قمر را آن سوی در می‌گیرد. صدایش واضح نیست و نمی‌شود فهمید چه می‌گوید. خودم را عقب می‌کشم و خسرو حلقه‌ی دستش را کامل باز می‌کند.

- به خاطر همین یار کمکی می‌آره؟ قبلا نسا بود، حالا که گفتی دیگه نباید بیاد، نوبت سوری شد؟

ابروهای خسرو بالا می‌رود. هیچوقت در مورد رفت و آمدهای خانه اعتراض نکرده بودم. با اینکه می‌دانستم تا پیش از آمدن من تقریباً همیشه تنها بوده و حضور دائمی قمر و بیشتر از همیشه‌ی نسا را به خاطر شرایط تحمل کرده، ولی این منم که طاقتم طاق شده.

- سوری تو تیم ماست ولی...
با یک حرکت پاکت را از میان انگشتانم بیرون می‌کشد و با شرارت می‌گوید:

- ولی چون تو می‌خواهی زودتر همون کاری رو می‌کنیم که من گفتم.

منظورش به عقد ماست و فکر کردن به این اتفاق قلب من را می‌لرزاند. پاکت را می‌گذارد روی کنسول و نگاه من در امتداد حرکت او روی تابلوی نقاشی می‌نشیند. چرا هیچ‌وقت از دیدن این نقاشی سیر نمی‌شوم؟

از این رنگ‌های تند و شاد که فرق دارند با دنیای همیشگی من!

- مادرت شنبه می‌ره. می‌دونستی؟

به طرفش سر می‌چرخانم. همیشه با کوتاه‌ترین جمله‌ها همه‌ی آن حسی که می‌خواهد را در وجود آدم برانگیخته می‌کند.

پر شده‌ام از تردید. فقط با یک سوال تک کلمه‌ای. دست‌هایش را باز می‌کند و من بی‌خیال قمر و عصبی‌شدنش از تاخیرمان به آغوشش می‌خزم.

با وجود روشنی آسمان تاریک بود. به این سایه روشن عادت کرده بودم انگار. به شیشه‌های دودی پنجره‌ها که نور را با خست به اتاق راه می‌دادند. به این سکوت و تاریک و روشن اتاق.

آشوبم. یک‌جور آشوب شور و شیرین که شوری‌اش ماحصل اتفاقات ریز درشتی است که در این مدت برآیم افتاده و شیرینی‌اش ثمره‌ی حضور کسی که بودنش دلم را گرم می‌کند.

پوشه‌ای که رسید اسناد در آن است را روی پاتختی می‌گذارم و از جایم بلند می‌شوم. بعد از گرفتن این رسید باز هم پیام داشتم؛ از یک شماره‌ی ناشناس و اعتباری دیگر که عمر آن هم فقط به قدر ارسال همان پیام بود انگار.

نوشته بود: « آدم باید قدر تنها کسی که توی دنیا برایش مونده رو بدونه. »

این پیام من را فقط و فقط به یاد آخرین حرف‌های همایون پشت تلفن می‌اندازد. نمی‌دانم دقیقا از من چه می‌خواهد. کل املاک یا سهمی از آن. هر چه هست باور دارم همایون حتی در زندان هم پا پس نکشیده و باحذف بقیه قوی‌تر هم شده.

گوشی را که در جیب شلوارم می‌لرزد بیرون می‌آورم.
ماهی است که نوشته: «امروز می‌آی اینجا؟»
پوست لبم را زیر دندان می‌برم و جواب می‌دهم: «
امروز نه ولی فردا می‌آم. داروهاتو گرفتی؟»
«آره بی‌خیرو»

یاد سوال تکراری‌اش می‌افتم که هربار می‌بیندم با
نگرانی می‌پرسد: «پول دوستتو داده بودی؟ نمی‌دونم
چرا هربار دارم نماز می‌خونم یادم می‌آد.»
گوشی را دوباره در جیب شلوارم برمی‌گردانم و اتاق
بیرون می‌روم. صبح جمعه است و خانه در سکوت
فرو رفته.

شهر گفتگو

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت750

کسی در پذیرایی و آشپزخانه نیست و این یعنی قمر هنوز خوابیده است. سوز ملایمی که از طرف در می‌آید به آن سمت می‌کشاندم. در نیمه باز است و خسرو در هوای به نسبت گرم‌تر امروز روی تخت کنار استخر خالی دراز کشیده و از این فاصله انگار چشم‌هایش را بسته است.

جلو می‌روم و در بی‌صداترین حالت ممکن کنارش می‌ایستم.

حرکت قفسه‌ی سینه‌اش آرام است و کلاه وسترنی که چند شب پیش در دست‌هایش دیده بودم را برای در امان ماندن از شر نور روی صورتش گذاشته است. همان شب به قمر گفته بود می‌تواند برای دکور کافه‌اش از آن استفاده کند و به این شکل نظرش را اعلام کرده بود.

قبل از اینکه حرفی بزنم غافلگیرم می‌کند.

- چشم قمر رو دور دیدی یا از ملاحظه کردنت کوتاه اومدی که تو روز روشن دور و ور من آفتابی شدی؟

اشاره‌اش به اصرار شب پیشش برای رفتنم به اتاقش است و مخالفت من، که انگار حسابی لجش را درآورده است.

- دیشبو که حق داشتم. یه جوری رفتار می‌کنه که آدم بهش برمی‌خوره. ولی الان مادرت خوابه.

- برو دختر جون. برو روز جمعه‌ای واسه خودت دردرس جدید نساز. الان اگه بیاد ببینه امتیاز گیر دادن امروزو از دست داده تا تو رو نبره پیش متخصص زنان ول کن نیست.

کلاه را از روی صورتش برمی‌دارم و می‌گویم:
- می‌شه شوخی نکنی؟

خودش را بالا می‌کشد و از حالت نیمه خوابیده خارج می‌شود. چشم‌های سیاه و براقش می‌نشینند در چشم‌های من.

- از دیشب تاحالا چطور به این درجه از عرفان رسیدی که قمر واست شوخی شده؟

- گفته بودی مهمونی شعله امروزه؟

اخم‌هایش درهم فرو می‌رود و می‌پرسد:

- چطور؟

- می‌دونی مناسبتش چیه؟ شعله اهل مهمونی دادن نیست. مخصوصا تو این شرایط که هنوز همه چیزایی که بهشون طمع کرده رو هواست. با جدیتی که فرق دارد با شوخی‌های لحظه‌ای پیشش می‌گوید:

- چه فرقی واست داره؟

موهائم را با بی‌قراری پشت گوش می‌فرستم.

- باید بفهمم چه خبره... یه پیام‌هایی واسم می‌آد...

آخ‌هایش بیشتر درهم می‌رود. صدای باز شدن در خانه که به گوش می‌رسد از حرص پلکم را روی هم فشار می‌دهم.

- تو که قمر واست شوخی بود؟

چشم باز می‌کنم و او را می‌بینم که برخلاف جمله‌ی شرورانه‌ی قبلی‌اش منتظر توضیح نگاهم می‌کند.

- چند باره واسم از خط‌های مختلف یه پیام‌هایی می‌آد که حس می‌کنم از طرف همایونه.

- الان به من می‌گی؟

کلافه نفسم را رها می‌کنم.

- آخه پیاما محتوایی ندارن که بخواد خطری محسوب بشه یا... نمی‌دونم، بیشتر انگار یه چیزی از من می‌خواد.

- چرا حدس می‌زنی کار همایون باشه؟

- آخه چیزایی می‌فرسته که قبلا همایون به من می‌گفت. مثلاً اینکه همیشه به هوشم افتخار کرده یا آدم قدر تنها کسی که براش مونده رو می‌دونه.

خسرو به قمر نگاهی می‌اندازد.

- حتما همایون هم فکر می‌کنه قراره بعد از ازدواج با من اینجا بمونی.

آن «هم»ی که در جمله‌اش است با نگرانی نگاهم را به طرف قمر می‌چرخاند.

- فکر کنم می‌خواد من براش یه کارایی بکنم!

خسرو بلند می‌شود و کلاه را می‌اندازد سر جای قبلی‌اش. دستش را می‌گیرم و می‌گویم:

- می‌ریم؟ من یه بدهی هم به شعله دارم که خودش نمی‌دونه ولی باید بهش بدم.

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 751

- بدهی؟

لبم را با زبان تر می‌کنم. بعضی رازها میان آدمی است و خودش! یک حرف مگو که حتی نمی‌شود برای کسی توضیح داد. موهایم را با دست آزاد پشت گوش می‌زنم و می‌گویم:

- مال قبله. اون دفعه هم که اومد اینجا گفته بودم بهت که...

میان حرف می‌پرسد:

- چقدر باید بنویسم؟

حسی نرم مثل نسیم از وجودم می‌گذرد. خوب است که منتظر جوابم نیست و یادش مانده من آن روز در مورد

دادن بدهی شعله بعد از پس گرفتن زمین‌ها گفته بودم.
قمر صدایش می‌کند و او به جای جواب او به من
می‌گوید:

- لباس قرمز تو عصر تنت کن. به زن همایون هم گفته
بودم استایل و سترن با لباسی که واسه غزال طراحی
کردم ست نمی‌شه.

دلم می‌خواهد از ته دل بخندم. دلم می‌خواهد روی نوک
پاهایم بلند شوم و ببوسمش. دلم می‌خواهد بگویم چه
خوب که همه‌ی این سال‌ها فرصتم را نگه داشتم تا
تورا در گوش خدا آرزو کنم.

آرایشم شبیه خودِ این روزهایم نیست. شبیه
گه‌گاهی‌ست که دل می‌دادم به دلِ رنگ‌ها و روی
لب‌هایم رنگ سرخ می‌کشیدم. کنار خسرو که روی
صندلی می‌نشینم هوا رو به تاریکی می‌رود و تاشب
زمستانی زمان زیادی نمانده است.
- قرمز بهت می‌آد.

تازه وارد کوچه شده‌ایم که این را می‌گوید. از خسرو
کمتر تعریف مستقیم شنیده‌ام. انگار عادت دارد هر
حرف را در لفافه بپیچد و بگوید. با تعجب به طرفش

برمی‌گردم. نگاهش به جاده است ولی حرکت را می‌فهمد.

- چند سال پیش هم که تو عمارت دیده بودمت قرمز تنت بود. یادته؟

سرش آرام به طرفم می‌چرخد و نگاهم می‌کند. نه، یادم نیست. من از آن روز هیچ‌چیز به جز نگاه تند و چشم‌های سیاهش در خاطرم نیست.

- یه بلوز حریر قرمز تنت بود با موهای چند سانتی. ترکیب عجیبی شده بود.

- به خاطر همین یادت مونده؟ چون ترکیبش عجیب بود؟

گوشه‌ی لبش به لبخندی کج می‌شود. انتظار این جمله را ندارم و می‌گوید:

- نه، چون خوشگل بودی!

چشم‌هایم از تعجب درشت می‌شود و او با لب‌هایی که بیشتر از قبل کش آمده به رو به رو می‌چرخاند. بعد برای اینکه تعریفش را به حساب دیگری نگذارم می‌گوید:

- فنچ بودی.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#تورادرگوش خدا آرزو کردم

#پارت 752

صاف روی صندلی می‌نشینم و با لبخندی که درست
مثل نقاشی خسرو انگار چسبیده‌اند به صورتم، جواب
می‌دهم:

- ولی خوشگل بودم. شهر گفتگو

خسرو این بار به راحتی می‌خندد و من با نفسی عمیق
سرم را به طرف شیشه می‌چرخانم. دختر درون آینه
انگار همیشه زیباتر است و چشم‌هایش درخشان‌تر.

کارت دعوت را علی از نمایشگاه آورده و جایی در
مسیر تحویل‌مان می‌دهد. محل جشن یک خانه‌ی ویلایی

است حوالی زعفرانیه. نمی‌دانم شعله دارایی‌های
پنهانش را رو کرده و برای خودش خانه‌ای دست و پا
کرده یا این حاصل آخرین باج گرفتن‌هایش از فرح و
عبدی است.

خانه‌اش در یک خیابان خلوت قرار دارد که دو طرفش
پر است از ردیف ماشین‌های مدل بالایی که انگار
مهمان‌های جشن شعله‌اند. حدس می‌زنم قرار است
تعداد زیادی از آشناها را ببینم و این خوب نیست.
مخصوصا با مرگ ناخوشایند و نزدیک فرح که حتما
خبرش به گوش همه رسیده است. بی‌اختیار به خسرو
نگاه می‌کنم. من خواسته بودم که بیاید، بی‌آنکه یادم
باشد اگرچه به روی خودش نمی‌آورد ولی هنوز رنج
مرگ فرح را به دوش می‌کشد.

خسرو ماشین را پارک می‌کند، می‌خواهد قفل
کمربندش را بزند که دستش را می‌گیرم. دستش
همان‌جا می‌ماند و پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. کت
و شلوار سیاهی که به تن دارد تیرگی رنگ چشم‌ها و
موهایش را بیشتر در نظر می‌آورد.
- من یادم نبود که ممکن به خاطر فرح...

گوشه‌ی چشم‌هایش لحظه‌ای جمع می‌شود و من حرفم را نیمه تمام می‌گذارم. کم آمده از احساسش حرف بزند. از حالی که دارد و رنجی که می‌کشد.

- ترجیح می‌دم بهش فکر نکنم.
و من بهتر از هر کسی می‌دانم که این رنج خودمختار است، که تمام نمی‌شود، که آتشش هیچگاه خاموش نمی‌شود.

- بریم؟

این را خسرو می‌گوید و من دستش را رها می‌کنم.
قرارمان این بود که حضورمان کوتاه باشد. آنقدر که من دلیل این دست و دلبازی شعله و بیرون آمدنش از نقش زن بدبخت و بی‌پول را پیدا کنم و چک خسرو که در جیب کیفم است به او بدهم.

سالن خانه شلوغ است و پر از مهمان. هیچ‌وقت اهل مهمانی‌های شلوغ و پرهیاهو نبودم ولی از این مدل مراسم هم کم ندیده بودم. ماهی می‌گفت بریزو بیاش پول زحمت نکشیده و من آن‌وقت‌ها چقدر به این حرفش می‌خندیدم.

ولی حالا شکل و باور خیلی چیزها در ذهنم تغییر کرده بود.

پالتوام را به دست پیشخدمتی که لباس مهماندار به تن دارد می‌دهم و همراه خسرو وارد پذیرایی خانه‌ای می‌شوم که اگر چه به بزرگی خانه‌ی همایون نیست ولی کم هم از آن ندارد.

شعله جایی گوشه‌ی پذیرایی در حال صحبت است که با دیدن ما به طرفمان می‌آید. از دیدنم تعجب نمی‌کند. ولی من با دیدن او که کت جیر ریشه دار و شلوار و چکمه به تن دارد تعجب می‌کنم.

شهر گفتگو

#تور ادر گوش خدا آرزو کردم

#پارت 753

خسرو دستش را آرام روی کمرم تکان می‌دهد و این
یعنی حواسش به همه‌چیز هست. به خسرو خوشامد
می‌گوید و رو به من با کنایه ادامه می‌دهد.
- چه عجب بالاخره من تو رو دیدم. انگار نه انگار که
این همه سال تو یه خونه با هم زندگی کردیم.
سکوت نمی‌کنم و می‌گویم:

- از آخرین بار خیلی هم نگذشته. مگه همون دفعه‌ای
نبود که می‌خواستی مهریه‌تو از ما بگیری؟
عجیب است که واکنش تندی به حرفم ندارد. چانه‌اش
را بالا می‌دهد و می‌گوید:
- فکر کنم همون بود. چقدر هم شماها منو مثل توپ به
هم پاس دادین.
نگاهش روی لباس‌هایم چرخ می‌خورد و در نهایت
می‌رسد به دست چپم.

- فکر کردم واسه عقد عجله دارین!
دست خسرو روی مهره‌های کمرم بالاتر می‌آید و
می‌رسد به کتفم. گرمی دستش دلم را گرم می‌کند.
- داریم.

شعله به پیش خدمت اشاره می‌کند و می‌گوید:

- بفرمایید ازتون پذیرایی کنن تا وقت شام. یه مهمون هم دارم که احتمالاً دیدنش برات جالب باشه غزال.

خسرو به من نگاه می‌کند. انگار که می‌گوید:
«بگو!» کیفم را باز می‌کنم و از داخلش پاکتی که
چک در آن است بیرون می‌آورم. توجه شعله به این
حرکت من جلب می‌شود.

- یه چیزی هست که من باید بهت بدم.

نگاه شعله با تعجب میان من و خسرو می‌رود و
می‌آید.

- چی؟

پاکت را به طرفش می‌گیرم. با همان نگاه پر سوال
پاکت را از میان انگشتانم بیرون می‌کشد. بازش می‌کند
وقتی نگاهش به مبلغ چک می‌افتد ابروهایش بالا
می‌پرد. می‌دانم با این خانه و زندگی‌ای که راه انداخته
این پول برایش رقمی نیست ولی شعله برای یک دهم
این مبلغ هم جان می‌دهد.

- قبلأ بهت گفته بودم اكه كمكم كنى چىزى كه مى‌خوام به گوش همايون برسه سهمت رو مى‌گيرى... اينم فقط به خاطر اينه كه از خودت مايه گذاشتى.

شعله چك را مى‌گذارد داخل پاكٲ و با تكان سرش به طرف پيش‌خدمت مى‌رود. تنها كه مى‌شويم خسرو سرش را خم مى‌كند و کنار گوشم مى‌گويد:

- بهت گفتم چرا دوستت دارم؟

لب‌هايم به لبخند گشوده مى‌شود و به طرفش سر مى‌چرخانم.

- هميشه تو بدترين شرايط.

صدأ موسيقى كه بلند مى‌شود، دستش را مى‌گيرم و مى‌گويم:

- با من برق‌ص!

شهر گفتگو

#تورادر گوش خدا آرزو كردم

#پارت 754

ابروهایش را بالا می اندازد. دستش را می کشم و با خود همراهش می کنم. درست که هنوز حالمان خوب نیست. درست که زخم هایمان هنوز بسته نشده. درست که جایی در سینه مان دردیابی خواهد داشت؛ ما همدیگر را داشتیم و این کافی بود.

دیدن مهمان ویژه ی شعله همان طور که گفته بود برایم جالب بود ولی نه از نوع خوبش.

پسر جوابی که از بنیاد می شناختمش. خبر داشتم که طرحی را ثبت کرده ولی به دلیل مشکلات مالی و نداشتن حامی کارش لنگ مانده است. حالا اینجا بود. در یک مهمانی آنچنانی؛ همراه مردی که شعله وکیل خودش معرفی کرده بود ولی عجیب این سوال در ذهن آدم جان می گرفت که وکیل شعله یا همایون؟

طبق گفته ی شعله قرار بود روی طرح سرمایه گذاری کنند و این مهمانی هم بهانه ای برای اعلام کردنش بود.

چیزی مثل شق القمر. همین اندازه بعید و باور نکردنی!

ماشین نرم و آرام در خیابان پیش می‌رود و ما هر دو ساکتیم. نمی‌دانم ذهن خسرو را چه چیزی به خود مشغول کرده ولی من حتی لحظه‌ای نمی‌توانم ذهنم را از ماجرای امشب دور کنم. شیشه‌ی پنجره را پایین می‌آورم و هوای ملس اسفند ماه را با نفسی عمیق به ریه می‌کشم.

- سرما می‌خوری.

دستم را لبه‌ی پنجره می‌گذارم و اجازه می‌دهم بار میان انگشتانم جریان پیدا کند.

- معلوم نیست چه برنامه‌ای داره.

نمی‌پرسد کی!

- معلوم نیست این بار دیگه کیا قراره قربانی بشن.

بدون اینکه نگاهم کند، می‌گوید:

- همایون کارشو بلده. این چندمین باره که نقشه‌ی جدید رو می‌کنه.

به طرفش برمی‌گردم و می‌گویم:

- پول از کجا؟ بعد از دستگیری دکتر صبحی مگه هر حسابی بود توی اون کشور بود مسدود نشد؟ محکومیت همایون هم که اضافه شده.

- حتما تونسته حسابا رو آزاد کنه.

ذهنم کشیده می‌شود به امین که او هم با حکم دادگاه زندانی شده بود؛ با شکایت من و خسرو و اعتراف آن دو موتور سوار. هنوز هم به این ماجرا شک داشتم. هنوز هم فکر می‌کردم امین آدم این حماقت نیست. امین فقط دنبال رسیدن به آرزوهایش بود. آن هم در حاشیه‌ی امنی که پدرش برایش ساخته بود. حتی قاطی شدنش با فرح و عبدی هم برای بردن من باخودش بود و سرمایه‌ای که فکر می‌کرد این میان نصیبش می‌شود. پرونده‌ی قبلی‌اش هم بود؛ چیزی که دنیای من را عوض کرده بود.

چشم‌هایم به تصویر انگشتانم در آینه باریک می‌شود.

- برای منم یه برنامه‌ای داره.

- غزال؟

با مکت به او نگاه می‌کنم. سیب آدم گلایش بالا و پایین می‌رود.

- شهرزادو که آوردم بیرون. خیالم از زندگی شیرین و
قمر همراحت بشه می‌ریم. من و تو.
لبخند محزونی می‌زنم. کمی جلوتر وقتی ماشین از بند
ترافیک رها می‌شود، قفل گل سینه‌ام را باز
می‌کنم. خسرو با تعجب‌نگاهم می‌کند. گوشی را از کیفم
بیرون می‌آورم و سیم کارتش را خارج می‌کنم.

#تورادرگوش‌خداآرزوکردم

#پارت755

شهر گفتگو

- چی کار می‌کنی؟

سیم کارت را از پنجره به بیرون پرت می‌کنم و انگار
باری از روی دوشم برداشته می‌شود.

نگاه خسرو هنوز روی من است که به طرفش
برمی‌گردم.

- کی عقد می‌کنیم؟

لحظه‌ای مبهوت نگاهم می‌کند و بعد با صدای بلند
می‌خندد. قلبم با طنین خنده‌اش آرام می‌شود. آرام و
آرام‌تر.

خواب از چشم‌هایم فراری شده بود. این عادت
از روزهای بعد رفتن مهتاب با من بزرگ شده بود و
رسیده بود به این لحظه. گاهی نیمه‌های شب با نگرانی
چیزی که نمی‌دانستم چیست از خواب بیدار می‌شدم و
دیگر چشم‌هایم روی هم نمی‌رفت.

در جایم غلت می‌زنم و صورتم قرار می‌گیرد مقابل
صورت مردی که در خواب عمیق است. دستم را بالا
می‌آورم و آرام می‌گذارم روی گونه‌اش. مثل شرابی
که هر چه می‌گذرد جا افتاده‌تر می‌شود، حسم به او هم
در این مدت پخته‌تر شده انگار.

پلک‌های خسرو در خواب می‌لرزد و من با احتیاط
دستم را از روی گونه‌اش برمی‌دارم و سرانگشتم را
می‌کشم روی مژه‌هایش.

آرام از روی تخت بلند می‌شوم. آسمان که از پنجره‌ی قدی اتاق دیده می‌شود گرگ و میش است.

پاهایم را از تخت پایین می‌گذارم و گوشی را از روی عسلی برمی‌دارم. عادت چند ساله‌ام شده چک کردن دنیای آدم‌های آشنای آن سوی کره‌ی زمین. صفحه‌ی اینستاگرام را باز می‌کنم و بعد از چند پست به عکسی از خودم می‌رسم که انگار مهتاب پنهانی از من گرفته بود. جایی در کلیسای سنت بارتولومئو که نور نیمی از صورتم را مات کرده بود.

نوشته است: «کدام به آیین معجزه باور ندارد؟»

بغضم را فرو می‌دهم و چند پست بعد به عکس شعله و همایون می‌رسم که این روزها اوضاعشان خوب است انگار. همایون یک سوم از مدت محکومیتش را گذرانده و حالا انگار گاهی باشرایطی که دادگاه تعیین می‌کند به خاطر حسن رفتار و تلاش برای جبران و اداره‌ی یک شرکت دانش بنیان از داخل زندان آزاد است.

عنوانش از وارد کننده به کارآفرین تغییر کرده ولی، جایی در پس ذهنم اطمینان دارم که تنها همین نیست!

گوشی را روی پاتختی می‌گذارم و از روی تخت بلند می‌شوم. آسمان رو به روشنی می‌رود و چیزی تا صبح نمانده است.

ویولنم را برمی‌دارم و پشت پنجره می‌ایستم. صبح‌های زیادی خسروی را با صدای ویولنم بیدار کرده‌ام. شب‌های زیادی هم او را با همین ملودی به خواب رسانده‌ام.

آرشه را می‌کشم روی سیم‌های ویولن و چشم‌هایم را می‌بندم. انگار این قطعه از همان روز اول هم برای او ساخته شده بود.

چشم‌که باز می‌کنم و جلوتر از کاج‌های برفی آن‌سوی شیشه انعکاس تصویرش را که پشت سرم ایستاده می‌بینم. ویولن را از روی شانه‌ام برمی‌دارم. جلوتر می‌آید دستش را دور شکم حلقه می‌کند و چانه‌اش را می‌گذارد روی موهایم.

- چرا بی‌خواب شدی؟

دستم را با ویولن پایین می‌آورم و تکیه می‌دهم به سینه‌اش. زمزمه می‌کنم:

- نمی‌دونم.

- دلت برای ماهی تنگ شده.

نفس عمیقی می کشم و به همان آهستگی می گویم:

- دیشب باهاش حرف زدم.

من را به طرف خودش می چرخاند و با لبخند می گوید:

- پس حتما دلت واسه قمر تنگ شده.

لبخند او به من هم سرایت می کند. قمر را زیاد می دیدم. زیاد و پررنگ.

لب هایش را می چسباند به پیشانی ام و همانجا زمزمه می کند:

- تاحالا بهت گفتم چرا دوست دارم؟

شهر گفتگو

پایان

به وقت دوازدهم تیرماه هزار و چهارصد و یک

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
[@shahregoftegoo](#)

شهر گفتگو

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
[@shahregoftegoo](#)

شهر گفتگو

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
[@shahregoftegoo](#)

شهر گفتگو

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

شهر گفتگو